رسائل فارسی ادهم خلخالی

مشتمل بر چهارده رساله در عقاید و اخلاق و عرفان

جلد اول

به اهتمام

عبدالله نورانی

تهران ۱۳۸۱

بسم الله الرحمن الرحيم

دانشگاه تهران
مرکز بین المللی گفتگوی تمدن‌ها
انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

سلسله انتشارات

همایش بین‌المللی قرطبه و اصفهان

دو مکتب فلسفهٔ اسلامی در شرق و غرب

اصفهان ۷ـ۹ اردیبهشت ماه ۱۳۸۱

(۵)

زیر نظر و اشراف
دکتر مهدی محقّق

رئیس هیأت مدیرهٔ انجمن آثار و مفاخر فرهنگی
مدیر مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل

تهران ۱۳۸۱

رسائل فارسی أدهم خلخالی

مشتمل بر چهارده رساله در عقاید و اخلاق و عرفان

جلد اول

به اهتمام

عبدالله نورانی

تهران ۱۳۸۱

سلسله انتشارات انجمن آثار و مفاخر فرهنگی
شماره ۲۶۶

عزلتی خلخالی، ادهم، ـ ۱۰۵۲ ق.
رسائل فارسی ادهم خلخالی: مشتمل بر چهارده رساله در عقائد و اخلاق و عرفان / به اهتمام عبدالله نورانی. ــ تهران: انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۱.
ج. ــ انجمن آثار و مفاخر فرهنگی؛ ۲۶۶
ISBN 964-7874-08-1 (ج. ۱)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. عزلتی خلخالی، ادهم، ـ ۱۰۵۲ ق. ۲. نثر فارسی -- قرن ۱۱ ق.
الف. نورانی، عبدالله. ب. عنوان.
۴/۵ع / PIR۶۴۴۷ ۸فا۸/۸۴
کتابخانه ملی ایران ۸۱-۳۷۲۲۸م

رسائل فارسی ادهم خلخالی (ج ۱)

به اهتمام: **عبدالله نورانی**
نمونه‌خوان و صفحه‌آرا: فاطمه بستان‌شیرین
چاپ اول، ۱۳۸۱ □ شمارگان ۳۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

دفتر مرکزی: تهران ـ خیابان ولی‌عصر ـ پل امیربهادر ـ خیابان سرگردبشیری (بوعلی) ـ شماره ۱۰۰
تلفن: ۳-۵۳۷۴۵۳۱، دورنویس: ۵۳۷۴۵۳۰
دفترفروش: خیابان انقلاب بین خیابان ابوریحان و خیابان دانشگاه ـ ساختمان فروردین ـ شمارهٔ ۱۳۰۴، طبقه چهارم ـ شماره ۱۴؛ تلفن: ۶۴۰۹۱۰۱
شابک: ۱-۰۸-۷۸۷۴-۹۶۴ ISBN : 964-7874-08-1
قیمت: ۶۵۰۰ تومان

فهرست محتویات کتاب

فلسفه در جهان اسلام
و
ضرورت برگزاری همایش قرطبه و اصفهان

به نام خداوند جان و خرد   کزین برتر اندیشه برنگذرد

مردم ایران زمین از دیر زمان به مباحث فلسفی و عقلی توجّه داشته و به عقل و خرد ارج می‌نهاده‌اند. کتابهایی که به زبان فارسی میانه یعنی زبان پهلوی یا پهلوانی برای ما باقی مانده و در آنها مسائل و مباحث انسان‌شناسی و خداشناسی و جهان‌شناسی مطرح گشته همچون **دینکرت** و **بندهشن** و ***شکند گمانیگ ویچار*** نمودار و نمونه‌ای از سنّت بکار بردن عقل و سود جستن از خرد است. توجّه به علم و دانش و عنایت به عقل و خرد که در نهاد نیاکان ما سرشته شده بود گاه‌گاه به وسیلهٔ مورّخان و نویسندگان اسلامی مورد ستایش قرار گرفته به ویژه آنکه آنان می‌کوشیده‌اند که سرمایه‌های معنوی و دستاوردهای علمی خود را تا آنجا که توان دارند نگاه دارند و به آیندگان خود بسپارند. مسعودی مورّخ بزرگ اسلامی در کتاب ***التنبیه والإشراف*** خود می‌گوید من در شهر اصطخر از سرزمین فارس در سال ۳۰۳ نزدِ یکی از بیوتات کهن ایرانی کتابی بزرگ دیدم که در بردارندهٔ علوم فراوانی از سرمایه‌های علمی آنان بود.او در ادامهٔ سخن خود گوید: ایرانیان سزاوارترین قومی هستند که باید از آنان علم آموخت هر چند که با گذشت زمان و حوادث روزگار اخبار آنان کهنه گردیده و مناقبشان به باد فراموشی سپرده شده و رسوم آنان بریده گشته است.

جغرافی‌دانان اسلامی نیز در آثار خود اشاره به این موضوع کرده‌اند:

ابن حوقل در کتاب ***صورةالأرض*** هنگام یاد کردن از اقلیم فارس از قلعةالجصّ (=دیرگچین) یاد می‌کند که زردشتیان یادگارهای علمی (= ایاذکارات) خود را در آنجا نگاه می‌داشته و علوم رفیع و منیع خود را هم در همانجا تدریس می‌کرده‌اند. و یاقوت حموی در ***معجم‌البلدان*** نیز در ذیل «ریشهر» از نواحی ارّجان فارس می‌گوید که دانشمندان آنجا کتابهای طب و نجوم و فلسفه را با خط جستق که به گشته دفتران (=گشته دبیران) معروف است می‌نویسند.

چهار طبقهٔ ممتاز مردم نزد ایرانیان باستان یعنی استاراشماران (= منجمّان)، زمیک پتمانان (= زمین پیمایان، مهندسان)، پجشکان (=پزشکان) و داناکان (= دانایان) نشانهٔ توجّه آنان به علم و معرفت و طبقهٔ اخیر یعنی دانایان همان اندیشمندان و حکیمان‌اند که در آثار اسلامی امثال و حکم و پندها و اندرزها به آنان منسوب است که فردوسی هم مکرّر اندر مکرّر می‌گوید: ز دانا شنیدم من این داستان.

وجود کلمات واصطلاحات علمی همچون توهْم،تخم (= هیولی و مادّه)، چیهر (= چهر، صورت) و گوهر (= جوهر) و همچنین کتابهایی همچون ***البزیدج فی‌المو‌الید*** (بزیدج = در پهلوی ویچیتک و در فارسی گزیده و در عربی المختارات)، و ***الاندرزغر فی‌المو‌الید*** (اندرزغر = اندرزگر) نشانهٔ جریان علمی در آن روزگار بوده است. همین جریان بود که وقتی در زمان انوشیروان ژوستی نین امپراطور روم مدارس آتن را بست تنی چند از فیلسوفان یونانی به ایران پناهنده شدند و آنجا را مکان نعیم و جای سلامت برای خود یافتند. اینکه پیامبر اکرم(ص) سلمان فارسی را از خاندان خود به شمار آورد که ***سلمان منّا أهل البیت***. و وقتی ابتکار او را در حفر خندق (= کندک) مشاهده فرمود دست بر زانوی او زد و فرمود: **لو کان العلمُ بالثّریا لنالَه رجالٌ منْ فارس**. اگر دانش در ستارهٔ پروین بودی مردانی از ایران بدان دست یافتندی، گواهی صادق بر پیشینهٔ علم و علم‌دوستی ایرانیان باستان است.

سرمایه‌های علمی ایرانیان تا زمانهای بعد در گنج‌خانه‌ها و کتابخانه‌ها نگهداری می‌شده و مورد نسخه‌برداری و استفاده قرار می‌گرفته است. ابن طیفور در کتاب **بغداد** خود از مردی به نام عتّابی نقل می‌کند که کتابهای فارسی کتابخانه‌های مرو و نیشابور را استنساخ می‌کرده و وقتی از او پرسیدند چرا این کتابها را بازنویسی می‌کنی او پاسخ داد: «معانی و بلاغت را فقط در فارسی می‌توان یافت زبان از ماست و معانی از آنان است.» و همین امر را از زبان ابن هانی اندلسی می‌شنویم که مردی را می‌ستاید که معانی و مفاهیم ایرانی را در جامهٔ لفظ عربی حجازی عرضه می‌داشته است:

و کانَ غیرَ عجیبٍ أن یجئَ لهُ المعنی العِراقیُّ فی اللّفظِ الحجازیِّ

این عنایت و توجّه به مسائل عقلی و خردگرائی اختصاص به خواص نداشت بلکه برخی از عوام واهل حِرَف نیز خود را به بحث‌های فلسفی و کلامی مشغول می‌داشته‌اند چنانکه همین ابن حوقل می‌گوید که من در خوزستان دو حمّال را دیدم که بار سنگینی را برپشت می‌کشیدند و در آن حالت دشوار مشغول بحث و جدل در مسائل تأویل قرآن و حقائق کلام بودند.

مسلمانان در قرون اولیّه همهٔ دروازه‌های علم و دانش را بر روی خود بازکردند و آثار ملل مختلف را از زبانهای یونانی و سریانی و پهلوی و هندی به زبان عربی ترجمه کردند کتابهای مهم ارسطو همچون ***الطّبیعه*** و ***الحیوان*** و ***اخلاق نیکو ماخس*** و همچنین کتابهای افلاطون همچون ***جمهوریّت*** و ***طیماوس*** و ***نوامیس*** و کتابهای دیگر به زبان عربی ترجمه شد و در دسترس دانشمندان اسلامی قرار گرفت. رازی ازری و بیرونی از خوارزم و فارابی از فاراب و ابن‌سینا از بخارا برخاستند و طرحی نو برای اندیشه و تفکّر ریختند که آمیزه‌ای از اندیشه‌های گذشتگان بود.ابن‌سینا گذشته از استفاده از آنچه که مترجمان فراهم ساخته بودند میراث فکری بومی و سنّتی خود را نیز مورد استفاده و بهره‌برداری قرار داد. او در مدخل کتاب ***شفا*** صریحاً می‌گوید که مرا کتابی است که در آن فلسفه را

بنابر آنچه که در طبع است و رأی صریح آن را ایجاب می‌کند آوردم و در آن جانب شریکان این صناعت رعایت نشده و از مخالفت با آنان پرهیز نگردیده آن گونه که در غیر آن کتاب پرهیز شده است،این کتاب همانست که من آن را ***فی الفلسفة المشرقیّة*** موسوم ساخته‌ام. در مورد منطق هم می‌گوید که ما در زمان جوانی به روش اندیشه‌ای از غیر جهت یونانیان دست یافتیم که یونانیان آن را منطق می‌گویند و شاید نزد اهل مشرق نام دیگری داشته است.

ابونصر فارابی و ابوعلی ابن سینا که در فلسفه از آن دو تعبیر به «شیخین» می‌شود با آثار خود فضای علمی حوزه‌های اندیشه را دیگرگون ساختند بهمنیار بن مرزبان تلمیذ ابن‌سینا در کتاب ***تحصیل*** راه استاد خود را ادامه داد و ابوالعبّاس لوکری شاگرد بهمنیار چون تعلیمات شیخین را برای تدریس به طلّاب جوان دشوار و منغلق یافت دست به تألیف کتاب ***بیان الحقّ بضمان الصّدق*** یازید و بدان وسیله موجب نشر فلسفهٔ شیخین در بلاد خراسان گردید.این جریان راست و درست فلسفه در بلاد اسلامی سهم بیشتر آن نصیب ایرانیان بود. اگر بیرونی خالد بن یزید بن معاویه را نخستین فیلسوف اسلامی دانسته و یا یعقوب بن اسحق کندی فیلسوف عرب از پیشگامان فلسفه بشمار آمده در برابر متفکّران ایرانی که به صورت فیلسوف و متکلّم اندیشه‌های خود را ابراز داشتند چیزی بشمار نمی‌آید که ابن خلدون در ***مقدّمهٔ خود*** از آن تعبیر به «الّا فی القلیل النّادر» می‌کند و صراحة می‌گوید: و «**أمّا الفُرس (= ایرانیان) فکان شأن هذه العلوم العقلیّة عندهم عظیماً و نطاقها متّسعاً**». و این تازه غیر از جریانهای فلسفی است که مورد پذیرش قرار نگرفت و ادامه نیافت همچون جریان فکر اتمیسم فلسفی که به وسیلهٔ ابوالعبّاس ایرانشهری نیشابوری پایه‌گذاری شد و محمّد بن زکریای رازی دنبالهٔ آن را گرفت و این همان است که ناصرخسرو از پیروان مکتب آن تعبیر به طباعیان و دهریان و اصحاب هیولی کرده است.

فلسفه در قرون نخستین از قداست و شرافت خاصّی برخوردار بود و با طبّ عدیل و همگام پیش می‌رفت، فلاسفه خود اطبا بودند و طبیبان هم فیلسوف تا بدانجا که فلسفه را طبّ روح و طبّ را فلسفه بدن به شمار آوردند. ابن سینا کتاب پزشکی خود را با نام متناسب با فلسفه یعنی ***قانون*** و کتاب فلسفی خود را با نام متناسب با طبّ ***شفا*** نامید. شب‌ها که به درس می‌نشست به ابو عبید جوزجانی کتاب ***شفا*** در فلسفه و به ابو عبداللّه معصومی کتاب ***قانون*** در طبّ را درس می‌داد و این روش آمیختگی طبّ و فلسفه تا دوره‌های بعد ادامه داشت چنانکه ابوالفرج علی بن الحسین بن هندو به نقل از صاحب ***تاریخ طبرستان*** در مجلس درس خود در طبرستان از سوئی فلسفهٔ سقراط و ارسطو و از سوئی دیگر پزشکی بقراط و جالینوس را درس می‌داد از این روی او در قصیده‌ای که مجلس درس خود را صیاقل‌الالباب می‌خواند که در آن عروس‌های ادب به جلوه‌گری می‌پردازند گوید:

ودارس فلسفة دقيقة ودارس طبّا نحا تحقيقه
من علم سقراط و رسطاليس و علم بقراط و جالينوس

و دو پزشک بزرگ طبرستانی یعنی علی بن ربّن طبری و ابوالحسن طبری کتابهای خود ***فردوس الحکمة*** و ***المعالجات البقراطیة*** را که هر دو در علم پزشکی است با فصلی در فلسفه آغاز می‌کنند. و این سنّت علمی که طبیب فاضل باید فیلسوف هم باشد تا بتواند به اصلاح نفس و بدن هر دو بپردازد کاملاً شایع و رایج بود و کتابهای فراوانی تألیف شد که معنون با عنوان ***مصالح الأنفُس و الأجساد*** بود و رازی هم که کتاب ***الطّبّ الرّوحانی*** خود را نوشت در آغاز یادآور شد که این کتاب را عدیل ***الطّبّ المنصوری*** قرار داده است تا جانب جان و تن هر دو رعایت شده باشد. در غرب عالم اسلام یعنی اندلس نیز امر به همین منوال بود چنانکه شاعری در مدح ابن میمون چنین گفته است:

اریٰ طبّ جالینوس لِلجسمِ وحدَهُ و طبّ أبی عمران للعقلِ و الجسمِ

از ممیزّات این دوره تساهل و تسامح در اظهارنظر علمی بود دانشمندان اندیشه‌های مخالف را تحمّل می‌کردند و مجال ردّ و نقض و شکوک و ایراد را باز می‌گذاشتند. برای مثال می‌توان داستان ابوالحسین سوسنگردی را یاد کرد که می‌گوید: من پس از زیارت حضرت رضا (ع) به طوس، نزد ابوالقاسم کعبی به بلخ رفتم و کتاب ***الانصاف فی الامامة*** این قبه رازی را به او نشان دادم. او کتابی به نام ***المسترشد فی الامامة*** در ردّ آن نوشت سپس من آن را به ری نزد ابن قبه آوردم او کتابی به نام ***المستثبت فی الامامة*** را نوشت و ***المسترشد*** را نقض کرد و من آن را نزد ابوالقاسم آوردم او ردّی بر آن بنام ***نقض المستثبت*** نوشت و چون به ری برگشتم ابن قبه از دنیا رفته بود. و بر همین پایه دانشمندان معتقد بودند که مطالب علمی در پهنهٔ عرضهٔ بر مخالفان و میدان ردّ و ایراد صفا و جلوه خود را پیدا می‌کنند چنانکه ناصرخسرو گفته است:

با خصم گوی علم که بی‌خصمی — علمی نه پاک شد نه مصفّا شد
زیرا که سرخ روی برون آمد — هر کو به سوی قاضی تنها شد

این دوران شکوفائی علم و فلسفه در جهان اسلام دیر نپائید چه آنکه امام محمّد غزّالی با تألیف کتاب ***تهافت الفلاسفة*** به تکفیر فیلسوفان پرداخت و در عقیدهٔ به قدم عالم آنان را کافر خواند و از جهتی دیگر گروهی ظهور کردند که پرداختن به علم طبّ را تحریم کردند و آن را دخالت در کار الهی دانستند و کار بدانجا کشید که علم حساب و هندسه هم که هیچ ارتباطی نفیاً و اثباتاً با دین نداشت مورد نفرت قرار گرفت و دانندگان آن منزوی گردیدند. جدال میان اهل دین و اهل فلسفه بالا گرفت و شکاف میان این دو روزبروز بیشتر شد به ویژه آنکه برخی از دانشمندان راه غزّالی را در ضدیّت با فلسفه دنبال کردند چنانکه ابن غیلان معروف به فرید غیلانی یا افضل‌الدّین غیلانی کتاب ***حدوث العالم*** خود را تألیف کرد و در آن ابن سینا را در اینکه دلایل کسانی را که برای گذشته آغاز زمانی قائل بودند ابطال کرده بود ردّ کرد و در آن از هیچ اهانتی به

شیخ‌الرّئیس از جمله: «عمی أوتَعَامیٰ»، «یَرُوغُ کَروَغَان الثَّعْلَب» فروگزاری نکرد.

مخالفان فلسفه برای محکوم کردن اندیشه‌های فلسفی به هر وسیله‌ای متوسّل می‌شدند گاه بر تعبیرات و تفسیرات فلاسفه خرده می‌گرفتند و می‌گفتند مثلاً فلاسفه از تعبیرات قرآنی معانی را اراده می‌کنند که مقصود و مراد صاحب وحی نبوده است مثلاً «توحید» و «واحد» را تفسیر می‌کنند به «آنچه که صفتی برای آن نیست و چیزی از آن دانسته نمی‌شود» در حالی که توحیدی را که رسول (ص) آورده در بردارندهٔ این نفی نیست بلکه الهیّت را فقط برای خدای یگانه اثبات می‌کند. و گاه الفاظ نامأنوس علوم اوائل را که وارد زبان عربی شده بود بهانه می‌کردند همچون سولوجوسموس (= قیاس منطقی) و انالوجوسموس (= قیاس فقهی) تا بدانجا که از هر کلمه‌ای که با سین ختم می‌شد اظهار نفرت می‌کردند و به قول ابوریحان بیرونی آنان حتّی نمی‌دانستند که سین نشانهٔ فاعلی است و جزو نام به شمار نمی‌آید و در این مقوله کار بدانجا کشیده شد که برای کلمهٔ «فلسفه» که مشتق از کلمهٔ یونانی «فیلاسوفیا» بود یعنی دوستدار حکمت وجه اشتقاق توهین‌آمیزی را که ترکیبی از فلّ (=کُندی) و سَفَه (= نادانی) است وضع کردند چنانکه لامعی گرگانی صریحاً می‌گوید:

دستت همه با مرهفه پایت همه باموقفه
وهمت همه با فلسفه آن کو «سَفَه» را هست «فل»

و یا شاعری دیگر به نقل از ثعالبی می‌گوید:

و دَعْ عنک قوماً یُعیدونها ففلسفة المرء «فلُّ السَّفَه»

نکوهش و مذمّت فلسفه و فلسفیان به ادبیّات و شعر فارسی هم سرایت کرد که دو بیت زیر از خاقانی و شبستری شاهدی بر این امر است:

فلسفی مردِ دین مپندارید حیز را جفتِ سام یل منهید
دو چشم فلسفی چون بود احول ز واحد دیدن حق شد معطّل

ابونصر فارابی و ابن سینا دو چهرهٔ ممتاز در اندیشه‌های فلسفی چنان چهره‌ای زشت یافتند که ننگ زمان و نحسی دوران به شمار آمدند:

قد ظهرتْ فی عصرنافرقةٌ ظهورُها شؤمٌ علی‌العصر
لا تقتدی فی‌الدّین الّـابما سنّ ابن سـینا و ابـونصر

دانشمندان اهل سنّت و جماعت فلسفهٔ یونان را مقابل با قرآن قرار دادند و کتابهایی همچون ***ترجیح اسالیب القرآن علی اسالیب الیونان*** و ***رشـف النّـصائح الایـمانیّة فـی کشف الفضائح الیونانیّة*** نگاشته گردید. ابن سینا «مخنّث دهری» و کتاب شفای او «شقا» خوانده شد و از آن به سرمایهٔ «مرض» و بیماری تعبیر گردید:

قــطعنا الاخــوّة عــن مـعشرٍ بهم مـرضٌ مـن کـتاب الشّـفا
فـماتوا عـلیٰ دیـن رسـطالس و متنا علی مذهب المـصطفیٰ

شناعت فلسفه و نفرت از فلاسفه به حدّی رسید که دانشمندی همچون ابن نجا اربلی در حال احتضار آخرین گفته‌اش: **صدق‌اللّٰه العلیّ العظیم و کذب ابن سینا** بود. عرصه بر فلسفه و فیلسوفان و آثار فلسفی چنان تنگ گردید که در مدینة‌السّـلام یـعنی بـغداد ورّاقان و کتابفروشان را به سوگند وا داشتند که کتابهای فلسفه و کلام و جدل را در معرض فروش نگذارند و کتابهایی نظیر کتاب ***صون‌المنطق و الکلام عن المنطق و الکلام*** و ***القول المُشرق فی تحریم المنطق*** جلال‌الدّین سیوطی مورد پسند اهل دین و حافظان شریعت گردید و ارباب تراجم دربارهٔ کسانی که به فلسفه و علوم عقلی می‌پرداختند، می‌گفتند: «**دنّس نفسه بشئ‌من العلوم الأوائل**».

در این میان بسیاری از دانشمندان کوشیدند تا این شکاف میان دین و فلسفه را از بین ببرند ولی موفّق نشدند از جمله آنان ناصرخسرو قبادیانی بود که کتاب ***جامع‌الحکمتین*** خود را نگاشت تا میان دو حکمت یعنی حکمت شرعیّه و حکمت عقلیّه آشتی دهد و جدال و نزاع میان فیلسوف و اهل دین را بر طرف سازد ولی در این راه توفیقی به دست

نیاورد و عبارت زیرا از او نشان دهنده یأس و ناامیدی او در این کوشش است:

«فیلسوف مرین علما لقبان را به منزلت ستوران انگاشت و دین اسلام را از جهل ایشان خوار گرفت و این علما لقبان مر فیلسوف را کافر گفتند، تا نه دین حق ماند بدین زمین و نه فلسفه».

در غرب جهان اسلام نیز ابن رشد اندلسی کوشید تا میان حکمت و شریعت را در کتاب معروف خود ***فصل المقال فیما بین الحکمة و الشّریعة من الاتّصال*** آشتی دهد ولی او هم در این راه توفیقی به دست نیاورد و اندیشهٔ ابتکاری او مبنی بر اینکه در مسائل خداشناسی و جهان‌شناسی هر متکلّم و فیلسوفی یا مُصیب است و یا مُخطی و هر کدام پس از جدّ و جهد و اجتهاد نسبت به عقیدهٔ خود مضطر و مجبور است نه مختار و آزاد، به هیچ وجه نزد اهل دین مقبول نیفتاد و بازار تکفیر و تفسیق فیلسوفان همچنان رونق خود را همراه داشت. حتّی شیخ شهید مقتول شهاب‌الدّین سهروردی که معتقد بود که همهٔ حکما قائل به توحید بوده‌اند و اختلاف آنان فقط در الفاظ است و سخنان آنان بر طریق رمز بوده است و «لا ردّ علی الرّمز» جان خود را بر سر همین سخن از دست داد به ویژه آنکه او حکمت ذوقی را بر حکمت بحثی ترجیح داد و مبانی حکمت اشراق را تدوین کرد و آن را بر کشف و ذوق بنیان نهاد و آن حکمت را به مشرقیان که اهل فارس هستند منتسب ساخت.

این دورهٔ تاریک و ظلمانی فلسفه با ظهور فیلسوفان ایرانی شیعی که معمولاً آنان را اهل حکمت متعالیه خوانند رو به زوال نهاد و دورهٔ درخشان و شکوفائی پدید آمد.که نظیر آن در هیچ یک از کشورهای اسلامی دیگر سابقه نداشت.اینان با استظهار به قرآن و حدیث و توسّل به تجوّز و توسّع و تأویل موفّق شدند که فلسفه را از آن تنگنائی که مورد طعن و لعن بود بیرون آورند و لحن تکریم و تقدیس فلاسفه را جانشین آن سازند.

حال باید دید دانشمندان شیعهٔ ایرانی برای رفع این نفرت و زدودن این زنگ از چهرهٔ

فلسفهٔ یونان چه اندیشیدند که فلسفه چنان مورد پذیرش قرار گرفت که حتّی تا این زمان فقیهان و مفسّران قرآن به فلسفه می‌پردازند و **شفا** و **اشارات** ابن‌سینا را تدریس می‌کنند و به مطالب آن استشهاد می‌جویند که از نمونهٔ آن می‌توان از علّامه طباطبایی و سیدابوالحسن رفیعی قزوینی و شیخ محمّدتقی آملی و امام خمینی ـ رحمة‌اللّٰه علیهم اجمعین ـ نام برد. اینان وارث علم گذشتگان خود بودند همان گذشتگانی که ابتکار تطهیر فلسفه و تحبیب فلاسفه را عهده‌دار گردیدند که از میان آنان می‌توان از میرداماد و ملاصدرا و فیض کاشانی و عبدالرّزاق لاهیجی و حاج ملّاهادی سبزواری نام برد؛ یعنی متفکّران ایرانی که با مکتب تشیع و سنّت ائمهٔ اطهار (ع) سر و کار داشتند. این فیلسوفان کلمهٔ «فلسفه» را به کلمهٔ «حکمت» تبدیل کردند که هم نفرت یونانی بودن آن کنار زده گردد و هم تعبیر قرآنی که مورد احترام هر مسلمانی است برای آن علم بکار برده شود؛ زیرا هر مسلمانی با آیهٔ شریفهٔ قرآن: **وَ مَنْ يُؤْتَ الحِكْمَةَ فَقَد أُوتِیَ خَيْراً كَثيراً** آشنایی دارد و به آن ارج و احترام می‌گذارد و کلمهٔ حکمت را مبارک و فرخنده می‌داند و با آن «خیرکثیر» را از خداوند می‌خواهد، چنانکه حاج ملاهادی **منظومهٔ حکمت** خود را با همین آیهٔ شریفه پیوند می‌دهد و فلسفهٔ خود را «حکمت سامیه» می‌خواند و می‌گوید:

نَظَمْتُها فی الحِكْمَةِ الَّتِی سَمَتْ — فِی الذِّكْرِ بِالْخَيْرِ الكَثِيرِ سُمِّيَتْ

حال که از اندیشه و تفکّر و بکار بردن خرد و عقل تعبیر به «حکمت» شده دیگر «فلسفه» با تجلّی در کلمهٔ حکمت در برابر «دین» قرار نمی‌گیرد؛ زیرا این همان حکمتی است که خداوند به لقمان عطا فرموده که **وَ لَقَدْ اتَيْنا لُقْمانَ الحِكْمَةَ** دیگر کسی همچون ناصرخسرو نمی‌تواند آن را در برابر دین قرار دهد و دین را «شِکر» و فلسفه را «افیون» بخواند و بگوید:

آن «فلسفه»ست و این «سخن دینی» — دین شکّرست و فلسفه هپیونست

اینان برای حفظ اندیشه و تفکّر و بکار بردن خرد و عقل و محفوظ داشتن آن از تکفیر

و تفسیق یا به قول ساده‌تر تطهیر فلسفه کوشیدند که برای هر فیلسوفی یک منبع الهی را جستجو کنند و علم حکما را به علم انبیا متّصل سازند؛ از این جهت متوسّل به برخی از «تبارنامه»های علمی شدند از جمله آن «شجره نامه» که عامری نیشابوری در **الأمد علی الأبد** می‌گوید که انباذقلس (=Empedocles) فیلسوف یونانی با لقمان حکیم که در زمان داود پیغمبر (ع) بود رفت و آمد داشته و علم او به منبع و ***لَقَدْ آتَیْنا لُقْمانَ الْحِکْمَةَ*** مرتبط می‌شود، و فیثاغورس علوم الهیّه را از اصحاب سلیمان پیغمبر آموخته و سپس علوم سه گانه یعنی علم هندسه و علم طبایع (= فیزیک) و علم دین را به بلاد یونان منتقل کرده است، و سقراط حکمت را از فیثاغورس اقتباس کرده و افلاطون نیز در این اقتباس با او شریک بوده است، و ارسطو که حدود بیست سال ملازم افلاطون بوده و افلاطون او را «عقل» خطاب می‌کرده با همین سرچشمهٔ الهی متّصل و مرتبط بوده است؛ و از این روی است که این پنج فیلسوف، «حکیم» خوانده می‌شوند تا آیهٔ شریفهٔ **یُؤْتِی الحِکْمَةَ مَن یَشاءُ وَ مَن یُؤْتَ الحِکْمَةَ فَقَدْ اُوتِیَ خِیْراً کَثیراً** شامل حال آنان گردد.

این حکیمان متألّه با این تغییر نام از فلسفه به حکمت و نقل نسب‌نامه‌های علمی اکتفا نکردند بلکه کوشیدند تا که برای مطالب فلسفی و عقلی از قرآن و سنّت نبوی و نهج‌البلاغه و صحیفهٔ سجّادیه و سخنان ائمّهٔ اطهار ـ علیهم‌السّلام ـ استشهاد جسته شود. میرداماد دانشمند استرآبادی که در کتاب *قبسات* خود می‌کوشد که مسأله‌ای را که از قدیم مابه‌الاختلاف اهل دین و فلسفه بوده یعنی آفرینش جهان و ارتباط حادث یعنی جهان با قدیم یعنی خداوند را از طریق «حدوث دهری» حل کند. قبس چهارم از کتاب خود را اختصاص به همین استشهادهای قرآنی و احادیث داده است و در پایان نقل احادیث با غرور تمام می‌گوید:

این مجملی از احادیث آنان است که جامع مکنونات علم و غامضات حکمت است؛ و سوگند به خدا که پس از کتاب کریم و ذکر حکیم، فقط همین سخنان است که، شایسته

است که کلمهٔ عُلیا و حکمت کُبری و عُروهٔ وُثقی و صبغهٔ حُسنی خوانده شود؛ زیرا آنان حجّت‌های خدایند در دنیا و آخرت به علم کتاب و فصل خطاب:

اولئِکَ آبَائِی فَجِئْنی بِمِثْلِهِمْ — إذا جَمَعَتْنا ـ یا جریرُ ـ المجامِعُ

با این کیفیت برای میرداماد بسیار آسان است که ارسطو و افلاطونی را که «اسطوره» و «نقش فرسوده» معرّفی گردیده و مردم از نزدیک شدن به آثار آنان منع شده بودند که:

قفل اسطورهٔ ارسطو را — بر درِ احسن المِلَل منهید
نقشِ فرسودهٔ فلاطون را — بر طراز بهین حُلَل منهید

اوّلی را «مفیدالصّناعة» و «معلّم المشّائین» و دومی را «افلاطون الشّریف» و «افلاطون الالهی المتألّه» بخواند و آسانتر آنکه ابونصر فارابی و ابن‌سینا را که پیش از این نحسی روزگار و آثارشان دردزا و بیماری‌آور به شمار می‌آمد اولی را «الشّریک المعلّم» و دومی را «الشّریک الرّیاسی» بنامد و با این گونه مقدّمات تعبیر «شیخین» (= ابن‌سینا و فارابی) را برای آن دو فیلسوف فراهم سازد چنانکه فقها آن تعبیر را برای شیخ کلینی و شیخ طوسی بکار می‌بردند.

با این تمهیدات همان کتاب ***شفا*** که ***شقا*** خوانده می‌شد مورد تکریم و تبجیل علما و دانشمندان قرار گرفت و دانشمندانی همچون سیّداحمد علوی شاگرد و داماد میرداماد، ***مفتاح‌الشّفاء*** و غیاث‌الدّین منصور دشتکی، **مغلقات الشّفاء** و علامه حِلّی فقیه و محدّث **کشف الخفا فی شرح الشّفاء** را به رشتهٔ تحریر درآوردند و از همه مهم‌تر آنکه صدرالمتألّهین یعنی ملّاصدرای شیرازی **تعلیقه بر الهیّات شفا** نوشت، تا راه فهم ودرک اندیشه‌های ابن‌سینا را هموار سازد. با این عوامل سنّت سینوی یا فلسفه ابن سینا که در جهان تسنّن متروک و منسوخ گردیده بود در جهان تشیّع و ایران، راه تحوّل و تکامل خود را پیمود و جانی دوباره یافت و از این جهت است که ملّامهدی نراقی که در فقه

معتمدالشّیعة را می‌نویسد؛ و در اخلاق ***جامع‌السّعادات*** را به رشتهٔ تحریر درمی‌آورد؛ در فلسفه ***جامع‌الافکار*** را تألیف می‌کند؛ و به شرح و گزارش شفای ابن سینا می‌پردازد.

در اینجا باید یادآور شد که توجّه حکمای متأخّر مانند نراقی به متقدّمان به معنی آن نیست که اینان خود را دست بسته تسلیم آنان می‌کردند و یا فقط گفتار آنان را تکرار می‌نمودند بلکه برعکس چنانکه شیوهٔ اهل علم است گفتار گذشتگان را منبع و اصل اندیشهٔ خود قرار می‌دادند و جای جای، بر افکار آنان خرده می‌گرفتند تاعلم و دانش هر چه بیشتر پاک‌تر و مصفّاتر گردد. مثلاً ملّامهدی نراقی در جایی بطور صریح می‌گوید:

«گمان مبر که من جمودی بر پذیرفتن فرقه‌ای خاص از صوفیان و اشراقیان و مشّائیان دارم، بلکه در یک دست من برهانهای قاطع و در دستی دیگر، قطعیّات صاحب وحی و حامل قرآن است؛ و پیشوای من این حقیقت است که، واجب‌الوجود دارای شریف‌ترین نحوهٔ صفات و افعال است و من خود را ملزم به این ادلّهٔ قاطعه می‌دانم هر چند که با قواعد یکی از این گروههای یادشده مطابقت نداشته باشد.»

او در جای دیگر می‌گوید:

«این بود آنچه که در توجیه کلام **برهان** ابن‌سینا یاد کردم اگر مراد او همین است فبهاالمطلوب و گرنه آن را رد می‌کنیم و گوش به آن سخن فرا نمی‌دهیم؛ زیرا بر ما واجب نیست که آنچه در بین‌الدفّتین **شفا** و **برهان** آمده قبول و تصدیق نمائیم.»

این دوره که امتداد زمانی آن به چهار صد سال بالغ می‌گردد و به دورهٔ حکمت اشتهار دارد و بزرگان آن را اصحاب حکمت متعالیه می‌خوانند از ادوار بسیار درخشان فلسفهٔ اسلامی است زیرا در این دوره حکیمان کوشیده‌اند از جهتی از میراث اساطین حکمت باستان همچون سقراط و افلاطون و ارسطو و شارحان ارسطو همچون ثامسطیوس و اسکندر افرودیسی حداکثر بهره‌برداری را به کنند و با کمک از منقولات شیخ یونانی یعنی پلوتاینوس (= پلوتن) که نزد آنان به عنوان اثولوجیای ارسطو شناخته شده بود،

خشکی فلسفهٔ را با عرفان ذوقی چاشنی بزنند و از جهتی دیگر آراء و اندیشه‌های مشّائیان اسلامی همچون فارابی و ابن‌سینا را به محک بررسی درآورند و آن را با نوآوریهای شیخ اشراق شهاب‌الدّین سهروردی تلطیف سازند.اینان اندیشه‌های کلامی اشعری و غزّالی و فخر رازی را مورد نقد و بررسی قرار دادند و بیشتر بر آراء و اندیشه‌های خواجه نصیرالدّین طوسی که از او به عنوان خاتم بَرِعةالمحقّقین یاد می‌شد تکیه کردند. خواجه اندیشه‌های فلسفی ـکلامی را از حشو و زوائد پرداخته و مجرّد ساخته و کتاب ***تجریدالعقائد*** را به عنوان دستور نامه‌ای برای اندیشهٔ درست خداشناسی و جهان‌شناسی مدوّن کرده بود که دانشمندان پس از او متجاوز از صد شرح و تعلیقه بر آن نگاشتند.

این مکتب فلسفه که معمولاً از آن تعبیر به «مکتب الهی اصفهان» می‌شود برای آن‌که کرسی حکمت در شهر معنوی و روحانی اصفهان قرار داشته و از اقطار عالم اسلامی طالبان علم و معرفت بدان شهر دانش و مدینهٔ حکمت روی می‌آورده‌اند، مورد غفلت جهان علم قرار گرفته است و فقط در این اواخر خاورشناس معروف پروفسور هانری کربن با همکاری بازماندهٔ گذشتگان استاد سیّد جلال‌الدّین آشتیانی موفّق شد که برگزیده‌ای از آثار معروف‌ترین چهره‌های این دوره را در مجموعه‌ای چهار جلدی تحت عنوان: **منتخباتی از آثار حکمای الهی ایران از عصر میرداماد و میرفندرسکی تا زمان حاضر** به اهل علم معرفی کنند. در این مجموعه است که اندیشه‌های حکیمانی همچون میرداماد و میرفندرسکی و ملاصدرا و ملا رجبعلی تبریزی و ملا عبدالرّزاق لاهیجی و حسین خوانساری و ملا شمسای گیلانی و سیداحمد علوی عاملی و فیض کاشانی و قوام‌الدّین رازی و قاضی سعید قمی و ملا نعیمای طالقانی وملا صادق اردستانی و ملامهدی نراقی و مانند آنان معرفی گردیده است. بخش الهیّات و جوهر و عرض از شرح غررالفرائد یعنی شرح منظومهٔ حکمت سبزواری که به وسیلهٔ این کمترین

(= مهدی محقّق) و پروفسور ایزوتسو به زبان انگلیسی ترجمه و در نیویورک چاپ شد نشان دهندهٔ این حقیقت بود که حکیمان سابق بر او چه کوششهایی را در هموار ساختن اندیشه متحمّل شده‌اند تا حکیم سبزوار توانسته است با نظم و نثر اندیشه‌های خود را که نتیجه و نقاوهٔ اندیشه‌های سَلَف صالح او بوده در دسترس جویندگان حکمت قرار دهد. کوشش‌هایی که در سه دههٔ اخیر در مراکزی همچون مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل و انجمن حکمت و فلسفه به عمل آمد کمکی شایان توجّه به شناخت این دوره کرد و برخی از مجامع علمی هم مانند کنگرهٔ حاج ملّاهادی سبزواری و کنگرهٔ ملّاصدرا و آثاری که به وسیلهٔ برخی از استادان دانشگاه و علمای حوزه تألیف گردید در این امرکمک کرد.

هدف کنگره‌ای که در سال جاری با همکاری برخی از مراکز علمی تحت عنوان **قرطبه و اصفهان** تشکیل می‌گردد آن است که اوّلاً اندیشهٔ نادرستی را که غربیان و به تَبَع آنان دانشمندان کشورهای عربی اظهار داشته‌اند مبنی بر اینکه پس از ابن رشد دانشمند اندلسی ستارهٔ اندیشه‌های فلسفی و تفکّر عقلی در جهان اسلام رو به افول نهاد، از چهرهٔ تاریخ فلسفهٔ اسلامی زدوده گردد و یا معرّفی برخی از چهره‌های درخشان این دوره که تاکنون در گوشه‌های فراموشی مانده، ممیزّات حکمت متعالیه به دوستداران علوم معقول و اهل فلسفه و عرفان نمایانده شود.

در خرداد سال ۱۳۷۸ که همایشی تحت عنوان: **اهمیّت و ارزش میراث علمی اسلامی ـ ایرانی** به مناسبت سی‌امین سال تأسیس مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل برگزار گردید شرکت‌کنندگان داخلی و خارجی متّفقاً اظهار داشتند که لازم است کوششی جدّی دربارهٔ معرّفی آن بخش از تاریخ اندیشه و تفکّر علمی وفلسفی در ایران که جهان علم از آن ناآگاه است به عمل آید و این در ارتباط با این حقیقت است که غربیان می‌گویند:«چراغ اندیشه و تفکّر فلسفی پس از ابن رشد متوفّی

۵۹۵ هجری (در لاتین Averroes) در جهان اسلام خاموش گردیده است» و در نتیجه پرده روی چندین قرن تلاش و کوشش دانشمندان ایرانی بویژه در دوران تشیّع این کشور که مرکز آن اصفهان بوده کشیده شده است و این مطلب به صورتهای مختلف در آثار دانشمندان اروپایی و مسلمان بچشم می‌خورد که چند نمونه از آن یاد می‌گردد:

دکتر اکرم زعیتر در مقدّمهٔ ترجمهٔ کتاب ***ابن رشد و الرّشدّیة*** ارنست رنان فرانسوی می‌گوید:«انّ الدّراسات الفلسفیّة عندالعرب ختمت بابن رشد».

پروفسور هانری کربن در کتاب ***فلسفهٔ ایرانی و فلسفهٔ تطبیقی*** خود می‌گوید:«تاریخ نویسان غربی فلسفه مدّتهای مدیدی گمان کرده‌اند که با تشییع جنازهٔ ابن رشد در سال ۱۱۹۸ میلادی در قرطبه، فلسفهٔ اسلامی نیز روی در نقاب خاک کشید».

پروفسور ژوزف فان اس در مقدّمهٔ ***بیست‌گفتار*** از مهدی محقّق می‌گوید:«فلسفهٔ ایرانی دورهٔ صفویهٔ که توسّط متفکّران بزرگ مکتب اصفهان تکامل یافته است عملاً ناشناخته مانده است».

برپایهٔ آنچه که یاد شد پایه‌ریزی فکری برگزاری همایشی در سطح بین‌المللی تحت عنوان **قرطبه و اصفهان** به تدریج نهاده شد که اکنون به تحقّق نزدیک گردیده است. هر چند که بانی اصلی این همایش انجمن آثارومفاخرفرهنگی و مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل بود ولی پس از ارائه این اندیشه مراکزی دیگر همچون مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدّن‌ها و مرکز فرانسوی تحقیقات ایرانی و چند نهاد دیگر به یاری ما برخاستند و به موازات تهیّه مقدّمات همایش توفیق یافتیم برخی از آثار علمی را نیز به مناسبت و به نام همین همایش آماده چاپ سازیم که به جهت برخی از مشکلات و مضایق نتوانستیم آن را در همایش عرضه داریم و امیدواریم تا پایان نیمسال اول سال جاری این آثار به اهل علم تقدیم گردد. آثار اشاره شده عبارتند از:

۱ـ **علاقةالتّجرید**، (شرح تجریدالعقائد نصیرالدّین طوسی) میرمحمّد اشرف علوی

عاملی از نواده‌های میرسیّد احمد علوی ۲ـ **شرح کتاب نجات ابن‌سینا**، از فخرالدّین اسفراینی ۳ـ **مصارع المصارع**، خواجه نصیرالدّین طوسی، با مقدّمهٔ انگلیسی از پروفسور ویلفرد مادلونگ ۴ـ **معتقدالامامیّه**، ترجمهٔ غنیةالنّزوع ابن زهرهٔ حلبی (بخش علم کلام)، با ترجمهٔ کامل به زبان انگلیسی از دکتر لیندا کلارک ۵ـ **بخش مباحث الفاظ و اوامر و نواهی** از کتاب **معالم‌الاصول**، با ترجمهٔ کامل به زبان انگلیسی ۶ـ **طبیعیّات و اخلاق شرح منظومهٔ حاج ملّاهادی سبزواری**، با مقدّمه و فرهنگ اصطلاحات به زبان عربی و انگلیسی ۷ـ **دیوان اشعار میرداماد**، (اشراق) ۸ـ **مصنّفات ملّاادهم عزلتی خلخالی**، مشتمل بر پانزده کتاب و رساله ۹ـ **الشّجرة الالهیّة**، شمس‌الدّین شهرزوری ۱۰ـ **مرات الازمان**، ملّامحمّد زمان از شاگردان مکتب میرداماد ۱۱ـ **مصنّفات میرداماد**، مشتمل بر بیست کتاب و رساله ۱۲ـ **مصنّفات غیاث‌الدّین** منصور دشتکی مشتمل بر ده کتاب و رساله ۱۳ـ **الرّاح القَراح**، حاج ملّا هادی سبزواری ۱۴ـ **شرح فصوص الحکمة** سید اسماعیل حسینی شنب غازانی ترجمهٔ السعدیه سلطان حسین واعظ استرآبادی ۱۵ـ **درّ ثمین** سیّد محمّدبن باقربن ابوالفتوح موسوی شهرستانی ۱۶ـ **ترجمهٔ رسالهٔ السعدیهٔ** سلطان حسین واعظ استرآبادی.

ما امیدواریم که با مباحثی که در این همایش مطرح می‌گردد و مطالبی که از این کتابها بدست می‌آید زمینه‌ای تازه برای بازنگری فلسفهٔ اسلامی به وجود آید که با آن فصلی جدید برای تاریخ فلسفه در جهان اسلام گشوده گردد، و همچنین طلّاب و دانشجویانی که طالب موادّ تازه‌ای برای پژوهش‌ها و تحقیقات خود هستند از نتایج این همایش بهره‌برداری کنند و این همایش انگیزه و مقدّمه‌ای باشد تا در همهٔ شهرها و روستاهای کشور ما که در طیّ تاریخ متفکّران و اندیشمندانی را در خود پرورانده، مجامع و محافلی بر این نَسَق برقرار و یاد آن بزرگان گرامی داشته شود و آثار آنان مورد بررسی و نشر قرار گیرد و امتیازات آن آثار به جامعهٔ علمی داخلی و خارجی معرّفی گردد. تحقّق این هدف

عالی و مقدّس زمینه‌ای تازه را برای اندیشه و تفکّر نسل جوان آماده خواهد ساخت تا توجّه خود را به فرهنگی معطوف دارند که شرقی صرف و غربی محض نباشد بلکه آمیخته‌ای باشد از اندیشه‌های نو و کهن و گزینه‌ای از آنچه که نیازهای جان وتن را برآورده کند و سعادت دنیا و آخرت را تأمین نماید. ***بعون‌اللّه تعالی و توفیقه***

مهدی محقّق

رئیس هیأت مدیرهٔ انجمن آثارومفاخرفرهنگی
رئیس همایش بین‌المللی قرطبه و اصفهان
اوّل اردیبهشت ماه جلالی ۱۳۸۱

بسم‌اللّه الرحمن الرحیم

مقدمه مصحّح

ادهم خلخالی، تخلّص واعظ و عزلتی، فرزند غازی بیگ خلخالی از مردان راه و صافی ضمیران دل آگاه و شاعران شیرین گفتار و ترکان پارسی‌گوی و نویسندگان توانا در زبان فارسی و عربی و ترکی در قرن یازدهم هجری است. در حوزهٔ علمیّهٔ اصفهان از محضر دانشمندان آن دیار، همچون شیخ بهاءالدّین محمد عاملی معروف به شیخ بهائی و دیگران، در مدرسهٔ جعفریّهٔ اصفهان و مدرسهٔ لطف‌اللّه شیراز و در شهر تبریز، کسب علوم و معارف کرده است. بعد از فراغت از تحصیل بسیار، تدریس دارالارشاد اردبیل بدو مفوّض شده است. در ملحقات ولایت تبریز به عارفی صاحبدل برخورده، شوری عظیم بهم رسانیده، ترک رسوم ظاهری می‌کند و به عبادت حضرت باری مشغول می‌گردد. مدّتی در دهخوارقان (آذرشهر، بخش تبریز) منزوی می‌شود و از این رهگذر سکنهٔ آن سامان دست ارادت بدو داده، مرید اطوار او می‌گردند. وی در آنجا به کار وعظ و هدایت مردم و تألیف آثار علمی و دینی و اخلاقی و عرفانی به نظم و نثر پرداخته است. و در پایان کار در خطّهٔ دارالارشاد اردبیل معتکف شده و در سال یک هزار و پنجاه و دو هجری به رحمت الهی پیوسته و در قبرستان غریبان اردبیل مدفون شده است.

ادهم خلخالی در موضوعات عدیده، همچون اخلاق و تفسیر قرآن کریم و اصول عقاید امامیّه و مباحث عرفانی و مواعظ و آداب و مکاتبات رساله‌های فراوان، در تعداد بیشتر از بیست و پنج اثر، با انشائی شیرین و نمکین و مأنوس با زبان اهل علم و بیان اهل حال و عباراتی پر سوز و گداز پرداخته است.

خوشبختانه پاره‌ای از این آثار از دستبرد حوادث دوران مصون و در امان مانده است، از آن جمله می‌توان این چند نمونه را یاد کرد: لوازم‌الدّین، اعتقادات، مسائل نماز، اصول دین، تفسیر سورهٔ توحید، معیارالعمر و العمل، مشرق التوحید،

لطائف‌المواقف، مخاطبةالنّفس، سُبُحات الأنوار، مصباح مشکات، ذکریّهٔ الٰهیّه، صحائف الوداد و مکاتیب الاتحاد، هدایت‌نامه، بهارستان، کدومطبخ قلندری و اربعین و هشت بهشت، و چندی دیگر که نسخه‌های خطّی آنها در کتابخانه‌ها شناسائی شده است. مؤلّف علاقه و اعتقاد خویش را به شریعت اسلام و پیروی ولایت ائمّهٔ اثنی عشر اظهار می‌دارد. دربارهٔ پاره‌ای از سخنان او صاحب‌نظران نقد و اشکال دارند که در جلد دوم آورده خواهد شد.

برای کسب اطّلاع و آگهی از تفصیل شرح احوال او می‌توان به کتاب *قصص الخاقانی* و دیگر تذکره‌های مربوط و هم به خود آثار او مراجعه کرد. نسخه‌های خطی رسائل ادهم خلخالی درکتابخانه‌های آستان قدس و دانشگاه تهران و مجلس شورای اسلامی و لغت‌نامهٔ دهخدا و مسجد گوهرشاد و دیگر جاها موجود است.

مجموعهٔ رسائل وی به توسّط راقم این سطور بررسی و آماده‌سازی شده است. اینک چهارده رساله از آنها، در جلد اول، تحت عنوان «رسائل فارسی ادهم خلخالی» تقدیم خوانندگان می‌شود.

چند نمونه برای شناخت احوال و افکار ادهم خلخالی ازگفتهٔ خود او.

اول ـ لزوم متابعتِ طریقهٔ ائمّهٔ معصومین، علیهم السلام.

پس از تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ قلب و تخلیهٔ روح، ظاهراً و باطناً، متابعتِ اهل اللّه و موافقتِ مشایخ دین که تابعان ائمّهٔ معصومین صلوات اللّه علیهم اجمعین باشند، باید نمود، تا قوّتِ غضبی و نفس سبُعی و قوّتِ شهوی و نفس بهیمی و قوّتِ وهمی و معنی شیطانی مسخّر و منقاد قوّتِ ناطقه و نفس ملکی شوند، و از امّارگی به لوّامگی، و از آن به مُلهَمَگی، و از آن به مُطمئنّگی، و قابلِ اعلام و اِلهام معرفتِ حقایق و اَحکام از مقرّبان مَلِک علاّم گردد، و رموز عشق و اسرار وجود که برتر از تحقیقات مشّائین و تدقیقات اشراقییّن است وی را روی نماید؛ علم به ماهیّت و معرفت حقیقت نفوس اربعه و اطّلاع بر قوی و خواصّ آنها مشهود وی شود، یعنی به یقین بداند و ببیند که امکان عبارت از قابلیّت مطلق بود، و هیولای ارکان و افلاک واحد شخصی باشد، نه واحد نوعی. (مشرق التوحید، ص ۱۰۷).

دوم: دعائی است که مرویّ از سلطان الکاملین و برهان الواصلین و نور حدقهٔ اهل الحق والیقین، خلیفة اللّه فی‌الارضین، وارث الأنبیاء و المرسلین، خلف الأئمة المعصومین، خلیفة اللّه فی‌الأرضین علی الخلق اجـمعین، سـفینة النّـجاة و عـین الحیاة، الحجّة القائم و الامام الدّائم، مظهرالحقائق و ظهیرالخلائق، صاحب العصر و الزمان و قاطع البرهان، علیه و علیٰ آبائه سلام اللّه الملک المنّان.

از عظمت این دعاء مبین که از آن بزرگ دنیا و دین منقول است غفلت مورز که منعقت آن عام و فـائده‌اش تـام بـود ... ایـن است: اللّـهُمّ ارزقـنا تـوفیق الطـاعة و بعدالمعصیة و صدق النّیته و عرفان الحرمة ... (صحائف الوداد و مکاتیب الاتحاد، ص ۸۲۳).

سوم ـ و اتحاد به معنی یکی شدن است، یعنی هرگاه یگانگی مطلق شود و در ضمیر راسخ گردد تا به هیچ وجه به تعدّد التفات نتواند نمود به اتّحاد رسیده باشد. و این نه آن معنی دارد که ممکن با واجب یکی شود، چنان که قاصران توهم کنند. تعالی اللّه عن ذلک علوا کبیرا، بلکه مراد آن است که همه حق بیند بی‌تکلّف هم به نور تجلّی حقّ مطلق و در این هنگام بصیر و مُبصَر همه یکی گردد. بیت:

تـعیّن بـود کـز هسـتی جـدا شـد   نه حق بنده نه بنده با خدا شد ...

و وحدت که به معنی یگانگی است ـ برتر از اتحاد است و از شائبهٔ کثرت بکلّی مُعرّا. و این جا حرکت و سکون و ذکر و فکر و سلوک و طلب و طالب و مطلوب و نقص و کمال همه منهدم شوند. (سبحان الانوار، ص ۳)

چهارم ـ درد ظاهر، درد باطن کودوا. امراض ادهم خلخالی به همه حال، باید که بدانی، الحمدللّٰه، که از آفات جسمانی و امراض ابدانی به جایی رسیده‌ام که نزدیک است تا عقل از دستِ نفس عاجز شود، و من بعد، نفس گوش به نصیحتِ عـقل ندهد و بیتابی آغاز کند و گله از یار مهربان و شکوه از پروردگار جهان بر زبان راند، و در این میان به خسران دنیا و زیان عقبا مبتلا شود. نمی‌دانم، که از عدم قابلیّت و فقدان استحقاق بخشایش با وجود استعداد و تحقّق حاجت بود؟ هرچند که در لیل و نهار، بل سرّ و چهار، کلمهٔ: «رَبِّ إنّی مَسّنيِ الضُّرُّ و أنتَ أرحمُ الرّاحمین» بر زبان

می‌رانم اثری بر آن مترتّب نمی‌شود.

و در این مدّت چهارده ساله، که برای تن ضعیف و بنای بدن نحیف ابن مسکین، از سنّ بیست و یک سالگی تا امروز محلّ نزول عساکر بلاء و محلّ آمد و شد جنود عناء است، روز به روز و ساعت به ساعت، روی در تزاید دارد نه نقصان؛ و عارضهٔ سهلی که زوال پذیرد اصعبی از آن، به سرعت تمام، جای آن گیرد، و همّ قلیلی که به سبیل مراجعت قدم گذارد هم در آن ساعت غمّ جزیلی به نیابت وی بشتاب معاودت نماید. هر شب که آب در خواب می‌بینم روزش از غصّه کباب و از غم بیتاب می‌گردم، و کثافت باطن به سرحدّی انجامیده که هرچند شست و شوی به مُطیّبات می‌دهم طهارت نمی‌پذیرد و دائم الأوقات در غَسل و غُسلم به ماء بلاء جدید، و مدار روزگار این بدکردار ناخوش اطوار بدین نهج می‌گذرد، هر دم از این باغ بری می‌رسد.

علّتِ اوّل، که قائد آن علل است و مُقدّم بر همه، مقدم شریفش سببِ تنویر بیت الأحزان و تعمیر خرابهٔ جان این معلول مغلول گردید و موجب سرفرازی این مسکین مستمند گشت و باعث صحّت و عزّت این علیل ذلیل شد: رنج قولنج بود، که در کنج «مدرسهٔ جعفریّهٔ» دارالسّلطنهٔ اصفهان تشریف آورد و درِ گنج شکستگی بر روی دل گشود. دوم، قصور نور بصر که بی‌خبر در «مدرسهٔ لطف‌اللّه» شیراز نزول اجلال فرمود و بصیرت قلبیّه را روشن نمود. سوم، سوءالمزاج معده، که همه جوارح و اعضاء را از فضلات طهارت داد. چهارم: الم صدر. پنجم خَفقان. ششم، ضعف قلب. هفتم، بواسیر، هشتم، وصل مفاصل. نهم، ضیق النّفس. دهم، فتور قوّت هاضمه. یازدهم تب به نوبت، که گاهی اضافهٔ علّت شده. دوازدهم فتور قوّت دماغ حتّیٰ از درک صفای باغ و راغ. سیزدهم قبض طبیعت و یبوست آن، از ممرّ غلبهٔ سوداء و حرارت عارضی از کثرت تناول ادویهٔ حارّه و أغذیهٔ حارّهٔ یابس، که کل در قصبهٔ طیّبهٔ «دهخوارقان» عیان شده. چهاردهم سوةالغنیه و انحراف مزاج جگر که سلطان همه است در بلدهٔ کریمهٔ «تبریز» حادث گشت.

مپرس حال که اندیشهٔ بیانم نیست   چو عهد خلق درستی در استخوانم نیست

و لنعم ما قال القائل:

هر بلائی کز آسمان آید گرچه بر دیگری قضا باشد

به زمین نارسیده می‌گوید: خانهٔ انوری کجا باشد

امّا در این دور «عزلتی» را مسکن ساخته و طرح اُلفت با وی انداخته. آری، روی شگفته دیده و نکته‌های پسندیده شنیده، یکی رود بهتر از آن آید, و در مُحاذی هر یک از این مذکورات در اندرون ظُلمتی و غُباری به شومی افعال اندام سبعه و صفات هفتگانهٔ ظلم و جهل و شره مطلق و حقد و حسد و ریا و غفلت نفس که منشأ همهٔ آن هیجانِ مادّهٔ هستی و همی و حرکتِ خلط وجود تعیّنی است ـ حاصل است. در تمام این مدّت، که آن عمله و فعلهٔ حضرت ملک‌الموت پیشخانه به کاشانه فقیر آوردند، راه قضا بر اثر ایشان بسته و حکم حاکم حکیم گرفته و به دست چوبکی دوا داده، در صدد اِخراج ایشان بوده‌ام و حق میزبانی و مهمانداری بجا نیاورده‌ام و گوش به پیغام آن ناصحان ایمانی و هوش به کلام آن رسولان جانی نداده‌ام و با آن‌که به رفع ایشان قادر نیم از بیحیائی ترک معادات و مداوات نمی‌کنم.

امّا در باب این امراض مزمنهٔ ثانیه، که عاملان دیوان و سپاه شیاطین‌اند، مطلقاً، فکری و تدبیری بجا نمی‌آرم و رجوع به طبابت انبیاء و حکمت اولیاء نمی‌نمایم و به علاج و اِزالهٔ آن نمی‌پردازم و رفته رفته آن را زیاد می‌سازم و حال آن که یقین می‌دانم که از آزار آنان به مرگ خلاص خواهم شد، امّا آثار اینان با جسم و جان من تا ابد همراه خواهد بود و مرا طاقت عقاب و تاب عذاب آن جهان نبود.

آه، آه، کافر به چنین حال مباد که منم، چکنم و به کجا روم، از پای گرفته تا به سر پر از علل و آفات و اسباب مماتم و عبرت نمی‌گیرم و نصیحت نمی‌پذیرم. هرچه در کار دارم همه ناسازگار، باز دندان طمع از نان و بریان اهل این زندان برنمی‌کنم.

این چه عقل است که من دارم، هر روز و هر شب که زنده می‌مانم تعجّبم می‌آید و حیرانم، و مع ذلک امید نجات و حیات جاوید در خود می‌یابم.

عمر چندان که عمر مور و مگس امل افزون ز عمر صد کرکس

سبحان اللّه، زهی بلاهت که نه از رحلت دیگران به مرگ خود راه بردم و نه از

مرضهای خود از آن قضیّه آگاه شدم. وای بر من اگر ناگاه چنین گمراه به درگاه روم

یارب زگناه زشت خود منفعلم وز خوی بدو فعل بدخود خجلم
فیضی به دلم ز عالم غیب رسان تا محو شود خیال باطل ز دلم

(صحائف الوداد و مکاتیب الاتحاد، ص ۷۹۵)

پنجم ـ معنی وحدت وجود و سیر مع اللّه

منزل و مقام چهارم، که سالک هستی هالک را در این سیر و سفر پیش آید، بقاء بعدالفناء بود، و آن را سیرمع اللّه نامند، چنان که اوّل را سیرإلی اللّه و ثانی را سیر من اللّه و ثالث را سیر فی اللّه خوانند.

و در این مقام که برشتگی و پختگی و سوختگی وی به کمال رسیده باشد و دیگ وجودش از جوش و خروش نشسته، حوصله‌اش وسعت پیدا کرده و قلق و اضطرابش به اطمینان و سکون مبدّل گشته باشد، سوای حضرت حق را در نظر شهود وی نمودی باشد بی‌بود.

پس به ظاهر اعیان و مظاهر اَلوان را که مراتبِ تعیّنات و شؤوناتِ اویند مَجالی جمال و جلال او، تعالیٰ، بیند و او را در همه و همه را در او و قیام را بدو؛ بلاظرفیّتِ حلول و اتّحاد و بی‌جهت مکان و زمان و بلاحدوث کون و فساد و بی‌تطرّق و تبدّل، به نظر بصیرت مشاهده کند، وحدتی یابد با وجود کثرت و کثرتی بیند نمونهٔ وحدت. زمزمهٔ: «واحِدُنا ألفٌ و ألفٌ واحِدٌ»، و چهارگاه: «مایکونُ مِن نَجویٰ ثلاثة إلّا هو رابعُهم» سرکرده، سرود:

ففی کُلِّ شیء لهُ آیَةٌ تدُلُّ عَلیٰ أنّهُ واحِدٌ

نای در دست، صدای: «ما رأیتُ شیئاً إلّا و رأیتُ اللّه فیه» به صماخ عشّاق و سامعهٔ راستان بی‌نفاق و بینوایان سرگردان گردون را که ورای عُشری از حواسّ عشره به مقامی راه نبرده باشند، نوای: «وَ هُوَ مَعکم أینما کنتُم» گوشزد نموده، از حجاز مجاز به بیتِ اللّهِ حقیقت دلیل شده، از استواء بر خطّ استواء سماء محیط وجود غیر مائل إلیٰ شرق الإفراط و غرب التفریط، داعیاً إلیٰ لقاء البقاء من المحو و الفناء، ناظراً إلیٰ قلب الخاصّ الخاصّ عرب و عجم و ملک و جنّ راند، و «سُبحانی، ماأعظَم

شَأنی»، و صدای «لیسَ فی جُبّتِی سِوی اللّه» شنواند. مثنوی:

یعنی: ای یعقوب یوسف با من است مونس جانَت در این پیراهن است
من عزیزم، چون که او با من بود زنده باشد تن چه جان با تن بود
مقصدش از من نه این ما و من‌است قصدش از جُبّه نه خرقه یا تن است
جُبّهٔ او هستی امکانی است پیش او مرآت باقی فانی است
هرچه می‌گوید همه حقّ است آن گرنه‌ای جاهل تو آن از دی بدان

نقل است که منکری بیخبری به امام به حق ناطق جعفربن محمّد الصّادق، علیه‌السلام، از روی انکار اعتراض کرد که این چه استبکار و اختیالِ است که تو داری؟ آن حضرت در جواب وی فرمود که: غنا و کبریای حق است که در من ظهور کرده، نه خُلق و صفت. و این آیهٔ کریمه برخواند: «وِلِلّهِ‌العِزّةُ وَلِرسولهِ وَلِلمؤمنینَ»

تو را بیند چو بیند خویشتن را از آن عاشق همیشه خود پسند است

(صحائف الوداد و مکاتیب الاتحاد، ص ۷۰۴)

ششم ـ «امّا بعد، چنین گوید بندهٔ روسیاه و مجرم کار تباه و عاصی گم کرده راه، با ملال بی‌مال و پریشان حال مقیّد به قیل و قال، ادهم الواعظ القرشیّ، چون این گدای بینوا ... از حرص و محبت دنیا رسته و از ظلمت غفلت و بطالت و اتّباع هوا و طول امل جسته و سلاسل علایق و اغلال عوایق را درهم شکسته ... و از فنا و تلخی و رنج اسباب عیش و شهوت دنیا آگاه شده بودم ـ... در زاویهٔ تفریض و تسلیم نشسته بودم و در موعظه و نصیحت بر روی خلق گشوده و جمعی را به ظاهر و طایفه‌ای را به باطن راه می‌نمودم.

و گروهی را می‌دیدم، از واعظان نادان و عالمان جاهل و درویشان و صوفیان بی‌حاصل، که از علم و دانش و تصوّف و سلوک به نام و لباس قناعت کرده بودند و از معنی به صورت راضی شده، و فریفتهٔ جیفهٔ دنیای غدّار سحّار و مکّار گشته، و بعضی از ایشان، به سبب کثرت مال و منال دنیوی، حسب الحکم: «إنّ الإنسانَ لَیطَغیٰ أن رآهٌ استَغنیٰ» طاغی و گمراه گردیده و به مقتضای: «الدّنیا جیفَةٌ وَطالِبُها

کلابٌ»، سگ صفت از پی تحصیل آن افتاده از عوام و خواصّ انام طمع و توقّع می‌نمودند و به دیدن امراء و ارباب مناصب و دنیاداران به جدّ و جهد تمام می‌رفتند و آن را شرف و فخر خود می‌دانستند و به صریح یا در لباس کنایه بدان می‌نازیدند و آن ذلّت را عزّت می‌نامیدند و جهت رفع مظنّه و خودنمایی به عوام خلق می‌گفتند که دنیاداری و محبّت زن و فرزند و مال و جاه و آشنایی امرا و سلاطین و خدمت و ملازمت ایشان قبیح و نامحمود نیست، بلکه به قصد فلان و فلان ثواب هم دارد، و از احادیث موضوعه و اقاویل کاذبه با وجوهات لاطائله به نام معقوله بر ایشان نهاده وبه اضلال بندگان خدا به گفتار و کردار اشتغال می‌داشتند؛ از آنکه از فرط جهل و ضلالت دنیا را باقی و نقد آخرت را فانی و نسیه می‌انگاشتند.

بدین بیچاره واجب و لازم شد که رساله‌ای تألیف نماید و در صدد ردّ اقوال و اعمال آن کشیشان بهشت فروش و طالبان دجّال بدحال و نایبان ابلیس پرتلبیس درآید تا مگر به توفیق کردگار و تأیید پروردگار از خواندن آن خوفی در دل مردم بهم رسد و حقیقت کار و بیان واقع بدیشان ظاهر گردد؛ و بنابراین، این رساله را عام فهم نوشت ...» (ادهم خلخالی، رسالهٔ فقریّهٔ فخریّه، مقدمه)

هفتم ـ «روزی دانای کاملی از این نادان جاهل پرسید که خود را در قیام این امر خطیر، که بر سر منبر رفتن و موعظه گفتن بود، چون می‌بینی؟ گفتم: چون نان نازک بازاری، به ظاهر رنگین و مقبول می‌نمایم و به باطن به‌کار نیایم؛ مرغوب ذایقهٔ ترکان و مطبوع طبع طفلانم، و بالغ نظران و خردمندان را از من نفرت و ننگ آید؛ چون طبل تهی از بیرون آوازه‌ام عالم را گرفته و در درون چیزی ندارم، که اگر درونم پر بودی صدایم بیرون نیامدی. از ظاهر به سرّ راه نبرده‌ام و شیطان گل را به جای دل و فانی را به عوض باقی به من فروخته است».

(۸۰) شخصی از بام افتاد و بمرد، قزوینی به تعزیت وی آمده بود، پرسید که از بام بالا افتاده‌ای یا از بام پایین؟ گفتند: از بام پایین. گفت: الحمدللّه که از بام بالا نیفتاده است. آن بیجاره، این مقدار نفهمیده بود که بعد از مردن از پایین افتادن چه نفع بخشد.

(۸۱) شخصی، حکیمی را گفت: بیماری دارم، چه کنم؟ گفت: فصدش کن تا به شود. چون فصد کرد، بیمار بمرد. چون حال به حکیم بازگفت، حکیم گفت: اگر فصد نمی‌کردی می‌دیدی که چه می‌شد.

(۸۳) شخصی خواست که بر خر سوار شود تا از آزار پیاده رفتن برهد. چنان بجست از این طرف که از پشت خر بدان طرف بیفتاد. پس گفت: همان شد که بود.

(۸۴) شخصی جوال گندم بر خری بارکرده و بر آن سوار شده بود. چون دید که خر طاقت کشیدن آن بارگران را ندارد، از خر فرو آمد و آن جوال گندم را بر پشت خود بست و بر خر نشست. هرچند راند خر نرفت. خشمگین شد و بر خر بانگ زد که چه مرده‌ای که به راه نروی! جوال گندم را من خود برداشته‌ام.

(۹۹) درویشی، که او را کشف القبور حاصل بود، در گورستانی به قبر ملّای نحوی عبور نمود در حالتی که مردم از دفن وی بتازگی بازگشتند. متوجّه حال او شد، دید که چون ملکین از او سؤال: «مَن ربُّک» کردند، گفت: لفظ «مَن» اسم استفهام است و مبتدا و محلاً مرفوع، و «ربّ» لفظاً مرفوع خبر وی و مضاف شده به کاف و کاف محلّاً مجرور مضاف الیه آن. پس گرز آتشین بر فرقش کوفتند که در ترکیب نحوی معقولی و در معرفت معبود أبکم؟ چون بیچاره در کنج مدرسه پروسوسه به فکر و ذکر ترکیب بسر برده بود، در وقت مردن و جواب ملکین دادن همان بر زبانش بود. نظم:

شدی محو در نحو زیسان که یک ره   نبردی ز افعال ره سوی فاعل

(۱۰۰) گویند: قصّابی را در حالت نزع کلمهٔ توحید تلقین می‌نمودند. او در جواب گفتی: پیش ران، پس ران، چشم، گُرم گردن، چون وی را ملکه این سخنان بود، در حالت نزع نیز بر زبانش همان جاری بود و همان می‌گفت.

(۱۰۱) خر فروشی را دیدند در وقت نزع که: جوجو، و هی هی، و چُش چُش گفتی و عذاب کشیدی تا بمردی.

(۱۱۵) روزی، درویشی می‌فرمود که دانش دانشوران یا حالی است و یا قالی؛ و در قال، اگر رعایت موافقت قواعد شریعت را شرط می‌دارند، علم کلام است و

اگرنه، حکمت مشّائین. و آنچه حالی است، اگر تشرّع و تعبُّد را در کار می‌دانند، تصوّف است؛ و إلّا حکمت و فلسفه، پس علما در متکلمین و مشّائین و متصوفین و فلاسفه متحیّر باشند.

(۱۳۲) فقیر نادان و مُفلِس ناتوانی راگفتند که در چه کاری؟ گفت: ارادهٔ آن دارم که دختر شهریار را برای خود بیاورم. بعد از چندی پرسیدند که معامله را به کجا رساندی؟ گفت: نصف کار تمام شده است. استفسار کردند که چون؟ گفت: از آن که در نکاح رضای طرفین شرط است، از این طرف رضایت حال است، همی رضای آن طرف مانده است.

(۱۳۰) از کاملی پرسیدم که در عجایب ظهورات و بدایع بروزات نامتناهی اِلٰهی چیزی بگوی. گفت: چه گویم، یک کلّ واحد بی‌رنگ و بوی و یک ذات احد بی چند و چون، چندین هزار گلشن را به زینت و رنگ و بوی پرداخته و چگونه و چند و چون ساخته است. بیت:

گلخنی از روی او گلشن شده		دانه‌ای از لطف او خرمن شده
در عدم هستی عَلَم افروخته		بی سری را سرفرازی ساخته

(۱۳۱) دانایی را پرسیدم که کار به چه ساخته شود و به چه بر باد رود؟ گفت به لقمه و صحبت. مصراع ـ مولوی:

لقمه تخم است و بَرش اندیشه‌ها		لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها

چنان که در تَبَع این مثال نیز آورده‌اند: نظم:

کز اثر صحبت است هر چه در این عالم است		ورنه کجا یافتی بید بهای نبات

دیگری را پرسیدم که پیروی نیکان چه گونه باید کرد؟ گفت: این روش از سگ اصحاب کهف یاد باید گرفت که هرچند راندندش، برنگشت و باز بماند. قطعه:

سگ اصحاب کهف روزی چند		پی نیکان گرفت و مردم شد
پسر نوح با بدان بنشست		خاندان نبوّتش گم شد

(ادهم عزلتی قرشی خلخالی، کدو مطبخ قلندری).

فهرست مطالب رسائل فارسی

۱ـ لوازم الدّین، شرح باب حادی‌عشر مصباح‌المتهجّد علّامۀ حلّی

مقدّمه. لوازم‌الدّین به تحریر ادهم خلخالی. در آغاز آن به ثناء و ستایش حضرت باری تعالی و بیان صفات ثبوتیّه و صفات سلبیّه و حکمت و رحمت او و اصول اعتقادات پنجگانۀ توحید و عدل و نبوت و امامت و معاد و فروع دین از نماز و روزه و حج و جهاد و تکلیف عباد به احکام الهی، و صلوات و سلام بر سیّدالمرسلین و ائمّۀ طاهرین پرداخته است. آیا در اعتقاد به اصول دین علم قطعی لازم است یا لازم نیست؟ بعضی گفته‌اند که به سبب ترک نظر و استدلال، عوام اهل اسلام آثم و عاصی و ضعیف ایمانند، نه کافر و بی‌ایمان و سزاوار عذاب مخلّد، با ذکر دلایلی که گفته‌اند؛ و اعتقاد علمای امامیّه آن است که علم قطعی در اصول دین واجب و لازم است، با آوردن ده نمونه از ادلّه و براهین آنان برای اثبات مطلوب.

بنابراین بود که اراده نموده است فقیر حقیر ادهم واعظ عزلتی خلخالی باب یازدهم از ابواب کتاب *مصباح المتهجّد* علّامۀ حلّی را ترجمه نمایم تا اکثر عوام انام و اطفال در دبستانها بخوانند و پاره‌ای از عبارات آن را تفصیلی و توضیحی داده است، و این در تاریخ هجرت به سال یک هزار و سی و هفت بود در بلدۀ طیّبۀ تبریز به حسب استدعای جمعی، و این نسخه مسمّی به نام *لوازم‌الدّین* در علم کلام سمت ترجمه و تحریر یافت.

(کتابخانهٔ آستان قدس، مجموعه، ش ۳۵۵).

۵- **تفسیر فاتحة الکتاب**. ترجمه و توضیح سورهٔ مبارکهٔ حمد است.

(کتابخانهٔ آستان قدس، مجموعه، ش ۳۵۵).

۲ـ انسان اشرف مخلوقات است. ۳ـ محبّت علّت ایجاد خلق است. ۴ـ مراتب ظهورات حقیقت. ۵ـ احدیّت، واحدیّت، دبوبیّت، عالم مثال، عالم ملک. ۱۰۶

۶ـ انسان کامل جامع و مشتمل بر مراتب و حضرات. ۷ـ اقسام توحید عامّی، علمی، عالی و الهی. ۸ـ لزوم متابعت طریقهٔ ائمهٔ معصومین علیهم‌السلام. ۹ـ نفوس نباتیّه و حیوانیّه و انسانیّه. ۱۰ـ آفریدگار وجود دارد و دیگر همه ممکنات اعراض‌اند. ۱۱۲

۱۱ـ تعریف حقایق اشیاء و غیرممکن است. ۱۲ـ رو به مغز آورده ترک پوست کن. ۱۳ـ نور عالم‌گیر حکمت پانهاد و سلسلهٔ موجودات هویدا شد. ۱۴. همه مجالی رحمت از آدمی و پری. ۱۵ـ اندر ملکوت و ملک آدم برتر. ۱۱۸

۱۶ـ بندگان خاصّ علّام الغیوب جهان.

۱۷ـ جهان آیینهٔ عدل الهی و آدم لطیفهٔ (تانی. ۱۸).تصحیح اعتقاد و تخلق به اخلاق حمیده و اصلاح اعمال باید. ۱۹ـ اثر و خاصیّت صفت حتی از عمل بیشتر است. ۲۰ـ آثار اعتقاد و عمل در قبر و قیامت. ۱۲۳

۲۱ـ ارباب انواع و ربّ الارباب. ۲۲ـ عظمت عالم ربوبی فوق ادراک آدمیان است. ۲۳ـ نیکبخت آن یارکو پاکیزه شد. ۲۴ـ درد بیدردی ندارد هیچ درمان ای عمو. ۲۵ـ دل از غیر اللّه بیگانه کن. ۱۲۷

۲۶ـ از تار عنکبوت و هم بدر آی این عزیز. ۲۷ـ قلب را بر در شهود رسان. ۲۸ـ ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت. ۲۹ـ همه تی تی پسندد به به جو. ۳۰ـ هرچه آید سال نو گویم دریغ از پارسال. ۱۳۳

۳۱ـ روبه خدا آوریم تا که توانیم. ۳۲ـ طاعت و خدمت همه در راه خدا آوریم. ۳۳ـ احترام عام و عالم لازم است. ۳۴ـ خانه از نی ساز و جامه ازکرباس. ۳۵ـ هر که اندکی به پس نگردد بسیار به پیش آید. ۱۳۵

۳۶ـ دست ارادت به دامن اهل بیت رسول ز نیم و دین باور باشیم. ۳۷ـ همی گرییم از وقت جدایی. ۳۸ـ صحبت دنیا مصیبت آورد. ۳۹ـ امیر المؤمنین را خراب دیدم. ۴۰ـ ناز پرورد تخم نبرد راه به دوست. ۱۳۶

است. ۱۸۱

۱ـ ای نفس، شبانروز بیست و چهار ساعت است، و هر نَفَس مهمان تو است. ۲ـ ای نفس، اگر حقیقت تو بر تو آشکارگردد خرد را در هر صفتی از صفات بد همچون حیوانی دارای آن صفت بینی. ۳ـ تو را از دو گیتی برآورده‌اند. ۴ـ بدی نکن. ۵ـ تو که از پشه‌ای شوی رنجور چه کشی از گزندگان در گور. ۱۸۸

۶ـ آنچه در فرعون هست اندر تو هست. ۷ـ با این کارهایت گویا ایمان به حساب و کتاب روز قیامت نداری. ۸ـ خلق پندارند عشرت می‌کنند. ۹ـ کار امروز به فردا نگذاری زینهار. ۱۰ـ اندرین عمری که بیش از برق نیست. ۱۹۰

۱۱ـ نیست جز شرمندگی روز حساب. ۱۲ـ و آن که غافل زیست از ادراک وقت. ۱۳ـ عمر است که می‌رود به استقبالش. ۱۴ـ تا توانی ز ابلهان بگریز. ۱۵ـ آنچه پیش فرستی به پیشت آید. ۱۹۲

۱۶ـ کرباسی که بافی پاره کنند. ۱۷ـ بسامرد مناجاتی که از مرکب فرو افتد. ۱۸ـ کشتی که شکست خواجه را در دریا. ۱۹ـ مکن گناه که گردی از آن در آخر خوار، ۲۰ـ تو ز ابلیس کمتری ای خر که تویی دین فروش و او دین خر. ۱۹۳

۲۱ـ چشم بگشا درد خود را کن دوا. ۲۲ـ بکوش که تا خیر توانی شر نکنی. ۲۳ـ بدان که آنچه بکاری بد روی. ۲۴ـ بساطی چرا باید آراستن. ۲۵ـ بکن جهد در کسب خیر و کمال ۱۲۱

۲۶ـ دنیا را بدگویی و بخواهی و عقبا را خوب گویی و نخواهی. ۲۷ـ در کمینت عدوی چون مرگ است. ۲۸ـ اگر تو را سفری پیش آید از راه شناس پرسی. ۲۹ـ اگر طفلی گوید در جامه‌ات عقرب است. ۳۰ـ ای مرده ز غم که روزیم کم باشد. ۱۹۶

۳۱ـ عاقبت جوینده یابنده بود. ۳۲ـ گر تو را ترس حق بدی در سر. ۳۳ـ منهج حق جادهٔ طاعت بود. ۳۴ـ فردوس بخر به هرچه گویند. ۳۵ـ به ذکر و تصفیه و صدق کار پیش رود. ۱۹۸

۳۶ـ صدخانه پر از بت و یکی نشکستی. ۳۷ـ به خود آتا به خدا خاطرت آباد شود. ۳۸ـ آسمان بار امانت نتوانست کشید. ۳۹ـ أعرفکم بنفسه أعرفکم بربّه. ۴۰ـ

۱۱ـ مصباح مشکات الأنوار. در ترجمه و شرح و تفسیر آیهٔ شریفهٔ «نور»

این رساله بیش از یکصد صفحه است. و بیان مراتب نور و تمثیل نور به مشکات که در آن مصباح است و مصباح در آبکینه است که مانند ستارهٔ درخشان است و از

درخت مبارک زیتونهٔ نه شرقی و نه غربی که پیش از رسیدن آتش بر می‌درخشد. نورٌ علی نور است، آن را که خدای خواهد رهنمون گردد و خدا بر هر چیز دانا است،' نعت بنی‌هاشمی. منقبت آل رسول به ویژه امام علی، موعظه و مخاطبهٔ نفس. مناجات با قاضی الحاجات به گونهٔ استغفار و دعا و ابتهال و استشفاع به وسیلهٔ پاکان. مشکات الانوار از شیخ محمد غزالی است. سبب نگارش کتاب. سه فصل آن.

فصل اول در بیان آن که نور حقیقی و حقیق به نام نور جناب حق، جلّ و علیٰ، است،و اطلاق نام نور بر غیر آن حضرت مجاز است و حقیقتی ندارد. در چند عنوان توضیح می‌دهد.

فصل دوم در بیان مثال و مشکات و مصباح و زجاجه و شجره و زیت و نار، در چند قطب. قطب اول در بیان سرّ این تمثیل و منهاج آن. خاتمه و اعتذار. دقیقه. قطب دوم در بیان مراتب ارواح بشری نورانی که معرفت مثالهای قرآنی بر شناختن آن موقوف بود، خاتمه.

فصل سوم در بیان معنی قول رسول‌الله، صلی اللّه علیه و آله، که گفت: «مر خدای راست هفتاد حجاب از ظلمت و نور که اگر کشف آن کند و رفع آن نماید هر آینه بسوزاند سبحات جلال و جمال وجه و جیه وی هر چیزی را که مُبصَر بصر و مُدرَک درک وی گردد. و بر شمردن اقسام و اصناف در ضمن آن و سخنان بزرگان، مناجات ختم کتاب. ۴۲۲

بده عزلتی را ز فضل آن مقام که باشد به حمد تو گویا مدام

(کتابخانهٔ ملک، وابسته به آستان قدس رضوی، مجموعه، ش ۲ / ۶۱۱۱).

۱۲ـ ذکریّهٔ الهیّه

در فضیلت و فائده و انواع ذکر و همّت و گذشت در چهار مقصد. ۴۴۱

مقدّمه در بیان فضیلت ذکر حق تعالی و شرایط تأثیر و خاصیّت مداومت بر آن. ۴۲۲

چه نام است این که لذّت بخش کام است مرا زین نام آرام تمام است

مقصد اول در فضیلت ذکر و خاصیّت صوری و معنوی و فائدهٔ دنیوی و اخروی آن. ۴۵۹

صحیفهٔ چهل و ششم مکتوب به یکی از اعزّه، مولانا ابوالبرکات. چهل و هفتم درویش عبدالحالق. چهل و هشتم مکتوب به یکی از اعزّه، خواجه محمد. چهل و نهم مکتوب به یکی از اصحاب، مولانا عبدالسمیع. پنجاه‌هم مکتوب به یکی از یاران، عبدالرحیم «تفسیر و تأویل». ۷۷۱

صحیفهٔ پنجاه و یکم، مکتوب به یکی از اعزّه، مولانا محمد مؤمن. پنجاه و دوم، مکتوب به یکی از یاران، پنجاه و سوم، مکتوب به یکی از احباب، محمد مقیم، «ذکر امراض فراوان نویسنده که در مدرسه جعفریّه اصفهان و مدرسهٔ لطف اللّه شیراز و قصبهٔ دهخوارقان و بلده طیّبهٔ تبریز بدآنها مبتلی بود». پنجاه و چهارم مکتوب به یکی از محبّان، میرعبدالوحید. پنجاه و پنجم مکتوب به یکی از محبّان، حاجی محمد امین. ۷۸۷

پنجاه و ششم مکتوب به یکی از عزیزان، عبدالمالک. پنجاه و هفتم مکتوب به یکی از دوستان، مولانا نقی. پنجاه و هشتم مکتوب به یکی از دوستان، مولانا صفی. پنجاه و نهم مکتوب به یکی از وکلاء خوانین. «عدالت کن و احسان». شصتم مکتوب به یکی از مخادیم عظام، مولانا جلال. ۸۰۲

صحیفهٔ شصت و یکم مکتوب به یکی از یاران آگاه، حمیداللّه. شصت و دوم مکتوب به یکی از احبّاء، مولانا امان اللّه. شصت و سوم مکتوب به برادران مؤمن. شصت و چهارم مکتوب به بعضی معلّمان و مدرسان. شصت و پنجم، مکتوب به یکی از خُلّان، مولانا عبدالرّحمن. (پایان) ۸۱۶

(کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، مجموعه، ش ۵۸۹۷).

رسائل فارسی ادهم خلخالی

<۱>

لوازم الدین

<دیباچه>

بسم الله الرّحمن الرّحیم

ثنا و ستایش واجب الوجودی را لایق و سزاوار است که عدم سابق و لاحق را به ذاتِ مقدّس و سرمدی او راه نیست، و هیچ موجودی سوای هستی منزّه او، چنانکه باید و شاید، از کنه وجود پرجود او آگاه نیست، قادری که با قلم احسان و رقم قدرت، نقوشِ بدایع و صنایع بر صحایفِ الوانِ امکان مشتمل بر انواع حکمت و اقسام مصلحت بنگاشت، عالمی که با علم حضوری بر جمیع موجوداتِ گذشته و آینده از کلیّات و جزئیّات داناست، زندهٔ پاینده که مُرید مأمور و کاره منهیّ است، سمیعی که ازلی است، و بصیری که ابدی است، متکلّمی که راست گفتار و درست کردار است.

نه مرکّب باشد، نه جسم، نه جوهر بود و نه عرض، نه در مکان باشد و نه در جهت، و نه لذّات را بدو راه بود و نه الم را، و نه حلول را و نه اتّحاد را، و نه محلّ حوادث بود و نه دیدنی، احدی که شریک ندارد و صفاتش زاید بر ذات نبود، بی‌نیازی که از احتیاج مُبرّاست، و عادلی که از ظلم مُعرّاست، نه دروغ از او صادر شود و نه قبیح.

حکیمی که در افعال و اعمال او فواید و منافع ملحوظ باشد، لطیفی که از غایتِ رحمت لطف بر او واجب بود و از نهایتِ کرم عوض آلام دهد، و وعدو وعیدی که انام را به روز قیام کرده حق و صدق باشد.

خداوندی که در باغ خوش هوایِ جنانِ دل، شجرهٔ مبارکهٔ زیتونهٔ طوبای دین مبین را

اصول اعتقاد پنجگانهٔ توحید وعدل ونبوّت وامامت ومعاد، وفروع پنجگانهٔ صلات و زکات و صوم و حجّ و جهاد قرار دادتا حیاتِ مؤبّد و نجاتِ مُخلّدبا روح و راحتِ مُجدّد و نعمت و لذّتِ مُمدّد ثمره باز دهد، «ضَرَبَ اللهُ مَثلاًکَلِمَةً طَیِّبَةًکَشَجَرةٍ طَیِّبَةٍأصلُهاثابِتٌ و فَرْعُها فِی‌السّماء» (ابراهیم، ۲۴). و با سر انگشتِ لطف و مفتاحِ تکلیف بندِ بطالت و فعلِ ضلالت از اعناق و قلوبِ عباد بر داشت، و انبیا و ائمّه و اولیاو علما را وسایط و وسایل تبلیغ صحایف و رسایل و تعلیم براهین و دلایل ساخت.

و صلواتِ بی‌غایات و تسلیماتِ بی‌نهایات نثار روح مطهّر و مرقد منوّر آن آفتابِ آسمانِ رسالت و سلطانِ سریر هدایت، مطلع نیّر توحید و عـرفان و مـنبع عـیون تجرید وایقان، مرجع اصحاب ِوجدان و ارباب ِبرهان و خلاصهٔ آفرینش و نور عین اعیان کاینات، علّت ِ خلقت ِکونین و سببِ فطرت ِ عالمین، رهنمای جنّ و انس به‌ظاهر و باطن و واسطهٔ وصول فیض خالق به خلق به صورت و معنی، سند اصفیا و سیّد انبیا، محمّد مصطفیٰ، علیه التّحیّة و الثّنا؛ و سلام نامحدود و درود نامعدود بر نفوس کامله و ارواح واصلهٔ مکرّمهٔ معظمّهٔ طاهرهٔ باهرهٔ اهل بیت و اولاد معصومین ملهوفین مظلومین مکروبین آن حضرت باد، کـه عـنوان احکـام عـنایت و مـعادن جواهر سماحت، و مشاکیتِ مصابیح ولایت، وکواکبِ افلاک امامت، و لآلی صدفِ سعادت، و موالی اهالی و پیشوایان مؤمنین موقنین متّقین دوربین و عروة الوثقای ملّت ِ پیشین و حبل المتین دین‌گزین اند،که تولّیٰ بدیشان و تبرّیٰ از اعدای ایشان بر همهٔ مؤمنان، چون نفی و اثباتِ کلمهٔ لا والاّی توحید، واجب و لازم بود.

<در اعتقاد به اصول دین علم قطعی لازم است یا نه؟>

امّا بعد، باید دانست که‌میان همهٔ علماء ما و مخالفین نزاع و خلاف است در این که مُجّرد ظنّ که عبارت از طرف غالب است، هرگاه در امری تردُّد واقع شود، در اعتقاد به اصول دین کافی است و احتیاج به دلیل نیست، یا علم قطع و جزم در آن شرط است و استدلال واجب است، و مقلّدِ در اصول دین موٌمن است و مستحقِّ ثواب یا نه؟

[۱] عامّه بر آنند که به سببِ ترکِ نظر و استدلال، عوامّ‌اهل اسلام آثم و عاصی و ضعیف ایمانند، نه کافرو بی‌ایمان و سزاوار عذاب مؤبّد. و در این دعوی مستند و

متمسّک به چند دلیل می‌شوند، از آن جمله:

یکی آن است که می‌گویند پیغمبر، صلّی الله علیه و آله، از کفّار که مسلمانان می‌شدند به دو کلمهٔ شهادتین اکتفا می‌نمود و دلیل از کسی نمی‌خواست.

دوّم آنکه فرمود که: «بر شما باد به دین پیرزنان و اعتقاد ایشان». که بدان‌سان خداشناسی کافی است، و این را وقتی گفت که از عجوزهٔ چرخ‌ریسی پرسید که: «خدای را چون شناخته‌ای؟ گفت: چنین شناخته‌ام که اگر من از این چرخ ریسمان دست بردارم از گردش بیفتد. پس به طریق اولیٰ دانم که چرخ آسمان نیز از حرکتِ دستِ قدرتِ گرداننده گردان خواهد بود»، بیت:

به نزد عقل هر داننده‌ای هست — که با جنبنده جنباننده‌ای هست

اگر چه می‌توان گفت که این از قبیل استدلال است.

سوم آنکه هیچ یک از صحابه آن دگر را امر به استدلال نکرد و از هیچ یک از ایشان دلیلی در این باب نقل نکرده‌اند.

چهارم آنکه ادلّهٔ اصول پوشیده‌تر از دلایل فروع است، و در فروع خود بی‌دغدغه تقلید جایز است، پس در اصول به طریق اولیٰ جایز باشد.

پنجم آنکه در استدلال و نظر شُبَهِ بسیار پیش می‌آید، مثلاً، مانند شبههٔ ابن کمونه که در اثبات وحدانیّتِ واجب کرده است، پس هم وقوع در ضلالت شود و در تقلید، نفس از این همه به سلامت نزدیکتر بود. این بیچارهٔ چند این‌قدر ندانند که این سخن از مُوحّد عارف خوب است که بگوید، نه مستدل یامقلّد، چه این‌ها هم که ایشان می‌گویند بر این دعوی هم استدلال است، پس مذمّت طریق خود کرده باشند. وچه خوش گفته است مولوی معنوی، قدّس سرّه، بیت:

پای استدلالیان چوبین بود — پای چوبین سخت بی‌تمکین بود

ششم آنکه قول کسی که اعتماد به شأن وی بود، مثل پیغمبر و امام، بلکه عدل عارف، وقع در نفس بیشتر از مفاد این دلایل مدوّنه دارد.

هفتم آنکه آیهٔ کریمهٔ «فَاسئَلُوا أَهْلَ الذِّکرِان کُنْتُم لاتَعلَمُونَ»، (نحل، ۴۳)، مطلق است و سؤال مأمور بدان در آن مقیّد به فروع نیست.

هشتم آنکه بر تقدیر وجوبِ استدلال دور لازم می‌آید، و آن باطل بود. و لزوم دور از این جهت بود که مکلّف استدلال نمی‌کند تا وجوبِ آن راندانند و وجوب آن را نتواند دانست تا استدلال نکند.

نهم آنکه پیغمبر، صلّی الله علیه وآله وسلّم، در مسألهٔ قدَر منع کرد صحابه را از گفتگوی علم کلام و حال آنکه دانستن این مباحث از مسائل علم کلام بود.

دهم آنکه آنچه بدان اطمینان نفس حاصل شود پوشیده‌تر از آن است که استدلال بدان توان رسید. طرفه‌تر این است که بعضی از ایشان از غایتِ نادانی و نهایتِ سرگردانی به‌تحریم نظر و استدلال رفته‌اند.

[۲] واعتقاد همهٔ مجتهدین و علماء امامیّه، رضوان الله علیهم، آن است که استدلال نمودن و علم قطعی حاصل کردن به اصول دین واجب و لازم بود، و بی‌آن آدمی رااز دین و ایمان بهره نبود، و با تقلید تصدیق بدین مقاصد نمودن بدان ماند که کسی خواهد با روشنایی چشم دیگران به راه رود. و ایشان نیز بدین دعوی دلایل دارند و منع مقدّماتِ دلایل مخالفین دلایل نیز می‌نمایند.

اوّل آنکه می‌گویند خدای تعالیٰ در قرآن مجید مذمّت کرده تقلید از جمعی راکه در دین پیروی پدران و اجداد خود می‌کردند و در حقیقتِ آن بدان متمسّک می‌شدند. چنانکه گفت کافران می‌گویند: «اِنّٰاوَجَدنٰا آباءنا عَلیٰ اُمَّةٍ وَاِنّٰا عَلیٰ آثٰارِهِم مُقْتَدُونَ» (زخرف، ۲۳)، و تقلید در فروع خود به اتّفاق همه جایز و مرخّص است، پس مشخّص شد که این مذموم تقلید در اصول بود.

دوّم آنکه حق تعالیٰ نظر و استدلال را بر پیغمبر واجب گردانید و گفت: «فَاعلَم أنّهُ لاإلٰهَ إلاّ اللهُ» (محمد، ۱۹)، پس بر امّت به طریق اولیٰ واجب باشد و نیز پیروی آن حضرت کردن واجب بود.

سوّم آنکه اجماع است همهٔ علما و فقها را در اینکه واجب است علم به اصول دین حاصل کردن همه‌کس را، و از تقلید آن حاصل نشود، چه جایز است که گوینده دروغ گوید و وی خارج از تقلید باشد، پس اجتماع نقیضین لازم آید که هم مقلّد بود و هم نبود.

چهارم آنکه واجب بودن نظر و استدلال نزد ما عقلی است نه شرعی، پس دور لازم نیابد.

پنجم آنکه اکتفاکردن پیغمبر، صلّی الله علیه و آله و سلّم، از اعراب به‌شهادتین و تکلیف به‌دلیل ننمودن از روی اعتماد آن حضرت بود بدانچه شهادت می‌داد عقل‌های ایشان بدان به حیثیّتی که احتیاج به دلیل نبود.

ششم دلیل «علیکم بدین‌العجائز» حدیث نیست، بلکه از سخنان سفیان ثوری است.

هفتم آنکه نهی کردن پیغمبر صحابه را از جدال و گفتگوی علم کلام و عدم امر ایشان یکدیگر را به اخذ دلیل از آن بود که مطلب روشن بود پیش ایشان و شبهه کمتر، پس احتیاج بدان نبود.

هشتم آنکه مظنّهٔ وقوع در ضلالت به مقلّد که مستدل و ناظر نیست پیش راه دارد، پس برای دفع آن احتیاج به دیگری شود، بنابراین تسلسل لازم آید یا منتهی شود به صاحب استدلالی، پس باز آنچه از آن حذرکرده شد که مظنّهٔ وقوع در ضلالت بود لازم آید یا چیزی دیگر زیاده بر آنکه آن احتمال کذب آن شخص بود.

نهم آنکه رجوع به معصوم در اصول یا فروع تقلید نبود و آنکه قول غیر معصوم در نفس وقع بیش از مفاد دلیل دارد ممنوع است.

دهم آنکه مستور بودن آنچه بدان نفس مطمئن گردد و حاصل نشدن آن به استدلال ممنوع است، بلکه آن در جایی لازم آید که بر آن شبهه وارد آید.

بدان‌که این زبده و خلاصهٔ دلایل طرفین است که مذکور شد و بحث را در بیشتر آنها مجال است، چنانکه شیخ متین بهاء الملّة والدّین در «**زبدهٔ اصول**» بدین اشارت کرده است. امّا احتیاط به اطراف اشتراط استدلال و علم قطعی و نظر راست. و اگر عاقل تعمیق نظر کند و تأمّل نماید وی را دغدغه نمی‌ماند در آنکه کلام اهل استدلال حق است و اهل تقلید باطل.

بنابراین بود که این فقیر بی‌بضاعت و حقیرکم استطاعت، معتصم به لطف جلیل جمیل علی عالی، ادهم واعظ عزلتی، تخلّص قریش خلخالی، ارادهٔ آن نمود که ،حِسبَةً لله و قُربَةً الیٰ جنابه و طلباً لمرضاته، باب یازدهم را از ابوابِ کتابِ «مصباح متهجّد» که در بیان این مقدّماتِ مذکور بود و از تصانیف شیخ اجلّ اعرف اشهر،

علّامهٔ حلّی، جمال الملّة و الّدین، حسن بن یوسف بن علی المطّهر، قدّس اللهُ روحه، ترجمه کنم و به عبارت فارسی معانی آن را بیان نمایم، بروجهی و بر نهجی که اکثر عوام انام از خواندن و شنیدن آن به قدر [میسور] انتفاع گیرند و طفلان در دبستان‌ها بخوانند و شب در خانه بگذرانند تاگوشها از آن پرگردد، و اگر بعضی را قدرتِ ملکه یا فهم دلایلِ آن نباشد باری الفاظ و مبانی آن معانی و مفهومات را مفصلّاً و مضامین آن را مجملاً به خاطر گیرند تا یکبارگی از دین و ایمان بی‌نصیب نباشند و وجوب تعلّم مسائل آن نیز بر همه ظاهر شود. وگاهی بعضی از عبارات شیخ تفصیلی داده می‌شود برای توضیح تا واضح باشد. تاریخ هجرت هزار و سی و هفت بود که در بلدهٔ طیّبهٔ تبریز، حسب‌الاستدعاء جمعی، این نسخهٔ شریفه مسمّیٰ به «لوازم‌الدّین» در علم کلام سمتِ ترجمه و تحریر یافت.

أعوذ بالله السّمیع العلیم من الشّیطان الرّجیم، یعنی‌التجا می‌برم و پناه می‌گیرم به‌معبود به‌حق که شنواست و خداوند مطلق که داناست از شرّ وسوسهٔ دیو فریبندهٔ سرکش، یا دور مانده از رحمت بیغش، یا رانده شده از ریاض جنان، یا رمیده گشته از طبقات آسمان.

مقدمه

بسم الله الرّحمن الرّحیم

ابتدا می‌کنم به نام خدای سزاوار پرستش و نیک بخشاینده است بر خلق در دار دنیا به وجود و حیات، یا روزی دهنده است ایشان رابه شرط جان وبخشنده است بر ایشان به بقاو محافظت از آفات، و یا آمرزنده است ایشان را به شرط ایمان در سرای عقبیٰ.

شیخ مرحوم می‌فرماید که این باب یازدهم است ازکتاب مذکورکه ده باب آن در فروع ودعوات است، و این باب در بیان چیزی چند است که واجب عینی است دانستن آن بر هر مکلّفی از معرفتِ اصول دین. و مکلّف کسی راگویند در شرع که اگر مؤنّث است با عقل به نه سالگی برسد یا بر زهار او مو بروید یا محتلم گردد، و اگرمذکّر است با عقل به پانزده سالگی برسد یا بر زهار او مو بروید یا احتلام شود.

بدان که اجماع کرده‌اند همهٔ علما بر واجب بودن شناخت حق تعالیٰ و صفات ثبوتی و سلبی وی، و شناخت آنچه صحیح است بر وی و آنچه ممتنع است از وی از افعال، و شناخت نبوّت پیغمبر و امامت و حقیقت قیامت، همه به دلیل نه تقلید.

و دلیل چیزی را گویند که لازم آید از دانستن آن چیزی دیگر، اعمّ از آنکه عقلی باشد یا نقلی. و لیکن قاعده‌ای را در اینجا مرعی باید داشت، و آن اینست که هر چه راکه ثبوت نقل موقوف است به ثبوت آن، مثل قدرتِ حق تعالیٰ، جایز نیست اثباتِ آن به نقل والّا دور لازم آید، بلکه به عقل اثبات آن باید کرد، و هر چه راکه به سبب آن به عقل و نقل هر دو مساوی است، مثل زنده کردن حق تعالیٰ بار دیگر غیر مکلّف راکه نه مستحقّ ثواب بود ونه مستحقّ عذاب، به عقل اثباتِ آن نشاید کرد، بلکه آن را به نقل باید اثبات کرد، و هر چه نه چنان بود و نه چنین، مثل وحدانیّتِ حق تعالیٰ، جایز است اثباتِ آن هم به عقل و هم به نقل. و تقلید که مذموم است و معتبر نیست عبارت است از حکم کردن بر چیزی به نفی یا اثبات بی‌دلیلی، حکم جازم غیر ثابت که به تشکیک مشکّک زایل شود.

پس ناچار است در اینجا از ذکر کردن چیزی چند که ممکن نیست جهل آن بر هیچ یک از مسلمانان، یعنی مُحال است که کسی مسلمان باشد و آن را نداند. و هر

دهٔ جاهل باشد به چیزی از آنها که ذکر کرده می‌شود در این رساله به جهل بسیط بدان معنی که مطلقاً آن را نداند یا به جهل مرکّب چنانکه معتقدِ خلاف آن بود آن جاهل از جرگهٔ مؤمنان بیرون باشد و مستحقّ عذاب دایم بود. و به تحقیق که مرتّب ساختیم این باب را بر چند فصل:

فصل اول
در بیان وجود واجب تعالیٰ

بدان که می‌گوییم که هر چه به عقل در آید یا واجب است وجود آن در خارج لذاته، یعنی وجود او ضروری است و ذاتش تقاضای وجودش می‌کند و در وجود خود احتیاج به غیر ندارد، مثل حق جلّ و علیٰ؛ یا ممکن‌الوجود است لذاته، یعنی نه وجودش ضروری است ونه عدمش، یعنی ذاتِ او تقاضای وجودش یا عدمش نمی‌کند، بلکه در ذات و وجود خود احتیاج به غیر دارد، مثل آدمی، یا ممتنع الوجود است لذاته،یعنی عدم او ضروری است و وجود او مُحال است و ذاتش تقاضای عدمش می‌کند مثل شریک باری.

و هیچ شک نیست در این که در فضای وجود موجودی هست، پس اگر آن موجود واجب‌الوجود باشد مقصود حاصل شود، و اگر ممکن‌الوجود بود محتاج به‌آفریننده باشد. پس اگر آن آفرینندهٔ وی واجب‌الوجود بود هم مقصود حاصل شود و اگر ممکن‌الوجود بود محتاج به آفرینندهٔ دیگر [باشد] و آن دیگر اگر همان ممکن‌الوجود اوّل بود دَور لازم آید که عبارت از توقّف وجود چیزی بود به چیزی دیگر که وجود آن چیز نیز موقوف به وجود این بود. و از این، تقدّم چیزی بر نفس خود لازم آید به دو مرتبه، و این بدیههً باطل بود، و اگر آن ممکن سوم غیر ممکن اوّل بود او نیز محتاج به ممکن دیگر شود، و همچنین إلیٰ غیرالنّهایة برود، و آن تَسلسُل بود ـ کنایه است از ترتّب امر چندی غیر متناهی بر یکدیگر به حیثیّتی که هر لاحقی علّتِ وجود سابق باشد. ـ و آن باطل بود، زیرا که جمیع افراد این سلسله که جامع جمیع این ممکنات بود بدیهی است که ممکن الوجود بودنش شریک می‌باشد این سلسله جامعه به افراد خود در این که ممتنع است که وجود خودش از ذاتِ خودش باشد، پس ناچار باشد او را نیزاز آفریننده‌ای

که خارج از او باشد بالبدیهه. پس آن آفریننده واجب‌الوجود باشد بالضروره. پس مطلوب که وجود واجب بود ثابت شد.

و بعضی بر آنند که علم به هستی و وجود حضرت اِلٰهیّت از غایت ظهور و نهایت بروز آن بدیهی است و احتیاج به دلیل ندارد، و هر چه در آن باب بیان نمایند مُنَبِّه بود نه دلیل، و تنبیه بود نه استدلال، و از هر چه مدرک شود اولّاً نور مقدّس وی مدرک که: «اَللهُ نُورُ السَّمٰواتِ و الْاَرضِ» (نور، ۳۵)، و کسی که بدین معنی اَظهر مِن الشّمس راه نبرد کور مادر زاد بود، و در این خود هیچ شک و ریبی نیست. «أفِی اللّٰه شَکٌّ» (ابراهیم، ۱۰)، کلام حقّ است، و اگر شک داری آیینهٔ دل را از زنگ هستی و همی جلا ده، تا آنکه می‌شنوی به علم الیقین معلوم تو شود و به عین الیقین مشهود تو گردد و به حق‌الیقین برسی و بگویی، بیت:

جام جهان نما دل انسان کامل است   مرآت حق‌نما به‌حقیقت همین‌دل است

و اگر به تصفیه و تحلیهٔ دل و تخلیه نمی‌توانی پرداخت و چون طفل گرفتار لهو و لعب دنیایی به برهان انّی ندانستی به دلیل لمّی بدان که «فاطِرِ السَّمواتِ و الْأَرض» (ابراهیم، ۱۰)، گلشن:

زهی ابله که او خورشید تابان   به نور شمع جوید در بیابان

فصل دوّم
در بیان صفات ثبوتی جمالی حضرت باری تعالیٰ
و آن هشت است.

اوّل: آنکه قادر مختاراست، یعنی توانای با اختیار است که اگر کاری بخواهد بکند و اگر نخواهد نکند، ولیکن خواست و کرد و نخواست و نکرد، زیرا که عالم حادث است، چه هر جسمی که هست، خواه فلکی و خواه عنصری، خالی از حوادث نیست که آن حرکت و سکون، و حرکت و سکون از آن حادث است که مسبوقند به‌سابقی که آن مکان بود در حرکت و نسبت در سکون، و هر چه از حوادث خالی نباشد بالضّروره حادث باشد، پس مؤثّر در آن و مُحدِث آنکه حق تعالیٰ بود فاعل مختار می‌باشد، از آنکه هرگاه فاعل مُوجَب بود، یعنی درکار خود مضطر بود و به‌ترک آن قادر نباشد، چنانکه آتش در سوزانیدن هست، از آن لازم می‌آید که تخلّف نکند اثر و مفعول وی از وی بالضّروره، و آن مستلزم قِدم عالم یا مُوجِبِ حدوثِ هستی حق بود، و این هر دو باطل است، چنانکه دانستی و خواهی دانست.

و بدان که قدرتِ حضرتِ حق تعلّق می‌گیرد به جمیع مقدورات و عجز را به ذات مقدّس وی نسبت به هیچ مقدوری راه نیست، زیرا که علّتِ احتیاج مقدورات به قدرت امکان است، و آن مشترک است میان جمیع ممکنات، و اشتراک در علّت لازم دارد اشتراک در معلول را، و نسبتِ ذاتِ بی‌مانند وی خود در اقتضای قادریّت به همهٔ ممکنات بالسویّه است،پس قدرتِ تامّ او باید که عامّ باشد و شامل همهٔ مقدورات، چنانکه گفت: «و هُوَ عَلیٰ کُلِّ شَیء قَدیر» (ملک، ۱).

دوّم: آنکه حق تعالی عالم است، زیرا که از او صادر شده است افعال مُحکَم مُتقَن مشتمل بر ترتیب عجیب و تألیف لطیف، چون هیأت افلاک و وجود کواکب و حرکت آنها و اقسام نباتات و انواع حیوانات، و هر فاعلی که از وی چنین افعال محتوی بر حکمت سر زند بدیهی است که عالم است، پس حق تعالی عالم باشد.

و دیگر حق تعالی فاعل مختار است، چنانکه گذشت، و هر فاعل مختار عالم باشد، زیرا که ناچار است او را از ادراک آنچه ایجاد می‌کند، پس حق تعالی عالم باشد، و دیگر وجود پر جود او مجرّد است و قائم به ذات خود، و نه جسم است ونه جسمانی، و هر مجرّدی عالم بود، زیرا

که مانع از ادراکْ مادّه و غواشی آن است، پس حق‌تعالی عالم باشد.

و باید دانست که علم حق تعالی عام است، تعلّق می‌گیرد به هر معلومی ونسبت به هیچ چیز جهل را بر ذات او راه نیست، زیراکه او عالم بالذّات است و نسبت ذاتش به هر موجودی مساوی است،پس اگر بعضی را بداند و بعضی را نداند تخصیص بلامخصّص لازم آید و آن معقول نیست. ونیز حق تعالی به ذات خود عالم است، و ذاتِ او علّتِ جمیع اشیاء است، خواه با واسطه خواه بی‌واسطه، دانستنِ علّت لازم دارد دانستنِ معلول را، پس باید که بر همهٔ اشیاء عالم باشد چنانکه گفت: «وَهُوَ بِكُلِّ شَیءٍ عَلِیمٌ» (أنعام، ۱۰۱).

و دیگر حق تعالیٰ حیّ است، و هر صاحب حیاتی صحیح است که بداند معلومی را، پس واجب شد نسبت به حق این صفت، زیراکه صفات وی ذاتی است و صفت ذاتی هرگاه به صفت، صحّت انتساب به ذات متّصف گردد تحقّق آن واجب شود، زیراکه ذات علّتِ تامّه است در وجود آن، و ذات واجب خود موجود است، پس آن صفت نیز باید که موجود بود.

و علم را دو تفسیرکرده‌اند: یکی حصول صورت شیء در ذهن، و این را حصولی نامند. دوّم حضور معلوم نزد عالم و این را حضوری خوانند. و علم حق تعالی به‌اشیاء حضوری است نه حصولی.

سوم: آنکه حق تعالی زنده است، به اتفاق جمهور علما و عقلا، زیرا که وی توانای داناست، چنانکه دانستی، و هر توانای دانا زنده می‌باشد، پس حق تعالی زنده باشد بالضّروره، چنانکه گفت: «اللهُ لا إِلٰهَ إِلّا هُوَالحَیُّ القَیُّومُ» (بقره، ۲۵۵). و در معنی حیات منسوب به واجب الوجود خلاف کرده‌اند، و بعضی برآنند که آن عبارت است از صحّت علم و قدرت، و بعضی برآنند که آن صفتی است که ذات به‌صفت توانایی و دانایی موصوف می‌شود. معنی اوّل بهتر از دوّم بود.

چهارم: آنکه حق تعالیٰ مرید وکاره است، یعنی معروف و مأمور را می‌خواهد و از آن خوش دارد، و منکر و منهی را نمی‌خواهد و از آن خوش ندارد. و دلیل بر آن آنست که خاص گردانیدن وی آفریدن کارها را به وقتی دونِ وقتِ دیگر ناچار مخصّص می‌خواهد تا مُحال لازم نیاید، و هیچ یک از علم و قدرت و حیات و سایر صفات صلاحیتِ آن ندارند،پس مخصّص اراده بود. و

دیگر حق تعالی امر کرده است مکلّفان را به طاعت وحسنات و نهی کرده است از معاصی و سیئّات، و این امر و نهی لازم دارند اراده وکراهت را بالضّروره، چنانکه گفت: «فَعّالٌ لِما یُریدُ»، (هود، ۱۰۷)، و گفت: «رضی اللهُ عَنهم و رضواعَنه» (مائده، ۱۱۹)، و گفت: «ولایَرضیٰ لعباده الکفر» (زمر، ۷۰)، و گفت: «و َغضِبَ اللهُ علیهم و لَعنَهُم» (فتح، ۶). بدان که اهل اسلام را خلاف است در آنکه ارادهٔ مطلق که مُرَجّح یکی از دو طرف وجود وعدم امر ممکن است بر آن دیگری: آیا آن عین داعی و صارف است که آن عبارت از علم حق تعالی بود بر مصلحت مأمور و فساد منهّی، یا غیر آن بود؟ و عین دانستن به حق بودن سزاوارتر بود.

پنجم: آنکه حق تعالیٰ مُدرِک است، یعنی چیزی چندی را که ما به آلتِ حواس درک می‌کنیم وی ادراک آن به ذات و علم می‌کند و احتیاج به آلات ندارد. ودلیل این آنست که حق تعالیٰ زنده است و هر زنده صحیح است که مدرک باشد، پس حق تعالیٰ مدرک باشد، چنانکه گفت: «لیسَ کمِثلهِ شیء و هو السمیعُ البصیرُ» (شوری، ۱۱).

ششم: آنکه حق تعالیٰ قدیم ازلی است، یعنی هیچ چیز بر وی در وجود سابق نیست حتّی عدم. و وجودش بدایت و اوّل ندارد و باقی ابدی است، یعنی وجودش مستمّر دائم است و نهایت ندارد، زیرا که آن حضرت واجب الوجود است،پس مُحال باشد بر وی عدم سابق و لاحق، چه عدم سابق و عدم لاحق اخصّ از عدم مطلق است، و نفی عام مستلزم نفی خاص است. و چون حق تعالیٰ مبدأ همهٔ اشیاء است بنابراین هیچ شیء موجود را نیز بر وی سبقت نبود، و این معنی سرمدی بود. و دلیل نقلی، بر این، حدیث، «کان اللهُ و لم یکنْ مَعَهُ شیءٌ» است، و این آیهٔ کریمهٔ «کُلُّ مَنْ عَلَیها فانٍ وَ یَبقیٰ وَجهُ رَبِّکَ ذُوالجَلالِ وَ الإکرام»، (رحمٰن، ۲۷).

هفتم: آنکه حق تعالیٰ متکلّم و صاحب کلام است، به اجماع همهٔملل و ادیان، یعنی ذات آن حضرت می‌آفریند کلام را در جسمی از اجسام. و کلام نزد معتزله عبارت است از حروف مسموعهٔ منتظمه، و نزد حنابله وکرامیّه مجموع صوت و حروف است که قائم به ذات حق بود، تعالیٰ اللهُ عن ذلک عُلُوّاً کبیراً. و تفسیر اشاعره، که می‌گویند کلام امری است قائم به ذات و ذات تعبیر می‌کند از آن امر به‌عباراتِ مختلفه، و آن راکلام نفسانی می‌نامند، غیر معقول است. و دلیل آنکه حق تعالی متکلّم بود آنست که ایجاد کلام نسبت به ذات بی‌مانند وی امری است ممکن و هر ممکنی مقدور حق تعالیٰ است، پس ایجاد کلام مقدور وی باشد، چنانکه گفت:

«تبارک الذّی نزّل الفرقانَ علیٰ عَبدهِ» (فرقان، ۱) و گفت: «و یَفعَلُ اللهُ ما یَشاءُ» (ابراهیم، ۲۷)، و «یحکمُ ما یُرید» (مائدة، ۱)، و گفت: «وما ینطقُ عن الهویٰ إن هو إلاّ وحیٌ یوحیٰ»، (نجم، ۴).

هشتم: آنکه صادق است و راست گفتار، زیرا که کذب و دروغ عمل قبیح و زشت است بالضرّورة، و دیگر از صفات نقص است. جناب حق جلّ و علیٰ، از قبیح و نقص مبّرا و معرّاست، و انتساب آن به ذات وی مُحال و ممتنع باشد، چنانکه گفت: «الم، ذلک الکتابُ لاریَبَ فیه»، (بقره، ۲)، و گفت: «وَاللهُ یقولُ الحَقَّ»، (الاحزاب، ۴).

فصل سوم
در بیان صفات سلبی جلالی حضرت بیچون تعالیٰ شأنه
و آن هفت است.

اوّل: آنکه حق تعالی مرکّب نیست به هیچ وجهی از وجوه والاّ لازم آید که محتاج به اجزای خود بود، و جزء غیرکل بود، و هر محتاج به غیر ممکن الوجود بود، پس وجوبِ وجود منافات دارد با ترکیب، چنانکه گفت: «اِنَّ اللهَ غَنیٌّ عَن العالَمِینَ»، (عنکبوت، ۶).

دوّم: آنکه حق تعالیٰ جسم نیست، زیراکه از آن ذات وی را احتیاج به مکان و امتناع انفکاک از حوادث لازم آید و آن مستلزم حدوث بود و حدوثِ واجب مُحال باشد.

و جوهر نیست، اگر چه جوهر هر موجود لا فی الموضوع را گویند و موضوع محلّ مقوّم حالّ را نامند. و این معنی منافات با وجوب وجود ندارد. ولیکن اکثر برآنند که اسماء الله موقوف به سماع است، واز شارع اطلاق لفظ جوهر بر ذات حق‌مسموع نشده است، پس نباید اطلاق کرد و جایز نیست. و نیز جوهر به اعتقاد متکلّم عبارت از متحیّز بالذّات است و حق تعالیٰ از تحیُّز و مکان مقدّس و منزّه است. و به مذهبِ حکیم جوهر ماهیّتی است که هرگاه در خارج یافت شود محتاج به موضوع نبود، و این معنی در مادّه تحقق یابد و متصوّر گردد که وجودش غیر ماهیّتش باشد و وجود واجب عین ماهیّت وی است، پس جوهر نباشد.

و روا نباشد که حق تعالیٰ در چیزی حلول کند، چون سیاهی در شب و کبودی درکرباس.

و جایز نیست که در جهتی باشد، زیراکه در هر دو تقدیر احتیاج به محلّ و جهت لازم آید. و احتیاج خود را دانستی که بدو راه نیست.

و جایز نیست که حق‌تعالیٰ درکِ لذّت یا درکِ الم کند، خواه حسّی باشد خواه عقلی، زیراکه این هر دو معنی یافت نشوند مگر در ذاتی که متصّف به مزاج بود، و داشتن مزاج که عبارت از کیفیّت متوسّطهٔ حاصله باشد و مرکّبات عنصری را به سبب انکسار کیفیّاتِ متضادّه منبعثه از صورِ اصولِ آنها که از یکدیگر قبول اثر کرده‌اند در مادّه بر حق تعالیٰ مُحال بود، زیراکه مزاج لازم دارد ترکیب را و حق تعالیٰ منزّه است از ترکیب، پس منزّه بود از الم مطلقاً و از لذّت حسّی.

امّا لذّتِ عقلی که عبارت از ادراک کامل است من حیث هو کمالٌ، و آن را ابتهاج می‌خوانند هیچ شکّی نیست در آنکه حاصل و ثابت است حق تعالیٰ را، چنانکه حکما نیز برآنند که آن حضرت را به‌جهت کمال بود، زیراکه کمال او کمال تام و ادراک او ادراک تمام بود، و عدم اذن شرع اطلاق اسم را به ذات وی نفی این معنی نمی‌کند از او.

و جایز نیست که متّحد و یکی شود با چیزی، زیراکه اتّحاد را سه معنی است: یکی انتقال چیزی از صفتی به صفتی، دوّم انتقال چیزی به چیزی که مرکّب است از او و از غیر او، سوّم بودن چیزی عین چیز دیگر. و این هر سه نسبت به حق تعالیٰ مُحال بود، زیراکه بر تقدیر انتقال متغیّر و ممکن بودن و جزویّت لازم آید، و بر تقدیر عین بودن: یا تعدّد واجب یا اجتماع امکان و وجوب متنافیین، یا انقلاب واجب به‌ممکن یا به ممکن واجب لازم آید، و این لوازم نسبت به حق تعالیٰ ممتنع است و بعضی فی نفسه نیز باطل باشد، پس اتّحاد حق تعالیٰ با غیر مُحال بوده پس قول نصاریٰ که گفتند خدا در عیسیٰ حلول کرده است، و آنچه بعضی از جاهلان و بد اعتقادان که گویند حق تعالیٰ در دل عارفان حلول کند عاطل و باطل بود. «سبحان رَبّک رَبِّ العِزّةِ عمّا یصفونَ»، (صافات، ۱۸۰).

سوّم: آن است که حق تعالیٰ محلّ حوادث نیست، زیراکه برتقدیر اتّصافِ‌ذاتِ وی به حوادث لازم می‌آید متأثّر شدن او از غیر خودش و محتاج و ناقص بودنش، و این هر دو بر وی مُحال و ممتنع بود، پس مذهب کرامّیه نیز که صِفات حق تعالیٰ را حادث می‌دانند مثل مذهبِ محلّ حوادث تجویزکنندگان ذات،غیر حق بود، تعالیٰ شأنه عمّا یقولون.

چهارم: آن است که حق تعالیٰ دیدنی نیست، زیراکه هر چه دیده شود به چشم در جهتی خواهد بود، از آنکه یا در مقابل بیننده باشد حقیقةً، مثل اجسام، یا در

حکم مقابل باشد، مثل اعراض و صورتهای نمایان در آینه، و مقابله راست نمی‌آید مگر در میان دو چیز که هر دو در جهت باشند، و هر چه در جهت بود یا جسم بود یا جسمانی، پس لازم آید که حق تعالیٰ دیدنی باشد یا جسم باشد یا جسمانی. و آن بر وی مُحال بود. پس باید که دیدنی نباشد، چنانکه موسیٰ را گفت در جواب: «أرني»:، «لَن تَراني» با لفظ «لن» که برای نفی مؤبّد باشد، یعنی مرا هرگز نتوانی دید. و گفت: «لا تُدرِکُهُ الأبصارُ وَ هُوَ یُدرِکُ الأبصارَ»، (انعام، ۱۰۳).

پنجم: آن است که حق تعالیٰ شریک ندارد، زیراکه اگر واجب‌الوجود متعدّد باشد فساد نظام عالم لازم می‌آید، بنابر آنکه نسبت ممکنات به هر دو علی السّویّه خواهدبود و هر یک از آنها قادر می‌باشد به ایجاد همهٔ ممکنات، پس چون چیزی به‌وجود آیداگر مؤثّر در اویکی از آنها باشد ترجیح بلا مرجّح لازم می‌آید، و اگر هر دو باشند توارد دو علّتِ مستقلّه بر معلول واحد شخص لازم آید، و این هر دو مُحال باشد، و نیز بر تقدیر تعدّد واجب جایز است که یکی از دو واجب ارادهٔ وجود چیزی کند و دیگری ارادهٔ عدمش، پس اگر مراد هر دو برآید اجتماع نقیضین لازم آید، و اگر مراد هیچ یک برنیاید عجزِ قادرین لازم آید، و اگر مراد یکی برآید و یکی بر نیاید ترجیح بلا مرجّح لازم آید، و این هر سه نیز مُحال بود.

و همچنین از تعدّد واجب ترکّب واجب لازم آید، از آنکه امتیاز هر یک از آن از دیگری به چیزی خواهد بود، و آن چیزی تواند بود که زاید بر ذات ایشان باشد، زیرا که احتیاج واجب به امر زاید منفصل از او، خواه وجودی بود و خواه عدمی، ممتنع بود، پس باید که آن ممیّز جزء هر یک از این دو باشد، و از این ترکیب لازم آید، و آن بر واجب مُحال بود، پس تعدّد واجب مُحال [باشد].

و از نفی شریک نفی مثل به‌طریق اولیٰ لازم آید، بنا بر آنکه شریک اعّم است و مثل اخصّ، مثل عبارت از شریکِ مساوی در تمام حقیقت بود، و انتفاء عام لازم دارد انتفاء خاص را، پس حضرت حق جلَّ و علا یکی و بی انباز و بی مانند بود، چنانکه گفت: «لوَکانَ فِیهما آلِهَةٌ اِلاّ اللهُ لَفَسَدَتا»، (انبیاء ۲۲)، و گفت: «إنمَّاإلٰهُکُم إلٰهٌ واحِدٌ»، (کهف، ۱۱۰)، و گفت: «وَلَم یَکُن لَهُ کُفُواً أحَدٌ»، (اخلاص، ۴).

ششم: آن است که حق تعالیٰ را معانی و احوال نیست، زیراکه معانی نزد شیخ

اشعری عبارت است از معنی یی چند که قایمند به ذات مقدّس حضرت حق و زاید بر آن و آن علم است و قدرت و اراده و حیات و کلام و سمع و بصر. هرگاه که حق تعالیٰ عالم با علم غیر ذات و قادر با قدرت زاید بر ذات بود هر آینه محتاج خواهد در صفات و اتّصاف ذات خود بدان معنی، و آن غیر وی بود، پس لازم آید که ممکن‌الوجود باشد، و این خلاف واقع و باطل بود.

و احوال جمع حال است، و حال واسطهٔ بین‌الوجود والعدم را گویند، یعنی صفتی که نه موجود بود و نه معدوم و قائم به موجودی بود. و آن پنج است نسبت به حق تعالیٰ به زعم مشایخ معتزله: اوّل عالم بودن، دوّم قادر بودن، سوّم حیّ بودن، چهارم موجود بودن، پنجم معبود بودن.

و نفی معانی از ذات باری لازم دارد نفی احوال را بدان طریق که دانستی، و نیز معانی و احوال نمی‌تواند بود که واجب‌الوجود باشند و الاّ تعدّد واجب لازم آید، و آن مُحال بود چنانکه گذشت، پس می‌باید که ممکن الوجود باشند، و هر ممکن حادث بود، و جایز نیست که حق تعالیٰ محلّ حوادث باشد، پس معانی و احوال بر وی روا نبود، چنانکه گفت: «فسبحان الله ربّ العرش عمّا یَصِفُون»، (انبیاء، ۲۲).

هفتم: آن است که حق تعالیٰ غنیّ و بی‌نیاز است و در ذات و صفات خود به‌هیچ چیز احتیاج ندارد، زیرا که واجب بودن وجود او تقاضا می‌کند استغناء او را از ماسوای خود واحتیاج ماسوای او را بدو، چنانکه از انحصار موجود در واجب و ممکن و تفسیر وجوب وجود و امکان آن مستنبط و مستفاد می‌شود و آیهٔ مجیدهٔ «والله‌الغنیُّ و أنتم الفُقَراءُ»، (محمد، ۳۸).

فصل چهارم
در بیان آنکه حق تعالیٰ عادل است

یعنی فاعل قبیح و تارک عمل واجب نیست. و در این فصل چند مباحث هست که موقوف است دانستن این مقصد بدان مباحث. [و آن مباحث شش مبحث است]

<مبحث اوّل حُسن عَقلی و قُبح عَقلی.>

اوّل: آن است که عقل حاکم است بالضّروره بدانکه بعضی از احوال حَسَن است، مثل پس دادن امانت و احسان کردن و صدق نافع، و بعضی از آن قبیح است، مانند خیانت در امانت و ظلم نمودن و کذب مُضِرّ. و حُسن و قُبح اشیاء عقلی است نه شرعی. نبینی که حکم می‌کنند بدان جمعی که به شرعی قایل نیستند، مثل ملاحده و حکماء هند، و اگر شرعی بودی بایستی که ایشان آن را در نیابند، و دیگر اگر عقلی هم نباشد شرعی هم نمی‌تواند شد، زیرا که بر این تقدیر منتفی می‌باشد قبح کذب از شارع. پس عقل جزم نمی نماید به مجرّد قول شارع به حسن چیزی یا قبح آن. امّا نزد اشاعره شرعی است نه عقلی. و حق آن است که عقلی است، و لیکن شرع کاشف است.

و باید دانست که فعلی که عبارت است از حصول چیزی بعد از عدمش از سببی به اعتبار عدم ترتّب ذم بر فاعل او مسمّیٰ به حسن است، و به اعتبار ترتّب ذم بر فاعل وی مسمّیٰ به قبیح. و اگر فاعل حسن چنانکه به فعل آن مستحقّ مدح بود به‌ترکِ آن مستحقّ ذم شود،آن را واجب گویند، و اگر نه مستحقّ ذم شود، و نه مستحقّ مدح آن را مباح دانند، و اگر به ترک آن مستحقّ مدح بود و به فعل آن مستحقّ ذم نبود آن را مکروه خوانند.

<مبحث دوّم: آن است که ما در کارهای خود فاعل مختاریم.>

و این بدیهی است والاّ بایستی که فرقی نباشد میان افعال ما اصلاً، و حال آنکه فرق بسیار است میان آنکه کسی از بام بیفتد یا به ارادهٔ خود از پله‌های نردبان پایین آید، و همچنین فرق است میان حرکتِ نبض و حرکتِ دست به اختیار یا به رعشه، و اگر چنین نباشد ممتنع باشد تکلیف کردن حق تعالیٰ ما را به ارتکابِ مأمور و اجتنابِ از منهی. پس عصیان و غفران و نیران و جِنان بی‌معنی بود و حال آنکه نه چنین است، پس مجبور بودن ما بی معنی بود، و دیگر ظلم باشد و زشت بود اینکه حق تعالیٰ در ما معاصی را خود بیافریند و ماrا بدان عذاب کند، و ظلم و قبح را خود به ذاتِ مقدّس وی راه نیست، چنانکه گفت: «و أنَّ اللهَ لَیسَ بِظلّامٍ لِلعَبِید»، (آل عمران، ۱۸۲)، و گفت: «ألا لَعنَةُ اللهِ عَلَی الظّالمِینَ»، (هود، ۱۸)، پس افعال باید که به اختیار ما باشد، چنانکه گفت: «اَلیَومَ تُجزیٰ کُلُّ نفسٍ بِما کَسَبَت»، (غافر، ۱۷)، و گفت: «فَمَن شاء فَلیُؤ مِن وَ مَن

شاءَ فَلیَکفُر»، (کهف، ۲۹). حاصل کلام و بیان واقع آن است که نه آدمی در فعل خود مستقلّ است و مؤثّر تام، چنانکه حق‌تعالیٰ را در آن دخلی نبود، و نه مجبور است در آن، چنانکه خود بی دخل بود، بلکه حالتی دارد میان جبر و اختیار و در آن مباشر قریب بود نه مؤثّر تام.

<مبحث سوم: آن است که مُحال است که از حق تعالیٰ فعل قبیح صدور یابد؟>

زیراکه علم حق تعالیٰ به قبح فعل قبیح باز می‌دارد وی را ازکردن آن، و هیچ داعی و سببی هم نیست که وی را بر آن دارد، زیراکه داعی اگر باشد بااحتیاج بود به کردن آن کار، و آن بر حق تعالیٰ مُحال بود، یا حکمتی که مقتضی آن بود، و آن نیز در اینجا منتفی است، پس مذهبِ جبریان باطل بود. و نیز اگر صدور فعل قبیح از حق تعالیٰ جایز بود اثباتِ نبوّت انبیاء ممتنع بود، و همچنین ارادهٔ فعل قبیح و ترک ارادهٔ فعل حَسَن و امر بدانچه مراد نبود و نهی از آنچه مراد بود بر حق تعالیٰ مُحال بود، زیراکه آن نیز قبیح است.

<مبحث چهارم: آن است که حق تعالیٰ کارها را برای غرضی و حکمتی می‌کند.>

چنانکه قرآن مجید بر آن دلالت می‌کند، مثل آیهٔ کریمهٔ: «وَ ما خَلَقتُ الجِنَّ و الإنسَ إلّا لِیَعبُدُونِ»، (ذاریات، ۵۶)، و آیهٔ شریفهٔ: «لِئلّایَکُونَ لِلّناسِ عَلَی اللهِ حُجَةٌ بَعدَالرُّسُلِ»، (نساء، ۱۶۵)، و دیگر از نفی غرض عبث لازم آید و اِسناد آن به حق تعالیٰ روا نبود از روی عقل، زیراکه قبیح است، و از روی نقل، چنانکه حق تعالیٰ گفت: «أفَحَسِبتُم أنمّا خلقناکم عَبثا»، (مؤمنون، ۱۱۵)، وگفت: «وَما خَلَقنا السَّماءَ وَ الأرضَ وَ ما بَینَهُما لا عِبِینَ»، (انبیاء، ۱۶).

پس باید که افعال الله معلّل به غرض باشد و آن غرض نمی‌تواند بود که به وی عاید شود، زیراکه وی کامل بالذّات است و استکمال بر وی ممتنع بود، پس بـ که عاید به غیر شود، و نمی‌تواند بود که ضرر رسانیدن بدان غیر بود، از آنکه آن قبیح بود، بلکه آن باید که نفع بود هم به حسبِ دنیا و هم به حسبِ آخرت.

پس ناچار باشد خدای را از تکلیف عباد، و آن عبارت بود از بر انگیختن وی شخصی را بی‌واسطه که واجب باشد فرمان اوبردن وکردن آنچه در وی مشقّتی بود

به شرط اعلام، چه تکلیف غافل مُحال بود، و اگر تکلیف را واجب ندانیم لازم آید که حق تعالیٰ حریص کننده باشد آدمی را به فعل قبیح، زیراکه طبع آدمی را چنان آفریده است که با وی شهوت و خواهش‌هاست و مایل به کار قبیح بود و متنفّر از فعل حسن، پس ناچار باشد از چیزی که نفس را زجر و منع نماید از ناصواب و دعوت و ترغیب نماید به صواب، و آن تکلیف بود.

و آنچه از تکلیف آید از عقل و علم تنها نیاید، زیراکه سهل می‌نماید پیشِ نفسِ اکثر مذمّتِ عاقلان شنیدن در سر قضای حاجتی و بر آمدن شهوتی و جهتِ حسنِ تکلیف که از وجوبِ آن مستفاد می‌شود تحریض خلق است به ثواب، که آن عبارت از نفع مستحقّ مقارن تعظیم و اجلال خداوند بود بنده را، و مُحال باشد وصول آن به‌مستحقّ آن بی‌واسطهٔ تکلیف.

<مبحث پنجم: آن است که بر حق تعالیٰ لطف واجب است.>

و لطف آن چیز را گویند که نزدیک کند بنده را به طاعت و دور کند از معصیت، و بهره نبود او را در کردن و نکردن، و به حدّ اضطرار نرسیده بود در استدعاء آنچه لطف کرده شده است بدان. و دلیل وجوب لطف آن است که غرض تکلیف کننده بی آن حاصل نشود و مقرّر است که هرگاه شخصی ازکسی توقّع کاری دارد و داند که وی راکاری سهل باید کرد تا آن کار مقصود از آن کس صدور یابد اگر آن کار سهل را بکند تا آن مطلوب وقوع پذیرد هر آینه آن شخص غرض خود را بر هم زده باشد و نگذاشته که به فعل آید و آن خود از روی عقل قبیح بود، و حق تعالیٰ از قبح منزّه [است]، پس تکلیف بر وی واجب باشد.

<مبحث ششم: آن است که حق تعالیٰ عوض دهد.>

آن است که بر حق تعالیٰ واجب بود که عوض دهد آلام و امراض چندی راکه از وی و غیر وی به بندگانش می‌رسد والّا لازم آید که ظالم باشد و حال آنکه ذات بی‌مانند وی منزّه بود از ظلم. و آن عوض باید که زیاده بر الم بود و اگر نه عبث باشد، و حق تعالیٰ از فعل عبث مبرّا باشد. و عوض عبارت از نفع مستحق بود که خالی باشد از

تعظیم و اجلال، یعنی مثل تفضّل نبود که استحقاق را در آن دخل نبود، و مثل اجر در ثواب نبود که به فعل خود مستحق آن شود.

فصل پنجم
در بیان نبوّت

بدان که نبی انسانی را گویند که خبر دهنده باشد از خالق به خلق بی واسطهٔ احدی از بشر. و در این فصل پنج مبحث مذکور می شود.

<مبحث اول: در اثبات نبوت پیغمبر ما محمّدبن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف صلی‌الله علیه وآله و سلّم.>

آن حضرت رسول بر حق است و به صدق پیام خداوند به بنده آورده است، زیرا که دعوی پیغمبری کرد و بر طبق دعوی خود بیّنهٔ معجزه گذرانید، پس باید که در آن دعوی راستگو باشد، و إلّا لازم می‌آید تحریص اهل تکلیف به فعل قبیح، و آن بر حق تعالیٰ مُحال بود.

معجزه عبارت است از ثابت شدن آنچه معتاد نیست یا نفی آنچه معتاد است با خرق عادت و مطابقهٔ دعوی. و صدور آن از آن حضرت به تواتر بر ما ثابت شده است، یعنی جمع کثیری که در جمیع مراتب عقل تجویز کذب ایشان نمی‌کند نقل کرده‌اند که دعوی نبوّت با ظهور معجزه از آن حضرت صدور یافت.

و از جملهٔ آن معجزات: یکی قرآن کریم و فرقان عظیم است که هر چند فصحاو بلغا خواستند که با آن معارض شوند و در برابر آن چیزی گویند نتوانستند. چنانکه حق تعالیٰ گفت: «وإن کنتُم فی ریبٍ ممّا نزّلنا علیٰ عبدنا فأتُوا بسورةٍ من مثلهِ و ادعُو شهَداءکم»، (بقره، ۲۳)، و در مقابل یک سوره از ادای کلام عاجز شدند تا به کلّ آن خود چه رسد. و گفت: «قُل لَئن اجتَمَعَتِ الجنُّ وَالإنسُ عَلیٰ أن یَأتُوا بِمِثلِ هٰذا القُرآنِ لایَأتُونَ بِمِثلِهِ وَ لَوکانَ بَعضُهُم لِبَعضٍ ظَهیراً»، (اسراء، ۸۸).

دوّم از آن شکافتن [ماه] هست به امر عالی او و باز بهم پیوستن، و ساحران هم قایلند بر اینکه سحر را به اجرام سماوی راه نیست.

سوّم: جاری شدن چشمه است از میان انگشتان مبارکش بعد از مراجعت از غزای تبوک، چنانکه جمع کثیری از آب قلیلی سیراب شدند.

چهارم: سیر گردانیدن خلق بسیار از طعام اندک، چندبار، خصوصاً در وقتی که آیه کریمهٔ «وأنذِر عشیرتک الأقربین»، (شعرا، ۲۱۴)، را می‌خواست به سمع بنی‌هاشم رساند، و ایشان را به منزل خود به ضیافت طلبید و با گوشت گوسفندی و کاسه‌ای از شیر چهل نفر را سیر کرد، و آن گوشت و شیر همچنان به جای خود بود که هیچ کم نشد.

پنجم: تسبیح گفتن سنگ ریزه در دست شریف وی که مرآت قدرت‌الله بود.

و به جز این معجزات آن مقتدا بسیار است، بلکه بیشتر از آن است که به بیان آید.

<مبحث دوّم: در بیان آنکه واجب است که پیغمبر معصوم باشد از همهٔ گناهان کبیره و صغیره عمداً و سهواً.>

زیراکه اگر چنین نباشد اعتماد کردن به قول او حاصل نمی‌شود، پس فایدهٔ بعثت و غرض از آن منتفی می‌گردد، و آن خود بر حق تعالیٰ مُحال بود،پس عصمت نبی ناچار باشد. و عصمت عبارت است از لطف حق تعالیٰ که شامل حال مکلّف شود، چنانکه با وی داعی نگذارد که وی را دعوت کند به ترک طاعت یا میل دهد به‌ارتکاب معصیت، با وجود قدرت وی برای ترک و ارتکاب، و اگر نه مستحق مدح و ثواب نبودی.

<مبحث سوم: در بیان آنکه عصمت پیغمبر باید که از اول عمر تا به آخر باشد نه همین در زمان دعوت و هدایت.>

زیراکه دل‌ها مطیع و منقاد نمی‌شوند فرمان کسی را که در زمان سابق عمر وی از وی انواع معاصی ازکبایرو صغایر صادر شده باشد و نفسها نفرت می‌نمایند از وی. پس انتفاء غرض و فایدهٔ بعثت که مستلزم عبث بود لازم آید، و آن از حق تعالیٰ مُحال بود.

<مبحث چهارم: در بیان آنکه واجب است که پیغمبر از همهٔ اهل زمان خود فاضلتر و بزرگتر بود.>

و إلّا لازم میآید که تقدیم دهد حکیم علی الاطلاق مفضول ناقص مستکمل کم فضیلت رابر افضل و کثیرالفضل و کامل و مکمّل. و این قبیح بود، هم از روی نقل چنانکه خدای تعالیٰ گفت: «أفَمَن یَهدِی إلی أحَقُّ أن یُتَّبَع اَمّن لایَهِدِّی إلاّ أن یُهدیٰ فَمالکُم کَیفَ تَحکُمُونَ»، (یونس، ۳۵)، یا لازم آید ترجیح بلامرجّح اگر مساوی باشد با ایشان در فضل، و آن مُحال بود.

<مبحث پنجم: در بیان آنکه واجب است که پیغمبر منزّه باشد.>

از آنکه در سلسلهٔ آباء و اجداد وی مردم دنیّ باشند، مثل کافر و اهل بدعت و اهل صنعت سهلی، مثل جولایی، و همچنین می‌باید که پاک باشند از آلایش زنا در سلسلهٔ امّهات وجدّات خود، چنانکه فرمودکه: «همیشه نقل می‌فرمود حق تعالیٰ نور مرا و نطفه‌ای راکه خلقتِ من بالقوّه از او بود از پشت پدران پاک به رحم مادران پاکیزه.» و باید که مطهّر باشد از اخلاق زشت و صفات بد، مثل درشت خویی و بخل، و از معایب خلقت، مانند جذام و برص و امراض مزمنه، و از هر چه دلالت کند آن به خسّت آدمی و عدم مروّت وی، چون بر سر راه یا در بازار چیزی خوردن، زیراکه بر تقدیر اتصّاف بدین اوصاف و عیوب در نظرها حقیر نماید و در نفس‌الامر ناقص باشد، پس نه فاضلتر از غیر خودش باشد و هم کس رغبت به پیروی وی تواند کرد. پس باید که خردمند و درست اندیشه و صاحب نفس قدسی باشد تا انقیاد و اِمتثال وی در اوامر و نواهی آسان دست دهد.

فصل ششم
در بیان امامت

و در این فصل پنج مبحث باید که مذکور شود.

<مبحث اول: در بیان واجب است به حسب حکمت.>

زیراکه آن عبارت است از ریاست و ولایتِ عام بر همهٔ انام که حاصل و ثابت باشد از برای یکی از افراد انسانی هم در امور دنیا و هم در امور دین. و در این خود شکی نیست که هرگاه میان

مردم بزرگی باشد که داد مظلوم از ظالم بستاند و ستمکاران را از ستم باز دارد، این عین مصلحت بود که خلق به واسطهٔ آن به صلاح نزدیک و از فساد دور خواهند بود. پس امامت لطف باشد، و لطف خود گذشت که بر خدای تعالیٰ واجب است، پس امام تعیین کردن بر خدای واجب باشد، هم از روی عقل چنانکه دانستی، و هم از روی نقل چنانکه گفت: «فَسَوفَ یَأتی اللهُ بِقَومٍ یُحِبُّهم وَ یُحِبُّونَهُ»، (مائدة، ۵۴).

<مبحث دوّم: در بیان آنکه امام باید که معصوم باشد.>

وإلّا تسلسل لازم آید، زیرا که حاجت به امام از آن جهت است که منع ظالم کند از ظلم و انتقام ستمدیده کشد از ستمکار، پس اگر خودش غیر معصوم باشد احتیاج به‌امام دیگر خواهد داشت و این سخن در آن امام دیگر می‌رود، و همچنین لازم می‌آید که این معنی الیٰ غیر النّهایه بکشد، و آن خود باطل بود، پس عدم عصمت امام جایز نبود.

دلیل دیگر بر این آن است که هر گاه امام معصیت کند، پس اگر انکار وی به واسطهٔ آن بر ما واجب بود در پیش ما بی اعتبار شود و ما را فایدهٔ نصب او بر هم خورد، و دیگر چگونه انکار شخصی توانیم کرد که به طاعت وی حق تعالیٰ امر کرده باشد چنانکه، گفت: «أطیعوا اللهَ وَ أطیعوا الرَّسُولَ وَ اُولی الأمرِ مِنکُم»، (نساء، ۵۹)، و اولوالامر امام زمان بود. و اگر گوییم که انکار ما وی را در آن بر ما واجب نبود وجوب امر معروف و نهی از منکر از ما ساقط شود، و آن خود مُحال بود چنانکه خواهد آمد.

و دیگر چون امام حافظ شرع است، پس باید که معصوم باشد تا زیاده و نقصان به شرع راه نیابد. و دلیل دیگر آنکه حق تعالیٰ فرمود: «لایَنالُ عَهدی الظّالمین»، (بقرة، ۱۲۴).

<مبحث سوم: آن است که امام باید که از جانب حق تعالیٰ به نصّ قاطع معین شود.>

نه به اختیار خلق، چنانکه مذهب اهل سنّت است، و نه با خروج با سیف و از اولاد فاطمه بودن با علم و زهد، چنانکه اعتقاد زیدیان است. و دلیل بر آن آنست که امام معصوم بود در نفس الأمر و عصمت از امور باطنی بود و خلق را بر باطن اطّلاع نبود،

پس باید آن به نصّ و تعیین عالم السّرّ و الخفیّات بود. و باید که معجزه بر دست او ظاهر شود و خرق عادتی از او صادر گردد تا دلالت کند بر صدق دعوای او.

<مبحث چهارم: آن است که امام باید که فاضلتر از رعیّت بود.>

زیرا که بر تقدیر مساوات ترجیح بلامرجّح لازم می‌آید، و بر تقدیر نقصان مرتبه و حال تقدیم مفضول بر فاضل لازم آید، و این هر دو باطل بود، و شقّ دیگر خود به‌غیر افضلیّت نیست، پس آن ثابت باشد.

<مبحث پنجم: آن است که امام بعد از پیغمبر بی‌واسطه امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام است.>

به نصّ قاطع متواتر که از پیغمبر به ما رسیده است. چنانکه گفت: «یا علی، تو جانشین منی بعد از من». و گفت: «تو ولیّ هر مرد مؤمن و هر زن مؤمنه‌ای». و گفت: «تو پیشوای پرهیزگاران و پیشرو دست پا و رو سفیدانی». و گفت: «تو برادر منی و وصیّ و خلیفهٔ منی، بعد از من قاضی دین منی». و دست آن حضرت را بگرفت و رو به مردم کردو گفت: «این جانشین من است بر شما بعد از من»، و گفت: «سلام دهید و درود فرستید بر علی بدانکه او امیر مؤمنان است». و به جز این احادیث در این باب بسیار است.

و مؤیّد این است آیهٔ کریمه: «اِنّماولیّکُمُ الله»، (مائدة، ۵۵)، و آیهٔ شریفهٔ: «الیَومَ أکملتُ لکمُ دِینکُم»، (مائدة، ۳)، تا به آخر، و آیهٔ مجیدهٔ: «یا أیّهاالرّسوُلُ بَلِّغ ما اُنزِلَ إلیکَ مِن ربّک»، (مائدة، ۶۷)، و آیهٔ جلیلهٔ: «إنّما أنتَ مُنذِرٌ وَ لِکلّ قومٍ هادٍ»، (رعد، ۷)، و آیهٔ عظیمهٔ: «فَقُل تعالوا ندع أبناء نا وأبناءکم و نساءنا و نساءکم و أنفسنا و أنفسکم»، (آل عمران، ۶۱)، و آیهٔ «إنّمایُرید اللهُ لیُذهبَ عَنکم الرّجسَ أهلَ البیت و یُطهّرکم تَطهیراً»، (احزاب، ۳۳)، و آیهٔ حمیدهٔ: «یاأیّهاالنبیّ حَسُبک اللهُ و مَن اتّبعکَ مِنَ المؤمنین»، (انفال، ۶۴). و آیات دیگر که ذکر آن دراین مختصر مناسب نیست.

و دلیل دیگر آن است که آن حضرت را در آیهٔ مباهله نفس رسول خواند و رسول خود به اتّفاق همه از همهٔ خلق افضل بود، بنابراین وی نیز مثل رسول باید که از همه افضل بود، پس باید که امام او بود.

و دیگر پیغمبر، صلّی الله علیه وآله، را در مباهله احتیاج به وجود شریف او شد نه به دیگری.

و دیگر وی معصوم بود و هیچ یک از جماعتی که دیگران مدّعی امامت ایشانند به اجماع معصوم نباشند.

و دیگر از همهٔ اصحاب فاضلتر بود، زیرا که در جمیع وقایع و مشکلات به وی رجوع می‌گردید و وی به هیچ کس در هیچ قضیّه‌ای رجوع نکرد.

و دیگر رسول، صلی الله‌علیه و آله وسلّم، در حق وی گفت که: «علی داناترین شما است». و بعد از وی هم تمام علما و فضلا در حُجَج و بَیِّنات به وی مستند می‌شوند. و مشایخ صوفیّه و اکابر محققین در طریق خود به وی مُستمسِک و مُعتصِم‌اند.

و دیگر نفرت و زهد وی از مال وجاه دنیا بیشتر از همهٔ زاهدان بود. چنانکه گفت: «عجوزهٔ دنیا من تو را سه طلاق دادم تا دیگر رجوع من به تو هرگز روا نبود». و گفت: «دنیا و آخرت را چون مشرق و مغرب یافتم که هر چند به یکی از آن نزدیک‌تر گردی از آن دیگری دورتر شوی». و گفت: «دنیای شما در نظر من خوارتر است از برگ گیاهی که در دهن ملخی باشد که آن را قایم دارد، و چه شده است علی را که میل کند به نعمت فانی و لذّت غیر باقی». و گفت: «والله، هر آینه دنیای شما اینکه می‌بینید و می‌خواهید خوارتر است در چشم من از پاچه خوکی که در دست پیسی باشد». و گفت: «نعمت و دولت دنیا به ماری ماند که نرم و اندرون پر زهر بود». و زهی احمق بی حمیّت که گرد وی بگردد. و از این است که هر کس محبّ و پیرو وی است البته از متاع دنیا متنفر و مستوحش می‌باشد و هر که به خلاف این بود مخالف وی بود.

و دیگر جهادی که وی کرد در اسلام و قوّتی که وی داد دین را تا به حدّی که نفس نفیس خود را فدای رسول کرد و در جای وی خوابید، و آن غیر از وی از هیچ کس نیامد.

و دیگر عابدترین مردمان بود، چنانکه گاهی می‌شد که شبی هزار رکعت نماز کردی، و پیشانی مبارکش از کثرت سجود چون زانوی شتر می‌نمودی.

و دیگر معجزه‌ها بر دست او ظاهر شد: مثل کندن دِرِ خیبر که هفتاد کس از زورمندان آن را به جای خود نتوانستند برد. و دیگر در راه بنی مُصطلق محار به کرد با جنّیان که

قصد آزار رسول داشتند و بسیاری از ایشان را بکشت. و دیگر در سر منبر مسجد کوفه اژدهایی را که از حاکمان جنّیان بود در میان جمع کثیری در مسأله‌ای که بر او مشکل شده بود آن حلّال مشکلات جواب نیکو داد و راهی ساخت. و دیگر آفتاب را بعد از غروب به وقت عصر برگردانید. و به غیر از این مذکورات دلایل بسیار است.

پس باید که امام انام و جانشین رسول علیهماالسلام و رهنمای خواص و عوام وی بود، و بعد از او فرزند سعادتمندش امام حسن علیه السلام، و بعد از آن فرزند ارجمندش امام حسین(ع)، و بعد از او پسر او امام زین‌العابدین(ع)، و بعد از او پسر او امام محمّدباقر(ع)، و بعد از او پسر او امام جعفر صادق(ع)، و بعد از او پسر او امام موسی کاظم (ع)، و بعد از او پسر او امام علی‌ابن موسی الرّضا(ع)، و بعد از او پسر او امام محمدتقی(ع)، و بعد از او پسر او امام علی النقی(ع)، و بعد از او پسر او امام حسن عسکری(ع)، و بعد از او پسر او مهدی صاحب العصروالزمان علیه و علیهم صلواتُ‌الرّحمٰن.

و از جملهٔ دلایل آن، این نقل متواتر است که: «شخصی یهودی، جندل نام، در خدمت پیغمبر، صلّی الله علیه وآله، مسلمان شد، و از آن پرسید که بعد از تو پیشوایان امّت و جانشینان تو میان ایشان چند باشند. پیغمبر گفت: «اوصیای من بعد از من به عدد نقبای بنی اسرائیل باشند. اوّل ایشان سیّد اوصیا و وارث انبیا، پدر ائمّهٔ نُجبا، علیّ ابن ابی‌طالب علیه السلام، پس از وی فرزندان او حسن و حسین، وچون مدّت حسین منقضی شود قیام کند به امر امامت پسر او علی که ملقّب به زین العابدین بود. پس چون منقضی شود مدّت او نیز قیام نماید بدان امر پسر او محمّد نام که خوانده می‌شود به باقر، و چون زمان وی منقضی شود بایستد بدان امر پسر او جعفر مدعوّبه صادق. و بعد از انقضای امام جعفر قایم دارد آن امر را پسر او موسیٰ مسمّیٰ به کاظم. پس چون بگذرد مدّت موسیٰ قیام کند بدان امر پسر او علی که نام برده شود به رضا. و بعد از گذشتن روزگار وی بپا دارد آن امر را پسر او محمّد که خوانده شودبه تقی. و بعداز انقضای ایّام وی قیام نماید بدان امر پسر او علی مسمّیٰ به نقی. و چون بگذرد زمان وی قیام کند بدان امر بعد از او پسر او حسن که خوانده شود به امین. وپس از آنکه زمان وی نیز منقضی شود قایم دارد آن امر را پسر خلف او حجّت خدای و غایب شود از امّت».

پس از آن رسول(ص) برخاست. جندل گفت: «یا رسول الله، به تحقیق که ما یافته‌ایم و

دیده‌ایم این‌ها را که تو می‌گویی در «تورات» و به تحقیق که بشارت داده است ما را موسیٰ بن عمران به وجود اوصیای تو از اولاد تو». پس از آن، رسول، صلّی الله علیه وآله وسلّم، این آیه برخواند که: «وَعَدَ اللهُ الذّین آمَنُوا منکم وَعَمِلوا الصّالِحاتِ لَیَستَخْلِفَنَّهُم فی الأرضِ کما استَخلَفَ الذّینَ مِن قَبلِهِم وَ لَیُمَکِّنَنَّ لَهُم دِینَهُم الذّی ارتضیٰ لَهُم وَلَیُبَدِّلَنَّهُم مِن بَعدِ خَوفِهِم أمناً یَعبُدُونَنِی لایُشرِکُونَ بی‌شَیئاً»، (نور، ۵۵).

و پس از آن جندل گفت: خوفِ آن بزرگان از چه خواهد بودن؟ آن حضرت فرمود که: در زمان هرکدام از ایشان شیطانی خواهد بود - یعنی سلطان ظالمی - که در برابر ایشان درآید و آزار ایشان کند، پس چون حق تعالیٰ بزودی قائم ما را از غیبت بیرون آورد، پرکند روی زمین را از عدل چنانکه پرکرده شده باشد از جور و ظلم. پس فرمود که خوشا به حال آن کسانی که صابر باشند در غیبت وی و قائم باشند در طریقتِ ایشان. این گروهند که حق تعالیٰ ایشان را وصف کرد در کتاب خودش و گفت: «الذین یؤمنون بالغیب»، (بقره، ۳)، و گفت: «اوُلئک حزبُ الله، ألا إنّ حزبَ‌الله هم المُفلِحُون»، (مجادله، ۲۲)، (بحارالأنوار، ج ۳۶، ص ۳۰۴-۳۰۶).

و مروی است که پیغمبر(ص) در حقّ حضرت امام حسین(ع) گفت که: «این فرزند من امام است و پسر امام است و برادر امام است و پدر نه امام است که نهم ایشان قائم ایشان باشد». (بحارالأنوار، ج ۳۶، ص ۳۱۳). و نیز مقرّر است که هر لاحق از ائمّه امام است به نصّ سابق.

فصل هفتم
در بیان معاد و اثبات قیامت جسمانی و روحانی

و از دلایل آن: یکی اجماع و اتّفاق همهٔ مسلمانان است بر وجوبِ وقوع واقعهٔ مُهِمّهٔ آن، و هر چه که اهل ملل در آن متّفق باشند آن حق وصدق باشد، پس معاد البته باید که واقع شود.

و دیگر اگر باری دیگر حق تعالیٰ مردگان را زنده نگرداند تکلیف قبیح و مشقّت بی فایده می‌باشد، و آن خود بر حق تعالیٰ مُحال بود.

و دیگر: وقوع واقعه امری است ممکن و مقدور قدرت حضرت حق، و شارع صادق خبر داد از واقع شدن آن، پس باید که واقع شود.

و دیگر: در قرآن مجید آیاتِ محکماتِ بیّنات در انکار بر منکران بسیار است. مثل آیهٔ کریمه: «أیَحسَبُ الإنسٰانُ اَن لَن نَجمَعَ عِظامَهُ، بَلیٰ قادرین علیٰ أن نُسوّی بَنانَهُ»، (قیامه، ۴). و آیهٔ مجیده: «وَ ضَرَبَ لَنٰامَثَلاً و نَسِیَ خَلقَهُ. قال: مَن یُحیی العِظامَ و هِیَ رمیمٌ. قل یُحیِیها الذّی أنشأهاأوَّلَ مَرَّةٍ وَ هُوَ بِکُلِّ خَلقٍ عَلِیمٌ»، (یس، ۷۸). و مثل آیهٔ جلیلهٔ: «اَفلا یعلمُ إذا بُعثِرَ ما فی القُبُور وَ حُصِّلَ مٰا فی‌الصّدور»، (عادیات، ۱۰).

پس هرکه او را حقّی و عوضی بود بر خدا یا دیگری را در ذمّهٔ او حقّی و عوضی بود آفریدن او بار دیگر از روی عقل واجب بود تا حق به حقدار برسد و هر که نه چنین باشد، مثل انسان غیر مکلّف و سایر حیوانات، واجب است اعتقادبه اعادهٔ آن از روی نقل.چنانکه حق تعالیٰ گفت: «وَإذا الوحوشُ حُشِرت»، (تکویر، ۵)، و گفت: «وَإذا الموءودة سُئلت»، (تکویر، ۸).

دلیل نقلی حقیقت معاد روحانی که مبنای آن بر بقای نفس است بعد از خرابی بدن این آیهٔ جمیله است که: «وَلا تَحسَبنّ الذینَ قُتِلوا فی سبیل اللهِ أمواتاً، بل أحیاءٌ»، (آل عمران، ۶۹).

و دلیل عقلی آن آنست که بعضی از تکالیف و اعمال بدنی است و بعضی روحانی. پس اعاده هر دو برای جزا دادن واجب و لازم است. و دیگر مکلّف در واقع نفس ناطقه است و بدن آلت و مرکب اوست، پس در خور ثواب و عقاب او بود. و دیگر در معاد روحانی کم کسی را خلاف است.

و بايد دانست كه واجب است اقرار و اعتراف نمودن به زبان و دل به جميع آنچه پيغمبر، صلى‌الله عليه و آله وسلّم براى آن آمده است كه آن را به خلق برساند.

مثل حقّيّت عذاب قبر و عقاب گور، به دليل آيۀ كريمۀ: «النّارُ يُعرَضُونَ عَلَيها غُدُوّاً وَ عَشِيّاً»، (غافر، ۴۶). و آيۀ عظيمۀ: «وَ يَومَ تقومُ السّاعَة أدخِلُوا آلَ فِرعَونَ أشَدَّ العَذابِ»، (غافر، ۴۶)، و آيۀ شريفۀ: «أمَتَّنا اثنتين وَ أحييتنا اثنتين»، (غافر، ۱۱)، و آيۀ مجيدۀ: «اغرقوا فادخلوا ناراً»، (نوح، ۲۵)، و مانند حقّيّتِ پل صراط. و در حديث آمده است كه آن پلى است كشيده شده بر سر جهنّم كه اوّلين و آخرين رابر سر او عبور مى‌افتد، و آن باريكتر است از مو و تيزتر از شمشير. و آنكه در آيه آمده است كه: «وإنْ مِنكمُ إلاّ وارِدُها»، (مريم، ۷۱). يعنى هيچ يک از شما نيست مگر آنكه وى را گذر بر آتش مى‌افتد. اكثر آن است كه گذر بر صراط مراد است.

و همچو مثل حقّيّتِ ميزان،چنانكه حق تعالىٰ در قرآن از آن خبر داد و گفت: «وَنَضَعُ المَوازينَ القِسطَ لِيَوم القِيامة»، (انبياء، ۴۷)، و گفت: «فأمّا من ثقلت موازينُه فهو فى عِيشَةٍ راضية. و أمّا من خفّت موازينه فأمّه هاوية»، (القارعه، ۶)، و در حديث آمده است كه آن ترازويى است كه بدان اعمال بندگان را بكشند، و آن را دو كفّه و دو شاهين و زبانى بود.

و همچون حقّيّتِ پريدن نامه هاى عمل در هوا، و حقّيتِ حساب، چنانكه حقّ تعالىٰ گفت: «و أمّا مَن أُوتى كِتابَهُ بِيَمينِهِ فَسَوفَ يُحاسَبُ حِساباً يَسيراً»، (اشتقاق، ۸)، «وَ كُلَّ إنسانٍ ألزمناهُ طائرَهُ فى عُنُقِهِ وَ نُخرِجُ لَهُ يوم القيامَةِ كِتاباً يلقاهُ مَنشوراً»، (اسراء، ۱۳)، و گفت: «إنَّ اللهَ سَريعُ الحِساب»، (مائدة، ۴). و پيغمبر گفت: «حاسِبُوا أنفُسَكُم قَبلَ أن تُحاسَبُوا وَ زِنُوا أعمالَكُم [بميزانِ الحياء] قبلَ أن تُوزَنُوا»، (بحارالأنوار، ج ۷۱، ص ۲۶۵).

و حقّيّتِ دوزخ و بهشت و ثواب و عقاب و دوام آن، چنانكه حقّ تعالىٰ گفت: «وَأُزلِفَتِ الْجَنَّةُ لِلْمُتقّينَ»، (شعراء، ۹۰)، و گفت: «خٰالِدينَ فيها أبَداً»، (مائدة، ۱۱۹)، وگفت: «بُرّزت الجَحيم لِلْغٰاوين»، (شعراء، ۹۱)، و گفت: «خٰالِدينَ فيهٰاأبَداً»، (نساء، ۱۶۹)، و گفت: «جَزٰاءً بما كانوايَعْمَلُون»، (واقعة، ۲۴). و تفاصيل كل اين مذكورات را چنانكه شارع آشكاركرده است تصديق بايد نمود، و به نوعى كه مُخْبر صادق خبر داده حقّ بايد دانست، زيراكه اين‌ها امر چندى‌اند وممكن و حقّ تعالىٰ قادر على‌الاطلاق است. پس شک را به دل راه نبايد داد.

و بايد دانست كه مؤمن عاصى مُخّلد در دوزخ نخواهد ماند اگر چه بى‌توبه

بمیرد، و به واسطهٔ اصل ایمان به مقتضای آیهٔ کریمه که: «فَمَن یَعْمَل مثقالَ ذرّةٍ خَیْراً یَرَهُ»، (زلزلة، ۷)، و محتمل که در اصل به دوزخ نرود به سبب عفوو آمرزش حق تعالیٰ و با شفاعت رسول خدا و ائمهٔ هدیٰ، چنانکه حق تعالیٰ گفت: «اِنَّ اللهَ لایَغْفِرُ أنْ یُشرَکَ بِه وَ یَغْفِرُ مادونَ ذٰلِکَ لِمَن یَشاءُ»، (نساء، ۴۸). و گفت: «وَلَسوفَ یُعطیک رَبُّکَ فَتَرْضیٰ»، (ضحیٰ، ۵).

و باید دانست که توبه و بازگشت از معصیت در حال با نیّت عدم عود بدان در استقبال وندامت کشیدن به فعل قبیح و ترک واجب بر هر مکلّفی واجب بود، هم از روی عقل، زیرکه بدان دفع ضرر عاجل و آجل توان کرد، و آن خود واجب بود، و هم از روی نقل، چنانکه خدای تعالیٰ گفت: «و تُوبُوا اِلی اللهِ جَمیعاً اَیُّها الْمُؤمنونَ لَعَلَّکُمْ تُفْلِحُونْ»، (نور، ۳۱)، و توبه از بعضی گناهان دون بعضی جایز بود، و از حقُّ النّاس ابراء ذمه حاصل باید کرد، و از حق الله آنچه ادا کردنی است ادا کند و آنچه قضا کردنی است قضا نماید، و جز این دو را امیدوار باید بود. و بعد از توبه غفران را بعضی تفضّل می‌دانند وجمعی واجب و لازم.

و باید دانست که امر به معروف و نهی از منکر واجبِ عین بود و به قولی واجبِ کفایی بود به قولی هرگاه چهار شرط متحقق باشد: اوّل: آنکه آمر و ناهی عالم بود به‌معروف و منکر تا بیم امر به منکر و نهی از معروف نباشد، دوّم: آنکه عقل و دل تجویز تأثیر آن امر و نهی کند در نفس آن شخص که به او می فرمایند، سوّم: آنکه امن باشد از ضرر مالی و عرض و بدنی که به وی یا یکی از مسلمانان برسد، چهارم: آنکه بر آینده نه برگذشته که آن عبث بود.

و دلیل وجوب آن نقلی بود،نه عقلی، والاّ لازم آمدی که بر حق تعالیٰ نیز واجب باشد. پس بایستی که هیچ کس فعل قبیح و ترک واجب نتواند کرد، پس وجوب آن نقلی بود، چنانکه حق تعالیٰ گفت: «وَ لْتَکُنْ مِنْکُم اُمّةٌ یَدعُونَ إلی الْخَیرِ وَ یأمُرونَ بِالمَعرُوفِ وَ یَنْهَونَ عَنِ‌المُنکر»، (آل عمران، ۱۰۴). و پیغمبر صلّی الله علیه وآله گفت: «که امر کنید به یکدیگر به نیکی و منع کنید از بدی، واگر نه حق تعالیٰ بدان شما را بر نیکان شما مسلّط کند و دعای ایشان هرگز مستجاب نگردد».

به امداد مالک معین و سلطان مبین رسالهٔ لوازم‌الدین به اتمام رسید.

رسائل فارسی ادهم خلخالی

<۲>

شرح اعتقادات الإمامیّه شیخ بهاءالدین محمد عاملی

بسم الله الرّحمن الرّحیم

در این اثناء به الهام مَلِک علّام به خاطر خطور کرد که رسالهٔ «اعتقادات» عمدةالمجتهدین، قدوةالموحّدین، بهاءالملّة والدین، رضوان الله علیه، راکه به زبان تازی نوشته است به فارسی ترجمه کنیم، و عبارات مختصر آن را طویل [کنیم] و الفاظ مجمل آن را اندک تفصیلی دهیم، تا توضیحی حاصل شود و فایدهِاش بیشتر شود و امتیاز حق از باطل حاصل شود.

شیخ مرحوم می‌گوید: الحمْدُلله علیٰ آلائه والصّلاةُ علیٰ أشرف أنبیائه و أولیائه.

امّا بعد، باید دانست که غرض از تحریر این رساله و باعث بر تدوین این مقاله آن است که چون بعضی از طوایف باطله هستند که خود را به اسم طایفهٔ شیعه می‌نامند و از ایشان نیستند، مثل زیدیّه و واقفیّه وکیسانیّه و غیر ایشان، و مر ایشان را اعتقادات فاسده است در بعضی از اصول اعتقادیّه و فروع عملیّه. ما که ـ معاشر شیعهٔ اثنا عشریّه باشیم ـ بیزاریم از آن اصول باطله و فروع عاطله، و مخالفان ما از اهل سنّت اطّلاع ندارند بر حقیقت مذهب ما و تفرقه نمی‌کنند میان ما و میان آن گروه گمراه، از برای شریک بودن ما با آنها در نام تشیّع، پس نسبت دادند به ما آنچه ایشان بران رفته‌اند از بعضی عقاید فاسده و آرای کاسده، و تشنیع کردند به سبب آن بر ما، پس اراده کردیم ما این را تا مبیّن و روشن سازیم معتقدات خود را از مطالب اصلیّه و احکام

فرعیّه از جملهٔ مسایل که گمان مخالفان است که ما مگر بدان قایل نیستیم و به خلاف آن قایل هستیم، و خدای تعالیٰ است که ثابت می‌کند حق را و هدایت می‌کند به راه راست.

پس می‌گوییم ما ـ که معاشِر شیعهٔ اثنی عشره‌ایم ـ: این است و جز این نیست که فراگرفته‌ایم اصول دین و فروع ملّت خود را از روی خبری چند که قائم شده است بر آن براهین عقلیّه و دلایل نقلیّهٔ چند که رسیده است آن به ما از امامان اهل بیت علیهم‌السّلام، چنانکه دیگران فراگرفته‌اند احکام دین خود را از غیر آن حضرات، و خدای تعالیٰ هدایت می‌کند آن کس را که می‌خواهد به سوی جادّهٔ مستقیم.

پس اعتقاد ما آن است: عالم، که عبارت بود از هر چه غیر خداست، حادث است و نبوده است و حق تعالیٰ او را آفریده و بود کرده است و از عدم به وجود آورده، خواه جوهر باشد و خواه عرض و خواه مرکّب باشد و خواه بسیط، و به غیر از خدای کریم هیچ چیزی قدیم نیست، و وی واجب‌الوجود بالذّات است و توانا و دانا و زنده و عادل و شنوا و بینا و مریدِ مأمور و کارهِ منهی و سخن‌آفرین و راست گفتار است. و کلام او حروف و اصواتِ حادثه است، و قدرت و علم او عامّ است، تعلّق می‌گیرد به هر مقدوری و هر معلومی، و کارهای او بی‌غرضی و مصلحتی و حکمتی نیست، و به درستی که او اَحَد است به ذات و او اَحَد است به صفات، و منزّه است از شریک، مبرّاست از قسمتِ ذهنی و خارجی، مُعرّاست از لوازم جوهریّت و عرضیّت، مقدّس است از حلول و اتّحاد، و دست دانش عقول و افکار از دامن ادراک کنه ذات او کوتاه است، و او بزرکتر و بلندتر از آنست که دیده شود به‌ابصار در دنیا و آخرت.

و اعتقاد ما آنست که حضرت حق تعالیٰ پیغمبران فرستاد به خلق تا ایشان را از خطا به صواب دعوت کنند و از شقاوت به سعادت راه نمایند، همه به حُجّت و بیّنات و معجزات. اول ایشان پدر ما آدم صفیّ‌الله است و آخرایشان شریف‌ترین انبیا و مرسلین و مهترین اولّین و آخرین محمّد مصطفیٰ، صلّی‌الله علیه وآله وسلّم، است، و به تحقیق که معراج آن حضرت با بدن و جسدش به آسمان و بدانچه خدای خواست واقع شد، و همه آنچه آن حضرت بدان مبعوث گشته است از احکام اعتقادی و عملی حق و صدق است و شکّ و گمان را بدان راه نیست. و

به‌درستی که آن حضرت معصوم است از اوّل عمرش تا به آخر از گناهان کبیره و صغیره و از سهو و نیسان و از جمیع نقصهای پیدا و پنهان، و نبوّت بدو ختم شد و بعد از و پیغمبری نمی‌باشد، و هر چه بدان امر کرده است و هر چه از آن نهی نموده است در دین ما اجتهاد وی نیست، بلکه به وحی و الهام اِلاهی است.

و اعتقاد ما آنست که خلیفهٔ بی‌واسطه بعد از پیغمبر و امام بر حق امّت او، به‌نَصّ جلیّ آیه و حدیث روز عید غدیر، و غیر آن از دلایل عقل و نقل، امیرالمؤمنین و سیّدالوصیین علیّ بن ابی‌طالب است، و بعد از او فرزند ارجمندش امام حسن(ع)، و بعد از او امام حسین(ع)، و بعد از او امام زین‌العابدین(ع)، و بعد از او امام محمّد باقر(ع)، و بعد از او امام جعفر صادق(ع)، و بعد از او امام موسی کاظم(ع)، و بعد از او علیّ بن موسی‌الرضّا(ع)، و بعد از او امام محمّد تقی(ع)، و بعد از او امام علیّ نقی(ع)، و بعد از او امام حسن عسکری(ع)، و بعد از او امام محمّد مهدی صاحب‌الزّمان، صلواتُ الله و سلامُه علیهم اجمعین است. و هر سابقی از این حضرات نیز وصیّت کرده لاحق خود را به نیابت خود و امامت، پس به نصّ هر یک آن دیگری خلیفة الله بود.

و به تحقیق که ایشان و همهٔ انبیاء و اوصیا معصوم و پاکند از همهٔ گناهان سهو و نیسان و نقص‌های دیگر، و خاتم‌الائمّه صاحب الزّمان علیه‌السّلام است، زنده است و پوشیده از خلق، مانند خضر و الیاس، تا آن زمان که حق تعالیٰ رخصت ظهور دهد، و چون ظاهر شود زمین را پر کند از عدل و راستی چنانکه پر شده باشد از جور و ظلم.

و اعتقاد ما آنست که ظاهر می‌شود معجزات در دست انبیا و صادر می‌شود کرامات از اولیا، بلکه صاحبان ولایت آن را حیض‌الرجّال می‌نامند و کار سهلی می‌دانند.

و محقق طوسی قُدِّسَ سِرُّهُ ـ قصّهٔ مریم راکه هر مرتبه که حضرت زکریا(ع) به‌مسجد پیش وی شدی آنچه وی را بایست در محراب حاضر یافتی. و قصّهٔ آصف برخیا که به سلیمان گفت: تخت بلقیس را پیش از آن که تو چشم بر هم نهی و باز کنی پیش تو حاضرکنم و چنانکه بکرد. و نه مریم نبی بود و نه آصف. و غیر از آن نیز از قصص صحیحهٔ صادقهٔ که دلالت می‌کند بر ثبوت کرامات برای اولیا ـ در اِلٰهیّات

تجرید، دلیل آن ساخته است و اعتراضات معتزله را که بدان قایل نیستند یکایک دفع کرده است. و گفته است که: پیغمبر را جایز است که پیش از بعثت مصدر معجزه گردد تا آن دلالت کند بر بعثت وی. و هم وی گفته است که: جایز است معجزه در دست کاذبان و دروغ گویان ظاهر شود تا دلالت کند بر کذب قول ایشان، چنانکه بعد از آنکه پیغمبر دعا کرد یک چشمی را چشم کورش بینا شد، مسیلمهٔ کذّاب هم که به ناحق دعوی پیغمبری می‌کرد [برای] یک چشمی دعا کرد تا آن چشم کورش نیز بینا شود دیده بیناش نیز کور شد.

و به درستی که حسن و قبح اشیاء که به معنی ترتّب استحقاق مدح و ذم بود بر آن عقلی باشد نه شرعی، چنانکه اشاعره بر آنند. و به تحقیق که شکر مُنعِم واجب بود هم از روی عقل و هم از روی نقل. ما درکارهای خود فاعل مختاریم نه مجبور، و حق تعالیٰ ما را به زیاده از آنچه ما داریم تکلیف نکرده است و تکلیف به زیاده از قدرت طاقت از حق تعالیٰ صدور نیابد، از آنکه قبیح بود، و حمل می‌کنیم آیات قرآن مجید را بر ظاهر آن، تأویل نمی‌کنیم مگر در جایی که دلیلی بر خلاف آن قائم باشد آنجا تأویل می‌کنیم، مثل آیهٔ کریمهٔ: «یَدُ اللهِ فَوقَ اَیْدیهِم»، (فتح، ۱۰)، که بر اینجا مأوّل به قدرت است، از آنکه حق تعالٰی از جوارح و اعضا مبرّا و معرّاست. و مثل آیهٔ شریفهٔ «عَلَی الْعَرشِ اسْتَویٰ»، (طه، ۵)، که استوای حق تعالیٰ بر عرش عبارت بود از پرداختن وی به کار آن، از آنکه حق تعالیٰ را مکان نبود، به اعتبار قرب نسبت همهٔ اشیا به وی علی‌السویّه بود.

و عرش حامل همهٔ اشیا را گویند و کرسی حامل عرش و اشیا را، و هر یک از عرش و کرسی به معنی علم نیز آمده است. و حاملان عرش هشت فرشته‌اند که هر یک از آنها را هشت چشم بود و هر چشمی به بزرگی دنیا. یکی از آنها به صورت بنی‌آدم است، و دائم طلب روزی می‌کند از حق تعالیٰ از بهر فرزندان آدم. دوّم به‌صورت گاو است، آن همیشه روزی می‌خواهد از برای بهایم. و سوّم به صورت شیر است، و آن روزی می‌طلبد از حق تعالیٰ برای درندگان. چهارم به صورت خروس است، و آن طلب رزق می‌کند از حق تعالیٰ برای مرغان، همین چهارند که

روز قیامت هشت می‌شوند. و حاملان عرش به معنی علم نیز از انسان هشت نفرند، از پیشینیان نوح و ابراهیم و موسیٰ و عیسیٰ علیهم‌السّلام است: «فَأوحَيْنا إليه أنِ اصنَع الفُلْكَ بِأعيُنِنا»، (هود، ۳۷)، که عین در اینجا به معنی علم و عون و حفظ بود، از آنکه حق تعالیٰ از آلات ادراک و حواس منّزه و پاک، و هر چه بدینها ماند از آیات دیگر.

و اعتقاد ما آنست که حشر و معاد جسمانی و ابدانی و عذاب و راحت قبر و سؤال منکر و نکیر و پل صراط و میزان عدل و بهشت و دوزخ حق و صدق است.

و صاحب معصیت کبیره اگر بی‌توبه بمیرد مخلّد و جاوید در آتش نخواهد ماند، و آیات چند که دلالت بر خلاف آن کنند متأوّل باشند، مثل آیهٔ عظیمهٔ: «و مَن يَقتُلْ مؤمِناً مُتَعَمِّداً فَجَزاؤه جَهَنَّمُ خالِداً فِيها»، (نساء، ۹۳)، و تأویل این آیه به سه طریق کرده: یکی آنکه مراد حق تعالیٰ از خلود قاتل مؤمن در دوزخ مکث طویل و زمان درازی است نه بودن جاوید. دوّم آنکه بودن جاوید در دوزخ جزای کسی است که مؤمن را از برای آنکه مؤمن است کشته باشد و چنین شخص خود بی‌دغدغه کافر بود و کافر مستحقّ عذاب مؤبّد باشد. و بعضی بر آن رفته‌اند که مراد آن است که اگر حق تعالیٰ قاتل مؤمن را جزای وافی دهد و عفو نکند و نیامرزد از بس که معصیت او عظیم است جزای او دائم معذّب بودن باشد، و رواست که به وساطت یا به واسطه آن همه را ببخشد یا پاره‌ای را عذاب کند.

و به تحقیق که مؤمنان و گرویدگان به زبان و به دل به خدا و رسول خدا و أئمّهٔ هدیٰ با شرایط آن مؤبّد و همیشه در بهشت باشند.

و اعتقاد ما آن است که واجب است محبّت رسول(ص)، و آن کسانی که قائم ایستادند بر متابعت او و مخالفت ننمودند اوامر و نواهی او را بعد از وفات او و گردن نهادند بدانچه آن حضرت وصیّت کرده بود ایشان را بدان در حال حیاتش، و بری و بیزاریم از آن کسانی که حرب کردند با امیرالمؤمنین و آن کسانی که غصب کردند حق او را یا یاری کردند محاربان و عاصیان را یا راضی شدند به ظلم ایشان.

و اعتقاد ما آن است که نماز پنجگانه واجب است بر هر شخصی که بالغ و عاقل باشد؛ امّا شرط صحّت اسلام است مگر بر زن حایض و نُفَساء در زمان حیض و

نفاس. و در خبر است که پیغمبر صلّی الله علیه و آله گفت که: هر که حلال داند ترک نماز را کافر است. و گفت: فرق نیست میان کافر و مسلمان مگر به نماز. و گفت: هر که یاری کند بی‌نمازی را به خرقه‌ای و لقمه‌ای چنان باشد که هفتاد بار کعبه را خراب کرده باشد و هفتاد پیغمبر را کشته باشد، اوّل ایشان آدم باشد و آخر ایشان محمّد رسول‌الله؛ پس وای بر حال خانه‌ای که در آن بی‌نمازی بود، خیر و برکت در آنجا نبود.

اعتقاد ما آنست که مستحبّ است نماز را با جماعت گزاردن. در خبر است که یک نمازی که با جماعت گزارند فاضلتر بود از هفتاد نمازی که بی‌جماعت به‌جا آرند. و واجب می‌دانیم نماز جمعه را هر گاه شرایط آن متحقق باشد، و جایز نمی‌دانیم شستن پای‌ها را در وضو ومسح کشیدن بر سر موزه مگر وقت ضرورت یا تقّیه.

و غسل‌های واجبی نزد ما شش است: اوّل غسل جنابت، دوم غسل حیض، سوّم غسل نفاس، چهارم غسل استحاضه، پنجم غسل مسّ میّت، ششم غسل دادن به میّت.

و مجامعت زن حایض را و نُفَساء را حرام می‌دانیم. و بعضی مجتهدین برانند که اگر کسی با زن حایض در اوّل زمان جماع کند واجب است که یک مثقال شرعی طلا کفّاره بدهد و در میان آن نیم مثقال، و در آخر آن چهار یک مثقال.

و جایز نیست کسی راکه بی‌وضو باشدمَسِّ خطِّ مُصحَف کردن. و حرام است جُنُب را سورهٔ سجده خواندن، که آن سورهٔ اقرأ و سورهٔ النّجم و سورهٔ حٰم تنزیل و سورهٔ الٓم تنزیل بود، اگر چه یک کلمه باشد. و روا نیست که مسّ نام خدا یا نام یکی از چهارده معصوم کند. و حرام است بر وی که داخل مسجد مکّه یا مدینه شود یا در مساجد دیگر درنگ کند.

و جایز نیست که کسی در مکان غصبی یا در لباسی که حریر محض یا زربفت بود نماز گذارد. و بعضی برانند که صاحب مِلک را نیز جایز نیست که در آن ملک غصبی نماز گذارد. و در خبر است که هر که در دنیا حریر بپوشد در آخرت نپوشد.

ومروی است که هر که جامهٔ زربفت بپوشد تا آن با وی باشد فرشتگان وی را لعنت کنند. ونماز زن در طلا درست است، ودر حریر در صحتّ آن خلاف است. و پوشیدن آن هردو برمردان حرام‌است مگر دروقت ضرورت یابرای دفع شپش یا دفع سرمای سخت.

و همچنین روا نبود نمازگزاردن در پوست و پشم و موی حیوانی که گوشت آن حرام بود. دیگر آنکه از حیوان آبی باشد که آن را خز نامند یا از حیوان بری بود که آن را سنجاب گویند ولیکن درین آخری بعضی آن را روا نمی‌دارند.

و جایز نیست نمازی بی‌خواندن سورهٔ تامّه، و روا نیست سجده کردن بر خوردنی و پوشیدنی. و کافی و واجب می‌دانیم آرام گرفتن را در رکوع و سجود به قدر ذکر و تسبیح واجب.

و روا نیست اقتدا کردن در نماز به غیر عادل و به کسی که عدل او بر ما شرعاً ثابت نشده باشد و فسقش را هم ندانیم.

و واجب می‌دانیم قصر کردن و دو رکعت گزاردن نمازهای چهار رکعتی را در [سفر] مُباح که اقلّا هشت فرسنگ باشد. و قائلیم مستحبّ بودن نافله‌های نمازهای پنجگانه و نماز شب و شفع و وتر.

و اعتقاد ما آن است که واجب است زکات در نه چیز، اوّل طلا، دوم نقره، سوم شتر، چهارم گاو، پنجم گوسفند، ششم گندم، هفتم جو، هشتم خرما، نهم مویز، هرگاه شرایط مقرّرهٔ آن متحقق باشد.

در خبر است که پیغمبر، صلّی الله علیه و آله، گفت که [کسانی که] زکات مال خود ندهند در آتش دوزخ بسوزند. و گفت: شخصی که زکات مال خود را ندهد حق تعالیٰ در قیامت بر وی ماری افعی بگمارد که دست او را بگزد و طوق گردن او شود، و هر شتر و گاو و گوسفند که زکات آن را نداده باشد آن شخص را در زیر دست و پای خود بگیرند و شاخ دارانش او را شاخ زنند تا وقتی که حساب خلایق به آخر رسد.

و واجب می‌دانیم روزهٔ ماه رمضان را بر هر بالغی و عاقلی مگر بر زن حیض دار و نفاس دار. و به تحقیق که روزه باطل می‌شود به عمداً چیزی خوردن و آشامیدن و جماع کردن و قی کردن و غبار غلیظ به حلق رسانیدن و سر به آب فرو بردن و تا به‌صبح جنب ماندن و دروغ گفتن بر خدای تعالیٰ. چنانکه گویی که فلان چیز را خدای تعالیٰ حرام کرده و فلان چیز را حلال کرده است و چنان نباشد، و همچنین دروغ بستن از زبان پیغمبر و أئمّه علیهم الّسلام.

و داخل شدن ماه رمضان ثابت می‌نشود مگر به دیدن ماه به گواهی دو عادل، یا به‌شمارهٔ سی روز از شعبان. و به‌درستی که هر که عمداً با چیز حلالی یک روز از رمضان را بخورد. بی‌آن که در سفر باشد یا بیمار یا حایض یا نُفَساء و بی‌آنکه وی را بر آن اکراه کنند و عالم باشد بر حرمت آن واجب می‌شود بر وی که آن را قضا کند وکفّاره هم بدهد، یعنی بنده آزاد کند یا دو ماه پی در پی روزه دارد یا شصت مسکین را طعام دهد، هر یکی را مُدّی. و اگر با چیزی حرام روزه را باطل کند، مثل شراب یا زنا، پس بر او است که از برای هر روزی هم بنده آزاد کند و هم دو ماه پی در پی روزه بدارد و هم شصت مسکین را طعام بدهد.

در خبر است که پیغمبر، صلّی الله علیه وآله، گفت که بهشت از سر سال تا اوّل رمضان آراسته می‌شود، در آن روز شریف نسیمی از جانب عرش بوزد و برگهای درخت بهشت را بجنباند، پس نظر کنند حوریان بدان و گویند: پروردگار ما، برای ما در این ماه از بندگانت همسران قرار ده تا چشم ایشان به ما و چشم ما به ایشان روشن شود، پس خوشا حال روزه داران. و گفت: خواب روزه دار عبادت است. و گفت: صبر نیمهٔ ایمان است. و روزه همهٔ صبر است. و مروی است که مؤمنی را به‌روزه وا کردن آوردن بیشتر از روزه داشتن ثواب دارد.

و قائلیم به واجب بودن حج، در عمر یک بار، بر هر مکلّفی که استطاعت مالی و بدنی به رفتن داشته باشد. و حرام است بر کسی که احرام بست چیزی خوشبوی بوییدن و خوردن و روغن بر خود مالیدن و با زنان جماع کردن یا ایشان را بوسیدن و لمس ایشان کردن [یا] از روی شهوت نظر کردن. و همچنین حرام است بر او پوشیدن لباس دوخته شده و پوشانیدن سر و بینی گرفتن از بوهای بد و کشتن شپش و ناخن چیدن و مو ستردن از سر و بدن و خون گرفتن مگر از برای ضرورتی.

و دیگر واجب است که در وقت طواف خانهٔ کعبه را به جانب چپ خود گذارد. و جامه و بدن او باید که از نجاست خالی باشد؛ و میان صفا و مروه هفت شوط بجای آرد بی‌زیاده و نقصان. و در عَرفات از زوال آفتاب تا به غروب آن توقّف نماید. و در مَشعَر شبِ عید تا طلوع خورشید بماند؛ بعد از آن به مِنیٰ رود و جمرهٔ عَقَبه را هفت

سنگ بیندازد؛ و روز عید قربان را ذبح کند اگر گاو یا گوسفند باشد و نحر اگر شتر بود.

در حدیث آمده است که هرگاه بر شخصی حج واجب شود و وی با آنکه مانع شرعی نداشته باشد به حج نرود در وقت مردن مسلمان نخواهد مرد، بلکه جهود خواهد مرد یا ارمنی.

و مروی است که حج گزارید و عُمره بجای آرید تا بدنهای شما را صحّت روزی شود و روزی‌های شما وسعت یابد و مئونت عیال شما را کفایت کند.

و مروی است که یک حج به‌جا آوردن فاضلتر بود از هفتاد بنده آزاد کردن، و هیچ چیز به حج برابری نمی‌کند، و هر آینه یک درهم که در طریق حج صرف شود ثواب بیشتر دارد از هزار درهم که در غیر حج که در راه خدا صرف کنند.

و قائلیم به واجب بودن جهاد با کافران حربی از اهل کتاب و غیر ایشان با شرط چند که مقرّر است در میانهٔ علمای ما.

و قائلیم به حرام بودن ربا و رشوت و قمار و ریش تراشیدن و خوردن ماهی که فلس نداشته باشد. و پیغمبر گفت که یک درهم از ربا برابری کند با هفتاد بار زنا کردن با مادر خود. و گفت صلی الله که چهار کس به لعنت خدا گرفتار شوند: اوّل دهنده، دوّم گیرنده، سوم نویسنده، چهارم گواه شونده. و در حدیث دیگر آمده است که هر که بشنود و بر آن راضی شود هم ملعون بود. و گفت: حق تعالیٰ لعنت کرده است رشوت گیرنده و رشوت دهنده و میان هر دو سعی کننده را. مروی است که سحر کردن هوا را تیره کند. و مروی است که داخل نشوند فرشتگان در خانه‌ای که در آن شراب یا دفّ و طنبور یا نرد یا شطرنج باشد. و مروی است که ریش تراشیدن نشان اهل دوزخ باشد.

و اعتقاد ما آن است که ناچار است از نام خدا بردن نزد انداختن تیر بر صید و به درستی که هر که آن را ترک کند آن صید وی مردار و حرام بود مگر آنکه از روی سهو باشد و باید نام خدا بردن در آن وقت که سگی شکاری را به شکار رها کند. و شرط آنست که آن سگ مُعَلَّم باشد ـ یعنی چون صاحبش امر کند برود و چون نهی کند نرود ـ و باید که رها کنندهٔ آن سگ مسلمان باشد، اگر کافر باشد آن صید حلال نباشد اگر چه نام خدا برده باشد. و صیدی که سگ غیر مُعَلَّم یا غیر آن از سِباع و طیور

نکشد، مثل پلنگ و پارس و چرخ و باز و سایر جانوران درنده از پرنده و رونده مردار بود و خوردن آن حلال نبود.

و اعتقاد ما آن است که آشامیدن شراب و هر مست کننده حرام بود اگر چه آن قدر نباشد که مست کند حتی اگر یک قطره بود. و به تحقیق هر مسلمان عاقل و بالغ که شراب خورد با علم به حرمت آن از روی اختیار نه اکراه واجب است که وی را هشتاد تازیانه شرعی بزنند، خواه مرد باشد خواه زن، خواه آزاد باشد خواه بنده.

و در خبر است که پیغمبر(ص) گفت که شراب مادر همهٔ بدیهاست و کلید همهٔ بدیهاست و آشامندهٔ آن مثل پرستندهٔ بت بود، هر که شراب بیاشامد تا چهل روز نماز او قبول نیست، یعنی ثواب بر آن مرتّب نمی‌شود، و اگر در آن چهل روز توبه کند پذیرفته نشود و اگر در آن چهل روز بمیرد به جهنّم برود.

و مروی است که با شراب خور در یک مجلس نتوان نشست، زیرا که لعنت چون نازل شود همهٔ اهل آن مجلس را در یابد. و جایز نیست در خانه‌ای که در او شراب بود نماز کنند. و مروی است که شرابخوار اگر بیمار باشد عیادت او مکنید، و اگر بمیرد بر سر جنازهٔ او حاضر مشوید، و اگر گواهی دهد قبول مکنید، و اگر دختر خواهد مدهید که هر که دختر خود را به شرابخوار دهد چنان باشد که به دست خود به زنا برده باشد. و کسی که دختر خود را به کسی دهد که در مذهب و دین موافق نبود به تحقیق که قطع رحم کرده باشد. و حرام بود چیزی خوردن بر مایده و خوانی که بر سر آن مست‌کننده بیاشامد اگر چه آن غذا بر آن آلوده نشده باشد و پاک باشد.

و اعتقاد ما آن است که حرام بود فروختن شراب و خریدن آلات لهو، مثل طنبور و کمانچه و امثال آن، و آلات قمار، مثل نرد و گنجفه، و حرام است فروختن انگور و خرما و هر چه بدان ماند به کسی که آن را شراب یا مست کنندهٔ دیگر نماید و فروختن چوب به کسی که از آن آلت لهو سازد.

و اعتقاد ما آن است که آدمی، خواه مرد باشد و خواه زن، مالک نمی‌تواند شد هیچ یک از آباء و اجداد و امّهات و جدّات و اولاد و احفاد خود را از ذکور و اناث، و اگر بخرد یکی از آنها را فی‌الفور آزاد می‌شود. و دیگر مرد را نمی‌رسد که مالک تواند

شد خواهر یا عمّه یا خاله یا برادر دختر یا خواهر دختر خود را، و اگر یکی از آنها را بخرد فی‌الحال آزاد باشد. امّا زن به اعتقاد ما مالک می‌تواند شد جمیع خویشان خود را به غیر از پدر و مادر، و هر یک از اقارب خود را که بخرد بر وی آزاد نشوند مگر پدر و مادر.

و اعتقاد ما آن است که در نکاح متعه ناچار است از ایجاب و قبول و تعیین مدّت و مهر، و زن را واجب است که بعد از انقضای مدّت عدّه نگهدارد و اگر [چه] دخول واقع نشده باشد، مگر آنکه خردسال یا نومید شده از فرزند بود. و عدّهٔ آن و مدّت عدّهٔ وی آن است که دو حیض ببیند. و اگر از اهل حیض باشد و لیکن حیض نبیند چهل و پنج روز عدّه نگه دارد، اگر آزاد بود، و اگر کنیزک بود به دو ماه و ده روز نگهدارد، و اگر حامله بود ایّام مذکور رابا زمان وضع حمل بسنجد، هر کدام که دورتر بود آن را برای عدّه اعتبار بیشتر کند.

و اعتقاد ما آن است که مرد با زن مجامعت حلال نمی‌شود مگر به یکی از چهار چیز: اوّل نکاح دایمی، دوّم عقد متعه، سوم به ملک و کنیزی، چهارم به حلال کردن صاحب کنیز و طی او را اگر چه از آن کنیز او فرزندی داشته باشد. و هر که با زنی به‌غیر یکی از این چهار چیز جماع کند بر وی حدّشرعی زدن واجب شود.

بدان که هر که با زنی که از محارم نسبی خود که به حسب شرع به عقد وی در نیاید زنا کند یا با زن پدر خود یا زنی را بزور و طی نماید یا ذمّی با زن مسلمانی زنا کند حدّ وی آن است که وی را بکشند، خواه پیر باشد خواه جوان، خواه بنده باشد خواه آزاد، خواه زن دار باشد خواه عزب، خواه مسلمان باشد خواه کافر.

هر گاه زن شوهر دار یا مرد زن دار با یکی زنا کند اوّل صد تازیانه باید زد، بعد از آن اگر مرد است تا به کمر و اگر زن است تا به سینه در خاک باید کرد و سنگسار باید نمود.

هرگاه مردعزب آزاد بازنی زناکند صدتازیانه بایدزد وسرش را باید تراشید و یک سال از شهرش بیرون باید کرد.و اگر زنی آزاد بی‌شوهر با مردی زنا کند صدتازیانه باید زد.

و اگر دو مذکّر بالغ و عاقل باشند که یکی از آنها با یکی دیگر از آن لواط و اغلام کند چنانکه ذکر وی در دبر وی فرو رود هر دو را باید کشت، و اگر مفعول طفل یا مجنون بود وی را باید ادب کرد و فاعل را کشت. و اختیار دارد امام در آنکه وی را با

شمشیر بکشد یا در آتش بسوزاند یا سنگسار نماید یا از بلندی بیاندازد و یا دیواری بر سر وی فرو ریزد، یا یکی از آنها را با سوزانیدن جمع کند.

و اگر ذکر فاعل در دبر مفعول فرو نرفته باشد هرکدام را صد تازیانه باید زد. و در حدّ لواط بنده و آزاد، زن دار و عزب، مسلمان و کافر، یکسان باشد.

و در خبر است که هرکه زنا کند ایمان ندارد، و هر که نا محرم نگرد در روز قیامت میخ آهنی در دوزخ گرم کنند وبر مردمک دیدهٔ وی بکوبند. و زنا کردن پرده آدمی را بدرد و حیاء را ببرد. و پیغمبر صلّی الله علیه و آله گفت که: لعنت خدای بر کسی که عمل قوم لوط کند. و گفت: روز قیامت لواط کننده را در کنار جهنّم بیاویزند تا حق تعالیٰ از حساب خلق فارغ شود پس از آن در آتش اندازند، پس در [هر] طبقه پاره‌ای عذاب کنند تا آن‌که به اسفل السافلین برسانند و از آن هرگز بیرون نیاید. و گفت: هر که پسر ساده را از روی شهوت ببوسد لعنت کند وی را ملائکهٔ آسمان و زمین و فرشتگان رحمت و غضب و آماده کنند جهنّم را برای وی، و آن بد بازگشتگاهی است. و گفت: هر که پسری را از روی شهوت بوسه کند حق تعالیٰ روز قیامت بفرماید تا در دهن و سر وی لجامی کنند از آتش.

و اعتقاد ما آنست که طلاق زن باکنایه صحیح نیست، بلکه بدان تصریح باید کرد، و صیغهٔ آن را با عربی باید خواند مگر آنکه زبان عربی ندانند. و ناچار است که صیغهٔ طلاق را دو عادل بشنوند و اگر نه واقع نشود. و طلاق بر دو قسم است: باین که بعد از صیغه خواندن دیگر رجوع نتواند کرد، و رِجعی تا زمان عدّه باقی است رجوع توان کرد.

و اعتقاد ما آن است که واجب است عِدّه نگهداشتن بر زن بعد از طلاق هرگاه که دخول واقع شده باشد مگر آنکه نا بالغ باشد یا از زائیدن نومید شده باشد و عدّهٔ ایشان آن است که سه طُهر بگذرد، و به دیدن خون سوّم عدّه منقضی می‌شود. و کمترین زمان آن بیست و شش روز بود، و اگر حیض نبیند باید سه ماه عدّه نگه دارد. و عدّهٔ وفات چنان است که در متعه دانستی. و اگر مرد در غیبت مرده باشد از آن روز که خبر مرگ وی به ثبوت رسیده عدّه نگهدارد، نه از آن روزکه مرده بود. و اعتقاد ما آن است که امر به معروف و نهی از منکر واجب بود به شرط تجویز اثر سخن وامن از ضرر.

رسائل فارسی ادهم خلخالی

<۳>

مسائل نماز

مخفی و مستور نماید که چون از اتمام رسالهٔ اعتقادات فارغ شدیم، به مقتضای، لاتُثَنِّی شَیئاً إلّا و قَدَ تُثَلِّثُهُ، به خاطر فاتر خطور کرد که از مسایل نماز، مقدّمات و مقارنات و منافیات آن، بر سبیل اجمال و اختصار یاد کنیم که عوام که از آن بی‌بهره‌اند و بدان نادانند آن را بدانند، و اگر از یکدیگر پرسند در نمانند. در اینجا سه فصل و یک خاتمه یاد کنیم. [مقدّمات، مقارنات، منافیات].

فصل اوّل
در بیان مقدّمات نماز

یعنی چیزی چند که دانستن و کردن آن پیش از اشتغال به نماز باید بفعل آید. وآن شش چیز بود:

[مقدمهٔ اوّل: طهارت که عبارت از وضو و غسل و تیمّم باشد.]

و واجب کنندهٔ وضو یازده است: اوّل بول، دوّم غائط، سوم بادی که از موضع عادی بیرون آید، چهارم خوابی که بر چشم و گوش غلبه کند، پنجم خوردن چیزی که هوش را زایل کند،ششم خون حیض، هفتم استحاضه، هشتم نفاس، نهم مسّ میّتِ آدمی پیش از غسل دادن آن، دهم یقین در حدث و شک در وضو یایقین در هر دو و

شک در آخرین، یازدهم جنابت.

واجبات وضو دوازده چیز بود: اوّل نیت، و آن را مقارن باید داشت به ابتداء شستن، و چنین باید گفت که: وضو می‌سازم جهت مُباح بودن نماز برای آن که واجب است قربةً إلی الله، و واجب باشد مُدام در حکم نیّت بودن تا فارغ شدن.

دوّم شستن رو بود از رستنگاه موی سر تا سر زنخدان به درازی و به پهنای [رو] به قدر دایره که از دوران انگشت مهین و میانین به هم رسد. و واجب باشد که موی تنک راکه بیخ آن بنماید تخلیل نماید تا آب به بیخ آن برسد.

سوّم شستن دست‌ها بود از مِرفَق گرفته، چنانکه مرفق هم داخل شود، تا سر انگشتان، و واجب بود تخلیل مانع رسیدن آب کردن، مثل انگشتری و مو، و ابتدا شستن به دست راست باید کرد.

چهارم مسح پوست یا موی پیش سر کردن به تری آب وضو اگر چه به یک انگشت و بر عکس باشد.

پنجم مسح پوست پای‌ها از سر انگشتان تا به بیخ ساق با تری آب وضو آن قدر که نام مسح بر وی افتد. و واجب است ابتدا به پای راست کردن و بر عکس جایز نبود.

ششم ترتیب، چنانکه دانستی.

هفتم پی در پی شستن، چنانکه در وقت شستن عضو دوّم عضو اوّل خشک نشده باشد مگر در جایی که آب کم بود، یا هوا گرم، و مثل آن.

هشتم خود بخود وضو ساختن مگر آنکه عذری باشد مانع آن.

نهم پاک و پاک کننده بودن آب است و پاک بودن اعضای وضو.

دهم مباح بودن آب مگر آنکه جاهل به مغصوب بودن آن باشد، در این صورت وضو باطل نخواهد بود.

یازدهم جاری گردانیدن آب بود در اعضای وضو.

دوازدهم مباح بودن مکان بود، مگر آنکه جاهل بود بدان یا مضطر بود در آن.

و واجب کنندهٔ غسل هفت چیز بود: اوّل غایب شدن حشفه در قُبُل یا در دُبُر آدمی، دوّم اِنزال مَنی، سوّم حیض دیدن، چهارم آمدن نِفاس، پنجم آمدن

استحاضه، ششم دست ساویدن به میّت سرد شده، هفتم مردن.

و واجبات غُسل دوازده بود: اوّل نیّت مقارن شستن جزوی از بدن هرگاه که غسل ترتیبی بود، و مقارن همهٔ بدن اگر ارتماسی بود مدام در حکم نیّت بودن تا آخر شدن آن. و نیّت چنین کند که غسل می‌کنم جهت مُباح بودن نماز برای آنکه واجب است تقرّب به خدا.دوّم شستن سر و گردن و آنچه ظاهر است از دو گوش و تخلیل کردن موی که مانع رسیدن آب بود. سوّم جانب راست را شستن. چهارم طرف چپ را شستن و پس و پیش را با هر یکی از این دو جانب که خواهد بشوید. پنجم تخلیل آنچه مانع رسیدن آب بود به بَشَره. ششم عدم در آمدن حَدَثی در اثنای غسل. هفتم خود بخود غسل کردن هرگاه که قادر باشد. هشتم ترتیب نگاه داشتن چنانکه مذکور شد، و پی در پی شستن در اینجا واجب نبود.نهم پاک و پاک کنندگی آب آن و طهارت محلّ آن. دهم مباح بودن آب. یازدهم جاری گردانیدن آن در بشره. دوازدهم مباح بودن مکان او.

و واجبات تیمّم نیز دوازده چیز بود: اوّل نیّت و باید که آن را مقارن دارند با زدن دست برزمین و مُدام در حکم آن باشند تا آخر شود. و نیّت آن چنین کند که تیمّم می‌کنم بدل از غسل یا بدل از وضو جهت مُباح بودن نماز برای آنکه واجب است تقرّب به خدا. دوّم زدن شکم هر دو دست بر زمین با قدرت. سوم با کف هر دو دست مسح پیشانی کردن از رستنگاه مو تا به بلندی بینی بکشند بهتر بود. چهارم مسح پشت دست راست‌کردن با شکم دست چپ. پنجم مسح پشت دست چپ با شکم دست راست کردن. ششم کندن آنچه حایل بود، مانند انگشتری. هفتم ترتیب نگاه داشتن، چنانکه گفتیم. هشتم پی در پی بجا آوردن. نهم پاک بودن خاک، و بر سنگ هم جایز بود. دهم مباح بودن آن. یازدهم مُباح بودن مکان. دوازدهم خالص بودن خاک به حیثیّتی که نام خاک به تنهایی به آن اطلاق توان کرد.و با یک تیمّم که نشکسته است، مثل وضو، چند نماز توان کرد.

[مقدّمهٔ دوم: ازمقدّمات نماز زایل کردن نجاسات است از جامه و بدن، و آن ده است.]

اوّل: بول. دوّم غایط. امّا این هر دو از هر حیوانی که گوشت او را نخورند. سوم منی.

چهارم میته و مردار و اجزای آن. پنجم خون. و این هر پنج از حیوانی باید که اگر سر او را ببرند خون روان شود. ششم سگ. هفتم خوک. هشتم کافر. نهم هر مست کنندهٔ مایع. دهم شیرهٔ انگور هرگاه بجوشد چنانکه زیر او به زبَر آید.

[مقدّمهٔ سوّم: از مقدّمات نماز پوشش است.]

و آن پوشانیدن عورتینُ است هر مرد را و پوشانیدن همه بدن است هر زن را و خنثی را مگر دو کف دست و پشت پاها، با لباسی که غصبی و پوست و موی حیوانی نباشد که گوشت وی را نخورند، و حریر و زربافت نباشد مگر زن را، و واجب بود پوشانیدن عورتین از نظر آدمی در وقت قضای حاجت، و حرام بود رو و پشت به قبله کردن.

[مقدّمهٔ چهارم: دانستن وقت و رعایتِ کردن آن است.]

[مقدّمهٔ پنجم: مباح وپاک بودنمکاناستوپاکبودنسجدهگاهازنجاسات خشک هم.]

[مقدّمهٔ ششم: تعیین قبله است و رو بدان کردن.]

و باید دانست که هرگاه وقت نماز را در سفر مُباح با شرائط مقرّره در شرع دریابند نمازهای فریضهٔ چهار رکعتی را دو رکعت باید گذارد.

فصلِ دوّم

در بیان مقارنات نماز

یعنی افعال و کیفیّات چند که اجزای نمازند، و آن هشت است:

اوّل نیّت و در آن هفت چیز واجب بود.اوّل قصد تعیین نماز. دوّم وجوب آن. سوم قصد اداء اگر ادا باشد. چهارم قصد قضا اگر قضا باشد. پنجم قصد قربت. ششم مقارن داشتن آن با تکبیرةالاحرام. هفتم مدام در حکم نیّت بودن تا آخر نماز، و نیّت ریا یا قصد خروج از نماز نکردن.

دوّم از مقارنات نماز تکبیرةالإحرام است. و در او یازده چیز واجب بود: اوّل بهتلفّظ در آوردن و صورت آن «اللهاکبر» بود. دوّم با عربی گفتن. سوّم پی در پی گفتن. چهارم با نیّت نزدیک داشتن. پنجم راست ایستاده گفتن. ششم حرفهای آن را مدّ وکشش ندادن.

هفتم به ترتیب گفتن به مقدّم داشتن اللهاکبر. هشتم چنان بلند گفتن که اقلاً خود بشنود. نهم حرفهای آن را از مخرج خود بیرون آوردن، مثل تسبیحات و اذکار دیگر. دهم همزهٔ الله را قطعی دانستن و به وصل قطع نکردن. یازدهم همزهٔ اکبر را چنین دانستن.

سوّم از مقارنات قراءت بود، و در آن شانزده چیز واجب بود: اوّل خواندن الحمد و سوره در نماز دو رکعتی، و در دو رکعت اوّل از غیر آن. دوّم رعایت کردن حرکات و سکنات و تشدیدات آن بر وجهی که منقول است به تواتر. سوّم رعایتِ کردن ترتیب کلمات و آیات آن بر آن وجه. چهارم نگاه داشتن وقف در آخر کلمات آنچنانکه از نظم خود نیفتد. پنجم پی در پی گفتن کلمات آن. ششم بلند خواندن مرد دو رکعت اوّل عشاء و مغرب، و آهسته خواندن در غیر آن. هفتم مقدّم داشتن الحمد بر سوره. هشتم بسم‌الله در اوّل الحمد و سوره گفتن. نهم یک سوره تنها خواندن. دهم تمام خواندن الحمد و سوره. یازدهم آنکه سورهٔ سجده نباشد. و باید چندان دراز نباشد که به خواندن آن وقت نماز فوت بشود.دوازدهم بسم‌الله به قصد سورهٔ معیّن گفتن بعد از الحمد. سیزدهم از سوره به سوره‌ای انتقال نکردن هرگاه از نصف آن تجاوز کرده باشد مگر قل هوالله، و قل یا ایهاالکافرون که از آنها مطلقاً عدول نتوان کرد مگر به سورهٔ جمعه و سورهٔ منافقین. چهاردهم بیرون آوردن هر حرفی از مخرج خود. پانزدهم به عربی خواندن آن. شانزدهم ترک «آمین» گفتن کردن در آخر الحمد مگر به‌قصد تقیّه.

چهارم از مقارنات نماز قیام و ایستادن است. و در آن چهار چیز واجب بود: اوّل قد راست کردن. و دوّم خود بخود ایستادن. سوّم یکجا ایستادن و حرکت نکردن. چهارم قدمها را بایکدیگر نزدیک نهادن.

پنجم از مقارنات نماز رکوع است. و در آن نه چیز واجب بود: اوّل کج شدن تا به‌حدّی که کف دست‌ها به زانو برسد. دوّم ذکر« سبحان ربّی‌العظیم و بحمده،» یا« سبحان‌الله» سه بار، و اگر مضطر بود یک بار نیز کافی باشد. سوم به عربی گفتن آن. چهارم پی در پی گفتن آن. پنجم آرام گرفتن در آن به قدر ذکر. ششم چنان گوید که اقلاً خود بشنود. هفتم سر بر داشتن از رکوع. هشتم آرام گرفتن در سر بر داشتن آن قدر که نام سکون بر آن توان کرد. نهم دراز نکشیدن آن و چنان نکردن که از حدّ نماز

گزاردن بیرون رود.

ششم از مقارنات نماز سجود است. و در آن چهارده چیز واجب بود: اوّل سجده بر هفت اعضا کردن که آن پیشانی و کف دست‌ها و زانوها و دو انگشت بزرگ از هر دو پای بود. دوّم تمکین دادن آن اعضا بر زمین و نجنباندن و برنداشتن هیچ یک از آن. سوم در سجده پیشانی را بر چیزی نهادن که خاک باشد یا از خاک روییده باشد و خوردنی و پوشیدنی و معدنی نباشد. چهارم بلند نبودن سجده گاه پیشانی از جای پای زیاده از خشتی. پنجم آن مقداری از عضو بر زمین نهادن که نام سجده بر آن صادق آید. ششم ذکر گفتن که «سبحان ربّی الأعلیٰ» و بحمده گفتن بود یا آنچه در رکوع گفته شد. هفتم آرام گرفتن به قدر ذکر. هشتم به عربی گفتن آن. نهم پی در پی گفتن آن. دهم به نفس خود شنوانیدن آن. یازدهم سر بر داشتن از آن. دوازدهم اندکی ساکن شدن بعد از سر بر داشتن. سیزدهم طول ندادن آن. چهاردهم دو سجده کردن.

هفتم از مقارنات نماز تشهّد است. و در آن نه چیز واجب بود: اوّل نشستن برای آن. دوّم آرام گرفتن به قدر آن. سوم شهادتین خواندن. چهارم صلوات بر پیغمبر. پنجم بر آل او فرستادن. ششم به ترتیب گفتن آن. هفتم پی در پی گفتن آن. هشتم ادا کردن به روشی که منقول است، یعنی: أشهَدُ أن لاإلٰهإلّا اللهُ وَحدَهُ لا شَریکَ لَهُ، وَ أشهَدُ أن محمّداً عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ.اللّهمَّ صَلِّ عَلیٰ مُحَمَّدٍ و آلِ مُحَمَّد، بی نقصان. نهم به عربی گفتن آن.

هشتم از مقارنات نماز سلام دادن بود. و در آن نه چیز واجب بود: اوّل نشستن برای آن. دوّم آرام گرفتن به قدر آن. سوم یکی ازین دو عبارت را گفتن که: السّلامُ علیکمُ وَ رَحْمَةُ اللهِ و برکاتُه، و السلامُ علینا و علیٰ عَبادالله الصّالحین. چهارم به ترتیب گفتن آن. پنجم به عربی گفتن آن. ششم پی در پی گفتن آن. هفتم تصرّف در آن نکردن اگر چه به نقصان الف و لا می‌باشد یا به رحمات گفتن رحمت و برکت ادا کردن برکات. هشتم بعد از تشهّد خواندن آن. نهم بیرون کننده از نماز عبارت اوّل را قرار دهد اگر چه مکرّر گوید. در سلام و تشهّد هر دو شنوانیدن نفس خود واجب بود.

فصل سوم

در بیان منافیات نماز یعنی چیزی چند که به کردن آن نماز باطل شود.

اوّل آنکه هر چه شده بی‌وضو و غسل و تیمم باشد مُبطِل آن بود. دوّم پشت به قبله کردن مطلقاً یا جانب راست یا جانب چپ به قبله کردن و در این شق ثانی اگر وقت باقی نباشد نماز درست بود و احتیاج به قضا نبود. سوم فعل کثیر یعنی در اثنای نماز کاری کردن که در عرف آن را کار بسیار گویند. چهارم در اثنای نماز سکوت دراز کردن. پنجم عدد رکعت‌های نماز را به یاد نداشتن. ششم شک کردن در نماز صبح و مغرب و دو رکعت اوّل از نمازهای چهار رکعتی. هفتم عمداً یا سهواً یکی از پنج رکن نماز را ترک کردن و آن نیّت، تکبیر، و قیام، و رکوع، و [هر] دو سجده بود. هشتم ناقص کردن رکعتی یا زیاده از آن و بیاد آوردن بعد از آنکه فعل منافی نماز بفعل آمده باشد. نهم زیاده کردن رکعتی و نشستن در آخر رکعتِ چهارم برای تشهّد. دهم در یاد نداشتن رکعت اوّل.

یازدهم گزاردن نماز پیش از در آمدن وقت. دوازدهم نماز کردن در مکان یا در جامهٔ نجس یا غصبی با علم بر آن. سیزدهم با [داشتن] قدرت، ندادن حق و دین آدمی هرگاه که وقت آن تنگ شده باشد به یک قول. چهاردهم بالغ شدن در اثنای نماز، بلی هرگاه وقت آن قدر باقی باشد که طهارت توان کرد و از نماز یک رکعت را بجا توان آورد. پانزدهم عمداً دست بر بالای دست گذاشتن. شانزدهم عمداً سخن گفتن به دو حرف که آن نه قرآن بود و نه دعا، و همچنین است سلام دادن در غیر محلّ آن. هفدهم عمداً چیزی خوردن و آشامیدن مگر در نمازِ وترکه ارادهٔ روزه گرفتن داشته باشد و تشنه بود. هیجدهم عمداً به قهقهه خندیدن. نوزدهم عمداً برای امور دنیا گریستن. بیستم عمداً ترک فعل یا کیفیّت واجبی کردن اگر چه جاهل به وجوب آن باشد مگر در بلند خواندن و پست خواندن که جاهل معذور است.

بیست و یکم عمداً از قبله کج شدن. بیست و دوّم عمداً ترک فعل یا کیفیّت واجب کردن اگر چه بر آن جاهل باشد. بیست و سوم بلند کردن مرد موی سر را به حیثیتی که مانع سجده شود. بیست و چهارم عمداً دست بر بالای دست گذاردن در

رکوع و در میان هر دو زانو گرفتن. بیست و پنجم عمداً کشف عورت کردن.

و بدان که خللی که در نماز واقع شود بر پنج قسم است.

اوّل آنکه نماز را باطل می‌کند، چنانکه گذشت و دانستی.

دوّم آنکه از آن هیچ چیز لازم نیاید، و آن فراموش کردن غیر رکنی بود از واجبات نماز که بعد ازگذشتن از محلّ آن به خاطر رسد، مثل فراموش کردن قرآءت و به یاد آمدن در رکوع، و همچنین است زیاده کردن در غیر رکوع.

سوم آنکه موجب تلافی میشود بی‌سجدهٔ سهو، چنانکه چیزی از افعال نماز فراموش کند و از محلّ آن نگذشته به یادش آمد، پس باید که آن را به جا آرد.

چهارم آنکه موجب تلافی است با سجدهٔ سهو، مثل فراموش کردن یک سجده و تشهدّ و صلوات بر آل او فرستادن [و] به یاد آوردن آن بعد از آنکه از محلّ آن گذشته باشد، پس باید که بعد از سلام دادن آن را بجا آرد و دو سجدهٔ سهو نیز بکند و نیّت چنین کند که دو سجدهٔ سهو از برای سهوی که در فلان نماز [شد] به‌جا می‌آورم واجب تقرّب به خدا، و هر چه در سجدهٔ نماز واجب بود در آن واجب بود. و ذکر که در آن گویند این است: «بسم‌الله و بالله و صلّی‌الله علیٰ محمّد و آل محمّد»، و تشهّد خفیف بخواند و سلام دهد.

پنجم آن که موجب گزاردن نماز احتیاط می‌شود، و آن شک کردن بود در عدد رکعات نمازهای چهار رکعتی.

و آنچه مشهور است از آن.

اوّل: شک کردن میان دو و سه بعد از اتمام سجدتین و اتمام آن به فارغ شدن از ذکر سجدهٔ آخر است اگر چه سر از سجده بر نداشته باشد. پس واجب است که بنا نهد بر سه و نماز را تمام کند و بعد از سلام دادن یک رکعت احتیاط ایستاده بگزارد یا دو رکعت نشسته.

دوّم: شک کردن میانه سه و چهار، خواه سجدتین را به اتمام رسانده باشد و خواه نرسانیده، پس بنا بر چهار نهد و احتیاط به طریق سابق به جا آورد.

سوّم: شک کردن میانهٔ دو و چهار بعد از اکمال سجدتین. پس بنا بر چهار نهد و

دو رکعت ایستاده به جهت احتیاط بگذارد. و شیخ ابن بابویه شک میانهٔ دو و چهار را مبطل نماز می‌داند.

چهارم: شک کردن میانهٔ دو و سه بعد از اکمال سجدتین، پس بنا بر چهار نهد و دو رکعت نماز احتیاط ایستاده بگزارد و دو رکعت نشسته، و مخیّر است در تقدیم هر کدام که خواهد. و بعضی از مجتهدین بر آنند که دو رکعت نشسته را مقدّم باید داشت.

پنجم: شک کردن میانهٔ دو و پنج بعد از اکمال سجدتین.

ششم: شک کردن میانهٔ سه و پنج بعد از رکوع. امّا اگر قبل از رکوع این شک واقع شود، و آن رکعت را منهدم سازد تا شکّ او میانهٔ دو و چهار شود، و حکم این مذکور شد، امّا بر او دو سجده سهو واجب است به واسطهٔ زیاده کردن قیام.

هفتم: شک کردن میانهٔ دو و سه و پنج بعد از اِکمال سجدتین.

هشتم: شک کردن میانهٔ دو و چهار و پنج بعد از اِکمال سجدتین.

و در این چهار صورت بعضی بر آنند که نماز باطل است، و بعضی بر آنند که بنا بر کمتر باید گذاشت، و قول دیگر در صورت آخر آنست که بنا بر چهار باید نهاد و دو رکعت نماز احتیاط ایستاده باید گزارد و دو سجده سهو کرد.

نهم: شک کردن میان دو و سه و چهار و پنج بعد از اکمال سجدتین. و این حکم صورت هشتم دارد با زیادتی دو رکعت نماز احتیاط نشسته یا یک رکعت ایستاده.

دهم: شک کردن میانهٔ چهار و پنج، پس اگر بعد از سجود بود بعد از سلام دو سجدهٔ سهو باید به جا آورد، و اگر قبل از رکوع بود آن رکعت را منهدم سازد تا شکّ میانه سه و چهار شود، پس یک رکعت نماز احتیاط ایستاده یا دو رکعت نشسته و دو سجده سهو دارد، و اگر بعد از رکوع بود حکم قبل از رکوع دارد، و به قولی نماز باطل بود.

یازدهم: شک کردن میانهٔ سه و چهار و پنج، به قولی بنا بر سه باید نهاد و نماز را تمام باید کرد و به قولی بنا بر چهار باید نهاد و یک رکعت احتیاط ایستاده و دو سجده سهو بجا باید آورد.

دوازدهم: آنکه شک تعلّق به رکعت ششم گیرد، به قولی، نماز باطل بود، و به قولی، حکمِ تعلّقِ شک به رکعت پنجم دارد، و اگر شک در عدد رکعات نماز سنّتی

واقع شود، بنا بر اقل نهادن بهتر و فاضلتر بود تا بنا بر اکثر نهادن.

و نیّت نماز احتیاط چنین کند که دو رکعت نماز ایستاده یا نشسته می‌گزارم جهت احتیاط فلان نماز برای آنکه واجب است، تقرّب به خدا، و او را واجب بود آنچه در نماز اصل واجب بود، و همین با الحمد تنها باید گزارد، والسّلامُ علیٰ من اتّبع الهُدیٰ.

[به جهت کاملترشدن مسائل نماز، سبحهٔ هیجدهم ازکتاب سبحات الانوار مؤلف را در اینجا می‌آوریم.]

سبحهٔ هیجدهم

در بیان مناظره و مباحثه غاسلین و ماسحین رجلین در وضوء که صحّت آن شرط صحتّ صلواة است. و بطلانش علّت بطلان آن

وصلاة افضل اعمال بدنی است. و مناظره در لغت به معنی نظر و فکر کردن است از جانبین در امری، و در اصطلاح اقامهٔ دلیل است از طرفین برای ظاهر ساختن آنچه حق است و صواب، به شرط آن که از خلل جدل مبرّا و از نقص تقلید و تعصّب معرّا باشد، و تقلید، به پیروی اقوال دیگران کردن و احوال ایشان بر خود بستن، حکم بر حقیقت آن نمودن بود بی‌دلیلی و حجّتی و تعصّب در پیش بردن آن ابرام و مبالغه و منازعه کردن است.

و در مذّمت آن است آیهٔ وافیهٔ: «إنّا وَجَدنا آباءَنا علیٰ أمّة و إنّا علیٰ آثارهم مقتدون» (زخرف، ۲۲). یعنی: کافران به پیغمبران می‌گفتند که ما آباء و اجداد خود را در مذهبی و ملّتی یافته‌ایم و در این باب اقتداء بر ایشان کرده به راه می‌رویم، حاجت به استماع حجّت و متابعت دعوت شما نداریم.

نگردد جمع عادت با عبادت　　عبادت می‌کنی بگذر زعادت

شیخ بهاءالدین محمّد، أدام اللهُ أنفاسه المتبرکّة بین‌الطّالبین والمستفیدین در کتاب *اربعینش* آورده است که احتمالات عقلیّه درباب مَسح و غَسل ناشی از اختلافات نقلیّه بر چهار شق بود و هریک از این شقوق اربعه را جماعتی از اهل

اسلام مذهب ساخته و تقویت آن داده، بر آن رفته‌اند. اوّل غَسل، و آن مذهب فقهای اربع است که مجتهدان چهارگانه اهل سنّت‌اند؛ دوم مسح، و آن مذهب اولاد سیّدالبشر، ائمّهٔ اثنیٰ عشر، علیهم سلام الله الأکبر، باشد؛ سوم جمع ما بین غَسل و مَسح، و آن مذهب داوود اصفهانی و ناصرالحق و جماعت کثیری از زیدیّه است؛ چهارم مختار بود میان غسل و مسح و رجُحان ندادن هیچ‌یک از آن بر آن دیگری، و این مذهب مختار حسن بصری و محمّدبن جریر طبری و ابوعلی جُبّائی و شیخ محیی‌الدّین بن علی عربی است که در *فتوحات مکّیه* در مبحث وضو می‌فرماید که اختیار ما تخییر است میان غسل و مسح. و جواز مسح مدلّل به‌مدلول نصّ قاطع ظاهر فرقان است، و تجویز غَسل از روی عمل به مفهوم حدیث و سنّت که معارض آن است یحتمل که معمول خودش مسح باشد جهت قوّت رعایت جانب کتاب و تقدیم مسح در ذکر هم قرینهٔ این تواند بود، و محتمل است. که غَسل باشسد بنا بر مصلحت و حکمت زمانی و مساوات فعلین به زعم وی، یا جمع بینهما بنا بر احتیاط.

و هر کدام از این طوایف چهارگانه واقا دلائل را تأویلی متعدّد است بر اثبات حقیقیّت آنچه بر آن رفته‌اند. و ما از آن جمله پاره‌ای انسانید و مستندات دو فرقهٔ اوّل را با اعتراضات ایشان بر یکدیگر بی‌مجادله و مکابره و بی‌منازعه و معانده ذکر کرده، ترجیح آن را، به انصاف و مروّت صاحب فطنت سلیم و طبع مستقیم که از قید «کس نگوید که دوغ من ترش است» آزاد باشد، حواله کنیم تا کدام یک از آن را، قطع نظر از قلادهٔ تقلید و قیدِ تعصّب گروه، معقول‌تر و مستحسن‌تر داند اختیار کند و به عمل آورد. «واللهُ یقولُ الحقَّ و هویهدی السّبیل»، (احزاب، ۴).

بدان که از جملهٔ دلایل غاسلان که خود را در این باب از ناصحان می‌دانند.

یکی، آن است که در آیهٔ مجیدهٔ: «فإذاقمتُم إلی الصّلوٰة فاغسلوا وجوهکم و أیدیکم إلی المرافِق و امسحُوا برؤوسکم و أرجلکم إلی الکعبین» (مائده، ۶)، چهارنفر از قاریان معتمد، که نافع و ابن عامر و کسائی و حفص بود، به نصب «أرجلکم» قراءت کرده‌اند، و آن دلالت بر غسل دارد؛ و قُرّاء دیگر به جرّ خوانده‌اند، یا محمول بر مسح بر خُفّ و

موزه است، یا به واسطهٔ آنکه در قرب و جوار «برؤوسکم» واقع است در حرکت تابع اوست، یا معطوف بر «رؤوسکم»، نه از برای تجویز مسح، بلکه به قصد اشاره به رعایت عدالت و حدّ وسط در ریختن آب بر پا تا غسل شبیه به مسح به فعل آید.

دلیل دوّم، آنکه آنچه از وضوی بیانی به ما رسیده است متضمّن غسل است، نه مسح. و از ابن عبّاس مروی است که در وقت حکایت طهارت و روایتِ کیفیّتِ وضوء رسول خدا گفت که به غسل رجلبین ختم نمود.

و بخاری در کتاب «صحیح» خود از عبدالله عمرنقل کرده است که او گفته است که: «در سفری از اسفار پیغمبر(ص)، از ما به پس ماند، پس دریافتیم آن حضرت را، و نماز را قصر می‌کردیم. و چون وضو ساختیم پاها را مسح کردیم. رسول(ص) دوبار به آواز بلند ندا کرد که روی پا شن‌های پا را از آتش، یعنی چرا نشستید.

و محبی‌التسّنة در *مصابیح* و غیرآن از ابی حبّه روایت کرده است که: «امیر کل امیر که وضو می‌ساخت دستها را پاک بشست، و سه بار مضمضه (۳۶) و سه بار استنشاق نمود، و سه مرتبه روی را و ذراعین را شست و یک‌بار مسح کرد و سه دفعه رِجلین را تا به کعبین مغسول ساخت، پس برخواست و ایستاده آب زیادتی وضو را بیاشامید. و گفت: خواستم که بنمایم کیفیّت وضوی رسول خدا را به شما».

و امثال این احادیث و اخبار بسیار بیشمار در این باب مروی و منقول است. پس به شهادت کتاب خدا و دلالت حدیث مصطفیٰ حقیّت غَسل و بطلان مسح ظاهر و روشن شد و اقوال ماسحان از خطّ استواء اعتبار زوال یافت.

عزیز من، صلاة حقیقی نماز آن نیازمند است که ظاهر و باطن خود را در عُمّان تجرید و در محیط وحدت شست وشو دهد و اگر نه با شستن پای تنها راه به جایی نمی‌توان برد.

تو تا خود را به کلّی درنبازی — نمازت کی شود هرگز نمازی
چو ذاتت پاک گردد از همه شین — نمازت گردد آنگه قرّةالعین

وضویی که آبش از چشمهٔ چشم نباشد نمازش چه کار سازد.

شده‌ام اسیرشوخی‌که وضو به مذهب او — چو به خون دل نباشد نتوان نماز کردن

و امّا ماسحان و حق‌شناسان، پس می‌گوید که: ای برادران ما در دین و شریکان ما در طلب یقین، بدانید و در شکّ ممایند که اگر چنانچه با خاطر جمع و حضور دل، بلاتکلّف و تعصّب و بی‌تعسّف و تحکّم تلید، رجوع به تفسیر آیهٔ کریمهٔ مذکوره کنید، آن حجّت بر شماست، نه برای شما، زیرا که آن را شما دو توجیه کردید. در توجیه دوم ما و شما هردو یکسانیم و صحرای تقدیر فراخ است، و هرکدام از ما و شما را میسّر است که موافق مذهب خود تقدیر و تقریر کلام ملک علاّم نماییم، چنانکه شما تقدیر «فاغسلوا» می‌کنید، ما تقدیر «فامسحوا» کنیم.

و توجیه اوّل که «وأرجلکم» را عطف بر «وجوهکم» می‌سازید در اخلال آن به نظم کلام خفا و اختفایی نبود، از آنکه آن از قبیل این است که کسی گوید که: «أکرمتُ زیداً و عمرواً، و سخرتُ بکراً (خالداً)، و بکراً عطف بر زیداً داند، و قصدِ مضروبیّت «بکر» کند، نه مکُرَمِیّت وی، چنانکه به فارسی‌گویی که اکرام نمودم زید و عمرو را، و ریشخند کردم خالد و بکر را، به عطف بکر بر خالد، نه از برای شرکتش با وی در تمسخر، بلکه مقصود توازن دلالت این عبارت بود بر قلّت اکرام وی، شبیه به ریشخندش، و این در محاورات عرب و عجم متروک و ممنوع است و از عاقل سر نزند. و نیز هرگاه که به معطوف علیه «رؤوسکم» باشد، و نظر به معطوف که أرجلکم به عطف، غسل شبیه به مسح قصد کرده شود استعمال لفظ می‌شود در معنی حقیقی و مجازی. و این مناسب معمّیٰ و لغز است، نه لایق به قرآن.

و علاّمهٔ زمخشری، که خود به همین وجه وجیه متمسّک شده، منع دیگری از حمل امر «فاغسلوا» بر واجب و سنّت کرده است. و در این عطف که تجویز مثل آن نموده است جای تعجّب است.

و دیگر بر تقدیر نصب «وأرجلکم» غسل لازم نمی‌آید، زیرا که این «واو» می‌تواند بود که «واو» به معنی «مع» باشد، نه واو عطف. پس ماسح در استدلال به نصب شریک است با غاسل، و در استمساک به جرّ غاسل با ماسح شریک نبود، چنانکه شیخ محیی‌الدّین اعرابی نیز بدان تصریح کرده است.

و قراءت جرّ را حمل بر مسح بر خُفَّین و موزه کردن، که در اصل در قرآن مذکور نبود،

و قرینه‌ای که دلالت بر آن کند تحقّق ندارد، و پوشیدن آن در حجاز متعارف نباشد، در پیچ وتاب اضطراب دست وپا زدن و اعتراف به عجز و جهل خود کردن است.

و همچنین عطف گرفتن آن بر «رؤوسکم»، به قصد اقتصار، در ریختن آب که غیرمتبادر است از لفظ بغایت از عقل و عربیّت غریب و بعید بود، خصوصاً که التباس بهمرسد و حرف عطف در میان آمده باشد. و به همسایگی «رؤوسکم» تجویز جرّ «أرجلکم» کردن و از آنچه اظهر و اصوب است عدول نمودن ترک محمل قریب و تجسّس محامل دور بود.

و آنچه از احادیث مُخبِر از وضوء مذکور بیانی، مذکور ساختید، به مثل و امثال آن از ائمّهٔ معصومین(ع) که طرز آباء و مذهب اجداد خود را بهتر از دیگران می‌دانند، معارضه کرده می‌شود، چنانکه از آن حضرت مروی است که پیغمبر(ص)، چون وضو ساخت مسح پا کرد. و آنچه از ابن عبّاس نقل کردید به خلاف آن است که از او مشهور است، و شما نیز در کتابهای خود نوشته‌اید که مذهب او مسح است.

و امام فخر رازی و غیرا و نیز درباب او نقل این منی کرده‌اند و از او منقول است که: «الوضوء غسلتان و مسحتان. من باهلنی با هلته»، یعنی: وضو شستن دو عضو است و مسح کردن دو عضو. و هرکه مباهله کند با من در این باب مباهله می‌کنم با وی.

و امّا آن حدیث که از عبدالله عمر نقل کرده‌اید بر تقدیر تسلیم می‌تواند بود که امر رسول، علیه‌السلام، به غسل پاشنه‌های پا بنا بر نجاست آن باشد، نه برای رفع حدث.

و مؤیّد این است آنچه متعارف است که اعقاب اعراب حجاز که اکثر پابرهنه می‌گشتند ترکیده و آلوده به‌خون و غیر آن می‌بود، تا آنکه نقل کرده‌اند که بعضی با پول خود آن را می‌شستند و می‌پنداشتند که مگر پاک می‌شود؛ و دیگر اصحاب بنا بر چه مرتکب مسح شده بودند که حضرت، ایشان را از آن منفع و نهی می‌نمود، نه که معلوم شد که مسح معمول بوده. و منشأ اعمال اصحاب که اعلم از ما و فقهای شما بوده‌اند مشاهدهٔ افعال پیغمبر و استماع اقوال آن سرور بود بلاواسطه، لاسیّما در امور متکرّره که در شبانه‌روزی چندبار واقع می‌شد، چون وضو و نماز.

پس معلوم شد که آن مسح کردن، چنانکه عبدالله عمر خبر داده به تعلیم

رسول(ص)، بوده، و امر به طهارت اعقاب از خَبَث، ایشان را به غلط انداخته و گمان بوده‌اند که جزء وضوء است. و اگر از پیغمبر هم به غَسل صادر شده باشد محمول بر این تواند بود. لیکن تکرار وقوع آن باعث ضعف این بحث است.

و می‌توان گفت که آن حضرت نهی از مسح نکرد، غایتش امر به غسل اعقاب کرد. و این هردو متلازمان نباشند، و سکوت آن مولیٰ از فعل مسح و امر به شستن پاشنه‌ها هم دلیل صحّت این دعوی است.

و حدیثی که به حضرت امیرالمؤمنین علی(ع)، نسبت داده بودید اگر موضوع نمی‌بود بر خلاف آن احادیث و اخبار بسیار از آن مقتدا و از اولاد امجاد او در طریق ما وقوع نمی‌یافت. و شما خود درکتابهای خود نوشته‌اید که امام محمدباقر(ع)، و امام جعفر صادق(ع)، قائل به مسح بوده‌اند. و امام فخر رازی در تفسیر کبیرش از امام محمدباقر(ع)، نقل آن کرده است. و به ابن عبّاس و انس بن مالک از صحابه و عکرمه و شیخی از تابعین آن را نسبت داده و گفته‌اند که مذهب ایشان مسح بوده. و اگر از ائمّهٔ ما به خلاف این بیانی به میان آرید، بعد از تصدیق آن، حمل برتقیّه خواهیم کرد، که رکن دین‌ماست. و در این خود ما را و شما شکّی در اینجا نیست که امامان ما اعلم و افضل از علماء و محدثّین شما بوده‌اند، و شما خود می‌گویید که ابوحنیفه شاگردی امام جعفرصادق(ع)، کرده است، و شافعی شاگرد با واسطهٔ ابوحنیفه است.

و پنج دلیل دیگر که شما به آن متمسّک و معتصم می‌شوید اگرچه ضعف و بطلان آن أظهر من‌الشّمس و أبین من‌الأمس است. ولیکن به قصد توضیح و تنبیه کل واحد آن را با جواب شافی و دفع وافی در اینجا محرّر و مسطور باید ساخت تا به یکبارگی بر شما حجّت تمام کرده شود.

اوّل، آنکه بر تقدیر تسلیم این که در آیه امر به وضو دلالت بر مسح کند نه بر غَسل سنّت نبوی و خبر مصطفوی دلالت دارد و به قدر زاید بر مسح کردن که آن شستن است و اجماع اُمّت در حمال حیات پیغمبر و بعد از وفاتش تا امروز مؤیّد و شاهد این است. پس اختیار غَسل زاید بر مسح ناقص اولی وانسب بود.

جواب ما ـ که فرقهٔ امامیّه‌ایم ـ عمل به مدلول آیهٔ کافیةالدلالة کرده، رجلین را

ممسوح می‌سازیم نه مغسول، چنان که شما نیز دلیل بودن آن را بر این مسلّم داشتید، و سنّت مشعر و خبر مخبر از مسح را موضوع می‌سازیم نه صحیح، و به حدیث منقول از اهل بیت معارضه می‌نماییم. بنابراین مسح نمودن که مدّعای ماست مدلول آیه و سنّت است نزد ما، و غَسل و به فعل آوردن که مطلب شماست مدلّل به سنّت تنهاست، و ادّعای اجماع و دعوی اتفاق امّت که شما کردید ممنوع است. دلیل بطلان آن است آنچه در بعضی از کتابهای شما و در کتابهای ما مروی و مرقوم است. پس اقویٰ واحوط قول‌ماست و حق باماست.

دوّم: آن که غَسل اعمّ است از مسح، و مسح اخصّ از غسل و عام در تحت خاصّ داخل بود و مطلق در ضمن مقیّد حاصل می‌باشد، به خلاف عکس آن. پس اگر مراد مسح باشد در ضمن غَسل به طریق اولیٰ به فعل آمده است، و اگر مقصود غسل است در صورت مسح متروک شده باشد. بر هر تقدیر، ما از روی نصّ بریء‌الذّمة باشیم و شما بی‌دغدغه در گمان و شک.

جواب: لانسلّم که میان غَسل و مسح عموم و خصوص متحقق بود، بلکه ضدّ و غیرهم‌اند، و هیچ یک از آن از دیگری کفایت نبود، چنان‌که عقل سلیم و طبق مستقیم بر آن حاکم است والاّ در سر شُستن از مسح کردن به طریق اولیٰ مخیّری بود و حال آن که به مذهب ما آن مخیّری نیست، بلکه مبطل وضوء است.

سوّم: آن که مسح فرض است در سر به اتفاق همه، و غَسل در پایها خلافی است، و غسل کافی است در و پایها از مسح در اغتسال و طهارت از حدث اکبر و وضو در ضمن آن حاصل می‌شود به اعتقاد ما و شما. و این دلیل ظاهر است در این که مسح در تحت غَسل به فعل می‌آید، پس خطا از ما مرتفع است در هر دو تقدیر.

جواب: بدان که غَسل طهارتی است علیٰ حده، و وضو طهارتی است علیٰ حده، و هریک از این دو طهارت مستقل است. در تطهیر خاصّ معلوم و معنی آن که غَسل کردن وضو ساختن است مع شیء زاید. و نیز این حکم مخصوص غَسل جنابت است و در اَغسال دیگر جاری نیست بلاخلاف، و در غسل جنابت نیز بعضی از مجتهدین ما به عدم حصول وضوء رفته؛

چهارم، آن که اشتراک پایها با دستها در محدوئیّت و تعیّن حدّ از برای هرکدام به عبارت «إلی الکعبین. وإلی المرافق، و عدم تعیّن جهت و جانب ازکف و پهلو و پشت پا برای مسح قرینهٔ قوی است بر شریک بودن آن هردو در مغسولیّت.

جواب: استمساک به اشتراک در حدّ ومحدودیّت دوچیز به اعتقاد هیچ طائفه‌ای از عقلاء، دلیل شرکت هردو در حکم واحد نمی‌باشد و عدم تعیین جانب ظَهر رجلین جهت و مسح از روی اعتماد به عقل و عرف است، چنان‌که در مسح بر خُفّین و موزه، و در مسح سر مطلق واقع است و ظهر پا، و مراد مقدّم سر است، و در غیر آن نیز در قرآن بدین‌سان بسیار وارد است و اگر حرف «با» راکه «برؤوسکم» است برای تبعیض دانیم به دلالت عطف تقدیر کلام «وبعض أرجلکم» می‌شود، و انضمام لفظ «إلی الکعبین» بران قرینه تعیین پشت‌پاست برای مسح چنان‌که مخفی نیست.

پنجم: آن که رخصت ضیعف‌تر از عزیمت می‌باشد، و عزیمت قویتر از رخصت، و جواز مسح برخُفّ و موزه از پیغمبر(ص)، است. پس اگر چنانچه عزیمت در پایها مسح باشد باید که مسح بر خُفّین جایز نباشد، زیرا که از آن مسادات رخصت و عزیمت لازم آید، و آن روا نبود.

جواب: مسح بر خُفّ و موزه بی‌نزع آن سهل‌تر و آسان‌تر است از مسح بر پای‌ها با کندن و بیرون کردن آن، خصوصاً در وقت ضرورت که با اعتقاد مسح بر آن در غیر ضرورت جایز نباشد، پس تساوی عزیمت و رخصت لازم نیاید، بلکه عزیمت اقویٰ از رخصت است در این صورت، و دیگر چون دو عضو مغسول در وضو که آن روی دو دست‌هاست در تیمّم ممسوح می‌باشد و مقدّم بر سر که ممسوح است در آن متروک می‌ماند در این. پس اگر حکم به غَسل پایها بودی در وضوء امر به مسح آن شدی در تیمّم و مثل سر موقوف و متروک نمی‌شد. و این اشتراک در سقوط و ترک قرینه قوی است و دلالت تمام دارد بر اشتراک در مسح. بنابراین مذکورات تشعنیعات بیجا و توبیخات ناشی از هواکه ما را می‌کردید در حقیقت آن همه بر شما عاید و راجع شده.

به خاطر فاتر این حقیر خطور می‌کند که حسب‌الاقتضاء آیهٔ مجیدهٔ «ومأرسلنا من رسول إلاّ بلسان قومه» (ابراهیم، ۴) اگر پیغمبر(ص)، از عجم می‌بود، یقین که

قرآن به لسان عجمی نازل می‌شد. پس ترجمهٔ آیه صدر و مضمون آن را لفظ به لفظ به فارسی مذکور باید ساخت و انگاشت که مکر مفهوم منزل مدلول آن عبارت است، و هرچه از آن فهمیده شود بدان کار باید کرد. و آن این است که: ای گروه گرویدگان، چون قیام به گذاردن نماز نمایید، پس بشویید روی‌های خود را و دست‌های خود را تا مرفق‌های خود، و مسح کنید سرهای خود را و پای‌های خود را تا کعبین.

و علم سابق حق تعالیٰ عقلاً و نقلاً بر وقوع خلاف به لاحق که میان امّت شایع شده و قدرت وی برادای کلام بروجهی که محتمل شقّ واحد باشد و بس.

و ترک آن خصوصاً بنا بر قول به وجوب اصلح و رعایت وسیلهٔ هدایت به آن حضرت مؤیّد قول شیخ محی‌الدّین اعرابی است به گمان تابعان و معتقدان وی و حکم وی بر این که مسح مدلول قرآن است و غَسل مفهوم حدیث، و مقرّر است که هر حدیث که موافق قرآن نباشد معتبر نیست. و این معنی به انضمام روایات منقول از اهل بیت و شهادت راویان و اتفاق علمای امامیّه مرجّح و مقوّی جانب مسح بود.

اللهم أرنا الحقّ حقّاً و ارزقنا اتّباعه و أرنا الباطل باطلاً و ارزقنا اجتنابه. بیت:

خدایا تو یاور شو و راه‌بر   که ما را نباشد گذر از خطر

«ربّنا افتح بیننا و بین قومنا بالحقّ وأنت خیرالفاتحین» (اعراف، ۸۹)

امید که حق، سبحانه، همگنان را از ضغار و کبار و رجال و نساء توفیق هدایت رفیق طریق وثیق حق به اتّباع حقیق کند و ما را و شما را همگی از تقلید عاطل و تعصّب باطل ظاهراً و باطناً مصون و مأمون بدارد و ماهوالواقع را مکشوف ما و شما سازد، و از غوایت و ضلالت همه را در حصن حمایت خود سلامت داشته به آنچه رضای حضرت او در آن است راه نماید.

خداش خیر دهد آن بندهٔ طالب سعادت و هارب از شقاوت را که به دقّت‌نظر و تأمّل صحیح در این دلایل طرفین و اقاویل جانبین نگرد، تا آنچه مراد و مقصود معبود است بر وی روشن گردد.

خدایا نفس سرکش را زبون کن   تعصّب از نهاد ما برون کن
دل ما را به خود مشغول گردان   تعصّب جوی را معزول گردان

رسائل فارسی ادهم خلخالی

<۴>

اصول دین به زبان فارسی

بسم‌الله الرحمن الرحیم

بدان که واجب عینی است بر هر بالغ و عاقل بنده و آزاد زن و مرد دانستن اصول دین که اثبات واجب‌الوجود و اثبات صفات ثبوتیّه و سلبیّه و عدل و نبوّت و امامت و معاد است به دلیل، و این دلیل به مقتضای «عَلیکم بِدین العَجائز» اقناعی کفاف است، امّا دانستن دلایل برهانی به طریقی که ردّ شبهات مخالف توان کرد بر عوام واجب نیست، بلکه بر خواص هم، و در همهٔ افراد انسان یکی که بدان قیام نماید از دیگران ساقط شود. و ما ایراد این پنج گانه را که اگر کسی آنها را به دلیل نداند از مسلمانی بیرون رود در چند فصل مختصر [بیان] خواهیم کرد إن شاءالله تعالیٰ.

فصل [۱] در اثبات اینکه واجب‌الوجودی که خالق عالم است باید که باشد.

بدان که هر عاقلی داند که ما سویٰ خدا که عالمش گویند متغیّر است و قبول زوال کند و یقین است که هر چه تغییر دارد نبوده و پیدا شده، و این هم ظاهر است [که] پیداکننده هر چیزی خودش نیست و اگر نه بعضی تغییرات که خلاف خواهش آن چیز بود واقع نشدی، پس معلوم شد که هر یک از چیزهای عالم را که متغیّرند پیداکننده‌ای هست، و این هم ظاهر است که این پیداکنندهٔ عالم باید که چون عالم تغییر پذیر نباشد و اگر نه او هم چون عالم محتاج به پیداکننده باشد. پس البته باید که خالق عالم ذاتی بود که هستی او همیشه باشد و نیستی هرگز به او راه نیابد. این است واجب‌الوجودی که آفریدگار عالم است.

فصل [۲] صفات ثبوتیّه هشت است.

اوّل: اینکه خدای تبارک و تعالیٰ قادر مختار است، یعنی آنچه [ممکن است] تواند که کند و تواند که نکند. و دلیل این آن است که عالم را که نبود پیدا کرد، وقتی که نبود می‌توانست‌که پیدا کند و نکرد. واگر گویی‌که درآن‌وقت نمی‌توانست عجزخدا لازم آید،و بعداز آنکه خواست پیدا کرد، پس اورا اختیار بود تا نخواست‌نکرد و چون خواست کرد.

دوّم: آنکه خدای تعالیٰ عالم است، یعنی داناست. و دلیل این آن است که عقل جزم داند که این همه عالم پر صفت را او آفرید، و یقیین است که آفریننده این همه صفت دانا باشد. و بدان که خدای تعالیٰ به همه چیز داناست، چرا که او را مانع از دانستن چیزی نیست، و اگر باشد احتیاج خدا لازم آید، و این مُحال است.

سوّم: آنکه خدای تعالیٰ مزید و کاره است، یعنی خواهندهٔ بعضی چیزهاست و نخواهندهٔ بعضی دیگر. و دلیل این آن است که بندگان [را] به بعضی چیزها امر کرده و از بعضی منع نموده. و یقین است که اگر نخواستی امر نکردی و اگر خواستی نهی ننمودی.

چهارم: آنکه خدای تعالیٰ حیّ است، یعنی زنده است، و زندگی او نه به معنی زندگی دیگران است که صفت بود که تقاضای حسّ و حرکت کند، بلکه به این معنی که او را صفتی است ذاتی که او را صحیح بود که بداند چیزها را و بکند کارها. و دلیل این آن است که چون خدای تعالیٰ قادر و داناست پس البته حیّ است.

پنجم: آنکه خدای تعالیٰ مُدرِک است، یعنی شنواست بی‌گوش و بیناست بی‌چشم، یعنی هر [یعنی شنیدنی است و] چه دیدنی است به همان کیفیّت علم بر آن دارد. و دلیل این آن است که هر گاه زنده‌های عالم که مخلوقند مُدرِک باشند، او که خالق عالم است به طریق اولیٰ مُدرِک باشد.

ششم: آنکه خدای تعالیٰ قدیم ازلی است که هستی او را اوّل نباشد، و باقی ابدی است که هستی او را آخر نباشد. و دلیل این آن است که او واجب‌الوجود است، اگر نیستی به او راه یابد ممکن‌الوجود خواهد بود، پس محتاج شود به‌آفریدگار دیگر، و این مُحال است.

هفتم: آنکه خدای تعالیٰ مُتکلّم است، یعنی سخنگو است، امّا بی‌زبان، بدین معنی که سخن را در جسم، چون درخت زیتون در وادی ایمن، خلق کند و به گوش مُخاطب، چون موسیٰ(ع) رساند. و دلیل این آن است که این چیزی است ممکن شرعاً و عقلاً و مفسده‌ای از آن لازم نیاید، پس حق باشد.

هشتم: آنکه خدای تعالیٰ صادق است، یعنی راستگو است. و دلیل این آن است که دروغ کسی گوید که نداند بدی او را یا داند به ضرورت گوید، این هر دو او را نشاید.

فصل [۳] صفات سلبیّه هفت است.

اوّل آنکه خدای تعالیٰ مرکّب نیست. و دلیل این آن است که هر مرکّبی محتاج است در وجود خود به اجزای خود و هر محتاج واجب‌الوجود نباشد، و چون مُرکّب نباشد او را مِزاج هم نبود، پس او را لذّات و اَلَمْ نباشد.

دوّم آنکه خدای تعالیٰ جسم نیست، یعنی چیزی که او را عرض و طول وعمق باشد نیست، یعنی چیزی که بر جسم قائم باشد، چون رنگ در گل و بو در مشک نیست، چرا که البته جسم محتاج به مکان باشد، و عرض به محّل و احتیاج در واجب‌الوجود نیست، و چون جسم نتواند بود، پس در جهت و جانب هم نتواند بود.

سوّم: آنکه خدای تعالیٰ متّحد نیست، یعنی با چیزی [متّحد] نشود. و دلیل این آن است که اگر اتحاد با واجب‌الوجود باشد مُحال بود، چراکه واجب‌الوجود دو نباشد؛ و اگر با ممکن باشد، اگر ممکن به صفت خود و واجب به صفت خود باقی است، پس اتّحاد نشده و اگر هر دو یک واجب شده‌اند مُحال [است]، چراکه واجب هم ممکن نگردد.

چهارم: آنکه خدای تعالیٰ محلّ حوادث نبود. و دلیل این آن است که اگر این حوادث صفات کمالند، پس در وقتی که نبودند از واجب ناقص بود، و اگر صفات نقصند، پس در محلّی که هستند واجب ناقص است، و این هر دو مُحالند.

پنجم: آنکه خدای تعالیٰ دیدنی نیست. ودلیل این آن است که هر دیده شود البته در جهت باشد، وهرچه درجهت باشدالبته جسم‌باشد وخدای‌تعالیٰ‌از این‌هر دو منزّه است.

ششم: آنکه خدای تعالیٰ بی‌شریک است. و دلیل این آن است که اگر او را بدان شریک احتیاج بود، پس او واجب‌الوجود نباشد، و اگر به شریک مطلقاً احتیاجش نبود، پس شریک را اصلاً درکار عالم دخل نباشد.

هفتم: آنکه خدای تعالیٰ، عالم به سبب علم و قادر به سبب قدرت نیست و مِثل این، بلکه عالم بالذّات و قادر بالذّات باشد. و دلیل این آن است که اگر چنین بود احتیاج او به علم و قدرت لازم آید، و این احتیاج بر خدا روا نیست.

فصل [۴] در عدل، یعنی خدای تعالیٰ عادل است.

و عدل آن است که اعتقاد کنی که بنده فاعلِ فعلِ خود است، و خدای تعالیٰ بد را بد و نیک را نیک جزا دهد و ظلم بر بندگان نکند. و دلیلِ این آن است که سه احتمال بیش نبود؛ یا کنندهٔ نیک و بد خدا باشد بی‌دخلِ بنده، یا بنده بود بی‌دخلِ خدا، یا هر دو شریک باشند. پس گویم: چون تواند بود که خود بد کند و ما را بر آن بد که خود کند عذاب فرماید، و اگر شریک بود البته شریک غالب او بود که واجب‌الوجود است، چگونه روا بود که عذاب کسی کند در فعلی که خود شریکِ غالب او بود. پس حق آن باشد که کننده نیک و بد بنده باشد، و اعتقاد کنی که خدای تعالیٰ کاری نکند که بی‌مصلحت و منفعتی بر بندگان بود. و دلیلِ آنکه اگر عبث کند، اگر ندانسته کند جاهل بود، و اگر دانسته کند نقص به علم او دارد، و هر دو بر او روا نبود.

فصل [۵] در اثبات نبوّت.

بدان که بر خدای تعالیٰ واجب است که پیغمبران بفرستد، برای آنکه ظاهر است که خدای تعالیٰ آدمی را که بهترینِ موجودات است برای این دو روزهٔ زندگانی بیافریده است بلکه برای عالم دیگر جاودانی آفریده، و بر آدمی لازم است که لوازم آن عالم دیگر بهم رساند. و چون عقلِ تنها، راه بدان نیست پس بر خدای تعالیٰ واجب باشد که پیغامبران راهنما بفرستد، و اگر نه لازم آید که خدای تعالیٰ ظلم کند، و ظلم از خدای محال است.

فصل [۶] محمّد بن عبدالله، صلّی الله علیه و آله، پیغمبر آخرالزّمان است و فرستاده‌حضرت سبحان است.

و دلیلِ این آن است که آن حضرت دعوی پیغمبری کرد و موافق دعوی معجز نمود، چون ماه را به دو نیم کردن و مرده زنده ساختن و بسیاری دیگر از مُعجزات، و هر که این چنین کند پیغمبر باشد، و دلیلِ آن که این مُعجزه البته کار خداست که در دست او ظاهر شده. و این به طریق پروانه‌ای باشد که پادشاه مردی را بدهد که حاکم فلان شهر باش و خود بر آن مهر کند. و نیز پیغمبر باید که راستگو باشد، و اگر راستگو نباشد لازم آید که خدای تعالیٰ خلق را به پیروی او گمراه کرده باشد. و این به طریق آن بود که بعد از مدّت پادشاه اهلِ آن شهر را آزار کند که چرا فرمان آن مرد را بر دید، و هر چه به وی دادید قبول ندارم، و هر چه به قول او عمل کردید، غلط کرد. و این ظلم بود، و ظلم بر خدای تعالیٰ روانیست.

فصل [۷] پیغمبران باید که همه معصوم باشند.

یعنی گناهان بزرگ، چون زنا کردن و شراب خوردن؛ و کوچک، چون دروغ گفتن از ایشان در عمر خود دانسته و ندانسته واقع نشود. و دلیل این آن است که ایشان هم گناه سر زند ایشان را هم کسی باید که حاکم و مانع ایشان باشد. پس ایشان را هم پیغمبر دیگر باید، و این خلاف مقصود است.

فصل [۸] واجب است که بعد از پیغمبر او را جانشین باشد.

که شریعت او را نگهدارد و وی معصوم باشد، چراکه مردمان به واسطهٔ مصلحت خود، گاه باشد که چیزها بر شریعت زیاده و کم کنند، تا از او هم رخنه در دین نشود و از خلایق ممتاز باشد بدان. وإلاّ عنقریبٍ فساد میان مردمان بهم رسد و دین خدای تعالیٰ ضایع گردد.

فصل [۹] علیّ‌بن ابیطالب علیه‌السلاّم جانشین پیغمبر ماست.

و دلیل این آن است که حضرت [علی] دعوی امامت کرد و موافق آن اعجاز نمود، و هر دو ظاهر است. و دیگر آن که پیغمبر به امر خدای تعالیٰ مردم را خبر داده، که او به حکم خدای تعالیٰ چنانکه من به حکم خدای بر شما پیغمبرم، علی علیه‌السلام و یازده فرزند او که حسن و حسین و علی و محمّد و جعفر و موسیٰ و علی و محمّد و علی و حسن و مهدی(عج) است، که بعد از من امامان شمایند، و این مُتواتر شده، و قول پیغمبر حق است، پس امامت ایشان هم بر حق باشد. و دیگر آنکه همه اتّفاق دارند که غیر از علی علیه السلاّم دیگران معصوم نبودند، پس در میان امّت بعد از پیغمبر صلّی الله علیه و آله سزاوار خلافت او باشد.

فصل [۱۰] در آن که یازده امام از اولاد علی علیه‌السّلام که اسامی مبارک ایشان مذکور شد، امامان بر حقند.

و دلیل بر این آن است که هر کدام دعوی امامت کردند و اعجاز نمودند و به اتّفاق معصوم بودند، و پیغمبر، صلّی الله علیه و آله، خبر داد که ایشان امامند، و نیز هر یک را امام که پیش از او بود به جای خود نصب کرد، و قول پیغمبر، صلّی‌الله علیه و آله، حق است، پس امامت هر یک از ایشان حق باشد.

فصل [۱۱] در وجود حضرت صاحب‌الزمان عجلّ‌الله فرجه.

خروج او حقّ است. و دلیل این آن است که پیغمبر و سایر امامان بدان خبر دادند، و قول ایشان حقّ است.

فصل [۱۲] در تبرّی از دشمنان اهل بیت خصوصاً از معاویه و یزید پلید و خلفای بنی‌امیّه و بنی عباس واجب است.

و دلیل آن است که به غصبِ حقّ خلافت بر آل پیغمبر ستم کردند، چنانچه به تواتر رسیده و از ائمّه علیهم‌السلام نقل، و تبرّی از دشمنان اهل بیت به حکم خدا و رسول واجب است، پس از ایشان هم واجب باشد.

فصل [۱۳] در معاد.

و بدان که بعد از مردن خلایق بر خدای تعالیٰ واجب است که به طریقی که در دنیا موجود بودند مردگان را در آخرت موجود سازد. و دلیل این آن است که خدای تعالیٰ در شریعت، خلایق را امر و نهی کرده، پس بر او جزای عمل واجب باشد، و بود که جزای عمل نعمت و مشقّت باشد، چرا که قبیح است او پرودگار از غنی که این همه خلایق را بیافریند و انبیاء بفرستد و شریعت و امامان قرار دهد و خلق را امر کند به طاعت و نهی نمایداز معاصی، برای آب و نان و مِثل آن، که حیوانات همه بی‌مضایقه در آن شریکند، یا برای دفع اندک المی، چون درد سر و چشم و مانند آن. پس جزای عمل در آخرت بایدش داد. این نشود اِلّا به خلق بدنهای خلایق و زنده کردن ایشان بار دیگر. و دلیل دیگر آن که او بر آن قادر و توانا باشد، و هر چه کند خدای تعالیٰ، قادر بود و مصلحت تقاضای آن کند و انبیاء به وقوع آن خبر دهند، حق است، پس وجود معاد جسمانی و روحانی حق باشد.

فصل [۱۴] اقرارِ [به] بودن بهشت و دوزخ و مُکافات اَعمال واجب است. اگر چه بطریق اجمال باشد.

و دلیل این آن است که هر چه خدای تعالیٰ و رسول و ائمّه از آن خبر دهند حق باشد، و اقرار به آن واجب، و خدای تعالیٰ در قرآن، و رسول و ائمّه همه بر آنها خبر داده‌اند، پس حق باشد و تصدیق آنها واجب. والله أعلم بالصوّاب.

رسائل فارسی ادهم خلخالی

<۵>

تفسیر فاتحه‌الکتاب

اعوذ بالله یعنی: پناه می‌جویم و نگاهداشت می‌خواهم از خدای که معبود به حق است و واله کننده اهل شوق است و قدیم و ازلی است و عظیم واعـلیٰ است و عقل‌ها حیران است در عظمت او و دل‌ها بی‌آرام از مشاهدت کبریای او و دیده‌ها محجوب است در دنیا از رؤیت او.

من الشّیطان الرّجیم، از دیو زدهٔ راندهٔ در خـرقت و هـلاکت مـانده بـیفرمان و بیدرمان با عدوان و طغیان.

بسم الله الرّحمن الرّحیم، آغاز می‌کنم به نام خداوند بخشنده، دهنده، آمرزنده، رهاننده، و رساننده و خواننده و خواهنده.

الحَمدُلله، بگو سپاس و ستایش مر خدای راکه به همه ثناها سزا است، و شکر او راکه بر همه نعمت‌ها بی‌حد و منتها است، و رضا به قضای وی که حکم و پادشاهی او راست، و ستایش همه او راست که صفات وی سزای حمد و سزاست.

رَبِّ العالَمِینَ، آفریدگار و پروردگار همهٔ جهانیان است و همه چیزی بر الوهیّت و ربوبیّت و وحدابیّت و قدرت او نشان است ۱۱۲.

الرّحمٰنِ الرَّحِیمِ، روزی دهندهٔ بندگان است، و بخشاینده بر عاصیان است.

مالِکِ یَومِ الِدّینِ، پادشاهِ روز رستخیز است که در وی حساب و قضا و حکم و جزا و کرامتِ موّحدان است و نواختِ مطیعان و خضوعِ جبّاران و قهرِ قهّاران است.

إیّاکَ نَعبُدُ، ترا دانیم و ترا خوانیم و ترا باشیم و ترا پرستیم.

و إیّاکَ نَستَعِینُ، یاری از تو خواهیم بر ثبات ایمان و گزاردن فرمان و مخالفت شیطان و کشیدن بار گران و نگهبان داشتن آشکارا و نهان.

اِهدِناالصِّراطَ المُستَقِیمَ، بدار ما را به راه ایمان و موافقت قرآن و متابعت انبیا و یاران و همه نیکوکاران.

صِراطَ الَّذ ینَ أنعَمتِ عَلَیهِم، توفیق ده ما را به طاعت و یقین و شفقت و پیش فرست ما را به راه جنّت و نگاهدار ما را بر طریق سنّت.

غَیرِالمَغضُوبِ عَلَیهِم وَلاالضّالِّینَ،و دور دار ما را از راه جهودان و ترسایان و راندگان و گمراهان و ناگرویدگان و خدمت ناگذارندگان.

برگزیده و خلاصه از تفسیر ابوالفتوح رازی، جلد اول، صص ۲۹-۹۰، تصحیح عین حقی و ذکریاصح، بنیاد پژوهشهای اسلامی، آستان قدس رضوی، ۱۳۷۱.

سورهٔ فاتحةالکتاب

بدان که این سوره را ده نام است: فاتحةالکتاب، اُمّ‌الکتاب، اُمّ‌القرآن، سبع مثانی، وافیه، کافیه، مشافیه، اساس، صلاة، والحمد، و هر یکی از خبری و اثری گرفته شده است:

[۱] فاتحةالکتاب، برای آنش خوانند که اوّل کتاب است و افتتاح کتاب به اوست. پس چون گشاینده است کتاب را خواننده گشایش قراءت به او کند و هر کس که تیمّن تبرُّک خواهد،ابتدای هر کار به او کند فاتحه خوانند او را. وگفته‌اند:برای آنش فاتحةالکتاب خوانند که اوّل سوره‌ای که فرود آمد این سوره بود.

[۲ و ۳] اُمّ‌الکتاب و اُمّ‌القرآن، خوانند برای آنکه اصل کتاب است. چنانکه مکّه را «اُمّ القُریٰ» خوانند، چون اصل زمین از او بوده است. و مادر را «اُمّ» خوانند که اصل فرزندان باشد. و گفته‌اند: برای آن اُمّ الکتاب خوانند او را که «اُمّ» آن باشد که مرجع و مقصد با او باشد، و قولی دیگر آن است که «اُمّ»برای آن خوانند که مجمع علوم و فضایل است.

[۴] سَبع مَثانی، خوانند که هفت آیت است. و در «مثانی» چند قول گفته‌اند: یکی آنکه برای آنش مثانی گفتند که الفاظ مُثنّیٰ و مُکرّر در او چندی هست، چون: رحمٰن و رحیم، وَ إیّاکَ نَعبُدُ وَ إیّاکَ نَستَعِینُ، و صراط و صراط، و علیهم و علیهم. و قولی دیگر آن است که: برای آنش «مثانی» خوانند

که در هر نمازی دو بار باید خواندن. و قولی دیگر آنست که: برای آنش «مثانی» خوانند که دو بار فرود آمد، یک بار به مکّه و یک بار به مدینه.

[۵] **وافیه**، برای آن خواندند که این سوره به مذهب هیچ فقیه روا نباشد که مُبعّض کنند در نماز، و دیگر سورتها روا باشد که بعضی بخوانند به نزدیک فقها در فرائض، و به نزدیک ما در نوافل.

[۶] **کافیه**، عفیف بن سالم گوید: از عبدالله بن یحییٰ بن کثیر پرسیدم که: مأموم در قفای امام فاتحه خواند یا نه؟ گفت: «کافیه» می‌گویی؟ گفتم: «کافیه» چه باشد؟ گفت: فاتحه. گفتم: چراش کافیه خوانند؟ کفت: برای آنکه آن کفایت کند از جز آن، و هیچ از او کفایت نکند. و تصدیق این قول آن است که روایت کردند از عبادة بن الصامت که رسول علیه السلام گفت: اُمّ القرآن عوض از غیر آن است، و غیر آن عوض از اُمّ القرآن نیست.

[۷] **اساس**، وکیع روایت کند که مردی به نزدیک شَعبی آمد و در او بنالید از درد پهلو. شَعبی گفت: برو اساس قرآن بر وی بخوان. گفت: اساس قرآن چه باشد؟ گفت: سورهٔ الحمد. آنگه گفت، از عبدالله عبّاس شنیدم که او گفت: هر چیز را اساس هست، و اساس دنیا مکّه است،... و اساس کتابها قرآن است، و اساس قرآن فاتحة الکتاب است، چون تو را رنجی و بیماری باشد، این سوره بسیار خوان تا شفا یابی به‌فرمان خدای تعالیٰ.

[۸] **شفاء**، بو سعید خُدری روایت کند که، رسول علیه السلام گفت: فاتحةالکتاب از هرسمّی شفاء است. ابوسلیمان روایت کند که: با رسول علیه السلام به غزایی بودیم، مردی به علّت صرع بیفتاد. یکی از جملهٔ صحابه فراز شد و سورهٔ فاتحه در گوش او خواند، برخاست و تندرست شد. ما رسول را بگفتیم، گفت: فاتحه اُمّ‌الکتاب است، و آن شفای از هر درد است.

[۹] **صلاة**، اخبار متظاهر است که به آن که رسول، صلّی الله علیه و آله و سلّم، این سوره را صلاة خواند تا بدانند که نماز تمام نباشد الاّ بدان. ابوهریره روایت کند از رسول علیه الصّلاة و السّلام که گفت: خدای تعالیٰ گفت: من قسمت کردم نماز را، یعنی سورهٔ فاتحة الکتاب را، از میان من و بنده‌ام دو نیمه، یک نیمه مراست و یک

نیمه بنده راست، و بندهٔ مراست آنچه بخواست.
[۱۰] **الحمد،** آنگه گفت: چون بنده گوید: الحمدُلله ربِّ‌العالمین، خدای تعالیٰ گوید: بندهٔ من حمد من گفت. و چون گوید الرّحمٰن الرّحیم، خدای تعالیٰ گوید بندهٔ من بر من ثنا گفت. و چون گفت: مالِک یوم الدّین، خدای تعالیٰ گوید: بندهٔ من مجد من می‌گوید. چون گوید: إیّاک نعبدُ و إیّاک نستعینُ، خدای تعالیٰ گوید: این میان من و بندهٔ من است. چون گوید:اِهدنا الصّراط المستقیم ـ تا به آخر سورت ـ خدای تعالیٰ گوید: این بندهٔ مراست خاصّه و او راست آنچه بخواست از من.

اکنون اهل علم خلاف کرده‌اند در آنکه این سوره مکّی یا مدنی است؟ بعضی گفته‌اند: این سوره هم مکّی است و هم مدنی. از عِظَم شأن او یک بار به مکّه فرود آمد و یک بار به مدینه، امّا اخبار بیشتر بر آن است که: سوره مکّی است. علاء بن المسیّب روایت کند از امیرالمؤمِنین علی علیه السلام که او گفت: این سوره به مکه فرود آمد از کنزی در زیر عرش.

عبدالله عبّاس روایت کند که: چون رسول ـ صلّی‌الله علیه و آله و سلّم ـ به مکه برخاست به ادای رسالت، اوّل سخن این گفت که: بسم اللهالرّحمٰن الرّحیم، الحمدلله ربّ العالمین، تا به آخر خواند. قریش گفتند: خدای دهانت بشکناد

دلیلی دیگر بر آنکه این سوره مکی است، آن است که رسول ـ علیه الصلاة والسلام ـ بالای ده سال به مکّه مقام کرد پس از بعثت و نماز کرد، و درست شده است که نماز تمام نباشد مگر به این سورت، چنانکه یاد کرده آید، پس چون شاید که چند سال نماز کند و «الحمد» نخواند، و می‌گوید: لاصَلاةَ إلاّ بفاتحةِ الکتاب.

امّا ثواب خوانندهٔ این سوره: حُذیفة بن الیمان روایت کند از رسول ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ که گفت: خدای تعالیٰ عذاب حتم کند بر اهل شهری به گناه ایشان، کودکی از کودکان ایشان در کُتّاب این سورت بخواند، خدای تعالیٰ بشنود، چهل سال عذاب از ایشان بردارد به برکت این سورت. از مجاهد روایت کردند که او گفت: ابلیس چهار بار بنالید: یک بار که لعنتش کرد، و یک بار که از بهشتش به در کرد، و یک بار که رسول را ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ به رسالت فرستاد، و یک با که سورت فاتحه فرود آمد.

و از جمله شرف این سورت آن است که نکاز درست نباشد إلاّ به این سورت، و

هیچ سورت و آیت به جای این بنه ایستد، و این مذهب ماست. دلیل بر مذهب صحیح... آن است که: طریق احتیاط اقتضای این می‌کند، چه آن کس که این سورت بخواند، ذِمّتِ او بیقین، بری شود، و دلیلی نیست بر براءت ذِمّت آن کس که این سورت نخواند. دلیل دیگر اجماع اهل بیت است، و اجماع ایشان حجّت باشد. دیگر، اخبار بسیار که آمد از رسول ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ در این باب که: لاصَلاةَ إلاّ بفاتحةِ الکتابِ.

امّا قراءت این سوره بر مأموم واجب باشد یا نه: مذهب ما آن است که بر مأموم واجب نباشد، لقول النبیّ ـ علیه اصلاة و السلام ـ گفت: هرکه اقتدا به کسی کند در نماز، قراءت او باشد. اگر نماز آن بود که امام جهر کند بر او واجب آن است که گوش به آواز امام دارد، و اگر امام اخاف کند در قراءت سنّت است که مأموم «الحمد» بخواند.

بسم الله الرّحمٰن الرّحیم

عبدالله بن عبّاس می‌گوید، رسول ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ گفت: معلّمان بهترین مردمانند که بر زمین می‌روند، جز انبیا و ائمّه، برای آنکه هر گه که دین کهنه شود، مجدّد کنند، یعنی به تعلیم قرآن. آنگه گفت: آنچه ایشان را دهی بر وجه معلّم کودک را تعلیم کند بسم الله الرّحمٰن الرّحیم، خدای تعالیٰ براتی بفرماید نبشتن از دوزخ برای کودک و مادر و پدرش و برای معلّم.

امّا جهر کردن و آواز برداشتن به بسم الله الرّحمٰن الرّحیم: بدان که مذهب اهل البیت چنان است که جهر بسم الله الرّحمٰن الرّحیم در مواضع جهر قراءت واجب است، و در مواضع اخفات قراءت مستحبّ است، از رضا ـ علیه السلام ـ زوایت کرده‌اند، از پدرش کاظم، از پدرش صادق که او گفت: آل محمد ـ علیهم السلام ـ اجماع کرده‌اند بر آنکه آواز باید داشتن بدین آیت.

تقدیر خبر چنین است که: ابتدا می‌کنم این کتاب مجید را به نام خدا. و امر چنین باشد که: ابتدا کنی کارها به نام من. و رسول ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ می‌گوید: هر کار که آن را قدری و منزلتی باشد، ابتدای آن کار نه به نام او کنند، آن کار ابتر و

بریده باشد. و خدای تعالیٰ ما را در چند جایگاه فرمود که: ابتدا کنیم به این نام او در قراءت فی قوله تعالیٰ: اقرأ بِاسم ربّکَ، و در ذبح... در خبر آورده‌اند که، رسول ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ گفت: چون بنده‌ای عند آنکه طعام خواهد خوردن نام خدای تعالیٰ برد، شیطان از آن طعام تناول نکند، و چون نام خدای تعالیٰ نبرد، شیطان از آن بخورد. پس عند هر کاری که خواهد کردن، چون کوید: بسم الله الرّحمٰن الرّحیم، معنی آن باشد که به نام خدای تعالیٰ این کار می‌کنم.

در اصطلاح، الله، نام ذاتی است قادر بر اصول نعم. امّا اصول نعم، حیات بود، و قدرت، و شهوت، و نفرت، و کمتال عقل و خلق مشتهیٰ و تمکین از نیل مشتهیٰ. این را برای آن اصول نعم خوانند که، نعمت هیچ منعم بی‌آن تمام نشود، چون این نعمتها برترین همهٔ نعمتهاست، شکرش برترین شکرها باشد تا به حدّ عبادت رسد، که عبادت غایت شکر است.

امّا رحمٰن و رحیم. «رحمان» منعم باشد بر جملهٔ خلقان مؤمن و کافر، بَرّ و فاجر، مطیع و عاصی. و «رحیم» خاص رحمت کند بر مؤمنان دون کافران. و لفظ رحمان اطلاق نکنند مگر بر خدای ـ عزّ و جّل ـ و بیرون از خدای تعالیٰ کسی را رحمان اطلاق نکنند.

عطار روایت کند از ابوهریره که رسول ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ گفت: خدا را ـ جلّ جلاله ـ صد جزو رحمت است، نود و نه جزو در خزانهٔ رحمت ذخیره کرد، و یک جزو بر همهٔ اهل دنیا متفرق کرد، هر رحمتی و رفّتی و شفقتی و عطوفتی که در جهان هست، از آن یک جزو رحمت است. چون فردای قیامت باشد، این جزو پراکنده جمع کند و با آن ضم کند و جمله صد جزو رحمت بیارد و بر سر گناهکاران امّت محمد بدارد. تا در خبر است که: در قیامت خدای تعالیٰ را چندان رحمت باشد که ابلیس نیز طمع کند و اگر چه هرگز رحمت خدای تعالیٰ بدان ملعون نرسد. عکرمه گفت: رحمان است به یک رحمت و رحیم است به صد رحمت، از آن خبر که گفتیم. و در خبر است که: چون بنده دو رکعت نماز کند و از خدای تعالیٰ حاجتی نخواهد، خدای تعالیٰ گوید: بندهٔ من از من مستغنی شده است. و محمد علی ترمذی گفت: رحمان است که برهاند از نیران، رحیم است که برساند به خُلد و جِنان.

اکنون ابتدا به فاتحة الکتاب کنیم، بمشیّةالله تعالیٰ و عونه.بسم الله الرّحمٰن الرّحیم.به نام خدای بخشایندهٔ بخشایشگر. الحَمدُلله رَبِّ العالَمِینَ. همهٔ سپاس

خدای را پروردگار جهانیان.الرَّحمٰنِ الرَّحِیم. بخشایندهٔ بخشایشگر. مالِکِ یَومِ الدِّینِ. پادشاه روز حساب و جزا.إیّاکَ نَعبُدُ و إیّاکَ نَستَعِینُ. خاص تو را پرستیم و خاص از تو طلب یاری کنیم.اِهدِناالصِّراطَ المُستَقِیمَ. راه بنمای ما را راه راست.صِراطَ الذَّ ینَ أنعَمتِ عَلَیهِم غَیرِالمَغضُوبِ عَلَیهِم وَلاالضّالِّینَ. راه آنان که نعمت کردی تو بر ایشان از مؤمنان، جز آنان که خشم گرفتی بر ایشان از جهودان، و نه گمراهان از ترسایان.

و در خبر است که رسول ـ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ـ گفت: چون بنده بگوید: الحَمدُللهِ هُوَ أهلُهُ، فرشتگان از نوشتن باز ایستند، حق تعالیٰ گوید: فرشتگان من! چرا این که بندهٔ من گفت، بر او ننوشتید؟ گویند: بار خدایا! ما آن توانیم نوشتن که دانیم. ما چه دانیم که تو از اهل چه‌ای از حمد! جز تو ندانی که سزاوار چه‌ای از حمد! آنچه تو مستحقّ آنی تو دانی، ما ندانیم.

بکر بن عبدالله المُزَنی گفت: حمّالی را دیدم بار گرانی را بر پشت گرفته و می‌رفت، و همه راه می‌گفت: «الحَمدُلله، أستَغفِرُالله»، من او را گفتم: یا هذا! تو چیزی دیگر ندانی جز این دو کلمه؟ گفت: دانم، و قرآن نیز دانم. گفتم: چرا جز این دو کلمه نگویی؟ گفت برای آنکه من از دو حالت خالی نیستم: هر وقتی نعمتی از خدای تعالیٰ به من فرو می‌آید و گناهی از من به آسمان می‌شود. شکر آن نعمت را کلمهٔ «الحمد» می‌گویم، و جبران گناه را استغفار می‌کنم تا مگر خدای تعالیٰ رحمت کند. گفتم: سُبحانَ‌الله: این حمّال فقیه‌تر از من است.

و روایت کرده‌اند که داوود ـ علیه السلام ـ گفت: بار خدایا! شکر تو چگونه گزارم که من به شکر تو نرسم الاّ به نعمت تو؟ پس شکر تو از من گزارده نشود. حق تعالیٰ وحی کرد به او: یا داوود! تو می‌دانی که آن تعمت که بر تو است از من است. گفت: بلی! گفت: بدان راضی‌ام از تو در باب شکر.

و اعتراف کننده به زبان افصاح می‌کند و تصریح به حمد و شکر خدای تعالیٰ، و حکایت نعمت خدای تعالیٰ باز می‌گوید، که رسول ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ گفت: تَحَدّذث به نِعَم شکر است. و در دیگر خبر گفت: هر که باز گوید شکر کرده

باشد، و هر که پنهان کند کفران کرده باشد. اگر این نیز نکند، باید که آثار نعمت بر خود ظاهر دارد؛ که رسول ـ صلّی الله علیه و آله وسلّم ـ می‌گوید: چون خدای تعالیٰ بر بنده‌ای نعمتی بکند، خواهد و دوست دارد که آن بر او ببیند.

و اگر در این کلمه چیزی دیگری نبودی، جز آنکه مفتتح قرآن راست و آخر دعوی اهل جِنان است که: «وَ آخِرُ دَعوٰیهُم أن الحَمدُ للهِ رَبِّ العالمینَ» کفایت بودی.

و در خبر می‌آید که رسول ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ گفت: هر که او هفت بار بگوید: یا اَللّه، یا رَبّ. هر حاجت که از پس آن خواهد، به اجابت مقرون بود. و در خبری دیگر می‌آید که: هر کسی که حاجتی دارد به خدای تعالیٰ، پنج بار بگوید: رَبَّنا، اجابت آید.

و در خبری دیگر هست که: چون بنده دست‌ها به خدای تعالیٰ بر دارد و از روی نیاز سه‌بار بگوید: «یارَبّ»، خدای تعالیٰ دست‌های او از رحمت پر گرداند.

و در خبری دیگر هست که: چون بنده گوید: «یا ربّ» خدای تعالیٰ گوید: «لَبَّیکَ»، چون دوم بار و سوم بار بگوید، حق تعالیٰ گوید: «لَبَّیکَ» بندهٔ من، سَل تُعطَ؛ بخواه تا بدهند.

عالمین: جمع عالم باشد. و اولیتر آن باشد که حمل کنند بر عموم که فایده را جامعتر بود، چه متنعی نیست از تنافی و جز آن. و بر این وجه اشتقاق او از عَلَم و علامات باشد برای ظهورشان و ظهور آثارشان. کعب‌الاحبار گفت: عدد عالم‌ها جز خدای تعالیٰ نداند که آفرید. و ما أوتیتُم مِنَ ألعِلم الاّ قلیلاً.

مالِکِ یَومِ الدِّینِ. اکنون بدان که در معنی مالک، قادری باشد بر تصرّف در آنچه او رشد باشد که تصرّف کند بر وجهی که کسی را نباشد که او را از آن منع کند، و عاجز را وصف نکنند به آنکه مالک است، برای آنکه مرجع این اسم قادری است. چون چنین باشد، این صفت خدا را ـ جلّ جلاله ـ ذاتی باشد و حاصل باشد در ازل و لایزال. امّا دین در لغت بر وجوه مختلف آمد: دین به معنی جزا بود و در دین به‌معنی حساب باشد و دین به معنی طاعت و به معنی قهر و غلبه و به معنی عادت بود. امّا از این معانی از آنچه مفسّران گفته‌اند و لایق است یکی حساب است، و قول دیگر جزاست. قُرَظی می‌گوید: این را برای آن روز دین می‌خواند که روزی است که در او هیچ به کار نیاید و سود ندارد مگر دین، پس روز دین از این و جداست.

إیّاکَ نَعبُدُ و إیّاکَ نَستَعِینُ. عبادت سیاست نفس است بر تحمّل رنج در طاعت. و اصل تعبّد نزلّل باشد، و بنده را از اینجا عبد گویند که نرمی کند و برای مولای خود

رام باشد. اگر گویند: چرا تکرار لفظ «إیّاکَ» را؟ گویم: بیان را و عرض کردن مذلّت و اقرار به عبودیّت و حاجت، قلّت استغناء از او، و فزع با درگاه او، و التذا به ذکر او.

بدان که عبادت اسمی است شامل افعال قلوب و افعال جوارح را. اوّل باید تا به دل خاشع و خاضع بود و قصد نکند به آن عبادت جز معبود خود را، و نیّت خالص کند و از وجوه شوایب دور دارد. و آنچه افعال جوارح است، آن است که: بر وجه شروع و مأمورٌ به کند. و نیز ترک محرّمات از عبادت باشد، نبینی که رسول ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ ابوالدّر داء را می‌گوید: پارسا باش تا عابدترین مردمان باشی.

طاووس یمانی می‌گوید: در مسجد الحرام شدم، علیّ بن‌الحسین زین‌العابدین را در حِجر نماز می‌کرد و دعا می‌کرد. گفتم مردی صالح است از اهل بیت نبوّت، بروم گوش با دعای او کنم. چون از نماز فارغ شد، سر بر زمین نهاد و می‌گفت این کلمات: «عُبَیدُک بِفِنائکَ، أسیرُکَ بِفنائکَ، مِسکینکَ بِفنائکَ، سائلکَ بِفنائکَ، یشکو إلیکَ مالا یخفیٰ علیکَ». می‌گفت: بندگک تو به درگاه توست، اسیر تو به درگاه توست، مسکین و محتاج تو به درگه توست، سائل تو به درگاه توست، شکایت با تو می‌کند آنچه بر تو پوشیده نیست. طاووس می‌گوید: یادگرفتم، هیچ سختی مرا پیش نیامد الّا این کلمات که بگفتم، خدای تعالیٰ مرا از آن فرج آورد.

ابو طلحه روایت کند، گفت: با رسول ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ بودیم در بعضی غزوات، چون کار سخت شد و کار زارگرم شد، رسول ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ سر بر داشت و گفت: «یا مالِکِ یَومِ الدّینِ، إیّاکَ نَعبُدُ و إیّاکَ نَستَعِینُ»، گفت: سرها دیدم از تنهای کافران می‌افتاد و کس را ندیدم که می‌زد و باقی هزیمت شدند. گفتم: یا رسول الله! این سرها که از تنها افتاد چه بود؟ گفت: فرشتگان می‌زدند ایشان را، و شما نمی‌دیدید فرشتگان را.

اِهدِنَاالصِّراطَ المُستَقِیمَ. نواس بن سمعان روایت کند از رسول ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ که او گفت: خدای تعالیٰ مَثَلی زد صراط مستقیم را، و بر دو کنارهٔ آن صراط باره‌ای است، درها بر وی گشاده، و بر آن درها پرده‌ها فروگذاشته، و بر آن صراط داعی‌ای استاده و خلقان را دعوت می‌کند، می‌گوید: ای مردمان! در راه درآیید و میل مکنید از این راه. و از بالای آن صراط، داعی‌ای دیگر دعوت می‌کند. مرد چون خواهد که از آن درها یکی برگشاید، آن داعی گوید: ویلک! نگشایی که اگر برگشایی در شوی. آنگه

گفت: «صراط» اسلام است و آن پرده‌ها حدّهای خداست، و آن درهای گشاده محارم خداست، و آن داعی بر صراط کتاب خداست، و آن داعی که از بالاست واعظ خداست در دل هر مسلمانی.

صِراطَ الَّذ ینَ أنعَمتِ عَلَیهِم. یعنی راه آنان که نعمت کردی بر ایشان به توفیق و رعایت و منّت که نهادی بر ایشان به توفیق و هدایت. و در تفسیر اهل بیت ـ علیهم السلام ـ آمده است که صراط الّذین أنعمت علیهم راه آنان است که خدای تعالیٰ ایشان را یاد کرد در آن آیه که: «فَاوُلئکَ مَعَ الّذینَ أنعم اللهُ عَلَیهم مِنَ النبّیینَ وَ الصّدّیقینَ وَ الشّهداء وَ الصّالحینَ وَ حَسُنَ اُولئکَ رَفیقاً»، منظور از نبیّین، محمّد صلّی الله علیه و آله و سلّم، و مراد از صدّیقین، علیّ بن ابی‌طالب، و مقصود از شهداء حمزه و جعفر، و منظور از صالحین ائمهٔ هُدا، و مراد از حسن اُلئک رفیقاً مهدیّ این امّت است.

غَیرِالمَغضُوبِ عَلَیهِم وَلاالضّالِّینَ. و مراد به «مغضوب علیهم» جهودانند بر قول جمهور مفسّران و موافقت آیت در این قول خدای تعالیٰ: «من لعنه الله و غضب علیه»، یعنی کسی که خدا او را لعنت کرده و بر او غضب نموده است.

و عبدالله بن شقیق روایت کرد از بعضی صحابه که گفت: رسول ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ در وادی القریٰ با جهودان کارزار می‌کرد، مردی از بُلقَین گفت: یا رسول الله! ایشان که‌اند که با تو کارزار می‌کنند؟ گفت: «المَغضُوبِ عَلَیهم». گفت: آن دیگران که‌اند؟ گفت: هم الضّالّون، و اشارت به ترسایان کرد، و این موافق دو آیت است در حقّ جهودان و ترسایان. و اگر بر عموم حمل کنند روا باشد، جز آن که اخبار و قرآن بر این آمد.

ابوهریره روایت کند از رسول ـ علیه الصلاة والسلام ـ که گفت، خدای تعالیٰ گفت: من قسمت کردم نماز را، یعنی سورهٔ فاتحةالکتاب را، از میان من و میان بنده‌ام دو نیمه، یک نیمه مراست و یک نیمه بنده را، و بندهٔ مراست آنچه بخواست. آنگه گفت: چون بنده گوید: الحمدالله ربّ العالمین، خدای تعالیٰ گوید: بندهٔ من حمد من گفت. و چون گوید الرّحمٰن الرّحیم، خدای تعالیٰ گوید بندهٔ من بر من ثنا گفت. و چون گفت: مالِک یوم الدّین، خدای تعالیٰ گوید: بندهٔ من مجد من می‌گوید. چون گوید: إیّاک نعبدُ وإیّاک نستعینُ، خدای تعالیٰ گوید: این میان من و بندهٔ من است. چون گوید: إهدنا الصّراط المستقیم ـ تا به آخر سورت ـ خدای تعالیٰ گوید: این بندهٔ مراست خاصّه واو راست آنچه بخواست از من.

رسائل فارسی ادهم خلخالی

<۶>

معیارالعمر والعمل

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

امّا بعد حمد الله سبحانه و تعالیٰ، والصّلاة و السّلام علیٰ خیر خلقه محمّد المصطفیٰ و علیّ المرتضیٰ و آلهما النّقباء النّجباء، بر رأی صواب اقتضای أولوالألباب مخفی و مستور نماند که حسب الادّعاء آیهٔ کریمهٔ: «وَأوفُوا الکَیلَ اذاکِلتُم و زِنُوا بِالقِسطاسِ المُستَقیم» (اسراء، ۳۵)، و حدیث شریف: «حٰاسِبوا قَبلَ أن تُحاسَبُوا وَ زِنُوا قَبلَ أن تُوزَنُوا» (بحار، ج ۷، ص ۷۳)، بر هر فردی از افراد مکلّفین واجب و لازم است که اقوات اعمال و ادویهٔ اخلاق خود را با مکیال امر و نهی شریعت غرّا، و میزان مُمیّز حسن و قبح عقل بیضاء بسنجد و بکشد، و لسان عدالت آن میزان را در آن زمان به دست حکمت داده، مصداق حق: «وَأقیموا الوَزنَ بِالقِسطِ»، (رحمن، ۹)، را نصب‌العین خود سازد، و منطوق منصوص به اعجاز: (فَمن یَعمَل مِثقالَ ذَرَّةٍ خَیراً یَرَهُ»، (زلزله، ۸)، را منظور داشته، دقیقه‌ای از دقایق راستی و احتیاط را فوت و فروگذاشت ننماید تا حساب خود پس از محاسبهٔ روز خطاب و عتاب و ساعت موازنهٔ ثواب و عقاب در حضور کاتبان کتاب حسنات و سیّئات و راقمان خیر و شرّ مؤمنین و مؤمنات به نهجی گذرانده باشد که فردا در عرصهٔ عرصات در دیوان سلطان دیّان، در محضر پاکان و نیکان از فرشتگان و آدمیان و پریان، خار خجالت دامن‌گیر او نشود، و نار ندامت گلذار امیدش را افسرده و پژمرده نسازد.

بنابراین محرّر این حروف، أدهم عزلتی، تخلّص واعظ، به قصد اجابت یکی از دوستان از روی قربت رغبت نمود که کلمه‌ای چند در محاسبه و مخاطبهٔ نفس و محافظت اوقات ایّام حیات و کشف غشاوهٔ غفلت از دیدهٔ بصیرت در این رسالهٔ مسمّیٰ به «معیار العمر و العمل» بر سبیل موعظه و تذکیر مسطور و مرقوم سازد، و مدلولات فقرات آن را مدلّل به آیات و روایات و مکاشفات گرداند، تا شاید از برکت تأثیر سخنان آن عروةالوثقی هدایت و حبل المتین سعادت، قاری و عامل آن را به‌دست آید و حضرت الاهیّت، حلّ شأنُه، که مقصد اقصیٰ و مطلب اعلیٰ رضای آن خداوند است از بنده نسبت بدین فقیر خاکسار و حقیر بی‌مقدار که از حیزّ اعتبار خارج است تحقیق یابد و به فعل آید. «رَبِّ اشرَح لی صَدری وَ یَسِّر لی أمری وَاحلُل عُقدَةً مِن لِسانی یَفقَهُوا قَولی»، (طه، ۲۸)، نظم:

خدایا جادهٔ تحقیق بنمای   به روی دل در توفیق بگشای

<سبب خلقت آدم معرفت خداوند به طریقهٔ تزکیهٔ نفس و اطّلاع و شهود>

یا من أعزّک الله فی الدّارین و أیّدک لإدراک ما فی‌العالمین، بدان که علّتِ فطرت عالم و سبب خلقت آدم به مقتضای نصّ قاطع: «وَ ما خَلَقتُ الجِنَّ والإنسَ إلاّ لِیَعبُدُون»، (ذاریات، ۵۶)، أی: لیعرفون، و کلام قدسی: «کُنتُ کَنزاً مَخفیّاً فأحبَبتُ أن أعرَفَ فَخَلقتُ الخَلقَ لأعرَفَ»، (احادیث مثنوی، ۲۹)، معرفت مبدأ اوّل عزّ و جلّ است. به طریق تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ قلب و عبادت و طاعت، و اطّلاع بر مراتب مظاهر ربّ الأرباب، و شهود آثار اسماء و صفاتِ وجود پرجود آفریدگار سرّ و جهار، و مطالعهٔ اسرار مطالع نورالأنوار که ذرّات کاینات ظاهراً و باطناً مشارق و مغارب بلند و پست او است، مجملی است مفصّل شده و مختصری است مطوّل گشته، قلم تعیّن به دست حکمت گرفت و به متن هستی مخفی خود شرح ظهور و حاشیهٔ عیان نوشت، و اوراق تعیّنات و الواح تشخّصات علم و قدرت خود را با خطوط جلال متعال و نقوش جمال لایزال خود بیاراست. و دیباچهٔ این دفتر و ختم آن و فهرست این صحایف و منتخب آن مجموعهٔ وجود انسان کامل شد که خلیفهٔ الله و

مرآت اتمّ و مطلب اهمّ اوست. رباعی:

آن روز که دوست صورت ما می‌کرد اسرار وجود را هویدا می‌کرد
چون نیک بدیدیم طلسمی می‌ساخت ذات و صفت خود اندر آن جا می‌کرد

«فَتَبارَکَ اللهُ أحسَنُ الخالِقینَ»، (مؤمنون، ۱۴)، رباعی سبحانی:

آن گنج خفی نکرد ظاهرشان را تا خلق نکرد حضرت انسان را
شمع است نمایندهٔ کس در شب تار هرچند که خود ساخته باشد آن را

اگرچه در سر هر ذرّه‌ای هوای او است و در دل هر حبّه‌ای نوای او، و آن جواد علی‌الإطلاق محیط عالم انفُس و آفاق است و با همهٔ موجودات مع و قرین، و بی‌بود آن هست و بود اشیا نمود و بود صورت نبندد؛ امّا ژنده پیل احمد جام چاشنی دیگر دارد، یعنی انسان، و از یک جهت به حسب حقیقت هر شیء که هست هم بدین ترانه ترنّم دارد، و از همه چیز بدان حضرت راهی است. «وَ إن مِن شیء إلاّ یُسبِّحَ بِحَمدِه»، (اسراء، ۴۴)، «وَکُلُّ حِزبٍ بِما لَدَیهِم فَرِحُون»، (روم، ۳۲)، اندرج الکُلُّ فی الکُلِّ، وَکُلُّ شَیء حَیٌّ ناطِقٌ.

آه مِنَ العِشقِ وَ حالاتِهِ أحرَقَ قَلبِی بِحَراراتِهِ
ما نَظَرَ العَینُ إلیٰ غَیرِکُم أُقسِمُ بِاللهِ وَ آلائِهِ

افراط صفت محبّت و غلبهٔ آتش عشق است که خار اغیار را سوخته، این در می‌گشاید و این همه می‌فرماید و می‌گوید، رباعی:

درباغ جهان‌گشتم، آن‌مرغ‌خوش الحان را خودفاخته خودکوکوخودسروروان‌دیدم
در عالم یکتایی کاغیار نمی‌گنجد گفتا منم آن دلبر از هرکه بپرسیدم
ای مُصحف رویت را اوراق جهان یکسر شیرازهٔ آن گفتی ظاهر شده ببریدم
دلاّلهٔ حسن تو مشّاطهٔ هر خوبی است دل را به رخ خوبان مشتاق از آن دیدم
فرقی نشدم ظاهر در دایرهٔ وحدت گر مورچهٔ لنگی ور پیل دمان دیدم
من عزلتی زارم از تفرقه بیزارم در هرچه نظرکردم یک چیز از آن دیدم

فَسُبحانَ مَن تَجَلّیٰ ذاتُه لِذاتِهِ بِذاتِه فی ذاتِه. نظم:

جناب عشق حق کرد این تمنّا که در مشکات نور عالم آرا

دهـد جـلوه جـمال الله خـود را کند در حُسن خود هر دم تماشا
تَـقَدَّس ذاتُـه عَـن دَرک أبـصار تَـجَلّیٰ وَجـهُهُ فـی کُـلِّ أشـیا

تا معنی آدمی، قطره‌وار در بحر ذخّار، و ذرّه‌وار در آفتاب عالم‌تاب در هستی مطلق گم نگردد، و مجنون وار همه لیلی نشود، به کنه این گفتار و مغز این اشعار راه نبرد. نظم:

بـه بـه چـه کـلام دلکش است ایـن هی هی چه‌سخن، چه‌آتش‌است این
الله چـه پـیام کـام سـوز است یـا ربّ چـه چـراغ دلفـروز است
بـخشید ضـیاء وجـود مـا را آراست نـمود و بـود مـا را

نسبت جِبلّی و قابلیّت فطری و استعداد ذاتی و درد تمام و صدق و اخلاص و یقین باید تا گره از کار بگشاید. شعر:

شَربتُ بِکأس الحُبِّ فی المَهدِ شَربَةً حَـلاوَتُهُ مَـوجُودَةٌ الآنَ فـي الحَـلقِ
یَـقولُونَ لي بِـاللهِ هَـل أنتَ عـاشِقٌ فَـقُلتُ فَـهَل یَومٌ خَلوَتُ مِن العِشق
گفتم این جام جهان‌بین به‌توکی داد حکیم گـفت آن‌روزکه این گنبد مینا می‌کرد

العِشقُ جُنُونٌ إلٰهِیّ بشنو، عاشق صادق شو. بهاءالدین:

أدِر کأساً وَ نـاوِلها ألا یـا أیُّـها السّـاقی مَضیٰ فی غَفلَةٍ عُمری کذٰلک یمضي الباقي
رموز عشق می‌سازد ترا از سرّ کـار آگـه نه تحقیقات مشّایی نه تدقیقات اشراقی

اگر مفهوم عموم انام را قوّت دریافت حقیقت این حال بدان منوال که هست بودی عشق معرکه‌گیر مجلس آرا در این مقام در منطق بگشادی و داد سخن بدادی، چون آن نیست این نخواهد بود. گلشن:

در این مشهد که انوار تجلّی است سـخن دارم ولی نـاگفتن اولیٰ است

و دیگر اِطناب سخن در این باب مانع است از تنبیه و تأدیب و از تبیین نصایح بدان از مقصد اصلی باز می‌دارد. ایضاً بیان حال بی‌قال مُحال بود، بیت:

قـصّه‌ها مـی‌نوشت خـاقانی قلم اینجا رسید و سر بشکست

❊ ❊ ❊

<قاعدهٔ زندگانی و قانون کامرانی دو جهانی>

پس اولیٰ و انسب آنست که شروع کنیم در آنچه گفتنی و نوشتنی است و فی‌الجمله از آن بگوییم و بنویسیم.

ای عزیز، ضابطهٔ معیشت و قاعدهٔ زندگانی و قانون کامرانی دو جهانی آن است که آدمی به شهوات بی‌اعتبار و لذّات ناپایدار این سرای فانی مغرور و مسرور نشود، و حیات آن جهانی و نعمت جاودانی جسمانی و روحانی آن را در سرِ این جیفهٔ مردار نگذارد که به مشقّت به دست آرند و به محنت نگاه دارند و به حسرت بگذارند و در وقت تسلیم و رحلت، روز قبر و برزخ، و معاد و بعثت، ندامتی کشد و عذابی چشد که مافوق آن متصوّر نگردد. پس والی عادل و قاضی عاقل و محتسب کامل ولایت وجود و شهر بدن و تن خود باید بود و صرّاف بینا و جوهری دانا، نقد عمل و جواهر انفاس عمر نازنین با طیب را به خبیث بدل ننمایی، و رایج به قلب نکنی، و مغشوش را از غش خالص سازی، و با رعایای جوارح و اعضا و محترفهٔ حواس و قویٰ به عدل و میانه روی سلوک کنی، چون از پی امروز فردایی است و هر یک از نیک و بد را علیٰ حده مأوایی، باید که بامداد وعدهٔ شام و شب وعدهٔ روز به نفس ندهی، و از عبادت و محبّت سنگ پاره‌ای چند که نقره و طلا است ننگ داری. بیت:

رز نبود جز صنم، پس نپسندد خدای　　　دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن

تَعِسَ عَبدُالدّینار، تَعِسَ عَبدُالدِّرهَم. للمولوی:

بت پرستان را کنی لعن ای پسر　　　تو شده از رز پرستی بی‌خبر

بت‌پرست وزر پرست اینجا یکی است　　　من ندارم شک اگر در تو شکی است

جوهرحکمت وگوهرمعرفت طلب، نه سنگ ریزهٔ رنگین بی‌ثبات. نظم من علی شیر:

آتشین لعلی که تاج خسروان‌رازیور است　　　اخگری‌بهرچنان‌خامی‌بپختن‌درسراست

و هر ساعت و دقیقه را از زمان که بر تو می‌گذرد، بلکه هر نفس و آنی را که از غیبت تو می‌رسد، دم آخرین و حیات واپسین شماری، و مهمانان غیبی را شناسی و قدر و قیمت آن بدانی، و به هرزه و لاطایل در آن مشغول نباشی. شعر:

بی ماحصل است کار دنیا　　　بی‌رونق و تار دار دنیا

بـازی نـخوری بـه روی کـارش راضـــی نشـــوی بــه اعــتبارش
مال است وبال و جـاه چـاه است دیــن تــو از ایـن و آن تـباه است
بگـــذار تــو ایــن و آن و بگـذر تــا رسـته شـوی بـه روز مـحشر

ای یار عزیز، آدمی هرچند سعی کند در راندن شهوت و غضب، در خوردن به گاو، و در جماع به خوک، و در مکر و تزویر به میمون، و در درندگی به سگ، که خسیس‌ترین حیوانات‌اند، نتواند رسید، و شرکاء وی در این باب بر وی غـالب و سابق خواهند بود. زهی خسّت که به شرکت خسیسان رضا دهی و در آن با ایشان ضعیف باشی. ننگت باد مگر مثل مشهور: «النّارَ و لا العارَ»، نشنیده‌ای؟ بیت:

کنی هردم بـه سـوی نـنگ آهـنگ چه‌ننگ‌است‌این‌که‌ننگت‌بادازاین‌ننگ

پس باید که بجوشی و بکوشی و بخروشی و بپوشی تاباجواهر مجرّده‌وملائکهٔ مقرّبه و ارواح مقدّسه در تجرّد و تفرّد و علم و معرفت و کمال و حال شریک باشی. بیت:

آدمـی زاده طـرفه مـعجونی است از فـــرشته ســـرشته وز حـیوان
ورکند مـیل این شـود کـم از ایـن ور کـند مـیل آن شـود بـه از آن

ای غافل، مسجود ملک گرد، نه ساجد حیوان، و مطیع رحمان باش نه مـنقاد شیطان، این چه بی‌همّتی است و بی‌بصیرتی است که تراست؟ علاقهٔ زن و فرزند که زند و فازند تو شده است برهم زن، و دل ازکونین برکن، و درکورهٔ ناکامی درآی، و صیقل ریاضت بر آیینهٔ معنی خود بزن، و صاف و روشن شو که فرصت غـنیمت است و عمرگذشته به پس نیاید و دریغ سودی ندهد. بیت:

کار امروز بـه فـردا نگـذاری زیـنهار روز چون یافته‌ای کارکن و عذر میار

آگاه باش نه گمراه، خودشناس باش نه خودنما، که خـودشناسی حـق‌شناسی است و خودنمایی دعوی خدایی است.

غیبت مکن، تهمت منه، عناد و حسد مورز، و زبان را در میدان بیان سرگردان مدوان، که از زبان تا زیان یک نقطه مسافت بیش نبود، محرمی به نقطه‌ای مجرمی شود، و چشم از باطل بپوش، وگوش به غیر حق مده، و در هر قدمی ذکر و فکری بجای آر، و مراقبت از دست مگذار، و آنچه به خود نپسندی به هیچ کس مپسند، و

آنچه برای خود خواهی برای همه بخواه تا به سرّ: «إنّما المؤمِنُونَ إخوَةٌ»، و به رمز: «المُؤمِنُونَ کَنَفسٍ واحِدَة» و بدانی که «خَیرُ النّاسِ أنفَعُهُم للناس» کدام است؟ و «لا یَرحَمُ اللهُ مَن لایَرحَمُ النّاسَ» چیست؟ و آیهٔ: «فَمَن کانَ یَرجُو لِقاءَ رَبِّهِ فَلیَعمَل عَمَلاً صالحاً» چه معنی دارد. شعر:

بکن کاری که سودی دارد آخر — به سر باران جودی بارد آخر
به هر کاری عدالت پیشه می‌باش — نکوکار و نکو اندیشه می‌باش

و در لقمه غایت احتیاط رعایت کن تا حرام یا شبهه‌دار نباشد که مدارکار در راه آن است. شعر:

لقمه‌ای کاندر طریق مشتبه — خاک خور خاک و برآن دندان منه
کان ترا در راه دین مغبون کند — نور ایمان از دلت بیرون کند

و در خوردن اسراف مکن، که حلال به اسراف حرام شود. بیت:

نه چندان بخور کز دهانت برآید — نه چندان که از ضعف جانت برآید

«کُلُوا مِن طَیِّباتِ ما رَزَقناکُم» مؤیّد آن است، «کُلُوا وَاشرَبُوا وَ لاتُسرِفُوا»، (اعراف، ۳۱)، مقوّی آن و «الجُوعُ طَعامُ اللهِ فی أرضِهِ» اشاره به حدّ اعتدال. هرکه را همّت پست بر آن است که به شکم چیزی فرستد قیمت او آن است که از شکم بیرون آید، کلامُ الملوک ملوک الکلام این است. رباعی:

اندرون از طعام خالی دار — تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی به علّتِ آن — که پری از طعام تا بینی

و مرگ را دایم در نظر دار، تا همه کارهای دشوار بر تو آسان گردد، بلکه مشتاق آن گرد تا به شیرینی بمیری نه به تلخی. «إنّ اللهَ لا یُحِبُّ الفَرِحینَ»، (قصص، ۷۶)، بیت:

بستن عهد و شکستن دلخوش است — خاطر خرّم به زیر گل خوش است

یعنی باگریه و زاری و سوگواری و بیزاری از برخورداری متاع سفلی صوری بسر بر. بیت.

جهان آن به که دانا تلخ گیرد — که شیرین زندگانی تلخ میرد

و جمیع کمالات انسانی را منحصر در سه چیز شناس، صحّت اعتقاد و حُسن

معاشرت و تهذیب نفس، و در برابری مردم نیکی کن، و اگر آن نتوانی بدی مکن، راه خدا آن و راه آخرت این است.

و قانع و صابر باش تا هرگز تنگی و سختی مکشی و در باب ادای حقوق برادران خود را معاف مدار، و دنیا را مزرعهٔ آخرت دان. محتسب ملکی از مرد دهقانی پرسید که چه مذهب داری، گفت: مذهب برزگری، یعنی هرچه کاری بدروی. للمولوی:

ازمذاهب‌مذهب‌دهقان‌به‌است‌ای‌مولوی   مذهب‌دهقان‌چه‌باشدهرچه‌کاری‌بدروی

و صورت اعمال شنیعه و اخلاق ذمیمهٔ تو در نشأ (۶۵) دوم کسوت تو خواهد شد و نار بوار مور و مار دارد. و در اخبار و آثار آمده که بعد از مرگ بر تو مستولی شود همه با تو است از اینجا همراه می‌بری. من حدیقه:

چون تو در صورت بدی ریزی   زآنکه درکسوت ددی خیزی
نقد تو چون ترا برانگیزند   همه درگردن تو آویزند

و همچنین بهشت و حور و قصور و انهار و اثمار آن محصول تخم فعل و صفت پسندیده تو است که به تو خواهد رسید، پس بیدار شو از خواب غفلت، و هشیار گرد از مستی شهوت، وجود خود را از این حشرات و موذیات عَقایدی و افعالی و صفاتی پاک ساز، و به تعمیر روضهٔ رضوان پرداز که پیک اجل بیخبر قصد جانت خواهد کرد. [رباعی]:

یا مَن بِدنیاهُ اشتَغَل   قَد غَرَّهُ طُولُ الأمَل
المَوتُ یأتی بَغتَةً   وَالقَبرُ صَندُوقُ العَمَل

مخالفت حضرت را به معصیت سهل مگیر و موافقت مقتضای طبیعت را مختصر مشمر، آن کن که باید و شاید، نه آن که نباید و نشاید. رباعی:

تَعصی الإلَه وَ أنتَ تُظهِرُ حُبَّهُ   هٰذا لَعَمری فی الفِعالِ بَدیعٌ
لَو کانَ حُبُّکَ صادِقاً لأطعتَهُ   إنَّ المُحِبَّ لِمَن یُحِبُّ مُطیعٌ

خدا را باش تا خدا تو را باشد و الاّ خود مباش، و مسخّر حق گرد تا همهٔ چیزها مسخّر تو گردد به امر تو، چنانکه به فرمان او مسخّر تو است.

❊ ❊ ❊

<انس به لا اله إلاّ الله و طلب اهل الله پیشه کن>

و چون کلمهٔ «لا اله الاّ الله» افضل اذکار و مفتاح باب رضا و معراج فردوس اعلیٰ است، به نفی ماسوا. و اثبات مطلب اقصیٰ، در تکرار آن تجویز تقصیر منما و در لیل و نهار و سرّ و جهار به آن انس و الفت گیر تا از غیر الله نفرت و وحشت ترا روی نماید.

و همیشه با وضو باش تا شیطان بر تو دست نیابد که «الوضُوءُ سِلاحُ المؤمِن» حدیث رسول است صلّی الله علیه و آله. و در اقامهٔ صَلات در اوقات آن، و صوم ایّام متبرّکه، و احیای لیالی شریفه، و گذاردن نماز شب بی‌آنکه احدی بر آن مطّلع گردد تکاهل مکن که فوت و فقدان آن خسران عظیم و غبن کلّی است.

و در طلب اهل الله که حریم صدر با قدر ایشان حرم حقیقت است و زیارت آن حجّ اکبر بگوش، که ثمرهٔ آن سعادت کبریٰ و نتیجهٔ دولت عظمیٰ است. للمولوی:

کعبهٔ مردان نه از آب و گـل است   طالب دل شو کهِ بیت الله دل است
دل به دست آور که حجّ اکبر است   از هزاران کعبه یک دل بـهتر است
کـــعبه بـــنیاد خـــلیل آذر است   دل نـــظرگاه جـــلیل داور است
گرچه خانه کعبه خانهٔ سـرّ اوست   ایـن دل مـا نـیز خـانهٔ سـرّ اوست
تا بگـردان خـانه را در وی نـرفت   واندرین خانه به جز آن حی نرفت

طوبیٰ و مرحبا آن کس را که از خدمت فائض الکرامه و از صحبت لازم الشّرافه این طایفهٔ علّیهٔ جلّیه که صونیهٔ صفیّهٔ خفیّه باشند و حکمای الٰهی و اطبّاء حقیقی و طبابت و حکمت ایشان هم مصلحت عام و منفعت مطلق بود و شـفاء عـاجل و صحّت آجل مقرّب بر آن بهره‌مند و برخوردار گردد. للمولوی:

آن طـــبیبان طـــبیعت دیگـــرند   کـه بـه دل از راه نـبضی بـنگرند
مـا طـبیبانیم و شـاگـردان حـق   بـــحر قـلزم دیـد مـا را فـانفلق
هـــین صـــلا بـیماری نـاسور را   داروی مـا یک بـه یک رنـجور را

دوای هر دردی در نزد هر مرد فردی بهم رسد، مگر درد بیدردی که آن درمان‌پذیر

نبود. حافظ:

طبیب‌عشق‌مسیحادم‌است‌ومشفق‌لیک چـــودرتودردنبیندکرادوابکـــند؟

و لواحد من الأکابر:

ما که اسرافیل وقـتیم از طـریق مـعرفت نفخه‌های صور را درجان محرم می‌دمیم

و باید که در نزد اُمَرا زبان نگاه داری و در پیش اولیا دل نگاه داری که بر سرایر ضمایر این أولوا البصایر مطّلعند. بیت:

بـــندگان خـاصّ عـلّام الغـیوب در جهان جان جواسیسُ القـلوب

حق تعالی را همه جا حاضر، و به ظاهر و باطن همه ناظر دان، و از حیطهٔ حیا و طریق ادب قدم بیرون منه، و جهد کن تا به باطن به از ظاهر باشی تا صورت خود را با معنی موافق سازی و به ریا و شید نپردازی. بدان را دشمن داری، نه که از ایشان باشی، نیکان را دوست داری، نه که از ایشان نباشی، به اسلام قالی و توحید زبانی اکتفا منما که بیجاست، چون معنی نباشد از دعوی چه حاصل. رباعی:

قـولی بـه سـر زبـان خـود بـربستی صد خانه پر از بت و یکی نشکستی

گویی که به یک قول شهادت رستم فردا بکشـی خـمار کـامشب مسـتی

گرسنه و تشنه و برهنه هرچند که نام نان و آب و لباس برند سیر و سـیرآب و جامه‌دار نشوند و فواید و منافع آن را نیابند، تا نان را نخورند و آب را ننوشند و لباس را نپوشند. و همچنین بیمار تا احتما و تیمار بجا نیاورد، به محض اقرار و اعتراف بدان و تصدیق حکیم و تعریف طبیب شفا نیابد. رباعی:

تا آنکه تمام دین و ایـمان نشـوی از جسم بریده زنده با جان نشوی

قائل به حق و عامل ارکان نشـوی در دین محمّدی مسـلمان نشـوی

روز قیامت و ساعت ندامت که میزان عدل نهند و دیوان بی‌روی و ریا کنند، صحایف اعـمال راسـتان را بـه دست راست دهـند و مکـاتیب افـعال کـجان را بـه دست چپ. نیک‌بختان به جانب جِنان شتابند و بدبختان به نیران سوزان. شاهد صدق این مقالت مضمون بلاغت مشحون: «إنّ الأبرارَ نَعیمٍ وَ إنّ الفُجّارَ لَفی جحیم»، (انفطار، ۱۴).

❊ ❊ ❊

<عمر عزیز در کسب مقاصد عالیه مصروف ساز>

فیا أیّها العاقل، عمر عزیز و زندگانی گرامی را بتمامی و همگی به تحقیق مطالب و تحصیل مقاصد باقیهٔ دائمه مصروف ساز و به جز کسب کمال و حال به چیزی دیگر مپرداز تا از اصحاب الیمین باشی، نه از اصحاب الشّمال، و از مقرّبان بشوی نه از مخلّفان، و از نزدیکان و آشنایان باشی نه از دوران و بیگانگان، و از آزادان باشی نه از گرفتاران. نظم:

هان و هان ای راه رو بیگاه شد　　آفتان عمر سوی چاه شد
این چنین عمر عزیز بی‌بها　　می‌دهی‌اش بی‌عوض هر دم چرا
حیف ناید مرترا ای مرد کار　　گل دهی از دست و بستانی تو خار
بیشمار و بیحد و بیعد شود　　عمر ده روزه که در طاعت رود

چون گذشته گذشت، آینده را نیز مگذران و حال را مغتنم دان. شعر:

مٰافاتَ مَضیٰ وَ مٰا سَیاتیک فأیـن　　قم فـاغتَنِم الفُـرصَةَ بَـینَ العَـدَمَین

آنچه فوت شد گذشته است، و آنچه زود باشد که بیاید ترا پس کو؟ برخیز، و فرصت را از دست مگذار در میان دو عدم. بیت:

تلف کردی به هرزه نازنین عمر　　نگویی در چه کار است این چنین عمر

و به تلافی ایّام جوانی که خلاصهٔ روزگار زندگانی است باری در پیری دریاب. نظم:

حالیا ای عندلیب کهنه سال　　سر بکن افغان و یک چندی بنال
چون نکردی ناله در فصل بهار　　در خزان باری قضا کن زینهار
تا که دانستی زیانت را ز سود　　توبه‌ات نسیه گناهت نقد بود
عمرت از پنجه گذشت و یک سجود　　کت بکار آید نکردی ای یهود
شد همه بر باد ایّام شباب　　بهر دین یک ذرّه ننمودی شتاب
باری اکنون آنچه بتوانی بکن　　با خود از این بیش نادانی مکن

هی‌هی درطفلی پستی، درجوانی مستی، درپیری سستی، پس خداراکی‌پرستی؟ حافظ:

ای جـوان سـروقد گـویی بـزن پیش از آن کز قامتت چوکان کنند

برخیز و قدم از جای خود بردار، و پشت پایی بر اسباب و آلات دنیای بی‌ثبات زن که به میل و التفاتش نیرزد، و نعم البدل آنچه خواهی با توست، و در توست و آسانتر از دورتر از آن میسّر شود و دست دهد. نظم:

گـر نـباشد خـانه‌های زرنگـار می‌توان بـردن بسـر در کـنج غـار

ور نـباشد فـرش ابـریشم طـراز بـا حـصیر کـهنهٔ مسـجد بسـاز

ور نـباشد مشـر بـه از زرّ نـاب با کف خود می‌توانی خورد آب

ور نـباشد شـانه‌ای از بـهر ریش شانه بتوان کرد با انگشت خویش

ور نباشد دور باش از پیش و پس دور بـاش نـفرت خـلق از تـو بس

ور مزعفر نبودت بـا قـند و مشک خوش بود دوغ و پیاز و نان خشک

هرچه بینی در جهان دارد عـوض در عوض گردد ترا حاصل غـرض

بی‌عوض دانی چه باشد در جهان عـمر بـاشد عـمر قـدر آن بـدان

مال بی‌مآل تا به ساحل مرگ با تو همراه بود، و رفیقان و آشنایان و خویشان تا لب گور، و عملت اگر نیک و اگر بد تا قیامت با تو باشد. پس به تحسین عمل و اصلاح حال پرداز نه به جمع مال، با خدا انس گیر نه با خلق، و به روحانیان مایل باش نه به فانیان. للمولوی:

از عـقول و از نـفوس بـاصفا نـامه مـی‌آید بـه جـان کـی بـیوفا

یـاد آرکـان پـنج روزه یـافتن رو ز یـاران کـهن بـرتافتن

غم دل خور، نه غم گل، طبق نان و فرح آنان را قبله مساز، اقبال به کعبهٔ حقیقت کن، و رایض و راکب باش نه مرکوب، غریبی در میان این ارکان و مسافر عجیبی در این جهان، راه طی کن، برای هیچ و پوچ و لوج خان ویران این زندان خود را مکش. للمولوی:

در زمـین دیگـران خـانه مکـن کـار خـود کـن کـار بـیگانه مکـن

کی است بیگانه؟ تن خـاکـی تـو کـز بـرای اوست غـمناکـی تـو

خـلق پـندارنـد عشـرت مـی‌کنند بـا خـیال خـود مسرّت مـی‌کنند

فَسابِقُوا إلیٰ مَنازِلِکُم الّتی أُمِرتُم بِعِمارَتِها. شعر:

مـــرد فـــرهنگ انـدرین عـالم ننهد خشت و سنگ بر سر هم
نـــنماید مـــرمّت ایـــن زنـدان خـــانهٔ دیـــن نـــماید آبـادان

و غافل مباش از این که عیش و سرور دهر غدّار به چاه قیر ماند، وای بر آنکه در آن فرو رفت، و خوشا آنکه از آن بگذشت. للمولوی:

تـرک تـرک و بـرگ بـی‌برگی بـود سـلطنت فـقر، و غـنا مـرگی بـود
ترک لذّت‌ها و شهوت‌ها سخاست هرکه در شهوت فروشد برنخاست

بندهٔ شهوت نیز نزدیک حق از غلام و بندگان مسرق، هرکه پیش از مرگ طبیعی به موت ارادی بمرد زندهٔ ابد شد، و آن عبارت از میرانیدن شهوت و کشتن غضب بود به فرمان عقل و شرع. بیت:

شیری نه خون آهو و روباه خوردن است گـر دیـو نـفس را بـدریدی غـضنفری

هواپرستی با خداپرستی جمع نشود و خودبینی با حق‌بینی راست نیاید. سر همهٔ قبایح فضیحه و مادر همهٔ شنایع بدیعه و منشأ جمیع رسوم ذمیمه و مبدأ تمام عادات رذیله جهل است که آن موت و فنای معنوی است.

❊ ❊ ❊

<سر همهٔ قبایح جهل و مصدر همهٔ حسنات علم است>

مصدر کلّ خیرات و حسنات و باقیات صالحات علم است و آن حیات و بینایی باطنی است و سرمایهٔ سعادت دو جهانی، و عمر نازنین را به هرچه به جز آن صرف نمایی زیانکاری است. شعر:

ز من، جان پدر، ایـن پـند بـنیوش برو از جان و دل در علم دین کوش
که عالم در دو عالم سروری یافت اگر کهتر بُد از وی مهتری یـافت
بـــود مـــعلوم هـــر آزاد و بـــنده کـه نـادان مـرده و داناست زنـده
چوکردی کسب دانش در عمل کوش که علم بی‌عمل زهری‌است بی‌نوش
چـه حـاصل زآنکـه دانـی کـیمیا را مس خـــود را نکـــرده زر ســـارا

به رخش علم و چوگان عبادت   زمیدان در ربا گوی سعادت

و عروج از این زندان ظلمانی و خاکدان فانی به عالم علوی نورانی بی‌واسطهٔ فضل و حکمت و بی‌وسیلهٔ علم و معرفت صورت نبندد. بیت:

نبود از بهر آسمان ازل   بنردبان پایه به ز علم و عمل

و علامت علم نافع و نشان قال حالی آن است که آدمی را از هوای دنیا خالی سازد. نظم:

آنچه بر عالمان وبال بود   حبّ دنیا و جمع مال بود
علم سوی در اِلٰه کشد   نه سوی نفس و مال و جاه کشد
علم در دست جاهل خودرای   چون چراغی است در طهارت جای

❊ ❊ ❊

<محاسبهٔ نفس و عبرت گرفتن از مردگان>

این تکبّر زهر قاتل دان که هست   از می پرزهر شد او گیج و مست
کبر از آن جوید همیشه جاه و مال   که ز سرگین است گلخن را کمال

و از حق تعالیٰ عطای باقی خواه، نه نعمت‌های فانی، و تواضع به همه کس کاربر، یعنی خود را از همه حقیرتر بشمر و بی‌تعیّن باش. للمولوی:

نردبان خلق این ما و منی است   عاقبت زین نردبان افتادنی است
هرکه بالاتر رود احمق‌تر است   کاستخوانش بیشتر خواهد شکست

از معصیت نفرت کن و به طاعت رغبت نما، زیراکه لذّت معصیت برود و تلخی آن بماند و تلخی طاعت برود و لذّت آن بماند و در عافیت شاکر و در بلا صابر بسر بر. للمولوی:

رنج راحت دان چو شد مطلب بزرگ   گرد گله توتیای چشم گرگ

❊ ❊ ❊

<توکّل باید و کوشش به خیرات>

و درکارها متوکّل باش نه متسبّب، و حجابِ سبب را نقاب چهرهٔ مسبّبُ الاسباب مساز، اندوه رزق مخورکه تا روز هست روزی باشد. للمولوی:

ای زغم مرده که دست از نان تهی است　　حق‌کریم‌است‌ورحیم،این‌ترس چیست؟
آن چــنان کــه عــاشقی بــر رزق زار　　رزق هــم عــاشق بــود بــر رزق خــوار
گــر تــو نشــتابی بــیاید بــر درت　　ورتــو بشــتابی دهــد دردســرت

و بدان‌که کسب حلال منافات با توکّل ندارد، و در مخمصه و محنتی که پیش آید پناه به حمایت حق تعالی بر، وکریم الطّبع و خوش خلق و بردبار و بی‌تکلّف باش، و گناه را حقیر مگیر هرچه باشد، و عُجب را به خود راه مده هرچند که در عبادت بر سابقان فایق باشی، و در خوف و رجا از افراط و تفریط احترازکن. بیت:

میانه چون صراط مستقیم است　　ز هردو جانبش قعر جحیم است

خود را و کار خود را در میان مبین که حجاب بزرگترین در این راه آن است، و اشفاق باکافّهٔ انام مناسب هر حال و مقام مرعی دار، و از رفیق مناسب و مصاحب صاحب نفس اجتناب‌کن، و از نادان بگریز، و با پاک اعتقادان درآویزکه اثر صحبت عظیم است. للمولوی:

نــار خــندان بــاغ را خــندان کــند　　صــحبتِ مــردانتْ از مــردان کــند
گر تو سـنگ و صـخرهٔ مـرمر شـوی　　چون به صاحبدل رسی گوهر شوی
صـحبت نـیکانت ار نـبود نـصیب　　بــاری از هــم صــحبتان بـد بکـیب
زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت　　صحبت احمق بسی خونها بـریخت

نظم:

مــــار دریــــابد دلی را بــــه بــود　　زانکــــه دریــابد دلی را یــار بــد
حـــقّ ذات پـــاک الله الصّــمد　　یــار بــد بــدتر بــود از مــار بــد
مــار بــد تــنها تــرا بــر جــان زنـد　　یـار بـد بـر جـان و بـر ایـمان زنـد
مــار بــد جـانی سـتاند ای سـلیم　　یــار بــد آرد تــرا ســوی جــحیم

در دین به کمتر از خود منگر، به بزرگتر از خود بنگر، از لقمهٔ پراکنده و رنگارنگ

پرهیز کن، که همه خور و همه گو همه کن بود، و همه کن را جای در دوزخ بود. و دریاب که خوردن برای تو است، نه تو برای خوردن. بیت:

سگ بر آن آدمی شرف دارد		کو چو خر دیده بر علف دارد

در جامه رعنایی و خودآرایی بفعل میار، و بدانچه دفع سرما و گرما کند قناعت کن، و زیادتی را به برهنهٔ دیگر بپوشان و به گرسنه دیگر برسان. و همچنین باش در جمیع مایحتاج جسمانی که گفته‌اند: جامه رعونت برباید نه رعونت آورد، و زن شهوت نشان باید نه شهوت‌انگیز، پس خود را به مجامعت مکاه. بیت:

سرخ وزردوچرب‌وشیرین‌کرده‌است		خانهٔ دین ترا زیر و زبر

و صلهٔ رحم نگاهدار، و در صدقه دادن به قدر استطاعت تکاهل مورز که این هر دو عمر و رزق را زیاد کند، و در دعوات خصوصاً بعد از صلات کسالت روا مدار، و چنان کن که اگر دست بکار باشد دل با یار باشد، و در طریق حق یک جهت و یک دل و یک رو باش، نه از جملهٔ: «مُذَبذَبین بین ذلک لا إلیٰ هٰؤلاء وَ لا إلیٰ هٰؤلاء»، (نساء، ۱۴۳)، یا زنگی زنگ باش یا رومی روم، و بترس که مخنّث معنوی از مخنّث صوری ناقص‌تر باشد. پس به معنی چنان مباش که با اهل دنیا از ایشان باشی و با اهل عقبیٰ از ایشان نمایی، و در تمام ضروریّات به مقدار واجب اکتفا نما، که هرکه را کارها به قدر واجب بود به معرفت واجب رسد.

❊ ❊ ❊

<کار امروز به فردا مگذار ای مؤمن>

و کار امروز به فردا مگذار، و بر زندگانی اعتماد مکن، وقت را به بیهوده ضایع منما، که گفته‌اند: «العُمرُ بَرقٌ لامِعٌ، وَالوَقتُ سَیفٌ قاطِعٌ». مثنوی:

صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق		نیست فردا گفتن از شرط طریق

حاصل آنکه راه می‌باید شدن		کاهلی کفر است پیش ذوالمنن

اگر آدمی شصت سال عمر کند نصف آن را زنگی شب به غارت برد، و ربع آن در طفولیّت به جهالت و بطالت گذرد، و ثلث آن ربع دیگر پایمال حرص و طول آمال و

شغل کسب رزق و فکر عیال شود، و ده سال باقی به پیری و بیماری و همّ و غم و الم بر باد رود. بیت:

فَحُبُّ المَرءِ طُولَ العُمر جَهلٌ وَ قِسمَتُهُ عَلی هٰذا المِثالِ
گویی که غنیمت است فرصت خوش باش ای غافل، روزگار کو؟ فرصت کو؟

زهی دولت و سعادت آن مرد روشن‌دل را که گوشه‌ای گیرد و توشهٔ راه سازد و ذخیره‌ای برای روز قیامت بنهد و به ناکامی از خامی برهد و به کعبهٔ طریقت رود و حاجی حقیقت شود. بیت:

چار رکن کعبهٔ اهل صفا صمت و جوع و عزلت و بیداری است

و به یقین بداند. بیت:

جوع وصمت وسهروخلوت و ذکر بدوام ناتمامان جهان را بکند کار تمام

و زنگِ غفلت و غبارِ شهوت و کدورتِ تعلّق از جام جهان نمای دل و آیینهٔ گیتی نمای ضمیر بزداید. بیت:

خوش آن مرغ زیرک در این کهنه باغ که ننشیندش بر گل وی کلاغ

آری ایمان عریان است. بیت:

بیله عریان گَرَکْ آوارهٔ صحرای جنون که تعلّق تکانی دُوتْمیه قطعا اتگین

* * *

<راه تقویٰ پیشه می‌گیرد ورع>

تقوای عوام از کفر و شرک است، و تقوای خواص از معصیت، و تقوای خاصّ‌الخاص از ماسوای خدا.

و ورع بر چهار قسم بود:

اوّل ورع تایبان، و آن عبارت از ترک کبایر و عدم اصرار بر صغایر بود با ملازمت انصاف و مروّت.

دوم ورع صالحان، و آن اشاره به گذشت از چیزهای شبهه‌دار بود از بیم آنکه مبادا در حرام محض افتد، زیرا که هرکه در هر زمین زراعت کند و در کنار مزرع

مرکب چراند، دغدعه آن می‌شود که به غفلتی و خوابی غلّهٔ مردم خوراند.

سوم ورع متقیان، و مقصود از آن ترک اکثر مباحات و مُحلّلات است، از ترس آنکه مبادا در شبهه‌دار و مکروهات رغبت کند.

چهارم ورع صدّیقان، و آن ایماء است به اعراض از جمیع ماسوی الله و ادبَار بر تمام اغیار و احتیاط کردن در آنکه مبادا لحظه‌ای و لمحه‌ای از عمر در چیزی صرف شود که علّت زیادتی قربت و نزدیکی به حضرت الاهیّت نبود هرچند که منجر به‌حرامی و نامشروعی نشود. بیت:

نزدیکان را پیش بود حیرانی کایشان دانند سیاست سلطانی

المُخلِصُونَ عَلیٰ خَطَرٍ عَظیم تا نفس نحس امّارهٔ غدّاره به ترک صفت شیطانی لوّامه نشود، و لوّامه به رفع صفت سَبُعی مُلهَمَه نگردد، و ملهمه به‌گذشت از عادت بهیمی مطمئنّه نشود و موصوف به معنی راضیة و مرضیّة نگردد معاد او به وطن اصلی و رجوعش به مبدأ اعلیٰ دست ندهد. بیت:

نفس من بگرفت سر تا پای من گر نگیری دست من ای وای من

حصول وصول به این مرتبه به آسانی روی ندهد. نظم:

رنج بردم روز و شب عمر دراز تا به صد زاری دری کردند باز
تو بدین زودی بدین درکی رسی وز نخستین پایه بر سرکی رسی

و در مقابل عناصر اربعه موانع چهارگانه درکار است، هرکه این چهار وادی طی کند به ولایت آزادی رسد. نظم:

موانع تا نگردانی ز خود دور درون خانهٔ دل نایدت نور
موانع اندر این عالم چهار است طهارت کردن از وی هم چهار است
یکی پاکی ز اَحداث است و اَنجاس دوم از معصیت وز شرّ وسواس
سوم پاکی ز اخلاق ذمیمه است که با وی آدمی همچون بهیمه است
چهارم پاکی سِرّ است از غیر که اینجا منتهی می‌گرددش سیر
شود با وجه باقی غیر هالک یکی گردد سلوک و سیر و سالک
چو ممکن گرد امکان برفشاند به جز واجب کسی دیگر نماند

غایت مقامات و نهایت حالات و اقصای مراتب و مدارج این مقام و این مرتبه است و شهود معیّتِ وجود پر جود با همهٔ اشیاء در این مقام رو نماید. اللّهمّ ارجعنا الیه و ثبّتنا فیه.

* * *

<موحّد باش نی مشرک برادر>

عزیز من، بکوش تا موحّد حقیقی باشی، نه مقلّد اعمیٰ، که کار آن باشد نه این. و توحید از چهار بیش نیست:

اوّل توحید اهل تقلید و کافّهٔ انام، یعنی اقرار به زبان و تصدیق به دل به وحدانیّت حق سبحانه و تعالیٰ، به محض اطاعت عقل و استماع از شرع.

دوم توحید ارباب تحقیق و اهالی مشاهده به إفناء و إمحاء وجود به اضمحلال و استهلاک هستی خود، در ذات عظیم الصّفات بیچون، بی‌چگونه و چون. بیت:

خود بسوز و هرچه می‌خواهی بساز   خود بیار و هرچه می‌خواهی ببر

کما شهدتُه و علیٰ ما یقولون. رباعی:

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست   تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت   نامی است ز من باقی و باقی همه اوست

این است فناء فی الله. بیت:

ما هیچ گرفته‌ایم جز او   او هیچ از آن گرفت ما را

چهارم توحید الهی، یعنی علم ازلی واجب تعالی به وحدت وجود کثیرالجود به کنه و ادراک حقیقت ذات مقدّس خود، چنانکه گذشت. و در این مرتبه علم عین معلوم است نه غیر آن. و چنانکه همهٔ اشیاء به ضیاء و سناء مرئی و مشهود می‌شود و به نور و روشنی مُدرَک و مُبصَر می‌گردد و آن خود هم به خود نمایان و پیدا باشد و محتاج به غیر خود نبود، علم علاّم حقیقی به ذات خود هم از این مقوله بود. اوّل را توحید تقلیدی، دوم را علمی، سوم را حالی، چهارم را إلٰهی گویند.

و این توحید چهارم خاصّ حضرت وی بود و غیر را حصول آن مُحال و ممتنع

باشد، و اسم و صفت را در آن راه نبود و به این اعتبار آن خداوند احد مسمّیٰ به‌صمد است. رباعی:

هرچند که جان واقف و آگاه بود — کی در حرم قدس تواش راه بود
دست‌همه اهل کشف و ارباب شهود — از دامن ادراک تو کوتاه بود

و مراتب تنزّلات و تعیّناتِ وجود مطلق آن معبود بر حق و منازل سیر آن.

❊ ❊ ❊

<پرواز کن سوی مراتب، سوی یار>

حقیقة الحقایق اقصیٰ که، الآن کماکان، شأن اوست، از مرتبهٔ هویّت بَحت و هستی ساذَج مُبرّا و مُعرّا از جمیع اسماء و صفات و اضافات و اعتبارات و شئوونات و رسوم حتّیٰ از قید اطلاق و وحدت به فضای ظهور و عالم نمود، پنج است، و آن را حضرات خمسه خوانند.

اوّل مرتبهٔ علم، یعنی تعیّن اوّل و مقام احدیّت، که آن را غیب الغیوب نیز نامند.

دوّم تعیّن ثانی و منزلِ واحدیّت و مرتبهٔ صفات و اسماء و اعیان ثابته و غیب دوم و مرتبهٔالوهیّت، و به این مرتبه غیر حق را راه نبود و از آن جز آن علیم علی الإطلاق آگاه نباشد، و استحقاق اطّلاع بر آن ما هو حقُّه در مادّهٔ ما تحت آن محقّق نیست، این است معنی «لا یَعلَمُ الغَیبَ إلاّ الله.»

سوم عالم ارواح و جواهر مجرّده و کرّوبیان و نفوس و عقول، و مسمّیٰ به غیب و ملکوت و باطن و امر بود.

چهارم عالم مثال، که برزخی است جامع میان عالم ارواح و اجساد، و از تجزیه و تبعیض عاری و بری باشد، و واسطهٔ تأثیرْ ارواح در اجساد و رابطهٔ افاضهٔ روحانیان به جسمانیان، و در لطافت بدان عالم نرسد. و مِثل این عالم کثیف نبود، و هر چیزی از افراد و آحاد این جهان را مثالی در آن نمایان باشد، و جبرئیل که در صورت دحیهٔ کلبی به پیغمبر، صلّی الله علیه و آله، نازل می‌شد با جسد مثالی این عالم بود.

پنجم عالم اجساد و محسوسات، که آخر تنزّلات است و آن را عالم شهادت

ملک و ظاهر و خلق نیز گویند.

و مرتبهٔ سادسه که خارج از این‌ها است و محتوی بر کلّ آن، اُنموذج جمیع و مجموعهٔ محیط بر مجموعیّت انسان کامل است که خلیفة الله و مَظهر اکمل و اتمّ است. «و علّم آدَمَ الأسماءَ کُلَّها»، (بقره، ۳۱) در شأن او است، و مسجودیّت ملک بُرهان او، «لولاک لما خَلقتُ الأفلاک»، (احادیث مثنوی، ص ۱۷۲)، عنوان فرمان او. بیت:

تو مغز عالمی زان در نمی‌آیی نکو بنگر که تو جان جهانی

و دست آدمی که جامع اصابع خمسه با آن شش چیز است ایماء بدان است که تحصیل معرفت این مراتب ستّه به اعتبار قابلیّت در دست ارادت او باشد. لحکیم الغزنوی:

نقش الله شکل پنجهٔ توست ماسوی الله در شکنجهٔ توست

۱ و همهٔ کاینات به طفیل وی به حیّن ظهور آمده است و علّت غایی و اسطرلاب خدایی است. بیت:

جام جهان نما دل انسان کامل است مرآت حق نمابه‌حقیقت همین دل است

* * *

<جام جهان نما دل انسان کامل است>

و این دل است که به وساطت عقل کل مورد وحی الٰهی شود، و به توسّط نفس کل قابل الهام ربّانی، چون سیر وجود دوری است، برزخ دیگر که مابین دنیا و آخرت ثابت است به شهادت کشف و اخبار غیر آن برزخ اوّل است، چون آن نزولی است و این عروجی، و از آن به این نشأة سفر افتاد و از این بدان برزخ سیر افتد و از آن به عقبیٰ. و آن از عقاید و اخلاق و اعمال آدمی صورت بسته باشد، و قبر واقعی که سؤال و جواب و عذاب و عقاب آدمی در آن واقع شود آن است.

و ایّام سبعهٔ اُسبوع را که همان یَوم السّبتِ دایر است مثال مرتبهٔ این ستّه که با اعتبار هویّتِ بَحت هَفت می‌شود می‌توان ساخت، چنین که شنبه را اشاره به مرتبهٔ لاتعیّن و هستی ساذج قرار دهیم، و یک‌شنبه را به تعیّن اوّل و أحدیّت، و دوشنبه را

به تعیّن ثانی و واحدیّت، و سه‌شنبه را به عالم ارواح، و چهارشنبه را به عالم مثال، و پنج‌شنبه را به عالم شهادت، و جمعه را به مجموعهٔ انسان کامل که جامع جمیع حقیقت و یوم العید حقیقی است.

و بدان که آدمی سه طایفه‌اند، فَمِنهُم ظالِمٌ لِنَفسِهِ که به تأدیب و تعلیم، کما هو حقّه، مُؤدَّب و مُعَلّم نگردد، وَ مِنهُم مُقتَصِدٌ، که قابل و مستعدّ اصلاح و تربیت بود، وَ مِنهُم سابِقٌ بِالخَیراتِ، (فاطر، ۳۲) کامل و بصیر آمده است. آهن و مس و طلا آن سه را مثال است، و تکلیف و تنبیه کیمیا است، فتأمّل. نظم:

قابل و ناقابل و مقبول آمد خلق از آن مختلف افتاد بحث و مذهب دانشوران
باز در آحاد هریک زان سه باشد اختلاف درمیان باشد تفاوت از زمین تا آسمان

والسّلامُ عَلیٰ من اتّبع الهُدیٰ وَ خَشِیَ عواقِبَ الرَّدیٰ، و من الله المُبتَدیٰ وَ الله المُنتَهیٰ.

چون ابتدای این رساله و طغرای عنوان این نسخه سخنان توحید شده بود، جهت ترغیب و تحریص به معرفت آن، تیمّناً و تبرّکاً، انتهای آن هم مُوَشَّح و مزیّن بدان شد. چون عجالةً در اثنای دو روز مرقوم و مسطور گشت، اگر چنانچه سهوی و خبطی واقع شده باشد ناظران بصیر از آن اعراض نکنند و اغماض نموده در اصلاح کوشند، نه در اعتراض و خرده‌گیری که طریقهٔ سُفها و شیوهٔ جُهلا است. مصرع: صد خار را از بهر گلی آب می‌دهند.

و هرکه معاش چنان کند که در این رساله محرّر است و بدانچه در بدایت و نهایت آن مذکور است راه برد، از مبدأ و معاد خود آگاه شود و الاّ فلا. امید که توفیق نجاح و تأیید فلاح نصیب همگنان باد بربّ العباد.

رسائل فارسی ادهم خلخالی

<۷>

مشرق التوحید

الرسالة الشریفة الموسومة به مشرق التوحید من مصنّفات مولانا أدهم الواعظ العزلتی رحمه الله تعالیٰ

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

و بعد حمد الله سبحانه و تعالیٰ علیٰ تجلّیات ذاته الأعلیٰ، و تعیّنات صفاته العُـلیا، و ظهورات أسمائه الحُسنیٰ، و تجدّدات آلائـه العُـظمیٰ و نـعمائه الأوفـیٰ الّتـی لاتُـعَدُّ و لاتُحصیٰ. والصّلاةالقُصویٰ و السّلام الأقصیٰ علیٰ حبیبه المصطفیٰ و ولیّه المـرتضیٰ وَ آلهما المجتبین، الذّین هم مَشارقُ شوارق الحقائق و مَغاربُ کواکب الدّقائق، وَ علیٰ سائر أولیائه الأمجاد و أصفیائه الأفراد من العلماء و العرفاء و الأقطاب و الحکماء و البدلاء و الأوتاد و النّجباء و الأبدال و النّقباء و الأشراف، الذّین هم مَطالعُ کواکب المعارف و مَواقعُ نجوم المَواقف. ما دامَتِ الأرضُ تحتَ السّماء وَ یترتّبُ الفیضُ علی الهُدیٰ.

<۱ـ ظهور نور ازلی در مجالی ممکنات>

چنین گوید أفقر فقراء و مساکین، و أحقر ضعفاء و طالبین، ادهم عزلتی، تخلّص واعظ، عفی اللهُ عنه و عن جمیع إخـوانـه المـؤمنین و خُـلاّنه السّـالکین، بأنـبیائه المرسلین و ملائکته المقرّبین، سلامُ الله علیهم اجمعین.چون غرضِ اصلی از ایجادِ عالم و آدم و علّتِ غائی آن، ظهور نور نیّر انوار ازلی و طلوع آفتابِ عالمتاب لم یزلی

است از افقِ تعیُّن و مَظاهر ظواهر و مَطالع مراتب، و سیر آن حقیقةالحقائق در مَنازل نزول و مَدارج عروج و شهودِ کمالات و قابلیّات ذاتیّهٔ خود در مجالی اعیان و مرایای اکوان، و تفصیل علوم حقیقیّهٔ مخفیّه در صحایف قوابل و الواح استعدات عِلویّات و سِفلیّات، و اظهار شئونات و اخلاق جلالیّه و جمالیّه در هیاکل امکانیّه؛ پس حروف عالیات ملکوتیّه و کلمات جامعهٔ برزخیّه را در صورت سطور سافلات مُلکیّه حِسیّه در آورد، و کِسوت مبانی محسوسات در بر عرایس معانی معقولات کرد، و ذرّات کائنات را آیات بیّنات مبیّنات وجود کثیر الجود خود ساخته، تا حضرت وحدتِ مُطلقش از هر ذرّه پیدا و هویدا نماید. [ابوالعتاهیه، الدیوان، ص ۶۹]، بیت:

فَفِی کُلِّ شَیءٍ لَهُ آیَةٌ تَدُلُّ عَلیٰ أنَّهُ واحِدٌ

چون این معنی از اَبصار اَغیار حتّیٰ از ادراک اکثر أصحاب اَنظار و ارباب افکار مخفی و مستور بود، ترغیباً و تحریکاً لهم م تنبیهاً و إیقاظاً إیّاهم و شُکراًللنعمّة، علیٰ طریق الذکر، این فقیر حقیر را به خاطر رسید که کلمه‌ای چند بر سبیل ترجمانی در این صفحهٔ وِداد و نامهٔ اتّحاد مسمّیٰ به «مشرق التوحید» مسطور و مذکور باید ساخت، و به تطویل و اِطناب نباید پرداخت، زیرا که العٰاقِلُ یَکفِیهِ الإشارة، والأحمقُ لایهتدی بکثرة العبارة.

<۲ـ انسان اشرف مخلوقات است>

یا عزیز، بدان که اشرف عجایب مصنوعات و افضل غرایب مخلوقات و مُبدع بدایع جمیله نوع انسان است، که به حسبِ صورت از همه مؤخّر و نقش آخرین است، و از روی معنی بر همه مقدّم و منظور نخستین، و جامع جوامع کلم و مَظهر آثار اسم الله حقیقت حضرت اوست؛ و «نَحنُ اللاّحِقُونَ السّابِقُونَ» [مسند ابن حنبل، ج ۱، ص ۲۸۲] مُشعر بر تقدُّم معنوی و تأخّر صُوری او باشد. و مر او راست درجهٔ اعلیٰ به فطرت و درکهٔ ادنیٰ به طبیعت و در خلقت مرتبهٔ وسطیٰ یافته است، «که خُیرُ الأُمور أوسَطُها»؛ ۲ـ [الجامع الصغیر، سیوطی، ج ۱، ص ۲۶] و از بدایت کار تا به نهایت آن قطع مَنازل بسیار و طیّ مراحل بیشمار نموده است، تا بدین سر حد رسیده است. [فردوسی، شاهنامه]، نظم:

تـــرا از دو گـــیتی بـــر آوردهانـــد   بـه چـندین میانجی بپروردهانـد
نـخستین فـطرت پسـین شـمار   تویی، خویشتن را به بـازی مـدار

<۳ـ محبّت علّت ایجاد خلق است>

و آرایش این معرکه و نمایش این هنگامه، عشق و محبّت ذاتی مبدأ اعـلیٰ است به‌اشیاء؛ و در حدیث قُدسی: «کُنتُ کَنزاً» [اخلاق ناصری، ص ۴]، شاهد آن شعر:

عشق دریایی است قعرش ناپدید   در نـیاید عشـق در گـفت و شـنید
پس چه باشد عسق دریـای قِـدَم   در شکســته عــقل را اینجا قـدم

هر که به «طور سرّ» که برتر از مرتبهٔ خرد است راه برد از سرّ کلام: «إنّ اللهَ جَمیلٌ و یُحِبُّ الجَمالَ» [جامع‌الصغیر، ج ۱، ص ۲۶۳]، آگاه شود، و به رمز: «مَن عَشَقَ وَکَتَمَ وَ عَفَّ وَماتَ فَقَد ماتَ شَهِیداً» اطّلاع یابد، و بداند که: «مَن قَتَلتُهُ فَأنادِیَتُهُ» [احادیث مثنوی، ص ۱۳۴]، چه اشارت است، و «یُحِبّهُمُ وَ یُحِبُّونَهُ»، (مائده، ۵۴) چه بشارت است، و «الصّومُ لی وَ أنا أجزی بِهِ» [سفینة البحار، ج ۲، ص ۶۴]، چه عبارت است. یعنی شهسوار ملاحت، سمند حُسن در میدان امکان به جولان در آورد، و سلطان غیرت و قهرمان سطوت گرد از وجود اغیار بر آورد. شعر:

آه مِـــــنَ العِشـــقِ وَ حـــالاتِهِ   أحـــرَقَ قَـــلبِیَ بِـــحَر اراتِـــهِ
مـــا نَـــظَرَ العَـــینُ إلیٰ غَـیرِکُم   أُقسِـــــمُ بِـــــاللهِ وَ آیـــاتِهِ

آتشِ بی دودِ خُلّت و مَودّت، مُحیطِ جود و وحدت را به جوش و خروش آورد و به تلاطم و تموُّج انداخت، تا این همه سود به عدم رسید، و فضای نیستی از امواج هستی مالامال شد، و نقطهٔ خاک حضیض در صورت نطفه به حُقّهٔ رحم رفته، قرین روح لطیف و عقل شریف گشت. للمولوی المعنوی فی المثنوی، [بیت، ۲۸۶۳] نظم:

گنج مخفی بد ز پُرّی جوش کـرد   خاک را سلطان اطلس پوش کـرد
در بستر او پوش گشته است آفتاب   فــهم کــن والله أعــلم بــالصّواب

مرد را درد باید، و درد را طلب، و طلب را ادب، که گفته‌اند: «طُرُقُ العِشقِ کُلُّها آدابٌ» [کشف‌المحجوب، ص ۴۷] نظم:

از ادب پر نور گشته است این فلک   از ادب معصوم و پاک آمد مَـلک

بی ادب تنها نه خود را داشت بد بـــلکه آتش در هـــمه آفـاق زد

و ادب را حیا درکار است و حیا را وفا، تا صفا حاصل شود. پس بکوش و نیوش و به مقتضای «أوفُوا بِعَهدی» کارکن، شاید که خورشید «اُوفِ بِعَهدِکُم»، (بقره، ۴) از مشرق غیب طلوع کند و ضیای بیضای سعادت بیداءِ وجودت را مُنوّر و مُزّین سازد. و عشق عربده جوی فتنه‌انگیز خواهد که شعبدهٔ «أناالحقّ» آغازد، نظم:

با مُدّعی مگوئید اسرار عشـق و مسـتی تـا بـیخبر بـمیرد در درد خـود پـرستی

عاشق شو، ار نه روزی کار جهان سر آید نا خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

و معشوق حقیقی پرده هستیِ وهمی و جِلبابِ تعیُّنت را پاره کرده، سر ازگریبان برآرد و خود را بی تو به تو جلوه دهد. مصرع: تا به چشم یار بیند یار را، نظم:

نوای عشقبازان خوش نـوایـی است که هر آهنگ آن را ره به جایی است

اگر چه صد نوا خیزد از ایـن چـنگ چو نیکو بـنگری بـاشد یک آهـنگ

آنگاه داز تنویر کُحل محو و فنا و تأثیر اِکسیر جمع الجمع و بـقا، در مـقام: «وَ بِی یَسَمعُ وَ بِی یُبصِر وَ بِی یَنطِقُ» به علم الیقین بدانی، و به عین الیقین ببینی، و با حق الیقین بگویی، نظم:

عشق است آن که در دو جهان جلوه‌کرده گـاه ازلبـاس شـاه و گـه از کسـوت گـدا

<۴ـ حقیقت و مراتب ظهورات آن>

و در این مقام مُعلیٰ، وجود موجود مطلق را عین ذات یابی نه زاید بر آن، و ماهیّت را با وجود متّحد شماری نه متغایر، و عارض و معروض را بلا تصوّر عروض از مستی و بی‌خودی یک حقیقت مشهود نمایی نه دو، و از حدوث و قدم کناره گیری. بـالجمله تعدُّد و تکثُّر را از میان برداری و اصنام اعتبارات بشکنی و أستار اضافات پاره کنی، و بلا تحاشی و بی‌اختیار فریاد برآری که: «إن هِیَ إلاّ أسماءٌ سَمَّیْتموها أنتُم وَ آباؤکُم». (نجم، ۲۳) در عالم یگانگی بطون و ظهور و مبدأ و معاد و عبارت و اشارت نگنجد. نظم:

نشـــانی داده انـــدت از خـرابـات کـــه التَّـوحیدُ إسـقاطُ الإضـافات

چنانکه خواجه نصیری طوسی قدّس سرُّه در «اخلاق ناصری» فرموده: غایتش به اعتبار تعقّل عقل و تخیُّل خیال، هُویَّت حق جلّ و علیٰ را که: «الآنَ کما کانَ قَبلَ

وُجُودِ الأعیانِ وَ الأکوانِ» شأن حضرت او است، نظر به علم و قدرت کامله که مراتب ظهورات و تعیُّنات که آن را حضرات خمسه خوانند پنج است. و این پنج گنج را مفتاح کلمهٔ طیّبهٔ «لا إلَهَ إلاّ اللهُ» به شرط تلقین مرشد کامل، یا جذبهٔ عنایت بی‌غایت جواد علی الإطلاق، نه به علم و استماع از هر که باشد. که گفته‌اند: یافتنی جداست و بافتنی جدا، و بر بسته دیگر است و بر رسته دیگر، و عشق سخن گفتن ورای سخن عشق سفتن است. عشق سخن به منبر آرد، سخن عشق از ما و من بر آرد. نظم:

نتوان به خدا رسید از گفت و شنید زین می‌نچشید آنکه ریاضت نکشید
لب باید بست و گوش باید آگند القصّه که آنچه هست می‌باید دید

بُراق خیال و عقل ملک سیرت در عروج به این مِعراج در نصف راه که مساحت کوشش است باز می‌مانند، و در نصف باقی که مسافت کشش باشد رفرف عشق و مستی درکار است. نظم:

و رای عقل طوری دارد انسان که بشناسد بدان اسرار پنهان

<۵ ـ مراتب: احدیّت، واحدیّت، ربوبیّت، عالم مثال، عالم‌ملک، انسان کامل>

حضرت اوّل،از آن حضرات پنجگانه، مرتبهٔ احدیت و علم و غیبِ نخستین و تعیّن اوّل، عقل و قلم و نور محمدی است.

دوم مرتبهٔ واحدیّت و اُلوهیَّت و غیبِ ثانی و تعیُّنِ دوم و عالم صفات و اسماء و معانی و اعیان ثابته است. و ارفع صفات ثبوتیّه وحدت است و احسن صفات سلبیّه کثرت. و اثبات آن و سلب این را بر همه مقدّم اخذ باید کرد. و اسماء الله که گردِ صفات گردد و مجرّد از حروف و اصوات بود اختصاص به لغتی دون لغتی ندارد و در حقیقت نا محصور باشد، و هزار یک از آن مشهور و بر افواه مذکور است. و نود و نه آن در مکتب مسطور. و از آن جمله هفت اسم را،که قادر و عالم و مرید و متکلّم و سمیع و بصیر و مُقسِط که به معنی عدل بود، ائمّهٔ اسماء خوانند. و اسم حق را که مُصحّح ثبوت سایر صفات و اسماء است إمام الأئمّه خوانند. و بر مُداومت هر یک از اسماء جمالی و جلالی خواص و آثار بسیار و بیشمار به شرط رعایت شرایط آن مُرتّب شود. «وَللهِ الأسماءَ الحُسنیٰ فَادعُوهُ بِها»، (اعراف، ۱۸۰). و شیخ محیی

الدین اعرابی بر آنست که هر فرد از افرادانسانی را از اسماء الله اسم اعظمی است که به‌حساب جُمَّل در عدد مُوافق اسم او باشد، و اگر یکی بهم رسد دو یا سه یا چهار هم می‌تواند بود که اختیار کند، و اگر به یک عدد زیاد بر اسم وی باشد هم صحیح است. و طریق صاحب شدن آنست که یک نوبت به عدد آن اسم سورهٔ أَلَم نَشرَح و فاتحه واخلاص بخواند و صلوات فرستد، بعد از آن همان اسم را هر صباح و مساء به همان عدد یا زیاده بر آن مداومت نماید، تا هر دعائی که به آن کند مستجاب شود.

سوم‌مرتبهٔ رُبوبیّت وعالم ارواح و عقول ونفوس وکروبیّان وروحانیان مُسمّیٰ به‌ملکوت.

چهارم عالم مِثال و برزخ جامع که رابطه و واسطهٔ ایصال فیض و تأثیر مجرّدات است به جسمانیّات. و این مرتبه را در حکمت مُثُل افلاطونیّه خوانند. و نزول جبرئیل و معراج رسول را محققان با بدن مثالی این عالم قرار دهند، و حق آنست که با بدن عنصری نیز بود. و قوّت خیال را مثال مُقیّد نامند، چنانکه عالم مثال را خیال مُطلق گویند.

پنجم عالم اجساد و محسوسات و جهان شهادت و ملک و خلق.

<۶ـ انسان کامل جامع و مشبمل بر مراتب و حضرات>

مرتبهٔ ششم، که خارج از این مراتب خمسه بود و مشتمل بر همه و جامع جمیع آن حضرات باشد، «انسان کامل است»، که عالم ناسوت اسم اوست، و خلیفة الله حقیقی و اسم اعظم تحقیقی و لیلة القدر معنوی است، و روح پر فتوح وی از تصادم و تصادف جلال و جمال مخلوق شده. «مَرَجَ البَحرَینِ یَلتَقِیانِ بَینَهُما بَرزَخٌ لایَبغِیانِ»، (الرحمن، ۲). وطینت مُطهّرش به دست ظاهر و باطن خمیر و عجین گشته، و قلب مُقدّسش، بین الإصبعین عقل و وهم در بدایت تکلیف و لطف و قهر در نهایت آن، میان فنا و بقا گردان باشد؛ و آلت افاضهٔ فیّاض مُطلق بود بر کائنات، اگر چه گاه باشد که خود از این معنی آگاه نبود. و مغز کونین و جان عالمین و حیات نشأتین اوست. نبینی که چون «صاحب الزّمان» علیه السلام، که کامل آخرین است از دنیا رحلت کند آسمان بشکافد و این جهان بمیرد و این سرا ویران گردد و آبادانی بدان جهان (نشأء) رود که انسان رفته باشد. از این است که آنچه انسان از عالم می‌طلبد همان را

عالم و عالمیان از او می‌طلبند. مَلَک سجده‌اش عبث نکرد، و فلک برگردش هرزه نگردد. نظم:

سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد   آنچه خود داشت ز بیگانه تمنّا می‌کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود   طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد

نصّ: «یا إنسانُ، اعرِفْ نَفسَکَ تَعرِفْ رَبّک»، و خبر:«مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَد عَرَفَ رَبَّهُ» [احادیث مثنوی، ص ۱۶۷]. بیّنهٔ مُبیّنهٔ حال و کمال و مرآت حقیقت و جام جم سریرت آدمیّت است. پس چون عزازیل کور از آدم دور مرو تا از حق مهجور نگردی. «خَلَقَ اللهُ آدَمَ عَلیٰ صُورَتِهِ»، [کافی، ج ۱، ص ۱۳۴، یعنی علیٰ صورة الرجل]، در کتاب مستطاب کلینی چه گفتن است، یعنی، غزل:

مرا بشناس، من مرآت ایم   نمودی از صفات ذات اویم

به صورت صَنعتش را می‌نمایم   به معنی نسخهٔ آیات اویم

به من شد مُهر توحیدش نمایان   که من نفی خود و اثبات اویم

منم جان جهان بی من تو حق را   نخواهی یافت، من مِشکات اویم

جز او منظور جانم، عزلتی، نیست   اگر با ترک اگر با تات اویم

اگر ادّعای «أنا رَبُّکُم الأعلیٰ»، (نازعات، ۲۴)، بود بشر نمود، و اگر سجدهٔ بت بود از او صادر شد، آن چه افراط و این چه تفریط است، نه آن و نه این. حدّ خود باید شناخت و باید دانست که انسان در این کارگاه و بارگاه به مثابهٔ گنجور و به‌منزلهٔ پادشاه است، نی نی برتر از آنست که به غیر از حقیقت وی رخصت باشد یا به‌عبارت در آید. «قُلِ الرُّوحُ مِن أمرِ رَبّی»، (اسراء، ۸۵)، و «إنّی أعلَمُ ما لاتَعلَمُونَ»، (بقره، ۳۰) فرمان است. و «صُدُورُ الأحرار قُبُورُ الأسرار» دربانی است خاموش که «إفشاءُ سِرّ الرُّبُوبِیَّةِ کُفرٌ». شعر:

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز   ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

<۷ـ توحید عامی علمی عالی و الٰهی>

توحید را تجرید باید و تحقیق را تدقیق و همّت بلند و گذشت خدای پسند، اگر با دقّت نظر و فکر صحیح جمع باشد وصول به مراد حصول پذیرد. طهارت شریعت ظاهراً و

باطناً از أحداث و أنجاس و قبایح أعمال و وسواس بود، و طهارت طریقت از اخلاق ذمیمه و اوصاف رذیله، و طهارت حقیقت از رجس هستی و حَدَث خودی.

و توحید چهار قسم بود: اوّل تقلیدی عامّه، دوم علمی عالمان، سوم عالی اهل الله، چهارم الهی که خاص حق تعالیٰ است. و صدور اعتراف به قول: «مٰا عَرَفناکَ»، [گلستان سعدی، ص ۵۰]. و ظهور اقرار به مضمون: «العَجزُ عَن الإدراکِ إدراکٌ»، از عارف نظر بدین توحید و معرفت اخیر بود. هر که آن سه طهارت به فعل آرد به آن توحید سوم رسد. و إلاّ فلا. «شَهِدَ اللهُ أَنَّهُ لا إِلَهَ إلاّ هُو و الملائکة و اولوالعلم قائماً بالقسط »، (آل عمران، ۱۸). یعنی او هست و نیست هیچ چیز جز او. آری: چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد، و ستارۀ بلند در دامن کوه الوند پست نماید. نظم:

جـهان را بـلندی و پسـتی تـویی ندانم چه‌ای هر چه هسـتی تـویی

و اصول اخلاق حمیده چهار است: حکمت و عفت و شجاعت و عدالت. نظم:

حکیم راست گفتار است و کـردار کسی کو متصّف گردد بـدین چـار

و گفته‌اند که علما چهار فرقه‌اند: اوّل متکلمین که اصحاب قالند و استدلال، در علوم خود مُراعات جانب شرع ملحوظ ایشان باشد. دوم مشّائین که گیر و دار ایشان در بازار گفتار است و رونق آن با تعلیم و تعلّم متعارف مرسوم، امّا مقیّد به رعایت جانب شریعت غرّا نباشند. سوم اشراقییّن که علم ایشان ریاضی و کشفی است، نه تعلّمی و سَماعی، و در طریق ریاضت و سلوک ایشان تعبُّد و تشرُّع شـرط نـبود، ولیکن مُتابعت ناموس اکبر را چنانکه مـی‌دانـند و چـندان کـه مـی‌توانـند مـرعی می‌دارند. چهارم صوفیّۀ صفیّه که دانش ایشان ذوقی و الهامی و وجدانی است و در جادّۀ قویمۀ دین و ملّت راسخ و ثابت قدم به راه روند و انقیاد و امتثال اوامر و نواهی نقلی و شرعی و اطاعت نوامیس اَلهی در نزد ایشان واجب و لازم باشد، و حـال ایشان نسبت به اشراقییّن به حسب صورت و معنی که رعایت امور ظاهریّه و باطنیّه به جا آرند، از قبیل: نور علیٰ نور. غرض که خوبی از این دو سلسله بیرون نمی‌رود، ولیکن در اخیر بر وجه اکمل و اتم و بر نهج اصلح و اهم بلا قصور و فتور و بی نقص و خطا متحقق بود. نظم:

اشعری کیست، چیست معتزلی … تــو بــرو از بــپی نــبّی و ولی
هــان بــیندیش تـا ز خـود رائـی … نکـــنی پـــیروی مشّـــائی
نــروی از پــی فـلاسفه چـون … هست نِعم البدل مخوان تو فسون
رهنمای تـو مـصطفی کـافی است … ....
مُـصحفت آفـتاب راه بس است … آل آحـمد در آن پـناه بس است
از کـــتاب خـــدا و آل رســـول … راه یـــابی بـــه بـــارگاه قـــبول

<۸ـ لزوم متابعت طریقهٔ ائمهٔ معصومین علیهم السلام>

پس در تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ قلب و تخلیهٔ روح، ظاهراً و باطناً متابعت اهـل الله و موافقت مشایخ دین که تابعان ائمّهٔ معصومین، صلوات الله علیهم اجمعین، باشند باید نمود، تا قوّت غضبی و نفس سَبُعی و قوّت شهوی و نفس بهیمی و قوّت وهمی و معنی شیطانی مُسخّر و منقادِ قوّت ناطقه و نفس ملکی شوند، و از اَمّـارگی بـه لوّامگی، و از آن به مُلهَمکی، و از آن به مُطمئّنگی و قابل اِعلام و اِلهـام مـعرفت حقایق و احکام از مقرّبان مَلِک علاّم گردد، و رموز عشق و اسرار وجود که برتر از تحقیقات مشّائین و تدقیقات اشراقیین است وی را روی نماید، علم به ماهیّت و معرفت حقیقت نفوس اربعه و اطلاّع بر قویٰ و خواصّ آن مشهود وی شود، یعنی به یقین بداند و ببیند که امکان عبارت از قابلیّت مُطلق بود، و هیولای ارکان و افلاک واحد شخصی باشد، نه واحد نوعی.

<۹ـ نفوس نباتیه و حیوانیه و انسانیه>

و نفس نامیهٔ نباتیهٔ را پنج قوّت است که آن غاذیه و جاذبه و ماسکه و دافعه و مُصوّره بود، و دو خاصیّت بود که آن زیاده و نقصان باشد، و انبعاث آن از جگر بود. و نفس طبیعی که عبارت است از قوّتی که اجزاء جسم را نگذارد که از یکدیگر مـتلاشی شوند، با دو خدمتکار خود که خفت و ثقل بود و خادم وی باشد.

و این و آن هر دو خدمت نفس حسیّهٔ حیوانیّه کنند. و او را نیز پنج قوّت بود: سامعه و باصره و لامسه و شامهٔ و ذائقه، و دو خاصیت که رضا و غضب است، و

منبع آن دل بود. پنج قوّهٔ دیگر که در باطن بود: حسّ مشترک و خیال و وهم و حافظه و متفکّره باشد.

و این مجموع خوادم نفس ناطقهٔ قدسیّهٔ انسانی‌اند، و قوای پنجگانهٔ او ذکر و فکر و علم و حلم و آگاهی است، و هر دو خاصیّتش نیز به نزاهت و حکمت باشد، و مر او را بر خواستنگاهی نبود و تعلّق به دماغ خود [دارد]، و مشابه‌ترین اشیاء است به نفوس ملکیّه. و قوّت‌های پنجگانه نفس کلّیّهٔ الٓهیّه، بقای در فنا و نعمت در مشقّت و عزّت در عزلت و بی‌نیازی در فقر و صبر در بلاست. و دو خاصیّت او رضا و تسلیم بود. و مجموع این نفوس و قویٰ خادمان وی باشند و به طفیل او به عرصهٔ ظهور آمده‌اند. و این نفس است که حسب الإشاره «یا أیّتُها النّفسُ المطمئنّه ارجِعِی إلیٰ رَّبِکِ راضِیةً مَرضِیّة»، (فجر، ۲۸)، مآب و مرجع وی هم آن حضرت باشد. و عقل و قلب وسط کلّ این نفوس بود.

و خواجه نصیرالدین طوسی، قدّس الله سرّه، در کتاب «اخلاق ناصری»، (ص ۶۳) می‌گوید که: «قابلیّت بشریّت و استعداد آدمیّت که بدین منزل و مقام رسد وصول به مراتب ملائکهٔ مقدّس و عقول و نفوس مجرّد که صفات ایشان تمام عین ذات است و کمالات شان همه بالفعل حاصل بود نسبت به وی حصول پذیرد، و از آن به مقام وحدت قدم نهد، و آنجا دو دایرهٔ وجود سر به هم آرد، مانند خطّ مستدیر که از نقطه‌ای آغازکرده باشد تا بدان نقطه باز رسد، پس وسایط منتفی شود و ترتّب و تضّاد برخیزد و مبدأ و معاد یکی گردد، و جز حقیقت حقایق و نهایت مطالب که آن حق مطلق بود نماند».

و مفهوم: «النّهایةُ هی الرّجوعُ إلی البدایة» معلوم شود، و سرّ «کُلُّ شَیءٍ هالکٌ إلاّ وَجهَهُ»، (قصص، ۸۸) و رمز «کُلُّ مَن علیها فانٍ، وَیبقیٰ وَجهُ رَبِّکَ ذوالجلال و الاکرام»، (رحمن، ۲۷)، هویدا و روشن گشته، اشرهٔ «لِی مَعَ اللهِ حالاتٌ» [احادیث مثنوی، ص ۳۹] جان آگاه گردد. وللمحقق الطوسی قدّس سرّه. نظم:

موجود بحق واحد اوّل باشد باقی همه موهوم و مخیّل باشد
هر چیز جز او نماید اندر نظرت شکل دومین چشم احول باشد

زهی بدبخت بیدولت که نیل این سعادت عظمیٰ را برای هیچ دنیا فوت کند، و از اعلا علّیین «فِطرَةَ اللهِ التّی فَطَرَ النّاسَ عَلَیها»، (روم، ۳۰)، و ذروهٔ ارفع «لَقَد خَلَقَنا الإنسانَ فی أحسَنِ تَقوِیم»، (تین، ۴)، به اسفل السّافلین طبیعت و هیولی تنزّل کند و تا ابد الآباد در آن می‌ماند. نظم:

بـــود قــدر تــو بــرتر از مــلایک چو قدر خود نمی‌دانی چه حاصل

< ۱۰ـ آفریدگار وجود دارد و دیگر همه ممکنات اعراض‌اند >

اگر خواهی که به طریق عقل و علم ترا شعور تمام بر آنچه گذشت حاصل آید، و بدانی که حقیقت انسان به غیر از استعداد و قابلیّت چیزی نبود، و سوای وجود حقیقی، جواهر و اعراض ممکنات همه اعراضند، و اندراج کثرتِ شئوونات و صفات در وحدت ذات، مانند نصفیّت و ثلثیّت و ربعیّت و مافوق آن است إلیٰ غیر النّهایه در معنی واحد عددی، و همان واحد است که به اعتبار وقوع آن در مراتب شمار اسامی مختلفه به هم می‌رسد، و به صفات متکثرّه موصوف می‌گردد، و در نفس الأمر مُطلقاً غُبار تعدّد بر دامن توحدّش ننشسته باشد، و هر چه هست همه او بود. آری: واحِدُنا ألفٌ وَ ألفٌ واحدٌ. نظم:

مـجموعهٔ کـون را بـه قـانون سـبق کــردیم تـصفّح ورقـاً بــعد ورق
حقا که ندیدیم و نخوانـدیم در او جز ذات حق و شئوون ذاتیهٔ حق

«ألا إنَّهُم فِی مِریَةٍ مِن لِقاءِ رَبِّهِم، ألا إنَّهُ بِکُلِّ شَیءٍ مُحِیطٌ»،(فصّلت،۵۴)، نظم:

همسایه‌وهمنشین‌وهمره‌همه اوست در دلق گدا و اطلس شه همه اوست
در انــجمن فــرق و نـهانخانهٔ جـمع بالله همه اوست ثمّ بالله همه اوست

«مایَکونُ مِن نَجویٰ ثَلاثَةٍ إلاّ هُوَ رابِعَهُم، وَلاخَمسَةٍ إلاّ هُوَ سادِسُهُم، و لاأدنیٰ مِن ذٰلِکَ وَ لا أکثَرُ إلاّ هُوَ مَعَهُم أینَما کانُوا»، (مجادله، ۷)، نظم:

یکی‌درخت‌کل‌اندرمیان خانهٔ ماست که‌جمله‌سروقدان پیش‌قامتش پستند

احاطهٔ مفهوم کل بر جزئی و معیّت معنی بالفظ، انسب امثلهٔ وارد است در باب احاطهٔ حق عزّ اسمه به عالم و معیّت وی به آدم. نظم:

ای در حرم قدس تو کس را جانی عالم به تو پیدا و تو خود پیدا نی

ما و تو ز هم جدا نه‌ایم امّا هست   ما را به تو حاجت و ترا با ما نـی

نام غیر مبر، زیرا که اسم بی مسمّیٰ بی معنی است، و بدیهی است که مُسمّای دیگر جز حق نیست. اگر باور نداری، ثَبِّتِ العَرشَ ثمَّ انقُش. نظم:

چـند بـاشی بگـو چـنین اعـمیٰ   چشـم بگشـای تـا بـبینی یـار

نیست موجود هـیچ کس جـز یـار   لیسَ فـی الدار غـیرهُ دَیّـار

نور آفتاب هر چند که بر پاک و پلید تا بد، نه از مشک بویی گیزد و نه از گل رنگ، و نه از خار عار برد و نه از خارا ننگ، نظم:

از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان   از این طرف شرف روزگار ما باشد

و در حدیث نبوی و خبر مصطفوی آمده است که: «کُلُّ مَولُودٍ یُولَدُ عَلَی الفِطَرةِ فَأبَواهُ یُهَوِّدانِهِ وَ یَنَصِّرانِهِ و یُمَجِّسانِهِ»؛ (عوالی اللّئالی، ج ۱، ص ۳۵. الجامع الصغیر، ج ۲، ص ۲۸۷، رقم ۶۳۵۶)، پس می‌باید که نظر از رسوم عرفی و اعتقادی تقلیدی که یهودیّت و نصرانیّت و مجوسیّت تحقیقی بود و از جستجوی آن نگار خوش روی خوش خوی از آبای عِلوی و امّهات سِفلی فارغ نشینی ؛ و در تحصیل آن جوهر گرانمایه وگوهر پر قیمت،کان عیان و نهان وجود خود را بکنی،که آن آب حیات و نقد مطلق در ظلمت ظلومی و جهولی حبّة القلب «الفَقرُ سَوادُ الوَجهِ فی الدّارَینِ» صورت و معنی تو مختفی است، و حجاب وجه اقدس و جمال انور او تقیُّدات و تعدُّداتی است که در ظاهر وجود واقع شده، از قبیل موج دریا و آناً فـآناً مـتغیّر و متبدّل شوند، «بَل هُم فی لَبسٍ مِن خَلقٍ جَدِیدٍ»، (ق، ۱۵)، و بر سبیل تتالی و تتابُع بدل هر معدومی مثل آن مُتعاقب به جای آن آید، و از توارد امثال، مـحجوبان از ادراک آن محرومند. نظم:

بحری است نه کاهنده نه افزاینده   امـواج بـرو رونـده و آیـنده

عالم چوچنین عبارت از امواج است   نـبود دو زمـان بـلکه دو آن پـاینده

<۱۱ـ تعریف حقایق اشیاء غیر ممکن است>

هر چند که حقایق موجودات را تعریف می‌کنند، در حدود و تعریفات ایشان غیر از اعراضَ چیزی مأخوذ نمی‌باشد، چنانکه می‌گویی که انسان حیوان ناطقی است، و

حیوان جسم نامی حسّاس متحرّک بالإراده، و جسم جوهر قابل اَبعاد ثلاث یا متحیّز بالّذات، و جوهر موجودی است لا فی الموضوع، و موجود ذاتی است که او را تحقّق و حصول باشد. و شکی نیست در این که قابلیّت طول و عرض و عمق و تحیّز و تحرّک و نشو و نما و عدم احتیاج به موضوع و اتصاف و تحقّق و حصول، و درک معقول، همه از مقولهٔ اعراض است. مگر آن ذات مُبهم که در این مفهومات ملحوظ و مأخوذ است، و این تمام صفات اوست، و آن ذات مُبهم عین علم و قدرت حق مطلق است که قائم است به ذات خود و مُقوّم این اعراض و اوصاف است. و ورای مذکورات حقایق دیگر قرار دادن، و این جمیع را از لوازم آن شمردن، و اعتراف به‌عجز از تعبیر آن کردن، چنانکه اهل نظر گویند، مالا یعنی بی معنی است؛ و اگر باشد هم نسبت به آن عین واحد عرض خواهد بود. و شاهد صدق این معنی و بیّنهٔ صحّت این دعوی، کشف ارباب حقیقت که مُقتبس از مِشکات نبوّت است کافی و وافی، «وَ مَن لَم یَجعَلِ اللهُ لَهُ نُوراً فَمالَهُ مِن نُورٍ»، (نور، ۴۰)، نظم:

محجوب ممان که روی آن حور — در پرده نشد ز دیده مستور
هر چند که پرده بیشتر کرد — از پردهٔ دیده سر بدر کرد

و در این مقام فحوای ظلمت زدای: «کُلُّ شَیء حَیٌّ ناطِقٌ عَالِمٌ» مشهود گردد، و مفهوم «وَ إن مِن شَیءٍ إلاّ یُسبَحُّ بِحَمدِهِ»، (اسراء، ۴۴)، مرئی شود، و حقیقت: «أنطَقَنا اللهُ الّذی أنطَقَ کُلَّ شَیءٍ»، (فصلت، ۲۱)، هویدا و پیدا نماید. و سبب زوال غطای خیال، و رفع غشاوهٔ وهم و رکود حواسّ و تعطیل قویٰ، طوطی نیسان فنا و عندلیب گلستان بقا، یعنی روح مُجلّیٰ، که جام جهان نما و نام طرب فزا است، از نفخهٔ رحمانی بدین ترانه ترنّم آغاز کند که: نظم:

کُلُّ ما فی الکَونِ وَهمٌ أوخَیالٌ — أوعُکُوسٌ فی مَرا یا أوظِلال
أوکَتَصویراتِ أحلامِ المَنام — أوکَشکَلِ السِّیمیاءِ فی المِثال

و مُؤیّد این است آیهٔ وافی هدایهٔ: «وَتَرَی الجِبالَ تَحسَبُها جامِدَةً وَ هِیَ تَمُرُّ مَرَّ السَّحاب»، (نمل، ۸۸)، للمولوی المعنوی، نظم:

آفرین ای اوستای خیر باف — که نمودی مؤمنان را دُردِ صاف

تعالی الله این چه مقال است که ادراک آن جز صاحب حال را مُحال بود، و این چه بیان است که برهان آن عیان و ایان است. «والله یَقُولُ الحَقُّ وَ هُو یَهدِی السَّبِیل»، (احزاب، ۴)، للحکیم غزنوی، نظم:

این جوهرروح ما آمیخته با عشق‌است چون‌بوی‌به‌باداندرچون رنگ درآب اندر
ماگرتوشدیم‌ای‌جان،چه‌شگفت‌که‌درقوّت درّاج عقابی شدچون‌شدبه‌عقاب‌اندر
هر لحظه یکی عیسیٰ از پرده برون آری مریم کده‌ها داری گویا به حجاب اندر

هرکه هر نَفَس و هر دم را با یاد حضرت دوست و با شهود وجود پرجود او گذراند گوید که همه اوست. پس اگر انفاس متبرّکهٔ او إحیاء اموات نفوس و قلوب نماید، چون نسیم فصل ربیع و نفخهٔ صور، بعید نبود. للحکیم الغزنوی، نظم:

تا بی توأم از عدم کمم کم چون با تو شدم همه جهانم
گر از نَفَسَم حیات زاید از تو بود ای تو عقل و جانم
در سرکنم از فنا أناالحقّ مفتون توأم ز در مرانم

<۱۲ـ رو به مغز آورده ترک پوست کن>

برفِ آب شده و قطرهٔ به دریا واصل گشته و آهنِ در آتش تافته و ضوءِ چراغ در پرتو محوگردیده، اگر ادّعاءِ «أنا الماءُ» نماید، و دعوی: «أنا النّارُ» کند، و «أناالشّمسُ» بر زبان راند معذور بود. شعر:

چوکردی خویشتن را پنبه‌کاری تو هم حلّاج وار این دم بر آری

عقل عقیله را به‌جا بگذار، که مرکب تا حوالی درگاه سلطان راه دارد ونه به درون حرم وبارگاه. و چنانکه روح و حسّ مؤسَّس به طبع رابه عالم خیال سبیل نبود، و خیال مؤسَّس به حسّ را به عالم عقل راه نباشد، عقل مؤسَّس به خیال را نیز به طور برتر راه نبود و از اسرار آن آگاه نتوان شد، اگر چه در آن طور بر ضدّ و خلافِ معنی عقل چیزی نباشد. میرزا جانی عزّتی. شعر:

در پیروی عقل به جز حیرت نیست گمره شود آن کز پی گمره افتد

خصوصاً عقل جزوی معاشی ابنای زمان که پهلو به وهم زند، نفس تو را به دنیا خواند و عقل به عُقبیٰ، و عشق به خدا، ببین که کدام بهتر و نیکوتر است، آن را

اختیار کن. شعر:

دنـیی و عـقبی فـدای دوست کـن   رو بـه مـغز آورده تـرک پـوست کـن

<۱۳ـ نور عالم گیر حکمت پا نهاد، سلسلهٔ موجودات >

نور عالم گیر قدرت کامله و حکمت شاملهٔ ذوالجلال والجمال کـه از بـرج بسیط عنصری به خانهٔ مرکّب و مجمع کانی قدم نهاد، و بار خانهٔ خواصّ جواهر و اعراض دو جهان را بدان بیاراست، متعاقبِ آن از اُفُق نشو و نما و مطلع نباتی و روئیدنی طلوع نمود، و قابل صور عجیبه و اَشکال غریبه شد، و عالم را به اظهار اَخضار و اَزهار و اَثمار مُعطّر و مُطّیب ساخت، و مادّهٔ نباتی که به اُفُق جماد نزدیکتر باشد مَرجان را قرار داد که به معادن بیشتر ماند، و از آن گذشته گیاههای چند آفرید که بی تخمی و زرعی به مُجرّد امتزاج عناصر و حرارت آفتاب و وزیدن بادها برویند، و قوت بقای شخص و تبقیهٔ نوع بدارند؛ و بعد از آن نباتات تخم‌دار بود تا به درختان میوه‌دار رسد که قوت ثبات شخص و بقای نوع در ایشان به حد کمال باشد. و در بعضی که شریفتر بود اشخاص ذکور که مبادی صُوَر موالیدند از اشخاص اِناث که مبادی موادّ باشند متمیّز شوند. همچنین تا به درخت خرما رسد کـه در بُـنیت او جزوی به منزلهٔ دل در حیوانات ثابت باشد و حرارت غریزی در او بیشتر بود، به سبب آنکه به چند خاصیّت از خواصّ حیوانات مخصوص است و به افق حیوانی نزدیک. و در حدیث نبوی مناسبت به اِکرام نخله امر شده است و مُسمّیٰ به عّمهٔ نوع انسان گشته، و آمده است که از بقیّهٔ طینت آدم خلقت و خلعت فطرت پوشیده. [جامع الصغیر، ج ۱، ص ۲۱۲، أکرمُوا عمتّکم النّخلة فإنّها خُلِقَت من فضلة طینة أبیکم آدم...].

و از این منزل نیز که عبور نمود به حیطهٔ حسّی حیوانی در آمد و بـه رحـمت طبیعت نبات را جان و روان بخشید. و ادنیٰ مراتب حیوانات مرتبهٔ حیوانی بود که مبدأ آن به افق نبات اتصّال گردد، چون کرمان خاک و بعضی از حشرات و جانوران که در فصلی از فصول هستند و در فصل دیگر مخالف آن نیست شوند. و نهایت مرتبهٔ حیوان که پیوسته به افق انسان بود مراتب حیواناتی است که در میان ایشان تناسُل

و توالد و رعایت نظام نوع به اِلهام مَلِک علاّم و تدبیر منزل و کیاست و سیاست و فراست در هر باب به‌کمال باشد، و به تأدیب و تعلیم مُؤدَّب و مُعَلَّم شوند.

و از آنجا که راهی شد به خلوتخانهٔ انسانی در آمد و در خزینهٔ وجود و گنجینهٔ جود بگشود، و آنچه بود نمود، و ندای گره‌گشای: «قُل لایَستَوِی الخَبِیثُ وَ الطَّیِّبُ وَ لَوأعَجبَکَ کَثرَةُ الخَبِیثِ»، (مائده، ۱۰۰)، در جهان انداخت، و اختلاف در انواع و اصناف حیوانات، از آن جهت که از مبادی و بسایط دورترند بیشتر از نبات واقع است و مرتبهٔ اوّل از مراتب انسان که به مرتبهٔ آخرین حیوان پیوسته بود مراتب آدمیان است که بر اطراف و سواحل عمارت عالم ساکنند؛ و نهایت مدارج و معارج آن مرتبهٔ کسانی است که اتّصال به عالم اشرف و وصول به مراتب ملایکه و مجرّدات دارند.

و ملایکه نیز دو قسم باشند؛ ارضی و سماوی. و قسم دوم نیز دو طایفه‌اند، روحانیان و کروبیان. و بدان بیان این جمع آخرین به شهود اشعّهٔ خورشید وحدت مشغول باشند، و در آن محو و مستغرق که از عالم و عالمیان اصلاً خبردار نباشد، و ندانند که آدم نامی به عرصهٔ ظهور قدم نهاده. نظم:

تعالی الله زهی قیّوم دانا — همه مرآت او اعلیٰ و ادنیٰ
در گنجینهٔ هستی چو بگشاد — عدم را هستی پایندگی داد
ز ذرّات جهان خورشید ذاتش — مَطالع ساخت از بهر صفاتش
ز اسماء جلالی و جمالی — مُهیّا کرده انواع مجالی
نخستین مشرق آن مهر تابان — تعیّن شد از آن سرو خرامان
پسین آخرین آن بشر شد — در این منزل به مجموعش گذر شد

<۱۴ـ همه مجالی رحمت ز آدمی و پری>

مَشارق قدرت و حکمت هستی حق تعالیٰ به اعتبار صفت ظهور و بطون و اوّلیّت و آخریّت و به حسب اسم ظاهر و باطن و اوّل و آخر مراتب تعیّنات و مظاهر تجلیّات خود را از عِلویّات و سِفلیّات و مجرّدات و مادیّات و مفردات و مرکّبات کائنات و ممکنات جمیعاً مَشارق انوار و مَغارب اسرار پایدار خود ساخت، از هر کوکبی و

نجمی نور اوست طالع، و در هر ذرّه و قطره حقیقت اوست غارب. نظم:

هرجا چاهی است یوسفی در وی هست   صاحب نظری لیک در این قافله نیست

شمیم نسیم و عطر یاسمین ازکوی او و بوی اوست. «إنَّ للهِ فِی أیّام دَهرِکُم نَفَحاتٍ، ألاٰفَتَعَرَّضُوا لَهٰا»، (جامع الصغیر، ج ۱، ص ۸۰)، نظم:

نَـفَس نَفس اگـر از باد بشـنوم بـویت   زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

و بعد از انتهای اتمام این نشأهٔ دنیا که سر از گریبان اُفُق آخرت بر آرد روشنتر و لطیفتر از این به جلوه در آید. «فَلاٰ اُقسِمُ بِرَبِّ المَشارِقِ وَ المَغارِبِ إنّا لَقادِرُونَ عَلیٰ أن نُبَدِّلَ خَیراً مِنهُم»، (معارج، ۴۱)، نظم:

چو برگیرد حجاب از روی خود یار   بگـــردد تـلخ شـیرین خـار گـلزار

چـــو درّد پـــردهٔ افـلاک و عـنصر   از ایـن اصـداف بـیرون آیـد آن دُر

جـهان روشـن شـود از مـهر رویش   ز هـــر جـانب بـبینی رو بـرویش

«وَ للهِ المَشرِقُ وَ المَغرِبُ، فَأینَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجهُ اللهِ»،(بقره، ۱۱۵)، [گلشن راز:]

دل یک قـــطره را گـــر بـــرشکافی   بـرون آیـد از او صـد بـحر صـافی

بـه بـاطن دانـه‌ای صد مـعدن آیـد   بـه مـعنی ارزنـی صد خـرمن آیـد.

<۱۵ـ اندر ملکوت و ملک آدم برتر>

بدان که برزخ جامع مشرقین و مغربین مُلک و ملکوت که آدمی است انـور و احسن از هز یک از آن دو بود، و افضلیّت او از مَلَک أظهر من الشّمس و أبین مِن الأمس است. [حافظ]:

فرشته عشق‌نداندکه‌چیست‌قصّه مخوان   بیار جام و شرابی به خاک آدم ریز

پس از خود غافل مشو و بـه خـود جـاهل مـمان کـه امـانت دار اِلـه و گـنجور پادشاهی. نظم:

آسمان بار امانت نتوانست کشـید   قـرعهٔ بـه نـام مـن دیـوانـه زدنـد

«وَ حَمَلَها الإنسانُ إنَّهُ کانَ ظَلُوماً جَهُولاً». (احزاب، ۳۳)، نظم:

ظلومی و جـهولی نـیست نـقصان   کـمال مـعرفت زان یـافت انسـان

آن که در تو پوشیده است هم از تو پیدا است، عدل و علم بیار تا پیبری به یار، نظم:

گفت ربُّ المشرقین و المغربین   ای که قلبت هست بین الإصبعین
اِصبعین عقل و وهمت را ببین   تا به هر وادی شوی صاحب یقین
ره بدین معنی برد آن دیده ور   کز ولیّ الله یابد او نظر
تا تو از گل نگذری در راه او   می‌نیابی بوی او از هیچ سو
بهره ورکن کام خود از نام او   تا بنوشی از کف او جام او
هر که جز او جمله را کن پایمال   که انقطاع از کل به یارست اتصال
چون بود نعم البدل فانی بشو   در گذر از جسم و روحانی بشو
از حواس و از قُویٰ عُزلت نما   تا حواس دیگرت آید بجا
چون توکور وکر شدی و محو و لال   می‌شود نعم الوکیلت ذوالجلال

«وَاذکُرِ اسمَ رَبّکَ وَ تَبَتَّل إلیهِ تَبتیلاً، رَبُّ المَشرِقِ وَ المَغرِبِ، لاإلٰهَ إلاّ هُوَ، فَاتّخِذهُ وَکیلاً»، (مزمل، ۹)، یعنی از همه ببر و به حق پیوند، نظم:

سعی کن تا بدین مقام رسی   چون رسیدی بدان به کام رسی

<۱۶ـ بندگان خاصّ علاّم الغیوث>

و صوفیّه گویند که در خبر است که: «حضرت حق سبحانه و تَعالی را از بندگان پسندیده سیصد تن‌اند در بسیط زمین که دل ایشان بر دل آدم صفی است، و مر او راست، ثانیاً، چهل تن که دل ایشان بر دل موسیٰ علیه السلام است. و مر او راست، ثالثاً، هفت تن که دل ایشان بر دل ابراهیم خلیل علیه السلام است. و مر او راست، رابعاً، پنج تن که قلب ایشان بر قلب جبرئیل است. و مر او راست، سادساً یک تن که دل او بر دل اسرافیل است علیه السلام، و آن قطب اقطاب است. هرگاه یکی از آن سیصد تن بمیرند یکی از عباد را به جای وی داخل کنند، و از ایشان به چهل تنان، و از ایشان به پنج تنان، و از آن به سه تنان [تعبیر کنند] و اگر قطب فوت کند یکی از سه تنان را به جای وی بنشانند.

و این قطب آخرین که صاحب الزّمان، علیه السّلام، است تا قیامت خواهد بود. و به برکت وجود این رجال الله و مردان حق بلا و آفت از این امّت مرفوع شود.» جهد کن تا قابلیّت آن بهمرسانی که در این سلسله درآیی و از این فرقه باشی. و مراد از

اینکه قلب فلان بر قلب فلان است موافقت هر دو است در مشرب و استفاضه از فیّاض مطلق، نظم:

بـندگان خـاصّ عـلاّم الغُـیُوب / در جهان جان جواسیس القـلوب
در درون دل در آیـد چـون خـیال / پیش او مکشوف باشد سـرّ حـال
آنکـه بـر افـلاک رفـتارش بـود / در زمین رفتن چه دشـوارش بـود
آنکـه واقـف گشـته بـر اسـرار هـو / سـرّ مـخلوقات چـبود پـیش او
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او درکارها دست خدااست

برخی از احوال عالم و آدم و حقیقتِ حال و کیفیّتِ مآل آن، بـدان مـنوال کـه هست، به شهادت کشف و عیانِ سالکان راه بریده و مسافران به مقصود رسـیده، جهتِ ترغیب و تحسین سلوک و اصلاح معاش، بعد از این بیان باید کرد، شاید که به‌برکت آنچه تا اینجا مذکور شد مرئی گردد و مشهود شود.

<۱۷ـ جهان آیینهٔ عدل الهی و آدم لطیفهٔ ربّانی >

یا من وفقکَ الله تعالیٰ، بدان که عالم صورتِ عقل کلّ است و آیینهٔ عدلِ الٰهی و میزان مُکافات پادشاهی؛ و آدم که هرکس تعبیر از آن به لفظ «من» کند لطیفهٔ غیبیّهٔ نورانیّهٔ ملکوتیّه ربّانی است که متعلّق است به بدن؛ و دل که گوشت پارهٔ صنوبری است در پهلوی چپ آدمی از قبیل تعلّق راکب به مرکب و صیّاد به دام و سلطان به مملکت؛ و او را به حسب اعتبارات و اضافات، گاه نفس خوانند، وگاه قلب، وگاه عقل، وگاه روح. و این الفاظ اربعهٔ متداوله اسامی اوست، و تمیز انسان از سـایر حیوانات بدان است، و مکلّف، به امر و نهی شریعت، او باشد، و مدح و ذمّ و سؤال و جواب و حساب و کتاب و عتاب و عقاب و اجر و ثواب همه با اوست.

اگر چنانچه توفیق رفیق شفیق طریق وثیق سلوکش شود تا به وساطت اسباب جسدانیّه و آلات جسمانیّه و بضاعت حیات اکتسابِ کمالات لایـقه و تـحصیل حالات جامعه خود نماید، مُراجعتش به وطن اصلی سالماً و غانماً بفعل آید و در مقصد صدق عند ملیک مقتدر بر مسند عزّت نشیند. و اگر العیاذ بـالله از غـایت مجاورت و قربتش به نفس خسیس حیوانی به شومی مقتضای شبکات حواسّ و

مشتهیات خوادم قویٰ زنگ گیرد و کدورت پذیرد و آلودهٔ قاذورات لذّات عاجله دنیویّه دنیّه گردد. از زلال وصال جمال مطلق و آلای بی انتهای صوری و معنوی اخرویّه علیّه محروم و مأیوس شود، و این غبن عظیم است و خسران مبین. پس هر عاقل را واجب و لازم است که در تجرید و تفرید کوشد و همه را به هیچ نفروشد، تا از فرقهٔ «فَمِنهُم شَقِیٌّ» برآید، و در زمرهٔ «مِنهُم سَعیدٌ» در آید.

<۱۸ـ تصحیح اعتقاد و تخلّص به اخلاق حمیده و اصلاح اعمال>

و آنچه ضروری و اهّم است در این طریق، اوّل تصحیح اعتقاد است به معرفت مبدأ از راه استدلال و نظر صحیح یا به مجاهده و ریاضت، و فرق مابین مستدلاّن و مرتاضان بدان است که آنچه آنان می‌دانند اینان می‌بینند. چنانکه از شیخ ابوسعید ابوالخیر، قدسّ سرّه، نقل می‌کنند که وی نسبت به شیخ رئیس ابوعلی سینا فرمود که: «ما جایی پای ننهادیم که این کور بدان جا سر عصایی نرساند»، و بوعلی در حق وی گفت: «که آنچه ما می‌دانیم او می‌بیند». و مع ذلک شرط است که تصدیق از روی یقین به جمیع آنچه انبیا از آن خبر داده‌اند بنمایند.دوم تخلّص به اخلاق حمیده و تنزّه از اوصاف ذمیمه. سوم اصلاح اعمال.

<۱۹ـ اثر و خاصیّت صفت از عمل بیشتر است>

و باید دانست که اثر و خاصیّت صفت از عمل بیشتر است، خواه نیک و خواه بد. شعر:

زلّت آدم ز شکم بود و باه و آن ابلیس از تکبّر بود و جاه
لاجرم، او زود استغفار کرد وین لعین از توبه استکبار کرد

و در برزخ، صور صفات بد سباع بود و صور اعمال بد حشرات. مصرع: ببین تفاوت کار از کجاست تا به کجا. و همچنین انهار و اشجار و روشنایی و حور و غلمان بهشت ثمرهٔ صفت‌های نیکو است، و اَخضار و قصور و ولدان و مرغان آن نتیجهٔ عمل‌های خوب. و در حسن و قبح اخلاق و صفات در میان طوایف اختلاف واقع نشده است، به خلاف اعمال و افعال. و بهشت و دوزخ را هر کس بهشتی و دوزخی

با خود دارد و همراه می‌برد. و چاشنی لذّت جنّت و تلخی جهنّم در ذائقهٔ معنی هر صالحی و فاسقی درکار است و خلق از آن غافل.

و مؤیّد این معنی است حدیث شریف: «الجَنَّةُ أقرَبُ إلىٰ أحَدِکَم مِن شِراکِ نَعلَیه، و کذا النّارُ»،(الجامع الصغیر، ج ۱، ص ۵۶۲. رقم۳۶۳۸). و دعوی مالکیّت مالک دوزخ و صفت رضای دربان بهشت و هاویه، «وَ رضوانٌ مِنَ اللهِ اکبَرُ»، (توبه، ۷۲)، و داعیهٔ «لِمَنِ المُلکُ الیَومَ»،(غافر، ۱۶)، سند صدق آن و شاهد حیقیقت این. و رویای صالحه و واقعه‌های صادقه که جزوی از چهل و شش جزو نبوّت بود و بدل آن در حقّ مؤمن و کافر و مطیع و عاصی که مرئی می‌گردد، شهادت بر وقوع این قضیّه می‌دهد. و حدیث شریف: «فَإذا مَرَرتُم بِمَجالِسِ الذِکّرِ فار تَعُوا فیها، فَإنّها مِن ریاضِ الجَنّةِ»، (المسند، ج ۳، ص ۱۵۰)، و آیهٔ مجیدهٔ: «وَإنَّ جَهَنَّمَ لَمُحِیطَةٌ بِالکافِرِینَ»، (توبه، ۴۹)، و عظیمهٔ: «إنّ الذِّینَ یَأکُلُونَ أموالَ الیتامىٰ ظُلماً إنّما یُأکُلُونَ فِی بُطُونِهِم ناراً»، (نساء، ۱۰)، و حمیدهٔ: «کَلاّ لَو تَعلَمُونَ عِلَم الیَقِینِ لَترَوُنَّ الجَحِیمَ ثُمَّ لَترَوُنّها عَینَ الیَقین»، (تکاثر، ۷)، قرینهٔ تحقُّق این حال و مقال باشد.

< ۲۰ـ آثار اعتقاد و عمل در قبر و قیامت >

و صراط باریکتر از مو و تیزتر از شمشیر، عبارت از صورت اعتقاد و عدل در اخلاق و عمل بود، یعنی حدّ وسط اختیار کردن و از دو طرف افراط و تفریط اجتناب نمودن و بر آن ثابت قدم بودن، نظم:

میانه چون صراط المستقیم است   از هر دو جانبش قعر جحیم است

ولیکن استقامت بر آن و نغلطیدن از آن بغایت صعب و دشوار بود. از این رو است که خیر البشر، صلی الله علیه و آله و سلّم، فرمود که: «سورهٔ هود مرا پیر کرد و پشتم را خم نموده از ورود آیهٔ کریمه: «فَاستَقِم کَما أمِرتَ در آن»، (هود، ۱۱۲)، (احیاء العلوم، ج ۳، ص ۴۱)، و دلالت آن بر فرمان مَلِک دیّان به استقامت بر صراط مستقیم میانه روی و میزان عدل از سلطان عقل یاد دهد که ادراک حسن و قبح اشیا و تمیز مراتب متخالفهٔ متفاوتهٔ آن کار اوست.

و قبر عبارت از برزخ ثانی بود، و آنخرت اشاره به عالم ملکوت که در وی بدن

عنصری به او می‌دهند. و شیخ محیی الدین اعرابی می‌گوید که:«من احمد بُستی را در مکّه و جمعی را در طوف کعبه که پایهای ایشان بر زمین بر نمی‌خورد با بدن مثالی برزخی دیدم، و یکی از آنها به من گفت که، من جدّ هفتادم توأم و مثل شما طواف این خانه بسیار کرده‌ایم، چون اندک نقصی با ما بود در تکمیل خود و از الهٔ آنیم». و مؤیّد این حرف آخرین است این مضمون حدیث که: «هر که در طلب علم یا در اثنای سلوک بمیرد مَلَک در قبر تعلیم و ارشاد او کند تا به کمال رسد».

و آیهٔ کریمهٔ: «وَ مَن یَخرُج مِن بَیتِهِ مُهاجِراً إلی اللهِ وَ رَسُولِهِ ثُمَّ یُدرِکهُ المَوتُ فَقَد وَقَعَ أجرُهُ عَلَی اللهِ»، (نساء، ۱۰۰)، و چنانکه آدمی در خواب چیزهایی می‌بیند که در بیداری نمی‌تواند دید، بعد از وفات چیزهایی می‌بیند که در حیات بروی پوشیده باشد، مثل حلقه‌ای است که در بیابان افتاده باشد. پس وسعت عالم دیگر را که بهشت و دوزخ در آن است بنگر که چه مقدار خواهد بود.

چون در آن نشأه مظاهر قهر و مجالی لطف از هم ممتاز شوند و مقهوران و مرحومان از یکدیگر جدا گردند، لطافت لطف و رقّت آن بهشت و بهشتیان را چنان لطیف و رقیق سازد که باید و شاید، و کثافت قهر و غلظت آن دوزخ و دوزخیان را بدان سان کثیف و غلیظ گرداند که «دندان کافری در دوزخ به برزگی کوه احد باشد و ستبری پوستش چهل ذرع به ذراع جبّار و قهّار»، چنانکه خبر نبوی از این معنی مخبر است؛ (...) و مضمون بلاغت مشحون: «ثُمَّ قَسَت قُلُوبِهِم مِن بَعدِ ذٰلِکَ فَهِیَ کَالحِجارَةِ أو أشَدُّ قَسوَةً»، (بقره، ۷۴)، بر آن مشعر.

وا حسرتا و واویلا از وقوع این واقعه، و دردا از این محنت و مصیبت. «فَلا تَعلَمُ نَفسٌ ما اُخفِیَ لَهمُ مِن قُرَّةِ أعیُنٍ»،(سجده،۱۷)،نوید بهشتیان، و «کُلَّما نَضِجَت جُلُودُهُم بَدَّلناهُم جُلَوداً غَیرَها»،(نساء،۵۶)، وعید دوزخیان. بدبختان مقیّد به آمال را عتاب: «کَلاّ إنَّهُم عَن ربِهم یَومَئِذٍ لَمَحجُوبُونَ»، (مطففین، ۱۵)، نیک بختان فارغ البال را خطاب «وُجُوهٌ یَومَئِذٍ ناضِرةٌ إلیٰ رَبِّها ناظِرةٌ»، (قیامه، ۲۲)، به، «وَ نِعَم أجُرالعامِلینَ»، (آل عمران، ۱۳۶)، هی هی، «و فی ذٰلِکَ فَلَیتَنا فَسِ المُتَنافِسُونُ»، (مطففین، ۲۶).

<۲۱ـ اَرباب اَنواع و ربّ الأرباب>

چون حضرت ربّ العالمین را به مقتضای صفتِ ربوبیّت و استدعای اسم ربّ، نسبت به هر نوعی از انواع موجوده این جهانی از فلک و عنصری و مرکّب و بسیط، در عالم نور و تجرّد، ربّی است مجرّد از قیود و عوارض آن نوع و مربّی او و مفیض بر او آن است، تا آنکه گفته‌اند: «نقوش الوان و اشکال نمایان در بال و پر طاووس و هیأت خاصّ هر فردی و بوی ریاحین از اثر تربیت اوست»، و آن را ربّ النوع گویند، و به اعتبار آن ارباب انواع، مبدأ اعلیٰ مدعوّ به ربّ الأرباب است. و مَلک جبال و بحار، یعنی فرشته کوهها و دریاها که در حدیث وارد است، به مشرب حکما و اهل تحقیق، اشاره بدان ارباب بود، و هر یک از ربّ و مربوب مثال آن دیگر است، در عالم عقلی و عالم غیبی. و اصحاب اَلباب از فحوای کریمهٔ «فَسُبحانَ الذّی بِیَدِهِ مَلَکُوتُ کُلِّ شَیءٍ وَ إلیه تُرجَعُون»، (یس، ۸۳)، استشمام این معنی می‌نمایند.

<۲۲ـ عظمت عالم ربوبی فوق ادراک آدمیان است>

عزیز من، انسانیّت کو و آدمیّت کجاست، تا به حدّتِ بصیرتِ اَبصار، اِدراک این مراتب توانند نمود، بلکه هر که از ابنای این زمان کلمهٔ حقّی شنود دَرِ انکار گشاید و در عناد افزاید. نظم:

گر نبودی حلقها تنگ و نحیف   ور نبودی فهمها کور و ضعیف
اندر اینجا داد معنی دادمی   غیر این منطق دری بگشادمی

اکابر دین فرموده‌اند که اگر از عظمت روح و صفات کمال آن نسبت به حق جلّ و علا به خلق نقل کنی در شأن آن حضرت تصدیق آن ننمایند، چه جای آنکه در باب روح گویی، موادّ دیگر را هم بر این قیاس کن. نظم:

ندارد باورت اعمیٰ ز الوان   اگر صد سال گویی نقل و برهان
سفید و سرخ و سبز و زرد کاهی   نباشد پیش او غیر از سیاهی

و از ابن عباس منقول است که می‌گفت: «اگر من تفسیر آیهٔ کریمهٔ: «اللهُ الذّی خَلَقَ سَمعَ سَماواتٍ وَ مِن الأرضِ مِثلَهُنَّ یَتَنَزَّلُ الأمرُ بَینَهُنَّ»، (طلاق، ۱۲)، کنم، مردم مرا سنگسار کنند». و مروی است که: «اگر آنچه سلمان می‌داند به ابوذر نقل کند ابوذر او را تکفیر نماید». از این است که فرمان مصلحت نشان: «کَلِّمِ النّاسَ عَلیٰ قَدرِ

عُقُولِهِم»، (سند ندارد)، طغرای عنوان بیان دانایان زبان دان است، و کریمهٔ: «فَأوحیٰ إلیٰ عَبدِهِ ما أوحیٰ»، (نجم، ۱۰)، طریقهٔ نکته سنجان خرده دان، و حروف مقطّعات قرآنی تعلیم ادای کلام حق بینان، و روایت «بُعِثْتُ لِبَیانِ الشّریعَةِ، لالبَیانِ الحَقِیقَةِ»، (سند ندارد)، هدایت ارباب عرفان. للمولوی المعنوی، نظم:

عارفان کز جام حق نوشیده‌اند رازها دانسته و پوشیده اند
مهر بر لب اندرون پر رازها لب خموش و دل پر از آوازها
سرّ غیب آن را توان آموختن که تواند لب ز گفتن دوختن
تا نگوید سرّ سلطان را به کس تا نریزد قند را پیش مگس

<۲۳ـ نیک بخت آن یار کو پاکیزه شد>

نیک بخت آن راهرو است که سلاسل و اغلال آمال ازگردن جان و قیدگل از پای بر دارد، و از سجدهٔ دیو وهم و طاعت خوک شهوت و سگ غضب سرکشد، و بیشهٔ وجود و نیران هستی خود را از آتش عقیدهٔ بد و ظلمت جهل و اژدهای حبّ جاه و مار ریا و عقرب بخل و مور و موش حرص و جُعَل میل و فیل نخوت و میمون مکر و شیر عُجب و پلنگ کِبر و گرگ حسد و سایر موذیات و نامِلائمات پاک ساخته، روضهٔ رضوان نو بلدهٔ جِنان گرداند. و جنود ثلاثهٔ قلب راکه ارادت و قدرت و مشاعر و مدارک درونی و بیرونی است برانگیزاند، و معنی ربّانی نورانی خود را از ظلمت رقیّت و کدورت عبودیّت هوای عجوزهٔ دنیا برهاند، و ظاهر خود را مسخّر باطن سازد، و نفس را مُنقاد عقل گرداند، و مقصدش حق تعالیٰ و مُستقرّش سرای عُقبیٰ، و دنیا راهش و بدن مرکبش و خوف تازیانه‌اش و تقویٰ زادش و زبان ترجمانش و اعضاء کاتبانش و قویٰ خازنانش و وهم پاسبانش و حواس جاسوسانش باشند، و با نفی خواطر و رفع وساوس و دفع هواجس مردانه این راه طی کند، و قبل از فوت طبیعی به موت ارادی غضب و شهوت را بمیراند.

و از اینکه ازکجا آمده است و به کجا آمده و چرا آمده و به کجا خواهد رفت آگاه شود، و به یمن صفای باطن دلش آئینهٔ انعکاس علوم و انطباع حقایق امّ‌الکتاب و اشارات لوح المحفوظ شده باشد، و به ملأ اعلیٰ پیوسته و از حضیض نفس و دنیا

جسته و از مضیق غفلت رسته و بر مسند عزّت نشسته بود، سیران و طیران در عالم معانی کارش و شهود اسرار ملک و ملکوت مدارش، عنایت «وَکَذلِکَ نُرِی إبراهِیمَ مَلَکوتَ السّماواتِ وَ الأرضِ»، (انعام، ۷۵)، زهرهٔ نخلهٔ خُلّتش، و کرامت «وَ أوحَینا إلیکَ رُوحاً مِن أمرِنا»، (شوری، ۵۲)، ثمرهٔ طوبای معرفتش. شعر:

شهسوار ملک عرفان شهریار مصر دین　　تاجدار لی مع الله نامدار ماء و طین
کامکار عالم دل قطب افلاک کمال　　آفتاب استوار برهان ارباب یقین
شاهباز لامکان سیمرغ قاف ربّ حق　　بلبل گلزار توحید و همای پاک بین

<۲۴ـ درد بیدردی ندارد هیچ درمان ای عمو>

ای بی‌درد دل سرد، خنکی تا چند و تیرگیی تا کی، هرزه‌گردی نه ره نوردی است، و بیدردی نه مردی. درد که نیست دوا کجاست و کراست و چراست، این است سخن راست. نظم:

بود هر درد را درمان به‌غیر از درد بی‌دردی　　که در نه حُقّه افلاک پیدا نیست درمانش

مرد را درد مرد کند واز همه فرا نماید. نظم:

کفر کافر را و دین دیندار را　　ذرّه‌ای دردت دل عطّار را

بنال و بگذار. و بسوز و بساز، تا با بینیاز همراز شوی و از انجام به آغاز روی. نظم:

ای خنک چشمی که آن گریان اوست　　وی همایون دل که آن بریان اوست
تا نگرید ابرکی خندد چمن　　تا نالد طفل کی جوشد لبن

<۲۵ـ دل از غیر الله بیگانه کن>

تار و پود لعاب عنکبوتِ آز را حجابِ چهر جان و پردهٔ جمال جانان مساز، و دل را که واحد تحقیقی است با احد حقیقی مایل ساز، و بدان سان با آن نور الانور مألوف و مأنوس شو که علاقهٔ ماسویٰ حضرت او به همگی از معنی تو زایل شود. نظم:

چه خوش گفت آن مرد روشن ضمیر　　به شخصی که بودی خمیرش فطیر
بگیر از وجود خدا آیه ای　　بزن بر خمیر خودت مایه ای
تو خود را بپز خام و نارس مهل　　که نان فطیر آورد درد دل

نــه رنگــی نــه بــویی بــود خــام را نه طـعمی کـه شـیرین کـند کـام را
بود میوه تا خام و نا پخته سـخت بچسبد ز خـامی بـه شـاخ درخـت
چــو شـد پـخته آن را بسـا تـوزها رســاند وجـود خـودش را بـه مـا
شود زنده چـون واصـل مـا شـود نــــهان کــمالش هــویدا شــود
تــو هــم مـیوهٔ شـاخ ایـن عـالمی ز خـامی بـدان بـار چسـبی هـمی
اگــر پــخته گــردی رهـا سـازیش بـــه تـــدبیر اصـــلاً نــپردازیش
رسانی خـودت را بـه یـزدان پـاک بــتازی بــر افـلاک از روی خـاک
بــیا «عــزلتی» تــرک افســانه کـن دل از غـــیر الله بـــیگانه کـــن

و سیمرغ حکمت در قاف همّت و قربت طلب، و همای سعادت را درکوی صبر و قناعت، و دوحهٔ اقبال را در حدیقهٔ حال، و طوبای وحدت را در روضهٔ ریاضت، و خود را ظاهراً و باطناً تشریح و تطبیق می‌کن تا به تحقیق و تصدیق حقیق به خود پی‌بری. للشیخ محیی‌الدین اعرابی:

قُــطبی قَــلبی وَ قــالبی لبــنانی سِرّی عِشـقی وَ مَشـربی عِـرفانی
هــارونی روحـی وَ کـلیمی عَـقلی فَــرعونی نَـفسی وَ هَـواهـا هـانی

و مشاعر فرمانبر اشاره به ملایکه بود، و واهـمه گـردنکش بـه شـیطان، و سـر به‌آسمان، و قویٰ به ستارگان، و تن به زمین، و استخوان‌ها به‌کوه‌ها، و خنده به برق، و گریه به باران، رگها به نهرها، و موی‌ها به نباتات، و خواب به شب، و بـی‌داری به‌روز، و قبض به تیرگی، و ناملائمی... هوا، و بسط به ملائمی و صافی آن، و قیاس کن بر این باقی را. نظم:

ای نســـــخهٔ رحــمت آلــهی در تُست ز مـــاه تــا بــه مــاهی

<۲۶ـ از تار عنکبوت وهم بدر آی ای عزیز>

عزیز من، «وَ رضوانٌ مِن اللهء اکبر»، (توبه، ۷۲)، بشنو و از خدا راضی شو تا از تو راضی شود. «وَالذّینَ آمَنوُا أشَدُّ حُبّاً لِلّهِ»، (بقره، ۱۶۵)، ببین و آن حضرت را دوست دار تا تو را دوست دارد، و بدان که «مَثَلُ الذَّینَ اتّخذُوا مِن دُون الله أولیاءَ کَمَثَلِ العَنکَبُوتِ اتّخَذَت بَیتاً وَإنّ أوهَنَ البُیُوتِ لَبیَتُ العَنکبُوتِ»، (عنکبوت، ۴۱)، هستی

وهمی تو هم داخلِ «مِن دُونِ اللهِ» است و مانند تار عنکبوت بی‌ثبات و بی اعتبار، و طناب صید و ناب کام بدان مپیچ، و آن را بپیچ تا به فناء از خود برهی و به بقاء به‌حق برسی. نظم:

عارفان را در دمی دو عید کنن ... عنکبوتان مگس قدید کنند

«العِشقُ جنون اِلٰهِیّ»، تا این دیوانگی با تو همخانگی نکند و بیگانگی تو به‌یگانگی مبدّل نشود راه به کنه این مقال از تو محال بود. نظم:

آتش و باد و آب و خاک تمام ... محو عشقند و مست بادهٔ جام

باشد اشیا تمام طالب دوست ... چرخ افلاک از محبّت اوست

صوفیان کبود پوش همه ... از غم دوست در خروش همه

<۲۷ـ قلب را بر در شهود رسان>

پس از مهلکهٔ فساد و هم کافر بدر آی، و در معرکهٔ جهاد اکبر عقل ناصر ور آی، و نفس را به منزل دل و دل را به مقام روح و روح را به مرتبهٔ شهود برسان، تا بدانی که: «القلبُ عَرشُ اللهِ الأعظَم» چه معنی دارد، نظم:

این گوهر بحر آشنایی است نه دل ... سرچشمه فیض کبریایی است نه دل

القصّه بطول‌ها سخن دور کشید ... مجموعهٔ اسرار خدایی است نه دل

وقتی که میان دل و عرش به واسطهٔ اقبال بر حق جلّ و علا تقابل و محاذات پدید آید سرّ «الرّحمٰنُ عَلَی العَرشِ استَویٰ»، (طه، ۵)، آشکار شود و مفهوم مستور «لایَسَعُنی أرضی وَ لاسَمائی وَ یَسَعُنی قُلبُ عَبدی المُومِن»، (عوارف المعارف، از عبدالقاهر سهروردی، ص ۲۳۶)، روشن گردد. نظم:

بدان خوردی که آمد حبّهٔ دل ... خداوند دو عالم راست منزل

«الکعَبَةُ بِناءُ الخلَیل وَ قَلبُ المُومِن بِناءُ الجلیل»، (...، ۱۴۶)، نظم:

دل یکی منظری است ربّانی ... چار دیوار را چه دل خوانی

آنکه دل نام کرده‌ای به مجاز ... رو به پیش سگان کوی انداز

و در خبر نبوی، صلّی الله علیه و آله، وارد است که: «القُلُوبُ أربَعَةٌ: قَلبٌ أجوَدُ فِیه سِراجٌ یَزهَرُ فَذٰلِکَ قَلبُ المُومِن، وَ قَلبٌ أسوَدُ مَنکُوسٌ فَذٰلِکَ قَلبُ الکافِر، وَ قَلبٌ

مَربُوطٌ عَلىٰ علاقَةٍ فَذٰلِکَ قَلبُ المُنافِقِ، وَ قَلبٌ مُصَفَّحٌ فِیهِ إیمانٌ وَ نِفاقٌ. فَمَثَلُ الإیمانِ فِیهِ کَمَثَلِ البَقلَةِ یَمُدُّها الماء الطَّیِّبُ، وَ مَثَلُ النِّفاقِ فِیهِ کَمَثَلِ القُرحَةِ یُمُدُّها القَیحُ وَ الصَّدیدُ. فَأَیُّ المَدَّتین غَلَبَت عَلَیهِ حُکِمَ لَهُ بِها»، (علی اصغر حکمت، امثال قرآن، ص ۲۴۶، به نقل از تفسیر ابن کثیر، ج ۶، ص ۱۲۰).

و بنای اختلاف این چهار قسم بر آن است که دل نتیجهٔ روح و نفس است، مانند سکنجبین نسبت به سرکه و قند. و میان روح و نفس تجاذب و تطارد واقع باشد، روح خواهد که نفس را به عالم خود کشد و نفس خواهد که روح را به عالم خود کشد و همیشه خواهند در این تجاذب و تنازع باشند،گاه روح غالب می‌شود و نفس را از مرکز سِفلی به مقام عِلوی می‌کشد وگاه نفس غالب می‌شود و روح را از اوج کمال به حضیض نقصان می‌کشد. و دل پیوسته تابع آن طرف بود که غالب گردد تا آنگاه که ولایت وجود همگی بر یکی مقرّر شود و دل بر متابعت او قرار گیرد، و سعادت و شقاوت مترتّب است بر این دوانجذاب.

اگر سعادت ابدی در رسد و روح را مدد توفیق ارزانی دارد تا قوّت گیرد و نفس را با لشکرش مغلوب گرداند و از مهبط خلقیّت به مصعد قدم ترقّی کند و بکلّی از نفس و قلب اعراض کرده بر مشاهدهٔ حضرت ذوالجلال اقبال نماید، دل نیز به متابعت او از مقام قلبی که تقلّب لازم او است به مقام روحی مترقّی و متصاعد شود و در مقرّ روح قرارگیرد، و آنگاه نفس نیز در پی دل رود و از محلّ و مقرّ خود که عالم طبیعت است بیرون آید و به مقام دل رسد. و این چنین دل دل مؤمن است که در وی هیچ شرک وکفر نبود و همه توحید و عرفان بود.

و اگر نعوذبالله حال بر عکس این باشد و آثار شقاوت و سخط ازلی در رسد و روح را مخذول و نفس را منصور گرداند و قلب روح را به عالم خود کشد، روح از مقام خود به محلّ قلب آید و قلب را از مقام خود به محلّ نفس آرد و نفس در زمین طبیعت متأصّل و راسخ گردد. و این دل دل کافر بود که در وی جهل و ظلمت و قساوت بی‌نهایت باشد.

و اگر هنوز نفرت کلّی از هیچ اطراف واقع نبود و تجاذب و تنازع باقی بود لیکن

جانب نفس‌راقوّت زیاده باشد ودل در میانه متردّ بودو میل اوبیشتربه نفس باشدآن دل مُنافِق‌باشد.

و اگر جانب روح را قوّت زیاده باشد، یا جانبین مقابل باشند و میل دل زیاده به روح بود یا جانبین علی السویّه باشد در او هم ایمان موجود بود و هم کفر. و آن دل مُصَفَّح است که دو روی دارد و در یکی ایمان و در یکی نفاق جا دارد.

وگاه باشد که نفس و عقل به رسالت قلب با هم صلح کنند، به این معنی که عقل آنچه خواهد از معقولات و معلومات خود بگوید نفس را با وی کاری نباشد، بلکه به تصدیق و اظهار شوق وی را یاری نیز بکند، و همچنین نفس هر چه خواهد بکند و دکّان راندن شهوات واکند عقل را با وی مزاحمتی و ممانعتی نباشد، بلکه به تدبیر و فکر معاونت و امداد وی نماید. و این حالت در وجود علمای دنیا و فقرای نفس و هوا متحقق بود. «نعوذبالله من شرور أنفسنا و سيّئات أعمالنا و أغوال أغفالنا»

<۲۸ـ ز احمقاق بگریز چون عیسیٰ گریخت>

پس اگر خواهی که آن قلب خالص بدست آری و این قلب قلاّبی بجا گذاری، از راحت نفسانی نفرت و عزلت کن و از اختلاط و آمیزش مردم روزگار که خواصّ و عوامّ ایشان تمام مانند اَنعام خام و ناتمامند بلکه اضلّ انام بپرهیز و بگریز، که این بی تمیزان ستیزه کار خون ریزند. ولهذا گفته‌اند که «عزّت در عزلت از خلایق است و راحت در قطع علایق و سلامت در وحدت، و آفت در شهرت» و از حلق آویخته به که با خلق آمیخته. نظم:

انبای‌زمان‌که شهدشان زهر جفاست　　در طینتشان نه مهربانی نه وفاست
دوزخ شرری ز گرمی صحبتشان　　نزدیکیشان مایهٔ دوری ز خداست

آدمی با هر که نشیند و خیزد بوی وی گیرد و خوی وی پذیرد. پس ای عزیز من. نظم:

زاحمقان بگریز چون عیسیٰ گریخت　　صحبت احمق بسی خونها بریخت
مـدگانند این و آن [در] روزگار　　ای پسر با مردگان صحبت مدار
وای آن زنده که با مرده نشست　　مرده گشت و زندگی از وی بجست

مـــار دریـــابد دلی رابـــه بـود ز آنکـــه دریـابد دلی را یـار بـد

چون نبی و ولی از مقارنه و مکالمهٔ این بی‌دولتان و بـدسیرتان، آدم مـختار را به‌اختیار فرار امر فرموده‌اند؛ اگر نه شقی و بد عهدی مخالف فرمان ایشان مکن، و با اشرار نابکار که صغار و کبار این روزگارند میامیز. نظم، (سعدی):

ابـــر اگـــر آب زنـــدگی بـارد هـرگز از شـاخ بـید بـر نـخوری

بـــا فـــرومایه روزگـــار مـــبر کـــز نـی بـوریا شکـر نـخوری

و «از دیدنِ دیدار هر که خدا تو را بیاد آید و از شنیدن گفتار وی حکمت تو زیاده شود و از مشاهدهٔ کردارش رغبت به کار آخرت بهم رسد روی او توان دید: وإلاّ فلا»، (بحار الأنوار، ج ۱، ص۲۰۳)، نظم:

هـــمنشین تـــو از تـو بـه بـاید کـه تـرا عـقل و دیـن بـی‌افـزایـد

پس چون بومان از این شومان کناره گیر تا از محرومان و ملومان نگردی، از نفاق ساختگی چه حاصل، و خود را به علّت صحبت این بی بصیرتِ چند که مریض اَمراض مُسریه و سقیم اَسقام مُزمنهٔ روحانی و نفسانی اند علیل و کلوم و مجذوم ساختن چرا، چون عرسه از نیکان خالی است بصیر را جز عزلت و خلوت چاره نیست، نظم:

جـمعند سـفلگان عـالم مشـتی عاقل نـنهد بـه حـرفشان انگشـتی

در کـعبه و دیـر آدم اهـل نـماند در آن نه خلیل نه در این زردشتی

در این زمانه، با هر که بنشینی و بر خیزی تا خوش آمد نگویی و مرضیّ طبع و موافق مشرب او نجنبی و تصدیق حال و تحسین مقال بی آمال پُر و بال او بدانسان که خواهد نکنی هرگز از تو راضی نشود و به معاشرت تو قایل و مایل نگردد. نظم:

<۲۹ـ همه تی تی پسند و به به جو>

چـون زن و کـودکند از کـه و مـه بـــند تـی تـی و بـندهٔ بـه بـه

همه تی تی پـرست و بـه بـه جـو هـمه بـه مـرد گـو و بـه بـه گـو

اگر بالفرض که خُلق محمّدی، صلّی الله علیه و آله، داری همین آش در کاسه است، چنانکه خبیر علی الاطلاق از این خبر داد که: «لَن تَرضیٰ عَنکَ الیَهُودُ وَ

لاالنّصاریٰ حَتّی تَتَّبِعَ مِلَّتَهُم»، (بقره، ۱۲۰)، متابعت ملّت این بی سعادت چند شقاوتِ ابد بار دهد و ندامتِ جاوید درکنار نهد، به دلیل: «فَإِنِ اتَّبَعتَ أهواءهُم مِن بَعدِ ما جاءکَ مِنَ العِلمِ فَلَیسَ لکَ مِنَ الله ولِیّ وَ لا نَصیر»، (بقره، ۱۰۷)، پس باید که «حَسبُنا اللهُ وَ نعِمَ الوَکیلُ، نعِمَ المَولیٰ و نعِمَ النّصیرُ»، (انفال، ۴)، بگویی، و دست از آشنایی این بیگانگان آشنا دعویٰ و دشمنان دوست نما بشویی، و پیرامون این دو نان و نفس پرستان نگردی و به فکر مرگ و توشه راه‌پردازی تا در عاقبت خاتمت تو خیر شود. نظم:

به تنهایی بکن عادت که در گور بخواهی بود تنها تا دم صور

مردم پندارند که مگر خلق عالم در بند ایشانند. نی نی، بندهٔ آش و نانند، و مَرید منصب و لاش، عاشق فاحشهٔ دنیایند، در هر خانه و محّله که بوی وی برند گرد آن گردند ؛ و امیر و وزیر و نوّاب و خان و میرزا و آقا و خواجه، تمامی، اسامی آن عمارت و اعتبار و مال باشد، نه نامهای آن کسان که در آن کار و در آن بازارند، و سجدهٔ دنیا کنند نه تواضع ایشان. نبینی که با وجود اقبال استقبال کنند و با زوال اعتبار ادبار نمایند، تا آنکه اگر مادر مهربان را که بهترین عیالان و خیر خواهان تست یک کام بر نیاری و ناکام‌گذاری محبّت را به عداوت و مهر را به کین و دعا را به نفرین مبدّل کند. نظم:

این دغل دوستان که می‌بینی مگسانند گرد شیرینی
تا طعامیت هست می‌نوشند همچو زنبور در تو می‌جوشند
باز وقتی که ده خراب شود کیسه چون کاسهٔ رباب شود
ترک صحبت کنند و دلداری دوستی خود نبود پنداری
راست گویم سگان بازارند کاستخوان از تو دوستر دارند

تو که با وجود این همه بی وفائی و بی اعتباری این خسیسان خبیث جانب حق را گذاری و پاس خاطر ایشان داری ایشان کمتر و بدتری، آری. نظم:

اختلاط تو با خلایق به جُعَلانند جمع گشته به گه

< ۳۰ـ هر چه آید سال نو گویم دریغ از پارسال >

عزیز من، استعدادات و قابلیّات به نوعی کاسته و کم شده و روی در تنزّل نهاده است که در هیچ فرقه‌ای از امرا و علما و فقرا و اغنیا و شعرا و غیرهم مانند سلف خلقی بهم نرسد، بلکه اگر ناقصان زمان سابق را با کاملان این دور لاحق بسنجند دوران پیشین به نزدیکان پسین فایق و زاید آیند، همانا که آبای علوی و امّهات سِفلی پیر و عقیم گشته‌اند و در پشت آن و در رحم این قوّت تکمیل موالید و نشو و نمای اولاد نمانده است. یا انتخاب بر اشخاص و آحاد اصناف نوع انسان زدند و فالیز جهان به آخر رسیده است، یا آنکه نسبت به حامل طبیعت که بار دار افراد کاینات است مضمون: «قَد سَمِعَ القَهقَهَةَ قَد رَجَعَ القَهقَریٰ» تحقّق یافته، آیندگان همیشه ازگذشتگان می‌گویند، خواه اصحاب دین و خواه ارباب دنیا، و دائماً صدا و ندای «رحمت به نبّاش اوّل» نسبت به هر گروهی در فضای این گنبد گیتی پیچیده است، این است که می‌گوید:

دَعَوتُ عَلیٰ عَمرو فَلَمّا فَقَدتُهُ　　　فَعاشَرتُ أقواماً بَکَیتُ عَلیٰ عَمرو

و آخر الزمان و یوم البدتر این معنی دارد. نظم:

فساد معدهٔ دهر ندارین گران طبعان　　　کجاست خواجه نصیری که در دهر جُلاّب

باید که قیامت بپا شود و این نظام از هم پاشد. اگر بر سبیل ندرت و اتّفاق موحّد واقعی که او را به قدر [ذره‌ای] علمی و معرفتی باشد در این زمان بهمرسد، طبع دون روزگار ناپایدار و نفس نحس صغار و کبار اشرار دهر غدّار با وی نسازد و هیچ احدی به تعظیم و تکریم وی توجه نکند. تا بوده چنین بوده است و تا باشد چنین باشد. نظم:

در این مُقرنس زنگار گون رنگارنگ　　　بر آبگینهٔ ارباب دانش آمد سنگ

نهاد چرخ مُقوس کج است همچو کمان　　　ازآن نشسته به خاک ندراستان چو خدنگ

کسی که گام در این بحر می‌نهد بی‌کام　　　به کام می‌رسد آخر ولی به کام نهنگ

الحمدُ لله عَلیٰ ذلک ألفاً ألفاً. چون حقیقت حال بدین منوال است، باری کاری کن که پاک به دهر آمده ناپاک به خاک نروی. نظم:

نزد روشندل بود این خانه زندانی دو در　　　یا که حمّامی است سرگینش زر و جاه آوراست

نفس تو نتاب، حرص مزبل، بخل تون و وهم دود　　　عقل حمّامی و حوضش حکم شرع انوراست

تـو طهارت‌کن در این حمام و تونتابی مکن هرکه تونی شد بشد مردار خاکش بر سراست

و احتیاط نما که از تو به کسی آزاری نرسد و بر پشتی باری ننهی و در پایی خاری نکنی، و آشوبی در وجودی نیفکنی، و خلیق و حلیم باشی و بگویی از روی حقیقت و حال، نه بر سبیل مجاز و قال. نظم:

هـر کـه چـاهی مـی‌کند در راه مـا چـاه مـا در راه او هـموار بـاد

و آنکـه خـاری افکـند در راه مـا خـار مـا در راه او گـلزار بـاد

و توجّه و دعای خیر فقرا را واسطهٔ قضای حاجات صوری و معنوی دان. آری. نظم:

هـر آنک اسـتعانت بـه درویش بـرد اگـر بـر فـریدون زد از پـیش بـرد

چون صغیر و کبیر و مرد و زن تمامی و همگی به علم الیقین می‌دانند که باید مرد و از این دنیا رحلت کرد، و عبرت نمی‌گیرند و نصیحت نمی‌پذیرند، معلوم شد که علم الیقین در این راه کافی نبوده است. امید که حق سبحانه و تعالیٰ همگنان را مرتبهٔ عین الیقین کرامت کند و به درجهٔ حق الیقین برساند، تا بدانیم که اخوان زمان و دوستان آن همه همچون برادران یوسف گرگانند، و مانند قابیل ناقابل و جاهل، و هر کس را دو دشمن دینی و دنیوی که نفس و شیطان است دایم همنشین و همیشه در کمینند.

<۳۱ـ رو به خدا آوریم تا که توانیم>

پس به قیام لیل وصیام نهار و تحلیل غذا و تقلیل طعام و ذکر بر دوام و ترک آثام و طهارت مُطلق پردازیم، و اشجار اقوال شریعت را از انهار افعال طریقت آب دهیم تا اثمار احوال حقیقت بدست آید، و سرمایهٔ حیات را صرف متاع معرفت نمائیم، و به فقر فخر کنیم و مسکنت خواهیم، و نعمت حق را حقیر و شکر خود را کثیر ننگریم، و با کس برای خود بد نشویم، و با وهم و نفس و هستی خود برای خدا باشیم. نظم:

صُلح‌کل‌گردیم «حشری» باجمیع‌کائنات بدچوخودبودیم‌باخودطرح‌جنگ‌انداختیم

و تهمت بر خود ننهیم به دعوی زیادتی و کمی، و آنچه هستیم بـنمائیم، و بـا جمعیّت خاطر و حضور دل و خشوع و خضوع به صلوات و دعوات و مـناجات مشغول شویم. نظم:

کارعاشق هرچه جزنالش بودکاردل است چون ننالدعاشق مسکین که بیماردل است؟

و در کشتی علم نشینیم و در بحر عمل رویم و به غوّاصی فکرت گوهر کمال اخراج کنیم و توحید را با تنزیه مقرون سازیم، و در مشاهده و معامله نلغزیم، و از قشر امکان و پردهٔ پندار براییم تا در حریم تجرّد لامکان در آییم، که کلام ملیح: «لَن یَلِج مَلَکُوتَ السّماواتِ مَن لَم یُولَد مَرَّتینِ»، (احادیث مثنوی، ص ۹۶)، پیام مسیح است، و پای همّت درگلیم قناعت کشیم و از حیطهٔ ریاضت قدم بیرون ننهیم، و سر به جیب مراقبه فرو بریم، و ازگریبان مکاشفه بر آریم، و دیده بر معاینه گماریم، و پروای دنیا و سودای عقبیٰ نداریم، و به همگی توجّه رو به خدا آریم، و دست افتادگان گیریم، و به یتیمان و بیوه زنان و مسکینان و غریبان و بیکسان و شکستگان مهربان باشیم، و خاطر همسایگان نگاه داریم، و مهمان را اکرام کنیم، و با عیالان و متعلّقان به شفقت و مروّت و نصیحت و تربیت سلوک کنیم، و با حیا و صبر زندگی نماییم، و با رعایای حواس و قویٰ و جوارح و اعضا به عدل به راه رویم، و به تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ قلب و تخلیهٔ روح و تجلیهٔ سرّ پرداخته، خود را قابل واردات غیبی و الهامات لاریبی و اشراقات انوار بیضای وحدت گردانیم و راه بریم، بر اینکه. نظم:

هستی اوست طوبی پر بار ما چو برگ و شکوفه و اثمار

و ارادت را ترک اراده دانسته، از معلّم عمل در دبستان اخلاص و مدرسهٔ رضا علم حقیقی و حکمت الهامی انوار یاد گیریم و به طیّ اطوارِ سبعهٔ قلبیهٔ و شهود سبعهٔ الٰهّیه طومار درد و دفتر عشق خوانیم. نظم:

گذشت عمرتودرفقه ونحووصرف ومعانی بهائی ازتوبدین نحوصرف عمربدیع است

<۳۲ـ طاعت و خدمت همه در راه خدا آوریم>

و روز به روز [گام] در ترقّی و عروج نهیم، نه در تنزّل و هبوط، و نخواهیم هر چه باشد، از هرکه باشد، و بدهیم هر چه باشد و به هرکه باشد. و یقین کنیم که اگر از خالق بخواهیم و ندهد به از آن است که از خلق بخواهیم و بدهد، وسائل را از مُعطی و دشمن را از دوست دوستر داریم، و در حق خود نفس الامری تر و خورده گیرتر از آن باشیم که در باب دیگران، و هیچ دانای و درویش را امتحان نکنیم، و ظاهر اهل ایمان را عنوان باطن

گیریم، و زرع طاعت و مزرع دل را از چشمهٔ دل آب دهیم، و بدانیم که گرسنگی و روزه داشتن نافع‌ترین اعمال است. از این است که شب قدر را در رمضان یافته‌اند، و خواست ما متصّل این باشد که همهٔ کافران را اسلام و تمام مسلمانان را غفران روزی باد، و همهٔ سالکان را ترقّی و جمیع منتهیان را ثبات نصیب گردد.

و لایزال «رَبِّ زِدنِی عِلماً»، (طه، ۱۱۴)، گوییم، و طریق: «رَبِّ زِدنی تَفکّرُاًفـی الآئکَ وَ تَحَیُّراً فِیکَ» پوییم، و به عجز و بیچارگی خود معترف باشیم، و در کـنج نیستی گنج هستی طلبیم، و نسبت و مناسبت روحانی و مواصلت ایمانی باقی راکه قرابت حقیقی است بیش از رابطهٔ نسبی شهودی و خویشی جسمانی فانی مرعی داریم. نظم:

بر آن نسبت که حاصل شد ز شهوت نـدارد حـاصلی جـز کـبر و نـخوت
اگــر شــهوت نـبودی در مـیانه نـســبها جــمله مـی‌گشتی فسـانه
چـو شـهوت در مـیانه کـارگر شـد یکـی مـادر شـد آن دیگـر پـدر شد
بـه بـحر نـیستی هـر کـو فـروشد فــلا أنســاب نــقد وقت او شــد

<۳۳ـ احترام علم و عالم لازم است>

و دیگر کرامات اولیای خدا را چون معجزات انبیا علیهم السلام حق دانیم و از انفاس متبرکّه و ارواح مقدّسهٔ ایشان که وسایط و وسایل فیوضات و فتوحات است حیّاً و میّتاً اِمداد و اِعانت خواهیم، و اِنکار هر یک از اولیا را ردّ همه شماریم، چنانکه ردّ یکی از انبیا انکار همه است، و ردّ و قبول اهل حق را ردّ و قبول حق دانیم به دو معنی، و در شک نمانیم که دوستان خدا را مـلّتی و طـایفه‌ای بـه ظـاهر مـمکن و محتمل است که باشند ولیکن به باطن از ایشان نباشد. و با علما بحث و بر عرفا اعتراض نکنیم، بلکه از ایشان سؤال به قال و حال کنیم که آن اعراض و ادبار آرد و این مفتاح حلّ اشکال در پی دارد؛ و بی تکلّف و بی یقّین باشیم مگر نسـبت بـه متکلّفی که متوقّع طمع آن بود و مطلوب او میسور و مقدور ما نباشد و نا مشروع باشد؛ و زیارت مقابر و مشاهد ایشان راکه در این نشأهٔ دنیا مغارب و مواقع کواکب رحمت و مغفرت است و در آن طامّهٔ کبریٰ مشارق و مطالع فضل الّهی و شفاعت

عظمی است غنیمت شماریم.

و حقایق علمیّهٔ الهیّه را بلااعتبار احوال حروف غیبیّه و به اعتبار آن کلمات غیبیّه شناسیم، و حقایق وجودیّهٔ خفیّه را بلا انضمام احوال حروف وجودیّه و با انضمام آن کلمات وجودیّه دانیم، و دال بر جملهٔ، مفیده را ازاین هر دو آیه و بعضی از آن را که جامع این جُمَل دالّه باشد سوره خوانیم، و مجموع معقولات و مأخوذات را به اعتبار تفصیل فرقان و به اعتبار جمع قرآن و کلام حق بدانیم، و معانی جمیع کتب سماویّه را در قرآن که احدیّت جمع همه است بیابیم، و کلّ آن را در انموذج فاتحهٔ فایحه مشاهده نماییم. نظم:

لَقَد کُنّا حُرُوفاً عـالِیاتٍ نَزَلنا فِی سُطُورٍ سافِلاتٍ
ظَهَرنا بَعدَ ما کُنّا خَفیّاً وَ صِرنا الآنَ کَلَّ الکائناتِ

و خودپسند و خودنما نباشیم، و آنچه بر خود نپسندیم بر دیگری نپسندیم، و کم گوییم و کم خندیم، و طمع را سر ببریم که طمع سه حرف است هر سه پوچ و میان تهی، و خفّت و ذلّت و زرد رویی لازمهٔ آن بود. نظم:

کنم حرفی ز حکمت بر تو انشا که شاید گر به آب زر نویسی
به زهر خویشتن دست آوری به که از شهد کسان انگشت لیسی

<۳۴ـ خانه از نی ساز و جامه از کرباس>

و خانه از نی سازیم، و خورش از نان ریزه، و جامهٔ کرباس کهنه، و ژولیده مو و غبار آلوده رو، و مسکین و دردمند و کوتاه امل و دراز عمل، و سلیم دل و سلیم نفس، و کریم طبع و حکیم وضع، و نامراد و آزاد، و گم نام و ناکام، و با صدق و وفا و انصاف و مروّت و تواضع، و پرهیزگار، و به حق خود راضی باشیم. و به یقین بدانیم که هر کسی قدر گرسنگی و برهنگی و عبادت و بی‌خوابی و بی‌چیزی و بی‌خانمانی و لاغری و گمنامی و تنهایی نداند حق تعالیٰ وی را به سیری و خودآرایی و بطالت و خواب و مالداری بگیراند، و به بلیّه سر و سامان و فربهی و آفت سهوت و معاشرت خلق مبتلا سازد، تا ساعتی و لمحه‌ای نتواند به خود یا به خدا پردازد. این است که می‌فرماید: «فَذَرْهُم یَخُوضُوا وَ یَلعَبَوا حَتّی یُلا قُوایَومَهُم الذّی یُوعَدوُنَ»، (زخرف، ۸۳)، و می‌گوید: «کُلُوا وَ

نَمَتَّعُوا قَلِیلاً إِنَّکُم مُجرِمُونَ»، (مرسلات، ۴۶)، و تنبیه می‌کند که: «سَنَستَد رِجُهُم مِن حَیثُ لایَعلَمُونَ»، (قلم، ۴۶)، آه و فریاد از این استدراج و ابتهاج بدان. نظم:

مخور بازی به بهبودی مجازی   که گاهی قهر باشد کار سازی

و بترس از قهّار جبّار که، نظم:

لطف حق با تو مداراها کند   چون که از حد بگذری رسوا کند

و از عناد و غیبت و استهزا و جدل و مراء احتما نماییم و پر مزاح نکنیم که هیبت برد و بر خفّت عقل دلالت کند و کارهای خود را رجوع به فضل حق سبحانه و تعالیٰ کنیم و به جز آن حضرت از کسی اندیشه و بیم نداریم و توفیق از او طلبیم و روشنایی از او جوییم و از او بینیم و خود را در میان نبینیم تا به مطلب رسیم. رباعی عطار:

گفتم دل و جان در سر کارت کردم   هر چیز که داشتم نثارت کردم
گفتا تو که باشی که کنی یا نکنی   آن من بودم که بی قارت کردم

و غایت علم ومعرفت را نهایت‌اطّلاع برجهل و عجز خود شماریم و بموییم و بگوییم: نظم:

قَد تَحَیَّرتُ فِیکَ خَذِبَیدی   یا دَلِیلاً لِمنَ تَحَیَّر فِیک
ای ورای درک حال و قال ما   بر سر ما خاک و بر احوال ما
رحم کن بر فهم و عقل و روح ما   وارهان از غرق طوفان نوح ما

<۳۵ـ عبرت ز خوبان بیاید که عبرت گرفت>

و باید که از گذشتگان و رفتگان عبرت گیریم، که گفته‌اند: هر که اندکی به پس نگرد بسیاری به پیش آید و درگفتار و کردار و اطوار جمیعاً از الواث خبایث شهوات و لذّات جسمانی طبیّت و طاهر شویم و ناظر به آخر باشیم، نه چون چهار پا سر بر آخور، تا قبول شویم که «الطَّیِّباتُ لِلطَّیِّبِینَ وَ الخَبِثاتُ لِلخبِیثِینَ»، (نور، ۲۶)، برهان تبیان است، و «یُحِلُّ لَهُم الطَّیِّبَاتِ وَ یُحَرِّمُ عَلیهم الخَبائثَ»، (اعراف، ۱۵۷)، بیان فرقان است. و «إِنَّ اللهَ طَیِّبٌ، لا یَقبَلُ إلاَّ الطَّیِّبَ» فرمان قرآن است، و دل به مال و جاه نبندیم و غم روزی نخوریم که مقرّر است که، نظم:

هرکه راایـن قحبهٔ دنیازبون خویش کرد   گربه صورت مردباشدلیک درمعنی زن است

در سر کوی قناعت گوشه‌ای باید گرفت نیم نانی می‌رسد تا نیم جانی درتن است

و به قدر استحقاق و استعداد هرکس با وی احسان کنیم، با بعضی به تواضع و با جمعی با ادب و با فرقه‌ای با شفقت و با گروهی به ضیافت و یکی را دیناری و دیگری را درهمی و شخصی را دانگی بدهیم به حکمت و مصلحت، و هیچ احدی را نامستحق و نالایق مطلق نپنداریم، که هرکه خدا را به جانی ارزد ما را به نانی ارزد. للعطّار قدّس الله روحه، نظم:

نی چو عمرو و بکر و زیدی بایدت بهر یک حبّه جنیدی بایدت

آری، امّا این هم هست که: «العَدلُ وَضعُ الشَّیءِ في مَحَلِّهِ»، للمولوی قدّس سرّه می‌فرماید، نظم:

ای بسا امساک کز انفاق به مال حق را جز به امر حق مده

غرض که مقدار قابلیت و استحقاق را فوت نباید کرد تا ظلم و افراط و تفریط نشود.

<۳۶ـ دست ارادت به دامن اهل بیت رسول زنیم و دین باور باشیم>

و دست ارادت از دامن ولایت رسول و اهل بیت وی و اهل الله و اولوالعلم کوتاه نکنیم، و در اقوال و افعال به اصحاب کمال و ارباب حال که به وراثت و نیابت آن حضرت به هدایت مأمورند اقتدا نماییم. نظم:

چون‌که گل رفت و گلستان شد خراب بوی گل را از که جوییم از گلاب

و احکام عقل را با اوامر و نواهی شرع جمع کنیم، فَإنَّ مَجَّرد العَقل غَیْر کافٍ عَلیٰ صِراطٍ مُستَقِیم، و دقیقه‌ای از دقایق فرمانبری را بجا نگذاریم و نان این جهان خوریم و کار آن جهان کنیم. و شیرینی دنیا را به تلخی آخرت قرار دهیم و بر عکس. نظم:

جهان آن به که دانا تلخ گیرد که شیرین زندگانی تلخ میرد

و استغفار شعار سازیم و به زاری و سوگوازی پردازیم و شرّ و باطل را به خود نسبت دهیم و خیر و حق را به حق نسبت دهیم، و چون آدم «رَبَّنا ظَلَمناٰ»، (اعراف، ۲۳)، گوییم، نه مانند شیطان «فَبِما أغوَیتَنِی»، (اعراف، ۱۶)، تا بی حیائی و بی شرمی و بی‌ادبی نکرده باشیم، و مثل یهود «یَدُاللهِ مَغلُولَةٌ»، (مائده، ۶۴)، نگوییم در جواب «غُلَّت أیدِیهِم» نشنویم، و به «أمر بین الأمرین» بگردیم و خود را به اخلاق

الّهی متخلّق سازیم که فاعل مختار است، امّا نه به آن معنی که عوام می‌فهمند. و در خبر است که «حق تعالیٰ را چندین صفات نیکو است که اگر آدمی به یکی از آن متصف گردد نجات یابد»، (بحار الانوار، ج...، ص...)، و این اشاره بدان بود که کار همه ار هر یک آید، از آنکه همه به یکی راجع گردد، و باید که غافل نشویم از اینکه عالمی که از عناصر اربعه ساخته شود به از اینکه هست متصوّر نبود و نظام جملی آن مشتمل بر حکمت بسیار و مصلحت بیشمار بود. نظم:

جهان‌چون‌چشم‌وخط‌وخال‌وابروست　　که‌هرچیزش‌به‌جای‌خویش‌نیکوست

و وجود را خیر محض و خیر مطلق شناسیم و شرّ و بد را به غیر و عدم نسبت دهیم و قید راکفر دانیم به هر چه باشد، و طلب دلیل را بعد از وصول قبیح شمریم، و در این سرای ناپابرجا چون زندانیان و غریبان و راهگذاران و میهمانان بسر بریم، و به هیچ لذّتی از لذّات آن شاد نشویم، و به هیچ مصیبتی از مصایب آن غمگین نگردیم، و همهٔ اسباب و آلات ظاهری را عواری روزگار و ودایع حضرت باری در معرض زوال و انتقال بشمار در آریم و زود از آن انتفاع بر داریم.

<۳۷ـ همی گرییم از وقت جدائی>

و هر روز و شب و وقت و ساعت را بلکه هر نفس و دم را حیات آخرین قرار دهیم و سکرات مرگ و تلخی آن را به اشتیاق و استقبال و تمنّای آن بر خود آسان سازیم. نظم:

شنیدستم که افلاطون شب و روز　　به گریه داشتی چشم جهان سوز
یکی پرسید ازو کین گریه از چیست　　بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
از آن گریم که جسم و جان دمساز　　به هم خو کرده‌اند از دیرگه باز
جدا خواهد شد زین آشنائی　　همی گریم از آن وقت جدائی

«أینَما تَکُونُوا یُدرِککُم المَوتُ»، (نساء، ۷۸)، مصرع: آخرگذر پوست به سرّاجان است. و عیسیٰ روح الله، علیه السلام، می‌فرمود: «ای حواریون، دعا کنید تا حق تعالیٰ جان دادن بر من آسان کند» و محمد رسول الله، صلّی الله علیه و آله، دعا می‌کرد که: «أللّٰهُمَّ هَوِّن عَلَینا سَکَراتِ المَوتِ»، (بحار الانوار، ج ۸۱، ص ۲۴۱. اللهمّ أعنّی علیٰ سکرات الموت)، با آن همه تجرّد و تفرّد و فقر و زهد که ایشان را بود.

<۳۸ـ صحبت دنیا مصیبت آورد>

قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت آن کسانی را که از قصور قیصری به قبور تنگ و تاریک روند، و از مرکبان قارونی و جام‌های خاتونی و عادت‌های عادی و باغ‌های شدّادی و مجلس‌های فرعونی و سامان هامانی و طمطراق نمرودی و طاق و رواق کسروی و خورش‌های الوان و زنان و کنیزان که خواهان آن باشند و فرش‌های خوش نما و سیم و زر و جواهر و زیور و حیات بالذّات به ناگاه به‌یک‌بار جدا شوند. نظم:

ای خداوندان جاه و طمطراق　　صحبت دنیا نمی‌ارزد فراق
اندک اندک خانمان آراستن　　پس به یکبار از سرش برخاستن

و دیگر عزیز من، نظم:

نشاید هوس باختن با گلی　　که هر بامدادش بود بلبلی

خِفّت عقل و سبکی رأی این هرزه درآی، یعنی کار اغلب و اکثر اهل روزگار به‌سر حدی رسیده که چشم برقی زنبور و لعاب کرم پیله و فضلات حیوانات و نباتات دارند و بول دان در بولدان کردن و چارپایی را به زیر ران در آوردن را کمال پندارند، و به نزاکت لباس و طرح عمارت و باغ و آنچه تدان فخر و مباهات نمایند، و به کشتن صد هزار جانور رضا دهند تا لقمه‌ای از آن در مبرز شکم سرگین سازند، و به گاه باشد که هشتاد یا نود موش و مانند آن را پوست برکنند و عمر و ایمان در سر آن صرف کنند و از آن پوستین سازند و درپوشند و نام آن را سنجاب و خز و سمور نهند، و به جوهر عَرضی و برّاقی و نرمی مومی آن بنازند و این فکر نکنند که اگر این معنی از صفات کمال باشد باید آن جانوران از این بی‌هنران فاضلتر و کاملتر باشند، زیرا که ذاتی کجا است و عَرضی کجا. آری، «أولٰئکَ کَالأنعامِ بَل هُم أضَلُّ»، (اعراف، ۱۷۹)، اکثر مردم از خواصّ و عوام کمترند از بهائم و انعام، نظم:

همه بند شکم ز خُرد و بزرگ　　همه درّنده‌اند چون سگ و گرگ

ای برادر، الحذر صد الحذر، از پرستش آذر و سجدهٔ آتش، یعنی خشم بیجا راندن و عبدالبطن بودن، و بدان که صبر باصره بر محرومی از مُشاهدهٔ الوان و اَشکال مطبوعه، و

شکیبایی سامعه از اصوات و الحان مرغوبه، وگذرانیدن شامّه بی عطّار و ریاحین طیّبه و مهجوری تن از جامه و فرش نرم و نازک همه آسان بود الاّ ذائقه. آری. نظم:

این شکم بی هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد به هیچ

< ۴۰ـ امیر المومنین را خواب دیدم >

و این فقیر حقیر، امیر علی ولیّ الله، علیه السلام، را با اهل بیتش در خواب دیدم، در کلبه‌ای درویشانه بودند و در آن جز بوریا و خشتی پخته و دیگی از گل ساخته چیزی نبود وکسوت آن حضرت خرقهٔ کهنه وکرباس خام ستبر و درشت بود. فرمود که جامه و خانهٔ ما را دیدی؟ گفتم: بلی. فرمود: در این دیگ در همهٔ دور ایّام عمر خود دو بار چیزی پخته‌ایم، هر که خود را از ما خواند و از دوستان ما داند باید که خانه و جامه و خوراک وی در دنیا چنین باشد تا در آخرت به ما رسد و نجات یابد. «هَلَکَ المُثَقِّلونَ وَ نَجَی المُخَفَّفُونَ»، (بحارالانوار، ج ۷۷، ص ۵۵)، و «سِیرُوا قَدسَبَقَ المُفَرِّدُونَ»، (صحیح بخاری، ج ۸، ص ۱۱۶)، حدیث نبوی است. نظم:

مجرّد در و خانه پرداز باش جوانمرد دنیا برانداز باش

پس گریان و دست بر سر زنان و فریادکنان و آه‌کشان از خواب جستم، از آن زمان تا الان که پنج سال است دردی بر دل و داغی بر جگر دارم که مرهم‌گیر و درمان‌پذیر نبود، و آیات و روایات مؤیّد و مقوّی این واقعه بسیار و بی‌شمار است. مقرّر و معلوم و مروی است که شیطان مطهون خود را در صورت پیغمبران و امامان و مؤمنان در خواب به کسی نتواند نمود، و هر که ایشان را در عالم خیال و خواب بیند چنان است که در ظاهر و در بیداری دیده باشد.

< ۴۱ـ ناز پرور و تنعم نبرد راه به دوست >

بالجمله حاصل و محصول کلام این است که نفس پرور خسیس و لوتی و دون طبیعت و غول مشغول به فضول که به رعونت و راحت بدن و فراغت و آسایش تن راغب و مایل باشد هرگز به معرفت و قربت حق، جا و علّا، راه نتواند برد و از حقیقت کار آگاه نتواند شد و در روز آخرت و قیامت و عرصهٔ ندامت به خطاب و عتاب؛ «أذهَبتُم طَیِّبا تِکُم فِی

حَیاتِکُم الدّنیا»، (أحقاف، ۲۰)، مخاطب و معاتب گردد.

بنابراین سعادت آن ارجمند راست و کرامت آن دولت را که بدین مواعظ و نصایح کار کند و از مضمون هدایت مقرون: «قُل جاءَ الحقُّ وَ زَهَقَ الباطِلُ إنّ الباطِل کانَ زَهُوقاً»، (اسراء، ۸۱)، نگذرد و به مجاهده و گذشت باب فتوح بر روی روح باز کند و باطن باقی خود را بپرورد نه ظاهر فانی را. پس تاج ترک بر سرنهد و ترک بی برگی به کار برد، و از لاش خوان این خان ویران و زندان نیران، که شربتش قرین صبر است و شهدش مجمع زنبوران است و اوّلش به کام و اوسطش عنا و آخرش فنا است، و حلالش را حساب و حرامش را عقاب در عقب بود، دندان طمع برکند و دست خواهش از آن بکشد و دامن از غبار آز و گرد هوا بتکاند و بیفشاند و از پراکندگی خود را برهاند و از قید رقیّت نفس آزاد سازد و توتیای هنربینی و عیب پوشی به دیده دل کشد، وکیمیای همّت درکوزهٔ صبر بر مس قلب زند و آب حیات محبّت و رضای حضرت اِلاهیّت از چشمهٔ معرفت بنوشد، و از ردّ و قبول و ادبار و اقبال خلایق لاغر و فربه و شاد و ملول نگردد. ولنعم ما قیل: نظم:

ای فضولی، نه دِیسه خَلقِ جِهان این چِمه گُل که بولار خضرِی گُورُوب غول بیابان دیدی لار
گاه هم پیرایشکی عیسیٰ مریم ساقب بیضَه ماجان اوزینه ثانی یزدان دیدی لار

مولوی:

معنی الترک راحت گوش کن بعد از آن جام بلا را نوش کن
چون که آشتی شادی و درد مطربان را ترک ما بیدار کرد

[ترجمهٔ فارسی منظوم] ای فضولی، مردم جهان هر چه بگویند، آزرده مشو، که آنان خضر را دیدند و گفتند که غول بیابانی است. گاه نیز الاغی را عیسای مریم(ع) پنداشتند، و آدم‌های چاپلوس خود را خدای ثانی خواندند. «این ترجمه حتماً دقیق نیست».

نوح نبی هزار سال دعوت کرد و معجزه نمود به پیغمبری قبولش نکردند، گوسالهٔ سامری به ناله‌ای که کشید به خدائی قبولش کردند، «الحَقُّ مُرٌّ لایَتَجَرّعُهَ إلاّ حُرٌّ» وَ «الجِنسُ الی الجنسِ یَمیلُ» جنس به جنس خود مایل بود و جزء به کل خود راجع شود، «خَیرُ الکَلام مٰا قَلّ وَ دَلّ» آنجا که کس است یک حرف بس است. نظم:

شنیدستم که ابراهیم ادهم شبی بر تخت دولت خفته خرّم
بگوش وی رسید آواز پایی ز جا برجست چون آشفته رایی
بتندید و بگفتا کیست بر بام که دارد بر سپهر قصر ما گام
ندا آمد که ای شاه جهان گیر شتر گم کرده مرد عاجز و پیر
چو شه بشنید آن از خنده شد سست که هرگز آدمی اشتر چنین جست
شتر گم کرده باشی در بیابان شتر جویی کنی در قصر شاهان
جوابش داد کی شاه جوان بخت خدا جویی کسی کرده است بر تخت
خدا جویی تو را با خواب و آرام شتر جستن بود بر گوشهٔ بام
اگر بر بام یابم من شتر را تو هم بر تخت یابی کام دل را

اگر ما حال خود را بدان سان بدانیم که مردگان و مجرّدان می‌دانند از غصّه هلاک شویم. خانه‌ای که از آبگینه و طلق ساخته باشند درونیان آن بیرونیان را بینند و بیرونیان درونیان را نتوانند دید و نسبت ما به برزخیان از این بابت است وحدّت بصیرت کاشف برزخ در نفاد ابصار دیگران ممتاز بوده و شیشهٔ دوربین تیز مثال بینش وی تواند که: «مَن کانَ فِی هٰذِهِ أعمیٰ فَهُو فِی الآخِرَةِ اعمیٰ»، (اسراء، ۷۲)، حقّاً و صدقاً. «الدُّنیا مَزرَعَةُ الآخِرَةِ»، (بحارالأنوار، ج ۷۳، ص ۱۴۸)، اطناب بیش از این صواب نبود، «قُل لَو کانَ البَحرُ مِداداً لِکلماتِ رَبّی لَنَفِدَ البَحرُ قَبلَ أن تَنفَدَ کَلماتُ رَبّی وَ لَوجِئنا بِمِثلِهِ مَدَداً»، (کهف، ۱۰۹)، نظم:

تا قیامت گر بگویم زین کلام صد قیامت بگذرد وین نا تمام

«وَ إن مِن شَیء إلاّ عِندَنا خَزائنُهُ وَ ما نُنَزِّلُهُ إلاّ بِقَدَرٍ مَعلُوم»،(حجر، ۲۱)، و مفاتیح آن خزاین سکوت و ذکر و فکر است و قطع علاقهٔ کونین و طرح جامهٔ نشأتین و خلع نعلین عالمین و غواصّی در محیط وحدت و خلاصی از آشوب کثرت. نظم:

هرکه خاموش تواندکه نشنیددم ازوست هرکه بگذشت زعالم همهٔ عالم ازوست

«الصُّمتُ وَ الخَیَرُ ثَمَرَةُ المعرِفَةِ»، «وَ فَوقَ کُلِّ ذِی عِلمٍ عَلیمٌ»،(یوسف، ۷۶)، نظم:

درحضرت دوست نیست جای لبّیک اینجا نه سلام راه دارد نه علیک
این وادی عشق است نگهدار ادب این ارض مقدّس است فاخلع نعلیک

«أوّلُ العِلم معرفةُ الجبّار وَ آخِرُ العِلم تَفويضُ الأمر إليَه»،(کشف المحجوب، ص ۴۶۴)، هر مقالهٔ این رساله به مثابهٔ طوری است، و هر تحقیقی و تدقیقی از آن به منزلهٔ ید بیضا و عصای موسیٰ و چشمهٔ خضر و سفینهٔ نوح، و هر نکته و رمزی کیمیای روح و توتیای فتوح، «فخُذ ما آتیتُکَ وَکُن مِنَ الشّاکِرین»،(أعراف،۱۴۴)، وَ استَعذَنا بالله أن نَکُونَ مِنَ الجاهلینَ.

<۴۲ـ خاموش که تا دم زده‌ای باخته ای>

یا عزیز، «مَن عَرَفَ اللهَ کَلَّ لِسانُهُ»، بشنو و ساکت شو، «مَن صَمَتَ نَجیٰ»، (جامع الصغیر، ج ۲، ص ۶۱۹)، خاموش که تا دم زده‌ای باخته‌ای. نظم:

یارب تو مر این سفینه‌ام را خورشید طریق سالکان کن
مقبول قلوب اهل دل ساز نی، آنچه ترا رضا است آن کن
از عزلتی حزین رضا شو او را به رضات ره نمان کن

«إنّ هٰذِهِ تَذکِرَةٌ فَمَن شاءَ اتّخَذَ إلیٰ رَبِّهِ سَبیلا»، (مزمل، ۱۹)، و همچنین: «إنّ هٰذا لهو حَقُّ الیَقینِ، فَسَبحّ بِاسمِ رَبِّکَ العَظِیم»، (واقعه، ۹۶)، نظم:

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است وقت عذر آوردن است أستَغفِرُ اللهَ العَظِیم

رجاء واثق است که حق سبحانه و تعالیٰ همه را نفس مرده و دل زنده و چشم بینا و گوش شنوا و جان آگاه عطا کند و از تزویر نفس و تلبیس ابلیس در حصن حمایت خود مصون و مأمون بدارد، و عاقبتِ امر و خاتمتِ کار همه را به خیر قرین گرداناد. به‌حقّ جوده الذّی هو منبعُ الوجود و مِنهُ البدایةُ و إلیه النهّایةُ، باطناً و ظاهراً، و هو المبدأ و المنتهیٰ، أوّلاً و آخراً، والحمدلله ربِّ العالمین.

رسائل فارسی ادهم خلخالی

<۸>

لطائف المواقف

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد نامتناهی پادشاهی را سزد که ذواتِ ارباب معرفت را صفاتِ حضرت خود نمود، و دل‌های اصحابِ محبّت را خزاین جواهر اسرار خود ساخت، و ارواح اهالی حکمت را حدایق ازهار و انوار لطایف و حقایق کرد، خیّری که محض خیر است و جوادی که عین جود است، و نمود و بود عِلویّات و سِفلیّات را وجود مقدّس او هستی و بود است.

و ادّعاء «أنا سَیِّدُ ولد آدم»، (جامع الصغیر، ج ۱، ص، ۴۱۳)، صاحب مقامی را رسد که خلعت والای «لَولاکَ لَما خَلَقتُ الأفلاک»، (احادیث مثنوی، ص ۱۷۲)، بر بالای شخصی استقامت او راست آمد، و در سرای مسکنت دیهیم «الفقرُ فخری و به أفتخر» بر سر نهاده، بر سریر عدالت و مسند کرامت نشست.

و نیابت، آن صاحب سعادت بلند مرتبه‌ای را زیبد که در حقیقت ولایت و حقیّت ولایت وی، اصحاب درایت را شکّی و ریبی نبود، و محامد و مناقب وی، اگر درایت و اگر روایت، از حیطهٔ غایت و دائرهٔ نهایت خارج باشد، و به‌وصایت و امامت وی عقلاء جنّ و انس را اقرار و اعتراف بود. و در نجابت و نقابت اولاد امجاد او، خواصّ و عام را حیرت بر حیرت فزاید. و اولیاء را پیشوا و اتقیا را راهنما باشند، و از نهر شریعت طوبیٰ سلوک اهل طریقت را سرسبز و سیراب سازند. صلواتُ اللّه علیهم اجمعین.

امّا بعد، این مختصری است مسمّیٰ به «لطائف المواقف» از جملهٔ مؤلّفات تراب اقدام فقرا و مساکین و خوشه‌چین خرمن علما و اصحاب یقین، ادهم واعظ عزلتی، تخلّص خلخالی، محتوی بر مراعظ و تحقیقات و مشتمل بر اشارات.و تنبیهات، جهت طالبان منهج حق و سالکان مسلک صدق، مرقوم و مسطور شده تا وسیلهٔ آن شود و واسطهٔ آن گردد که بضاعت حیات و سرمایهٔ قابلیّات صاحبان استعداد به‌هرزه و بیهوده فوت نشود، و تجارت محترفهٔ مراتب آدمیان به خسارت نیانجامد، و فائدهٔ نجات و نتیجهٔ فلاح دهد.

«ربّ اشرح لی صَدری. وَ یسّر لی أمری. وَاحلُل عُقدة مِن لسانی. یَفقَهُوا قولی»، (طه، ۲۸)، نظم:

یا ربّ به حق وجود و ذاتت　　یا ربّ به حقیقت صفاتت
از سهو و خطا مرا نگهدار　　الهام بکن نکات بسیار
مانند درخت طور ایمن　　ایجاد بکن کلام در من
شاید که گروهی از خلایق　　زان راه برند بر حقایق
از جهل و ضلال پاک گردند　　وز خاک سوی سماک گردند

ای یاران نصیحت‌پذیر، بر صغیر و کبیر، مخفی و مستور نماند که اللّه، سبحانه و تعالی شانه، آدمی را به عبث و بازی نیافریده است، و بعد از مرگش مُهمل و مُعطّل نخواهد گذاشت، و وی را مرتبهٔ دیگر اعاده خواهد فرمود و صلای عام خواهد داد. و جزای عمل خیر و شرّ هرکس را درکنار وی خواهد نهاد.

پس، ای یار عزیز و برادر صاحب تمیز، از این سلطان دیّان که پاسبان و نگهبان قول و فعل تو است بیندیش، و به اصلاح حال خود پرداز، تا در معاد نکال و ملال نبینی. و توشهٔ راه آخرت آماده ساز که این راه دور و دراز است، و ندامت و دریغ و آه و وای بعد از فوت فرصت و وقوع رحلت فائده و منفعت ندهد. نظم:

نیست کس را از حقیقت آگهی　　جمله می‌میرند با دست تهی

ای خفته، از این خواب خرگوشی بیدار شو، ای مست، از این بیهوشی شهوت هشیار گرد، و ای بیمار از این علّت غفلت صحّت طلب، که عن قریب مَلَکُ الموت

که دایم گلوی تو را در دست دارد خنجر مرگ در دست بر سینه‌ات خواهد نشست و حنجرهٔ خواهشت را با هزار تلخی و تندی خواهد برید، و فرزندت را یتیم خواهد گذاشت، و زنت را به شوهر خواهد داد، و مالت را به دشمنانت خواهد خورانید، و تو را در عالم برزخ و جهان مثال در تنگنای حسرت و ظلمت جهالت، به عذاب الیم و عقاب عظیم مبتلا خواهد ساخت، و سِباع و حشرات صفات زشت و اعمال بدت از جوانب و اطراف و از درون و بیرون به آزار تو خواهند پرداخت، تا آنکه روز قیامت و عرصهٔ ندامت ظهور کند، و مرتبهٔ دیگر این بدن عنصری را به تو باز دهند، و این پیرهن جسمانی را به شخص روحت باز پوشانند. و نامهٔ عملت به دستت دهند، و غُل در گردن و زنجیر در بازو، و قید در پایت کنند، و مُهر بر زبانت نهند، چشمها از حیرت خیره و تیره، و از ترس و بیم لرزه به جوارح و اعضا افتاده، به پای میزانت کشانند، و از اندیشه‌ها و گفته‌ها و کرده‌های تو از تو باز پرسند. آیا به کدام زبان از عهدهٔ آن جواب و سؤال درآیی، و شهادت هفت اندام و حواسّ و قوایت را به چه دلیل و حجّت از خود رد کنی و جرح نمایی، و بارگران را به چه دلیل و حجّت از خود رد کنی و جرح نمائی، و بار گران شرمساری آنچنان مجمعی را چگونه کشی، و به سوز آتش دوزخ چسان طاقت و تاب آری؛ هیهات هیهات این چه عقل و تمیز است که تو داری. نظم:

مرگ در پیش و تو در خواب هوس — بند شهوت شده چون شهد و مگس
این نه‌خواب است، خدارابه‌خود آی — گره ازکار به عقلت بگشای

عزیز من! آدمی جوهری است مرکّب از مَلَک عقل و حیوان نفس، اگر عقلش بر نفس غالب آید به مرتبه از ملائکه بگذرد، و اگر نفسش بر عقل فایق شود از حیوانات پست‌تر افتد. و به اعتبار هر صفت ناپسندیده که بدان موصوف باشد، در قبر و حشر بدن مِثالی و تن معادی وی به علّت صورت بستن آن صفت، به شکل آن حیوان شود که صاحب آن صفت است. و در این نشأه نیز که اهل کشف، که نسیهٔ دیگران نقد ایشان است، مشاهدهٔ آن نمایند. و در عالم خواب و خیال بیشتر آدمیان را این شهود روی نماید.

و مُؤیّد و مُقوّی این است آنچه از خاتم انبیا محمّد مصطفی، صلّی اللّه علیه و آله و سلّم، و از آدم اولیاء علی مرتضیٰ، علیه السّلام، مروی و منقول است در تفسیر آیهٔ کریمهٔ «یَومَ یُنفَخُ فی الصُّور فَتأنونَ أفواجاً». (انبأ، ۱۸) و همچنین بر این دعوی شاهد و سند است اصناف سیزده‌گانه مُسوخات. پس به صورت و صورت بازی فریب مخور، و هر متکلّم راست قامت را انسان مدان، که بندهٔ شکم در حقیقت گاوی است، و اسیر شهوت فرج خوکی است، و مسخّر خشم سگی، و مقیّد حرص موشی، و صاحب حسد گرگی، و آلوده هوا و هوس جُعَلی، و بدگوی عقربی، و ریاکار ماری، و بر این قیاس کن و از روی این بشناس سایر اعمال و صفات را. بیشهٔ وجود خود را به متابعت عقل و نقل از این سباع و حشرات خالی ساز، تا چنانکه به صورت آدمی، به معنی نیز آدم باشی، حکیم سنائی، قدّس سرّه، در کتاب «حدیقه» می‌فرماید که، نظم:

چون تو در صورت بدی ریزی دان که در کسوت ددی خیزی
نقد تو چو تو را برانگیزند همه از دامن تو آویزند

و بدان که اطلاق نام انسان بر اکثر مردمان از قبیل اطلاق اسم گندم است بر سبزهٔ آن، به اعتبار آنکه اگر از برزگری تربیت یابد و از حادثات سلامت ماند بعد از مدّتی گندم شود. چنانکه مریض جسمانی را در دفع مرض به طبیب حاذق حاجت افتد. علیل روحانی را نیز در ازالهٔ بیماری دل به حکیم صادق که رهنمای کامل است احتیاج باشد، و در او صدق و ارادت و امانت و ریاضت و خدمت عالم و عارف که جمع شود کشتی مراد ازگرداب پرپیچ و تاب به ساحل نجات رسد، و نقص به کمال و کثرت به وحدت مبدّل گردد.

هرکه ز دولت اثری یافته از دم صاحب نظری یافته

در کتاب مستطاب «کلینی» مروی است که «بندهٔ من به برکت طاعت و عبادت به‌درجه‌ای رسد که از غایت قرب و نزدیکی به حق تعالی گفتن و شنیدن و دیدنش همگی به نور ظهور حضرت حق بوده و قوّت و قدرتش توانائی آن قادر مطلق باشد».

و در این مقام بندهٔ مؤمن ولیّ و محبوب حضرت حق شود. و بنابراین هرچه اهل اللّه

کنند و گویند گفته و کردهٔ حق باشد، و انکار آن روا نبود و اعتراض بر آن جایز نباشد.

نه بر هرکسی نکته‌گیری رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

و سیّد موحّدان و سَنَد محقّقان، شاه مردان، علیه سلامُ الرّحمٰن، که «أنا الکلامُ النّاطق» گفت، اشاره بدین مقام نمود. و آنچه در کتاب مزبور از ائمّهٔ معصومین، صلوات اللّه علیهم اجمعین، مروی است که گفتند: «ما گوش شنوا و چشم بینا و زبان گویا و دست گیرای خداییم»، (کافی، ج...، ص...)، بدین معنی بود. ولیکن کمالات و حالات ایشان عطائی است نه کسبی. و بلندترین مقامات خاصّ ایشان است. و بعد از سیّد ثَقلین در مراتب فضل و کمال و بزرگی و حال، هیچ احدی به عُشری از عشیر ایشان نرسد. و هرکس که به مرتبه‌ای و درجه‌ای رسیده است از همّت ارواح مقدّسهٔ ایشان رسیده است. و حدیث شریف: «نحنُ السّابقونَ اللاّحقون»، (بخاری، ج ۱، ص ۳۶)، از تقدّم معنوی و تأخّر صوری ایشان خبر دهد. نظم:

مؤخّرند به صورت ز انبیا امّا مقدّمند به معنیٰ به جملهٔ اشیا

رئیس اهل دلند و شهان اهل صفا مظاهرند برای ظهور نور خدا

و بشارت عظیم: «ألا إنّ أولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون. الذین آمنوا وکانوا یتّقون لهم البشری فی الحیوة الدنیا و الآخرة. لا تبدیل لکلمات الله. ذلک الفوز العظیم»، (یونس، ۶۴)، اختصاص به تابعان و پیروان ایشان دارد. یعنی بدانید که به‌تحقیق صاحبان ولایت و دوستان حضرت اللّه را که در محبّت و دوستی وی شرکت را راه ندهند خوفی و بیمی از هجوم حوادث و مصایب و حزنی و اندوهی از فوت مقاصد و مطالب راه نیابد، زیرا که ایشان را به جز مولیٰ مقصدی و مطلبی نبوده و رضای ایشان در رضای دوست محو بود. بنابراین حادثه را به مراد و فوت را مدّعای ایشان راه نباشد.

زهی آزادان باطن آباد، خاطرشاد. بنازم همّت عالی ایشان را، و ایشانند مؤمنان حقیقی و موالیان تحقیقی، و ایشان راست بشارت و سعادت در دنیا و آخرت، و به کلمات بیّنات خداوند بی چگونه و چون که رافع الدّرجاتِ عباد است تبدیل و خلاف راه ندارد. و هر وعده‌ای که آن توانای داناکند حق و صدق باشد. و این مرتبه از فضیلت و

درجه از رفعت که خاصّ ارباب معرفت است فیروزی بزرگی است که از فضل اللّٰه ایشان را نصیب شده، و نوازش نامۀ نامی: «الفُقراءُ عِیالی» در حق ایشان است. نظم:

محترمان حرم کبریا شسته دل از نخوت کبر و ریا

سبحان الله، این چه شوکت و شأن است.

این چنین نِعمَ العیالُ و آن چنان نِعمَ المُعیل اللّٰه اللّٰه، این چه الطاف کرامت‌پرور است.

خلق سه فرقه‌اند: اوّل اهل دنیا و پیروان نفس و شیطان. دوم اهل عُقبیٰ و متابعان عقل و شرع، سوم اهل اللّٰه و عاشقان خدا. اصحاب الشّمال کنایه از طایفۀ نخستین است، و اصحاب الیمین عبارت از دومین است، «والسّابقون السّابقون اُولئک المقرّبون»، (واقعه، ۱۰)، اشاره به سومین است. به‌به، و «لمثل هٰذا فلیعمل العاملون»، (صافات، ۶۱)، هی هی «و فی ذلک فلیتنافس المتنافسون»، (مطففین، ۲۶)، مصراع: سعی کن تا از این گروه شوی. این جمعند که در سرای حقیقت شمعند، و عندلیب روح پرفتوح ایشان در گلستان توحید متصل بدین نغمت ترنّم داده که: «واحِدُنا اَلْفٌ و اَلفُنا واحِدٌ». شعر:

نوای عشق‌بازان خوش نوایی است که هر آهنگ او را ره به جایی است
اگر چه صد نوا خیزد از آن چنگ چه نیکو بنگری باشد یک آهنگ

و نظر به حکم کواکب الباب، و آفتاب بصائر، و فتوای شریعت و طریقت، دشمنی با ایشان علامت شقاوت بود، و دوستی با ایشان شهادت به سعادت دهد. اینست که عزیزی می‌گوید که: «الٰهی هر که را خواهی که براندازی با درویشانش دراندازی. و هر که را خواهی که بنوازی به همّت درویشان کارش سازی». پس با ایشان در میفت تا ور نیفتی. شعر:

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات با دردکشان هرکه درافتاد برافتاد

عجب دردکشان‌اند این رندان گمنام خانه بدوش که دُرد جام ایشان از می صاف دیگران روشنتر است. نظم:

لذّةٌ للشّاربین در شانشان هم سقاهُم ربُّهم بُرهانشان
مست طافح جمله از خمر طَهور محو نور از ظلمت هستی به دور

این طایفه دائم الذّکر و قائم الفکرند، که به ذکر احد و به فکر لحد پرداخته، در معاش مبدأ را معاد ساخته، خود را ازگرداب اضطراب به ساحل اطمینان انداخته باشند. آری «ألا بذکر الله تطمئنُّ القلوب»، (رعد، ۲۸)، و این شاهبازان قدس آشیانند که بازگشت ایشان به قرب جناب حق بود. و خطاب و ندای «یا أیَّتُها النَّفسُ المطمئنّة، ارجعی إلیٰ ربّک راضیةً مرضیةً»،(فجر، ۲۷)، دم به دم از عالم غیب به‌گوش هوش ایشان رسد. نظم:

طبل رجعت‌می‌زند هر لحظه دوست　　آیهٔ تو بو إلی اللّه طبل اوست
ارجعی یعنی به جانان بازگرد　　با خدای خویشتن همراز گرد

و نفس نفیس ایشان است که: «مِن اللّه مشرقها و إلی اللّه مغرب‌ها» در شأن آنست، و «إنّا للّه و إنّا إلیه راجعون»، (بقره، ۱۵۶)، برهان آنست.

پرتو مهر وجودم زان مرا　　مشرق و مغرب بود قرب خدا

بدان که چون بصیرت قلبیّهٔ سالک ازکحل وحدت جلا یابد، هر حسنی و جمالی را و هر ملاحت و آنی را پرتو حسن و جمال دلربای ذوالجلال لایزال بیند، و به شعاع مهر انور از قرص وی محجوب نماند و بی‌اختیار فریاد کشد که، نظم:

اصل هر یوسف جمال ذوالجلال　　ای کم از زن، شو فدای آن جمال
یوسفی می‌خواستم گل پیرهن　　یوسفی ثانی به دیدم در تو من

عزیز من! خمیرمایهٔ آدمی عشق است، و آدم بی عشق کلوخی است جُنبان، و نقشی است بی‌جان، و خوانی است بی نان. نظم:

عشق است نشان زندگانی ور نی　　زین‌سان‌که‌تویی،خواه‌بزی خواه بمیر

هی‌هی، های و هوی بزن، و دل از علاقهٔ کونین برکن.

تا بدانی که کنتُ کنزاً چیست　　هم بدانی که هست و بود تو کیست
شرک باشد تعدّد هستی　　چند مانی تو اندرین پستی
مست گرد از می فنا و بگو　　وحدهُ لا وجودَ اِلّا هُو

آری، چراغ پیش نور آفتاب پرتوی ندارد، منارهٔ بلند در دامن کوه الوند پست نماید، و سراب را به آب نسبتی نبود.

و فی کُلّ شیء لهُ آیـةٌ　　　تـدلُّ عـلیٰ أنّـهُ واحِـدٌ

نه که قایل این قول نیز، مثل ما و تو، آدم بوده است که کار را به این‌جا رسانیده است، و از تجرید به توحید رسیده است. شعر:

حریفان باده‌ها خوردند و رفتند　　　تهی خمخانه‌ها کردند و رفـتند

نی‌نی، میخانه‌ها پر است نه تهی، غایتش می‌خور نیست، به پس مرو، به پیش آی، و قید رقیّت هوا از پای دل بگشای، تا بدانی، شعر:

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید　　　دیگران هم‌بکنندآنچه‌مسیحا می‌کرد

پس مراتب معارف و مواقف را وقف گذشتگان مدان، بلکه موقوف به گذشت و سلوک دان. واقف باش بر این که توقف در مقامی از بی‌وقوفی و خـامی است. و به‌نامی از دین و اسلام قانع شدن ناکامی است.

نقل است که خواجه عالم، صلّی اللّه علیه و آله و سلّم، هر چیز که تناول نمودی فرمودی که: «اللّهمَّ أعطِنی خَیراً مِنهُ» یعنی بارخدایا بهتر از این برسان. و چون شیر گرم آشامیدی دعاکردی: «اللّهمّ أعطِنی مِنهُ»، یعنی خداوندا از همین دیگر برسان. و نگفتی که بهتر از این برسان. تا بدانند کـه بـهترین نـعمت‌های جسـمانی در مـیان مأکولات و مشروبات شیر است و خوشتر از آن نعمتی نبود، از آنکه صورت علم و معرفت است در آفاق، و از اغذیهٔ روحانی به از علم و معرفت هیچ چیز نبود. پس به از علم و معرفت هیچ چیز نتوان خواست. ولکن زیادتی آن توان خواست. چنانکه رسول، صلّی اللّه علیه و آله، دعاکرد که: «رَبِّ زدنی علماً و حکمةً» می‌فرماید که: پروردگار من زیاد کن علم و حکمت مرا.

و آنکه در شب معراج شیر و برنج خورد یاد از این تحقیق دهد. و عروج ثمرهٔ شجرهٔ حکمت و معرفت بود. هرکه شیر علم را به آتش درد، و سوز و گداز، و راز و نیاز، در دیگ سینه گرم کند، هر متعلّم و طالبی که از آن بیاشامد نجات یابد. و هر که شیر خام به کـار بـرده، از مـاست و روغـن و دوغ و پـنیر بـی‌بهره مـاند. و نـفخ و دیرهضمی آن شیر وی را آزار نماید. همچنین آب نیز در آفاق صورت علم است در انفس. و اشتراک هر دو در تطهیر قرینه آنست، و طهارت آب نیز به اعلام علم ظاهر

شود، چنانکه آب باعث بقای حیات بدن است علم سبب بقای حیات روح است.

و حدیث شریف: «العالمُ بین الجُهال کالحیّ بینَ الأموات» دلیل اینست، یعنی عالم میان جاهلان مثل زنده است در میان مردگان. و آیهٔ کریمهٔ: «وَ جَعَلنا مِن الماء کلّ شیء حَیّ»، (أنبیاء، ۳۰)، به حسب تفسیر و تأویل دلالت بر این تدقیق کند. و «نزّلنا من السّماء ماءً مُبارکاً»، (ق، ۹۰)، اعمّ از وحی و باران باشد تا شامل ظاهر و باطن گردد، و مراتب علم مانند مراتب آب‌ها باشد، از آب چاه و رودخانه و چشمه و برکه‌ها و باران و دریا، از نهر صغیر تا به بحر عظیم، بلکه از قطره تا محیط. «وَ فَوقَ کُلّ ذی عِلم عَلیم» تحریص و ترغیب طالبان است، تا در مرتبه و مقامی از دانش نمانند و بدان مغرور نشوند. و نهر شیر تنها و نهر عسل تنها و نهر هردو با هم آمیخته که در بهشت جاری است صورت علم تنها و ایمان تنها و جمعیّت هر دو است در یک دل. و دنیا مزرعهٔ آخرت است.

و علم تعبیر خواب را در تطبیق انفُس و آفاق دخل عظیم بود، و تأویل قرآن بی آن دشوار باشد. و تفسیر تعلّق به روایت دارد و تأویل به درایت، و علم کشفی و ذوقی نافع‌تر از علم سماعی و تعلیمی بود. و عمل به علم نقلی سبب حصول علم عقلی شود.

و اخلاص در صحّت عمل شرط بود، و قال بی حال در مآل وبال گردد. و عذاب دانشمند دنیاطلب که به مقتضای دانش خود کار نکند مُضاعَف بود. و عالم عامل وارث رسول است.

و در خبر است که در روز قیامت سه چیز از خلق نزد خالق شکایت کنند: اوّل مُصحَفی که در خانه‌ای باشد و آن را نخوانند. دوم عالمی که در میان جماعتی واقع شود که از وی سخن حق نشنوند و به گفتهٔ وی کار نکنند. سیم مسجدی که در آبادانی باشد و مردم در آن نماز نگذارند.

عزیز من! علما شفعااند. وای بر حال آن کس که در این سرای تکلیف از شفاعت هدایت ایشان بی‌نصیب ماند، و خوشا به حال آن کس که به خدمت و صحبت ایشان چنانکه باید و شاید مُشرّف شود، و از اصل و فرع خود آگاه گردد، و حواسّ و قویٰ و جوارح و اعضای خود را از معاصی و ملاهی نگاه دارد. نگوید آنچه نباید

گفت، و نشنود آنچه نباید شنید، و به دل راه ندهد آنچه رضای خدا در آن نباشد. و نفس خود را مزکّیٰ، و قلب خود را مصفّیٰ، و روح خود را مجلّیٰ سازد.

و بدان که چنانکه روح حسّی را به عالم خیال راه نبود و خیال را به عالم عقل، عقل را نیز به طور دیگر که برتر از آنست راه نباشد. پس به تحقیق تصدیق به حقیقت اقوال و احوال انبیاء و اولیاء نماید و متابعت ایشان به ظاهر و باطن به جا آورد. تا مِشکات معنی خود را از مِصباح فیض ایشان روشن کند، و از نفسانیّت و انانیّت پاک شود که گفته‌اند، بیت:

هر که را ذرّه‌ای وجـود بـود پیش هر ذرّه در سجود بود

بالغ شریعت آنست که از وی منی بیرون آید، و بالغ طریقت آنکه وی از مهنی بیرون آید. و طریق تواضع و نیستی پیش گیرد تا به هستی حقیقی برسد، و بقای باصفا یابد.

ای درویش، بدان که طهارت شریعت از اَنجاس و اَحداث است، و طهارت طریقت از دمدمهٔ نفس و وسواس، و طهارت حقیقت از رجس هستی و همی. هر که این سه طهارت بجا آرد از همهٔ پلیدیها طاهر گردد، و انوار سعادت از سیمای وی ظاهر شود. شعر:

تـا تـو خـود را بکـلّی درنـبازی نـمازت کـی شـود آخـر نـمازی
چو ذات تو شود پاک از همهٔ شین نـمازت گـردد آنگـه قـرّة العـین

سیّئآت جمعی به حسنات تبدیل یابد که: «اُولئکَ یبدّل اللّه سیّئاتهم حسنات»، (فرقان، ۷۰)، حسنات جمعی منجر به سیّئات گردد که: «کسَرابٍ بـقیعةٍ یـحسبهُ الظمآنُ ماءً»، (نور، ۳۹)، ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا، بکوش تا از آنان باشی نه از اینان. به همه حال به آنچه بعد از این تا آخر این رساله مذکور می‌شود کارکن، تا از دوزخ صوری و معنوی برایی و به بهشت جسمانی و روحانی درآیی، شعر:

نصیحت گوش کن جانا که‌ازجان‌دوستردارند جـوانـان سـعادتمندپیربرنارا

<مُنجیات ده‌گانه>

بدان‌که منجیات، یعنی نجات دهنده از اعمال و صفات ده است.

منجی اوّل توبه است

یعنی بازگشت از خطا وگناه، و آن اصل همه است و بر همه‌کس فرض عین، چنانکه نصّ قاطع: «تُوبُوا إلی اللّه جَمیعا أیّها المؤمنون لعلّکُم تُفلِحُونَ»، (نور، ۳۱)، بر آن شهادت می‌دهد، یعنی بازگردید از معصیت و غفلت به سوی «اللّه» جمیع شما، ای مؤمنین و مؤمنات، شاید که به برکت آن فلاح و رستگاری یابید، عزیز من، توبه و بازگشت میراث آدم صفی است و اجتناب از آن میراث ابلیس شقی. تو نسب و نسبت خود به آدم درست کن، نه به ابلیس، نظم:

چند باشی ز معاصی مزه‌کش   توبه هم بی‌مزه‌ای نیست بچش

در خبر است که: توبه کننده از گناه حکم آن کس دارد که هرگز گناه نکرده باشد. و از حضرت امام هشتم علیّ بن موسی الرّضا علیه التّحیّة و الثّناء مروی است که گفت: «هرگاه شخصی توشهٔ خود بر شتر بارکرده باشد و بر آن سوار شده، در بیابانی به راه رود، پس خواب بر وی غلبه کند و وی از شتر به زیر آید و مهار شتر به دست گیرد و بخوابد، و چون بیدارگردد گرسنه و تشنه باشد و هر چند بجوید شتر را نیابد. آخرالأمر قرار به مردن دهد و زمین را بکند و رو به قبله به پهلو بخوابد و کلمهٔ شهادت بر زبان راند. ناگاه وی را خواب برباید. چون چشم بازکند شتر را ببیند بر بالین سر وی ایستاده. وی از آن چه مقدار شاد شود. حق تعالی را توبه و بازگشت بنده گنه‌کار، آن مقدار خوش آید. و از آن پیش از این خشنود شود».

و در فضیلت توبه آیهٔ کریمهٔ «إنّ اللّه یُحِبُّ التوّابین و یُحِبُّ المتطهّرین»، (بقرة، ۲۲۲)، کافی و وافی است. و بی توبه امید نجات داشتن دلیل احمقی و بیخردی است. و در صحّت توبه از بعضی معاصی دون بعضی خلاف است، و اصحّ آنست که صحیح است و بعد از توبه در وجوب عفو و آمرزش نیز خلاف است. و اقویٰ آنست

که اگر بگیرد عدل است و اگر ببخشد فضل، و اغلب آنست که خواهد بخشید.

و بدان که گناه کردن به منزلهٔ زهر خوردن است، و زهر خورده دست از آن کشیدن و قی کردن و دوا به‌کار بردن درکار است، تا شاید از هلاک برهد. و توبه به‌مثابهٔ دست کشیدن از زهر خوردن است، و ندامت مثل قی کردن، و طاعت و عبادت و تخلّق به اخلاق حمیده دوا بکار بردن، و نجات صحّت و عافیت جاوید یافتن. و رهنمای کل طبیب حاذق و حکیم صادق بود. نظم، للمولوی:

ما طبیبانیم شاگردان حق　　بحر قلزم دید ما را فانفلق

الصّلا بیماری ناسور را　　داروی ما یک به یک رنجور را

مُنجی دوم صبر و شکر است

و صبر بر چهار قسم است: اوّل صبر کردن بر مشقّت طاعت. دوم صبر کردن بر الم ترک معصیت. سوم شکیبا بودن در فقر و فاقه و مصیبت و بلا. چهارم تحمّل آزار و جفا از خلق. و صبر عبارت است از عدم اکراه ناملایمات جسمانیّهٔ مذکوره. و جمعی کار را به جایی رسانیدند که از بلیّه لذّت یافتند، چه جای آنکه کراهت یابند، شعر:

شادی جان باختن از دل حلّاج پرس　　لذّت زخم اره از زکریّا طلب

و در باب ثواب و فضل صبر و شکر، شهادت این دو آیه کفایت کند: یکی آنکه: «إنّ اللّه مَعَ الصّابرین»، (انفال، ۴۶)، و معرفت معیّت حضرت الٰهیّت که ثمرهٔ شجرهٔ صبر است مرتبه‌ای عظیم و درجه‌ای بلند است. شعر:

صابران از جمله عالم برترند　　صابران از اوج گردون بگذرند

و در خبر است که از رسول، صلّی اللّه علیه و آله، پرسیدند که ایمان چیست؟ فرمود: «صبر». و از عیسی، علیه السّلام، مروی است که گفت: «نیابید آنچه خواهید تا صبر نکنید بر آنچه نخواهید». و از علی، علیه السّلام، نقل است که گفت: صبر از ایمان به منزلهٔ سر است از تن. و چنانکه هرکه را سر نیست تن نیست هرکه را صبر نیست ایمان نیست.

و حق تعالی صلوات و رحمت و هدایت بر سبیل جمعیّت در حقّ هیچ کسی یاد نکرد به غیر از اهل صبر، و آن این است که: «أولئکَ عَلَیهم صلواتٌ من ربّهم و رحمةٌ

و أولئکَ هُم المهتدونَ»، (بقرة، ۱۵۷)، و بزرگان گفته‌اند که هر که صبر کند ظفر یابد. و مروی است که: «الصّبرُ مِفتاحُ الفرج»، شعر:

صبر ایمان را بیامد سر کله   حیثُ لا صبرَ فلا إیمانَ له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد   هر که را نبود صبوری در نهاد

آیهٔ دوم که دلالت بر فضیلت شکر دارد اینست که: «اعملُوا آل داود شُکراً وَ قلیلٌ من عبادی الشّکورُ»، (سبأ، ۳۰)، خداوند تعالیٰ در این آیه می‌فرماید که بندگان شکرگذار من کمند. و این از بلندی درجهٔ شکر است که کم کسی را عروج بدان دست دهد. و شکر شناختن نعمت‌های ظاهریّه و باطنیّه است از حضرت حق و نشاط دل بدان و صرف کردن نعمت در آنچه مراد خدا باشد.

بدان که هر نعمتی از هر که برسد در حقیقت آن از حق تعالی به وی رسیده بود. و آن کس سبب و آلتِ مُنعِم حقیقی است، مانند کواکب افلاک و ارکان. و آن واسطه و وسیله مستحقّ دعای خیر باشد، و حمد و شکر سزاوار حق تعالی است. شعر:

دیده‌ای باید سبب سوراخ کن   تا حُجُب را برکند از بیخ و بن

و در وصف بهشتیان است که: «و آخرُ دعویٰهم ان الحمدلله ربّ العالمین»، (یونس، ۱۰)،

و شکر به زبان بود و به دل بود و به تن بود. و جامع این مجموع شاکر به تمام و کمال است. و اصل شکر آنست که آدمی خود را از ادای شکر خدای عاجز داند و آن را هم به حضرت وی حواله نماید. چنانکه رسول، صلّی اللّه علیه و آله، گفت: «إلٰهی لا أحصِی ثناءً علیک، أنتَ کما أثنیتَ علیٰ نفسک»، شعر:

آنجا که کمال کبریای تو بود   عالم نمی از بحر عطای تو بود

و در حدیث قدسی وارد است که: «هر که به قضای من رضا ندهد و بر بلای من صبر نکند و به نعمت‌های من شکر ننماید، پس باید که از میان آسمان و زمین من بیرون رود و خدای دیگر طلب کند».

و در خبر است که: «روز قیامت منادی کند که: «فلیقُم الحامدون لله علیٰ کل حال»، یعنی برخیزند و به جزای خیر خود برسند آن کسان که ستایش کرده باشند خدای را در

جمیع احوال. پس حامدان و شاکران خرامان و شادان به بهشت عنبر سرشت روند».

شکر نعمت، نعمتت افزون کند   کفر، نعمت از کفت بیرون کند

منجی سوم خوف و رجاء است

یعنی امید به رحمت الٰهی داشتن و از قهر حضرت وی ترسیدن. بدان که خوف و رجاء مؤمن راهرو را چون دو بال مرغ ناچار درکار بود تا از درکات توان گذشت، و به درجات توان رسید، و زیادتی هیچ یک چون دو کفّهٔ میزان عدل محمود نیست جز به وقت مرگ که غلبهٔ رجاء اعلای است، و سالکان را به جای خوف و رجاء قبض و بسط درکار باشد، و عارفان را انس و هیبت.

و در فضیلت و ثواب خوف و رجاء بشارت مجیدهٔ: «تتجافیٰ جنوبُهم عَن المضاجع یدعونَ ربّهم خوفاً و طمعاً»، (سجده، ۱۶)، ارباب الباب را کفایت بود، یعنی جمعی از مؤمنان هستند که دور می‌باشد پهلوهای ایشان در شبهای دراز و کوتاه از خوابگاههای لذیذ در ظلمت شبهای خلوت، می‌خوانند و می‌پرستند پروردگار خود را از روی ترس و امید. شعر:

غافل مشو که مرکب مردان مرد را   در تنگنای بادیه پیها بریده‌اند
نومید هم مباش که رندان باده نوش   ناگه زیک خروش به‌مقصد رسیده‌اند

در خبر است که: «لقمان پسر خود را گفت که: ای فرزند، بترس از قهر خدای ترسیدنی که اگر عبادت جنّ و انس ترا باشد هر آینه ترا عذاب خواهد کرد، و امیدوار باش به رحمت وی امیدواری که اگر گناه جنّ و انس ترا باشد ترا خواهد بخشید».

و در حدیث دارد که «حق تعالی می‌گوید که: من دو اَمن و دو ترس در یک تن جمع نکنم، هرکه امروز از من بترسد فردا وی را امن گردانم، و هرکه امروز از من امن باشد فردا وی را بترسانم». و یکی از اکابر گوید: که هر بار که دری از خوف بر دل خود بستم دری از حکمت بر دلم بستند، و هرگاه دری از خوف بر دل خود گشودم دری از حکمت بر دلم گشودند.

و مروی است که: «در بنی اسرائیل مردی بود که مردمان را از رحمت الهی نومید می‌کرد، روز قیامت حق تعالی وی را گوید که امروز ترا از رحمت خود چنان نومید

کنم که در دنیا بندگان مرا نومید کردی». و در خبر است که: «چون بندهٔ مؤمن بعد از گناه استغفار نماید گناه از وی چنان فرو ریزد که برگ از درختان در فصل پائیز به سبب وزیدن بادها فرو ریزد». شعر:

به اشکی بشوید درونی سیاه   به آهی بسوزد جهانی گناه
به درماندهای تخت شاهی دهد   به درماندگان هرچه خواهی دهد

منجی چهارم فقر و زهد است

بدان که فقیر کسی است که چیزی که وی را حاجت بود آن را نداشته باشد. و این بر سه قسم است: اوّل آنکه قدرت بر کسب و تحصیل آن دارد و به اختیار خود قربةً إلی اللّه از آن دست کشیده دارد، و اگر بدهندش هم قبول نکند، و آن را تجارت بود. و این را زهد نامند. دوم آنکه خود طلب آن نکند و اگر بی‌طلب بدهند قبول کند. و این را فقیر قانع خوانند. سوم آنکه فقر او به اختیار او نبود و به اضطرار فقیر بود و در باب اسباب معاش سعی و کوشش نماید و از خلق سؤال کند. وی فقیر حریص باشد. و اوّل از دوم، و دوم از سوم فاضلتر بود.

و در فضیلت فقر و زهد عقلا و علما را خلافی نبود، ولیکن خلاف در آن بود که فقیر صابر فاضلتر است یا توانگر شاکر، جمعی بر آن رفته‌اند و بعضی بر این. و تقدّم ذکر فقرا بر مهاجرین در آیهٔ کریمهٔ «للفُقراء المهاجرین»، (حشر، ۸)، دلالت بر کرامت و شرافت فقر و تفضیل آن بر هجرت دارد، و این فضیلت عظیم است. و فضیلت دیگرش آنست که با فقر قدرت بر معصیت کمتر است، و با غنا بیشتر. و عجز از معصیت از اسباب عصمت است، چه بهتر از آنکه زهر به دستت نیفتد که بخوری و بمیری. و اکثر آیات فرقانی در تعریف فقر و زهد وارد است.

و در خبر است که: «فقیر به پانصد سال پیش از توانگر به بهشت رود»، و به روایت دیگر «به چهل سال». همانا که بدان فقیر صابر خواسته باشند و بدین فقیر حریص.

و در خبر است که رسول، صلّی اللّه علیه و آله، فرمود: «یا أباذر، هرگاه که برادر مؤمن تو زهد و ترک دنیا شعار خود سازد از وی نصیحت بشنو که حق تعالیٰ، به برکت آن زهد و فقر، علم و حکمت را بر دل وی فرو ریزد و بر زبان وی جاری گرداند». و

امیرالمؤمنین، علیه السّلام، می‌گوید که: «من دنیا و آخرت را چون مشرق و مغرب متقابل هم یافتم که به مقدار آنکه به یکی نزدیک شوی دوچندان از آن دیگری به دور افتی». و می فرماید که: «دنیای شما در نظر من، که پسر ابوطالبم، خوارتر است از پر کاهی که در دل منخی باشد».

و عیسی، علیه السّلام، گوید که: «دنیا را به خدائی مگیرید تا شما را به بندگی نگیرد».

و از رسول، صلّی اللّه علیه و آله، مروی است که گفت: «هر چیزی را کلیدی است، و کلید بهشت دوستی درویشان صابر است، که ایشان همنشینان خدایند در روز قیامت». و گفت، صلّی اللّه علیه و آله، که: «دنیا مرداری است و طالبان آن سگان مردار خوار». و در حدیث آمده است که: «چون حق تعالیٰ بنده‌ای را دوست دارد وی را به انواع بلاها مبتلا سازد. و چون دوسترش دارد وی را نه مال گذارد و نه فرزند».

و در خبر است که: «فردای قیامت حق تعالی گوید که: «کجایند خاصّگان و برگزیدگان من از خلق؟ فرشتگان گویند: خداوندا! ایشان کیانند؟ جواب آید که درویشان مسلمانان که به داده من راضی و قانع بودند، بیایند و بی‌حساب به بهشت روند. پس فقیران و زاهدان به بهشت روند، و هنوز خلق در حساب باشند».

و مروی است که به موسی، علیه السّلام، وحی آمد که: «یا موسی چون درویشی روی به تو نهد بگو که مرحباً و طوبیٰ بدین شعار صالحان که به من روی نهاده. و چون توانگری به تو روی آورد بگو چه گناه کرده بودم که عقوبت آن به زودی به من رسید».

و مقتدای زهّاد و فقرا علی المرتضیٰ، علیه التّحیّة و الثّناء، فرمود که: «دنیای شما از مردمان در نظر من به استخوان بی‌گوشت پای خوکی می‌ماند که در دست پیسی باشد».

ابراهیم ادهم را گفتند که فقر را چون یافتی؟ فرمود که من آن را ارزان و مفت خریدم، یعنی به پادشاهی بلخ. شعر:

فقر و زهد از صفت مردان است هر که او راست این دو مرد آنست

و فقر حقیقی و درویشی تحقیقی نیستی و فنا از خود و هستی و بقا به حق، جلّ و علیٰ، است. و چنین فقیری به اسم غنی سزاوارتر بود. و حدیث شریف «الفقرُ سوادُ الوجه فی الدین» در مدح و منقبت این فقیر بود. و از سواد اعظم معنی وی یاد دهد.

شعر:

سواد الوجه فی الدارین درویش　　سواد اعظم آمد بی‌کم و بیش

در حدیث قدسی وارد است که: «ای فرزند آدم، اگر من بهشت و دوزخ نمی‌آفریدم، پس تو مرا عبادت و پرستش نمی‌کردی». عزیز من! خداپرست باش، نه بهشت و دوزخ‌پرست. بیت:

توبندگی چوگدایان‌به شرط مزد مکن　　که دوست‌خودروش‌بنده‌پروری داند

منجی پنجم صدق و اخلاص است

بدان که صدق به معنی راستی و راست دانستن وعد و وعید حق است. و اخلاص خالص گردانیدن عمل از غرض دیگر سوای رضای خدا. چنانکه حق تعالی گفت: «مُخلِصینَ له الدّین»، (اعراف، ۲۹)، اصل عمل نیّت است، و اصل نیّت اخلاص. و در صحّت عمل به قصد نجات علما را خلاف است، و اصحّ آنست که صحیح نیست. و آن خدمت خود کردن است، نه بندگی خدای تعالیٰ. شعر:

عاملان مزد گیرند این گروه　　خدمت با مزد کی دارد شکوه

و از امام المتّقین علی ولیّ اللّه، علیه السّلام، مروی است که گفت: «خداوندا، من ترا از ترس دوزخ یا به طمع بهشت نپرستیدم، بلکه ترا اهل و سزاوار پرستش یافته‌ام و پرستیده‌ام». شعر:

پشت این‌مشت‌مقلّدخم‌که‌کردی در نماز　　گرنه ار جنب امید قلیه و حلواستی

و در حدیث وارد است که: «ای فرزند آدم، اگر من بهشت و دوزخ نمی‌آفریدم، پس تو مرا عبادت و پرستش نمی‌کردی».

عزیز من، خداپرست باش، نه بهشت پرست و دوزخ پرست. شعر:

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن　　که دوست خود روش بنده‌پروری داند

و در کتاب ورّام از امام جعفر صادق، علیه السّلام، مروی است که: «خلق همه بر هلاکند الاّ عابدان، و عابدان همه هلاکند اِلاّ عالمان، و عالمان همه هلاکند الاّ عاملان، و عاملان همه هلاکند الاّ مخلِصان، و مخلِصان بر خطر عظیم‌اند». و اکابر گفته‌اند که: وای برحال آن کس که وی را علم باشد و توفیق عمل نباشد، و عمل

باشد و اخلاص نباشد.

و در خبر است که: هرکه چهل بامداد خدای را به صدق و اخلاص پرستد چشمه‌های بی‌اندازهٔ حکمت و معرفت تازه به تازه از مدینهٔ دل بر دروازهٔ زبانش روان گردد. شعر:

خالص آنگه شود خرد پرور که به اخلاص حق شود رهبر
چون که اخلاص نیست اندر کار تخم در مزیله به هرزه مکار

منجی ششم مراقبه و محاسبه است

بدان که مراقبه نگهبان عمل و پاسبان عمر خود شدن است تا ببینی که عملت چیست و عمرت چون می‌گذرد و دزد درونی نفس و قطّاع الطریق بیرونی ابلیس را بر بضاعت تجارت تو دست و راه هست یا نه، و انفاس نفیس که میهمانان عالم غیبب‌اند از تو راضی برمی‌گردند یا ناراضی. و محاسبه حساب قول و فعل نفس خود نگاه داشتن است تا بی‌حساب نکند و به خسران و زیان نیفتد و مستحقّ خطاب و عتاب نگردد.

ای برادر عزیز، چون حضرت حق دائم رقیب و نظر دارند. بر کار و بار تست، چنانکه گفت: «إنّ الله کان علیکم رقیباً»،(نساء، ۱)، باید که رعایت شیوهٔ رقابت نموده به نوعی بگذرانی که شرمساری بار نیاورد. و چون کرام الکاتبین محاسبان اعمال و اقوال تواند حساب خود نگاه دار تا در روز حساب به شومی قول و فعل ناصواب از ثواب محروم و به عذاب و عقاب مبتلا نشوی. هرگاه که «فَمَن یعمَل مِثقالَ ذرّة خیراً یَرَه. وَ مَن یَعمَل مِثقالَ ذرّة شرّاً یَرَه»، (زلزة، ۸)، هر غنی و درویشی را در پیش باشد. و «ما لهذا الکتابِ لا یُغادِرُ صغیرةً وَ لا کبیرة»، (کهف، ۴۹)، در کار. چرا خیر و نیکی بگذاری و شرّ و بدی بجا آری، مگر خرد و اعتقاد درست نداری؟

و در خبر است که: «حساب خود نگاه دارید پیش از آن که از شما حساب طلبند، و بکشید عمل‌های خود را در دنیا با میزان عقل پیش از آنکه بکشند آن را در عقبیٰ با ترازوی عدل».

و مروی است که: «زیرک و عاقبت اندیش آن کس است که حساب خود فوت نکند و

ازکارها آن کند که شایسته قبر و قیامت باشد». و رسول، صلّی اللّه علیه و آله، فرمود که: «هرکاری که پیش آید بیندیش و ببین، اگر خیر است بکن، و اگر شرّ است از او دور باش». و نصّ قاطع فرقان است که: «کُلُّ نفس بما کسبَت رَهینةٌ»، یعنی هر نفسی، نفس به نفس، در گرو کردهٔ خود است. مصراع: کاو ز کرد خویش به دکان دارد.

و در حدیث آمده است که: «در وقت مرگ سه چیزاند که مشهودِ آدمی شود: یکی حالی که عبارت از زمان ارتکاب حلال و مباح بود از عمر، دوم خزانه‌ای پر از مؤدیات و پلیدیها که اشاره به اوقات اشتغال به محرّمات و خطایا باشد، سوم خزانه‌ای مملوّ از محبوبات و مرغوبات که صورت واجبات و مستحبات بود. و چندان خوشحالی که از این آخرین حاصل شود صدچندان پریشانی و تلخی و اندوه از آن دوتای پیشین روی نماید. پس به نهجی باید گذرانید که سه خزانه شادی و نشاط آرد، نه غم و الم».

و مروی است که: «عاقل کسی است که شبانه‌روزی را چهار قسمت کند: ساعتی به محاسبهٔ نفس خود بپردازد، و ساعتی با قاضی الحاجات مناجات نماید، و ساعتیس تدبیر معاش خود کند، و ساعتی به مباحات دنیا مشغول شود. و هرکه شش خصلت شعار خود سازد در دنیا و آخرت کار خود سازد: اوّل مُشارطه، یعنی با نفس شرط کند که دیگر بد نکند. دوم مُراقبه که او را به حال خود نگذارد. سوم مُحاسبه که حساب وی نگهدارد. چهارم مُجاهده که خلاف خواهش وی کند. پنجم مُعاتبه که با وی عتاب کند. ششم مُعاقبه که وی را گوشمال دهد». شعر:

اگـــر مـــردی مـــراقب بـــاش دائـــم عـــدوی نـــفس را مـــی‌باش لائـــم
مکـــن کـــاری کـــه بـــاز آرد نـــدامت کـــه حســـرت نـفع نـدهد در قـیامت

مُنجی هفتم ذکر و فکر است

بدان که ذکر یادکردن حق تعالی است در بدایت کار، به تکرار اسم آن حضرتِ و اقرار به وحدانیتش، و در نهایت آن به شهود وجود پر جودش در مظاهر ممکنات. و فکر اندیشه کردن است در علویّات و سفلیّات و مجرّدات و مادیّات، و مشاهده عجایب صنعت و بدایع حکمت قادر علی إلاطلاق و خالق اَنفُس و آفاق. و از آن به معرفت

قدرت و حسن جود وی راه بردن. و مقرّر است که فکر از ذکر به حرکت آید. شعر:

ذکـــر آرد فکـــر را در اهـــتزاز ذکـر را افسـون ایـن افسـرده ساز

و مؤیّد اینست آیهٔ کریمهٔ: «الّذین یذکرون اللّه قیاماً و قُعوداً و علیٰ جنوبهم، و یتفکّرون فی خلق السّمٰوات و الأرض. ربّنا ما خلقتَ هذا باطلاً»، (آل‌عمران، ۱۹)، و فاضلترین عبارات و الفاظ برای ذکر، کلمهٔ طیّبهٔ «لا إلٰه إلاّ الله» است.

و در خبر است که «لا إلٰه إلاّ الله مفتاحُ الجنّة»، کلمه‌ای که هر که آن را در عمر خود یک بار بگوید کفرش به اسلام و نجاستش به طهارت مبدّل شود. و در وصف آن چه توان گفت. ودر کلام مَلِکِ علّام وارد است که: «ضَرَبَ اللّٰهُ مَثَلاً کَلِمَةً طَیِّبَةً أصلُها ثابِتٌ وَ فَرعُها فی السّماء. تُؤتی أُکُلَها کُلَّ حین بِإذنِ رَبِّها»، (ابراهیم، ۲۴)، یعنی کلمهٔ طیّبهٔ توحید به مثابهٔ شجرهٔ طیّبه است که بیخ و ریشهٔ آن در زمین محکم جا کرده باشد و شاخهای آن سر به آسمان کشیده، و به اذن پروردگار خود دایم پربار باشد. و بار آن، تفکّر در آفرینش باغبان این باغ است. و مروی است که: «اگر عالم را به یک کفّهٔ ترازوی عدل نهند روز قیامت، و لا إلٰه إلاّ الله را به کفّهٔ دیگرش، هنوز لا إلٰه إلاّ الله سنگین‌تر آید». شعر:

بدین مـژده گـر جـان فشـانم رواست که ایـن مـژده آسـایش جـان مـاست

و تکرار این کلمهٔ طیّبه، اگر از روی رخصت و تلقین اولیاء باشد، خاصیّت‌های عظیم از آن ظاهر شود، و آدمی را به مرتبهٔ معرفت رساند. شعر:

مـقیّدان تـو از یـاد غـیر خـاموشند به خاطری که تویی دیگران فراموشند

و در خبر است که: تفکّر یک ساعت بهتر از عبادت شصت ساله است». یعنی بیش از آن فائده و منفعت دهد. و مروی است که: «تفکّر کنید در نعمت‌های خدا و تفکّر مکنید در ذات خدا» زیرا که شخص فکر را به جناب وی راه نبود. شعر:

در آلاء فکـــر کـردن شــرط راهست ولی در ذات حـق مـحض گـناه است

و مروی است که: «از عیسی، علیه السّلام، پرسیدند که در روی زمین مثل تویی هست؟ فرمود که آری، آن کس که سخن او ذکر بود، و خاموشی او فکر، و نظرش عبرت، او مثل من است». نظم، للمولوی:

ای بــرادر تــو هــمه انـدیشه‌ای مــابقی تـو اسـتخوان و ریشـه‌ای
گـر گـل است انـدیشهٔ تـو گـلشنی ور بـود خـاری تـو هـیمه گـلخنی

مُنجی هشتم توکّل است

بدان‌که بنای توکّل بر توحید است، و توکّل حق تعالیٰ را وکیل وکفیل خود دانستن و لطیف و رحیم دیدن و در همهٔ ابواب به وی اعتماد کردن و شک را به خاطر راه ندادن است. و آن از صفات مقرّبان بود، و بی آن کار راهروان به جایی نرسد.

و در قـرآن مـجید وارد است کـه: «وَ عَـلی اللّـه فَـتَوکّلوا إن کـنتم مـؤمنین»، (مائده،۲۳)، یعنی توکّل کنید بر خدای خود در هر وادی، اگـر هسـتید از جـملهٔ مؤمنان و گرویدگان به آیات وی. و واقع است که: «إنّ اللّه یُحِبُّ المتوکّلین»، (آل عمران، ۱۵۹)، یعنی به تحقیق که حق تعالیٰ دوست دارد متوکّلان را.

و کدام سعادت بدان رسد که آدمی محبوب حق تعالیٰ باشد. و توکّل بـا اسـتعمال اسباب و آلات چند که عادت اللّه بر آن جاری شده منافات ندارد و با کسب نیز جمع شود. و در خبر است که: «هر که توکّل کند بر خدای خود، خدای کریم و رحیم جمیع مهمّات او را کفایت کند»، و تصدیق از روی تحقیق به مضمون رهنمون: «حَسبُنااللّه وَ نِعمَ الوکیلُ، نِعمَ المولیٰ وَ نِعمَ النّصیرُ»، (...، ...)، عین توکّل به معبود کل باشد.

و در وقتی که ابراهیم خلیل، علیه السّلام، را به آتش می‌انداختند متکلّم بدین کلام شد. و در راه که جبرئیل به وی رسید گفت که: هیچ حاجت داری؟ فرمود که به تو نه، تا وفا به گفتهٔ خود کرده باشد. از آن بود که آن نار بر وی گلزار گشت.

و به داود نبی، علیه السّلام، وحی آمد که یا داود! هر بـنده‌ای کـه از هـمهٔ اسـباب بگسلد و دست بر دامن حمایت من زند، اگر آسمان و زمین با وی به کـید و دشـمنی برخیزند و با وی درافتند من او را از آن فرج دهم و در ظلّ عنایت خود سلامتش بدارم».

ابراهیم ادهم‌گوید: رهبانی را پرسیدم که: قوت از کجا خوری؟ گفت: از آن کس پرس که روزی می‌فرستد، که مرا این علم نیست. شعر:

در تــوکّل گــر بــود فــیروزیت حــق دهـد مـانند مـرغان روزیت

مُنجی نهم محبّت حضرت الَهیّت است و شوق لقا و رضا به قضای وی

بدان که امکان ندارد که صاحب ایمان پروردگار عالمیان را دوست ندارد، زیرا که علّت محبّت یکی از سه چیز است: یا حُسن و جمال یا جود و احسان. و این هر دو بر وجه کمال آن حضرت را ثابت است. سوم مناسبت فطری و نسبت جِبلّی و ربط ذاتی که در میان دو کس افتاده باشد. چنانکه خبر صحیح: «الأرواح جنودٌ مُجنّدة، فما تعارفَ منها ایتلف و ما تناکر اختلَف»، و اشارهٔ: «وَ نَفَختُ فیه من روحي» برای اثبات تحقیق این مناسبت کافی است.

و چنانکه بنده او را دوست دارد او نیز بنده را دوست دارد. و دوستی وی مقدّم بر دوستی بنده است. این نیز باعث دیگر است بر دوست داشتن بنده او را، چنانکه می فرماید: «یُحبُّهم و یُحبُّونهُ»، (مائده، ۵۴)، و محبّت را از بنده خواست و گفت: «والّذینَ آمَنوا أشدُّ حُبّاً للّه»، (بقرة، ۱۶۵)، و آن برترین مقامات و بزرگترین سعادت است و علایق دنیویّه بنابر آنکه موانع آنند مذمومند، و جمیع کمالات و حالات از آن حاصل شود. و در خبر است که: «از رسول، صلّی اللّه علیه و آله، پرسیدند که ایمان چیست؟ فرمود: آنست که آدمی خدای را و رسول وی را از همه چیزها دوست تر دارد».

و مروی است که اعرابی گفت: «یا رسول اللّه، قیامت کی خواهد بود؟ رسول صلّی اللّه علیه و آله، فرمود که چی ذخیره کرده‌ای برای آن روز؟ گفت: نماز و روزه بسیار ندارم، ولیکن خدای را بغایت دوست دارم. آن حضرت جواب داد که: امروز هر که هر کس دوست دارد فردا حشرش با وی خواهد بود».

و از آن حبیب حق مروی است که گفتی: «بار خدایا مرا روزی کن دوستی خود و دوستی دوست خود و دوستی هر چیز که آن مرا به دوستی تو رساند، و دوستی خود بر من دوست تر گردان از آب خنک بر تشنگان».

یکی از اهل اللّه گوید که: فردا هر کسی را از آدمیان به نام یکی از انبیاء باز خوانند. چنانکه گویند: یا امّت محمّد، و یا امّت عیسی، و یا امّت موسی. مگر دوستان خدای را که ایشان را به نام خدای خوانند و گویند که: یا اولیاء اللّه، بیایید به نزدیک دوست خود. و دل‌های ایشان از شادی این ندا از جای خود برکنده شود. و

در حدیث قدسی وارد است که: «دراز شد آرزومندی نیک مردان به من، و من به ایشان آرزومندترم از ایشان به من». شعر:

شاهدان گر دلبری زینسان کنند زاهدان را رخنه در ایمان کنند

و من فطرت دوستان خود را از طینت خلیل خودم ابراهیم و کلیم خودم موسی و حبیب خودم مصطفی قرار داده‌ام، و من دل مشتاقان خود را از نور خود آفریده‌ام، و من دل مشتاقان خود را از نور خود آفریده‌ام و به جلال و عظمت خود بپرورده‌ام. و در خبر است که: «الرضا بِالقَضاء بابُ اللّه الأعظم». و رسول صلّی اللّه علیه و آله از قومی پرسید که: «شأن ایمان چیست؟ گفتند: در بلا صبر کنیم و بر نعمت شکر کنیم و به قضا رضا دهیم. فرمود که شما از جملهٔ حکما و علمایید، و از بزرگی دانش شما نزدیک است که شما را انبیاء توان گفت».

و مروی است که: «قوم حضرت موسی گفتند که: یا موسی از حق تعالی بپرس که خشنودی وی از چیست تا ما آن را بجا آریم و خدای را از خود خوشنود سازیم؟ وحی آمد که از ما خوشنود باشید تا از شما خوشنود باشیم». شعر:

ای پسر حق را بغایت دوست دار این سخن درگوش جان کن گوشوار
باش مشتاق تجلّیهای او تا بسازی لای خود إلّای او
پا منه بیرون تو از راه رضا تا نبینی بد تو در هر دو سرا

مُنجی دهم یاد مرگ است

بدان که هر که یقین دانست که آخر کار وی مرگ است و قرارگاهش قبر و موعدش قیامت و موردش بهشت یا دوزخ، هیچ اندیشه‌ای وی را مهم‌تر و درکارتر از فکر مرگ نبود، و هیچ تدبیری ضرورتر از تدبیر توشه و زاد مرگ نباشد اگر عاقل باشد. تاگور خود را روضه‌ای یابد از روضه‌های بهشت، نه چاهی از چاههای دوزخ.

و رسول خدا، صلّی اللّه علیه و آله، فرمود که: «ای فریفتگان لذّات بی‌ثبات حیات دنیا، بسیار یاد کنید آن چیزی را که بنای سرای هوا و آرزوها و لذّت‌ها و شهوت‌های شما از هم فرو ریزد، و آن مرگ است.

و در خبر است که: «اگر چهارپایان از حدیث مرگ می‌دانستند آنچه شما می‌دانید، از

بیم آن چنان لاغر شدندی که شما هرگز گوشت فربه نمی‌یافتید که بخورید».
و مروی است که از آن حضرت پرسیدند که هیچ کس را درجهٔ شهدا باشد؟ فرمود: «آری، آن کس را که روزی بیست مرتبه از مرگ یاد کند.
و در خبر است که رسول صلّی اللّه علیه و آله، به قومی بگذشت که آوازهٔ خندهٔ ایشان بلند گشته بود. فرمود که: «این مجلس خود تیره کنید به یاد کردن برهم زننده عشرت‌ها. گفتند: آن چیست یا رسول اللّه؟ گفت: مرگ است».
و در خبر است که: «یاد مرگ بسیار کنید که آن شما را از خواهش مال و جاه دنیا بگذراند و زاهد سازد و گناهان شما را کفّارت شود». و گفت که: «اگر واعظ و پندده خواهید مرگ کافی است». و نقل است که: «یکی را از صحابه نزد رسول، صلّی اللّه علیه و آله، ستایش کردند. پرسید که حدیث مرگ بر دل وی آسان شود یا نه؟ گفتند: سخن مرگ از وی نشنیده‌ایم. فرمود که پس نه آن چنان است که شما می‌گویید».
و عزیز من، از نسیان مرگ است که مردم در جهل و غفلت مانده‌اند و در طلب مردار دنیا با هم نزاع و جنگ و جدل دارند، و سودای عقبیٰ و پروای خدا ندارند. اگر از گذشتگان و بی‌وفایی جهان یاد کنند از این آفات و مصیبات دنیا برهند. شعر:

شنیدم که یک بار در دجله‌ای سخن گفت با عابدی کلّه‌ای
که من فر فرّماندهی داشتم به سر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و دولت وفاق گرفتم به بازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کِرمان خورم که ناگه بخوردند کِرمان سرم

تا اینجا تفصیل مُنجیات بر سبیل اختصار اتمام یافت و در ضمن هر یک از این مذکورات به مُهلکی که ضدّ آن باشد راه برده شد. مثل مُهلک جزع و فزع در مصایب که ضدّ منجی صبر و مُهلک غفلت که ضدّ منجی ذکر و یاد مرگ است، و کفران نعمت که ضدّ شکر است. و علیٰ هذا القیاس. بعد از این مهلکات ده گانه را نیز به‌دستوری که گذشت ذکر کنیم تا از هر کدام آن نیز به منجی که ضدّ آن است راه ببری تا تمام و کمال از منجیات و مهلکات صفتی و فعلی آگاه شده باشی.

<مُهلکات ده گانه>

مُهلک اوّل تنعّم و شهوت پرستی است

قال الله تعالیٰ: «کلوا و تَمتّعوا قلیلاً إنّکم مجرمون»، (مرسلات، ۴۶)، یعنی بخورید و بیاشامید و بپوشید و بخوابید و از متاع خوار و مردار دنیا تمتّع و برخورداری بردارید ای گروه حق ناشناسان و نادان. به تحقیق که شما مجرمان و گرفتارانید و مدّت فراغت و راحت شما کوتاه و قلیل است و زمان مشقّت و عذاب شما طویل و کثیر.

بدان که لذّات حلال دنیا ضایع کردن عمر بود و به شدّت و طول حساب کشد، و از سبقت به جنّت مانع شود و از تحصیل کمال آدمی باز دارد، و اگر از شهوت حرام است به عقوبت و گرفتاری عظیم انجامد. و در خبر است که «بندهٔ شهوت خوارتر است از بندهٔ زرخریده. و مادر همهٔ پلیدیها شهوت شکم است».

عزیز من، تو خود می‌گویی و می‌دانی که کردن و نکردن امر حلال و مباح مساوی و یکسان است به حسب عقل و نقل. پس چرا به کردن آن راغب‌تر از آنی که به‌نکردنش. و مشقّت بسیار می‌کشی برای لذّت یکدمه، بنازم فهم و شعور ترا، محکّ معدهٔ خود هربار در آخرکار مطلّای رنگ و بو را از جنس طعام و غذا برداشته به تو می‌نماید که چه خورده‌ای و چه به کار برده‌ای. بار دیگر چسان بدان رغبت می‌کنی. مگر ترا چشم بینش نیست. تو خود کِرم نیستی، آدمی؛ تا کی صفرا و سودا و خون و بلغم و سرگین و شاش تناول کنی و ندانی که سیاهی و سختی دل و کوتاهی عمر حاصل می‌آورد، و از تحصیل علم و معرفت و سعادت باز مانی.

و در خبر است که: «مداومت کنید به کوفتن در بهشت به گرسنگی و تشنگی». و مروی است که: «فاضلترین شما کم‌خوراکترین شما است». و در حدیث آمده است که: «مؤمن به پری یک روده خورد و منافق به پری هفت روده». و رسول، صلّی اللّه علیه و آله، فرمود که: «آدمی را کفایت بود لقمه‌ای چند از طعام که پشت وی را راست دارد برای طاعت و عبادت». شعر:

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است   تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

و در نصیحت لقمان پسر خود را وارد است که: «ای فرزند، چون معده از طعام پر شود، چشم فکرت به خواب رود و حکمت و معرفت باطل شود. و یکی از اکابر دین می‌گوید که: چون شکم آدمی از طعام سیر شود اعضای وی به معصیت گرسنه گردند و چون شکم گرسنه ماند نفس از طاعت سیر شود. نظم، للمولوی:

آن گل است و گوشت، گل کم خور از این   تا نمانی همچو گل اندر زمین
گر تو این انبان ز نان خالی کنی   پر ز گوهرهای اجلالی کنی
گر خوری یک لقمه زان نانهای نور   خاک ریزی بر سر نان تنور
نفس سگ را چون تو سیرش می‌کنی   در گنه کردن دلیرش می‌کنی
نفس را آن به که در زندان کنی   هر چه فرماید خلاف آن کنی

مُهلک دوم محبّت مال و جاه دنیا است

و آن به قول رسول، صلّی اللّه علیه و آله، سر همهٔ خطاها است، و آن مشهود اهل صفا است. قال اللّه تعالی: «وَاعملوا إنّما الحیوةُ الدّنیا لعبٌ و لهوٌ و زینةٌ و تفاخرٌ بینکم و تکاثرٌ فی الأموال والأولاد کمثل غیث أعجب الکفّار نباته، ثمّ یهیجُ فتراه مصفّراً ثمّ یکون خطاماً و فی الآخرة عذابٌ شدید»، (زمر، ۲۱)، یعنی بدانید و آگاه باشید از این که زندگانی فانی دنیا را مانند لهو و لعب طفلان است و زینت و آرایش زنان و تفاخر و نازیدن احمقان و به بسیاری اموال و اولاد. و آن به گیاهی ماند که از باران بروید سبز و خرّم و به تعجیل زرد و خشک و کوفته شود و بر باد رود. و در آخر کار عاشق و فریفته خود را در آتش فراق بگذارد و بسوزد. زهی نادان که بدان فریب خورد. شعر:

جهان نیست هستی جز مجازی   مدار کار او لهو است و بازی

و در خبر است که: «دو گرگ گرسنه در رمهٔ گوسفند آن فساد نکنند که دوستی مال و جاه در دین مرد مسلمان کند». و مروی است که: «محبّت مال و جاه نفاق را در دل چنان برویاند که آب گیاه را برویاند».

و در خبر است که «جمع کنندهٔ دنیا با آخرت بدان ماند که کسی خواهد که به

دریا فرو رود و تر نشود و آدمی که غنی و دارا باشد طاغی و یاغی درگاه حق شود، چنانکه حق تعالیٰ از آن خبر داد و گفت که: «إنّ الإنسانَ لیطغیٰ أن رآه استغنیٰ» ،(علق، ۷)، و امیر المؤمنین علی علیه السّلام می‌فرماید که خلق را دو چیز هلاک کند: پیروی هوا و خواهش دنیا.

و ابراهیم أدهم گوید که: هرکرا ستایش و ثنا خوش آید او در دعوی دین و اسلام صادق نبود.

بدان که مال و جاه به منزلهٔ مار است و به مثابهٔ معراج که مار را چنانکه زهر است مهره هم هست و یا معراج چنانکه به پایین توان آمد به بالا نیز توان رفت، تا مالدار در چه کار باشد.

اگر خواهی که گردی باز پرواز جهان جیفه پیش کرکس انداز
به دو نان ده مراین دنیای غدّار که جز سگ را نشاید داد مردار

مُهلک سوم بخل و امساک است

قال اللّه تعالیٰ: «وَ مَن یُوقَ شُحَّ نَفسِه فَاولئکَ هم المُفلِحُون»، (حشر، ۹)، یعنی آن کسان که از رذیلتِ صفتِ بخل و امساک نفس سلامتند ایشانند که رستگارانند.

و در خبر است که سه چیز است که هلاک کنندهٔ آدمی است: اوّل بخل و امساک ورزیدن. دوم آروزی نفس برآوردن. سوم عجب و خودپسندی.

و مروی است که رسول، صلّی اللّه علیه و آله، فرمود که: «شما می‌گویید که بخیل معذورتر از ظالم باشد. کدام ظلم است که به نزد حق تعالی به بخل رسد، و حق سبحانه به عزّت و عظمت خود سوگند یاد کرده است که هیچ بخیل را به بهشت نگذارد».

و منقول است که: «یحیی بن زکریا، علیه السّلام، ابلیس را دید، گفت: کیست که وی را از همه دوستر داری و کیست که وی را از همه دشمنتر داری؟ جواب داد که پارسایی بخیل را دوستر دارم، زیراکه در دنیا جان همی کند و طاعت همی کند و به علّت بخل در آخرت از آن بهره‌ای نیابد. و فاسق سخی را دشمنتر دارم که در دنیا عیش همی کند و ترسم که در عقبیٰ به برکت سخاوت رستگار شود». و مروی است که: «طعام بخیل درد و رنج است و طعام سخی دارو و دواء است».

و در خبر است که «رسول، صلّی اللّه علیه و آله، طواف می‌کرد و مردی را دید که دست در حلقهٔ درکعبه زده، می‌گفت: خداوندا به حرمت این خانه که مرا بیامرزی و دانم که نیامرزی. رسول پرسید که گناه تو چیست؟ گفت: گناه من بزرگتر از آنست که به وصف درآید. گفت: گناه تو بزرگتر است یا زمین؟ گفت: گناه من. گفت: گناه تو بزرگتر است یا آسمان؟ گفت: گناه من. گفت: گناه تو بزرگتر است از عرش؟ گفت: بزرگتر است. گفت: گناه تو عظیم‌تر است یا حق تعالی؟ گفت: حق تعالی. گفت: پس بگو که چیست که چنین نومید شده‌ای؟ گفت: من مردی‌ام بسیار مال‌دار، و سائلی که از دور می‌بینم پندارم که آتش است که در جان من می‌افتد. رسول صلّی اللّه علیه و آله فرمود که دور شو از من تا مرا به آتش خود نسوزی. و سوگند به خدایی که مرا به حق به خلق فرستاده که اگر میان رکن و مقام هزار سال نمازگذاری و از آب چشم تو جویها روان شود و از آن درختها بروید جای تو دوزخ است، مگر آنکه از بخل توبه کنی».

و مروی است که «جوانمرد فاسق به رحمت حق تعالی نزدیکتر است از پیرمرد عابد که بخیل باشد». و از گذشتگان قصهٔ قارون و حکایت حاتم در مذمّت بخل و محمدت سخاوت کفایت بود. شعر:

گفت پیغامبر که هر دم بهر پند دو فرشته خوش منادی می‌کنند
کای خدایا مُنفِقان را دوست دار یک درمشان را بکن تو صدهزار
وی خدایا مُمسِکان را در جهان تو مده إلّا زیان اندر زیان

مُهلک چهارم حرص و طول امل است

قوله: «إنّ الإنسانَ خُلِقَ هَلوعاً» ،(معارج، ۱۹)، یعنی بدرستی که آدمی از غایت حرصی که دارد گویی که مگر حریص آفریده شده است. و جای دیگر فرموده که: «أیَحسَبُ أنّ ماله أخلَدَهُ». یعنی جمع کنندهٔ مال و شمارندهٔ آن و خوش دارنده از آن پندارد که مگر مال وی را عمر جاوید دهد. رهی تصوّر باطل زهی خیال محال. و در خبر است که «اگر فرزند آدم را دو رودخانه بود که یکی زر سفید آرد و یکی زر سرخ از غلبهٔ حرص آرزو کند که کاشکی سه بودی». و مروی است که «چشم آدمی حریص سیر

نشود مگر از خاگ گور». و مقرّر است که رزق مقسوم است و حریص محروم.

و رسول، صلّی اللّه علیه و آله، فرمود: «ای امّتان من بر شما از دو چیز بیش از همه می‌ترسم: یکی طول امل، دیگری پیروی از هوای نفس شما. پس به تحقیق که طول امل آخرت را فراموش شما گرداند و پیروی هوای نفس شما را از راه حق بازدارد».

و اسامة بن زید که پسر زن رسول اللّه، صلّی اللّه علیه و آله، بود کنیزکی بخرید به نسیه، یک ماه وعده، رسول، صلّی اللّه علیه وآله، فرمود که: «اسامه طول امل دارد که گمان یک ماه زندگی به خود کرده است». و یکی از صحابه خانه‌ای می‌ساخت. آن حضرت بر آن گذشت و گفت که: «مرگ نزدیکتر و بشتابتر از آنست که آدمی به چنین کارها تواند پرداخت. آن شخص دست از آن کشید و آن را موقوف داشت». شعر:

درگـــذر از آز و از طـــول امـــل   نی که آخر مرده خواهی ای دغل
تا یکی چون مور و موش از ابلهی   می‌کنی جمع و به غارت می‌دهی

مُهلک پنجم خشم و کین است

قوله تعالی: «وَالکاظمین الغَیظَ و العامینَ عَن النّاس»، (آل عـمران، ۱۳۴)، یـعنی شیرمردان پرهیزگار آنانند که سگ غضب را به مردم سر نمی‌دهند و آتش خشـم خود را فرو می‌خورند و بدی را از مردمان عفو می‌کنند و عناد و عداوت نمی‌ورزند. و در خبر است که «خشم نار است، چون فرو خوری نور شود».

و مروی است که: «هر که از خلق بگذراند حق تعالی از وی بگذراند». و رسول، صلّی اللّه‌علیه‌وآله، گفته است که: «هیچ چیز نزد حق تعالی دوستتر از آن نیست که کسی خشم خود را فرو خورد. و هر که از خشم بگذرد خدای عزّ و جلّ دل وی را از ایمان پرکند».

و گفته است که: «دوزخ را دری است که هیچ کس از آن به درون نرود إلّا آن کسان که خشم خود بر مردمان برانند». و فرموده‌است‌که: «برشما بادکه نفسهای خود را دور دارید از دشمنی و کین با مردمان که آن شمارا ازخدای‌تعالی مشغول و غافل گرداند». شعر:

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو؟   طـــالب مـــرد چـنینم کـو؟ بگـو

و غَلاح مرض خشم به کندن سبب و مادّه آنست از باطن. و اسباب آن پنج است: اوّل تکبّر، و آن به تواضع بشکند، دوم عُجب، و آن به خودشناسی زوال پـذیرد،

سوم مزاح که در اغلب به خشم انجامد، و به اشتغال به امر آخرت در ترک آن باید کوشید، چهارم ملامت کردن و غیبت نمودن مردمان که از طرفین خشم و کین آرد، و دفع آن به ذکر عیب و خطای خود توان کرد، پنجم حرص که به اندک چیزی که از حریص فوت شود بر سر خشم رود. شعر:

شیری نه خون آهو و روباه خوردن است گـر دیـو نـفس را بـدریدی غـضنفری

بدان که خُلق، که عبارت از حسن معاشرت است با خلق، و حِلم که گذرانیدن بدی است از مردم و انتقام نکشیدن با وجود قدرت بر آن، از صفات اولیاء وانبیاء است و بی‌آن کار آدمی تمامی هیچ و هباء است. شعر:

مـن نـدیدم در جـهان جسـتجو هـیچ اهـلیّت بـه از خُـلق نکـو
هر که را حِلم است پنداری نبی است گر نبی نـبود یـقین مـردان ولی است

مُهلک ششم حسد و طمع است

قوله تعالی: «وَ مِن شرّ حاسِدٍ إذا حَسَد» ،(فلق، ۵)، یعنی ای محمّد، صلّی اللّه علیه و آله، پناه بر به خدای خود از شرّ حاسد، هرگاه حسد خود را اظهار کند. ابن عبّاس گوید که: اگر از حسد بدتر صفتی نبودی هر آینه حق تعالیٰ حبیب خود را از آن در آخر قران به استعاذه امر نفرمودی. و در خبر است کـه «حسـد حَسَـنات را چـنان بخورد که آتش هیزم خشک را». و مروی است که: «کمتر آدمی است که از سه چیز خالی تواند شد: اوّل حسد، و علاج آنست که ظاهر نسازد. دوم فال بـد، و چـاره آنست که بدان التفات نکند، سوم گمان بد، و باید که به تجسّس نپردازد».

و در خبر است که «میان شما پیدا شد آنچه امّتان پیشین را هلاک کرد، و آن حسد و عداوت است». و مروی است که: «شش طایفه به گناه به دوزخ شوند بی‌حساب: عرب به تعصّب، و روستایی به جهل، و سوداگر به خیانت، و اُمراء به جور، و اغنیاء به بخل، و علما به حسد». و گفته‌اند که حسد ده جزء است و نه جزء آن در علما است، یک جزوش در سایر خلق.

و یکی از اهل اللّه می‌گوید که هرکه به عدالت قسّام حقیقی در قسمت معیشت رضا دهد هرگز بر کسی حسد نبرد.

و حسد آنست که زوال نعمتی ازکسی خواهی و حصول آن یا مثل آن برای خود. و اگر زوال آن از وی نخواهی و برای خود نیز مثل آن نخواهی، آن غبطه بود نه حسد، و مذموم نبود. شعر:

چـون حسـد گیرد تـرا درد گـلو در حسـد ابـلیس را بـاشد غـلو
عـقبه‌ای زیـن سـختر در راه نـیست ای خنک آن‌کش حسد همراه نیست

و در خبر است که «خواری دنیا و آخرت آدمی در طمع است». و یکی از حکما گوید که هیچ‌کس به رنج صابرتر از حریص طامع نبود. و هیچ‌کس را عیش خوشتر از آدم قانع نباشد. شعر:

طـمع آرد بـه مـردان روی زردی طـمع را سـر بـبر گـر مـرد مـردی

مُهلک هفتم سخن گفتن و آفت زبان است

قوله تعالیٰ: «لا خَیرَ فی کثیر مِن نَجواهُم إلّا مَن أمرَ بصَدقة او معروف أو إصلاح بینَ النّاس»، (نساء، ۱۱۴)، یعنی خیر و نفعی نیست در بیشتر ازگفتارهای خلق، مگر در گفتگوی آن کس که امر کند مردم را به صدقه دادن و نیکویی کردن یا اصلاح فساد کند در میان مردمان.

بدان که آفات زبان بسیار است و مضارّ آن بیشمار، و زبان به کار همهٔ اعضاء و حواس راه دارد، به خلاف عکس آن، پس هیچ عضوی از اعضای آدمی به حفظ و ضبط از زبان محتاجتر نبود. و چشم که مفتاح خانه شهوت است و گوش که دروازهٔ درآمدن کاروان مفاسد است به شهر دل، اگر چه آفات ایشان نیز بسیار و بیشمار است، امّا آفت زبان صدچندان است. از این است که ثواب خاموشی و فواید آن بی‌غایت و بی‌نهایت بود.

و در خبر است که «هر که خاموشی اختیار کند رستگار شود». و مروی است که «هر که را از شکم و فرج و زبان نگاه داشتند از همهٔ شرها رهانیدند».

و از رسول، صلّی اللّه علیه و آله، پرسیدند که کدام عمل فاضلتر؟ زبان از دهان بیرون آورد و انگشت بر آن نهاد، یعنی خاموشی. و فرمود که بیشتر خطاهای فرزند آدم در زبان وی است. و گفت: «هر که به خدای تعالیٰ و به قیامت ایمان دارد باید که

جز از سخن خیر نگوید، یا خاموش نشیند». و عیسی علیه السّلام فرمود که: «عبادت ده جزء است، نه در خاموشی و یکی در گریختن از مردمان».

و یکی از بزرگان می‌گوید که چیزی به زندان اولیٰ‌تر از زندان نبود.

و به کیفیّت این سخن وقتی راه بری که آفات زبان را بشناسی، و آن پانزده است:

اوّل کلام و کلمه مالایعنی و بی‌فایده گفتن. در خبر است که از نیکویی اسلام مرد است ترک سخنان بی‌فایده.

دوم سخن باطل مذکور ساختن. مثل تکلّم در بدعتها و نقل معصیت، مانند حکایت از فسق و فساد خویش یا دیگران. و در خبر است که گاه باشد که شخصی سخنی بگوید که آن را سهل دارند، و آن وی را به دوزخ بکشد.

سوم خلاف کردن در جدل و سخن. و آن را مراء گویند. و لازمهٔ آنست تقویت تکبّر و درندکی. و مروی است که هر که در خصومت از خلاف در حدیث دست بدارد وی را خانه‌ای در بهشت بنا کنند. و ایمان مرد تمام نشود تا این صفت وی را نبود.

چهارم خصومت در مال در محکمهٔ قضا، یا جای دیگر. و در خبر است که هر که بی‌علم با یکی خصومت کند در غضب حق تعالی باشد تا آنکه خاموش شود.

پنجم فحش گفتن و دشنام دادن است. بدان که مُباشرت عبارت زشت فحش است، و نسبت آن به کسی دادن دشنام. در خبر است که بهشت حرام است بر هر کسی که فحش گوید.

ششم ناسزا گفتن و نفرین بد و بری از رحمت کردن مسلمانی یا ستوری را. و در خبر است که این عمل مذکور با ایمان جمع نشود.

هفتم شعر هرزه و کذب گفتن یا هجو مسلمانی کردن و آنچه در شعر بر سبیل تشبیه گفته شود حرام نبود. و کریمهٔ: «الشّعراء یتبعهُم الغاوون» در باب مذمّت چنان شاعران است.

هشتم مزاح و مطایبه. ولیکن اندکی از آن که عادت نشود به قصد نیکو مُباح است، به شرط آنکه دروغ و باطل نبود. و رسول، صلّی اللّه علیه، و آله فرمود که: من مزاح کنم ولیکن جز حق نگویم.

نهم استهزاء و ریشخند مردمان کردن و بر ایشان خندیدن. و حق تعالی در قرآن از آن نهی فرموده. و رسول، صلّی اللّه علیه و آله، فرمود که: «کسانی بر مردم استهزاء کنند بدانند که در روز قیامت در بهشت بازکنند و ایشان را بطلبند که بیایید. چون بروند بپوشانند. چون برگردند بخوانند. چون باز شوند باز بپوشانند، چندان کنند که آخر هرچند بخوانند نروند، دانند که استخفاف کنند».

دهم وعدهٔ دروغ دادن. و در خبر است که سه چیز است که هرکه در وی یکی از آن سه چیز بود منافق بود اگرچه نماز کند و روزه دارد، اوّل آنکه در سخن دروغ گوید، دوم آنکه در وعده خلاف کند، سوم آنکه در امانت خیانت به جای آرد.

یازدهم سخن دروغ گفتن و سوگند دروغ خوردن. در خبر است که دروغ دری است از درهای نفاق. و مروی است که «دروغ به فسق کشد و فسق بـه دوزخ». و رسول، صلّی اللّه علیه و آله، گفت که: وای بر حال آن کس که دروغ گوید تا مردمان بخندند، وای بر وی، وای بر وی. از امام جعفر صادق علیه السّلام نقل است که هر که مال مسلمانی برد، به سوگند دروغ، حق تعالیٰ بهشت را بر وی حرام کند، اگرچه آن مسواکی باشد از درخت اراک.

دوازدهم غیبت کردن است. و آن گوشت و خون مسلمانان خوردن است. و از این کمتر کسی خلاصی دارد. و در خبر است که غیبت بدتر از زنا است، و از صفات سگان جهنم است. و غیبت کننده‌ای که دعوی حلال زادگی کند دروغ گوید. حلال زاده نبود.

سیزدهم سخن‌چینی است. و مروی است که اکثر عذاب قبر از سه چیز است: سخن‌چینی و استخفاف بول و دروغ گفتن.

چهاردهم دو زبان و دو رو بودن. و با هر یک از دو کس چنان گفتن کـه وی را خوش آید، و خود را به وی چنان نمودن که من دوست توام. و در خبر است که هر که در این جهان دو روی باشد در آن جهان دو زبان باشد. و مروی است که بدترین خلق دو رو است.

پانزدهم ثنا گفتن و ستایش مردمان کردن. و ضرر آن نظر به مادح احتمال دروغ و نفاق وادّعای بی‌اطّلاع و تفریح ظالم و فاسق است و مضرّت آن نسبت به ممدوح

راه یافتن کبر و عجب است بر وی. و اگر ثنا به صلاح و علم وی کنند، گاه باشد که از تحصیل باز ماند و گوید که من خود به کمال رسیده‌ام. و رسول، صلّی اللّه علیه و آله، گفت که: «کسی با کارد و نیزه به نزدیک کسی شود به قصد وی بهتر است از آنکه بر وی ثنا گوید». و فرموده که: «هر که مدح مردمان کند به افراط، روز قیامت زبان وی چنان دراز باشد که در زمین می‌کشد و پا بر آن می‌دهد و بر وی می‌افتد».

و ثنا گفتن بر خویشن نیز مذموم است، چنانکه حق تعالی می‌فرماید: «فلا تزکّوا أنفسکم»، (النجم، ۳۲)، یعنی خود را مستأیید مگر به قصد آنکه مردم وی را بشناسند به علم و معرفت و به وی اقتدا کنند که این روا بود. نظم:

هرکه خاموش تواند که نشیند دم ازوست هرکه بگذشت ز عالم همهٔ عالم ازوست

مُهلک هشتم کبر و غرور و عجب و فریفتگی است

قوله تعالیٰ: «إنّی عُذتُ بِرَبّی وَ ربّکم مِن کلّ متکبّر لا یؤمنُ بِیَوم الحِساب»، (غافر، ۲۷)، موسی علیه السّلام گفت مر قوم خود را: «به تحقیق که من پناه می‌برم به پروردگار خود و آفریدگار شما از شرّ هر تکبّر کننده که ایمان به روز حساب ندارد».

بدان که تکبّر خود را بزرگ دیدن است، و آن میراث ابلیس. و طوق لعنت لازمهٔ آن است.

در حدیث قدسی وارد است که «کبریا ردای من است و عظمت ازار من، و متکبّر منازعه دارد با من در این رداء وازار».

و مروی است که «هرکه در وی مقدار یک حبّهٔ خردل کبر باشد هرگز به بهشت نرود». و در خبر است که «یک بار مردی جامهٔ فخر پوشید و به خود نگریست و خرامید. حق تعالی به علّت آن وی را به زمین فرو برد». و مروی است که «هرکه تکبّر کند وی را خوار و پست گرداند. هرکه تواضع کند وی را بلند مرتبه و عزیز سازد». و در خبر است که «کرم در تقوی است و شرف در تواضع و توانگری در یقین».

عزیز من، تواضع ثمرهٔ شجرهٔ خُلق نیکو است و آن نتیجهٔ بصیرت، و تکبّر دلیل بدخویی و علامت کوری. و در خبر است که «حق تعالیٰ هرکه را خوی نیکو و روی نیکو ارزانی داشت وی را خورش آتش دوزخ نکند».

و مروی است که «خوی بد طاعت را چنان نیست کند که سرکه انگبین را». و

هرکه در بدایت حال و نهایت تن و بدن خود اندیشه کند که در اصل چه بوده است و اکنون چیست و بعد از این چه خواهد شد هرگز تکبّر نکند، و هرکه از کثرت نعمت و عظمت حضرت عزّت یاد آرد و قدرت و توفیق طاعت را از حضرت حق داند از آفت عجب برهد.

از امام جعفر صادق علیه السّلام مروی است که: «اگر عجب بدتر و به هلاک نزدیکتر از گناه نبودی حق تعالیٰ همهٔ بندگانش را از معصیت عصمت داری». و رسول صلّی اللّه علیه و آله فرمود که: «سه چیز است که مُهلک است: بخل و هوا و عجب». و بزرگان گفته‌اند که معصیتی که آدمی را بر سر عذر آورد بهتر است از طاعتی که به عجب آورد.

و مغروران و فریفتگان و غافلان و گمراهان و طوایف بسیار و خلایق بیشمارند که هریک را باعث خاصّی و مانع مخصوصی از آگاهی و راه یافتن و کار کردن بازداشته است، و جمعی را با وجود ارتکاب اعمال صالحه خلل و رخنه در بنای عمل انداخته شرح آن دراز است و ما را در این رساله اختصار مطلوب است. نظم، للمولوی:

نردبان خلق این ما و من است — عاقبت زین نردبان افتادن است
هرکه بالاتر رود ابله‌تر است — کاستخوانش بیشتر خواهد شکست

مُهلک نهم ریا است

قوله تعالیٰ: «فویلٌ للمُصلّین الّذین هُم عَن صَلاتهم ساهُونَ. الّذینَ هُم یُراؤنَ وَ یَمنَعُونَ الماعونَ»، (ذاریات، ۱۱)، یعنی چاه ویل مأوای هر نمازگزارندگان که از نماز خود غافلند و آن را به قصد شید و ریا بجا می‌آورند، و منع می‌کنند زکات را یا مایحتاج به عاریه به همسایگان نمی‌دهند. در خبر است که «روز قیامت ریاکار را نداکنند که: یا منافق یا زیانکار یا مشرک یا کافر برو و مزد خود را از آن کس بگیر که عمل برای وی کردی».

و در خبر است که رسول، صلّی اللّه علیه و آله، فرمود که: «بر شما باد که خود را از شرک خفی دور دارید. گفتند آن کدام است یا رسول اللّه؟ فرمود که: ریا». و مروی است که «اگر نشان پای مور سیاه را در شب تار بر سنگ سیاه توان دید کبر و ریا را نیز در خود توان دید».

و از رسول صلّی اللّه علیه و آله، پرسیدند که رستگاری در چیست؟ فرمود: «در آنکه کبر و ریا را ترک کنید و خدای را به اخلاص پرستید، نه به ریا».

و گفته‌اند که: ریا یک نقطهٔ زیادتی بر ربا دارد، و رباخوار را حق تعالیٰ کفّار أثیم خواند. پس کسی که در بدی از او پیشتر بود حال وی چه بود. گفته‌اند که ریاکار برای جمعی جان می‌کند که اگر ایشان بدانند که وی آن کار برای ایشان می‌کند نه برای خدا، ریختن خون وی را حلال دانند. پس در حقیقت چنانکه مردود خالق است مردود خلق نیز بود. شعر:

هر که زند راه ریا بر دلش غیر خسارت نبود حاصلش

و آنکه عبادت به سفاهت کند روز قیامت چه ندامت کند

مُهلک دهم جهل و غفلت است

که منشأ همهٔ قبایح و شنایع و مبدأ همهٔ خبایث و رذایل آن بود. چنانکه موجب جمیع مکارم و محاسن و باعث تمام محامد و فضایل علم و آگاهی باشد. قوله تعالیٰ: «قُل هَل یستوی الّذینَ یَعلمونَ والّذین لا یعلمونَ. إنّما یتذکّر أولوالألباب»، (زمر، ۹)، یعنی بگو، ای محمّد، مردمان را، آیا مساوی و یکسانند آن کسان که دانایانند با آن کسان که نادانانند. اینست و جز این نیست که پند می‌پذیرند از گفتار پروردگار خداوندان عقل و تمیز.

و در خبر است که «اللّه سبحانه و تعالیٰ که عالم و علیم و علّام است هرگز جاهل را به دوستی فرا نگرفته است. و حق تعالیٰ را دوست جاهل نبوده است». و مروی است که «جهل نزدیکتر است به کفر از سیاهی چشم به سفیدی آن». و رسول اللّه، صلّی اللّه علیه و آله، فرمود که: «الجاهِلُ مَیّتٌ». شعر:

بود معلوم هر آزاد و بنده که نادان مرده و داناست زنده

و تاریکی قبر و تنگی آن نتیجهٔ جهل باشد، و آتش ثمرهٔ اعتقاد فاسد و آن نیز به جهل عاید شود. و تفاوت میان حیوان و انسان به عقل و علم است، و عقل منبع علم باشد و نفس مظهر جهل، و در عالم مجرّدات جهل مفقود بود. و در جهان مادّیات علم معدوم، و دانش هرکس به قدر تجرّد وی بود و جهل هرکس به مقدار

تدنّس و تعلّقش. و در حقیقت علم بر سه قسم است: اوّل علمی که تعلّق به وحی دارد، و آن خاصّ انبیاء است و به استماع و تعلّم در دیگران یافت شود. دوم علم لدنّی که من عنداللّه بی‌واسطهٔ استفاضه و استفاده بر دل احرار و عباداللّه فروریزد. سوم ذوقی و کشفی که به ریاضت وذکر و جمعیّت خاطر و حضور دل تحصیل آن توان نمود. و یادگرفتن عبارات و الفاظ دلالت کننده بر آن را بلا تصوّر حقایق و دقایق آن به مجاز علم رسمی خوانند.

و عالمان بر دو قسمند: علمای ربّانی و متعلّمان بر سبیل نجات. و باقی خلق در نفس‌الامر خر مگسانند، نه آدمیان. و ضرر جهل و منفعت علم، دنیوی و اخروی و ظاهری و باطنی باشد، و معرفت بی‌علم و علم بی‌معرفت علم و معرفت نبود.

و در خبر است که «طلب کنندهٔ علم چون به راه رود ملائکه به قصد تعظیم و تیمّن و تبرّک بال و پر خود زیر قدم و پای وی نهند». و مروی است که «روز قیامت مداد دوات علما را که با خون جهاد شهدا بسنجند آن بر این زیاد آید». و رسول صلّی اللّه علیه و آله فرمود که: «علما ورثهٔ انبیااند». و گفت که: «علمای امّت من مانند انبیای بنی‌اسراییل‌اند». و مروی است که «فضل عالم بر عابد مثل فضل ماه است بر ستارگان دیگر در شب».

بدان که بدین همه، عالم آخرت خواسته است، نه عالم دنیا، زیراکه وی در اینجا و در آنجا خوار و رسوا است. و بزرگان گفته‌اند که عمل بی‌علم بیگانگی است و علم بی‌عمل دیوانگی. ازکمان بی‌زه چه آید و از ابر بی‌باران چه حاصل. وکور مشعل‌دار را از آن شعله چه فایده. شعر:

نگردد علم هرگز جمع بـا آز ملک خواهی سگ از خود دور انداز

و علم حقیقی با علم قال کمتر جمع شود و دانش حالی باید تا گره ازکار بگشاید.

و درکتاب مستطاب «نهج البلاغه» از ممدوح «أنا مدینة العلم و علیٌّ بابُها» (الجامع الصّغیر، ج ۱، ص ۴۱۵)، و موصوف «سَلونی قَبل أن تفقدونی»، سیّد الموحّدین امیرالمؤمنین، سلام اللّه علیه، مروی است که «علم دو نوع است: مسموع که به شنیدن بدان رسند و مطبوع که از طبع بجوشد و بیرون آید، هرگاه که علم مطبوع در

وجودی تحقّق ندارد علم مسموع فایده و نفع ندهد». شعر:

علم اهل دل نه از مکتب بود — بلکه از تعلیم خاصّ ربّ بود
دفتر صوفی سواد و حرف نیست — جز دل اسفید همچون برف نیست
دست لطفش نسخهٔ علم و حکم — بی‌قلم بر صفحهٔ دل زد رقم
همچو که کن چاه می‌کن گر کسی — زین تن خاکی که درآیی رسی

امید آن و مراد چنان است که خداوند رحیم و رحمان ظاهر و باطن همگنان را از علوم صوریّه و معالم معنویّه بهره‌مند و خرسند گرداند و همه را به اقصیٰ مراتب کمال و اعلیٰ مدارج حال برساند، و توفیق اطّلاع بر تحقیق و تدقیق رفیق سلوک جمیع راه روان سازد، و تمام خواصّ و عوامّ انام را آناً فاناً ترقّی و عروج عطا فرماید، و از مبدأ و معاد خود چنانکه باید و شاید آگاه نماید، و به آن راهی که از هر موجودی به حضرت او است همه را هدایت و ارشاد کند، تا هر وجودی گلستانی و هر دلی گلشنی گردد، و خوشنودی حضرت وی از همه به ظهور رسد، و هر قطره‌ای دریایی و هر ذرّه‌ای بیضایی، هر دانه‌ای کانی، و هر ارزنی خرمنی در نظر آید. هرکه بدانچه در این صحیفه از نصایح که مرقوم شد عمل نماید از حضیض طبیعت به اوج معرفت رسد و از حقیقت کار آگاه شود، شعر:

منت آنچه حق است کردم پیام — تو دانی و تدبیر خود والسّلام

اللّهمّ نورّ قلوبنا و اغفِر سیّئاتِ أعمالنا بحقّ خاتم المرسلین و عترته المعصومین. من الهجرة المصطفویّه (...) ألف و مائتان و خمسین و ثمانیة.

رسائل فارسی ادهم خلخالی

<۹>

مخاطبة النفس، ترجمه و شرح محاسبة النفس کفعمی

هُوَالأوّلُ وَ الآخِرُ وَالظّاهِرُ وَالباطِنُ وَهُوَبِکُلِّ شَيءٍ عَلِیمٌ

بسم الله الرّحمن الرّحیم

<دیباچه>

قوافل حمدات خالصات بی‌غایات و رواحل ثنوات زاکیات بی‌نهایات، خداوند دانای زیبای بی‌همتایی را ـ عَظُمَ شأنُهُ وَ رُفِعَ سُلطانُهُ وَسَطعَ بُرهانُه ـ که مُبدِعِ علویّات و سفلیّات و موجِد مجرّدات و مادّیّات و مخترِع ملکیّات و ملکوتیّات است؛

حکیم کریمی که به قدرت کامله و حکمت شامله، قوّت عاقله را خلعت خِلقت و طِیبت طِینت و نُزهت فِطرتِ بلا فَترت دربر کرده، در دبیرستان شریعت و دارالشّفای طریقت به تکمیل و تأدیب طفل جَحود و جَهول نفسانی و تشفیهٔ قلب سلیم صمیم روحانی بگماشت تا به رفع اَحجاب ظلمانیِ علایق حیوانی و خرق اسبابِ عوایق پنهانیِ هیولانی حامل طبیعت را از احداث کدورت مؤیّد و ظلمت مخلّد بازدارد، و روح پُرفتوح ناطقه را به برکت انقیاد اوامر و مداوا و استعمال زواجر و احتما از قید صید شهوت نفسانی اِنّي و به تدمیل لذّت جسمانی فانی برهاند، و به صحّت و دولت بی‌انتهای جاوید حقیقی و عافیت و نعمت بلااحصاء بر مزید نفس‌الأمری برساند.

زهی قیّوم بی‌انباز ازلی و دیموم بی‌نیاز ابدی و ذوالجلال متعال لایزال و ذوالجمال باکمال بی‌زوال، که بر دامن قِدمتت غبار عدم را راه نه، و از ذات و صفات مقدّس تو سوای تو آگاه نه.

أنتَ الإلٰهُ المتوحّدُ بالوحدانیّة والألوهیّة، و أنتَ الرّبُّ المتفرّدُ بالفردانیّة و الرّبوبیّة، الأوّل بلاابتداء والآخر بلاانتهاء، الظاهرالمستتر و الباطن المشتهر، الملکالقادر علیٰ مراده و المالکالقاهر فوق عباده.

تجلّیٰ نورُ وجودک الأقدس الأرفع لذاته بذاته في ذاته، فاحتجب بنور ظهوره و اختفیٰ ظهورُ نوره لغایة إشراقه و بروزه عن إدراک المُدرکین، احتجاباً بیّناً واختفاءً مبیّناً.

فیا من هوالسّبُّوحُ القائم و القدّوس الدّائم، تعالی اسمُکَ المُحیِي و أعلیٰ ذکرُکَ المُنجِي ـ لا عِلمَ لَنا إلّا ما عَلَّمتَنا ولا فهم لَنا إلّا ما فَهَّمتَنا، فبصِّر یَصائرَنا و طَهِّر سرائرَنا، فإنکَ بالإجابَةِ جَدیرٌ، وَعلیٰ کلِّ ما تشاء قدیرٌ.

مناجات

ای وجود تو هست و بود همه | از تو پیدا شده وجود همه
بودی و هیچ‌چیز جز تو نبود | هستی و نیست جز تویی موجود
کَون مرآت نور وحدت توست | خمچهٔ بادهٔ محبّت توست
مهر از مهر توست نورافشان | انجم از نور تو شده رخشان
شور سودای توست در هر سر | هر دلی جلوهٔ تو راست مقر
روی هر ذرّه سوی حضرت توست | غرقه اندر محیط رحمت توست
منبع بحر و معدن کانی | صاحب عفو وجود و احسانی
یاور عقل و جان مایی تو | اهل در درد ما، دوایی تو
کام ما بهره‌ور زنام تو شد | دل ما زنده از پیام تو شد
ذکر تو هوش ما بَرَد از سر | فکر ما را بری کند از شر
تو رهانی زنفس بد ما را | تو رسانی به اصل خود ما را
تو مددکار ما شوی در راه | تو برآری روان ما از چاه
تو بپوشی ذمایم ما را | تو ببخشی جرایم ما را

و صلوات ثابتات نامعدود و مستوفات، و تسلیمات کاینات نامحدود و مستقصیات، در جمیع احوال و اوقات و مجموع ساعات و آنات، بر ارواح پنجگانهٔ آن یگانه بیگانه از هواءِ سوای مولیٰ، و آن به ظاهر و باطن زبده و خلاصهٔ صورت و معنای این سرایِ نه سقفِ شش جهت چهار رکن، متمّم نقطهٔ سیّار پرگار دوّار وجود پر جود، و مرکز دایرهٔ لبّ و قشر دانش و بینش، سرلوح دفتر علم مجمله و مفصّلهٔ عالَم وجوب و امکان، علّت ایجاد تمام خواصّ و عامّانام، و سبب نجات صغیر و کبیر اهل جهان، وسیلهٔ استفادهٔ مطلق و واسطهٔ استفاضه از حق، النّور المستغرق فی أشعّة شارق بارق سماءالأحديّة، والكوكب الدّريّ الطالع من مشرق فضاء الهويّة، النّقش اللّاحق والنقّاش السّابق، عين عيون الأعيان الثابت؛ لو زالت ظلمةُ نقطةالعين من البين، و ارتفعت كدورة التّقليد و العناد من العين. للمولوی:

گر جدا دانی زحق این خواجه را کم کنی هم متن و هم دیباجه را

العبد المؤيّد، والرّسول المُمجّد، حبيب الودود، ابوالقاسم، محمدبن عبدالله، المحمود والمسعود، والشّفيع فی اليوم الموعود، و بر آل طيّبين خيرمآل و اهل بيت طاهرين صاحب کمال وعترت معصومين نيکو مقال آن حضرت، سلام‌الله عليهم اجمعين، که ابرار مخازن خزاين اخبار و اخيار معادن جواهر اسرارند، خصوصاً بر نفس نفيس قُدسی آن مجمع جميع حالات اِنسی، و جامع مجموع سعادات اُنسی، ملّاح ملک امامت و هدايت و سبّاح بحر کرامت و ولايت و والی مسند عدالت و خلافت، قدوهٔ فرقهٔ عارفان و عمدهٔ زمرهٔ موحّدان و قبلهٔ جملهٔ محقّقان، مرجع کافّهٔ اتقيا و اصفيا در آداب و اعمال، و سند قاطبهٔ علما و اوليا در اقوال و احوال، و ممدّ همهٔ انبيا و اوصيا به جمال و جلال، دليل سبيل ايمان و مَشعل منهج سالکان و شَمع جمع عاشقان، ستون خانهٔ دين، و حبل المتين اهل يقين، و عُروةالوثقای مقرّبين؛ السّيّدالأعبد، الأزهدالأورع، والإمام الأقضیٰ، الأشجع الأسخی، نفس الرّسول، و زوج البتول، و مقبول ذووالعقول، اميرالمؤمنين، حيدر، علیّ بن ابی طالب، صلوات‌الله عليه و اولاده، و رحمةالله علی أتباعه و أشياعه من النّقباء النّجباء و الفضلاء الحلماء. نظم:

ای شاه ولایت معارف وی ماه ممالک مواقف
تو صدرنشین بزم خاصی سر حلقهٔ مجلس خواصی
سالار مُجرّدان تویی تو سردار مُقرّبان تویی تو
تو مَحرم بارگاه الله تو مُحترم حریم آن شاه
تو طوطی بوستان هویی تو خوبی دوستان اویی
ماه فلک کمال و حالی آرایش امّتی و آلی
بحر کرمیّ و کان جودی دُرّ صدف یمِ وجودی
خورشید دلی و نوربخشی در هر دو جهان سرور بخشی
نور تو و مصطفیٰ یکی بود در چشم کج‌کجان دو بنمود
آن کس که تو را جز او شمارد بی‌شک بصرش غبار دارد
در مصر ولایتی تو یوسف بر روی معاندان تو پف
بی‌شبهه کلام حق کلامت برتر زبیان ما مقامت

<پیشگفتار مترجم و شارح محاسبة النفس>

امّا بعد، بر رأی صواب اقتضاءِ ارباب فطنت از اخوان صفا، و بر ضمیر منیر اصحاب بصیرت از خُلّانِ وفا، که در طریق قویم عدالت و صراط مستقیم استقامت ثابت‌قدم و بی‌ندم‌اند، و دم به دم از روی رغبت و رهبت، گاه منقبض و گاه منبسط، بلافتور و قصور طیّ مراحل دین و قطع منازل یقین می‌نمایند، خفی و مستور نماند که باعث دستور خِرد و کاتب حدس و مُحرّکِ مُحرّر شعور و مُصوّرِ طبع بر تصویر این نقوش و سطور و تحریر این ارقام و حروف، آن شد که این اقلّ الخلیقه، بل اللّاشیء فی‌الحقیقه، المجرم الحقیر والمذنب الفقیر إلیٰ رحمة ربّه‌الغنیّ العالی، ادهم المتخلص بعزلتی الخلخالی، رساله‌ای دیدم به لغت تازی، از تصنیفات عالم عامل و عارف کامل و واقف واصل، مفخرالأعاظم و الأفاضل و مخزن‌الفضائل والفواضل، مُبیّن الأحکام و المسائل، البصیرالخبیر بمَهالکِ‌المسالک، زین‌المجتهدین و أمین‌المَلِک‌المُبین، وارث معالم النّبيّ والوليّ، و سَمّی خیل الخیل

العاملي، شیخ ابراهیم الکفعمي ـ رضوان‌الله علیه ـ در مخاطبه و معاتبهٔ نفوس و تنبیه و تأدیب ارواح و محاسبهٔ انفاس و موازنهٔ افعال، در غایت تأثیر و نهایت تنویر.

پس به خاطرِ فاتر چنین خطور و عبور کرد که آن را به زبان فارسی ترجمه کنم و تفصیلی و توضیحی دهم، و برخی از آیات و روایات و پاره‌ای از سخنان اکابر از نظم و نثر مناسب هر کلام در هر مقام بر آن بیفزایم، تا فیض آن تام و نفع آن عام باشد و اشتهارش بیشتر از پیشتر گردد، چنین کردم، به امید آنکه چنان شود، إن‌شاءالله تعالی.

مراد از فضل بی‌فصل ربّ‌العباد آن است که آنچه به قلم آید به عمل آید؛ زیرا که مقالِ بی‌حال، وَبال بُوَد نه کمال و گوینده و شنونده را چندان فایده ندهد. و ما أحسنَ ما قاله العارفُ الروميُّ أیضاً:

گر بوَد در مجلسی صد نوحه‌گر ‌‌‌‌ آه صاحب درد می‌بخشد اثر

و مؤیّد این است آنکه به عیسیٰ علیه‌السلام امر شد که «اوّل نفس خود را پند بده، اگر پذیرفتی دیگری را نیز پند بده، و اگرنه از من شرم بدار و خاموش باش.»

و همچنین از علیّ ولیّ، علیه‌السلام، درکتاب «نهج‌البلاغه» مروی است که گفت: «ای گروه آدمیان، چراغ دل روشن کنید از چراغ وهّاج واعظی که متّعظ بَود، بکشید آب معرفت را از چشمهٔ حکمتِ دانشمندی که صاف کرده باشد وجود خود را از کدورت هوای دنیا».

ربِّ اشَرح لي صَدري، وَیَسّر لي أمرِي، وَاحلُل عُقدَةً مِن لِساني، یَفقَهُوا قَولِي، (طه، ۱۵ـ۲۸) وما أحسَنَ ما قیلَ، (آل عمران، ۸).

گم گردیدم تو جستجویم نکنی ‌‌‌‌ آیینه صفت روی به رویم نکنی
در حقّ خود از لطف تو گفتم بسیار ‌‌‌‌ یا رب، یا رب، دروغ گویم نکنی
از لطف تو هیچ بنده نومید نشد ‌‌‌‌ مقبول تو جز قابل جاوید نشد
لطفت به کدام ذرّه پیوست دمی ‌‌‌‌ کان ذرّه به از هزار خورشید نشد

یا مَن أعانک الله و إیّانا فی‌الوعظ و الاتّعاظ و وَفّقنا وَإیّاکَ فيِ‌التّذکّر وَالتّذکیر، و أعطانا و إیّاک قابلیةَ التّأثیر و التّنویر، وألهَمَنا وَإیّاک الحِکمَةَ البالَغةَ وَالموَعِظَةَ الحَسَنَةَ.

<مقدمه محاسبةالنفس کفعمی>

بدان که شیخ مرحوم می‌فرماید که: ثنا و ستایش مر خداوندی را که بر شتاب حساب گیرد و به ناصواب عقاب الیم کند، و شهادت می‌دهم بر اینکه نیست معبودی بسزای سوای خدا؛ شهادتی که آمِن سازد قائلش را از عظایم جرایم و جرایم عظایم، و محافظت کند وی را از مخالفت مَلامت لایم در طریق مُجاهده و راه الله، و گواهی می‌دهم بدرستی که محمّد، صلی‌الله علیه وآله وسلّم، بندهٔ باختصاص و رسول خاصّ اوست، مبعوث به همهٔ خلق وگواه برکافّهٔ امّت خود، در روزی که بیابد هر نفسی جزای عمل بد خود را، و آرزو کند که کاشکی ما بین وی و آن روز مدّت مدیدی و عهد بعیدی فاصله ی بود.

و بعد ذلک باید دانست که اجماع و اتفاق کرده‌اند جمیع انبیا و رسل و امامان جزو وکل، علیهم السّلام، در این باب که مالک المُلک جبّار ستّار و مَلِک‌الملوکِ قهّار جبّار مترقّب و پایندهٔ احوال عباد بود و درکمین وگذرگاه افعال خلایق باشد، و البته که عن قریب با ایشان مناقشه کند در روز معاد، و مطالبه نماید از ایشان مقدار ذرّه‌ای و همسنگ مورچه خُرد از اعمال خیر و شرّ ایشان را؛ زیراکه آدمی را به بازی و برای بازی نیافریده‌اند، «فَمَن یَعمَل مِثقالَ ذَرَّةٍ خَیراً یَرَهُ. وَمَن یَعمَل مِثقالَ ذَرَّةٍ شرّاً یَرَهُ.» (زلزله، ۷ـ۸) و نجات از این خطرات صعب و ورطه‌های مشکل و عبور از این عَقبات خطیر و مَهلکه‌های کبیر مُیسّر نشود مگر به مُحاسبهٔ نفس در هر روز و هر شب.

پس هر که حساب خود در دنیا نگاه دارد و قبل از آنکه در عُقبا از وی حساب طلبند، نیک و بد فعل و صفت خود را در اینجا با میزان عقل بسنجد، پیش از آنکه در آنجا با ترازوی عدل بکشند، سبک گذرد در قیامت حساب او، و حاضر باشد وقت سؤال جواب او، و نیکو شود مرجع و مآب او؛

و هرکه به خلاف این کار کند و به حساب و احتساب نفس نپردازد و تکاهل و بیباکی شیوه سازد، زمان حال و استقبال او ضایع و باطل گذرد و فرورفته باشد در دریای تلخ و شور هوا و برهنه شده باشد از حِلیهٔ حیا و لباس تقوا، واجب است که به طول اَمَد انجامد در عرضهٔ عرصات مقام او، و بسیار کشد در موقف طامّة‌الکبریٰ آلام او.

بنابراین فرض عین است بر هر صاحب علمی و شعوری و لازم است بر هر ذی حزم با جزمی مراعاتِ «محاسبهٔ نفس امّارهٔ غدّاره و تنبیه روح لوّامهٔ نوّامه»، چه نفس نحس بالطبع متمرّد و متنفّر است از طاعات و عبادات و بالفطره مایل است به‌شهوات و لذّات، پس بَاید که زاجِر خِرد و مانع دانش را بر وی گماری و از واعظان و ناصحان وی باشی، و با بندِ سودمند بندش شکسته و خسته و بسته داری، و در دعوتش تقصیر نکنی که دعوت خداوندانِ ایمان را رغبت به فعل حسن ونفرت از فعل قبیح منفعت دهد.

و در خیر است که «نمی‌باشد مرد از متّقیان و رستگاران مگر که به حِسبَت و حساب نفس خود بپردازد، و خوردنی و نوشیدنی و پوشیدنی خود را بداند که از کجاست و چراست و چه مقدار است».

و مروی است که «مقیّد سازید نفسهای خود را به محاسبهٔ آن و مملوک خود گردانید به مخالفت آن، تا آمِن توانید شد از عذاب خدا و بتوانید رسید به ثواب وی».

و به درستی که حازمِ جازم آن‌کس است که در بند دارد نفس خود را به مراقبه و زیردستش سازد به مبالغه و مطالبهٔ حقوق خود از او، و عاقل زیرک کسی است که قبل از فوت فکر بعدالموت کند، و نیکبخت‌ترین مردمان آن‌کس است که حال او بدین منوال گذرد. (نظم):

تا شوی نزدیک با آن نازنین	آن به سوی عالم توحید دان
گر یکی خواهی بدان جانب بران	[.................................]

<مخاطبات>

۱ـ ای نفس، بدان که شبانروزی بیست وچهار ساعت است و در هر ساعتی چندین نَفَس نفیس که هریک مهمانی است غیبی به تو می‌رسد و می‌رود، زینهار و هزار زینهار این ساعاتِ با برکات و انفاس مبارکات را حرمت و عزّت بدان، و در آن جز به باقیات صالحات قیام و اقدام منما، که اعلیٰ به ادنیٰ نتوان داد، و بعد از انقضای مدّتِ فرصت، تلهّف و تأسّف، علّتِ اعادهٔ ما مضیٰ و مافات نشود. سعدی:

سکندر که بر عالمی حکم داشت　　در آن دم که می‌رفت عالم گذاشت
مُیسّر نبودش کزو عالمی　　سَتانند و مهلت دهندش دمی
نگه دار فرصت که عالم دمی‌ست　　دمی پیش دانا به از عالمی‌ست

در خبر است از سیّدالبشر، علیه‌سلام‌الله الأکبر، که «گشاده می‌شود از برای بندهٔ مؤمن در هر شبانروزی بیست و چهار خزانه، بعضی از آن خالی از نتایج اعمال وبعضی مالی، و آنچه مالی است یا از ثمرات خیرات و ثوابات مملوّ است یا از محصولات سیّئات و محرّمات، و در زمان نزع روان، که غِطای خیال زوال پذیرد و غِشاوهٔ وهم طریقِ عدم گیرد، از مُشاهدهٔ خزاین أولیٰ غایت فرح و حُبور و نهایت بهجت و سرور بحصول آید، و بحیثیّتی نشاط و انبساط از ادِراک و اِبصار آن انوار وسایلِ فرحزای دست دهد که اگر آن را قسمت کنند بر همهٔ اهل جحیم هرآینه از احساس المِ نار و آزارِبوار فارغ گردند، و از ملاحظهٔ ذخایر ثانیه و رؤیت تعفّن و ظلام آن‌چندان درد و رنج حاصل شود که اگر آن را بر کلّ سُکّان بهشت توزیع نمایند بی‌دغدغه از دریافت مُستلذّات و مُشتَهیات آن غافل شوند، و گلشن فردوس برایشان گلخن نماید، و از دید خلوّ آن خانهٔ خالی که به شومی تکاسل و تکاهل بی‌رونق و بی‌چیز بوَد چنان حُزن عظیم و غصّهٔ الیم و حسرت بی‌اندازه و پشیمانی تازه به تازه پیش آید که در بیان نیاید».

پس بر تو باید که پُر کنی آن خزاینها تمام از ذخیره‌های حسنات، و بنهی در آن دفینه‌های قُربُات، و بیارایی آن را با آنچه مَشَقّت دارد از عبادات، و پیرامون تقصیرات آن نگردی که بطالت ندامت دارد، و بر تقدیر و فرض که با وجود آلایش به معاصی و

مناهی، فضل اِلٰهی تو را دریابد و از جرایم تو بگذرد، نه که از کرامات مُحسنین و درجات متّقین در عِلیّین محروم خواهی ماند؟ و کدام غَبن از این خُسران بزرگتر بود؟ و دیگر گرفتم آنکه بهشتت دهند بی‌طاعت، قبول و رفتن به شرط انصاف است.

۲ـ ای نفس، اگر چنانچه ظلمت شهوت و غبار شهوت از پیش حِدّت بصیرت تو برخیزد و حقیقت حال بر تو منکشف شود، چنان که بر اهل کشف [منکشف] می‌شود، هرآینه ببینی خود را [که] دامن انقیاد خوکی بر کمر امتثال سگی زده، اطاعت دیوی می‌کنی، به اعتبار آنکه مایل خوردن و راندن و تابع خشم و کین [هستی] و به اشارهٔ قوّتِ واهمه به مکر و حیله می‌پردازی، زهی بی‌حمیّت که تویی! ننگت باد که معنی مَلَکیِ عقلی را که استقاق مسجودیّت و مخدومیّت دارد ساجد و خادم حیوانی و شیطانی نمایی و راه به قبح آن نیابی و ندانی که به چه می‌ارزی و چه می‌ورزی. نظم:

بُـوَد قـدر تـو بـرتر از مـلایک / چو قدر خود نمی‌دانی چه حاصل
بــــر اوج آفــرینش آفــتابی / ولی در ابـر پـنهانی چـه حـاصل

۳ـ ای نفس، مگر آیهٔ کریمهٔ «وَلَقَد کَرَّمنابَنی‌آدَمَ» (اسرا، ۷۰) نخوانده‌ای؟ که چنین در ذلّتِ لذّتِ سِفلی مانده‌ای. تو خلاصهٔ ما فی‌الدّارین و زبدهٔ ما فی‌العالمین و لبّ قشرکونین و آن و این رازینی و مُعرّیٰ از شینی، از خدا بهراس و قدر خود را بشناس، و آنچه لایق تو نیست گرد آن مگرد، و از اوّل و آخر و ظاهر و باطن خود غافل مباش؛ و خود را به طفیل خود طفیل مکن و به فرع خود در میاویز که خذلان آرد و خسران دارد. فردوسی:

تــو ر از دو گــیتی بـرآورده‌انـد / بـه چـندین مـیانجی بـپرورده‌انـد
نــخستین فـطرت پسـین شـمار / تویی خـویشتن را بـه بـازی مـدار

۴ـ ای نفس، اگر در هنگام معصیت، علم و اعتقاد به حضور و اطّلاع حضرت حق نداری کافری و بی‌دین باشی، و اگر داری چگونه تصدّی آن از تو صدور می‌یابد؟ این چه عمل عظیم الشّناعه و فعل ظاهرالقباحه است که اعظم اعاظم را احقر حقایر شماری و با وی استخفاف کنی و باک نداری و از خلق عاجز ترسی و شرم کنی و از قادر خالق ترسنده نباشی و شرمنده گردی؟ فویل لک ثم ویل لک، این چه بی‌حیائی است. نظم:

در مقامی که کنی قصد گناه گر کند کودکی از دور نگاه
شرمت آید، زگنه درگذری پردهٔ عصمت خود را ندری
شرم بادت که خداوند جهان گر بُوَد واقف اسرار و نهان
نظرش در تو بود بیگه و گاه تو کنی در نظرش قصد گناه

۵ـ ای نفس، نبینی که هرگاه یکی از بندگان و چاکران با دوستان و متعلّقان تو در مواجههٔ تو مکالمه کند یا با تو معامله‌ای نماید که آن مرضی طبع تو نبود، اگر توانی می‌خاهی که ناخن‌های پایش را به ضرب چوب بریزی و مِن بعد با وی محبّت و الفت نکنی و وی را دشمن داری، پس به کدام جسارت متعرّض فعل موجب مَقت و سَخطَ خداوند علّامِ شدیدالانتقام می‌شوی و شدّتِ نکال حال و مآل حضرت وی را منظور نمی‌داری؟ اگر بُطوْ و غفلت تو را از کیفیّت و کمیّت آن مشغول ساخته است هرآینه انگشت را به آتش نزدیک بر، یا از آلام و اَسقام یاد کن و از زخم نیش پشه و کیک فراموش مکن تا مگر تو را از آن آگاه کند و به راه آرد. من حدیقه:

چون تو را تاب یک شبه تب نیست این همه جرأت گنه از چیست؟
تو که از پشه‌ای شوی رنجور چه کشی از گزندگان در گور

٦ـ ای نفس، این چه افراط و تفریط است که تو داری، گاه از وفور نعمت و حصول عافیت مصداق مضمون حق «إنّ الإنسان لَیَطغیٰ أن رآه استغنیٰ» (علق، ٧) شوی، و ازکبر و غرور دعوی فرعونی و بیداد شدّادی کنی، وگاه از فقدان اسباب و آلات و وجود فقر وفاقه توبره درگردن و عصا در دست در به درگردی و از صغیر وکبیر در یوزه نمایی. این چه تعدّی و ادّعای خدایی است و این چه تنزّل و تمنّای گدایی است. چرا از جادّهٔ قویمهٔ حدّ اعتدال بیرون می‌روی؟ اگر تو آنی این چیست؟ اگر تو اینی آن چیست؟ نه آن فربهی و آماس و نه این لاغری وگداز، به‌حال خود باش و از گلیم اندازه‌ای پای خود فراتر منه، و از درجهٔ آدمیّت و همّت خود سقوط مورزکه بداست. للمولوی:

آنچه در فرعون هست اندر تو هست لیک ازدرهات محبوس چَه است
آتشت را هیزم فرعون نیست زآنکه چون فرعون او را عون نیست

گــر بــیابی آلت فـرعون، تـو آن عـبید و گـنج و طـوع آب جـو
آنگــهی دعــوی فــرعونی کــنی راه صد موسیٰ و صد هارون زنی

۷ـ ای نفس، وای بر تو، هزار وای بر تو! گویا که تو ایمان به حساب و کتاب روز عقاب و عذاب نداری، و گمان تو اینکه بمیری برهی، یا آنکه تو را بار دیگر بعد از حشر به دنیا خواهند آورد، تا تلافی مافات کنی. هیهات هیهات، غلط نموده و خطا کرده؛ بَل کٰانَ مٰا توُ عَدُونَ لاَتٍ وَلایُمکِنُ بَعدَالوقوعِ النّجاةُ. این است که می‌گوید:

وَلَــــو أنّــا إذا مِــتنا تُــرِکنٰا لَکٰــانَ المَـوتُ راحَـةَ کُـلِّ حَـيٍّ
وَلٰکِـــــنّا إذا مِــــتنٰا بُــــعِثِنا وَنُسـألُ بَـعدَ ذا عَـن کُـلِّ شـيءٍ

۸ـ ای نفس، عجوزهٔ دو روزهٔ نشئهٔ دنیایِ بی‌وفا پُر جفاست و هوای نوای آن، غل گردن و دام پاست، ساحره‌ای است ماهره، سایهٔ مهتاب و سراب به جای کرباس و آب به کار بَرَد و نقد زندگی به عوض گیرد، و به خیال وصال او در ضلال و نکال مُیفت که این بدان نیرزد و برای وصول آن به وصل فریبندهٔ خنده به فصل از وصل اصلِ خود رضامده، که بود به نابود بدل کردن و به نمودِ بی‌بود فریفته شدن زیان دارد نه سود. نظم:

خــلق پـندارنـد عشـرت مـی‌کنند بـا خـیالی پَـرّ خـود بـرمی‌کنند

و برای هیچ همه را از دست دادن کار دیوانگان بوَد. نظم:

غافل منشین وین مرو از راه که ایّـام غارتگر اوقات تو را عیش لقب کـرد

۹ـ ای نفس، هیچ بامدادی وعدهٔ شام به خود مده و هیچ شامی امـید حـیات بامداد مدار، و عمل حال را به استقبال مینداز، و در حال به اصلاح مآل پرداز، و توشهٔ سفر بساز که عاقیت ندامت سودی ندارد. بیت:

کار امروز بـه فـردا نگـذاری زیـنهار روز چون یافته‌ای کار کن و عذر میار

بلکه هر نَفَس فرو رونده و بیرون آینده را دمِ‌آخرین شمار و پاس آن بدار که عمر تو همان است.

مافاتَ مَـضیٰ وَمٰـا سَـیأتِیکَ فـأین قُم فـاغتَنِمِ الفُـرصَةَ بَـینَ العَـدَمَین

تا به مبدأ توانی پرداخت و کاری توانی ساخت. نظم:

صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق   نیست فردا گفتن از شرط طریق
هین مگو فردا، که فرداها گذشت   تا بکلّی نگذرد ایّام گشت
حاصل آن که راه می‌باید شدن   کاهلی کفر است نزد ذوالمِنَن

۱۰ـ ای نفس، الدّنیا ساعةٌ بشنو و از پی آخرت بدو و از محنت و مصیبت مگریز و در راحت و عافیت میاویز که گفته‌اند، بیت:

اندراین عمری که بیش از برق نیست   گر بگریی ور بخندی فرق نیست

و آخر گریه خنده است و انجام خنده گریه.

۱۱ـ ای نَفس، یاد کن از آن روزی که نگذارند قدم از قدم برداری تا حساب دم به‌دم از عمر تو بگیرند و از مصرف قوّت جوانی که ایّام کامرانی زندگانی است پرسند و تو از نادانی بُرهان استخلاص از آن ندانی و از بی‌درمانی درمانی. گویند: مرد فرد صاحب دردی، فرزند خود را نصیحت سودمند می‌داد، گفت: ای فرزند، بیا با من عهد کن که هرچه آن را روز بجا آری شب تمام بر من بشماری. بعد از تقبّل، آنگه، شب از وی استفسار فرمود، بعضی را از آن از شرم به زبان نتوانست آورد و بعضی از نسیان بیان نتوانست نمود. پدر گفت: ای فرزند دلبند تو که حساب یک‌روزهٔ کردار به پدر مهربان نتوانی داد، پس به نوعی بسر برکه در قیامت خجالت نکشی. نظم:

تو نمی‌دانی حساب صبح و شام   پس حساب عمر چون گویی تمام
این عملهای نه بر نهج صواب   نیست جز شرمندگی روز حساب

۱۲ـ ای نفس، وقت را دریاب و در آن به تکمیل و تفصیل بشتاب، و بدان که عبادت فوت شده قضا دارد و فوت وقت بر نیکبخت از فوت روح بدتر آید؛ چه آن انقطاع از خالق است و این اعتزال از خلق. بیت:

هرکه قدر نقد وقت خود شناخت   بر فراز آسمان مرکب بتاخت
و آن که غافل زیست از ادراک وقت   گول وجاهل باشد و برگشته بخت

۱۳ـ ای نفس، قضا و قدر، تیرانداز، بلاست و تو مُشرِف بر مرگی و در مَعرض فنا، ندانی که نام تو در ساعت آینده زنده بوَد یا مرده، پس خود را از مردگان شمار و فراگیر از حیاتت برای مماتت، و از صحّتت برای سُقمت، و از اختیارات برای

اضطرارات. و از اقبال خودت به مرگ پیشواز مرگ تو را، که عن قریب موجب حصولِ وصول به جزا و ملاقات خدا شود، غفلت مورز که بَطَر شر آرد و ضرر دارد.

رباعی:

هر روز و شبی که می‌رسد دنبالش چون نیک نظر کنی به وضع حالش
مرگ است که می‌رسد زاقلیم عدم عمر است که می‌رود به استقبالش

۱۴ـ ای نفس، با اشرار مصاحبت روا مدار که طبیعت تو از ایشان بدی بدزدد و نیکی تو از آن بکاهد و تو بدان راه نبری، چنان که سنگ سردی که بر آن نشینی گرمی تو را ببرد و از سردی خود به تو باز دهد. بیت:

تـا تـوانـی ز ابـلهان بگـریز که تو را همچو خود کـنند ایشـان

۱۵ـ ای نفس، بدان که آنچه پیش فرستاده‌ای به پیشت خواهد آمد و به جزای عمل خودخواهی رسید. تا چند فریب دنیای دنی خوری و از کسب عُقبای عالی بـازمانی، حَسنه‌ای که ثواب دارد نکنی وَسیّئه‌ای که عِقاب آرد بکنی، از وحدت وحشت کنی و به قبر قرینی نفرستی و از دیو نفرت ننمائی و بد را هزاران فرستی، این چه تمیز است که تو را دست‌آویز است، و این چه اندیشه است که تو را پیشه است. شعر:

أتَـرجُـو نَـجاةً مِـن حَـياةٍ سَقيمةٍ وَسَـهمُ المَـنايا لِـلخَليقةِ راشِـقٌ
فَـمَن حَسُـنَت أفـعالُهُ فَـهوَ فـائزٌ وَمَـن قَـبُحَت أعـمالُهُ فَـهوَ زاهِـقٌ
لَـقَد شَـقيت نَـفسٌ تُـخالِفُ رَبَّـها وَتُـعرِضُ عَـن إرشـادِهِ وَ تُشـاقِقُ

۱٦ـ ای نفس، با این راه روشن دین، این همه حیرت چراست، و با این همه ناصح و راسخ این همه غفلت ازکجاست که تو داری؟ جمع کنی و قانع نشوی، این همه حراستِ امانتِ وارث بس است، تاکی بنایی نهی که دانی فروریزد و تا چند کرباسی بافی که دانی پاره کنند. این است که می‌گوید:

وَأنت کَـمَن یَـبني بِـناءً وَغَـیرهُ بِـفاصِلَةٍ فـي هَـدمِهِ یَـتَسابَقُ
وَیَـنْسَجُ آمـالاً طِـوالاً بـعیدةً وَیَـعلَمُ أنّ‌الدّهـرَ للـنَسْجِ خـارِقٌ

۱۷ـ ای نفس، به نظر پسند بر خود و به چشمِ حقارت به دیگری منگر، که مبادا عاقبت حال بر عکس شود و ندامت کشی. [بیت]:

بسامرد مناجاتی که از مرکب فروافتد بسارند خراباتی‌که زین برشیر نر بنهد

و به درّاعه و عمّامه و سجّادهٔ خود مناز، و از جادهٔ دردمندی و افتادگی و عجز بیرون مرو. رندان بی‌سر و سامان لاابالی و مجذوبان شوریده حال بی‌روی و ریا را انکار مکن، که آفت در طریقهٔ تو بیش از شیوهٔ ایشان بَود، و این به سلامت اقرب از آن باشد، این است که می‌گوید. بیت:

خواهم که‌شب‌جمعه‌ای‌ازخانهٔ خمّار آیـم بـه در صـومعهٔ زاهـد دیـندار

در بشکنم و از پس هـر پـردهٔ زرقـی بیرون فکنم بادف ونی صدبت پندار

تا خلق بدانند که بیت‌الصّنمی هست آیات کلام صـمدش بـر در و دیـوار

۱۸ـ ای نفس، چون اوّل سـرای دنـیا بُکـاست و اَوْسـطش عـناست و آخـرش فناست، تو را با وی این تعلّق چراست. «وما الحَیاةُ الدّنیا إلاّمَتاعُ الغُرُورِ» (آل عمران، ۱۸۵)، بخوان و بدان مغرور مشو، و «سَبَقَ المُفرّدُونَ» یادگیر، و با آن جفت گرد. مگر نشنیده‌ای «هَلَک المُـثقِلوان»؟ از آن چـنین گـران بـاری؛ و نـدانسـته‌ای کـه «نَـجَی المُخِفّون»، تا سبکبار شوی. این سفینهٔ تن که مسکن ده روزهٔ توست، هرچندبارکمتر دارد بهتر به راه رود و به سلامت نزدیکتر بَود. شعر:

بگذار جهان و بگذر از شور و شرش آلوده مشـو چـو مـردم بـی‌بصرش

کشتی که شکست خواجه را در دریا مشکـی پُـر بـاد بـه کـه انـبان زرش

۱۹ـ ای نفس نحس، از قصّهٔ پُر غصّهٔ ابلیس و از حکایت مُعاتبهٔ آدم علیه‌السلام و از مخاطبه و مؤاخذهٔ هاروت و ماروت عبرت بگیر، درکنج صبر و دردمندی بمیر، و بیش از این بنیاد سرای خود مکن، و تیشه بر پای خود مزن و خود را در مهلکه میفکن و عهد قدیم مشکن، که از بهشت گذشتن صعب است و به دوزخ رفتن از آن صعبتر. عزلتی:

مکن‌گناه که گردی از آن در آخر خوار به روح و جسم‌رسدزآن‌تورابسی آزار

بـه یـاد آرگـروه گـذشته را هـردم بگو که «فاعتبروا منه یاأولی الأبصار»

۲۰ـ ای نفس شوم، ننگت باد، باز بارکشی تا ایمان به نان‌فروشی و از حسـد و حرص بجوشی و حرام بنوشی؛ از آنکه در خواب خرگوشی و بیهوشی. نظم:

قـدر دیـنِ تـو دیـو بِـه دانـد کـه دهـد فسق و دینتْ بستاند

تـــو زابـــلیس کـــمتری ای خـــر   که تویی دین فروش و تو دین خر

۲۱ـ ای نفس بدبخت، تا چند این خواب بسیار، بیدار شو، تا کی این مستی پندار، هشیار گرد، قافلهٔ فرصت گذشت، بار نبستی و راحلهٔ رحلت رسید همان تهیدستی، بنگر که از که گسستی و به که پیوستی. نظم:

ای زغـفلت خـفته در دشت هـوا   چشم بگشا درد خـود را کـن دوا

با خود آ، بی‌خود چرایی این چنین   نی کـه داری درکـمین روزِ پسـین

۲۲ـ ای نفس دغل، از جزای عمل غافل مشو و از پی بدی مرو، که آیهٔ کریمهٔ: «وَمَن یَعمَل سُوءً یُجزَ بِهِ» (نساء، ۱۲۳) در این باب نصّ قاطع. و «مَن عَمِلَ صالِحاً فَلِنَفسِهِ وَمَن أساءَ فَعَلَیها» (فصلت، ۴۶) برهان ساطع، پس بر تو باد که تا خیر توانی شر نکنی و از صواب به خطا مایل نشوی.

۲۳ـ ای نفس بد نهاد نادان، بدان که آنچه بکاری بدروی؛ اگر به بالای فلک روی و اگر به زیرزمین شوی.

حکایت:

حکایت کنند که مالک مُلکی وزیر با تدبیری داشت، روزی بر آن وزیر خشم گرفت، گفت: «بفرمایم تا بکشندت» دستورِ باشعور گفت که نتوانی. ملک فرمود: «بفرمایم تا از مملکت من اخراجت کنند»، وزیر گفت که نتوانی. بار سوّم ملک بر زبان راند که بگویم تا حبست کنند، گفت: «این بتوانی کردن؛ امّا بیش از سه روزنه.» بعد ازامر حبس مراعات حقوق خدمات سابقه‌اش کرده، در آخر روز ثالث از تقصیرش گذشت. از وی پرسید که این جرأتِ به ظاهر مخالفِ حکمت و مصلحت از روی چه کردی؟ دبیر خبیرِ روشن ضمیر زبان به پاسخ گشوده ادا نمود: «ای ملک، من با خود اندیشیدم که با تو خدمت سه امیر کرده‌ام و هرگز در حضور و غیبت هیچ رضا به قتل کسی یا اخراج احدی از محلی نداده‌ام، چه معنی دارد که جزای عمل ناکرده کشم؛ امّا روزی مگسی در میان دوات مدادم بوده، ندانسته سر آن را می‌پوشم، چون سه روز بعد از آن سر آن را بازکردم آن مگس بیرون پرید. دانستم که به مجازات آن سه روزم محبوس باید شد. آن این بود که رو نمود.» نظم:

به چشم خویش دیدم در گذرگاه — که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از کار آن مورک نپرداخت — که مرغ دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مشو ایمن زآفات — که واجب شد طبیعت را مکافات
سپهر آینهٔ عدل است شاید — که هرچه از تو بیند وانماید
اگر خیر است قصدت، خیر بینی — وگر شر، شرهم اینا هم به عقبیٰ

۲۴ـ ای نفس، جهول معلولِ مشغول به نامعقول، معلولت معقول نگشت و معلومت نشد، مداومت بر ذنوب در نظر علّام الغیّوب، کارَت، و اهمالِ اعمال خوب، مدارت، بترس که جمعیّت، عاقبت پراکندگی آرد و فراخیت آخر به تنگی کشد، با این همه قربِ اجل، این چه طول اَمل است، به چیزی چسبی که آن از تو بازگیرند و به سرایی چرا درآیی که تو را از آن به رسوایی بیرون آرند. بیت:

بساطی چرا باید آراستن — کزان ناگزیر است برخاستن

۲۵ـ ای نَفْس، به جوانی مناز و خود را مباز، بدان که هفتادساله به مرگ سزاوارتر از هفت نیست؛ زیرا که طالب هردو ـ که مرگ است ـ به یکی نزدیکتر از آن دیگری نیست. بسیار طفل که جوان نشد بمرد، و بسیار جوان که پیر نگشت. پس مزخرف را بگذار و خود را به دفع هولِ نارساعی دار تا مگر برهی. نظم:

مکن تکیه بر زندگانی دمی — که نَبْود به غیر از دمی آدمی
بکن جهد در کسب خیر و کمال — بده گوش بر پند و چندین منال

۲۶ـ ای نفس، دنیا را بدگویی و بخواهی و عقبا را خوب گویی و نخواهی، صالحان را دوست داری و از ایشان نشوی، و فاسقان را دشمن داری و از ایشان باشی. ربّ جلیل وکیل کفیلت، و تو روزی از غم روزی آسوده نه‌ای، دندان طمع در جیفهٔ هوا فرو برده‌ای و دست از دامن رضای خدا کشیده‌ای، این علامت کسی است که متابعت سُنّت یا مطالبهٔ جنّت کند؟ زهی نادان که تویی!

۲۷ـ ای نفس، گمان تو آنکه مگر تو را مهمل خواهند گذاشت و به صحرای عدم سر خواهند داد، نی‌نی غلطی، نه که نطفه بودی عَلَقه و مُضغه شدی و زنده گشتی. آیا خداوندی که مُعطیِ حیات تواند بود اِحیای اموات نتواند نمود؟ پس چرا قدر

خود ندانی و قِدر خود نجوشانی و خام بمانی، و مدار به تسویف و تأخیرگذرانی، نترسی که مرگت بناگاه دریابد؟ نظم:

درکمینت عدوی چون مرگ است　　این چه سودای زینت و برگ است
روز حشرت کریوه‌هاست به پیش　　که نه یارت مدد کنند نه خویش

۲۸ـ ای نفس، اگر تو را به قصد سفر بر وَطری سفری پیش آید و در طریق آن شخصی به تو رسد و گوید که بدین راه مرو که خطر دارد، بی‌دغدغه از آن به دغدغه افتاده فی‌الفور بازگردی. و همچنین هرگاه به دلخواه خود مطعوم خوش طعمی اَکل نمایی، حکیم یهودی یا طبیب نصرانی تو را آگاه کند که اَکلِ این مأکول معلولت سازد، البته به ترک آن راغب شوی و گِرد آن و مانند آن نگردی. زهی بی‌عقلی و گولی که این همه سخنان خداوند جهان و پیغمبران و دانشمندان در نظر نوبه مقدار آن یک نفر راهر وِ ظنین و طبیبِ بی‌یقین اعتبار نداشته باشد، آن قائلان را صادق خوانی و این مخبران را کاذب، و از ضرر سارق لئیم و غذای مضر بیشتر از آتش جحیم و زقّومِ آن بترسی، و از آن بگذری و از معصیت نگذری. اگرگویی در این باب به کرمِ و عفو الٰهی متمسّک می‌شوم در آن باب نیز به حفظ و دفع وی معتصم شو، نی‌نی کذّابی و دروغ‌گویی با توست که می‌گوید.

۲۹ـ ای نفس، از جملهٔ عجایب و غرایب است اینکه اگر تو را طفلی خبر دهد که عقربی در جیب جامه‌ات می‌گردد یا ماری در آستین پوستین تو هست بی‌تحاشی بلرزی و جامه و پوستین از خود دور سازی، آیا اخبار انبیا و ابدال کمتر است نزد تو از اقوال اطفال، و آزارمار و اژدهای نفس و سوز نارِ بوار و نیش حیّات و عقارب قبر آن مقدار بر تو ننماید که زهر عقرب و مار این ناپایدار؟ هرآینه اگر چنانچه منکشف شود بر بهایم آنچه تو را در باطن است، چندان بر سیرت و سریرت تو بخندند که از چریدن باز مانند، آن‌گاه بدانی که در زمرهٔ «أولَئک کالأنعام بَل هُم أضَلُّ» (اعراف، ۱۷۹) داخلی.

آدمیزاده طرفه معجونی‌ست　　از فرشته سرشته و ز حیوان
گر کند میل این شود کم از این　　ور کند میل آن شود به از آن

۳۰ـ ای نفس، اگر در خانهٔ ویرانهٔ هندویِ مجویس میهمان شوی، یا بنده و چاکر و

خواجه‌ای بخیل باشی، غم نان نخوری و فکر آن نکنی و در این میهمانخانهٔ چار ارکان ابدانِ سقف آسمان که میهمان و بندهٔ خداوند جهانی دائم در غم نان و فکر آنی، شرمت باید که به یاری و میزبانی کافری و ممّسِکی اعتماد کنی و به غمخواری و مهربانی خدای رحمان اعتماد نکنی، با آنکه هرگز شبی گرسنه نخفتی و روزی برهنه نماندی، پس اگر فراغت خواهی قناعت کن تا از مشقّت و محنت و ارهی.

عزلتی:

ای مرده زغم که روزیم کم باشد　　　کم سهل بود، بگو چرا غم باشد

باکم که قناعت بکنی بسیار است　　　بسیار که قانع نشوی کم باشد

۳۱ـ ای نفس، طالب باش تا غالب باشی و بطلب تا برسی؛ که راندگی تو از ماندگی خیزد و دوریت از کوری بود. للمولوی:

گفت پیغمبر که چون کوبی دری　　　عاقبت ز آن در برون آید سری

سایهٔ حق بر سر بنده بوَد　　　عاقبت جوینده یابنده بوَد

۳۲ـ ای نفس، هرگاه ازتو پرسندکه ازپروردگار می‌ترسی یا نه، چه گویی؟ اگرگویی نه، اقرار به کفر و زندقهٔ خودکرده باشی، و اگرگویی آری، دروغ گفته باشی؛ زیراکه حواسّ و قُوا و اعضاء و اجزای تو در حرکات و سکنات نه به طرز خدا ترسان باشد. بیت:

گر تو را ترس حق بُدی در سر　　　کار و بارت از این شدی بهتر

۳۳ـ ای نفس، منشأ همهٔ مصالح و مادّهٔ همهٔ مفاسد لقمه است. اگر لقمه حلال و مباح است خلل به عملت راه ندارد و اگر منهی و حرام است عملت نیز بدین منوال است؛ زیراکه تن و جان تو از لقمه بهم رسیده است و از آن قوّت گیرد. پس هرچه به‌درون فرستی همان از آن لقمه بیرون آید؛ که گفته‌اند: «ازکوزه همان برون تراود که در اوست.»

چند رَوی تُند به راه خطا　　　کرد روان تو به راه خدا

منهج حق جادهٔ طاعت بُوَد　　　راه صفا راه عبادت بود

پیروی دیو مکن زینهار　　　تا نشوی روزِ جزا شرمسار

۳۴ـ ای نفس، بهشت را به بها ندهند، به بهانه دهند و دوزخ را ارزان نفروشند،

زهی بدبختی و بدگوهری که آن نخری و این بخری. نظم:

دوزخ بـــخری بـــه رایگـــان تـــو زآن رو کـه بـه رایگـان گـران است
فـردوس بـخر بـه هـرچـه گـویند کارزان بُوَد این اگر به جـان است

۳۵ـ ای نفس، دنیا فتنه‌انگیز است، و هوا محنت بیز، و تعزّز به تکبّر تذلّل است، و تکثّر به تَجَمّل تَقَلّل، و یقین اصل دین است، و تنهایی راحت متعبّدین، و زهد فراغت مخلصان، و خوف جلبات عارفان، و گریه شعار خائفان، و طاعت لازمهٔ راجیان، و فکر نُزهت متقیان، و بیداری بوستان مشتاقان، و اخلاص عبادت مقرّبان، و ذکر لذّت محبّان، و صدق دلیلِ سالکان، و سکوت شیوهٔ آگاهان. نظم:

توراکه‌نیست نصیبی زحال اهل کمال به‌شک‌ممان‌که‌دوانی‌بجدّبه‌راه‌ضلال
به ذکر و تصفیه و صدق کار پیش رود به پس بماند کسی‌کونداردآین احوال

۳۶ـ ای نفس، اگر باطنِ تو را ظاهر سازند و معنی تو را به صورت به تو باز نمایند، هرآینه از خودت نفرت کنی و دوری گزیده روی خود نبینی؛ چرا اصلاح حال خود نکنی و از رسوایی مآل نیندیشی؟

نقل است که در روز جزا بعضی از وریٰ به نامهٔ عمل نگرند، بجز افعال حسنه و اعمال صالحه چیزی نبینند، با خود قرار دهند که از جملهٔ رستگاران خواهند بود و در وقت حساب که درون ایشان بکاوند بتهای گوناگون بیرون آید، چون آن را ببینند فریاد کشند که ما فرد بت‌پرست نبودیم. جواب دهند که این نقوشِ آن اندیشه‌های فاسد سودا و معاملات دنیاست که شبها بـه خـاطر مـی‌گذرانـیدید کـه روز آن را بجاآرید، غافل از این که کلُّ مقصودٍ معبودٌ. رباعی:

قولی بـه سـر زبـان خـود بـر بسـتی صد خانه پر از بت و یکی نشکستی
گویی که به یک قولِ شهادت رستم فردا بکشی خمار کامشب مستی

۳۵ـ ای نفس، هر بلاکه تو راست از نسیان خداست. به خود آی و چشم بگشای، این همه غفلت و جهل چراست، ای کار تباهِ نامه سیاه، اگر تو را یاری باشد که در زمان جدایی انگشتری به تو به یادگار دهد هر وقت که تو را چشم بدان انگشتری افتد بی‌اختیار آن یارت به خاطر رسد. هر بند انگشتت که عطایی از عطایای خداست کمتر از

انگشتری نیست، با آنکه خادمان حواس و ملازمان قُویٰ و سایر جوارح و اعضاء که ودایعِ بدایع و عواری صوری و معنوی حضرت وی‌اند با آن منضم شده و از فلک اعلیٰ تا به تحت‌الثّریٰ و آنچه در آن است تمامی مزایای قدرت و حکمت و نمود و جمال وجلال آن بیزوال‌اند. این همه یادگار پروردگار ببینی و از آن جناب جواب و خطاب روز ألست یاد نکنی، و شرمنده بشو که این خطاست که می‌ورزی. شعر:

به‌چه‌اندیشه‌ات‌آن‌بی‌بدل‌ازیادرود   بجزآن‌جان‌جهانت‌به‌چه‌دل‌شادشود
پای تا سر همگی آینهٔ روی تو است   به خود آ تا به‌خدا خاطرت آباد شود

۳۸ـ **ای نفس،** تو امانتدار پروردگاری، ظلومیِ جهولی را به عدل وعلم مبُدّل ساز، و از خیانت به دیانت پرداز، که تو را طاقتِ مهابت قهرِ وی نیست. حافظ:

آسمان بار امانت نتوانست کشید   قرعهٔ فال به نام من دیوانه زدند

۳۹ـ **ای نفس،** «أعرَفُکُم بِنفسِهِ أعرَفُکمْ بِرَبِّهِ» بشنو، و خود را از غبار هوا و پندار ورنگ‌نوت وننگ مُصَفًّا ومُجَلًّا ساز، تادرِ رحمت به رویت بازشود و دلت‌محرم راز شود.

۴۰ـ **ای نفس،** ورع با طمع و عبادت با شبع، و خوف خدا با بیم فقر، در یک دل جمع نشود، و تحقیر فقرا و مساکین، تضییع ملّت و دین بُوَد، به خردی گناه منگر، بدان بنگر که به ارتکابِ آن مخالفت امرِ که کرده‌ای، و به کمی روزی نظر مکن، بدان نظر کن که آن را که برای تو فرستاده است.

و بدان که هیچ شفیعی به توبه نرسد و هیچ احدی گرامی‌تر از تو به تو نبوِد. پس بر تو باد که نقد حیات خود را صرف نجات خود کنی و بدانی که اگر قساوت قلب و قلّت رزق و سقم بدن و عداوت خلق تو را پیش آید از آن است که زبان تو با بیان سخنان بی‌فایده جنبان شده و تحریکِ لسان که سبب رضای شیطان و موجب غضب رحمان بوَد، زیان بیش از آن دارد که به بیان آید، چنان که گفته‌اند: «از زبان تازیان یک نقطه راه است.» بیت:

زبان بسیار سر بر باد داده‌ست   زبان سر را عدوی خانه زاد است

۴۱ـ **ای نفس،** بیندیش از آن روز که خلقِ عالم فوج فوج از خاک سر برآرند، و جوق جوق به پای میزان آیند، و صف صف بایستند و حرف حرف نامهٔ عمل خود

را بخوانند، و از ایشان آنچه کرده‌اند سِرّاً و جهراً یکان یکان سؤال کنند، و متّقیان را فرقه فرقه سواره به بهشت برند، و مجرمان را گروه گروه پیاده به دوزخ کشند.

و بهشت را هشت طبقه باشد، در هر طبقه از آن هفتاد هزار بوستان زعفران باشد، و در هر بوستان هفتاد هزار شهر از مروارید و مرجان، و در هر شهری هفتاد هزار قصر از یاقوت رمّانی، و در هر قصری هفتاد هزار سرا از زبرجد، و در هر سرایی هفتاد هزار خانهٔ طلا، و در هر خانه‌ای هفتاد هزار دکّان از نقره، و در هر دکّان هفتاد هزار خوان، و بر هر خوانی هفتاد هزار صحن از جوهر، و بر هر صحنی هفتاد هزار لون از طعام، و بر گِرد هر دکانی هفتاد هزار سریر از زر سرخ، و بر گرد هر سریری هفتاد هزار فرش از حریر و دیبا و استبرق، و برگرد هر فرشی هفتاد هزار جو از آب حیات و شیر و شراب و عسل صاف، و در میان هر نهری هفتاد هزار رنگ از اشجار میوه‌دار.

و در حوالی آن هفتاد هزار خیمهٔ ارغوانی، و بر هر فرشی از فروش آن حوری از حورالعین، و پیش هر حوری هفتاد هزار پیاله از لؤلؤ سفید، و بالای هر قصری از قصور مذکور هفتاد هزار قبّه از کافور، و بر هر قبّه هفتاد هزار هدیّه از خداوند رحمان، بدان‌سان که هیچ چشمی ندیده و هیچ گوشی نشنیده و در هیچ خاطری خطور نکرده، و انواع فواکه و لحوم طیور به دستوری که موافق خواهش این کس بوَد مُهیّا و آماده باشد، نه بول و نه غایط کنند و نه طاعت و عبادت و نه غمگین گردند و نه پیری ببینند و نه بیمار شوند و نه بمیرند و جاوید در آن باشند.

و بدان آن کس را راه بوَد که درست گفتار و درست‌کردار بوَد، و قصّهٔ غصّه فزایِ سرای دنیا را کوتاه کند، و سودای جاه گمره کنندهٔ آن از دماغ خارج سازد، و به قلیلی از متاع آن قانع گردد، و زیاد از مقدار کفاف ضروری دنیا چیزی از آن نطلبد، و به‌لذّات بی‌ثبات آن فریب نخورد تا از آن مایهٔ زندگی و آیهٔ بندگی تواند گرفت. بیت:

از پی مَشغلِ دنیا سرِ هر مه خواهی
که تو را عمر کم و سیم فراوان گردد

فرض‌کردم‌که پس‌ازسعی‌وتکاپوی‌تمام
آن‌چنانی‌که‌دلت‌خواست‌بدان‌سان‌گردد

به چه‌ای ایمن از این عالم ناپابرجا
که به یک دم زدنش کاردگرسان گردد

امّا دوزخ، پس آن هفت دَرَکه دارد که آتشِ بعضی از آن بعضی دیگر بخورد و

بسوزد، و در هر درکه هشتاد هزار وادی، و در هر وادی هفتاد هزار شعبه از نار، و در هر شعبه هفتاد هزار شهر، و در هر شهری هفتاد هزار قصر، و در هر قصری هفتاد هزار سرا، و در هر سرایی هفتاد هزار چاه، و در هر چاهی هفتاد هزار تابوت، و در هر تابوتی هفتاد هزار عقرب، و در هر عقربی هفتاد هزار دم بود از آتش، و در هر دمی هفتاد هزارگز، و در هر یک از آن هفتاد هزار نیش، و در هر نیشی هفتادهزار رطل زهر سرخ درخت زقّوم،و در زیر هر درختی هفتادهزار میخ، و با هر میخی هفتادهزار زنجیر، و در هر زنجیری هفتادهزار اژدها، و درازی هر اژدهایی هفتادهزارگز، و این هم از آتش باشد، و در درون هر اژدهایی دریایی از زهر سیاه کتموم،

و بدان کسی رَوَد که به شهوت دنیا مایل و به طاعت خداکاهل بَود و شکر نعمت بجا نیارد و اوقات حیات را صرف مستلذّات حیوان و نبات کند.

ای که پیِ نَفس و هوا می‌روی　　راه نه این است، خطا می‌روی
راهروان از ره دیگر شدند　　بین تو از این راه کجا می‌روی
عاقبة‌الأمر به دوزخ شوی　　چون به ره لهو و هوا می‌روی

۴۲ـ ای نفس، امرا به شومی جور هلاک شوند و علما به نکبت حسد، و فقرا به کذب، و اغنیا به تکبّر، و اصحاب تجارت به خیانت، و ارباب زراعت به جهالت، و خداوندان عبادت به ریا،و اَعراب به تعصّب، بنگر تا ازکدام طایفه‌ای.

و بدان که محبّت مولیٰ با مهر ما سویٰ و هستی تو در یک جا ممتنع‌الاجتماع است، پس تا از همه نگسلی بدو نیپوندی. بیت:

یا دوست گزین کمال! یا جان　　در خانه دو میهمان نگنجد

۴۳ـ ای نفس، دعای بلاغفلت بی‌مهلت مستجاب شود، و اکراه مرگ دفع آن نکند، و هوای دنیا بر اولیای خداکه سودای لقا دارند تلختر از حنظل آید، و نوای آن بر اعدای حضرت وی که پروای بقا و سودای صفا ندارند شیرین‌تر از عسل آید.

بدان که آدمی تا به چهار مرگ نمیرد زندهٔ جاوید نشود: اوّل احتمال جور وجفا، دوم گرسنگی و عنا، سوم اعتزال و اختفا، چهارم مخالفت نفس و هوا، و نقد وجود انسان تا درکورهٔ امتحان به آتش بلاگذار نیابد خالص نگردد. بیت:

دوستی چون دُر، بلاچون آتش است   دُرّ خالص در دل آتش خوش است

٤٤ـ ای نفس، ذلیل دنیا در آخرت عزیز است و فقیرش غنی و مبتلایش معاف، و مختفی‌اش مشهور، پس ناکامی بر کامرانی و بینوایی بر بینیازی اختیار کن.

و بدان که رفته رفته عمرت کم می‌شود و گناهت زیاد، و رو به مرگ و عقبا داری و پشت بر حیات و دنیا، پس کار آن سرای بقا کن، نه کردار این دار فنا. بیت:

روبه‌هرسویی‌که‌داری‌فکرآن‌سوبایدت   وآنچه‌بگذاری‌به‌پس‌تدبیرآن‌کی‌شایدت

٤٥ـ ای نفس، در وقت معصیت فنای لذّت و بقای عقوبت را به یاد آر و پیرامون شهوت مگرد، و دعوت کن که به عزّ اجابت رسد، و عمل بیار که به شرفِ قبول پیوندد، ناپاکی و بیباکی نشاید کرد، اهلاک خاک بباید تا امساک پاک توان نمود، به‌هیچ مپیچ تا به همه توانی پیچید، و ارث مرگِ تو خواهد تا میراث بَرَد و تو حیات وی خواهی تا به وی ارث دهی، زینهار به وی چیزی مگذار که اگر فراخ روزی است به مال تو حاجت ندارد و اگر تنگ‌روزی است آنچه از تو ماند روزیِ یک روزی است و تو بدان از وی محتاج‌تری. نظم:

ای به غم این و آن، عمر تلف ساخته   مرغِ دلِ خویش در مهلکه انداخته

غصّه فرزند و زن گشته تو را مخمصه   نقد حیات خود از بدگهری ساخته

مانده جداازخدا دست‌درآغوش دیو   بین که که را هشته‌ای با که بپرداخته

٤٦ـ ای نفس، از غرور دنیا و سُرور آن بپرهیز که آنچه از محاسن اعمال و مکارم اخلاق به فریب وی از دست بِدَر رود دیگر برنگردد و اگر همهٔ دنیا از تو باشد، وقت رفتن میته مرگ تو پنج گز کرباس و دو گز زیرزمین خواهد بود، و جمع مال از ممرّ باطل و منع آن از مصرف حقّ رنج حالی و مآلی دارد. بسا روز آینده که بر تو بگذرد و بسیار شادان در اوّل شب که در آخر آن برای وی بگریند، نه ملک‌الموت علیه‌السلام رشوت گیرد، نه مالک‌الملک مهلت دهد. بیت:

هُوَ المَوتُ لأعـوانُـهُ تَـقبَلُ الرّشـا   وَلا تُشـتَریٰ سُـاعاتُه بـالدَّراهِـمِ

نظم

رفـــــته رفـــته، رفـــته رفـــته   یـا در ایـن هـفته یـا در آن رفـته

۴۷ـ ای نفس، بر تو باد که به هیچ‌کس در هیچ باب نخندی؛ و اگر نه از دنیا نروی تا بدان مبتلا شوی، و بر تو باد که به دیگران طعنه نزنی و با نفس خود مداهنه نکنی، و فاعل قبیح نشوی که آن به قبح ذکر و کثرت وِزر نقص اجر تو کند. بیت:

هرکه بد کرد او چون آن بد بود — صورت انسان و معنی دد بود

۴۸ـ ای نفس، تو خردی، از تو دعوی بزرگی ما لا یعنی بی‌معنی است، و کبریا خاصّهٔ خداست و متکبّر مُشرِک بوَد. سعدی:

مر او را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

از اوّل و ابتدای حال خود فراموش مکن. بیت:

از شکم تا به کنار آمده‌ای — از ره بول دو بار آمده‌ای

و به اوسط و میان بنگر که مزبلهٔ بول و سرگین و خون و مبرزِ اَخلاطِ درون و بیرون، و از آخر و انتها یاد کن که کارَت به کجا می‌کشد. بیت:

شوی خار و مردار در قعر گور — تن گنده‌ات را خورَد مار و مور

۴۹ـ ای نفس، اگر تکبّر را با همهٔ بدی‌ها بسنجی گران‌تر آید و علاج هر مهلکی توان کرد و علاج آن نتوان کرد. نظم:

زلّت آدم ز اشکم بود و باه — و آنِ ابلیس از تکبّر بود و جاه

لاجرم او زود استغفار کرد — این لعین از توبه استکبار کرد

کبر زان جوید همیشه جاه و مال — که زسرگین است گلخن را کمال

۵۰ـ ای نفس، ریا مکن که آن شرک خفی است و از نظر اکثرِ باریک‌بینان چون کبر مُختفی است. روایت است که اگر نشان پای موری را در شب تار بر سنگ سیاه توان دید صفت کبر و ریا را توان دید. و بدان که تطهیرِ سیرت به تخلیص نیّت و اتّصاف به‌اخلاص که خاصّ خواص است بسیار دشوار بود؛ مع‌هذا بیم «المُخلِصُونَ عَلیٰ خَطَر عَظِیم» در راه باشد که روز قیامت مرائی را گویند که یا فاجر، یا فاسق، یا خاسر، یا کاذب، یا مشرک، برو مزدِ عملِ خود را از آن کس بگیر که آن برای وی کردی:

گناه کردنِ پنهان به از عبادت فاش — اگر خدای‌پرستی هواپرست مباش

زهی بدبختی که با خالق ادبار و به خلق اقبال کنی! سعدی:

پـــارسایانِ روی در مـــخلوق پشت بـــر قـبله مـی‌کنند نـماز

۵۱ـ ای نفس، طرفه‌تر اینکه اگر خلق دانند که ریا مـی‌کنی نـپسندند، خـوار و رسوایت کنند، و اگر یابند که اخلاص می‌ورزی بپسندند و یارت گیرند و عزیزت دارند، در آن صورت مردود خلق و خالقی و بدین طریق مقبول هردو، پس چرا این گذاری و آن کنی؟ نظم:

ریـــاکـــارِ مکّـــار بـــی‌اعـــتبار ز خـلق و زخـالق بـوَد شـرمسار
ولی مُـــخلِص صـــادق بـاصفا بـــوَد مـــعتبر نـزد خـلق خـدا

۵۲ـ ای نفس، عُجب منما که بیجاست، و صفت پندار بدتر از زنّار کفّار بَود، چه این را آسان توان برید و از آن دشوار توان رهید، چون قدرت و توفیق هردو از روی تحقیق عطای خداست، عُجب را در اینجا جا زکجاست؟ نظم:

گر کسـی شکـر حـق فـزون گـوید شکـر تـوفیق شکـر چـون گـوید

مروی است که اگر عُجب بدتر از گناه نبودی به یاری اِلٰه هیچ‌کس گناه نگردی، و همین معنی دارد آنکه بزرگی می‌گوید: «معصیتی که مرا به عذر آورد بهتر از طاعتی که به عجب آورد.» نظم:

عَجب دارم از هـوش اهـل خـرد که با عجُب، خود را به سر بشمرد
کسی‌کوست‌مُعجب‌عَجَب‌ناکس‌است هـــمان‌شاهد کـوری او بس است

۵۳ـ ای نفس، سینه از کینه پاک دار؛ که آن مانع توست از اشتغال به حق، و دیندار کین دار وکین دار دیندار نمی‌باشد، و به قسمتِ قدیمی قسّام حقیقی که رعایت عدالت در آن کرده رضا ده و به هیچ احدی حَسَد مبر که در نفس الامرِانّه «فی جِیدِها حَبلٌ مِن مَسَد» (مسد، ۵)، و ضرر آن به حسب دین و دنیا به حاسد بیش از محسود رسد. جامی:

حِقد و حسد ریش کـند سینه‌ات تـــیره کـــند مـــعنی آیـــینه‌ات
روز و شب از غـصّه بکـاهد تـو را روح بـــرد رنـــج فـزایـد تـو را

٥٤ـ ای نفس، رغبت کن به حسن عمل و نفرت کن از طول اَمَل، و عامل آمِل مباش که اجل اگرچه آجل است امّا عاجل است، مقطوع سازد مأمول را و معلول کند مشغول را، و بر تو باد که گردِ رخصتها نگردی تا در شبهات نیفتی و از آن به حرام

آلوده نشوی. نظم:

از پـــی آرزوی خـــویش مشــو راه تـــقوی و احـــتیاط بـــرو
از مـــباحات، پـــاره‌ای بگـــذر تـــا نـیاید تـو را بـه پـیر نـظر

۵۵ـ ای نفس، کجا رفتند، چه شدند آن کسانی که صاحب قبایل و اُمم بودند و از دنیا به اقاصی امم رسیدند و نواصی اعداء را به چنگ تسلّط آوردند و اعلا و ادنا زیر دست خود ساختند، جمع کردند و نهادند، گرفتند و خوردند، از این همه هیچ با خود نبردند، «إنّ فی ذٰلِکَ لَعِبرَةً لِمن یَخشیٰ»، (نازعات، ۲۶).

کـجا رفت کـیخسرو [و] کـیقباد چه شد تخت شدّاد و نمرود و عاد
کجا شـد فـریدون و جـمیشد راد فـنا جـمله را خـاک بـر بـاد داد
گرفتم تو هم همچو ایشان شـوی نه آخر چو ایشان پریشان شـوی؟

٥٦ـ ای نفس، بدبخت‌ترینِ مـردم فـروگذارنـدهٔ دیـن و بـردارنـدهٔ دنـیاست، و نیک‌بخت‌ترین خلق تارک و طالب آن است، و دورتـرین آدمـیان از نـجاع مشـتهر به‌کذب و مزاح است، و نزدیکترین ایشان به فلاح مشتغل به خیر و صلاح است.

خانهٔ دین می‌کنی، زیر و زبر از جنون تا که شود آبـادان، خـانهٔ دنـیای تـو
هرزه درایی کنی، تا که بخندند خلق ساخته این کارَت از دایرهٔ دین برون
حوری و غِلمانِ خُلد منتظرِ مقدمت تـو شـده پابند این پـیرزن بـدنیت

۵۷ـ ای نفس، نکاح عجوزهٔ بیوهٔ هزار شوهر منما که آن دلیل بی‌خردی است و برهان نادانی است. در خبر است که بعد از مرگ، آدمی را هزار عقبه در پیش است که آسان‌ترین آن مرگ باشد. فیا أیّها العاقل، مانع شهوات باش، نه تابع آن، که آن سود دارد و این زیان. بیت:

ظلمت شهوت که مستولی شودبرجان کس می‌شودخاموش شمع دانش وایمان کس

۵۸ـ ای نفس بد عهدِ ناپاک، مقبلِ به هلاک، در فسق و معصیت چالاک، در توبه و طاعت سستی و بیباک، ازگناه بکاه با ناله و آه، و به طاعت بیفزای بی‌روی و ریا، و بندگی بهتر از این کن که می‌کنی تا شرمندگی نکشی. رباعی:

گر طاعت خود نقش کـنی بـر نـانی و آن نان بهنی پیش سگی بر خوانی

و آن سگ سالی گرسنه درکهدانی از ننگ بر آن نان ننهد دندانی

۵۹ـ ای نفس، پرهیزگاری برای یاری عمارت دین و عماد یقین و مفتاح رستگاری و مصباح منهاج نیکوکاری است. امروز از ضرر و خطر حِصن و سپر توست و فردا به جنّت دلیل و راهبر توست، مسلکش واضح است و سالکش رابح، اینجا در آلایش از دیگران ممتاز است و آنجا در آسایش، هارب را طالب سازد و طالب را به مطالب رساند. نظم:

تقوی وورع شیوه کن و راست برو راه تا آنکه ز درگاه بری راه به الله
تقوی که نباشد ندهد کار تو یاری پرهیزکه نبود نه‌ای از هیچ تو آگاه

۶۰ـ ای نفس، همهٔ اعضا و اجزا و تمام حواس و قوی تو فرمان تو می‌برند، مگر قوّت واهمه؛ چنان که همهٔ ملائک سجدهٔ آدم علیه‌السلام کردند الاّ ابلیس. پس از وهمِ شیطان صفت که به سیرت دیوی است سیاه غافل مشو تا راه به درگاه شاه توانی بردن. نظم:

وهم و پندار دیو این راه است تابعش بی‌تمیز و گمراه است
فهم داری ز وهم باز بِبُر تا ز قید هوا بگردی حر

۶۱ـ ای نفس، به درستی که دنیاکفران نعمت آرد و راه آخرت بندد و عناد ورزد و آدمی را به خود نادان و منکرِ ادیان سازد، عزّتش خواری و جِدّش هرزه‌کاری است و بسیارش کمی و بلندیش پستی‌است، غروری‌است حایل وطلبی‌است زایل، بستری‌است پرخارو جلبابی پرمار، عیشش قصیراست و نفعش یسیر، دیر آید و زود رود. للشیخ:

کارکنان سپهر بر سر دعوا شدند آنچه بدادند دیر باز بگیرند زود

توانگرش مفتون است و محتاجش محزون، حلالش به حساب دادن نیر زد و حرامش به عقاب کشیدن، سرایی است پر ننگ و کاخی است پر سنگ، مالکش در فرقت و ساکنش در رحلت، زنی است جادوگر و صیّادی است دام‌گستر، شربتش قلیل است و حسرتش طویل، عُذاری است غدّار، فسانه‌خوانی است مکّار، زندگی گیرد و شرمندگی دهد، بَدان مایل بدان، نیکان‌گریزان از آن، ستارهٔ سعد قبولش با نحس زوال مقارن، وشهدِ محامحدش آمیخته بازهر مطاعن، مؤمنان را زندان و کافران را بوستان بود.

۶۲ـ ای نفس، عجوزهٔ دنیا فتنه‌انگیز و خونریز است، دهندهٔ گیرنده و پوشانندهٔ

کَننده، اَمَل بعید فرماید واجل قریب پیش آرد، گرمیش سردی است و روشنیش تیریگی، به مصارعت وی مسارعت مکن که بر خاک افتی و ناپاک گردی، و به نظر قبول بروی منگر که نور از چشم بَرَد، و موافقت کنی مخالفت کند، مفارقت کنی متابعت نماید. نظم:

دیو خوی است این عجوزهٔ بد کار، بر عکسِ خواهش تو کند
بی‌وفا و ستیزه‌گر باشد هرچه گویی از آن بَتَر باشد

در خبر است که روزی قلادهٔ طلایی در میان حصّهٔ امیرالمؤمنین علیه‌السلام از مال غنیمت بود، فاطمهٔ زهرا علیهاالسلام آن را از گردن مبارک خود آویخت، رسول خدا ـ صلی‌الله علیه وآله ـ چون آن را بدید فرمود که‌ای فرزند ارجمند، ننگت نمی‌آید که مادرت خدیجه کبریٰ و پدرت محمد مصطفیٰ، همسرت علیّ مرتضیٰ، نور دیده‌ات حسن مجتبی، سرور سینه‌ات حیسن پُربلا، صلوات الله علیهم اجمعین، تو گردنبد از گردن آویزی؟ خیرالنساء چون آن را شنید بفروخت و به‌قیمت آن بنده‌ای بخرید و آزاد نمود، تا پدر بزرگوارش خوشنود شد. نظم:

میل دنیا زدونیِ مرد است طالب آن دنیّ و نامرد است
مایل مال، بی‌بصر باشد از حق و خویش، بی‌خبر باشد

٦٣ـ ای نفس، هرگز به خود میپوند و خود را مپسند، که خودپسندی نزد خردمندان ناپسند و ریشخند خود است. و از قصّهٔ کلیم علیه‌السلام وکلب سقیم ـ حسب‌الأمر ربّ کریم ـ پند بپذیر، و همهٔ خلق را از خود برتر و بهتر بگیر و خود را از همه کمتر و فروتر بدان، و هرگز چون ابلیس «أنا خَیرٌمِنهُ» (اعراف، ۱۲) مگو که طریق بزرگی و راه نجات این است. نظم:

بلندی کسی یافت کو پست شد در نیستی هر که زد هست شد

٦٤ـ ای نفس، سرای دنیا جایی است به بلا و جفا معروف و به خودنمایی و بی‌وفایی موصوف، خانی است که احوالش تحویل در عقب دارد و کاروانیانیش متاع و جان از آن به سلامت بیرون نبرند، شادمانی در آن مذموم است و امان در آن معدوم، مستأنسش مستوحش است و مُنقادش سرکش، به طمع می‌اندازد و نومید

می‌سازد، و نیکبختان از آن گریزان و بدبختان از آن آویزان، اهل آخرت در آن غریب و آزرده؛ چنان که اهل دنیا در آخرت. نظم:

طرفه جایی است این خراب آباد / که دهد عمر نازنین بر باد
کاملان اندر آن شکسته روان / ناقصان خرّمند و خنده‌زنان
می‌دهد وعده و خلاف کند / سُفره اندازد و مُضاف کند

٦٥ـ ای نفس، این تودهٔ ترابُ و بسیط زمین که تو بر آن خرامان دوانی چون نیک‌نظر می‌کنی آغشته و آلوده به خاکسترِ استخوان مردان و زنان و پیران و جوانان است که پیش از تو آن آرامگاه ایشان بوده، و هر کوزه و جامی که شربت آبی از آن می‌آشامی کاسهٔ چشمی و کلّهٔ فرقی است که به بصر می‌دیده و به سر می‌کشیده، و هر سبزه و گلی و نرگسی و غنچه زبانی و چشمی و دهانی و دلی است که روییده، چرا از این همه پند نمی‌پذیری و عبرت نمی‌گیری، نه آخر می‌میری. این است که می‌گوید: نظم:

زدم تیشه یک روز بر تلّ خاک / به گوش آمدم نالهٔ دردناک
که زنهارگر مردی آهسته‌تر / که چشم وبناگوش وروی است و سر

آنچه امروز تو با گذشتگان کنی، فردا آیندگان با تو آن کنند. بیت:

خشتی که ز قالب تو خواهند زدن / دیوار سرای دیگران خواهد شد

٦٦ـ ای نفس، یاد کن و بهراس از آن ساعت که اسرافیل علیه‌السلام دم در صور دمد و ندا کند که‌ای استخوان‌های پوسیده و پوست‌ها و رگ‌های پاره‌پاره و ریزیده و بندها و موهای ازهم گسسته و پراکنده شده، برخیزید تا به جزای نیکی‌ها و به سزای بدی‌های خود رسید. بیت:

بترسِ ازآنکه به‌محشر زقهر حق گردد / به‌سان پنبهٔ محلوج جسم محکم خاک
به‌امرِ حضرت وی جان نازنین لطیف / دگر به حشر بپوشد لباس مُعلَم خاک

٦٧ـ ای نفس، به قول غول غوّالهٔ أکّالهٔ غرّارهٔ ضرّارهٔ سحّارهٔ مکّارهٔ غدّارهٔ سیّارهٔ دوّارهٔ عجوزهٔ دوشیزهٔ دنیا مغرور مشو، که اعتماد بر او ضلال است و با او بودن و بال، عدوی خداست و حبیب اعدادی دین، و این سرا با آن سرا دو دشمن از هم جدای‌اند و مانند دو خسره با هم نسازند، و دو طریق متضادّ مختلف‌اند که به‌هرکدام که رَوی از آن دیگری

بازمانی، پس هرکه مریدِ دنیاست منکر آخرت و برعکس. بیت:

مایل این کهنه دیر، کعبهٔ عقبا نخواست گلخنیِ شوم را میل به گلشن کجاست

۶۸ـ ای نفس، اگر مغتنم شماری صالحات اعمال را بررسی در آخرت به برکات آن به نهایت آمال، دولت، کسب مکارم اخلاق است نه جمع اسباب و اموال، و احتیاج تو به فعل غریب حسن بیشتر است از آنکه به قول عجیب مستحسن، و اکتساب آدمیّت و ادب درکارتر است تو را از اکتساب فضّه و ذهب، تعلّق دنیا عمر و راحت بکاهد و توجّه به عقبا هردو را زیاد کند، پس صبر کن در بلا و شکر کن در رجا و رضاده به قضا تا از تو راضی شود. نظم:

آن کن و آن باش که آید به کار تا که شوی روز جزا رستگار

هرچه کند دوست رضا ده بدان بند هوا و هوس خود ممان

۶۹ـ ای نفس، این موعظهٔ بلیغهٔ مفیده از کلام ولیّ ملک علّام؛ امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بشنو و بدان کار کن تا مگر از خواب غفلت بیدار شوی.

نقل است که مردی از آن حضرت التماس نصیحتی کرد، آن حضرت فرمود که «مباش از جملهٔ آن کسان که طمع در ثواب آخرت دارند به غیر عمل صالح، و امید توبه و بازگشت به طول امل طالح، به گفتار اززاهدان‌اند و به کردار از حریصان، بدانچه دارند قانع نشوند، و از آنچه بیابند سیر نگردند، شکر نعمتِ حاضر نکنند و طلب نعمت غایب بکنند، نهی نمایند و باز نایستند، و بفرمایند و بجا نیارند، در هنگام بلا دعا و تضرّع کنند و در ایّام رخا از آن اعراض نمایند، تقصیر کنند در اعمال و مبالغه کنند در سؤال، و صفتِ عبرت کنند و عبرت نگیرند، و پند دهند و بدان کار نکنند، بگویند بسیار و بکنند اندک، مناقشه‌شان کار در مشاغلهٔ فانی و مسامحه‌شان شعار در معاملهٔ باقی، غنیمت آن سرا را غرامت شمرند و غرامت این سرا را غنیمت دانند، بترسند از موت نفس و نترسند از فوت [عمل]، معصیتِ صغیر و جرم قلیل دیگری را کثیر و کبیر قرار دهند و گناه بزرگ و سیّئات بیشمار خود را خرد و کم بینند، و طاعت اندک خود را عظیم دانند و عبادت خطیر دیگران را حقیر خوانند، به خلق طاعن باشند و با نفس خود مُداهِن، هواری دنیاشان در سر، غافل از عنا و

فنای آن و بیخبر از حساب و عقاب لازم آسایش.

زهی کوری که آدمی مغرور مسرورسرایی شود که توانگرش مفتون و محتاجش مغبون و طالبش محروم و هاربش متصرّف بود، و نداند که آن که نیکش بیند اعماست و آن که بدش داند بیناست، به آفتاب تابان ماند که اگر دیده بر ضوء او دوزی خیره و تیره کند و اگر در نور او به راه روی و با وی چیزها ببینی بینش فزاید.»

نظم:

اگــر طــالب اســتقامت تــویی — نــصیحت نــباشد بــدین نـیکوی
بـــدان قــدر ایــن لؤلؤ سُــفته را — بکــن حــلقهٔ گــوش ایـن گـفته را
اگــر در سـرای درایت کس است — همه خلق را این روایت بس است

۷۰ـ ای نفس، فرشتگان و معصوماناند که از ایشان خطا صدور نیابد، و شیاطین و دیواناند که از ایشان صواب به فعل نیاید، و بهایم و چهارپایاناند که از فعل حَسَن و عمل قبیح هردو عاری و بریاند؛ امّا آدمی که جامع معانی جمیع است نمیشود که مصدر معصیت نشود و لیکن ترک توبه و استغفار و اشتغال به اصرار از وی قبیح و شنیع بوَد. پس در راه افتادن و از راه غلتیدن آن مقدار بد نبوَد که برنخاستن و به راه نیامدن. بنابراین برخیز و بیا که «تُوبُوا الی اللهِ جَمیعاً أیُّهاالمُـؤمِنُونَ» (نـور، ۳۱)، و حدیث: «التّائبُ مِنَ الذّنبِ کَمَن لا ذَنبَ لَهُ» قوّت ایمان است.

هــرچــند کــه کــردهای مـعاصی — چــون بــرگشتی تــو از خــواصـی
آن بـــد بـــاشد کــه از جــهالت — نـــــایی بـــه هـــدایت ولایت

۷۱ـ ای نفس، زود است که رحلت کرده و بر صفت غفلت و جرأت معصیت و عدم معرفت و بطالت و کسالت حسرت خورده ونفعت نداده است. پس پیش از آنکه کارَت به آنجا رسد، رباعی:

منشین زطلب، دامن هـمّت بـرزن — و اندر ره دوست دیده بر نشتر زن
هرچند درون خـانه راهت نـدهند — نـومید مـباش حـلقه را بـر در زن

۷۲ـ ای نفس، بتحقیق که از قول تو از تو سؤال کنند و به فعل تو تو را جزا دهند. پس بکوش تا راستگفتار و درستکردار باشی، نگویی مگر خیر، نکنی مگر نیکی.

و بدان که به مقدار لذّت تلخی در پیش است و به اندازهٔ شادی [اندوه] دامن‌گیر، و به صواب به ثواب توان رسید نه به کسل و خواب، و به عمل به بهشت توان رفت نه به امل، و رفعت درجات به رغبت به حسنات است، و رفع سیّئات به توبه و انابت.

تا که باقی‌ست وقت کاری کن		که پس از مرگ نیست فرصتِ کار
مهلت نقد را غنیمت دان		که نباشد به نسیه مهلت هان

۷۳ـ ای نفس، در این خان ویران که گذرگاه آدمیان است در قید خان و مان و دربند سرو سامان ممان، که تا شهری از ملک عقبا خراب نکنی خانه‌ای در سرای دنیا نتوان ساخت، و آن را از دست نینداخته بدین نتوان پرداخت. نظم:

در این زندان ویران مرد فرهنگ		نه گِل بر گِل نهدنی سنگ بر سنگ

۷٤ـ ای نفس، حبّ ریاست مادّهٔ مِحنت است، و محبّتِ مال علّتِ فتنه، و مهر فرزند قید و پابند روح، و خواهش سایر آلات دنیا خارکنندهٔ دین و فاسد سازندهٔ یقین، حقِّ مضرّ بهتر از باطل مسرّ باشد، و افضل اعمال قضای لوازم و ادای شکر باشد، و انفع اموال آن است که صرفِ خیرات و مبرّات شود و بدان دلی توان به دست آورد، و نیکوترین مردم شاکر در نعمت و صابر در بلا و عافی در مظلومیّت بود، و دیگر [آن که] چون کار نیکو کند شاد شود و چون بدی از وی صدور یابد استغفار نماید. نظم:

ای خورده زایّام فریبنده دمی چند		وی عمر تلف کرده زبهر درمی چند
عمر تو دمی چند وتوپابند دمی چند		دل‌دردرمی‌چندچه‌بندی زدمی چند

۷٥ـ ای نفس، بعضی از مشایخ گفته‌اند که دل را هزار نام است و در سر هریک از آن رقض هوا و ترک دنیاست. نظم:

بگذر از گل تا به دل واصل شوی		عارف و فرزانه و کامل شوی
وارهی از ظلمتِ تن‌پروری		بر مَلَک بخشد خدایت برتری

۷٦ـ ای نفس، حرمت نعمت حق سبحانه و تعالی بدار و اندک آن راکم مشمار، تا به شُکرگزاری معروف گردی و به کفرانِ انعامِ باری موصوف نگردی.

مروی است که حضرت امام جعفر صادق علیه‌السلام نان پاره‌ای بر در مبرز یافت آن را به دست غلام داد که نگه‌دار، وی آن شسته بخورد، و چون آن حضرت

بر آن اطّلاع یافت وی را آزاد کرد. و فرمود که هر که نان ریزه‌ای از زمین بردارد و بخورد خداوند تعالی به برکت او از آلایش دوزخش آزاد سازد. من چگونه روا دارم که آزادکردهٔ خدا را بندهٔ خود سازم. نظم:

خوار منگر به نعمت یزدان   کان بود بیحیایی و کفران
قدر آلای ایزدی بشناس   که بود آن اساس شکر و سپاس

۷۷ـ ای نفس، اگر کسی بدِ تو گوی و با تو بدی کند باید که تو با وی نیکی کنی و نیکویی او گویی؛ زیرا که مکافات بدی به بدی در شناعت بدان ماند که سگی پای شخصی را بگزد، پس آن شخص نیز به مجازات آن با دندان پای آن سگ را بگزد. نظم:

بدی را تلافی به بد خوب نیست   به نزد خردمند مقبول نیست
کسانی که راه صفا می‌روند   بدی چون ببینند نیکی کنند

۷۸ـ ای نفس، عجب دارم از کسی که از حساب ترسد و به قدر کفاف از رزق قناعت نکند، و به عاقبتِ شهوت معرفت دارد و عفّت نورزد، و داند که به توبه و استغفار آمرزگار از گذشته بگذرد و نومید نشیند، و با وجود اعتقاد به شدّت انتقام ملک علّام در آثام و اوزار اسراف نماید، و با تحقیق و یقین به انتقال از دنیا به تحصیل کار عقبا نپردازد. وای بر حال بخیلِ بدبخت که به افتقاری که از آن فرار دارد گرفتار است و از غنایی که طالب آن است محروم، در دنیا معاش محتاجان کند و در آخرت حساب توانگران دهد، که بی‌عقل‌تر از [او] آن کس بَود که زبان گشاید به‌سخنی که او را در ضمن آن نه سود دنیوی بَود و نه ثواب دینی.

۷۹ـ ای نفس، معاودت تو بر حق بهتر از مداومت توست بر باطل، و عداوت عاقل خوشتر است از صداقت جاهل، مقیّدِ حرص در قید مشقّت بَود و بندهٔ این باید و آن نباید از عبید صوری خوارتر باشد و هرگز طعم آزادی نچشد و از سختی نرهد، و قلب متعلّقِ به شهوت از موعظه و حکمت منفعت نیابد. للشیخ:

تا به کی ای هدهد شهر سبا   در غریبی مانده باشی بسته پا
تا به چند ای شاهباز پر فتوح   باز مانی دور از اقلیم روح
جهد کن این بند از پا بازکن   بر فراز لامکان پرواز کن

۸۰ـ **ای نفس**، محروم کسی است که در دنیا بار آخرتی ندارد و محرومتر آن که دارد و قدر آن نداند، و از این هر دو ضایع‌تر بی‌دولتی که با رفیق بد صحبت دارد.

حکایت:

آورده‌اند که در زمان سابق شهریاری بود که امرا و اغنیا را تعظیم می‌فرمود و علما و فقرا را تحقیر می‌نمود. حکیمی از این معنی خبردار شد، به قصد هدایت، لباس تجارت دربر کرده، دو عدد صندوق که یکی مُفضّض و مُذهّب بود و یکی چوب و پوست کهنه شده، برداشته به خدمت وی رفت و گفت که این هردو صندوق را با آنچه در آن است برای ملک ارمغان و تحفه آورده‌ام، می‌خواهم بدانم که کدام یک در نظر حضرت وی پسندیده‌تر است. ملک زبان گشود که پیداست که این صندوق مرصّع کار خوشتر است.

حکیم فرمود تا سر هردو گشودند. آن یکی که به ظاهر خوب می‌نمود پر از قاذورات و حشرات ناخوش و بدبو بود و آن که سهل و مختصر در نظر می‌آمد مملوّاز جواهر و اجناس و ریاحین گرانبها بود. رو به جانب ملک کرد و گفت: «غرض از این آن بوده که تو را روشن شود که آن کسانی که تو ایشان را بزرگ و درخور تعظیم می‌دانی از بابت آن صندوق اوّل‌اند که به ظاهر خوب‌اند و به باطن بد، و آنان که ایشان را خرد و حقیر و خوار می‌شماری مانند این صندوق که به صورت کم‌بها‌اند و به معنی پرقیمت، و هدیّه و تحفهٔ من برای تو این نصیحت نافع و پندِ سودمند است نه آن صندوق.» پس شاه را آن سخن خوش آمد و در تلافی ایّام گذشته کوشید. قطعه:

به جاه و زیور و زر آدمی نباشد کس — که هست اکثر کفّار را مر این معنی
کمال مرد خردمند علم ومعرفت است — وگرنه دعوی بی‌معنی است ولا یعنی

۸۱ـ **ای نفس**، به عالمتر و عاقلتر از خود اعتراض و گرفت مکن که خطای وی صواب است و صواب تو خطا، و عدل در صورت ظلم و حق درکسوت باطل بسیار واقع می‌شود. چنان که قضیّهٔ موسی علیه‌السلام و خضر مؤیّد این است و همین معنی دارد. سعدی:

نه بر هر کسی نکته‌گیری رواست — خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

نقل است که زاهدی را بر سفرهٔ ظالمی در خوردن دیدند و ظالم را بر خوان زاهدی،

چون از صاحب دلی و اهل کشفی از سرّ آن سؤال کردند، جواب داد که در خانهٔ آن زاهد لقمهٔ حرامی بود آن ظالم را بردند تا آن را از آن پاک کند، و بر مائدهٔ ظالم طعمهٔ حلالی بود آن زاهد را فرستادند تا آن را بکار بَرَد و نگذارد که نصیب آن پاکان شود؛ که گفته‌اند: لقمهٔ خوب به شکم بد نمی‌رود و طعمهٔ بد به شکم خوب راه ندارد. نظم:

گر شود خون جمله عالم مال مال   کی خورد مرد خدا إلاّ حلال

جنسیّت علّت ضمّ است، هرچیز به اصل خود راجع شود. نظم:

سگ به مردار راغب و آهو   می‌چرد سنبل از کنارهٔ جو
طوطی از شکّر است برخوردار   ماکیان و کلاغ از مردار
گر کلاغی به جویبار نشست   اندر آنجا یقین که میّته هست
ور هزاری کند به دشت گذار   بی‌شک آنجاست بویی از گلزار

۸۲ـ ای نفس، ننگت باد که لطافت گرسنگی رابه کثافت سیری بدل کنی، و هیشاری بیداری را به مستی خواب و آرایش برهنگی را به آلایش پوشش فروشی، و سعادت ریاضت را به شقاوت استراحت مبدّل سازی؛ ندانی که چندانی که از شهوات جسمانی لذّت یابی به مقدار آن تو را ظلمت فراگیرد، و فراخور آنچه از آن بکاهی به روشنایی بیفزایی. نظم:

درک شاهنشاه، معنی ترک سفلی کردن است   روبه لذّت‌های علوی سنّتی آوردن است

۸۳ـ ای نفس، شرایط و قواعد شریعت و ضوابط و قوانین طریقت را بغایت رعایت باید کرد تا حقیقتِ حال بدین منوال که هست پیش آید، و طریقت بی‌شریعت به عبادت بی‌طهارت و به قالب بی‌جان ماند، و هرگز بی‌ولا به ولایت نتوان رسید و بی‌مخالفت هوا و تحمّلِ بلاصفت خلافت نتوان یافت، و علم به‌اسامیِ حالات و مقامات و اصطلاحات اهل توحید ـ بی‌آنکه وصول به حقایق آن حصول پذیرد ـ علّت معرفت وحدتِ وجودِ پرجودِ حضرت احدیّت نشود. پس به آداب ارباب وجدان و اصحاب عرفان متأدّب باید شد؛ که طلب بی‌آداب تعب بی‌فایده بود و سبب اتصال به کمال نگردد و به زوال صدق درد کشد و موجب خذلان و حرمان گردد. بیت:

از ادب پرنور گشته‌س این فلک وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
راه دین شرم وادب باشد، همین هرکه را این هردو نبود نیست دین
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش در همه آفاق زد
هرکه بیباکی کند در راه دوست رهزن مردم شد و نامرد اوست

٨٤ـ ای نفس، تو که بدانچه دانسته‌ای از علم کار نمی‌بندی و آنچه داری از مال خرج نمی‌کنی، زیاده از آنکه بر تو حرام است چرا می‌کنی. پس معلوم می‌شود که علم و مال را برای جاه و اعتبار درکار داری یا قطع‌نظر از عمل و صرف آن کرده از اصل آن محظوظی، زهی فریفتگی و شیفتگی که تو راست!

علم را با عمل بساز قرین تا بیابی نجات روز پسین
مال را خرج و بذل کن زینهار که برای همین بود درکار

٨٥ـ ای نفس، اگر استطاعت زکات مال با قدرت زکات جان جمع شود، نور علیٰ نور، والّا در انفاق دل و روح برای خدای خود بخل منما و گذشت را مخصوص مال مدان که مضمون «لِکُلِّ شيءٍ زَکاةٌ» حق و صدق است. للمولوی:

نان دهی از بحر حق نانت دهند جان دهی از بهر وی جانت دهند
خود که یابد این چنین بازار را که به یک گُل می‌خری گلزار را
دانه‌ای را صد درختستان عوض حَبّه‌ای را می‌دهد صدکان عوض

٨٦ـ ای نفس، حال اهل کمال به قال درنیاید، بارِ کار ایشان باید کشید تا شربت معرفت ایشان شاید چشید، و از رمز و سرّ ایشان آگاه توان شد. این گروه باشکوه‌اند که جوانان پیر و پیران جوان و بیماران صحیح و سالمان بیمار و توانگران مفلس و درویشان توانگر و عزیزان خوار و خواران عزیز و سلاطین مساکین و فقراء امرا و بی‌نوایان بانوا و ژنده‌پوشان مقطّع و بندگان آزاد و خرابان آبادان و مردگان زنده و معدومان موجود و گمُ کردگان وایافته اسامی و اوصاف ایشان است، پس انکار حالات وکرامات این حضرات رفیع الدّرجات مکن، و آزار این احرار عالم اسرار روا مدار تا ایمانت به سلامت ماند و از نیران امان یابی. نظم:

مخزن گنجهای الله‌اند از حقیقت نهفته آگاه‌اند

دُرد نوشان و کهنه پوشان‌اند پختگان و مدام جوشان‌اند
گوش داده به واردات سروش صد زبان‌اند، لایزال خموش

۸۷ـ ای نفس، تو به خارِسه سرمانی که به هرطرف که غلتانی طرف دیگرت بر زیر آید و از هر راهت که برگردانی راه دیگر برتر از آن پیش‌گیری، و به الماس مشابهی که جز با سرب وقار، نرمی تو را نتوان شکست. و لیکن پاره‌هایت مثلّث نحس شود و نیش ریش کننده و خاصیّت زهر کشنده دارد و مانند یأجوج و مأجوجی که از قتل یک شخصِ آرزوی بدِ تو چهل خواهش دیگر ظهور نماید، و همچون ژنده پیل مستی که یک لمحه کچکِ و عید و ضربتِ مخالفت از سر و کلّهٔ تو نشاید و نباید برداشت، نه رویت دیدنی است نه خوبت شنیدنی است.

لعنت بر تو که طرفه چیزی بسیار سفیه و بی‌تمیزی

۸۸ـ ای نفس، در فرمودن چُستی و درکردن سست و درگفتن چالاک و در شنیدن بی‌باک. به نام هرچه گویند هستی و به معنی تنگ‌مایه و تنگ‌دستی، به خواندن و نوشتن کتاب و دانستن طریق صواب و تمیز موجب ثواب از علّت عقاب تکیه کرده، فریب خورده، غافل از آنکه مُلّا شدن آسان است و آدم شدن دشوار، به طبیبی مانی که بیماران را به علم خود تیمار کند و خود رنجور بود. رباعی:

ای آن‌که به جان به‌گندمی درگروی از کِشتهٔ خویش تا چه آخر دروی
صد خرمن علم و دانش اندوخته گیر چون حسن‌عمل نداری آنجابه‌جوی
گر علم تو با عمل برابر گردد کام دو جهان تو را میسّر گردد
مغرور بدان مشو که خواندی ورقی زآن روز حذر کن که ورق برگردد

رباعی

ای نفس دمی مطیع فرمان نشدی وز کردن فعل بد پشیمان نشدی
صوفی و حکیم و مفتی و دانشمند این جمله شدی ولی مسلمان نشدی

۸۹ـ ای نفسِ ضایع روزگار، تا چند چون زنِ نایحه، بر دیگران و برای دیگران نوحه و گریه کنی، باید که مانند زن فرزند مرده بر خود و برای خود به زارزار نوحه کنی که تو بدان از همه سزاوارتری. نظم:

تا به کی این مویه کردن در بیان ماتم خود دار که به باد آن
بند کسان است تو را پایبند بند تو خود راست تو را سودمند

۹۰ـای نفسِ ناسپاس حق ناشناس، من از دست توکجا روم، و قصّهٔ پر غصّهٔ قلب مغلوب منقلب خود را با تو بدبخت صُلب و صَعب در مخمصهٔ وسوسه‌ات باکدام زبان بیان کنم؟ و حکایت پر شکایت روح بی‌فتوح خویش از ضربت شهوت تو نابکارِ بدکردار در مهلکت و مذمّتت با که گویم؟ این همه مواعظ نافعهٔ جامعه و نصایح مفیدهٔ حمیدهٔ مصدّر به خطاب و عتاب: «ای نفس، ای نفس»، از اوّل این کتاب مستطاب تا اینجا تو را تعلیم دادم و به تو تلقین کردم، اگر بر سنگ خارا می‌خواندم هرآینه از ترس موم گداخته می‌شد، اصلاً و مطلقاً در تو کارگر نشد، و اویلا، وامصیبتا، و اروحاه، واحسرتاه، و اقلباه، و اعقلاه، و اعمراه، و افرصتاه، آه، آه. رباعی:

نَفْسی دارم که غیر شیطانی نیست در فعل بدش هیچ پشیمانی نیست
ایمانش هزار بار تلقین کردم این کافر را سر مسلمانی نیست

رباعی

نفس‌است‌وهواهردوبه‌هم‌درزده‌دست ازدست‌دواژدهاچه‌سان‌خواهم‌رست
آن پردهٔ صد هزار عابد بدرید وین توبهٔ صدهزار زاهد بشکست

۹۱ـای نفس سرکش، شیر ژیان و پیل دمان و ببر بیان و ثعبان آتش‌فشان و پلنگ تیز چنگ! و سایر سباع و جانوران با هول و هیبت را به مکر و کید به قید و دام درآرند و مطیع و منقاد سازند، و افعی را به افسون در قوطی کنند و دندان کَنَند و مهره گیرند و سگ را مُعَلَّم سازند و دیو را در شیشه درآرند و جنّ را مسخّر نمایند، و تو را به حیطهٔ اطاعت عقل و دایرهٔ انقیاد شرع نتوانند آورد؛ و در حجرهٔ ریاضت و دبیرستان تکلیف و ربقهٔ رقیّت و تَسَخُّر به فنون و تدبیر درنیایی، و به تعلیم و تأدیب معلّم و مؤدّب نگردی. سبحان الله، زهی بلای مبرم که تویی! نظم:

نفس را هفتصد سراست و هر سری از فراز عرش تا تحت الثّری
شیر و اژدرها توان بنمود رام لیک نفس سگ نگردد هیچ رام

۹۲ـای نفس، چون گنج بی‌رنج بدست نیاید و هرحالی را استقبال در پیش بَود،

پس تلخ و ترش قولی و فعلی عالمِ عامل و عارف کامل را متحمّل باش نه مُکرَه تا به جایی رسی.

۹۳ـ ای نفس، اکنون که بر عجز خود و قدرت تو راه بردم و از امکار و افکار تو غدّارِ سحّار کماهی آگاه شدم، چاره‌ای جز آن نبود که از بیداد تو بد نهاد التجا به‌خدای عزّ وجلّ برم، و به تأیید و توفیق حضرت وی دمار از روزگار تو برآرم، و تو را بیش از این در مملکت کامرانی و امّارگی نگذارم. نظم:

یا غِیاثَ المستغیثین داد داد — از عناد نفس نحس بد نهاد
این لعین بگرفت سر تا پای من — گر نگیری دست من ای وای من
از تو قوّت خواهم و توفیق و لاف — تا به سوزن برکنم این کوه قاف

مناجات به نظم و نثر به طریق ابتهال و استمداد

ای معرّا از علایق، ای مبرّا از عوایق، ای مطّلع بر حقایق، ای مهربان بر خلایق، ای سابق بر هر سابق، ای فایق بر هر فایق، ای مرهم درمان و غمخوارِ غمخوارگان، ای چارهٔ بیچارگان و آوارگان، ای کعبهٔ دلدادگان، ای قبلهٔ آزادگان، ای طبیب طبیبان، ای انیس فقیران، ای مونس غریبان، ای توشهٔ بیزادان، ای مراد نامرادان، ای نوای بینوایان، ای دوای بیدوایان، ای گنج بخش رنجکشان، ای شهد چشان زهرچشان، ای خویش بی‌خویشان، ای کیش درویشان، ای چراغ دلریشان، ای وایهٔ بیکسان، ای مایهٔ مفلسان، ای کریم پریشانان، ای رحیم پشیمانان.

ای بردارندهٔ هر افکنده، ای اجابت کننده هر خوانندهٔ، ای خواننده هر نانوشته، ای دانندهٔ هر ناگذشته.

ای خلّاق ارکان و آسمان، ای رزّاق جانوران ناتوان، ای موجد موجودات، ای سامع مناجات، ای دافع آفات، ای ذوالجلال باجمال، ای ذوالکمال متعال، ای معبود بیزوال، ای دانای کلّ حال، ای جواد مطلق، ای هادی بر حق.

ای پناه مساکین، ای سلطان سلاطین، ای نعم‌الوکیلِ دردمندان و مستمندان، ای جبّار گردنکشان و غفّار فروتنان، ای پذیرندهٔ آه، ای بخشندهٔ گناه، ای گریزگاه مظلومان، ای دستاویز محرومان، ای شفاعت‌بخش معصومان، ای پرده‌پوش معیوبان.

ای آن که هزار نعمت افزون کنی به شُکری، و هزاران معصیت بیامرزی به عذری، ای آن که اگر بگیری حجّت نیاریم و اگر بپذیری منّت بداریم.

یا غیاثَ المستغیثین، یا اِله العالمین، یا خیرَالنّاصرین، یا خیرَالفاتحین، یا ملجأالملتجئین، یا محمودَالحامدین، یا مرجعَ الموحّدین، یا مالک الملک والملکوت، یا ملکَ العزّ والجبروت، یا سُبّوح، یا قدّوس، یا ربَّ الملائکة والرّوح، یا واجبالوجود و صاحبالجود، یا رحمٰن الدّنیا، یا رحیم الآخرة، یا من لیس لنا سواک، أفِض علینا أنوارَ رحمتک، و یسّر لنا الوصول إلیٰ کمال معرفتک، وصَلّ علیٰ نبیّک و آله بأفضل صلواتک القائمة الدّائمة.

ای آن که از ما خطا و لغزیدن و از تو عطا و بخشیدن، چون کرمت را عَدّ و غایت نه و رحمتت را حدّ و نهایت نه. بیت:

گر بار گناه ما گران است   لطف و کَرَم تو بیکران است

پس، از افضال لم یزل ولایزال تو، امید آن داریم که نفس زبردست را زیردست ما کنی، و وهم غلطانداز را مسخّر ما سازی و علم با حلم و معرفت با همّت و نعمت بیزحمت و عزّت بیذلّت و طاعت بیزلّت و اخلاص در نیّت روزی ما کنی و ما را به ما رها نکنی و در روزشمار که پوشیدهها آشکار شود معاصی و معایب ما را به روی ما نیاری.

به حق ذات و صفات مقدّس خودت و به حرمت انبیاء عظام و ائمهٔ کرام و اولیاء با احترام، علیهمالصلاة والسلام.

تمّ بعون الملک العلّام.

رسائل فارسی ادهم خلخالی

<۱۰>

سبحات الأنوار

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ثناء و سپاس بی‌قیاس واجب‌الوجودی را سزد که باأنوار حکمت و معرفت بواطن أجهار و سرایر أحرار را منوّر و مزیّن گردانیده و می‌گرداند و سؤالات استعدادات و قابلیّات اعیان ممکنات را به اجابت ایصال به غایات و نهایات کمالات و حالات خود مقرون ساخته و می‌سازد، و ظلمت طبیعت و کدورت شهوت را بـا صـیقل دعوت و هدایت از مرآت قلوب و الواح ارواح زدوده و می‌زداید، علّت غفلت و سقم قساوت را با شربت نباهت و جُلاّب ریاضت از نفوس علیلهٔ مزمنه برداشته و برمی‌دارد.

و رحمت متصل و مستمرّ مبرّا از انتهاء و انقطاع بر نفس نفیس و روح پرفتوح نبی و رسول، که با انامل أصابع تربیت و إرشاد، عقود شکوک از حبل‌المـتین انـدیشهٔ عقول گرهگشا بگشود و درکورهٔ امر به مجاهده خامان جهانیان را پخته و ناتمامان آدمیان را تمام گردانید و آلودگان ظاهریان و باطنیان را خالص و بیغش نمود.

و درود نامحدود نامعدود بر معانی طیبّهٔ طاهره و حقایق زکیّهٔ زاهرهٔ باهرهٔ آل و اولاد صوری و معنوی و منسوبان جسمانی و روحانی آن پیشوای اهالی سعادت و رهنمای مصادرکرامت که با (۳) مفتاح فلاح و مصباح نجاح قفل غشاوت از ابواب معنی برداشتند و سواد جهالت از سرای وجـود اصـحاب ارادت و اربـاب طـلب بزدودند، و بعد از تزکیه و تصفیه و تجلیهٔ نفوس از اقسام رذایل با تنویر و تحلیه و

تحلیهٔ انفس به انواع فضایل آراستند و می‌آرایند.

و به برکت اعتصام به عروةالوثقای ولایت ایشان که حلاّل مُشکِلات و مُعضِلات است افتادگان عوالم سفلیّه را عروج و صعود به مدارج معالم عوالم علویّه دست داده، وصول به‌مراتب مجرّدات قدسیّه حصول پذیرد، و علم به کیفیّت ظهور اسماء اشیاء و اسباب فطرت اعلیٰ و ادنیٰ و وقوف بر مواقف دینیّه و شعور بر معارف یقینیّه و اطّلاع بر دقایق غیبیّه و اسرار لاریبیّه روی دهد و حق از باطل بدان جدا گردد و به سبب استمساک به حبل‌المتین متابعت ایشان عروج از حضیض طبیعت براوج معرفت دست دهد.

امّا بعد، چنین گوید راقم این حروف ادهم عزلتی تخلّص واعظ، عفی‌الله عنه وعن‌والدیه و عن شرکائه فی‌الدّین، بر یاران صفا و خلاّن و فامخفی و مستور نماند که این رساله‌ای است مسمّیٰ به **سُبُحات‌الأنوار فی تذکرةالأبرار** مشتمل بـر جـهل سُبحه، که هر سبحه از آن متضمّن رشحات قُدس بود و هر صفحه متکفّل نفحات اُنس، و اشراقات کلمات طیبّاتش ماحی ظلمات شبحات لوازم اُنس، و فـیوضات سحابات رموزاتش موجب نضارت روضات فتوحات حـدس، و نکـات وارداتش شمایم نفحات رحمانی، و لطایف و ظرایف مقالاتش قوُت قوّت فـزای روحـانی، حسب‌الاستدعاء یکی از یاران دینی و دوستان یقینی مکتوب و مرقوم شده، تا آن عزیز را تبصره باشد و سایر عزیزان را تذکره.

مضمون فواید مشحون «خیرالکلام ماقلّ ودلّ» را منظور داشته، و از اطناب (۴) به ایجاز و از تطویل به اختصار فرار اختیار نموده، از دردسـر نـاظران و آزار خـود اعراض و اغماض کرده، به طریق نقل و ترجمانی متصدّی این بیان ناشی از عیان عارفان گشت. امید که قلیل‌اللفظ کثیرالمعنیٰ و صغیرالحجم کبیرالجدویٰ گردد. واللهُ یُلقِی الحکمة والتّحقیق ویُلهِمُ الصّوابَ و التّدقیق، و هوولیّ الإعانة والتّوفیق.

سُبحهٔ اوّل

در بیان ولایت و معرفت

بدان که ولایت به معنی دوستی و نزدیکی و استحقاق اولویّت تصرّف در اُمور خلق آمده است، و هریک از معصومان را که از خود فانی و به حق باقی بودند جـهت

تحقیق غایت محبّت الهیّت و ثبوت نهایت قرب آن حضرت او را و استحقاق تصرّف تّام در مَهامّ انام **ولی** نامند، و عرفا را بنا بر کمال محبّت و قرب ایشان با حق، جلّ و علیٰ، اولیا خوانند، و هر نبی ولی باشد، نه برعکس، ولایت باطن نبوّت است، و نبی از جهت ولایت از حق تعالیٰ مستفیض بود و از جهت نبوّت بر خلق مفیض.

و در بعضی از رسایل تصوّف دیده‌ام که افراد ولایت به معنی قرب و دوستی و مراتب اربعهٔ متعارفهٔ آن متفاوت است. اوّلش به خاتم‌المرسلین، صلّی‌الله علیه وآله، ختم شده است. دومش به سیّدالموحّدین و سندالمحققین امیرالمؤمنین علی بن أبی‌طالب و اولاد معصومش، علیهم‌السلام. و سومش به شیخ محی‌الدّین محمدبن علی‌العربی ولیکن به زعم مریدان و به اعتقاد معتقدان وی. و چهارمش دایر مابین مؤمنان و سایر میان سالکان باشد.

و از اولیا شاه شجاع کرمانی را مشرب و اعتقاد آن است که تا ولایت به معنی دوستی و نزدیکی ولی از خودش پوشیده است ولی است، چون بدان اطّلاع یابد از آن خالی و بری است.

و مؤیّد این قول است حدیث قدسی: «أولیائی تَحتَ قِبابی، لایَعرِفهُم غَیری»، اگرچه می‌توان گفت که ولی به اعتبار علم داخل غیر نیست، و علم به حال و کمال اهل الله به توقّع کرامت که شیوهٔ عوام است امتحان و حرام است و حجاب عظیم صدق و ادب و اعتقاد تمام باید تا مگر بویی از شرافت ایشان (۵) به مشامّ طالب برسد، و در حقیقت انکار یکی از اولیا چون ردّ یکی از انبیا وائمّه، علیهم‌السلام، به‌انکار و ردّ همه راجع شود، و مردود ولایت هرگز مقبول نگردد. شعر:

آن که او را رد کند مرد خدا — می‌نیابد هرگز او راه هدا
ردّ اهل الله ردّ الله است — هم قبول او قبول آن شه است

و معرفت که به معنی شناختن باشد عبارت از ادراک ثانی از ادراکین و علم دوم از علمین سابق ولاحق که در ما بین هردو غفلتی و نسیانی به علّت مانعی وشغلی درآمده باشد.

و دانای خداشناس را از آن عارف خوانند، که معرفت روز «أَلَسْتُ»، و شناخت عالم تجرّد راکه به سبب تعلّق به تن و بدن و عوایق و علایق آن فراموش کرده بود به مجاهده و ریاضت و صفای باطن به دست آورده باشد و در نهایت رجوع به بدایت نموده است.

و از این است که اهل استدلال را عالم می‌گویند و عارف نمی‌گویند، هر چند که به نظر صحیح و فکر عمیق از ممکن به واجب و از صانع به مصنوع به طریق استمساک به دلیل و اعتصام به برهان راه برده باشند و اقرار و اعتراف به حقیقت حق مطلق نموده باشند.

پس در معرفت، شهود وجود پرجود واجب، که وجوب مبالغه و تأکید آن سبب و شرط لازم است، و در استدلال علم یقینی به مقتضای دلیل و معرفت مبدأ اعلیٰ و مقصد اقصیٰ برکنه حقیقت، کماهی حَقُّها، از غیر آن حضرت ممتنع و محال بود.

و انصاف «ماعَرفناکَ حَقَّ مَعرفتکَ» نظر به این معرفت از عارف واقف صدور یابد، و اعتراف «العجزُعن‌الادِراک إدراکٌ» به حیّز ظهور رسد، و تأویل مفهوم «علیکم بدین‌العجائز» معلوم شود.

و غایت معرفت و نهایت آن آن‌است که عارف و معروف و شاهد و مشهود همه یکی شود و تعدّد و تکثّر منتفی گردد، چنان که کسی در آتش بسوزد همه آتش شود و از آن علم و عرفان به آتش حاصل کند. اللّهُمّ أوصِلنا إلیه و ثبّتّنافیه. رباعی:

یارب ز شراب معرفت جامی ده   دل را ز قلق به ذکرت آرامی ده
در هستی خود هستی من محو بکن   کامم نبود (۶) جز این مرا کامی ده

سُبحهٔ دوّم
در بیان علم و حکمت

بدان که علم عبارت است از حصول صورت چیزی در ذهن یا آن صورت حاصله در قوّت درّاکه، و حکمت علم است به احوال اعیان موجودات به نهجی که مطابق نفس‌الامر باشد، و عمل ممارست حرکات و مزاولت صِناعات است از جهت اخراج آنچه در قوّت بود به فعل بر وجهی که مؤدّی شود به کمال به حسب طاقت بشری و جای این دو معنی حکیم کامل الشّأن و اصل بود، و حکمت و فلسفه مشابهت بهمرسانیدن است به حضرت واجب‌الوجود در علم و عمل به قدر طاقت بشری از برای تحصیل سعادتی ابدی.

و حدیث شریف: «تَخلّقُوا بأخلاق الله» امر بر کسب این کمال و حال است. و کریمهٔ: «و مَن یُؤت الحِکمة فقدأوتی خَیراً کثیراً» تعبیر از حکمت مطلق بود.

و حکیم نفس‌الأمری آن کس را توان گفت که راست گفتار و درست کردار باشد.

و علم و حکمت دو نوع بود کسبی و تعلیمی و کشفی و الهامی. کسبی و تعلیمی را به‌مجاز اطلاقِ اسم علم و حکمت توان کرد. و در حقیقت سزاوار بدین نام کشفی و اِلهامی بود، و یک قدم که از حکمت برتر نهادی تصوّف پیش آید.

و حکمت حکمای یونان بدان‌سان که میان ایشان به وجدان و حدس به راه می‌رفت اکنون به فقدان و انعدام موصوف است، به علّت آن‌که به قال و مکالمه افتاد، و از آن به نوشتن و از آن از زبانی به زبان دیگر منقول شد و طریقهٔ تزکیه و شیوهٔ تهذیب منسوخ گشت. پس آنچه به نام حکمت در میان سفهای زمان ما شهرت دارد نه حکمت یونانی بلکه قیل و قال آش و نانی است، و امور مخیّله و اشیای موهومه است نه معقوله و مشهوده. شعر:

ای بسا عالم زدانش بی‌نصیب حامل علم است آن خر نی حبیب
داند او خاصیّت هر جوهری در بیان جوهر خوَد چون خری

افلاطون خم‌نشینی شعار داشت، این دو نان و زبونان مبرزنشینان و مستراح گزینانند و از گند آرزوی نفس و معده پرلاش کمتر از سگان اوباش‌اند، حکمت کجا و اینان کجا (۷) که: «إذا امتلأت المعدة نامت‌الفکرة و بطلت الحکمة» از سخنان لقمان است.

اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی به علّت آن که پری از طعام تا بینی

حکمت دانی اینان از بابت تصوّف دانی قلندران است. بیت:

بدگهر را علم و فن آموختن دادن تیغی به دست راه زن
تیغ تیز اندر کف زنگی مست به که آید علم ناکس را به دست

این حکمتِ حاصل باطل و این سفسطهٔ بی‌حاصل است که اکابر مذمّت آن کرده‌اند، نه آن حکمت حقیقی قدیمی هادی، چنان که مولوی معنوی در **مثنوی** اشاره بدان کرده و فرموده:

کاف کفر ای دل به حق امّارفه خوشترم آید زفای فلسفه

زان که این علم لزج چون ره زند   بیشتر بر مردم آگه زند[۱]

علم راهزن بی‌معنی است، جهل است که راهزن است، غایتش چون این معنی را به معارض خاطرنشان نتوان کرد، بنابر آن موافق معتقد و مصطلح او متکلم باید شد، چون کمالات مجرّدات همه بالفعل حاصل است و صفات ایشان عین ذات بود، و مانع از علم و ادراک مادّه و هیولی باشد. پس هرکه را جانب تجرّد قوی‌تر داناتر و بیناتر بود، و هرکه را جهت روحانیّت ضعیف‌تر باشد دانش او کمتر بود.

این است طریق آماده گشتن برای جوشیدن چشمه‌های علم و حکمت ذوقی و لدنّی از دل و جاری شدن آن بر زبان.و واسطهٔ نزول وحی عقل کلّ است، و رابطهٔ لقاء الهام نفس کل، و استعداد فطری و مناسبت جبلّی و تهذیب به قاعده و حریّت از رقیّت غیر و تقیّد به عبودیّت حق مطلق سبب حصول است.

«فوجد اعبداً من عبادنا آتیناه رحمةً و علّمناه مِن لدنّا علماً» (کهف ۶۵) مثنوی:

بوالبشر کو علّم الأسماء یک است   صد هزارش علم اندر هر رگ است

همچو که کن چاه می‌کن گر کسی   زین تن خاکی به یک آبی رسی

حاصل آن‌که هر که وجود خود را از کدورت بشریّت صاف سازد و به‌مقدار آن وی را معرفت مبدأحاصل شود، به اندازهٔ آن علم به حقایق اشیاء حاصل کند، زیرا حقّ (۸)، جلّ و علیٰ، علّت تامّهٔ جمیع معلولات و خالق همهٔ مخلوقات است، گاهی با واسطه وگاهی بی‌واسطه. و علم به علّت لازم دارد علم به معلول را و علم به معلول را طبع مستقیم و نفس سلیم باید تا فهم این تحقیق و تدقیق روی نماید. و حدّ شب و

---

۱. کاف کفر اینجا بحق المعرفة   خوشترم آید ز فای فلسفه

زانکه گر پرده شود از کفر باز   تو توانی کرد از کفر احتراز

لیک آن علم لزج چون ره زند   بیشتر بر مردم آگه زند

گر از آن حکمت دلی افروختی   کی چنان فاروق بر هم سوختی

شمع دین چون حکمت یونان بسوخت   شمع دل زان علم بر نتوان فروخت

حکمت یثرب ببست ای مرددین   خاک بر یونان فشان در رد دین

تا به کی گویی تو ای عطّار حرف   نیستی تو مرد این کار شگرف

(فریدالدّین محمد عطّار، ص ۲۵۱، تصحیح دکتر صادق گوهرین، چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۴۸).

همی که متخیّل شود مرتفع می‌گردد در روز بی‌تأمّل. «بلیٰ» گفتن ارواح دلالت بر این دارد و شهادت می‌دهد که موانع اعیان از عیان غواشی ابدان است که آبدانش ویران است و ویرانش آبدان، شعر:

دانش حق ذوات را فطری است　　دانش دانش است کان فکری است
در ازل از چه کردی استدلال　　که «بلیٰ» گفته‌ای جواب سؤال

به مشرب محقق مدقق تصوّر امکان لازم دارد تعلّق وجوب را و افتراق واجب از ممکن ممتنع باشد و به مذهب حکیم این ملازمه از طرفین متحقق بود به سبب تحقّق معلول و معلولیّت در مابین.

و یکی از محققان گفته که تغییر افراد انواع عالم و تبدّل آحاد اصناف آناً فآناً «ألستُ بربّکم» گفتن است، و ادراک عقل آن را «قالوا بلیٰ» گفتن. پس نظر به مرد هشیار بیدار این سؤال و جواب دایم درکار باشد. بیت:

جهان پر بود از ألستُ، و بلی　　نداند ولی جز دلی منجلی

و هر شجرهٔ عملی که ثمرهٔ معرفت و نتیجهٔ تفویض ندهد، آن جهل بود نه علم. و مؤیّد این است مضمون بلاغت مشحون: «أوّلُ‌العلم معرفةُ‌الجبّار و آخِرُ‌العلم تفویضُ الأمر إلیه».

سُبحهٔ سوّم

بیان عدل و اصول اخلاق حمیده

بدان که عدل به عبارت فقهای اسلام ملکهٔ راسخهٔ نفسانی است که برانگیزاند نفس را بر ملازمت تقویٰ و مروّت؛ و نزد طایفه‌ای از علماء، وضع هر چیزی است در محل خود، وکارها را بجاکردن نه بیجا، وگفته‌اند حدّوسط گزیدن است در هرکاری و اجتناب از دو افراط و تفریط نمودن؛ و در عرف که آن را به ملوک که نسبت دهند حسن سلوک با اهل مُلک و دفع جور و ستم از ایشان خواهند.

و در علم حکمت مقرّر است که نفس انسانی را قویٰ متباین است که به اعتبار آن مصدر افعال و منشأ آثار (۹) مختلف می‌شود به مشارکت ارادت. و چون یکی از آن قوتّها بر دیگران غالب شود و مغلوب مفقود یا مسخّر وی گردد، پس از آن هلاک معنوی و فساد مزاج روحانی لازم آید. چنان که از غلبهٔ یکی از عناصر اربعه در نفس

حیوانی و بدن هیولانی فساد و هلاک حادث شود.

اوّل قوّهٔ ناطقه است که آن را نفس ملکی نامند، و آن مبدأ فکر و تمییز و شوق نظر در حقایق بود.

دوّم قوّهٔ غضبی که آن را نفس سَبُعی خوانند، و آن مبدأ غفلت و دلیری و اقدام بر احوال و شوق تسلّط و ترفّع و مزیدجاه بود.

سوم قوّهٔ شهوانی که آن را نفس بهیمی گویند، و آن مبدأ شهوت و طلب غذا و شوق التذاذ به مآکل و مشارک و مناکح.

پس عدد فضایل نفس به حسب اعداد این قویٰ تواند بود، چه هرگاه که حرکت ناطقه به اعتدال بود در ذات خویش و شوق او در اکتساب معارف یقینی بود ـ نه آنچه گمان برند که یقینی است و به حقیقت جهل محض بود ـ از آن حرکت فضیلت «علم» حادث شود و به تبعیّت آن فضیلت حکمت لازم آید.

و هرگاه که حرکت نفس سَبُعی به اعتدال بود و انقیاد نماید نفس عاقله را و قناعت کند به آنچه عاقله قِسط او شمرد و هیچ بی‌وقت تجاوز از حدّ ننماید و در احوال خویش [معتدل باشد] او را از آن حرکت فضیلت «حلم» حادث شود، و فضیلت شجاعت به تبعیّت لازم آید.

و هرگاه که حرکت نفس بهیمی به اعتدال بود و مطاوعت نماید نفس عاقله را و اقتصارکند بدانچه نفس عاقله نصیب اونهد و در اتّباع **هوای** خویش مخالفت او نکند از آن حرکت فضیلت «عفّت» حادث شود، و فضیلت **سخاء** تبعیّت لازم آید.

چون آن سه جنس فضیلت حاصل شود و هرسه با یک دیگر متمازج و متسالم شوند، از ترکیب هرسه حالتی متشابه حادث گردد که کمال تمام آن فضایل بود، و آن را فضیلت «عدالت» خوانند.

و از این جهت است که اجماع و اتفاق (۱۰)، جملگی حکمای متقدّم و متأخّر حاصل است بدانکه اجناس فضایل چهار است، حکمت و شجاعت و عفّت و عدالت. و هیچکس مستحقّ مدح و مستعدّ مباهات و مفاخرت نشود إلاّ به یکی از این چهار یا به هر چهار، چه کسانی را نیزکه به شرف نسب و بزرگی دودمان فخر کنند مرجع به آن بود که بعضی از آباء و اسلاف ایشان بدین فضایل موصوف

بوده‌اند. و اگر کسی به تفوّق و تغلّب یا به کثرت مال مباهات کند اهل عقل را بر او انکار رسد. و در تحت هریک از این چهار خُلق محمود انواع نامحصور مندرج بود.

و آنچه در تحت جنس «حکمت» است هفت است: اوّل ذکاء، دوم سرعت فهم، سوم صفای ذهن، چهارم سهولت تعلّم، پنجم حسن تعقّل، ششم تحفّظ و ضبط امور معقوله و موهومه و متخیّله، هفتم تذکّر و ملکه‌ای که نفس را ملاحظهٔ آن صور محفوظ به هر وقت که خواهد به آسانی میسّر باشد.

و انواعی که در تحت جنس «شجاعت» است، یازده است: اوّل کبر و تمکین و قدرت نفس بر احتمال امور ملایم و غیرملایم، دوم خدمت و وثوق و عدم جزع در حالت خوف، سوم بلند همّتی و عدم بیم از مرگ، چهارم ثبات و عدم انکسار از عروض شداید و آلام، پنجم حلم و اطمینان و مسخّر غضب نبودن، ششم سکون و عدم طیش و سبکی ننمودن، هفتم شهامت و حرص نفس بر اقتضای امور عظام جهت ذکر جمیل، هشتم تحمّل و فرسوده گردانیدن آلات بدنی در اکتساب امور پسندیده، نهم تواضع و خود را زیادتی قرار ندادن بر کسی که در جاه از این کس فروتر باشد، دهم حمیّت و محافظت ملّت یا حرمت، یازدهم دقّت و تأثیر از مشاهدهٔ تألّم ابنای جنس بی‌اضطرابی که در انفعال حادث گردد.

و امّا انواعی که در تحت جنس «عفّت» است دوازده است: اوّل حیاء، دوم رفق و ملایمت، سوم حسن هویت و رغبت به تکمیل خویش، چهارم مساهلت و مجامله نمودن در وقت تنازع آراء مختلفه (۱۱) و احوال متباینه از سر قدرت بلااضطراب، پنجم دعت و آن سکون است در وقت حرکت شهوت، ششم صبر بر فقدان مطلوب و حصول مکروه، هفتم قناعت در مآکل و ملابس و مساکن و غیرآن و رضا دادن به آنچه سدّ خلل کند از هر جنبس حلال و مباح که اتفاق افتد، هشتم وقار و عدم شتاب و فقدان تجاوز از حدّ به شرط آنکه مطلوب فوت نکند، نهم ورع و ملازمت اعمال حسنه بلاقصور و فتور، دهم انتظام و تقدیر و ترتیب امور بر وجه وجوب و مصلحت، یازدهم حریّت و تمکّن از اکتساب مال از وجوه مکاسب جمیله و صرف آن در وجوه مصارف محموده و امتناع از اکتساب از وجوه مکاسب ذمیمه. دوازدهم

سخا و سهولت انفاق اموال.

و در تحت آن انواع بسیار است، اوّل کرم، دوم ایثار، سوم عفو، چهارم مروّت، پنجم میل و ابتهاج به ملازمت فعل و سیرت ستوده، ششم مواسات و معاونت یاران و مستحقّان در معیشت و شرکت دادن ایشان را با خود در قوت و مال.

و انواعی که در تحت «عدالت» است دوازده است: اوّل صداقت و صدق در محبّت، دوم الفت و اتفاق با گروهی در تدبیر معیشت مطلق، سوم وفا، چهارم شفقت، پنجم صلهٔ رحم، ششم مکافات، هفتم حسن شراکت، هشتم حسن قضای حقوق بر وجه مُجاز و نبود منّت و ندامت، نهم تودّد و طلب مودّت اکفاء و اهل فضل و خوشخویی، دهم تسلیم و رضا به فعل حق تعالیٰ و خاصّان او، یازدهم توکّل و ترک تصرّف و عدم طلب زیاده و نقصان و تعجیل و تأخیر، دوازدهم عبادت و تعظیم خالق و مقربّان حضرت او، چون ملایکه و انبیا و اولیا و متابعت و انقیاد ایشان.

این است انواع فضایل، و از ترکیب بعضی با بعضی فضایل بیشمار متصوّر گردد. و یکی از این اخلاق اربعه که «حکمت» است تعلّق به قوّهٔ نظری دارد و مظهر آثار آن (۱۲) بدن باشد.

و چون فضایل در چهار جنس محصور است اضداد آن نیز که اجناس **رذایل** بود در بادی الرأی هم چهار تواند بود: اوّل جهل که ضدّ حکمت است، دوم جُبن که ضدّ شجاعت است، سوم شَرَه که ضدّ عفت است، چهارم جور که ضدّ عدالت است.

امّا به حسب نظر عمیق و بحث مستوفیٰ هر فضیلتی را حدّی است که چون از آن حد تجاوز کند، خواه در طرف غلوّ و خواه در جانب تقصیر به رذیلت مؤدّی شود.

پس هر فضیلتی به مثابهٔ وسطی است که رذایلی که در مقابل او باشند به‌منزلهٔ اطراف، و ملازمت فضیلت مانند استقامت در حرکت بر خطّ مستقیم باشد و اکتساب رذیلت به انحراف و غلطیدن از آن ماند.

و صراط مستقیم که از مو باریکتر و از شمشیر تیزتر، که در لسان شریعت آمده است، صورت این معنی است. چنان که عقل که فرقان میان حق و باطل و تمیز نیک از بدکار است نشان میزان است.

و دو طرف مذموم افراط و تفریط حکمت: فطانت بیحدّ و گر بزی و بلاهت و

سفاهت بود، و طرف افراط شجاعت تهوّر و بیباکی بود و طرف تفریطش جُبن و ترسناکی، و افراط عفّت شره باشد و تفریط آن خمود شهوت بود و جانب غلوّ عدالت ظلم بود و جهت تقصیرش مظلومیّت.

پس اجناس رذایل که طرفین فضایل چهارگانه است هشت باشد به مذهب حکیم، و به مشرب اهل دردکه مظلومیّت را مذموم نمی‌دانند هفت است. و هفت دَر دوزخ اشاره بدان است، خیرُالأمور أوسَطُها، ناجی و سعید آن کس است که بدان فضایل متخلّق بود، و هالک و شقّی آن که بدین رذایل موصوف باشد.

سُبحهٔ چهارم

در بیان صدق و اخلاص و یقین

بدان که مراد از صدق راستی است در اقوال و افعال، و عزم وفاء به وعده در تمامی حالها که آدمی را پیش آید. و صدّیق کسی بود که این همه او را ملکه گشته باشد.

و اخلاص عبارت است (۱۳)، از خالص گردانیدن نیّت از اغراض دنیوی و اخروی در عبادت و طاعت و اقبال به مرضات ذوالجلال والجمال نمودن و منقاد فرمان بودن. و آن سرچشمهٔ اَنهار حکمت بود که از دل بر زبان جاری شود.

و یقین در عرف اعتقادی را گویند که جازم ثابت مطابق واقع باشد و به هیچ وجه زوالش ممکن و محتمل نبود. و مراتب آن بسیار است و در کلام مَلِک علاّم، علم‌الیقین و عین‌الیقین و حق‌الیقین آمده است.

و تمثیل توضیح این آناست که هرچه به توسّط نور آتش مرئی گردد به منزلهٔ علم‌الیقین است، و معاینهٔ جرم آتش به مثابهٔ عین‌الیقین، و تأثیراتش در آنچه به او رسد تا هویّت او را محو کند و آتش صرف بماند حقّ‌الیقین.

حجیم هرچند آتش عذاب است، امّا چون نهایت وصول بدان انتهای هویّت و اصل است، رؤیتِ او از دور و نزدیک بی‌دخول در آن که انتفاء غیر اقتضا نماید، به إزاء این سه مرتبه در سورهٔ تکاثر و سورهٔ واقعه واقع است. واللهُ أعلمُ بحقائق الأمور. آری «و ماأُوتیتُم مِن‌العلم إلاّ قلیلاً» (اسراء، ۸۵) نصّ قاطع است.

او علم نمی‌خرید لب بربستم او عقل نمی‌خرید دیوانه شدم

سُبحهٔ پنجم

در بیان ایمان و توبه و نیّت و انابت و تقویٰ

بدان که «ایمان» در عرف اهل شرع تصدیق بود به آنچه علم قطع حاصل است که آن گفتهٔ پیغمبر«ص» است، از معرفت خدا و احکام فرایض و سُنَن و حلال و حرام بر وجهی که همهٔ امّت را بر آن اجماع باشد، پس ایمان مشتمل بر این امور بود. و این قدر قابل زیاده و نقصان نبود، و اگر زیاده بر این یابی آن زیادتی کمال ایمان و مقارن آن باشد، نه جزوش. و نشان آن باور داشتن آن است که آنچه دانستنی و گفتنی و کردنی است بداند و بگوید و بکند، و آنچه از آن احتراز باید کرد احتراز کند.

و این جمله از باب عمل صالح بود مقابل زیاده و نقصان و لازم ایمان و اربع درجات آن متصل باشد به ایقان.

و «تَوبَه» بازگشت بود از کردن ناکردنی و از ناکردن کردنی به دل و حواس و قویٰ (۱۴) و جوارح و اعضاء، با ندامت برگذشته و احتیاط در آینده. و توبهٔ معصومان از ترک أولیٰ بود. و توبه اعاظم اهل معرفت از التفات به غیر حضرت اِلهی است.

و در صحّت توبه از بعضی از معاصی دون بعضی خلاف است. اصحّ آن است که صحیح است. و عفو بعد از بازگشت فضل است نه واجب، چنان که جمعی بر آنند.

و «نیَّت» به معنی قصد است، و قصد واسطهٔ میانهٔ علم و عمل. عامل اوّل می‌داند بعد از آن قصد می‌کند، پس از آن بجا می‌آورد. و مقصد منوی در طریق دین حصول کمال است از کمال مطلق که حضرت حق است. و لهذا نیّت تنها از عمل تنها بهتر باشد. و اعمال از باب ابدان است و نیّات از مقولهٔ ارواح، و زندگانی تن به جان بود. اینست معنی «إنّما الأعمالُ بِالنیّات».

و «إنابت» با خدای گشتن و اقبال بر او کردن باشد، و آن به قول و به عمل و به‌باطن تواند بود. و از لوازم آن است انصاف و احسان و رحم.

و «تقویٰ»، پرهیز و دوری و ترسیدن باشد از معاصی. مانند احتماء مریض از اغذیهٔ ضارّه و رغبت به ادویهٔ نافعه. پس هرچه منافی کمال یا مانع حصول آن باشد یا شاغل از سیر و سلوک در راه حق از آن احتماء و تقویٰ ضروری است، تا آنچه مقتضی وصول به

مقصود یا معاون در سلوک بود مؤثّر افتند. و در حقیقت تقویٰ مرکّب از سه چیز است: یکی خوف از سخط خدا، دوم تحاشی از مناهی، سوم طلب قربت، وکریمهٔ: «إنّ أکرمَکُم عِندَاللهِ أتقاکم» (حجرات ۱۳)، درباب فضل توبه وشرف تقیّه کافی و وافی است.

سُبحهٔ ششم

در بیان زهد و فقر و ریاضت و محاسبه و مراقبه

بدان که «زُهد» ضدّ رغبت باشد، و زاهد کسی است که او را در آنچه تعلّق به دنیا دارد ـ مثل مآکل وملابس و مسالکن و مشتهیات و مستلذّات دیگر و مال و جاه و ذکر به خیر و یادکرد سلاطین و نفاذ امر و وصول به مطلوبی که به مرگ جدا شود ـ میل و رغبت نبود، برای نجات از عقاب و حصول ثواب. و زاهد حقیقی کسی باشد که طمع نجات و ثواب (۱۵) نیز ندارد. نظم:

زهد چبود از همه پرداختن جمله را در داو اوّل باختن

و «فقر» احتیاج راگویند، و فقیر مجازی کسی است که مالش نبود یا باشد امّاکمتر از وجه کفایت باشد. و فقیر تحقیقی آن کس است که سودای مال و هوای تتمعّات بی‌مآل دنیای دنی ندارد. و اگر بی‌سعی او میسّر شود به محافظت آن اهتمام کند تا غیر حق تعالیٰ حجاب راه او شود. و نهایت این فناء فی‌الله بود. و حدیث «الفقرُ فَخری وَ بِه أفتخرُ» افتخار به مطلق فقر باشد. نظم:

علم زیب از فقر یا بد ای پسر نی زباغ وراغ و اسب و گاو و خر
مولوی را هست دایم این مکان کان بیابد زیب از اسباب جهان

و «ریاضت»، منقاد و رام کردن ستور و زجر او از حرکات غیر مطلوب بود. و در عرف زهّاد و اهل سلوک منع نفس حیوانیّت از انقیاد و اطاعت قوّت شهوی و غضبی و مایتعلّق بهما و نهی نفس ناطقه از متابعت قوای حیوانی که مصادر رذایل اخلاق و اعمال است، مانند غلبهٔ حرص بر جمع مال و میل جاه و تنعّم و استراحت، بالجمله مخالفت نفس امّاره راگویند.

نفس سگ را چون تو شیرش می‌کنی درگنه کردن دلیرش می‌کنی
نفس را آن به که در زندان کنی هرچه فرماید خلاف آن کنی

در حکایت زهّاد آمده است که «شخصی سی سال کلّهٔ گوسفند و پالوده می‌فروخت و هرگز از هیچ‌یک چاشنی نگرفت و نچشید. چون از سبب آن استفسار کردند، گفت: نفس من وقتی از من این هردو طعام خواست و او را به ساختن این دو غذای مطلوب وی با وصول به آن آرزو و کام گوشمال می‌دهم تا دیگر میل هیچ شهوتی و لذّتی ننماید».

نمی‌دانم به هر حالت که هستی   خلاف نفس عادت کن که رستی

و «مُحاسَبَه»، باکسی حساب کردن باشد؛ و «مُراقبه»، کسی را [زیر] نگاه داشتن. و مراد اهل دین از محاسبه آن است که [صاحب] طاعت و معصیت (۱۶) با خود حساب کند و ببیند که کدام بیشتر است. اگر معصیت بیشتر باشد در توبه و ازدیاد طاعت گوشد، و اگر طاعت زیادتر باشد نعمتهای حق تعالیٰ راکه از مرتبهٔ نطفه تا به سرحدّی که رسیده است ظاهراً و باطناً در برابر آن درآرد تا بداند که مقصّر و عاجز است.

و «مراقبه» آن است که همیشه باطن و ظاهر خود را نگاه می‌دارد تا از وی برخلاف رضای خدا عملی صدور نیابد و حسابی که کرده باطل نشود. و هر نفس و هردم را بپاید تا به غفلت نگذرد.

هرآن کو غافل از حق یک زمان است   در آن دم کافر است امّا نهان است

سُبحهٔ هفتم

در بیان خلوت و خوف و حزن و رجاء و شکر

بدان که چون استعداد حصول کمالی در وجود متحقق بود ازالهٔ موانع آن واجب باشد تا وصول به کمال مطلوب حصول پذیرد، و معظم موانع شواغل مجازی بود که نفس را به ماسوی الله مشغول کند و از اقبال کلّی به مقصد حقیقی باز دارد. و چنان که حواسّ ظاهره به الوان و اشکال و اصوات مناسب و بویها و طعمها و جامه‌های خوش آدمی را راه زنند، و حواسّ باطنه به تخیّل صورتها و توهّم محبّت یا عداوت یا تعظیم مسرّت یا تحقیر مضرّت یا انتظام نظام یا عدم آن یا تذکّر حال گذشته یا تفّکر امور آینده دنیوی. و امّا قوای حیوانی شاغل و مانع نفس می‌شوند به سبب حزن یا خوف به علّت غضب و شهوتی یا خیالی یا خجلتی یا غیرتی یا انتظار لذّتی یا امید قهر عدوّی یا حذر از موذی و انکار مجازی مزاحم از سیر و سلوک،

مانند تفکّر در امر غیرمهم یا عمل غیرنافع.

و «خلوت»، عبارت است از ازالهٔ این جمله. و خلوت صوری و عزلت ظاهری و اختیارکنج تاریکی برای آن است که در میان خلق رفع این شواغل و موانع به‌عسرت و صعوبت نیز میسّر نشود و مقارنه و مقابله و مکالمهٔ خلایق در هر باب اثر عظیم و خاصیّت بزرگ دارد، بلکه جمعیّتِ (۱۷) خاطر با دیدن حال و شنیدن مقال ایشان مُحال بود. و تعطیل قویٰ و رکود حواسّ در مخمصهٔ معاشرت و مهلکهٔ مصاحبت عسیر غیریسیر باشد، و ترک مقتضای حسّها و قوّتها و گذشت از مشاغل مدارک و مشاعر در طریق وصول به مقصود بغایت دخیل بود.

نبینی که چون شخصی فکر عمیق کند ناچار چشم برهم نهد تا تحصیل مطلب بر وجه اسهل به فعل آید. هرگاه تعطیل یکی از حواسّ و قویٰ را در یک امر این همه دخل بود بنگر و قیاس کن که تعطیل همه را در تمام امور چه مقدار دخل باشد. نظم:

هـرکه را تـوفیق حق آمـد دلیـل — عزلتی بگزیده است از قال و قیل
اسم اعظم چون که کس نشناسدش — سـرّ وی بـر کـلّ اسـما بـاشدش
چون شب قدر از همه مستور شد — لاجـرم از پـای تـا سر نـور شـد
تـا تـو نـیز از خـلق پـنهانی هـمی — لیــلةالقـدری و اسـم اعـظمی

ولهذا اصحاب حقایق گفته‌اندکه: الراحة في ترک العلائق والعزّة في العزلة عن الخلائق.

مـوانـع تـا بگـردانـی زخـود دور — درون خـــانهٔ دل نـــایدت نـور
پس عــامه نشـینی مسـخ گـردی — چو جای مسخ یکسر فسخ گردی
مـبادا هـیچ بـا عـامّت سـروکار — که از فطرت شوی ناگه نگـونسار

و أمّا «خَوفْ»، عبارت بود از تألّم باطن به سبب توقّع مکروهی که اسباب حصول آن ممکن‌الوقوع باشد یا توقّع فوت مرغوبی که تلافی آن متعذّر بود.

و «حُزنْ»، متألّم شدن باطن باشد به علّت وقوع مکروهی که دفع آن متعذّر بود یا فوت فرصتی یا تحصیل امر مطبوع که به دست آوردن آن ممکن نبود، چون سالک به مرتبهٔ رضا رسد خوف او به امن مبدّل شود. «أولئکَ لَهُم الأمنُ وهم مُهتدونَ».

نـماند خـوف چـون گشـتی روانـه — نــخواهـد اسب تـازی تـازیانه

و «رجاء»، فرحی را گویند که از تصوّر حصول و توقّع وقوع امر مطلوبی در زمان استقبال به سبب (۱۸) حصول اسباب آن در حال حاصل شود. و چون سالک به مرتبهٔ معرفت رسد رجاء منفعتی شود، بنا بر آن‌که داند که هرچه بایسته است ساخته است و آنچه نساخته است نه بایسته است. و رجاء با این جمع شود.

و امّا «شُکر»، در لغت به معنی ثناء است بر مُنعِم به اِزاء نعمت او، و قیام به‌شکر به سه چیز لازم شود؛ یکی معرفت نعمت که آفاق وَاَنفُس مشتمل بر آن است. دوّم شادی نمودن به اصول آن نعمتها به وی. سوم جهد کردن در تحصیل رضای مُنعِم به قدر امکان و استطاعت.

و آن محبّت وی باشد در باطن، و ستایش و تعظیم او بر وجهی که به او لایق بود، و قیام و اقدام نمودن به طاعت و عبادت، و اعتراف کردن به عجز خود از ادای آن کماینبغی.

آنجا که کمال کبریای تو بود — عالم نمی از بحر عطای تو بود
ما را چه حد حمد و ثنای تو بود — هم حمد و ثنای تو سزای تو بود

سُبحهٔ هشتم

در بیان ارادت و شوق و محبّت و سکون

بدان که «إرادَت» به فارسی به معنی خواستن است. و آن مشروط به سه چیز بود: شعور به مراد، و به کمالی که او راست، و غیبتش. و چون در وصول به مراد شوقی حصول توقّفی افتد ارادت مقتضی حالی شود از میل کثیر در مرید که آن را «شوق» خوانند. و اگر وصول بتدریج روی نهد هرقدر از آن‌که حاصل شود آن را محبّت نامند. و نهایت مراتب محبّت به وقت تمامی وصول به انتهای سلوک باشد. و طالب که به مطلوب رسید شوق منتفی. و ارادت اهل کمال عین مراد بود و سالک را بعد از وصول به مقام رضا مطلقاً اراده نماند.

یکی از بزرگان که طالب این سعادت بوده گفته است که: «لو قیل لي ماتُریدُ؟ أقول: أن لا أُریدَ».

غیر ناکامی درین ره کام نیست — راه عشق است این ره حمّام نیست

و «محبّت»، ابتهاج باشد به کمالی یا تخیّل حصول کمالی مظنون یا محقّق که در مشعورٌبه باشد، و بروجه دیگر عبارت از میل نفس باشد به آنچه در شعور بدان

لذّت یاکمال مقارن شعور باشد. و محبّت مقول به تشکیک (۱۹) بود و قابل شدّت و ضعف باشد. و «عشق» محبّت به افراط راگویند.

و حکما گفته‌اند که محبّت فطری باشد یا کسبی:

محبّت فطری در همهٔ کاینات موجود بود، زیرا که در فلک محبّتی مقتضی حرکت اوست، و در هر عنصری این طلب مکان طبیعی در او مرکوزست. و همچنین محبّت دیگر احوال طبیعی است، از وضع و مقدار و فعل و انفعال؛ و در مرکّبات، چنان که در مقناطیس آهن‌ربای و در نباتات به زیادت بر آنچه در مرکّبات باشد، به سبب آنکه در نموّ و اغتذا و تحصیل تخم و حفظ نوع متحرّک باشد، و در حیوانات زیادت بر آنچه در نبات باشد، مانند اُلفت و اُنس به مشاکل و رغبت به‌تزّوج و شفقت بر فرزند و ابنای نوع.

و امّا محبّت کسبی، اغلب در نوع انسان باشد. و سبب آن یکی از سه‌چیز باشد: اوّل لذّت، و آن جسمانی باشد یا غیرجسمانی، وهمی باشد یا حقیقی. دوم منفعت، و آن هم یا مجازی باشد، چنان که محبّت دنیاوی که نفع آن بالعرض باشد یا حقیقی که منفعت آن بالذّات باشد. و سوم مُشاکلت جوهر. و آن هم یا عامّ بود، چنانچه میان دو کس که همطبع و همخُلق باشند به اخلاق و شمایل و افعال یکدیگر مبتهج شوند، و یا خاصّ بود میان اهل حق، مانند محبّت کمال مطلق را. و باشد که سبب محبّت مرکّب باشد از این اسباب مذکور به ترکیب ثنایی و ثلاثی.

و محبّت مبتنی بر معرفت نیز باشد، چنانچه هرکه عارف باشد به آنکه لذّت و منفعت و خیر همه ازکامل مطلق به او می‌رسد، پس او را محبّت کامل مطلق حاصل آید به مبالغه‌تر از دیگر محبّتها.

و معنی: «والذّینَ آمَنُوا أشَدُّ حُبّاًلله» (بقره ۱۶۵) اینجا روشن گردد، چون جمال لایزال ذوالجلال در اوج کمال است، بنا بر آن‌است هرکه او را شناخت پیش از همه دوست داشت.

کسی به‌حسن وملاحت به‌یار ما نرسد — تو را در این سخن انکار کار ما نرسد

آری، فضل را به فرع چه نسبت و صاف را به دُرد چه مناسبت (۲۰) للمولوی المعنوی:

به زصد یوسف جمال ذوالجلال — ای کم از زن شو فدای آن جمال

عشق معرکه گیر مجلس آرا بر مسند خوبی و توسن محبوبی یوسف‌وار سوار شده غوغای عجیبی در جهان برپا دارد. دیدهٔ بینا باید تا ببیند.

هر زمان صد فتنه بر پا می‌کند حسن دارد این تقاضا می‌کند

و اهل ذوق گفته که: رجا و خشیت و شوق و انس و انبساط و توکّل و رضا و تسلیم، جمله، از لوازم محبّت باشد، چه محبّت با تصوّر رحمت محبوب اقتضای رجاکند و با تصوّر هیبت او اقتضای خشیت کند، و با عدم وصول اقتضای شوق، و با استقرار وصول اقتضای اُنس، و با فرط اُنس اقتضای انبساط، و با اعتماد به عنایت بی غایت اقتضای توکّل، و با استحسان هر اثر که از محبوب صادر شود اقتضای رضا، و با تصوّر عجز و قصور خود، و کمال احاطت قدرت او اقتضای تسلیم.

بالجمله محبّت حقیقی حدّ با تسلیم دارد، و آنگاه که حاکم محبوب را داند و محکوم خود را، بلکه همه او را و هیچ خود را، و کلّ ماسوی الله به نزدیک اهل این مرتبه حجاب باشد، پس غایت سیر به آن رسد که از همه اعراض نماید و به همگی توجّه به حق کند. «وإلیه یرجعُ الأمرُ کلّه». (هود ۱۲۳).

پشت بر اغیار کن در هر دو عالم رو به یار کاین کرامت از میان گوی سعادت بردن است

و امّا «سُکون»، که آن به معنی آرمیدن است بر دو نوع است: یکی از خواصّ اهل نقصان است، و آن مقدّم بر سلوک باشد و عین غفلت از مطلوب و کمال او بود، دوم بعد از سلوک که خاصّ اهل کمال باشد به وقت وصول به مطلوب. و آن اطمینان باشد. و حالی که در میان دو سکون بود آن را حرکت و سیر گویند. و سکون به معنی دوم از لوازم معرفت است و حرکت از لوازم محبّت.

و از این است که گفته‌اند: «لو تحرّک العارفُ هلک، ولو سکن المحبُّ هلک»، و گفته‌اند که: «لو نطق العارفُ هلک، ولو سکَن المُحِبُّ هلک». (۲۱).

سُبحهٔ نهم

در ذکر و توحید و اتّحاد و وحدت

بدان که «ذکر» یاد کرد مبدأ اعلیٰ است در بدایت کار به نفی اغیار و اثبات آن حضرت و در نهایت به شهود و حضور. و «توحید» یکی گفتن و یکی کردن را گویند.

و به معنی اوّل شرط است در تحقیق ایمان و مبدأ معرفت باشد، یعنی تصدیق به آن‌که خدا یکی است و دو نیست، «إنّمااللهُ إلهٌ واحدٌ» (نساء ۱۷۱).

و به معنی دوم، که آن بعد از ایقان حاصل شود و کمال معرفت بود، عبارت باشد از علم یقینی قطعی شهودی به وحدانیّت وجود واجب که به دلالت وجوب که تأکید و مبالغهٔ آن است وحدت تحقیقی را لازم دارد، و به وجدان که رجوع کنی بی‌آن متصوّر نگردد و غبار تعدّد را بر دامن توحّدش دست نرسد و گرد کثرت را بر مرآت حقیقت‌اش راه نبود، خار شرکت پیرامون سراپردهٔ جلال متعالی‌اش نتوان گشت، و حقیقة الحقائق لا شریک‌له فی‌الوجود جز حضرت او نمود و بود ندارد.

و در این مرتبهٔ توحید، سحاب نمود وجود اغیار حجاب ظهور هست و بود آفتاب نورالأنوار نگردد، و ما سوی الله سردرکتم عدم و گلیم فنا کشد و در مغرب اضمحلال و استهلاک آفِل و غارب و محو و نابود گردد. پس از جان موحّد موقن صدای: «وجّهتُ وَجهی للّذی فطرالسّماواتِ والأرضَ حَنیفاً مُسلِماً وَ ما أنا من المشرکین» (انعام، ۷۹) برآید. بیت:

هر آن‌کس را که اندر دل شکی نیست   یقین داند که هستی جز یکی نیست

و «اتّحاد» به معنی یکی شدن است، یعنی هرگاه یگانگی مطلق شود و در ضمیر راسخ گردد تا به هیچ وجه به تعدّد التفات نتواند نمود به اتّحاد رسیده باشد.

«و این نه آن معنی دارد که ممکن با واجب یکی شود، چنان که قاصران توهّم کنند، تعالی‌الله عن ذلك عُلواً کبیراً. بلکه مراد آن است که همه حقّ بیند بی‌تکلّف هم به‌نور تجلّی حقّ مطلق. و در این هنگام بصیر و مبصر همه یکی گردد»، بیت:

تعیّن بود کز هستی جدا شد   نه حق بنده نه بنده با خدا شد

مفهوم (۲۲) دعای منصور حلّاج که به اجابت رسیده باشد معلوم شود. و آن اینست که گفته است: تازی؛

بَینی و بَینکَ إنّیی یُزاحِمُنی   فا رفع بفضلک إنّیی من البین

و شاهد صدق این دعوی عاشق صادق بود، صدور قول: «أنا من أهویٰ و من أهویٰ أنا» از او. پس ادّعای: «لیس فی جبّتی سوی الله». شیخ جنبید، و «سُبحانی، ما أعظم

شأنی» گفتن بایزید، و تنطّق حلّاج به «أناالحقّ» دعوی رفع إنیّت از خود واثینیّت از وجود بود، تا انیّت و وحدانیّتِ حضرتِ اِلٰهیّت را اثبات کند، نه دعوی الوهیّت.

هر آن کو خالی از خود چون خلا شد　　أناالحقّ اندرو صوت و صدا شد
چو کردی خویشتن را پنبه کاری　　تو هم حلّاج‌وار این دم برآری

و «وحدت» که به معنیٰ یگانگی است برتر از اتّحاد است، و از شایبهٔ کثرت به کلّی معرّا، و این‌جا حرکت و سکون و ذکر و فکر و سلوک و طلب و طالب و مطلوب و نقص و کمال همه منعدم شوند. «إذا بلغ الکلامُ إلی الله فأمسِکوا».

خامشی باشد نشان اهل حال　　گر بجنبانند لب گردند لال

و فنا که به معنی نیستی است و خانهٔ هستی حقیقی، و مقصود ازکریمهٔ «کلُّ شیء هالکٌ إلّا وَجهَهُ» (قصص ۸۸) إلّا وجه لا و إلّا. و سلب و ایجاب را بدان راه نبود، و معاد به فنا باشد، چنان که مبدأ از عدم بود، «کما بَدأکم تعودونَ»(اعراف ۲۹) و غایت سلوک سالکان و نهایت سیر سایران فناء فی الله است.

خود بسوز و آنچه می‌خواهی بساز　　خود بباز و هر چه می‌خواهی ببر

تا آدمی از سر علاقهٔ کونین برنخیزد و از رؤیت نقوش نشأتین ساده نگردد تعقّل و تخیّل این حال از وی محال بود. و به مجموع این مذکورات خواجه نصیرالدین محمّد طوسی، قدّس‌الله سرّه، در رسالهٔ اوصاف «الاشرف»اش تصریح است. بیت:

درکلاه فقر می‌باید سه ترک　　ترک دنیا، ترک عقبا، ترک ترک

سبحهٔ دهم
در بیان جبر و اختیار

عزیز من، نه چون یهود «یدُالله مَغلَولَةٌ» (مائده، ۶۴) بگو، و نه همانند (۲۳) ایشان «غُلّتْ أیدیهم ولعنوا بماقالوا»، بشنو، خطا مکن. و صواب این است که: «بَل یَداهُ مَبسوُطتان». خطاب شیطان: «فبما أغویتنی لَأُغوینّهُم» (ص، ۷۸) بود، عتاب رحمان: «وَإنّ علیکَ لعنَتی إلیٰ یوم الدّین» (ص، ۷۸) شد.

آدم علیه‌السلام: «ربّنا ظَلَمنا أنفسنا» گفت، «فتلَقّیٰ آدمُ من ربّه کلمات فتاب علیه» (بقره ۳۳) شنید. یونس علیه‌السلام: «سُبحانک إنّی کنتُ من الظّالمین» (انبیاء ۸۷)

نداکرد، خدا «فَاستجبنا له و نجیّناه من الغمّ» صلا داد. بشارت «ماأصابکَ من سیّئة فمن نفسک و ما أصابک من حسنة فمن الله»، یاد از اختیار دهد. و عبارت «کلّ من عندالله» از جبر اخبار کند، اگر أحد جبّار است، امّا احمد مختار است.

و قطع نظر از دلایل بیّنهٔ کلامیّه کرده، عدل و سُبّوحیّت و قدّوسیّت مقتضای اِسناد شرور و قبایح بود به خود، نه به حق سبحانه. بیت:

بلبل شاخسار باغ بلاغ شاهباز نشیمن «مازاغ»
چون به نظّارهٔ جهان پرداخت هر بد و نیک را که بود شناخت

گفت: الخیرُ کلّه بیدیک. لکن، الشرُّ لایعودُ الیک. و آن که همه خیر بیند و اصلاً شر نبیند حال او از این گفتگو خارج است. خوشا حالش و مآلش.

و از شیخ انصاری است که: هر که در اوّل جبر کَبر، هر که در آخر نه جبر کبر، و عبارت «فتوحات» یکی است که: «الجبر لایصحّ عند المحقق»

فرقه‌ای را زعم آن، که بنده کاسب فعل خود است و خداوند خالق آن، و طایفه‌ای را اعتقاد آن، که آدمی درکارها مباشر قریب است، نه مؤثر، قَدَری را مختار اختیار مطلق است، و جبری را مذهب جبر غیر محقّق.

و الحقّ أن: «لا جبرَ و لاتفویضَ، بل أمرٌ بین الأمرین». و این معنی وجدانی است، نه قیل و قالی. و در حقیقت از روی تحقیق و براهین اختیار به حق أقرب بود و جبر از توحید أبعد باشد. و مولوی در مثنوی می‌فرماید: اختیار است اختیار است اختیار.

حرکت کشتی را هم دریا درکار است و هم ناخدا، و میان افتادن از نردبان بی‌اختیار و به زیرآمدن از آن (۲۴) به ارادهٔ خود، و از رعشه دست تا جنبانیدن آن به اراده فرقان است از زمین تا آسمان، و مجرّد ادّعا. غرض از تکلیف اظهار عجز عبد است برای سند کافی و وافی نبود و اعتصام به مسألهٔ تصرّف مالک در ملک خود به هر وجهی و نهجی که بوده باشد عدل است و مستحسن، و پر دلیری می‌خواهد، و صاحب این سخن بودن بسی صعب و دشوار است. بیت:

هر کس به گمان خویش حرفی گفتند معلومم شد که هیچ معلوم شد

والله أعلم بحقائق الأمور.

سبحهٔ یازدهم

در بیان حدوث و قِدم کلام و عالم

بدان که کلام مَلِک علّام عبارت از حروف و اصوات منتظمه و الفاظ معلوم معیّنه دالّه بر معانی مخصوصه و مُنزل شده در أزمنه مشخّصه. و این معنی با حدوث مُعانق باشد.

و در بعضی از رسائل متصوفین به نظر رسیده که: کلام ذوجهتین است و مشتمل لفظ و معنی. جماعتی نظر به لفظ و صورت آن کرده حکم بر حدوثش کردند و طایفه‌ای حقیقت و مدلول آن را که پهلو به علم زند منظور داشته به قِدمش رفتند.

و در نفس الأمر مناقشهٔ هر دو گروه لفظی است، و در حقیقت و صحّت قول هر یک از وجهی خفایی نیست. و کلام مَلِک العلّام جامع حدوث و قِدم تواند بود، با اعتبار این دو اصطلاح و نظر بدین دو اعتبار؛ و این چیزی نیست، زیرا که کلام غیر علم است. و معنی لغوی و اصطلاحی و اشتمالش بر امر و نهی و وعد و وعید و نسخ، رجحان جانب حدوث می‌دهد بی‌دغدغه.

و عالم که عبارت است از ماسوی الله ظاهری دارد و باطنی و مرکّبی و بسیطی، در حدوث ذاتی و دهری اجناس و اصناف و افراد آن ریبی نیست، همچنان که در قِدم زمانی کلّ آن شکّی نبود اگر گوئیم که زمان عبارت از مقدار حرکت فلکی است، زیرا که فلک و حرکتش از جملهٔ جواهر و اعراض بود. پس نسبت حدوث زمانی به این معنی به عالم بی‌معنی و مالایعنی بود. ولیکن مجرّدات بر مادّیّات اقدم‌اند و بسایط بر مرکّبات (۲۵) مقدّم، و آنها به مبدأ از اینها اقرب باشند. از این است که دغدغهٔ قِدم در باب آنها و در حقّ ماهیّات کلّیّه و حقایق عامّه بیشتر می‌شود تا سایر اشیاء.

و حق آن است که این عالم به مثابهٔ دار الشّفاء است و انبیاء اطبّاء و کتابهای خدا سخنان مداوا و خلایق مرضیٰ. بیماران را به معالجه اشتغال باید داشت، نه به منازعه در این که نسخه در آن ماه مرقوم شده یا در این ماه و این بقعه امسال ساخته شده یا پارسال، از آن که ثمرهٔ این شجره و نتیجهٔ این سمره غیر از إعراض از علّت خلقت و إغماض از أغراض فطرت و إقبال به جَدل بی‌ماحصل و شقاوت و عناد و

کدورت و ظلمت و غفلت و تضییع عمر و تعطیل اوقات چیزی نبود.

شد نصیب تو زین کتاب کریم   بحث کاین حادث است یا که قدیم
همچو بحث از مظاهر عالم   تا دهی نسبتش حدوث و قدم
با حدوث و قِدم چه کار تو را   عمل آمد معین و یار تو را

و چون تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ قلب حاصل شود و جام جهان‌نمای روح و آیینهٔ سکندری معنی آدمی از زنگ جهل و غبار هوا جلا یابد و دوام ذکر بر باطن استیلا بهم می‌رساند، حسب الاقتضای «أنا جَلیسُ مَن ذَکرنی»، آنچه حق است در هر باب مشهود شود و به نور حق مرئی گردد و از برکت انکشاف و الهام عیان نماید که قدم اختصاص به قِدم اختصاص به ذات اقدس مبدأ اعلیٰ دارد، و جز او حادث و هالک باشند، چنان که از شرع مقدّس مفهوم می‌شود و شارع به اخبار صانع از آن خبر داده. للمولوی المعنوی:

این زمین و آسمان یک سیب دان   کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در   کز درخت و باغبان او بی‌خبر
کرم کی داند که این باغ از کی است   در بهارش زاد و مرگش دردی است

طوبیٰ و مرحبا آن سعادتمند را که در امثال این مباحث به نقل اعتماد کند نه به مجرّد عقل و چنان به ذکر حق و شهود وجود پرجود وی متوجّه و مشغول بود و بدان‌سان در محیط وحدت مستهلک و مستغرق باشد (۲۶) که در این دار جز یار دیّار نبیند و از اِبصار آثار اغیار و بحث از آن فارغ نشیند.

در افواه مشهور و در کتب مسطور است که دانشمندی از بابا فرج‌الله تبریزی، رضوان الله علیه، پرسید که: حکیم عالم را قدیم می‌داند و متکلّم حادث، تو که صوفی‌ای چه می‌گویی. بیت:

از سر صدق و از طریق یقین   کرد بابا به کردگار یمین
که فرج تا که دیده بگشاده است   نظرش بر جهان نیفتاده است
وصف چیزی که نبود آن موجود   کی خردمند را شود مقصود

سبحهٔ دوازدهم

در بیان عبادتی که بندگان حق تعالیٰ را بدان قیام باید نمود

و گفته‌اند که: جمیع کمالات انسان منحصر در سه نوع بود: اوّل صحّت اعتقاد، دوم حسن معاشرت، سوم تزکیهٔ نفس. و بقای نظام عالم به چهار چیز باشد: به علم علماء و عدل امراء و دعای فقراء و سخای اغنیاء.

و درکتاب اخلاق ناصری (ص ۱۴۰) نصیرالملةوالدین، قدّس سرّه، مذکور است که:

«حکیم ارسطاطالیس گفته است که: مردمان را خلاف است در آنچه مخلوق را بدان اقدام باید کرد از جهت خالق، تعالیٰ؛ بعضی گفته‌اند: اداء صیام و صلوات و خدمت هیاکل و مصلّیات و تقرّب به قربانها به تقدیم باید رسانید؛ و قومی گفته‌اند: بر اقرار به ربوبیّت او واعتراف به احسان و تمجید او بر حسب استطاعت اقتصار باید کرد؛ و طایفه‌ای گفته‌اند: تقرّب به حضرت او به احسان باید نمود، إمّا با نفس خود به تزکیت و حسن سیاست، و إمّا با اهل نوع خود به مواسات و حکمت و موعظت؛ و جماعتی گفته‌اند: حرص باید نمود بر تفکّر و تدبّر در الٰهیات و تصرّف در محاولاتی که موجب مزید معرفت باری، سبحانه، بود تا به واسطهٔ آن معرفت او به کمال رسد و توحید او به حدّ تحقیق انجامد؛ وگروهی گفته‌اند: آنچه خدای را، جلّ و عزّ، بر خلق واجب است یک چیز معیّن نیست که آن را ملتزم شوند و بر یک نوع و مثال نیست، بلکه به حسب طبقات و مراتب مردمان در علوم مختلف است، این سخن تا این‌جا حکایت الفاظ اوست که نقل کرده‌اند از او.

و در ترجیح بعضی از این اقوال بر بعضی اشارتی (۲۷) منقول نیست.

و طبقهٔ متأخر از حکما گفته‌اند: عبادت خدای تعالیٰ در سه نوع محصور تواند بود، یکی آنچه تعلّق به ابدان دارد، مانند صلوات و صیام و وقوف به مواقف شریفه از جهت دعا و مناجات، و دوم آنچه تعلّق به نفوس دارد، مانند اعتقادات صحیح، چون توحید و تمجید حق و تفکّر درکیفیّت افاضت جود و حکمت او بر عالم و آنچه از این باب بود، و سوم آنچه واجب شود در مشارکات خلق، مانند انصاف در معاملات و مزارعات و مناکحات و ادای امانات و نصیحت ابنای جنس و جهاد بااعدای دین و حمایت حریم.

و از ایشان گروهی که به اهل تحقیق نزدیکترند گفته‌اند که عبادت خدای تعالیٰ سه چیز است، اعتقاد حق و قول صواب و عمل صالح، و تفصیل هر یک در هر وقت و زمانی و به هر اضافتی و اعتباری بر وجهی دیگر بود که انبیاء و علمای مجتهد که ورثهٔ انبیاءاند بیان آن می‌کنند؛ و بر عموم خلق واجب بود انقیاد و متابعت ایشان تا محافظت امر حق، جلّ جلاله، کرده باشند.» للمولوی:

چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای گرد کعبه صدق برگردیده‌ای
طاعت من طاعت و حمد خداست تو نپنداری که حق از من جداست

سبحهٔ سیزدهم

در فضایل ائمهٔ هدیٰ و مناقب اولیای خدا و مدایح علمای عقبیٰ

در حدیث آمده است که درخت طوبیٰ در بهشت صورت محبّت اهل‌بیت رسول است که از هر دریچهٔ خانهٔ ولیّ مؤمنین شاخی از آن سر به درون کرده است.

و پیغامبر(ص)، گفت که: «از میان شما می‌روم و دو بزرگ در میان شما می‌گذارم، یکی کتاب خدا و دیگری عترت و اهل بیت من».

و فرمود که: «بعد از من طوفان ضلالت عالم را فراگیرد، مَثل اهل بیت من مانند داستان کشتی نوح است، که هر که در آن نشیند نجات یابد، و هر که از آن تخلّف کند غرق شود».

دست بر دامن حیدر زن و اندیشه مکن هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش

و گفت که: «امّتان من زود باشد که هفتاد و سه فرقه شوند، (۲۸) همه مستحق دوزخ باشند مگر یکی از آن جمله رستگار گردند»

آن حدیث را با این حدیث که جمع کنی و با هم منضمّ سازی نتیجه آن باشد که آن یک فرقه ناجی شیعهٔ اثنی عشری است، یعنی آن کسانی که در سفینهٔ متابعت و موافقت اهل بیت ظاهراً و باطناً جا دارند.

انگشت در کف تو از آن پنج آفرید یعنی که جز به دامن آل‌عبا مزن

و از حضرت امام جعفر صادق، علیه‌السلام، مروی است که گفت: «من به دوستی علی بیش از آن اعتماد دارم که به فرزندی او».

تو به تاریکی علی را دیده‌ای زان سبب غیری بر و بگزیده‌ای

و در حقیقت عروةالوثقیٰ و حبل المتین و اسم اعظم ولایت حضرت ایشان باشد. و رُبع فُرقان صریحاً وکنایةً در ستایش ایشان است، و اعاظم اولیاء و اصفیاء و اسانید علماء و فضلاء و مقتدایان خاص و عام‌اند و مقبول طرفین و ممدوح قبیلتین، و مدح و منقبت و محمدت آن رفیع الدّرجات برافواه علما و درکتب مخالفان پیش از آن است که در میان مؤلفان و دوستان و مکاتب ایشان است.

و هر یک از ایشان در عصر خود چون جدّ خود افضل اهل روزگار بوده‌اند و اولیٰ به تصرّف در امور دینی و دنیوی خلق و از روی علم و عمل بر همه سابق وفایق، چنان‌که بر صغار وکبار این ظاهر و آشکار است.

و همین فضل ایشان راکافی و وافی است که اقرباء و اولاد و آل و عترت و اهل بیت و وارثان رسول بودند، و در صیغهٔ «صلوات» متعاقب نام آن سرور بلافاصله و تفرقه ایشان را مذکور باید ساخت. و همین دلیل اولویّت ذکر صلوات و سلام بعد از اسامی ایشان است.

و معنی مقصود در صورت سلام عقیب صلوات و صلوات واقع در آیهٔ تهنیت اهل مصیبت که: «أولئک علیهم صلوات من ربّهم و رحمة» (بقره ۱۵۷) باشد، هم دلیل این است، و سلام متعارف بین النّاس از اقوال از جملهٔ دلایل است بر جواز این مدّعیٰ چنان که فقدان مطاعن و انعدام (۲۹) تشانیع در شأن آن معصومان در میان اهل عدوان و مدّعیان به خلاف یاران دیگر اعظم براهین است بر عظمت وکبریاء وکمال و حال ایشان.

و در اختصاص این تعظیم بدان حضرات با وجود عموم دلالت بعضی از شواهد آن اشاره‌ای است صریح به افضلیّت ایشان.

غرض که مانند سلسلهٔ عدل محکمهٔ داوودی و سنّت صادقان به دامن ولایت ایشان رسید و چنگ منافقان از آن کوتاه ماند. و اگر دو سه روزی چون هابیل و یوسف ستم دیدند عاقبت در آخر بر مسند عزّت نشستند و حرمت، برادران که آن کنند ببین که بیگانگان چها کنند.

چنان که افضلیّت مجموع این ائمهٔ هدیٰ و شفعاء وریٰ و امینان خدا از جمیع خلق محقق و ثابت است، حضرت شاه ولایت پناه مرتضوی دستگاه راکه به اعتقاد مؤالف و مخالف ابوالفضائل اولوالفواضل است. و «علیٌّ مع الحقّ والحقّ مع علیٍّ»

در شأن اوست، و «عليٌّ ممسوسٌ بذاتِ الله» برهانش، و «إنّما أنتَ مُنذِرٌ ولكلّ قوم هادٍ (رعد ۷)، طغرای عنوان فرمانش.

شهسوار لافتیٰ و شهریار هل أتیٰ   تاجدار الّذینَ، نامدار إنّما

افضليّتش از همه اظهر و ابین از آن‌است که محتاج به بیان باشد مگر به قصد تنبیه غافلان و ایقاظ جاهلان.

پس می‌گوییم که: عصمت و عفّت و اعلميّت و اعرفيّت و اشجعيّت و اکرميّت و ازهديّت و احلميّت و اخلصيّت و احکميّت و اعبديّت و اشرفيّت و افصحيّت و ابلغيّت و اقنعيّت و اعدليّت و وصایت و قرابت و مصاهرت و تربیت و نسبت و مناسبت‌اش به حضرت رسالت و ختم امامت به مهدی هادی، که خاتم اولاد امجاد اوست دلالت تمام و شهادت مالاکلام دارد بر آن.

و از آیات آیهٔ کریمهٔ «أنفُسَنا و أنفُسَكُم» و از روایات روایت شریفهٔ «نَفسُك نَفسی»، (۳۰) مُنصِف لبیب و طالب رشید را بر وجه اتم در این باب کفایت کند.للمولوی:

گر علی را ز محمّد تو جدا می‌دانی   کافرت دانم و خوانم تننالی یاهو

خصوصاً اگر دلایل و براهین عقلی و نقلی نیز بر این مذکورات منضم گردد.

کتاب فضل تو را آب بحر کافی نیست   که ترکنی سرانگشت و صفحه بشماری

عزیز من، علاقهٔ آدمی به حواسّ و قُویٰ بی‌اختیار پیش از آن‌است که به جوارح و اعضاء و سرهنگان و سالاران سلطان هر چند که برای امور ملکی درکار باشند، امّا در علاقه و محبّت به مثابهٔ فرزندان و به منزلهٔ متعلقان سلطان نخواهند بود، چه جای آنکه کاروان سالاران بر وجه اکمل و بر نهج اصلح از این فرزندان و متعلقان آید. و آن چاکران و نوکران جایزالخطا ومطعون باشند، واین خویشان و وارثان از طعن مبرّا و ازخطا معصوم.

حاصل آنکه، چنان که در حقیقت حق، جلّ‌وعلیٰ، خفائی نیست در افضليّت عليّ وليّ و آل زکيّ آن صفيّ اولیا اختفایی نباشد. و افضليّت که ثابت و ظاهر شد مقصد و مطلب حاصل است، زیرا که تفضیل و تقدیم مؤخّر بر افضل و اقدم از روی عقل و نقل نامعقول و غیر مقبول است.

جایی که بود دختر و داماد و نبیره میراث به بیگانه دهد هیچ مسلمان

للحکیم الغزنوی، قدّس سرّه:

ازپس‌سلطان ملک‌شه‌چون‌نمی‌داری روا تاج‌وتخت‌خسروی‌راجزکه‌سنجر داشتن
ازپس‌سلطان دین‌پس چون‌روا‌داری بگو جز علی و آل او محراب و منبر داشتن
مرمرا باور نمی‌آید ز روی اعتقاد حقّ زهرا بردن و دین پیغمبر داشتن

امّا اولیاء خدا که اشیاع و اتباع حقیقی و آل تحقیقی آن حضرتند طایفهٔ عظیم‌الشّان و عالی المکان بندگان حق تعالیٰ راکسی به حقیقت نشناسد، از آن‌که آفتاب ولایت و کوکب معرفت ایشان در حجاب سحاب قِباب عزّت و سرّ غیرت مستور باشد.

و به مقتضای اَخبار و آثار و اِخبار نبوی که عین علم و بینش الٰهی است علامت ایشان آن‌است که: از استماع کَفتار و اِبصار کردار و لقای دیدار ایشان علم و عمل افزاید و واجب تعالیٰ بیاد آید و کلام‌شان ذکر و سکوتشان فکر(۳۱) و حرکت‌شان برکت و نظرشان عبرت و علمشان حکمت و کارشان قیام لیل و صیام نهار و شکمشان تنگ و دلشان فراخ بود. اگر اجل مقرّر و مقدّر نبودی ارواح ایشان در ابدان لمحه‌ای نیاسودی و در دم از آن مفارقت نمودی.

و وراثت کامله و نیابت شامله از انبیاء و ائمه علیهم‌السلام ایشان راست و در کاری و بازاری که آنان بوده‌اند در آن کار و در آن بازارند و سزاوار صد خدمت، و طاعت و انقیاد و امتثال ایشان واجب و لازم بود، و مخالفت و معاندت و ترک اکرام و احترام ایشان عصیان و طغیان باشد.

و فتوحات غیبیّهٔ معنویّه که افاضهٔ نبوی است در اهل الله بیشتر تحقّق دارد و فتوحات حسّیهٔ صوریّه که افادهٔ ظاهریّهٔ محمّدی است در اهل علم غالبتر است.

حاصل آن‌که عالم عامل به منزلهٔ موسیٰ کلیم است و عارف واقف به مثابهٔ خضر کریم، و جامع این هر دو اکمل از صاحب هر یک باشد، و در کتب سماوی و احادیث رُسُل مناقب و محامد این دوگروه با شکوه بیحدّ و بیعدّ وارد است، و آل روحانی و اولاد ایمانی خواجهٔ عالم‌اند و به نیابت آن صاحب سعادت و اولاد با عصمتش به شفاعت خلق و هدایت عبادالله و محافظت آداب دین متین به ظاهر و باطن مشغول باشند.

پس ردّ و انکار ایشان اعراض از آل رسول و اعتراض بر ارباب قبول باشد و فضول و نامعقول بود، و به فرمودهٔ شیطان در مقابل و محاذی این طبقه درآمدن و اظهار وجود و دعوی هستی نمودن خانه خرابی و رسوایی دنیوی و اخروی بار دهد.

و بدان ماند که ابرهه به فرمان نجاشی در برابر کعبه خانه بنا کرد. مدّت قلیلی بر آن نگذشت که آلوده و پلید گشت و از حیّز اعتبار افتاد و ابابیل جنود الٰهی دود از دماغ عساکر پیل‌سوار برآورد. (۳۲):

پس تجربه کردیم در این دیر مکافات   با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد.

سبحهٔ چهاردهم

در بیان نور

بدان که نور عبارت از ظهور وجود، و به عبارت دیگر مراد از آن روشنایی است که از اجرام مُشرِق بر اجسام کثیفه بتابد. وبهتر و برتر از این آن‌است که نور چیزی را گویند که او و اشیاء دیگر همه بدو دیده و دانسته شود، و آن مُلکی می‌باشد چون انوار چراغ و آتش و کواکب و ملکوتی می‌باشد مانند اشراقات عقول و نفوس و حواسّ و قویٰ. و نور حقیقی که نور الأنوار و مبدأ اعلیٰ که سناء مطلق و ضیاء عام ظاهراً و باطناً همه بدو منتسب و منسوب باشد و از او منشعب و بر او متفرع شود نور وجود کثیر الجود حضرت اِلهیّت است، و انوار ملکوتی اقویٰ از انوار ملکی است و نور لاهوتی و جبروتی اعظم و اعلیٰ از همه.

و اهل تحقیق گاهی اطلاق نور بر وجود کنند، و نور وارد در آیهٔ کریمهٔ «الله نورالسّماوات والارض» را بر آن حمل نمایند و گویند: الله سبحانه وجود آسمان و زمین و نمود و بود آن و این است.

و امثلهٔ خمسهٔ مشکات و مصباح و زجاجه و کوکب دُرّی و شجرهٔ زیتونه، که در قرآن وارد است، می‌تواند بود که اشاره به حضرات خمسهٔ وجودیّه باشد، که اوّل آن تعیّن نخست و غیب اوّل باشد، و ثانی تعیّن و غیب دوم وعالم اسماء و صفات، و سوم عالم مجرّدات ممکنه از ارواح و عقول و نفوس، و چهارم عالم مثال و برزخ

جامع و واسطهٔ وصول فیض ارباب مجرّده بر اجسام، و پنجم عالم شهادت و جسمانیّات. و «نورٌ علیٰ نوُر» ایماء بود به وجود انسان کامل که مجمع معنی ملکی و ملکوتی باشد.

و تواند بود که کنایه از ارواح خمسه و نفوس پنجگانه بود که آن روح حسّی و روح خیالی و روح عقلی و روح نظری و روح قدسی است. و نورٌ علیٰ نور عبارت از مراتب مدارج عالی و سافل آن باشد، یا آنکه مراد از آن پنج حس ظاهر بود و به اعتبار انضمام حواسش خمسهٔ باطنی با آن «نورٌ علیٰ نور» مفهوم شود.

و محتمل است که مشکات اشاره به عقل هیولانی باشد که قوّتی است قابل صور علمیّه، و زجاجه عبارت از عقل بالملکه بود که آن ادراک بدیهیّات است، و مصباح دلالت بر عقل بالفعل و مستفاد کند که آن قوّت کاسب علوم نظریّه بود (۳۳) به توسّط فکر و استدلال باشد، و شجرهٔ زیتونه به غیر از قوّت متفکّره باشد که آن مصباح از این شجره روشن بود و به اعتدال حال از شرق حرارت و غرب برودت مبرّیٰ است، و نور الهام که با آن جمع شود نورٌ علیٰ نور شود؛

یا مجموع این مراتب، به اعتبار درجات سافل وعالی نورٌ علیٰ نور بود، یعنی نور بالای نور، و می‌شاید که مقصود ورای این همه معنی دیگر باشد برتر از عقل و حدس. «و ماأوتیتُم من العِلم إلّا قلیلاً» نصّ قرآنی است، و «الله یَعلمُ و أنتم لاتعلمونَ» شاهد فرقانی، تا دانی که نادانی. للمولوی:

غیر از این معقولها معقولهاست کان ورای فهم و ادراک شماست

و عالم بر دو قسم بود: مجرّد و مادّی، و ثانی نیز چهار جنس بود: علوی و سفلی، مرکب و بسیط؛ و مجرّد هم بر چهار نوع باشد: عالم نفوس و عقول و کروبیّان و روحانیان؛ و نسبت کروبیان به روحانیان چون نسبت عقول بود به نفوس. و می‌تواند بود که هرکدام صنفی باشند از نوع معنی ملکی، و در ضمن هر یک از عوالم مذکوره اصناف و افراد بیغایت و بینهایت موجود بود که عدد آن را جز خالق آن کسی نداند، شعر:

تو از عالم همین نامی شنیدی بیا برگو که از عالم چه دیدی

تنها در محسوسات و عالم شهادت در تحت هر یک از اجناس مدرکات چندان انواع و اصناف و اشخاص تحقیق دارد که به حصر درنیاید. مثلاً مبصرات عالمی است

مشتمل بر اقسام الوان و اشکال بی‌پایان، و مسموعات بر اصوات نامحدود، و مذوقات بر مطعومات نامعدود، و مشهومات بر رایحات نامحصور، و ملموسات بر درشت و نرم نامتناهی. عوالم سایر حواسّ و قویٰ نیز از روی این شناس.

تو از اشیا مشو راضی به نامی بجو آحاد هر یک را تمامی.

سبحهٔ پانزدهم

در بیان حال صوفیان بی‌درد و ملّایان بی‌عقل چند

که به وصلهٔ قال بی‌حال و علم بی‌عمل به سالوسی و زرّاقی و رفع تکلیف به نام توحید و بی‌تکلّفی به راه روند و به مرض طبع صغیر و کبیر اهل دنیا معاش گذرانند و کار اخذ و جرّ را رونق دهند و بازار اعتبار بی‌مقدار را بیارایند(۳۴) بیت:

عالمان بد نام هم زین عالمان صوفیان بد نام هم زین صوفیان

و این قدر ندانند که:

خورده بینانند در عالم بسی واقفند از کار و بار هر کسی

عاقلانند از یسار و از یمین از پی ردّ و قبول اندر کمین

بدان که تا نقد علم در دارالضّرب ریاضت به سکّهٔ فقر نرسد به حبّه‌ای نیرزد و در بازار اخلاص و قبولش به یک جو نخرند.

بزرگی می‌فرماید که: شنیدم که یکی از ارباب فقر لباس کبود در برداشت، یکی از علمای مجاز جامهٔ سفید به او رسید فرمود که این کسوت بدعت است و از سنّت دور، و این رنگ‌آمیزی مایهٔ فسق و فجور.

آن درویش گفت: «اگر به گوش انصاف شنوی، جواب تو باز دهم. این شکل تو را رویی و این رنگ تو را بویی باید تا قول تو مقبول آید.

رسول (ص) فرمود که: «نحن مَعاشِرَ الأنبیاء لانورّثُ درهماً و لادیناراً. إنّما نورّثُ علماً و حکمةً». و جای دیگر بیان کرد که: «لی صفتان: الفقر و الجهاد».

اوّل علم، که میراث آن حضرت بود. عالمان ابلیس خوی رخصت جوی بر در اصحاب دنیا به واسطهٔ آن تقرّب جستند تا محفل جنگ و جدل معمور گشت و مدرسهٔ علم و عمل مندرس ماند. دین نیز روی در نقاب کشید.

دوم فقر، که فخر آن سرور بدان بود، مشتی دیو همّت تاریک طلعت آن را گدایی پنداشتند و روز چند به زرق و سالوسی لقمه‌ای ربودند، و آن معنی که عین توحید بود به اباحت بدل شد، حقیقت نیز در پس حجاب رفت.

همه خالی ز درد و پر ز هوس همه تاریک روی و شوم نفس
ماده طبعان نرگدای تمام از سگ و گربه نان ربای تمام
خانه ویران کنان لیل و نهار گه بشکرانه گه به استغفار

سوم جهاد، که رسول جدّ و جهد خود را در اقدام بدان مبذول می‌فرمود. بد مستان هواپرست دراز دست چند آن را آزردن مظلومان و کشتن محرومان دانستند و خون بسیار مسلمانان به اندک مالی به نام نصرت دین پایمال کردند، نصرت نیافتند، غزا نیز راه انتفا پیش گرفت.

چون هر سه نوع دیده‌ام و بدرود کرده‌ام بر فوت عمر ایشان جامه کبود کرده‌ام». شعر:

درین ماتم مرا خون می‌شود دل لباسم زآن کبود است ای سیه دل(۳۵)
فلک زین غم همانا بی‌اثر نیست نبینی در برش رنگ دگر نیست
دریغا هر کجا مردی که بوده است ز دست مرگ خود جامه کبود است
تو را در سر از آن سودا و صفراست که سودای تو باصفراء و سوداست

اگر واشریعتاه و اطریقتاه گویی بجاست.

دانشمندی از دنیا گذشت، موی سر نمی‌تراشید و می‌گفت که: «عزای شریعت فوت شده و ماتم طریقتِ رحلت کرده می‌دارم». حقّا که هیچ مصیبتی به این بلیّه نرسد.

نقل است که یکی از ملّایان بر سر قبری قرآن می‌خواند، شخصی بدو رسید و گفت که: قرآن غلط مخوان که میّت را عذاب است. جوابش داد که مرا کار با نان و حلواست، مرده خواه به دوزخ رود و خواه به بهشت.

حافظامی خورورندی‌کن‌وخوش‌باش‌ولی دام تزویرمکن چون دگران قرآن را

فریاد از بیداد این فرقه که جبّه به قصد حبّه و عمامه برای هنگامه و خرقه بر جای حرقه پوشند و حریص چون موش و خود فروش‌اند، شعر:

کوره روزان نان و حلوا مال کار دریوزه از حرام و حلال
صوفیان پلاوکوب همه لایق ریسمان و چوب همه
به گدایی ز جان و دل مایل هر چه جز حق همه بدان قایل

مضیٰ ما مضیٰ، پس ای دوستان و برادران بیایید تا من بعد به تلافی گذشته پای قناعت در دامن ریاضت کشیم و همّت را به خسّت نفروشیم و طلب وظیفه و سؤال سیورغال راگدایی بزرگ شماریم و از طمع و توقّع بگذریم و بیش ازین به خلق اقبال و به خالق ادبار نکنیم، و از صغار و کبار فرار اختیار نماییم و به حال خود باشیم، که کار این است.

مبارک باد عید آن دردمند بکس و کو را نه اوکس را مبارک‌باد گوید نی کسی او را

و به یقین می‌دانیم که اگر از خدا بخواهیم و ندهد به از آن است که از خلق بخواهیم و بدهند.

بس دعاها کان وبال است و هلاک از کرم می‌نشنود یزدان پاک
شکر حق را کان دعا مردود شد من زیان پنداشتم او سود شد

سوای خدا را (۳۶) لا یضرّ و لا ینفع و لا یعطی و لا یمنع شماریم.

خلق جز بهر بند هیچ نیند آزمودیم جمله هیچ نیند

و با هیچ بندهٔ خدا برای دنیا آشنایی نکنیم.

درگاه حق شناس که دنیا زپی دود بشنو ندای حق سوی دنیا که اقدمی
مروی چرا روزی به در عامه طفل‌وار شیری چرا کنی ز سرلا به سگ دمی

دوشیزهٔ دنیا را که شیرمردان سه طلاق دادند، بامردان کم از پیره‌زن هزار صیغهٔ حلیّت نخوانیم، و عقد مال و جاه آن را عقدهٔ چاه راه عقل و دل شناسیم.

هرکه‌را این قحبهٔ دنیازبون خویش‌کرد گربه‌صورت‌مردباشدلیک‌درمعنی‌زن‌است

نقل است که ملّایی بر سر میّتی قرآن غلط می‌خواند، شخصی وی را گفت که اگر بر خودت رحم نمی‌آید، باری بر این میّت رحم کن. جواب داد که مراکار با درهم و دینار و نان و حلوا افتاده است، میّت را خواه به دوزخ برند و خواه به بهشت، به من چه.

مباداکه سلوک ما نیز با خلق خدا از این بابت باشد، نعوذبالله. کمال ما آنکه این علم فقر که ما راست میراث انبیا و اولیا است، و فکر آن نکنیم که این نفس دون و این

اعتقاد زبون میراث کیست که به ما رسیده است.

نفس ما بگرفت سر تا پای ما گر نگیری دست ما ای وای ما

بزرگان پیشین در طریق دین قدم زدند و دم نزدند. ما بیدولتان دم زنیم و قدم نزنیم و قدم پیش ننهیم و بر احوال و اوضاع ایشان انتخاب بر عکس زنیم و با خود نیندیشیم که جاه و مال آن ارواح قدسیّه عطایی و موهبی بود، نه گدایی و کسبی. و کار ایشان بذل بود، نه نفس ایشان رذل. و روئین‌تنان معنوی و مبارزان قوی و سدّ اسکندر حقیقی بودند، جز به اسباب دنیا و نفس و شیطان و یأجوج و مأجوج حواسّ و قویٰ را به معنی محکم ایشان راه رخته وتصرّف نبود.مثنوی:

کار مردان را قیاس از خود مگیر گر چه ماند در نوشتن شیر شیر
در تو نمرودی است در آتش مرو رفت خواهی اوّل ابراهیم شو

فرعون را به منصور، و خرس را به خضر و دجّال را به مهدی و کلاغ را به بازچه نسبت، دعوی عیسوی را دم عیسوی (۳۷) باید و معنی موسوی را ید بیضاء. پس دکّان حیله و مکر باید بستن و در پس کار خود نشستن و بیش از این بر ریش و بروت خود نخندیدن واضلال خلق‌نپسندیدن. تااز آن عالمان نباشیم که در شأن ایشان گفته‌اند. شعر:

عارفی از کوه به صحرا گذشت دید عزریل به دامان دشت
دل ز غم وسوسه پرداخته دیده ز نیرنگ تهی ساخته
گفت بدو عارف صحرا نورد کز چه بدین بادیه‌ای هرزه‌گرد
باز چرا مانده‌ای از کارگاه جای تو در مدرسه و خانقاه
پیشرو اهل خیانت تویی تفرقه بخش صف طاعت تویی
این قدرت کندی الماس چیست خاطرت آسوده ز وسواس چیست
رهزن دوران به دل بدسگال طنز کنان داد جواب سئوال
کز برکات علمای زمان فارغم از کشمکش این و آن
داشت مرا باز از آن جدّ و جهد حیله‌گریهای فقیهان عهد
یک‌تن از این طایفهٔ بولهوس از پی گمراهی کونین بس

های‌های و وای‌وای، عالمت غافل است و تو جاهل، خفته را خفته کی کند بیدار.

آورده‌اند که شیخ شبلی، علیه‌الرحمه، جوانی را دید که مستانه می‌خرامید، فرمود که: ای جوان، احتیاط کن که نیفتی. جوابش داد که: ای شیخ، اگر من بیفتم برخاستنم آسان است. تو که شیخ مسلمانانی با احتیاط به راه رو تا نیفتی، که از افتادن تو عالمی، عالَمی بیفتد و خانهٔ دین اهل اسلام خراب شود.

باید که از اخذ مال وقف اجتناب نماییم که دل را سیاه و عمل را تباه کند و حق فقرا و مساکین و یتیمان و بیوه زنان اسْت یا موقوف بر مساجد و صوامع و بقاع خیر بود. شعر:

فقیه مدرسه دی مست بود و فتویٰ داد   که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

نقل است که بزرگی گاوی را در زمین وقف در چرا دید، فرمود که از این گاو دیگر کاری بر نیاید و صرف شیر و گوشت آن بر متقی روا نبود. بیت:

می خوری گاه گدار کاه صفی   نبود گاو بدین خوش علفی

هی‌هی چشمی گوشی بگشا و از خواب خرگوش به هوش آ.(۳۸):

صوفی شهربین که چون لقمهٔ شبهه می خورد   اردمش درازباد آن حیوان خوش علف

از قصّهٔ پر غصّهٔ آدم که گندم بهشت خورد، حکایت قابیل که می‌گویند نطفهٔ وجود او از آن گندم بسته بود، عبرتی برگیر، خاصیّت دو دانه گندم منهیّ مباح بهشت که آن باشد خاصیّت چرب و شیرین مهملات حرام و شبهه دار دنیا چه خواهد بود.

و بدان که تأثیر غذا در نطفه از قبیل تأثیر ساعت و حالت مرد و زن و اثر ترک ذکر حق در زمان جماع خواهد بود که به سرحدّالجاء و اجبار نرسد. و لهذا آن شخص مکلّف می‌باشد.

لقمه کامد از طریق مشتبه   خاک خور خاک بران دندان منه
کان تو را در راه دین مغبون کند   نور عرفان از دلت بیرون کند

و به تصحیح نیّت و قوّت تدبیر خود مناز و با قوت لا یموت بساز که ضرر طعام دغدغه دار بدان از آن منفک نمی‌شود. للشیخ بهاءالدّین محمد عاملی، قدّس سرّه،:

لقمهٔ نانی که باشد شبهه‌ناک   در حریم کعبه ابراهیم پاک
گر به دست خود فشاند تخم آن   ور به گاو چرخ راند شخم آن

ور مه نـو در حـصادش داس کـرد ور ز سنگ کعبه‌اش دست آس کرد
ور به آب زمـزمش کـردی عـجین مـریم آیـین پـیکری از حـور عـین
ور بخواندی بر خـمیرش بـی‌عدد فــاتحه بــا قـل هــوالله أحــد
ور بــود از شــاخ طـوبیٰ آتشش ور شود روح الأمـین هـیزم کشش
ور تـو بـرخـوانـی هـزاران بسـمله بـــر ســـر آن لقـــمهٔ پــر ولوله
عــاقبت خــاصیّتش ظـاهر شـود نفس از آن لقمه تـو را قـاهر شـود
در ره طـاعت تـو را بـی‌جان کـند خــانهٔ دیــن تــو را ویــران کــند
درد دیــنت گــر بـود ای مـرد راه چارهٔ خود کن که شد دینت تـباه

لا سیّما طعام أمرا که آغشته به اشک چشم فقرا و سرشته با خون ضعفاست. کدام نبی و ولی گرد اُمرا گشت و بر خوان سلاطین نشست و چشم بر کیسه و کاسهٔ مردم داشت و حکمت و معرفت به نجاست لذّت و شهوت دنیای دنی فروخت.

از خوان فلک قرص جوی بیش مخور انگشت عسل مخواه صد نیش مخور
از نعمت الوان شهان (۳۹) دست بدار خــون دل صـد هـزار درویش مـخور

خصوصاً با تملّق و فروتنی و آبرو فروشی و ارتکاب خضوع و خشوع. علم و فقر را از این قسم فقیر و عالم عار است، و انبیا و اولیا از این جماعت بیزار. بدین فقر چه فخر و این علم چه اعتبار. تا خدای را به بزرگی نشناسیم خلق ما را به خوردی نشناسند.

و در حدیث قدسی وارد است که هرگه یکی از اهل دنیا را برای مال و جاه او تواضع کند دو حصّهٔ دینش برباد رود. و حق تعالیٰ می‌گوید که: من عزّت و اقتدار را در طاعت و عبادت خود نهاده‌ام و خلق آن را در دَرِ اُمرا و سلاطین می‌جویند، از آن است که نمی‌یابند و در ذلّت و خسّت مانده‌اند و خوار و بی‌اعتبارند، و نصّ قرآن است که روز قیامت در دوزخ جاه و عزّت طلب را عذاب و عقاب کنند و گویندکه: «ذُق إنّکَ أنت العزیزُ الکریم».

و از محمد مصطفی، ص، مروی است که: «بدترین علما آن عالمانند که به دیدن اُمرا روند و بهترین اُمرا آن امیرانند که به زیارت علما روند».

و از علی علیه‌السلام منقول است که: «اگر فقیری را بر در امیری یابی بدا آن فقیر

و بدا آن امیر، و اگر امیری را بر در فقیری بینی خوشا آن امیر و خوشا آن فقیر». غرض که: ار فقرا استغنا خواسته‌اند و از اُمرا تواضع. و شیخ گنجه، قدّس سرّه، می‌فرماید:

به در کس نرفتم از در تو به بر کس نرفتم از بر تو
همه را بر درم فرستادی من نمی‌خواستم تو می‌دادی

و بزرگان گفته‌اند که: هر عالمی و درویشی که برگرد اغنیا گردد زود است بر آن که برگرد اُمرا گردد ریا کار است. این است که به شکرانهٔ عافیت از این آفت سعادتمندی ترجمانی زبان رحمان شده می‌گوید که:

حاصلت این بس که تو را خواستم باطنت از شوق خود آراستم
ره به در خانهٔ خود دادمت بر در هر کس نه فرستادمت

مشهور است که قیاس دیوانه به خانهٔ حاکم تبریز می‌رود. می‌گویند که چه می‌خواهی بگو تا بیارند، می‌گوید که شراب بیار، حاکم آهی می‌کشد و می‌فرماید (۴۰) که: این شوریده در سرکار ما به از شراب و حلالتر از آن چیزی ندید، زیرا که آن حقّ‌الله است و غیر آن همه حقّ‌النّاس باشد. «أربابُ الدُّول مُلهَمُون» این است، و سخن راست بشنو از مجنون. همانا که علما و درویشان این زمان را مذهب و مشرب شیوهٔ «کُل وَ العَنْ» است، یعنی: بخور نانش را و لعن کن جانش را، نعوذبالله از این عمل قبیح و فعل شنیع که سگ و گربه از این معرّا و مبرّاست. للشّیخ الانصاری، بیت:

از این خود پرستان حیوان صفت چه گویم کجا علم و کو معرفت
شکم همچو طبلک زبان سبیل گلو همچو خرنای در قال و قیل

کریمهٔ «کمثل الکلب إن تحمل علیه یلهث أوتترکه یلهث» این مضمون است که:

عمل چونیست به‌علمت،بدان‌بدان مانی که از کتاب بود باردار گاو و الاغ

ننگت باد که علمی را که عمر دهی و به خون جگر بدست آری با حیاتی باقی‌مانده به خفّت و خواری از بی‌وقوفی و بی‌هوشی به‌مردگان به مال وقف فروشی.

زیان می‌کند مرد تفسیردان که علم و ادب می‌فروشد به نان

اگر بهانه این اشغال اهل و عیال را سازیم و به ترک جهاد اکبر پردازیم، باید بدانیم که

مسموع نشود و مغرور نباشیم، از آن که پس‌ماندگان اعراب از جهاد اصغر با خیرالبشر این عذر آوردند نپذیرفت، چنانکه آیت هدایت کننده: «سَیقولُ لکَ المُخلّفونَ منَ الأعرابِ شَغلتنا أموالُنا و أهلونا فاستغفرلنا یقولون بألستهم مالیس فی قلوبهم» (فتح، ۱۱)، بر آن دلالت دارد و شهادت بر نفاق مدّعی این معنی دهد.

ای منافق رو که این‌جا بار نیست   نور حق را با منافق کار نیست

خلق در بند آنند که سعی کنند تا بعد از مردن از ایشان چیزی به پس ماند، تو جهد کن تا هر چه داری پیش فرستی، که جاهلان و شیطان آن خواهند و فرشتگان و رحمان این طلبند.(۴۱).

من آن‌چه شرط بلاغ است با تو می‌گویم   تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

«الحقُّ مُرٌّ لا یتجرّعهُ إلّا حُرٌّ». نصیحت:

همه عالم چو باد در دست   به گوش مردم نادان چو آب در غربال

چون عالمان زاهد و کاملان واصل کمیابند، اولیٰ وانسب آن است که مؤمنان جمعیّت کنند و دست به دست و دل به حق دهند و با شعلهٔ شمع اجتماع شرارت و درد سوز خود که در صورت جمع از صرصر هوا سالم‌تر بود به راه روند.

تن‌تن زنید یاران کز تن تنی جدا شد   از صد هزار تن تن یک تن تن خدا شد

عزیزی می‌گوید: پیشتر از این جمعی بوده‌اند، نه شیخ و نه ملّا و نه مفتی و نه صوفی، از این همه ارفع و اعلیٰ، «یَبتغونَ فَضلاً من الله وَ رَضواناً»، اکنون دونان‌اند آن زبونان به جای این عزیزان درکارند. از نکبت این خسیسان و خبیثان نه در خلوت فیضی ماند ونه در شهرت خیری. مسجد از حضور مهجور است و نور از خانقاه دور، و بوی آزادی از هیچ وادی نیاید.

اندر این ویرانهٔ پر وسوسه   دل گرفت از خانقاه و مدرسه
نی ز مسجد طرف بستم نی ز دیر   نه ز خلوت کام بردم نه ز سیر
عالمی خواهم از این عالم بدر   تا به کام دل کنم خاکی به سر

سبحهٔ شانزدهم
در فضیلت قناعت

بدان که قناعت به مقدار حاجت و کفایت از أمور ضروریّهٔ صوریّه و اسباب جسمانیّه مفتاح باب سعادت و مصباح منهاج کرامت و معراج غرفهٔ همّت و رفعت است و علّت و سعت معیشت و موجب کثرت فراغت و راحت، و قانع به اختیار جامع جمیع آلات لذّات و طیّبات بود در ضمن هر فردی از ضروریّات مصروفه و قوت قناعت قوّتی دهد که قدرت بر قلع باب قلعهٔ خبیر نمودی از آن تواند بود و حال حریص و عبدالبطن بر عکس این باشد. «مَنْ قَنَعَ شَبَعَ»، (۴۲) للمولوی:

هیچ دانی این قناعت چیست گنج — گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج
از قناعت کی تو جان افروختی — از قناعتها تو نام آموختی
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای — چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کاسهٔ چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر دُر نشد

و چون نِعمَ البدل آنچه از خارج می‌طلبی در تو و با تو متحقق است به عبث خود را به تیر تعب هدف مساز و آسایش حالی و مآلی ظاهری و باطنی خود را به‌امید تحصیل اسباب آرایش و کام شکم و مرام فرج مباز، و سرمایهٔ حیات را صرف متاع بی‌ثبات دنیا منما که عن قریب آزرده و افسرده مرده و توشه نبرده و حسرت خورده سودی ندارد.

از هوس بگذر رها کن کش و فش — پا ز دامان قناعت در مکش
گر نباشد جامهٔ اطلس تو را — کهنه دلقی ساتر تن بس تو را
ور مزعفر نبودت با قند و مشک — خوش بود دوغ و پیاز و نان خشک
ور نباشد مشربه از زرّ ناب — با کف خود می‌توانی خورد آب
سعی کن تا نیک گردد کار آش — کاسه گر چینی نباشد گو مباش
ور نباشد مرکب زرّین لگام — می‌توانی زد به پای خویش گام
گر نباشد دور باش از پیش و پس — دور باش نفرت خلق از تو بس
ور نباشد خانه‌های زرنگار — می‌توان بردن بسر در کنج غار
ور نباشد فرش ابریشم طراز — با حصیر کهنهٔ مسجد بساز
ور نباشد شانه‌ای از بهر ریش — شانه بتوان کرد با انگشت خویش
هر چه بینی در جهان دارد عوض — وز عوض گردد تو را حاصل غرض

بی‌عوض دانی چه باشد در جهان عـمر بـاشد عـمر قـدر آن بـدان

سبحهٔ هفدهم

در مذمّت مشتهیات و مستلّذات بی‌اعتبار دنیای ناپایدار

بدان که هوای تمتّع از متاع این ضیاع ناپابرجا و سرای پر بلا، که اوّلش بکـا و اوسطش عنا و آخرش فناست و حلالش را حساب و حرامش را عقاب در کـمین است، از خبط دماغ و قلّت عقل بود، و سودای زخارف از حق صارف این خـان ویران، که آشیان زنبوران معاندان (۴۳) است، از بی‌حدسی و بی‌شعوری و کوری ناشی شود، و تصوّر استراحت در ضمن مطالب این مردار خوار فکر باطل و خیال محال بود، شهد بی‌زهر و نوش بی‌نیش و گلزار بی‌خار و آزار در این بادیهٔ خون‌خوار که جایگاه غولان و دیوان است هرگز به کام هیچ‌کس نرسیده است و نرسد، نمودی است بی‌بود و زیانی است بی‌سود «کسرابٍ بِقیعةٍ یحسبهُ الظّمآنُ ماءً حتّیٰ إذاجاء لم یجده شیئاً».

از پی سراب با اضطراب مشتاب و کسب آن را حکمت و مصلحت قرار مده که فریب خوردن بدتر از این نمی‌باشد. و بدان که «الدّنیا حرامٌ علیٰ أهل الآخرة و الآخرةُ حرامٌ علیٰ أهل الدّنیا، و هما حرامان علیٰ أهل الله».

و از علیّ ولیّ، علیه‌السلام، مروی است که می‌گفت: «دنیای شما در نظر من به پای خوکی می‌ماند که در دست پیسی باشد یا پرّهٔ کاهی در دهن ملخی، و طالبان آن سگان عاویه و دیوان هاویه‌اند.

اهـــل دنـــیا کـــافران مـطلق‌انـد همچو سگ درجق جق ودربق بق‌اند

و در «عدّة الداعی» مذکور است که: «عیسی (ع) شبی کسـی را در وقت نـماز در خواب دید بیدارش کرد که برخیز و نماز کن. گفت: از دنیا گذشته‌ام، بس نـیست، عیسی (ع) فرمود که بخواب، که خوشت باد».

و بزرگان گفته‌اند که: زیب و زیور دنیا به مثابهٔ نقش بال و پر طاووس است که تله و دام است و مانع است از سیر او را، و اخضار و اشجار و انهار باعث اندوه و بیم. تا آدمی از این آرایش که در حقیقت آلایش است نگذرد و این نقش و نگار از خود نکند و به دور نیفکند سیر باغ سفلی و تماشای راغ علوی و گلها و سبزهای معالم و معارف با خاطر

جمع و بی‌خوف و غم نتواند کرد و از دام صیّاد و شیطان خلاصی نیابد.

عشق‌کامل نیست تادربند مال‌و مسکنی   آن زمان آتش علم گردد که سوزد خانه را

و به دلالت نقل و شهادت عقل و حکم کشف، جمع کردن و از این مار مهره گرفتن و زهر نخوردن و با این (۴۴) معراج عروج کردن ونزول نکردن از غیر صاحب نفس قدسی که محض همّت و گذشت بود متغذّر و ممتنع باشد.

مـال مـار و جـاه بـاشد اژدهـا   سـایهٔ مـردان زمـرّد ایـن دو را

آب در کشتی هلاک کشتی است   لیک در بیرون کشتی پشتی است

زشتی دنیا را از این بشناس که ترک آن زهد محمود است و بذل آن جود ممدوح و امساک آن بخل مذموم و تمتّع از آن شهوت پرستی و اسراف حرام. للحکیم الغزنوی:

چیست دنـیا و دون گشـته قـرین   قـــحبهٔ آن و قـــلتبانی ایـــن

پس از قحبه و قلتبان بیش از این گفتگو کردن لایق سیرت مردان نبود، و از جیفه و میته و فضله و سگان و کرکسان و جعلان نسیان بهتر.

نگویم بیش از این زین بـی‌تمیزان   نــباید داد تــصدیق عــزیزان

و اگرکسی خواهد که زیاده بر این بر معایب دنیا و اهل آن اطّلاع یابد و بر حقایق آن کماهوحقّه راه برد، رجوع به کتاب مستطاب «احیاء» و ورّام و بـه مـطالعهٔ نسـخهٔ «فقریّه فخریّه» این حقیر فقیر پردازد، که قریب به چهار هزار بیت از آن در مذمّت شهوات و لذّات بی‌ثبات دنیا و مایلان آن است، اگر آن نسخه را به دست آری کام دل و قوّت روح برداری.

سبحهٔ هیجدهم

در بیان مناظره و مباحثه غاسلین و ماسحین رِجلَین در وضوء که صحّت آن شرط صحتّ صلاة است و بطلانش علّت بطلان آن

وصلاة افضل اعمال بدنی است. و مناظره در لغت به معنی نظر و فکر کـردن است از جانبین در امری، و در اصطلاح اقامهٔ دلیـل است از طـرفین بـرای ظـاهر ساختن آنچه حق است و صواب، به شرط آن که از خلل جدل مبرّا و از نقص تقلید و تعصّب معرّا باشد، و تقلید پیروی اقوال دیگران کردن و احوال ایشان بر خود بستن،

حکم بر حقیقت آن نمودن بود بی‌دلیلی و حجّتی و تعصّب در پیش بردن آن ابرام و مبالغه و منازعه کردن است.

و در مذّمت (۴۵) آن است آیهٔ وافیهٔ: «إنّا وَجدنا آباءَنا علیٰ أمّة و إنّا علیٰ آثارهم مقتدون» (زخرف، ۲۲). یعنی: کافران به پیغمبران می‌گفتند که ما آباء و اجداد خود را در مذهبی و ملّتی یافته‌ایم و در این باب اقتداء به ایشان کرده به راه می‌رویم، حاجت به استماع حجّت و متابعت دعوت شما نداریم.

نگردد جمع عادت با عبادت عبادت می‌کنی بگذر زعادت

شیخ بهاءالدین محمّد، أدام اللهُ أنفاسه المتبرّکة بین‌الطالبین والمستفیدین، در کتاب *اربعینش* آورده است که: احتمالات عقلیّه درباب مَسح و غَسل ناشی از اختلافات نقلیّه بر چهار شق بود و هریک از این شقوق اربعه را جماعتی از اهل اسلام مذهب ساخته و تقویت آن داده، بر آن رفته‌اند.

اوّل غَسل، و آن مذهب فقهای اربعه است که مجتهدان چهارگانه اهل سنّت‌اند؛

دوم مسح، وآن مذهب اولادسیّدالبشر، ائمّهٔ اثنیٰ عشر، علیهم سلام‌الله الأکبر، باشد.

سوم جمع ما بین غَسل و مَسح، و آن مذهب داوود اصفهانی و ناصرالحق و جماعت کثیری از زیدیّه است؛

چهارم مختار بودن میان غسل و مسح و رُجحان ندادن هیچ‌یک از آن بر آن دیگری، و این مذهب مختار حسن بصری و محمّدبن جریر طبری و ابوعلی جُبّائی و حضرت شیخ محیی‌الدّین بن علی عربی است که در «فتوحات مکیّه» در مبحث وضو می‌فرماید که: اختیار ما تخییر است میان غسل و مسح، و جواز مسح مدلّل به مدلول نصّ قاطع ظاهر فرقان است، و تجویز غَسل از روی عمل به مفهوم حدیث و سنّت که معارض آن است.

یحتمل که معمول خودش مسح باشد جهت قوّت رعایت جانب کتاب، و تقدیم مسح در ذکر هم قرینهٔ این تواند بود، و محتمل است که غَسل باشد بنا بر مصلحت و حکمت زمانی، و مساوات فعلین به زعم وی، یا جمع بینهما بنا بر احتیاط.

و هر کدام از این طوایف چهارگانه را دلائل و اقاویلی متعدّد است بر اثبات

حقیقیّت آنچه بر آن رفته‌اند. (۴۶) و ما از آن جمله پاره‌ای اسانید و مستندات دو فرقهٔ اوّل را با اعتراضات ایشان بر یکدیگر بی‌مجادله و مکابره و بی‌منازعه و معانده ذکر کرده، ترجیح آن را، به انصاف و مروّت صاحب فطنت سلیم و طبع مستقیم که از قید «کس نگوید که دوغ من ترش است» آزاد باشد، حواله کنیم تا کدام یک از آن را، قطع نظر از قلادهٔ تقلید و قیدِ تعصّب گروه، معقول‌تر و مستحسن‌تر داند اختیار کند و به عمل آورد. «واللهُ یقولُ الحقَّ و هویهدی السّبیل»، (احزاب، ۴).

(۱) بدان که از جملهٔ دلایل «غاسلان» که خود را در این باب از ناصحان می‌دانند:

یکی، آن است که در آیهٔ مجیدهٔ: «فإذاقمتُم إلی الصّلوٰة فاغسلوا وجوهکم و أیدیکم إلی المرافِق و امسحُوا برؤوسکم و أرجلکم إلی الکعبین» (مائده، ۶)، چهارنفر از قاریان معتمد، که نافع و ابن عامر و کسائی و حفص بود، به نصب «أرجلکم» قراءت کرده‌اند، و آن دلالت بر غسل دارد؛ و قُرّاء دیگر به جرّ خوانده‌اند، یا محمول بر مسح بر خُفّ و موزه است، یا به واسطهٔ آنکه در قرب و جوار «برؤوسکم» واقع است در حرکت تابع اوست، یا معطوف بر «رؤوسکم»، نه از برای تجویز مسح، بلکه به قصد اشاره به رعایت عدالت و حدّ وسط در ریختن آب بر پا تا غسل شبیه به مسح به فعل آید.

دلیل دوّم، آنکه آنچه از وضوی بیانیٰ به ما رسیده است متضمّن غسل است، نه مسح. و از ابن عبّاس مروی است که در وقت حکایت طهارت و روایتِ کیفیّتِ وضوء رسول خدا گفت که به غسل رجلیین ختم نمود.

و بخاری در کتاب «صحیح» خود از عبدالله عمرنقل کرده است که او گفته است که: «در سفری از اسفار پیغمبر، (ص)، از ما به پس ماند، پس دریافتیم آن حضرت را، و نماز را قصر می‌کردیم. و چون وضو ساختیم پاها را مسح کردیم. رسول(ص) دوبار به آواز بلند ندا کرد که و ای، پاشنه‌های پا را از آتش، یعنی چرا نشستید.

و محیی‌السنّة در «مصابیح» و غیرآن از ابی حبّه روایت کرده است که: «امیر کل امیر که وضو می‌ساخت دستها را پاک بشست، و سه بار مضمضه (۴۷) و سه بار استنشاق نمود، و سه مرتبه روی را و ذراعین را شست و یک‌بار مسح کرد و سه دفعه رِجلین را تا به کعبین مغسول ساخت، پس برخاست و ایستاده آب زیادتی

وضو را بیاشامید. و گفت: خواستم که بنمایم کیفیّت وضوی رسول خدا را به شما».

و امثال این احادیث و اخبار بسیار بیشمار در این باب مروی و منقول است. پس به شهادت کتاب خدا و دلالت حدیث مصطفیٰ حقیّت غَسل و بطلان مسح ظاهر و روشن شد و اقوال ماسحان از خطّ استواء اعتبار زوال یافت.

عزیز من، صلاة حقیقی نماز آن نیازمند است که ظاهر و باطن خود را در عُمّان تجرید ودر محیط وحدت شست‌وشو دهد و اگر نه با شستن پای تنها راه به جایی نمی‌توان برد.

تو تا خود را به کلّی درنبازی   نمازت کی شود هرگز نمازی
چو ذاتت پاک گردد از همه شین   نمازت گردد آنگه قرّةالعین

وضویی که آبش از چشمهٔ چشم نباشد نمازش چه کار سازد.

شده‌ام اسیرشوخی‌که وضو به مذهب او   چو به خون دل نباشد نتوان نماز کردن

(۲) و امّا **ماسحان** و حق‌شناسان، پس می‌گویند که: ای برادران ما در دین و شریکان ما در طلب یقین، بدانید و در شکّ ممایند که اگر چنانچه با خاطر جمع و حضور دل، بلاتکلّف و تعصّب و بی‌تعسّف و تحکّم تقلید، رجوع به تفسیر آیهٔ کریمهٔ مذکوره کنید، آن حجّت بر شماست نه برای شما، زیراکه آن را شما دو توجیه کردید. در توجیه دوم ما و شما هردو یکسانیم و صحرای تقدیر فراخ است، و هرکدام از ما و شما را میسّر است که موافق مذهب خود تقدیر و تقریر کلام ملک علاّم نماییم، چنانکه شما تقدیر «فاغسلوا» می‌کنید، ما تقدیر «فامسحوا» کنیم.

و توجیه اوّل که «وأرجلَکم» را عطف بر «وجوهَکم» می‌سازید در اخلال آن به نظم کلام خفا و اختفایی نبود، از آنکه آن از قبیل این است (۴۸) که کسی گوید که: «أکرمتُ زیداً و عمرواً، و سخرتُ بکراً و خالداً، و بکراً عطف بر زیداً داند، و قصدِ مضروبیّت «بکر» کند، نه مکرَمِیّت وی، چنانکه به فارسی‌گویی که: اکرام نمودم زید و عمرو را، و ریشخند کردم خالد و بکر را، به عطف بکر بر خالد، نه از برای شرکتش با وی در تمسخر، بلکه مقصود توازن دلالت این عبارت بود بر قلّت اکرام وی، شبیه به ریشخندش، و این در محاورات عرب و عجم متروک و ممنوع است و از عاقل سر نزند. و نیز هرگاه که نسبت به معطوف علیه «رؤوسکم» باشد، و نظر به معطوف که

أرجلکم به عطف، غسل شبیه به مسح قصد کرده شود، استعمال لفظ می‌شود در معنی حقیقی و مجازی. و این مناسب معمّیٰ و لغز است، نه لایق به قرآن.

و علاّمهٔ زمخشری، که خود به همین وجه وجیه متمسّک شده، منع دیگری از حمل امر «فاغسلوا» بر واجب و سنّت کرده است. و در این عطف که تجویز مثل آن نموده است جای تعجّب است.

و دیگر بر تقدیر نصب «وأرجلکم» غسل لازم نمی‌آید، زیرا که این «واو» می‌تواند بود که «واو» به معنی «مع» باشد، نه واو عطف. پس ماسح در استدلال به نصب شریک است با غاسل، و در استمساک به جرّ غاسل با ماسح شریک نبود، چنانکه شیخ محیی‌الدّین اعرابی نیز بدان تصریح کرده است.

و قراءت جرّ را حمل بر مسح بر خُفَّیْن و موزه کردن، که در اصل در قرآن مذکور نبود، و قرینه‌ای که دلالت بر آن کند تحقّق ندارد، و پوشیدن آن در حجاز متعارف نباشد، در پیچ وتاب اضطراب دست وپا زدن و اعتراف به عجز و جهل خود کردن است.

و همچنین عطف گرفتن آن بر «رؤوسکم»، به قصد اقتصار، در ریختن آب که غیرمتبادر است از لفظ بغایت از عقل و عربیّت غریب و بعید بود، خصوصاً که التباس بهمرسد و حرف عطف در میان آمده باشد. و به همسایگی «رؤوسکم» تجویز جرّ «أرجلکم» کردن و از آنچه اظهر و اصوب است عدول نمودن ترک محمل قریب و تجسس محامل دور بود. (۴۹)

و آنچه از احادیث مُخبِر از وضوء مذکور بیانی مذکور ساختید، به مثل و امثال آن از ائمّهٔ معصومین(ع) که طرز آباء و مذهب اجداد خود را بهتر از دیگران می‌دانند معارضه کرده می‌شود، چنانکه از آن حضرت مروی است که پیغمبر(ص)، چون وضو ساخت مسح پا کرد. و آنچه از ابن عبّاس نقل کردید به خلاف آن است که از او مشهور است، و شما نیز در کتابهای خود نوشته‌اید که مذهب او مسح است.

و امام فخر رازی و غیر او نیز درباب او نقل این معنی کرده‌اند و از او منقول است که: «الوضوء غسلتان و مسحتان. مَن باهلنی با هلتهُ»، یعنی: وضو شستن دو عضو است و مسح کردن دو عضو. و هرکه مباهله کند با من در این باب مباهله می‌کنم با وی.

و امّا آن حدیث که از عبدالله عمر نقل کرده‌اید بر تقدیر تسلیم می‌تواند بود که امر رسول، علیه‌السلام، به غسل پاشنه‌های پا بنا بر نجاست آن باشد، نه برای رفع حدث.

و مؤیّد این است آنچه متعارف است که اعقاب اعراب حجاز که اکثر پابرهنه می‌گشتند ترکیده و آلوده به‌خون و غیر آن می‌بود، تا آنکه نقل کرده‌اند که بعضی با بول خود آن را می‌شستند و می‌پنداشتند که مگر پاک می‌شود؛ و دیگر اصحاب بنا بر چه مرتکب مسح شده بودند که حضرت ایشان را از آن منع و نهی می‌نمود، نه که معلوم شد که مسح معمول بوده. و منشأ اعمال اصحاب که اعلم از ما و فقهای شما بوده‌اند مشاهدهٔ افعال پیغمبر و استماع اقوال آن سرور بود بلاواسطه، لاسیّما در امور متکرّره که در شبانه‌روزی چندبار واقع می‌شد، چون وضو و نماز.

پس معلوم شد که آن مسح کردن، چنانکه عبدالله عمر خبر داده به تعلیم رسول، ص، بوده، و امر به طهارت اعقاب از خَبَث، ایشان را به غلط انداخته و گمان بوده‌اند که جزء وضوء است. و اگر از پیغمبر هم به غَسل صادر شده باشد محمول بر این تواند بود. لیکن تکرار وقوع آن باعث ضعف این بحث است.

و می‌توان گفت که آن حضرت نهی از مسح نکرد، غایتش (۵۰) امر به غسل اعقاب کرد. و این هردو متلازمان نباشند، و سکوت آن مولیٰ از فعل مسح و امر به شستن پاشنه‌ها هم دلیل صحّت این دعوی است.

و حدیثی که به حضرت امیرالمؤمنین علی(ع)، نسبت داده بودید اگر موضوع نمی‌بود بر خلاف آن احادیث و اخبار بسیار از آن مقتدا و از اولاد امجاد او در طریق ما وقوع نمی‌یافت. و شما خود درکتابهای خود نوشته‌اید که امام محمدباقر(ع)، و امام جعفر صادق(ع)، قائل به مسح بوده‌اند. و امام فخر رازی در تفسیر کبیرش از امام محمدباقر(ع)، نقل آن کرده است. و به ابن عبّاس و انس بن مالک از صحابه و عکرمه و شیخی از تابعین آن را نسبت داده وگفته‌اند که مذهب ایشان مسح بوده. و اگر از ائمّهٔ ما به خلاف این بیانی به میان آرید، بعد از تصدیق آن، حمل برتقیّه خواهیم کرد، که رکن دین‌ماست.

و در این خود ما را و شما شکّی در اینجا نیست که امامان ما اعلم و افضل از

علماء و محدثین شما بوده‌اند، و شما خود می‌گویید که ابوحنیفه شاگردی امام جعفرصادق(ع)، کرده است، و شافعی شاگرد با واسطهٔ ابوحنیفه است.

و پنج دلیل دیگر که شما به آن متمسّک و معتصم می‌شوید اگرچه ضعف و بطلان آن أظهر من الشّمس و أبین من الأمس است ولیکن به قصد توضیح و تنبیه کل واحد آن را با جواب شافی و دفع وافی در اینجا محرّر و مسطور باید ساخت تا به یکبارگی بر شما حجّت تمام کرده شود.

اوّل، آنکه، بر تقدیر تسلیم این که در آیه امر به وضو دلالت بر مسح کند نه بر غَسل سنّت نبوی و خبر مصطفوی دلالت دارد به قدر زاید بر مسح کردن که آن شستن است و اجماع اُمّت در حال حیات پیغمبر و بعد از وفاتش تا امروز مؤیّد و شاهد این است. پس اختیار غَسل زاید بر مسح ناقص اولی وانسب بود.

جواب ما ـ که فرقهٔ امامیّه‌ایم ـ عمل به مدلول آیهٔ کافیة الدّلالة کرده، رجلین را ممسوح می‌سازیم نه مغسول، چنان که شما نیز دلیل بودن آن را بر این مسلّم داشتید، (۵۱) و سنّت مشعر و خبر مخبر از مسح را موضوع می‌سازیم نه صحیح، و به حدیث منقول از اهل بیت معارضه می‌نماییم. بنابراین مسح نمودن که مدّعای ماست مدلول آیه و سنّت است نزد ما، و غَسل و به فعل آوردن که مطلب شماست مدلّل به سنّت تنهاست، و ادّعای اجماع و دعوی اتفاق امّت که شما کردید ممنوع است. دلیل بطلان آن است آنچه در بعضی از کتابهای شما و درکتابهای ما مروی و مرقوم است. پس اقویٰ واحوط قول‌ماست و حق باماست.

دوّم: آن که غَسل اعمّ است از مسح، و مسح اخصّ از غسل و عام در تحت خاصّ داخل بود و مطلق در ضمن مقیّد حاصل می‌باشد، به خلاف عکس آن. پس اگر مراد مسح باشد در ضمن غَسل به طریق اولیٰ به فعل آمده است، و اگر مقصود غسل است در صورت مسح متروک شده باشد. بر هر تقدیر، ما از روی نصّ بریءالذّمة باشیم و شما بی‌دغدغه در گمان و شک.

جواب: لانسلّم که میان غَسل و مسح عموم و خصوص متحقق بود، بلکه ضدّ و غیرهَم‌اند، و هیچ یک از آن از دیگری کفایت نبود، چنان‌که عقل سلیم و طبق

مستقیم بر آن حاکم است والاّ در سر شُستن از مسح کردن به طریق اولیٰ مخیری بودی و حال آن که به مذهب ما آن مخیّری نیست، بلکه مبطل وضوء است.

سوّم: آن که مسح فرض است در سر به اتفاق همه، و غَسل درپایها خلافی است، و غسل کافی است در پایها از مسح، در اغتسال و طهارتِ از حدث اکبر وضو در ضمن آن حاصل می‌شود به اعتقاد ما و شما. و این دلیل ظاهر است در این که مسح در تحت غَسل به فعل می‌آید، پس خطا از ما مرتفع است در هر دو تقدیر.

جواب: بدان که غَسل طهارتی است علیٰ حده، و وضو طهارتی است علیٰ حده، و هریک از این دو طهارت مستقل است در تطهیر خاصّ معلوم. و معنی این که وضو در ضمن غسل حاصل است آن است مه با غسل پاکی تمامی به فعل می‌آید که مستغنی می‌سازد از وضو (۵۲) نه آن که غسل کردن وضو ساختن است مع شیء زاید. و نیز این حکم مخصوص غسل جنابت است و در اَغسال دیگر جاری نیست بلاخلاف، و در غُسل جنابت نیز بعضی از مجتهدین ما به عدم حصول وضوء رفته‌اند؛

چهارم، آن که اشتراک پایها با دستها در محدودیّت و تعیّن حدّ از برای هرکدام به عبارت «إلی الکعبین. و إلی المرافق، و عدم تعیّن جهت و جانب از کف و پهلو و پشت پا برای مسح قرینهٔ قوی است بر شریک بودن آن هردو در مغسولیّت.

جواب: استمساک به اشتراک در حدّ ومحدودیّت دوچیز به اعتقاد هیچ طائفه‌ای از عقلاء، دلیل شرکت هردو در حکم واحد نمی‌باشد و عدم تعیین جانب ظَهر رجلین جهت مسح از روی اعتماد به عقل و عرف است، چنان که در مسح بر خُفیّن و موزه، و در مسح سر مطلق واقع است و ظهر پا، و مراد مقدّم سر است، و در غیر آن نیز در قرآن بدین‌سان بسیار وارد است و اگر حرف «با» را که «برؤوسکم» است برای تبعیض دانیم به دلالت عطف تقدیر کلام «وبعض أرجلکم» می‌شود، و انضمام لفظ «إلی الکعبین» بر آن قرینه تعیین پشت‌پاست برای مسح چنان‌که مخفی نیست.

پنجم: آن که رخصت ضیعف‌تر از عزیمت می‌باشد، و عزیمت قویتر از رخصت، و جواز مسح برخُفّ و موزه از پیغمبر، ص، مروی است. پس اگر چنانچه عزیمت در

پایها مسح باشد باید که مسح بر خُفّین جایز نباشد، زیراکه از آن مساوات رخصت و عزیمت لازم آید، و آن روا نبود.

جواب: مسح بر خُفّ و موزه بی‌نزع آن سهل‌تر و آسان‌تر است از مسح بر پایها با کندن و بیرون کردن آن، خصوصاً در وقت ضرورت که با اعتقاد مسح بر آن در غیر ضرورت جایز نباشد، پس تساوی عزیمت و رخصت لازم نیاید، بلکه عزیمت اقویٰ از رخصت است در این صورت، و دیگر چون دو عضو مغسول در وضو که آن روی دو دستهاست در تیمّم ممسوح می‌باشد و مقدّم بر سر که ممسوح است در آن متروک (۵۳) می‌ماند در این. پس اگر حکم به غَسل پایها بودی در وضوء امر به مسح آن شدی در تیمّم و مثل سر موقوف و متروک نمی‌شد. و این اشتراک در سقوط و ترک قرینه قوی است و دلالت تمام دارد بر اشتراک در مسح. بنابراین مذکورات تشعنیعات بیجا و توبیخات ناشی از هوا که ما را می‌کردید در حقیقت آن همه بر شما عاید و راجع شده.

به خاطر فاتر این حقیر خطور می‌کند که حسب‌الاقتضاء آیهٔ مجیدهٔ «وماأرسلنا من رسول إلاّ بلسان قومه» (ابراهیم ۴)، اگر پیغمبر، ص، از عجم می‌بود، یقین که قرآن به لسان عجمی نازل می‌شد. پس ترجمهٔ آیه صدر و مضمون آن را، لفظ به لفظ، به فارسی مذکور باید ساخت و انگاشت که مگر مفهوم مُنزَل مدلول آن عبارت است، و هرچه از آن فهمیده شود بدان کار باید کرد. و آن این است که:

«ای گروه گرویدگان، چون قیام به گزاردن نماز نمایید، پس بشویید رویهای خودرا و دستهای خودرا تا مرفقهای خود، و مسح کنید سرهای خود را و پایهای خودرا تا کعبین».

و علم سابق حق تعالیٰ عقلاً و نقلاً بر وقوع خلاف لاحق که میان امّت شایع شده و قدرت وی برادای کلام بروجهی که محتمل شقّ واحد باشد و بس، و ترک آن خصوصاً بنا بر قول به وجوب اصلح و رعایت وسیلهٔ هدایت به آن حضرت مؤیّد قول شیخ محی‌الدّین اعرابی است به‌گمان تابعان و معتقدان وی و حکم وی بر این که مسح مدلول قرآن است و غَسل مفهوم حدیث.

و مقرّر است که هر حدیث که موافق قرآن نباشد معتبر نیست. و این معنی به

انضمام روایات منقول از اهل بیت و شهادت راویان و اتفاق علمای امامیّه مرجّح و مقوّی جانب مسح بود.

اللهم أرنا الحقّ حقّاً و ارزقنا اتّباعه و أرنا الباطل باطلاً و ارزقنا اجتنابه. بیت:

خدایا تو یاور شو و راه‌بر   که ما را نباشد گذر از خطر

«ربنّا افتح بیننا و بین قومنا بالحقّ وأنت خیرالفاتحین» (اعراف ۸۹).

امید که حق، سبحانه، (۵۴) همگنان را از صغار و کبار و رجال و نساء توفیق هدایت رفیق طریق وثیق حق به اتّباع حقیق کند و ما را و شما را همگی از تقلید عاطل و تعصّب باطل ظاهراً و باطناً مصون و مأمون بدارد و ماهوالواقع را مکشوف ما و شما سازد، و از غوایت و ضلالت همه را در حصن حمایت خود سلامت داشته به آنچه رضای حضرت او در آن است راه نماید.

خداش خیر دهد آن بندهٔ طالب سعادت و هارب از شقاوت راکه به دقّت‌نظر و تأمّل صحیح در این دلایل طرفین و اقاویل جانبین نگرد، تا آنچه مراد و مقصود معبود است بر وی روشن گردد.

خدایا نفس سرکش را زبون کن   تعصّب از نهاد ما برون کن
دل ما را به خود مشغول گردان   تعصّب جوی را معزول گردان

سُبحهٔ نوزدهم
در بیان تقلید و تعصّب

بدان که تقلید و تعصّب درباب أمور دینویّه قبیح و شنیع است و قباحت و شناعت آن از احاطهٔ غایت و نهایت خارج بود، و مرتکب آن از عقل کامل و ایمان تمام بی‌نصیب باشد و مستحقّ و سزاوار عذاب و عقاب، چنان که در حدیث آمده است که: «هرکه تعصّب کند یا دیگری برای وی تعصّب کند بتحقیق که کنده شده است ربقهٔ إیمان ازگردن او». و مروی است: «هرکه تعصّب کند روز قیامت حشر او باکفّار زمان جاهلیّت اعراب شود».

خوشی و خرّمی آن بصیر و خبیر راست که این قلادهٔ رقیّت و قید انانیّت ازگردن بردارد و از عبودیّتِ نفس و امتثال وهم خود را آزاد سازد.

و اگر درباب معاملات علیّهٔ دینیّه باشد در بدایت کار حجاب عظیم و سدّ قویمی است که با وجود آن اطّلاع بر حقیقت حال بدان مِنوال که هست دست ندهد و حق از باطل ممتاز نشود، و از قبیل تقلید نعمت اللّهی و میرحیدری مشهور میان أجلاف، مبدأ چندین خلاف و منشأ صدهزار گزاف شود. (۵۵). بیت:

ای مقلّد رو که اینجا بار نیست   فیض حق را با مقلّد کار نیست.

و بعد از ظهور حق و ثبوت آن، انکار منکران آن و اقبال معتقدان آن اضطراری است نه اختیاری و غیر مانحنُ فیه است نه عین آن. و بغض‌لله وحبّ‌لله که در فضیلت آن آیات و روایات بی‌غایات وارد است همین است. و از آن جمله است آیهٔ وافیةالهدایهٔ: «لاتَجِدُ قَوماً یُؤمِنُونَ بِاللهِ وَالیَوم الآخِرِ یوٰادُّونَ مَن حادَّاللهَ ورَسوُلَهُ وَلَوکانُوا آباءهُم أو أبناءهُم أو إخوانَهُم أو عَشِیرَتَهُم» (مجادله، ۲۲)، و آیهٔ واضحة الدّلالهٔ: «یا أیّـها الذینَ آمنُوا لا تَتّخذُوا الیَهُودَ وَ النّصاریٰ أولیاء بَعضهُم أولیاءُ بعَض وَ مَن یَتولّهمُ مِنکم فَإنّهُ مِنهُم» (مائده، ۵۱).

و حدیث رسول است که: «افضل اعمال دوستی با دوستان خدا و دشمنی با دشمنان خداست از برای رضای خدا». و مروی است که: «حُبّ لله و بغض لله فریضه است».

و گاه باشد که بی‌توسّل به نزاع و غوغا و بلا اظهار آن مرشد و هادی کار پیش نرود و لیکن در افعال و مقال.

از محقّق تا مقلّد فرقها است   این به تحت الأرض و او فوق‌السّماست

و اگر نسبت به حال کسی که به حال خود است منفعتی و مصلحتی به حسب دین بر ارتکاب آن مترتّب نشود از آن معرّا و مبرّا و در آن خانهٔ تفرقه و غوغا نگشودن نسبتی به اقدام بر آن ندارد، چه جای آنکه از اظهار آن مفسده و فتنه لازم آید. نعوذبالله من شرور أنفسنا وسیئّآت أعمالنا.

و مقلّدان آباء و اجداد در دین و آیین کار را به جایی رسانیدند که حقّ ظاهر را پوشانیدند و در اظهار لاطائل بی‌حاصل گشودند. للمولوی:

عالمی تقلیدشان بر باد داد   که دو صدلعنت بر این تقلید باد

تا آن که بعضی از اهل سنّت در غیبت و تهمت اصحاب عصمت «تخطئة الأنبیاء» نوشتند. (۵۶)، و ایشان را به نوشتن: «تنزیه الأنبیاء» در مقابل آن محتاج کردند.

زهی مسأله موضوع آن روز، و زهی مبحث و بحث این روز، زهی اصل که فرعش چنین باشد. وَیلٌ لمن شُفعاؤهُ خُصَماؤه. للمولوی المعنوی:

چون خدا خواهد که پرده کس درد میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس کم زند در عیب معیوبان نفس

آنچه با طعن سنان دشمنان نتوانستند کرد این مدّعیان دوستی با تیغ زبان کردند. دشمن دانا به از نادان دوست. و باید دانست که غشاوهٔ تقلید عاطل و قساوت تعصّب باطل که دل را فرو گرفت برای دین جنگ و جدل برپا می‌شود. و بازی نباید خورد که محبّت و عداوت با خلق برای خود جداست و برای خدا خدا.

میل مال و جاه و شغل نفس و وهم و شهوت خوردن و راندن صغیر و کبیر ابنای دنیا را نه چنان در پیچ و تاب گرداب اضطراب انداخته است که فرصت اقبال و ادبار به نیک و بد برای خدا نتواند یافت. این است که حکیم غزنوی می‌گوید:

باز پرسید از حجی چیزی کز علی و عمر بگو چیزی
گفت اندوه شام و غصّهٔ چاشت در دلم مهر و کین کس نگذاشت

خاک بر سر آن بدبخت و خاکستر در چشم آن بیدولت که برای نفس و شکم با مردم عالم دوستی و دشمنی کند و به شومی این شیطنت و فرعونیّت طوق لعنت در گردن سرگردان و مقهور گردد و برای دشمن‌ترین دشمنان خودش که نفس و شکم است با بندگان خدا صلح و جنگ سر کند و آن را درد دین نام نهد و ردّ و قبول حق داند.

و عجب‌تر از آن، که گاه باشد که با این وضع شنیع و عمل قبیح خواهد که تقلید اصحاب تحقیق و تتبّع ارباب توحید نماید و با اعداء ائمّه و اولیاء و دشمنان انبیاء و خدا ادّعای صلح کند و گوید (۵۷) که:

تو با دشمن نفس همخانه‌ای چه در بند پیکار بیگانه‌ای
اگر دشمن از دوست بشناختی به پیکار دشمن نپرداختی

و حال آن که بویی از این سخن که غنچهٔ گلزار طبیعت است به مشام روحش

نرسیده باشد. دعوی این معنی ازکسی زیبا و خوش نماست که بدان حال فضیح سابق که مذکور شد مبتلیٰ نبود و ثمرۀ شجرۀ طوبیٰ این درجۀ علیّه است ثمرۀ وصول به مرتبۀ رفیعه فنا و مقام وحدت، چنان‌که خواجه‌نصیرطوسی، قدّس سرّه، در شرح نمط نهم ازکتاب «اشارات» که مسمّیٰ به مقامات العارفین است تحقیقی می‌کند و می‌فرماید که: «در این مقام عارف واقف را بر هیچ چیز انکار نبود».

و مولوی معنوی جلال‌الحق والدین نیز در مثنوی می‌گوید:

چون که بی‌رنگی اسیر رنگ شد　　موسی‌یی با موسی‌یی درجنگ‌شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی　　موسی وفرعون دارند آشتی

لیکن بر بسته دیگر است و بر رسته دیگر، و یافتنی نسبتی با بافتنی ندارد، و مُخنّث کجاست و مرد کجا.

ظاهر و باطن یکی کن شوم باشد مرد را　　خیر گفتن بر زبان و در درون شر داشتن

سبحۀ بیستم

در بیان معاصی صغیره و کبیره

بدان که صغیره گناه خورد راگویند وکبیره گناه بزرگ را. و در بیان کبایر ذنوب و صغایر آن در میان دانشمندان [دو] قول است یکی، آن که کبیره گناهی است که حق تعالیٰ بر آن وعیدی و جزایی درکتاب کریم خود یادکرده باشد. [دوم] آن که کبیره آن است که شارع بر آن حدّی مقرّرکرده باشد یا در آن باب تصریح به وعیدی نموده.

اول، آن‌که آن هرگناهی است که مُشعِر باشد بر قلّت اهتمام فاعلش به امر دین.

دوم، آن‌که هر عمل منهی است که معلوم شده باشد حرمت آن به دلیل قانع.

سوم، آن‌که هر معصیت‌که برآن وعید شدیدی واقع باشد درکتاب وسنّت آن کبیره است.

چهارم، آن‌که از اوّل سورۀ نساء تا به آیۀ کریمه: «إن تَجتَنِبوُا کبائرَ ما تُنهَونَ عَنهُ نکفِّر عنکُم سَیئاٰتکم» (نساء، ۳۱)، هر منهی که مذکور است کبیره است و غیر آن صغیره (۵۸).

پنجم، آن‌که آن هفت است: شرک به حق تعالیٰ آوردن و خون ناحق کردن و به زن عفیفۀ صالحه فحش گفتن و گریختن از جهاد و خوردن مال یتیم و زنا کردن و عاق

پدر و مادر شدن.

ششم، آنکه سیزدهٔ دیگر ورای این هفت هست. و مجموع آن کبایر باشند لواط و اِغلام کردن و سحر و جادو نمودن،ربا و سود خوردن به نامشروع و غیبت و بدگویی مسلمانان کردن و سوگند به کذب یاد کردن و شهادت به دروغ دادن و شرب خوردن وکردن کارهای حرام را در کعبه حلال دانستن و دزدی کردن و عهد شکستن و از مملکت اسلام بعد از هجرت بدان مهاجرت کردن به بلاد کفر و از رحمت الله تعالیٰ نومید شدن و از مکر وقهر حق، جلّ و علیٰ، امن نشستن.

هفتم، آنکه چهارده گناه دیگر که بر این مضاعف سازد مجموع کبایر که سی و چهار است محصور شده باشد: خوردن میته و خون و گوشت خوک و آنچه به غیر نام حق تعالیٰ آن ذبح کرده، هرگاه ضرورت و حاجت مستدعی آن نباشد و رشوه و مال حرام خوردن و قمار باختن و درکیل و وزن کم کردن و یاری ظالمان دادن و حق مسلمانان را به تأخیر انداختن با وجود قدرت بر ادای آن و اسراف به تبذیر ورزیدن وخیانت کردن و اشتغال به ملاهی و اصرار نمودن بر گناهان.

هشتم، آنکه گناهان در واقع تمامی کبایر باشند و هیچ عصیانی را فی نفسه صغیره نتوان گفت، و هیچ گناهی را بالذّات خورد نشاید شمرد. و اطلاق صغیره و کبیره بر معصیت نظر به مافوق و ماتحت آن بود، چنانچه بوسیدن زن نامحرم در نفس‌الامر و در واقع کبیره است، امّا نظر به زنا کردن صغیره نماید و کوچک در نظر آید. نه آنکه فی ذاته صغیره باشد، زیراکه عصیان مخالفت فرمان سلطان دیّان است (۵۹). و فرمان چنین سلطان عظیم الشّانی را حقیر و صغیر نتوان گفت. و دیگر معصیت کردن زهر خوردن، زهر قاتل را خورد و بزرگ نمی‌باشد. وکم و زیاد آن هر دو کشنده است. حقّا که مطابق نفس‌الأمر و موافق مشرب اهل تحقیق مذهب حق این قول است.

و شیخ ابو علی طبرسی، رحمه الله، ادّعای اتّفاق جمیع علماء امامیّه کرده است بر این، و می تواند بود که وجه کتمان کبایر در ضمن صغایر مصلحتی باشد که عقلهای ما بدان راه نبرد، مانند وجوه اختفاء شب قدر در لیالی، و خفای اسم اعظم در اسماء، و سرّ

مؤمن بیقین ناجی در میان عامّهٔ اهل ایمان، و مستور بودن رضای حق تعالیٰ بر نهج اهمّ واتمّ در عبادات و طاعات، و صلاة وسطی در صلوات خمسهٔ یومیّه.

و صاحب کبیره را خوارج کافر می‌دانند، و معتزله مؤمن و صاحب ایمان می‌نامند ونه کافر، و ارتکاب کبابر را با تصدیق به حقیقت دین منزلتی و واسطه‌ای می‌خوانند میان کفر و ایمان و نه کافر به هر حال از حقّ‌الناس بیشتر از حق‌الله اجتناب و احتراز باید کرد و در توبه و استغفار تقصیر نباید کرد، و ابراء ذمّه از مردم باید طلبید.

و باید دانست که هرگاه شخصی فوت شود و از او در ذمّهٔ کسی حقّی باشد اگر آن قرضدار آن دین را امروز در دنیا به وارث او ندهد و یا حلالی حاصل نکند فردا در آخرت به آن میّت‌اش باید داد به قولی و به قول دیگر به وارث آخرین بایدش دادن اگر چه امام باشد. و بعضی بر آنند که آن راجع و منتقل به حق تعالیٰ شود.

حاصل آنکه تقویٰ و احتیاط را مرعی باید داشت و دقیقه‌ای از دقایق پرهیز را مهمل نباید گذاشت. للمحقق الطوسیّ:

ای هیچ نکرده نیک و بدها کرده — وانگاه خلاص خود تمنّا کرده

رو طاعت دوست کن که هرگز نبود — ناکرده چو کرده، کرده چون ناکرده

سبحهٔ بیست و یکم

در بیان علّت فطرت عالم و سبب خلقت آدم

بدان که عالم عبارت از جمیع ماسوی الله است (۶۰) و آدم جزو اعظم عالم است. و موجب ایجاد این و باعث آفرینش آن، به دلالت حدیث شریف: «کنتُ کنزاً مخفیّاً فأحببتُ أن أعرفَ فخلقتُ الخلق لأعرف».

به مشرب اهل تحقیق، اظهار وجود پر جود حضرت و دود بود، نور نیّر انور حقیقت خود را در مرایای قابلیّت و مجالی استعدادات، و ابتهاج معنوی از شهود کمالات و صفات ذات کثیر الآیات خود، و تفصیل علوم مجمله و تصویر معانی نهانی، و افشاء اسرار حکمت عرفانی و افاضهٔ انوار رحمت رحمانی بر اشخاص ماهیّات و آحاد ذوات علویّات و سفلیّات و مجرّدات و مادیّات اشیاء، و قدرت خود را آینهٔ معرفت خود نمودن و از خود به خود درِ آشنایی گشودن و آثار محبّت

ذاتی خود را با خود به فعل آوردن.

پس شخص قدرت حضرت عزّت کسوت غربت پوشید و به اعتبار جهات اضافات و اعتبارات و تعیُّنات و شئوونات وتجلیّات لطفیّه و قهریّه و مقتضیات اسماء جلالیّه و جمالیّه کمالیّه یار و اغیار و شاهد و مشهود و مقبل و مقبول و اوّل و آخر و باطن و ظاهر و عابد و عارف گشت؛

و در میدان امکان توسن ملاحت به جولان درآورد، حق و باطل و عالم و جاهل و مؤمن و کافر را با فرقان عقل از هم ممتاز ساخت، و عشق خود را در آن میان انداخت، و به گداختن و نواختن و گرفتن و بخشیدن و خواندن و راندن، و احیاء و اماته، عظمت و مرحمت خود را بنمود.

و خون عاشقان مفتون محزون بسیار در زندان هجران بریخت و شاهد شهادت شهیدان معرکهٔ عشق گشت، و فضلش از عدلش خون بهای: «مَن قَتَلتُهُ فَأنادِيَتُهُ» گرفت.

یعنی: دریای محیط وحدت و عُمّان هستی هویّت به‌تطاطم و تموّج در آمد و از آن بخاری برخاست و آن بخار باران و برف و تگرگ و یخ گردید.

و این مجموع از حرارت اشراق آفتاب محبّت و سوز و گداز و راز و نیاز (۶۱) و جذب کل مرجزء را و اجتماع اجزاء گداخته و آب جاری گشته، چشمه و نهر و رودخانه شد.

و در بیابان امکان در طلب آن محیط و عُمّان سرگردان و نعره زنان به هر طرف دوان و روان گشت، تا اندکی از بسیار آن به مقصد و مطلب رسید، و باقی به تحلیل و تبدیل به هوا و غور در زمین باز طریق سیر و سبیل طلب به طرز سابق پیش گرفت اگر چه پاره‌ای راهش دورتر افتاد. امّا عاقبت‌الأمر مآب و مرجعش همان نهر و آب شود و نی رویاند.

و آن نی که از نیستان دور افتد آلت فغان و تحریر گردد، و آن سوختهٔ نار فراق و داغدار شعلهٔ اشتیاق که نای نالان و قلم و زبان شود، و نی قلم که به دست نی عدم آید مداد آن قلزم قِدم می‌باشد، لاجرم دم به دم و قدم به‌قدم در بیان حال آن مهجور از وصل اصل به دور هم به تعلیم و تلقین او رقم چنین کشد و نفس چنین زند که، مثنوی:

از نـــیستان تـــا مـــرا بـبریده‌انـد | از نـــفیرم مـــرد و زن نـــالیده‌انـد
مـن بـه هـر جـمعیّتی نـالان شـدم | جفت بد حالان و خوش حالان شدم
هـرکسی از ظـنّ خـود شـد یـار مـن | وز درون مـــن نـجست اسـرار مـن
ســرّ مـن از نـالهٔ مـن دور نـیست | لیک چشم و عـقل را آن نـور نـیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست | لیک کس در دید جان دستور نیست
سینه خواهم شرحه شـرحـه از فـراق | تـــا بگـــویم حـال و درد اشـتیاق
بـا لب دمســاز خــود گـر جـفتمی | هــمچو نـی مـن گـفتنیها گـفتمی
آتش است این بانگ نای و نیست باد | هـر کـه ایـن آتش نـدارد نـیست بـاد

صوفیّه می‌گویند که: آب را چون درکوزه ریزی به هیأت آن کوزه نماید، و چون درکاسه کنی به شکل آن کاسه در آید، و آن زمان که کوزه وکاسه بشکند همان آب بی‌صورت ساده بماند؛ و عدد راکه به تعداد در آری، احد باشد که بیحد معدود گردد، و در هر مرتبه (۶۲) اسمی و رسمی پیدا کند، نه آن‌که شیء دیگر غیر از او به‌حیطهٔ وجود در آمده باشد.

علاج بصیرت خودکن، به تهذیب سریرت و تحسین سیرت، تا آن‌که این تمثیل با ملاحظهٔ تنزیه معقول وحالی شـود تـا آنـچه دو مـی‌بینی یکـی بـینی. للـمحقق الطوسی، قدّس سرّه، شعر:

گر چشم یقین تـو نـه کج مج بـاشد | تـرسا بـه کـلیسا رود و جـج بـاشد
هـر چـیز جـز او نـماید انـدر نـظرت | شکـل دومـین چشـم احـول بـاشد

گوشِ «و بی یَسمَعُ» کو و چشم «و بی یُبصِرُ» کجاست تااین مقال مسموع و مرئیّ گردد و ظهور سلطان وحدت در مظاهرکثرت روشنتر از آفتاب عالمتاب روی نماید، «ألا إنّهُ بکلّ شیء مُحیط»، و علم عین ذات است و حضوری، شعر [ترکی]:

دریـــای مـــحیط جـــوشه کـلدی | کـــونیله مکـــان خـــروشه کـلدی
هــــر ذرّه ده مـــهراولدی ظـــاهر | تـــبراغـــه ســجود قـلدی ظـاهر
ســــرّ ازل اولدی آشکـــارا | عـــارف نـــیجه ایـــلسون مـدارا

هی هی، های و هوی بزن، و دل از علاقهٔ تن برکن، و سر در بادیهٔ جنون نـه، تـا

ذوفنون دهر شوی و بگویی، المولوی المثنوی:

مرحبا ای عشق خوش سودای ما ای طبیب جمله علّتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما

باید که شب و روزگریان و خندان و نعره زنان و وجد کنان، بی‌صوت و صدا و بی جنب و جوشی صوری، به معنی بجوشی و بخروشی و بنوشی و بپوشی و ببویی و بگویی، بیت:

آه من العشق و حالاته أحرق قلبی بحراراته
ما نظر العینُ إلیٰ غیرکم أقسِمُ بالله و آیاته
عشق و عاشق را قلم درکش تمام تا همه معشوق ماند والسلام

ای مهجور بی‌عقل مغرور، بحر مسجور و بیت معمور. سینهٔ سوزان و دیدهٔ گریان و دل بریان است، چرا به دور می‌روی، شعر:

نارجحیمه طعن ایدر عشق اودینک حرارتی عارف ایسنک کل ای کولکل ربودد قیق اشارتی
کعبه ایجنده کورمین اول منمی معاینه (۶۳) هیچ ایمش اوّل صفاسیز تک حج ایله زیارتی
کیم که بوبحر کور مدی آب حیوانی بولمدی طیب طاهر اولمدی یوقدر اونونک طهارتی

العشقُ حلاوة و سواهُ مرارة.

سرمایهٔ شادی جهان لذّت عشق است آنان که از این می نچشیدند چه دانند

عاشقان دیوانگانند و دیوانگان صادقان و صادقان سابقان و سابقان مقرّبان و مقرّبان معافان و آزادان؛ نه که دیوانه و عاق مرفوع القلم می‌باشد.

تا به کی اِعراب و اِعلال و مجاز سوز خواهم سوز با آن سوز و ساز
عاشقان را هر زمان سوز دلی است برده ویران خراج و عشرتی است

از این است که شیخ فریدالدین عطار، قدّس سرّه، می‌فرماید:

کفر کافر را و دین دیندار را ذرّه‌ای دردت دلِ عطّار را

عشق است که در غایت و نهایت طالب را مطلوب کند و عاشق را معشوق سازد ومقیّد را مطلق و باطل را حق گرداند و ممکن را به واجب رساند.

یا من بدا جمالک فی کلّ ما بدا بادا هزار جان مقدّس تو را فدا

می‌نالم از جدایی تو دم به دم چو نی | این طرفه‌ترکه از تو نیم یک نفس جدا
عشق‌است آن‌که در دوجهان جلوه‌گربود | گاه از لباس شاه وگه ازکسوت گدا
جامی ره هُدا به خُدا غیر عشق نیست | گفتیم والسّلام علیٰ تابع الهدا

سبحهٔ بیست و دوم

در بیان صورت بستن نیّات و صفات و افعال و معانی نهانی جانی و جنانی این جهان انسانی در آن جهان

بدان که به اعتقاد اهل تحقیق، أعراض این سرا در آن سرا کسوت جواهر در بر می‌کند و به صورت اجسام در می‌آید، و به اعتبار صفت بدی که در این نشأه بر نفس این کس غالب باشد در برزخ و محشر آدمی به صورت آن حیوان که در دنیا صاحب آن صفت است مسخ می‌شود، و این خاصیّت از صفات منفک نشود و جامع جمیع آن و این و مجمع مجموع این و آن خواهد بود.

چنان‌که صاحب غضب نامشروع و حِقد نامحمود خود را در آن نشأه سگی بیند که در درون وی (۶۴) گربه‌ای درنده دیوانه درکار باشد و خداوند عُجب و کبر مذموم شیری گردد که در باطن وی پلنگی جنگی درکار باشد، و مکّار ریاکار و مزوّر حیله گر روباهی شود که در اندرون وی مار و افعی گزنده زهر به کار برد، و تابع شهوت شکم گاوی باشد، و مایل شهوت فرج خوکی، و حسود گرگی و کذّاب ومفتری غولی و اژدهایی، و آلودهٔ اسباب فضلهٔ دنیا جُعَلی، و بخیل زنبوری، و غیبت‌کننده عقربی، و حریص موشی، و دزد خُفّاشی، و بیحمیّت و مُخنّث خرسی، و مقلّد میمونی، و لجاج کننده شغالی، و اعتقاد فاسد آتشی شود، و جهل ظلمتی، و میل دنیا مبرزی. و باقی را نیز خود از روی این استنباط نما و بر این قیاس کن.

و مؤیّد این مضمون مسطور و دعوی مذکور است علم تعبیر و تأویل واقعه‌ها و خوابها که خلق می‌بینند.

و تفسیر آیهٔ کریمهٔ: «یَومَ یُنفَخُ فی‌الصّور فَتأتونَ أفواجاً» (عم،۱۸) بدان‌سان که از علی ولی، علیه‌السلام، مروی است، و حدیث شریف: «یُحشَرُ النّاسُ علیٰ نیّاتِهم»، و خبر صحیح: «الجنّةُ أقربُ إلیٰ أحدکم مِن شِراک نعلیه، وکذا النّارُ»(۶۵)...

پس هر که هر چه در این جایگاه می‌کارد در آن‌جا همان را می‌درود، که: «الدّنیا

مَزرعَةُ الآخرة». و همچنین، اَخضار و اَشجار و اَوداد و اَزهار و ریاحین و اَعطار و شمایم و اَنوار و فواکه و اَثمار و قصور و اَنهار و طیور و حور و غلمان و ولدان جنان، تمامی ثمرهٔ دعوات و اذکار و نتیجهٔ طاعات و عبادات و حقیقتِ معالم و مواقف و خاصیّت عقاید و معارف حقّه باشد که در آن صورت به جلوه درآید. و در آن نشأه که به مقتضای: «و إنّ الدّارالآخرة لهی الحیوانُ لوکانوا یعلمونَ» (عنکبوت، ۶۴)، بی حیات و زندگانی چیزی نبود، حتی کلوخ و سنگ و در و دیوار، آن حقایق چنان نماید.

و همچنین بدن انسانی و تن آدمی به غایت لطیفتر از این بدن و تن بود که اکنون دارد، و آن غَلظت جِلد و عظمت خرس، که در باب دوزخیان وارد است محمول بر عذاب و عقاب لازمهٔ آن است، زیرا که از این نشأه به دلالت (۶۶). [در نسخهٔ خطی رساله پس از اینجا یک ورق افتاده است]

...[۶۵]«الجبال» وصف آن است، کوه هستی از پشت او بردار و جسمانیتش را به روحانیّت و نفسانیّتش را به مَلکیّت و شیطانیّتش را به رحمانیّت و انانیّتش را به حقّانیّت مبدّل ساز.

و در صحبت و خدمت مرید نسبت به پیر حضور معنوی و صدق تمام شرط است و غیبت صوری مضرّت به حال وی نمی‌رساند.

گر در یمنی و با منی پیش منی   در پیش منی و بی منی در یمنی

پس منشین و منشین، برخیز و برخیز و بالغی طلب و با ادب باش تا مردی شوی.

خلق اطفالند جز مرد خدا   نیست بالغ جز رهیده از هوا

هیچ نکشد نفس را جز ظلّ پیر   دامن آن نفس کس را سخت گیر

دست پیر از غایبان کوتاه نیست   دست او جز قبضهٔ الله نیست

سبحهٔ بیست و چهارم

در بیان فواید مواعظ و منافع نصایح و فضایل تذکّر

بدان که وعظ و نصیحت را فایده و منفعت بسیار است، و فضیلت و ثواب بیشمار؛ و در آن آیات ترغیب بیحدّ و تحریص بیعدّ بر آن واقع و وارد است. از آن جمله.

یکی آیهٔ کریمه: «کنتُم خَیرَ أُمّة أخرِجَت لِلنّاس تأمُرونَ بالمعروفِ وتَنهَونَ عن المُنکر»،

(آل عمران، ۱۱۰)، دوم آیهٔ مجیدهٔ: «فَذکّر فَإنّ الذّکریٰ تنفعُ المؤمنینَ»، (ذاریات، ۵۵).

از مضمون این مجموع آیات عظیمه چنین معلوم و مفهوم می‌شود که واعظان مخلص و ناصحان مشفق، که وعظ و پند ایشان بجز رضای حق، جلّ و علیٰ، به غرض دیگر معلّل نبود بهترین اُمّت‌اند، و صاحبان ایمان را وعظ و نصیحت نفع دینی و دنیوی و محض خیر بود.

و در خبر است که: «دلالت کنندهٔ به خیر را مانند کنندهٔ آن خیر اَجر و ثواب است».

و مروی است که: «حق تعالیٰ جاری می‌گرداند حکمت و موعظه را بر زبان (۶۷) واعظان به قدر همّت و ادراک شنوندگان».

واز رسول(ص)، منقول‌است‌که: «دل مردهٔ خودرا زنده باید کرد به شنیدن موعظه».

و از سیّدالموحّدین امیرالمؤمنین، علیه‌السلام، نقل است که گفت: «هر که امر به معروف و نهی از منکر کند حق تعالیٰ پشت وی قوی گرداند و دشمن وی را خار سازد».

و گفت: «چراغ دلهای خود روشن کنید از مصباح موعظهٔ واعظی که از وعظ خود وضع خود را ساخته باشد، و از قول خود پند پذیرفته، و بکشید آب معرفت را از چاه دانش خداشناسی که به علم خود عمل کند». شعر:

گر بود در مجلسی صد نوحه‌گر   آه صاحب درد را باشد اثر
داغ دل آور که در میدان درد   اهل دل از درد بشناسند مرد

پندسودمندکه‌نیّت‌گویندهٔ‌آن‌صحیح‌وخالص بود و آلوده به اغراض دنیای دنی نبود و خلق را به خالق دعوت کند نه به جود میراث انبیا بود، و همان یک ساعت که گوینده به گفتن و شنونده به شنیدن آن مشغولند، و از مناهی و ملاهی حواسّ و قویٰ و جوارح و اعضاء ایشان عاری و معطّل است افضل اوقات و اشرف ساعات عمر است، خصوصاً که واعظ موحّد و محقّق و واقف و عارف باشد و برای حق سخن گوید نه برای خود.

حکایت کنند که: اسکندر ذوالقرنین در مغرب زمین به شهری رسید که مسجدهای ایشان در بیرون آبادانی بود و قبرها در ابواب خانه‌ها و بر سنگهای قبرها پیش از ده سال و بیست سال و سی سال عمر و زندگی کسی ننوشته بودند. چون از سبب آن پرسید، فرمودند که: مسجدها را از خانه‌ها دورتر بنابر آن ساخته‌ایم که اجر و

ثواب روندگان بدان بیشتر باشد و قبرها را در دَر خانه‌ها از آن قرار داده‌ایم که هر بامداد و شبانگاه چشم ما بر آن افتد از یاد مرگ و عمارت قبر و توشهٔ راه آخرت و بی‌اعتباری دنیا غافل نشویم، و عمرها را از آن کمتر نوشته‌ایم که هر وقتی و ساعتی را که صرف (۶۸) علم و عمل و ذکر و فکر و عبادت و خیر نکرده باشیم آن را از ایّام حیات خود نشماریم.

و کلیّه در تأثیر وعظ و در دادن سخن آن است که گوینده را آنچه می‌گوید معتقد وحالی وی باشد و شنونده با صدق و توجّه تمام گوش هوش بدان دهد و به رغبت و میل بیش از پیش جذب آن کند، نه آن‌که باتکلّف و بیباکی یا به خنگی و انکار استماع آن نماید. للمولوی المعنوی:

این سخن شیر است در پستان جان — بی مکنده شیرکی گردد روان
گر سخنکش بینمت در انجمن — بشکفد طبعم چو گل اندر چمن
ور سخنکُش بینمت ای زن بمزد — معنی از پیشم گریزد همچو دزد
گر هزاران طالبند و یک ملول — از رسالت باز می‌ماند رسول

و هرگاه که رعایت حکمت با موعظه حسنه جمع شود و مستمع و طالب بهم رسد، سکوت ناصح جایز نبود، و آن کس را که اینجا مَعیّت نبود قولش غولی باشد، چنان‌که گفته‌اند: «لاخیرَ فی سکوت العالم، کما لا خیرَ فی کلام الجاهل»، بیت:

دو چیز تیرهٔ عقل است: دم فروبستن — به‌وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی

پس وظیفهٔ خردمندان دانا تبلیغ کلام حق است به خلق و دعوت خلق است به حق به قصد هدایت و تمام کردن حجّت خالق بر خلایق. «وَ ما علی الرّسول إلا البلاغ المبین». بیت:

حافظ وظیفهٔ تو دعاگفتن است و بس — در بند آن مباش که نشنید یا شنید

و باید که واعظ سخن بیتکلّف ادا کند و به عبارت‌پردازی نپردازد مگر آن‌که در اصل فصیح و بلیغ بود، زیرا که صاحب عزاء و مصیبت‌زده را در وقت نوحه و زاری دکانداری و خودنمایی هرگز به خاطر نرسد، و در زمانی که کشتی در آب فرو رود و خانه به سیلاب خراب شود فریاد کنند، و خبر دهنده را فرصت رعایت فصاحت نشود و بدان نپردازد، بلکه در عبارتش (۶۹) تزلزل و در زبانش لکنت بهم رسد.

امّا اگر الفاظ موعظه بی ساخته‌کاری واعظ مسجّع و مطبوع افتد و با فصاحت و بلاغت مؤدّی شود نورٌ علیٰ نور.

این نصیحت ناصح بود که مذکور شد، و مستمع را باید که ازگفتار و مقال او پند گیرد و باکردار وحال اوکارش نباشد، و همان مجلس و مجمع را غنیمت عظیم شمرد. بیت:

فعلشان هِل، به قول کار ببند چه توان کرد مردمان ایننند

و مروی است که: «مؤمن در مسجد مثل ماهی است در آب و منافق در مسجد همچو مرغ است در قفس». و شخصی که از استماع سخنان حق که قوت روحانی و عذای معنوی است بیش از آن محظوظ نشود و لذّت نگیرد که از مطعومات و مشروبات جسمانی و حیوانی، میلش به باطل و نفس و دنیا بیشتر از آن بود که به حق و عقل و عقبیٰ و کفّهٔ سیئآتش سنگین‌تر ازکفّهٔ حسناتش باشد، مقرّر است که دیوار به هر طرف که کج شده است بدان طرف بغلطد و بیفتد.

هر که را آگهی از عالم روحانی نیست بیگمان بهره‌اش از نشأه انسانی نیست
تا به کی همچو بهایم نبری راه به خویش دوزخی بدتر ازین سجن هیولانی نیست
وعظ و پندم بپذیر و به عمل راغب شو عمل‌آموز که نیران چو نادانی نیست
«عزلتی» مرد ز فریاد و تو در خواب هنوز وای‌بر حال توکین رسم مسلمانی نیست

سبحهٔ بیست و پنجم

در بیان مراتب و مدارج عروج آدمی

بدان که از چندین حصّهٔ عناصر و امّهات اربعه، به تأثیر افلاک و آباء علوی، یک حصّه نبات می‌شود، که یکی از موالید ثلاثه است، که دوتای دیگر آن معدن و حیوان است، و از چندین جزو نبات و روییدنی یک جزو حیوان و صاحب حس می‌گردد.

و قلیلی از انواع حیوان به انسان وصول می‌یابد، و اندک از بسیار آن نطفه می‌بندد، و از چندین نطفه یک نطفه در رحم قرار می‌گیرد، و پاره‌ای از آن قرارگرفته (۷۰) حیات می‌یابد، و بعضی از آن حیات یافته زنده بیرون می‌آید، وکمتری از آن به بلوغ می‌رسد، و فی‌الجمله‌ای از آن عاقل می‌باشند.

و جمع قلیلی از عاقلان مسلمان می‌شوند، و از چندین مسلمان یکی ایمان

می‌آورد، و برخی از آن ایمان آورده به قیام لیل و صیام نهار می‌پردازند و عابد می‌شوند، واز هزار عابد یکی ترک دنیا می‌کند و زاهد می‌شود، و از هزار زاهد و تارک دنیا یکی طالب راه حق توان یافت، و از طالبان بسیار یکی سالک می‌گردد، و از چندین هزار سالک یکی محقق می‌شود، و از صد هزار محقق یکی واصل توان گفت. و مقصود از این همه وجود همین واصل باشد، و غیر وی تمامی طفیل وجود وی باشند، شعر:

صد هزاران طفل سر ببریده شد تا کلیم الله صاحب دیده شد
صد هزاران راهرو بر دار شد تا که عیسیٰ صاحب اسرار شد
صد هزاران جان و دل تاراج یافت تا محّمد یک شبی معراج یافت
کس نماند زنده در یک قافله تا کلاغی را شود پرحوصله

و واصل که عبارت از ولیّ کامل است اگر مورد وحی الٰهی شود نبی بود، و نبی که صاحب کتاب باشد رسول گردد، و رسول که دین پیشین را منسوخ سازد اولوالعزم باشد، و رسالت که بر اولوالعزم ختم شود او را خاتم گویند.

این است مراتب عروج انسان، و برتر از این مرتبه در شأن وی متصوّر نگردد. و گاه بوده است که به الهام یا در خواب کاملی را نبوّت می‌داده‌اند، چون انبیاء سابق.

و تا آدمی به درجهٔ کمال نرسد از مبدأ و معاد خود آگاه نشود ومحجوب و محروم ماند: از این‌که از تعیّن اوّل و بدایت فیضان انوار و ارواح تا آخر تنزّلات که نشأهٔ انسانی است، نصف دائرهٔ سیر وجود، که لیلة‌القدر تحقیق است، و عبارت: «تَنزَّلُ المَلائکةُ والرُّوحُ فیها بإذن رَبِّهم من کُلِّ أمر» (فجر، ۴)، اشاره بدان است، (۷۱) و در این شب یلدا تنزُّل أمور به انجام رسد؛ تمام شود مطلع‌الفجر.

نصف دائرهٔ عروج وجود که رمز: «تعَرُجُ المَلائکةُ والرُّوحُ إلیه فی یوم کانَ مِقدارُهُ خمسینَ ألفَ سَنَةٍ» (معارج، ۴) کنایه از آن است، در یوم القیامه ترقیّات آغاز می‌شود و دائرهٔ محیط وحدت تمام می‌گردد. و سرّ «سنُریهِم آیاتِنا فی الآفاق و فی أنفسهم حَتّیٰ یتبیّن لَهُم أنّه الحقُّ» (فصلت، ۵۳)، از پرده خفاء بیرون می‌آید و حقیقت مستور آشکارا می‌نماید، و در معیّت حق، جلّ و علیٰ، با همهٔ اشیاء، کسی

را شکّی نما ماند.

چه می‌گویم که هست این نکته باریک   شب روشـــن مـــیان نـور تـاریک

سبحهٔ بیست و ششم
در بیان تصوّف

بدان که تصوّف پوششی است، و صوفیان ساده‌پوشان خانه بدوشان و نامرادان بیسامان و گمنامان ناکام باشند، للمولوی‌المعنوی:

پیش هر چشمی که باز و ره بـر است   هـر کـلیمی را گـلیمی در بـر است

و تاء تصوّف کنایه است از ترک و صادش اشاره به صفا است و واوش به وفاء گفته‌اند که تصوّف عبارت از ترک تکلّف بود.

و عزیزی گفته‌است که: خالی بودن دست است از مال و عاری بودن نـفس از آمال. بزرگی می‌گوید که: گم کردن خود و یافتن حقّ است. و دیگری می‌فرماید که: مردن از خود و زنده شدن به خداست. و کاملی فرموده است کـه: تـصوّف تـرک تصرّف است. و گفته‌اند که: معدوم دیدن وجوداتِ اضافی است و شهود وجود حقیقی.

و جمعی بر آنند که تصوّف شناختن خداست به اعتبار اسماء و صفات و دانستن احوال مبدأ است و معاد و راه بردن به حقیقت اشیاء، و به چگونگی رجوع همهٔ عالم به سوی یک حقیقت به طریق مجاهده برای تخلیص نفس از مـضایق قـیود جزئیّهٔ إیصال او به عالم اطلاق (۷۲).

و گفته‌اند که: تصوّف عـلمی است کـه بـحث کـرده مـی‌شود در آن از ذات اقـدس حضرت احدیّت و اسماء و صفات آن ذات از جهت رسانیدن آن ناظر و سالک را بدان ذات مقدّس. پس موضوع آن وجود پـرجـود الٰـهی است و صـفات ارفـعش و مسـایل اشرفش کیفیّت رجوع به جانب حق و چگونگی سلوک و ریاضت و بیان نتیجهٔ هر یک از

اذکار و اعمال و ثمرهٔ هر کدام از نیّات و اوصاف موافق نفس‌الأمر و مطابق واقع.

و از علی، علیه‌السلام، نقل است که گفت: «صوفی پوشندهٔ صوف است به صفا و اندازندهٔ دنیاست به قفا. این است طریق مصطفی». و گفت: «تصوّف تنگی عیش و کمی رزق و اشک چشم و ذکر زبان و رنگ زرد است». [سند ندارد.]

و سلطان‌العارفین، قدّس‌سرّه‌العزیز، می‌فرماید که: «تصوّف طرح نفس است در صحرای عبودیّت و تعلّق دل است به ملک ربوبیّت و استعمال اخلاق سنیّه و نظر به‌حق دانستن بالکلیّه.

و سیّدالطایفه، روّح الله روحه، می‌گوید که: پیغمبر(ص) را در خواب دیدم گفتم: تصوّف چیست، یا رسول‌الله، [فرمود]که: سرّ معنی و ترک دعوی. و معروف کرخی گوید که تصوّف فراگرفتن حقایق و بیان کردن دقایق است و طمع بریدن از آنچه در دست خلایق است. و ابراهیم ادهم گوید: تصوّف علوّ هِمَم است از آنچه مناقشه دارند در آن اُمَم، از بیم لغزیدن اقدام و میل از حلال به حرام.

و ابوحفص گوید که: تصوّف عمل کردن است به این آیهٔ کریمه که: «خُذ العفوَ و أمُر بِالمَعروفِ و أعرِض عَن الجاهلینَ»، (اعراف ۱۹۹)، یعنی کاظم غیظ و آمِر به معروف و مُعرِض از جاهلان باش. و گفته‌اند که: تاء تصوّف اشارت است به توبه و صادش به صدق و واوش به ورع و فاءاش به فناء.

به هر حال اصطلاحات دانستن راکمال نباید شمرد و حال را ورای قال قرار باید داد، که شهنامه خوان بدان حرکات و تقلید و نقل دلیرانه پهلوان نگردد، و هر سرود خوانی و مقلّد رسم‌وعرف عشّاق بدان از عاشقان نشود، و هر شعرخوانی شاعر نبود، (۷۳) شعر:

حال نه قال است که گفتن توان وجد نه بحر است که رفتن توان

سبحهٔ بیست و هفتم
در بیان شریعت و طریقت و حقیقت

و در خبر نبوی و حدیث مصطفوی(ص) آمده است که: «شریعت اقوال من است و طریقت افعالم و حقیقت احوالم و شوق مرکبم و امید توشه‌ام و خوف تازیانه‌ام و معرفت سرمایه‌ام و حق تعالی مقصدم و فقر فخرم». (سند ندارد)

این روایت به اشارت دلالت بر آن دارد و شهادت بر این می‌دهد که حقیقت عبارت بود از معرفت آنچه هست چنانچه هست، و آن ثمرهٔ علم و عمل و نتیجهٔ راه یافتن و رفتن است. و پدر شریعت که با ما در طریقت جمع شود قرّةالعین حقیقت به وجود آید. پس اگر خواهی که آنچه می‌شنوی ببینی راه چنان روکه شنیدی.

و به عبارت دیگر فرق میان شریعت و طریقت بدان است که در عرف کسانی که به طمع نعمت آخرت، به مقتضای احادیث وارده در فضیلت عبادات بدنی، کار کنند و ارتکاب مباحات و مرخّصات ظاهر شرع را چندان‌که توانند تضییع عمر و تعطیل وقت نشمارند، و به تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ قلب و تجلیهٔ روح بپردازند، و از درد و نیاز عاری و از سوز وگداز بری باشند، و در مالیّات و جاهیّات با احبّاء و اعداء اگر چه مساهله و مسامحه و مواسات ننمایند، ایشان را اهالی شریعت خوانند

و آن کسان راکه به مضامین اخبار و آثار و روایات و حکایات وارده در مواعظ و نصایح عمل کنند، و فرایض و نوافل را با مجاهده و ترک فضول و اَتفاء به ضروریّات از روی ذوق و شوق و شور و فغان به قدر طاعت بجاآورند، و دقیقه‌ای از دقایق تقویٰ و احتیاط را فوت ننمایند، و معاملات جزئیه وکلیّهٔ دنیا در نظر ایشان حقیر و مختصر بود، و در راه این طاعات و انقیاد و امتثال امر و نهی پادشاهی و متابعت نوامیس الٰهی رضا و خشنودی مُنعِم مُکرِم را منظور دارند و سایهٔ التفات به دنیا و عُقبا بیندازند ایشان را ارباب طریقت نامند.

و اصحاب حقیقت کسانی باشند (۷۴) که در مقام اطمینان و منزل عرفان راسخ و ثابت قدم‌اند، و سلاطین ممالک ولایت و معرفت‌اند، و از جمیع عادات و قیودات سادگان و آزادگان و از خود رستگان و به حق پیوستگان‌اند، و به شنیدن و دیدن وکردن وگفتن و نشستن و رفتن و بیداری و خفتن و سایر آداب ایشان به حق باشد نه به خود، و رضوان صفت رضا دربان فردوس جنان و بهشت جان ایشان باشد، نه که یک نام خُلدبرین دارالجنان است. و بر باب دارالسّلام قلوب پر خوب ایشان نفی و اثبات کلمهٔ طیّبه توحید ثابت باشد، که «أولئک کتب فی قلوبهم الإیمان» (مجادله، ۲۲). امّا کدام ایمان، آن ایمان که در شأن آن «الایمانُ عریانٌ» مروی است، بیت [ترکی]:

بیله عریان کرک آوازه صحرای جنون که تعلّق تکنی دوتمیه قطعاً اتکین

و معانی این طایفه موارد الهامات ربّانی بود و نصب العین ایشان باشد، نه مضمون: «الطّریقُ إلی‌الله بعدد أنفاس الخلائق»، و «کلُّ شيءٍ حيٌّ ناطقٌ» حالی ایشان است، و التفات به مشاهدهٔ دیگران به مشرب ایشان فضولی و نامقبول بود، نه سودای خود و نه پروای غیر دارند، و به باطن از استماع اسامی اغیار بیزارند، دیگران همه خار و ایشان همه گلزارند، للمولوی:

بندگان خاصّ علّامُ الغیوب در جهان جان جوا سیس القلوب

لی مَعَ الله، «مَن رآنی» گو مدام جمله مست از جام وحدت بر دوام

سبحهٔ بیست و هشتم

در بیان روح و نفس و دل

بدان که روح آدمی از اعلیٰ علیّین و ملکوت و عالم امر و غیب است، و نفس او از اسفل سافلین طبیعت و ملک عالم خلق باشد؛ آن به مثابهٔ روز روشن است و این به منزلهٔ شب تار، و دل که زادهٔ این هر دو است مانند زمان صبح و بامداد برزخی است و واسط میان آن و این؛ و در مابین روح و نفس دائم تصادف وتصادم متحقق بود، و هر یک از این دو آن دیگر را به عالم خود کشد، و دل تابع طرف غالب باشد، و سعادت عبارت از غلبهٔ روحانیّت است، و شقاوت اشاره به غلبهٔ نفسانیّت، و نجات آن و هلاک این. پس در رعایت جانب باطن کوش و حق را به باطل مفروش تا سعید باشی نه شقی، و ناجی گردی نه هالک.

خاطر عیسیٰ بگیر جانب خررابهل تا نشوی روزدین منفعل‌وشرمسار (۷۵).

سبحهٔ بیست و نهم

در بیان فضیلت همّت

بدان که رفعت مرد به مقدار همّت اوست، و عزّتش به قدر ذلّت نفس، وکمالش به اندازهٔ حال، و پروازش فرا خور کمال. هر که خاطر پراکندهٔ خود را جمع دارد همّت بر حصول هر چه گمارد چنان شود که خواهد. شعر:

اگر گویی که بتوانم قدم درنه که بتوانی اگر گویی که‌نتوانم برو بنشین که‌نتوانی

و ارسال همّت درکفایت مهمّات دخل عظیم دارد و تسخیر اشیاء لازمهٔ گذشت از ماسویٰ است، و خرق عادت موقوف به ترک عادت بود، وکرم مستلزم کرامت باشد، و آزادی ملزوم آبادی است. آزاده شو تا آماده گردی، طاهر شو تا طیّب شوی. شعر:

هر چه در این پرده نشانت دهند   گر نستانی به از آنت دهند

«هِمَمُ الرّجال تقلعُ الجِبال».

به یک نعره کوهی ز جا برکنند   به یک حمله شهری به هم بر زنند

سبحهٔ سی‌ام
در بیان مزاح و مطایبه

بدان که مزاح مباح بود و مطایبه ملیح باشد، به شرط آنکه به سرحدّ افراط نرسد، که وقار و هیبت برد؛ و متضمّن دروغ وگزاف نبود، که معنی دل را از راستی به‌کجی آرد و زیان دارد. و لهذا یوسف(ع) سند «أنا أملحُ» فرمود [و رسول (ص) فرمود]که «أنا أمزحُ، و لاأقولُ إلّا الحقَّ».

چون خوش طبعی دلیل خوش‌طلبی است، و بشاشت علامت خوش‌خلقی، و حسن معاشرت غایت شفقت نسبت به خلق، و طلاقت وجه دلالت برکرامت مرد کند. و هیچ ملاطفه و مزاحی نبود که آن را تأویل به حکمت و مصلحتی نتوان کرد. ولهذا بزرگان متکلّم بدان و مستمع آن شده‌اند. این است که می‌گوید، شعر:

نگویند از سر بازیچه حرفی   کزان پندی بگیرد صاحب هوش

وگر صد باب حکمت پیش نادان   بخوانند آیدش بازیچه درگوش

هرکه را به علم تعبیر و تأویل راه است از حقیقت این تحقیق آگاه است. توفیق تطبیق رفیق طریق وثیق هرکه شود از هر چه بشنود و ببیند از آن به حق راهی برد، (۷۶) و بیهوده رای و هرزه درای ژاژخای اگرکلام بی‌واسطه از ملک علاّم بشنود به جایی نرسد. یکی به قلم بر سبیل عدم قدم نهد و دیگری با نی دم عیسیٰ به‌کار باید برد. خوبان هرچه کنند خوب است و بدان هرچه کنند بد باشد.

مزاح:

<۱ـ قلم و دوات ستم>

مشهور است که: وزیر پروزری با جمعی از جابران به حشمی از احشام نزول کرد، با دم قلم شوم سیاه‌روی سرنگون، ظلمتِ ظلم و سواد غم در دلهای رعایا و خاطرهای عجزه و مساکین منتشر و پراکنده ساخت و به اخذ و جرّ زیاده ازحد پرداخت و فتنه و آشوب در میان مرد و زن انداخت.

از قلمزن به لطف یاد مکن   بر سیه نامه اعتماد مکن
هر جراحت که بر دل از قلم است   همه از نوک نیزهٔ قلم است

چون از آن حشم به منزل دیگر راهی شد قلمدانی و قلمی از وی بجا مانده بود، یکی از آن جماعت مسکین و حزین قلم را یافت و دیگری قلمدان را، هریک از بیم جان، یکی از آن را برداشته از پی وی رفت، چون به نزدیک رسیدند فریاد کشیدند که بایستد و این آلت جور و ستم را که بجا مانده است بگیرد.

یکی از ملازمان وزیر پرسید که آن چیست که بجامده است؟ چون ایشان ترک بادیه‌نشین و سوخته آتش ستم بودند.

آن که قلمدان را داشت گفت: قاو و چقماق است. بعد از مشاهدهٔ آن و علم بر آن استفسارکردند که این را به چه اعتبار آتش زنه نامیدی؟ در جواب گفت که آتشی که این آلت در خانه‌های ما انداخت و خُرد و بزرگ ما را بسوخت از صد آتش زنه و چقماق و قاو نیاید.

و آن دیگری که قلم را داشت گفت که: این کلنگ را بگیرید، گفتند: به چه مناسبت این قلم راکلنگ نامیدی؟ جواب داد که: از آن که به یک اشارهٔ این در یک‌دم هزارخانه خراب شود و با هزار کلنگ در یک روز یک خانه را خراب نمی‌توان کرد.

حقّا که ملهم شده‌اند بر این، آری. «الأسماءُتُنزَلُ مِنَ‌السّماء». و اقلام مفتیان مجازی ملل و ادیان و فتاوای هوای ایشان خانه‌های دین و ایمان مسلمانان را بیش از این سوخت (۷۷) و ویران نمود که اقلام وزراء خانهٔ دنیا را. و الحذر صد هزار الحذر از سر اقلام مایلان مال و جاه و تقلید و تعصّب دنیا.

در مدرسه فیضی نبود بر در زن   رندانه به میخانه درآ ساغر زن
خواهی نشود نامهٔ اعمال سیاه   آتش به دوات و قلم و دفتر زن

تا به آتشکدهٔ دفترخانه و مکتب تحصیل چنین حالی و کمالی خود چه رسد.

امّا ای ستمدیده، دل خوش دارکه زبردستی ستمکار و زیردستی تو هردو بگذرد و جزای خیر تو به تو رسانند و سزای شرّ او به او چشانند، و در روز دیوان در پای میزان عدل شادی مظلوم و اندوه ظالم هزاربار بیش از لذّت قدرت ظالم و الم عجز مظلوم بود در دنیا، و بارگناه هرگمراهی را بر پشت گمراه‌کننده بنهند.

وضالّ احتمال داردکه معذور بود و مُضِلّ هرگز معذور نبود، و ظالم که سر به کتم عدم فرو برد به غیر از الم به وی چیزی نماند و مظلوم نعم‌البدل عوض گیرد. شعر:

ظلم و اِضلال لعنت آرد بار　　پا درین راه پرخطر مگذار
دست از این کار بد بکش زینهار　　عدل وانصاف وجود ساز شعار

لطیفه:

<۲ـ وزیر باتزویر>

سلطان مُلکی از ارتکاب امور عرفیّه و قتل نفوس و غصب اموال و نکال و وبال اظهار شکایت کردی. وزیرش برای تسلّی خاطرجویی گفت‌که: این همه برای حفظ نظام و جهانداری ناچار درکار بود، دغدغه مکش‌که بدان مؤاخذ و معاقب نخواهی شد. سلطان در جوابش فرمودکه آری، امّا به شرط آن‌که در روز حساب و جزا، باز من شهریار باشم و تو وزیر و دیوانیان به فرمان ما کارکنند.

عزیز من، در روز قیامت و نشر باز من واعظ و تو مفتی و فلان قاضی و بهمان فرمانده نخواهد بود، امروز خود را به حال آن روز باید دید تا به غرور مسرور شویم.

چون حشر تو را شود فراموش　　شیطان به غرور مالدت گوش

مطایبه

<۳ـ قلیه باگوشت است نه با قاف و غین>

گویندکه دوکس با هم منازعه و مجادله داشتند در سر رسم‌الخطّ قلیه، شخص ثالثی از رابعی پرسید که فلان می‌گوید که قلیه با قاف است، و بهمان [می‌گوید] با غین است، (۷۸) شما چه می‌فرمایید، محاکمه کنید. فرمودکه هردو خطاکرده‌اند و غلط می‌گویند. قلیه باگوشت است، نه با قاف و نه با غین. شعر:

اشعری کیست، چیست معتزلی — تو برو از پی نبیّ و ولی
رهنمای تو مصطفی کافی است — پیشوای تو مرتضیٰ وافی است
مصحَفت آفتاب راه بس است — آل احمد در آن پناه بس است
از کتاب خدا و آل رسول — راه یابی به بارگاه قبول

مطایبه

<٤ـ اهل دنیا، اهل عقبا، اهل الله>

دو نفر با هم مباحثه می‌کردند، یکی گفت که گوشت کلاغ ابلق حرام است و گوشت کلاغ سیاه مباح، آن دیگری بر عکس این حکم کرد. عالمی از عالمی پرسید که اینها چه می‌گویند. گفت: هردو فضله‌ای می‌خورند، حرام است. أهل دنیا مدح دنیا کنند، و اهل عقبا ستایش عقبا، و اهل‌الله ثنای مولیٰ. دنیاجویان ژاژ خوایند و عقبا خواهان بیهوده ندایند، سخن آن است که اهل الله می‌سرایند. شعر:

حرم جویان دری را می‌پرستند — فقیهان دفتری را می‌پرستند
گروه بی‌تمیز اهل دنیا — که زیب و زیوری را می‌پرستند
عجب دارم زعشّاق مجازی — که از خود کمتری را می‌پرستند
زاهل درد شو عرفی که قومی — گرامی گوهری را می‌پرستند
برافکن پرده از رخ تا بدانند — که رندان دیگری را می‌پرستند

مطایبه

<٥ـ هر که نقش خویش می‌بیند به خواب>

موسوی و عیسوی و محمّدی، ص، با هم به راهی می‌رفتند، به آبادانی رسیدند، موسوی و عیسوی طعامی داشتند خوردند، محمّدی فقیر گرسنه بماند، شخصی طبق نان و حلوا برای ایشان آورد، محمّدی خواست که دست دراز کند، آن دو بیدین ازکین او را از آن منع کردند و گفتند. امشب صبر می‌کنیم و نان و حلوا به فردا نگاه می‌داریم. محمّدی گفت: بیایید، نان و حلوا را قسمت کنیم و بخوریم و صبر را برای فردا نگاه داریم. آن دو ناخوش طبیعت آن خوش‌طبعی او را نفهمیدند و گفتهٔ او را نپذیرفتند.

چون قیل و قال به طول انجامید، گفتند: می‌خوابیم و نیّت می‌کنیم، هرکس

فراخور (۷۹) خوابی که می‌بیند از این طعام حصّه‌ای می‌برد و به گفتهٔ او کار می‌کنیم.

بعد از قرارداد صلح بر این، سر بر زمین نهادند. آن دو کافر که سیر بودند همچون مرده شدند و از خود رفتند که: «النّومُ أخُ الموت»، و مسلمان گرسنه بود، خوابش نبرد، برخاست و نان و حلوا را خورد و خفت.

بعد از ساعتی که بیدار شدند، یهودی سرکرد که من خود را با حضرت موسیٰ در کوه طور در مناجات و شهود نور تجلّی قاضی‌الحاجات و مستمع کلام مجیب‌الدّعوات می‌دیدم، عیسوی گفت که: من خود را با حضرت عیسیٰ و ملائکه ملأ اعلیٰ در آسمان چهارم «سُبّوحٌ قدوّسٌ» گویان در طیران و سیران مشاهده می‌کردم.

پس رو به سوی مرد محمّدی کردند و گفتند که تو را چه رو نمود، فرمود که چون چشم من به خواب رفت، محمّد را دیدم که حاضر شد و گفت: ای بیدرد، چه جای خواب است. موسوی با موسیٰ به طور رفت و عیسوی با عیسی به آسمان، تو برخیز و نان و حلوا را بخور که فرصت غنیمت است. بنا بر آن که در کتاب ما وارد است که: «ما آتاکم الرّسول فخذوه و مانهاکم عنه فانتهوا» (حشر ۷) مخالفت آن حضرت بر من دشوار نمود، نتوانستم که متابعت ننمایم. آن دو بخندیدند و گفتند: خواب این است که تو دیده‌ای. شعر:

خلق پندارند و عشرت می‌کنند با خیالی پرّ خود برمی‌کنند
خواب غفلت لذّتی حسّی زشت کرد بیرون از کف ایشان بهشت

عزیز من، یکی از پی وهم و خیال رفت و دیگری از پی نفس و هوا، بعضی به فکر مال در بال افتادند و بعضی به سودای جاه در چاه و رهطی پابند شکم و صنفی اسیر فرج گشتند و پاره‌ای به آرایش راغب شدند و جوقی به آسایش مایل و فوجی به وسوسه گرفتار گردیدند و جمعی به متکلم متمسکّ شدند و فرقه‌ای به عبادت و طایفه‌ای به زهادت، جماعتی به‌طور مولویت‌شدند وقومی به آسمان شیخوخیّت (۸۰).

به قول شیخ انصاری، مدرسه و خانقاهی، قیلی و قالی،ها و هویی، دانه و دامی، چون زاهدی دیدند طوطیانند، چون شاهدی دیدند لوطیان‌اند. «کُلُّ حِزبٍ بمالدیهم فَرِحُونَ». (روم ۳۲).

تو از این همه دست بدار و به فرمان عقل و اجازهٔ نقل کار کن، و حلوای فقر و طریقت و نان دین و شریعت و شیر و شکر حقیقت را که زیر دست وپا افتاده و بی‌صاحب مانده است صاحبی کن، ملکهٔ عقل و نفس را یک‌سو نه و دنیا و عقبا را پشت پا زن و به دلالت درد و هدایت عشق مولیٰ طلب، که وقت تنگ است و فرصت غنیمت، وگرسنگی و برهنگی و قناعت و ریاضت را در این باب دخیل دان، تا به برکت این کار دشوار بر تو آسان گردد و احجاب آلات و اسباب سحاب آفتاب بصیرت تو نشود، و باب تجرید و توحید به روی تو گشاده شود، و غافل مشو که:

ازدردروازه «لا» تـــابه‌دارالمـــلک‌شاه   هفت‌هزاروهفتصدوهفتادراه‌ورهزن‌است

مزاح

<۶ـ واعظ دربار شاهی>

پادشاهی می‌خواست که رسولی به ملکی فرستد، هرچند تفحّص کردند قابل‌تر و لایق‌تر از واعظ مَلِک کسی را نیافتند. چون آن ضایع روزگار ناستوده اطوار بسیار حریص و طامع و مبرم بود، جمعیّت و اسباب بیشمارش عطا کردند و برای احتیاط سوگندش دادند و نذرش فرمودند که مبادا لسان سؤال و زبان کدیه به قال یا به حال، به کنایه یا تصریح دراز نماید و در طمع و آز باز کند و سیرت خود و عرض شهریار و اهل آن دیار برد، و آزار مردمان آنجا و دردسر آن سلطان دهد.

چون بدان مُلکْ رفت و شهرت بر قدرت ادای نصیحت و تبلیغ چند یافت در مسجد بر منبرش بالا بردند و موعظه شنودند و تحسین ریش و سر جنبانی‌اش کردند. بعد از سه جمعه به عادت معهود عود نمود و لب به خواهش گشود و در صورت مطایبه فرمود که: ای یاران مرا قسم داده‌اند (۸۱) و نذر فرموده‌اند که از شما چیزی نگیرم، شما را خود قسم نداده‌اند و نذر نفرموده‌اند که به من چیزی ندهید و تکلّف نکنید، پس چرا تغافل می‌ورزید. بیت:

خوی بد در طبیعتی که نشست   نرود تا به وقت مرگ از دست

خود را برای هیچ دنیا نزد خلق و خالق رسوا ساخت و عالمی را به گفت وگوی خود و غم و الم انداخت.

چشـــم تـــنگ مـرد دنـیادار را　　　یـا قـناعت پـرکند یـا خـاک گـور

فسادی که از این بابت و اعظان و ناصحان احمق نادان در دین کنند صد یک آن را ملاحده و زنادقه نکنند. به شومیِ همنامی این خسیسان پیرامون این امر عظیمی نگشتن بهتر و نیکوتر بود. شعر:

مرا در دل هـمی گـردد کـزین کـار　　　بـــبندم در مـیان خـویش زُنّـار

ازین وضع بد از وعظ است عـارم　　　ز نــــنگش مـثل داغ از اشـتهارم

شریکم چون خسیس آمد درین کار　　　خمول از شهرت اولیٰ‌تـر بـه بسـیار

و افضیحتاه و اکربتاه و اویلاه تا چند پایمال خنزیر شهوت و کلب غضب باشیم.

چه‌سوداز حفظ قرآن خواجه‌پرخشم‌وشهوت‌راکه‌چرم‌خوک‌سگ‌جلداست‌براوراق‌قرآنش

این چه بی‌حیایی و اعمایی و رسوایی است! للمولوی المعنوی:

پــند خـلقان مــی‌دهی نـعره‌زنان　　　مانده‌ای در پند شهوت چون زنان

وقت پــند دیگـرانـی هـای هـای　　　در غم خود چون زنانی وای وای

شرمت باد تا چند گویی و نکنی. [و أنّهم یقولون مالا یفعلون]

حیرتی دارم زدانشمند مجلس بـازپرس　　　توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند

مگر اعتقاد به گفتهٔ خود ندارند؟

زاهد به خدا واعظ ما منکر می نـیست　　　رندی‌است دراین شهر فریبندهٔ عام‌است

حقّا که با وجود تحقّق میل مال در وجودی البـته قـالش خـالی از حـال بـاشد، و استشمام شمیم حقّانیّت از شامّهٔ معنی او نیاید. بیت:

واعظ مابوی‌خوش‌نشنیدبشنواین سخن　　　در حضورش نیزمی‌گویم‌نه‌غیبت می‌کنم

عزیز من، باید که از قصّهٔ غُصّهٔ قرّاء و واعظان زمان راه به بارگاه إلّه بری (۸۲)، وگاه و بیگاه دست نیاز به درگاه بینیاز برداری و به زاری و سوگواری فریاد برآری که:

پروردگارا، اگر من از غایت بدبختی لیاقت مغفرت و مرحمت و عفو ندارم، تو از نهایت لطف و فضل سزاوار غفران و رحم و آمرزیدن و بخشیدن هستی، آن کن که تو را زیبد، نه آن که مرا سزد، و از خدعه و حیله و مکر و تلبیس نفس و ابلیس سلامت و امن دار، چه اگر من یک جهته از بندگی تو بیرون رفته باشم، تو من جمیع الجهات

همان خداوند منی و عالمی.

مطایبه

<۷ـ حیله‌باز چاره‌جو>

برزگری را زمین ارزنی بود رسیده و دختر جمیل چهارده ساله داشت، او را پاسبان او نمود تا مرغان و چهارپایانش از هم نپاشند، جوان هفده ساله‌ای از آنجا عبور می‌کرد و نظرش بر جمال وی افتاد، شهوتش به حرکت آمده بیچاره چه کند. شعر:

بـر پـنبه آتش نشـاید فـروخت　　　که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

رو بدان دختر کرد و گفت: حیف از این زراعت کـه مـدّتی در سـر آن مشـقّت کشیده‌اند، اکنون در ساعتی همه پامال خواهد شد؛ دختر پرسید که چرا، جـوان جواب داد که از آن که من تو را بی‌اختیار خواهم بوسید، و تو ناچار فریاد خواهی کشید، پدر و مادر و برادران و خویشان تو از حمیّت و غیرت سر از پـا نشـناخته چماقها در دست هجوم خواهند آورد و خرد و بـزرگ مـردم نـیز مـتعاقب ایشـان خواهند آمد، بازار فتنه و غوغا که گرم شد، این مـحصول هـمه در زیـردست وپـا خواهد ماند، نه من از تقاضای شهوت می‌توانم گذشت و نـه ایشـان از مـقتضای غیرت، بلکه دغدغهٔ آن می‌شود که ما و تو هردو کشته شویم، للمولوی:

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو　　　طـالب مـرد چـنینم کـو مگـو

دختر ترسید و گفت: اگر من فریاد نکشم و دم نزم چه خواهد شد. جوان جواب داد که یکی از هزار خواهد شد.

عزیز من، اگر دشمن با تو درافتد تو با وی درمیفت، و اگر او بد تو گوید تو بد وی مگو تا بزرگتر از آن شوی که هستی و مزرع ایمان (۸۳) و زرع اعمالت از پامال کین و کدورت به سلامت ماند و أجرت مضاعف شود و دشمنت دوست گردد و دنیای روشن بر تو تنگ و تاریک نگردد و نجات یابی. که «مَن صَمَتَ نَجیٰ». شعر:

آب است بـر آتش درشـتی نـرمی　　　چون سیل به‌هموار رسید هموار است

و از آمیزش خلق بپرهیز، که هر تخم در شاه راه و بازار افشاندند وقت خـرمن بیحاصل ماند. شعر:

در سـایهٔ اخـتلاط مـردم مـنشین بگریز اگر توانی از سایهٔ خـویش

و از گفت و شنید و بیهده‌رایی و هرزه‌درایی لب بربند و فریفتهٔ صحبت مـردم مشو تا علم و معرفت و مال و کمالت یکی به هزار بیفزاید، شعر:

به چین شد نزد پیری مرد هشـیار که مـا را از حـقیقت کـن خـبردار
جـــوابش داد آن پـــیر طـــریقت که ده حرف است در معنی حقیقت
بگـویم بـا تـو ار نـیکو نـیوشی یکی کم گفتن است و نه خموشی

مضمون با بهجت و مسرّت این سبحهٔ لطیفه که مرکّب از قند مزاح و سرکهٔ پند است، سنکنجبین لذیذی است که سُدّه بخل و تقلید گشاید، و صفرای خشم و طمع زداید، و حرارت حلاوت حرص و شهوت برد، و قطع بلغم کبر و غـرور کـند و مـرارت غـصّهٔ مصیبت و محنت دنیا زایل سازد. هرکه این شربت شفا بچشد تا ابد از غم و بلا برهد.

سبحهٔ سی ویکم

در بیان کلمه‌ای چند [دوازده] از انوار حکمت و ازهار معرفت

کلمهٔ اول. علامت مرید صادق قول یافته آن است که با مردم بیگانه صحبت نتواند داشت؛ واگربه‌صحبت بیگانه افتد، چنان‌نمایدکه‌مرغ در قفس و اسیر در زندان.

کلمهٔ دوم. ملامتی آن کس است که درکار خدای تعالیٰ از ملامت خلق پـاک ندارد، نه آن که در شرع بیحرمتی کند تا مردمی او را ملامت کنند که این بلاهت و اباحت است، نه اخلاص و ملامت.

کلمهٔ سوم. هر سخن که از ذکر خالی است لغو است و هر خاموشی که از فکر خالی است سهواست و هر نظری که از عبرت خالی است لهواست.

کلمهٔ چهارم. درویشی آن است که به چیزکسی طمع نکنی (۸۴) و چون بی‌توقّع آرند منع نکنی و چون بستانی جمع نکنی.

کلمهٔ پنجم. جوان مرد آن است که مستحق رنجانیدن را نرنجاند و آزاده آن‌که از رنجانیدن دیگری او را از آن کس نرنجد.

کلمهٔ ششم. بدبخت‌ کسی است که وی را علم دهند و عمل ندهند و تـوفیق دهند و اخلاص ندهند و به صحبت نیکان راه دهند و قبول ندهند.

کلمهٔ هفتم. اگر درویشی و توانگری قصد عالم حقیقت کنند، از روی مثال، اگر در دست توانگر چراغ افروخته باشد و در دست درویش هیزم نیم‌سوخته، نسیمی که از مهبّ عنایت و زد چراغ توانگر را خاموش کند و هیزم درویش را برافروزد.

کلمهٔ هشتم. مردم سه گروه‌اند: اوّل، اولیاکه باطن ایشان بهتراز ایشان بود. دوّم، علما که ظاهرو باطن ایشان یکسان وبرابر باشد. سوّم، جهلا که ظاهر ایشان بر باطن ترجیح دارد.

کلمهٔ نهم. هرکه هفت‌چیز را بر هفت‌چیز اختیار نکند به درجه مردان نرسد: اوّل، درویشی را بر توانگری. دوّم گرسنگی را بر سیری. سوّم زیردستی را بر زبردستی. چهارم ذلّت بر عزّت. پنجم تواضع را بر تکّبر. ششم غم را بر شادی. هفتم مرگ را بر زندگانی.

کلمهٔ دهم. مجموع آدمی سه جزء است، دل و زبان و جوارح. دل از برای توحید است و زبان از برای شهادت و جوارح از برای عبادت.

کلمهٔ یازدهم، صالحان را دوست داری، نه که از ایشان نباشی، و فاسقان را دشمن داری، نه که از ایشان باشی.

کلمهٔ دوازدهم. با هر که تو را اتفاق معاشرت افتاده باشد عقد دوستی مبند که ناآزموده را به دوستی نتوان گرفت. بیت:

این سخن نیست گوهر یکتاست کیمیای روان و ما و شماست
توتیای بصیرت همه است پاکی سرّ و سیرت همه است

سبحهٔ سی ودوم

در بیان کلمات چند از نصایح اکابر دین و اهالی یقین

از مقتدای (۸۵) اولیا و خضر ملّت مصطفیٰ، علیّ مرتضیٰ، علیهماالتحیّة و الثّناء، مروی است که: «اطاعت حق کن به قدر حاجت تو به حضرت او، و معصیت وی کن به مقدار صبر تو بر عقوبت وی، وکار دنیاکن به اندازهٔ بودن تو در آن، و عمل آخرت کن فراخور بقای تو در آن».

شهدالله، وکفیٰ به شهیداً، که این خاکسار بی‌مقدار، از صغرسنّ تا حال از روح مقدّس آن عمدهٔ ائمّهٔ اثنی عشر و نفس نفیس خیرالبشر، حیدر صفدر و رسول پاک سیر و حضرت شُبیر و شَبَر، علیهم سلامُ‌الله الأکبر، در عالم واقعه، به حسب رؤیای

صالحه، فیوضات بی‌نهایات و فتوحات بی‌غایات روی نموده.

از جمله آن واقعات و منامات واقعی و نفس‌الأمری سه واقعه و منام مُشعِر و مُخبِر از التفات و افاضات و افادات آن سیّدالموحّدین(ع) را نسبت بدین بی‌بضاعت، به تحریک محرکّ شوق و افتخار، نقل کنم که چون منام یوسف، علیه‌السلام، نقل کردنی است:

اوّل: آن که در سنّ یازده سالگی، در ایّام نقاهت بیماری، در خواب دیدم که آن سرور به کلبهٔ ما آمد، از یمن قدوم فیض بخش وی، نهر آب جاری، روشنی عجیبی در آن کلبه بهم رسید و از بغل آینهٔ بلور مشمّع به شمع کافوری مدوّر و بزرگ بیرون آورد و به فقیر داد و فرمود که: آنچه من می‌کنم همه در این می‌نماید، بنگر و یادگیر. بعد از مشاهده و مطالعهٔ آن که از روی ادب پیش رفتم و خواستم که آن را به دست آن حضرت دهم، نگرفت و گفت که: این مرآت از تو است و به تو تعلّق دارد و آن را از تو پس نمی‌گیرم. فقیر از نهایت فرح آن در بغل نهادم و از غایت شادی گریان گشتم و در اثنای گریه بیدار شدم.

دوّم: آن که شش سال قبل از این در خواب دیدم که یکی آمد و گفت: امیرالمؤمنین علی(ع) تو را می‌طلبد. چون به خدمت آن مولیٰ مشرّف شدم با فاطمه و حسنین علیهم‌السلام، ایستاده بود و فرمود که: تو را برای آن آورده‌ایم که خانهٔ خود را به تو بنماییم تا بدانی که (۸۶) خانهٔ اهل آخرت در دنیا چون باید که باشد، و به غیر از خشتی و پارچهٔ بوریایی و دو دیگ گلین، در خانه و کاشانه فقیرانهٔ ایشان چیزی نبود. و فرمود که هرکه را در دنیا خانه چنین باشد به ما خواهد رسید و رستگار خواهد شد وإلاّ فلا. فقیر از غلبهٔ شوق و ذوق دست‌افشان و گریه‌کنان از خواب جستم.

سوّم: آن که امروز که روز سه، [شنبه] نوزدهم شهر شوّال، سنهٔ ثلاث و اربعین و الف [۱۰۴۳] من‌الهجره النبویّه، علیه وآله التّحیّه، است، بعد از نماز صبح و اتمام تعقیب وقت طلوع خورشید به خواب رفتم. آن عزیز مصر معرفت را دیدم که با فقیر گرمی می‌نمود و در آن اثناء رقّتش شد. فقیر را نیز رقّت شد، بی‌تحاشی پیش رفتم، و آن بزرگوار را در بغل گرفتم، آن مسکین نوازکارساز نیز به هردو دست این نحیف را

محکم در آغوش گرفت و روبروی این شکسته نهاد و نیم‌ساعت نجومی چون شیر و شکر بهم آمیخته بودیم و می‌گریستیم. از این صیاقل وقایع چندان صفاء و ضیاء در باطن حاصل شد که چه گویم. الحمدلله علیٰ ذلک ألفاً ألفاً.

بعد از ده روز از ختم و تتمیم این نسخه «سبحات» که تألیف بیست وپنجم [۲۵ تألیف ادهم خلخالی تاکنون] است از تألیفات این نحیف، این واقعه روی نمود. پس به اشارهٔ غیبی و الهام لا ریبی این فقره را در این جا کردم و بدان ملحق ساختم.

کسان که منع کنندم به گریه و ناله   گمان برندکه اینها به‌اختیار من است

و از امام جعفر صادق، علیه‌السلام، منقول است که. «معرفت منعم و شکر نعمتش و حرمت دعوتش کرامت افزاید.» خالق خود را بشناس و بدان که با تو جه‌ها کرده است و از تو چه‌ها خواسته است.

۱ـ شیخ‌الاسلام انصاری در کتاب **الهی‌نامه** می‌فرماید: «یاران از وقت بیش می‌خواهند و از آن دیگران برای خویش می‌خواهند، و از قسمت بیش می‌خواهند. از این است که کاوند و نمی‌یابند (۸۷) و از سلطان‌العارفین در **تذکره** نقل کرده است که می‌گوید که به عدد سی سال ریاضت و طاعت و مناجات کردم که خداوندا، این همه سعی که به توفیق حضرت تو از من به ظهور می‌رسد سبب چیست که ثمرهٔ قرب و نتیجهٔ معرفت نمی‌دهد؟ ندا آمد که یا بایزید، دَع نَفسکَ تعال، یعنی: نفس خود را بجا بگذار و قدمی از وجود خود بردار تا به ما برسی. بیت:

کاری نگشاید از مقال من و تو   درگاه قبول را کلید دگر است

ولهذا فرمود که: «انسلختُ عن جلدی کما تنسلخُ الحیّةُ عن جلدها»، مقصود آن است که از قشر تعیّن و جلد امکان و لباس هستی و همی بدان‌سان برآیم که مار از پوست برآید. هرکه چنین پوست از خود کند همه مغز نغز شود.

۲ـ و شیخ‌الطایفه، جنید بغدادی، فرموده که اسامی اولیا و اصفیا لشکری است از لشکرهای خدا، بر هر کور دل که تاخت آرد سپاه شیطان و جنود نفس روی در هزیمت نهند. آری: «عندذکر الصّالحین تَنزّلُ الرّحمةُ».

۳ـ معروف کرخی، رضوان‌الله علیه، می‌گوید که: به امام جعفرصادق، علیه

السلام، گفتم که: یا حضرت، مرا پندی ده. فرمود که: آشنا کم گیر. گفتم: زیاده کن. گفت: از آشنایان سابق نیز بیگانه شو.

۴ـ ذوالنّون مصری می‌فرماید که: وقتی در خرماستان بغداد نوجوانی دیدم مست و خراب به خواب رفته و غرّابهٔ شراب بالای سر او نهاده مار افعی قصد زدن او کرده، عقربی دوان خود را رسانید و آن مار را بزد و آن جوان از هلاک برست. چو بیدار شد آن ماجریٰ با وی گفتم و پرسیدم که امروز چه کار خیر کرده‌ای؟ گفت که: نانی در راه خدا به سائل دادم. بر زبانم رفت که: سبحان‌الله، این چه ارزان‌فروشی است، جانی به نانی، که دیده است و که شنیده. آن جوان توبه کرد و از جملهٔ خوبان زمان شد.

۵ـ سرّی سقطی، رفع‌الله درجاته، در بدایت حال سقط خریدی و فروختی و معاش گذرانیدی (۸۸) و در روز روی هم زیاده از نیم درهم فایده طمع نداشتی. وقتی چند خروار خرما خرید، بعد از مدّتی یک به یک، قیمت آن مضاعف شد و نرخ آن افزود، از غایت انصاف و همّت و نهایت مروّت و شفقت بر خلق به زیاده از ده نیم راضی نشد که از خرندگان فراستاند. ایشان نیز از کمال ورع و تقویٰ به خریدن آن بدان ارزانی ندادند تا آن که همه را در راه خدا به فقراء و مساکین قسمت نمود.

چه عجب روزگار بوده است آن روزگار و چه نیکومردمان بوده‌اند خلق آن زمان که آنچه بر خود نمی‌پسندید از نقصان و زیان بر دیگران نیز نمی‌پسندیده‌اند.

۶ـ شیخ شبلی بر منبر شد و وعظ می‌فرمود و از حقایق و دقایق و مواقف و معارف و رموز و نکات و لطایف و اشارات بیان می‌نمود. شیخ جنید وی را گفت که: ای شبلی، سرّی را که ما در سردابها با یک‌دیگر به رمز می‌گفتیم تو در سر منبرها افشاء و اظهار آن می‌کنی و آشکارا اسرار بسیار به قال می‌آری، این حال خالی از فتنه و آشوب نبود. جواب داد که: «أنا أقولُ و أناأسمعُ» خود می‌گویم و خود می‌شنوم.

۷ـ و این کلام دو معنی دیگر دارد. اگر تأمّل صحیح کنی منصور حلاّج بیچاره از بلدهٔ عقل آواره را که به پای دار بردند سر به زیر افکنده بود و رو به یاران کرد و گفت که: وقتی در ایّام جوانی از کوچه‌ای گذشتم از بام خانه آواز زنی به گوشم رسید، سر به‌بالا کردم و به وی نگریستم، آن سر برداشتن را این سرافکندن جزا و سزاست.

۸ـ شیخ زاهد، زاهد، زاد الله أنواره، نصیحت سلطان غازان می‌نمود، فرمود که: هرگز خود را مپسند و به نظر قبول بر خود منگر تا رقیب حضرت حق نشوی، و چون شیطان راندهٔ درگاه وی نگردی.

۹ـ شیخ صفی‌الدین، نورّالله مرقده، گفته است که: ما را با انکار کسی کار نیست. (۸۹) آزاری که به منکر می‌رسد از وست که بروست. شمشیر قهر الهٰی از دَرِ دروازهٔ دلهای درویشان آوندگان است. هرکس که دل درویشی بشکند خود را بدان شمشیر زند، نه آن که صاحبدل آن شمشیر بر وی زند.

۱۰ـ شیخ فریدالدّین عطّار، عطّرالله‌ُ مثواه بأعطارالأسرار، فرموده است که: در وقت رحلت، شاگرد ارسطاطالیس حکیم از وی پرسید که تو را کجا دفن باید کرد. جواب داد که من در تمام ایّام حیات خود هرچند جستم خود را نیافتم، شما که بعد از وفات بیابید هرجا که خواهید دفن کنید. این سخن را جواب این است.

۱۱ـ مولانا جلال‌الدین رومی، أنارالله برهانه، در **مثنوی** می‌فرماید که نفس امارّه به‌اعتبار صفت بهیمی و سبُعی و دیوی به خار سه سو می‌ماند که به هرسو بگردانی طرف دیگرش بر زیر بود و کار خود کند، و چون مطمئنّهٔ گردد هموار شود.

۱۲ـ و یکی از اکابر می‌گوید که: حجاب طریق سلوک چهار است: اوّل دنیا که حجاب آخرت است، دوم شیطان که حجاب ایمان است، سوم خلق که حجاب اخلاص است، چهارم نفس که حجاب حق است.

۱۳ـ و برزگی می‌فرماید که: شکسته و مسکین باشید و با شکستگان و مسکینان انس گیرید که خیر دین و دنیا در این است. بیت:

کسانی که مردان راه حق‌اند / خریدار دکّان بی‌رونق‌اند

۱۴ـ و عزیزی می‌فرمود که: چون اوّل دنیا بکاء است و میانش عناء و آخرش فناء است، و حلالش را حساب است و حرامش را عقاب است و کامش ناکامی است و مرادش نامرادی و دوایش درد، و دردش دوا؛ و هیچش همه و همه‌اش هیچ. پس از وی گذشتن چرا دشوار باشد. بیت:

بگذر از این درد و رنج تا ببری ره به گنج / جیفه مجو همچو سگ ازسخن حق مرنج

۱۵ـ باله حسن بنیسی، رحمه‌الله تعالیٰ، در عمر خود یکی، گفته است، آن هم در توحید، و آن این است (۹۰) که:

چشم دلم گشودی غیر از تو کس ندیدم   غیری که دیده بودم آن غیرهم تو بودی

۱۶ـ و از سخنان این طایفه علیّه است که: امساک نفس از فضول، دوام صوم است، و اشتغال به حق دوام صلاة، وایصال نفع به خلق زکاة، و طلب اهل حقّ حجّ، و ترک آرزوی نفس جهاد، و به گفتار و کردار کسی را نیازردن صدقه، و حفظ جوارح و اعضاء و حواسّ و قویٰ از مناهی و ملاهی عبادت و طاعت. بیت:

این سخن نیست قوّت جان است   قوت عرفان فزای ایمان است

سبحهٔ سی وسوم

در بیان آن که مقربّان حضرت حق را در حقیقت دشمن نمی‌باشد

چون نور ظهور خالق النّور ظاهراً و باطناً بر همهٔ اشیاء احاطه دارد و خوبی قابل ردّ و انکار نبود و بدی لایق قبول و اقرار نباشد، پس انکار مطلق و ردّ عام هرگز صورت نبندد. و بنابراین هرکه با انبیاء و اولیاء عداوت و عناد نمود با عکس صورت خیالی خود که در مرآت صیقل زده و آینه صاف نموده وجود ایشان مشاهده کرد جنگ و غوغا دارد، نه با معنی مقبول ایشان، و آن شخص مخیّل را در خارج وجودی نبود. اهل‌الله نیز مثل ایشان، مُنکَر آن معنی موهوم باشد. للمولوی:

مصطفیٰ را مرتضیٰ محمود خوانده   هم ابوجهلش زکین مردود خوانده
گفت من آیینه‌ام مصقول دست   ترک و هندو در من آن بیند که هست

احبّاء اعداء خدا هم در حقیقت دوستی با اشخاص موهومهٔ مخیّلهٔ خود نمایند، نه آن کسانی که دشمنان دین‌اند، به اعتبار صفات ذمیمه و عقاید فاسده که ایشان راست، زیراکه به اتفاق همه اعتقاد مطابق واقع محمود است و جهل مرکب مردود، و علم ممدوح بود و جهالت مذموم، و سخاء حسن و بخل قبیح، و شجاعت وجُبن، و تواضع و تکبّر، و حلم و خشم، و نرمی خلق و درشتی، و صبر و جزع، و قناعت و حرص، و زهد و آلایش، و مدارا و مجادله، و ریاضت و نفس‌پرستی، و عبادت و بطالت، و عدل و ظلم، و رحمت و قساوت، (۹۱) و هدایت و ضلالت، و سعادت و

شقاوت، همه از این قبیل بود.

یعنی در عالم فرقه‌ای و طایفه‌ای بهم نرسند که طرف پسندیده و جهت خوب و جانب مستحسن در این اخلاق و اعمال مذکوره را بدو شنیع دادند و مقابل وضدّ آن را مرضیّ و شایسته قرار دهند هرچند که خود از آن خالی و بدین موصوف باشند؛ و جهل مرکب در هردو صورت علّت عقوبت بود.

پس صاحب نفس مزکّیٰ و قلب مصفّیٰ و عقیدهٔ صحیح که به انواع فضایل و اصناف فواضل موشّح و مجلّیٰ بود به اعتراف و اقرار جمیع خلایق ناجی و رستگار باشد و به شهادت اعتقاد تمام خردمندان رفیع قدر و سزاوار است.

و همچنین خداوند نفس سقیم و طبع لئیم که مظهر اوصاف رذیله و مصدر افعال قبیحه بود به مشرب و مذهب کل انام ناسرانجام و بدفرجام و مؤاخذ و گرفتار باشد.

آن معنی بهشت است و این تخم دوزخ، و بدل آن به این و انقلاب این به‌آن ممتنع است. و نیک و بد نه این هیکل محسوس و شکل مخصوص است، بلکه سیرت و سریرت خوش و ناخوش است، و نیّت خیر و شرّ وبه تبعیّت آن این بدن و تن را مشارإلیه ساخته نیک و بد گویند. شعر:

ای برادر تو همین اندیشه‌ای — مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی — و ربود خاری تو هیمهٔ گلخنی

خطا بر بزرگان گرفتن خطا است، زیرا که عدل در صورت ظلم و حق درکسوت باطل بسیار می‌نماید. شعر:

خون شهیدان را ز آب اولیٰ‌تر است — این خطا از صد ثواب اولیٰ‌تر است

از آن که: «یُبدّلُ اللهُ سیّئآتهم حَسَنات» (فرقان، ۷۰)، یعنی آنچه از ایشان در نظر شماسیّئه نماید درواقع حسنه باشد.

حساب عاشقان دور ازکتاب است — خطاب عارفان عین صواب است
غلط بر عاشق بیدل نگیرند — زعاشق هرچه آید در پذیرند (۹۲)

سبحهٔ سی وچهارم
در بیان وجوب رعایت حقوق اخوان و خلاّن و یاران و عزیزان

به ذکر جمیل و دعای بی‌ریاء و شهادت بر محاسن افعال و مکارم اخلاق هریک از ایشان و کتابت کمالات و حالات و تحریر احوال شهدا و مقالات و تسطیر مدافن و مقابر و تقدیر مزارات و مشاهد میدان ایشان که مجاهدان معرکهٔ جهاد اکبر و قاتلان نفس کافر و مبارزان دلاور و کشتگان میدان «مَن قتلتُه فأنادیتُه»اند، و زیادت آن مواقع نجوم معرفت نظر به زایر و آن عزیزان خالی از فیض و ثواب نبود و بیشتر از طرف قبور شهدآء صوری فایده و نفع دارد. اوحدی، قدّس سرّه، [گوید]:

غازی به غزای دشمن اندر تک وپوست　　عاشق به سیه‌چال غم دوست فروست
چون کشته شوند این به آن کی ماند　　این کشتهٔ دشمن است وآن کشتهٔ دوست

پس کتابت احوال و اوضاع هریک که تا به روزگارها بماند و از آن نوشتن و خواندن وگفتن و شنفتن و شهادت حق و دعوات خیر بیفزاید و مستمعان را رقّتی و ذوقی و شوقی روی نماید ضرور و درکار بود.

و در حدیث آمده است که: «در حقّ مردگان خود به غیر از خیر و نیکی چیزی مگویید». و مروی است که: «در بنی‌اسرائیل مرد مرائی‌یی بمرد، حضرت موسیٰ، علیه‌السلام، بر جنازهٔ او حاضر نشد. پس چهل نفر از بنی‌اسرائیل برخاستند، گفتند که: خداوندا، ما از این بندهٔ تو به غیر نیکی چیزی ندیده‌ایم. چون ایشان بنشستند، چهل نفر دیگر برخاستند وهمان گواهی دادند. حق تعالیٰ به موسی، ع، وحی فرستاد که بر سر جنازهٔ او برو که من به شهادت آن بندگان خود او را آمرزیدم. شعر:

الا ای که بر خاک ما بگذری　　به جان عزیزان که یاد آوری
که سعدی گلی بود زین بوستان　　سفر کرد از مجمع دوستان

و لهذا این فقیر حقیر بی‌بضاعت را به خاطر فاتر خطور کرد که در این مجموعه و سبحات لامعه و فقرات ساطعه مذکور (۹۳) و مسطور سازم اسامی شریفه و مکارم جمیلهٔ جمعی از یاران و دوستان کامل را که به قدر استعداد طرفین و به مقدار قابلیّت جانبین فیضی و فتوحی از صحبت و خدمت هریک از آن حضرات یافته بودم و بعضی از ایشان ادیب روحانی و مرشد غیبی این ضعیف بودند، و بعضی پیر توبه و تلقین، و یکی مربّی صحبت، و دیگری خضر کاشف استار و معلّم اسرار، و

نام هرکدام را رعایةً للأدب و تعظیماً که در سُبحهٔ علیٰ حده با برخی از اوضاع و احوال و اقوال وی ادا نمایم.

امید که در ضمن این ادا مصداق عمل به مضمون: «هل جزاءالإحسان إلاّالإحسان» رضای تحقیق یابد و به ارواح آن اعزّه از آن بهجتی و سروری رسد، که رضای حق، جلّ وعلیٰ، ثمره و نتیجه دهد، چنین کردم به امید آن که چنان شود، إن‌شاءالله تعالیٰ.

محبّت بی‌غایت و مودّت بی‌نهایت است که این همه می‌فرماید یوسف در نظر برادران گرگ می‌نمود و در چشم پیرکنعان فرشته.

اوّل: در ذکر مناقب آن عالم معالم شریعت، آن واقف مناهج طریقت، آن عارف معارف حقیقت، آن فاضل عامل، آن کامل و اصل، آن خلیق حلیم، آن شفیق کریم، آن مطلع انوار معرفت، آن مخزن اسرار محبّت، آن متبحّر نیکوسیرت، آن مجتهد محقق، آن موحّد مدقّق، آن وارث علوم نبیّ و ولیّ، شیخ بهاءالدّین محمّد جبل عاملی، روّح‌الله روحه‌العزیز، جامع علوم عربیّه و اقسام حکمت بود، و در فقه و حدیث و تفسیر مهارت تمام داشت و از علوم غریبه با خبر و بسیار فصیح و بلیغ و شیرین‌بیان بود؛ و از او رسائل نفیسه در هر علمی به تازی و فارسی در میان است و د رنظم طبع عالی داشت. و از جملهٔ تألیفات اوست مجموعهٔ **کشکول**.

و پدرش شیخ حسین و جدّش شیخ عبدالصمد نیز هردو مجتهد و محدّث بوده‌اند، و مشرب تصوّف (۹۴) و تحقیق‌اش به مذهب ظاهرش غالب بود، و به‌زیارت فقرا و درویشان و گوشه‌نشینان مبادرت می‌نمود و رواج آداب ایشان می‌داد و با أهل الله اعتقاد تمام داشت و به آواز خوش و مجلس ذکر بغایت راغب بود و در مجامع و مساجد در مجالس وعظ و پای منابر می‌نشست، هر چند که واعظ چندان فضیلت و حالی نمی‌داشت، و طالب کلمهٔ حق بود و تلخ و ترش پند سودمند را شیرین می‌نوشید اگرچه از طفلی یادونی می‌شنید.

در بدایت کار، بعد از اتمام تحصیل مطالب عقلیّه و نقلیّه در مدرسه، هفت سال سیاحت اختیارکرده بود و به خدمت خداشناسی رسید و از او توبه و تلقین گرفته.

آخر الأمر از تأثیر کواکب افلاک و تتبّعات خودش از سلوک معارف ملوک و و تشنیعاتش پریشان و رعایت مصالح دین و منافع و اصل به طلبه و سادات و عجزه و مساکین و دفع قتل و بی‌عرضی از مؤمنین و تعلیم مسائل بـه مـحتاجین و اتـمام حجّت بر جائرین، قضا گریبان او را گرفته به اردوی پادشاه افکند، هرچند که سعی کرد اِستخلاص میسّر نشد، مدارکار را بر تقیّه نهاده با استغفار و آه جانگاه و تأسّف و حسرت بسر می‌برد، تا آن که عاقبةالامر از پادشاه مرخّص شده در صفاهان متوطّن گشت، و بعد از دو ساله، در سنهٔ احدیٰ و ثلاثین و الف، (۱۰۳۱) به جوار رحمت ایزدی پیوست، و نعش شریفش را به مشهد بردند، و از او فرزند به پس نماند.

و قبل از فوتش به شش ماه، در وقت قیام به صلاة میّتی از سروش غیبی و هاتف لاریبی ندایی به گوش وی می‌رسد، هرچند از مردم می‌پرسید که شما هم شنیدید، می‌گویند نه، ساکت می‌گردد و به کسی اظهار مضمون آن نمی‌کند و روزبه‌روز لاغر می‌شود و می‌گدازد و بیش از شش ماه نمی‌پاید، رضوان‌الله علیه.

در عالم واقعه به اعتبار روحانیّت امداد بسیار و اعانت بیشمار و نور بی‌حد و فلاح بی‌عدّ به وساطت روح مطهّر او به فقیر رسیده است، خواه در حال حیاتش و خواه بعد ازوفاتش؛ دربشارت وطلاقت وجه، ظرافت و لطافت (۹۵) طبع بی‌عدیل و بی‌نظیر بود.

روزی در خدمت حضرتش مذکور می‌سازند که فلان واعظ بی‌درد و مقلّد بی‌بصیرت شیخ جنید و شیخ شبلی و شیخ عطّار و ملاّی روم و حکیم سنایی و سایر مشایخ معروفهٔ صوفیّه را یکان یکان نام می‌برد و لعن می‌کند؛ می‌فرماید که دعای ما به وی برسانید و بگوئید که چه حاجت که تصریح کند و هریک را به‌خصوص نام برد، چون از آن عمل محظوظ است، بدین عبارت اختصار کند که: «نیکان و پاکان اوّلین و آخرین را لعنت باد.» چون آن مقلّد این سخن می‌شنود ترک آن ادا می‌کند.

و از سخنان آن بزرگ دین است که: «از بیم جرأت بر کذب و نفاق در نماز، بعد از تکبیرةالإحرام، دعاء: «إنّی وجّهتُ وجهی للّذی فطرالسّماوات والأرض حنیفاً و ما أنا من المشرکین» نمی‌توانم خواند، زیرا که مراد از این وجه روی دل است نه روی گل؛ و جایی که حضور دل و جمعیّت خاطر حاصل نبود ادّعای آن به قراءت افتراء و

بهتان بر خود بستن است».

و می‌فرموده است که: «عبادت عبارت از خضوع و خشوع است، و استعانت اشاره به طلب اعانت؛ و با وجود این عنایت خضوع و نهایت خشوع که در حضور امرا و ارباب دنیا بجا می‌آریم و با این همه توقّع و طمع قضای حاجت که از ایشان داریم، «إیّاک نعبدُ وإیّاک نستعینُ» گفتن ما که دلالت بر توحید معبود و مستعان و قصر و حصر عبادت و استعانت به حضرت وی دارد، نفاق و بیحیایی، دروغ‌گویی و دعوی بیمعنی است».

و می‌گفته است که: «همهٔ عالم ملک حق تعالیٰ است، و ظاهر است که مالک ملک در ملک خود به هر نهج که تصرّف کند محض حکمت و عین عدل است. پس ساکت باید بود و از چون وچرا دم نمی‌باید زد».

وکلام اوست که: «هرکه مزرع معنی خود را با مجاهده و ریاضت شخم کند و بشکافد و تخم ایمان در آن پاشد و از علایق و احجار و عوایق پاک سازد و از چشمهٔ علم و ادب آب دهد، و از سحاب دیده قطرات امطار اشک بر آن ریزد، متوقّع آن باشد که از آفات سماوی بسلامت ماند و او از آن محصول نجات و رستگاری بردارد (۹۶). این توقّع و امید محمود بود. و آن کس که نه شخم کند و نه تخم پاشد و نه علایق پاک نماید و نه آب دهد و طامع محصول بود، وی متمنّی است نه مترجّی، و این طمع وی تمنّاست نه رجا، و آن سرهمهٔ گناهان است و دلیل غرور و بی‌تمیزی و علامت حماقت وگولی».

و از تحقیقات وی است که: «متابعت شهوت عبادت خوک است و اطاعت خشم عبودیّت سگ و امتثال و هم طاعت دیو و انقیاد نفس سجدهٔ بت و نزدیکی به خلق دوری از خالق».

و در کتاب کشکول‌اش آورده است که: «مخالفت عقل و نقل مخالفت رسول صوری و معنوی است و گناه کردن با بندگی از قبیل استعمال دوا با عدم احتماءاست و ضرر معصیت بی‌ارتکاب طاعت کمتر از آن است که با ارتکاب آن، پس مؤمن را متّقی و متورّع باید بود».

و گفته است که:«درکتابی که به خط قدیم مکتوب بود نوشته‌ای دیدم که روزی،

بنابر عارضهٔ کوفتی زلیخا را فصد کنند، هر قطره خون که از او بر زمین می‌جست. «یوسف یوسف» نقش می‌بست.

اجزای وجودم همگی دوست‌گرفت — نامی‌است‌زمن‌بامن‌وباقی‌همه‌اوست

و مولوی معنوی در مثنوی آورده است که: چون مجنون را به واسطهٔ عارضهٔ کوفتی خواستند که فصد کنند اجتناب کرد و گفت:

ترسم ای فصّاد اگر فصدم کنی — نیش را ناگاه بر لیلی زنی
زانکه از لیلی وجود من پر است — این صدف پر از صفات آن دُر است

و می‌فرموده است که «روزی لباس اهل صلاح در بر، با دو سه نفر طالب علم از مزارستان شهر هرات می‌گذشتم، فاحشه‌ای را دیدم مست بر سر سنگ مزار نشسته بود با دو نفر از اجلاف و پیاله می‌زد، روی از وی گردانیدم، رو به جانب من کرد و مستانه این رباعی برخواند که، شعر:

شیخی به زن فاحشه گفتا مستی — هرلحظه به‌دام‌دیگری‌پابستی (۹۷)
گفتا شیخا چنان‌که گویی هستم — آیا تو چنان‌که می‌نمایی هستی

پنداشتی که صیقلی بر وجود من زد و آتش در نهاد من افکند، چندان اثر بخشید، و آن مقدار نفع از آن بردم که از هیچ چیز نبرده بودم.

محامد او بسیار است ومناقب او بیشمار. و ما در این رساله که اختصار مطلوب است، مثل کمالات و حالات عزیزان دیگر به قلیلی از کثیر اکتفا کردیم. و از جملهٔ اشعار آن بزرگ دین است این بیت که:

بهائی‌ام من و باشد بهای من بسیار — تو قدر من بشناس‌و مرابه کم مفروش

و این‌که:

ای دل نباشد سرسری آیین فقر آموختن — باید کلاه فقر را از ترک دنیا دوختن

و این بیت که:

گذشت‌عمرتودرفقه‌ونحووصرف‌ومعانی — بهایی‌ازتوبدین‌نحوصرف‌عمربدیع‌است

و این‌که:

ز یمن عشق به کونین صلح کل کردیم — خو خشم کرده ز ما دوستی تماشا کن

و این غزل که:

یـــاغَزالاً بـــالحِمیٰ أقـــبِل عـــلیّ / أُتـــرُکِ الغـیرَ فـلیسَ الغـیرُ شـیء
تا به چندین جور جانا تا بـه چند / تـا به کی این بی‌وفایی تـا بـه کـی
أیُّـــــها النُّـــصّاحُ إن خـــالفتُکم / اعـــذُرونی لیسَ أمـری فـی یـدیّ
یـــا نـــدیمی قـم وهـیّی الرّاح لی / إنّ عـــمری قـــد تـقضّیٰ هـی‌هی
و أراک أحـــیاء لیـــلیٰ بـــالحِمیٰ / إنّ ذکـــراهـــا یـعید [الحُبَّ] حـیّ
هـر چـه در عـالم هـمه لیلی بـود / مـــا نـــمی‌بینیم در وی غـــیر وی
حـیرتی دارم از آن رنـدی کـه گـفت / چـند گـردم بـهر لیـلی گـرد حـیّ
ای بـــهایی شـــاهراه عشـــق را / جـز بـه نـور عشق نـتوان کـرد طـیّ

و این دو بیت مثنوی که:

کـــم أُنـادی کـم أُنـاد / وافـــؤادی وافـؤادی وافـؤاد
یـــا بـــهائی اتّـــخذ قـــلباً سـواه / فـــهو مـــا مـــعبودُه إلّـــا هـــواه

سبحهٔ سی و پنجم

در ذکر کمال و حال آن سیّاح صحرای همّت و سبّاح در پای وحدت [امین‌الدین]

آن شهباز فضای تجرید، آن سیمرغ قاف تفرید، آن گشاده‌روی خوشخو، آن ظاهر فسرهٔ باطن نیکو، آن بی‌تعیّن بی‌تکلّف، آن عالم اسرار تصوّف، آن منبع عـرفان و یقین، درویش امین‌الدین، رفع الله درجاته، (۹۸)، عجمیّ الآباء وعربیّ الأجداد بود، مردم خوب بسیار دریافته بود. مربّی توبه و تلقین این فقیر است.

باطنش بر ظاهرش می‌چربید و صورتش به معنی رشک می‌برد، دیدن دیدارش بهجت و مسرّت می‌افزود، و فتوحات بیحدّ وفیوضات بیعدّ بر صحبت و مکالمهٔ او مترتّب می‌شد، از بلادت پاک و در فکر چالاک بود.

و از سخنان اوست که: دکان داری کار بازاری است و در این بازار کـار بـازاری است، جاری داری کاری کن که باری یابی، از خاری در خار خار چرایی، سیّار گلزار محبّت را از خار محنت ناچار است.

مکیب تا نمانی، بشکیب تا برسی، جزوده کل بگیر، نمود بده بود بستان، نان

دهی نانت دهند، جان بخشی جانت بخشند.

تا ایمان بّه عرفان نرسد سالک خام کارش ناتمام بود، تا خود پسندی ریشخندی، نه در به روی خلق ببند و نه بر در خلق برو، قید بگسل تا چند در بندی، آزاد شو تا شاد شوی و خراب گرد تا آباد گردی، مخواب که قافله رفت، منشین که فرصت گذشت، در عمّان «لا» غوطه بخور تا سر از محیط «لا» بر آری. پوچ بودی مغز یابی، هیچ بودی همه شوی، از چاه غفلت درآیی تا بر تخت عزّت برآیی.

فیض خواهی صدق پیش‌آر، نجات جوی دست از اخلاص برمدار، در ظلمت طبیعت ظلومی و جهولی است و متابعت شهوت زبونی و دونی است، فتوح با روح است و کشتی با نوح، تا فردی مردی، تا تن‌هایی تنهایی، گوشه‌ای وتوشه‌ای برگیر که عمرکوتاه و راه دراز است، و در توفیق باز و حق کارساز است، مخند تا نگریی، بگریی تا بخندی، کسالت چرا خود را به کاردار، بطالت چرا زرعی در مزرع بکار، تخمی بفشان که بر دهد و شاخی بنشان که ثمر دهد، گمراه را راه یابد و گناه را آه باید، نزدیکی دور مرو، دوری نزدیک مشو.

عارفی واقف باش، عاشقی صادق شو، درد بنما تا دوات دهند، عجز پیش آر تا برات دهند، پای رفتن نداری دست دادن مبند، چشم دیدن نداری گوش شنیدن کر مپسند، خامی بسوز،تری برافروز، (۹۹) چراغ دل روشن کن و ترک ما و من کن، قناعت که با صبر جمع کنی سِرّ از ره توحید شمع کنی، گدایی مکن که شهریاری، بیگانه ممان ز شهر یاری، آفتاب حقیقت تابان است، سحاب هستی تو حجاب آن است، سقف تعیّن بشکاف و دیوار خودی بردار، تا جان و تن یک تن شود، غایبی حاضر شو، حاضری ناظر باش.

زندگی خواهی بمیر، رهایی خواهی مگیر، از تلخی مگریز که شیرینی است، به شیرینی در میاویز که تلخی است، دعوی را معنی بنما و معنی را نشاط بیار، های‌های تا کی، وای‌وای تا چند،های را هی کن، و وای را وی کن. هوی بگو وی بجو، دامی بردارگامی بگذار، بقا خواهی فنا شو، از خود که رستی به حق پیوستی.

ومی فرمودکه: هرلحظه و هر لمحه با نفس خود خطاب بایدکردکه: ای نفس، بکوش

تا بجوشی، وبپوش تا نفروشی، و بباز تا ببری، وبده تا بگیری، ونیست شو تاهست‌شوی.

و می‌گفت که از این چهار کلمه از سخنان خواجگان اگر به عمل آید چندان کار پیش رود که بیش از آن تصوّر نتوان کرد. اوّل نظر بر قدم، دوم هوش در دم، سوم سفر در وطن، چهارم خلوت در انجمن. و بیان می‌کرد که این کلمهٔ چهار دیوار کعبهٔ اهلِ صفاست. هر که یار جوید در این دار جوید و هر که راز یابد در این باز یابد.

روزی شخصی از او نصیحتی درخواست نمود، فرمود که: در ملک شما کسی می‌میرد، گفت: آری، جواب داد که دیگر چه حاجت به پند من داری.

و از مقالات اوست که: آدم پرخوار پرخار است، و آدم کم‌خوار کم‌خار است، و غنی گران‌بار و فقیر سبکبار. و از آن جمله است که: شریعت چون آب است و طریقت چون خاک و حقیقت چون عمارت.

و می‌گفت که: این عبادت و طاعت که مردم می‌کنند عرفی و تقلیدی و رسمی است، نه شرعی و دینی و عقلی، و اگر نه بی‌شک و بی‌دغدغه ثمرهٔ حال و نتیجهٔ کمال دادی.

و می‌فرمود که: عزیزی به یکی از مشایخ شکایت از خلق می‌کند. وی در جواب او می‌گوید که: خلق خدا را از دنیا بیرون نمی‌توان کرد (۱۰۰) و همه کس را به خلق و خوی نمی‌توان آورد، پس به نوعی سلوک باید کرد که سررشته از دست بدر نرود. اگر چه این سخن طرف لطیفی دارد، فامّا مساوات خلوت و صحبت نسبت به کمتر کسی متحقق بود. و مؤیّد این است آیهٔ کریمهٔ:

«إنّ لک فی النّهار سبحاً طویلاً إنّ ناشئة الّلیل هی أشدُّ وَ طأو أقوُم قیلاً» (مزّمل، ۶)

و در بیان مضمون شریف: «أولیائی تحتَ قِبایی لایعرفهم غیری» می‌گفتند که حسب الاقتضاء «الفقراءُ عِیالی». اهل الله محترمان حرم کبریا و محرمان حریم خدایند، آن که او را بدان درگاه راه نبود از حال این گروه آگاه نبود، و معرفت ایشان یکدیگر را عین عرفان یزدان است.

و در توضیح صحیح «إنّ لله سَبعینَ حَجاباً مِن نُورٍ وَ ظُلمةٍ لو کشفَها لأحرقت سُبُحاتُ وَجهِهِ کُلّما أدرکتْ»، فرمود که: در بعضی از روایات «سبع مائة» و در بعضی «سبعینَ ألف» وارد است. این بیت را برخواند که:

صد هزاران پرده دارد روی دوست   مـــی‌دهد هـــر پـــرده آواز دگـــر

و وجه انحصار آن را در این عدد خاص جز به نور نبوّت نتوان یافت.

هـر کسـی گـنجینهٔ هـر عـلم نـیست   عـــالم مـطلق بـه جـز الله کـیست

ربِّ زدنـــی عــلماً از صــدر جـهان   زان بشـد صـادر که ایـن گـردد عـیان

خضر اگـر چـه واقـف اسـرار هست   هـم بـر او پـوشیده‌ها بسیار هست

فرد بـاشد در صـفات و ذات دوست   دعـــوی دانش مکـن عـلّام اوست

و فوق کُلِّ ذی عِلم عَلیمٌ. و می‌فرمودند که: ترک ترک است و بی‌برگ‌برگ. جایی که حضرت حقیقة‌الحقایق به جانب خلایق دم به دم ندای: «توبوا إلی الله جمیعاً» رسد، گذشت و بازگشت چرا دشوار نماید.

هرکه‌خواهدگوبیاوهرچه‌خواهی‌گوبگو   گیروداروحاجب‌ودربان‌درین‌درگاه‌نیست

و می‌فرموند که: سالک را در این راه امید بسیار و سعی بیشمار و تحمّل آزار و گذشت از اغیار باید تا کار پیش رود و پس نیفتد، شعر:

مـنشین ز طـلب دامـن هـمّت بـر زن   واندر ره دوست دیده بر نشتر زن (۱۰۱)

هـر چـند درون خـانه راهت نـدهند   نـومید مـباش و حـلقه‌ای بـر در زن

سبحهٔ سی و ششم

در ذکر مقالات و حالات آن حکیم حلیم، آن خلیق رحیم [محمد حسین حکاک]

صاحب قلب سلیم، آن خداوند طبع مستقیم، آن عمدهٔ اصحاب یقین، آن قدوهٔ ارباب تمکین، آن دانای اسرار، آن بینای هشیار، آن رازدان عالی بیان، آن رهنمای شیرین زبان، آن شمع جمع محبّت، آن کوکب طریق معرفت، آن پیر بیشهٔ طریقت، آن دُرّ لطایف و معارف چالاک، مولانا محمّد حسین حکّاک، علیه‌الرحمة‌والغفران، در سلسلهٔ نور بخشیّه بود و مرید خاتم‌المشایخ والمکاشفین، درویش محمّد پالان دوز جوینی، رحمة‌الله‌علیه.

وی مردی بوده صاحب کشف و کرامات، وخارق عادات از او بسیار صادر می‌شده. و شیخ بهاءالدین محمد، علیه‌السلام، از مکاشفات وی به مردم مکرّراً نقل می‌کرده و اعتقاد تمام به وی داشته. از آن جمله یکی آن است که: یک شبی در مشهد مقدّس

شیخ مرحوم را با همسر خود مواقعه واقع شده بود، به قصد غسل به حمّام می‌رفته، در آن نصف شب در اثنای ذهاب به جناب شیخ می‌رسد، بی‌آنکه داند که به روضهٔ مقدّسه می‌رود یا به جایی دیگر، سر در گوش شیخ می‌کند و می‌گوید که: صید حلال است، امّا صید حرم نه.

وانبیا واولیاکه از مباحات‌اعتذار واستغفار می‌کرده‌اند ازآن بوده‌است که همهٔ عالم را ظاهراً وباطناً حرم‌و حریم نوروحدت حضرت احدیّت می‌دیده‌اند وادب می‌ورزیده‌اند.

و مشهور است که جهت قبله را پیش گرفته بی‌توشه و راحله به توکّل راست به کعبه رفت و جح کرد و باز آمد.

و از جملهٔ مریدان و نایب مناب اوست سالک زاهد و موقن عابد، المؤیّد بالتّأییداالسّرمدیّ، شیخ مؤمن مشهدی، که اکنون که سنهٔ ثلاث و اربعین وألف [۱۰۴۳] باشد از هجرت در حیطهٔ حیات است، اگر چه فقیر را با او ملاقات واقع نشده است، امّا آنچه به تواتر به فقیر رسیده است آنست که مردی است مجرّد (۱۰۲) وکم سن و باوقار و بردبار، و به غیر از پیر خود سخن نمی‌گوید و حرف وحدت و معرفت بر زبان نمی‌راند، و محسود جمعی است از مقلّدان.

می‌فرموده است که: در میان آشنایان و بیگانگان مانند میمون در میان توپ اندازان مانده‌ایم، معرکهٔ طرفهٔ تماشائی عجیبی داریم.

و از سخنان اوست که در مجلسی که کل وکچل حاضر باشد، کلمه‌ای که اوّل آن کاف باشد بر زبان میارید که مبادا او از آن به عیب خود منتقل شود و خجل گردد. و این غایت ستاریّت است و رعایت نهایت شرم و حیاء.

و در تعمیر بقاع خیر و مساجد و صوامع و حمّامات و پل و قنات سعی تمام دارد. و خلق بیحدّ از دولت و برکت همّت وی روی به توبه و صلاح آورده‌اند، و اعتقاد بیش از پیش به وی دارند و معتقدان او در امانت و دیانت و ارتکاب خیرات و حسنات به تفاوت و فرق تمام از سایر خلق ممتازند، بالجمله او مرد عزیزی است و وجود او در آن ولایت غنیمت عظیم و عطیّه الٰهی است، رجاء به فضل حق، جلّ و علیٰ، واثق است که از شرّ حسّاد سلامت باد و توفیقش زیاد گرداند به محمّد و آله الأمجاد.

و مولانا محمّد حسین مرحوم خوش خلق و خوش صحبت و ملایم و ذی‌شعور و با حیا و ادب و مروّت و انصاف و مهربان و بشّاش و مُتبسّم بود، هرگز صدای خنده از او مسموع و مرئی نمی‌شد، و در حکمت عملی شش‌دانگ وکامل عیار بود، و عنان توسن زبان بدانسان به فرمانش بود که به بیان عیان نتوان نمود، نظرش چون اثر عظیم می‌بخشید و از او فیض بسیار به خلق می‌رسید و در معارف و مواقف چابک و چست بود، و فراخور عقل هرکس با او گفتگو می‌کرد و آواز بلند نمی‌کرد و به نرمی و آهستگی سخن ادا می‌نمود و حال وکمالش به اعتبار جمال بر جلال غالب بود، و در تشرّع و تعبّدش خللی نبود، و مدارش به کسب عقیق کنی می‌گذشت، و آن صفت را آن خاتم فصّ حقیقت در خوبی به سر حدّ کمال رسانیده و ختم کرده بود.

استاد صحبت فقیر است و از خدمت حضرتش که سرمایهٔ سعادت بود کرامت بیغایت یافتم و از خوان احسان بیانش توشهٔ بینهایت ذلّه برداشتم، و از خرمن علم و حکمت‌اش (۱۰۳) خوشهٔ نباهت و معرفت برگرفتم و از آفتاب توجّه و التفاتش چون لعل بدخشان رخشان گشتم، رفع الله درجاته وأدام الله برکاته.

زنی داشت بسیار ناسازگار و تهمت شعار، و آزار بسیار از وی می‌کشید. آخر آن زن به بلیّه‌ای مبتلیٰ گردید که نتوان بیان کرد و به نوعی کشته شد که علّت حیرت و عبرت خلق شد. چون آن داستان به طول بود نه مختصر سمت تحریر نیافت.

و از مقالات شریفهٔ اوست که: آدمی را حبیبی جز عقل و خدا و احبّای ایشان نبود، و عدوّی غیر از نفس و شیطان و یاران ایشان نباشد. پس بیعار و بی‌حمیّت نباید بود و نوعی باید نمود که آن دوستان آزرده و این دشمنان خوشحال نشوند، نه آنکه زید و عمرو را دوست و دشمن سازید و به صلح و جنگ و نخوت و ننگ پردازید.

و می‌فرمود که: شکست نفس و شیطان به مخالفت و صبر توان داد. و به احسان و عفو دشمن را دوست توان کرد. و از آن جمله است که هر مرید و راهرو که گوش به ملامت لائم و تشنیع منکر دهد مرد این راه نبود و هرگز به جایی نرسد.

و می‌گفت که: هر دانشمندی و درویشی که در شهری یا دهی یا محلّه‌ای باشد به‌چراغی ماند که در میان خانه‌ای یا درکنجی آن بسوزد و به روشنایی آن چاه از راه

و دوست از دشمن ممتاز شود، کتابت و خیاطت و سایر صنایع معمول گردد و چون بمیرد یا به جای دیگر رود آن خانه و آن کنج تاریک ماند و حشرات و موذیات پوشیده شوند و قبیح از حسن و خیر از شر جدا نگردد.

و می‌فرمود که: چون دوکس را با هم در منازعه و معانده یابید به هر کدام که برسید در اصلاح بکوشید، و اگر نتوانید ساکت شوید، و اگر آن هم نتوانید کرد، بیش از این مگویید که: از کوزه همان برون تراود که درواست.

و می‌گفت که: هر وجودی به منزلهٔ گلبنی است که اگر هزار خار دارد خالی از گلی نبود و الّا موجود نبودی. پس باید که آن گل او در نظر آرید و به آن صحبت دارید و با خارش کاری مدارید و بدانید که مبتدی را در ردّ و قبول تتبّع منتهی پسندیده نبود.

و می‌فرمود که: هر کس خواهد که بی‌مرشد کامل از مطالعهٔ (۱۰۴) سخنان صوفیّهٔ موحّده محقق شود البته در ضلال افتد. و بیان می‌کرد که: هر گاه دو مؤمن خالص النیّه برای رضای خدا با هم صحبت دارند و سخن حق گویند و شنوند ملائکه در آن مجلس حاضر شوند و گوش به آن سخنان دهند.

و می‌فرمود که: هر که در بدایت کار به ما رسید گوی از میدان ربود، و هر که در نهایت کار ما را دید «هذا فراقٌ بینی و بینک» شنید و به پس گردید. یعنی در اوّل موسیٰ سیرت بودیم، و در آخر خضر صفت شدیم.

و می‌گفت که: ای عزیزان، اگر کسی به شما انگشتری به یادگار دهد تا آن انگشتر در دست شماست هر بار که چشم شما به آن افتد ناچار آن کس را یاد می‌کنید. هر بند انگشت شما که عطیّهٔ خداست، یعنی به از آن انگشتر نیست؟ پس این همه به دست و پا و جوارح و اعضای خود نظری افکنید، چرا خدا را یاد نمی‌نمایید. و از رؤیت نقش به نقّاش، و از نشان پا به راه‌رو، و از صدای بعیر به شتر، و از فضلهٔ حمیر به خر منتقل می‌شوید و راه می‌برید، از هیکل عِلوی به این لطافت، و مرکز سفلی به این کثافت، به خبیر بصیر چرا راه نمی‌یابید و از او غافل می‌مانید. ننگتان باد از این تمیز که شما راست.

و می‌فرمود که: ای دوستان به اقبال صلاح و فلاح در ابتدای کار مسرور و مغرور مشوید، و نظر بر انتهای حال و عاقبت کار و خاتمت امر گمارید تا چون شود.

و می‌گفت که: عارف هر چند که واقف باشد و از خود فانی و به حق باقی، حجاب کبر یا میان او و خدا بقاء دارد و حیرت از مابین مرتفع نگردد.

و می‌فرمود که: نیّت را درست کنید که مدار کارها به نیّت است و طاعت و معصیت به نیّت دینی و قصد دنیوی خیر و شر شود.

و می‌گفت که: هر که گام بر سر کام نهد به مقام کرام رسد.

و می‌فرمود که: مرد متوکل را شیوهٔ، لاکدّ و لاردّ، باشد، و ردّ را مثل کدّ مذموم شمرد، زیرا که آنچه برای رضای خدا، برای کس هدیّه آرند، نفس و شیطان بدان راضی نباشد (۱۰۵) و آن در حقیقت فرستادهٔ خدا باشد، پس ردّ بر آن حضرت بود.

و می‌گفت که: نهری که از رودی به باغی جاری سازند تا درختان آن آب خورند، صد هزار خار و خاشاک از دولت آن آب خورند و اَخضار بیشمار بر کنار آن بروید. در آفرینش و ایصال فیض به خلق نیز مقصود اصلی وجود اهل کمال است و سایر مخلوقات به طفیل ایشان به وجود آمده‌اند. آری: «لولاکَ لَما خَلقتُ الأفلاکَ».

و می‌فرمود که: چون انبیا و اولیا را دم به دم علم و عرفان زیاد می‌شد استغفار ایشان در اکثر اوقات اعتذار می‌باشد از خدمتی و عبادتی که فرا خور علم و معرفت سابق گردیده باشند.

و می‌گفت که: از خدا بترسید و فراغت باشید و خدمت اهل دل را غنیمت شمارید، که هر که در دل صاحب دلی جا کند مقبول حق تعالیٰ شود، و از شکست خاطر درویشان بیندیشید که انتقام آن را تاب نیارید.

در سنهٔ سبع و ثلاثین والف از هجرت، به علّت اسهال در بلدهٔ تبریز از دنیا به عقبا راهی شد، مدفن شریفش در خاک سرخاب تبریز در جنب مرقد خاقانی، علیهما‌الرحمه، است.

سبحهٔ سی و هفتم

در ذکر حال و کمال آن موحد فانی [درویش عطاء الله]

آن منصور ثانی، آن داوود وقت در خوشخوانی، و آن سلیمان زمان در زبان‌دانی، آن بلبل گلزار قدس، آن طوطی نیزار اُنس، آن آتش عشق برافروخته و خرقهٔ تعیّن و وهم در

آن سوخته، آن مجمر سوز و گداز، آن مظهر درد و نیاز، آن مطرب بزم «وَسقاهُم ربّهُم»، آن ساقی بادهٔ «لذّة للشّاربین»، آن محقّق امین، آن مدقّق متین، آن عطیّه رحمانی، آن موهبت روحانی، محرم محفل «لی مع الله»، درویش عطاءالله، زادالله فیوضاته و فتوحاته.

مردی است خوشرو و خوش تکلم و مستغرق بحر توحید و متعبّد و شب‌خیز و تهجّد گذار و أوراد خوان و دائم الذکر و بی تکلّف و بی تعیّن و فارغ البال و خوش صوت و صاحب درد و باهمّت و کم‌خور، و اغلب اوقات سخن از عشق و تحقیق بیان می‌کرد و از حکمت (۱۰۶) طبیعی و طبّ و منطق و نحو و صرف، به قدر، نصیبی داشت.

و در ابتداء حال و زمان عنفوان جوانی عندلیب هزاردستان مستان مجلس شیخ نورالله لاهیجی، رضوان الله علیه، بوده و از او نظر یافته. و بعد از وفات شیخ مغفور، عجوزهٔ سودای دنیا فی‌الجمله گریبان او را گرفته از جمع دوستان‌اش به هندوستان کشیده و بعد از وصول بدان دیار، به توسّط غیرت روح پر فتوح شیخ جذبهٔ عنایت پروردگار غمخوار از آن ورطه خلاصش ساخته، سر و پا برهنه دو سال در بیشه‌های هندش سوزان و نالان با آه و افغان حیران و سرگردان می‌گردانیده، آخر الامر به آبادانی و بازارش می‌آورد و در آن اثناء شخصی به او می‌رسد و دیوان مغربی می‌دهد، از قرائت آن شور و جنونش می‌افزاید.

تا آنکه می‌شنود که در یکی از بلاد آن ولایت، شاه عبدالله، سرمست نام، درویش کاملی است، نوربخش خود را به او می‌رساند و در خدمت حضرت وی تجدید توبه و تلقین می‌نماید و مدّت مدیدی در آنجا به سر می‌برد و عاقبت مرخّص شده به ایران می‌آید. الحال در گیلان منزوی است.

مربّی نظر فقیر است، و سه اسم عظیم الأثر از اسماء الله از او تعلیم و رخصت مداومت دارم، و فرد اکمل ذکر چهارضرب را که محتاج به ضرب عنیف و حرکت شدید است، هم از وی تلقین گرفته‌ام و اثر عظیم بر صحبت و نصیحت و نفس عیسوی وی مترتّب بود. و چهل روز در بلدهٔ تبریز در خدمت فایض‌السرور حضرت وی بسر بردم، حقّاً که آن چهل روز در افاضهٔ نور به مثابهٔ میقات اربعین موسیٰ بود در طور.

و از حالات و کرامات شاه سرمست، قدّس سرّه، نقل می‌کرد که: سی سال بود که

از بقعهٔ خود قدم بیرون ننهاده بود، مگر آن روز که من داخل آن معموره می‌شدم، در محفّه‌ای نشسته بود، و نیم فرسنگ راه از روی نوازش به استقبال من آمد و مرا در برگرفت. (۱۰۷) وگرامی داشت و به بقعهٔ خود برد.

و از سخنان آن عزیز است که: در این راه جان آگاه و آه جان‌کاه و نالهٔ سحرگاه وحفظ نگاه و صبر زکریّا و سوز یحییٰ و خلق محمّد (ص) و فتوّت علی درکار است، درکارها التجا به خدا باید برد تاکار پیش رود و وصول به منزل مراد حصول پذیرد.

و می‌گفت که: بصر من بصیرت شده است و بصیرتم بصر گشته.

وازکلمات اوست‌که: قحط‌الرّجال است، یعنی مرد فردِ صاحب‌دردکم به‌دست افتد.

و می‌فرمود که: غرور علوم رسمیّه بیش از غرور مال و جاه و رسوم عرفیّه می‌باشد، و از این عقبه به آسانی توان گذشت و از آن به دشواری نتوان گذشت.

و می‌فرمود که: مدرسه وخانقاه در این جز و زمان از قبیل خان مستأجران و حمّام بازاریان و تلهٔ آتش و نان شده است، و فقر و علم حرفه و صنعت اخذ و جرّ گردیده، تا بعد از این چه شود.

و می‌فرمود که: با اهل دنیا نشستن و برخاستن معنی خودکاستن و نقصان عمر و ایمان خود خواستن است.

و می‌فرمود که: میان لا و إلّا به یک الف است، و آن اشاره به استقامت است بر صراط. پس هر که بر جادهٔ عدالت مستقیم است لای او الّا است، و آن که از آن منحرف شود إلّای او لا است.

و می‌گفت که: وفاء و حیاء در میان مردم در این روزگار چون کیمیا و عنقا است. و می‌فرمود که: سرخ و سفید درهم و دنیار عقرب است و مار و حرص نار وبوار و قاطع رستگار. و می‌فرمود که: تا مرید به همگی همّت متوسّل به باطن مربّی خود نشود مربّی به همگی توجّه متوجّه تربیت او نتواند شد و هر کس فراخور صدق و اعتقاد خود از بزرگان بهره یابد.

سبحهٔ سی و هشتم

در ذکر حالات و مقالات آن خلق رحیم آن حلیم کریم [میرمحمد لاله]

آن سالک واصل، آن پیر روشن دل، آن صوفی متشرّع آن موحّد متورّع، آن مهربان بر خلایق، آن مطّلع بر حقایق، آن مورد الهام، (۱۰۸) آن لایق اکرام، آن گشاده‌روی متواضع، آن زینت و زیور مجامع، حاجی میر محمّد لاله، طیّب الله ثراه و جعل الجّنة مثواه.

فقیر را با حضرت وی یک مجلس ملاقات واقع شد، مردی بود در غایت اهلیّت و نهایت آدمیّت، به حسن معاشرت موصوف و به بردباری و کارسازی معروف.

در اوایل اوقات طلب به میر مخدوم لاله رسیده بود. و میر مرحوم مفسّر مایل به‌تحقیق و دانشمند صاحب تدفیق، و معتقد فرقهٔ صوفیّه صفیّه بوده است، و به زیور تقویٰ و صلاح آراسته و پیراسته، و حاجی مغفور ازاو سخنان دانا پسند در خاطرداشت.

و بعد از وفات میر به شرف صحبت مولانا نوری سرورودی، غفرالله‌له، مشرّف شده بود، و دست ارادت بر دامن هدایت او زده و در سایهٔ تربیت او پرورش و نشو و نما یافته بود، و در سخا و رحم بر او فایق بود. و او مرید بابا سلطان‌حسین سبزی‌فروش تبریزی، رحمة‌الله علیه، بوده است، و طبیعت موزون داشته، و اشعار بسیار عاشقانه و محققانه از او اشتهار دارد و مدفنش در قصبهٔ دهخوارقان، در جوار مرقد منوّر خواجه یوسف حیران، علیه‌الرّحمة و الرّضوان است.

این خاکسار بی‌مقدار را یکبار از مولانای مرحوم و چهار بار از امیر حاجی مغفور در بدایت سلوک در عالم واقعه به حسب روحانیّت استفاده و استفاضهٔ عظیم روی داد و فتوح عجیبی بر آن مترتّب شد.

و در قریهٔ لاله، که به ملازمت حاجی عزیز رسیدم. از او سخنان چند شنیدم. فرمودند که از شیخ بهاءالدین محمد، علیه‌الرّحمه، پرسیدم که: مراد از قلب سلیم در آیهٔ کریمهٔ: «یَومَ لا یَنفعُ مالٌ وَلا بَنونَ إلّا مَن أتی اللهَ بِقَلبٍ سَلیم» (شعراء، ۸۹) کدام است و چیست؟».

در جواب فرمود که: به مذهب علما سلامت قلب از علّت شرک و کفر مراد است. (۱۰۹) و به مشرب عرفا مقصود از قلب سلیم دلی است که از علاقهٔ ما سوی الله سالم باشد. و به قول اهل طریقت آن دل است که از تعلّق مال و عیال خالی باشد، و به اعتقاد عشّاق، سلیم که مارگزیده راگویند، اشاره است به دلی که از قلق

و اضطراب وصل و هجر چون مارگزیده بی‌جان و نالان و بی‌آرام بود.

و فرمودند که: این همه فضایل که در آیات و روایات در شأن عالمان واقع و وارد است بیان حال و کمال علماء ربّانی است نه صاحبان قال و اهل علم مجازی، و دانش حسّی را ثبات و بقا نبود و با زوال حسّ زایل شود و فنا پذیرد و همراه آدمی به آن جهان نرود، شعر:

آسـمان و ابـر و دریـا شـو بـبار   نـاودان بـارش کـند نـاید بکـار
عـلم رسـمی نـخوت و نـنگ آورد   نـاودان هـمسایه در جـنگ آورد

و گفتند که: بزرگان دین به عیان دیده‌اند و بیان کرده‌اند که شب‌های دراز زمستان بهار راز و نیاز دوستان خداست و شبستان خلوت مستان بادهٔ مناجات.

شب خیز که عاشقان به شب راز کنند   بـا دوست سـرود و نـاله آغـاز کـنند
هر جاکه دری بود به شب در بـندند   الّـا در عـاشقان کـه شب بـاز کـنند

عزیزی می‌گوید که: شب پردهٔ روندگان راه است و روز بازار بیداران سحرگاه.

چون در دل شب خیال او یار من است   من بندهٔ شب که روز او یار من است

و فرمودند که: فرینی‌فروشی را دیدم که می‌گفت که شیراست و شکر. به خاطرم رسید که همه شکر است، همه شکر، یعنی واجب، و ممکن بی‌معنی است، همه واجب است، همه واجب، و واحد است که متعدّد می‌نماید، چون موج و دریا که نمودی است بی‌بود، و مانند سراب که نیست هست نماست.

و فرمودند که: سخن یکی از اکابر است که: مردم یاکافرند یا دیوانه، از آن که اگر بدانچه می‌گویند و می‌شنوند اعتقاد ندارند کافرند(۱۱۰) و اگر اعتقاد دارند و عمل نمی‌کنند دیوانه‌اند.

و فرمودند که: دو کس که به هم مشغول شدند یکی شوند.

فرمودند که: نور وحدت حضرت احدیّت مانند آفتاب عالمتاب است و کاینات چون ذرّات. آری، «اللهُ نورُ السّمٰوات والأرض» (نور، ۳۵)، و فرمودند کـه: هـر کـه فراغت دنیا و راحت آخرت خواهد با دوستان گرمی و با دشمنان نرمی کند.

در سنهٔ تسع و عشرین والف، [۱۰۲۹] از این دار فنا به سرای بقا راهی شد، و

مزارش در کوه لاله است.

سبحهٔ سی و نهم

دربیان احوال بعضی ازیاران و دوستان‌که به‌اعتبار مشرب‌درمابین مناسبت تمام‌متحقق بود و خالی از حالی نبودند و هر یک در مرتبهٔ خود مردی بودند و از هر کدام بوی دردی می‌آمد و نام اهل‌الله می‌بردند و سخن ایشان می‌گفتند. رباعی:

آگـــاه بـــمیر ای پســر آگــاه بــمیر گــر طــالب مــنزلی تــو در راه بـمیر
عشــق است نشــان زنـدگانی ور نــی زین سان‌که تویی خواه بزی خواه بمیر

وبدان که چنان‌که در اصل نبوّت و رسالت و حقّانیّت و هدایت به دلالت نصّ قرآن «لانُفرّقُ بینَ أحد من رسله»، ما بین انبیا تفاوت نبود، میان اولیا نیز در اصـل ولایت و یقین فرق و تمیز نباشد. و همچنین چنان‌که بعضی از انبیا به اعتبار درجه و مرتبه به شهادت برهان ساطع: «وفضّلنا بعضَهُم علیٰ بَعض دَرجات»، افضل و اعلیٰ از بعضی دیگرند، بعضی از اولیا نیز بر حسب کمال و حال فاضل‌تر و کامل‌ترند از بعضی دیگر، ولیکن همه دوستان خدایند.

و این مساوات از یک جهت در مؤمنان و عابدان و زاهدان و عالمان و سالکان نیز تحقّق دارد. چنان‌که در طبیبان و شاعران و کـاتبان و صـحّافان و عـطّاران و سـایر حــرفتها و صـنعتها، و در مـالداران و سپاهیان و امـیران و وزیـران و شـجاعان و جوانمردان و صابران و اخلاق دیگر که در (۱۱۱) اطلاق اسم مشترکند به هم. حال عصمت شرط تحقّق فقر و تصوّف نیست.

و هر وجودی به اعتبار مرتبهٔ کمال و درجهٔ حالی که دارد، یاد از طبقات بهشت دهد، و نظر به اندازهٔ نقص و جهل و غفلتی که دارد نمودی و رگه‌ای از درکات دوزخ باشد و میانه حال مثال اعراف بود. شعر:

با گونه گـونه مـردم عـالم نشسـته‌ایـم سیر بهشت و دوزخ و اعراف کرده‌ایم

[۱] یکی از آن عزیزان قاضی‌اسدالله، سلّمه‌الله، است که اکنون در بلدهٔ طیّبهٔ قـم ساکن است. فقیر او را یک‌بار درگذار اصفهان دیده‌ام، امّا با او صحبت نداشته‌ام و به تواتر از مردم شنیده‌ام که مردی است عاشق مشرب، سوخته و برشته و مـجرّد و

بی‌خان‌ومان و بی‌سروسامان وگریان و سوزان و صاحب همّت و معرفت و بردبار است، و در شهود به مشرب شیخ عراقی است. مجاز را در آینهٔ حقیقت ساخته و از صورت به معنی پرداخته است. امید که من بعد،شاهد مقصود بی‌پردهٔ صورت مشهود شود.

ای که از عشق کلوخی سینه چاک　　کان کلوخ از حسن گشته جرعه‌ناک
باده درد آلودتان مجنون کند　　صاف اگر باشد ندانم چون کند

طبع موزون دارد، و در اشعار اظهار أسرار می‌نماید، و به قدر، طالب علمی دارد، و بی‌تکلّف و بی‌تعیّن و دردمند است. رجا از خدا آن است که از آفات ظاهری و باطنی سلامت یابد. شعر:

چاره ساز دل مردان درد است　　هر که بی‌درد بود نامرد است
عشق ابری است کز و خون بارد　　این نشان دیدهٔ مجنون دارد

[۲] دیگر مولانا حشری مرحوم است، که فقیر سالها با او صحبت داشته‌ام و معاشرت باطنی کرده‌ام، مردم او را از شعرا می‌دانند، مردی بود سخی و خیرخواه، با نیک و بد مردم کاری نداشت و معتقد این سخن بود و می‌گفت که: شیخ محی‌الدین اعرابی می‌گوید که: معنی سالک باید که هیولانی (۱۱۲) جمیع عقاید بود، به تجرّد از جمیع مذاهب رسمیّه عامیّه تقلیدیّه. یعنی: رفتم به کلیسای ترسا و یهود. و مکرّر این بیت می‌خواند:

مجرّد شو زهر قید و مذاهب　　درآور مرد دین مانند راهب
تو را تا در نظر اغیار و غیر است　　اگر در مسجدی آن عین دیر است
چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر　　شود بهر تو مسجد صورت دیر

و فهم این تحقیق دقیق عمیق جز صاحب این حال را میسّر نباشد، چنان‌که فهم سرّ اشارهٔ عبارت موحّدین است. و تفصیل این مجمل آن است که جامی آورده است که: لیلی بر سر مجنون نظر التفات ندید، گمان برد که مگر نشناخته است. فرمود که: من آرام جان تو. مجنون گفت:

رو رو که آن چنانم من　　که بجز عشق تو ندانم من
عشق تو ای نگار فرزانه　　آن چنان کرد در دلم خانه

که تـو را هـم نـماند گـنجایی بـعد از ایـن خـوشدلم بـه تـنهایی

و مولانای مرحوم، در وفا و مروّت و حلم و خلق و بی‌تکلّفی تمام بود و اشعار بسیار در توحید دارد. یکی از امرا از او پرسیده بود که از چیست که مردم همه بد یکدیگر می‌گویند و تو به هیچ کس بد نمی‌گویی؟ گفته بود که مردم بد یکدیگر می‌دانند و می‌بینندو می‌گویند، من‌نه بد کس می‌دانم و نه کسی را بدمی‌بینم، چه چیز بگویم، شعر:

مـرد دانـا هـمه گـزین بـیند نـازنین جـمله نـازنین بـیند

آن کس سوگندش داده بودکه راست بگو که بد هیچ کس نمی‌بینی و نمی‌دانی. فرموده بود که بد یک کس می‌دانم و می‌بینم، امّا صرفه‌ام نمی‌کند که بگویم، مبالغه کرده که: آن کیست؟ جواب داده بود که: من خودم. شعر:

صـلح‌کل‌گردیم‌حشری‌باجمیع‌کائنات بدچوخودبودیم‌باخودطرح‌جنگ‌انداختیم

با مردم خوب صحبت داشته بود و به نیکان (۱۱۳) رسیده و در سلسلهٔ نور بخشیّه داخل بود، و اختلاطش خالی از فیضی نبود. وکتاب تذکره‌ای در خصوص اهل الله ولایت تبریز آسوده است، رحمة الله علیه.

[۳] سوم شیخ بنیاد ذاکر،علیه‌الرّحمة، ذکر جهر را بسیار به اثر می‌کرد، خالی از دردی و شوقی نبود و افتادگی تمام داشت، مرید درویش آقا بیگ خسروشاهی، رحمةالله‌علیه، بود.

و از سخنان درویش مذکور است که: با درویشان برای تهذیب نفس و رضای خدا صحبت دارید، نه به قصد آن‌که چوبکی و جلّاد شما باشند و به باطن به نوازش دوستان وگزارش دشمنان شما پردازند مگر دوست دل و عقل و دشمن نفس و وهم که آن محمود است و با شیخ نورالدّین لاهیجی و درویش محمّد مشهدی نیز صحبت داشته بود و سخنان خوب از خوبان شنیده بود.

و می‌گفت که: مرد کامل دائم منتظر فرمان یزدان باشد تا از غیب به وی اِلقا شود و بدان کار کند، و مدار به کسب خیّاطی می‌گذرانید.

و در سال طاعون، سنهٔ ثلاثین والف وفات یافت. قبرش در مزارستان سرخاب است، خداش بیامرزد، که مجلس ذکرش پر فیض بود.

و می‌گفت که: از شیخ نورالدین، قدّس سرّه، بپرس که بر قبای قدک که مهر طلا باشد به آن نماز می‌توان کرد یا نه؟ چون پرسیدم، شیخ فرمود که: به ملّای بیچاره بگو که: هرگاه به مهر طلاکه بر قبا باشد دغدغه در صحّت نماز شود، با مهر طلاکه در دل دارد چون نماز می‌گذارد، و فکر این کند که علاج آن آسان است.

[۴] چهارم، حاجی درویش صالح قمی، أعزّه الله تعالیٰ، مرد اُمّی مجذوبی است، رفیق قلب و شفیق طبع و شوریده وضع و دردمند و با آه و سوز، سخنان عاشقانه و موحّدانه دارد و به صفای باطن موصوف بود، از خشنودی او فیضی تمام می‌توان برد.

از کلمات اوست که: شکست نفس کردن (۱۱۴) پیش کامل نقص است، از آن که کمال و حال هرکس بر او پوشیده نیست، و نزد جاهل بی‌وقوفی است و بر خود تهمت بستن و ظنّ بد تحصیل کردن. حاصل آن که به حال خود باید بود و در قال باید بست و دعوی زیادتی وکمی نباید کرد.

و می‌فرمود که: جمعی از اهل نفس، به یکی از اهل‌الله اعتراض می‌کنند که این چه مریدان نادان بدکارند که تو داری. در جواب ایشان می‌فرماید که: ای عزیزان، خدا و رسول از بندگی و اُمّتی ایشان عار ندارند، من که باشم که از مریدی ایشان عار دارم. غرض ناقل مومی‌إلیه آن بود که از هیچ بندهٔ خدا ننگ نباید داشت.

درویش عزیز، اکنون در حوالی بلدهٔ طیّبهٔ قم در ده «قه» متوطّن است، به سلامت باد. حلیلهٔ فقیر را هفت سال بود که فرزند نمی‌شد و درویش صالح مذکور سه روز روزهٔ زکریّا، علیه‌السلام، گرفت از روی واقعهٔ صادقه، یا الهام ملک علّام، خبر داد که فرزند نرینه در این زودی حق‌تعالیٰ شما را عطا خواهد کرد و نامش را ابراهیم گذاشت. چون چهار ماه از آن گذشت حامله شد و پسری بعد از نه ماه متولّد شد، غایتش بیش از هفت روز نماند. به آن هم در لباس اشاره کرده بود.

[۵] پنجم، مولانا عبدالعلی دهخوارقانی، علیه‌الرّحمه، مرید مولانا نوری مرحوم بود، موحّد و متشرّع و متّقی و باوقار و تمکین وکم‌سخن و عابد و خدا ترس و صاحب شوق بود، به قدر، طالب علمی داشت، و مدارش از محصول باغ می‌گذشت، امسال روح لطیفش از بدن شریف مفارقت کرد، در خاک دهخوارقان

مدفون است، رحمةالله علیه.

[۶] ششم، میرقاسم خراسانی، رفع الله درجاته، سیّد بود و خالی از فضیلتی و جذبه‌ای نبود و صاحب‌درد و رو شناس عالم توحید و عرفان بود و ناله‌اش اثر عظیم می‌بخشید، وگاهی مصدر فعل خارق عادت می‌شد. (۱۱۵) و فقیر دو مرتبه از او خرق عادت دیدم و مکرّراً از مردم شنیدم، نفع بسیار به حسب دین به خلق می‌رساند، در سنهٔ ثمان و ثلاثین والف به جوار رحمت ایزدی پیوست، رحمةالله علیه.

[۷] هفتم، درویش فضل‌الله کشمیری، رضی‌الله‌علیه، مردی بود مجذوب و محبوب قلوب و سالک تارک و زاهد عابد و ریاضت‌کش و با همّت و سینه‌سوزان و دیده‌گریان و به توکّل و تسلیم به راه می‌رفت و بغایت نیک نفس و خلوت دوست و به خلق مهربان بود و در طریقت سخنان پسندیده داشت، و اثر بغایت و فیض بینهایت بر صحبت و مکالمه‌اش مترتّب می‌شد. مدّتی است که در مابین مفارقت صوری واقع شده است، چنین مذکور شد که در راه عتبات عالیات از این سرای ناپدار به دارالقرار رحلت کرده است. رحمه‌الله تعالیٰ.

[۸] هشتم، خواجه محمّد مسگر خسروشاهی، علیه‌الرحمة، مردی بود بی‌تکلّف و اهل و صادق و جوانمرد و بشّاش، خالی از جذبه‌ای و فیضی نبود و از حضرت عزّت با وی نظر عنایتی بود و درد تمام داشت.

از سخنان اوست که: به خدمت بزرگان و خوبان رسیدن آسان است و با ایشان به ادب و صدق بسر بردن دشوار. از این است که از هزاران طالب یکی به مطلب می‌رسد.

در سنهٔ اربعین والف در قریهٔ مذکوره از این خاکدان ویران به جهان روح و ریحان انتقال نمود، طیّب الله ثراه.

مخفی نماید که هر یک از این همرهان زیاده بر این استحقاق محمدت داشتند که مذکور شد. و قبر هرکدام نظر به نور توحیدش در مرتبهٔ خود مغربی است که کوکبی در آن فرورفته است. للشیخ ابوسعید ابوالخیر، قدّس سرّه، (۱۱۶):

این وادی عشق طرفه شورستانی‌است   غافل منشین که خوش حضورستانی‌است
هر دل که درو داغ بتی شعله فروخت   هر جا میرد چراغ گورستانی است

سبحهٔ چهلم

در بیان نکات متفرقه و لطایف مجتمعه و تمثیلات واضحه و تذکیرات جامعه و تنبیهات لامعه‌ای چند که شنونده را پند سودمند بود.

(۱) تمثیل، معنی آدمی قابلیّت جِبلّی و استعداد ذاتی وی به مثابهٔ پنبه‌دانه است مثلاً، و نظر التفات و توجّه خاطر انبیا و اولیا به منزلهٔ برزگر و باغبان که به دست تربیت و ارشاد آن را در ارض طریقت نشانده، از نهر شریعت آب داده، به نشو و نما درآورده، از منازل و عقبات بگذراند تا به مقام پنبگی رساند، و از آن جا به منزل ریسمانی، و از آن به مرتبهٔ پیچ و تاب و فتیلگی، و از آن به درجهٔ سوختگی و برشتگی، و از آن به مقام چراغی و روشنایی و ظلمت زدایی و نیک و بدنمایی که مقام حقیقت است واصل سازد، و مردم هر کدام در مرتبه‌ای و منزلی از این منازل مانده‌اند به جز کامل واصل که مطلب او حاصل است.

(۲) تمثیل، حقیقت ولایت اهل الله در دل ربّانی مثل صفت مغناطیس است در آهن‌ربایی، هر گاه مغناطیس با حبل‌المتین از بابت عروة‌الوثقیٰ از آسمان آونگان باشد، سوزنی که با وی نزدیک شود بچسبد و بیاویزد، سوزن دیگر که به آن سوزن نزدیک نماید حال وی بهم رساند، سوزن سوم که به آن سوزن رسد مانند وی گردد. و همچنین برود إلیٰ غیرالنهایه، ودر هر یک از آنها صفت مغناطیس که آهن ربایی است موجود بود.

این است صورت سلسلهٔ مشایخ و مبایعه و مصافحه و تعلیم وتلقین ایشان که منتهی به ائمّه و رسول خدا شود. و اگر سوزنی از این سوزنها بی‌اختیار گوید که من مغناطیسم به اعتبار اتّحاد صفاتی معذور و صادق بود، و از جهت مغایرت ذاتی مأمور به ترک آن باشد. این است (۱۱۷) معنی عقلی در اهل شریعت و قبول اهل حقیقت.

حال منصور حلّاج راه آن دعوی در نفس‌امر از صفت مغناطیس بود نه از معنی آهن، بیت:

انـاالحق کشف اسرار است مطلق جز از حق کیست تا گوید أناالحق
چو کردی خویشتن را پنبه کاری تو هم منصوروار این دم برآری

(۳) تذکیر، بقیّهٔ غذا که از فرجهٔ دندان با خلال بیرون آرند فرو بردنش کراهت دارد و آنچه از آن که با زبان بیرون آید سزاوار آن است که فرو برند. از این قیاس کن طعامی را که قیمت آن را به ضرب چوماق از رعایا گیرند و حال آن کسان را که آن را فرو می‌برند.

(۴) نکته، کسب و پیشه از آن جهت عبادت است که ریاضت نفس و مشقّت تن است و خیر و صلاح دینی و دنیوی خلق در آن است که نفس ایشان لمتر و فربه و آسوده نباشد و اگر نه در غایت ظلمت ماند و فکرهای باطل و دعوی‌های بیحاصل و طغیان کند و گردن‌کشی پیش گیرد. نبینی که چون کسی خود را به ریاضت دارد و متحمّل مشقّت طاعت شود رزق او بی‌تردّد به او رسد.

مپرور تن ار مرد رای و هشی   که او را چو می‌پروری می‌کشی

(۵) تنبیه، مقیّد شهوات بی‌ثبات دنیا به کسی می‌ماند که به چاه قیر فرو رفته باشد هر چند که دست و پا زند فروتر رود.

(۶) تذکیر، کسی که خواهد که به جمع کردن مال و ازدیاد جاه دنیا از دنیا مستغنی و بینیازگردد بدان ماند که کسی آتش را باکاه خواهد که فرو نشاند، یا چنان بود که تشنه با آشامیدن آب دریا خواهد که سیراب شود.

(۷) تبصره، اخوان‌الزمان جواسیس العیوب، زینهار، تو از ایشان مباش.

(۸) تذکره، ای خوش نویس با قلم بکوش تا آن‌که با جمیع جوارح و حواس [از خواص] گردی و در صحیفه عملت قول و فعل بد نوشته نشود.

(۹) هدایت، اگر تمام عالم از کسی (۱۱۸) باشد و تو بیقین ذاتی که بر تقدیر صدور توقّع و سئوال از تو همه آن را به تو دهد مطلب و مخواه که آن بدان طمع و آبرو ریختن نیز زد تا به کم از آن چه رسد.

(۱۰) تحقیق، از عناصر اربعه و هیولیٰ و صورت عالم و آدم بهتر از این متصوّر و ممکن نیست که موجودات، به اعتبار نظام جملگی، قطعه‌ای است مُعجم و مُعرب و نسخه‌ایست مزیّن و مقطّع و مقتضای طبیعت هیچ جزوی نمی‌شود که به‌فعل نیاید، اعتراض از جهل بود، و چرا این چنین باشد و آن‌چنان نباشد از نااهل خیزد.

انگشت خطا بر خط صنعش منه از جهل   ور نه شود انگشت تو از بیخ مقلّم

(۱۱) لطیفه، کفر انکار حق است و معصیت مخالفت حق، شیطان ملعون انکار حق نکرد و خلاف فرمان کرد. اگر مخالفان هزار فرمان را ببخشند شیطان امیدوار خواهد بود، و اگر آن یک مخالفت شیطان رانخواهند بخشید، چنان‌که معقول و منقول است، وای بر حال خلق، خصوصاً آن کسان که تجرّد و ایقان و عبادت و عرفان شیطان رانیز دارند. بیت:

چو لطفش صلای کرم گسترد عزرائیل خواهد نصیبی برد

یُحتمل که طرد و لعن ابلیس پر تلبیس، برای قلع مادّهٔ مهلکهٔ کبر و غرور او، از حکیم علی‌الاطلاق صدور یافته و مهلت طلبیدن او و هم ایماء به مدارا تواند بود، نی‌نی هلاک ابد است، علاج ندارد.

(۱۲) تنبیه، در یکی از بلاد شخصی بود به صلاح و عدل موصوف ومعروف، راضی نمی‌شد که در نماز به وی اقتدا کنند، دانشمند دیگر در آن ولایت بود می‌فرمود که بی‌مشورت و رخصت وی به وی اقتدا کنند که صحیح است، بعد از چندی که [متولی او را] پیشنماز مسجدش کرد آن دانشمند اجازه اقتدا نداد و فرمود که: چون جرأت قبول ابن معنی نمود و دعوی عدالت و استقامت کرد (۱۱۹) و ورع و قتقوی خود را در میان دید، مشکل که امامتش به صحّت متّصف باشد. للمولوی‌المعنوی:

بندهٔ یک مرد صاحبدل شوی به که سلطان دو صد جاهل شوی

(۱۳) تذکره، بار جهان به کشیدنش، و روی مردم به دیدنش، و سخن ایشان به‌شنیدنش نیرزد. این‌بار بکش و چشم بپوش و گوش کر کن و خلوتی بجوی و بر خود بموی که فرصت فوت شد و عمر گذشت و ندامت در آخر کار سودی ندهد.

(۱۴) تنبیه، بنگر و ببین که اکثر اوقات حیانت به چه می‌گذرد و از آن باز شناس که رستگاری یا نه.

(۱۵) تذکّر، جُنُب که به مسجد نتوان رفت، جاهل به بهشت کی تواند رفت. جُنُب شریعت آن است که ازو منی بیرون آید و جُنُب طریقت آن‌که منی از او بیرون نیاید. و بالغ کسی است که به خدا رسیده باشد، نه آن‌که خواب شیطانی دیده باشد، و

توبهٔ عوام از کفر و عصیان است، و توبهٔ خواص از ذکر و نسیان است، عالم بی‌عمل چون کور مشعلدار است، صوفی بی‌صفا چون تیر ناهموار، و دعوی ایمان بی‌عمل به ارکان نشان نادانی است و کفران با سامان شاهد امانی است، میدان بیان بیابان بی‌پایان است، توسن زبان در آن بی عنان مدوان که از زبان تازیان یک نقطه همان است.

(۱۶) تنبیه، استعمال مقدار کفایت و قناعت به قدر حاجت از شهوات دنیا که ناچار درکار است محتاج به استغفار است، و استغفار مردان برای آن است، زیاده بر آن را از آن بشناس که چه [حکم] دارد.

(۱۷) تذکره، طایفه‌ای بکوشند تا سخنی فراگوش گیرند و فرقه‌ای سعی کنند تا آنچه شنیده‌اند فراموش کنند.

(۱۸)نصیحت، احسان صوری احیای صوری است و احسان معنوی احیای
(۱۲۰) معنوی، هرکه را نان دهی جان دهی و هرکه را راه نمایی شاه نمایی «ومن)أحیاها فکأنّما أحیاالنّاسَ جمیعاً» (مائده، ۳۲)

(۱۹) موعظه، عامل به سخن باش، نه همین عارف بدان، زیرا که جوهر دانی و توتیاشناسی کافی نیست، جواهر باید داشت و توتیا بکار باید برد تا بینیازگردی.

(۲۰) لطیفه، خواهنده‌ای در چارسوی حلب هنگام شام می‌گفت که کجاست جوانمردی که ما را طعامی دهد. جوانمردی از آن‌جا می‌گذشت سر به گوش او نزدیک برد و گفت: عزیز من نان بر خوان جوانمردان تا این زمان کی می‌ماند.

خاتمه

در بیان معاد

چون چمن آرای این بوستان دوستان و انجمن آرای این داستان راستان که میان حق و باطل فرقان است طغرای عنوان این بیان عرفان را ساخته بود و آن متضمّن علم به مبدأ است، و بعد از آن به سخنان طریق معاش پرداخته، می‌خواست که آخر آن را در تحقیق معاد قرار دهد تا سخن تمام شود و نقطهٔ سابق به لاحق وصول پذیرد و دایرهٔ سیر نور ظهور به انجام رسد، و مفهوم «النّهایةُ الرّجوعُ إلی البدایة» پیدا گردد. بیت:

احد در میم احمد گشت ظاهر　　در این دور اوّل آمد عین آخر

بدان که معاد بازگشتن را گویند و بازگشت به جایی کنند که از آن‌جا آمده باشند ومبدأ همهٔ اشیاء، خصوصاً مصداق: «عَلَّمَ الأسماء» حضرت احدیّت، جلّ وعلیٰ، است، چنانچه عقل سلیم و طبع مستقیم و وجدان صحیح و حدس درست و کشف خالص و شهود اهل بصیرت بدان شهادت دهد، و مجیدهٔ «وَنَفختُ فیه مِن روحی» بدان دلالت کند.

پس بازگشت موجودات ظاهراً و باطناً از آن راهی (۱۲۱) که آمده‌اند، به‌مقتضای فحوای: «کُلُّ شَیء هالِکٌ إلّا وَجهَهُ» (قصص، ۸۸)، و «کُلُّ مَن علیها فانٍ و یبقیٰ وَجهُ ربّکَ ذوالجلال والاکرام» (رحمن، ۲۶)، به آن حضرت بود، و در مقابل «ألستُ بربّکم» (اعراف، ۷۲)، «لِمَن المُلکُ الیَوم» (غافر، ۱۶)، ظهور کند.

ونقاب کثیف جهان مُلک عالم دیدان و کرمان و اوساخ بدایت ظلمت و غرور از چهرهٔ لطیف سرای تجرّد و ارواح و عالم ملکوت و نور برافتد، و شهادت به غیب مبدّل شود، وباطن شاهد لاهوت را مرآت انوار گردد، وموسیٰ ماسوا ازنور تجلّی خدا برطور حقایق اشیاء مست وبی‌هوش گردند، واسفل السّافلین واعلیٰ علیّین بی تصوّر بلندو پست باهم مع و قرین از یک جهت واز جهت دیگر در غایت بعُد و محاذات وتضاد مشهود شود.

و عذاب و ثواب جسمانیّه و لذّات والآم روحانیّه هر دو خواهد بود، و سُعدا در عالم بقاء حیران آثار لقاء باشند و محو مشاهده و مستغرق اشعّهٔ خورشید معنوی جمال با کمال لایزال، و اشقیا مانند هباء در هواء در بیدای قهر و صحرای جلال درنیران هجران در تنگنای ناامیدی و سرگردان و فرورفته در ظلمت طبیعت بنالند و

بزارند و تا ابد در آن بمانند إلّاماشاءالله.

و بعضی برآنند که معنی مغشوش و نقد قلب ایشان عاقبت از غش و کدورت خالص گردد واز غلظت وکثافت صاف شود و آثار جلال از ایشان زوال پذیرد و انوار جمال بر ارواح ایشان پرتو اندازد، و آخرالأمر ندای ظلمت زدای: «ارجعی إلیٰ ربّک راضیةً مرضیّةً» (فجر، ۲۸) گریبان ایشان گرفته به وصال اتّصال دهد، و دست خیانت بیغایت که ملکوت اشیاء در قبضهٔ قدرت اوست آنچه در تخمیر طینت در بدایت کار در سرّ ایشان ودیعه نهاده بود بردارد و به جای اصلی خود نهد. «إنّالله و إنّاالیه راجعون» (بقره، ۱۵۶)، إن شاءالله تعالیٰ که از افضال حضرت متعال حال بدین منوال شود که مذکور شد، والله أعلم بالصّواب و إلیه المرجع والمآب (۱۲۲).

و استدلالات عقلیّه و نقلیّهٔ فرقهٔ تناسخیّه، که نقل روح انسان را به بدن انسان دیگر نسخ گویند، و به بدن حیوان مسخ، و به نبات فسخ، و به جماد رسخ خوانند، چون مکالمات طایفهٔ حشویّه و باطنیّه و دهریّه و سوفسطائیّه و طبیعیّه نزد ارباب کشف و اصحاب شهود لاطائل و باطل و بیحاصل است و مستغنی از ابطال به‌استدلال، از برکت متابعت شریعت و صفوت سریّت این علم قطعی حاصل شود. «قُل جاء الحقُّ و زَهقَ الباطلُ إنّ الباطل کانَ زَهُوقاً» (اسراء، ۸۱).

خدا چنان کن که پایان کار تو خشنود باشی و ما رستگار

اگر خواهی که زیاده بر این از این مقوله بهره بری رجوع به نسخهٔ «مصباح مشکات» و رسالهٔ «مشرق التوحید» این فقیر کن که دیدنی است و مطالعه کردنی، و هر کدام گنجی است نگاه‌داشتنی. استدعا از اهلیّت ناظران این نسخه آن است که هر سهوی و خطایی یابند در اصطلاح آن بکوشند، نه آن که در اعتراض و اغراض. [بگشایند]، زیرا که بدن علیل بود و نسیان غالب که این مجموعه مؤلف و مدوّن شد. والسلام علیٰ من اتّبع الهُدیٰ وخشی عواقبَ الرّدیٰ. بیت:

بضاعت نیاوردم إلّا امید خدایا ز عفوم مکن نا امید

تمّت سبحات الأنوار بتوفیق عالم الأسرار، تمت الکتاب بعون الملک الوهاب.

روز هفتم شوال سمنهٔ ۱۰۷۶(۱۲۳)

رسائل فارسی ادهم خلخالی

<۱۱>

مصباح مشکات

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

سپاس با اساس بی‌ابتدا و ستایش بیقیاس بی‌انتها، از ازل تا ابد، خداوندی را که اوّل و آخــر و بـاطن و ظـاهر و عـالم قـادر و حـاضر نـاظر و قـاهر صـابر بـود، و صحایف‌الواح اعیان و جواهر و عوارض بواطن و ظواهر اسماء و آلاء او باشند؛ و افراد ممکنات و آحاد موجودات از ماضی و مستقبل، به صورت و معنی، آیـات تعیّنات و شئونات و حجاب و نقاب وجه وجیه وجود پرجود اویند؛ و شوارق انوار مشارق کواکب و ابصار و بوارق لوامع شمایل جمیلان روزگار مَطالِع نجوم محاسن سنا و تتق نور منیر جمال باکمال متعال لایزال او باشند؛ رحمتهای او را غـایت و نعمتهای او را نهایت نبود؛

سراج وهّاج عقل را مشعل منهاج اقوم ایمان و احسان اوکرده، و ارواح مقدّسه و نفوس مطهّرهٔ انبیا و اولیا را زجُاجات و مَشاکیت مصابیح رسالت و ولایت او نموده، و دانهٔ شجرهٔ طیبّهٔ مبارکهٔ طوبای هستی انسانی را در جِنان عدالت از سیل حکمت سیراب کرده، باردار اَخضار برکات و اوراق حسنات و انوار خیرات و ازهار محبّت و اثمار معرفت او گردانیده، تا لذّات باقیات صالحات جسمانی و روحانی را دائـماً «في مَقعَدِ صِدقٍ عِندَ مَلیکٍ مُقتَدِرٍ» (قمر، ۵۵) به کام جان و ذائقهٔ آن چشاند.

صانعی که فُلک نه طبقهٔ فلک را به مُلک و ملکوت زورق بحر محیط قدرت و

سفینهٔ ملّاح حکمت بنمود؛ تا نظام مهام و مرام انام بتمام از خواصّ و عوامّ بر وفق مصلحت به راه رود، و هرکس از هرچه به‌قدر استحقاق و به اندازهٔ طاقت آگاه شود؛

و مناظر مشاعر حواسّ را کُوّات جواسیس قویٰ و بروج حافظان قلعهٔ بدن و پاسبانان حِصن تن بنمود، تا از عجایب و غرایب بدایع و صنایع جهان امکان اخبار کثرت به عالم وحدت و بر(۱۲۳) عکس رسانند.

خلعت تقدیس و تجرید دربر ملائکه اوکرد، و افسر عرفان و توحید برسر عارفان او نهاد، و نخل خُلّت و نهال مودّت در ریاض فؤاد عاشقان او نشاند، تا لایح و سانِح و معلوم و هویدا گردد که ذات نیکو صفات آن مبدأ و مرجع ثابتات و کاینات اشیاء خود به خود، در خود برای خود تجلّی کرده و سوای وی موجودی وجود ندارد، وجود و عدم هردو، الآن کما کان قبل خلق الأعیان و الأکران.

نظم:

خدایی که عالم پر از نور اوست / درون و برون جهان طور اوست
ازو یافته روشنایی عیان / دل و دیدهٔ پاک روشن دلان
شده ذرّه از مهر او آفتاب / دو عالم به بحر وجودش حباب
هرآن قطره کز ابر جودش چکد / به جان زآب حیوان نشان می‌دهد
زگلزار او غنچه‌ای گلستان / طلبکار او آشکار و نهان
بود مسکن هرکسی کوی او / شده پردهٔ روی او موی او
نگنجد بزرگیش در عقل کس / به کنهش ندارد کسی دسترس
دل عشق از درد او خون شده / زسودای او عقل مجنون شده
کند هر زمان جلوه در یک لباس / ازان خاصّ او شد ثنا و سپاس
نه در کون باشی نه بیرون زکون / بود ساده از زیور نقش ولون
به بویش اشارت بود بوی خوش / زخویش اشارت بود خوی خوش
ملک چون بشر غرقهٔ نور او / فلک می‌زند چرخ از شور او
زفرط ظهورش نگردد پدید / ز قربی که دارد نماید بعید
وجودش بود بی‌همه با همه / ازو پای برجای اشیا همه

صـفاتش بـه ذاتش بـود رهـنما ولی از خـود دی ربـیعش بـه ما
بـباید زخـود بـهر وی درگـذشت گرفتش ببر هر که از سـر گـذشت
اگـر لطـف او یـاور جـان شـود هـمه کـار دشـوار آسـان شـود
بـه امـداد آن پـادشاه مـعین کنم نعت مـحمود سـر بـعد ازیـن

في نعت النّبيّ الأميّ المكيّ
الأبطحيّ الهاشميّ، القرشيّ الحفيّ بالأحدو الحريّ بالنّعت

و صلوات نامحدود نامعدود الملک‌المعبود و ملک‌الملوک، و درود بر روح با هر و نفس طاهرآن کامران خاتمت مسعود و سلطان عاقبت محمود، سیّد سادات رُسُل و سَنَد (۱۲۴) هدایت کل و مدد سواء سُبُل، دُرّ یتیم صدف کرامت، جوهر سماحت، منبع کوثر حیات سعادت و مصدر افعال نجات عدالت، نافهٔ نیفهٔ آهویِ انافت، قمر منیر سمای صیانت، مطلع نیّر تفرید و تجرید، و نیّر مشرق تمجید و توحید، عین شمس شریعت و مردم دیدهٔ طریقت، بصیرت حدیقهٔ حقیقت، و ایمن انوار محبّت و مخزن اسرار معرفت، پیرایهٔ آیهٔ رحمت و سرمایهٔ دایهٔ امّت، نهال حدیقهٔ صفا و سر و جویبار وفا، گل روضهٔ رضا و سُنبل کوهسار بقا، رفیع منزلت «سُبحانَ الّذی أسرىٰ»، بلندهمّتِ «مازاغَ البَصَرُ و ما طغىٰ»، صاحب مزیّت «قابَ قوسین أوأدنىٰ»، عالی‌مقام «عَسىٰ أن یَبعَثکَ رَبُّک مَقاماً محمُوداً»، أفضل نفوس قدسی و جامع کمالات اِنسی و محیط حالات اُنسی، نقطهٔ پرکار وجود و مرکز دایرهٔ جود و مظهر انوار جمال و منظر دفتر جلال، سرور انبیا، حبیب خدا، محمّد مصطفیٰ، علیه‌التّحیّة و الثّناء مالایُعَدُّ ولایُحصىٰ.

نظم:

نـبيٌّ خـليقٌ وَصُـولٌ کـریم صَـبُورٌ حـلیمٌ شکـورٌ عـلیم
عَـطوفٌ رَؤوفٌ طـبیبُ‌الفُـؤاد خـلیل الجـلیل دلیـل‌العـباد
حـبیبُ الرقـیب ودودُ الودود مُنیرُ الدّجىٰ نورُ شمس الوجود
شـفیعُ الأنـام رئـیسُ الکـرام عـلیه الصّـلاةُ عـلیه السـلام
مُـطاع خـلایق مـطیع خـدا هـوادار امّت بـه روز جـزا

خدیو بلند اختر کامگار   به کونین و کونینیان شهریار
حقیقت مآب خرد دستگاه   مسمّیٰ به احمد خداوند جاه
صفت از فواصل فضایل برون   برون ذات او از چه و چند وچون
به ظاهر بشر می‌نمود و سرّی   نبود او به جز نور یزدان بریّ
نظر کمترین چاکر درگهش   کمین بنده روح الأمین در رهش
فلک سر نیارد زسرّش بدر   ملک از فلک گشته سرگشته‌تر
نباشد کسی محرم کار او   خدا باشد آکه ز اسرار او
زعلمش زکات مکاتیب دین   زخرمن گهش خوشه‌چین مرسلین
عروجش به معراج اوّل مقام   از آن برترش رفعت بردوام (۱۲۵)
زانوار رحمت سرشته گِلش   سرافراز تاج «لعَمرُک» دلش
کمالش ز «طٰهٰ» هویدا بود   ز «یٓس» بزرگیش پیدا بود
«ألم نَشرَحش» شاهد انبیا   «فأوحیٰ» به اسرار دانی گوا
لوای شفاعت بود زان او   «وَلَسَوفَ یُعطِیکَ» برهان او
مقدّس به نفس و مطهّر به جان   منوّر به صدر و به دل راز دان
مقدّم به هر سابقی در وجود   ولیکن ظهورش مؤخّر نمود
زنورش صفا یافت آدم صفي   بدو روح نوح نبی شد نجي
فلک نور او را به موسیٰ بدید   به فرعون دادش چنان پرورید
به نورویش چشم دل باز شد   وزان با خداوند همزار شد
زنامش که بر کام عیسیٰ گذشت   زوی مرده حيّ، تازه افسرده گشت
خلیلش زجان بود چون دوستدار   بدان گشت آتش به وی مرغزار

***

محمّد به نام و لقب مصطفیٰ   ابوالقاسمش کُنیه، یارش خدا
بسی رحمت و بی‌نهایت سلام   زما باد بر روح پاکش مدام
خدایا نصیبم بکن از کرم   که از دیده نعلین و از سر قدم
نمایم شوم زایر خاک او   شفا خواهم از مرقد پاک او

به آخر به بطحا ویثرب روم در آن از سر شوق مسکن کنم
زخاک مدینه کنم توتیا که بنهاد پا بروی آن پیشوا
در آن روضه ساکن شوم عاقبت رهم از غم و غُصّهٔ آخرت

في منقبة آل الرّسول، لاسيّما إلامام الصّفيّ الوفيّ العليّ الوليّ.

و سلام بسیار و درود بیشمار، از آفریدگار لیل و نهار و پروردگار سرّ و جهار، بر روح پرفتوح امجد ارفع اهل بیت اطهار و عترت اخیار و اولاد ابرار آن بزرگوار باد، که شواعل مشاعل ابصار طریق قویم، و عیون شموس صراط مستقیم، و عروةالوثقای دین گزین،و حبل المتین ملّت پیشین و پسین، و رموزدان فرقان مبین، و رهنمای سالکان خلوت‌نشین، و قبلهٔ قبایل اهل حق و یقین، و صنا دید و اصلان افاضل متین امین، و اکابر اعاظم کاملان دوربین‌اند.

خصوصاً بر آن ناصب اَعلام مناصب و مالک اقسام مناقب، درّ دُرج امامت و اختر برج ولایت و امیر سریر خلافت، فاتحهٔ کتاب نجابت و خاتمهٔ رسالهٔ شرافت، عنوان دیوان سخاوت (۱۲۶) و طغرای عنوان شجاعت، قطب فلک سیادت و قطر آسمان عنایت، واضع فنون بلاغت و جامع آداب فصاحت، مفتی دفاتر فتوّت و مروّت به سیرت و صورت، سرور اصحاب مجاهده و رهبر ارباب مشاهده، عارج معارج لاهوت و واقف مواقف ناسوت، عمدهٔ اولیا و قدوهٔ اصفیا، محبوب عارفان و مطلوب عاشقان، ممدوح مدح «هل أتیٰ» و منعوت نعت «لافتیٰ» قامع کفّار، فاضح فجّار، کرّار غیرفرّار، آینهٔ قدرت الهٰی، مرآت صفات پادشاهی، اسدالله الغالب، سیف‌الله السّالب، علیّ ابن أبی طالب.

نظم:

امام همام ولیّ تمام صفيُّ الاله حفيُّ الأنام
رفيعُ المقامات زوجُ البتول بديعُ الكرامات نفسُ الرّسول
عزيزُ العزيز معزُّ الذليل كليمُ الجميل مسيحُ العليل
كنوز إلاشارات بحرالرّموز هوالصّاحب الرّجعة والبروز
أحبّاؤه أولياء المجيد أعاديه أعداء ذات الحميد

سحاب کرم آفتاب سخا شه بحر و بر، خواجه «إنّما»
امیر عدو بند دلدل سوار فقیر و غنی را بدو افتخار
شجاع نکو رای مشکل گشای به مردانگی مدح خوانش خدای
جوانمرد خوشخوی تقویٰ شعار به هر حال در کار پروردگار
فلک بارگاه ملایک سپاه عرب را امیر و عجم را پناه
خداوند عزّ و حقیق ثنا سر سروران تاجدار بها
بزرگی که همنام یزدان بود ازو هر چه گویی فزون زان بود
بنای شریعت ازو برقرار سرای طریقت ازو پایدار

❊ ❊ ❊

محقّق بدو می‌رساند سند موحّد بدو می‌شود مستند
همه عالمان را بدو انتساب ازو عارفان را شده فتح باب
خلافت کمین رتبهٔ ذات او حجاب صفاتش کرامات او
به گفتار و کردار معجز نما به هر درد نطق بلیغش دوا
ازو هر که بر تافت رو کور شد به نادایی از راه حق دور شد
مدد خواهم از فضل و انعام او نصیبم شود دُردی از جام او
از آن نشأه بنیاد مستی کنم رها شیوهٔ خودپرستی کنم
نظریابم از وی اگر اندکی نه‌وهمم بماندنه سهوشکی (۱۲۷)
اگر خواندم بندهٔ خود به نام وجودم همه علم گردد تمام
کنم کدیه از باب احسان او مرا بس بود ریزهٔ خوان او
به امیّد آن ترجمانی کنم درین نسخه شیرین‌زبانی کنم
چنان گر کسی مایل آن شود به من هر زمان آفرین خوان شود

في الموعِظَةِ وَ مُخاطَبَةِ النَّفسِ

بیار و به طاعت نه، ای نفس دون مکن خویش را بیشتر زین زبون
بسی شد چو طفلان به بازی دری زایّام تا چند بازی خوری
به حق رو کن و پشت بر روزگار مشو غافل از یاد پروردگار

مکـن زنـدگانی تـلف بـهر هیچ — به هیچ جهان گـرنه هیچی مپیچ
دمـی از صـفتهای بـد نگـذری — خـطا مـی‌کنی بـد بسر مـی‌بری
چرا مانده‌ای پس، قـدم پیش نـه — بـه مـردانگـی داد مـردی بـده
ز «قالوا بلیٰ» حـلقه درگـوش کـن — سـوای خـدا را فـرامـوش کـن
مـعاشی کـنی بـا هـزاران فساد — نـه ای آگـه از مـبدأ و از مـعاد
دل از فـتنهٔ دهـر آگـاه سـاز — ز صـدق و صـفا تـوشتهٔ راه سـاز
تو را دشـمن است ایـن تـن بـیوفا — به دشمن مشـو دوست بـهر خـدا
ز تـن مـانده در بـند اهـریمنی — همان بـه کـه ایـن بـند را بشکـنی
بـود دزد بـیدار و تـو خـفته جـان — عـدو درکـمین و تـو غـافل از آن
بـه تـدبیر دشـمن بـپرداز زود — بدین‌سان بدین حال نـتوان غـنود

❊ ❊ ❊

دو روزی اگـر تـن بـداری بـرنج — از آن رنـج آخـر بـیابی تـو گـنج
زجـنّتِ بـدرکـرد دیـوت پـدر — تو از وی بـیندیش و بـازی مـخور
درین خوان ویـران تـویی مـیهمان — مـپرداز پُـرهم بـه تـعمیر آن
بـود تـخم دوزخ عـملهای بـد — از آن درگـذرگـرنه ای دیـو و دد
بکـار آنـچه آن را تـوانـی درود — که ندهد دریغت بـه انـجام سـود
زنی دم بـه دم تـیشه بـرپای خـود — نـباشد تـو را هـیچ پـروای خـود
نـدارد درخت وجـودت بـری — نه سودای دینت نه با حـق سـری
نکـردی ز سـرمایهٔ عـمر سـود — بـدادی بـه بـاد فـنا آنـچه بـود
نباشد تـو را جـز خـطا هـیچ کـار — مـتاعی نـداری بـجز بـد بـه بـار
مـدامـی طـلبکار عـیش و طـرب — زکـار تـو مـن مـانده‌ام در عـجب
حـیاتی تـو را بـوده تـا سـی بـهار — چو بگذشتی از سی دَی آمد بکار
نکـردی بـه جـز نـاکسی تـا بسی — گرفتم به سی‌سال دیگر رسی (۱۲۸)
نروید به فصل خـزان گـل بـه بـاغ — مـجو روشـنایی ز پـی بـی‌چراغ
هـمانا نـمانده تـو را هـوش هـیچ — نگـیری از آن پـند درگـوش هـیچ

* * *

بـیا پـند مـن بشـنو و کـار بند | که این پـند شـیرین‌تر آمـد ز قـند
زاعـمال و اوصـاف بـد پـاک شـو | چوپاک آمدی پاک در خاک شـو
مـــنه پـا بـرون از طـریق حـیا | مـرو پـیشتر زیـن بـه راه خـطا
سگ خشـم را از درون کـن بـرون | که نـیکو نـباشد سگ انـدر درون
مکن خدمت خوک شهوت شـعار | ز گـرگ حسـد خـویش را دور دار
بکش مـوش دیـرینهٔ حـرص و آز | کـه از گـربهٔ کـین شـوی بـینیاز
زنخوت پـلنگی است هـمراه تـو | زنـــد راه بـــر جـــان آگـاه تـو
بـــه پـهلو بـزن تـیر بـیعاریش | بکن پوست از تن به صد خاریش
ز کبرت فتاده است آتش به جـان | بـر آن نـار خـاک تـواضع نشـان
مِـراء و جـدل تـیره کـرده دلت | رهـا سـاز تـا حـل شـود مشکـلت
بـه خـاطر مـده راه وسـواس را | مکـــن پـیروی دیـو خـنّاس را
ز زنـــبور بـــخل و زمـــار ریـا | بـــری گـرد تـا وارهـی از بـلا
بـــه پـــرهیز از کـژدم اغـتیاب | کـه کـاهد ثـواب و فـزاید عـقاب
مـــنه از عـــلایق سـلاسل بـپا | مکـــن غُـلِّ گـردن تـو آمـال را
به چـه خـویشتن را مـیکفن زجـاه | وبال است مال از دل آن را مخواه
به آخر نه این جمله یک سو نـهی | به علم و عمل کـوش تـا وا رهـی
بـجز عـلم چـیزی نـدارد ثـبات | عمل با تو یار است بعد از وفـات
در این هردو یاری زیـزدان بـخواه | مـناجات سـر کـن بـنه رو بـه راه

في المُناجاتِ مَعَ قاضِي الحاجاتِ على سبيل الاستغفار

خـدایا زهسـتی بـه پستی دریـم | ز پـــندار در بت‌پـــرستی دریـم
شـــده تـیره از وهـم مـرآت مـا | از آن گشـته مـخفی زمـا ذات مـا
شـده از هـوس خـون دل زار مـا | هـــوا داد بـــر بـاد کـردار مـا
زعـــمر گـرامـی و عـلم نـفیس | ز سرمایه بی‌وایـه نـفس خسـیس
به دنیای دون بس کـه پـرداخـتیم | بـه نـابود مـا بـود خـود بـاختیم

ز سودای جاه و لباس و خوراک
به ناپاکی آلوده شد روح پاک
زگـــند بـــدی جـیفهٔ آرزو
نـیابیم بـوی تـو از هـیچ سـو
بـه پـابند داریـم و در دل گـره
کمان عمل سخت بگسسته زه
پـی لهـو و لذّات پـرداخـتیم
خرد را به نابخردی باختیم(۱۲۹)
بـه دیـده کشیدیم از مَیل میل
نخواهیم بگذشت وقت رحیل
زصوت و صدا گوش ما کر شده
ز کـبر و ریـا هـوش از سـر شـده
بـه مـا آمـد از بس زهـرسو بلا
فـرامـوش کـردیم «قـالُوا بَـلیٰ»

***

دویـدیم ز هـرسو بـه امید گنج
ندیدیم گنجی، به صد درد و رنج
بگشـــتیم اکـنون ز راه جـــفا
نـــهادیم پـــا در طـــریق وفـــا
ز تقصیر و تـخویف و تـعذیب ما
به فضلت تو هم بازگرد ای خدا
دلی ده کــه از درد پـر بـاشد او
ز قـید سـوای تـو حُـر باشد او
ز بـــند تـــعلّق رهـــا سـازمان
بـــه رفـع تـعیّن تـو بـنوازمـان
شب‌افـروز مـا ساز سوز و نیاز
دری کن به رحمت برومان فراز
بـه هـولیم از حـول خـود در نگـر
به حول خود آن هول از ما ببر
ز اخـــلاق تـــیره رهـــایی بـده
زغـفلت بـه دل روشـنایی بـده
بـبخش آشـنایی بـه آیات خـود
بکن ذات ما محو در ذات خود
بـه هـنگام تـبلیغ و وعـظ کـتاب
کلامی عطاکن سراسر صواب
بـــبینیم چـیزی کـه گـوییم آن
نـــماییم مـعانی بـیان از عـیان
به وقتی که درمانده باشیم سخت
مـددگار ما ساز توفیق و بخت
چـو مـانیم حـیران ز رمـز نـهان
زگرداب حیرت به ساحل رسان
مـــپوشان زمـا هـیچ اسـرار راز
حـــقیقت‌نما شـــو زراه مـــجاز
به وقتی که بندیم رخت از جهان
نـمایيم رحـلت زکـون و مکـان
زغـــارت نگـــهدار ایـمان مـا
به رفق و به احسان ستان جان ما
در آن وقت پـرعقدهٔ پـیچ پـیچ
مـلک را مـده در میان راه هیچ

به دست خودت روح ما قبض کن / که گردد به توحید ختم سخن
بکن درد ما «قُل هُوَالله أحَد» / به هنگام پرسش، به قبر و لحد
به محشرکه از خاک بیرون کنی / دگرباره این جسم معجون کنی
به ما عفو و انعام خود یار ساز / به آسانی از خواب بیدار ساز
ببخشای برما به روز قیام / که نبود نکو غیر جود از کرام
تو دانی چه خواهیم فردا از تو / تو خوشنود باشی زما، ما ز تو

مُناجاتِ دوم بر سبیل دعا

بیا ای انیس دل زار من / به هر کار و هرجا مددگار من
به هر مشکلی دستگیرم تویی / به هنگام سختی نصیرم تویی
تو دانایی و جز تو نادان همه / تویی زنده وجزتو بی جان همه (۱۳۰)
مرا یار شو در طریق صواب / که تا حل کنم مشکل این کتاب
به نهجی که معقول واقع بود / مطابق به احوال جامع بود
که گفتار بیحال باشد وبال / بود جهل و نقصان نه فضل و کمال
به ره گمرهی رو نیارد از آن / نشاید رسیدن به جایی بدان
پس ای شاه بخشندهٔ هرگناه / ز قالم فرا حال بنمای راه
کلامی به گوش دلم بار خوان / که سازد عیانم نکات نهان
به خلوتگه غیب را هم بده / به سر تاج فوز و فلاحم بده
رها ساز از قید آب و گلم / مؤیّد به روح‌القدس کن دلم
اثر ده بیان مرا آنچنان / که سوزد از آن جان پیرو جوان
عطایی زالطاف رحمانیم / دم عیسی و نطق سبحانیم
دلم را به بیداد کثرت ممان / زوحدت فتوحی به روحم رسان
به صحرای جودم سیاحت بده / به بحر وجودم سباحت بده
به تحقیق هر معنی‌ام یارباش / زنسیان و سهوم نگهدار باش
ز وسواس خنّاس دورم بدار / به عزّت زظلمت به نورم برآر
به علم اشارت بشارت دهم / زجهل و بلاهت طهارت دهم

بـــه آب نـــباهت بشـو هسـتیم   بـــه هـر عـارفی ده زبـردستیم
چنان کن که چون مطلبی سرکـنم   دل مســـــتمع را مــــنوّر کـــنم
زند بر سـرم چـون زسـودا جنون   بـــرم تــیرگی از درون و بـرون
کـنم چـون تـفسیر حـرف یکـی   نـــماند مــرا در بـیانش شکــی
کـنم چـون دُرگـفته سفتن مـدار   نگردم زصاحب سخن شرمسار
بـــه نـوعی نـمایم سـخن را ادا   کـــه گـویند روحـانیان مـرحـبا

مُناجاتِ سوم به طریق ابتهال

خـدایا تـو دانـی کـه ما غـافلیم   خطاکـار و بـدبخت و بـیحاصلیم
زعـلم و عـمل هـردو بـی‌بهره‌ایـم   بـه زشـتی و آز و امـل شـهره‌ایـم
گـــــرفتار کـــردار نـــالایقیم   به هـر زشت در هـر بـدی فـایقیم
شب و روز فـرمان شیطان بـریم   زنـفس سـتمگر بـه دوزخ دریـم
نـه ایـمان بـجاماند و نـه اعـتبار   به دنـیا و عـقبیٰ تـبه کـار و خـوار
ظـلوم جـهول جـزوع و هـلوع   بـماندیم دور از اصـول و فـروع
نـــریزیم از دیـده هـرگز دمـوع   مگر همچو طفلان به هنگام جوع
نـه در دل اثـر از خـضوع و خشـوع   نه درسر هوای سجود و رکوع(۱۳۱)
ز آخور چوگاویم خوشحال و شاد   زآخـــر زمـــانی نـــیاریم یـــاد
همیشه یه تشویش خواب و خوریم   به جسم آدمیم و به مـعنی خـریم
گـهی بند نـام و گـهی بـند نـنگ   گهی میل صلح و گهی میل جنگ
بـدی دیگـران بـر زبـان آوریـم   به غیب خود امّا کـه کـور و کـریم
بـه نـیک و بـدخلق پـرداخـتیم   از آن دشمن از دوست نشـناختیم
ز هـــمکاری دوســـتان لئـــیم   فــرامــوش کـردیم یـار قـدیم
ز غفلت شکستیم عـهد نـخست   عـجب گـر تـوانـیم کـردن درست
پـی راحت ایـن سـوای خـراب   جگر خون شد از غصّه و دل کباب
زجهل این جـهان بـاقی انگـاشتیم   ز دار بـــقا دست بـــرداشـــتیم
نـــبردیم ره جـانب خـیر و شـر   غـــریبیم ایـــنجا وزان بـــی‌خبر

شـــدستیم پـــابند فـرزند و زن نـــیاریم یک بـــار یـاد از وطــن
بـه بـیهوده بگـذشت عـمر عـزیز نه تشویش دین، نی غـم رسـتخیز
دریـــن دهـر بـی‌رونق بـی‌ثبات زپـی بـرکه مـا را امـید حـیات
زشـــیرینی زهـر اسـباب بـرگ فـرامـوش گـردیم تـلخی مـرگ
نـــداریـم سـودای قـبر ولحـد نـه فکـر قـیامت نـه ذکـر ابـد
نـداریـم بـا آنکـه تابِ عـذاب نـیاریم یـاد از حسـاب و کـتاب
فکـندیم اینجا بـدان سـان بساط تو گویی که بگذشته‌ایم از صراط
نـه آخـر بـه آخـر رسـد کـارمان بـود تـا بـه کـی گـرم بـازارمـان
به محشر که اعمال مردم کشند زمـــا تـــا چـها در تـرازو نـهند
بـه گـفتن بـود تُـند نـفس دَغَـل به کردن چو خرمانده اندر وَحَـل
کسی را که گوش هدایت کـراست خموشی ازیـن گـفتگو بـهتر است
ز بـی‌باکی و بی‌تمیزیّ خـویش نگردیم شرمنده از کیش خـویش
زاســلام قـانع بـه گـفتیم و بس بـه قـولیم پـیش و بـه فـعلیم پس
هـــمه بـد نـهادیم اِلاّ کـه مـن مـــرا در تـــن آتش بـباید زدن
بشــد روزگـارم بـه لهـو و لعب زغفلت رسیده است جانم به لب
همه عـمر خـود بـا خـطا بـاختیم بـه طـاعت زمـانی نـپرداختیم
بدی کرد خـودنفس بـدخوی من سـیه‌تر شـد از نـامه‌ام روی مـن
نه اشکی زحسـرت بـرون ریـختم نـه در تـوبه از جـهل بگـریختم
مـــطیع هـــوا بـــندهٔ خـنده‌ام زمـــردان راه تـــو شــرمنده‌ام
چـونیکم بـخوانـد زنـیکی کسی خجالت‌کشم‌هردم‌ازوی بسی (۱۳۲)
ز آزار دائـم بـه خـون خـوردنم بـــود بـــهتر از زنـدگی مـردنم
عـلاجم بـود آنکـه از روی درد انـابت نـمایم بـه سـلطان فـرد
که هستم تو را چون زعصیان اسیر ز تـو در تـو بگـیریزم ای دسـتگیر

***

به فریاد من رس کـه درمـانده‌ام به هرحـال آخـر تـو را خـوانـده‌ام

چو هستم به لطف تو دل بسته من | مـرانـم بـه قـهر از در خـویشتن
بخوان چون که کار تو خواندن بود | زرحمت به مطلب رساندن بـود
اگـر تـو بـرانـی کـه خـوانـد مـرا | و گـرتو بـخوانـی کـه رانـد مـرا
مـن اربـد نـمودم تـو نـیکی نـما | مگیر آنچه صادر شد از مـا بـه مـا
بزرگی تو ما خرد و برگشته بـخت | بزرگان به خـردان نگـیرند سـخت
بـبخشند نـیکان هـمی بـر بـدان | رهـانند نـابخردان بـخردان
ببخشای بر مـن تـو هـم ای کـریم | رهـا سـازم از بـند امـیّد و بـیم
کـه درکـوی تـو از سگـان تـوام | بـه هـر نـام خـوانی از آن تـوام
نـمایم بـه تـوفیق خـود راهـبر | کـه تـا ره بـه تـحقیق یـابم مگـر
در این نسـخه سـازم حقایق بیان | کـنم از حـقایق دقـایق عـیان

مُناجاتِ چهارم به طریق استشفاع به وسیلهٔ پاکان

الهٰـی بـه نـور وجـود خـودت | به ذات مجید و به جـود خـودت
بـه حـقّ دل زنـدهٔ مـصطفیٰ | به عرش و به کرسی و ارض و سما
به عـلم عـلیّ شـاه احسـان مـدار | بـه سـر خـیل کـرّوبیان هـرچـهار
بـه سرّ بـتول و بـه حُسـن حَسَـن | بـه خـون حسـین و سـر بی‌بدن
بـه سـجّاد وبـاقر مـهان جـهان | به جعفر به موسیٰ زمـان را امـان
بـه حـقّ رضـا و تـقی ونـقی | بـه بـرج نکـو اخـتر عسکـری
بـه مـهدی هـادی شـهنشاه دیـن | که بـا تـوست او دائـماً هـمنشین

❊ ❊ ❊

بـه دانـایی سـالکان رهت | بـه خـاصّان شـایستهٔ درگـهت
بـه لبـیّک و قـربانی حـاجیان | بـه بـیت‌الحـرام و بـه ارکـان آن
بـه بـیداری مـرد شب زنـده‌دار | بـه صـاحب دلان عـبادت مـدار
بـه آه غـریبان بـیمار و زار | بـه صـبر فـقیران بـا اضـطرار
بـه تـقوای پـرهیزگاران دیـن | جـوانـان و پـیران صـاحب یـقین
بـه طفلان گـریان انـدوه و خـوار | یتیمان خوار و اسیران زار (۱۳۳)

بــه دل گــرمی مــا در مــهربان | به طفلی کـه او را نـباشد جـز آن
به اقطاب و ابـدال و مـردان حـق | بــه ره رفــتن رهــنوردان حــق
بــه لب تشــنگان بــیانان شــوق | بــه کشــتی‌نشینان عــمّان ســوق
بــه فــریاد نــاگــان ســرگشتکان | زهــجران بــه خـون دل آغشـتگان
بــه حــزن روان شکســته دلان | به دل تـنگی سـخت خسـته دلان
بــه تکـبیر غـازی و زخـم شـهید | بــه بــیمار از خــود بــریده امـید

❊ ❊ ❊

کــه تــوفیق تــحقیق کــن یـار مـا | بــه مـا سـهل کـن کـار دشـوار مـا
به علم خودت علم ما وصـل کـن | ز غیر خودت اصل مـا فـصل کـن
ز زنـــدان تـــقلید بـــنما رهــا | بــه کشــف مــعانی بکــن آشــنا
به روشـن دلی خـاطرم شـاد کـن | نــه نــور یــقین طـبعم آبـاد کـن
بکـــن مســـتم از بــادهٔ بــیخودی | ز اسـرار بـر گـوش خـوانـم حُـدی
مگـــر ســـر نــهم در بــیابان دل | تــوانــم رســیدن بــه پــایان دل
بــخوانــم مــرآن لوح مـحفوظ را | بـــه اِلاّ بـــرم راه از مـــلک لا
از آن پس بــه دل تـرجـمانی کـنم | در این نسخه خوش درفشانی کنم
مــفصّل کــنم مـجملش را تــمام | مــبیّن کــنم مــبهمش را بــه عــام
بــدانســان کــنم نکــته‌ها را بـیان | کــه أحســنت گـویند کـرّ و بـیان
بــیا «عــزلتی» قــصّه کــوتاه کــن | قــدم پــیش نــه عــزم درگـاه کـن
به ایضاح «مشکـات» بـنما شـروع | به مقصود از این گفتگو کن رجوع
به توفیق حق چـون تـمامش کـنی | بــه مـصباح مشکـات نـامش کـنی

<مقدّمه>

امّا بعد، بر رأی گیتی نمای اصحاب صواب و ارباب الباب مخفی و مستور و پوشیده و پنهان نماند که سبب تسوید این اوراق سفید و باعث تحریر این کلمات جدید، که به اِمداد سواد مداد، از نوک کلک بر این صحیفهٔ منیفه مکتوب و مرقوم می‌گردد؛ آن است که چون این دردمند بی‌بضاعت و مستمند کم‌استطاعت، خاکسار علماء و

دوستدار فقراء، ادهم واعظ عزلتی، تخلّص «خلخالی» را از مساعدت بخت و موافقت وقت و قوّت طالع سعادت، مطالعهٔ رسالهٔ قلیل مبانی، جزیل معانی، جمیل عبارت، جلیل اشارت «مشکات»، از تصنیفات عالم معالم دین و عارف معارف یقین، ابوحامد (۱۳۴) محمّدبن محمّد غزالی، که صحّت اعتقادش از رسالهٔ «سرّالعالمین»اش، و از کتاب مستطاب «مجالس‌المؤمنین» قاضی نوراللّه شوشتری پیداست، و توفیق حصول استبصارش از آن نسخهٔ نفیسه هویداست، و در زمان حیاتش نیز به علّت نسبت تشّیع و مذمّت [ابو] حنیفه و شافعی به وی متّهم و خائف بود، تا آنکه علمای بلخ و بخارا وی را به مجلس سلطان سنجر، برای مجادله و منازعه، احضارکردند و نتوانستند با وی معارضه نمود و صورت آن حال را و قصّهٔ آن قال را یکی از تلامذهٔ وی رساله‌ای ساخته به عربی، و دیگری آن را ترجمه کرده به فارسی.

بالجمله، مطالعهٔ آن رسالهٔ «مشکات»، این فقیر را اتفاق افتاد. چون به حدّت بصر و دقّت نظر و تأمّل صحیح و فکر درست در اصول فصول و حقایق مقاصد و دقایق مطالب آن غورکردم و غوص نمودم، چه دیدم در ظلمت حروف و ظلال‌الفاظش، ینابیعی از بحار میاه حیوان معانی نهان و مطالعهٔ نکاتش انوار انجم عرفان تابان بود.

نه رساله که نسخه‌ای زبهشت / ید قدرت به خطّ خود بنوشت
نکته‌هایش چو طلعت خوبان / نقطه‌هایش چو خال محبوبان
سطرها مثل موی زلف نگار / که دهد بوی خلد و مشک تتار
آیهٔ رحمت هدایت حق / معنی مصحف عنایت حق
همچو دلهای عارفان پرنور / مثل جانهای عاشقان پرشور
گوئیا گلشن است از احسان / که بود پر زغنچهٔ خندان
ورقش همچو برگ گل خوشبو / جلد چون جلد نافهٔ آهو
نفحهٔ انس بوی مرغوبش / معنی قدس معنی خوبش
هست بحری پر از در و مرجان / قوت دلها و قوّت ایمان
طور انوار معرفت دانش / شجر نار لفظ و برهانش
هر ورق را اکزان بگردانی / از سر ذوق و شوق برخوانی

نــــتوانــی شــدن بــه روی دگــر — بس کــه بــاشد پـر از دُر و گـوهر
بـنده خـود بـینیار گشـتم از آن — گـنج تـحقیق و راز گشـتم از آن
به تو خـواهـم نـمود از آن قـدری — تــا مگـر ره بـه کـلّ آن بـبری
گویی آن کس که این خزانـه نـهاد — درجـــاتش خـــدا بـــلند کـناد

امّا آن کتاب مستطاب ـ که فقرات لطیفهٔ مباحث (۱۳۵) شریفهٔ آن و دلایل مناهج مُشرقهٔ ایمان و جِنان و مدارج معارج غُرفهٔ احسان و ایقان بود، و مـراتب بـیّنات مبیّنات سخنانش مفاتیح ابواب فیوضات و فتوحات، و مصابیح بیوت ظهورات و پیروزات باشد، و فواتح فوایـح مـقدّماتش مـردان واصـل است، و سـتور مـصادر مکاتیبش مشارع عیون بطون و شوارع جوامع شئون نماید، نه در مجامع صاحبان وجدان میان مرتاضان از آن نقلی، و نه در مسامع خطبا و فضلا و مصاقع فصحا و بلغا از عبارات مضامین متوالیهٔ‌متعالیهٔ آن مِثلی یا مثالی یا شبهی یا نظیری، و در صحایف و رسایل متصوّفین و متبحّرین مشابه و مانند آن نقلی و بیانی ـ

چون به‌لسان عربی و زبان تازی مُصنّف و مُدّون شـده بـود، عـرایس نـفایس تنقیحات و تمثیلاتش با توابع و لوازم آن، از قصور نور سواد و کوتاهی فهم جمع که به لغت عرب عارف نبودند، در حجلهٔ غیب، کحُورِ مقصوراتٍ فيالخِيام، و مانند آفتاب عالمتاب در حجاب سحاب «مالاعینٌ رأت ولا أذنٌ سَمِعَت» محجوب و مستور مانده بود، و «کأمثال اللّؤلؤ المکنون» درکاشانهٔ خمول نقاب خفا بـه رخ آویـخته، بـه صفت «لم یطمثهنّ قبلهم إنسٌ ولاجانٌ» موصوف، و به حلیهٔ «إنّا أنشأناهنّ أبکاراً، عُرُباً و أتراباً» محلّیٰ و موشّح بودند، و همه کس را از آن انتفاع و تمتّع محصّل و میسّر نبود.

و به ناگاه از ملک علاّم به طریق الهام به موافقت کلام با نظام: «وما أرسلنا مِن رَسُولٍ إلاّبِلِسانِ قَومِهِ لِیُبَیِّنَ لَهُم» به خاطر فاتر خطور کرد که «حِسبَةً لِلّٰهِ و قُربَةً إلیه» آن را به لسان ترجمانی به زبان فارسی شرح و ترجمه‌ای کنم و تفصیل و توضیح دهم. و «مصباح مشکات» نام نهم، و چیزها بر آن بیفزایم، از اشعار و سخنان اکابر مناسب هر مقامی، تا نفع آن تمام و فیض آن عام شود، و هرکس به قدر حال و فراخور ادراک خود از آن بهره گیرد، و چنان کردم، به امید آنکه چنین شود إن شاءالله (۱۳۶).

«رَبِّ اشرَح لی صَدری و یَسِّر لي أمری و احلُل عُقدةً من لسانی یَفقَهُوا قولی» (طه، ۲۸)، إنّکَ أنتَ ولیّ التّوفیق و مُلهِمُ التّحقیق.

خـدایا تـو تـوفیق تـحقیق ده / که از هر کلامی است تـحقیق بـه
عـروجی ده از طـبع ظـلمانیم / بکـن دیـدهٔ روح نـورانـیم
دل تـیره‌ام را صـفائی بـده / سـقیمم زهستی شـفائی بـده
دوائـی عـطا کـن کـه درد آورد / کشـد نـفس را روح را پـرورد
ز عـرفان دلم را مـنوّر نـما / بـه تـنقیح تـلخیص کـن آشـنا
به عـقلم بکـن عـقل کـل متّصل / پر از عشـق جـان و پـر از درد دل
بـه کـامم زنـامت شکـر ریـز گـرد / بـه نـاکـامی‌ام چـهره مـنمای زرد
بـه دست تـو دادم عـنان خـرد / روم تا بـدان جـا کـه فـضلت بـرد
ازیـن پس کـنم جـرأت گـفتگو / شکـافم رمـو ز سـخن مـو بـه مـو
به شـمع دل از دیـده روغـن کـنم / بـه مـصباح مشکـات روشـن کـنم

<سبب نگارش مشکاة الانوار غزالی>

گویاکه یکی از یاران قابل و دوستان عاقل از مصنّف فاضل از روی رجا، التماس تصنیف این نسخهٔ نفیس نموده بود، و آن بزرگ وقت و دانشمند عهد خود، به‌قصد اجابت دعوت و انجاح مسألت آن عزیز سامی و خردمند نامی، با قلم مشکین رقم تحریر این حروف و تسوید این سطور را مرتکب گشته تا دل وی شاد و خاطرش آباد گردد، و سایهٔ مردان صاحب فطنت و خردمندان عالی طبیعت نیز از ثمرهٔ شجرهٔ طیّبهٔ «لامقطوعة ولاممنوعة» آن لذّت و منفعت گیرند، و آن علّت سعادت کامل شود و موجب نجات هم گردد. چنانکه ازکلام تمام با نظام خودش مستفاد و مفهوم و مستنبط و معلوم می‌گردد، زیرا که می‌فرماید که:

«بتحقیق که سؤال کردی از من، ای برادر کریم و نیکوکار رحیم، که توفیق دهد خدای تو را در جست وجوی نیکبختی بزرگ و میسّرکند تو را عروج به مرتبهٔ بلند، و منوّر سازد دیدهٔ بصیرتت را با سرمهٔ حقیقت، و پاک نماید از ما سوای خود سریرتت را، تا ظاهر سازم بر تو اسرار انوار الٰهیّت را مقرون با تأویل آنچه اشارت

است بدان ظاهر آیاتِ تلاوت و اخبار روایت شده، مثل قول حق تعالیٰ که گفت: «اللهُ نُورُ السَّمٰوواتِ وَالأرضِ» (نور، ۳۵)، و معنی تمثیل وی (۱۳۷) آن نور را به مشکات و چراغدانی که در آن قندیلی و فانوسی بود از آبگینه و شیشه و در میان آن چراغی روشن باشد. و ذکر کواکب درخشنده و شجرهٔ زیتونه و نار ونور علیٰ نور.

و همچنین، حدیث پیغمبر که گفت: «به درستی و راستی که مرخدای راست هفتاد هزار حجاب از نور و ظلمت، که اگر کشف آن استار و احجاب کند هرآینه و بتحقیق که بسوزاند سُبُحات جمال وجلال ذات مقدّس وی هرچه راکه دریابد آن را بینایی او. بیت:

صد هزاران پرده دارد روی دوست ... مــی‌دهد هــر پــرده آواز دگــر

امّا باید که در استفسار این مقصد عظمیٰ و در استعلام این مطلب کبریٰ، که محتاج به نظر دقیق و فکر عمیق بود، شاهباز بلندپرواز عقل را بر فراز رواق چرخ گردون گردان و مافوق طاق ایوان آسمان طیّار و سیّار کرده و از مقوله‌ای استفاده نموده که دست انظار و چنگ افکار متفکران از اعتصام و استمساک به ذیل اسافل اعالی معانی آن کوتاه است، و در استشعار بر آن و استخبار از آن باب و در مقفّلی راکوفته که مفتوح نمی‌گردد آن بر دانشمندان اهل رسوخ و غواصّان دریای بی‌پایان دانش، و حال آنکه با وجود اطلاّع بر حقایق اشیاء آگاهی از اسرار خدا هر سرّی راکشف و پیدا و هر حقیقتی را فاش و هویدا نتوان کرد، بلکه صدور احرار قبور اسرار می‌باشد. بیت:

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ... ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

این است که حضرت عزّت درکلام تامّ مجیدش با حبیب خود به رمز: «فأوحیٰ إلیٰ عبده ما أوحیٰ» (نجم ۱۰) و به اشارهٔ «کهٰیٰعص» گفتگو نموده.

دوکس راکه با هم بود عقل و هوش ... حکــایت کــنانند و لبــها خــموش

و به انبیاء عظام، علیهم التّحیّة و السّلام، امر شد که با خلق مخالطه و آمیزش با خُلق ایشان کنید تا مگر ایشان را به راه حق توانید آورد و به قدر عقل و اندازهٔ ادراک مردم با مردم سخن گوئید تا علّت اغوای بعض و موجب (۱۳۸) انکار بعضی نشود، نه که: «ادع إلیٰ سَبیل رَبّکَ بالحِکمَة والموعَظِةِ الحسنة» (نحل ۱۲۵) فرمان است. بیت:

سخن با مرد صحرائی الا ای ناخدا کم‌گو ... که صحرائی نمی‌داند زبان اهل دریا را

و یکی از عارفان گوید که افشای سرّ ربوبیّت کفر است. شناخت آن که شناخت و نشناخت آن که نشناخت. شعر:

اسرار یقین مگوی اهل شک را — معنی بزرگ مشنوان کوچک را
با خلق مجاز بین حقیقت مگذار — خود جوز ز مغز جوز به کودک را

گفته‌اند که: بزرگان سر دادند و سرّ ندادند.

قلم سرّ سلطان چه نیکو نهفت — که تا سر نگردند با کس نگفت

سیّد اوّلین و سند آخرین و خاتم مرسلین رسول امین، صلی‌الله علیه وآله اجمعین، فرموده است که: «بتحقیق پاره‌ای از علم و نوعی از حکمت ناگفته می‌باشد که به درهای ناسفته می‌ماند و بجز عالمان ربّانی کسی آن را نداند».

سپس اگر اظهار آن کنند، انکار ایشان نکنند مگر فریفتگان به ظواهر امور. و در هر زمانی که این طائفه ناپابرجا بسیار باشند واجب شود حفظ استار بروجه اسرار تا نامحرمان بدخوی، روی نیکوی اهالی حرم حریم کبریا را نبینند. شعر:

نزد نادان از حقیقت دم مزن — حرف محرم پیش نامحرم مزن

«مَن سَکَتَ نَجیٰ».

قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند — که‌ازمیان تهی‌بانگ می‌کند خشخاش

«فَمَن أطلق لسانَهُ أتعبَ جَنانَهُ». سالک به گفتار از کردار و ترّقی در اسرار باز ماند، و واصل از انس وحدت به وحشت و کثرت افتد. بیت:

به چین شد مرد پیری نزد هشیار — که ما را از حقیقت کن خبردار
جوابش داد آن پیر طریقت — که ده چیز است در معنی حقیقت
بگویم با تو ار نیکو نیوشی — یکی کم گفتن است و نُه خموشی

مگر نشنیده‌ای که کلام اکابر است:

ای دل چو شراب معرفت کردی‌نوش — لب برهم نه، سرّ الٰهی می‌پوش
درهرسخنی چوچشمه‌ازکوه مجوش — دریا گردی اگر نشینی خاموش

و در حدیث قدسی آمده است که «مَن عَرفَ الله کلّ لِسانُه». یعنی: هرکه معرفت حضرت إلٰهیّش حاصل کند و به خلوت‌سرای حقیقت راه برد از غلبهٔ (۱۳۹) حال

زبان قالش لال شود.

هــرکه را اســرار حــق آمــوختند ‌‌ مــهر کــردند و دهــانش دوخـتند
تـا نگـوید سرّ سـلطان را بـه کس ‌‌ تــا نـریزد قـند را پـیش مکس

و از ابن عباس، رضی‌الله عنه، منقول است که گف: «اگر تفسیر آیهٔ جلیلهٔ «اللهُ الذي خَلَقَ سَبعَ سَماواتٍ وَمِنَ الأرضِ مِثلَهُنّ يَتنزّلُ الأمرُ بَينَهُنّ» شما را گویم مرا سنگسار کنید.»

عارفان که جـام حـق نـوشیده‌انـد ‌‌ رازهـــا دانســـته و پـوشیده‌انــد
مــهر بــر لب انــدرون پـر رازهـا ‌‌ لب خـموش و دل پـر از آوازهـا
ســرّ غـیب آن را تـوان آمـوختن ‌‌ کــه تـوانـد لب زگـفتن دوخـتن

و از قدوهٔ اولیاء علیّ مرتضیٰ، علیه‌السلام، نقل است که گفت: «در سینهٔ من علمی است که اگر آن را بر شما اظهار کنم بر خود لرزید، چنانکه ریسمان دراز در چاه آب بلرزد، و اگر برای حمل آن اهل و مستحقّ می‌یافتم که قابلیّت و استعداد آن داشته باشد به وی یاد می‌دادم»، از آنکه:

عــزلت از اغــیار بـاید نـی زیـار ‌‌ پــوستین بــهر دی آمـد نـی بـهار
چــون کــه نـامحرم درآیـد از درم ‌‌ رو بـــپوشانند ازو اهـــل حـــرم
ور درآیـــد مـــحرم آن حــوریان ‌‌ پــیشواز آیــند او را هـمچو جـان

و نیز در «فواتح» از امام زین‌العابدین علیه‌السلام مروی است که گفت:

«هر آینه من می‌پوشانم جواهر علوم خود را از بیخبران نادان که سخن راست ایشان را زهر قاتل نماید و از استماع آن ما را به فتنه اندازند، و پیش از من به حسن و حسن به‌حسین گفت و شنید. و عوام اهل‌اسلام ریختن خون مـرا حـلال دانـند و زشت‌ترین آنچه می‌کنند نیکو پندارند».

زیراکه اینان آنانندکه: «قالوا سَمِعناوَهُم لايَسمَعُونَ» (انفال، ۲۱) درشأن ایشان است.»

عــنّین کـجا و یـافتن لذّت حـماع ‌‌ نادان چگونه درک کند معنی متین

مگر نشنیده‌ای که بعد از صدور قول «أناالكلامُ النّاطِقُ» از امیر کلّ امیرعلیه‌السلام، چه (۱۴۳) ختنه و غوغا برپا کردند.

نـــفهمَد دیـــو گـــفتار فـرشته ‌‌ نــبیند نـور از ظـلمت سـرشته

عین‌القضاة همدانی بود که به علّت اظهار تحقیق دقیق و دستور علماء اهل سنّت به قتل رسیده.

زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد چنان مکن که سراندر سر زبان بکنی

درکتاب مستطاب کلینی مروی است: «اگر سلمان فارسی علیه‌الرحمه آنچه می‌داند به ابوذرّ غِفاری رحمة‌الله علیه اظهار نماید، ابوذرّ تکفیر وی کند.» که:

رندی که از او گشت سردار بلند جرمش آن بودکه‌اسرار هویدا می‌کرد

و از سخنان شیخ جنید است که: «چون جان عارف خواهد که از عیان خود که نهان دیگران بود بیان آغازکند، باید با خود بگوید که تو را زبان بسیار است، با زبان پنهانی اگر از راستانی داستان سرکن و خویش را مرنجان و خلق را مرمان. شعر:

بامدّعی مگوئید أسرار عشق و مستی تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی
عاشق‌شوارنه روزی کار جهان سرآید ناخوانده‌نقش‌مقصودازکارگاه هستی
تاعلم‌وعقل‌بینی‌بی‌معرفت‌نشینی یک‌نکته‌ات‌بگویم‌خودرامبین‌ورستی

درکتاب «اِحیاء» از بعضی عرفا نقل می‌کند که «سبب پنهان شدن ابدالان از چشم اکثر مردم آن است که ایشان طاقت دیدن علمای دنیا و تابعان هوا ندارند، و برعکس، از آنکه اینان درواقع و نفس‌الامر نادانانند و در پیش خود و جاهلان دانایان نمایند.» شعر:

نه حافظ را حضور درس مجلس نه دانشمند را علم الیقینی

و شیخ بینا ابوعلی سینا در ابتدای یکی از تصانیفش سفارش می‌کند به‌کتمان آن از نااهل پرجهل. و می‌گوید که: «نمودن لطائف معارف به ناقصان و بیدردان بدان ماند که کسی لآلی شاهوار و گوهرهای آبدار را ازگردن خوک بیاویزد، زیرا که این فرقهٔ غافل نیز به شومی دو دندان شهوت خوردن و راندن به سیرت خوکانند اگرچه به صورت انسان نمایند.»

مکن‌تلقین(۱۴۱)زاهدحرف‌عشق‌وعاشقی‌فارغ کسی‌کوغرقهٔ‌کفراست‌ایمان‌رانمی‌شاید

مصنّف، خود در عصر خود از نقصان فهم نیم دانشمندان آن زمان از مخالفان که به معنی نوشته‌ها و به مضمون گفته‌های وی راه نمی‌بردند آزارها می‌کشید تا آنکه بعد از وی یکی از فقهای بلخ و بخارا، احمد قرطنه نام، در ردّ وی کتابی نوشت و

وی را در آن به دلائل باطله کافر خواندند، چنانکه ناقصان عالمان زبان مدان زمانِ، شیخ محیی‌الدّین اعرابی، وی را اکفرالکفره خواندند. و تحقیقات و تدقیقات و نکات و اشارات و لطائف و رموزات صادر از وی را از جهل غلط و ناصواب انگاشتند.

و شیخ بهاءالدین در «اربعین» و مولانا صدرای شیراز در تصنیفات خود نام وی به تعظیم برده‌اند. و قاضی نورالله حسینی شوشتری در کتاب «مجالس المؤمنین» ذکر سلسلهٔ اثبات تشیع و صحّت عقیدهٔ وی نموده، وی را بسیار ستوده است.

و آن حجّت صدق مضمون: «وَمَن یُؤتَ الحِکمةَ فَقَدأوتيَ خَیراً کثیراً»، یعنی سالکِ مسلک مکاشفات و مالک مملکت مشاهدات، مصداق حقّ «الولدالحلال شبیهٔ بالخال»، صاحب «تلویحات»، الشّیخ النّوريّ المقتول بود که از غایت سکر و نهایت بیخودی سر در سر اعلان رموز نقلیّهٔ حکمت و افشای کنوز مخفیهٔ وحدت نهاد و به قتل رسید و شربت جذبیّت چشید.

و آن مستغرق بحر شهود حلاّج وجود خود شنیدی که چه دید و چه کشید. و دیگر بود که نسیمی از نفحات انس و نفحه‌ای از نفحات قدس وزیده و به مشام روحش رسیده و به جانش دمیده بود، چون از مغز اشیاء سخن نغز ادای نمود در مشهد مسلخش افکندند و پوست از تنش کندند تا الظاهر عنوان الباطن گردد، و ریشهٔ همهٔ بشارات بشارت: «مَن قَتَلتُهُ فَأنا دِیَتُهُ» کافی و وافی است.

غازی به غزای دشمن اندر تک و پوست عاشق به سیه (۱۴۲) چال غم دوست فروست
چون کشته شوند این به آن کی ماند آن کشته دشمن است و این کشتهٔ دوست

و معرفت صحّت اعتقاد و علم به تشیّع هریک از صوفیهٔ صفیّه و اهل تحقیق از کتاب مستطاب «مجالس المؤمنین» حاصل شود، و عاقل کامل عالم به علم تصوّف و تحقیق خود در این باب احتیاج به استماع ندارد، بلکه بر وی واضح و روشن است که تصوّف حالی واقعیّ بی‌تشیّع صورت نبیند و با تسنّن جمع نگردد.

جامی ار قافله سالار ره عشق تو را گر بپرسند، علی‌گوی علی گوی علی
حافظا گر قدم‌نهی در ره خاندان عشق بدرقهٔ رهت شود همّت شحنهٔ النّجف

و هریک از اکابر از عدم محافظت زبان در بیان، به قدر، ضرر دیده و آزار کشیده‌اند.

و نقل است که یکی از دانایان متین همانا که معلّم اوّل ابونصر فارابی بوده با قافله‌ای به راهی می‌رفت، دزدان راهزن بر سر ایشان ریختند، چون حکیم جامع جمیع فنون بود، بعد از مقاتلهٔ بسیار، با تیرهای سفتهٔ سوغار، گرفتار چنگ اشرار شد. به گمان آن که مگر وی را جنس نفیسی دربار باشد، از آن آن همه کار زار نمود، وی را می‌جستند، به یکبار زبان گشود و گفت: آنچه من دارم در درون صندوق سینهٔ من است و دست تصرّف شما از آن کوتاه بود. ـ غرضش از آن گوهر حکمت و جوهر معرفت بود ـ و آن قوم نادان آن سخن را نفهمیدند و گمان بردند که مگر جنس پرقیمتی داشته فرو برده. پس صدر عالی قدرش را بشکافتند و آنچه می‌خواستند نیافتند پشیمان شدند. غرض از این همه آن است که:

به مستوران مگو اسرار مستی حدیث جان مپرس از نقش دیوار
مکن اظهار دانش پیش نادان وگرنه می‌کشی بسیار آزار

پس بر عارف خبیر اِخبار مافی‌الضّمیر، و بر کامل و اصل اظهار ما هولیس بشهیر، بسی صعب و پردشوار بود.

یکی، از آن جهت که آنچه به عبارت آید نه آن است که (۱۴۳) بدان اشارت کنند.

معانی هرگز اندر حرف ناید که بحر قلزم اندر ظرف ناید
هرآن سرّی که شد از ذوق پیدا کجا تعبیر لفظی یابد آن را

پس قیل و قال تضییع عمر و بی‌مآل بود، وگاه باشد که به اغوا و اضلال نیز انجامد، و مرد حقیقت‌شناس از این هردو بری بود.

ای‌خوش‌آن‌که‌رفت‌درحصن سکوت بسته دل در یاد حیّ لایموت
خامشی باشد مقام اهل حال گر بجنبانند لب گردند لال
رو نشین خاموش چندان ای فلان که فراموشت شود نطق و بیان
صمت عادت کن که از یک گفتنک می‌شود زنّار این تحتُ‌الحنک

دوم، از آن سبب که گنج بی‌رنج میسّر نمی‌شود، و آنچه به آسانی به دست آید هم به آسانی از دست بدر رود و بی‌قدر بود.

نرخ متاعی که فراوان بود گر به مثل جان تو ارزان بود

سوم، آنکه گفتار گواه ادّعای عرفان بود، و در این معامله شاهد صادق ترک دعوی و کتمان معنی بود.

این مدّعیان در طلبش بیخبرانند   آن را که خبر شد خبرش باز نیامد

العجزُ عن درک الإدراک إدراکٌ. و از این جهت «علیکم بدین العجائز» فرموده‌اند:

گر کسی وصف او زمن پرسد   بیدل از بینشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند   برنیاید زکشتگان آواز

طائفه‌ای سعی بسیار کردند تا سخن فراموش گیرند و دانشمند باشند. و فرقه‌ای جهد بسیار نمودند تا آنچه دانسته‌اند فراموش کنند و نادان نمایند.

به خدا دل بده ببند دوگوش   مهر بر لب نه و بشو خاموش

ولیکن حسب الحکم: «وَأمّا السّائلَ فَلاتَنهَر»، چه جای آنکه آن سائل مستحقّ و سزاوار آن مسئول بود، منع سائل روا نبود. و من خود دل و سینهٔ تو را منوّر به لمعات نور و منزّه از ظلمات غرور می‌بینم، پس امساک نکنم بر تو و بخل نورزم با تو، در بذل نقود ایماء به لوامع و لوائح و جواهر اشارت به حقائق و دقائق، زیرا که نگه داشتن علم از اهل و لایق آن (۱۴۴) در قبح و زشتی کمتر نبود از رسانیدن آن به نااهلان و نالایقان، چنانکه گفته‌اند:

فَمنَ مَنَحَ الجُهّالَ عِلماً أضاعَهُ   وَمَن مَنعَ المُستَوجِبینَ فَقدَظَلَم

و گاه باشد که جذبهٔ خواهش طالب صادق، سخن را چنان از پستان بیان بکشد که قابل کامل را در ادای آن چون جریان شیر مادران به کام طفلان گریان اختیاری نبود، و همچنین از عدم رغبت و نفرت طبیعتِ سامع در عدم بیان و رعایت کتمان چون جاری نگشتن شیر مادران بی‌وجود طفلان، و نشکفتن غنچهٔ خندان بی‌اعتدال هوا مضطر باشد، و مانند شگفتن غنچهٔ پرعطر بر شاخسار اشجار از وزیدن نسیم بهار مجبور بود.

گر سخنکش بینمت در انجمن   بشکفد طبعم چو گل اندر چمن
مستمع چون طالب آمد بی‌ملال   صد زبان گردد به گفتن گنگ ولال
ور سخنکش بینمت ای زن بمزد   معنی از پیشم گریزد همچو دزد

این سخن شیر است در پستان جان   بی‌مکنده شیر کی گردد روان

وگاهی نیز از شدّت سکر بادهٔ فنا و حال، و حدّت حرارت نار مبود و دِلال، دیگ دل و بحر جان عاشق سوخته و عارف برافروخته چنان هیجان و غلیان نماید و بدان‌سان به جوش و خروش درآید که نه مستمع و معتقد داند و نه منکر و نامحرم شناسد؛ و نه گوش به پند دهد و نه از کسی بیم دارد.

این همان آتش عشق است که مصحف می‌سوخت   شیخ صنعان که نظر در رخ ترسا می‌کرد

پس در مقام غیبت از همه و حضور با همه، سخنان بلند چند که به ظاهر کفر نماید و عقل را خوش نیاید و درک عوام و فهم خواص انام از ادراک آن عاجز و قاصر آید از وی صادر شود

شَرِبنا و أهرَقنا علی الأرضِ جُرعَةً   فَللأرضِ من کأسِ الکرامِ نَصیبٌ

و وی در آن حالت پیش اصحاب طریقت و ارباب (۱۴۵) حقیقت معفوّ و معذور بود،چه مقرّر است نزد ایشان:

که‌رخصت اهل‌دل رادرسه‌حال‌است   فنا و سکر و آن دیگر دلال است

چو نبود اندرین اوقات هشیار   بود معذور در اظهار اسرار

و گر وقت دگر سِرّ سرزند زو   نه اهل دل بود، کافر بود او

حافظ شیرین بیان به لسان عقل اززبان آن مستان از اوضاع و احوال این حال استغفار و استعذار نموده می‌گوید:

بپوش دامن عفوی به زلّت من مست   که آب روی شریعت بدین قدر نرود

امّا مفتیان شریعت که منقاد فرمان «نَحنُ نَحکُمُ بِالظّاهِر» باشند و به کیفیّت احوال و مواجیداهل توحید راه نبرند به حسب شرع شریف اجرای حدود و احکام نمایند و اظهار انکار موافق مقتضای کلام وی با وی کنند.

به کسی گمان ندارم که دلش به ما بسوزد   مگر آن سیاه‌بختی که به‌روزما نشینند

و در این باب که حمایت جانب دین و رعایت مصلحت مبین و حفظ آداب مرسلین کرده‌اند مثاب و مأجور می‌باشند، اگر خود به شرایط صحّتِ فتوی از اجتهاد و عدالت موصوف و معروف باشند، و به اعتقاد اکثر فقها، مجتهد عدل را

نمی‌رسد که اقامهٔ حدود شرعیّه نماید، بلکه آن کار امام معصوم است. و همچنین باید که نیّت ایشان از شائبهٔ ریا و حسد خالی باشد که «إنّما الأعمالُ بِالنّیّات.»

و بنابراین بود که منصور پرشور به محضر قتل خود خطّ مهر نهاد، و چون معتقداتش از حال منکران استفسار نمودند، گفت: شما را یک ثواب بود به سبب مجادله بر سر حسن ظنّ به مؤمن و بخشایش بر وی و ایشان را دو ثواب باشد به‌برکت مجاهده درباب اثبات و حدانیّت که اصل اصول دین است.

و از این است که سیّدالطائفه جنید بغدادی گوید که: «هیچ احدی به درجهٔ حقیقت نرسد تا هزار صدّیق شهادت ندهند بر آنکه وی زندیق است.»

غرض (۱۴۶) آنکه منکر و ردّکننده را صدّیق نامید و صادق خواند، امّا در این جزء روزگار آن طائفه نایابند، مدّعی کاذب است.

و چون سلطان العارفین بایزید بسطامی را مریدان وی گفتند که در وقت بی‌خودی از تو، چون شجرهٔ وادی ایمن، آن صدور یابد که گفتن نشاید، در این باب چه گوئی؟ فرمود که: «مرا باید کشت. و اگر بار دیگر از من استماع تکلّم به چنین کلمه‌ای نمائید در قتل من سعی بلیغ بجاآرید که اجر جمیل و مزد جزیل بیابید».

خواست تا از جزای خیر مفتی و مقتول و غازی و شهید هردو بهره‌مند شود، و صدق دعوی و صحّت حالت وی بر عالمیان ظاهر گردد، و از آن خود به قتل خود فتوی داد. قضا را، مصداق حقّ «من کانَ لِلّٰهِ کانَ اللهُ لَهُ» بتحقیق گشته، از آن کورهٔ امتحان خالص برآمد و در آن محکّ ابتلا بیغش نمود، و سکّین قاطعی که به وی دراز کرده بودند هم بدیشان بازگشت.

و از این نقل و فحوای، الظاهرُ عنوانُ الباطن، معلوم شود که حربهٔ طعنهٔ منکران انبیاء و ائمّه، علیهم السلام، از روی جهل و تقلید و از سرّ تعصّب و حسد به معنی هم بدان منکران عاید و بازگردد؛ چنانکه منقول است که روزی ابوجهل نابکار احمد مختار را بسیاری ناسزا بگفت، آن حضرت فرمود که راست گفتی. و چون وی برفت، حیدر کرّارش ستایش بیشمار بنمود، گفت: درست فرمودی. چون اصحاب اقطاب از وجه تصدیق ضدّین و قبول نقیضین استعلام نمودند، بدین مضمون زبان

نطق مبارک را مقرون ساخت که، للمولوی المعنوی:

من یکی آیینه‌ام مصقول دست ترک و هندو برمن آن بیند که هست

پس هریک هرچه دیدند آنچه گفتند و کردند در خود دیدند و از خود گفتند و با خود کردند. مانند آن احمق کریه منظر ناخوش پیکر اختر شیشه ندیده از هیئت و هیکل خود بیخبر که آیینه‌ای یافت و در آن طلعت نازیبا و صورت پرکدورت خود را مشاهده و ملاحظه نمود از غایت زشتی و نهایت درشتی خوشش نیامد، به گمان آنکه مگر هر آینه در آن آینه شخصی (۱۴۷) است غیر وی بدان بدی و، آب بینی پلید خود بر آن انداخت، و ندانست که:

کُلَّ مَن رام تُف بوجهِ سما یَرجَعُ التّف بوجههِ أبداً».

و چون از جانب آن عکس ادای خود را در آن بدید بدان اکتفا ننموده آن را به زمین نهاد و بند اِزار بگشاد و بر آن غایط کرد. آن همه با خود داشت و با دیگری می‌پنداشت.

جواب این طبقه و علاج این فرقه در حضور خاموشی و در غیبت فراموشی است.

مدّعی چون رگ گردن به جدل کُند کند نیم تصدیق به نافش نه و خاموشش کن

امّا در هر عصری، جمعی از فرقهٔ ضالّهٔ مُضلّهٔ اباحیّهٔ مطرود و مردود و مطعون ملعون مایل شهوات و تابع لذّات نباتی و بهیمی بوده‌اند و می‌باشند که از حال به قال و ازکمال به منال قناعت کرده‌اند. و بعضی از ایشان از آن هم عاری و بری‌اند و دعوی تصوّف و ادّعای معرفت می‌نمایند و شرع را منظور نمی‌دارند و به طرّهات می‌پردازند، حقّاً که نایبان دجّال و عاملان شیطان‌اند.

پیچیده به یک دگر الف لا می‌چند ناپخته به دیگ معرفت خامی چند

ننهاده به صفّهٔ صفا یک گاهی بدنام کنندهٔ نکونامی چند

بر هر مکلّفی که کفر و فساد اعتقاد ایشان سانح ولایح شود قتل ایشان لازمتر و کشتن ایشان واجبتر و فضیحت ایشان ضرورتر ازکفّار دیگر بود، تا به نظام دین و دنیا خلل و ضرر نرسد، و مردم به ظاهر و باطن از آسیب ایشان به سلامت مانند.

فتاده سروری اکنون به جهّال از آن گشتند مردم جُمله بدحال

کسی کوباب طرد و لعن و مقت است بدو بنگر که اکنون شیخ وقت است

نگــــر دجّـــال اعـــور را چگـــونه فـــرستاده است در عـــالم نـــمونه
نـــمونه بـــازبین ای مـــرد حسّـــاس خـــر او را کـــه نـــامش هست خنّاس
خـــران را بـــین هـــمه در تـــنگ آن خـــر شـــده از جـــهل پـــیشاهنگ آن خـــر
چـــو خـــواجـــه قـصّهٔ آخـر زمـان کـرد به چیدین جا ازیـن مـعنی بـیان کـرد

و عالم محقّق و عارف مدقّق با آن عزیز (۱۴۸) شوق‌انگیز خطاب کرده می‌فرمود که: «پس مرا قناعت باید کرد و ایجاز باید نمود در این رساله به ذکر اشارات مختصر و تلویحات کم لفظ، و از تفصیل و تطویل زبان بیان کوتاه باید داشت، زیرا که تحقیق یا بسط مقال در آن، بی توطئه و توضیح قوانین متعدّده و بی تمهید و تقدیم قواعد متکثّره و ذکر اصول و شرح فصول چند که مستدعی و متقاضی آن بود، صورت نمی‌بندد.

و در این ایّام وقت خلوت و زمان وحدت من وسعت ایراد آن ندارد، و سوار همّتم عنان توسن عزیمت به میدان بیپایان آن صوب با صواب مصروف نمی‌سازد، و شاهین فکرتم به شاهق آن شامخات علی و قُلَل آن جبال متعالی سابه پرواز نمی‌اندازد، و حال آنکه، مصراع «من به فرمان دلم نی دل به فرمان منست».

و مفاتیح قلوب عباد در دست ارادت مُلهِم رشاد است، تا هر وقت که خواهد چنانکه خواهد بدانچه خواهد بگشاید که «الأمورُ مرهونةٌ بأوقاتها». و آنچه بدان در این زمان آن را بگشود بر اُفق مضمون بلاغت مشحون «خیرالکلام ماقلّ و دلّ» سه فصل است».

فصل اوّل

در بیان آنکه نور حقیقی و حقیق به اسم نور، جناب حق، جلّ وعلیٰ، است و اطلاق نام نور به غیر آن حضرت مجاز است و حقیقتی ندارد.

و این بیان بدان مبیّن و روشن گردد که مشخّص و معیّن شود که نور به اعتبار وضع اوّل نزد عوام، و به حسب وضع دوم نزد خواص، و به سبب وضع سوم پیش خاصّان خواصّ، چه معنی دارد، و بدانی و بشناسی درجات انوار منسوب را بدین طایفهٔ ثالث و حقایق آن تا منکشف شود بر تو، نزد ظهور درجات آن، اینکه نوراعلیٰ و اقصیٰ خداوند تبارک و تعالیٰ است، و معلوم تو گردد نزد انکشاف حقایق آن که اوست نور حقّ حقیقی که احد بی‌نظیر و واحد بی‌شریک بود در آن.

ونور به‌اعتبار وضع‌اوّل عامّی عبارت بود ازپیدا و هویداگشتن اَشیاء، وآن امری است اضافی، زیرا که ظهور و خفاء شیء البته (۱۴۹) و ناچار نظر به غیر وی تحقّق می‌یابد. پس ظاهر نمودن و باطن بودنش هردو نسبت به ادراکات مدرکات بود بی‌دغدغه، و قوی‌ترین و روشن‌ترین آنها پیش عوام حواسّ بود، و از جملهٔ حواسّ است حسّ باصره.

و اشیاء نظر به درک بصر سه قسم می‌باشد: یکی آنکه به نفس خود دیده نشود و به او او را نتوان دید، مثل جسمهای تیره. دوم آنکه به نفس خود بنماید و او را به او توان دید امّا غیر او را به او نتوان دید، از اجسام روشن، مانند ستارگان و پارهٔ اخکر که مشتعل نبود. سوم آنکه دیگری را نیز چون وی به وی توان دید، همچو آفتاب و مهتاب و چراغ و آتشهای زبانه کشیده.

و نور در میان این مراتب نام این مرتبهٔ ثالثه بود: در لوازم این جسمهای درخشنده هم که لوامع و انوار تابان آن باشد که بر ظاهر اجسام کثیفه بتابد استعمال می‌کنند، چنانکه می‌گویند: زمین منّور شد و نور خورشید بر زمین افتاد و نور چراغ بر دیوار و خانه تابید؛ و بر نفس این اجسام درخشان هم اطلاق می‌نمایند، از آن جهت که با لذّات مستنیرند.

و حاصل کلام آن است که نور عبارت است از آنچه به او، او را و غیر او را توان

دید، چون خورشید. و این تعریف تام و حقیقت تمام اوست به وضع اوّل.

۱ـ دقیقه

بدان که چون سرّ نور و روح او عین ظهور اوست مرادراک را، پس موقوف باشد وجود ادراک به وجود نور و به وجود باصرهٔ ظاهره نیز، به واسطهٔ آنکه نور چیزی است که هم ظاهر باشد و هم ظاهرکنندهٔ چیزها؛ و هیچ‌یک از انوار را، نظر به اعمیٰ بیبصر، نه ظاهر توان نامید و نه ظاهرکننده؛ سپس روح قوّت باصره نیز مثل نور ظاهر خارج رکنی بود که ناچار باشد از او مرادراک را، و امّا آن نور ظاهر بیرونی نه بیننده بود و نه دریابنده و نه آلت دیدن و دریافتن باشد، بلکه شرط تحقق ادراک بود.

بنابراین اسم نور به نور حسّ بصر سزاوارتر از آن بود که به نور خارج بصر، پس اطلاق کردند نور را بر نور چشم بینا، و گفتند: «خُفّاش را نور باصره (۱۵۰) ضعیف بود، و أعمش ر انور دیده فتور و قصور دارد، و در دیدهٔ کور نور نبود».

و سیاهی جامع و مقوّی نور بصر بود؛ و حکمت اِلٰهی پلکها و مژه‌های چشم را که ساتر و پوشانندهٔ آن است مخصوص به رنگ سیاه از آن کرد تار و شنائی آن را جمع کند و قوّت دهد. و امّا سفیدی، سپس آن روشنی چشم را پراکنده کند و ضعیف نماید، حتّٰی اگر بر سیل دوام بر جسم سفید درخشان نظر اندازند یا به نور خورشید مدام نگرند غلبه کند نور آن بر نور چشم، و بکاهد و نیست نماید آن‌را، بدان‌سان که ضعیف درجنب قوی ناپیدا و نابود شود.

و از این تحقیق بتحقیق معلوم تو شد که روح باصره را نور می‌نامند و او چرا اولیٰ و انسب است بدین اسم. و این وضع دومَ است نور راکه خواصّ قرار داده‌اند، و در این خود شکی نیست که نور بصر موسوم و موصوف است به انواع نقصان.

نبینی که غیر خود را بیند و خود را نبیند، بسیار دور و پرنزدیک را نتوان دید، و آنچه در پس مجالی بود مرئی و مشهود وی نگردد و ظاهر اشیاء را درک کند و باطن آن درک نتواند کرد واز موجودات بعضی مبصر وی گردد و بعضی نگردد، و چیزهای متناهی را به حیطهٔ بینش درآورد و از احاطه امور غیرمتناهی عاجز آید، و در دیدنها غلط بسیارکند، چنانکه کبیر را صغیر و بعید را قریب، ساکن را متحرک و متحرک را ساکن

بیند. و این هفت نقص است که هرگز از باصرهٔ ظاهره مفارقت نکند، و از آن منفک نشود.

پس اگر در عین دیده‌ها دیده‌ای باشد که از این نقایص منزّه بود، چه شدی، دانستمی که او لایق‌تر و درخورتر است به نام نور تا این پرقصور.

پس بدان که بتحقیق که در دل آدمی چشمی است که از این نقص منزّه و مبرّیٰ است و حرمان از این نقصان صفت کمال اوست، و تعبیر می‌کنند از او گاهی به عقل وگاهی به روح و گاهی به نفس انسانی. و تو از این عبارات شتّیٰ والفاظ مختلف، که کثرت آن ضعف بصیرت را موهوم کثرت معانی می‌شود، (۱۵۱) بگذر تا بدانی که از آن معنی‌ای می‌خواهند که بدان امتیاز می‌یابد عاقل از طفل شیرخواره، و آدمی جدا می‌گردد از چارپا و مجنون.

<عقل نور است و مبرّیٰ از نقصهای هفتگانهٔ نور حسّی>

و به متابعت جمهور و متابعت ایشان در اصطلاح ما نیز آن را به نام «عقل» می‌نامیم. پس می‌گوئیم که عقل سزاوارتر بود بدان که مسمّیٰ به‌نور شود، از برای ارتفاع شأن او از حضیض آن نقصهای هفتگانه:

اوّل: آنکه حسّ باصره اِحساس ذات‌خود نتواندکرد، ونور علیّ عقل‌ادراک ذات خود وغیرخود هردو تواندکرد و صفات‌خود رانیز ازعلم و قدرت و علم به‌علم خود و دانستن این دانستن را إلیٰ النّهایه درک کند، و این حالت خاصّی است که متصوّر نمی‌شود حصول آن به آلت جسمانی، ورای این سرّی است که شرح آن به طول می‌انجامد.

و نیز اگر کسی بدانچه در این نسخهٔ نفیسه مکتوب و مسطور است به تصریح و ایماء و اشاره و رمز و کنایه از روی حال اطّلاع یابد به برکت آن آنچه بدان در آن اشعار و تنبیه نشده است به وی مکشوف و معلوم شود، و اِلاّ به ذکر و یادکرد آن نیز از آن آگاه نگردد و بدان راه نبرد. بیت.

یکی را که عقل است وهوش و خرد   به رمزی توان ره به مقصد برد
ولی آنکه نبود فهیم و زکی   هزارش بخوانی نفهمد یکی

دوّم: آنکه چشم ظاهر نزدیک مفرط و دور مطلق را نتواند دید، و نزد عقل دور و نزدیک یکسان بود، بالا رود و در یک چشم زدن بر فرق آسمانها از روی ارتفاع، و

نزول کند در مقدار آن قدر از زمان به میان زمین از روی فرو رفتن.

حاصل آنکه در لمحه‌ای عروج به ملک و ملکوت علوی نماید و در لحظه‌ای سیر ظاهر و باطن سفلی کند، بلکه اگر حقیقت حال عیان و هویدا گردد روشن و پیدا شود که او مقدّس و معرّیٰ است از آنکه معانی قرب و بعدی که عارض اجسام می‌شود به گرد جناب قدس و تجرّد او بتواند درآمد و او منزه و مبّریٰ است از لوازم و آثار جسمانیّات، زیرا که وی نسخهٔ صغیر است کم‌لفظ و بسیار معنیٰ، نمونهٔ نور وجود حضرت (۱۵۲) حق، عزّشأنه، وگرده‌ای است ازکتاب هستی وی که از ذات بیمانند و صفات بیپیوند آن وحید مجید محاکات می‌نماید اگرچه به درجهٔ مساوات نمی‌رسد، جمالش یاد از أحسن الصُّور دهد و حالش بیان از أحسن القصص کند. حافظ:

دل سراپردهٔ محبّتِ اوست　　　دیده آیینه دار طلعتِ اوست

و از استبشار این استبصار که استحضار به حق و استغیاب از خود بود و از آن خرق استار اغیار و رفع ظلمت پندار لازم آید و ابواب معرفت و سعادت جاوید بر روی دل گشاید ظاهر و پیدا و باهرو هویدا گردد که، شعر:

جام جهان نما دل انسان کامل است　　　مرآت حقنما به حقیقت همین دل است

پس شاهد معنی کریم وحی قدیم که: «یا إنسان، اعرف نفَسَک تَعرفْ رَبّک» بود که حجلهٔ کتمان و کاشانهٔ غیب به میدان عیان آید و مهر منیر مفهوم شریف حدیث نبوی و خبر مصطفوی با کلام مرتضوی که: «مَن عَرَفَ نَفسَهُ فَقَد عَرَفَ ربَّهُ» باشد از مطلع ظهور طلوع نماید و رمز مغز نغز: لایَسَعُني أرضي وَلاسَمائي وَیَسَعُنی قَلبُ عَبدي المؤمن»، پوشیده و پنهان نماند. بیت:

بدان خردی که آمد حَبّهٔ دل　　　خداوند دو عالم راست منزل

و دریافت این حالت مُحرّک فطنتِ سلیم طبع مستقیم گردد به دانستن سرّ: «فَنَفَختُ فِیهِ مِن رُوحي»، پس بشارت اشارت «إنّ الله خلق آدمَ علیٰ صُورته»، که در کلینی مروی است، معلوم شود. [علیٰ صورته، یعنی علیٰ صورة آدم][1].

۱. کسی به دیگری گفت: «قبّح اللهُ صورتک»، پیغمبر، ص، فرمود: چنین مگو، زیرا که: «خلق اللهُ آدمَ

بــه‌صورتِ بشرم هــان وهان غلط نکنی — که روح سخت لطیف است و عشق سخت غیور

روح پرفتوح را از می‌لقاء و جام بقاء چنان مست و بدان‌سان حیران سازد که لمحه‌ای و لحظه‌ای از مطالعهٔ و مشاهدهٔ لوح وجود و دفتر جود به چیزی سوای آن نپردازد، و خود را سراسر نسخهٔ حکمت و آیینهٔ قدرت حق بیند.

و از روی رحمت دعوت خلق کند و گوید که: ای بیخبران غافل، چرا از ذات و صفات خود به ذات و صفات خداوند خود راه نمی‌برید، و از تقدیس و تنزیه روح مجرّد خود از (۱۵۳) تقدیس و تنزیه حق آگاه نمی‌شوید، و از سلطنت خود در ملک بدن و تسخیر بلدهٔ تن به صورت و معنی به پادشاهی وی در ملک و ملکوت طریق اطّلاع نمی‌یابید، و مسخّر بودن سفلی و علوی وی را نمی‌شناسید و نمی‌یابید، و از انقیاد جوارح و اعضاء امتثال حواسّ و قویٰ فرمان دل را با مجرّد بودن وی از همهٔ آنها، اطاعتِ ملائک و طبایع اشیاء را مروی را، به حیثیّتی که «لایَعْصُونَ اللهَ ما أمرهُم و یفعلون مایؤمرون» تجرّد و تفرّد آن یگانهٔ بیچون از ملابست جمیع جواهر و مقارنت کلّ اعراض معلوم و مشخّص شما نمی‌شود خود را در حق گم باید کرد؛ و همانا که شما حق را در خود کم کرده‌اید، از آن [است که] از خود و خدا غافل افتاده‌اید.

تــو ای تــو نسـخهٔ آیـات کـبریٰ — بـود مـع بـی تـو بـا تـو حـق تـعالیٰ
چـرائـی مـانده سرگردان و بی‌نور — به جو خـود را مـرو از خـویشتن دور
مـده بـازی بـه خـود مـنما بـهانه — تــو ای مــرآت جــود آن یگـانه
بــه چشـم سـرنظر کـن در دل زار — تــماشا کــن در آن دیــدار دلدار
زلوح روح بــزدا نــقش پــندار — نــقاب وهــم از رخســار بــردار
ببین انـدر تـو مسجود مـلک کـیست — ملک بـر گـرد سـرگردانت از چیست
اگــر بـینا شـد از نـورت بـصیرت — ببردی ره به صـورت هـم بـه سیرت
بــه مـعنی از مـلائک بـرتری تـو — وگـــرنه از بــهائم کـمتری تـو
ز لطــف و قـــهر او از دردمــندی — نــمایی گــاه پســتی گـه بـلندی

صورته»، (بحار الأنوار، ج ۴، ص ۱۴) و بیانات دیگر.

عــــروجت را نــباشد هــیچ غــایت نــــــزولت را نـــمی‌باشد نـــهایت
اگـــر کـــردی تـرقّی پـاک گـردی وگــــر کـــردی تـنزّل خـاک گـردی

چون مصنّف لبیب در این باب اغماض عین نموده، در تحقیق نگشوده بود، ما نیز اقتدا به وی کرده، آنچه بایست و شایست نتوانستیم نوشت و یاد کرد.

سوم: از نقایص دیدهٔ ظاهر آن است که چون چیزی در پس پرده و ورای حجابی بود ادراک آن نتوان نمود؛ و بصیرت عقل از غایت حدّت در عرش تصرّف نماید که نسبت وی به عالم و به حضرت حق چون (۱۵۴) نسبت دل است به تن و به تو، و چنان‌که اوّل ارادهٔ کار در تن از دل خیزد و آنگاه به همهٔ اعضاء پراکنده شود، ابتداء ارادهٔ کارها در عالم اجسام در عرش پیدا گردد و از آن به سایر جسمها رسد.

و همچنان که تو بر دل مستولی شدی و کار دلی راست شد و تدبیر همهٔ مملکت تن بتوانی کرد، حق سبحانه و تعالیٰ نیز به آفرینش عرش بر عرش مستولی شد و تدبیر ملک ساخته شد. و آن معنی به عبارت چنین آمد که: «استوی علی العرش. یدبّر الأمر» و آن را حاصل همهٔ اشیاء و فلک هشتم نیز گویند، و به کرسی راه دارد که وی محیط و بردارندهٔ عرش است.

و بعضی عرش و کرسی را به علم و دانش بیچون تفسیر کرده‌اند. و خبر از لوح محفوظ دهد که آن از عالم به منزلهٔ دماغ و قوّت حافظه است از نفس تو. و همچنین تصوّف است عقل را در ماورای حُجُب سماوات و در آنچه در ملأاعلیٰ مکنون والا بود که برتر از همه مکوّنات است، مانند تصرّفی که در عالم خاصّ و مملکت قریبهٔ خود دارد که بدن مشخّص و تن مخصوص بدو بود. بلکه هیچ حقیقتی از حقایق از عقل محجوب و مستور نیست و حجاب نفس عقل از ذات خود به سبب صفات چندی است که مقارن و مع است با او، مثل خفاء بصر از ذات خود چون مژه‌ها را مرهم نهند. و زود باشد که این بیان مبیّن و روشن شود در «فصل سوم» از این کتاب مستطاب.

چهارم: آنکه «بصر سِرّ» ادراک می‌کند ظاهر اشیاء و سطح بالای آن، و به باطن آن راه ندارد؛ بلکه قالب و صورت را درک کند و از دریافت ماهیّات و حقایق آن قاصر و عاجز آید، به خلاف عقل که فرو رود در بواطن اشیاء و غور کند در اسرار آن و بداند

وَ بشناسند حقایق و ارواح آن را و استنباط کند و استخراج نماید علّت و سبب و غایت حِکمت آن را و دریابد مادّهٔ فطرت و کیفیّت خلقت و غرض از آفرینش و عدد و اجزای ترکیب و مرتبهٔ آن را که به کدام مرتبه از مراتب وجود نازل گشته (۱۵۵) و در کدام درجه از درجات آن منزل ساخته است و نسبت به خالق و سایر مخلوقات چیست و چگونه است. و این مباحث و حالات دیگر را که شرح آن دراز است و اختصار در آن سزاواتر معلوم و معقول خود سازد.

پنجم: آنکه چشم بعضی از موجودات را تواند دید و از درک جمیع معقولات و از دید اکثر محسوسات محروم و بی‌بهره بود، و نبینی که ادراکِ آوازها و بویها و طعمها و حرارت و برودت نتوان کرد، و به قوّتهای آلات ادراک، یعنی قوّت سمع و بصر به بوییدن و چشیدن راه نتواند برد، و صفات نفسانی را، مثل فرح و سرور و بهجت و غم و حزن و الم و لذّت و عشق و شهوت و قدرت و ارادت و علم و سایر موجودات دیگر را که به شمار درنیابد و از حساب بیرون باشد نیارد ادراک نمود.

پس چشم را محلّ جولان مضیّق و فضای طیران و صحرای سیران تنگ بود و توانایی گذشتن از عالم الوان و اشکال که أخسّ موجوداتند ندارد. و اخس بودن الوان و اشکال از آن جهت است که اجسام در اصل خسیس‌ترین اقسام موجوداتند. و این دو نوع از اعراض خسیس‌ترین عرضها باشند.

وکل موجودات جولانگاه توسن سریع‌السّیر عقل است، زیرا که به غیر از این معدودات که گذشت بیشتر از آن مدرکات دارد که در جمیع آن متصرّف است و حکم می‌کند بر هریک از آنها حکم جزم راست از روی یقین. پس پوشیده‌های باطنی نزد او ظاهر و روشن بود و معانی پنهان پیش او با هروعیان باشد.

بنابراین کجا و کی توان وی را مساوی و یکسان شمرد و محاذی و مقابل گرفت با عقل شریف در استحقاق و قابلیّت قبول اسم نور، حاشا که نام مماثلت و مشابهت در میان این هردو توان برد. و نور چشم نور است نسبت به غیر خودش از انوار دیگر. امّا نظر به نور عقل (۱۵۶) ظلمت محض نماید.

بلکه او جاسوسی است از جاسوسان وی که موکّل کرده است او را

به‌خسیس‌ترین خرانه‌ای از خزائن خودش که آن خزینهٔ الوان و اشکال باشد تا رفع کند و برساند اخبار آن دو عالم را به جناب حضرت او، پس حکم کند وی در آن بدانچه تقاضا کند رأی ثاقب و حکم نافذش.

وبه غیراز این جواسیس حواسّ خمسه مراو راست در باطن جاسوسان دیگر، از قوّت واهمه ومتخیّله ومتفکّره وحافظه وحسّ مشترک وماورأی اینها وی‌را بندگان و خادمان و لشکریان مسخّر فرمان و مطیع امر باشند در عالم خاصّ خودش که به اشارهٔ وی کار کنند و تصرّف کند در آنها به نهجی که سلطان در عبید و ملک در خدم خود کند، بلکه بیشتر از آن بدیشان تسلّط دارد، و شرح آن مطوّل بود از آن. و ذکر آن لایق این رساله نبود.

و اگر خواهی که بر آن مطّلع گردی درکتاب عجائب‌القلب ازکتاب «إحیاء» طلب کن. و کتاب إحیائی که این فقیر را مطالعهٔ آن میسّر بود و به جز آن نسخهٔ دیگر به دست نمی‌افتاد. از اتفاقیّات کتاب عجائب‌القلب که به منزلهٔ قلب آن کتاب است در آن نبود. و از آن آن را برداشته بودند. بنابراین در آن باب حرفی نزدیم و آنچه آن قدوهٔ نیکان بدان اشارت کرده بود به عبارت نیاوریم.

ششم: آنکه نور چشم ادراک چیزی که نهایت نداشته باشد نتواند نمود، زیرا که وی را به هیئات و شکل اجسام راه بود و از آن نتواند گذشت، و اجسام متصوّر نگردند مگر متناهی، و نور عقل درک معلومات کند و معلومات را نهایت تصوّر نتوان کرد و اگرچه آنچه از آن معقول عقل شود متناهی بود، و لیکن وی را قوّت دریافت غیرمتناهی موجود باشد و شرح آن دراز کشد.

و اگر برای توضیح آن مثالی خواهی، پس فراگیر از تمثیلات روشن این معنی بدیهی راکه عقل ادراک اعداد می‌نماید و اعداد را نهایت نباشد، بلکه به تضعیفات (۱۵۷) همه اعداد راه علم دارد و حال آنکه آن نیز مثل اعداد غیرمتناهی بود، و همچنین دانا بود به انواع نسبتها که در مابین آحاد و افراد اصناف اعداد محقّق باشد و آن را نیز نهایت نبود و عالم به علم خود و به علم علم خود بود، و هرچند بکشی برود و قدرت او در این باب نیز در غایتی توقّف بنماید.

هفتم: آنکه نور بصر در دیدنها غلط بسیار کند، چنانکه نیرّ اعظم و عطیّه بخش عالم

سلطان سیّارکان آفتاب عالمتاب راکه‌در بزرگی چندبار مقابل زمین بود به‌قدر سپری بیند. شیخ‌بهاءالدّین‌محمد [در] «تشریح‌الأفلاک» آورده، یکصدو شصت وشش برابر زمین گرفته است. و خواجه و بعضی دیگر گفته‌اند که: سیصد وشش برابر بود وکواکب عظیمه را در صورت دینار و درهم چند مشاهده نماید که برروی بساط نیلگونی پاشیده باشند.

و عقل آفتاب وکواکب را به چندین بار بزرگتر از زمین می‌یابد، و چشم سر، سایهٔ اشیاء راکه در تزاید و نقصان بود در پیش نظر و قرب وی و طفل راکه نموّ می‌کند و کواکب راکه حرکت دارند متصل ساکن می‌بیند، و عقل می‌یابد که سایه دائم در حرکت بود و طفل همیشه در نشو ونما باشد وکوکبها در هر لحظه چند میل مسافت را به حرکت قطع نمایند.

چنانکه مروی است که: «پیغمبر جبرئیل را گفت: آیا آفتاب به سرحدّ زوال رسیده است؟ جبرئیل گفت: نه و آری. پس پیغمبر فرمود که بر تو خود خطا روانیست، آن نه گفتن چه بود و این آری گفتن چه. جبرئیل جواب داد که چون «لا» گفتم تا آنکه «نعم» بتحقیق که مهر منیر پانصد ساله راه طی کرد و قطع نمود».

و هر بصیری خبیر بود بر آن‌که انواع اغلاط بصرکثیر بود و هر عاقلی داند که نور عقل از همهٔ آنها منزّه و دور بود.

و اگرکسی را به خاطر خطورکند که ما بسیاری از عاقلان را می‌بینیم که در فکر و تدبیر خود غلط می‌نمایند و خطا می‌کنند، پس دعوی عصمت عقل از اندیشهٔ ناصواب و اعتقاد کاذب غیرواقع (۱۵۸) باشد و صحیح و مسموع نبود.

جواب گوئیم که: هرچه که از عقلا و خردمندان از رأیهای باطل و اعتقادات ناشایسته ظهور یابد و بفعل آید منشأ و مصدر آن وهم و خیال بود، نه عقل و خرد، و درانتساب و اسناد آن به عقل ظنّ فاسد برده‌اند. و شرح این به تمام وکمال درکتاب «معیارالعلم» وکتاب «محک‌النّظر» مذکور است، آن را از آنجا باید جست.

و امّا عقل هم گاه که مجرّد شود از غشاوه وهم و ظلمت خیال متصوّر نیست که درادراک غلط و خطا نماید، بلکه هرچیزی را چنانکه هست ببیند و بیابد و در مجرّد ساختن او به موت اختیاری از این کدورات پنداری بسیار دشوار بود، و تجرّد تمام او

را از این غواشی و عوائق بر وجه اکمل و اتمّ بعد از مرگ اضطراری میسّر شود و نزد آن پردهٔ غفلت از پیش بصیرت برخیزد و همه اسرار آشکار گردد.

و نمونه‌ای از اهوال و احوال روز قیامت که «یَوم تُبلی السّرائر» بود در آن حالت نمایان شود که «مَن ماتَ فَقَد قامَت قِیامَتُهُ الصغری». پس هر احدی را پیش آید آنچه از خیر و شرّ بیشتر کرده باشد، و هرکسی به کتابی برخورد که فرو نگذارد و فوت نکند هیچ صغیره و هیچ کبیره‌ای را و همهٔ اعمال و آمال در آن مکتوب و مسطور باشد، آنگاه وی را هاتف لاریب از عالم غیب ندا در دهد که: «فکَشَفنا عَنکَ غَطاءکَ فَبَصرکُ الیومَ حَدیدٌ». و مراد از این غطاء مکشوف غشاوهٔ وهم و خیال و سائر نوازع و علائق بود.

و در آن هنگام غافلی که به اوهام کاذبه و اعتقادات فاسده و خیالات باطلهٔ خود مغرور و فریفته بود فریاد برآرد که: «رَبّنا أبصَرنا وَسَمِعنا فَارجِعنا نَعمل صالحاً». و این اعتراف بحقیقت دعوت و تمنّای رجعت مطلق فائده و منفعت به وی ندهد.

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

و از آن طرف سروش (۱۵۹) «یا حَسَرةً علی العِبادِ مایأیتهِم مِن رَسُول إلاّکانُوا بِهِ یَستَهزءُون» به گوش آید، و از این جانب خروش: «یالیتني کُنتُ تُراباً» رود.

مردمان غافلند از عقبیٰ همه گویا به خفتگان مانند
ضرر غفلتی که می‌ورزند چون بمیرند آنگهی دانند

شجرهٔ آن دانستن شکوفهٔ ندامت بار آرد و میوهٔ حسرت درکنار نهد. قبل از اقبال آن ورطه و پیش از وقوع مهلکه کحل ایقان از سرمهٔ دان ایمان در دیدهٔ دل بایستی کشید و مردمک بصیرت را که مسمّیٰ به حبّةالقلب بود از نور وجود روشن و بینا کرد، و عین‌الیقین را منشأ و مبدأ علم الیقین ساخت و از آن هردو به حقّ الیقین پیوست، و از فحوای «لَوکُشِفَ العِطاءُ ما از دَدتُ یَقیناً» آگاه شد، و به ایماء «الجَنّةُ أقربُ إلیٰ أحدِکم مِن شِراکِ نَعلَیهِ، وکذا النّارُ»، راه برد، تا بدان بلامبتلیٰ نگشتی و از آن مصیبت عافیت یافتی.

تو را گوش و چشم دگر در دل است که بردن بدان ره بسی مشکل است
بود پرده آن چشم را چشم سر از این گوش آن گوش گردید کر
خیال تو شد بست در راه تو تو یوسف بود وهم تو چاه تو

چو ایمان نهاده به توحید اساس نیابی به ایمان توره با حواس
رها ساز حسّ تا به ایمان رسی زجان درگذر تا به جانان رسی

بدان که نسبت انبیاء وکُمّل اولیاء که روزنهٔ دل ایشان به ملکوت اشیاء مفتوح است به سائر خلق که از آن بهره و نصیبی ندارند چون نسبت بیداری است به خوابیده‌ای که وی را در عالم خواب وی نیز تصرّف باشد و در آن او را از روی علم تعبیر به‌دیدن خوابهای نیکو دعوت کند، چنانکه گوید: خنده کم کن و گریه بسیار، که: «فَلیَضحَکوا قَلیلاً وَ لیَبکوا کثیراً» امراست. و اکثر خواب بر عکس وقوع است تا بعد از بیداری متحمّل آنچه دیده توانی شد. و آن خواب تا بیدار نگردد بکار وی راه نتواند برد و از حقیقت حال وی آگاه نتواند گشت. و «النّومُ أخُ الموت» و:

إنّما الدُّنیا کنوم النّائم أوکضَیفٍ باتَ لَیلاً فَارتَحل
کسی کو پیشتر از مرگ خود مرد (۱۶۰) به نار و جنّت و اعراف ره برد
بدید او آنچه دیگرها شنیدند رسید آنجا که دانایان رسیدند
ره تقویٰ گرفت و رفت چالاک بکرد از خاک رجعت سوی افلاک
سلامت آمد و سالم بشد باز شدش انجام دوران عین آغاز
معادش گشت مبدأ، اوّل آخر جدا بنمود ظاهر از مظاهر

و بدین همه که گذشت از تحقیقات و تنبیهات شناختی و دانستی که نور بصر به‌نام نور سزاوارتر است از نور معرفت مشهور، و بصیرت عقل از وی اولیٰ و انسب بود بدان، بلکه چندان مباینت و تفاوت در مابین این هردو متحقق است که استعمال مضمون لایقتر و مناسبتر که معنی صیغهٔ تفضیل بود و دلالت کند بر اشتراک در اصل نور، و استحقاق آن قبیح و شنیع نماید.

و موافق نفس‌الأمر و مطابق واقع آن است که گوئیم: مستحق و درخور اسم نور بحقیقت عقل باشد و بس، و غیر او را صلاحیّت اطلاق آن اسم نبود.

۲ـ دقیقه

پوشیده نماند که عقل اگر چه مُبصِر و مُدرِک بود. امّا نسبتِ مبصرات و مدرکات به ادراک وی علی السّویّه نیست و معلومات و مشهودات وی بریک و تیره نبود، بلکه

بعضی از آن نزد او در حکم حاضر باشد، چون علوم بدیهی، مثل علم وی به دین که یک چیز نمی‌شود که هم قدیم بود و هم‌حادث یاهم موجود وهم معدوم، وجایز نیست که یک قول هم صادق بود و هم کاذب.

و هرگاه که روا باشد ثبوت حکمی برای چیزی روا بود ثبوت آن برای مانند آن نیز، و هرگاه اخصّ موجود بود وجود اعمّ واجب بود.

پس هرگاه که در جایی سواد موجود بود لون موجود بود و چون انسان متحقق گردد حیوان متحقق گردد. و امّا عکس آن از روی عقل لازم نبود، چنانکه ظاهر است که وجود لون وجود سواد را و وجود حیوان وجود انسان را مستلزم نباشد، برای جواز تحقق عام در ضمن افراد دیگر سوای خاصّ مشخّص.

و هر چه از این بابت از قضایا و اخبار و احکام ضروری در واجبات و جایزات و محالات همه نزد عقل ظاهر و در حکم حاضر باشند.

و برخی (۱۶۱) از علوم فکری و مدرکات عقلی هست که با وی مقارن نبود در هر حالتی که آن را به وی عرض کنی، بلکه محتاج شود در آن، بدان که دامن نظر بر کمر ترتیب امور معلومه زند و آستین بازوی حجّت با دست تدبیر بالاکند تا از آن آگاه شود و بدان راه برد. و تنبیه کنندهٔ وی از آن سخنان علم بود که نزد اشراق نور شارق آن عقل را ادراک و ابصار بالقوة بالفعل شود.

وبزرگترین کلمات حکمت کلام خدا است، و از جمله کلام خداست قرآن عظیم‌الشأن. پس می‌باشد منزلت آیات قرآنی پیشین دیدهٔ بصیرت عقل، منزلت نور خورشید نزد نور بصرکه بی آن دیدنش به تمام وکمال صورت نبندد. و بنابراین اگر قرآن را نور بنامی سزد و آن کلام سزاوار بود بدان نام، بدان سان که نور خورشید سزاوار بود.

و از این تحقیق و تبیین محقق و مبیّن شد که به اعتبار تطبیق آفاق به انفس، مثال قرآن نور آفتاب بود و مثال عقل نور چشم. و چنانکه رؤیت آن بی آن ممکن نبود، این نیز بی این میسّر نشود. پس معنی آیهٔ کریمهٔ «آمِنوا بالله وَرَسولهِ وَ النّورِ الّذی أنزَلناهُ»، و مفهوم آیهٔ شریفهٔ: «قد جاءَکم بُرهانٌ مِن ربّکم و أنزلنا إلیکم نوراً مُبیناً» که در آن خداوند جهان قرآن را نور خوانده است کماهی ظاهر و روشن شد و چیزی از آن پوشیده و پنهان نماند.

۳ـ تکلمةٌ لهٰذه الدّقیقة

از برای ایضاح و اتمام این دقیقه کلمه‌ای چند نیز بشنو، سپس بتحقیق که از مامضٰی معلوم تو شد که دیده بر دو نوع بود: یکی دیدهٔ ظاهر و یکی دیدهٔ باطن. دیدهٔ ظاهر از عالم حسّ و شهادت بود ودیدهٔ باطن از عالم غیب و ملکوت. و هر یک از این دو دیده را نوری است که عین وی است و روشنایی است از خارج که بدان کامل الابصار می‌گردد.

دیدهٔ سَر را در عالم شهادت نور ظاهر خارج مهر منیر محسوس بود، و چشم سِرّ را نوری که سبب کمال بصیرت می‌شود قرآن و سایر کتابهای (۱۶۲) خدا باشد.

و هرگاه که بر تو این اسرار آشکار شود به کشف تامّ بدرستی که گشاده گردد بر روی دل تو باب اول از ابواب عالم امر و ملکوت که جهت طول و عرض و عمق را بدان راه نبود، و در این عالم عجایب حکمت و غرایب قدرت و بدایع صنعت حضرت الاهیّت عزّ شأنه چندان هست که عالم ملک و شهادت که نقطهٔ مقابل و ضدّاوست نسبت بدان حقیر و مختصر نماید. سپس سلاسل علایق و اَغلال عوایق را از هم بگسل و در هم بشکن و از لوث هوای دنیا پاک کن تا بدین عالم که موطن اصلی توست برسی و از عذاب مخلّد و عقاب مؤبّد برهی. بیت:

تا به کی ای شاهباز پر فتوح — دورمانی دور از اقلیم روح
جهد کن این بند از پا باز کن — بر فراز لامکان پرواز کن
تا به چند ای هدهد شهر صبا — در غریبی مانده باشی بسته پا

هرکه دامن سعی بر میان همّت نزده و بدین عالم مسافرت ننموده باشد در حضیض عالم صورت و مزبلهٔ طبیعت مانده باشد و چارپای بود، محروم از خاصیّت انسانیّت و صفات آدمیّت، بلکه از چارپا نیز کمتر و گمراه‌تر بود، زیرا که چارپایان را جناح استعداد طیران و بال قابلیّت پرواز بدین‌عالم نداده‌اند و آدمیان را داده‌اند. از این است که حقّ، جلّ و علا، در شأن ایشان فرمود که «أولئکَ کالأنعام بَل هُم أضَلُّ سَبیلاً.»

آدمی زاده طرفه معجونی است — از فرشته سرشته وز حیوان
گر کند میل این شود کم ازین — ور کند میل آن شود به ازان

و بدان که عالم شهادت نسبت به عالم غیب چون پوست است نظر به مغز، و مانند صورت و قالب است نسبت به روح و جان، و مثل ظلمت باشد نظر به روشنی، و همچو پستی بود نسبت به بلندی. بنابراین است که عالم ملکوت را عالم عِلوی و عالم روحانی و عالم نورانی می‌نامند، و در مقابل آن بر عالم مُلک، سفلی و ظلمانی اطلاق می‌نمایند. پس (۱۶۳) مراد و مقصود ما از عالم علوی افلاک نبود که آن جهت فوق عالم شهادت است و حسّ انسانی در ادراک آن بابهایم شریک بوده باشد، بلکه معنی ملکوتی بود.

و آدمی را باب معرفت ملکوت بر روی دل مفتوح و گشاده نشود مگر بعد از آن که حسب‌الأمر «مُوتُوا قبل أن تموتوا» راه به قیامت انفسی برد، و مضمون بلاغت مشحون: «یَومَ تُبدَّل‌الأرضُ غیرَالأرض والسّمٰواتُ مَطویّاتٌ بیمینه» مشهود و معلومش گردد و در هرآنی جهانی بیند که از قهر به عدم رود و دیگری مشابه و مماثل آن از عدم به وجود آید و نزد او ادراک عقل آن را «ألستُ بربّکم» شنیدن بود. و دریافتش این معنی را «قالوابلیٰ» گفتن باشد.

ألست از ازل همچنانش بگوش به فریاد قالوا بلیٰ در خروش

و دم به دم ندای: «یا أیتّهاالنّفسُ المُطمئنّةُ ارجِعی إلیٰ ربّکِ» شنود، و فرمان «فادخُلی فی عِبادی و ادخُلی جنّتی» برد.

و گاهی پردهٔ کثرت از چهرهٔ وحدت برکشد، و گاهی نقاب شئون بر رخسار بیچون آویزد. و در این حال هرچه در تحت تصرّف حسّ و خیال درآید اگرچه سماوات بود در نظر نور او زمین نماید و بر وی سفلی آید، و آنچه فوق حسّ و خیال بود و آن را بدان راه نبود در پیش بصیرت او آسمان باشد و علوی بود و اگرچه معنی معنوی ارضی باشد.

و این معراج اوّل بود سالکی را که ابتدای سفر کند به قرب حضرت ربوبیّت، و انسان که «لقد خلقنا الانسانَ فی أحسن تقویم» در شأن اوست حسب‌الاقتضاء «ثُمَّ رَدَدناهُ أسفَلَ سٰافِلینَ» مردود به اسفل‌السّافلین طبیعت بود و از آن وی را به عالم اعلیٰ ترقّی باید کرد، و آن ترقّی که در اکثر بی‌مجاهدهٔ تمام و تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ دل صورت نبندد کم‌کسی را میسّر شود و هر شخصی را سعادت وصول به درجهٔ سجود ملک گشتن حاصل نشود. و اغلب مردم به درکهٔ ساجد حیوان بودن که «بل هم

أصلّ» بدان ایماء (۱۶۴) بود افتاده باشند. و بر بعضی صفت بهیمی و بر بعضی صفت سَبُعی و بر بعضی دیوی غالب بود. و معنی ملکی در اقلّ قلیلی همین یافت شود. پس هرکه را دیدهٔ دل روشن بود و به سیرت نگرد نه به صورت بیشتر بشر را هم بشر حیوان بیند و معدود چندی را آدم یابد. بیت:

ای آنکه خلاصهٔ چهار ارکانی بشنو سخنی به عالم روحانی
دیوی و ددی و ملک و انسانی در توست هرآنچه می‌نمایی آنی

و ازعالم اهل ملکوت باشند ملائکه که معتکفان حظائر قُدس و عاکفان سُرادق اُنس و طائران جنان تجرّدند، و بعضی از آنها مُشرِف باشند بر عالم اسفل و جهان مُلک و از اخبار این عالم و احوال آن با خبرند و واسطهٔ وصول فیض رحمانی شوند به اهالی آن.

وبرای این‌بود که‌پیغمبر(ص) گفت: «به‌درستی وراستی که خدای تعالی خلق را بیافرید در ظلمتی، پس فروریخت و بپاشید برایشان از نور خود». و سرّ این حدیث یافتن بسی دشوار باشد. و گفت(ص): «بتحقیق که خدای راست فرشتگان چند که ایشان به اعمال بندگان داناتر از ایشان باشند، و از جملهٔ اهل ملکوت‌اند انبیاء، سلام الله علیهم اجمعین.

و چون عروج ایشان به غایت و معرّج ایشان به نهایت رسد، از آن بلندی بدین پستی مُشرِف شوند و از آن فضا بدین صحرا نظرکنند، ایشان نیز اطلاع یابند برآنچه در دلهای خلق بود و راه یابند به پاره‌ای از علوم غیب، به واسطهٔ آنکه هرکه از سُکّان عالم ملکوت بود از محرمان و محترمان حرم حریم کبریا بود.

و مفاتیح ابواب علوم غیبیّهٔ خود در دست قدرت خداوند تبارک و تعالی باشد، یعنی از نزد او نازل شود اسباب اجناس و انواع اصناف و افراد موجودات متمکّن در عالم شهادت، زیرا که این عالم اثری است از آثار آن عالم و جاری است از او به مجرای سایه‌ای از شخص، و پوست از میوه، و مسبّب از سبب، وآلات فتوح معرفت مسبّبات مأخوذ و مستفاد نشود مگر از شناخت اسباب.

بنابراین است که عالم ملک (۱۶۵) و شهادت مثالی است از عالم غیب و ملکوت و مرآتی است که در وی حالات آن را توان دید، چنانکه زود باشد که

تحقیق آن بیاید در بیان معنی مشکات و مصباح و شجره، زیراکه مسبّب از موازات سبب و از نوعی از محاکات آن خالی نباشد، خواه از نزدیک باشد و خواه از دور.

و این سخن بسیار پرقعر و عمق دارد، پس خوب در آن غور و غوص باید کرد تا به حقیقت آن وصول حاصل شود، وهرکه به کنه آن راه برد از روی کشف بر حقایق تمامی امثلهٔ قرآنی بآسانی مطلّع گردد.

۴ـ دقیقه

بازگشتیم به اصل سخن که از حقیّت نور می‌گذشت و می‌گویم که: هرگاه بوده باشد چیزی که تواند اِدراک و اِبصار نمود نفس خود و غیر خود را، اولیٰ و انسب به اسم نور و سزاوارتر بدان نام از آنچه تأثیر در غیر خود نتواند کرد اصلاً، بلکه لایق و درخور آنکه سراج منیر و چراغ روشنی بخشش به نامی، برای آنکه فایض می‌شود انوار او به غیر او.

و این خاصیّت خود بر وجه اکمل و اتمّ یافت می‌شود در روح قدسی نبوی، که انوار معارف و معالم به وساطت آن فایض می‌گردد و فرو می‌ریزد بر خلایق. و بدین اعتبار بود که پروردگار وی را سراج منیر نام نهاد، و همهٔ انبیا بدین نام سزاوارند. و هریک از آنها چراغی است روشن که «لانُفرِّقُ بَینَ أحَدٍمِن رُسُلِهِ». و علما نیز چنین باشند. که «العلماء ورثة الأنبیاء» و لیکن تفاوت د رمیان ایشان بسیار بود.

ما امینان خاصّ پادشهیم — دائماًزان درون بارگهیم
نور ما مکتسب بود از وی — او بود همچو مهر و ما چو مهیم
درد او را به جان خریداریم — غم او را به عالمی ندهیم.

۵ـ دقیقه

می‌گویم که هرگاه بوده باشد لایق و سزاوار به نوری که مستفاد و متقبس می‌شود از او انوار رؤیت و اِبصار بدان که سراجش خوانند پس آنچه مقتبس و برافروخته می‌شود از او چراغ جدیر و در خور است به این که تعبیر کنند از او به نار و او را آتش بنامند. و این (۱۶۶) آتشهای ارضی و چراغهای سفلی در اصل مستنیر و مشعل از

مشاعل انوار علوی شده‌اند از روح قدسی نبوی، که «یَکادُ زَیتُها یضیء و لولم تمسسه نارٌ» اشاره بدان است. وقتی نورٌ علیٰ نور می‌شود که نار و آتش آن رامسّ کند و دریابد، یعنی نارظاهر با هر ساتر نور باطن گردد.

و همچنین مناسب و لایق آن است که مقتنص و مقتبس ارواح ارضیّهٔ سفلیّه روح الاهی سفلی بود. که در وصف او عارف همدانی علی عمرانی (ع) و عالم ربانی ابن عبّاس گفته‌اند که: روح مذکور در آیهٔ جمیلهٔ «یومَ یقومُ الروحُ و الملائکةُ صفّاً» را هفتاد هزاروجه است، وهر وجه هفتادهزار زبان که به‌آن تسبیح و تقدیس خدای تعالیٰ می‌کند.

و بزرگی او را از این بشناس که در این آیهٔ جلیله مقابل همهٔ ملائکه ذکرکرده شده است، و او را بعضی روح اضافی گویند، و آن را چون اعتبار کنی از این جهت که اقتباس و اشتعال انوار سفلیّهٔ از اوست، مثالی و شبحی نبود بجز نار، و آن مأنوس و مرئی نشود مگر از جانب طور و وادی ایمن.

۶ـ دقیقه

بدان که انوار سماویّه علویّه که موجب استینار و سبب اشتعال انوار ارضیّه سفلیّه است هرگاه که آنها را ترتیبی و درجات و مراتب خاصّی بود بدان سان که مقتبس و مشتعل شود بعضی از بعضی، در این هنگام هر کدام از آنها که اقرب و نزدیکتر از منبع اوّل و نیّر اقدم بود به اسم نور سزاوارتر بود، زیراکه رتبهٔ او بلندتر، و مثال آن در عالم شهادت مدرک و مشهود نمی‌گردد مگر بدین سان که نور قمر از روزنهٔ خانه به آیینه افتد که در حایط آن منصوب باشد، و از آن به دیوار شفّافی عکس اندازد، و از آن پرتو آن بر زمین افتد، چنانکه زمین را روشن سازد.

و تو خود بیقین می‌دانی که آنچه بر زمین تابیده است از نور تابع آن نور است که بر دیوار باشد، و آن نیز تابع نوری باشد که در آیینه نماید، و آن نیز فرع نور قمر بود، و نور قمر عکس نور آفتاب باشد که بر وی سایه انداخته است و در وی نمایان گشته، چنانکه (۱۶۷) در علم هیأت مقرّر شده است.

و از این چهار مرتبه نور که بدین‌ترتیب خاص واقع شده است بعضی اعلیٰ و اکمل از بعضی بود به اعتبار قوّت و قربت وی از آفتاب، و هر یک از آنها را مقامی

است معلوم و درجه‌ای است مخصوص وی که از آن نتواند گذشت سرّ حدیث: «المؤمنُ مرآتُ‌المؤمن، واللهُ‌المؤمِنُ» و رمز روایت «أنا من الله والمؤمنون منّی» عیان شد.

پس باید بدانی که بتحقیق منکشف شده است صاحبان بصیرت و خداوندان سریرت را این که نورهای ملکوتی نیز بدین‌ترتیب موجود باشند، و مقرّب‌ترین آنها آن نوری است که به نور اقصیٰ و مبدأ اعلیٰ اقرب بود.

پس دور نخواهد بود اگر گفته شود که رتبهٔ اسرافیل فوق درجهٔ جبرئیل باشد، و کدام یک از آنها راکه قرب بیشتر بود درجه بلندتر و نزدیکتر به حضرت ربوبیّت بود که منبع کلّ انوار است و مابین اقرب وادنیٰ این انوار آن مقدار درجات بودکه دانستن آن دشوار باشد و به شمار در نیاید و از حساب بیرون بود. و آنچه معلوم و دانسته می‌شود کثرت اصناف و ترتیب صفوف ایشان باشد در مقامات خودشان به تسبیح و تنزیه سبّوح و قدّوس مشغول و از آن مشعوف، چنانکه خود در وصف خود گفته‌اند که: «وَ اِنّا لَنَحنُ الصّافّونَ وَ اِنّا لَنَحنُ المُسَبِّحُونَ.»

۷ـ دقیقه

چون دانستی که انوار را مراتب مرتّب و درجات معیّن است باید بدانی که سلاسل آحاد آن متسلسل غیر متناهی نباشد، بلکه منتهی شود به منبع اوّلی که او نور با لذّات بود، نه فرع و عکس و پرتو نور دیگر، و همه انوار روشن بر ترتیب مبیّن از او پیدا بود و بدو هویدا باشند.

همه انوار ظاهر در مظاهر ز مهر روی تابان تو باشد
ندارد بی تو هستی هیچ چیز که جان جمله‌شان جان تو باشد

پس نظر کن و بنگر و ببین که اسم نور مناسبتر و لایقتر بود به مستیزی که نور خود را از دیگری به عاریه و ودیعه گرفته باشد یا ذاتی که منوّر جمیع (۱۶۸) ما سوای خود بود. ومرا خود شکّی و دغدغه‌ای نماند در این که آنچه حق بود در این باب، بعد از تنبیه، بر تو پوشیده و پنهان نماند، و بدان متحقق و ثابت گشت که نام نور از همهٔ انوار اولیٰ وانسب بود بدان نور ارفع و اقدس که فوق او نور دیگر نیست و از او تنزّل می‌نماید روشنایی و ظهور و ادراک بر غیر او.

۸ـ دقیقه

بلکه اگر تعمیق نظر کنی و تأمّل نمایی بی شبهه تو را لایح و سانح شود که اطلاق اسم نور به غیر وی مجاز محض بود نه حقیقت، زیرا که کلّ ماعدای او را که به‌حسب ذات بنگری فی‌ذاته او را نوری نبود و نور انیّتش مستعار و مستودع از غیر بود، و آن نورانیّت عاریتی او را قوام به نفس خود نبود، بلکه به غیر بود. و نسبت متاع به مستعیری که عاریه گیرنده باشد مجاز بود؛

نبینی که چون شخصی از یکی جامه و لباسی و زینتی به عاریه گیرد و آن را استعمال کند، در زمانی که مُعیر وی را به جبران آن وا دارد به طریقی که خواهد، آیا غنی آن مُعیر عاریه دهنده باشد حقیقةً یا مستعیر عاریه گیرنده. و این خود بدیهی است که مستعیر حقیقةً فقیر بود، و اگرش غنی گویند به طریق مجاز خواهد بود، و تسمیهٔ مُعیر بدان اعتبار حقیقت باشد، چه چنانکه اعاده و اعطاء از او بود که «أحسَنَ کلّ شیء خَلقَهُ» انتزاع و استرداد هم بدو بود که «إلیهِ تُرجَعُونَ.» پس نور حق وی باشد و خلق و امر و آفرین به ید قدرت او بود، و روشن گردانیدن اوّلاً و دوام دادن بدان ثانیاً از او باشد.

پس هیچ احدی را با وی در حقیقت استحقاق این اسم شرکت نبود مگر در اصل هستی شدن، و هر که را وی خواهد آن نام بر وی نهد به عاریه و به وی سپارد به ودیعه از روی تفضّل، چنانکه موالی با بندگان خود کنند که ایشان را مال بخشند و توانگر کنند، مالک باشد. امّا آن بنده به نفس و مال همه از مولای خود باشد البته، و وی را در آن شریکی نباشد اصلاً، که العبدُ و ما فی یده کان لمولاه؛ و اگر وی بدین معنی راه نبرد و خود را صاحب و توانا و بر سر خود پندارد (۱۶۹) یا دیوانهٔ جهل یا مست غفلت یا مفتون هر دو بود.

۹ـ دقیقه

کسی را که محقق و مبیّن و ظاهر و روشن شد که نور عبارت از ظهور و اظهار و مراتب آن بود بر وی مخفی و مستور نماند که هیچ ظلمتی که نقطهٔ مقابل نور بود

به‌عدم نرسد، زیرا که مُظلِم را از آن ظلمانی خوانند که از ابصار مستور باشد و نظر به‌بصر و جود ندارد و اگر چه فی نفسه موجود بود، پس آنچه نه ظهور دارد نسبت به‌غیر و نه وجود دارد فی نفسه چگونه نهایت ظلمت نبود، و چنانکه اطلاق نور در مقابل ظلمت می‌کنند استعمال وجود در برابر عدم می‌نمایند پس وجود نور بود به واسطهٔ آنکه شیء تا ظاهر نشود در ذات خود ظاهر نشود مر غیر خود را.

و وجود منقسم می‌شود بر دو قسم: یکی آنکه مقتضای ذات شیء و عین وی بود و غیر وی را در آن دخلی نبود. دوم آنکه مستفاد و مستودع از غیر بود و چنین وجودی حقیقةً وجود نبود و فی نفسه عدم محض بود و نسبت به غیر وی که عدم مطلق غیر مستعیر و مستظلّ وجود بود او را وجود نامند به اعتبار واقع، چنانکه در مثال استعارهٔ اسباب از غنی این معنی موضّح و مبیّن گشت، پس وجود حقیقی حق ثابت ذات حضرت خداوند تعالی بود، همچون که نور مطلق بر حق او باشد که حقیقت حقایق و اصل اصول و مبدأ اشیاء است. للمحقق الطوسیّ، قدّس سرّه:

موجود به حق واحد اوّل باشد | باقی همه موهوم و مخیّل باشد
هر چیز جز او نماید اندر نظرت | شکل دومین چشم احول باشد

۱۰ـ حقیقة الحقائق

از این تحقیق توفیق رفیق عارفان شده است که ترقّی و عروج کرده‌اند از حضیض مجاز به رفعت حقیقت، و استکمال معارج خود نموده‌اند به نوعی که باید و به نهجی که شاید. پس دیده‌اند به دیدهٔ مشاهده و به عین عیان که حقیقةً در فضای وجود و صحرای هستی به جز وجود واجب الوجود موجودی و جود ندارد وتمام اشیاء از جسمانی و روحانی الآن و بالفعل هالک و فانی‌اند، در (۱۷۰) ازل الآزال چنین بوده‌اند و در ابد لایزال چنین باشند، و متصوّر و معقول نگردد الّا چنین، مگر اصل و مبدأ آنها که ذات و صفات مقدّسه حق، جلّ و علیٰ، باشد که موجود متحقق بود.

پس هر چه سوای او است چون نظر به ذاتش کنی نمود بی‌بود بود و عین عدم، و چون منظورش داری از آن جهت و بدان وجه که بر وی سایه افکنده است وجود از اوّل مطلق که حضرت حق بود موجود نماید امّا نه به اعتبار ذات، بلکه به اعتبار

آنکه جلیس مُوجد و در جوار آفریدگار خود واقع شده است.

پس موجود وجه وجیه تبارک و تعالیٰ بود و بس. «کُلُّ مَن علیها فانٍ وَ یَبقیٰ وَجهُ ربِّکَ.» از قرآن بخوان تا بدانی که آنچه می‌شنوی حق است و بفهمی که: «کلّ شیء هالک إلّا وجهه». پس بتحقیق که هر چیزی را دو وجه بود، یکی نسبت به نفس خود و یکی نظر به پروردگار خود موجود باشد. بنابر این هیچ موجودی نباشد. أزلاً و أبداً مگر خدای تعالی و وجه متعالی.

ای ازتو فتاده عالمی دریم نور — در پیش تو درویش وتوانگر همه‌عور
ای با همه درحدیث وگوش همه کر — وی با همه درحضوروچشم همه کور

این گروه با شکوه که بدین مقام رسیده‌اند و از سرّ «لو کشف الغطاء ما ازددتُ یَقیناً» آگاه شده‌اند در حصول علم یقینی به احوال معاد به قیام قیامت آفاقی، و منتظر «إذا زلزلت الارضُ زلزالها» نباشند، تا ندای: «لِمن المُلک الیومَ» و جواب: «للّه الواحِد القَهّار» بشنوند، بلکه در عالم قوّه و جهان معنیٰ این ندای بی صدا لمحه‌ای ازگوش و هوش ایشان مفارقت نکند و دائم در استماع آن باشند و اِخبار از اَخبار آینده دهند. و نسیهٔ دیگران که «یؤمئذ تُحدّثُ أخبارها» بود نقد ایشان باشد.

و در آن حالت گویند که از معنی قول «اللّه اکبر» خدا بزرگتر از همه است که مدلول صیغهٔ تفضیل بود مقصود نبود و حاشاکه مقصود از آن این معنی بود، زیراکه به غیر از وی چیزی وجود ندارد، چه جای آنکه بزرگ و بزرگی. ودیگر اگر به جز وی بزرگی روا بوده باشد باید که تکبّر از آدمی که درّ صدف کائنات بود محمود (۱۷۱)و بموقع نماید و وی را از آن نفی نکنند. پس جز وی بزرگی نبود که توان گفت که وی از آن بزرگ بزرگتر بود، بلکه غیر او را مرتبهٔ معیّت و رتبهٔ تبعیّت نیز نبود که فرع وجود بود. پس موجودی بجز وجه واجب و ذات عزیز وی نبود.

۱۱-إشارةٌ

بدان که عارفان، بعد از عروج به آسمان حقیقت و خروج از ظلمت طبیعت و تحصیل حدّت بصیرت تصقیل کدورت سریرت، متفقند همه بر این که موجود حقیقی که در آن مشهودایشان گشته است یکی بیش نیست که آن حضرت حق بود.

ولیکن بعضی را از ایشان این حالت به اعتبار ظهور آثار آن از غلبهٔ تحقیق و تمکین یا شوق و محبّت توحید یقینی علمی شده است، و برخی را عرفانی حالی ذوقی و از انتفاء امواج کثرت بالکلیّة استغراق در بحر فردانیّت محض و هویّت بحت و هستی صرف و وجود ساذج عقول فحول ایشان در ساحل حیرت مانده باشد و از بیم احراق که از جان عشّاق بود بر فرق سوار عشق که براق هستی را در نیم راه مقصود به‌معراج معرفت گذاشته، چون روح‌الامین به حسب ربّ‌العالمین «لَودَ نَوتُ أنملةً لاحترقتُ»، بر خواند، یعنی:

اگــر یک ســر مــوی بــر تــرپرم　　　فــروغ تــجلّی بســوزد پــرم

پس گردیده‌اند در آن سیران و طیران مانند مبهوتان حیران.

عقل کیست و چیست (۱۷۲) که به حضرت احدیّت راه برد و از اطوار خُلّت و اسرار معرفت آگاه شود، با آن همه تعریف که در این کتاب از او شنیدی نسبت او به عشق چون شعلهٔ چراغ بود به‌پرتو آفتاب و مگس به عقاب و اعتراض این بر وی چون شکوهٔ پشه باشد از باد نزد سلیمان، که چون باد را حاضر کردند وی بر باد رفت.

ورای عــقل طــوری دارد انســان　　　کــه بشـناسد بـدان اسـرار پـنهان

و این جماعت ساعت به ساعت چنان محو حضرت عزّت شوند و بدانسان از سکر بادهٔ فنا از خود روند که در دل ایشان نه وسعت صورت غیر و نه گنجایش رؤیت خود بود. به غیر از «احد» مذکوری ندارند و سوای حمد منظوری و دوست ایشان بی‌ایشان با ایشان باشد. بیت:

از عشق مهی چو بر لب آمد جانم　　　گفتم نکنی به وصل خود درمـانم
گـفتا اگـرت وصـال مـا مـی‌باید　　　رو هیچ ممان تو تا همه مـن مـانم

و در وصف و تعریف این مستان بیچون و آن می گلگون عندلیب نطق هزار دستان امام ناطق جعفر صادق، علیه السلام، بدین نغمه ترنّم نمود که:

«مر خدای راست شراب طـهوری کـه آمـاده و مـهیّاست بـرای دوسـتان او، و خاصیّت او آن است که چون از آن نوشند از لذّت و کیفیّت آن بخروشند و بجوشند و طرب کنند و طلب نمایند، و توبه کنند از بت پندار پرستی، و بگذارند هستی و

همی را، و خالص شوند از غش و آلایش تعیّن، و به مبدأ و مرجع خود بازگردند، و از فصل به وصل افتد و از آن به اتّصال. و چون به مطلوب خود متصل شوند، چون قطره به دریا، میان ایشان و حبیب ایشان، به سبب محو و فنا فرقی نماند». [سند آن یافت نشد.]

عشق آمدو شدچوخونم اندررگ وپوست   تا کرد تهی مرا و پر کردزدوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت   نامی است زمن برمن و باقی همه دوست

و این طایفه در این مقام به هر چه رو آرند به حق رو آورده باشند، و هر چه بینند، حق بینند. چنانکه شیخ رئیس (۱۷۳) در نمط نهم از کتاب «اشارات» که در بیان مقامات عارفان بود می فرماید که:

«العارفُ هَشٌ بَشٌّ بسّامٌ یُبَجِّلُ الصّغیرَ من تواضعهِ مثلَ ما یُبَجِّلُ الکبیرَ، و یَنبسطُ من الخامِلِ کما ینبسطُ مِنَ النّبیهِ؛ و کیفَ لا یَهَشُّ وَ هُوَ فَرحانٌ بالحقّ و بکلّ شیء، فإنّهُ یریٰ فیه الحقّ، و کیفَ لا یستوی والجمیعُ عنده سواسیةٌ والکُلُّ». بیت:

از عشق تو درد را دوا می بینم   بیگانه تمام آشنا می بینم
چون غیر تو را وجود نبود زائر   در هر چه نظر کم تو را می بینم

و از بس که غریق قُلزُم محیط توحید گشتند و اندیشهٔ ظاهر خاطر خود را بتمامی به حق دادند گویا بهمگی او شدند، که گفته‌اند، بیت:

ای برادر تو همه اندیشه‌ای   مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گل است اندیشه تو گلشنی   و ربود خاری تو هیمهٔ گلخنی.

مقرّر است که از کوزه همان برون تراود که در اوست، پس مانند میغ یا برف در آب گدازان که «أنا الماء» گوید: «أنا المطلوبُ»، بیت:

آن نقطه که گشت جلوه گردرهمه حرف   باندکه کنی عمربه ادراکش صرف
هر آب که شد بسته تو برفش خوانی   هم آب شود که چون‌که بگدازد برف

و مثل انگشت و هیمه در آتش افتاده و سوخته و بر افروخته و سرخ شده و آثار ناری بر او مترتّب شده که اگر زبان داشتی «أنا النّار» گفتی. بیت:

ای تو مخفی از ظهور خویشتن   وی رخت پنهان ز نور خویشتن
این تعیّن شد حجاب روی دوست   چون که برخیزد تعیّن جمله اوست

و همچون شجرهٔ مبارکه پر نور وادی ایمن و طور ثمرهٔ: «انّی أناالله» بار آورد. بیت:

دیـدهٔ حق‌بین نباشد ورنـه حق نبود نهان   ذرّه‌ای نبود که در روی معنی منصور نیست
چشم و گوش موسوی باید وگرنه در جهان   نیست برگی و گیاهی کو درخت طور نیست

از طغیان سلطان عشق و تلاطم عُمّان محبّت و هیجان خُمر وجود و غلیان قِدر صدر از آتش ذوق یکی از آنها که منصور حلّاج بود. (۱۷۴) مصدر لفظ: «أناالحق» شد، نظم:

أنا الحق کشف اسرار است مطلق   جز از حق کیست تا گوید اناالحق
انـانیّت بـود حـق را سـزاوار   که هو غیب است و غائب و هم و پندار
چو کردی خویشتن را پنبه کاری   تو هم حلاج‌وار این دم بر آری
هر آن که خالی از خود چو خلا شد   أنا الحق اندر و صوت و صدا شد
مکن انکار حلّاج ای جوانمرد   که آن حق بر زبان وی حق آورد

از این تفرید و تسوید نزدیک است که آتش در قلم و دفتر افتد. ای بیدرد، تو چه می‌دانی که چه می‌شنوی.

موبه‌مویم درد شد ترسم که استیلای عشق   یک أناالحق‌گوی دیگر برسر دار آورد

و دیگری که بایزید بسطامی باشد از استیلای هستی حق بر باطن وی قائل قول: «سُبحانی ما أعظم شانی» گشت،

تـو را بـیند چـو بیند خـویشتن را   از آن عاشق همیشه خود پسند است

و دیگری که جنید بغدادی است، از پرتو تجلّی جلیّ وجود پرجود بر نمودی بی‌بود وی، «لیس فی جبّتی سوی الله»، بر زبان راند. بیت:

همسایه و همنشین و همره همه اوست   در دلق گدا و اطلس شه همه اوست
در انـجمن فـقر و نـهانخانهٔ شمع   بالله همه اوست ثمّ بالله همه اوست

و بزرگان، کلام را که از عاشقان در آن بیخودی و زمان مستی مسموع شود می‌پوشند و نمی‌گویند و از آن اغماض می‌کنند و آن را افشا نمی‌نمایند که سرّ مستور سربسته و از زبان نجَسته به.

پرسید یکی که عاشقی چیست؟   گفتم که چو من شوی بدانی

و از آن حالت که مثل برق لامع که پُر نپاید و اگر هم نظر به بعضی پرهم پاید کمتر نماید،

وعکس آن بر عکس این آید، چه درآن مقام تجرّد زمان راگنجایی نباشد و درصدد مقابل آن تجرّد را. و مقرّر است که یک روز آن جهان برابر چندین سال این جهان است.

به سالهای شب وصلی که اتفاق افتد | شفق فرو نشده صبحدم کند آغاز
شبی که‌نوبت هجران بودمؤذّن صبح | به بامداد قیامت برآورد آواز

چون به حال خود باز (۱۷۵) آیند و به جانب سلطان عقل، که میزان خداوند جهان است در میان آدمیان برگردند بیقین و بدانند و در شک نمانند که آن دعوی ایشان نه بر سبیل حلول و نه بر طریق اتّحاد باشد و حلول و اتّحاد از غیر خیزد ولی وحدت همه از سیر خیزد.

حلول و اتّحاد اینجا مُحال است | که دروحدت دونی عین ضلال است

بلکه از غایت قربت و نهایت الفت به اتّحاد ماند، مثل قول قائل در حال فرط عشق و هوا و غلبهٔ سودا و صفا، که عاشق با معشوق و عارف با معروف به هم رسیده بود:

أنامَن أهویٰ ومَن أهویٰ أنا | نَحنُ روُحانِ حَللنابدنا
فإذا أبصرنی أبصرتهُ | و إذا أبصرتهُ أبصرنا
جانا من و تو مقولهٔ پرگاریم | سرگر چه دوکرده‌ایم یک تن داریم
بر نقطه روانیم کنون دایره‌وار | در آخر کار سر به هم باز آریم

و دور نبود اگر به ناگاه آدمی را نظر بر آیینه افتد که عکس موجودی بر آن منطبع بود به حیثیتی که هر چند نگاه کند بجز شکل معکوس در آن وی را مشهود نگردد و حتیٰ صورت آیینه را نبیند و صورت شخص راکه بیند پنداردکه مگر صورت آیینه است و آیینه صورت و برعکس. و هر دو را یکی بیش نبیند، چنانکه در شیشهٔ شراب نگردد گمان بردکه مگر لون شرب رنگ شیشه باشد.

شربتُ‌الحُبِّ کأساً بعد کاس | فقد نفدالشّرابُ ولا رویتُ

و چون بدین‌معنی اُلفت گیرد و در آن رسوخ پیداکند و به حقیقت آن راه برد و از کیفیّت آن آگاه شود از آن اعتقاد استغفار نماید و پشیمان گردد و گوید:

رقّ الزُّجاجُ و رقّت الخمرُ | فتشابها و تشاکل الأمرُ
فکأنّما خَمرٌ ولا قَدَحٌ | وَکأنّما قَدَحٌ وَلا خَمرٌ

از رقّت مینا و صافی می جام و باده از یکدیگر ممتاز نگردد. و فرق است میان آنکه کسی گوید که خمر قدح یا قدح خمر است، یا آنکه از غایت لطافت و نهایت صفای طرفین گوید که گویا که هریک از اینها عین آن دیگر باشد.

کیست آدم عین نورلم یزل (۱۷۶)　　　چیست عالم موج بحر لایزال

در این حالت چون بر دل غلبه کند نسبت بدان صاحب دل آن را «فنا» نامند. بلکه فنای فنا خوانند از آنکه چنانکه از نفس خود فانی شده است از فنای خود نیز فانی شده باشد و وی را در آن اثناء نه به خود شعور بود و نه به عدم شعور خود. و اگر از عدم شعور خود واقف گردد پس به نفس خود شعور بهم رسانیده باشد. و این حالت راکه به قال درنیاید نظر بدان مستغرق به لسان مجاز «اتحاد» گویند و به زبان حقیقت توحید. و ورای این حقایق و حالات اسرار بیشمار بود که بیان آن موجب تطویل می‌شود و در این رساله اختصار بسیار مطلوب است؛ و نیز اگر آشنا و اگر بیگانه همه را این مقدار بس بود و زیاده از این تعطیل وقت و تضییع عصر شود و کسی را به گفت وگو به مقصد نمی‌توان رسانید که «یهدی الله لنوره من یشاء» درکار ست، بلکه غرض از این بیان همه نشان است که به واصلان دهند و تحریکی است که سالکان را نمایند و کُحلی است که به دیدهٔ بینایان کشند تا روشنتر شود و سایر فوائد و منافع مصلحتهای منظور در آن مخفی و پنهان نبود. بیت:

گفتم که مرا علم لدنّی هوس است　　　تعلیم کن اگر تو را دست رس است
گفتا که بگو ألف دگر هیچ مگو　　　درخانه اگرکس است یک حرف بس است

۱۱- خاتمه

بسا باشد که تو را خواهش آن در دل بود که وجه اضافه و انتساب نور حضرت حق را به سماوات و ارض، بلکه وجه بودن ذات مقدّس او نور آسمان و زمین را بدانی و بشناسی اگرچه کتمان این معنی بر تو بعد از ظهور آنکه تو دانی که نور او است و بجز او نوری وجود ندارد بیمعنی بود، زیرا که نور عبارت بود از آنچه اشیاء به‌وی منکشف و نمایان شود، و اعلیٰ و انور آن نور حقیقی‌ای است که بدو و از او انکشاف چیزها حاصل شود و فوق آن نور نور دیگر نبود که از آن اقتباس و استمداد

(۱۷۷) وجود و نورکند، بلکه این نوریّت برای او فی ذاته من ذاته لذاته ثابت باشد، و در این خود تو را شکی نماند که منطبق بدین معنی نبود مگر نور اوّل از مراتب انوارکه منشأ و مبدأ همه او است.

و همچنین معلوم تو شد بیقین که آسمان و زمین به ظاهر و باطن مشحون و موشّح بود از دو طبقه نور، که یکی منسوب به حسّ و بصر باشد و دیگری منتسب به بصیرت و عقل.

امّا نور حسّی بصری و صوری در جانب فوق نور ستاره و ماه و آفتاب بود و در جهت تحت آنچه مرئی و مشهود می‌گردد، از اشعّهٔ منبسط و پهن شده برکلّ آنچه بر روی زمین باشد که به سبب آن الوان و رنگهای مختلف خصوصاً در فصل بهار ظاهر و پیدا می‌شود، و در حیوانات و معادن و اصناف موجودات در همه احوال عیان می‌نماید، و اگرنه برای آن بودی لونها را ظهور بلکه وجود نبودی، و سائر آنچه ظاهر می‌شود مرحسّ را از اَشکال و مقادیر و آنچه مُدرک می‌شود به‌سبب آنها به تبعیّت الوان، و متصوّر نمی‌گردد ادراک آنها مگر به وساطت آن.

و امّا انوار بصیرت عقلی معنوی که عالم اعلیٰ مُحلّیٰ و مُزّین است بدان آن جواهر ملائکه باشد، و آنچه زیور و زینت عالم اسفل بود حیات و حیوانیّت و انسانیّت باشد، و به نور انسانی سفلی هویدا و پیدا شده است نظام عالم پایین، چنانکه به نور ملکی علوی عیان و نمایان گشته است نظام عالم بالا.

و بدین اشارت باشد آنکه حق، جلّ وعلیٰ، فرموده است که: «هوأنشأکُم من الأرض وَ استعَمرکُم فیها»، یعنی اوست که ابتدا ایجاد کرد شما را از زمین و عمر و زندگانی داد شما را در آن، سپس از آن گفته: «لیَستخلفنّهُم فی‌الأرض»، و بیان کرده است که: «وَجَعلکُم خُلفاءالأرض»، و می‌گوید که: «إنّی جاعِلٌ فيالأرضِ خَلیفَةً».

حرف در این آیات در سرّ علم معاش و خلافت بود که عبارت از جانشینی خداوند تعالیٰ باشد و نظام عالم سفلی (۱۷۸) به راه بردن به طریقی که مقتضای مصلحت و موافق حکمت بود.

و اگر بدانچه شنیدی راه بردی، دانستی که عالم به صورت و معنی مملوّ و

مالامال از انوار ظاهری بصری و باطنی عقلی است، پس از آن یافتی که انوار سفلی بعضی از بعضی فایض می‌گردد، از قبیل فایض شدن روشنی از چراغ، و آن چراغ منیر روح مطّهر و نفس قدسی نبوی است، و همهٔ ارواح قدسیّه نبویّه مشتعلند از انوار علویّه، اشتعال چراغ از آتش؛ و بدرستی که علویّات نیز بعضی از بعضی اکتساب نور می‌کند، هریک در مقام مخصوصی به ترتیب خاصّی که مابین ایشان واقع است که هرچند بالا رود عاقبة الأمر مصدر و مرجع جمیع آنها نورالانوار باشد، و آن ذات حضرت الاهیّت بود که احد بی‌شریک است.

و بتحقیق که سایر انوار از وی مستعار باشند و نور حقیقی او است و بس و کلّ انوار نور او بود، او همه بود و غیر او را هویّت و هستی نبود مگر به مجاز. بیت:

واحدنا ألفٌ والفٌ واحدٌ. «فَلاَتکُن في مِريَةٍ مِن لقاء رَبِّکَ». نظم:

کلُّما فی‌الکون وهمٌ أوخیال أو عکوسٌ فی مَرایا أوظِلال
لاح فی ظلّ السّویٰ شَمسُ الهُدیٰ لاتکن حَیرانَ فی تِیهِ الضّلال

پس بجز وی نوری ظهوری ندارد و موجود نباشد و انوار دیگر از این حیثیّت که با وی مقارن و مقارب‌اند نور نمایند، و إلاّ في ذاتِه عدم مطلق و ظلمت محض باشند.

جناب عشق حق کرد این تقاضا که در مشکات نور عالم آرا
دهد جلوه جمال الله خود را کند در حسن خود هردم تماشا
تعالیٰ شأنه عمّا یقولون تجلّیٰ وَجهُهُ فی کلِّ أشیا

از این تحقیق تصدیق حاصل کردی بدین که روی هر شیئی به سوی او است و هر چیزی متوجّه به جانب حضرت او بود. و «لِکلّ وِجهةٌ هومُولّیها» این معنی دارد، و «أینَما تُوَلّوا فَثمّ وَجهُ الله» از این مضمون خبر دهد.

بنابراین، مفهوم حق «لاإلٰهَ إلاّ الله» محقّق باشد، زیرا که إلٰه عبارت بود از ذاتی که ذوات موجوده متوجّه به جانب او باشند به عبادت و حیرت، یعنی رویهای دلها که (۱۷۹) انوار آنها باشند قبلهٔ توجّه وی بود؛ بلکه چنانکه إلاهیّت منحصر در وی بود هویّت نیز بجز وی دیگری را نبود، چه هویّت عبارت بود از آنچه اشاره به وی توان کرد هرگونه باشد، و به غیر از آن حضرت خود مشارإلیه نبود، و هر اشاره که هرکه به

هرچه‌کند اشاره به وی بود، اگرچه تو بدان عارف نباشی، از جهت غفلتی که داری از حقیقت حقایق و أصل اشیاء به نوعی که مذکور شد، و اشاره‌ای که به نور آفتاب کنند نه به وی بود بلکه به ذات آفتاب بود. و نسبتِ کلّ ما فی‌الوجود به نور الأنوار در ظاهر مانند نسبتِ نور آفتاب بود به‌آفتاب.

بنابراین، «لاإلٓه إلاّالله» توحید عوّام بود و «لاإلٓه إلاّ هو» توحید خواصّ، از آن حصر معبودیّت مستفاد گردد، و از این قصر هویّت مفهوم شود. پس این تمامتر و خاصتر و شاملتر و سزاوارتر و دقیقتر بود و دخل بیشتر دارد در دلالت کردن بر بودن مُقرّ و مُعترف بر آن آشناتر و نزدیکتر به فردانیّت محض و وحدانیّت خالص، و منتهای معراج خلایق مملکت فردانیّت باشد، و وراء آن ترقّیگاه ایشان را محقّق نبود، زیرا که ترّقی متصوّر نگردد مگر با کثرت، از آن جهت که ترّقی نوعی ازاضافه و قسمی از نسبتی است که مستدعی و مقتضی مترّقی [منه] و مترّقیٰ الیه بود.

و چون کثرت مرتفع گردد وحدت ثابت شود و اضافات که بی‌منسوب و منسوب إلیه تحقّق نمی‌یابد باطل شود، و اشارات را که بی‌مُشیر و مُشارإلیه وجود نبود گنجایی نمود نماند. پس نه بلندی نماید و نه پستی و نه ترّقی کند و نه تنزّل نماید. پس ارتقاء و عروج هردو در آن حال مُحال باشد، و ورای اعلیٰ عالی و با وجود وحدت کثرت و با انتقای کثرت عروج صورت نپسندد. پس اگر تغییر حالی واقع شود نزول به آسمان دنیا خواهد بود به طریق استشراق از بلندی به پستی، چه که بالاتر از اعلیٰ چیزی نبود، چنانکه گفتیم تا ترقّی ممکن بود، امّا پایین‌تر از او جایز بود، پس تنزّل روا باشد، و این غایت (۱۸۱) نهایات و نهایت غایات و منتهای طلبات سالکان و واصلان باشد. هرکه داند داند و هرکه نداند در انکار بماند.

و این از جملهٔ آن علمی است که مثل مروارید ناسفته دست پرداخت هرکسی به صدف دریافت آن نرسد، و بجز عالمان ربّانی و دانشمندان روحانی احدی بر آن عالم و عارف نبود، بیت:

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای تا بوسه بر رکاب چنین عالمان دهد

و اگر ایشان نیز بدان متکلم و ناطق شوند انکار ایشان نکنند مگر مغروران نادان و

فریفتگان به خداوند رحمان.

چون ندیدی شبی سلیمان را ‌‌‌‌ تو چه دانی زبان مرغان را

و چه خوش بگفته‌اند که زبان لالان هم ما در لالان داند. «و مَن عرف الله کلّ لسانُه».
و این خود دور نباشد که نزول به آسمان دنیا را دانایان نزول ملک دانند. پس بتحقیق که توهّم شده است بعضی از عارفان را آنچه بسی غریبتر از این آید و پرعجبتر از این نماید.
و آن این است که آن مستغرق محیط فردانیّت را نیز هبوط و نزول به آسمان دنیا می‌باشد، به اشتغال او به استعمال حواسّ و قویٰ و تحریک اندام و اعضاء.

و بدین اشارت بود معنی این حدیث قدسی که حق تعالی می‌فرماید که:
«دائماً بندهٔ من تقرّب می‌جوید به من به کردن عبادتهای نافله تا آنکه وی را دوست دارم، و چون دوستش داشتم گوش شنوا و چشم بینا و نطق گویا و دست گیرا و پای روان او شوم. پس به من شنود و به من بیند و به من گوید و به من گیرد و به من دهد».
و بنابراین شنوا و بینا و گویا و گیرا نظر به حال وی نور قدرت حضرت اِلاهیّت بود به غیر او. و در این مقام گفته‌اند:

پرسیدم ازو واسطهٔ هجران را ‌‌‌‌ گفتا سببی هست بگویم آن را

من چشم توام گرم نبینی چه عجب ‌‌‌‌ من جان توام کسی نبیند جان را

در این مرتبه معلوم شود مفهوم قول ایزد تعالیٰ که گفت:
«یا موسیٰ، بیمار شدم به‌عیادت من نیامدی و گرسنه شدم مرا طعام ندادی. موسیٰ گفت: خداوندا، گرسنگی و بیماری را به ذات پاک تو راه نبود، کی ممکن بود که گرسنه و یا بیمار شوی. حق تعالیٰ فرمود که: یا موسی، فلان (۱۸۱) بندهٔ خاصّ من مریض بود و فلان دوست با اخلاص من محتاج به طعام، اگر او را عیادت می‌گردی و این را سیر می‌نمودی، چنان بود که با من کرده بودی».
و بدین مضمون ناطق بود این دو بیت ازکتاب متنوی معنوی که می‌گوید، للمولوی:

چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای ‌‌‌‌ گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای

طاعت من طاعت و حمد خدا است ‌‌‌‌ تو نپنداری که حق از من جداست

و در این مقام امیر کلّ امیر و مفخر کلّ فقیر فرمود که: «أنا الکلام النّاطق»، و

رسول(ص) در حقّ وی گفت که: «عليٌّ مع الحقّ والحقّ مع عليّ يدور حيثما دار».

ما علی را خدا نمی‌دانیم   از خدا هم جدا نمی‌دانیم

پس حرکات این موحّد از آسمان دنیا است و احساسات او، مانند شنیدن و دیدن از آسمانی است فوق آسمان دنیا و بصیرت عقلش از فوق آن و او ترّقی می‌کند از آسمان عقل تا تمام طبقات سبع سماوات را درمی‌یابد و بعد از آن اقبال می‌کند و مستوی می‌گردد بر عرش وحدانیّت و از آن تدبیر امر و تقدیرکار می‌نماید از برای طبقات سماوات خودش پس بسا باشد که چون به نظر ناظر این حال درآید بر زبان وی بی‌اختیار جاری شود که: «إنّ اللهَ خَلَقَ آدَمَ عَلىٰ صَور الرّحمٰنِ»

یاری‌دارم‌که‌جسم‌وجان‌صورت‌اوست   چه‌جسم‌وچه‌جان‌جمله‌جهان‌صورت‌اوست

هر معنی خوب و صورت پاکیزه   کاندر نظر آری همگی صورت اوست

و بعد از امعان نظر و تعمیق فکر و رجوع به سلطان عقل که معیار و میزان آفریدگار بود و بدان واقع از غیرواقع امتیاز یابد بداند که این کلام ر انیز تأویلی است، مانند قول: أناالحقُّ، و «سُبحاني» و مثل این دو حدیث قدسی که گذشت.

در این مشهد که انوار تجلّیٰ است   سخن دارم ولی ناگفتن اولیٰ است

۱۲ـ <مساعدت>

اکنون که عقل و دانش و نعمت و همّت تو و هرکسی را یارای دریافت و فهم این سخنان نبود، پس انسب آن (۱۸۲) بود که مناسب طبع و ملائم ادراک تو و اکثر خلق سخن گوییم، و عنان بیان را از جولان در جهان بینشان به گمان گردانیم. و آنچه توانی فهمید بر تو خوانیم.

قصّه‌ها می‌نوشت خاقانی   قلم اینجا رسید سر بشکست

پس بدان که معنی بودن حضرت حق نورالسّماوات والأرض به تمثیلی نسبت به نور ظاهر بصری بر تو روشن گردد. و آن این است که چون اَنوار ربیع و اَخضار بهار مثلاً در ضیاء نهار مرئی و مشهورتر گردد تو را شکی نماند در رؤیت الوان. و بسا باشد که گمان بری که مگر به غیر الوان چیزی دیگر نمی‌بینی، وگاه باشد که گوئی نمی‌بینم با سبز غیرسبزی.

و هرآینه و بتحقیق که قومی بر این عقیده برفتند و در اثبات آن اصرار نمودند و پنداشتند که مگر با الوان غیر الوان وجود ندارد و اگر نور هست همان لون است، پس انکار نمودند وجود نور را، با آنکه او آشکارترین اشیاء است و با او اشیاء دیگر پیدا و هویدا می‌گردد چنانکه گذشت. أمّا نزد غروب آفتاب و غایب شدن چراغ و وقوع سایه، تفرقهٔ بسیار و مبانیت بیشمار دیدند و دریافتند ما بین محلّ ظلّ و موقع ضیاء. پس معترف شدند و مصدّق گشته‌اند بر اینکه نور معنی علیٰ حده‌ای است غیر الوان که با آن الوان مدرک و مبصر می‌گردد و از شدّت اتّحادی که با آن دارد مرئی نمی‌شود و از غایت ظهور مخفی می‌ماند. وگاه می‌شود که چون ظهور به کمال رسد به سبب آن شیء ظاهر مستور گردد و مقرّر است که «الشّیء إذا جا و زحدّه انعکس ضدّه».

و بعد از دانستن آنچه مذکور شد باید بدانی که بتحقیق که ارباب بصائر و اصحاب سرائر «مارأینا شیئاً إلاّ و رأینا الله معه»، ادّعا می‌کنند، یعنی:

در هر چه دیده‌ام تو نمودا ربوده‌ای ‌‌‌‌ ای کم نموده رخ تو چه بسیار بوده‌ای

و در این ادّعا صادق و محقّ باشند. و بعضی از ایشان که در مضمار ریاضت قصبات سبق را از اقران و امثال خود ربوده است برتر از این دعوی صدق نموده و گفته است که: «مارأیتُ شیئاً إلاّ و رأیتُ الله قبله»، (۱۸۳) یعنی:

دلی کز معرفت نور صفا دید ‌‌‌‌ به هر چیزی که دید اوّل خدا دید

زیرا که از هرچه مدرک شود اوّلاً هستی او مدرک شود اگرچه آدمی از آن غافل افتد، چنانکه در دیدن الوان اوّل ضیاء دیده شود و بعد از آن لون، و خلق را شعور به‌ادراک این ادراک نبود. و این قول را بعضی به شاه اولیا، علی مرتضیٰ علیه التّحیّة والثّناء منسوب می‌سازند.

و این اختلاف مشرب از آن خیزد که بعضی با او اشیاء را بینند و او را مرآت اشیاء دانند. و بدین اشاره بود به قول حق، جلّ وعلیٰ، که گفت: «أولم یکف بربّک أنّه علیٰ کلّ شیء شهید». و برخی او را با اشیاء یابند و اشیاء را آینهٔ او شمارند، و از این یاد دهد بدان که گفت: «سَنُریهم آیاتِنا في الآفاقِ وفي أنفسِهم»، و به هردو ایماء بود به اعتبار ابتداء و انتهاء، آیهٔ جلیله: «أفي الله شَکٌ فاطِرِالسّماواتِ والأرضِ».

طائفهٔ اوّل را اصحاب مشاهده می‌نامند و فرقهٔ دوم را ارباب استدلال می‌خوانند. آن درجهٔ صدّیقان اهل یقین باشد و این مرتبهٔ علماء راسخین بود و بلندتر از این بود که هریک از این دو را به سجنجل آن دیگری شناسد.

ففی الخَلق عینُ الحقّ إن کنتَ ذاعین وفی الحقّ عینُ الخلق إن کنتَ ذاعقل
وإن کنتَ ذاعقل وعین فَماتریٰ سویٰ عین شیء واحدفیه بالشّکل

و پایینتر از این هرسه، رتبهٔ غافلان جاهل و عامیان بیحاصل است که از حضرت عزّت محجوب و مهجور و از نورالنور دور و کور مانده‌اند. و خواجهٔ عالم این ناکسان را خرمگسان خواند.

و باید که بعد از معرفت آنچه مرقوم شد غافل نمانی از این که: چنانکه ظهور هرچیزی نظر به بصر سر با نور ظاهر بود، بتحقیق که نمود هرچیزی مر بصیرت سِرّ را با خداوند بِرّ بود و او با همه اشیاء از جزوی و کلّی و سفلی و علوی و مجرّد و مادّی همراه بود، همه را روشن سازد و از هیچ یک هیچ‌وقت معارفت نکند، همچون نور ظاهر که در اثنای اِضاءت (۱۸۴) شیء، از آن شیء جدا نبود. بیت:

مشکل حکایتی است که هرذرّه عین اوست امّا نمی‌توان که اشارت بدو کنند

ولیکن تفاوت در آن است که: نور ظاهر متصوّر که غایب گردد از نظر به غروب آفتاب و از دیده به حجاب رود به سبب سحاب و سایه، و نایاب شود از بصر به‌عدم آن، بدان‌سان که می‌بینی و خواهی بعد از مرگ دید؛ ولیکن نور الٰهی که ظاهرکنندهٔ همهٔ اشیاء است به ظاهر و باطن و تصوّر غیبت در شأن وی نتوان کرد، بلکه تغیّر و تبدّل او ممتنع و مُحال بود، و اگر غیبتش متصوّر شود هر آینه منهدم و معدوم گردد آسمانها و زمین و آنچه در میان این هردو بود.

اگر از وی شود یک ذرّه خالی نه سافل ماند از عالم نه عالی

پس طریق استدلال بدین تفرقه و مباینت تمام منقطع شده، وکسی که بدان اطّلاع یابد محتاج به دلیل نبود و در عالم به ظاهرکنندهٔ اشیاء در معرفت وی برهان نخواهد، و لیکن چون موجودات مساوی و یکسان و بر یک نمط واقع باشند در شهادت دادن بر وحدانیّت خالق، زیرا که جمیع آنها در جمیع اوقات به تسبیح و

به‌تحمید او مشغولند، نه بعضی دون بعضی و نه در بعضی اوقات. پس تفرقه واقع شده و راه شناخت پوشیده شد، چه راه ظاهر معرفت اشیاء بود به اضداد یا به امثال. بنابراین چیزی را که نه ضدّ بود و نه مثل، متشابه می‌شود احوال در شهادت دادن برای او به ذات و صفات. پس اگر از غایت بروز و نهایت ظهور مخفی و مستور بماند و از فرط اشراق مرئی و مشهود نگردد دور نباشد.

چو مُبصَر را بصر نزدیک گردد بصر از دید او تاریک گردد

«فَسبُحانَ مَن اختَفىٰ عَن الخَلق لِشِدَّةِ ظُهُورِهِ وَاحتجَبَ عَنهُم لِإشراقِ نُورِهِ»

ای گشته نهان زغایت پیدایی عین همه عالمی زبس یکتایی

زان بیشتری که در اشارت گنجی زان پاکتری که در عبارت آیی

و بسا باشد که سالک ناقص یا عامی جاهل را از این کلام به خاطر فاقر و عقل قاصر خطور و عبور کند که مگر (۱۸۵) از معیّت حضرت حق با اشیاء به نوعی که مذکور شد در مکان بودن او مفهوم شود یا لازم آید. کلاّ وحاشا که چنین باشد، بلکه مراد آن است که وی در همه و با همه و همه در وی بود بی‌ظرفیّت و معیّت ظاهر، چون معیّت معنی و لفظ و فوق و تحت و قبل و بعد کلّ شیء بود بی‌آنکه توان گفت: تحت او یا فوق او یا قبل او یا بعد او چیزی باشد، از آنکه از جهت و مکان مجرّد و منزّه بود.

این معیّت در نیابد هرکسی کار کن بسیار تا اینجا رسی

عقل اینجا کمتر از موری بود نفس خود بی دانش و کوری بود

هرکه را عشق است و عرفان و کمال هست او را حال و ممکن این مُحال

اشیاء را که مظهر وی می‌نامیم، با آنکه مُظهِر از مَظهر مفارقت نکند در معرفت صاحب بصیرت و همچنین مُظهِر قبل از مَظهر وفوق او می‌باشد و ایزد تعالیٰ خود مع بود با شیاء، از آن است که اگرچه از وجهی با اشیاء مع باشد امّا از وجه دیگر قبل همهٔ اشیاء است.

و گمان نبری که این بیان تناقض دارد، و اگر خواهی که بدان کماهی راه بری از روی محسوسات که درجهٔ دریافت تو بدان منتهی می‌گردد اعتبار کن و بنگر که حرکت دست متحرک با حرکت سایه آن چگونه مع بود با آنکه قبل ازاوست و مقدّم براو است.

و آن‌کس را که دل وسعت گنجانی این معنی ندارد، وی را گِرد آن نگشتن اولیٰ‌تر بود و از این نمط از علم دور بودن بهتر باشد که: «إنّ هذا القرآن يهدي به كثيراً و يُضلُّ به كثيراً»، نه که آب رود نیل بر قبطی خون شدی و برسبطی از شربت خوشتر آمدی، و باران نیسان درمیان صدف دُرّ عمان و زرگردد و در جوف بیابان حنظل. پس هر علمی را مردی‌است وهر دردی را دوایی، و هرچه برهرکس آسان نماید آن‌برای وی مخلوق بود.

کـاه از بـهر خـر بـود درکـار — گـرچـه از زعـفران بـود پـربار
جُـعَل آمـد سیاه و سرگین دوست — بـوی سنبل مفرّح آهـوست (۱۸۶)
جـیفه بـا کـرکس کـلاغ گـذار — بـاشه و بـاز را تـز رو بـسیار
مـاکـیان سـیر چـرخ نـتوانـد — جـغد ایـوان شـاه کـی دانـد
صـعوه را خـانه ثـقبهٔ دیـوار — آشـیان کـعیب در گـلزار
شـیر از صـید گـاو دارد عـار — مـی‌کند گـربه مـوش خـوار شکـار
سـاخت عـیسی بـه آسـمان مسکـن — گـلخنی خـوشدل است از گـلخن
کـور زی روی نـیک کـی نگـرد — گـر بـه آواز خـوب ره نـبرد
هـرکه را حـق بـه هـرچـه داد قـبول — مـی‌شود عـاقبت بـدان مشـغول
عـقل و ادراک مکـتسب نـبود — جـز کـه انـعام و فـضل ربّ نـبود
سـیّما آگـهی ز سـرّخدا — که به هرکس که خـواست کـرد عـطا

فصل دوم

در بیان مثال و مشکات مصباح و زجاجه و شجره وزیت ونار

و معرفت آن مستدعی تقدیم و تمهید دو قطب بود که سخن را در این هردو مجال وسعت بود بیحد ولیکن مرا فرصت وسعت نبود، پس تعبیر می‌کنم از معانی نامحدود به الفاظ مختصر و اشاره می‌نمایم به معارف غیرمحصور بر سبیل ایجاز.

و در یکی از قطبین مبیّن می‌شود سرّ تمثیل مذکور و منهاج آن و وجه ضبط ارواح معانی را به قالب امثله و وجه کیفیّت مناسبت مابین این هردو، و چگونگی موازنه میان عالم شهادت که مأخذ طینت امثال است و عالم ملکوت که ارواح معانی از آن نزول کند و سنجیدن این هردو با یکدیگر.

و در قطب دوم محقق می‌گردد طبقات ارواح طیبّه و بشریّه و مراتب انوار آن، از آنکه این مثال مقتضی مسبوقیّت به سبقت این تحقیق باشد، زیرا که ابن مسعود، رضی‌الله عنه: «مَثَلُ نُورِهِ في قَلبِ المؤمِنِ کمَشکوٰةٍ»، قراءت کرده است. وأبیّ بن کعب: «مَثَلُ نُورقَلبِ مَن آمَنَ کمِشکوٰةٍ» خوانده است. پس از تبیین درجات روح ناچار باشد و توضیح آن بسیار درکار بود.

قطب اوّل

در بیان سرّ این تمثیل و منهاج آن

پس بدان که عالم فی‌نفسه بر دو نوع بود روحانی و جسمانی، نظر به عین مدرک آن روحانی را عقلی و جسمانی را حسّی نامند و به اعتبار اضافه و نسبت (۱۸۹) احدهما به‌آن دیگری آن را علوی و این را سفلی نامند. و بسا باشد که ثانی را عالم مُلک و شهادت و اوّل را عالم غیب و ملکوت گویند.

و هرکه طالب حقایق از الفاظ بود نزد کثرت الفاظ در بیشتر اوقات در حیرت افتد و از کثرت مبانی تخیّل کثرت معانی کند، و آن کس که او را حقیقت اشیاء منکشف

شده است معانی را عمده و أصل می‌گرداند، مبانی را فرع و تابع آن می‌داند.

و شخص نخستین ضعیف عقل برعکس این قوی متین کار کند، و به ذمّ و مدح این هردو فرقه اشاره بود به اعتبار اوّل و آخر به آیهٔ کریمهٔ «أفمَن یمشي مُکبّاً علیٰ وجهه أهدیٰ، أمّن یمشي سویّاً علیٰ صراط مستقیم.» (ملک ۲۲).

و چون شناختی معنی هردو عالم را، پس باید بدانی که عالم ملکوتی عالم غیب است، از آن که از اکثر آدمیان غایب و پنهان بود، و عالم حسّی عالم شهادت باشد به واسطهٔ آنکه کافّهٔ خلق و همه کس آن را مشاهده می‌نمایند، پس عالم حِسّی مِرقات و معراجی بود که بدان به عالم عقلی بالا توان رفت، واگر در ما بین این هردو اتّصال و مناسبتی نبود ترقّی و عروج از این به آن میسّر نگردد و طریق صعود مسدود شود، پس متعذّر و ممتنع گردد سیر و سفر به کعبهٔ معرفت حضرت ربوبیّت، و هیچ احدی‌را قربت بلدهٔ‌وحدت دست‌ندهد مادامی که طی‌نکرده‌باشد اصل حظیرهٔ قدس را.

و جمله‌ای که اعتبار کنیم بحیثیّتی که خارج نشود چیزی از آن و داخل نگردد بعیدی از آن در آن حظیرهٔ قدس عبارت از آن بود. وگاه هم باشد که آن را روح بشری که ظهور لوائح قدس وادی مقدّس بود نام نهیم. و در این حظیره حظایر کبایر بسیار باشد، که بعضی از بعضی پیشتر و فرو رفته‌تر بود در معانی قدس، ولیکن لفظ حظیره محیط بود به جمیع طبقات آن.

و نپنداری که این الفاظ و عبارات نزد ارباب بصایر و اصحاب سرایر نامعقول و بی‌معنی باشد، و طامّات و طرّهات بود، (۱۹۰) بلکه همه واقع و صدق و حق باشد.

و اگر من این زمان به شرح هر لفظی از آن و ذکر آن پردازم از تحقیق مقصد اصلی و توضیح مطلب حقیقی بازمانم، پس بر تو است که دامن سعی بر کمر همّت زنی و طیّ صحرای تعلُّق کنی و به فضای تجرُّد رسی تا معانی این مبانی معلوم و مفهوم تو گردد.

بازگشتم بر سر غرض از این بیان و أصل سخن، پس می‌گویم که: چون عالم شهادت نردبان عالم ملکوت بود و سلوک صراط مستقیم عبارت از این ارتقا باشد، و آن را دین و منازل قدس گویند. پس اگر مابین این هردو نسبتی و وصلتی نبود ترقّی

کردن آدمی از یکی از اینها بدان دیگری متصوّر نگردد، پس گردانیده است، رحمت بیغایت حضرت إلاهیّت، تعالیٰ شأنه، عالم شهادت را در موازنهٔ و مقابلهٔ عالم ملکوت بحیثیّتی که هرچه در آن عالم نماید مثالی و نموداری بود از این عالم.

و بسا باشد که شیء واحد از عالم شهادت مثال اشیای متکثّر بود از عالم ملکوت، و همچنین می‌شود که یک چیز را از ملکوتیّات امثلهٔ کثیره از عالم شهادت شاهد بود، پس لابدّ و ناچار باید که نوعی از موافقت و مطابقت و قسمی از مماثلت و مشابهت در مابین این هردو متحقق و موجود بود تا این مقدّمه به صحّت رسد و تطبیق معقول افتد و آحاد تعداد مثالهای آن مستدعی و مقتضی استقصاء و استفسار جمیع موجودات کائنات صوری و معنوی هردو عالم بود، و آن فوق طاقت بشر بود، و قدرت آدمی بدان وفا نکند، و قوت وهم را وسعت فهم آن نبود.

و با این عمرهای کوته شرح عُشری از عشیر آن نتوان کرد، غایتش آنکه ما نسخه‌ای که کم لفظ و پرمعنی بود بر تو برخوانیم تا مگر از قلیل و یسیر آن، جزیل وکثیر آن استدلال توانی کرد وگشاده گردد بر روی تو باب استبصار و استشعار بدین نمط از اخبار و اسرار، پس می‌گویم که:

هرگاه بوده باشد در عالم ملکوت جواهر نورانی شریف عالی مدعو و مسمّیٰ به‌ملائکه از مبدأ فیّاض و به توسّط آنها (۱۹۱) فیض انوار بر ارواح بشری فایض گردد و از آن جهت ایشان را «ارباب» نامند، و حق تعالیٰ را بدان اعتبار «ربّ الأرباب» خوانند، و مرآنها را در نورانیّت مراتب متفاوت و درجات مختلف بود.

پس سزاوار آن بود که مثال و نمودار آن از عالم شهادت شمس و قمر وکواکب باشد. و سالک طریق قویم شریعت و صراط قدیم طریقت راکه رو به ملک حقیقت دارد، اوّلاً، سیر و سلوک منتهی می‌گردد در ملکوت اشیاء به شیء نورانی که درجهٔ او در آن عالم چون درجهٔ کواکب بود در این عالم، و از اشراق نور آن عالم اسفل را به تمامی در تحت سلطان سنا و لمعان روشنی او بیند و از شهود و جمال با کمال و وضوح علوّ درجهٔ او بی‌اختیار وی را بر زبان این بیان روان گردد که «هٰذا رَبّی».

و چون از آن مقام بگذرد و به مافوق آن راه برد که رتبهٔ او در عالم امر رتبهٔ قمر بود

در عالم خلق نور آن در جنب این چون درخشندگی کِرم شب چراغ در نور چراغ در مغرب هوا آفِل شود و فرو رود، بر آن اقبال و بر این ادبار نماید. و چون برتر و بلندتر از آن ترقّی کند که مثال آن در این عالم آفتاب بود افول آن نیز از افراط اشراق این مشهود و معلومش شود و از نظر بصیرت محجوب و مستور گردد. امّا این را قابل آن بیند که مثال تواند شد از برای او، به سبب نوعی از مناسبت که در ما بین هردو متحقق بود و مناسب و مشابه صاحب نقص و افول هم ناقص و آفِل بود.

پس خلیل‌وار از آن نیز بیزاری جوید و رو به جانب جناب وجود بحت و هستی محیط کند و گوید: «وَجَهّتُ وَجهِيَ لِلّذي» و معنی «الذّي» که از اسماء اشاره است اشارهٔ مُبهمی باشد که‌او را هیچ مناسبتی به هیچ‌چیز نباشد و از مجانست و مشابهت اشیاء منزّه و مقدّس بود، زیرا که اگر سائلی سؤال کند و قائلی گوید که مثال مفهوم «للّذی» چیست و چه بود، جواب متصوّر نگردد و عظمت و تقدّس و حمدیّت حضرت وحدت (۱۹۲) و أحدیّت، خاکِ عجز و مذّلت در دیدهٔ ادراک کند و زبان بیان را لکنت و گنگی دهد.

هرچند که جان واقف و آگاه بود   کی در حرم قدس تواش راه بود
دست همه اهل کشف و ارباب شهود   از دامن ادراک تو کوتاه بود

پس آنچه از هر مناسبتی و مماثلتی معرّیٰ و مبرّیٰ بود أولیٰ و أحق باشد. از این جهت بود که عربی از پیغمبر، صلّی‌الله علیه وآله، پرسید که «مانِسبةُ الإلٰهِ»، جواب او نازل شد که: «قُل هُوَاللهُأَحَدٌ». و معنی این آن است که تقدیس و تنزیه از نسبت نیز نسبتی است که حق، جلّ وعلیٰ، در مرتبهٔ احدیّت از آن نیز مقدّس و منزّه بود.

و برای این که چون فرعون ملعون موسیٰ علیه‌السلام را گفت: «وَما رَبُّ العالمین»، از روی طلب معرفت ماهیّت و حقیقت. موسی علیه‌السلام جواب او نداد مگر به تعریف ذوالجلال والجمال، به افعال که نزد سائل آن اظهر و أوضح و روشن‌تر بود، و گفت: «رَبّ‌السّماوات والأرض». پس فرعون نابکار از روی انکار رو کرد به فرقهٔ اشرار که در حوالی وی بودند و گفت: می‌شنوید که چه می‌گوید. من ذات می‌پرسم، وی از صفات جواب می‌دهد. باز حضرت موسیٰ علیه‌السلام از

غایت علم و نهایت معرفت فرمود که: «ربُّکم و ربُّ آبائکم الأوّلینَ» و در این بـار فرعون نادان به جنونش متهّم ساخت و گفت که: «إنّ رسولکم الذّي أرسِلَ إلـیکم لمجنون». (شعراء، ۲۷)، این میراث بود که از انبیاء به محمّد، صلی‌الله عـلیه وآله وسلّم، رسید تا آنکه «لمّا سمعوا الذّکر و یقولون إنّه لمجنون». (قلم ۵۱)

نام جنون تا به خود داد بهای قرار نیست چو او عاقلی زیر سپهر کبود

اگر از روح پرسند رخصت تحقیق نیست، چه جای آنکه سؤال از خالق روح کنند و اگر از صفات و کمال روح نسبت به حق تعالی با خلق گویی در حق وی آن را باور ننمایند تا به صفات و حقیقت او خود چه رسد.

پس اگر گویی همه مجنون گویند و لیکن از هردو طرف و اگر نگویی از یک طرف اگرچه دیوانه خوانند. امّا از طرف دیگر عارف و عاقل نامند، پس اختیار این شقّ مهم و درکارتر بود. نمی‌توان خبری دادن از حقیقت درست. ولی از روی حقیقت حقیقت (۱۹۰) همه او است.

نسخه‌های مختصری که تو را وعدهٔ معرفت و سرّ تمثیل به معرفت آن دادیم بر سر تمام آن رویم که اصل آن بود و مقصود از آن حاصل شود. پس بدان که علم تعبیر درباب تعریف و تبیین امثال کتاب متین و فرقان مبین دخل عظیم دارد و خورشید سراج وهّاج منهاج آن را به تو می‌نماید تا به‌آسانی بدان راه بری، زیرا کـه رؤیـای صالحه و واقعه‌های صادقه جز وی از نبوّت بود و بیشتر انبیا را در خواب نـبوّت دادند و تعلیم و تلقین کردند. پس خواب که عبارت از رکود حواسّ و تعطیل آن بود طریقی باشد از طرق اطّلاع بر غیب و آگاهی از این دو از آینده پیش از وجود آن.

و بعضی برآنند که اشیاء همه موجود باشند و بر بصر و بصیرت هریک در وقت خود عبور کنند و التفات و اشتغال نفس به استعمال آلات و قوای وی را از استشعار بدان باز دارد. و چون سر به گریبان خواب کشد از دریچهٔ تجرّد بیرون آرد و ما قبل و مابعد سلسلهٔ جامعهٔ کائنات و حادثات را به قدر دید خود ببیند و از آن خبر باز دهد.

چنانکه کسی در غار تاری به کاری مشغول بود و از مقابل در آن غار تار اصناف مخلوقات به نوبت بگذرند، چون بنگرد یک به یک آن را در مرتبهٔ خود مشـاهده

نماید، و گاهی فرصت یابد و دست از کار بکشد و سر از در بیرون کند بر احوال اشیاء مستقبلهٔ عابران نیامده پیش از آمدن آن به مجاذی در غار اطّلاع حاصل کند.

یا آنکه از مطالعهٔ لوح محفوظ که صور أمور مقدّره و کارهای شدنی در آن، مانند عکوسی در سجنجل نمایان باشد، به اعتبار ادبار به عالم حِسّ و مُلک و اقبال به فضای تجرّد و ملکوت بدان راه برد و از آن آگاه شود.

یا به سبب انفتاح روزنهٔ دل به عالم امر که عالم شهادت مرآت اوست ادراک چیزی چند کند که امثال آن در این عالم به طریق آن تعبیر آن شود.

به هر تقدیر علم تعبیر در مانحن فیه بسیار درکار بود: نبینی که اگر شخصی در خواب «آفتاب» بیند، تعبیر آن سلطان (۱۹۴) باشد به راهی مشابهت و مناسبتی که در مابین هردو متحقق بود، و آن تحقّق معنی روحانی باشد در هردو که استعلا بر کافّهٔ خلق بود با اضافهٔ آثار بر جمیع ایشان؛ و تعبیر «قمر» وزیر بود که واسطهٔ وصول فیض و آثار ملک بود بر جمعی که از حضرت ملک غایب و دور باشند، چنانکه قمر واسطهٔ ایصال نور شمس می‌گردد بر عالم وقتی که آن از نظر پنهان باشد؛

و همچنان اگر کسی بیند که در دست خاتمی دارد که بدان مهر می‌کند دهان مردان و فرج زنان را، تعبیر آن آن بود که وی در رمضان پیش از صبح اذان دهد؛ و اگر کسی بیند که روغن زیت را به درون زیتون می‌ریزد، تعبیرش آن باشد که کنیزی یا زنی در تحت تصرّف او باشد که ما در وی بود و وی آن را نداند؛

و صفت «حرص» در صورت موش و مور و دیگر حیوانات حریص بنماید؛ و صفت «شَرَه» به هیئآت خرس و خوک، و بخل در شکل سگ و بوزینه؛ و صفت حِقد و ریا در صورت گربه و مار؛ و کبر پلنگ؛ و غضب یوز، و شهوت درازگوش؛ و حسد گرگ؛ و مکر و تزویر و تقلید میمون و روباه؛ و مرده توانگر نادان؛ و غیبت زنبور زرد؛ و غم و الم کیک و پشه؛ و ناموس دنیا اژدها؛ و نامرد دنی به دنیای آلوده جُعَل؛ و خیانت پنهانی یا افتراء کفتار؛ غیرت خارپشت؛ و عُجب شیر؛ و شجاعت ببر و طاقت و تحمّل فیل نماید و هرچند در این باب مهارت بیشتر بود فهم مقصود زودتر دست دهد و ترک رذایل و قبایح آسان گردد.

و بدان که چنانکه در میان موجودات عالیهٔ روحانیّهٔ ملکوتیّه موجودی چند باشد که مثال ایشان ِاز موجودات حسیّهٔ شهادیّه شمس و قمر و کواکب باشد، همچنین در آن عالم بهم رسد موجود چندی دیگر که امثال دیگر در این عالم دارند؛ چون اعتبار اوصاف دیگر کنی به غیر از نورانیّت.

پس هرگاه از جملهٔ آن موجودات موجودی باشد که عظیم غیرمستصغر و ثابت غیرمتغیّر بود و از او بشکافد و روان شود به رودخانه‌های دلهای بشری (۱۹۵) آب‌های معارف و نفایس مکاشفات، مثال آن در عالم شهادت: طور و کوه بود؛ و اگر موجودات چند دیگر باشد که فراگیرند آن معارف را از یکدیگر و برسند بدان نفایس، بعضی از بعضی، مثال آن در این عالم رودخانه بود.

و اگر آن مذکورات شریفه بعد از اتصّال آن به قلوب بشریّه برهان کند از دلی به دلی دیگر، این دلها نیز رودخانه باشند، و مفتح و منبع رودها دلهای انبیاء، علیهم‌السلام، باشد، بعد از ایشان دلهای علما، بعد از ایشان هرکه بدیشان ماند در علم و عمل، اگرچه این رودها خوردتر از نخستین باشند و از وی جدا شوند.

پس سزاوار بود که آن وادی اوّل وادی ایمن بود از جهت کثرت میمنت و رفعت درجهٔ او؛ و چون از آخر درجات وادی ایمن جدا شود، پس محلّ جدا شدن آن دجله ساحل وادی ایمن باشد، نه لُجّه، و مبدأ آن.

و هرگاه که بوده باشد، روح پیغمبر(ص)، چراغ روشن از مشعل وی، چنانکه حق تعالی گفت: «أوحینا إلیک رُوحاً من أمرنا»، پس منشأ و مأخذ اقتباس و اشتعال را مثال در عالم جهارنار باشد، «ولولم تمسسه نار» بدان راه نماید، «و إنّی آنست ناراً» از آن یاد دهد و آشکار کند. اگرچه این جماعت که از انبیاء این عبارت را یاد گرفتند دو فرقه شدند، بعضی از عدم بصیرَت به محض تقلید رفتند و به ظاهر اکتفا کردند و برخی که خداوندان بصیرت بودند در ظاهر آن نماندند و به حقیقت آن راه بردند.

مثال خطّ مقلّدان شجر، مثال نصیب محققان مستبصر جَذوه و قَبَس و شهاب بود «أنا آتیکم بشهاب قبس» از آن خبر دهد. آنان از آتش به نام قناعت کردند و به استماع خبر آن خشنود شدند و اینان آتش بخوردند و هستی خود را بسوختند. و

این اصحاب ذوق مشارک و موافق پیغمبران باشند در بعضی از احوال، (۱۹۶) و مثال این مشارکت اصطلاء به نار بود، و در روشنایی آتش کسی به راه رود که آتش با وی بود، نه آن کس که نام آتش شنیده باشد و خبر آن گرفته بود، نظم:

از عشق مشو به نام خرسند — از حال رضا به قال مپسند
چون نیست تو را کمال عرفان — تأویل کنی کلام مردان
نی نار به لفظ نور دارد — نی عشق به نام شور دارد
مردان رهش به تو نمانند — ایشان به ره دگر روانند
تو ماندهٔ مبتلای صورت — مستغرق لجّهٔ کدورت
آن کس که بدوست سرّ حق خاص — در قُلزم معنی است غواصّ

اگر چه منزل اوّل انبیاء، علیهم السلام، ترقّی به عالم قدس بود که از ظلمت و تیرگی حسّ و خیال مصفّیٰ باشد، و مثال این منزل در عالم شهادت وادی مقدس بود که «إنّک بالواد المقدّس طویٰ». و بتحقیق که ممکن نبود طیّ این وادی مقدّس مگر به طرح کونین و قطع نظر از عالمین و توجّه تمام به واحد مطلق و یگانهٔ برحق. و چون هردو سرای که متقابلین و متحاذیین‌اند عارض جوهر نورانی بشری باشند، پس ممکن بود طرح کردن وکندن هردو از آن و تلبّس و تعلّق بدان بار دیگر، چون موزه و کفش. پس مثال اطراح هردو نزد بستن احرام به طواف کعبهٔ قدس کندن نعلین بود، امر «فَاخلَع نَعلیکَ» اشاره بدان باشد.

بلکه نفس نفیس بشری ترقّی کند به‌حضرت ربوبیّت مرتبهٔ دیگر و فکر کند و بداند که هرگاه که در آن حضرت چیزی باشد، که به وساطت آن منتقش گردد علوم مفصّله در جواهر که مقابل آن باشد. مثال او در این عالم قلم بود که: «ن. وَالقلم وَمایَسطُرون»، عبارت از آن باشد. و آنچه از این جواهر قوابل که در انتقاش بر بعضی سابق بود و به دیگران از وی انتقال کند. مثال آن لوح وکتاب و رَقّ منشور باشد، «وَالطورِ وَکتابٍ مَسطور في رَقٍّ مَنشُور» سوگند بدان بود.

و هرگاه که فوق قلم که آلت نقش علوم بود چیزی باشد که قلم مسخّر وی بود. مثال او بدست (۱۹۷) آید، «یَدُالله فوق أیدیهم»، و «خمرّتُ طینة آدم بیديّ أربعین

صباحاً» بدان معنی باشد.

و هرگاه که آن حضرت مشتمل برید و قلم و لوح و کتاب را ترتیبی باشد منظوم و مربوط، مثال آن صورت بود. و هرگاه که یافت شود صورت انسانی و هیأت بشری را نوعی از ترتیب خاص مماثل و مشابه این معنی مذکور، اگر در حق وی گفته شود که: «إنّ الله خلق آدم علی صورة الرحمن» دور نبود. بیت:

آن گنج خفی نکرد ظاهرشان را — تا خلق نکرد حضرت انسان را
شمع است نمایندهٔ کس در شب تار — هرچند که خود ساخته باشد آن را

و فرق است میان آن که «علیٰ صورةالرحمن» گویند یا «علیٰ صورةالله»، زیرا که رحمت اِلهٰیّتِ صورت حضرت اِلهٰیّت بود، به این صورت انعام کرد به آدم و عطا کرد به وی صورت مختصری و نسخهٔ موجزی جامع جمیع اصناف آنچه در عالم باشد حتّٰی پنداری که آدم کلّ مافی‌العالم بود.

ای آینه را داده جلا صورت تو — یک آینه کس ندید بی‌صورت تو
نی نی که زلطف در همه آینه‌ها — خود آمده‌ای به دیدن صورت تو

و این صورت آدمی مکتوب بود به خط خداوند تعالیٰ که منزّه باشد از آنکه رقم و حروف بود، مانند کلاّم آن ملک علاّم که مقدّس است از آنکه صوت و حروف باشد. و قلم حکمت‌او معرّیٰ‌است از آنکه چوب یانی توانی گفت، و دست قدرت او مبرّیٰ است از آنکه گوشت و استخوان بتوان نامید. و اگر این رحمت بیعلّت نبودی هرآینه آدمی از معرفت حضرت عزّت بی‌بهره ماندی. از این بود که خواجهٔ عالم فرمود که: «عرفتُ ربّی بنور ربّی». و این معرفت حاصل نشود مگر کسی را که به‌نفس خود عارف شود.

و چون معرفت ثمرهٔ رحمت بود، پس آدم مخلوق به‌صورت «رحمٰن» بود،نه به صورت «الله»، زیرا که حضرت الوهیّت غیرحضرت رحمت و سوای حضرت ملک و ماعدای حضرت ربوبیّت است.

ولذلک (۱۹۸) خداوند تعالیٰ امر کرد به استعاذه و پناه بردن به جمیع آن حضرات و گفت: «قل أعوذ بربّ‌النّاس ملک النّاس إلٰه‌النّاس»، و اگر نه به این معنی بود هرآینه می‌باشد حدیث «إنّ الله خلق آدم علیٰ صورةالرّحمن» غیر منظوم از روی

لفظ، چه مقتضی قواعد نحوی و موافق محاورات آن بود که: «إنّ الله خلق آدم علی صورته» بگوید چنانکه در بعضی از نسخ مروی است «إنّه علیٰ صوره الرحمن» که درکتاب «صحیح حدیث» وارد است.

و تمیز حضرت ملک از اِلهیّت و ربوبیّت چون مستدعی شرح طویلی بود از بیان آن تجاوز نمودیم و در توضیح و تحقیق آن نگشودیم و بدین قدر از آن نسخهٔ موجزه که تو راوعده داده‌بودیم اکتفا و اختصار کردیم، زیراکه این بیان بحری‌است که آن را پایان نبود.

و نیز اگر توفیق تدقیق نظر و تعمیق فکر در مطالعهٔ لوح و صورت و دفتر معنی خود رفیق طریق تحقیق گردد و به‌عیان و نهان خود که مظهر اثر اسم ظاهر و باطن بود راه‌بری و از نمود و بود خودت که سلالهٔ مافی‌الکونین و خلاصهٔ مافی‌العالمین باشد در آن کتاب مستطاب و کلام با نظام که تقریر بی‌تحریر و بیان بی‌لفظ و ندای بی‌صدا بود، آنچه می‌شنوی و می‌خوانی به کلّی به دیدهٔ قلبی ببینی و به علم حقیقی بدانی که مجموعهٔ صحایف اکوان و فهرست رسائل اعیان تو بوده و اغیار تو خدمتگار تو بوده‌اند، و نقص تو غفلت از خود وکمال تو نباهت به خود بوده.

واگر این‌در به روی تو گشوده نگردد هرچند دانایان بینا از دیده و دانسته با تو بگویند وبنمایند و دراطنابِ صواب در هر باب بگشایند تو نه آن را باری دیده و نه توانی شنید.

پس زینهار و هزار زینهار که به‌هوایی ناپایدار از سرای فنا مغرور مشو و از دولت جاوید بقا محروم ممان که تو بودی و جز تو نابود، و میل بود به نابود نیکو نبود.

تو را از دوگیتی برآورده‌اند به چندین میانجی بپرورانند
نخستین فطرت پسین شمار تویی خویشتن را به بازی مدار

اگر چنانچه (۱۹۹) در نفس خود نفرتی یابی از امثال ماضیه آنِفاً، پس باید که انس‌گیری به دل به معنی آیهٔ کریمهٔ «أنزل من السّماء ماءً فسالت أودیة بقدرها»، و بدانی که مفسّران چون گفته‌اند که آب در اینجا عبارت از عرفان و قرآن بود، و رودخانه‌ها اشاره به دلها باشد، در مانحن فیه نیز چنین بود.

ندارد باورت آنگه زالوان اگر صدبارگویی نقل و برهان
سفید و سرخ و زرد و سبزگاهی نباشد پیش او غیر از سیاهی

نگـــر تـــا کـــور مـــادرزاد بـــدحال کـــجا بـــینا شـــود از کـحل کـحّال

خاتمه و اعتذار

مبادکه نفسِ نحس راهت زند و شیطان ملعون در چاهت افکند و از تحقیق حقایق و توضیح دقایق و طریق ضربِ‌المثال در این نسخه نـمونهٔ تـطبیق مـلک و مـلکوت رخصتیِ فهمی و رفع ظواهر و اعتقاد و ابطال آن گمان بری تا آنکه پنداری که مگر من می‌گویم که با حضرت موسیٰ نعلین همراه نبود و خطاب «فاخلع نعلیک» به‌ظاهر به‌گوش وی نرسید و مراد از این تأویلی و ایمائی بود که شنیدی، حاشَ لِلّٰهِ، که من چنین گویم و بدین هذیان قائل باشم.

پس به درستی و راستی که باطل گردانیدن ظاهرها مُعتَقَد طـائفهٔ ضـالّه مُـضِلّهٔ «باطنیّه» بود، که مانند ابلیس پرتلبیس و خنّاس پروسواس اعور و یک چشم‌اند، که به دیدهٔ مظهر قهر حق به اشیاء می‌نگرند و از منظر لطف وی محرومند و از نور اسم ظاهر دورند و ندانند که در رؤیت اشیاء یک نورکافی نیست، بلکه دو نور جمع باید کرد تا حقیقت مرئی گردد، چنان که نور آفتاب تنها موجب اِبصار نشود، بلکه نور باصره نیز با آن باید که منضم شود و برعکس.

پس فیضی که از سلطان اسم ظاهر «رحمن» بر دل فایض می‌گردد و از استماع قرآن و امتثال شرع و انقیاد پیغمبر، صلّی‌الله علیه وآله وسلّم، حاصل می‌شود به‌منزلهٔ نور خارج بود، و فیضی که از اسم باطن فیّاض رحیم به آدمی رسد به مثابهٔ نور داخل باشد، و اجتماع هردو نورٌ علیٰ نور، و بی‌این اجتماع نتوان منزل برید و به مقصد رسید.

و این فرقهٔ گمراه که به افراط گرفتارند و چون دجّال بدحال اعور و یک چشم‌اند، از موازنه و مطابقهٔ عالمین (۲۰۰) و از وجه تطبیق آفاق و أنفس مطلقاً آگاه نباشند؛ چنان‌که جماعت «حشویّه» کور باطن که مانند ابلیس پر تلبیس واحدالعین‌اند تفریط کردند و به ابطال اَسرار رفتند و از مشاهدهٔ حقایق دور ماندند و مضمون بـلاغت مشحون «مَن کانَ فی هٰذِهِ أعمیٰ فَهُوَ فی الآخرةِ أعمیٰ» شامل حال هر دو باشد.

پس مجرّد مـلاحظهٔ بـاطن رأی «بـاطنیّه» بـود، و مـجرّد رعـایت ظـاهر طـریق «حشویّه»، و «أو لٰئک حِزبُ الشَّیطانِ، ألا إنّ حِزبَ الشّیطانِ هُم الفاسِقون».

و آن کس که از عدل، ظاهر و باطن را هر دو منظور دارد و ما بین هر دو جمع کند و از هم جدا نکند ـ که جماعت رحمت و تفرقه لعنت بار آرد ـ و مظهر اسم و باطن هر دو بود و دیدهٔ صوری و معنوی‌اش هر دو بینا باشد، عالم کامل و عارف واصل بود.

و برای این بود که پیغمبر،(ص) می‌فرمود که «قرآن را ظاهری و باطنی بود و حدّی و مطلعی باشد»، و بعضی این حدیث را از امیرالمؤمنین علی، علیه‌السلام، نقل کرده‌اند که وی از پیغمبر، (ص) آن را روایت کرده است. و سیّد الطائفه جنید گوید که ظاهر قرآن و ظاهر انسان و باطن قرآن و باطن انسان، هر دو با هم توأمان‌اند.

و جمعی چنین انگاشتند و گروهی چنان پنداشتند که «مگر عوام انام به ظاهر کلام مَلِک علّام مکلّفند و خواص آدمیان به باطن آن». و نه چنین بود، بلکه همهٔ انام، از خواصّ و عوام، به ظاهر آن مکلّفند، و خواصّ به باطن آن نیز مأمورند. پس آنچه مفهوم ومعقول موسیٰ، علیه‌السلام، شد از أمر «فَاخلَع نَعلیکَ» به ظاهر کندن نعلین ظاهر بود از رجلین، و به باطن افکندن میل کونین و رؤیت عالمین از دل و دیده.

و فرمان «فاعتَبِروا»، بدین اشاره باشد، چه اعتبار عبور و گذشتن بود از شیء به غیر، از ظاهر به سرّ. و فرق است میان آن که کسی بشنود که حضرت فرموده است که: «فرشتگان داخل خانه‌ای نشوند که در آن سگ باشد.»، پس سگ را به خانه راه دهد و گوید که مراد معنی ظاهری نیست، بلکه مقصود از آن خالی کردن خانهٔ دل است از غضب که مانع معرفت بود، و معرفت لازم انوار ملائکه باشد، زیرا که غضب غول حق بود و عقل از جنس ملائکه باشد(۲۰۱)، و جمعیّت معنی ظلمانی سبعی و روحانی ملکی در یک جا ممتنع و محال بود.

علوم دین ز اخلاق فرشته است   نیاید در دلی کو سگ‌سرشت است
نگردد علم هرگز جمع با آز   ملک خواهی سگ از خود دورانداز

و میان آنکه، بعد از استماع مفهوم شریف حدیث به ظاهر امتثال امر کند و سگ صوری را به خانهٔ گل نگذارد، بعد از آن با خود اندیشد که سگ را نجاست و خباثت نه از جهت صورت وی بود، بلکه از ممرّ معنی سَبُعی و درندگی وی باشد. و هرگاه که مسکن تن و خانهٔ بدن را محافظت از صورت کلب واجب باشد، پس هر آینه حفظ

سرای دل که مقرّ و محلّ جواهر حقیقی باشد از سیرت کلبیّت اولیٰ وانسب بود، پس مرد را باید که جامع ظاهر و باطن باشد و به حسب تن و روح از مبدأ فیاض فیض برد.

و چنین شخصی آن کامل مکمّل بود که در شأن وی گفته‌اند که: کامل آن کس است که نور معرفت او اطفاء و افناء نور وَ رَعَش ننماید، و در این مقام گویند که: حقیقت ترک ملاحظهٔ عمل بود، نه ترک عمل.

کسی مرد تمام است کز تمامی　　　کند با خواجکی کار غلامی

بلکه کامل را هر چند کمال بیفزاید تقویٰ و ورع روی در ازدیاد نهد، و مباح عام در نظر وی حرام نماید، و از حلال به قدر ضرورت که واجب بود قناعت کند. پس خوردن و خفتن و نشستن و رفتن و گفتن و شنیدن و پوشیدن و مسکن وی همگی به‌اندازهٔ واجب بود،از آنکه از خود فانی و مرده و به واجب باقی و زنده باشد، و در رعایت حدود و احکام شریعت با غایت بصیرت نهایت سعی و جهد بلیغ بجاآورد. و مع ذلک، اگر چنانکه از وی فعل مباحی سر زند، از آن از روی سوز و گداز استغفار نماید که «حسناتُ الأبرار سیئاتُ المقرّبین» درکار است، و «المُخلِصُونَ علیٰ خَطر عَظیم» دشوار است.

و برای اثبات این مقدّمات، آنچه از احوال و اوضاع انبیاء عظام و اولیاء کرام برألسنهٔ أنام و درکتب لازم الاحترام مذکور و مسطور است، عاقل را کافی است؛ و غافل را «جوابُ الأحمق السّکوت» علاج بود.

و در طریق تحقیق این مقام (۲۰۲) و مرتبه نسبت به بعضی از راهروان به مغلطه و مهلکه انجامد و به اغوا و اضلال کشد. اینجا است که برخی از ایشان چون شرذمهٔ قلیلی از ضعفای حکماء و ملاحده به اباحت آثام و طیّ احکام ظاهر اسلام والحاد نافرجام افتاده‌اند. و بسا باشد که ترک نماز کنند به ظاهر، به گمان آنکه همیشه در نماز باشند به سرّ، و در باب رفع تکلیف فکرهای غلط و خیالهای فاسد نمایند و پندارند که مگر طرّهات لاطائل ایشان اسرار کردگار بود. و هر کسی آن را نفهمد و نداند و ردکنندهٔ آن نادان بود.

گاه به دعوی الوهیّت مرتکب عبودیّت نشوند و اوامر و نواهی راسلاسل و اغلال نامند، و گاهی گویند که خدای تعالیٰ از خلق عالم وعمل ایشان بینیاز بود.

و مصنّف، قدسّ سرّه، درکتاب «جواهر القرآن» می‌فرماید که: ترک سنّت و نوافل بی عذری یاازکفر خفی و شرک پنهان خیزد و یا از احمقی و بیخردی و غرور تا به واجب و فرائض خود چه رسد.

وگاهی بر زبان آرند که چندان پلیدیها و زشتیها از اخلاق بد در درون داریم که از کیفیّت و کمیّت بیرون بود، و از ازالهٔ آن عاجزیم و به تهذیب آن قادر نیستیم و چگونه توان از باطن کندن بیخ و ریشهٔ شهوت و غضب راکه لازمهٔ اجزای ترکیب بود، و همچنین از تخلّق به اخلاق کمال عاجزیم، پس عبادات بدنی و سیّئات جسمانی که در جنب آن هیچ نماید با ارتکاب و اجتناب آن چه توان ساخت.

اگر چه این سگان نسبت به حال خود این سخن را راست گویند، چه «ختم اللهُ علیٰ سمعهم و علیٰ قلوبهم، و علیٰ أبصارهم غِشاوةٌ».

ریشه‌های خوی بد محکم شده — قوّت برکندن او کم شده
از دل و از دیده‌ات بَس خون رود — تا ز تو این مُدبِری بیرون رود

امّا این قدر ندانند که آدمی به قلع اصل شهرت و قمع معنی غضب بکل از نفس مأمور و مکلّف نبود، بلکه از وِی خواسته‌اند که این هر دو را به فرمان عقل و شرع کار فرماید.

و بعضی از ایشان به دلیل نامعقول و برهان باطل اثبات حقیّت کفر و الحاد کنند، و برخی د رآن تقلید (۲۰۳) ایشان نمایند، آنها محقّقان کفّارند و اینها مقلّدان ایشان. و این‌احمق مطلق هذیان‌گوی مطعون ملعون مطرود مردود چند، لایق آن هم نیستند که آدمی سایهٔ التفات به مذمّت و تشنیع ایشان تواند انداخت. و اگر گویی لعنت بر ایشان ستم بر لعنت کرده باشی، و اگر یکی از ایشان را از شیاطین نامی شیطان را عار و ننگ آید، و فریاد [برآورد] که: «إنّی براءٌ منک و إنّی أخاف الله ربّ‌العالمین».

و این مقدار که گفته می‌شود برای هدایت خلق و حفظ اعتقاد ایشان، از قبیل: «تبّت یدا أبی لهب»، و از مقولهٔ «ولا تُطِع کلّ حَلّاف مهین، همّاز مشّاء بنمیم. منّاع للخیر معتدأثیم. عُتُلٍّ بعد ذلک زنیم» گفتن حق، تبارک و تعالی، بود در شأن ابولهب و زن وی، و ولیدین مغیره و مادر وی.

و هر سالکی که ترک قناعت کند و نسیان ذکر نماید، و به خود خیال کمال کند، و

به شهوات و لذّات دنیا مایل شود، به گمان آنکه مگر وی مضرّت نرساند.

ترسم نرسی به کعبه‌ای اعرابی کین ره که تو می‌روی به ترکستان‌است

و مربّی و استاد خود را برنجاند یا به سخن وی عمل نکند، یا گفته‌های وی را برای خود تأویل کند، عاقبت از نور به ظلمت افتد و به فساد اعتقاد مبتلیٰ گردد و عیش و زندگی دنیا نیز بر وی منقّص شود، وهرگز از اندیشه‌های فاسد و فکرهای غلط خلاصی نیابد، و از همزَات شیاطین ملاعین و وسوسهٔ وسواس خنّاس، من الجنّة والنّاس، آخر الأمر به غلط راه یابد، و چون سوفسطائیّه و طبیعیّهٔ نابینا نفی صانع و انکار وجود پر جود وی کند. آری «وَ مَن أعرضَ عن ذکری فإنّ له مَعیشةً ضَنکاً. و نحشرهُ یوم القیامة أعمیٰ»

هر آن کو غافل از حق یک زمان‌است در آن دم کافر است امّا نهان است

«و من یَعشُ عن ذکرالرّحمٰن نُقیِّض لهُ شَیطاناً فَهُوَ لَهُ قُرینٌ».

هر که گریزد ز خراجات شاه بارکش غول بیابان شود

«و الهویٰ أوّل إلَهٍ عُبِدَ فی الأرض»، هویٰ پرست چرایی، خدا پرستی کن. «و من فسّرالقرآن برأیه فقد کفر». و تحقیقات اولیاء همه کلام (۲۰۴) حق باشد. «و مَن أهان لی وَلیّاً فَقد بارزنی بالمُحاربة» چه جای اینکه رهبر و رهنمای این کس باشد. أعاذنا الله من شُرور أنفسِنا و سَیِّئات أعمالِنا.

و مصنّف مرحوم در کتاب «کیمیای سعادت» می‌فرماید که: «کشتن یکی از ملاحدهٔ اباحتی، که در لباس اسلام و به زبان دین، شرع را بر هم زنند و مردم را گمراه کنند بهتر بود و ثواب بیشتر دارد از کشتن هزار کافر اصلی در روم و هند».

و صاحب گلشن دْر «سعادت نامه» هم از وی نقل می‌کند و می‌گوید که:

کشتن این یکی به مذهب من بهتر از زنده کردن صد تن

چه ضرری که از یکی از اینان به دین رسد از هزار کافر دیگر نرسد، و نفعی که از کشتن یکی از ایشان به اسلام عاید شود از وجود صد مسلمان نشود.

و هم در «کیمیای سعادت» است که سبب ضلالت ایشان که هفت فرقه‌اند، هفت نوع فکر فاسد و اندیشهٔ باطل است، که از فرط جهل هر یکی به یکی از آن معتصم

می‌شوند و با ایشان به شمشیر و خنجر پیش باید آمد تا دلیل و حجّت.

غرض در این مقام که توسن جواد سالک را بیم به سر در آمدن بود، و دیو مرید کمند غرور برگردن راهرو انداخته در چاه طبیعت افکند، پناه به ربّ‌العزّت باید برد، و در حصن حصین شریعت باید گریخت تا سفینهٔ سلوک و زورق سیر از طوفان این عُمّان رسته به اِمداد باد شُرطهٔ اسلام سلامت به ساحل آید.

درین وطه کشتی فروشد هزار ... که پیدا نشد تخته‌ای برکنار

در این باب بیش از این گفتگو نشاید کرد، و بر سر حدیث «نعلین» رجوع باید نمود. پس می‌گوییم که ظاهر «خلع نعلین» [کنده موزه از پا و درآوردن کفش باشد،و باطن آن] تنبیه بود بر ترک کونین. بنابراین، این مثال به ظاهر حق باشد و مؤدّی گردانیدن آن به سرّ باطن حقیقت بود، و هر حقّی را حقیقتی باشد. و ارباب این نباهت آن گروه‌اند که به درجهٔ «زُجاجه» که معنی آن خواهد آمد رسیده‌اند، زیرا که قوّت خیالی که از طینت آن مثال فراگرفته می‌شود. سخت و کثیف بود و سحاب انوار و حجاب اسرار گردد، و تو را از آن دور اندازد، ولیکن چون صاف و روشن شود (۲۰۵) تا آنکه مانند آبگینهٔ مصفّٰی و مرآت منوّر گردد و حایل انوار نشود، بلکه مؤدّی و کشاننده به سوی انوار و حافظ و نگهدارنده آن گردد از آنکه منطفی شود و فرو نشیند به سبب عواصف شدیدهٔ جسمانی و بادهای تند هیولانی. و قصّهٔ زجاج و توضیح مقصود از آن عن قریب که بیابد.

پس بدان که عالم کثیف خیالی سفلی در حقّ انبیاء زجاجه و مشکاة انوار و آلت تصفیهٔ اسرار و معراج عروج به عالم اعلیٰ شده باشد. و بدین تحقیق محقق شود که مثال ظاهر حقّ بود، و رای آن سرّی باشد که «العاقلُ یَعتمدُ بالإشارة والجاهلُ لایعلمُه بالعبارة». و قیاس کن بر این نار و طور و شجره و غیر آن را.

دقیقه

هرگاه که پیغمبر، صلّی الله وعلیه وآله وسلّم، بگوید که: من عبدالرحمن [ابن عوف] را دیدم به‌بهشت می‌شد به «یحبو»، که صعوبت و سستی و به رو درافتادن بود.

غلط نکنی و گمان نبری که آن حضرت وی را به نور ظاهر بصر مشاهده نکرده

است و قصد وی از آن دیدن رؤیت معنوی است، بلکه می‌دید او را بـه بـیداری بدان‌سان که نائم چیزها را در خواب بیند، اگرچه عبدالرّحمٰن مثلاً در خواب بود و مرگ خود او در خواب بود. زیراکه اثر خواب در امثال این مشاهدات نفس به سبب مقهور ومعطّل ساختن وی است سلطان حواسّ را به برکت نور باطن إلٰهی، به نوعی که شاغل و جاذب وی به عالم حسّ و شهادت نتوانند شد، و روی وی را از عالم غیب و ملکوت نتوانند گرداند.

و بتحقیق که بعضی از انوار نبویّه از غایت حدّت و نهایت بصیرت گاهی استعلاء و استیلاء می‌یابد بر حواس که حواس بر وی راه مشاهدهٔ عالم وی نتواند بست. پس مشاهده نماید در آن مقام و ببیند در بیداری چیزی چند را که غیر وی در خواب تواند مشهود و مرئی نمود. و لیکن هرگاه آن استعلا و استیلا در غایت توقّی و نهایت کمال باشد اقتصار نکند و اختصار ننماید به محض ادراک صورت مرئی و مُبصَر، بلکه تعبیر کند ظاهر آن به سرّ آن، چنانکه مدار تعبیر خواب (۲۰۶) بر آن است.

پس منَکشف شود بر وی این معنی که ایمان کَشندهٔ دل است به سوی عالمی که به‌عبارت آن را بهشت گویند، و آن عالم اعلیٰ باشد، غناء و مال مایل سازندهٔ دل است به جانب حیات حاضر که مسمّٰی به دنیا بود و آن عالم اسفل باشد.

پس هرگاه که جاذب به اسفل که خواهش مال بود قوی‌تر باشد از جـاذب بـه اعلیٰ یا برابر آن باشد سبیل سیر به سوی بهشت مسدود و بسته گردد، و اگر جاذب به اعلیٰ که ایمان بود قوی‌تر باشد ذهاب به طریق بهشت میسّر باشد امّا به عسرت و کندی، پس مثال آن از عالم شهادت بود که عبارت از حرکت بطیء باشد. و همچنین متجلّی می‌گردد مراو را انوار اسرار از ماورای زُجاجات خیال. و از آن است که حصر و قصر نمی‌کند در حکم خود بر عبدالرحمن عوف با وجودی که در مکاشفهٔ تنها وی را دیده بود، بلکه اجرای آن می‌نماید بر هرکسی که ایمانش به توانگریش بچربد و روحانیّتش بر جسمانیّت زیادتی کند.

و این تحقیق تو را راه نمود و دانا ساخت به کیفیّت ادراک و ابصار انبیاء صور اشیاء را و به چگونگی مشاهدهٔ ایشان معانی را از ماورای صور در اکثر احوال، اوّلاً

معنی مشهود باطن می‌گردد و پس از آن پرتو به روح خیالی می‌اندازد، پس منطبع و منتقش می‌گردد لوح خیال به صورت مناسب آن معنی که نمودگار آن باشد و از آن محاکات کند.

و این نوع ونمط از وحی در بیداری و سِنت محتاج به تأویل بود، چنانکه مشهودات خواب محتاج به تعبیر باشد و نسبت آنچه از آن در خواب واقع می‌شود به خواصّ نبوی نسبت واحد بود به چهل وشش. و حدیث شریف «الرّؤیا الصّالحةُ جُزءٌ من ستّةٍ وأربعینَ جُزءاً من النبوّة»، بر آن مُشعِر بود و نسبت واقع از آن در بیداری بدان خواصّ از این اکثر واعظم بود. و ظنّ من آن است که نسبت آن بدان نسبت یکی بود به سه، زیرا که آنچه ما را منکشف شده است از خواصّ نبوی منحصر است شُعَب آن در سه جنس، و این یکی از آن سه جنس (۲۰۷) باشد.

قطب دوّم

دربیان مراتب ارواح بشری نورانی‌که معرفت‌مثال‌های قرآنی به‌شناختن آن موقوف‌بود

اوّل: آن روح حسّاس بود، و او آن روح است که پیش آید و ملاقات کند و اردات حواسّ پنجگانه را. و گویا که او اصل روح حیوانی و مبدأ اوست، زیرا که حیوان به‌واسطهٔ آن حیوان گردد، و آن حاصل و ثابت باشد طفل شیرخواره و پروانه را.

دوم: روح خیالی بود، و آن روح باشد که فراگیرد آنچه را که حواس بر وی وارد آورد و حفظ کند و نگاه دارد آن را در نزد خود تا عرض کند بر روح عقلی که بر وی فائق بود در وقتی که بدان حاجت افتد.

و این روح خیالی در صبیّ رضیع در بدایت نشو ونمای بهم نرسد. از این است که اگر مبالغه کند در آن که چیزی را فراستاند، چون از نظر غایب شود فراموش کند و منازعه نکند نفس وی با وی در سر آن، مگر آنکه اندکی به حسب سنّ وسال بزرگ بود، که بعد از پنهان شدن از وی گریان و نالان طلب آن کند، زیرا که صورت آن چیز در خیال وی باقی باشد، و محفوظ بود.

و این معنی بتحقیق که در بعضی از حیوانات دون بعضی گاهی یافت شود.

و در پروانه که خود را پی در پی در آتش زند، این روح موجود نبود، زیرا که وی از شعفی که به ضیاء نار دارد قصد آن نار کند به گمان آنکه مگر آن روزنه‌ای است گشوده، که از آن ظلمت شب به روشنی روز توان بیرون شد. پس نفس خو درا بر آن اندازد و از احراق آن متأذّی شود، ولیکن چون از آن بگذرد و به تیرگی افتد بار دیگر بدان عود کند و تا قدرت دارد در آن تقصیر نکند. پس اگر او را این روح حافظه بودی المی را که حسّ به وی رسانید حفظ نمودی دیگر هرگز به سر آن نرفتی.

و سگ را که یک‌بار با چوبی بزنند بعد از آنگه هر وقت که آن چوپ را بیند بترسد و بگریزد به سبب حفظ صورت آن در خیال.

سوم: روح عقلی بود، که بدان درک کرده شود معانی چندی که خارج از حسّ و خیال باشند، و آن جوهری است که خاصّ انسان است. و در بهائم و طفلان یافت نشود و مدرکات او معارف ضروریّهٔ کلیّه (۲۰۸) بود، چنانکه ذکر آن ترجیح نور عقلی بر نور عینی گذشت.

چهارم: روح فکری است، و آن جوهری است که اخذ می‌کند معارف عقلیّهٔ محضه را و به تألیفات و ازدواجات بعضی از آن با بعضی نتیجه می‌گیرد از آنها معارف شریفه و معالم مخفیّه را، و از تألیف او نتیجهٔ قیاسی سازد، از آن استفادهٔ نتیجهٔ دیگر کند و مجهول ثالثی را معلوم نماید. و همچنین بکشد به غیر نهایت. و مراتب فکری آن را غایت نبود.

پنجم: از مراتب ارواح بشری روح قدسی نبوی است، و آن نوری است که مختصّ است به همهٔ انبیاء و مخصوص است به بعضی از اولیاء و در او جلوه می‌کند و از او می‌نماید لوایح غیب و سوانح لاریب، و احکام آخرت و پاره‌ای از معارف ملکوت آسمانها و زمین، بلکه در او هویدا می‌گردد و از او پیدا می‌شود معارف ربّانی که روح عقلی و نور فکری از ادراک و دریافت آن قاصر و عاجز آید.

و بدین روح پرفتوح اشاره بود در قول حق تعالیٰ که گفت: «وکذلک أوحینا إلیک روحاً من أمرنا ماکنتَ تدری ما الکتابُ ولاالإیمانُ ولکن جعلناه نوراً نهدی به من نشاء.»

ای معتکف عالم عقل و راهرو به روشنی مصباح خرد، دور نباشد اگر ورای عقل

طوری دیگر باشد که اساس آن بر عقل بود، چنانکه عقل مؤسّس بر خیال باشد وخیال بر حسّ، و آن بر نفس نباتی، و آن بر طبیعت، در آن بنماید آنچه در عقل ننماید، چنانکه مستبد نبود اگر برتر از روشنی چراغ روشنی دیگر باشد.

و همچنین، دور نبود اینکه عقل را طوری دیگر بود برتر از تمیز و احساس که در او منکشف شود عالمها و عجایبهای چند که احساس و تمیز عقل از آن کوتاهی کند و بدان نرسد.

و از این بود که حضرت عیسیٰ روح‌الله، که خداوند مقام پنجم بود، به‌افلاطون ذوفنون که در مرتبهٔ چهارم بود نوشت که:

«یامن شرّفک الله بالاستعدادات العقلیّة والرّموزات النقلیّة، کن طالباً لتنویرالقلب بالأنوار الإلٰهیّة القدسیّة، فإنّ مجرّدالعقل غیر کافٍ علیٰ صراط مستقیم».

وچه بدتر از آنکه آدمی غایت کمال و نهایت حال را بر نفس خود وقف (۲۰۹) کند و ازآن نگذرد وگمان برد که مگر برتر از آن رتبه‌ای و درجه‌ای نباشد که وی را حاصل است.

و اگر کسی خواهد که به خطای این فکر غلط راه ببرد و از این گرداب به ساحل آید از مشاهدهٔ برخی از خواصّ بعضی از نوع بشر که در بعضی یافت نشود و بر وی پوشیده نبود تصدیق و تحقیق آن تواند کرد.

مثلاً ذوق شعر و سلیقهٔ نظم بنگرد که چگونه خاصّ قومی است دون قوم دیگر. و آن نوعی است از احساس که محروم است از آن بعضی از آدمیان، حتّیٰ بحیثیّتی و به مرتبه‌ای از آن دور باشند که موزون را از ناموزون نشناسند.

و جمعی از مقامات و نغمات مطلقاً آگاه نباشند، و طایفه‌ای را قوّت ذوق به مرتبه‌ای قوی بود که بدان اصول و فروع علم موسیقی و اغانی و اقطار و صنوف و ستاناتی را که در آن مُحزن و مُطرب بود، استخراج نمایند، و بعضی از آن خواب فزاینده و غشّی آرنده بود، و برخی خنده اندازند، و پاره‌ای دیوانه نماینده، و نوعی کشنده.

وبدرستی که قوّت داردوظهوربیشترکند این آثاردرکسی که‌او رااصل ذوق بکمال باشد.

و امّا کسی که معطّل و محروم بود از خاصیّت ذوق شریک باشد با وی در اصل سماع صوت، و لیکن ضعیف باشد در نزد او نمود این آثار و وجود این خواص. و

چون کسی را از استماع آن در وجد و غشّی یابد تعجّب نماید و به‌شگفت آید. و اگر چنانچه جمع شوند همهٔ عاقلان از ارباب ذوق بر اینکه معنی ذوق را به وی بفهمانند نتوانند.

کسانی که یزدان پرستی کنند / به آواز دولاب مستی کنند
بپیچند بر خود چو دولاب زار / بگریند بر خویش دو لاب‌وار
زمُطرِب که آواز سمّ سُتور / سماع آورد ذوق داری و شور
مگس پیش دیوانه‌ای پر نزد / که او چون مگس دست برسر نزد

اگر این مثالها نسبت به تمثیل که مذکور شد از جنس امر خسیسی بود امّا به فهم تو قریب و به عقل تو نزدیک باشد؛ پس قیاس کن بر این ذوق خاص نبوی را وجهد کن تا از آن کسان گردی که از آن شربت جرعه‌ای چشیده‌اند (۲۱۰) از آن روح فتوحی یافته‌اند. و بدان که اولیا خدا را از آن حظّ وافر و بهرهٔ تمام بود، چه مشکات ولایت ایشان منوّر از مشعلهٔ نبوّت باشد.

تو آن نوری که در مه بینی از دور / بود از پرتو خورشید آن نور
نبی چون آفتاب آمد ولی ماه / مقابل گردد اندر «لي مع‌الله»
عزیزان دگر مانند انجم / گهی پیدا وگه در نور وی گم

پس اگر بر آن قادر نباشی بکوش و سعی کن تا به برکت قیاسهایی که ما ذکرکردیم و تنبیهاتی که یاد نمودیم به علم و دانش بدان راه یابی. و اگر از عارفان آن نباشی باری از عالمان آن باشی، و اگر آن را نیز نتوانی کرد باری انکار آن منما و اقرار بدان بنما، و به حقیقتِ آن ایمان بیار، که آن نیز غنیمت بود و موجب نجات شود. قوله تعالی: «یرفع‌الله الذّینَ آمنُوامنکم والذینَ أوتواالعلمَ درجات». (مجادله ۱۱).

پس مرتبهٔ علم فوق ایمان بود، و درجهٔ ذوق فوق علم باشد، ذوق وجدان و دریافت بود و علم قیاس و عرفان باشد، و ایمان قولی است مجرّد از هردو به تقلید ارباب وجدان و اصحاب عرفان و حسن ظنّ بدیشان.

و چون مراتب ارواح خمسه را بشناختی پس باید بدانی که آن ارواح همگی انوار چندی‌اند که بدانها ظاهر و نمایان می‌گردد اصناف و افراد مکوّنات و موجودات.

و در اصل روح حسّی و خیال اگرچه انسان یا حیوان شریک بود امّا آنچه از آن که در انسان یافت شود شریف‌تر و برتر از آن باشد که در حیوان بهم رسد، و انسان از برای غرض بزرگی و مقصد عالی مخلوق شده است. امّا سایر حیوانات به طفیل آدمی آفریده شده‌اند تا آلات تحصیل قوت و أسباب معاش وی باشند. و در حقیقت خلقت ایشان شبکه و دامی باشد که انسان بدان صید کند در عالم اسفل مبادی معارف شریفهٔ دینی و معالم منیفهٔ یقینی را، زیرا که آدمی چون ادراک کند شخص معینّی را به حسّی از آن فراگیرد و دریابد عقل وی معنی عام مطلق را (۲۱۱) بدان احوال افراد و آحاد بسیاری از آن مفهوم کلّی را بشناسد، چنانکه مثال آن در صورت «حَبوِ عبدالرحمن بن عوف» گذشت.

<ارواح پنجگانهٔ حسّی و خیالی و عقلی و فکری و قدسی و امثلهٔ آن در آیهٔ شریفه>

این همه شنیدی و دانستی، الحال وقت آن شد که بشنوی و بدانی که غرض از مثالهای آیهٔ شریفه: «اللهُ نورُ السّماواتِ والارض»، چیست، که در این کتاب سخن از هر باب در تفسیر و توضیح آن می‌گذرد. پس بشنو و بدان که در برابر این پنج روح در این آیه پنج چیز واقع است که آن: مشکات و زُجاجه و مصباح و شجره و زیت باشد. و شرح آن گاهی مقتضی اطناب بود. و ما بر سبیل ایجاز کلمه‌ای چند که تنبیه بر طریق آن بود ذکر کنیم، پس گوئیم که:

چون به خاصّیّت «روح حسّاس» نیک نظر افکنی بیابی آن نور را خارج و طالع از منفد و منظرهای متعدد، مانند دو چشم و دو گوش و دو سوراخ بینی و غیر آن از محالّ دیگر. پس موافق‌ترین مثالی برای او در عالم شهادت «مشکات» باشد.

و امّا «روح خیالی»، پس مر او را سه خاصیّت می‌یابیم:

یکی آنکه از طینت عالم سفلی کثیف بود، زیرا که شیء متخیّل صاحب مقدار و شکل و جهات محصورهٔ مخصوصه باشد، و او را نسبتی بود با خیال کنندهٔ آن به‌نزدیکی یا دوری. و از شأن شیء کثیف موصوف به اجسام و جهات آن بود که حجاب شود و بپوشاند انوار عقلی محض را که منزّه از اتّصاف به جهت و مقدار و قرب و بعد بود.

دوّم آنکه این خیال کثیف، چون دقّت و صفا یابد و مهذّب و مضبوط شود میزان

لمعان به دست گیرد و معانی عقلی را بدان بسنجد و آبگینه شود که انوار آن را بی‌حایل و حجابی وانماید.

سوّم آنکه خیال در بدایت کار محتاج الیه باشد و بسیار درکار بود تا بدان معارف عقلی منضبط گردد و مضطرب و متزلزل و منتشر و پراکنده نگردد و از ضبط بیرون نرود. پس خوش تعیّن کننده و یاری نماینده‌ای باشد مثالات خیالی معارف عقلی را.

و این خواصّ ثلاثه (۲۱۲) یافت نشود در عالمَ شهادت در میان انوار مُبصَر و مرئی مگر در «زجاجه» که آبگینه بود. زیراکه آن در اصل از جوهر کثیفی مستخرج و مأخوذ بود که وی را صاف و رقیق نموده‌اند تا آنکه حجاب نور «مصباح» نگردد، بلکه آن را مؤدّی سازد به بیرون و نگهدارد از خاموش گشتن به سبب بادهای تند و حرکتهای سخت. پس آن موافق‌ترین مثالی باشد از این عالم برای روح خیالی.

و امّا سوّم، که آن «روح عقلی» بود و بدان معارف شریفه الهٰیّه مدرک و معلوم گردد، وجه تمثیل آن به «مصباح» بر تو مخفی نخواهد بود تا محتاج بـه بـیان آن باشی، زیراکه از آنچه پیشتر گذشت از ایـضاح مـعنی بـودن انـبیاء سُـرُج مـنیر و چراغ‌های روشن کنندهٔ آن بر تو ظاهر و مبیّن شد.

و امّا چهارم، که آن «روح فکری» بود که ابتدا می‌کند از اصل واحد که علم بود، پس از آن دو فرع بر آن یک اصل ظاهر گردد که تصوّر و تصدیق باشد، و از هریک از آن دو نیز دو شعبه حاصل شود ضروری و نظری. و به غیر از این شاخه‌ها دارد که در «علم منطق» آن را مبیّن کرده‌اند، در آخر منجرّ گردد به نتیجه‌ای چند که آن به مثابهٔ ثمرات وی باشد، و آن ثمرات به تقسیمات عقلی هم تخم شجرات و ثمرات دیگر شوند از جنس خود هرگاه که زمین دل متفکّر قابلیّت آن داشته باشد که از بعضی از آن به‌بعضی دیگر راه بگشاید تا آنکه ثمرات دیگر از آن نمودار گردد، چنانکه آن را یاد کرده‌ایم در کتاب «قسطاس مستقیم».

پس سزاوار آن بود که مثال آن روح از این عالم «شجره» باشد، چون ثمرات آن مادّه تضاعف انوار و ازهار معارف و علّت ثبات و بقای آن شود لائق و درخور نبود که تشبیه آن به درخت به و سیب و نار و مانند آنهاکنند، بلکه اولیٰ وانسب به تمثیل

برای آن درخت «زیتون» بود و بس. زیرا که لبّ و اصل میوه آنکه رطب بود مادّهٔ مصباح باشد و زیاده بر روغنهای دیگر خاصیّتی دارد که آن اشراق با قلّتِ دخان بود.

و هرگاه که حیوان (۲۱۳) بسیار نسل و درخت پرمیوه را مبارک توان نامید، پس به طریق اولیٰ مسمّیٰ به «مبارک» گردد درختی که ثمرهٔ آن منتهی به حدّی و نهایتی نگردد.

و چون شاخه‌های اشجار افکار عقلّیهٔ محض از اضافه و انتساب به جهات خارج بود و از نسبت قرب و بعدْ بعید، پس سزاوار بود که آن را نه به شرق منسوب سازند و نه به مغرب. فلاشرقیّة ولاغربیّة.

و امّا پنجم، که آن «روح قدسی» نبوی منسوب به اولیاء بود، هرگاه که در غایت صفا و روشنی باشد و روح متفکّره منقسم بر دو قسم بود: یکی آنکه محتاج به تعلیم و تنبیه و اِمداد از خارج باشد تا مستمر بماند در وی انوار معارف. دوم آنکه از شدّت صفوت و کمال صافی گویا که از نفس خود متنبّه شود بی‌آنکه وی را مددی از خارج رسد به اِمداد غیر محتاج نبود.

پس لایق و سزاوار بود اگر از این قسم دوم که بالغ به‌درجهٔ اعلیٰ بود تعبیر بدین‌که: «یَکادُ زَیتُها یُضیءُ وَلولم تمسسهُ نارٌ»، به واسطهٔ آنکه از اکمل اولیاء و اکابر اهل حق جمعی باشند که نزدیک باشد که روح ایشان از فرط شرق وکثرت روشنی از امداد انبیا مستغنی شود، و در میان انبیا نیز چندی هستند که نزدیک بود که از مدد ملایکه مستغنی باشند. و این مثال موافق این قسم پنجم باشد، از آن بود که به آن به این اشاره شده است.

و هرگاه که این انوار خمسه و ارواح پنجگانه به ترتیبی خاص واقع شده باشند که بعضی فوق بعضی بود، پس روح حسّی، که نور اوّل بود، باشد آن مانند توطئه و تمهید مقدّمه بود برای روح خیالی، که نور دوم باشد، زیرا که خیال متصوّر نگردد مگر موضوع بعد از او و عقلی پس از آن بود و فکر متعاقب آن باشد، پس مناسب و درخور آن بود که زجاجه مَثل محلّ باشد برای مصباح، و مشکات برای زجاجه، پس می‌باشد مصباح در زجاجه و زجاجه در مشکات.

و چون ارواح، مرتبهٔ بعضی برتر از بعضی باشد، پس سزاوار بود که نورٌ علیٰ

نورش خوانند (۲۱۴) و هیچ مرتبه از این مراتب از نورالأنوار غافل مشو، بیت:

یک چراغی است درین خانه واز پرتو آن هـرکجا مـی‌نگری انـجمنی سـاخته‌انـد

خاتمه

بدان که این مثال مذکور نسبت به دل کامل مؤمنان و روح پرفتوح انـبیاء و اولیـاء مناسب بود، نه نظر به قلب قلب و نفس ناقص کافران و منافقان، زیرا که نور هدایت را زیادت می‌کند، و معنی مصروف از طریق هدیٰ ظلمت و باطل بود، بلکه بیشتر از ظلمت به بطلان مقارن باشد، چه ظلمت آدمی را دعوت به باطل نکند، چـنانکه هدایت به حق نکند.

و عقلهای کفّار نابکار و نفسهای مردوار آن اسرار و سایر ادراکات ایشان از غایت سواد و شدّت تیرگی معاون یکدیگر باشند بر اضلال و توجّه به باطل و نمود بی‌بود کوری و دوری و خواهش مفرط و بی‌نوری.

پس مثال حال این بدبختان در مقابل تمثیل آن نیک‌بختان مضمون بلاغت مشحون این دو آیهٔ مجیده بود، که: «وَالّذِینَ کفروا أعمالُهُم کَسراب بقِیعةٍ یحسبهُ الظّمآنُ ماءً حتّٰی إذاجاءه لم یجده شیئاً و وجد الله عنده فوفّاه حِسابَهُ وَاللهُ سَریعُ‌الحساب» (نور ۳۹).

یعنی: اعمال کفّار در مثال به حسب عدم مآل به سراب مـناسب بـود، کـه در نیمروزی تشنه‌ای آن را آب پندارد و به شتاب تمام به جانب آن روان گردد، و بعد از مشقّت بسیار و آزار بیشمار که بدان رسد آن نمود از مدّنظرش نابود گردد و به وی بجز زیادی عطش و اشتعال حرارت و تشنگی چیزی نماند. و مع‌ذلک به عوض آن آب موهوم عقوبت حضرت حق وی را احاطه کند و به تمامی جزای عمل بد او را به او رساند به سرعت و هرچه تمام‌تر (۲۱۵).

ای گشــته بـدین دنـیی فـانی مـغرور مشتاب سوی سراب از عطش و حرور

اســـباب جـــهان نـــمود بـــیبود بـــود اعـــمیٰ بـــاشی اگـــر نـباشی زان دور

«أوکظُلُماتٍ فِی بحرلجیٍ یغشاه موج من فوقه موج من فوقه سَحابٌ ظـلماتٌ بعضُها فوقَ بعض إذا أخرج یدهُ لم یکدیراها».

یعنی: و به اعتبار اعتقاد و أصل کفر، کفّار به مردی مانند که به شب درمانده باشد

در تاریکیها و گردابهای ریای ظلمانی و ظلمت بخارات آن و هربار موجی بالای موجی از آن برخیزد و او را به سیاهی بپوشاند هنوز آن باقی باشد که بالای آن ابر تیره و تاری پدید آید و آن تیرگی بدان بیفزاید، پس ظلمتهای متعدّد و متّحد بهم رسد، بعضی از آن فوق بعضی، و هرگاه که دست خود بیرون کند و بگرداند هیچ نبیند آن را و نیاید غیر آن را.

«وَمَن کانَ فی هٰذهِ اَعمیٰ فهوُفی الآخِرةِ أعمیٰ وَأضَلّ سَبیلاً». (اسراء ۷۲).

و دست خالی از دنیا رحلت نماید و بی‌طهارت مراجعت به عقبیٰ کند با وجود آنکه در دریا بوده است. ولیکن چون ظلمت ظلم به شومی غفلت و نکبت شهوت وی را مستعدّ فهم مُظلِم ساخته بود و به گرداب سَخط انداخته تا از رؤیت بحر محیط و طریق تطهیر محروم مانده. بیت:

کور ظاهر در نجاست ظاهر است — کور باطن در نجاساتِ سّرِ است
این نجاست ظاهر از آبی رود — وان نجاست باطن افزون می‌شود
چون نجاسات بواطن شدعیان — جز به آب دیده نتوان شست آن
پس به نور دین منوّر کن درون — تاز تاریکی برون آیی برون
در سفینه جا کنی با ناخدا — دست تو گیرد کشاند تا خدا
چون رسی آنجا زخود بی‌خود شوی — ما رمیتَ اذرمیتَ بشنوی
موج دریا شد حجاب اصل آن — تو چرا در فرع می‌مانی بر آن
می‌نماید کور و نابینای تو — زآن به ظلمت سخت بی‌پروایی تو
گر تو را چشمی بدی شیدا شدی — گریه کردی تا کسی پیدا شدی
مر تو را بر وی از آن ظلمت برون — می‌شدی او سوی نورت رهنمون

و آن دریای ظلمانی دنیای فانی و خطرهای مهلک و شعله‌های مانع و کدورتهای مُظلِم اعمیٰ کننده وی بود که از تلاطم مصیبات و تموّج شداید آن به ساحل (۲۱۶) و اصل شدن بسی صعب و پردشوار باشد.

و موج اوّل آن موج شهوات است که مردم را به اتّصاف به صفات بهایم دعوت کند و رغبت دهد و به‌اشتغال به لذّات حسّی و قضای حاجات دنیوی برین دارد تا

مانند چهارپایان به‌خوردن و آشامیدن و به تمتّع و تنعّم پروازد و از خطاب و عقاب: «کلوا و تمتّعوا إنّکم مُجرِمُونَ» غافل ماند.

و اگر این موج را مُظلِم و مُکدّر خانی روا بود، زیرا که «حُبّکَ الشّیء یُعمی و یُصِمُّ»، مثل مقرّر و مشهور است، یعنی: داشتن سوای حق، جلّ وعلیٰ، آدمی را کور و کر سازد و از نور سمع و بصریت دل به ظلمت کلّ و سواد کثرت اندازد تا از دیدن عیب آن و خوبی غیر آن محروم ماند.

حقیقت سرائی است آراسته هوا و هوس گرد برخواسته
نبینی به جائی که برخاست گرد نبیند نظر گرچه بیناست مرد

موج دوم موج صفات سَبُعی است که باعث غضب و عداوت و سبب حقد و حسد و علّت تفاخر و تکاثر می‌گردد، و چون غضب غول و راهزن عقل است که نور بود پس در ظلمت و تیرگی این موج دغدغه نبود و ظلمانی‌تر از موج اوّل بود، زیرا که غضب در اغلب احوال و اکثر اوقات بر شهوت مستولی می‌باشد و در زمان هیجان و غلیان آن آدمی از شهوات و لذّات غافل می‌شود و آن را فراموش می‌کند. و امّا شرهٔ شهوت اصلاً مقاومت با شعلهٔ غضب نتواند کرد.

چون تو در صورت بدی ریزی دان که در صورت ددی خیزی
نقد تو چون تو را برانگیزد همه از گردن تو آویزد

امّا ظلمت «سحاب»، و آن اشاره به اعتقادات باطله و ظنون فاسده و تخیّلات کاذبه باشد، که حجاب دیدهٔ کافر و نقاب چهرهٔ ایمان وهمی شده است و وی را از معرفت حضرت حق باز داشته و از استینارو استبصار منوّر نیّر قرآن منیر و سراج وهّاج عقل محروم ساخته است، چنانکه خاصیّت ابر آن است (۲۱۷) که پردهٔ اشراق نور خورشید شود و مانع استضاء ارض و مافیها گردد از آن.

و بنا بر تعدّد این درکات ثلاث این ظلمات در مقابل درجات سه‌گانه، نور عقلی و نور فکری و نور نبوی اگر «ظلماتٌ بعضُها فوقَ بَعض» شنوی صحیح و واقع باشد، چنانکه در آنجا نورعلیٰ نور بموقع و درست بود.

و هرگاه که این ظلمتها حجاب معرفت چیزهای نزدیک شوند تا به دور خود چه

رسد پس اگر کفّار به سبب آن از شناخت عجایب احوال خواجهٔ کونین باقرب متناول آن و با وجود ظهور آن با ادنی تأمّل محجوب مانند، دور نبود و اگر تعبیر کرده شود از آن بدین عبارت که: «لوأخرجَ یدهُ لم یکد یَراها» مناسب و سزاوار بود.

و از آن جهت که منبع جمیع انوار نور اوّل حقّ باشد. وجود و نمود همه از وی بود به نوعی که پیشتر گذشت.

پس واجب و لازم بود که اعتقاد کند هر مؤمنی و اعتراف نماید هر موحدّی بدین معنی مبیّن که: «ومَن لم یَجعل الله له نُوراً فمالهُ مِن نور» و از این است که حضرت عزّت عظم شأنه متعاقب اَن دو تمثیل از نور و ظلمت این بیان عیان نکرد.

کسی کورا نبخشد نورالله — به ظلمت ور بماند کور و گمراه
سیاهی گرددش بر نقش غالب — نیابد روشنی از هیچ جانب
همیشه بی‌تمیز و خوار باشد — مدارش غیبت و انکار باشد
نیابد ره به اسرار اِلهی — نباشد حاصلش جز روسیاهی
ز اعمال بد و اوصاف مذموم — مشو از فضل بی‌اندازه محروم

«الله ولیّ الذّین آمنوا یُخرِجُهم من الّظلمات إلی النّور والذین کفروا أولیاؤهُم الطّاغوتُ یخرجونهُم من النّور إلی الظّلماتِ.» (بقره، ۲۵۷).

فصل سوّم

در بیان معنی قول رسول‌الله، صلّی الله علیهم وآله

که گفت: «بتحقیق که مرخدای راست هفتاد حجاب از ظلمت و نور، که اگر کشف آن کند و رفع آن (۲۱۸) نماید هرآینه بسوزاند سُبُحات جلال و جمال وجه وجیه وی هرچیزی را که مبصر بصر و مدرک درک وی گردد». و در بعضی از روایات هفتصد حجاب، و در بعضی هفتاد هزار آمده است».

پس باید دانست که حضرت بیچون تعالیٰ و تقدّس لذاته فی ذاته متجلّی باشد و اطلاق حجاب در این باب البته نسبت به محجوبان خلق کنند. و محجوبان بر سه قسم باشند، بعضی به مجرّد ظلمت محجوبند، و جمعی به نور محض، و طایفه‌ای به نور مقرون به ظلمت.

و اصناف این اقسام ثلاثه کثیر بود برای تحقّق کثرت مابین افراد نور و ظلمت. و مرا ممکن است که به تکّلف حصرکنم آن را در هفتاد، ولیکن در حصر و تحدید آن بدانچه بر من لایح و ظاهر شده است اعتماد و اعتبار نتوانم کرد، چه به یقین ندانم که از حدیث مراد آن است یا نه.

و امّا تحقیق و تحدید هفتصد و هفتاد هزار از غیر روح قدسی و قوّت نبوّی نیاید، یا آنکه ظاهر ظنّ من آن است که این اعداد سه‌گانه که سبعین و سبعه یا أوسبعین ألف بود برای تکثیر و مبالغه باشد نه برای تحدید و حصر، و بتحقیق که گاهی باشد که عادت جاری شود به ذکر عددی که مقصود از آن اِشعار به کثرت بود نه اِخبار از قصر افراد. و این معنی در هفتاد نسبت به اعداد دیگر شایع‌تر باشد، والله اعلم.

و محقّق ساختن این از وسع و طاقت من خارج بود، و آنچه در این وقت بیان امکان دارد این است که این اقسام طوایف ثلاثه را با بعضی از اصناف هر قسمی مبیّن و محرّرکنم تا، به قدر، به آن راه بری و فی‌الجمله از آن آگاه شوی. بس بدان که.

قسم اوّل

که محجوبند به ظلمت محض مخلّدان‌اند که ایشان را ایمان به خدا و اعتقاد به آخرت نبود، و زندگانی فانی این جهانی را بر حیات باقی آن جهانی اختیار کرده و برگزیده‌اند و از غایت غوایت و نهایت ضلالت اصلاً و مطلقاً تصدیق به حقیّت قیامت نکنند و معتقد آن را منکر (۲۱۹) باشند.

و اینها دوصنف‌اند: صنفی را شرف بر این دارد که علّت و سبب خلقت این عالم را بدانند و بیابند، و آن را از نقصان عقل خود حواله به طبع کنند. و طبع عبارت بود از صفت ظلمانی که مرکوز بود در اجسام و حالّ باشد در آن. و در ظلمت آن دغدغه‌ای نبود، زیرا که وی را نه معرفت و نه ادراک و نه خبر از نفس خود بود و نه شعور بدانچه از وی صدور یابد داشته باشد، و مراورا نور مدرکِ بصرظاهر نیز نبود. و این فرقه را طبیعی خوانند.

و آن صنف دیگر مقلّدان و عوام ایشان‌اند، از بس که به خدمت نفس خود مشغول باشند به فکر تحصیل علم به مبدأ و فطرت اشیاء نپردازند و معاشی گذرانند مانند بهایم و زندگانی کنند مثل چهارپایان، پس حجاب عظیم ایشان نفوس مکدّر و شهوات مُظلِم باشد، و هیچ ظلمتی در کدورت به هوای نفس و آرزوی وی نرسد.

و از این است که حق تعالیٰ گفت که: «ولا تتبّع الهویٰ فیضلّک عَن سَبیل‌الله» (ص ۲۶) و گفت: «أفرأیت مَن اتّخذ اِلٰهه هواه» (جاثیه ۲۳) و رسول، صلّی‌الله علیه وآله، فرمود که: «هوا نزد خدا دشمن‌ترین معبودهای باطل است که در زمین آن را به ناحق پرستیدند».

با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یُضِلّک عن سبیل‌الله اوست
هست دام و دیو کام آرزو / خویش را مفکن تو در دام عدو

و این گروه نیز منقسم شده‌اند به چند فرقه:

زعم **فرقه‌ای** وظنّ بعضی از آنها آن است که مطلب اعلیٰ و مقصد اقصیٰ در دنیا قضای حاجات و میل شهوات و ادراک لذّات بهیمیّه بود، از نکاح و طعام و لباس و مسکن. و ایشان بندگان خواهش و پرستندگان نفس باشند که به سعی تمام و جهد بلیغ طلب شهوتها و لذّتها کنند و اعتقاد کنند که مگر نهایت سعادت وصول بدان بود، و راضی گشته‌اند (۲۲۰) از افراط خسّت و نادانی بدانکه نفسهای نحس ایشان

در مرتبهٔ انعام و بهایم باشند، بلکه خسیس‌تر از آن، و کدام ظلمت را تیره‌تر از این توان گفت. پس محجوب بودن این فرقه به ظلمت محض بود.

چون تو داری شهوت تن پروری لاجرم از دین و ایمانی بری
گر همی خواهی حیات و عیش خوش گاو نفس خویش را اوّل بکش

فرقه‌ای دیگر که پنداشتند که مگر سعادت عظمی غلبه و استیلا بر خلق و قتل انفس و نهب و غارت اموال و اسیر کردن عیال ایشان باشد. و این مذهب اعراب و اکراد و اجلاف و بیشتری از احمقان هر قومی باشد. و محجوبیّت ایشان به نکبت ظلمت صفای سَبُعی و لوازم درندگان بود که بر ایشان غالب باشد. و غایت اتّصاف بدان را نهایت کمال واحسن لذّات و مستحسنات شمرند. و این جماعت به درکهٔ سَبُعی قناعت کرده‌اند و برای نفس خود بران راضی شده‌اند، بلکه در مرتبهٔ اخسّ از آن مانده‌اند. بیت:

کسی کوکند خشم بیجا سگ است ظلوم است و بیدانش و بدرگ است
شلش دست و بشکسته بادش قدم که بهتر بود از وجودش عدم

و **فرقهٔ سوم** انگاشتند که مگر نهایت نیک‌بختی و غایت راحت کثرت اموال و جمعیّت اسباب و توانگری بود، زیراکه مال آلت قضای شهوات و سبب اقتدار بر اضعاف حاجات باشد. پس همّت خود را بتمامی به جمع مال و استکثار عقار و ضیاع املاک و خدم و اسبان و چهارپایان وزراعت و دفینه کردن درهم و دینار صرف کردند. و در اکثر اوقات ایّام عمر از لیالی و انهار بر مراکب و سفاین سوار در بوادی و بحار با تحمّل مشقّت اسفارکه «السّفُرقطعةٌ من السّقر» مستغرق آمال به تحصیل اموال اشتغال دارند و با وجود غنا و یُسر بر خود بخل کنند و شُحّ ورزند (۲۲۱) و در وقت حاجت و ضرورت طاقت خرج مال و صرف آن برای خدا ندارند.

و پیغمبر(ص) در حق این بیخردان چند فرمود که: «نگونسار باد و سرنگون گردد بندهٔ دینار و درهم». للمولوی:

بت‌پرستان را کنی لعن ای سر خود شده از زرپرستی بیخبر
بت‌پرست و زرپرست اینجا یکی است من ندارم شک اگر در تو شکی است
از برای یک درم سیم حرام موی بشکافی به طرّار مدام

لیک در دین چون خرلنگ آمدی   خاک بر فرقت که بس ننگ آمدی

وکدام ظلمت برتر و بیشتر از این بود که آدمی به مرتبه‌ای کوردل شود که نداند و نبیند که سیم و زر به جز سنگ و حجر نبود و میل آدمی نه به ذات آن بود، بلکه به صفت قضای حاجات که با وی ممکن باشد بدان رغبت افتد و چون به مایحتاج مصروف نگردد و در خاک یا صندوق مدفون و مخزون ماند، میان آن و سایر احجار چه تفاوت.

زر از بهر خوردن بودای پدر   ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

این همه غلط بینی و نابینایی ثمرهٔ شجرهٔ زقّوم حرص و هوس بود. و اکثر نزد آن کس که از غواشی نفسانی و وساوس شیطانی فارغ و آسوده بود حقیقت حال بدین منوال است که می‌شنوی، بیت:

شنیدم که در روزگار قدیم   شدی سنگ دردست ابدال سیم

مپندار که این قول معقول نیست   چه‌راضی‌شدی‌سیم‌وسنگت یکی است

چون طفل اندرون دار و از حرص پاک   چومشتی زرش پیش باشد چه خاک

فإن أردتَ أن تصیرِ من الأبدال فحوّل أخلاقک إلیٰ أخلاق الأطفال.

و **فرقهٔ چهارم** برتر و بالاتر از این جماعت رفتند و گمان بردند که مگر بهترین حالها و شریفترین کمال وسعت منصب و درجت عزّت و جاه و انتشار آوازه و نام و کثرت اتباع و اشیاع و نفاذ امر مُطاع بود. پس ایشان را پنداری هیچ همّی و غمّی نیست بجز آن که خواهند که اساسهٔ بزرگی و آثار عزّت خود را به مردم وانمایند، پس به عمارت (۲۲۲) سرایهایی و اسباب تجمّل پردازند و ظواهر خود راکه مطارح أبصار ناظران بود بدانچه توانند بیارایند و به گرسنگی صبر کنند و به برهنگی نتوانند تا مبادا که خلق به نظر حقارت بدیشان بنگرند.

و اصناف این گروه از حساب و شمار بیرون باشند و همهٔ ایشان محجوب مانده‌اند از حضرت حق، به نکبت ظلمت محض نفوس مُظلِمهٔ خود. و تعداد آحاد طوایف بعد از وقوع تنبیه بر اجناس آن بی‌معنی بود، از آن در آن باب خوض نمی‌رود.

منصب دنیا نمی‌دانی که چیست   من بگویم با تو یک ساعت بایست

آنکه بندد از ره حق پای مرد   آنکه سازد کوی حرمان جای مرد

آنکه هرساعت نهان از خاص و عام / کـاسهٔ زهـرت فـرو ریـزد بـه کـام
تلخ کرد ایـن نـان و حـلوا کـام تـو / بـــود یکسـر رونـق احـلام تـو
فرخ آن کو رخش همّت را بتاخت / هیچ از حلوا دهن شیرین نساخت

دیدهٔ پرده در وچشم سبب سوراخ کن نفس نفیس قدسی یوسف و سلیمانی باید تا این ظلمتْ حجاب و غبار وی نگردد، بلکه از این سواد روشنی وحدّتش بیفزاید. للمولوی

مـال مـار و جـاه بـاشد اژدهـا / ســایه مـردان زمـرّد ایـن دورا
در تو نمرودی است در آتش مرو / رفت خــواهـی اوّل ابـراهـیم شـو

و در زمرهٔ آن بادیه داخلند جماعتی که بر زبان «لاإله إلاّالله» گویند و لیکن به دل بدان مقرّ و معترف نباشند، وگاه باشد که به نفاق و انکار خود جاهل باشند و باعث اقرار ایشان بدین کلمهٔ طیّبه، یا خوف از بیم خلق و تقیّه بود یا استظهار و اقتدار جستن به مسلمانان و اموال ایشان باشد یا تعصّب و تقلید در پیش بردن مذهب آباء و اجداد یا متابعت عادت پدران و ابناء زمان کردن و ایشان را بدان توان شناخت که در عمل صالح نکوشند و بر معاصی جرأت کنند و از آن باک ندارند.

پس گفتن کلمهٔ توحید ایشان را از ظلمت کفران به نور ایمان بیرون نبرده باشد، بلکه اولیاء ایشان که طاغوت هوا (۲۲۳) و بت بزرگ نفس بود ایشان را از نور ایمان به ظلمت کفران بیرون برده باشد.

به خلاف آن کسانی که از ارتکاب مناهی و مباشرت ملاهی اندوهگین و خائف و پشیمان گردند، بتحقیق که ایشان از ظلمت کفر خارج و به نور دین داخل باشند اگرچه گناه ایشان بسیار باشد. و آیهٔ مجیدهٔ «الذین إذا فعلوا فاحشة أوظلموا أنفسهم ذکروا الله فاستغفرو الذنوبهم و من یغفرالذّنوب إلاّالله» (آل عمران) و آیهٔ جلیلهٔ «یبدّل اللهُ سَیئّآتهم حَسَنات» (فرقان ۷۰) از حال ایشان خبر دهد.

بـه اشکـی بشـوید درون سـیاه / بـه آهـی بسـوزد جـهانی گـناه
به درماندهای تخت شـاهی دهـد / به درماندگان هرچه خواهی دهـد

قسم دوّم

طائفهای‌اند که به سبب نور مقارن ظلمت از حضرت عزّت محجوب‌اند

و ایشان سه صنف باشند، صنفی را منشأ ضلالت ظلمت حسّ بود، و صنفی را مبدأ کوری قوّت خیال باشد، و صنفی را مناط تیرگی قیاسات فاسده عقل بود.

و ایشان نیز چند طائفه‌اند که هیچ‌یک از آنها خالی نباشد از گذشت التفات به‌نفس خود و از شوق و ذوق به معرفت آفریدگار خود، و بدایت درجات ایشان عابدان اوثان و آخر آن آتش‌پرستان باشند، و مابین این هردو مراتب متفاوت بود.

صنف اوّل را منشأ ضلالت حس بود و آن شش طایفه است

و **طائفهٔ اوّل**: که پرستندگان بتان‌اند این قدر دانسته‌اند که ایشان را پروردگاری هست که واجب و لازم بود ایثار و اختیار آن کردن بر نفسهای مُظلِمهٔ خود و وی را عزیزتر از هر عزیزی و شریف‌تر از هر شریفی و نفیس‌تر از هر نفیسی دانند از نفایس عالم حسّ، از آن که به سبب ظلمت حسّ از عالم ملک تجاوز نکرده باشند، پس فرا گرفتند و بساختند و پرداختند از اَنفَس جواهر و اعزّ آن، چون نقره و طلا و یاقوت، اشخاص معیّن چند مصوّر به نیکوترین صورتها و آنها را به خدائی قبول کردند و بپرستیدند و در پس پردهٔ عزّت و جمال مغرور و محجوب ماندند، (۲۲۴). و اگرچه عزّت و جمال از صفات ذوالجلال متعال و انوار او بود و لیکن ایشان آن را ملحق به‌اجسام مخصوصه ساخته‌اند و از صورت به معنی نپرداخته‌اند، به شومی سواد حسّ که نسبت به عالم روحانی عقل ظلمت باشد و تیرگی نماید.

آن سوی حس عالم توحید دان — گو یکی خواهی بر آن جانب بران
حسّ تو را از ظلمت اندازد به چاه — کی توان در تیرگی رفتن به راه
بگذر از احساس حیوانی وهمی — تا بیانی درک انسانی همی

طائفهٔ دیگر: جماعتی‌اند از اقاصی و اعالی ترک که ایشان را ملّتی و شریعتی نبود و اعتقاد ایشان این بود که ایشان را آفریدگار خوبتر از هر خوبی و محبوبتر از هر محبوبی. پس چون انسان جمیلی یا شجر موزون خوش نمایی یا اسب نفیسی یا غیر آن از سایر اشیاء جمیله که در غایت جمال بود مشاهده نمایند، وی را سجده کنند و گویند که این پروردگارماست، و حجاب ایشان نور جمال با ظلمت حس بود. و ایشان در ملاحظهٔ نور ادخل واقرب از عبدهٔ اصنام باشند، زیرا که ایشان پرستش

جمال مطلق کنند نه عبادت شخص خاصّ، و آن را مخصوص به شخصی معیّن نکنند، و نیز جمال با کمال مقبول مطبوع را پرستیدند، نه حسن صورت و شکل جمیل مصنوع و مخلوق را که به قدرت و صنعت بشر و خلق به وجود آمده باشد.

ای آن که تو را به گفتگو نتوان یافت — اِلّا که به سعی وجستجو نتوان یافت
رخساربتان روی تو را آیینه‌اند — در دهر به غیر از تو نکو نتوان یافت

و عاشق صادق و صوفی صافی که به صورت جمیل نگرد و گوید:

ای مصحف رویت را اوراق پری رویان — شیرانهٔ آن گفتی ممکن شده ببریدم
دلّاله حُسن تو مشّاطهٔ هر خوبی است — دل را به رخ خوبان مشتاق از آن دیدم

مقصود و مرادش نه آن معنی بود که مشهود و منظور این طائفه باشد. اینان بیقین، مطلق پرستند و به قید تقیّد عام گرفتار باشند و عشّاق حقّ وجود و حسن حسن را دوست دارند و در آینه (۲۲۵) موجود لاعلی التّعیین و جمیل عام که مظاهر آن مقیّدان و معیّنان بود آن را به نظر بصیرت و عین سریرت درآرند و در عاقبت از آن نیز عبور کنند و جملهٔ اشیاء را یکسان یابند و از منظری دون منظری و به مظهری دون مظهری ننگرند، و خلق را که در مقام تفرقه ظاهر و مظهرند به‌جمعیّت آن دعوت کنند و از ملاحظهٔ مناظر به ناظر، و از روایت مظاهر به ظاهر دعوت کنند.

ای که از حسن کلوخی سینه چاک — کان کلوخ از حسن گشته جرعه ناک
باده دردآمیزتان مجنون کند — صاف اگر باشد ندانم چون کند

طائفهٔ سوم گویند: سزاوار آن بود که آفریدگار ما در ذات خود نورانی و در صورت خود زیبا بود، و در نفس خود بر همه مسلّط بود، و در حضرت خود با هیبت بود، و کسی را طاقت قرب و یارای نزدیکی به وی نباشد. و لیکن باید که محسوس بود، زیرا که ایشان اقرار و اعتراف به وجود شیء غیرمحسوس ننمایند، پس چون آتش را متّصف بدین صفات بیافتند به عبادت وی بشتافتند و به خدایی‌اش فراگرفتند، و در پس حجاب نور سلطنت و بها که از انوار حضرت الٰهیت بود محجوب و محروم بماندند.

نـــار را از نـــورچـــون نشـــناختند عـــمر در آتش‌پـــرستی بـــاختند
جزو ناری جنس خود را یافت است زان به سوی کلّ خود بشتافت است
گو بیابد جـنس خـود را نـور هـم رو نهد سویش رهد از درد و غـم

طائفهٔ چهارم: با خود اندیشیدند که آتش به اعـتبار اشـتعال و اطـفاء کـه بـر او مستولی است در تحت تصرّف‌ماست، پس وی را صلاحیت الوهیّت و استحقاق ربوبیّت نبود، بلکه لایق و درخور آن ذاتی باشد که با وجود این صفات ناری نار در تحت تصرّف او بود و وی موصوف به علو و ارتفاع باشد. و چون علم نجوم و اضافهٔ تأثیرات به کواکب میان ایشان شهرت تمام داشت. و این معنی نسـبت بـه انـجم متحقق بود، پس بعضی ثریّا را پرسیدند و بعضی مشتری را. و همچنین (۲۲۶) به اعتبار کثرت تأثیرات هر فرقه ستاره‌ای را معبد خـود شـمردند و در تـیه ضـلالت بمردند و پردهٔ دیدهٔ ایشان شد سحاب نور علو و اشراق و استیلا از انوار الاهیّت.

منجم چون که از کـوکب هـراسـد که باشد یا چه تا حـق را شـناسد
شـــده آلت حـــجاب دیـــدهٔ او نـدیده چشـم او جـز مـو از آن رو
قلم را هیچ‌کس گـفته است کـاتب نگوید این سخن جز عقل هـارب
به نزد آن‌که چشمش هست روشن قـــلم مـــجبور بـــاشد در نـــوشتن
نـــدارد اخـتیاری زیـردست است بلندی‌نیستش مقهور و پست است

طائفهٔ پنجم: در این باب با این گروه مساعدت و موافقت کردند و مأخذ فکر و استدلال را پسندیدند و لیکن گفتند: سزاوار نباشد و خوش نبود کـه خـداونـد مـا موسوم و موصوف به خوردی بود نسبت به جواهر علوی نورانی، بلکه بـاید کـه اینکه از همه بزرگتر و مؤثرتر و نیرّتر باشد، پس به پرستش آفتاب که این صفت در او محقق بود میل و رغبت کردند و در آن بیابان نادانی سرگردان در پس پردهٔ نورکبریا که از صفات خدا هست، مع ما مضیٰ، آناً فآناً بماندند، به علّت ظلمت حسّ.

کـســی کـــو مـــی‌پرستد مـهر انـور نـــدارد آگـــهی از شـــمس اکـــبر
اگـــر خـورشید اصـلی را بـدیدی از ایـن خـورشید نـورانـی رمـیدی

طائفه ششم: از این مرتبه ترقّی کردند و در این مقام نماندند، پس گفتند که نور و

ظهور همگی مخصوص به آفتاب نبود و مهر منیر بدان منفرد نباشد، بلکه آن در غیر وی نیز بهم رسد و نیکو نبود که پروردگار را در نورانیّت شریکی و انبازی بود، پس بناچار به قصد فرار از این معنی به عبادت نور مطلق که جامع جمیع انوار عالم بود مشغول گشتند و پنداشتند که مگر آفریدگار عالم و عالمیان اوست، و هر خیری و نیکی که به وجود آید از وی صدور یابد، بعد از آن دیدند که در عالم شرّ و بد نیز بسیار بود و انتساب آن به معبود خود مستحسن ندیدند و وی را از مصدریّت شر منزّه دانستند. پس ناچار میان آن (۲۲۷) نور و ظلمتِ به منازعه رفتند و مکوّنات و حادثات عالم را به هردو حوالت کردند و آنچه از آن خیر و علائم بود به نور نسبت دادند و وی را یزدان خواندند و هرچه شرّ و ناملائم بود به ظلمت منسوب ساختند، و او را اهرمن نامیدند. و نام این طائفه «ثنویّه» بود. و تو را این مقدار در تنبیه بر حال این صنف کافی است و اگر نه ایشان بیشتر از آنند که مذکور شد. نظم:

زهی جاهل تنگ چشم رکیک — که گویی به نور است ظلمت شریک
سرائی است بس تنگ دار فنا — نگنجد در و تیرگی و فیا
علاجی بکن دیدهٔ خویش را — مقلّد مشو نفس بدکیش را
زاندیشهٔ فاسد و جهل تام — تو را نور ظلمت نماید مدام
بری نام نور و ظهور از خرد — به ظلمت تو را واهمه می‌برد
زوهم و زپندار بگذر مگر — کنی روشن از نور یزدان بصر

صنف دوم: از آن اصناف ثلاثه طائفه‌ای‌اند که محجوب باشند به سبب بعضی از انوار که مقرون به ظلمت خیال بود.

و ایشان فرقه‌ای‌اند که از عالم حسّ گذشته‌اند و اثبات کرده‌اند ورای محسوسات امری را ولیکن از خیال عبور ننموده‌اند. پس عبادت کنند و بندگی نمایند موجودی را که بر عرش قاعد بود و احسن واعلم ایشان «جسمیّه»اند».

پس از ایشان اصناف «کرامیّه» بهمگی. و مرا ممکن و میسّر نیست که شرح مقالات و ملاهی ایشان کنم، چه در بسیار سخن گفتن فائده‌ای نبود، ولیکن باید بدانی که بلند درجه‌ترین ایشان آن طبقه‌اند که نفی جسمیّت و جمیع عوارض آن از

خداوند خود کنند مگر جهت «فوق» را که تخصیص دهند وی را بدان، زیرا که عقیدهٔ ایشان آن است که چیزی که منسوب به جهات نبود و در خارج یا داخل عالم نباشد پیش ایشان آن چیز وجود ندارد و هست نباشد هرگاه مخیّل نبود. و این قدر ندانند که درجهٔ اوّل معقولات گذشتن از انتساب به جهات بود.

بنده بند جهات کی گردد — اصل جوکی به کرد می‌گردد
حس تو را در جهات اندازد — زانت (۲۲۸) در نفی ذات اندازد
اگر از عقل بهره‌ور هستی — زود از عقبهٔ جهت رستی
ورنه ماندی در این مغارهٔ تنگ — دیده اعمیٰ و پای رفتن لنگ

صنف سوم: جماعتی‌اند که محجوب باشند از معرفت حضرت احدّیت به‌سبب انوارالهیّه که مقارن باشد به مناسات فاسده مُظلِمه عقلّیه

پس بپرستیدند معبودی را که سمیع و بصیر و متکلم و عالم و قادر و مرید و حیّ باشد و منزّه از جهات بود، ولیکن این صفات را قیاس به صفات خود کردند تا آنکه بعضی از ایشان بتصریح می‌گوید که: «کلامُه ککلامنا»، و دیگری می‌گوید که: «کلامُه کحدیث نفسنابلا صوت و حرف».

و همچنین اگر از ایشان تحقیق معنی سمع و بصر و حیات پرسی رجوع به تشبیه کنند به حسب معنی، اگرچه منکر آن باشند به اعتبار لفظ، زیرا که اصلاً ادراک نکرده‌اند معنی این اطلاقات را در حقّ حضرت حق تبارک و تعالیٰ. و مثل این می‌گویند درباب ارادهٔ وی، و برآنند که آن نیز مانند ارادهٔ حادث بود و عبارت باشد از طلب و قصد همچون طلب و قصد ما. و این عقاید مذاهب مشهوره است و احتیاج به تفصیل ندارد.

و حجاب این طبقه پاره‌ای از انوار صفات بود مقارن با ظلمت مقایسات عقلیّه. و از اصناف قسم دوم باشند که محجوبند به نور مقرون با ظلمت.

قیاس عقل را بگذار در راه — که اندازد تو را ناگاه در چاه
مدان‌چون‌وصف خوداوصاف حق‌را — مبین چون تیرهٔ خود صاف حق را
چرا کردی حجاب خویشتن نور — فتادی از طریق اهتدا دور

قسم سوم

جمعی باشند که محجوبند به محض انوار و ظلمت حسّ و خیال و قیاسات فاسده عقل را به فکر ایشان راه نبود. و این جمع نیز چند صنف‌اند و از بسیاری به شمار درنیایند، و از آن جمله سه صنف را که مشهورتر بود ذکر کنیم.

صنف اوّل: طایفه‌ای‌اند که معانی صفات را بتحقیق شناخته‌اند

و دانسته‌اند که اطلاق نام کلام (۲۲۹) و اراده و قدرت و علم به غیر آن بر صفات واجب از مقولهٔ اطلاق آن بر صفات بشر نبود، و پس دور گرفتند خود را از وصف و تعریف آن ذات بدین‌صفات و معانی و شناسانیدند آن نسبت به مخلوقات. بدان‌سان که موسی(ع) تعریف کرد و توضیح نمود سئوال و قول: «ماربّ العالمین» فرعون را. به جواب قول «ربّ السّماوات والأرض». پس اعتقاد کردند و بر آن رفتند که هرآینه پروردگاری که مقدّس و منزّه از مفهوم معانی ظاهری این صفات بود محرّک این صفات و مدبّر آن باشد.

کسی کوراست از حق ره‌شناسی — بدین مذهب ندارد آشنایی
ازین برتر رود در راه عرفان — عیان برهاندش از قید برهان

صنف دوم: فرقه‌ای‌اند که از این مرتبه ترقّی کردند و برتر رفتند

و یافتند که در سماوات کثرت بود، و دانستند که محرّک هر سماء خاصّی موجودی است سوای محرّک سمائی دیگر و آن را فلک نامند و ایشان نیز کثرت باشد و نسبت ایشان به‌انوار الٰهیّت نسبت کواکب بود بدان در عالم شهادت. پس از آن ظاهر شد مرایشان را که این سماوات همگی در ضمن سمای خاصّی و جوف فلک علٰحده‌اند که محرّک اینها است. و کلّ این افلاک به حرکت آن متحرک گردانید در شبانه‌روزی یک بار.

و حضرت حق، جلّ وعلیٰ، محرّک آن فلک الأفلاک و السّماء الأعلیٰ بود که شامل این جمع باشند به واسطهٔ آنکه کثرت را به وی راه نبودی.

ای تو دربند آلت و اسباب — به مُسبِّب تو از سبب بشتاب
نبود حق مباشر کاری — تو مباشر چراش بشماری

فاعل است او ولی حقیقت آن　　　هست از غیر ذات او پنهان

صنف سوم: بلندتر از این قوم سخن گویند و در معرفت پیشتر از این فرقه باشند و معتقد ایشان آن بود که تحریک اجسام به طریق مباشرت سزاوار آن است که خدمت آفریدگار عالمیان باشد و عبادت و طاعت بنده‌ای از بندگان او بود که او را مَلک (۲۳۰) نامند، و نسبت او به انوار الٰهیّت محضه چون نسبت قمر باشد به انوار محسوس.

پس پنداشتند که مگر معبود بر حق و ربّ مطلق ذاتی بود که مطاع است از جهت آن محرّک مُسمّیٰ به مَلک و حرکت دهندهٔ کل وی باشد امّا نه به طریق مباشرت، بلکه به طریق امر و در تفهیم این امر و تبیین ماهیّت آن خفاء و پوشیدگی هست که اکثر افهام از ادراک آن قاصر و کوتاه باشند. و این کتاب را نیز گنجایی بسط آن نبود. و کلّ این اصناف در پس حجاب انوار محض مانده‌اند.

زهی نادان که نورش پرده گردد　　　فعال کرده‌اش ناکرده گردد
نماید نور مهرش ظلمت فاش　　　چو باشد چشم اوچون چشم خفّاش
کسی گوئی تمیز و روزکور است　　　ز دید لمعهٔ خورشید دور است
نیارد ساختن بهتر طبیبش　　　که از تقدیر آن آمد نصیبش

عالمان کامل و عارفان و اصل صنف چهارم باشند

که روش شده باشد ایشان را اتّصاف آن محرّک مُطاع به صفتی که منافات با وحدانیّت محض دارد و با کمال بی‌زوال لایزال در یک ذات جمع نشود. و بنا بر سِرّی که کتابت را یارای احاطهٔ آن نبود و زبان از کشف آن عاجز آید و نسبت وی به سایر انوار الٰهیّهٔ محضه چون نسبت شمس بود به انوار دیگر از عالم شهادت و امثالی که در اوّل کتاب گذشت.

پس توجّه کردند و روگردانیدند از موجودی که مُحرّک سماوات بود و از آن که امر به تحریک آن کند به ذاتی که فاطر سماوات و خالق ارض باشد و منتهی باشد طریق سلوک ایشان به معرفت موجودی که منزّه باشد از کلّ آنچه پیش از آن بصر و بصیرت وی آن را دریافته بود، پس بسوخت سبحات وجه وجیه و ذات مقدّس وی جمیع مراتب ظلمت و انواری را که قبل از وصول به وی مشهود ونظر و دانش و

بینش ایشان بود به ظهور تقدیس و تنزیه او از جمیع آنچه بدان موصوفش می‌ساخت یا بیشتر (۲۳۱) از آن.

حجب رفت یک سو زپیش نظر   بصر شد بصیرت بصیرت بصر
جمالی هویدا شد از کائنات   که بی‌او ندارند اشیا حیات
خوشا آنکه طی کرد این راه دور   به آخر بیرون شد زظلمت به‌نور

و این طایفه نیز منقسم بر دو قسم شدند.

[قسم] اوّل **خواصّ‌اند** که جمیع مدرکات بصر از حُجُب ظلمانی و نورانی از پیش نظر ایشان برخاسته است و محترق و ممتحق گشته و منثور و متلاشی ده و لیکن به ملاحظهٔ جمال و قدس قدّوس و مشاهدهٔ ذات خود مستغرق در الهیّت به سبب وصول به‌حضرت الهیّت اشتغال دارد و به جز هستی همهٔ مُبصَرات در بصیرت او فناپذیرفته بود و به غیر از تعیّن خاصّ وی را پرده نمانده باشد.

تو را چون تو حجابی نیست در پیش   ببر زنهار چون اغیار از خویش
همان بهتر که با خود هم نسازی   چو خود را باختی دانای رازی
چرا از هستی خود زیرباری   اگر مردی بگیر از خود کناری
چو بگرفتنی کنار از خویشتن هم   بگردی در حریم دوست محرم

[قسم] دوم، **خاصّ الخاصّ**‌اند که از قید خودبینی رسته‌اند و به واحد حقیقی پیوسته‌اند و از غایت محو و نهایت فنا شاهد و مشهود راعین یکدیگر یابند و محبّ و محبوب را یک حقیقت بینند. و معنی آیهٔ کریمهٔ ﴿كُلُّ شَىءٍ هالِكٌ إلاّ وَجهَهُ﴾ ذوق و حال ایشان باشد.

و تحقیق این مطلب فی‌الجمله در فصل اوّل گذشت و کیفیّت اطلاق اتّحاد برین حالت نیز مذکور شد. و بسیار حماقت و پربلاهت باید تا آدمی با وحدت وجود خیالِ حِلول کند یا گمان اتّحاد برد، چه که هیچ یک از آن هردو، بی تعدّد، صورت نبندد. پس حلول و اتّحاد نزد اصحاب ارشاد و ارباب توحید کفر و زندقه بود.

حلول و اتّحاد از غیر خیزد   ولی وحدت همه از سیر خیزد
حلول و اتّحاد اینجا مُحال است   که‌دروحدت دوئی عین ضَلال است

و برتر از این مقام مقامی نبود، و بلندتر (۲۳۲) از این مرتبه مرتبه‌ای نباشد. و مسافت طریق و اصلان را نهایت این بود، و بدین وجه رسیدن به غایت و بینهایت صعب و دشوار باشد و کم کسی را میسّر نشود.

و چنین شخص، به ظاهر و باطن و به صورت و معنی، در اعمال صالحه و اخلاق حمیده و ریاضت و قناعت و حرکات و سکون و نطق و سکوت، و ارث انبیاء و تابع مرسلین باشد و دقیقه‌ای از دقایق شریف را فوت ننماید و فرو نگذارد و همیشه مضمون بلاغت مشحون «قُل إن کنتُم تُحِبُّونَ اللهَ فَاتَّبِعُونی یحُبِبکم اللهَ» (آل عمران ۳۱) نصبُ العین دارد.

هرکه گردن ز امر شرع بتافت — ره به توحید کردگار نیافت
گمره هست و فضول و بی‌ایمان — لایق نار و درخور نیران
هرکه با او نشیند و خیزد — حلیهٔ دین ازو فرو ریزد
همچو وی ملحد و ظلوم شود — همره او به قعر نار رود

و فرقهٔ سوّم مجذوبان‌اند که بی طیّ منازل و قطع مراحل به معرفت مبدأ واصل شده‌اند و در سیر طریق تجرید رفیق توفیق، در وهلهٔ اوّل به دستیاری جذبهٔ باری که: «جذبةٌ من جذبات الربّ تُواري عَملَ الثّقلین» از آن خبر می‌دهد، به تقدیس الوهیّت و تنزیه ربوبیّت «عمّالا یلیقُ بجنابه» راه بردند و از حقایق اشیاء بر وجه اعلیٰ آگاه شدند، و فضل حضرت عزت سبلیل طویل توحید را بر ایشان قصیر نمود؛ چه مقرّر است که «یک عنایت قاضی به هزار گواه». پس غلبه کرد در دلهای ایشان در نخستین‌بار آنچه غالب شده بود بر آنها در آخر کار، و از هجوم انوار تجلّی دفعةً سُبُحات جمال و جلال لایزال جمیع مبصرات حسّی و مدرکات بصیرت عقلی در نظر سوخته و بر باد فنا رفته باشد.

به طریق مناسبت و بر سبیل مشابهت توان گفت: اوّلین طریق ابراهیم خلیل بود و دومین صراط محمدحبیب، صلّی‌الله علیه وآله. والله أعلمُ بالصّواب و بحسن المرجع والمآب. و او نیکو داند اسرار اقدام و انوار مقام آن را.

چون مناسب این مقام دیدم تحقیقی را که مولانا (۲۳۳) قطب‌الدین محیَی در کتاب «مکاتیب» کرده، بنا بر آن مرتکب ترقیم و تحریر آن شدم. و آن این است که:

<سخنان قطب الدّین محیی در مکاتیب>

«عزیزا، جماعتی از طوایف باطله ـ که خود را به غیر حق به «صوفیه» نسبت می‌دهند، و صوفیّه از ایشان بیزارند و ایشان را اهل بدعت می‌شمارند ـ می‌پندارند و گمان می‌برند که حق، تعالیٰ عن أقاویل الظّالمین، با همه چیز آن چیز شده. و به‌مثل، مثال مس می‌آورند، که تارةً طبق است و تارةً طشت و تارةً مشربه، پس یک ذات است که به صور مختلفه مصوّر می‌شود هیئآت مختلف می‌پذیرد.

و آنچه ایشان حکایت می‌کنند مادّهٔ کلّی است و صفت آن است. و أینَ هومن اللهِ سبحانه، «تکادُالسّماواتُ یَتفطّرنَ مِنهُ» (مریم ۹۰)، مادّه در کون است که مجموع کثافت ظلمت است و اخسّ آفرینش. و أین هو من ربّ العزّة سبحانه، سبحانه.

و جماعتی می‌انگارند که قوّتی است ساری در جملهٔ عالم من أسفله إلیٰ أعلاه، که در هر جا مبدأ آثار و افعال خاصّهٔ آنجا است.

و آنچه ایشان می‌گویند طبیعت کلّی است و دقایق مبثوثه او. و این هو من ربّ‌العزّة، سبحانه و تعالیٰ عن أقاویل المبطلین، سبحانه، سبحانه، سبحانه.

و جماعتی می‌گویند که این عالم بالتّمام شخصی است معیّن، و وی را جا نیست، چون جای آدمی که در وی تصرّف می‌کند و آن اوست. تعالیٰ عمّا یقول الظّالمون علوّاً کبیراً.

آنچه ایشان می‌گویند صفت نفس کلّی است. و این هومن رب‌العزّة سبحانه، سبحانه، سبحانه.

و جماعتی می‌گویند که: نور کلّی‌است محیط به جملهٔ اشیاء علیٰ وجه کلّی که نفس جنباننده بدان نور بینا می‌شود به حقایق تصرّفات خود و به آن استفاده می‌کند کمالات خود را.

و آنچه ایشان می‌گویند صفت عقل کلّ است. و هوعبدٌ من عبادالله ناظرٌ إلیٰ أمر الله هیبةً و إجلالاً ذلیلٌ لولا أنّ اللهَ أعزّه، معدومٌ لولا أنّ الله أوجده، فقیرٌ إلیٰ ربّه، خائفٌ من بطشه (۲۳۴) یذوبُ کلَّ لمحة من صولة هیبة جلال الله لولا أنّ الله تعالیٰ أقامه بقدرته و آنسه بلطفه. «إنّ الذین عندربّک لایستکبرون عن عبادته و یسبّحونه

وله یسجدون». (اعراف ۲۰۶).

أین هو من ربّ العزّة تعالیٰ شأنه، سبحانه، سبحانه، سبحانه.

و این چهار حجاب کلّی الوجود است که زاده است از ظلمت و نار و نور و نهار. و هر طایفه در یکی از این حجب مانده‌اند.

کجاست ابراهیم صفتی که از ظلمت مغارهٔ ارض بیرون آمده در نور ستاره و ماه و آفتاب آسمان بایستد در مقام: «وکذلک نُری إبراهیمَ ملکوتَ السّماوات والأرضَ». و از این جمله درگذشته گوید: «یاقوم، إنّی بریءُ ممّا تشرکون. إنّی وجهّتُ وجهي للّذی فطرالسّماوت والأرض حینفاً و ما أنا من المشرکین». (انعام ۷۹).

اگر کسی گوید که مادّهٔ کلّ و طبیعت کلّ درکتاب و سنّت مُثبَت نگشته ثبت وجود اینها چیست، جواب آن است که این‌ها به این اسامی درکتاب و سنّت وارد نگشته و لیکن حقایق آن معبّر گشته. امّا به نامی چند دیگر خوانده شده. و منازعه و مناقشه در اطلاقات نیست. دوات و قلم در سنّت ثابت شده همان است که در لسان جماعتی مادّه و عقل گویند. و لوح و کتاب درکتاب وارد شده که: «بل هو قرآن مجید فی لوح محفوظ» (بروج ۲۲) «و لا رطب و لا یابس إلاّ فی کتاب مبین» (انعام۵۹) «و هذا کتابنا ینطق علیکم بالحقّ» (مؤمن ۶۲) همان است که قدما طبیعت و نفس ناطقه کلیّه گویند.

و از ابن عباس، رحمة‌الله علیه، منقول است که در تفسیر: «وکتابٍ مَسطُور فی رقّ مَنشور»،(طور ۳) گفته که: «الرّقّ مابین‌الشّرق والغرب».

و جماعتی از ملاحده سخن ایشان به آن برمی‌گردد که روح را حُجُب چند است که اگر از آن قطع گردد آنگاه عین خدا می‌شود، و ایشان را با غیر اتّحاد با روح کاری نیست. و علمای کلام ابطال اتّحاد الاثنین جهت ردّاین طایفه کرده‌اند. و طایفهٔ ترسایان این امّت‌اند، و همان می‌گویند که (۲۳۵) ترسایان در شأن عیسی(ع) می‌گفتند. و اخبار حقیقت آثار نبوی که: «لتتّبعُنّ سُنَنَ من قبلکم بشراشرها حتّیٰ لوأنّهم دخلوا جُحر ضبّ لدخلتموه، قالوا ماقال الیهود و النّصاریٰ»، وصف حال مثل این طایفه است، اللّهمّ ثبّتنا بالقول الثابت فی الحیاة الدّنیا وفی الأخرة وانصرنا علی القوم الکافرین».

❊ ❊ ❊

و آنچه در این رساله مسطور و مذکور شد اشارتی است به حُجُب اصناف محجوبان. و اگر تفصیل ذکر

کرده شود مقامات ایشان را دور نبود که عدد حجابات به‌هفتاد هزار برسد. و چون به حدّت بصیرت در آن نظر کنی و تفتیش نمایی هیچ‌یک از آنها را خارج نیابی از اقسامی که ما آن را شمردیم، زیرا که محجوبیّت خلق یا به‌صفات بشری ایشان است، یا به حسّ، یا به خیال، یا به قیاس عقل، یا به نور محض، و هریک از این معدودات خود مرقوم و مبیّن شد.

و این چند کلمهٔ مختصری بود حاضر بر سبیل ایماء که حسب الاقتضای وقت در جواب این «اسرار مسئول» محررّ شد، با آنکه در هنگام سؤال فکر من منقسم و خاطر من منشعب و پراکنده بود و همتّم به غیر این فن منصرف و متوجّه بود.

و اقتراح من از دل سلیم تو آن است که از حضرت عزّت درخواست کنی تا بگذرد به کرم عمیم خود از آنچه در تحریر آن قلم طغیان کرده باشد، یا در تحقیق آن قدم لغزیده بود. چون خوض و غوص در گرداب دریای اسرار الوهیّت خطر است و استبصار انوارالوهیّت از پس پردهٔ بشریّت عسیر غیر یسیر.

❊ ❊ ❊

الٰهی، جایی که چنین بزرگی با این همه دانش و کمال و حال بدین‌سان ترسان و لرزان باشد و از سهو و نسیان و خبط در بیان اندیشه دارد. این نادان بیبضاعت و حقیر کثیر تقصیر و بیچارهٔ از ملک خرد آواره در هر باب چه گوید و چگونه اعتذار و استغفار و ابتهال نماید مگر آنکه فضل جسیم و لطف عمیم تو بی‌واسطه گریبان جانش گرفته از ظلمت غفلت (۲۳۶) و سجن طبیعت به نور نباهت و گلشن عنایت اندازد و خطّ عفو و غفران بر جرایم اعمالش کشد که تا بوده و تا باشی چنین باشی.

مناجات در ختم کتاب

خدایا چو هستی کس بیکسان — به تقصیر ما بیکسان و امان
تو دانایی آخر که درمانده‌ایم — به درماندگی در تو را خوانده‌ایم
خرد را به جان‌مان مددگار کن — به ماعون و توفیق خود یار کن
تو شاهنشهی، ما عبید و سپاه — نداریم غیر از تو پشت و پناه
بده عزلتی را ز فضل آن مقام — که باشد به حمد تو گویا مدام

تمّت الکتاب بِعون الملک الوهّاب که سر یافت

کتب الحروف این نسخهٔ شریف عزلتی، رحمةالله علیه، بیست سیم شهر شوّال، سنهٔ ۱۱۵۵، ملانمور کرمانی.

رسائل فارسی ادهم خلخالی

<۱۲>

ذکریّهٔ إلٰهیّه

بسم الله الرّحمن الرّحیم

هوالأوّلُ والآخِرُ والظّاهِرُوالباطِنُ وهوبکلّ شیءٍ علیمٌ.

سپاس با اساس و ستایش بیقیاس الله، سبحانه و تعالیٰ و تقدّس شأنُه، را سزد که رحمتهای او را غایت و نعمتهای او را نهایت نبود.

حکیمی که به تنزیل نسخهٔ قانون شفا و صحیفهٔ حاوی ذخیرهٔ طریق استشفاء قرآن مجید و فرقان سدید اسباب هلاک و علامت نجات را به نوعی واضح و روشن ساخت که آن کلام مُعجِز نظام اطبّاء اِلٰهی را در ازالهٔ علّت غفلت از همهٔ صحایف سابقه کفایت کرد؛

کریمی که دلهای ذاکران و سالکان و جانهای عاشقان و عارفان را به انوار واردات و اسرار ازکدورت و ظلمت نفس و هستی مُصیقل و مُنورّ نمود.

و صلوات سامیات و تسلیمات زاکیات بر ارواح مقدّسه و نفوس مطهّرهٔ خاتم‌المرسلین و آله المعصومین، سلامُ‌الله علیم أجمعین، که وسایل نجات و وسایط فلاح و خزاین جواهر حکمت و معرفت و مفاتیح ابواب رحمت و مغفرت و حلاّل مُعضِلات و مُشکِلات دنیویّه و اُخروّبه و طبیبان قلوب و شفیعان ذنوب‌اند.

محترمان حرم کبریا　　　پاک زآلایش سهو و خطا
هریک ازین جمع صفیّ زکیّ　　　مَطلع انوار خفیّ و جلیّ

<مقدّمه>

<فضیلت ذکر حق تعالیٰ و شرایط تأثیر و خاصیّت مداومت آن>

امّا بعد، این رساله‌ای است مسمّیٰ به «ذکریّهٔ إلهیّه» در بیان فضیلت ذکر حق تعالیٰ و شرایط تأثیر و خاصیّت مداومت آن، لاسیّما ضمن کلمهٔ طیّبهٔ «لاإلٰهَ الاالله». که مشتمل بر نفی باطل و اثبات حقّ است، و دلیل مدلول «ألاإنّهُ بکلّ شیءٍ مُحِیطٌ»، و مُتضمّن مضمون «کُلُّ شَیءٍ هالِکٌ إلاّ وَجهَهُ»، و مشتمل بر مفهوم «کُلُّ مَن عَلیها فانٍ وَیَبقیٰ وَجهُ رَبّکَ».

آفرینش را بزن گردن به تیغ لاإلٰـه   تا جهان خالی شود سلطان إلاّالله را

یا تکرار لفظ کام بخش «الله» که مدلول ذات اقدس ارفع مقصد اقصیٰ و مطلب اعلیٰ است، و به نزد ارباب بصیرت و اصحاب حقیقت سُلطان اسماء اِلٰهی و مِفتاح کنوز نامتناهی پادشاهی و اسم اعظم است.

چه‌نام است این که لذّت‌بخش کام است   مـرازیـن نـام آرام تـمام است

یا مَن أصلح اللهُ بالک و زادَ الله شوقک و ذوقک و کمالک، و جَعل خَیراً من حالک بالک، و أعطاک (۲۳۷) الحِکمةَ والمعرفةَ و أوصلک من المجاز إلی الحقیقة و من الکثرة إلی الوحدة.

بدان‌که لُبِّ همهٔ طاعتها و اصل همهٔ عبادتها ذکر حقّ، جلّ و علیٰ است، و علّت جمیع معصیتها و منشأ تمام خسارتها ظلمتِ غفلت است از حضرت إلهیّت، تعالیٰ و تقدسّ شأنه. و چنانکه خُسران و مَضارّ غفلت را غایت نیست فواید و منافع ذکر را نهایت نیست. پس طالب سعادت را باید که سعی کند تا لحظه‌ای و لمحه‌ای از یاد خداوند سبحانه غافل نشود.

به چه انـدیشه‌ام از خـاطرناشاد روی   چه به خاطر گذرانم که تو از یاد روی

چون ذات ذوالجلال آن جامع مجموع صفات کمال را عدیل و نظیر و مثل و شبیه مفقود و معدوم و ممتنع و مُحال است، نسیان وی و یاد غیر شهادت بر جهالت و سفاهت آدمی دهد.

برهرچه بود توان گرفتن بدلی — تو بی‌بدلی تو را بدل نتوان یافت

و عاقل را خود در این شکی نیست که نیّت و همّت آدمی به تمامی به هرچه متوجّه و مصروف است گویا که این کس همه او است، چنانکه مولوی المعنوی در «مثنوی» فرماید:

ای برادر تو همه اندیشه‌ای — ما بقی تو استخوان وریشه‌ای

گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی — ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی

بنابراین با یاد اشرف و احسن اشیاء باید بود تا شریف و حَسَن باشی، و آن حقّ مطلق و موجود به حقّ است که واجب‌الوجود، تعالیٰ ذکره، باشد. و نیز اگر کسی در زمان حیات با ذکر حق اُنس نگیرد مُشکل که وی را در وقت وفات با ذکر توحید بودن مُیسّر نشود، مگر به تکلّف، و آن عارضی و عاریتی بود. ولهذا خداوند حق سبحانه امر کرد که: «یاأیُّهاالذّینَ آمَنُوا اذکرُوا الله ذکراً کثیراً لعلکّم تفْلِحُون» (احزاب ۴۱).

یعنی: ای گروه گرویدگان، خدای را بسیار یاد کنید شاید که رستگار شوید. جایی که نسبت فلاح و نجات نظر به مؤمنان کثیرالذّکر به لفظ «لعَل» و «شاید» مؤدّیٰ شده باشد بنگر که حال غافلان قلیل‌الذّکر چگونه خواهد بود.

نیست کس را از حقیقت آگهی — جمله می‌میرند با دست تهی

و مقرّر و روشن است که هرکه هر چیز را دوستتر دارد یاد آن بیشتر کند. و علّتِ قلّت ذکر خدا کثرت یادکردن غیر وی است. وکسی که غیر خدا را از خدا دوستتر دارد هرگز (۲۳۸) روی نجات نبیند. و در حقیقت «القَسّامُ لایَدخُلُ الجَنّةَ»، عبارت از قسمت کنندهٔ محبّت و همّت است به دنیا و عقبیٰ و مولیٰ.

پس انسان عاقل و صاحب ایمان کامل شرکت را به محبّت راه نمی‌دهد و به‌تمامی همّت متوجّه به حضرت عزّت می‌باشد، و هرچه وی را از ذکر حق مانع شود و به غفلت اندازد آن را حرام داند.

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم — شراب باتو حلال است و آب بی‌تو حرام

و مضمون حدیث است که: «دنیا حرام است بر اهل آخرت، و آخرت حرام است بر اهل دنیا، و این هردو حرام‌اند بر أهل الله».

دو عـــالم را بــه یکــبار از دل تــنگ بــرون کــردیم تــا جــای تــو بــاشد

حضرت عزّت که تو را دو گوش و دو چشم و دو دست و دوپا عطا کرد، از چیست که یک دل داد و فرمود که: «ماجَعَلَ اللهُ لِرَجُل مِن قَلبَینِ في جَوفِهِ» (احزاب، ۴).

از آنکه از تو یک محبّت خواست و آن رایک دل کافی است. از عهد سابق و دوستی روز «ألستُ» یادکن تابدانی که: «وَأو فُوا بِعَهدی أُوفِ بِعَهدِکُم» (بقره، ۴۰) چه گفتن است.

ای آنکــه بــه قــبلهٔ وفــا دوست تــو را بر مغز چرا حجاب شد پوست تو را

دل در پی این و آن نــه نیکوست تــو را یک‌دل داری بس‌است یک دوست تو را

و همچنین یک زبان داد تو را، نه دو، چنانکه به دل یکی دانی و بر زبان یکی خوانی و دوی را از روی حال و قال در میان نبینی و بر زبان نیاری.

جـــهان را بـلندی و پســتی تــویی ندانـم چه‌ای، هـرچه هسـتی تـویی

موج حُباب را حِجاب عُمّان و طوفان ساختن عقل خود باختن است. حدیث: «کنتُ کنزاً مَخفیّاً فَأحبَبتُ أن أُعرَفَ فَخَلقتُ الخلْقَ لِأُعرَفَ» که حرف محبّت د رمیان دارد، چه می‌گوید، یعنی:

گـنج مـخفی بُـد ز پُـرّی جـوش کـرد خـــاک را سـلطان اطـلس پـوش کـرد

مـــرعدم را داد هســـتی از کـــرم حـــادثی را کـــرد مـــرآت قِـــدم

هردو کـونْ آن را کـه چشـم انـورست جـــام جـــم آیــینهٔ اسکــندر است

نســـــخهٔ‌عالم‌وجودکامل‌است دل‌بجو،دل،حلّ‌هرمشکل‌دل‌است(۲۳۹)

و از سیّد الموحّدین و سندالمحققین و حبل الله المتین و قدوة أهل الحقّ والیقین و عمدةالأئمة المعصومین، امیرالمؤمنین، عليّ وليّ، سلام الله علیهم اجمعین، در کتاب مستطاب سراسر صواب برهان‌السّالکین و خاتم‌المجتهدین شیخ بهاءالملّة والدّبن، أدام الله برکاتهم إلیٰ یوم‌الدّین، مروی است که: «ای فرزند آدم، تو نسخهٔ مختصری از عالم، منطوی و مندرج است در تو بسائط آن و مرکبّاتش و مادّیاتِ آن و مجرّداتش، و توئی عالم صغیر، بلکه جهان کبیر.

درد تـــو از تـــوست و نـمی بـینی و دوای تـو در تست و نـمی‌دانـی

و نیز از آن حضرت روایت است که: «مَن عَرَفَ نَفَسهُ فَقَد عَرَفَ رَبَّـهُ». و نـصّ

فرقان الهٰی است که: «سَنُریهم آیاتِنافي الآفاقِ وَفي أنفسِهِم حَتّیٰ یَتبیّنَ لهُم أنّهُ الحَقُّ. (فصلت، ۵۳). افلا یبصرون. چشم بنیا و گوش شنوا کو؟ تا به حقیقت این تحقیق دقیق وثیق معتمد راه برد.

ای در طـلب گـره گشـایی مـرده در وصل بـزاده در جـدایـی مـرده
ای بر لب بحر تشنه در خاک شده وی بر سـر گـنج از گـدایـی مـرده

و از سیّد سادات وقائد قادات و زبدهٔ ممکنات و خلاصهٔ موجودات و رسول ثقلین و خوٰاجه کونین و فخر عالمین، نقطهٔ پرگار دایرهٔ حال وکمال و مظهر اکمل و اتمّ جلال و جـمال، خـاتم‌المـرسلین، مـحمّدالمـصطفی، صـلوات الله عـلیه وآله اجمعین، مروی است که گفت: «إنّي تاركٌ فیكُم الثَّقَلَین،كتابَ الله وعِترتی ولن یَفتِرقا حتّیٰ یأتیا عليّ الحَوضَ».

یعنی: من از این جهان خواهم رفت و د رمـیان شـما دو بـزرگ‌گران‌بـار واجب الاحترام خواهم گذشت که یکی کتاب خداست و دیگری عترت من،که از هم جدا نشوند تا بر من وارد شوند به حوض کوثر. که:

«مَثَلُ أهل بَیتِی کمَثَل سَفینةِ نوح، مَن رَکبَهانَجیٰ وَمَن تَخَلَّفَ عَنها غَرَقَ».

یعنی: بعد از من عالم را طوفان ضلالت خواهد گـرفت و اعـتقاد بـه ولایت و امامت اهل بیت من مثل کشتی نوح است، هرکه در آن نشیند نجات یابد و هرکه از آن تخلّف کند البتّه غرق شود.

و قرآن و حدیث را تفسیری است و تأویلی. تفسیر به روایت تعلّق دارد و تأویل به درایت. در خبر است که رسول به امیرالمؤمنین، صلوات‌الله علیهما، گفت که: «یا علی، من حرب و جهاد می‌کنم با مشرکان به حکم تفسیر (۲۴۰) قرآن و توقتال و غزا خواهی کرد با شکنندگان عهد ایمان از روی تأویل آن.

و شیخ زین‌الدّین، رفع‌الله در جاته، در رسالهٔ آداب المتعلمین که «مُنیة المرید» نـام نهاده می‌گوید که: «اگر کسی خواهد که بر تأویل حقایق قرآن از روی تعلّم اطلاّع یابد باید که رجوع به تفسیر تأویلات مولانا عبدالرزّاق کاشی کند». حقّاً که چنین است.

و در کتاب «نهج‌البلاغة»، سلام الله علیٰ قائلها، مذکور است که: علم بر دو نوع

است: مسموع که از راه سمع حاصل شود و مطبوع که از طبع و دل بجوشد. پس اگر علم مطبوع نباشد علم مسموع منفعت ندهد.

اگرچه طریق وحی مسدود شد امّا راه الهام بسته نشده است. در خبر است که: «هرکه جهل صباح از روی اخلاص اطاعت کند شکافته و روان شود چشمه‌های نامتناهی حکمت از دلش بر زبانش».

و مروی است که «هرکه بدانچه داند عمل کند آنچه نداند از برکت آن به وی یاد دهند». و در خبر است که رسول، صلّی‌الله علیه وآله، أبوذرّ غِفاری، رضوان الله علیه، را گفت: «یا أباذرّ، هرگه برادر مؤمن تو ترک شهوات و لذّات دنیا کند از وی موعظه بشنو، زیرا که حق تعالیٰ حکمت را بر دل وی بیندازد و بر زبانش جاری سازد».

و در تفسیر تأویلات جمال‌الدین بعدالرزّاق کاشی مذکور است که: «حق تعالیٰ وحی فرستاده به بعضی از پیمبران بنی‌اسرائیل که قوم خود را بگو که علم و دانش در آسمان نیست که بگوئید که کیست که بر آن رود، و در قعر زمین نیست تا عذر آرید که کیست در آن فرو رود، و در پس دریا نیست تا اندیشه کنید که کیست که از آن عبور کند و آن را به دست آرد، بلکه علم و دانش جا داده شده است در دلهای شما، خدای را حاضر دانید و تأدیب کنید نفسهای خود را با آداب روحانیان و متصف گردید به صفات صدیّقان تا ظاهر شود نور علم از دلهای شما و فراگیرد همهٔ وجود شما را و بپوشاند آن را». للحکیم المعنوی المثنوی:

همچو کوهکن چاه می‌کن گر کسی — زین تن خاکی که درآیی رسی
دفتر صوفی سواد و حرف نیست — جز دل اسفید همچون برف نیست (۲۴۱ ب)
علم اهل دل نه از مکتب بود — بلکه از تعلیم خاصّ ربّ بود
دست لطفش نسخهٔ عِلم و حِکم — بی‌رقم بر صفحهٔ دل زد رقم

آری «وعلّم آدم الأسماءکلّها». و این علم اسماء به میراث به اولاد آدم رسیده است و در باطن ایشان مکتوم و مختفی، کشف حجاب باید کرد تا ظاهر گردد.

ای خلیفه زادهٔ بی معرفت — با پدر در معرفت شو همصفت

پس درکورهٔ سکوت باید رفت و نور مستور حقیقت خود را از ظلمت طبیعت صاف

باید کرد و مقصود را در آن دید. نبینی که صفای آیینه در سنگ سیاه پنهان است، ریاضت وگداختن خواهد تا روشن و تابان نماید و چیزها در آن نمودار شود. و طریقهٔ تحصیل حکمای اشراق و فلاسفه و جوکیان هندوستان در این باب لبیب و منصف راکفایت بود.

و حق تعالیٰ در شأن نحل عسل فرموده است که: «وأوحیٰ ربّک إلی النّحل»، جایی که مگس انگبین که ضعیف‌ترین مخلوقات است برای نظام معاش خود قابل الهام ملک علاّم باشد انسان که شریفترین وگرامی‌ترین مخلوقات است چرا قابل آن نباشد؟ نیکو تفکّر و تأمّل می‌کن که همه حیوانات از مور و پشه گرفته تا پیل و سیمرغ با الهامات به راه می‌روند و مدار می‌گذرانند، لطف حق عام است، استعباد ندارد.

من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم تو خواه از سخنم پندگیر و خواه ملال

هر طایفه‌ای به قدر قابلیّت و استعداد خود از فیض هدایت معصومان مستفیض شدند، جمعی از باطن خالص آن حضرات بیشتر فیض بردند و طایفه‌ای از ظاهر طاهر ایشان به فیض رسیدند. این به فیوض موسویّه ماند و آن به فتوح خضرویّه. و جمعی به استفاضه از اسم ظاهر و باطن جامع آن فیوضات و این فتوحات آمدند.

و هریک از این مراتب افراد متفاوت دارد: معتصمان و مستمسکان به تفسیر و تأویل کتاب الله و مستفیدان و مستفیضان از ولایت و هدایت عترت رسول و کشتی‌نشینان متابعت و محبّت ایشان این جماعت‌اند، و دیگران منتحلان و مفتریان و مدّعیان کاذب‌اند. (۲۴۱).

و از ساقی کوثر مروی است که: «آدمیان دو صنف‌اند: عالمان ربّانی و متعلمان بر سبیل نجات و غیرایشان خرمگسانند نه آدمیان، زیرا که معنی آدمیّت چیز دیگر است و صورت استقامت چیزی دیگر. و اکثر این خلق که تو می‌بینی شیاطین و حیوانات راست قامت‌اند. موافقت هیئت با ضدیّت سیرت فایده نبخشد اگرچه نسبت نسبی و قرابت شهوی در مابین متحقق بود.

و از این است که کنعان پسر نوح داغ: «لیس من أهلک» بر چنین دارد، و سلمان و ابوذر هریک تاج. «أنتَ منّا أهلَ البیت» بر سر، پس مدار کار در این بازار به مناسبت و نسبت معنوی است نه به نسبت و قرب صوری، و قال بی‌حال دعوی بی‌معنی

است. للحکیم المولوی المعنوی:

خـوی را هـر لحـظه آو نگـان کـنی | خـویش را نسـبت بدان سلطان کـنی
شـیر را بـچه هـمی مـاند بـدو | تـو بـه پـیغمبر چـه مـیمانی بگـو
جان بـی‌معنی در ایـن تـن بـی‌خلاف | هست چون شمشیر چوبین در غلاف
تـا غـلاف انـدر بـود بـا حـالت است | چـون بـرآری سـوختن در آلت است

شارح «هیاکل»[1] در حاشیهٔ آن در بیان آل رسول، صلوات‌الله علیهم، تحقیقی کرده است که زنگ از آینهٔ دلها می‌زداید. و شیخ بهاءالدین در کتاب «اربعین» آن را به این نهج نقل می‌کند و می‌گوید که: «گفته است بعضی از اصحاب کمال در تحقیق «آل» کلامی که لایق و سزاوار است که آن را بنویسند با آب طلا بر مردمک دیدها، نه با مرکب و سیاهی بر اوراق کاغذ. و آن این است که:

آل نبی عبارت است از جمعی که مآل و مرجع ایشان آن حضرت است. و این رجوع و انتساب یا جسمانی است چنانکه در سادات صوری متحقق است، یا روحانی است و آن در کاملان و دانایان تحقق دارد اگرچه به حسب زمان و اکتسا به مادهٔ بدن به قرنها بر آن حضرت سابق باشند، زیرا که وی از روی معنیٰ در واقع بر همه مقدّم است. و لهذا فرمود که: «کنتُ نبیّاً و آدمُ بینَ الماء والطین» و روش و بدیهی است که در نسبت ثانی که به مناسبت است اشتداد و تأکید بیشتر است از نسبت اوّل که به شهوت و نطفه است. و اگر آن نسبت با این مناسبت هردو در یک جا جمع شوند نورٌعلیٰ نور خواهد بود، چنانکه در ائمّهٔ معصومین سلام‌الله علیهم اجمعین. (۲۴۳) و چنانکه گرفتن زکات و صدقهٔ مال در شریعت مصطفوی بر آن سیّدان صوری حرام است زکات و صدقه علم و تعلّم از غیر بر این سادات معنوی حرام باشد، بلکه دانش ایشان کشفی و الهامی است.

پســر کـو نـدارد نشـان از پـدر | تو بیگانه خـوانش نـخوانش پسـر

پس عالمان ربّانی و عارفان حقّانی همه سیّدان روحانی و آل تحقیقی باشند.

اگر کسی را به خاطر خطور کند که در حدیث شریف: «أکرمُوا أولادي، الصّالحین

۱ـجلال الدین محمد دوانی، شواکل الحور فی شرح هیاکل النور، ص ۱۱۵.

لله والطالحين لي»، سفارش طالحان بنا بر چیست؟
کویم که: سادات صحیح النّسب ظاهرالإسلام هرچند که طالح باشند به برکت آن صحّت نسبت و اسلام در نفس الأمر مستحقّ اکرام دو روزهٔ دنیا هستند و در حقیقت آن اکرام و احترام جدّ بزرگوار ایشان است نه حرمت ایشان، و دیگر شاید از آن اکرام شرمنده شوند و به راه آیند.
و از اینجا بشناس جهل مشایخ زادگان بی‌معرفت و دانشمند زادگان نادان راکه به فضایل آباء واجداد افتخار نمایند و ندانند که پدران ایشان به اعتبار آن فضایل که داشته‌اند معتبر بوده‌اند و درواقع آن تعظیم که خلق ایشان را می‌کرده‌اند به آن فضایل عاید و راجع گردد، هرگاه که آن در این مفتخران مفقود و معدوم باشد چه جای فخر بود. أسوةالمحققین نصیرالملّة والدین، قدّس‌سرّه، در کتاب «اخلاق ناصری» بدین تحقیق تصریح نموده است.
غرض از این همه آن است که در علم و عمل به مولیٰ و مقتدای خود اقتدا و اهتدا باید نمود و به محض قرارداد خود مغرور نباید شد، که «کلّ حزب بمالديهم فرحون» دل آدمی را خون کند. کس نگوید که دوغ من ترش است.
قل إن کنتُم تُحبّون الله فاتّبعونی یُحببکم الله»، فریاد دیّان است، یعنی: بگو، ای محمّد، مدّعیان محبّت ما را اگر صادق هستید و بدین دعوی به ظاهر و باطن پیروی من کنید تا خدای شما را دوست دارد و نجات بخشد (۲۴۲).
و از أوّل سورهٔ «والشمّس» تا اینجا که: «قدأفلح مَن زکّاها و قدخاب مَن دسّاها» حق تعالیٰ یازده قسم یادکرده است براین که فلاح و رستگاری یافت آن‌کس که پاک گرداند نفس خود را ازکفر و جهل و سایر صفات بدو از اعمال زشت و نومید و بی‌بهره ماند کسی که به علّت رغبت به شهوات و لذّات حیوانی نفس خود را ناقص و بی‌قدر ساخت.
و در سورهٔ «اعلیٰ» فرمود که: «قدأفلح من تزکّیٰ و ذکر اسم ربّه فصلّیٰ بل تؤثرون الحیاة الدّنیا»، در این آیه کریمه نیز نجات و فیروزی را به تزکیهٔ نفس و ذکر و عبادت منوط و مشروط نمود و هلاک و خسران را به اختیار لذّات حیات بی‌ثبات دنیاحواله کرد.
و باید دانست که سدّ راه شریعت سه چیز است: اوّل تعلّق مال و زن و فرزند و

خورش و پوشش. دوم میل جاه و عزّت و اشتهار. سوم خواهش زندگانی فانی این جهانی، و سایر صفات ذمیمهٔ همه از این جمله تولّد کند. «إنّ النفّسَ لأمّارةٌ بالسّوءإلاّمارحم ربّي» للمولوی:

نفس من بگرفت سر تا پای من　　گر نگیری دست من ای وای من
آنچه با من نفس قاهر می‌کند　　کافرم گر هیچ کافر می‌کند

و نفس امّاره که به صفت شیاطین و سباع و بهایم موصوف است و از روی معنی به خارسه سو ماند، از وهم و شیطنت که معرّیٰ گردد لوامّه شود، و لوامّه که از وصف سَبُعی مبرّیٰ گشت مُلهَمَه شد، و مُلهَمَه که از خصلت بهیمی مزکّیٰ و مصفّیٰ گردید مطمئنّه گردد و نجات یافت.

و هوای نفس که از جزو بادی و عنصر هوایی خیزد بدترین مُهلِکات است.

ای آنکه خلاصهٔ چهار ارکانی　　بشنو سخنی زعالم روحانی
دیوی و ددی و ملکی و انسانی　　در توست هرآنچه می‌نمایی آنی

و در حدیث آمده که «عبدُ الشّهوة أذلّ من عَبدالرّقّ»، یعنی بندهٔ شهوت در نفس‌الامر خارتر است از بنده درم خریده. و در خبر است که پیغمبر گفت که: «بیشتر امّت من به علّت شهوت شکم و فرج به دوزخ روند»

و اکابر گفته‌اند که: چنانکه انسان زادهٔ آدم است و هوای نفس زادهٔ ابلیس است و دنیا، جهاد اکبر مخالفت شهوات نفس است، خصوصاً در شهوت شکم که همه شهوتها (۲۴۵) از او به ظهور آید.

مپرور تن ار مرد راه وهشی　　که او را چو می‌پروری می‌کشی

خواجه نصیر طوسی، قدّس سرّه، در رسالهٔ اوصاف الأشراف» آورده است که در حکایت زُهّاد آمده است که: «شخصی سی‌سال سر گوسفند پخته و پالوده می‌فروخت و از هیچ یک و هیچ وقت نمک چش و چاشنی نگرفت. از او سبب این ریاضت پرسیدند. گفت: نفس من وقتی آرزوی این دو طعام کرد، در این مدّت او را به مباشرت پختن و ساختن این هردو و محروم بودن و به کام نرسیدن از آن گوشمال دادم، تا دیگر هرگز آرزوی لذّت نفسانی نکند).

به کام خود منه زینهار یک گام　　که ناکام است دائم مرد خودکام

وحق‌تعالی در قرآن أموال وأزواج وأولاد را دشمنان آدمیان وفتنهٔ ایشان نامیده است.

نان و حلوا چیست فرزند و زنت　　کو فتاده همچو غُل درگردنت

و فرموده است که سرای بهشت جای آن‌کسان است که در دنیا بلندی نجویند و بزرگی نکنند و به توهّم فاسد و تخیّل کاسد سودایی مزخرفات دهر نشوند.

آتشین لعلی‌که‌تاج خسروان را زیوراست　　اخگری بدخام پختن در سر است

در خبر است که: «دو گرگ گرسنه در رمهٔ گوسفندان فساد و تباهی نکنند دوست [آن چنان] که داشتن مال و جاه در دین مرد مسلمان کند.

مال و منصب تو چه می‌دانی که چیست　　من بگویم با تو یک ساعت بایست

آن که بندد از ره حق پای مرد　　وان که سازد کوی حرمان جای مرد

آن که هر ساعت نهان از خاصّ و عام　　کاسهٔ زهرت فروریزد به کام

تلخ کرد این نان و حلوا کام تو　　برد یکسر رونق اسلام تو

ومروی‌است که: «محبّتِ مال‌وجاه نفاق را در دل چنان برویاند که باران گیاه را می‌رویاند.

مال و منصب ناقص و بد آمده است　　طالب رسوایی خود آمده است

مال مار و جاه باشد اژدها　　سایه زُمرّد این دو را

در تو نمرودی است در آتش مرو　　رفت خواهی اوّل ابراهیم شو

و نصّ قرآن است که: «فتمنّوا‌الموتَ إن کنتُم صادقین» یعنی: اگر در دعوی و دوستی خدا صادقید نه کاذب (۲۴۶)، پس باید که آرزوی مرگ کنید، که آن مُحِبّ را به محبوب رساند. و دیگر عمری که به غفلت گذرد از طول آن چه فرح و از قصر آن چه غم. نظامی:

درازیّ روز و شب و سال وماه　　حساب رسن باشد و دلو و جاه

چو دلو آب از چه نیارد فراز　　رسن خواه کوتاه و خواهی دراز

حاصل آنکه در محکمهٔ عقل و نقل دعوی بی‌شاهد مسموع نیست. و شیخ جامع ورّام بن فراس علیه الرحمه از رسول، صلی‌الله علیه و آله، روایت کرده است که گفت: سورهٔ هود مرا پیر کرد، زیرا که در آن به من امر شده است که: فاستَقِم کما أُمِرتَ» (هود ۱۱۲)

استقامت امری است بغایت صعب. و این خبر از آن حضرت با [وجود] عصمت تعلیم و تنبیه امّت است. و جنّ و انس را از آن ثَقَلین نامند که حمل ثقیل تکلیف که مأخوذ ازکلفت و مشقّت است بر پشت ایشان نهاده‌اند وکشیدن آن صعوبت دارد، وکشنده داند که چنین است.

چون بعضِی از امور شاقّه که در ملل و ادیان سابقه مرعي بود در این دین و ملّت منسوخ شده، باقی نسبت به آن آسان می‌نمود؛ رسول، صلی‌الله علیه وآله، فرمود که: «مبعوث شده‌ام من به شریعت آسان» جوان مرد که رخصتها دهد، نه آنکه فی نفسه سهل و آسان بود و از دشواری کار است که گفت: «اگر شما می‌دانستید آنچه من می‌دانم هرآینه خنده‌کم می‌گردید وگریه بسیار».

و شیخ مرحوم در «اربعین» آورده است که دلِ مکلّف زمین زراعت است و ایمان و ریاضت شخم، و مناهی و معاصی خارِ و خاشاک، و عبادات آب، و نجات حاصل آن.

وکسی که زمین را شخم نکند و تخم نپاشد و از موانع رویدن پاک نسازد و آب ندهد و امید محصول دارد، حماقت و سفاهت و غرور است و تمنّیٰ و آرزوی مذموم است نه رجای معقول و امیدواری مشروع حقّاً، «وکفی بالله شهیداً» حقّاًکه چنین است.

ای هیچ نکرده نیک و بدها کرده   آنگاه خلاص خود تمنّا کرده
رو طاعت حق کن که هرگز نبود   ناکرده چو کرده، کرده چو ناکرده

این رباعی از خواجه نصیر طوسی است (۲۴۷). و شیخ حسن مجتهد، رحمةالله علیه، در رسالهٔ چهل حدیث خود از امام جعفرصادق سلام الله علیه روایت کرده است که آن حضرت فرموده که: «بر شما بادکه متورّع و پرهیزگار باشید، بس بدرستی که نمی‌توان رسید به رحمت خدا و ثواب آخرت مگر به سبب ورع و پرهیزگاری».

و از امام محمدباقر علیه‌السلام روایت کرده است که آن طیب و طاهر به جابر بن عبدالله انصاری رضوان‌الله علیه گفت که:

«مگر کافی است آن کس راکه تشیّع و شیفتگی را بر خود بندد اینکه همین دعوی محبّت ماکند که اهل بیتیم. والله که شیعهٔ ما نیست مگر آن کس که از خدای بترسد و فرمان وی برد. پس باید که بترسید از خدا و بندگی وی کنید اگر طمع رحمت و ثواب از

وی دارید. کسی را با خدای تعالی قرابتی و خویشی نیست و دوست‌ترین بندگان نـزد حق، جلّ و علیٰ، درستکارترین و مطیع‌ترین ایشان است.
یا جابر، سوگند به خدا که نزدیک نمی‌شود بنده به رحمت پروردگار مگر بـه طـاعت. برات آزادی از دوزخ به ما نداده‌اند تا به هرکس که خواهیم دهیم، و هیچ‌کس را بر حق تعالیٰ حجّتی نیست، هرکه فرمان حق می‌برد دوست ماست، و نـمی‌توان رسـیدن بـه ولایت و دوستی ما که آل رسولیم مگر به ورع و پرهیزگاری».

و شیخ مرحوم در کتاب **اربعین** (ص ۹۲). آورده است که: ورع به نزد علماء دین چهار وجه دارد. اوّل ورع تائبان که به آن آدمی از حیطهٔ فسق بیرون مـی‌رود و در دایرهٔ عدالت داخل می‌شود و در شریعت شهادتش مقبول می‌گردد.

دوم ورع صالحان است و آن عبارت است از ترک شبهات از بیم آنکه مبادا از ارتکاب شبهه‌دار آخر در حرام افتد، زیرا که هرکه در جوار و کنار زراعت مردم مرکب چراند دغدغهٔ آن می‌رود که به اندک غفلتی محصول مردم خوراند. و از این است که رسول، صلّی الله علیه وآله، فرموده است که: «بگذار چیزی را کـه در آن در امـان نباشی به چیزی در آن بی‌گمان در امان باشی».

سوم ورع متقیان، و آن اجتناب است از اکثر حلال و مباح از ترس آنکه مـبادا عاقبت به حرام (۲۴۸) و نامشروع کشد. چنانکه از پـیغمبر، صـلی‌الله عـلیه وآله، روایت کرده‌اند که گفت: «نمی‌باشد آدمی از جملهٔ متقیان تا آنکه بگذرد از آنـچه دغدغه‌ای نمی‌رود از بیم آنکه مبادا در انجام به دغدغه‌دار منجر شود، مثل اختیار سکوت از بیان احوال مشروع مردم از ترس آنکه مبادا آخر به غیبت انجامد.

چهارم ورع صدّیقان، و آن اشارت است به اعراض کردن و روی گردانیدن از هر چه غیرحق، جلّ وعلیٰ، است، از خوف آنکه مبادا لحظه‌ای از عمر و لمحه‌ای از حیات صرف شود در چیزی که زیادتی قرب از آن بُعد به حق تعالیٰ از آن حاصل شود اگرچه بیقین بداند که منجرّ به حرام نخواهد شد».

زهی سعادت آن کس را که این دولت نصیب وی شود. شکم‌پرست همّت پست زبون را هرگز بوی این گلستان به مشام جان نرسد.

جُعَل را که با فضله کار اوفتاد وی از بلبل و گل کی آرد بیاد

فخرالمحدّثین محمدبن یعقوب کلینی، طاب ثراه، از مستندالواصلین امیرالمؤمنین، سلام الله علیه، روایت کرده است که رسول، صلوات‌الله علیه وآله، گفت که:

«هرکه خدا را به وحدانیت و به عظمت شناخت باز دارد زبان خود را از کلام و خالی دارد شکم خود را از طعام و به مشقّت و ریاضت کشاند نفس خود را به قیام لیل و صیام نهار.

مستمعان و حاضران گفتند که پدران و مادران ما فدای تو باشند، یا رسول‌الله، اولیاءالله این جماعت‌اند که این صفات دارند.

آن حضرت فرمود که اولیاء الله زیاده بر این که مذکور شد علامت دیگر دارند، و آن این است که: هرگاه که ساکت شوند سکوت ایشان فکر بود، و چون حرف زنند در خلوت سخن ایشان ذکر باشد، و در اشیاء که نظر کنند نظر ایشان عبرت نتیجه دهد، و چون گویا گردند در صحبت گفتار ایشان حکمت باشد، و به راه که روند راه رفتن ایشان میان مردمان خیر و برکت ثمره بخشد. اگر نه احل مسمّیٰ مقدّر بودی که آن ساعت از وقت معیّن پیش و پس نیفتد هرآینه قرار نمی‌گرفت ارواح ایشان (۲۴۹) در اجساد ایشان از شوق ثواب و خوف عذاب.

و لذا حضرت علیّ ولی، سلام‌الله علیه، در وقت رحلت فرمود که «فُزتُ وَرَبِّ الکعَبةِ»، یعنی: رستم به حق خدای کعبه. للحکیم المولوی:

آتش بار و برگ باشد عشق ملک الموت مرگ باشد عشق

عشق مشتاق مرگ تن باشد مرغ زیرک قفس شکن باشد

آری، الموتُ تحفةُالمؤمن. و دیگر: المؤمنُ حيٌّ فی‌الدّارین، مرگ ما را زندگی دیگر است، زیرا که مرگ عبارت از بطلان صورت است نه فنای معنیٰ، خصوصاً به‌روحانیّت عرفا و اولیا که در بحر هویّت حق مطلق مستغرق و مستهلک می‌باشند نسبت مرگ کجا توان داد.

وَ مؤیّد این است تحقیق و تمثیلی که شیخ بهاءالدین در **اربعین** از خواجه

نصیرطوسی، برّدالله مضجعهما، در بیان تفاوت مراتب و مدارج معرفت نقل کرده است. و آن این است که خواجه، علیه الرحمه، در بعضی از تصیفاتش، همانا که رسالهٔ **أوصاف الأشراف** باشد، گفته است که:

«مثل مراتب معرفةالله مثل شناخت آتش است. مثل ادنیٰ مرتبهٔ آن این است که کسی شنیده باشد که در عالم موجودی هست که هرچه بدان رسد و در آن افتد معدوم و فانی گردد. و هر چیز در مقابل و برابر وی بدارند اثر وی از روشنایی و گرمی در آن چیز ظاهر شود و هرچند که از وی چراغ و مشعلها روشن کنند از او هیچ کم نشود. و آن را به عربی «نار» نامند و به فارسی «آتش» گویند. نظیر این مرتبه در معرفةالله معرفت اهل تقلید و عوام اهل اسلام است که تصدیق کرده‌اند به حقیقت حق و صحّت دین بی حجّتی و دلیلی به محض اعتماد به قول مخبر صادق و این به آن ماند که نابینایی به روشنایی چشم بینایی به راه رود.

و بلندتر از این مرتبهٔ کسی است که دود آتش را می‌بیند و از آن دیدن دود حکم می‌کند که البته این دود را علّتی و مؤثّری هست که آن اثر و معلول اوست. نظیر این مرتبه در معرفةالله معرفت اصحاب (۲۵۰) نظر و استدلال است که به دلایل قاطعه حکم جزم کرده‌اند بر وجود واجب تعالی و از مشاهدهٔ مصنوع به وجود صانع راه برده‌اند. للمولوی:

پـــای اســـتدلالیان چـــوبین بـــود   پای چوبین سخت بی تمکین بود

«أفي الله شَکٌّ فاطِرِالسّماوات و الأرض». (یوسف، ۱۰۱).

زهی نادان کـه او خـورشید تـابان   بــه نــور شــمع جـوید در بـیابان

وارفع و برتر از این مرتبهٔ آن کس است که احساس حرارت آتش کند به سبب مجاورت و مقارنهٔ آن و به روشنایی آن چیزها را چنانچه هست ببیند و نفع بیابد از اثر آتش نظیر این مرتبه در معرفةالله معرفت مـؤمنان مـخلصان خـالص‌الایـمان و صدّیقان است که اطمینان و آرام گرفته‌اند به الله سبحانه و به یقین دانسته‌اند که: «الله نورُ السّماواتِ والأرضَ» (نور ۳۵) به معنی حقیقی و تأویل تحقیقی حق و صدق است چنانکه حضرت عزّت ذات مقدّس خود را به آن وصف کرده است.

و اعلیٰ وارفع از این مرتبه کسی است که خود را در آتش انداخته و به همگی در آن متلاشی و نایاب گشته و علم بر آن حاصل نموده. و نظیر این مرتبه در معرفت اهالی شهود و اصحاب فنا است که وجود وهمی ایشان در نور هستی حقیقی محو و مضمحل گشته است، و برترین و بلندترین مراتب معرفت این مرتبه است».

امید که الله سبحانه همهٔ ما را توفیق وصول به این مرتبه کرامت فرماید و به صفت حصول آن بآسانی موصوف سازد به وجود پرجودش. للحکیم الغزنوی:

کی بود ما ز ما جدا مانده　　من و تو رفته و خدا مانده

مراد اهل تحقیق از شیخ کامل و پیر واصل چنین کسی است که در این مقام بود.

بدان که علم حاصل در مرتبهٔ اوّل تقلیدی است و ثانی علم الیقین و ثالث عین‌الیقین و رابع حق‌البقین. و هریک از این اصناف اربعه که مذکور شد مناسب مرتبهٔ خود از تفسیر و تأویل قرآن تمتّع دارند. (۲۵۱).

و لهذا درکتاب **جامع‌الأخبار**، از مظهر انوار خفی و جلی، امام حسین بن علی، سلام الله علیهما، مروی است که: «فرقان مجید مشتمل است بر چهارچیز، عبارت و اشارت و لطایف و حقایق. عبارت بهرهٔ عوام است، و اشارت خاصّهٔ خواصّ، و لطایف مخصوص اولیاء، و حقایق از آن انبیاء، علیهم‌التحیّة و الثناء. و ظاهر قرآن از خوبی تعجّب آورد و باطنش نهایت و پایان ندارد».

و زین‌العابدین شیخ زین‌الدّین، نورّ الله مرقده، درکتاب آداب المتعلمین و **منیةالمریداش** می‌گوید که: از اخبار مشهوره است این روایت که: «قرآن را تفسیری است و تأویلی و حقایقی و دقایقی و ظاهری و باطنی و حدّی و مطلعی. ذلک فضل‌الله یؤتیه من یشاء و الله ذوالفضل العظیم.

و از یکی از اهل تحقیق منقول است که باطن انسان و معنی قرآن توأمانند و وجود انسان کامل کلامی است ناطق. و هیجده هزار عالم شرحی است مطوّل و مفصّل بر متن مختصر و مجمل حقیقت آدم، و نسبت آدم به عالم نسبت دل است به تن.

تو مغز عالمی زان در میانی　　نکو بنگر که تو جان جهانی

و خلاف است در این که انسان فاضلتر است یا ملک، حکما ملک را فاضلتر می‌دانند و

اهل شرع انسان را. و بعضی از دانشمندان برآنند که خواصّ آدمیان از خواص ملائکه فاضلترند و عوامّ ملائکه از عوام آدمیان فاضلتر. و یکی از محققین می‌گوید که ملک اشرف است و آدم افضل است از ملک، شرافت او راست و فضیلت این را.

بود قدر تو برتر از ملایک   تو قدر خود نمی‌دانی چه حاصل
بر اوج آفرینش آفتابی   ولی در ابر پنهانی چه حاصل

و دیگری می‌گوید که: لیلة‌القدر تحقیقی سواد الوجه انسان کامل است و اسم اعظم حقیقی حقیقت حضرت اوست. و چنانکه لیلة‌القدر در میان لیالی و اسم اعظم در میان اسماء پنهان است سرّ صادق موحّد محقّق در خلایق مخفی است. و حدیث قدسی است که: «أولیائی تحت قِبابي لایعرفهم غیري».

تا تو نیز از خلق پنهانی همی   لیلة‌القدری و اسم اعظمی

مرد عاقل، غافلی و بی‌حاصلی تا کی، خود را بشناس که طلسم گنج حقیقتی.(۲۵۲)

للمولوی:

این که می‌گویم به قدر فهم توست   مردم اندر حسرت فهم درست
این سخن شیر است درپستان جان   بی‌کشنده شیرکی گردد روان

و درکتاب کلینی از خواجهٔ عالم، صلی‌الله علیه وآله، مروی است که گفت: «ماکه معاشر انبیائیم مأموریم به آنکه با خلق سخن به قدر عقل ایشان گوییم.»

در این گلشن که انوار تجلّیٰ است   سخن دارم ولی ناگفتن اولیٰ است

و نیز در آن کتاب، از آن حضرت مروی است که گفت: «آنچه سلمان فارسی می‌داند اگر به ابوذرّ غفاری اظهار نماید، ابوذر وی را تکفیر کند.

به‌کسی گمان ندارم که دلش به ما بسوزد   مگر آن سیاه‌بختی که به روز ما نشیند

و در رساله **مشکات** [الأنوار] غزالی است که: «صدورُ الأحرار قبورُ الأسرار».

هرکه را اسرار غیب آموختند   مهر کردند و دهانش دوختند
تا نگوید سرّ سلطان را به کس   تا نریزد قند را پیش مگس

مضمون کریمهٔ: «فأوحیٰ إلیٰ عَبدهِ ماأوحیٰ»:

سخن سربسته گفتم با حریفان   خدا یا زین معمّی پرده بردار

«وفوق کلّ ذی عِلمٍ علیمٌ»، بیان تفاوت مدارج و مراتب عقول و علوم است. و علم حقیقی و رای اصطلاحات قوم است، و افاضهٔ حکمت به مقدار قابلیّت و استعداد و مقتضای مصلحت از قوّت به فعل آید. و چنانکه فرمود: «و إن من شیءٍ إلاّ عندنا خزائنه و ما ننزلّه إلاّ بقدر معلوم». (حجر ۲۱)

صد حیف که عصر ما پرخالی است و در میان این همه مشاهیر به علم و فقر همدم و محرم رازی نیست و قحط الرجال است.

بوی سوزی درین خرابه نماند   گرمی اندر تنور و تابه نماند

ای‌نامردبی‌درد به‌چه ازخودخرسندی وبه‌این عالم پژمرده وحیات افسرده چه دل‌بندی.

عشق است نشان زندگانی ورنی   زین سان‌که تویی خواه بزی خواه بمیر

اگر گوئی «الرّفیقَ ثمّ‌الطریقَ» گفته‌اند، کو رفیق و کجاست قافله ساری؟ حق است،معذوری. امّا نومید منشین و بجوی، شاید که برسی یا درین راه بمیری. از کمی راهرو و راهنماست که عزیزی گفته است:

در خوابگه جهان من شیدایی   چشمی بگشودم از پی بینایی
دیدم که درو نبود بیدارکسی   من نیز به خواب رفتم از تنهایی

در تمهید مقدّمه، سخن به طول کشید، اکنون وقت آن رسید که بر سر مطلب (۲۵۶) رویم و شروع در بیان فضیلت «ذکر» کنیم و مطالب آینده در ماقصد پنجگانه مبیّن سازیم.

مقصد اول در بیان فضیلت ذکر.

مقصد دوم در بیان انواع ذکر.

مقصد سوم در بیان آداب و شرایط ذکر.

مقصد چهارم در نصیحت سالکان و منکران ایشان.

مقصد پنجم در فضیلت همّت وگذشت و ختم کتاب.

مقصد اوّل

در فضیلت ذکر و خاصیّت صوری و معنوی و فایدۀ دنیوی و اخروی آن

بدان که فضایل ذکر بی‌غایت است و فواید آن بی‌نهایت، و آیات بسیار و روایات بیشمار درباب تحریص و ترغیب بر آن واقع و وارد است، چنانکه ذکر نعمت شکر نعمت است، ذکر مُنعِم شکر مُنعِم است، و آن عقلاً و نقلاً واجب است و مُوجِب زیادتی نعمت و دفع مضرّت است، و فاضلترین افراد آن از روی لفظ و معنی عبارت باکرامت توحید و تهلیل است.

چنانکه از خیرالبشر، علیه وآله صلوات الله‌الاکبر، در خبر است که گفت: «أفضلُ الذکر لاإلٰهَ إلاّ الله، و گفت: خیرُالعبادة لاإلٰهَ إلاّ الله، و فرمود که: «لاإلٰهَ إلاّالله مفتاحُ الجنّة، و حدیث قدسی است که «لاإلٰه إلاّالله حِصني، و مَن دخل حِصني أمِنَ من عذابی».

حقاً که چنین است، از آنکه این کلمۀ مبارک کعبۀ حقیقت و حرم وحدت است، و هرکه به حرم ظاهر درآید به ظاهر مأمون بود، و هرکه به حرم باطن داخل شود به‌ظاهر و باطن مصون باشد. و مروی است که «لِكلّ شیءٍ شفاء، و شفاءالقلوب لاإلٰه إلاّالله». و در خبر است که «لاإلٰه إلاّالله می‌رویاند ایمان را در دل چنانکه آب گیاه را برویاند در زمین». و مروی است که «تازه کنید ایمان خود را هرصبح و هر شام به گفتن لاإلٰه إلاّ الله».

ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

و مروی است که: «هرکه از روی صدق و اخلاص لاإلٰه إلاّ الله بگوید حق تعالیٰ از آن فرشته‌ای بیافریند که یک بال او در مشرق و بال دیگرش در مغرب و هزارسر داشته باد و در هر سری هزار دهن و در هر دهنی هزار زبان، و با هر زبانی (۲۵۴) لاإلٰه إلاّ الله بگوید تا روز قیامت، و در آن روز بر سر قبر آن شخص آید و گوید که: برخیز و به بهشت داخل شو که از حساب و عقاب ناجی و آمنی».

عزیز من، کسی چه تواند گفت در فضل و بزرگی کلمۀ طیّبۀ توحید، که کافر حربی صد سالۀ نجس‌العین واجب القتل، مال وعیال به غارت و غنیمت حلال، مستحقّ عذاب مخلّد، اگر یک بار آن را به اخلاص بر زبان راند به ظاهر و باطن از

همه برهد و پاک گردد و رستگار شود. از این بشناس و بر این قیاس کن ثواب و خاصیّت و تأثیر تکرار آن را، لاسیّما بر سبیل دوم.

عجب کیمیایی است این کیمیا مس قلب را می‌نماید طلا
نکو توتیایی است این توتیا که چشم خرد را ببخشد جلا

و از روی تمثیل حسّی کلمهٔ طیّبهٔ توحید به درخت خوشی ماند که بیخ ریشه تا هفتمین زمین دوانیده و محکم کرده باشد و شاخهایش به آسمان کشیده و بالا رفته باشد و همیشه میوه دهد.

چنانکه حق سبحانه تصریح کرده و گفت: «ضرب اللهُ مثلاً کلمةً طیّبةً»، یعنی که اصل اصول دین و طوبای فردوس صورت آن است، «کشجرة طیّبة» مثل درخت خرماست که شیرین بار است که مشابهت تمام به مؤمن دارد، «أصلُها ثابِتُ» در اراضی قلوب و ابدان سفلیّه، «وَفرعُهافی السّماء» در آسمانهای عقول و ارواح علویّه، «تؤتی أکُلَها کُلَّ حِین بإذن رَبّها» و همیشه پربار باشد به اذن پرورنده‌اش.

اوراق این شجر عبادت و طاعت است و شکوفه‌اش مکاشفه و حکمت و ثمره‌اش مشاهده و معرفت و بوی آن عشق و محبّت و طعم آن ذوق و شوق و رنگ آن کمال و حال.

و از ارتفاع درجه و علوّ مرتبهٔ ذکر است که حضرت إلهیّت، تعالیٰ ذکره، می‌فرماید که «فَاذکرونی أذکرکُم»، یعنی شما باید که مرا یاد کنید تا من شما را یاد کنم، که: «إنّ الصّلاةَ تَنهیٰ عَن الفَحشاء وَالمُنکر وَلذکرُالله أکبَر»، یعنی نماز که فاضلترین اعمال حِسّی است، بتحقیق که باز می‌دارد آدمی را از بدیها و ناشایستیها، و هر آینه ذکر حق، جلّ وعلیٰ، بزرگتر و برتر از آن است در هر باب.

و با وجود ورود: «الصّلاةُ مِعراجُ المؤمن»، و با تحقیقِ «المُصلّی یُناجی رَبَّهُ (۲۵۵)، و با صحّت سندِ، «الصّلاةُ عمودُالدّین»، و با ثبوت «قُرّةُ عَینی فی الصّلاة»، بنگر ذکر حقّ که فاضلتر از صلاة است مرتبه و درجه چه مقدار خوانده بود.

و در اثبات فضیلت و خاصیّت ذکر همین آیت کفایت بود که: «الّذینَ آمَنُوا و تطمئنّ قُلوبُهمُ بذکرالله ألابذکرالله تطمئنّ القلوب» (رعد، ۲۸).

و در حدیث قدسی است که «أنا جَلیسُ مَن ذکرنی وَأنیسُهُ»، یعنی: من که خداوند عالمم، مونس و انیس و محدّث و جلیس و معلّم و همنشین آن کسم که مرا یاد کند.

خوشا حال آن سعادتمند که کتاب دل و نسخهٔ وجود خود را با این محدّث مقابله کند و صحّت دهد.

و حدیث قدسی است که حق تعالیٰ می‌گوید که: «چون مُطّلع شوم بر دل بنده و بینم که ذکر من بر وی غالب است و وی را ازکارهای دنیا بازداشته است، متعهّد و متولی مهمّات و حاجتهای وی شوم وکارهایش را بسازم. و اگر از روی سهو مرا فراموش کند خود را به یاد وی اندازم و در مسألت و مناجات خود وی را رغبت دهم. این بزرگانند که بتحقیق دوستان منند و ایشانند که پهلوانان معرکهٔ جهاد اکبرند، و این گروهند که چون خواهم اهل زمین را به علّت کفر وعصیان که می‌ورزند عقوبت کنم و هلاک، به آبروی ایشان از آن بگذرم».

و در تورات وارد است که: «موسیٰ علیه السلام گفت: الٰهی، کیستند آن کسان که در روز محشرکه به غیر از ستر رحمت تو ستر دیگر نباشد، در زیر سراپردهٔ عزّت و در پس پردهٔ حرمت در فراغت باشند؟ ندا آمد: آنان‌اند که در دنیا ایشان مرا یاد می‌کنند و من ایشان را یاد می‌کنم، و برای رضای من یکدیگر را دوست می‌دارند و من ایشان را دوست می‌دارم. ایشانند که چون خواهم به شومی بدی خلق به خلق قهرکنم و بلا فرستم ایشان را به یاد آرم و آن را دفع نمایم و موقوف دارم».

و در خبر است که: «چهار خصلت است که یافت نمی‌شود آن با هم مگر در مؤمن: خاموشی ازحرف ناصواب، که‌آن اوّل عبادتها است، وتواضع لله، و ذکرالله، وکمی مال».

و مروی است که: «مؤمن به هر بلیّه که باشد می‌تواند بود که مبتلیٰ شود، گاه باشد که در آب غرق شود و بمیرد، یا خانه بر سرش بریزد، یا جانور درنده بدن وی راپاره کند، یا صاعقه وی را بسوزاند. امّا در وقتی که با یاد خدا باشد هیچ‌یک از اینها وی را پیش نیاید».

و اکابر گفته‌اند که: مرغ هوا و ماهی دریااگراز یاد حق تعالیٰ غافل نشود به دام نیفتد.

و مروی است که: «در خانه‌ای که ذکر کنند (۲۵۳) خیر و برکت بهمرسد، و آن خانه بر اهل آسمان چنان نماید که ستارهٔ روشن بر اهل زمین می‌نماید».

و نصّ قرآن است که: «وَمَن أعرَضَ عَن ذِکری فَإنّ لهُ مَعیشَةً ضَنکاً وَنَحشُرُه یوَمَ‌القیامَةِ أعمیٰ» (طه ۱۲۴). یعنی: هرکه اعراض کند و روی بگرداند از ذکر من که خداوند عالمم

پس بتحقیق که مر او راست در دنیا زندگانیی که به تنگی و سختی و تلخی گذرد، و برانگیزانم او را در روز محشر کور و نابینا. و این خسران دنیا و زیان آخرت است.

و ازغایت فضیلت و نهایت اهتمام به نشان ذکر است که حق تعالیٰ آن را حدّی وعدّی قرار نداد و بی‌حدّ و بی‌عدّ خواست و حالتی و زمانی و مکانی برای کردن آن معیّن ننمود و در جمیع احوال ازمنه و امکنه به ارتکاب آن امر نمود؛ و سایر طاعات و عبادات را حدّی است و نهایتی و به زمانی و مکانی یا به یکی ازاین منوط بود و هرکدام مشروط است به حالی که مکلّف را حاصل باشد، چنانکه مخفی نیست. و این مضمون مذکور در حدیث وارد است.

و خاصیّت و فائدهٔ دیگر ذکر به غیر از این که گذشت آن است که چون ذکر بر باطن استیلا یابد و بر دل غلبه کند نور وی ظلمتِ وهم و کدورتِ نفس را رفع نماید و سرای وجود را روشن سازد و بصیرت قلبیّه را حدّت بخشد و معنی آدمی را از صفات ذمیمه مُزکّیٰ سازد و به اخلاق حمیده مُجلّیٰ گرداند، و بدن را از مشقّت حرص و حقد و حسد و تحمّل غم والم و شهوت‌پرستی و زیردستی نفس امّاره و سایر بدیها برهاند.

و ابواب فتوحات و فیوضات و فکرت و عبرت و الهامات و واردات و رموز و اسرار و حقایق و دقایق و عشق و محبّت و حکمت و معرفت بر روی دل بگشاید و روحانیّت را قوّت دهد، و از عالم غرور و مجاز به عالم سرور و حقیقت رساند، و از کثرت به وحدت وصول بخشد، و نقص را به کمال و خامی را به پختگی و هیچی را به همگی مبدّل نماید.

به شرط آنکه با شرایط و قواعد و ضوابط و قواعد طریقت مؤدّی شود، که گفته‌اند: هرکه به راه نرفت از آن بود که ندانست که به راه باید رفت، و هرکه به راه نرفت و به مطلب نرسید از آن بود که دلیل کامل نداشت، و آنکه به دلیل کامل رسید و به مقصد نرسید از آن باشد که چنانکه باید و شاید تسلیم وی نشد (۲۵۷)، و اگرنه به مقدار استعداد و به اندازهٔ قابلیّت عروج و ترقّی روی می‌نمود.

و ما اوّل انواع ذکر را بیان کنیم و بعد از آن در شرح و بسط شرایط و قوانین آن شروع نماییم إن شاءالله تعالیٰ.

مقصد دوّم

در بیان انواع ذکر و شرح اقسام آن

قوله تعالیٰ «قل الله ثمّ ذرهم في خوضهم يلعبون» (انعام ۹۱). یعنی: ای محمد، بگو الله و بگذار اهل غفلت و فریفتگان شهوت را تا سرگردان بمانند در آنچه شروع کرده‌اند از اشتغال به آلات لذّات حیات بی‌ثبات دنیا.

قوله عزّ من قائل: «و اذكر ربّک إذا نسيت». و یاد کن پروردگار خود را وقتی که فراموش کرده باشی همهٔ ما سوای وی را.

بدان که سالک را در اوایل سلوک مناسب حال کلمهٔ طیّبهٔ توحید است. و در اواخر تکرار لفظ جلالهٔ تنها مناسب‌تر بود، چنانکه بردوام گوید: الله الله. و ذکر منتهیٰ عبارت است از شهود، و در آنجا حرف و صوت نگنجد. للمولوی:

ای بسا ناورده استثنا بگفت جان او با جان استثناست جفت

بعضی از مشایخ را طرز آن بوده که مرید را به خلوت می‌برده‌اند و اسماءالله یک یک بر وی القا می‌کرده‌اند، از استماع هرکدام که حالش متغیّر می‌شده آن را به وی تلقین و تعلیم می‌نموده‌اند.

بر هر تقدیر یاد کردن حق، جلّ وعلیٰ، از سه نوع بیرون نیست: یا به زبان تنهاست، یا به دل است و بس، یا به زبان و دل هردو با هم، اگرچه بر قسم اوّل پراعتمادی نیست و فایدهٔ معتدّبها بر آن مترتّب نشود. امّا معلوم و روشن است که زبان ذاکر را فضل و شرف است بر زبان غیر ذاکر، و یک عضو که درکار باشد بهتر از آن است که همهٔ اعضاء معطّل باشند. پس آن نیز خالی از نفعی و ثوابی نخواهد بود، از قبیل نمازی که بی‌حضور دل گذارده شود.

و ذکر زبان نیز دو فرد دارد، خفیّ و جلیّ. و اولیٰ و مستحبّ آن است که ذکر خفی کرده شود نه جلی، خواه در صحبت و خواه در خلوت، چنانکه عقل و نقل هریک بر آن شهادت دهد و دلالت کند.

امّا شهادت عقل بر اولویّت آن از آن جهت است که عمل صالح هرچند پوشیده‌تر باشد به اخلاص نزدیکتر و از ریا دورتر بود، (۲۵۸) و نیز خفاء ذکر قرینهٔ آن است که ذاکر مذکور را عالم السّرّ و الخفیّات و محیط علویّات و سفلیّات می‌داند. و لهذا وی را آهسته می‌خواند. و همچنین از اختفاء آن استشمام وقار و سکینه و اطمینان ذاکر توان کرد و به ذکر روحانیان مشابه بود.

و أمّا دلالت نقل بر استحباب آن از این آیهٔ کریمه معلوم می‌شود که: «واذکر ربّک فی نفسِک تَضرّعاً و خِیفةً و دونَ‌الجهر من‌القول» (اعراف ۲۰۵)، که در آن امر به اخفاء ذکرونهی از اجهار آن واقع است. و آیهٔ مجیده: «أدعُوا ربّکم تضرّعاً و خُفیةً» (اعراف ۵۵) نیز بر آن دلالت می‌کند.

در خبر است که رسول، صلّی‌الله علیه وآله، به ابوذر گفت: «که یا أباذر، اذکُرالله ذِکراً خامِلاً». ابوذر پرسید که ذکر خامل کدام است؟ آن حضرت جواب داد که: «ذکر خفیّ».

و مروی است که حضرت رسول، صلّی‌الله علیه وآله، در یکی از غزوات با لشکر خود بر بالای بلندی برآمد. پس مردمان به آواز بلند تهلیل و تکبیر سر کردند، آن حضرت منع کرد از آن و فرمود که در نفس خود خدای را یاد کنید، که کری را یا غایبی را خود نمی‌خوانید و آن کس را که می‌خوانید شنواست و همه جا با شماست. در حدیث است که: «خیرُالرّزق مایکفی و خیرُالذّکر مایخفیٰ».

و با وجود این همه که دانستی ذکر جلیّ وجهر نیز صحیح است و جایز. و در هیچ مذهبی و ملّتی به حرمت آن حکم نکرده‌اند و درکتب احادیث و تفاسیر و فقه اصلاً به تحریم آن تصریح نشده است.

و امر به ذکر خفی که در قرآن و حدیث وارد است محمول بر استحسان است نه بر وجوب، و نهی از ذکر بنا بر مصلحت است نظر به کسان حدیث العهد جدیدالاسلام تا بیقین بدانند که حق، جلّ وعلیٰ، از عباد بعید نیست.

مثل آن جماعت که در حدیث آمده است که: «از رسول، صلی‌الله علیه وآله، پرسیدند که: آیا خدای به ما نزدیک است تا او را آهسته بخوانیم یا دور است از ما تا او را بلند بخوانیم، آن حضرت فرمود که نزدیک است به شما، آهسته بخوانید».

و در اخلاص نیز پر رسوخ نداشتند و امر و نهی طرداً للباب بر سبیل عموم واقع شده است. و منع از ذکر جهر در سفر غزوات می‌تواند بود که بنا بر آن باشد که مبادا دشمن صدای ایشان را بشنود و حکمت و مصلحت در آن نباشد.

و بعضی از مفسّرین «واذکر ربّک فی نفسک» را بر امر به ذکر خفی (۲۵۹) حمل نموده‌اند، «تضرّعاً» را به معنی علانیه و جهر تفسیر کرده‌اند، «و دون الجهر من القول» را واسطه میان خفی و جهر گفته‌اند، تا هر قسم ذکر مراد باشد.

و بعضی آن را به آهسته خواندن قراءت در صلات اخفائیّه تخصیص داده‌اند. و در آیهٔ «ادعوا ربّکم تضرّعاً و خُفیةً» گفته‌اند که امر به اخفاء دعاء است نه ذکر.

و اخفاء آن نیز مستحب است نه واجب. و دیگر خفیه از اسماء اضداد است چنانکه در کتب لغت گفته‌اند که: «الخُفیه پنهان کردن و آشکار کردن»، چرا نتواند بود که به معنی آشکار کردن باشد.

و در حدیث: «خیرُالذّکر مایخفیٰ» گفته‌اند که خیر اسم تفضیل است و آن دلالت می‌کند بر مشارکت خیریّت میان مفضّل که ذکر خفی است و مفضّل علیه که ذکر جهر است با زیادتی آن در مفضّل. پس ذکر جهر به باشد و ذکر خفی بهتر.

ذکر در دل چو جای کرده نشست بانگ خواهی بلند و خواهی پست

و گاه بنا بر حکمتی و مصلحتی جهر بر خفی رجحان یابد، مثل آنکه ازدیاد شوق و فیض را در آن بیند یا تنبیه غافلان و ترغیب جاهلان مراد باشد.

و دیگر ذکر جهری که به اخلاص و قصد قربت کرده شود و در آن دل با زبان موافق بود انضمام خفی است با جهر، نه جهر تنها. و نظر به مستمع ذکر خفی است که از راه سامعه در دل وی جا می‌کند.

پس ذکر جهر هم ذکر بود و هم تذکیر، خصوصاً مجالس اذکار مشایخ صوفیّه که فواید عظیمه و منافع عمیمه بر آن مترتب است و خلق بسیار از آن به توبه و صلاح و به ذکر خفی و ارتکاب خیرات راغب می‌شوند و از سایر خلق به خیر و خوبی ممتاز می‌گردند.

و این به تجربه و مشاهده معلوم شده است، و آن هیأت اجتماعی ایشان برای ذکر به اتفاق مستحسن است نه مذموم، چنانکه از احادیث آینده ظاهر خواهد شد.

و اشعار مناسب چند که در بحر اذکار می‌خوانند تا درد و سوز و ذوق و شوق زیادتر گردد جمع کردن موعظه است با ذکر، چون اخلاص و ریا به نیّت تعلق دارد، و نیّت امر قلبی است که به غیر از مقلّب القلوب کسی را بر دل و نیّت راه و اطّلاع نبود، و افعال مسلمانان محمول بر صحّت (۲۶۰) است. و «نحنُ نحکمُ بـالظّاهر» قول اصحاب عصمت است.

پس ظنّ بد نباید برد و به اخلاص حمل باید کرد و با خود باید گفت که ذکر خفی در خلوت بیش از آن می‌کنند که ذکر جهر در صحبت، زیرا که خداوندان ایمان‌اند و مؤمن و مخلص را باطنش به از ظاهرش می‌باشد. و این چون تواند بود که جمعی خود را مسلمان دانند و در هفته یکبار یا دوبار در مجلسی جمع شوند و حق تعالی را یاد کنند و در سایر اوقات و حالات از ذکر و فکر غافل و معطّل باشند.

و کسی که در صحبت ذکر کند و در خلوت نکند منافق بود نه مؤمن، چنانکه از امیرالمؤمنین، سلام‌الله علیه وآله، مروی است که گفت: «هرکه در نهان خدای را یاد کند بتحقیق که یاد کرده است وی را بسیار، پس بدرستی که یاد می‌کردند منافقان به زبان و آشکارا خدا را و به دل در خلوت یاد نمی‌کردند».

پس در لیل و نهار و سر و جهار با یاد پروردگار خود باید بود.

دیده از غیر تماشای تو بـر دوخـته بـاد زآتش عشق تو جان و دل ما سوخته باد

و در خبر است که: رسول، صلّی الله علیه وآله، اصحاب خود را فرمود که: «بچرید در بوستانهای بهشت، گفتند: آن کدام است یا رسول‌الله؟ گفت: مجلسهایی که در آن ذکر خدا کنند، بشتابید و بروید و در آن داخل بشوید که بهترین و پاکیزه‌ترین و بلندمرتبه‌ترین اعمال شما از آنچه آفتاب بر آن طلوع کند ذکر خداست».

و مروی است که داوود پیغمبر، علیه‌السلام، در مناجات دعا کرد که: «الٰهی چون به مجلس ذکر تو رسم و خواهم که از آن بگذرم پایم بشکن تا از آن نتوانم گذشت و بر من منّت عظیم بنه».

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست
دل زنده می‌شود بـه امـید وفـای یـار جان رقص می‌کند زسماع کلام دوست

تا نفخ صور باز نیاید به خویشتن هرکو فتاد مست محبّت زجام دوست

و در خبر است که: چون در مجلسی نشینند و ذکر خدا کنند منادی از آسمان ندا کند که برخیزید و شاد باشید که سئیّات شما به حسنات مبدّل گردید، و گناهان شما جمیعاً آمرزیده شد. و هر وقتی که جمعی از اهل زمین در مجلس نشینند و ذکر کنند البته جمعی از فرشتگان آسمان در آن مجلس حاضر شوند و با ایشان بنشینند (۲۶۱).

در کتاب **عدّةالدّاعی** شیخ جمال‌الدّین احمدبن فهد الحلّی، رحمةالله علیه، مروی است که: «رسول، صلّی‌الله علیه وآله، گفت که: بتحقیق که ملائکهٔ آسمان گذر می‌کنند بر حلقهٔ ذکر مؤمنان و بالای سر ایشان می‌ایستند و می‌گریند چون ذکران بگریند و آمین گویند چون ایشان دعا کنند. و چون به آسمان بالا روند حق تعالیٰ گوید: کجا بودید، ای فرشتگان من، و حال آنکه وی بر حال ایشان داناتر است از ایشان.

فرشتگان گویند که پروردگار ما، بدرستی که ما حاضر شویم در حلقه‌ای از مجالس ذکر و جمعی را دیدیم که تسبیح و تقدیس و تمجید تو می‌کردند و از آتش قهر تو می‌ترسیدند.

حق تعالیٰ گوید که: ای فرشتگان من، گواه باشید که قهر خود را از ایشان دور کردم و گناهان ایشان را آمرزیدم و امن کردم ایشان را از آنچه می‌ترسیدند.

فرشتگان گویند: پروردگارا، فلان و فلان در آن مجلس بودند و ذکر نمی‌کردند.

حق، جلّ وعلیٰ، گوید ایشان را نیز به برکت همنشینی ایشان بخشیدم، پس بتحقیق که ذکرکنندگان گروهی‌اند که همنشین شقی نمی‌باشد از برکت صحبت ایشان».

و از امام جعفر صادق، سلام الله علیه وآله، مروی است که گفت: «پدرم امام محمّدباقر علیه‌السّلام بسیار ذکر می‌کرد و با او به راه می‌رفتیم در ذکر بود و با وی طعام می‌خوردم ذکر می‌نمود و با مردم حرف می‌زد و آن وی را از ذکر مانع نبود. و می‌دیدم که زبان خود را به کام چسبانیده بود و می‌گفت: لاإلٰه إلاّالله.

و همهٔ ما را از اهل خانه جمع می‌کرد و می‌فرمود که ذکر بکنند، و هرکه قرآن می‌دانست امر می‌کرد که قرآن بخواند، و هرکه قرآن نمی‌دانست می‌فرمود که ذکر کند. و خانه‌ای که در آن قرآن خوانند و ذکر کنند با خیر و برکت باشد و فرشتگان در آن

حاضر شوند و شیاطین از آن دور باشند، و خانه‌ای که در آن ذکر نکنند و قرآن نخوانند خیر و برکت کم باشد و شیاطین در آن حاضر شوند و ملائکه از آن بگریزند».

و مروی است که: «هر مجلسی که در آن قرآن نخوانند و ذکر نکنند آن مجلس روز قیامت موجب و بال و حسرت شود».

و در خبر است که: «شخصی از رسول، صلّی‌الله علیه وآله، پرسید که (۲۶۲) بهترین این جماعت که در مسجد حاضراند کیست؟ گفت: آن کس که ذکر بسیار کند».

و در حدیث قدسی است که: «ای فرزند آدم، تو مرا یاد کن در میان گروهی تا من تو را یاد کنم در میان گروهی بهتر از آن».

و نیز در حدیث قدسی است که: «هرکه مرا یاد کند در میان مردمان من او را یاد کنم در میان فرشتگان».

و پیغمبران خدای را به آواز بلند خوانده‌اند، چنانکه حق تعالیٰ از آن خبر داد و گفت: «وَأیوّبَ إذنادیٰ رَبّهُ»، «ونُوحاً إذنادیٰ مِن قَبلُ»، و در قصّهٔ یونس است که: فَنادیٰ فی‌الظّلماتِ»، و در تفسیر مرقوم است که: «النّداءُ رفُع الصُوت بالدّعاء»، یعنی ندا آواز بلند کردن است در دعا، به مقتضای آیهٔ کریمهٔ «فَبِهُداهُم اقتَدِه»، به متابعت پیغمبران مأموریم.

و نصّ قرآن است که «وَلاتکتُمُواالشّهادَةَ»، بزرگترین شهادتها کلمهٔ طیّبهٔ توحید است. پس از اِجهار آن چسان نهی توان کرد و تعریف ایمان چنین کرده‌اند که: «الإیمانُ إقرارٌ بِاللّسانِ وَتَصدیقٌ بالقَلبِ».

پس ذکر به زبان و اظهار آن جزو ایمان باشد. و اگر در اصل رفع صوت در خدا خوانی و ادای امور دینیّه مذموم می‌بود بایستی که مُجوّر و مُرخّص نبودی جهر در اذان و تلاوت قرآن و تکبیر غازیان و لبیّک حاجیان و تکبیرةالإحرام و جهربه بسم‌الله و قنوت در نماز جمعه و تکبیر و تسبیح و تهلیل و تحمید در نماز استسقاء و صلوات بر پیغمبر، صلّی الله علیه وآله، و قراءت نماز و غیرآن، و حال آنکه بعضی از این مذکورات جایز است و اکثرش و بعضی واجب.

و دیگر آیهٔ مجیدهٔ: «فإذاقَضیتُم مَناسِکَکم فاذکروا الله کذکرکم آباءکم أوأشَدَّ ذکراً»

(بقره، ۲۰۰) نص قاطع است بر جواز ذکر جهر، زیراکه سبب نزول آیات آن شد که جمعی از اعراب بعد از اتمام مناسک حجّ درباب بنی شیبه بر بلندی ایستاده به آواز بلند ذکر انساب آباء و اجداد خود می‌کردند. حق سبحانه از آن منع نمود و فرمود که مثل آن خدای را یاد کنید، بلکه سخت‌تر و بلندتر از آن.

نسب چبود مناسب را طلب کن — به حق رو آور و ترک نسب کن
به بحر نیستی هرکو فرو شد — فلاانسابَ نقد وقت او شد

و صاحب انصاف را در اثبات مطلب مذکور همین آیت کافی است، و مروی است که: «انصاف بالای طاعت است (۲۶۳).

گر زتو انصاف آید در وجود — به که عمری در رکوع و در سجود

مروی است که ذکر خدا در پهلوی شیطان چنان کارکند که مرض خوره و آکله در تن آدمی. چون در فرقان سدید در مذمّت منکران و مکرهان ذکر وارد است که: «وإذاذکر الله وحده اشمأزّت قلوبُ الّذینَ لایؤمِنُونَ بالآخِرة» (زُمَر ۴۵).

یعنی: چون یاد کرده شود خدای تعالیٰ به وحدانیّت گرفته و مکدّر گردد خاطرها و دلهای آن کسانی که ایمان به آخرت ندارند و رمیده شوند و دورگردند از سماع ذکر خدا.

اولیٰ و احوط آن است که منکر ذکر جهر از سر اکراه و انکار آن برخیزد و از استماع آن دلگیر نباشد و نرمد.

و چون کسی را بر ذکر خفی اطّلاع نبود ظاهر است که این کدورت خاطر و تنگی دل مشرکان که قرآن مُخبر از آن است از شنیدن ذکر جهر بوده است و رفع صوت در ذکر، نه به قصد شنوانیدن دانای آشکار و نهان است، چه «إنّه یعلم الجهر و مایخفیٰ» (اعلیٰ ۷) مشهود نقل وعقل است، بلکه برای راندن و رهانیدن نفس امّاره و دیو مکّاره از سرای وجود و خانهٔ دل، و بعضی را خوف الٰهی باعث فریاد می‌شود، و گاهی هم شوق ذاکر را به فریاد می‌آرد.

به همه حال از انصاف مگذر، اگر خود به دوام ذکر مشغولی و انکار جهر کنی خوشت باد اگر چه ازکار خود باز می‌مانی. و اگر نه خود ذکر خفی نمی‌کنی و ذکر جهر دیگران را نیز انکار می‌نمایی این غایت بی‌انصافی است. و اگر با طعن زبان

جهل می‌ورزی فاجر و فاسق بسیار، چه لازم است که با خداخوانان درافتی.

مروی است که: «به داوود نبی، علیه‌السلام، وحی آمد که: یا داوود، بهشت من مطعیان راست و نعمت من ذاکران است و من خود خاصّه از آن مشتاقانم».

و در عبارت **تورات** وارد است که: ای انسان به حق خودم قسم که تو را دوست می‌دارم، پس به حقی که مراست بر تو سوگندت می‌دهم که تو هم مرا دوست داری.

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر   آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

و در کتاب **جامع‌الاخبار** مروی است که: هرکه یاد کند خدای را به آواز بلند گناهان وی از وی چنان فرو ریزد که برگهای درختان در فصل خزان از وزیدن بادها بریزند. (۲۶۴).

و در کتاب **مرصادالعباد** مذکور است که از خواجهٔ انام، علیه‌الصّلاة، نقل است که وقتی جماعتی از خواصّ صحابه را جمع کرد در خانه‌ای و بفرمود تا دربستند و سه بار کلمهٔ «لاإله إلاّالله» به آواز بلند گفت و صحابه را هم فرمود همچنین بگویید. ایشان بگفتند. آنگه دست برداشت و سه بار گفت: «اللّٰهُمَّ بَلَّغتُ». بعد از آن فرمود: «بشارت باد شما را که خداوند شما را بیامرزید».

پس مشایخ طریقت تلقین ذکر را از این سنّت گرفته‌اند. و در مجلس شریف شیخ بهاءالدین، طاب ثراه، بفرموده وی بیشتر اوقات ذکر جهر می‌کردند، و وی آن را خوش داشت.

و از موحّد مشهور در آفاق شیخ صفی‌الدین، قدّس‌سرّه، نقل صحیح است که صادق القول صاف باطن، رسول، صلی‌الله علیه وآله، را در واقعه دید و به مقتضای وقت و حکمت، آن حضرت این هیأت اجتماعی و ذکر جهر را به وی تعلیم نمود. و واقعهٔ صالحه جزوی است از چهل و شش جزو نبوّت. و الله أعلم بالصواب و إلیه المرجع والمآب.

مقصد سوّم

در بیان آداب و شرایط ذکر

بدان که کلمهٔ طیبّهٔ «لا إله إلاّ الله» را هر مؤمنی خالصاً و مخلصاً مداومت نماید به هر حالی که باشد از آن فایده و فیض می‌یابد و مثاب و مأجور می‌باشد. ولیکن اولیٰ واهم آن است که به رخصت استاد کامل و به تلقین عارف و اصل بر آن قیام و اقدام کند تا خاصیّت واثر آن بیشتر و بهتر ظاهر گردد، چنانکه ظهور آثار آن در وجود اهل سلوک بیشتر از دیگران بر این شهادت می‌دهد.

و عمدةالمجتهدین شیخ ابراهیم کفعمی، نورّالله مرقده، در کتاب **مصباح** خود از سندالموّحدین امیرالمؤمنین، سلام‌الله علیه وآله، روایت کرده است که:

«بتحقیق هرکه خواهد که به ذکر خدای متعال اشتغال نماید باید که غسل بجاآورد و از جمیع معاصی توبه کند و جامهٔ خود را پاک بشوید و بپوشد و به خلوت رود رو به‌قبله و مربّع نشیند و هردو دست را بر هردو زانو نهد و هردو چشم را بپوشاند و به‌تعظیم قوّت کند بر این نهج که «لاإله» را از زیر ناف قصد کند و به بالاکشد (۲۶۵) و «الله» را بر دل بحیثیّتی زند که اثر آن به همهٔ اعضاء رسد و خفی بگوید، چنانکه حق تعالیٰ گفته است که: «واذکر ربّک في نَفسِک تَضرّعاً وخفیةً وَدُونَ الجَهرِمِنَ القَول» (اعراف ۲۰۵).

و معنی ذکر را در دل بگذراند تا آنکه ذکر بر جمیع اعضاء احاطه کند و مستغرق شود در آن، و خواطر شیطانی را به «لاإله» از دل به دور اندازد و از خواهش آن بگذرد و به اثبات «الله» دل را از خیالات نفسانی فارغ سازد و استعمال مشاهدات روحانی نماید.

و این تعلیم ذکر با تعیّن طریق و آداب آن تلقین و رخصت است که از آن حضرت بی‌واسطه به راوی اوّل به ظهور آمده و از وی با وسایط معتمد به شیخ ابراهیم رسید، و از او نیز تا به کی رسیده باشد.

وکتاب احادیث معتمد و دعوات را تا پیش کسی نگذرانی که ثقه و عدل باشد و از او رخصت نگیری و وی اجازه ندهد و ننویسد معتبر نبود و فایده نبخشد هرچند که کتاب مُصحّح باشد، زیراکه نفس کامل و اصل و توجّه وی را در نفس آدمی وقع و اثر عظیم می‌باشد. و این به تجربه معلوم شده است.

و چون چنین نباشد و حال آنکه مراد ما از رخصت دهنده و تلقین کننده، محقّق و موحّدی است که سلسلهٔ ارشاد و تعلیمش، واحد بعد واحد، به ائمّهٔ معصومین و خاتم‌المرسلین و جبرئیل امین، صلوات‌الله علیهم أجمعین، منتهی می‌شود و واسطه و وسیلهٔ ایصال انفاس متبرکهٔ آن پیشوایان و راهنمایان باشد به راهروان و سالکان، و خود نیز به مرتبهٔ کمال و درجهٔ حال از برکت متابعت آن حضرات با برکات رسیده باشد و بصیرتش از توتیای غبار طریق اکسیر اثر گردیده و صاحب استقامت بود بر صراط مستیم عدالت ایشان و متصف به صفت حکمت و عفت و شجاعت و راغب به عبادت و طاعت، و از روی نباهت و معرفت و تفرید و تجرید و معنوی انسب و اقرب خلق بود به قطب الاقطاب و غوث الأوتاد که حضرت **صاحب والعصر**، سلام الله علیه است.

و از مقامات (۲۶۶) دین در مقامی بود که مصداق حدیث «المؤمن ینظر بنورالله» باشد. و مضمون این خبر صحیح مقبول‌الطرفین که در کتاب کلینی و اربعین شیخ بهاءالدین، رحمه‌الله، از امام محمدباقر، سلام‌الله علیه، مروی است نسبت به وی متحقق بود. و آن این است که:

«حق تعالی در شب معراج به حبیب خودش، صلوات‌الله علیه وآله، گفت: یا محمد، بتحقیق که تقرّب نمی‌جوید به حضرت من بندهٔ مؤمن من به چیزی که من آن چیز را دوست‌تر دارم از آنچه بر وی فرض کرده‌ام، بدرستی که هرآینه نزدیکی می‌جوید به من بندهٔ من به نوافل عبادات و سنّتهای طاعات تا آنکه وی را دوست دارم. پس چون دوستش داشتم می‌باشم گوش وی که به آن می‌شنود و چشم وی که به آن می‌بیند و زبان وی که به آن می‌گوید و دست وی که به آن می‌گیرد، اگر دعا کند اجابت کنم و اگر حاجت طلبد عطا نمایم».

و از این حدیث روشن شد که بندهٔ مؤمن در این مقام به نور حق شنود و بیند و گیرد و گوید و مستجاب الدعوه بود. پس اگر دست ارادت و بیعت به چنین کسی دهد و توبه کند، و از چنین چشمی توقّع نظر دارد و از چنین نطقی تلقین و تعلیم گیرد و دعا خواهد و در خدمت چنین کسی تربیت یابد هزار مرتبه بهتر از آن خواهد بود که به سر خود به راه رود.

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند

و صاحب این نظر و نطق که مذکور شد اگر به توجّه و التفات دل مرده‌ای را زنده کند بعید نبود، چنانکه سنگ‌پشت تخم خود را به نظر و توجّه مثل خود می‌سازد، و از انسان کامل تا حیوان ناقص فرق بسیار.

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید که زانفاس خوشش بوی کسی می‌آید

و این قرب خاصّ مؤمن مخلص را از برکت سبقت برعبادالله در عبودیّت پیش می‌آید. «والسّابقون السّابقون أولئک المقرّبون»، و کرامت: ألاإنّ أولیاء الله لاخَوفٌ علیهم وَلاهُم یَحزَنُونَ». این جماعت با سعادت راست، و بشارت «لهُم البُشریٰ فی‌الحیاةالدّنیا و فی‌الآخرة» این طایفهٔ باشرافت راست. سرّ «إنّ الله مع‌المتقین» این متقیان دانند، رمز «إنّ الله مع‌المحسنین» (۲۶۷) این محسنان شناسند. ذلک هوالفوز العظیم.

و فقیران حقیقی آن کسانند که به منزل رسیده باشند، و سیّدالقوم خادم الفقراء در حق خادمان حقیقی ایشان وارد است. للمولوی:

خادم یک مرد صاحبدل شوی به که سلطان دو صد جاهل شوی

عزیز من، حرفهٔ معرفت و عبودیّت کم از صنعت جولایی و پاره‌دوزی نیست. پس بی‌تربیت استاد کامل کی حاصل شود.

چون در این زمان آفتاب وجود فیّاض امام، علیه‌السلام، در پس سحاب غیبت و حجاب اختفاء است، در اصلاح حال و تزکیهٔ نفس رجوع به قرآن و حدیث باید نمود و تفسیر و تأویل آن را از منسوبان بدان حضرت اخذ باید کرد. للمولوی:

چون که گل رفت و گلستان شد خراب بوی گل را از چه جوییم از گلاب

آری، العلماء ورثةالأنبیاء. و ایشان دو طایفه‌اند:

اوّل مجتهدین و فقهاء دین، أدام الله برکاتهم إلیٰ یوم‌الدّین، که در تأدیب ظاهر و تعلّم واجبات و مسایل و احکام رجوع به ایشان باید نمود و به فتوای ایشان کار باید کرد.
دوم علماء ربّانیّین و عرفاء اهل حق و یقین، رضوان‌الله علیهم اجمعین، که در تهذیب اخلاق و تصفیهٔ قلب و تلطیف سرّ بازگشت به ایشان باید کرد تا شاید که کار ظاهر و باطن به اتمام رسد.

وحدیث است که: «العلمُ ودیعةُالله في أرضه، والعلماء أمناء»، این علم است که معرفت و توحید تحقیقی نتیجه دهد، و به حقیقتِ «إنّا عرضنا الأمانة» راه نماید، و شربتِ رحمتِ: «وآتیناه من عندنا رحمةً» به ذائقهٔ دل بچشاند، و آب حیات: «و علمنّاه من‌لدنّا علماً» به کام روح رساند و نفس آدمی را مربّای وحدت سازد.

و موسیٰ، علیٰ نبینا و علیه السلام، در بدایت خدمت شعیب کرد و در نهایت به‌صحبت خضر، علیه‌السلام، رسید. از هرکدام کیفیّتی و چاشنی علیٰ حده یافت، جامع و مجمع هر دو شد. «مرج‌البحرین یلتقیان. بینهما برزخ لایبغیان فبأیّ آلاء ربّکماتکذّبان».

هرچند سکندر زمانی(۲۶۸) بی‌پیر مرو تو در خرابات

طیّ بیابان کعبه بی‌دلیلی کسی را میسّر نشود، هرچند که علامات آن را خوانده باشد، و میرحاجّی درکار شد که دفع راهزنان کند. و طریق کعبهٔ حقیقت از آن صعب‌تر و مخوف‌تر بود.

شیر دربادیهٔ عشق تو روباه شود آه‌ازین‌راه‌که‌دروی‌خطری‌نیست‌که‌نیست

بالجمله، حسب‌الاقتضاء «فی قلوبهم مرضٌ» مکلّف بیماری دل دارد و تکلیف امر به معالجه است، و بیمار را عطّار و طبیب درکار است و از هر دو ناچار است. «وابتغوا إلیه الوسیلة» بر این اشعار است. و «رأیُ العلیل علیلٌ» از عجز بیمار إخبار است. پس متوسّل به دوا و مداوا باید شد.

و باید دانست که قرآن نسخهٔ استشفاء است که: «و نُنزّلُ من القرآن ماهوشفاءٌ و رحمةٌ للمؤمنین»، و جای دیگر فرمود که «شفاءلمافی‌الصّدور» و تقویٰ و ریاضت احتماء است و گوشهٔ خلوت دارالشفاء است، و عبادت غذاء است و دوام ذکر دواء است، و مرض جهل و غفلت است، و صحّت حکمت و معرفت است. للمولوی المعنوی:

آن طــــبیبان طــبیعی دیگـــرند — کــه بــه تــن از راه نــبضی بــنگرند
ما بـه دل بـی‌واسـطه خـوش بـنگریم — کـز فـراست مـا بـه عـالی مـنظریم
آن طــبیبان را بـــود بــولی دلیــل — ویــن طــبیبان را بــود وحــی جـلیل
مــا طــبیبانیم شـــاگــردان حــق — بـــحر قـــلزم دیـــد مـــا را فـانفلق
ألصّـــــلابیماری نـــــاسور را — دار وی مـــا یک بــه یک رنــجور را

و مریض و سقیم را تسلیم حکیم و طبیب باید شد و ازمراد خود باید مرد، مثل میّت در دست غسّال، که گفته‌اند: «الإرادةُ ترک الإرادة». تا کار پیش رود، و خود را دردمند و مستمند باید نمود تا وی بر سر رحم آید و نفس وی را به مقام «موتوا قبل أن تموتوا» رساند.

هـــــرکه را دردی دوا او را بـــود — هــرکجا پســتی است آب آنــجا رود
خــواجــهٔ بشکســته بــند آنــجا رود — کـــاندر آنــجا پــای اشکســته بــود

و فقر و نیستی پیر کامل سواد اعظم است و دارالسلّطنهٔ پادشاه، که هردوا و دارو که باید در آن به دست آید؛ وجود هستی مربّی ناقص ده و روستاست که در آن اسباب علاج نایاب بود. پس اگر انسانی نه حیوان، مدنی طبع باش (۲۶۹) و به‌دهکده قانع مباش. للمولوی:

ده مـــرو، ده مـــرد را احـمق کـند — عـــقل را بـی‌زیب و بـی‌رونق کـند
وه چــه بـاشد مـردنا واصـل شـده — دست در تـــقلید و در حـــجّت زده
عـــامه را تـــقلیدشان بــر بـاد داد — کــه دو صـد لعـنت بـرین تـقلید بـاد

پس ای عزیز من، قدر خود بشناس و عمر گرانمایه به هرزه مفروش و کلام با اهتمام: «لولاالمربّی لما عرفتُ ربّی» بشنو، و «اطلبُوا العلمَ ولو بِالصّین، و «من‌المـهد إلی اللّحد» یادگیر، از پی مربّی برو و خود را از این زندان وارهان.

در آ در زمـــرهٔ «أوفُـــوا بِـــعَهدی» — اگــر مــردی بــده دل را بــه مــردی

تا آنکه مرد شوی. للمولوی:

ای خنک آن کس که از خود رسته شد — در وجـــود زنـده‌ای پـیوسته شـد
مــوم و هــیزم چـون فـدای نـار شـد — جســـم ظـــلمانی او انـــوار شـد

چـون تـعلّق یـافت نـان بـا بـوالبشـر نـــان مـــرده زنـده گشت و بـاهنر
کحل چـون شـد جـز و نـور دیـدگان عـین نـور دیـده گشت و دیـده‌بان

آری، الصّحبةُ تؤثّرُ. و مقرّر است که هرکه بجوید بیابد، و اگر بر طلب صوری قادر نباشی به معنی طالب و منتظر باش، و این نسخهٔ حکیم را دستور العمل خود ساز و به آن کار کن، و افتان و خیزان به راه رو، که اگر آب نباشد تیمُّم توان کرد تا آب بهم رسد؛

و به کتاب دانی خود مغرور مشو، که از روی کتاب حکمت معالجت مشکل است هرچند که آن را پیش طبیب گذرانیده، بلکه مدّتی خدمت حکیم حاذق باید کرد و از وی چیزها دید و تجربه‌ها حاصل نمود تا علمی طب با عملی آن جمع شود. پس باید بدانی که چه باید کرد تا بر طبابت تو اعتماد بود، ولیکن این نوشته نسخه است و نه کتاب.

بدان که طبیب نیز که علیل شود طبابت خود نتواند کرد که: رأی مرد علیل است همچو خویش علیل. به هرحال پس باید بدانی، که گفته‌اند: «کلّما لایجوز أن یدرک کلّه لایجوز أن یترک کلّهُ. للمولوی:

لنگ و لوچ و چفت شکـل و بـا ادب سـوی او مـی‌غیژ و او را مـی‌طلب

پس باید بدانی و غافل ممانی که (۲۶۷):

صمت وجوع وسهرو عزلت وذکر بدوام نـاتمامان جـهان را بکـند کـار تـمام

و از شیخ مرحوم است که: چهار رکن کعبهٔ اهل صفا صمت وجوع و عزلت و بیداری است.

(۱) و **صمت** عبارت است از ترک سخن باطل و بی‌فایده. و حدیث نبوی است که: «مَن صَمَتَ نَجیٰ»، و «مَن عَرَفَ کلّ لسانهُ». و گفته‌اند که: از زبان تا زیان یک نقطه مسافت است. خاموش که تا دم زده‌ای باخته‌ای.

به چین شـد نـزد پـیری مـرد هشـیار کـه مـا را از حـقیقت کـن خـبردار
جــوابش داد آن پــیر طــریقت که ده حرف است در معنی حـقیقت
بگــویم بــا تــو ار نـیکو نـیوشی یکی کـم گـفتن است و نـه خـموشی

آخر به مرگ خموش و بیخوراک و تنها خواهی شد، پس پیش از آن بدان عادت کن و اعتماد به عمر مکن.

سوی مرگ است خلق را آهنگ دم زدن گام و روز و شب فرسنگ

(۲) **وجوع**، که گرسنگی است، اصل همهٔ ریاضتها است. کشیدن آن درِ بهشت کوفتن است. چنانکه در حدیث آمده که: «أدِیمُوا قرعَ بابِ الجنّة [بالحوع]».

و در خبر است که: «گرسنگی جزوی است از نبُوّت».

و مروی است که حق تعالیٰ لذّت طاعت و عبادت را در گرسنگی گذاشته است و خلق آن را در سیری می‌جویند، از آن است که نمی‌یابند.

و در خبر است که: «لقمان پسر خود را گفت که: ای فرزند شکم را از طعام خالی‌دار، که چون معده پر شود چشم فکرت به خواب رَوَد و حکمت باطل شود».

یقین است که عبدالبطن گاو صفت را به خزانهٔ حکمت الٰهی راه ندهند.

و از رسول، صلّی‌الله علیه وأله، درکتاب **عدّة الداعی**، مروی است که «آن حضرت سه روز بود که چیزی نخوره بود، سنگی بر شکم مبارک خود بست و فرمود که بسا نفس گرسنه و برهنه در این جهان که سیر و با زیور باشد در آن جهان، و بسا نفس خورنده و تنعّم کننده و آرایش نماینده در دنیا که گرسنه و برهنه و بی‌چیز باشد در آن جهان».

و در کتاب **منهاج الکرامه** از حال امیرالمؤمنین، سلام الله علیه، منقول است که: «نان جو نخاله‌دار تناول می‌نمود بی‌نان خورش مگر گاهی اندک نمک یا سرکه یا دوغ ترش نان خورش می‌کرد. و نان جو را د رانبان می‌نهاد و سر آن را مهر می‌زد. که مبادا اهل بیت از ترحّم به آن روغن زیت بمالند». (۲۷۱)

و مروی است که: «گوشت کمتر می‌خورد و می‌گفت که شکم‌های خود را قبرهای حیوانات مسازید. و حصیر پاره‌ای بر پیراهن خود پینه زده بود. و بند ذوالفقار و شراک نعلین‌اش از لیف خرما بود».

نظر به جامه مکن بر تن برهنه مخند که سهم بیش بود تیغهای عریان را

واکابر گفته‌اند که گفته‌اند: الجوع طعام الله فی أرضه. و مراد از این قناعت به مقدار ضرورت و قوت لایموت است و از لوازم دین است، خصوصاً در این روزگار که لقمه‌ها اکثر حرام و شبهه داراست.

و شیخ صفی، علیه‌الرحمه، می‌گوید که: همه خور همه گو است، و همه گو همه

کن، و همه کن را جای دوزخ باشد.

و افلاطون گفته است: هرکه را همّت برآنست که به درون شکم چیزی فرستد، قیمت وی آن است که از شکم بیرون آید.

به هوای گلو و طبل شکم چندمانی به چنگ غصّه و غم
نای خالی به است زطبل تهی چند درنای و طبل طعمه نهی
تو این نای را نسازی تنگ نشوی در جهان بلند آهنگ

عزیز من، هرکه قدر قناعت و ریاضت نداند، وی را از عالم غیب به اسراف و حرص و شهوت‌پرستی بگیرانند و وی از آن بی‌خبر بود و پندارد که در فراغت است.

خواجه را بین که از سحر تا شام دارد اندیشهٔ شراب و طعام
شکم از خوشدلی و خوشحالی گاه پر میکند گهی خالی
ایمن از خُلد و فارغ از دوزخ جای او مزبله است یا مطبخ

و دانایان گفته‌اند که: معدهٔ تو انبان نان است. اگر تهی داری انبار جان گردد. للمولوی:

نان گل است وگوشت گل کم خوراز این تا نمانی همچو گل اندر زمین
گر تو این انبان زنان خالی کنی پر زگوهرهای اجلالی کنی
گر خوری یک لقمه زان نانهای نور خاک ریزی بر سر نان تنور

و روزهٔ ماه رمضان که یکی از فروع دین است به اعتبارکم خوردن وگرسنگی و تشنگی کشیدن است در آن، که این همه فضیلت و ثواب دارد. دست وپای شیاطین و درهای دوزخ در آن ماه مغلول و مغلق و ابواب جنّت مفتوح می‌باشد.

وگفته‌اند که: چون نفس آدمی گرسنه بود از طاعت سیر نشود، و چون سیر باشد از معصیت سیر نگردد. (۲۷۲):

نفس سگ را چون تو شیرین می‌کنی درگنه گردن دلیرش میکنی
نفس را آن به که در زندان کنی هرچه فرماید خلاف آن کنی

و از فارس میدان سخنوری است این چند بیت که مناسب این مقام است:

نزد طبیب عقل مبارک قدم شدم حال مزاج جمله بگفتم کماجریٰ
دل را چه از عفونت اخلاط آرزو محموم دید و سرعت نبضم بدان گوا

گفتا بدن زفضلهٔ آمال ممتلی است　　سوءالمزاج هضم اثر کرده در قویٰ
بی شک بود مولّد تب لرزهٔ نیاز　　تا مهتضم غذای امل بر سر غذا
مقصود از این مُیانه اگر صحّت دل است　　اوّل قدم زاکل فضول است احتما
ای دل به عون مُسهِل سقمونیای صبر　　وقت است اگر به تنقیه کوشی زامتلا

مضمون حدیث است که: «معده خانهٔ آفتهای صوری و معنوی است، و احتماء سر همهٔ دواهای ظاهری و باطنی است». بخور به اشتها و دست بکش با اشتها تا از آفات جسمانی و روحانی سلامت مانی.

(۳) **سهر** که به معنی بیداری است، در این راه بسیار در کار است، و فواید آن بیشمار است. و در خبر است که: همه چشمها روز قیامت گریان باشند مگر چشمی که در راه خدا بیداری کشیده باشد.

عاشقی ای جان من باید زشمع آموختن　　روزتا شب مردن وشب تاسحرگه سوختن

چون خواب تعطیل وقت و تضییع عمر است، از آن حذر باید کرد، خصوصاً یک ساعت از شب مانده تا طلوع شمس، که زمان فیض و فتوح است.

خواب راحت شدازآن دیده که دیدن دانست　　رفت آسایش ازآن دل که طپیدن دانست

(۴) **وعزلت**، که اختیار خلوت و گوشه گیری و کنج نشینی است، گنجی است که نقدینهٔ فتوحات و جواهر فیوضات آن را پایان و نهایت نیست، و مضرّت صحبت با اهل دنیا از احاطهٔ عبارت خارج است. للشیخ المرحوم:

صحبت نیکانت ار نبود نصیب　　باری از همصحبتان بدبکیب
وارهان خود را از این همصحبتان　　جمله مهتابند و دین توکتان

و شیخ ابن بابویه، رحمةالله علیه، در کتاب **إکمال‌الدین و إتمام‌النعمه** نسبت به اکثر انبیاء مشهور از آدم تا خاتم اثبات غیبت و عزلت کرده است. و حضرت رسول، صلّی‌الله علیه وآله، قبل از بعثت بیشتر اوقات در کوه حراء معتزل و منزوی بوده است (۲۷۳)، و اکنون مردم به زیارت آن مکان شریف می‌روند. للمولوی:

زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت　　صحبت احمق بسی خونها بریخت

و اکابر دین گفته‌اند که: «العزّةُ عندالخالق في العُزلة عن الخلائق، و الاطّلاع

علی الحقائق فی الانقطاع عن العلائق. للمولوی:

قـعر چـه بگـزید هـرکو عـاقل است زآنکه در خـلوت صـفاهای دل است
ظـلمت چـه بـه زظـلمتهای خـلق سر نبرد آن کس کـه گـیرد پـای خـلق

که گفته‌اند که: «جلیسُ السّوء شیطانٌ».

آدمـــی خـواهـد غـیاب مـردمان از سـلام عـلیک شـان کـم جـوامـان
خـــانهٔ دیـــو است دلهـــای هـمه کـــم‌پذیر از دیـــو مـــردم دمـدمه

و از امام جعفرصادق، علیه‌السلام، مـروی است کـه گـفت: «بگـریزید از مـردمان چنانکه از شیر درنده می‌گریزید».

حـــق ذات پـــاک الله الصّـــمد یـــار بـــد بـدتر بـود از مـاربد
مـاربد جـانی سـتاند ای سـلیم یـــاربد آرد سـوی نـار جـحیم

واز امام عسکری، علیه‌السلام، مروی است که: «هرکه انس بگیرد با خدای،از خلق وحشی شود.

عرفی‌ازجمله‌جهان‌می‌رمدالاّ در دوست همّت وحشی‌ازآنست که رام است اینجا

ودرخبراست که حق‌تعالیٰ، علم و دانش رادر غربت نهاده‌است ومـردم آن را در خـانهٔ خود می‌جویند، از آن است نمی‌یابند». و در حقیقت، غربت عـزلت و خـلوت است، هرکه را هوش در دم و نظر بر قدم میسّر شود سفر در وطن و خـلوت در انـجمن روی نماید.

و فایدهٔ عزلت تعطیل حواس وقویٰ و تحصیل جمعیّت خاطر است. امّا ادراک صحبت و خدمت عالم عارف نافعتر از اختیار عزلت و خلوت است.

عـــزلت از اغـــیار بـاید نـی زیـار پـــوستین بـهر دی آمـد نـی بـهار
نـــارخـــندان بـاغ را خـندان کـند صـــحبت مـردانت از مـردان کـند
گر تـو سـنگ صـخره و مـرمر شـوی چون به صاحبدل رسی گو هر شـوی

واین چهارچیزکه‌تا اینجا مفصّلاً مذکور شد تعیّن احتماء و پرهیز است تا استعمال دوای.

(۵) **ذکر**، که پنجم بود، نافع بود و دل را از تصرّف هوای نفس که علّت غفلت است صحّت بخشد و از شرک خودپرستی برهاند (۲۸۴) که: «أفرأیتَ مَن اتّخَذَإلٰهَهُ هَواه» نصّ قرآن است، و «کلُّ مقصود معبودٌ» سخن دانایان است.

غیر حق هر ذرّه کان مقصود تست   تیغ «لا» برزن که آن معبود تست

باید دانست که جوع مرض است و غذا دوا، و عاقل آن را آن مقدار بکار برد که دفع مرض کند، نه آن مقدار که مرض دیگر از تناول کردن آن حاصل شود.

و مراتب ریاضت و کم خوردن نظر به امزجهٔ اشخاص متفاوت می‌باشد، و سودای مزاج را به احتیاط تمام به راه باید رفت که مبادا سودا زیادتی کند و به جنون کشد.

و باید دانست که خوراک که یاور همه آن است بتدریج از افراط به اعتدال باید آورد نه به یک‌بار، مثل تریاک بریدن تریاکیان، و مانند طفل از شیر بازگرفتن، و بعد از تقلیل در تحلیل آن باید کوشید که مبادا در حلیّت آن دغدغه‌ای رود، که اثر لقمه عظیم است. و مدار در این راه به آن است.

و اهل فراست و کیاست آدمی را از خوراکش می‌شناسند که کمال و حالش در چه مرتبه است و نفسش در چه کار و در چه بازار است. و لقمه‌ای که حلال محض نباشد خاطر را پراکنده و دل را سخت و سیاه کند و از ذوق و لذّت اوراد و اذکار محروم سازد.

و در خبر است که عبادت کردن با غذای منهیّ مثل بنا نهادن است بر روی آب دریا.

لقمه کامد از طریق مشتبه   خاک خور و خاک، و بران دندان منه

کان تو را در راه دین مغبون کند   نور عرفان از دلت بیرون کند

مقصد چهارم

در نصیحت سالکان و منکران ایشان

ای برادر سالک، اگر خواهی که هالک نشوی باید که ترسان و لرزان به راه روی و باطن را با ظاهر یکی کنی که: «إنّ المنافقینَ فی‌الدّرک الأسفل من‌النّار» (نساء ۱۴۵) و مخالفت باطن با ظاهر ریاء و نفاق بود.

چون مخالف شد درونت با برون　　سرنگونی سرنگونی سرنگون

و در خبر است که: «إنّ الله لایَنظرُ إلیٰ صُوَرکم و أقوالکم، بل یَنظرُ إلیٰ قلوبکم وَنیّاتکم». یعنی:

ما برون را ننگریم وقال را　　ما درون را بنگریم و حال را

پس به خرقه پوشی و خانه بدوشی (۲۷۵) صوری و گفتگوی بایزیدی و منصوری مغرور مشوید، و فقر و فنایی و تحقیقات حالی به دست آرید.

روزی که پیشگاه حقیقت شود پدید　　شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

صوفی را صفای باطن ضرورتر است از صوف ظاهر، و مکاشفه درکارتر است از مکالمه. یافتنی جداست و بافتنی جداست، و بر رسته دیگر است و بربسته دیگر.

نان وحلوا چیست این اعمال تو　　جبّهٔ پشمین ردای شال تو

این مقام فقر خورشید اقتباس　　کی شود کس را میسّر از لباس

خرقه پوشی قناعت است درلباس، و آن در خوراک درکارتر است، تا از برکت آن در همه‌چیزها به عمل آید، وکمال وحال ورای های و هوی سودایی و جست وخیز هوایی است.

اگر پشمینه بر درویش بودی　　رئیس خرقه‌پوشان میش بودی

و گر کف بر دهن عرش است و معراج　　شتر بودی یقین منصور حلاّج

از چرخ گردان گردون تا چرخ پیر زالان دون از زمین تا آسمان راه است، و از عصای موسیٰ تا عصای هر اعمیٰ فرق بسیار است، اگرچه در اسم و در هیأت همه را

اشتراک و مساوات است، سایهٔ باز نیز مثل باز از پی شکار در پرواز است. امّا بنگر که فرق ازکجاست تا به کجا. تصوّف ترک تصرّف است نه رعنایی، درویشی دلریشی است و ناکامی، نه صیّادی و تلّه و دامی. مباداکه نمد و پوست، چون پردهٔ لُعبت باز، آلت معرکه و مهلکه شود و تو بیخبر.

صوفی نهاد دام و سرحقّه بازکرد   بنیاد مکر با فلک حقّه بازکرد
ای دل بیاکه ما به پناه خدا رویم   زآنچه آستین کوته و دست درازکرد

نقوش توهمّات را از صفحهٔ صحیفهٔ قلب باید زدود، و مرغ معنی را از قید تعلّقات آزاد باید نمود، و ازکیفیّت شراب ناب محبّت و مستغرق وحدت لاُأبالی‌وار به راه باید رفت.

وین‌خرقه که‌من دارم در رهن شراب اولیٰ   این دفتر بی‌معنی غرق می‌ناب اولیٰ

و احتیاط باید کرد که مبادا (۲۷۶) ملامت به اباحت منجر شود، که ملامتی دیگر است و مباحی دیگر، و معنی منصوری ضدّدعوی فرعونی است.

کسی مرد تمام است کز تمامی   کند با خواجکی کار غلامی

و شریعت چون تخم است و طریقت چون شجره و حکمت شکوفه و حقیقت ثمره و آداب اوراق. و اصحاب قلوب گفته‌اند که «طرقُ العشق کلّها آدابٌ» للمولوی:

از خدا خواهیم توفیق ادب   بی‌ادب محروم ماند از فیض ربّ
از ادب پرنور گشته است این فلک   و زادب معصوم و پاک آمد ملک
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد   بلکه آتش بر همه آفاق زد
هرکه بی‌باکی کند در راه دوست   رهزن مردان شود نامرد اوست

و اخلاص را سورهٔ توحید دانسته، عمل خالص و خاص از برای رضای خدابایدکرد و از نام درویشی و لباس مسکنت شوم باید داشت

خدا زان خرقه بیزار است صدبار   که صدبت باشدش در آستینی

بیرون سفید با درون سیاه چه سود دهد، رز قلب درکار مردم کردن از بیخبری و دونی است، قُلاّبی که به بازار صرّافان رسد حاصلش رسوایی و زبوبی است

خورده بینانند در عالم بسی   واقفند ازکار و بار هرکسی
عاقلانند از یسار و از یمین   از پی ردّ و قبول اندرکمین

پس پاک و بیغش باشد و از طعن طاعن ومدح مادح لاغر وفربه نباشد، بلکه خریدار طعن باید بود و ادبار بر مدح باید نمود، که اصلاح حکمت در این است.

در کتاب **اخلاق ناصری** مرقوم است که اقلیدس حکیم سفهای شهر در خلأ به‌مزد گرفتی تا در ملأ او را توبیخ و تشنیع کنند، و آن نفس او را تنبیه و گوشمالی بود. هرگاه عقلای عصرما این خدمت به مفت با کسی بجاآرند منّت باید داشت.

دشمنان زمان به مذهب من | دوستانند و دوستان دشمن

و معتقد برای خود سود می‌کند و برای تو زیان و منکر برعکس آن. للمولوی:

هرکه را مردم سجودی می‌کنند | در نهادش آتشی می‌آکنند

وین جفای خلق با تو در جهان | گر بدانی گنج آمد در نهان

پس تلافی بدی مردم به نیکی باید کرد، و اگر قوّت آن را (۲۷۷) نداری که چنان بینی و چنین کنی احسن و اصلح به حال تو آن است که معتکف و منزوی شوی و روی کسی نبینی و حرف کسی نشنوی و با خاطرجمع با خدای باشی تا به این مقام برسی.

سحرگه رهروی در سر زمینی | همی گفت این معمیٰ باقرینی

که‌ای صوفی شراب آنگه شود صاف | که در شیشه بماند اربعینی

درونها تیره شد باشد که از غیب | چراغی برکند خلوت نشینی

و چون یک چراغ دلی روشن شود از آن چندین چراغهای دلها روشن تواند کرد و به روشنایی آن قبل از موت طبیعی به موت ارادی راهی به عالم باطن توان برد.

سبحان الله تا در این عالمی آن عالم باطن نماید و چون به آن عالم رفتی این عالم باطن در نظر آید، چنانکه تا در خوابی آن عالم شهادت بود و این غیب و چون بیدار شدی این شهادت شود و آن غیب، و چون صفحهٔ ورق که تا در این رو در مطالعه‌ای آن روی دیگر را پشت خوانی، و چون بگردانی آن را روی نامی و این را پشت دانی.

مغرور مشو بدین که خواندی ورقی | ز آن روز حذر کن که ورق برگردد

و هر چه در این رو با قلم موافقت خواهش نفس نوشته باشی در آن رو برعکس نماید، و آنچه به عکس خواهش نفس با خامهٔ مخالفت ثبت کرده باشی در آن رو درست آید.

پس ای رهرو به هر حالت که هستی | خلاف نفس پیرو شو که رستی

و در کنج اعتکاف و گوشهٔ انزوا که نشسته‌ای متوکّل و مستعیذ و مستغیث و متضرّع و خاشع و خاضع باش تا فیض و فتوحی یابی.

گــر انگشت سـلیمانی نـباشد چه خاصیّت دهد نقش نگینی

و ثابت قدم باش نه صاحب هوس تا بخوانند و نرانند.

بـلهوس رازو داز سـر وار و دسـودای عشق تهمت‌آلودی که گیرد شحنه زودش سر دهد

وضربت بلارا از شربت نوا دوستردار تامدّعی کاذب نباشی و اورا باشی نه خودرا. (۲۷۸)

مگس شـهد و پـروانـه آتش گـزیند هـوس دیگـر و عـاشقی دیگـر است

وقت آن شد که به نصیحت مُنکِران و مُکرِهان اوضاع و احوال درویشان پردازیم. ای برادران لله، وای دوستان فی‌الله، وای مؤمنان خیرخواه، پوشیده نماند که انکار تمام اهل سلوک و اکراه همهٔ آداب ایشان نه به حکم عقل معقول است و نه به فتوای شرع مشروع. کدام فرقه‌اند که بد ونیک نداشته باشند. پس همه خلایق را رد می‌کنند، نی‌نی، صاحب تمیز باید بود، و درباب نسبت به مردم پُر جُرأت نباید نمود که مبادا نه آنچنان باشد که تو گمان برده‌ای، خصوصاً به جمعی که خدا گویند و خدا را جویند و به حال خود دانند و با کسی کاری ندارند، و اکثر اوقات دل‌شکسته و خاطر خسته می‌باشند. اگر مرهم بر دل مجروح ایشان نتوانی نهاد نمک بر جراحت دلهای ایشان چرا باید ریخت. هرکه و هرچه هستند از وی‌اند. صد خار را برای گلی آب می‌دهند.

در این زمان که تو هستی ملوک طبعان‌اند که ملک روی زمین پیششان نیرزد لاش.

مقام صالح و طالح هنوز پیدا نیست نظر به سیرت نیکو بود نه حسن معاش

و مروی است که هرگاه حق تعالیٰ خواهد بنده‌ای را خیر پیش آید وی را به عیوب نفس خود بینا گرداند تا شغل اصلاح خود او را از دیدن عیب فارغ سازد.

تـو بـا دشـمن نـفس هـم خـانه‌ای چـه در بـند پـیکار بـیگانه‌ای

مگر نمی‌دانی که. «ولا تزرُ وازرةٌ وزرأخریٰ» (انعام ۱۶۴) از آیات فرقان است.

عیب‌رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش هرکسی آن درود عاقبت کار که گشت

درد غیر از پسند خود خیزد. و این با آن جمع نشود. که درکتاب **عدّة‌الداعي** منقول است

از قصهٔ موسی کلیم و کلب گرکین. و در کتاب افلاطون به شاگردش ارسطاطالیس مذکور است که امروز در این جهان به نظر حقارت به کس منگر که فردا به جهانی روی که در آن گدا و پادشاه یکسان باشند. ای بی‌درد دل سرد، درد و سوز بیار تا بفهمی که چه می‌گویم و (۲۷۹) و مرد این راه شوی و برگِرد سر هر ذرّه بگردی. للمولوی:

یک شبی مجنون سگی را می‌نواخت بوسه‌اش می‌داد و بیشش می‌گداخت
پیش او مـی‌بود خاضع در طواف هـم جُلاب شکرش مـی‌داد صاف
بوالفضولش گفت: ای مجنون خام هین چه شیدایی‌ست که می‌ورزی مدام
پوز سگ دایم پلیدی مـی‌خورد مقعد خود را بـه لب مـی‌أسترد
عیبهای کلب یک‌یک مـی‌شمرد عیبدان از غیبدان بـویی نبرد
گفت مجنون: تو همه نقشی وتن اندر آ و بنگرش از چشم من
هان طلسم بستهٔ مولی است این پاسبان خیمهٔ لیلی است این

آب رود نیل بر قبطیان خون می‌نمود و سبطیان را آب حیات بود. و هیچ موجودی نبود که در خلقت وی حکمتی نباشد، به گلبن که رسیدی گل بچین و از خار بگذر.

نقل است که از بابا فرج الله تبریزی پرسیدند که در
خلقت کافر حربی چه مصلحت و حکمت می‌بینی؟ فرمود که دو مصلحت در وی می‌بینم که در هیچ نبی و ولی نمی‌بینم. گفتند: آن کدام است. گفت: این است که قاتلش غازی است و مثاب و مقتولش شهیداست و مأجور.

نظر پاک این چنین بیند نازنین جمله نازنین بیند

اگر دُردی از جام مستان بادهٔ بیخودی به کامت رسد بیقین دانی و در شک نمانی که حق با این حقّانیان بوده است.

زاهد به خرابات درآراست مترس ترسی که در این راه خطرهاست مترس
آن کس که زترس او نیایی برما پنهان زتو در خرابهٔ ماست مترس

آری، «أنا عِندَالمُنکسرةِ قلوبهُم» حدیث قدسی است. بلی، گنج اندر خرابه می‌باشد.

بستن‌عهد و شکست دل خوش است خاطر خرم به ریز گل خوش است.

و **کرامات** اولیا را حق باید دانست و استبعاد نباید کرد، زیرا که خواجه نصیرطوسی،

قدّس سرّه، در الٰهیّات **تجرید** تجویز صدور آن از صلحا یاد کرده است، چه جای آنکه از اولیا. شیخ مرحوم [صدوق] در اعتقاداتش می‌گوید که: «ونَعتقِدُ ظهورَ المعُجِزاتِ علیٰ یدالأنبیاء و صدورالکرامات علیٰ یدالأولیاء» (۲۸۰).

و معجز با مقارنهٔ دعوی واقع می‌شود، و کرامات با دعوی جمع نمی‌شود.

و مضمون حدیث قدسی است که: «ای فرزند آدم، تو فرمان من ببر در آنچه من خواسته‌ام تا من نیز فرمان تو برم در آنچه گویی و بخواهی».

و آدمی در این مقام مستجاب الدعوه بود. و این استبعاد ندارد.

بر در میکده رندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پا دست‌قدرت نگرومنصب‌صاحب‌جاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

در حدیث قدسی است که: «هرکه خواری کند با یکی از دوستان من، پس بدرستی که با من آشکارا جنگ می‌کند. و من در هیچ باب آن شتاب نکنم که در نصرت و یاری دوستان خود کنم».

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات با دردکشان هرکه در افتاد برافتاد

ردّ می‌کنی ردّت می‌کنند، قبول می‌نمایی قبولت می‌کنند. آری، کماتدَینُ تُدانُ.

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو یادم ازکشتهٔ خویش آمد و ایّام درو

و از قصّهٔ ابلیس با آدم عبرت باید گرفت و از جزای عمل غفلت نباید ورزید، و از انصاف و مروّت نباید گذشت. نیکو تأمّل کن و ببین که خود در شریعت چنانی که خدا خواسته است، بعد از آن به انکار دیگران پرداز و اگرنه خود را بساز و بر خود نساز و عقل خود مباز.

و این فقیر یکی از متشرعین که معاند و منکر اهل تحقیق بود روز دیگرش محبّ و معتقد یافتم. چون از سبب این پرسیدم. گفت که: امشب در خواب یکی از ائمهٔ دین از روی عتاب این بیت برمن خواند که:

از برون طعنه زدی بر بایزید وز درونت ننگ می‌دارد یزید

حالم متغیّر شد، توبه کردم و بیدار شدم.

و اگر مطلب تو بغض لله و کین فی‌لله است کفّار بسیار وفجّار بیشمار است، چه لازم است که با جمعی درافتی، که اکثر فضلا تصدیق به حقیقت احوال ایشان کرده باشند و حالات ایشان ریاضی باشد نه استماعی. و هرچه که آدمی از ادراک و تصوّر آن عاجز باشد لازم نیست که آن درواقع و نفس‌الامر نباشد (۲۸۱).

نبینی که جمعی طبع موزون ندارند و از شعور به وزن شعر محرومند و تمیز مقامات موسیقی نتوانند کرد، از آن لازم نیاید که وزن و آهنگ درواقع مفقود و معدوم باشد. و مقام و حالی را که وصول بدان وحصول آن منوط و موقوف به ریاضت شاقّه و تجرّد از حواسّ و قویٰ و غیبت از نفس و هویٰ بود، عبارت را وسعت احاطه بر آن کجا باشد.

پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو من شوی بدانی

و شیخ مرحوم در آخر کتاب **اربعین** می‌گوید که: تو خود این قدر می‌دانی که ارباب رصدهای روحانی بلند قدرتر و عالی‌مرتبه‌تراند از اصحاب رصدهای جسمانی. پس آن‌چنان که تصدیق این طایفه می‌نمایی در آنچه مرتو را خبر دهند از خفیّات هیئآت فلکیّه، به طریق اولیٰ باید که تصدیق کنی آن طبقه را در آنچه خبر دهند از عوالم مقدّسهٔ ملکیّه.

و شیخ رئیس ابوعلی سینا در آخر نمط نهم از **اشارات** که مسمّی به مقامات العارفین است گفته که:

«جناب حق، جلّ وعلیٰ، بزرگتر از آن است که راه هر راهروی بر وی افتد و هرکس بر او مطلّع شود مگر یکی بعد از یکی. و لهذا آنچه مشتمل است بر آن این فن مذکور از تصوّف و تحقیق مضحکه است نسبت به اهل غفلت و عبرت است نظر به اهل بصیرت. پس هرکه بشنود آن را و دلگیر و گرفته شود از آن، باید که نفس خود را ناقص داند، شاید که آن مناسب درک وی نباشد. و هر نفسی راه به چیزی تواند برد که برای آن چیز مخلوق شده است».

و خواجه نصیر طوسی، رحمة‌الله علیه، گفته است که:

«این عبارت اشارت است به قلّت عدد واصلان به حق. و به این سبب انکار جمهور

و اکثر خلق سخنان اهل تحقیق را جهل ایشان است بر آن، زیرا که مردمان دشمن آن چیزاند که آن را ندانند. و نیز این نوع از کمال به محض اکتساب کسی را حاصل نمی‌شود، بلکه با آن جوهر فطری جبلّی و قابلیّت و استعداد ذاتی باید تا گره از کار گشاید».

پس ساده دلی کزین ره آگاه افتد بس با خردی که در ته چاه افتد
این کار عنایتی است کسبی نبود چون گنج که تاکرا بدان راه افتد

بیده الحکمة یؤتیه من یشاء. (۲۸۲) تا یار کرا خواهد و میلش به که باشد

حافظ به خود نپوشید این خرقه می‌آلود ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

و اهل کمال گفته‌اند که علاج منکران این فن در حضور خاموشی و در غیبت فراموشی است. للمولوی:

در نیابد حال پخته هیچ خام پس سخن کوتاه باید والسّلام

مقصد پنجم

در فضیلت همّت و خاصیّت گذشت

قوله تعالیٰ: «واذکر اسمَ ربّک و تبتّل إلیه تبتیلاً» (مزمل ۸) یعنی به ذکر اسم ربّ خود اُلفت گیر و از ما سوای وی نفرت کن، و از همه بریده شو و به وی پیوسته گرد.

و یاد پروردگار با تبتّل و انقطاع از هرچه جز اوست به سوی او بی همّت عالی هرگز صورت نبندد.

ای برادر عزیز و ای یار بی‌تمیز. بدان که مدار کار در این راه به‌همّت و گذشت است و هرکس فراخور همّت و گذشت خود فیض می‌یابد. پس عالی همّت و صاحب گذشت باید تا به مطلب توان رسید.

سالک که تاریک نباشد هالک شود، و اکابران که عقبات راه دین طی کرده‌اند و کارهای عظیم پیش برده‌اند به ارسال همّت بوده است. و مقرّر است که در راه حق در قدم اوّل از خود باید گذشت تاکاری توان ساخت و هرکه خود را شناخت به غیر از الله به هیچ چیز دل نباخت.

گر دو عالم قیمت آری بی‌شگفت نرخ بالا کن که ارزانی و مُفت

نشان مقبلی آن است که رضای الله را قبلهٔ دل کنی و اصلاً و به هیچ‌وجه به ما سوای وی اقبال نکنی و از همه چشم بپوشی تا میان تو و معرفت حضرت وی حجابی نماند. چنانکه حق سبحانه از حال حبیب خود خبر داد و گفت: «مازاغ البصرُو ماطغیٰ» (نجم ۱۷) و با وجود این سلوک و این عروج همّت عالیش، «ما عبدناک حقّ عبادتک و ما عرفناک حقّ معرفتک» در بیان به میان آورد تا بدانی که:

هرچه در این پرده نشانت دهند گر نستانی بـه از آنت دهند

ودر خبر است که: «در شب معراج مفاتیح خزاین کونین به آن حضرت عرض کردند سایهٔ التفات نیفکند. گفتند که همهٔ عالم را به طفیلی تو آفریده‌ایم، چرا از قبول آن اباء می‌کنی؟ (۲۸۳) گفت که: خدایا، من نیز به شکر این در راه تو و برای تو از همه گذشتم.

پس به هیچ‌چیز مقیّد [نباید بود] و حریّت حاصل باید نمود، تا سدّهای وهمیّه و خیالیّه از پیش برخیزد و کوه‌های هستی بر باد فنا رود، که گفته‌اند: «هِمَمُ الرّجال تقلعُ الجِبال».

و مقررّ است که مرغ به بال و پر پرواز کند و مرد به همّت و آن مبدأ گذشت از شهوات و لذّات است. للمولوی:

ترک شهوتها و لذّتها سخاست هر که در شهوت فرو شد برنخاست

و هرکس در هر مقامی که ماند و از آن نتوانست گذشت از بی‌همّتی بود. پس به هیچ مرتبه و حالی تسلّی یافته و خورسند مباش، و هرگز یافتم و رسیدم مگو تا بیشتر بیابی و به بیشتر برسی. للشیخ المرحوم:

اندرین ویرانهٔ پروسوسه دل گرفت از خانقاه و مدرسه

نی زمسجد طرف بستم نی زدیر نی زخلوت کام بر دم نی زسیر

عالمی خواهم ازین عالم بدر تا به کام دل کنم خاکی بسر

تا موسیٰ دل نعلین تعلّق کونین از پای همّت نکند وعصای عقل جز وی معاشی از دست معنی نیفکند عبورش به وادی عشق و عروجش به طور توحید دست ندهد و به مقام استماع حقایق و به شجرهٔ معرفت نرسد.

و جمع امور دنیویّه و دینیّه راکه نیک نظر می‌کنی و ملاحظه می‌نمایی بی‌پایمردی همّت و بی‌دستیاری گذشت هیچ‌کاری پیش نرود، زیرا که اطلاع بر معارف أصولیّه و فروعیّه و تحصیل علم بر مطالب کلیّه و جزئیّه و عمل به مقتضای علم بی‌گذشت از راه نفس صورت نبندد و بی‌آن به مطلب اعلیٰ نتوان رسید.

و ابوحامد غزالی در رسالهٔ **سرّالعالمین**اش آورده است که پدر سکندر ذوالقرنین مردی جولایی بود بمرد و وی یتیم بماند و خورد سال، مادرش وی را در قسطنطنیّه به بیت‌الصّنایع برد تا صنعتی اختیارکند و وی از علوّ همّت به هیچ حرفه سر فرو نیاورد، تا آنکه به زرگران رسید، تاجی مرصّع برای سلطان وقت ساخته بودند آن را برداشت و بر سرنهاد وبه مادر روکردکه این را می‌خواهم، یعنی صنعت سلطنت و پیشه فرمان روایی.

یکی از دانایان که یونان باشد در آن مکان حاضر بود، (۲۸۴) چون از وی آن را مشاهده نمود پیش وی رفت و از وی برای خود و اولاد خود امان طلبید، زیراکه از

آن جُرئت و همّت دانست که وی عاقبت سلطنت یابد. آخرالامر چنان شد که وی جزم کرده بود.

در بدایت حال در مُلک بابل وی را سه واقعهٔ عجیب در سه شب پی درپی روی نمود. در شب اوّل دید که تمام بسیط زمین نان شده و وی همهٔ آن بتمامی بخورد. و در شب دوم که آب دریا را جمیعاً بیاشامید و گلهای آن همگی بخورد. و در شب سوم دید که بر آسمان بالا رفته است و ستاره را از جای خود می‌کند و به زمین می‌اندازد و بر آفتاب سوار شد و پیشانی ماهتاب به دست گرفت.

چون به خضر بنی رسید، آن خوابها به وی نقل نمود. خضر فرمود که: بشارت باد تو را به ملک اعظم و مصاحبت پیغمبری و حکیمی.

آن دولت همه از برکت رفعت همّت وی را روی نمود تا بدانی که:

همّت اگر سلسله جنبان شود   مور تواند که سلیمان شود

و نیز در آن رسالهٔ شریفه مذکور است که از ارسال همّت و تأثیر توجّه است. که چون نماز استسقاء گذراند فلک متأثّر گردد و ابر بیابد و باران ببارد.

و یکی از سلاطین اهل اسلام به سلطان هندوستان رسولی فرستاد تا سؤال کند که باعث این چیست که شما با وجود کفر و تکذیب رُسُل و انکار مُنعِم عمر دراز می‌کنید و ما با وجود اسلام و تصدیق انبیا و اقرار به مُنعِم زندگانی کم می‌کنیم.

ملک هند فرمود که: تا این درخت عالی پُر میوه که در باغچه خانهٔ من است از بیخ و بن برکنده نشود من جواب این سؤال نگویم. و امر کرد که وی را میهمان داری چنان که باید و شاید میزبانی کند.

رسول بیچاره تنگدل و اندوهگین شد و روز و شب و گاه و بیگاه به‌همکی همّت متوجّه آن بود که کی شود که آن درخت از پا درآید.

مدّت قلیلی که برآن باگذشت روزی به سمع وی آواز تعجّب و شتافتن مردم رسید، ازمنزل وی بیرون شد وهمراه مردم می‌شتافت تاآنکه به خانهٔ پادشاه رسیدند، آن‌درخت را دیدند که خودبه‌خود افتاده بود. پادشاه تفکّر می‌نمود، چون چشمش به آن (رسول).

<پایان موجود این رساله>

رسائل فارسی ادهم خلخالی

<۱۳>

فقریّهٔ فخریّه

بسم الله الرّحمن الرّحيم و به نستعين

حمد نامحدود، و شکر نامعدود، و ثنای با اساس، و سپاس بی‌قیاس، بی‌نیازی را سزد که به مقتضای «اللهُ الغنيُّ وَ أنتمُ الفُقَراءُ»، ما سوای وی همگی عاجزند و محتاج، و غِنا و توانایی مطلق او راست و بس؛ حکیمی که موافق طبیعت و مناسب مرض هر مریضی از صغار و کبار، دوای فقر و غِنا و صحّت و مرض و داروی راحت و عنا و نعمت و بلا را، روز به روز و ساعت به ساعت، از کارخانهٔ تقدیر ازلي به وساطت قضاي لم يزلي خفيّ و جليّ، از دست رسول لطف و پیک قهر، در صورت شربت و زهر به دارالشّفاي عالم امکان، که نیست هست نماست، چون سراب، ابلاغ و ارسال می‌دارد؛ و به تناول کردن جُلّاب عبادت و طاعت و شُرب شربت معرفت و محبّت، واکل غذای حسنات و صفات نیک، و احتما و پرهیز از لذّات و شهوات دنیا، که تأثیر دواء بدون آن ممتنع و مُحال است، تکلیف و دعوت می‌نماید؛ وگره از کار هر که خواهد می‌گشاید. «و اللهُ يدعوإلىٰ دارِالسَّلام و يهدي من يشاء إلىٰ صِراط مُستَقيم» (یونس، ۴۲۵).

و صلوات متواليهٔ متتاليه و تسلیمات متوافرهٔ متکاثره، نثار مرقد منوّر و روح امجد مطهّر آن نور حدقهٔ آفرینش و مرکز دائرهٔ دانش وبینش، عمدهٔ انبیا و مرسلین و قدوهٔ اولیا و کاملین، مظهر صفات و مرآت ذات ربّ العالمین، محمّد محمود مسعود، به حق موجود، که به استدعاء: «اللّهمَّ أحيِني مِسكيناً و أمِتني مِسكيناً وَ ابعثَني مِسكيناً، و احشُرني في زُمرة المساكين»، سر ملوک کامگار و سلاطین نامدار

را بر آستان دَرِ درویشان خاکسار و مسکینان بیمقدار نهاد، وبه مفتاح «الفقرُ فخري و به أفتَخِرُ» درِ گنجینهٔ صبر و دولت و خزینهٔ سلطنت و ولایت و وحدت را به روی فقراء که امرای خدایند بگشاد؛ و بر آل طیّبین و اولاد طاهرین آن حضرت که مقتدای اهل دین و پیشوای اهل یقین‌اند.

<مقدمه>

امّا بعد، چنین گوید بندهٔ روسیاه و مجرم کار تباه و عاصی گمکرده راه، با ملال بی مآل و پریشان حال مُقیّد به قیل و قال، المعتصم بلطف الله الغنيّ ادهم الأردبیلّی الواعظ القرشيّ: چون این گدای بینوا راکریم علی الإطلاق و جواد بالاستحقاق از روی فضل و احسان از خوان «یؤتی الحکمتهَ مَن یشاء و من یؤت الحکمتهَ فقد أُوتیَ خَیراً کثیراً»، (بقره، ۲۹۶) قرص نانی، و از خزانهٔ: «فَوَجَدَاعَبداً مِن عبادنا آتیناهُ رَحمةً مِن عِندنا وَ عَلّمناهُ مِن لدنّا عِلماً» (کهف، ۶۵)، جوهر تابانی عطا کرده بود؛ وبه تأیید و تقویت آن و به تفریح و تنویر این از ضعف،و فتور تب حرص و محبّت دنیارسته و از ظلمت غفلت و بطالت و اتّباع هوا و طول امل جسته، و سلاسل علایق و اَغلال عوایق را در هم شکسته، و به بقاء و لذّت و راحت و شهرت دنیا آگاه شده بودم.

و حسب الاقتضاء: «نَحنُ قَسمنا بَینهُم» درگوشهٔ توکّل و زاویهٔ تفویض و تسلیم نشسته بودم، و در موعظه و نصیحت و رحمت و مهربانی بر روی خلق خداگشوده، و جمعی را به ظاهر و طایفه‌ای را به باطن راه می‌نمودم؛

و گروهی را می‌دیدم از واعظان نادان و عالمان جاهل و درویشان و صوفیان بیحاصل که از علم و دانش و تصوّف و سلوک به نام و لباس قناعت کرده بودند، و از معنی به صورت راضی شده، و فریفتهٔ جیفهٔ دنیای غدّار سحّار مکّار گشته؛ و بعضی از ایشان به سبب کثرت مال و منال دنیوی، حسب الحکم «إنّ الإنسانَ لَیَطغیٰ أن رآهُ استَغنیٰ»، (علق ۷) طاغی و گمراه گردیده.

و رهطی به مقتضای «الدّنیا جِیفةٌ وَ طالِبَها کِلابٌ» سگ‌صفت از پی تحصیل آن افتاده وازعوام وخواصّ انام‌طمع وتوقّع می‌نمودند، وبه دیدن‌اُمراء واَرباب مناصب ودنیاداران به جدّ و جهد تمام می‌رفتند و آن را شرف و فخر خود می‌دانستند، وبه صریح یا در لباس

[کنایه] بدان می‌نازیدند، و آن ذلّت را عزّت می‌نامیدند، و جهت رفع مظنه و خودنمایی به‌عوام خلق می‌گفتند که: دنیاداری ومحبّت زن و فرزند ومال و جاه و آشنایی أمراء و سلاطین و خدمت و ملازمت ایشان قبیح ونامحمود نیست، بلکه به‌قصد فلان و فلان، ثواب هم دارد، و احادیث موضوعه و اقاویل کاذبه با وجوهات لاطائلهٔ به نام معقوله برایشان [می‌خوانند] و به اغواء واضلال بندگان خدا به گفتار وکردار اشتغال می‌داشتند، ازآن‌که از فرط جهل و ضلالت دنیا را باقی و نقد آخرت را فانی و نسیه می‌انگاشتند.

بدین بیچاره واجب و لازم شد که رساله‌ای تألیف نماید و در صدد ردّ اقوال و اعمال آن کشیشان بهشت فروش و طالبان دجّال بدحال و نایبان ابلیس پـرتلبیس درآید تا مگر به توفیق کردگار و تأیید پروردگار از خواندن آن خوفی در دل مردم بهم رسد و حقیقت کار و بیان واقع بدیشان ظاهر گردد.

و بنابراین، این رساله را عام فهم نوشت و ترجمهٔ آیات و معانی احادیث را به فارسی اداکرد تا فهم آن عام و فیض آن تمام باشد، و آن را به «فقریّهٔ فخریّه» نامید، و بر هشت روضه‌اش مشتمل گردانید، از آن که هر روضه از وی در حقیقت دری است از درهای ریاض جِنان، و هر مرتبه از مراتب سخنان [طبقه‌ای] از طبقات بهشت پرحور و غلمان.

روضهٔ اوّل در بیان آیات وارده در مذمّت دنیا

[روضهٔ دوم] در بیان احادیث واقعه در ذمّ آن.

[روضهٔ سوم] در بیان سخنان فحول اولیا و حکما و علما در باب دنیا

[روضهٔ چهارم] در ذکر آیات مُخبِر از فضل فقر و ترک دنیا

[روضهٔ پنجم] در شرح احادیث مُشعِر بر بزرگی درجه و بلندی مرتبهٔ فقر

[روضهٔ ششم] دربسط سخنان‌اکابردین وبزرگان‌صاحت‌یقین در تعریف فقرو مسکنت

[روضهٔ هفتم] در تحقیق فقر تحقیقی و مسکنت حقیقی و غنا و مال نافع و فقر و درویشی مُضِرّ

[روضهٔ هشتم] در تحقیقات و نصایح و نکات چند از هر مقوله بر سبیل سؤال و جواب در هتک پرده و اظهار مکر و بدیهاو اعلان عیوب و آفات در سستیهای آن و آشکارکردن جهل و بیخردی مغرور و فریفته و آلوده بدان از روی قرآن.

روضهٔ اوّل

<در بیان آیات وارده در مذمّت دنیا>

(۱) بدان که حقّ، سبحانه و تعالیٰ، در کلام مجید سدید خود فرموده است که: «إنّماالحَیٰوةُ الدّنیا لَعِبٌ وَ لَهوٌ» (محمّد، ۳۶)، واین آیه کریمه مکرّر واقع شده است و ترجمهٔ آن این است که: این است و جز این نیست که بتحقیق، زندگانی این نشأهٔ مسمّیٰ به دنیا، که مردم بدان فریفته می‌شوند و از پی آن می‌دوند، بازی و لهو است، و عاقل از این هر دو صفت معرّا و مبرّا می‌باشد. پس در حقیقت خواهندگان دنیا طفلان نابالغ یا دیوانگان بیحاصل‌اند. بیت:

بازیچه‌ایست طفل فریب این متاع دهر   بیعقل مردمان که بدان مبتلیٰ شدند

هرگاه حیات و زندگانی این سرا، که بهترین نعمتهای وی است و آلاء و نعمات دیگر همه تبع و طفیل ویند، لهو و لعب باشد، پس اسباب دیگرش چه باشد.

(۲) و فرموده است: «وَلا تَمدَّنَّ عَینیکَ إلیٰ ما مَتّعنابِه أزواجاً منهُم زَهرَةَ الحَیَوٰةِ الدُّنیا» (طه، ۱۳۱). این آیه شریفه مکرّر واقع شده است، و معنی وی آن است که منگر و نظر التفات مینداز و به گوشهٔ چشم نگاه مکن به سوی آن چیزی که برخوردار گردانیم به آن چیز صنفها و طوائف از کفره را ـ چون مجوس و یهود و نصاریٰ و پرستندگان بتان؛ ـ و آن چیز زینت زندگانی دنیا است که مال و منال باشد.

پس در این آیه نهی صریح با تأکید واقع است از التفات و میل کردن به جانب جاه و مال دنیا، و ظاهر خطاب با حضرت رسالت مآب است، صلّی‌الله‌علیه‌وآله. و ایزد تعالیٰ دنیا را و متاع آن را «زهره» خواند که شکوفه باشد، زیرا که تری و تازگی وی مانند شکوفه بیش از دو سه روزی نباشد ونپاید، و پس از آن پژمرده گردد و فرو ریزد.

مال جهان به باغ تنعّم شکوفه ایست   کاوّل ز جلوه دل برباید ز اهل حال
یک هفته نگذرد که فرو ریزد از درخت   بر خاک ره شود چو خس‌وخار پایمال
اهل کمال در دل خود جا چرا دهند   آن را که دم‌به‌دم ز پی‌است آفت و زوال

در این‌جا اشاره شده است بدان‌که اهل دنیا اطفال یا مجانین‌اند، زیرا که عاقلان و خردمندان را نمی‌توان فریب داد، با دسته گلی یا شاخ شکوفه‌ای متاع ذیقیمتی باقی را از دست ایشان بیرون کرد، به خلاف کودکان و بیعقلان که به خرمایی انگشتری از ایشان توان ربوده، هر که آخرت را به دنیا بفروشد و به باطل چنگ در زند وحق را بپوشد کافر و بیدین بود، و به عذابی که تخفیف در آن مُحال است و نجات از آن ممتنع گرفتار گردد، و بی مُمِدّ و مُعین و نصیر بماند، چنان‌که حق تعالیٰ در حق این گروه می‌فرماید:

(۳) «أولٰئکَ الّذینَ اشتَرُوا الحَیٰوةَ الدُّنیا بِالآخرةِ فَلا یُخَفَّفُ عَنهُم العَذابُ وَلاهُم یُنصَرُونَ.» (بقره، ۸۶).

و هر آن‌که اختیار حیات این کهنه رباط فانی و ایثار زندگانی بیثبات این جهانی کند بر حیات و زندگانی آن سرا، پس بتحقیق که طاغی و گمراه بود و بلادغدغه جایگاه وی دوزخ و آتش سوزان باشد.

(٤) چنان که آیهٔ مجیدهٔ: «وَأمّا مَن طَغیٰ وآثَرَ الحَیٰوةَ الدّنیا، فَإنّ الجَحیمَ هِیَ المأویٰ» (نازعات، ۳۷) از آن خبر می‌دهد.

و نشان چنین شخصی و محکّ حال وی آن است که اغلب و اکثر اوقات عمر وی از لیل و نهار در سرّ و جهار به تحصیل وکسب اسباب و اموال دنیا صرف شود و بیشتر احوال وی به خوردن و خفتن و تردّد کردن بگذرد.

ای عزیز من، چون دنیا رو نهد و محبّت آن در دل تو جا کند یک لحظه و یک لمحه بی یاد آن نتوان بودن، و بی فکر آن نتوان غنود، و بی‌یاد آن نتوان آسود، و یک نفس خدای را چنانچه باید و شاید و چنان که وی خواهد نتوان یاد نمود.

پس بی‌شک و شبهه توانگر شدن و دنیادار بودن درِ طغیان و خسران گشودن است. چنان که حق تعالیٰ بدین تصریح کرده وگفته است: «إنّ الإنسانَ لیطغیٰ أن راٰهُ استَغنیٰ (علق، ۷)، یعنی: بدرستی که ،آدمی هرآینه البته طاغی وگمراه شود چون دید که غنی و مالدار باشد. و طاغی را مأویٰ دوزخ بود، چنان که حق تعالیٰ گفت: «لِلطّاغِینَ مَآباً» (نبأ، ۲۲) یعنی بازگشتگاه است دوزخ مرطاغیان را.

(۵) و بدان که خوش نمودن دنیا و زندگانی وی در پیش نفس علامت کفر است،

چنان که آیهٔ کریمهٔ «زُیّنَ لِلّذینَ کفرُوا الحَیٰوةُ الدّنیا». (بقره، ۲۱۲)، مُشعر بر آن است، که، یعنی زینت داده شده است و آراسته شده است مر کسانی را که کافرند زندگانی دنیا. اگر نه چنین بودی کی در رعایت و حمایت و خدمت وی چنین کوشیدندی.

بالجمله هر که به قدر کفاف از دنیا قناعت نمود و به قوت لایموت از خوراک و پوشش و مسکن راضی شد و طلب زیادتی ننمود، وایّام حیات را صرف معرفت و طاعت بنمود، و در تو فیق و ظفر و فوز و فلاح بگشود، و بر شیطان و نفس امّاره غالب شد، و آتش حرص راکه باد هوا مُشتعل و مُلتهب ساخته بود فرونشاند، از دام غرور بجست واز هلاک مؤبّد واز عذاب مُخلّد برست.

و هر کسی چون ابنای روزگار از پی زیادتی افتاد و در هوا و هوس بگشاد و آتش حرص برافروخت و چشم بر دنیا و اسباب عیش آن بدوخت، و خانهٔ دین و دنیای خود را بسوخت و مغلوب و مسخّر نفس نحس پلید و دیو مرید عنید گشت.

(٦) چنان که بزرگان دین و علمای امین که عین الیقین و دیدهٔ دوربین ایشان به کحل الجواهر علم الیقین بینا و روشن شده است، در تحقیق و تفسیر آیهٔ کریمهٔ: «فَلمّا فَصَلَ طالوُتُ بِالجُنُود قال: إنّ الله مُبتلیکم بِنَهر فَمَن شَرِبَ مِنهُ فَلیسَ منّی، وَ مَن لم یَطعمهُ فإنّه منّی إلّا من اغترفَ غُرفةً بیده، فشربوامنهُ إلّا قلیلاً» (بقره، ۲۴۹).

یعنی: پس چون بیرون آمد طالوت با آن لشکرهای ساخته هفتاد هزارکس بودند و هوا به غایت گرم بود، گفت: ای قوم، بدرستیکه خدای آزمایندهٔ شماست به جویی از آب، که میان اردن و فلسطین ظاهر شود، تا مطیع و عاصی از هم ممتاز و جدا شوند؛ پس هرکه بیاشامد از آن جوی از من و از مذهب من نیست، و هر که نیاشامد و نچشد از آن آب او از من است و پیرو من است مگر آن کس که یک مشت و یک کفّ آب از آن بردارد.

و چون در آن هوای گرم، با آن تشنگی غالب، بدان جوی رسیدند، پس بیاشامیدند از آب آن زیاده از مشتی و بیشتر ازکفّی، و آن عطش ایشان بدان افزود و بر لب جوی بماندند، و دست از حیات افشاندند و از نجات محروم ومأیوس گشتند و هلاک شدند؛ مگر اندکی از ایشان که سیصد و سیزده تن بودند، به یک کفِ آب

اکتفا نمودند، و آن سوز و حرارت ایشان به یک غرفه آب فرونشست و از جوی به سلامت بگشتند و بر دشمن که لشکر جالوت بود، هشتصد هزار نفر بودند، به تأیید: «کم مِن فِئةٍ قلیلةً غَلبَت فِئةً کثیرةً بإذن الله» (بقره ۲۴۹)، غالب گشتند و ظفر یافتند.

گفته‌اند مراد از قوم طالوت، مؤمنان و سالکانند که با طالوت عقل متوجّه مقاتله و مجاهدهٔ لشکر جالوت نفس امّاره شده‌اند، در هوای گرم هـوا و هـوس؛ و آن نـهر اشارت است به متاع دنیا.

و آن عطش به حرص، و آن یک غرفهٔ آب عبارت است از قدر ضرورت و کفاف از دنیا، که هر که بدان قناعت کند از تشنگی حرص و حرارت حسد برهد، و به یک قدم که بنهد از این مأوای سِفلی بدان مثوای علوی بجهد، و به سپاه مُهلِکات صفات رذیله ظفر بیابد، و درِ فتح و نصرت «فهز موهم بإذن الله» بگشاید.

و هر که زیادتی طلبد نه از دنیا نصیبی و نه از آخرت بهره‌ای بیابد. و در کنار این نهر هلاک ابد شود، و از زمین تیرهٔ کثیف که دوزخ در آن است روحش به آسمان صاف لطیف که بهشت در آن است نتواند رفت، زیرا که بند سلاسل عوایق و اَغلال علایق بر گردن و دست و پای معنوی نهاده است، للمولوي المعنوي:

بـــند بگشـــا بـــاش آزاد ای پســـر چـــند بـاشی بـند سـیم و بـند زر
کـــاسهٔ چشـــم حـــریصان پـــر نشـــد تـا صـدف قـانع نشـد پـر دُر نشـد

و این علامت کفر است و نشان ضلالت. و حق تعالیٰ می‌فرماید که: «قُل لِلّذینَ کفروا سَتُغلَبُونَ وَ تُحشَرُونَ إلیٰ جَهَنَّمَ و بئسَ المِهاد»، (آل عمران، ۱۲).

یعنی: بگو، ای محمّد، صلّی‌الله علیه وآله، مر آن کسانی را که کافر شدند، زود باشد که مغلوب شوند در دنیا وجمع کرده شوند در عقبیٰ و قیامت به سوی دوزخ و بدآسایشگاهی است آن. و در حدیث وارد است که «مَن مات فقد قـامَت قـیامتُه الصّغریٰ»، یعنی: هر که بمیرد پس بتحقیق که بر خاست قیامت کوچک او.

(۷) چون سبب کفر و باعث ضلالت و علّت غوایت همه مال واسباب دنیا بوده است، از آن است که ایزد تعالیٰ فرماید که: «إنّ الّذین کفرُوا لن تُغني عنهُم أموالهُم ولا أولادهُم من الله شَیئاً و أولئکَ هُم وَ قودُ النّار» (آل عمران ۱۰).

این مضمون نیز در کلام مجید مکرّراً واقع است. یعنی: بدرستی که آنانی که کافر شدند و به اموال و اولاد خود فخر می‌نمایند و پیغمبر را به فقر و درویشی سرزنش می‌کنند دفع نکند و باز ندارد مالها و فرزندان ایشان از ایشان هیچ چیز را از آفات دنیا و عقاب عقبیٰ، از عذاب خدا. و آن گروه ایشانند که آتش‌انگیز دوزخ‌اند.

بدترین افعال و قبیح‌ترین اعمال و شنیع‌ترین صفات تشنیع پیغمبران و سرزنش ایشان کردن است، خصوصاً به فقر که بهترین اخلاق است. و این از وجود مالداری و شومی توانگری خیزد.

و آنچه مردم روزگار بدان مغرور و فریفته شده‌اند و بدان اقبال و به خدا ادبار کرده‌اند، شش چیز است که جملهٔ لذّات و شهوات دنیا از آن حاصل است، و ابناء دهر خواهان آنند. و هر یک به قدر قدرت و فراخور قوت خود پاره‌ای از آن را به جانب خود کشانند و روز و شب وگاه و بیگه از پی آن دوانند. و مردم نیز بدان اعتبار شش طایفه‌اند که هر کدام در بند یکی یا دو یا زیاده از آنند. و آن شش چیز: زنان و فرزندان و زر سرخ و سفید و اسبان تازی و چارپایان و زراعت یا زمین آن است.

(۸) چنان که آیهٔ جلیلهٔ: «زُيّن لِلنّاس حُبُّ الشّهوات من النّساء و البنين والقناطير المقنطرة مِن الذهبِ والفضّة والخيل المسوّمة وَ الأنعام والحرث. ذلک متاعُ الحياة الدّنيا والله عنده حُسنُ المآب» (آل عمران، ۱۴) از آن خبر می‌دهد.

یعنی: آراسته و پیراسته و زینت داده شده است برای مردمان ـ که آرایندهٔ آن خدای بود برای امتحان و آزمایش، یا شیطان بود برای کفران و طغیان تیره دوستی آرزوها و خواهشهای نفس، از زنانی که بدترین دام شیطان‌اند، و فرزندان که بالطبع محبوب و مرغوب‌اند، و قنطارهای گرد کرده و یادفین ساخته از زر و سیم و اسبان علامت‌دار و چهارپایان از اشتر وگاو وگوسفند وکشتزارها یا زمینها برای زرع. این که یاد کرده شد و در نظر کفّار آراسته شده است متاع حقیر است که در دنیا از آن بر خورداری یابند، و خدای معبود به حق است، نزد او است نیکویی بازگشت و بازگشتگاه نیک. فرقه‌ای را بهشت برین و جمعی را قرب مَلِک مُعین است.

للـــــــمولوی:

جیفه کردی کوه وصحرا در هوس پیش «هو» آ، إنّه حُسنُ المآب

و این کلام ملکِ علّام مُشعِر است بر بیخردی و نادانی اصحاب شهوت و ارباب غفلت، که به سبب زنان مکّار و فرزندان غدّار از پروردگار ستّار غفّار و آفریدگار لیل و نهار روگردان شوند.

و دلیل است بر جهل و بیهوشی تجّار فجّار و دنیاداران و سپاهیان و ارباب مناصب و بادیه‌نشینان و بهایم پرستندگان و دهقانان و زارعان که هر کدام به سبب یکی از زر و سیم و اسبان و انعام و زمین و زرع و غرس آن بتمامی حقیر و فانی‌اند. از عظیم باقی روی برتافته‌اند و همه چیز را به هیچ فروخته.

پس هر که از ربقهٔ این طوایف بیرون است بندهٔ خاصّ بیچون است، و هر که داخل یکی از این فرق است سرنگون و بندهٔ نفس دون است، و طوق رقیّت هوا برگردن افکنده است تازنده است، و عذاب آن بعد از مردن پاینده است؛ بلکه فراق آن و جدایی از آن به سبب حوادث با مرگ وانداختن آن با افراط محبّت وکمال تعلّق بدان المی است فوق آلام و رنجی است برتر از هر رنجی و عذابی است بالاتر از هر عذابی.

دل که فی الجمله در پیش دنیا در بند بود پابند بود و نگونسار و بآزار، و بدین گونه کشان کشانش به پیش ملک قهّار و سلطان جبّار برند. سعدی:

ای خداوندان طاق و طمطراق صحبت دنیا نمی‌ارزد فراق

اندک اندک خان و مان آراستن پس به یکبار از سرش برخاستن

داغ ایمان که بر جبین جان مؤمن بود نشان آن از پی مولیٰ رفتن است. و طوق کفر که درگردن کافر بود علامت آن از پی دنیا دویدن است. پس هر که ایمان دارد از دنیا و متاع آن یا دنیاورد و به زینت و زیور وی نظر التفات نیندازد و دین بر سر دنیا نبازد، چنان که حق تعالیٰ می‌فرماید:

(۹) «لا یَغرنَّکَ تَقلّبُ الّذین کفروا فی البِلاد مَتاع قلیل ثمّ مأواهُم جهنّمُ و بئس المهاد. لکن الّذینَ اتّقوا ربَّهُم لهُم جَنّاتٌ تجری من تحتهاالأنهار خالدینَ فیها نُزُلاً مِن عندِالله و ما عندالله خیرٌ للأبرار» (آل عمران، ۱۹۸).

یعنی: باید که فریب ندهد تو را رفتن و آمدن کافران در شهرها برای تجارت، چه

آن تقلّب ایشان و آنچه بدان تجارت و حرافت می‌نمایند برخورداری اندک و متاع دو روزه است، زود زایل شود و بتعجیل فنا پذیرد. پس آنگه به آخرت روند و در دوزخ شوند و بد آرامگاهی است آن. ولیکن آنانی که بترسیدند از پروردگار خود و دامن همّت و تقوای خود را آلوده جیفهٔ دنیا نساختند و از غایت دین‌داری و نهایت پرهیزگاری بدان نپرداختند، در خور این کار و پاداش این کردار ایشان را بوستانهاست، بر آن وجه که جاری و روان می‌شود از شیب درختان یا قصور و عمارتهای آن جویهای آب و شراب طهور و شیر وانگبین، و جاودان باشند در آن بوستانها، و این پیشکشی باشد از نزد خدای ایشان را، و آنچه نزد خداست از لطایف خفیّه بهتر است مر نیکوکاران را از متاع فانی دنیا.

در این آیه اشارت است بدانچه چندین جا بدان تصریح شده است، و آن آنست که دنیا و آخرت یک کسی را میسّر نگردد، و هر دو یکجا جمع نشود و إلّا می‌بایست که خواجه عالم، صلّی‌الله‌علیه‌وآله و سلّم، و مؤمنان را هم از این بهرمند گردانند و هم از آن؛ و کافران را از این و بس. رباعی:

قاضی تو به دادهٔ خدا راضی باش نی در غم مستقبل و نی ماضی باش
دنیاداری و آخرت می‌طلبی این هر دوکی‌ات دهند خود قاضی باش

ای مغرور بی‌حمیّت و ای بی‌درد بی‌مروّت، مگر آیهٔ «وَما الحَیوٰة الدّنیا إلّا متاعُ الغُرور»، که مکرّر درکلام اِلٰهی نازل شده است، به گوشت برنخورده است، که چنین فریفته دنیا شده‌ای. یعنی: نیست زندگانی این جهان مگر متاع ناپایدار و برخورداری بی‌اعتبار، پس اگر به حقیقت آن داناگردی دانی که بجز ترکش به هیچ نیرزد.

ای طفل دردمند و ای مجنون مستمند، بیا از این سرای مجازی که مدار او لهواست و بازی برگرد، و به جُلّاب محبّت اِلٰهی خوکن، تا این سودای باطل از دماغ بیرون کنی و در پهلوی عاقلان بنشینی و گوشهٔ راحت و زاویهٔ فراغت گزینی.

از آن طایفه مباش که از غایت کوری و نهایت بیشعوری دنیا راکه لهو و لعب بود، حقیقت انگاشتند وکار آن ساختند، و دین راکه حقیقت بود لهو و لعب پنداشتند و بدان نپرداختند، و آن را بر سر دنیا باختند و از حیز قابلیّت قبول هدایت و استعداد

خروج از ظلمت ضلالت بیرون رفتند و ممقوت و مغضوب حق تعالیٰ گشتند و از رحمت بیپایان محروم و مأیوس شدند.

(۱۰) همه به شومی دنیا، چنان که آیهٔ عظیمهٔ: «وَ ذرالّذینَ اتّخذُوا دینهُم لَعِباً و لَهواً و غرّتهُم الحیوٰةُ الدّنیا» (انعام، ۷۰)، از آن خبر می‌دهند.

یعنی: بگذار ای محمّد و اعراض کن و رویگردان از آن گروهی که فرا گرفته‌اند دین خود را بازی و مشغولی و طرب و افسون و فریب داده است ایشان را زندگانی دنیا. از آن است که چنین کارهای شنیع کنند.

بدان که اکثر اهل این روزگار تمام این حال دارند. مضمون این آیه نیز در قرآن مکرّر واقع است. بیا و دل از محبّت زن و فرزند برکن و آتش شوق در این خار و خاشاک در زدن و در این فتنه ممان و خود را از این بلا وارهان.

(۱۱) تو بدان که حق تعالیٰ می‌گوید، مکرّراً: «وَاعلمُوا أنّما أموالکُم وَ أولادکُم فِتنةٌ واللهُ عندهُ أجرٌ عظیمٌ. (انفال، ۲۶).

یعنی بدانید و آگاه باشید که این است و جز این نیست که تمام اموال و جمیع اولاد شما فتنه و محنتی و آزمایشی است شما را، پس باید که دوستی مال و فرزند به یک سو نهید و به سبب التفات و توجّه بدیشان از محبّت حضرت اِلّه و توجّه بدان پادشاه محروم نشوید، و جهت تحصیل قوت لایموت و مایحتاج ایشان در خطا و عصیان میفتید، و بدانید که خدای نزدیک اوست مزد و پاداش بزرگ، پس به طلب آن سعی بلیغ نمایند و جمع مال و حبّ ولد را رها نمایید. نظم:

جوان و پیر که در بند مال وفرزندند نه عاقلند که طفلان ناخردمندند
تو را به از عملت چیز نیست فرزندی که دشمن‌اند نه زادگان نه فرزندند

(۱۲) اینجا اموال واولاد را فتنه خواندو در جای دیگر مال و زن را دشمن نامید، چنان‌که گفت: یاأیّها الّذین آمنوُا إنّ من أزواجکم و أولادکم عُدوّاً لکم فاحذروهم»، (تغابن، ۱۴).

یعنی: ای زمرهٔ مؤمنان و گروه گرویدگان، بدرستی که بعضی از زنان و فرزندان شما دشمنانند مر شما را که مانع هجرت می‌شوند شما را از بلدهٔ هوا و مملکت محبّت دنیا و ولایت غفلت و بلا به سوی مصر آگاهی و مدینهٔ خدا دانی و متابعت

عقل شریف که پیغمبر معنوی و رهنمای باطن است. پس از ایشان حذر کنید و به گریه و ناله از ایشان فریفته مشوید. شیخ بهاء الدین، رحمه الله، می‌فرماید:

نـان و حـلوا چـیست فـرزند و زنت کـو فـتاده هـمچو غـل در گـردنت

و دیگر از هوشمندان حکمفرماست؛ شعر:

چو عیسیٰ تا توانی خفت بی‌جفت مـده نـقد تـجرّد از کـفت مـفت
بـه گـلخن پشت بـر خـاکستر گـرم بـه از پـهلوی زن بـر بسـتر نـرم

و آن شاهباز بلند پرواز کنگرهٔ نصیحت، و طوطی شکرستان بوستان طریقت، و عندلیب خوش‌الحان گلستان حقیقت، شیخ شیراز، می‌فرماید، بیت:

ای گـرفتار و پـای بـند عـیال دیگـر آسـودگی مـبند خـیال
غـم فـرزند و نـان و جـامه و قـوت بـازت آرد ز سـیر در مـلکوت
شب چـو عـقد نـماز مـی‌بندم چـه خـورد بـامداد فـرزندم

در حقیقت روز معصیت و تعزیه و ماتم و غم و الم روزی است که ابناء روزگار زنی بخواهند یا ایشان را فرزندی به وجود آید یا مالی بدست افتد، بایست که ایشان را بگویند: غافل مباشید که امروز فتنهٔ دشمنی به سبب دین و دنیا به خانهٔ شما قدم نهاده است. عن قریب است که اگر از مکر و غدر آن ایمن شوید دین و دنیای شما را به باد داده است و در عصیان و طغیان و رنج بر روی شما گشاده است، و دل بدان مبندید که وقت تلف آزرده و داغ‌دار گردید و به جایی نرسید.

و چون یکی از این مذکورات فوت شود بایست آن روز روز عروسی و شادی قرار دهند و مردمان وی راتهنیت نمایند و گویند: خوشا حال تو که فتنه از تو دور شد و دشمنی از تو هلاک شد و تخفیفی در شغل وعلاقه بهم رسید. پس از این به ذکر و طاعت از روی فراغ خاطر بهتر توانی قیام نمودن.

ونیز کسی را می‌رسد به فوت و هلاک دیگری بگیرید و زاری کند و از آن متألم گردد که آناً و فآفاً خود معرض فنا و زوال نبود، و آنچه به آن خبر شد در سر راه وی نباشد و إلّا بر حال خودش باید بگرید و فرصت بکاء و گریه و زاری برای غیر نیابد که هیچ کس بر وی عزیزتر از وی نیست.

ولیکن اهل روزگار به گفتار و کردار شارع، علیه السّلام، راه نمی‌برند و با کمال غفلت بدان عمل نمی‌توانند کنند، جهت ایشان از کمال مرحمت و لطف قانونی موافق طبیعت و فرا خور عقل ایشان قرار داد، چنان که به پیغمبران امر شد که «کلّموا النّاسَ علیٰ قدر عقولهم»، یعنی: با مردمان سخن به قدر عقل و فهم ایشان بگویید، از آن که طفل را روز اوّل در دبیرستان کتاب پیش ننهند و به فهمیدن معانی و یادگرفتن آنش تحریص نکنند، بلکه ابتداءً لوح حروف هجا، و پس از آن تختهٔ ابجد، وبعد از آن جزوهٔ قرآن به دستش دهند و به یادگرفتن نقوش و الفاظ آن به قدر ادراک و هوش وی تکلیفش کنند، مغربی فرماید:

سخن با مردصحرایی الاای مغربی‌کم‌گو   که صحرایی نمی‌داند زبان اهل دریا را

سلیمان، علیه‌السّلام، با مرغان به زبان مرغ، و با اجنّه به زبان جنّی، و با دیوان به زبان دیو، و با آدمیان به زبان آدمی، و با عرب به زبان عربی، و با عجم به زبان عجمی، و با سریانی با زبان سریانی، و با عبری به زبان عبری حرف زدی و گفتگو کردی. ولیکن هیچ یک از ایشان منکر زبان دیگری نبودندی، و در تعصّب و تقلید و عناد نگشودندی. پس تو هم چنین باش.

و اگر کسی را میسّر نباشد که در حین حصول اسباب دنیا و اقبال آن متألم و محزون گردد ودر هنگام زوال و ادبار آن شاد و خوشحال نشود و باری از هر دو بگذرد نه به آمدنش خوشحال شود نه به رفتنش غمگین. للمولوی المعنوی:

مال تو گر برد دزد پر فنی   ره زنی را برده باشد ره زنی

و اگر بدین مرتبه هم نرسیده بود و از تحصیل اموال ومحبّت آن نتواند گذشت و دروقت فراق آن و عدم وصول بدان آزرده‌گردد، بایدکه در زمان خیری و معروفی و وقوع حسنه و طاعتی از وی که متاع راحت آخرت است و باعث حصول رضای خدای تعالیٰ شادتر شود، و در اوان سر زدن شرّی و منکری و سیّئه و معصیتی که سبب عذاب و عقاب آن سراست و موجب ناخشنودی اِله آزرده‌تر و متألم‌تر گردد، اگر این غم و شادی نزد وی با آن خوشحالی و الم برابر و یکسان بود مشرک بود، و اگر آن برین غالب بود کافر مطلق.

و علامت دیگر از علامات چنین شخصی آن است که جهت زیادتی مال و منال دنیا و برای حفظ آن و رعایت جانب خویشان و حمایت زنان و فرزندان و تحصیل کام و آرزوی ایشان ناچار به نقصان دین شود. چنان که دروغی یا فحشی گوید یا عادتی ترک کند یابه تعجیل ناقص بجاآورد، تا مبادا چیزی از اسباب دنیا فوت شود یا به تأخیر افتد.

و چنین کسی که وی غیر خدا را از خدا دوستتر دارد و جانب دنیا را بیشتر از آخرت حمایت کند مردود و بیدین و مستحق عذاب عاجل و عقاب آجل بود، چنان که ایزد تعالی می‌فرماید:

(۱۳) «قُل إن كانَ آباؤكم و أبناؤكم وَإخوانكم وَ أزواجكم وَ عشيرتكم وَ أموالٌ اقترفتموها وَ تجارةٌ تخشونَ كسادَها وَ مساكنَ ترضونها أحَبَّ إليكم مِن الله و رسولهِ وَ جهاد في سبيله فَتَربّصوا حَتّىٰ يأتي اللهُ بأمره وَاللهُ لايهدى القومَ الفاسقين» (توبة، ۲۴).

یعنی: بگو، ای محمد، صلّی‌الله‌علیه‌وآله، تارکان هجرت را - حالیا مراد از تارکان هجرت‌اند از ملکِ مکهٔ صفات ذمیمه وافعال شنیعه و افعال قبیحه که ثمرهٔ شجرهٔ زقّوم غفلت است، به ولایت مدینهٔ اخلاق حمیده واوصاف پسندیده و حسنات و طاعات که میوه و بر درخت طوبیٰ علم و معرفت و آگاهی است و یا مدبران از هجرت و انتقال از مکهٔ هستی به مدینهٔ نیستی و از ظلمت به نور به امداد رسول عقل یا مربّی کامل و پیر واصِل که نایب مناب پیغمبر است.

که اگر هست پدران شما و فرزندان شما و برادران شما و زنان شما و خویشان و مالهایی که کسب کرده‌اید و بازرگانی که از کسادی آن می‌ترسید و مسکنهای شما و خانه‌ها که از نزاهت و خوبی می‌پسندید آن را، دوست‌تر به سوی شما از خدا و رسول وی و از جهاد کردن و جان دادن در راه او، پس انتظار برید و چشم بدارید تا بیارد خدای عذاب خود را حالاً و مآلاً، و خداوند توفیق هدایت ندهد گروه بیرون رفتگان از حدّ فرمان را.

از این آیه، رایحهٔ یأس و بوی ناامیدی استشمام می‌توان کرد، چه اغلب و اکثر مردم إلّا ماشاءالله در این مقام‌اند که دین خود را از این مذکورات دوست‌تر نمی‌دارند و خظوظ دنیوی بر نعیم اخروی اختیار می‌کنند و رضای حق را بر رضای نفس ایثار

می‌نمایند. وبرای زن و فرزند واقربا از خدا می‌گذرند و در بند حسب و نسب مانده از صحبت یار موافق و خدمت دوست مناسب رانده شده‌اند. و چه خوش گفته است شیخ مسعود محمود شبستری، قدّس الله سرّه، درگلشن‌راز. بیت:

نسب چبود مناسب را طلب کن | به حق رو آور و ترک نسب کن
به بحر نیستی هرکو فرو شد | «فلاانسابَ» نقد وقت او شد
هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت | ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
اگر شهوت نبودی در میانه | نسبها جمله می‌گشتی فسانه
چه شهوت در میانه کارگر شد | یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
نمی‌گویم که مادر یا پدر کیست | که با ایشان به حرمت بایدت زیست
نهاده ناقصی را نام خواهر | حسودی را لقب کرده برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی | ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
مرا باری بگو تا خال و عم کیست | وزایشان حاصلی جز دردوغم چیست
رفیقانی که با تو در طریقند | پی هزل ای برادر هم رفیقند
به‌گوی جدّ اگر یک دم نشینی | از ایشان من چه‌گویم تا چه بینی (۱۴۷)
همه افسانه و افسون و بند است | به جان خواجه کاینها ریشخند است
به مردی وارهان خود را چو مردان | ولیکن حق کس ضایع مگردان
ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل | شوی در هر دوکون از دین معطّل

و حکما گفته‌اند که «الأقاربُ العقاربُ»، یعنی خویشان عقربان گزنده‌اند. و یکی حکیمی راگفت من تو را دوست می‌دارم. گفت راست‌گفتی. گفت: از چه دانستی؟ گفت: از آن که خویش من نیستی و همکار و همسایه من نه‌ای.

ای غافل بی‌درد، برای زن و فرزند از حوریان و علمان و ولدان بهشت نتوان گذشت که باقی‌اند، چه جای آنکه از خداتوان گذشت. بیت:

ای که صبرت نیست بر دنیای دون | صبر چون داری ز نعم الماهدون

بلکه برای خاطر ایشان نتوان روا داشت که غبار ملالی بر آینهٔ ضمیر بنده‌ای از بندگان خدا بنشیند، چه جای آن که کسی را خدا به واسطهٔ توجّه بدیشان آزرده کند.

هزار از خویش که بیگانه از خدا باشد　　فدای یک تن بیگانه که آشنا باشد

ای بد عهد پیمان شکن، پیمان قدیم را مشکن. روز «ألستُ» «بلی» گفتنی تا از بلا برهی چرا خود را به بلا انداختی و سرمایهٔ عمر را در این قمار خانهٔ غفلت در باختی و به فکر کار آخرت و ذکر یزدان نپرداختی وخانهٔ این جهان و سرای آن جهان خود را خراب و ویران ساختی.

ای عندلیب گلشن قدس از چه رو در این گلخن مسکن گرفتی و موطن مألوف و مکان معروف را از یاد گذاشتی، و چرا در این بی وفایان دل بستی و یاران اصلی را از خاطر هشتی و بدین بی‌اعتباران پیوستی واز آن یاران بگذشتی، خوب نکردی. [شعر]:

از عقول و از نفوس با صفا　　نامه می‌آید به جان کای بی‌وفا

یارگانِ پنج روزه یافتی　　رو ز یاران کهن برتافتی

و برای خانهٔ دنیا از خانهٔ عقبیٰ نتوان دست شست. پس از محبّت مولیٰ چگونه بدان باز توان ماند.

گر نباشد خانه‌های زرنگار　　می‌توان بردن به سر در کنج غار

و ترک آن نعم البدن دارد　　بجز خدا که بی عوض و بی‌بدل است

بر هر که بود توان گرفتن بدلی　　تو بی بدلی تو را بدل نتوان یافت

و هر آنچه می‌بینی تمام فانی است و تغییر و تبدیل‌پذیر. آینهٔ حسن یوسفی از غبار آبله تیره و تار گردد، و صورت غم زدای آواز طرب فزای داوودی به خوابی بر باد رود، مگر جمال باکمال ذوالجلال متعال که لایزالی در غایت محبوبی و نهایت خوبی بر یک حال و منوال باقی است. پس تو که فانی به غیر باقی به هر چه دل بندی در بندی و غلط کرده و خطا ورزیده‌ای، رباعی:

هر صورت دلکش که تو را روی نمود　　خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود

رو دل به کسی ده که در اطوار وجود　　بوده است همیشه با تو و خواهد بود

بایدگذشت، چنان‌که گفت: «وَجِهادٍ في‌سَبيلِهِ»، تابه دیگرچیزها چه‌رسد. واین کاری‌مدان که این آن وقت کاری بودی و تو مردی نمودی که جان از تو می‌بودی و از آن می‌گذشتی.

و تو مکلّفی بدان که رسول وی را، صلّی الله علیه وآله» که بنده‌ای است از بندگان

او از دنیا و مافیها دوستر داری تا به وی چه رسد، چنان که در آیه بدان تصریح شده است، و پیغمبر، صلّی الله علیه وآله، گفت: «لایؤمِنُ أحدُکُم حتّیٰ أکونَ إلیه أحبَّ مِن والده و ولده والنّاس أجمعین». هیچ یک از شما از ایمان بهره‌ای ندارید تا آن‌که مرا از پدر و فرزند و از جمیع مردمان دوستر دارد.

و نه او را شناختی و نه رسول او را وإلّا در دوستی ایشان مجبور بودی و از سودای ایشان مجنون گشتی و از سر دنیا و آخرت هر دو برخاستی تا از دنیای تنها چه بود. بیت:

آن‌کس که تو را شناخت جان‌را چه کند فرزند و عیال و خانه‌مان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند

این بیخبران در تجارت و معاملهٔ دنیا هرگز کثیر را به قلیل ندهند و عظیم را به حقیر نفروشند، بلکه مساوی را به مساوی تبدیل نکنند و همه خواهند ادنیٰ دهند و اعلیٰ گیرند، ودر سودای آخرت چرا عکس این ورزند و از بسیار به اندک و از شیء به لاشیء و از باقی به فانی راضی شوند و قانع گردند. آن‌جا فریب خورند.

(۱٤) از این است که حق تعالیٰ از روی تعجّب استفهام می‌کند از این طایفه و می‌گوید: «أرضیتُم بالحَیٰوة الدُّنیا مِنَ الآخرة. وماماتاعُ بالحَیٰوة الدّنیا فی‌الآخرة إلاّقلیلٌ»، یعنی: آیا راضی و خشنود شدید به زندگانی دنیا از آخرت، یعنی به ترک آن و اختیار این، پس بدانید که نیست متاع برخورداری دنیا هرچه بکمال و بیشمار بود در جنب نعمت آخرت مگر اندکی یا هیچ اگرچه از آن اندکی بود. پس این تجارت که شما کرده‌اید زیان بر زیان است و خلل بر خلل.

تجارت سودمند که کارمرد دولتمند است آن است که از سر مال و جان هردو برخیزد در راه خدا، چنان که گفت: «وَ جاهِدُوا بِأموالکم وَأنفسکم في سبیل‌الله ذلک خیر، لکم إن کنتُم تعلمون» (انفال، ۷۲) و این تجارت شما بهتر است و این سودا شما را خوشتر است اگر بدانید و آگاه شوید.

و هر که از رحمت حق نومید است و به بقای وی امیدش نیست و از آنچه خالق به خلق فرستاده است که قرآن باشد خبر ندارد و از آن غافل و بدان جاهل است، دل بر حیات دنیا می‌بندد و از زندگانی وی خشنود می‌باشد و بدان آرام می‌گیرد.

(۱۵) و این مضمون تفسیر این آیهٔ عظیمه است که «إنّ الّذینَ لایَرجونَ لقاءنا و رَضُوا بالحیوٰة الدّنیا و اطمأنوا بها وَالّذینَ هم عن آیاتنا غافلون أولئک مأواهمُ النّارُ بما کانوا یکسبون» (یونس، ۹۲). و این گروه ایشانند که جایگاه ایشان است آتش دوزخ به آنچه بودند که کسب می‌کردند از بدیها.

اگر ایمان داری مال نداری که مؤمن را مال نمی‌باشد. به دو معنی:

یکی آن که مؤمن بندهٔ خداست، «والعبدُو ما فی یده کانَ لمولاه». یعنی بنده و آنچه در دست دارد از اموال و فرزند همگی ملک صاحب و مال مولیٰ و آقای اوست.

دوم آنکه «إنّ الله اشتریٰ من المؤمنین أنفسهم وَأموالهم بأنّ لهُم الجنّة» (توبه، ۱۱۱).

حق تعالیٰ می‌فرماید که: بدرستی که بخریده است خدای از گروه گرویدگان نفسهای ایشان را که مباشر جهاد در جهاد اصغر به استقبال تیر و تیغ روند و باک ندارند؛ و در جهاد اکبر خود را از ریاضت جراحت زنند و مرهم راحت بر آن ننهند و از شیب شمشیر بلا و عنا بر نجهند و جام تلخ صبر را چون شربت قند بنوشند و دم نزنند؛ و مال‌های ایشان نیز خریده است که در راه وی نفقه کنند **(۱۵۳)** و بذل نمایند، ثمنی که به بیع و ثریٰ بدان واقع شده است، و قیمتی که در مقابل مبیع به مشتری رسیده باشد به بهشت برین و خلد پر حور و عین است.

و بنازم فضل و احسان کریمی را که چنین متاع حقیری را چنان قیمت عظیمی دهد با آنکه ثمن ومبیع درحقیقت هر دو ملک وی است. و دیگری را در آن حقّی نیست. بیت:

تو به علم ازل مرا دیدی   دیدی آنگه به عیب بخریدی
تو به علم آن و من به عیب همان   رو مکن آنچه تو پسندیدی آن

غرض آن است که در این آیه إشاره‌ای است بدان که مؤمن تا از سر جان و مال هر دو برنخیزد از بهشت بهره‌ای نبرد.

سنگ بینداز و گهر می‌ستان   خاک زمین می‌ده و زرمی‌ستان
در عوض فانی و خوار حقیر   نعمت پاکیزهٔ باقی بگیر

(۱٦) و پوشیده نماند که مال و منال و پرورش فرزندان و نازیدن بدیشان صفت کافران است و علامت بدبختان. پس هر که ایمان دارد از این هر دو عاری و مبرّیٰ

باشد. از روی تعجّب و شگفت به مالداران و به صاحبان فرزندان ننگرد و آن را چیزی نشمرد. چنان که آیهٔ کریمهٔ: «وَلا تُعجِبکَ أموالهُم وَلا اَولادُهُم إنّما یُریدُ اللهُ أن یُعذّبهُم بها في الدّنیا و نزهقَ أنفسهُم وَهُم کافرونَ». بر آن مشعر است.

یعنی باید که تو را متعجّب نسازد و به شگفت نیارد مالها و فرزندان ایشان اگر چه بسیار و با اقتدارند. این هست و جز این نیست که خدای تعالیٰ می‌خواهد که ایشان را عذاب کند در دنیا عاجلاً به سبب مشقّت و محنت جمع مال و حفظ آن و رنج تهیّهٔ اسباب معاش متعلقان فراخور آن وبه بیرون رفتن روحهای پلید ایشان وقت مردن به حسرت و ندامت، و ایشان کافران باشند.

از بزرگی پرسیدند که در حق دنیا چه گویی؟ گفت: چه گویم در حق چیزی که به مشقّت بدست آرند و به حسرت بگذارند. بیت:

در اوّل چو خواهی کنی مال جمع — بسی بر خویش باید گماشت
پس از بهر آن تا بماند به جای — شب و روز می‌بایدش پاس داشت
وزان جمله این حال مشکل‌تر است — که آخر به حسرت بباید گذاشت

و پس از مردن و حسرت بردن که آتش روحانی است بدن را نیز که در کسب و تحصیل آن در الم گشوده و سعی بلیغ نموده است و به سبب آن تنعّم و فراغت کرده است در دوزخ جسمانی در عذاب باید دید.

زهی نادانی احقّ و مجنون مطلق که بعد از مشاهدهٔ این همه غدر و مکر و بی‌وفایی این سحّارهٔ دنیا فریفتهٔ وی شود، واز پی وی دود تا وی را به نکاح خود در آرد. و چنین ظلم لایح و جفای ظاهر و ستم هویدا به خود کند و به دست بر پای خود تیشه زند و درخت حیات خود را از بیخ و بن برکند که حق، تعالیٰ، (۱۵۶) می‌فرماید که:

(۱۷) «یا أیّها النّاسُ إنّما بغیُکم علیٰ أنفسکم متاع الحیٰوة الدّنیا ثمّ إلینا مرجعکم فینبّئکُم بماکنتم تعلمون (۲۳) إنّما مثلُ الحیٰوة الدّنیاکماء أنزلناه من السّماء فاختلط به نباتُ الأرض ممّا تأکلُ النّاسُ والأنعامُ حتیٰ إذا أخذت الأرضُ زخرفها وَ ازّینَتْ وظنّ أهلُها أنّهُم قادرون علیها أتاها أمرُنا لیلاً أونهاراً فجعلناها حَصیداً کأن لم تغنَ بالأمس. کذلک نفصّل الآیات لقوم یتفکرون» (یونس، ۲۴).

یعنی: ای مردمان، این است و جز این نیست که ظلم و ستم و بیداد شما بر نفسهای خود میل کردن شماست به متاع حقیر حیات دنیا، پس بازگشت شما به سوی ما خواهد بود. پس آگاه و خبردار کنیم شما را آن زمان به آنچه نیستند که می‌کنید و مناسب آن پاداش دهیم.

و این است و جز این نیست که مَثَل حیات دنیا در سرعت انقضاء و زوال بعد از اقبال مانند باران است که فرو فرستیم از آسمان با ابر و بیامیزد با آن گیاه رسته از زمین از آنچه می‌خورند آدمیان و چهارپایان، چون حبوبات غاذیه و بقول و ثمار و گیاهان‌تر و خشک، تا وقتی که فرا گرفت زمین پیرایهٔ خود را آراسته شده به صورت‌های گوناگون، و گمان آن بردند اهل زمین که مگر قادرند بر دَرُودن گیاه و چیدن میوه‌ها، ناگاه آمد عذاب ما، یعنی امر ما، بر خرابی آن زمین، در شب یا روز، پس گردانیم آن گیاه و میوه را درووده و از بیخ برکنده شده گوئیا که به هیچ نبوده دیروز. همچنین که در این تمثیل تفصیل فرمودیم روشن می‌سازیم دلایل قدرت خود را برای گروهی که تفکر کنند در ضرب‌المثل و بدان نفع گیرند.

علاقهٔ تشبیه دنیابه گیاه آن‌است که چنان‌که گیاه را اوّل صَفوت است و خُضرت و آخر پژمردگی وکدورت، مبدأ دنیا نیز نوازش ودولت است ومنتهای آن گزارش ونکبت، بیت:

منگر بدان که روی زمین فصل نوبهار   مانند نقش خانهٔ مانی مزیّن است
وقت خزان به برگ ریا حین نظر بکن   مُنصِف شوی که لایق بر باددادن است

دیگر آن که اگر یک‌جا جمع شود و بپاید رنگ و طعم و بوی وی تغیّر یابد و از حیّز انتفاع بیفتد و اگر جای باشد از این آفات محفوظ بماند و نفع بخشد، مال دنیا نیز اگر به سبب انفاق و جود جوانمردان دست به دست جاری و روان گردد پسندیده و مقبول بود، و اگر در مضیق بخل و حُفرهٔ امساک درنگ نماید نکوهیده و مذموم شود.

مال چون آب است چون باشد روان   فیضها یابند ازو اهل جهان
چند روزی چون کند یک‌جا درنگ   گنده و بیحاصل است و تیره‌رنگ

وگفته‌اند: وجه شَبَه آن است که آب باران اگر بماند و به اندازه آید سبب آسایش و باعث عالم بود، و اگر به سر حدّ افراط رسد و از حدّ اعتدال تجاوز نماید موجب

خرابی عالم و علّت سرگردانی بنی آدم شود؛ مال دنیا نیز اگر به قدر ضرورت و احتیاج به دست آید دَرِ خیر دنیا و سعادت آخرت بگشاید و اگر روی به ازدیاد نهد و زیاده از قدر حاصل شود سبب طغیان و آلت عصیان گردد. بیت:

توانگری کشدت سوی عجب و نخوت و ناز   خوش است فقر که دارد هزار سوز و نیاز

و گفته‌اند که آب باران بخارش رسد خار حدّت و شوکت وی نمو کند و زیاده شود، و چون به گلبن رسد لطافت و طراوت وی بیفزاید، مال نیز اگر به کیسهٔ لئیمی رود شاخ و برگ افعال ذمیمه و خار نوک اوصاف رذیلهٔ وی روئیدن گیرد و افزون شود، و اگر بدست کریمی افتد نهال اخلاق حمیده او قوّت گیرد و طراوت و خضرت پذیرد و طوبای کرم او بار صلاح آرد و برگ فلاح دهد. بیت:

زر محکِّ امتحان آمد کزان   تا که حال هر کسی گردد عیان
چون کریمی را به دست افتد زری   از زرش آسوده گردد کشوری
سفله‌ای گر راه یابد سوی گنج   خلق را از وی نباشد غیر رنج

مسلمانان را نباید از پی دنیا دویدن اگر چه بدان باشد که صرف راه حق [شود] و اگر بی‌حرص و جدّوی وسعیٰ بهم رسد و فراخی روی نماید تنگدستان را بدان از مضیق احتیاج بدر آرد و چشم بر فضل و رحمت حق، تعالیٰ، دارد، از دنیا و جمع آن یاد نیارد، و چنان که حق، سبحانه و تعالیٰ، می‌فرماید:

(۱۸) «قل بفضل الله و برحمته فبذلک فلیفرحوا هو خیرٌ ممّا یجمعون» (یونس، ۵۸).

ای محمد (ص)، مردمان را بگو: به فضل و به رحمت خدا باید شادی بکنید که آن بهتر است از آنچه دارید و جمع می‌کنید از حطام دنیا.

گر شاه را خزانه نهادن بود هوس   درویش را خزانه همین لطف دوست بس

و بدان که شادشدن به مال دنیا و حصول آن علامت بسیار دوست داشتن آن است، و آن نشان کفر است، چنان که حق تعالیٰ گفت در مذمّت کافران: «وَ تُحبّونَ المالَ حُبّاً جمّاً»، یعنی دوست می‌دارید مال دنیا را دوست داشتن بسیار با حرص و شدّت. سعدی:

اگر دنیا نباشد دردمندیم   وگر باشد به مهرش پای بندیم

پس نبودنش بهتر که این دردمندی پایان دارد ولیکن عذاب گرفتاری در پیش وی

بی پایان است.

(۱۹) و بدان که اموال زینت و آسایش دنیا میراث فرعون است و هر که از آن حصّه‌ای دارد هم جنس و وارث و قوم وی است، چنان که آیهٔ کریمهٔ «وقال موسیٰ ربّنا إنّک آتیتَ فرعونَ و ملأه زینةً و أموالاً فی‌الحیٰوة الدّنیا رَبَّنا لِیُضلّوا عن سبیلکَ» (یونس، ۸۸)، از آن اخبار می‌کند.

یعنی: و گفت موسیٰ،ای پروردگار ما، بتحقیق که تو داده‌ای به فرعون و قوم او اسباب آرایش از لباس و پیرایه و متاع خانه و اموال بسیار را از نقدها و چهارپایان و املاک در دنیا، ای آفریدگار ما تا گمراه کنند بدان بندگان تو را از راه عبادت تو.

بدان که هر که انتخاب و اختیار دنیا کند بر آخرت، چنان که سعی و تردّد وغمش برای دنیا بیشتر از آخرت بود. و این جهان را از آن جهان دوستر دارد بدان که یاد این بیشتر از آن کند، که در خبر است که «من أحَبَّ شَیئاً أکثر ذکره»، یعنی: هر که چیزی را دوست دارد آن را بسیار یاد کند، کافر و بی‌دین بود.

(۲۰) چنان که حق تعالیٰ می‌فرماید: «الذینَ یَستحبّونَ الحیٰوةَ الدّنیا علیٰ الآخرة»، یعنی کافران آنانند که از محض جهالت و فرط ضلالت دوست می‌دارند و برمی گزینند زندگانی دنیا را بر حیات آخرت.

و می‌گوید در حقّ کفّار که: «فَعلیهم غَضَبٌ من الله لهُم عَذابٌ عَظیمٌ ذلک بأنّهمُ استحبّوا الحیٰوة الدّنیا علی الآخرة».

یعنی: پس بر کفّار است خشمی از خدا و مر ایشان راست عذاب بزرگ. و این خشم و این عذاب بر ایشان از آن است که ایشان برگزیدند زندگانی و متاع دنیا را به حیات و نعیم آخرت.

(۲۱) و گفته است: «وَاضربْ لهم مثلَ الحَیٰوة الدّنیا کماء أنزلناه من السّماء فاختلط به نباتُ الأرض فأصبحَ هَشیماً تذروهُ الرّیاحُ و کان اللهُ علیٰ کلّ شيء مقتدراً» (کهف، ۴۵).

یعنی: پیدا کن برای جهانیان مثل زندگانی این جهان را که مانند گیاه رسته از آن است که فروفرستادیم آن را از آسمان با ابر و از آمیزش بدان تر و تازه شد، پس بامداد روز دیگر خشک گشت و درهم نشکست و بادش پراکنده کرد و به هر طرف

برد، و هست خدای تعالیٰ بر هر چه باشد از انشاء وافناء قادر و توانا.

بهار عمر بسی دل فریب و رنگین است ولی چه سود که دارد خزان مرگ از پی

(۲۲) و رؤسای عرب از روی طرب به مال و زن و فرزند مباهات و فخر می‌کردند و پیغمبر، ص، را به درویشی و بی‌پسری طعنه می‌زدند، این آیه آمد که: «المالُ والبنونَ زینةُ الحَیوٰة الدّنیا والباقیاتُ الصّالحاتُ خیرٌ عند ربّک ثواباً و خیرٌ أملاً» (کهف، ۴۶).

شاهد این معنی است، که یعنی: آنچه به شما داده شد از چیزی، پس آن متاع حیات دنیا و زینت آن بود و با حقارت و عدم ثبات و بقای آن بدان مباهات و افتخار می‌کنید و آنچه نزد خداست از ثواب آن جهانی و آلاء جاودانی بهتر است در نفس الامر از نعمت دنیا، زیرا که از لوث محنت پاک است و از کدورت مشقّت صاف و پاینده‌تر است. آیا عقل ندارید که این را دریابید و باقی به فانی بدل نکنید، و بدانید که اهل دنیا و اهل آخرت مساوی و یکسان نیستند. هرکه را اینش دهند آن ندهند و هرکه آنش دهند این ندهند، بدان بد اولیٰ، و به نیکان نیک سزاوار.

(۲۳) و آیهٔ کریمهٔ: «أفمن وَعدناهُ وَعداً حَسَناً فهو لاقیه کمن مَتّعناهُ مَتاعَ الحَیوٰة الدّنیا، ثمّ هو یومَ القیامة منَ المُحضرینَ»، (قصص، ۶۱). مُثبِت این معنی است.

یعنی: آیا کسی که او را وعده کرده‌ایم وعدهٔ نیکو که بهشت و خشنودی حق بود در آن خلاف متصوّر نیست، و آن کس آن را دریابنده بود چگونه برابر بود با کسی که وی را از متاع حیات دنیا متمتع و برخوردار ساخته‌ایم. پس آن کس در آخرت از جملهٔ حاضرشدگان خواهد بود برای حساب و عقاب. سبب نزول این آیهٔ کریمه بوجهل بوده یا ولیدبن مغیره.

(۲٤) پس از آنچه ایشان داشتند و آن را خوب پنداشتند دور باش و آن را بینداز والّا تو نیز از ایشان باشی بلاشک، و به راه فقر و شکستگی و نیستی رو و قدم به جادّهٔ قویمهٔ تقویٰ وپرهیزکاری نه، واز شهوات ولذّات دنیا که سراسرغم وهمگی مرارت است بپرهیز تا به بهشت رسی و عاقبت به خیر شوی، چنان که حق تعالی گفت:«تلک الدّار الآخرة نَجعلها للّذین لا یریدون علوّاً فی‌الأرض و لافساداً والعاقبةُ لِلمتقینَ»، (قصص، ۸۳).

یعنی سرای دیگر راکه بهشت باشد ساخته و پرداخته‌ایم از برای آنانی که ایشان

نمی‌خواهند و نمی‌جویند برتری و تکبّر در زمین یا در میان اهل آن تباه‌کاری. و سرانجام نیکو مر پرهیزگاران راست.

و دنیادار، چون قارون، را ممکن نیست که بزرگی نکند و بلندی نجوید و راه فساد نپوید، از آن دنیا مست‌کننده و مزیل عقل و خرد است تا بدان آلوده نگشته‌ای می‌شود که بد نکنی و نیک بکنی، و چون جرعه‌ای از محبّت آن کشیدی و شمّه‌ای از نعمات آن چشیدی مست گشتی و اختیار از دست دادی و به راه طغیان فتادی، پس اختبار بیش از اختیار آن است، امّا از غایت مستی و نهایت بی‌دانشی و افراط اشتغال به لهو و لعب و کمال فریفتگی به عیش و طرب بدین معنی راه نبردند.

و خانهٔ عاریتی را که با فراش آلام و اسقام و محن و حوادث مُفرش کرده‌اند و بساط بلا در آن گسترده و مائدهٔ ممات و خوان وفات در میان چیده سرای حیات شمرند و سرای عاقبتی آخرتی را که از خار وخاشاک وقایع پاک است واز غبارملال و کلال باک است و مصفّا خانهٔ ممات و محلّ وفات دانند، به مقتضای حدیث قدسی: «أنا عند ظنّ عبدي فليظنّ بی ماشاء» یعنی: من [نزد]گمان بنده‌م به من، پس هر گمان که خواهد به من ببرد.

(۲۵) و آنچه قرار داده‌اند نسبت بدیشان چنان خواهد شد، گواه عدل قول حق تعالیٰ است که: «وَما هٰذه الحيوٰةُ الدّنيا إلّا لهوٌ و لعبٌ و إنّ الدّارَ الآخرةَ لهي الحيوانُ لو كانوا يعملون» (عنکبوت، ۶۴).

یعنی: نیست این زندگانی دنیا مگر مشغولی و بیکاری و بازی. و بدرستی که سرای دیگر جایگاه زندگانی و حیات جاودانی است. اگر بدانند.

عدم علم و دانش ایشان بدین، بدانست که هر که فریفته دنیا باشد اعتقاد به آخرت ندارد و وقوع واقعه و قیام قیامت را از ممتنعات می‌شمارد، و اگر گمان بدان هم داشته باشد به سبب التفات بدین ذکر و فکر آن را از یاد بدر کرده است، یا به اغواء شیطان به وعدهٔ رجاء و مژدهٔ امید رحمت وکرم از آن باک ندارد وآن را به یاد نیارد.

(۲٦) و از این است که حق تعالیٰ می‌گوید: «ياأيّها النّاسُ اتّقواربّكم واخشَوا يَوماً لايَجزي والدٌ عن ولده ولا مولودٌ هو جازٍ عن والده شيئاً إنّ وعدَ الله حقٌّ، فلا تغرنّكُم

الحیوٰة الدّنیا و لایغرّنّکمُ بالله الغرورُ» (لقمان، ۳۳).

یعنی: ای گروه مردمان و زمرهٔ آدمیان بدانید بتحقیق که وعدهٔ خدا به حشر و بعث و جزاء حق و صدق است، پس باید که بازی ندهد و نفریبد شما را زندگانی دنیا، تا به سببِ التفات بدان از آخرت یاد نیارید و آن سرا را فراموش کنید، و باید که فریفته نکند شما را به کرم خدا شیطان فریبنده، چنان که محبّت دنیا و اصرار معصیت آرزوی مغفرت و بخشایش در دل شما افکند، و مرض غفلت به تناول فرمودن این گونه غذاء رجا که در حقیقت تمنّاست نه رجا زیاد کند، ودل را از حیطهٔ سلامت بدر برد، و به مهلکهٔ ملامت بیندازد، و معدن حیّهٔ افعی محبّت مال و عقرب دفعی دوستی فرزندش سازد.

(۲۷) گاه باشد از افراط در اضلال، گوید که مال را برای دین می‌خواهی و فرزند برای خدا، فردا بدین مزد جلیل و اجر جزیل خواهی یافت، و نداند که حق تعالیٰ فرموده است که: «یَومَ لاینفعُ مالٌ و لابنُونَ إلّا مَن أتی اللهَ بِقلبٍ سلیم» (شعراء، ۸۹).

یعنی: روز قیامت روزی است که در آن روز نفعی ندهد مال و فایده‌ای نبخشد فرزندان کسی را مگر سلامت دل آن کس که آمده باشد نزد خدا با دل سالم از علاقهٔ مال و مهر فرزند. بیت:

ای خواجه اگر مال و اگر فرزنداست معلوم که مدّت بقایش چنداست
خوش آنکه دلش به دلبری دربنداست کش با دل و جان اهل‌دل پیونداست

یا آن که چون مار گزیدگان همیشه در قلق و اضطراب بود و علی‌الدّوام از دو دیده‌اش از ترس خدا آب رود، بداند که دو محبّت در یک دل مُحال است که جمع شود، خصوصاً ضدّین، چنان که حق تعالیٰ می‌فرماید: «و ما جَعَل اللهُ لرجُل مِن قلبین فی جَوفهِ» (احزاب، ۴)، یعنی نیافریده است خدای تعالیٰ در اندرون یک مرد دو دل، از آن که از وی یک محبّت خواست و برای آن یک دل بس است. بیت:

یا دوست گزین «کمال» یا جان یک خانه دو میهمان نگنجد

پس توسن تجرّد به میدان جمعیّت بدوان و دست از همه بیفشان و خود را از تفرقه وارهان، چون تو یکی، یکی بس بود، دیگران به دنیا چسبیده‌اند، تو به مولیٰ بچسب.

امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد کاندر حرم سلطان اغیار نمی‌گنجد

همه به راحت دنیا چنگ زدند تو به رحمت وی دست زن. و بدان که حق تعالیٰ گفته است: «وَرَحمةُ ربّکَ خیرٌ ممّا یجمعونَ»، یعنی: رحمت آفریدگار تو، ای محمّد، بهتر است از آنچه دنیاداران جمع می‌کنند از حُطام و مال دنیا، و غافل مباش که جز متقی و پرهیزگار را که از دنیا بیزار بود از خانهٔ خوب و آرایش آن و لباس فاخر و نرم و زر سرخ و سفید بی‌بهره بود.

و دانسته باشید که هر که از متاع دنیا برخوردار گردید دشمن خداست، دیگر وی را به بهشت نگذارند، بلکه دود از دماغش برآرند، چنان که حق تعالیٰ از آن خبر می‌دهد و می‌گوید:

(۲۸) «وَلولا أن یکونَ النّاسُ أمةً واحدةً لجعلنا لمن یکفرُ بالرّحمٰن لبیوتهم سُقُفاً من فضّة و مَعارجَ علیها یظهرونَ (۳۳) وَلبیوتهم أبواباً و سُرراً علیها یتّکئون (۳۴) و زُخرفاً و إن کلّ ذلک لمّا متاعُ الحیوٰةالدّنیا والآخرةُ عندَ ربّک لِلمتّقینَ»، (زخرف، ۳۵).

یعنی: واگر ندانستی که گشتندی آدمیان یک گروه مجتمع بر حرص و یک فرقه مُصِرّ بر کفر هر آینه می‌گردانیدیم ما برای کسی که ایمان نمی‌آرد به خدای بخشایندهٔ مهربان خانه‌هایی که سقفهای آن از نقره بودی و نردبانها بر آن سقفها تا بر سر آن برآیند و خود را بنمایند، و می‌ساختیم مرآن خانه‌ها را درهای نزدیک و بلند و سریرها و تختها بر آن گذاشته شده از نقره تا بدان تکیه کردندی و با وجود اینها طلا نیز دادمی تا سبب زیادتی زینت و آرایش ایشان باشد، و نیست این همه که یاد کرده شد مگر حیات دنیا که ساعت به ساعت در حیّز انتقال و معرض زوال است، و سرای آخرت که از آفت تغیّر و فنا مُعرّ است نزد پروردگار تو بهتر است مرمتقیان و پرهیزگاران را که از شرک عبادت دنیا، دور باشند و از مستلذّات و شهوات این جهان احتراز و اجتناب نمایند. بیت:

مجرّد رو و خانه پرداز باش جوانمرد دنیابرانداز باش

دراین آیه اشارت است بدان که [دنیا] ازبس که نزدحق قیمتی ندارد درواقع زشت و ناپایدار است به کفّار سزاوارتر، و دشمنان خدارا در خور است که «الجنسُ مَعَ الجنسَ یَمیلُ»

که جنسیّت بیاید علّت ضمّ چنین باشد جهان والله أعلم

زهی بدبخت مُدبِر و بیعقل بیسعادت که به اسباب و آرایش دنیابنازد و مرکب طلب و توسن تردّد از پی‌آن نتازد وعمر نازنین‌را برسر تحصیل وی ببازد ونداند که اقبال دنیا ادبار خداو ادبار دنیا اقبال خداست وحصول آن محض زوال وبقای آن عین‌فناست. للمولوی:

ای بنازیده به مال و خاندان نزد عاقل اشتری بر نردبان

و جمع اسباب و آلات دنیا سبب تفرقه وموجب پراکندگی آخرت است و باعث شدّت سکرات مرگ و دشواری مردن، و به خاری و زاری جان کندن است. واین علامت نسیان موت است که فرو ریزندهٔ حصارهای حصن آرزوها و لذّات است وکنندهٔ بیخ و ریشهٔ درخت نام وننگ شهوات و نسیان وی از فرط غفلت و اشتداد کفر و ضلالت است، نظم:

نشان آن‌دلی کزفیض اسلام‌است نورانی توجّه‌باشد اوّل سوی دارالملک روحانی

زدنیاروی‌برگرداندن‌وذکراجل‌کردن که‌چومرگ‌اندرآید‌خوش‌توان‌مردن‌به‌آسانی

و این برگشته روزگار، این قدر نداند که بی‌بدل را به آنچه نعم البدل دارد دادن از غایت بیهوشی و نهایت بیخردی است وکار وی در لیل و نهار و سرّ و جهار این است که عمر نازنین را می‌دهد که بی‌مثل و شبیه است و عوض ندارد، و جیفه‌ای می‌گیرد که آخرت و نعم البدل وی است. و شیخ ما، رحمه الله، می‌فرماید، نظم:

هر چه بینی در جهان دارد عوض وز عوض گردد تو را حاصل غرض

بی عوض دانی چو باشد در جهان عمر باشد عمر قدر وی بدان

(۲۹) این کار مُنبئ از ادبار ایشان بدان است که سخنان خدا را ریشخند و هذیان می‌انگارند و کذب ودروغ می‌شمارند، از آن از نعمت و راحت و نقمت و محنت آخرت هر دو یاد نیارند و فردا در وقت عقوبت ایشان را از این آگاه‌کنند، چنانکه آیهٔ مجیدهٔ «ذلکم بأنّکم اتّخذتُم آیاتِ الله هُزُواً و غرّتکمُ الحیوٰةُ الدّنیا». شاهد آن است.

یعنی: این عذاب و عقاب که شما بدان گرفتارید به سبب آن است که فراگرفتید آیتهای خدا را وکلام وی را استهزا و بدان افسوس می‌کردید و فریفته بود شما را متاع حیات دنیا و برخورداری وی.

کسی که اعتقاد به قیامت و حساب و عقاب داشته باشد مُحال است که تواند از

مُجاهدهٔ نفس و مُراقبه لحظه‌ای غافل شود، و از تعمیر کعبهٔ دل و اتبّاع عقل لمحه‌ای ممکن نیست که دست تواند کشید، و ممتنع است که به زن و فرزند و مال پردازد. چنان که خدا و آخرت را فراموش کند.

(۳۰) پس این ابناء دهر که ساقی قهر و جام زهر در گلوی ایشان ریخته در آن گه می‌گویند ما اعتقاد به قرع روز قارعه و به حقیقت یوم حاقّه و به وقوع روز واقعه و به شفاعت پیغمبر، ص، امیدواریم، ولیکن ما را مال و فرزند و زن مانع تهیّهٔ اسباب آن شده است، و از شفاعت شفیع المذنبین بی‌بهره، چنان که منافق و کذّاب [از آن بی‌بهره است.] قرآن مبین بدین ناطق است که گفته است: سَیقول لک المُخلّفونَ مِن الأعرابِ شَغلتنا أموالنا و أهلونا فَاستغفِرلنا یقولونَ بألسنِتهم مالیسَ في قلوبِهم» (فتح، ۱۱).

یعنی: زود باشد که بگویند مر تو را بازپس‌ماندگان از اتّباع و همراهی تو، از اعراب و بادیه نشینان، که: مشغول کرد و بازداشت ما را از خدمت و صحبت و مرافقت و موافقت تو و از عُمره بجا آوردن با تو مالهای ما و فرزندن و زنان ما، پس از تو می‌خواهیم که استغفارکنی برای ما و از خدای تعالیٰ بخواهی که ما را بیامرزد و از تقصیر ما بگذرد. و می‌گویند به زبان‌های خود آنچه را که نیست در دلهای ایشان. بیت:

حسن دعای تو را مستجاب نیست مرنج تو را زبان دگر و دل دگر دعا چه کند

اگر چنانچه ایشان را اعتقاد به روز جزا بودی چون مؤمنان دیگر از همراهی و پیروی آن حضرت نماندندی تا امروز التماس و استدعای آمرزش نمایند، چون اهل این زمانه که به زبان شیفتهٔ شعارند و بَدل مردانی، و ندانند که شفیع روز جزا و سایر انبیا و ملائکه و اولیا کسی را تواند شفاعت کرد که خدا اذن دهد و از او راضی و خشنود بود. و آیهٔ: «لایَشفعُونَ إلّا لمَن ارتضیٰ» (انبیا، ۲۸) گواه این دعوی است، یعنی هیچ ملک مقرّب و هیچ نبیّ مرسل شفاعت نکند مگر آن کس را که خدا از او خشنود بود، سعدی:

اگر خدای نباشد ز بنده‌ای خشنود شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

و مضمون «مَن ذاالذّی یَشفعُ عندهُ إلّا بإذنهِ» (بقره، ۲۵۵) نه برهان این معنی است؟ یعنی: کی است که تواند شفاعت کند نزد خدای مگر به اذن و رخصت او.

و حق تعالیٰ می‌فرمایدکه: «وکم مِن مَلک في السّمٰوات لاتُغنِی شفاعتهُم شَیئاً إلّا

مِن بعدِ أن یأذنَ اللهُ لمن یَشاء و یَرضیٰ» (نجم، ۲۶).

یعنی: بسیاری از فرشتگان در آسمانها هستند که اهالی عذاب و اصحاب عقاب امیدوارند به شفاعت ایشان و سود نکند درخواست ایشان چیزی را مگر پس از آن که دستوری دهد خدای ایشان را در شفاعت برای هرکه خواهد و برای هرکه پسندد.

پس خدا آزردن و طمع شفاعت داشتن علامت حماقت ونشان سفاهت است. از اختلاط و آشنایی چنین طایفه‌ای اعراض واجب و از صحبت ایشان اغماض لازم. چنان‌که امر شد پیغمبر، صلی‌الله‌علیه‌وآله، را: «فأعرِض عمّن تولیٰ عَن ذکرنا وَلم یُرِد إلّا الحیوٰةَ الدّنیا»، یعنی: پس روی‌بگردان از آن‌کس که روی می‌گرداند از ذکر ما و پیروی قرآن نمی‌کند و نمی‌خواهد به سعی و تردّد و عمل خود مگر حیات و زندگانی و متاع دنیا را. به آن‌که اقبال باید کرد ادبار می‌کند و بدان چه ادبار باید نمود اقبال می‌نمایند. گوش دل را کر کرده‌اند و دیدهٔ عقل را نابینا، از آن است که نمی‌شنوند آنچه خدا می‌گوید و نمی‌بینند آنچه می‌فرماید:

(۳۱) «اعملَمُو أنّما الحَیوٰةُ الدّنیا لَعِبٌ وَ لهوٌ وَ زینةٌ و تفاخرٌ بَینکم وَ تکاثرٌ فی‌الأموال وَ الأولاد کمَثل غیثٍ أعجبَ الکفّارَ نباتُه ثمّ یَهیجُ فَتراَهُ مُصفَراً ثمّ یکونُ حُطاماً و فی‌الآخرة عذابٌ شدیدٌ وَ مغفرةٌ من الله وَ رضوانٌ وَ ماالحیوٰةُ الدّنیا إلّا مَتاعُ الغُرور» (حدید، ۲۰).

یعنی: بدانید و آگاه باشید، ای طالبان دنیا که زندگانی این سرای بازیچه است و بیهوده و رنج کشیدن در تحصیل آن چون لعب طفلان است در بازیهای بیحاصل. پس کاری می‌باید کرد که چون آفتاب عمر روی در غروب نهد و شب ظلمانی مرگ روی نماید و هنگام بازگشت شود از بازیگاه به خانه، قوتی و غذایی بیشتر فرستاده باشید، نه آن‌که به بازی مشغول گشته از فکر طعام و زاد شب غافل بمانید و بعد از رجوع به منزل از گرسنگی هلاک شوید که این شب پایان ندارد واز پی وی روزی نیاید. جامی می‌فرماید:

دلا تا کی درین کاخ مجازی کنی مانند طفلان خاک بازی
تویی آن دست پرور مرغ گستاخ که بودت آشیان بیرون از این کاخ
چو دونان جُغد این ویرانه گشتی چرا از آشیان بیگانه گشتی

بیفشان بال و پر ز آلایش خاک بپر تا کنگر ایوان افلاک

و حیات این جهان آرایشی است که کار زنان است و مردان از آن دورند.

سرخ و زردی که لایق مرد است اشک گلگون و چهرهٔ زرد است

و تفاخر نازیدن است به نسبت عالی و جاه که کار جاهلان است، و بسیاری اموال و اولاد است و مباهات بدان، که عن‌قریب است اینها فنا شوند و به کتم عدم روند و شادی مبدّل به غم و راحت منقلب به الم گردد؛

و در سرعت زوال همچون بارانی است که به زمین تشنه بارد و هر تخمی که در اوست برویاند و بشگفت آرد مزارعان و برزگران را آنچه رسته باشد از آن. پس آن‌گه خشک گردد به یکی از آفات ارضی یا سماوی و ببینی زرد و خشک شده بعد از سبزی، و پس از آن بگردد درهم شکسته و کوفته و ریخته و الم آن پس از آن باقی ماند.

و در آن سرای عذاب سخت بود آنانی را که به طراوت دو روزهٔ آن گیاه که متاع دنیا بود فریفته شدند، به سبب طلب آن و میل بدان از مطلوب حقیقی محروم و مأیوس گشتند، و آمرزش است مؤمنان را که پشت بر دنیا کردند و رو به آخرت نهادند از خدای کریم، و خشنودی است مر دوستان خدای را که دست از همه افشاندند و در جستجوی مولیٰ ترک هر دو سرا کردند. بیت:

دو عالم را به یکبار از دل تنگ برون کردیم تا جای تو باشد

و نیست حیات دنیا مگر جنس غرور و فریفتگی. بیت:

بر شاخ امل میوهٔ بهبودی نیست وز آتش زندگی بجز دودی نیست

سودایی این زخارف دهر مشو سرمایهٔ روزگار آسودی نیست

(۳۲) و بهترین اسباب معاش دنیا و مدار زندگانی آن تجارت است، و آن راحق تعالیٰ قرین لهو ذکر کرد و گفت: «قُل ما عندَ الله خیرٌ منَ اللّهو و منَ التّجارة» (جمعه، ۱۱).

بگو به مردمان که آنچه نزد خداست از ثواب طاعات و پاداش عبادات بهتر است از شغل دنیا و از بازرگانی کردن.

(۳۳) و اگر به سبب تخفیف آن از ضیق معیشت و تنگی مایحتاج و کمی رزق می‌ترسید بدانید که «وَاللهُ خیرُ الرازقین» که خدا بهترین روزی دهندگان است، و

بشنوید: «یا أیّهاالّذینَ آمنوا لاتُلهکم أموالکُم وَ لا أولادکُم عَن ذکر الله و مَن یَفعل ذلک فأُولٰئک هُم الخاسِرونَ» (منافقون، ۹).

یعنی: ای زمرهٔ مؤمنان و گروه گرویدگان، باید که مشغول نگرداندو غافل نسازد شما را مالها و خواستهای شما از ذکر و یاد خدای. و آن طایفه‌ای که به سبب اشتغال به مال و التفات به فرزند از ذکر خدا غافل می‌شوند و بازمی‌مانند پس ایشانند که زیانکارانند در دنیا و آخرت، چه لذّت ذکر و فکر و مناجات در دنیا نیز بیشتر است و باقی‌تر از لذّت نعمتهای دیگر دنیا. فغانی:

مقیّدان تو از یاد غیر خاموشند   به خاطری که تویی دیگران فراموشند

و هر دلی ک به سبب توجّه و تعلّق به غیر خدا خدا را فراموش کند در ظلمت کفر سرگردان است و از نور تابان ایمان بی‌نصیب. نظامی:

هر که نه گویای تو خاموش به   هر چه نه یاد تو فراموش به

ثمرهٔ شجرهٔ ایمان که از چشمهٔ احسان آب خورده است آن است که مؤمن به مقتضای «هل جزاءُ الإنسانِ إلّا الإحسانُ» (رحمن، ۶۰)، عمل نموده و لمحه‌ای از ذکر و لحظه‌ای از یاد آفریدگار خود باز نماند، چنان‌که آفریدگار وی را فراموش نکند و در هر نفسی چندین نعمت جسمانی و روحانی به وی فرستد و اگر تمام نعیم دنیا و جمیع سؤال آخرت بر وی عرضه کنند به نظر قبول در هیچ‌کدام ننگرد.

چشم و دل از نعیم دو عالم ببسته‌ایم   مقصود ما ز دنیی و عقبیٰ تویی و بس

(۳٤) هرکه دنیا را دوست داشت آخرت را بگذاشت و هرکه بدین دست زد از آن دست کشید. و این کیفیّت مفرّح دنیاست، چنان‌که حق تعالیٰ می‌فرماید:

«إنّ هٰولاء یُحِبّونَ العاجِلَةَو یذرونَ وراءهُم یوماً ثقیلاً» (انسان، ۲۷).

یعنی: بتحقیق که این گروه کافران ازکمال ضلالت وکفر دوست می‌دارند دنیای شتابندهٔ سریع‌السّیر و الانتقال را، و فرومی‌گذارند و می‌اندازند به پس پشت و یاد روزگران که قیامت باشد نمی‌کنند و جهت آن عمل نمی‌نمایند؛

از آن‌که هرکه دنیا را خواست و دل وی بدان آرام‌گرفت به آخرت التفات نکند و آن‌که میل و رغبت به آخرت کرد از دنیا یاد نیارد، و شخصی که خدا را دوست

داشت و لوای محبّت وی برفراشت نه از دنیا حظ دارد و نه از آخرت یاد آرد، بلکه التذاذ وی از ذکر خدا و مشاهدهٔ جمال و جلال وی بود و به غیر آن آرام نگیرد. بیت:

چو دل با دلبری آرام گیرد | ز وصل دیگری کی کام گیرد
کجا پروانه پرّد سوی خورشید | چو باشد سوی شمعش روی امید
نهی صد دسته ریحان پیش بلبل | نخواهد خاطرش جز دیدن گل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد | تماشای مهش کی در خور افتد
چو خواهد تشنه جامی شربت آب | نیفتد سودمندش شکّر ناب

(۳۵) و فریفتگان دنیا تا نمیرند از طلب و تفاخر بدان دست نکشند چنان که ایزد تعالیٰ می‌فرماید: «أَلهٰکم التکاثُر حتّیٰ زرتُم المقابر».

یعنی: مشغول کرد و غافل ساخت شما را بسیاری از قوم و قبیله و مال دنیای جیفه و فرزندان تا آنگاه که بمیرند و به قبرستان در آیند، بیت:

مردمان غافل‌اند از عقبیٰ | همه گویی به خفتگان مانند
ضرر غفلتی که می‌ورزند | چون بمیرند آن گهی دانند

(۳۶) این جاهلان پندارند که مگر به سبب زیادتی مال عُمر جاوید می‌یابند، و ندانند که تحصیل مال و منال موجب نقصان حیات و باعث کوتاهی عمر می‌شود، و حق تعالیٰ از حال ایشان خبر داد و گفت:

«ویلٌ لکلّ هُمَزة لمَزَة. الّذي جمع مالاً وعدّده یحسبُ أنّ ماله أخلده» (همزه،۳).

یعنی: وای بر هر عیب کنندهٔ هر غیبت نماینده‌ای راکه جمع کرده است مالی را و می‌شمرد آن را و می‌پندارد که مگر آن مال وی را عمر جاوید دهد در دنیا.

ذکر مال بعد از همزه و لمزه قرینه است بر آن که عیب پیغمبر، صلّی‌الله‌علیه‌وآله، به فقر می‌کردند ،عیب وی به درویشی و بیچیزی می‌نمودند. پس این دو صفت از وجود مال متولّد شده است، بلکه همهٔ معاصی و اعمال قبیحه، و منشأ همهٔ رسوم و عادات ذمیمه محبّت دنیا است.

(۳۷) از این است که اجتماع آن با آخرت چون امتراج و اختلاط آب و آتش مُحال وممتنع است. آیهٔ جلیلهٔ «وَمَن کانَ یُریدُ حَرثَ الدّنیا نؤته مِنها و مالهُ فی الآخرة

من نَصیب» (شوری، ۳۰) مُنبئ از آن است.

یعنی: هر که خواهد که عمل از برای دنیا کند و عمر خود را صرف تحصیل آن نماید و بدان راضی شود و بس، و از آخرت رو بگرداند و غافل بماند، چون عوام این روزگار، بدهیم او را پاره‌ای از دنیا و نباشد مر او را در آخرت هیچ نصیبی.

دنیا داری و آخرت می‌طلبی   این ناز به خانهٔ پدر باید کرد

زهرخوردن و صحّت خواستن، وقابض خوردن و اسهال توقّع نمودن، وکافور فروبردن و حرارت طمع‌کردن، وعسل نوشیدن وبرودت چشم‌داشتن، نشان‌نادانی وبی‌خردی‌است.

(۳۸) و این فرقه چنان مستغرق محبت دنیا نشده‌اند که به نصیحت از آن برگردند و رو به آخرت گردانند، اگر چه صد کتاب دیگر در مذمّت دنیا از آسمان بدیشان نازل شود. از این است که حق تعالیٰ بدین طایفه خطاب می‌کند و می‌گوید که:

«بَل تُؤثِرونَ الحَیَوةَ الدّنیا وَالآخرةُ خیرٌ وأبقیٰ» (اعلیٰ، ۱۷) و کمتر اثر می‌کند.

یعنی: بلکه شما اختیار نمودید و ایثارکردید و برگزیدید زندگانی دنیا را. و از غایت شناعت و نهایت بدبختی به دنیا پرداختید وکار آخرت نساختید و حال آن که آخرت بهتر است و باقی‌تر. «إنّ هٰذا لفي الصّحُفِ الأولیٰ صُحُفِ إبراهیمَ و موسیٰ» (اعلی ۱۸).

و بتحقیق که این ذمّ دنیا و مدح آخرت که مذکور شد در صحیفه‌های سابقه و کتابهای پیشین که قبل از قرآن نازل شده، چون صحف ابراهیم والواح موسیٰ و غیر آن وارد و ثابت است و اختصاص به قرآن ندارد، و در هیچ دینی و مذهبی نیست که دنیا مذموم نبود، مگر دین وملّت توانگران و دنیاداران که از جمیع مذاهب و ملل خارجند.

<نمونه‌ای از گفته‌های منقول درکتب منسوب به انبیاء سلف>

پس اگر اعتقاد به قرآن نداری پاره‌ای از تورات موسیٰ و زبور داوود در بیان قبح و زشتی دنیا بیان کنیم، تا شاید دل سنگین از زمهریر سود دنیاداری گرم و نرم شود و از محبّت آن پاره‌ای برگردد.

و حق تعالیٰ که حکیم علی الاطلاق و رهنمای بالاستحقاق است در «تورات» گفته است که: عجب دارم از کسی که علم یقین به حساب روز دین داشته باشد چگونه مال جمع کند، و شگفت دارم از کسی که زوال و فنای دنیا را بیقین می‌داند

چگونه بدان آرام گیرد، و چسان بدان دل بندد.

و گفته است: هر که صباح کند و با وی غم دنیا باشد چنان است که بر من خشم کرده باشد و هر کس نزد توانگری رود و وی را به سبب مال دنیا تواضع کند ثُلثا دین و دو حصّه از سه حصّهٔ ایمانش برود.

و گفته است: هر که بامداد کند و حرص دنیا با وی بود زیاد نشود او را از خدا مگر دوری و مهجوری. و گفته است: ای بندگان دینارهای سرخ و پرستندگان درهمهای سفید، بتحقیق که من دنیا را برای شما نیافریده‌ام تا بخورید در آن روزی من را و بپوشید جامه‌های من را و هر چه خواهید بکنید. للمولوی المعنوی:

بت پرستان را کنی لعن ای پسر   تو شده از زر پرستی بیخبر
بت‌پرست و زرپرست این‌جا یکی‌است   من ندارم شک اگر در تو شکی‌است
از برای یک درم سیم حرام   موی بشکافی به طرّاری مُدام
لیک در دین چون خر لنگ آمدی   خاک بر فرقت که بس ننگ آمدی

و گفته است: ای گروهٔ آدمیان، بدانید که این است و جز این نیست که دنیا سرای بیسرایان است و مال بیمالان است، و آن را کسی جمع کند که عقل ندارد و بدان کسی شاد شود که یقین به آخرت ندارد.

و گفته است که: اگر شما می‌ترسید از آتش دوزخ، چنان که از فقر و درویشی می‌ترسید، هر آینه شما را بینیاز و توانگر می‌کردم از جایی که گمان نداشته باشید، و اگر راغب می‌بودید و میل می‌نمودید به بهشت، چنان‌که میل و رغبت دارید به دنیا، هر آینه شما را سعادتمند و نیک‌بخت می‌کردم در هر دو سرا.

و گفته است: ای فرزند آدم، چگونه طمع می‌کنی در محبّت خدا با دوستی دنیا.

و گفته است: نزدیکی جوئید به من به خوار داشتن دنیا.

و گفته است: دنیا تلخ است بر دوستان من و ایشان شربت و صال و میوهٔ جمال مرا دوست می‌دارند، و شیرین است دنیا بر دشمنان من که مرا و لقای مرا نمی‌خواهند، بلکه کریه می‌دارند.

ای عزیز من، یوسف را اگر چه جمال با کمال بودی و زلیخا از آن آشفته حال

بودی، ولیکن به چشم برادران نادان کریه و زشت نمودی. پس عجب نیست که جمعی از مغضویان جمیل متعال جمال بیمثال ذوالجلال را مکره باشند. نظم:

اگـــر بـــر دیـدهٔ مـجنون نشـینی   بـــه غـــیر از خـوبی لیـلی نـبینی

و در زبور گفته است که: یا داوود، دنیا به سیب پس‌مانده‌ای می‌ماند که به سرعت رو در زول داشته باشد.

و گفته است که: یا داوود، بر خوان بر بنی اسرائیل قصّهٔ آن قومی راکه به فریفت ایشان را حیات این جهان و بهجت و نضارت متاع آن. پس در افتادند بر معاصی و فکر نکردند در عاقبت کار، و به یاد نیاوردند از آخرت تا بمردند. و بگو ایشان را چه شده است شما راکه عقل را به باد داده‌اید و به دنیا التفات می‌کنید.

و گفته است: ای‌گروه آدمیان غافل مشوید از آخرت و نفریبند شما را دنیا و تازگی آن.

و گفته است: چون به عرصهٔ قیامت حاضر شوند، بتحقیق که بسیاری اموال و نازگی ابدان شما از شما چیزی از سختیهای آن را دفع نتوان کرد. و گفته است: چون ببینید دنیاداری را و آنچه وی راست، منع و زجر کنید نفس خود را از التفات بدان به یاد مرگ.

و گفته است: مَثل کسی که از پی دنیا افتد و از عقب شهوت نفس رود مَثل آن کسی است که عسل بسیار خورد از جهت دفع ضرر قلیلی و از آن ضرر کثیری حادث شود. ولیکن مضرّت عسل غایت دارد و مضرّت دنیا نهایت ندارد.

و گفته است: اگر دنیا و مافیها نزد من با پر پشّه‌ای برابر بودی و به بال مگسی ارزیدی هیچ عاصی و گناه‌کاری را از آن لقمه‌ای ندادمی و شربت آبی از آن به هیچ فاسقی نبخشیدمی، و وای بر آن کس که فریفته دنیا شده است که چگونه جاوید می‌ماند روز قیامت در آتش دوزخ.

و گفته است: تدبیر این است این سرای دنیا که نعمتهای وی آمیخته است به بلای مؤبّد، و آسانیهای وی آلوده است به دشواریهای مخلّد.

پاره‌ای از آیات وارد در مذمّتِ دنیا را شنیدی، و برخی از سخنان خدا را در حق فریفتگان بدان استماع نمودی، الحال پاره‌ای از احادیث مروی و اخبار منقول نبوی را نیز در آن باب بشنو.

روضهٔ دوم
در بیان روایات مروی از سیّد السادات در باب دنیا و اهل آن

در خبر است که خواجهٔ عالم گفت: دنیا جیفه است و طلب کنندگان آن سگان‌اند.

للحکیم الغزنوی:

این جهان بر مثال مرداری است کرکسان اندر و هزار هزار
این مر آن را همی زند مِخلب وان مر این را همی زند منقار
آخر العُمر بر پرند همه و ز همه باز ماند این مردار

وگفت: دوستی دنیا سر همهٔ گناهان است. پس هرکه وی را از خود و خود را از وی دور گرداند از همهٔ گناهان پاک شود؛ از آن که هر شخصی سر وی بریده شد همهٔ اعضای و جمیع جوارح وی تبع وی‌اند در هلاک. و چون سردار لشکری از میان بر افتاد لشکر بجملگی روی به هزیمت نهاد.

و نسبت حُبّ دنیا به معاصی دیگر چون نسبت سراست به بدن و سردار است به سپاه، پس در دفع وی باید کوشید. و شیخ ما، رحمه الله، می‌گوید، بیت:

حبُّ دنیا چیست رأس هر خطا از خطا کی می‌شود ایمان عطا

وگفت: دنیا و هر چه در اوست بتمامی ملعون و مردود است مگر آنچه بر ذکر خدا یاری کند و مدد شود.

و گفت: دنیا حرام است [بر اهل آخرت و آخرت حرام است] بر آن که از دنیا نصیبی دارد و این هر دو حرام‌اند بر آن که خدا را خواهد.

گفت: بر جنّت اطّلاع یافتم و روح دو طایفه را در آن کمتر دیدم: یکی توانگران که مال دنیا ایشان را از آن محروم ساخت و دیگری زنان که زینت و آرایش به جامهای الوان ایشان را از آن بدور انداخت.

و گفت: دنیا زندان مؤمن است و بهشتِ کافران است.

و گفت: دوزخ را هفت در است و همهٔ آن حرام است بر فقرا و درویشان، و

بهشت را هشت در است، هفت برای فقرا و یکی برای توانگران.

وگفت: حق تعالی وحی فرستاد به بعضی از پیغمبران که: بترس از آن که تو را دشمن گیرم، پس از چشم من بیفتی و بریزم بر تو مال دنیا را ریختنی.

وگفت: و اعجبا کلّ العجب، یعنی شگفت دارم و شگفت بسیار، از حال کسی که آخرت را حق و راست داند و [حال آن که] سعی کند برای سرای غرور که دنیا باشد.

وگفت هر که دنیا را دوست دارد آخرت را بزیان آرد و هر که آخرت را دوست دارد دنیا را بزیان آرد. پس اختیار کنید آنچه را که باقی است بر آنچه فانی است که این اولی‌تر بود. وگفت: دو گرگ گرسنه در رمهٔ گوسفند آن فساد نکنند که دوستی مال و جاه در دین مرد مسلمان کند. للمولوی:

مال ما را جاه باشد اژدها سایهٔ مردان زمرّد این دو را

و در خبر است که روزی رسول، صلّی الله علیه و آله و سلّم، به دست، چیزی دور همی کرد، و هیچ چیز مردم نمی‌دیدند، گفتند، یا رسول الله، آن چیست؟ گفتند: دنیا است که خود را بر من عرضه می‌کند، وی را از خود دور کردم، باز آمد وگفت: اگر تو جَستی از من ولیکن کسانی که از پس تو باشند نجهند.

وگفت: حق تعالی هیچ چیز نیافرید بر روی زمین دشمن‌تر بر وی از دنیا، تا وی را بیافرید بر وی ننگریست.

و یکی از راویان می‌گوید که: پیغمبر، صلّی الله علیه و آله و سلّم، گفت: می‌خواهی که دنیا را بتمامی به تو بنمایم، و دست مرا بگرفت و به سرگین دانی برد که در وی استخوان سر مردم و گوسفند و خرقه‌های پلید و نجاست مردم بود، گفت: یافلان، ای سرها جای حرص و آز بوده است، چون سرهای شما امروز، استخوانی شده است بی‌پوست و زود خاکستر می‌شود، و این سرگینها طعامهای الوان است که به جدّ و جهد به دست آورده‌اند، اکنون چنین بینداخته‌اند که همه از وی می‌گریزند، و این خرقه‌ها جامه‌های تجمّل و لباس آرایش ایشان است که یاد می‌برد. شعر:

غرض از جامه دفع حرّ و برد است ندارد میل زینت هر که مرد است

و این استخوانها مرکب ایشان است که بر وی می‌نشستند وگرد جهان می‌گشتند.

این است جملهٔ دنیا، هرکه خواهد به دنیا بگرید گو بگری که جای آن است. پس جمعی که حاضر بودند همه بگریستند.

وگفت: روز قیامت گروهی آیند وکردارهای ایشان چون کوهها، همه را به دوزخ فرستند. گفتند: یا رسول الله اهل نماز باشند گفت: نمازگذار و روزه دار و شب بیدار باشند، لیکن چون از دنیا چیزی ببینند در وی جهند و بدان میل تمام نمایند.

وگفت: دنیاپس‌ازاین روی به‌شمانهد ودین شمارا بخورد، چنان‌که آتش هیزم‌راخورد.

وگفت: هیچ دل خود را به یاد کرد دنیا مشغول مدارید و یاد وی مکنید، از یاد دنیا نهی کرد تا به دوستی و طلب وی خود چه رسد. بیت:

زر نبود جزصنم پس نپسند خدای   دل‌که‌نظرگاه‌اوست‌جای‌صنم‌ساختن

وگفت: دنیا و آخرت ضدّ یکدیگرند، یکی راکه خشنود سازی دیگری آزرده گردد و چون دو زن یک شوهر را بود.

وگفت: چنان که آب و آتش در یک جا جمع نشود و قرار نگیرد دوستی دنیا و آخرت در یک دل جمع نشود.

وگفت: در زمانی که برگوسفند مرده‌ای بگذشت: می‌بینید که، این مردار چگونه خوار است که کسی به وی ننگرد، بدان خدای که جان محمّد در حکم اوست که دنیا نزد تعالیٰ خوارتر از این است.

و عیسی، علیه السلام، گفت: دنیا را به خدایی مگیرید تا دنیا شما را به بندگی نگیرد.

وگفت: یا حواریان، دنیا را پیش شما در خاک افکندم وی را بر مگیرید. از پلیدیهاو زشتیهای دنیا یکی آن است که معصیت خدای تعالیٰ نبود مگر در وی، و دیگر خباثت وی آن است که کس به آخرت نرسد تا ترک وی نکند.

و عیسی، علیه السلام، را گفتند: اگر برای خود جامه‌ای بهم رسانی چه شود گفت: کهنه‌های دیگران ما را بس بود.

و در روزی آن حضرت را رعد و برق و باران گرفت، می‌دوید تا جایی یابد و در آن آرام گیرد. خیمه‌ای دید به درون وی شد، زنی را دید نشسته، از آنجا بگریخت تا آن که غاری را دید بدان غار رفت شیری دید در آنجا مسکن ساخته، از آنجا نیز

بگریخت، دیگر جایی را نیافت.

پس گفت: بار خدایا، هر که را بیافریدی جایی و آرامگاهی دادی مگر مرا. وحی آمد که جایِ تو مستقرّ رحمتِ من است و آرامگاه تو بهشت عنبر سرشت است، و در آنجا چهارصد حور جفت تو فراهم کرد که همه را به دست خود آفریدم، و چهار هزار سال عروسی تو خواهد بود، و هر روز چند برابر عمر دنیا، و منادی را بفرمایم تا ندا کند که کجایند زاهدان ترک دنیا کرده تا به عروسی عیسیٰ حاضر شوند تا هر کجا زاهدی بود بیاید.

و شیخ ما، برهان المجتهدین و سلطان السّالکین، جامع العلوم الظّاهرة والباطنة، بهاءالدّین محمّد، رحمةالله علیه، درکتاب «اربعین» حدیث، روایت کرده است که:

«روزی عیسی، علیه السلام، با حواریون به شهری بگذشت، همه را در میان راه مرده دید. گفت: یا قوم، این همه به غضب اِلٰهی گرفتار شده‌اند و به عذاب خدا هلاک گشته‌اند به یکبار، که اگر جدا می‌مردندی یکدیگر را دفن می‌گردند.

پس حواریان گفتند: یاروح الله، یا کلمةالله، دعا کن تا حق تعالیٰ ایشان را زنده گرداند، پس ما را خبر دهند که چه عمل داشتند، و به چه سبب بدین بلا مبتلیٰ شدند تا ما از آن اجتناب کنیم و احتراز نمائیم.

پس عیسیٰ، علیه السلام، دعا کرد و از میان آسمان ندایی آمد که بخوان ایشان را، عیسی، علیه السلام، بر بالای بلندی شد از زمین و شب بود و گفت: ای اهل ده. پس جواب داد وی را یکی از ایشان که: لبیّک یا روحَ الله و یا کلمةَ الله. پس عیسیٰ گفت که: وای بر حال شما، چه بود گفت: بندگی بت بزرگ می‌کردیم و دنیا را دوست می‌داشتیم و امل بسیار دور و دراز، از روی غفلت به لهو و لعب مشغول بودیم.

پس گفت: چگونه وچه مقدار بود دوستی شما. گفت: مانند دوستی که فرزندرا بامادر می‌باشدکه ازتوجّه واقبال مادرشاد می‌شودو از ادبار و روگردانیدن وی غمگین می‌گردد. و چون دنیا به ما روی می‌نهاد شاد می‌شدیم، و چون برمی‌گشت غمگین می‌گشتیم.

پس عیسی، علیه السلام، گفت: چگونه بود پرستیدن شما بت را؟ گفت: شب در عافیت بسر می‌بردیم که بامدادش خود را در جهنّم دیدیم.

گفت: چه گفتید و شما چه گفتید و شما را چه گفتند. گفت که: گفتیم: مارا یکبار دیگر به دنیا بفرستید تا زهد پیش گیریم و دنیا را دشمن داریم و ترک وی گوئیم. گفتند: دروغ می‌گوئید. مصراع: این را به کسی گو که تو را نشناسد.

پس گفت: وای بر تو، چون بود که دیگری با من به حرف درنیامد و تو زبان به گفتگو گشودی. گفت از آن که ایشان را لجامهای آتشین بر دهن زده‌اند و به دست فرشتگان غلیظ و سخت تند گرفتاراند، و من در میان ایشان می‌بودم و از ایشان نبودم - یعنی: از پرستش بت و محبّت دنیا بیزار بودم - چون بلا نازل شد من نیز به آتش ایشان سوختم و مرا بر یک مو بر کنار جهنّم آویخته‌اند، نمی‌دانم که سرنگون خواهم شد یا نجات می‌یابم.

پس حضرت عیسی، علیه السلام، برگشت به جانب قوم خود و گفت: ای دوستداران خدا خوردن جو خشک با نمک درشت وخوابیدن بر مزبله‌ها و سرگین جاها و جامهٔ پلاس درشت پوشیدن خیر بسیار و نیکویی بیشمار است با سلامت دنیا و عافیت آخرت».

ای عزیز من، در آن زمان کافر و بت پرست بسیار بودند. چون است که عذاب بر آن قوم نازل شد، بنابر آن که آن بلا به واسطهٔ محبّتِ دنیا نازل شد و دیگران بدان مرتبه آن نداشتند.

و عیسی، علیه السّلام، راگفتند که «ما را چیزی بیاموز تا بکنیم و به سبب آن حق تعالیٰ ما را دوست دارد، گفت: دنیا را دشمن دارید تا حق تعالیٰ شما را دوست دارد».

وگفت: می‌گویم و راست می‌گویم: بتحقیق که کنارهای آسمانها خالی است از ارواح توانگران و هر آیینه بیرون رفتن شتر از سوراخ آسانتر است از درون شدن به بهشت.

و همین مضمون را حق تعالیٰ درکلام مجید خود در باب رفتن کافران به بهشت مثل زده است، و گفته: «إنَّ الّذینَ کذّبوا بآیاتِنا وَاستکبرُوا عنها لا تُفتّحُ لهُم أبوابُ السّماءَ و لا یدخلونَ الجنَّة حتیٰ یَلجَ الجملُ فی سَمّ الخِیاط» (اعراف، ۴۰). فالعاقلُ یکفیه الإشارةُ.

و این جا خود کار از اشاره هم گذشته است، یعنی: بدرستی که آن کسانی که تکذیب کردند و دروغ دانستند کتابهای ما را و از روی تکبّر بدان التفات نکردند

درهای آسمان را بعد از مردن به روی ایشان نگشایند و روز قیامت ایشان را به درون بهشت نگذارند تا آن که شتر از سوراخ سوزن نگذرد. و این خود مُحال است، پس آن نیز مُحال بود که ایشان به بهشت شوند.

ای برادر دینی و دوست یقینی، بدان که بهشت از علویّات است و در آسمان است و دوزخ از سِفلیّات است و در زمین است.

اگر بال و پر معرفت و محبّت و علم و ذکر و فکر و طاعت و عبادت وحسنات بهم رسانیدی، بعد از مرگ از این خاکدان سِفلی ظلمانی جسمانی پرواز نموده بدان گلستان علوی روحانی نورانی پیوستی و برکنگرهٔ بهشت و شاخسار رضا نشستی.

و اگر به دنیا و مستلذّات و مشتهیات و اموال و اسباب آن فریفته گشتی و به قاذورات بیثبات آن آلوده شدی، قیدهای علایق بر پای دل زدی و زنجیرهای عوایق برگردن جان افکندی و بال و پر خود را بتمامها برکندی و در این زندان اسیر ماندی و در غربت مردی و راه به وطن اصلی نبردی و درکنار ما در عناصر مانده از خدمت و صحبت آباء افلاک بدور افتادی. و چه خوش بگفته است شیخ محقق و پیر مدقق، عالم عامل و پیر واصل، صاحب گلشن‌راز. نظم:

بود محبوب طفل شیرخواره | به نزد ما در اندر گاهواره
چون گشت او بالغ و مرد سفر شد | اگر مرد است همراه پدر شد
عناصر مر تو را چون اُمّ سِفلی‌است | تو فرزند و پدر آباء عِلوی‌است
از آن گفته است عیسیٰ گاه إسرا | که آهنگ پدر دارم به بالا
تو هم جان پدر سوی پدر شو | بدر رفتندهمراهان بدر شو
اگر خواهی که گردی مرغ پرواز | جهان جیفه پیش کرکس انداز
به دونان ده مر این دنیای غدّار | که جز سگ را نشاید داد مردار
هر آن کس کو مجرّد چون ملک شد | چو روح الله بر چارم فلک شد

و لقمان به فرزند خود نصیحت کرد و گفت: دنیا را به آخرت بفروش تا به هر دو سود کنی و آخرت را به دنیا مفروش که به هر دو زیان کنی.

و پیغمبر، صلّی الله علیه و آله و سلّم، گفت: دوستی مال و جاه، نفاق را در دل

برویاند، چنان که آب تره را.

و گفت، ص،: پس از من قومی پدید آیند که طعامهای خوش گوناگون بخورند و لباسهای رنگارنگ بپوشند و اسباب گرانمایه نگاه دارند و زنان نیکو به آرزو خواهند و شکم ایشان به اندک سیر نشود و به بسیاری نیز قناعت نکنند و همه همّت ایشان دنیا باشد، و هر چه کنند برای دنیا کنند، ایشان دنیا را به خدایی فراگرفته باشند و به معبودی پذیرفته و از پروردگار روگردان شده.

عزیمت است از من که، محمّدم،ص، که هر که ایشان را دریابد از فرزندان شما باید که بر ایشان سلام نکنند و بیمار ایشان عیادت نکنند و نپرسند و از پی جنازهٔ ایشان نروند و بزرگان ایشان را حرمت ندارند، و هر که بدین گفتهٔ ما عمل نکند یاری کرده باشد و یاور شده باشد بر ویران کردن خانهٔ دین و مسلمانی.

و گفت: ای مؤمنان، با مردگان صحبت مدارید. گفتند: یا رسول الله، مردگان کیانند؟ گفت: توانگران. للمولوی:

مـــــردگانند اغـــنیای روزگـــار ای پسر با مـردگان صحبت مدار
و ای آن زنده که بـا مـرده نشست مرده گشت و زندگی از وی بجست

گفتند: یا رسول‌الله، بدترین امّت تو کیانند؟ گفت: توانگران. و گفت ضیاع و خانه مسازید در دنیا که آن گه دنیا را دوست گیرید. شیخ بهاءالدّین، رحمةالله‌علیه:

گـــر نـباشد خـانه‌های زرنگـار می‌توان بردن به سر در گـنج غـار

و یکی را پیغمبر، صلی‌الله‌علیه‌وآله، گفت: از پیش بفرست، یعنی صدقه بده، که دل مرد با مال به هم بود، اگر نگه دارد و خواهد که در دنیا بماند، و اگر بدهد و به آخرت بفرستد خواهد که خود نیز از پی آن برود.

و گفت: اهل بهشت کسانی‌اند که خاک‌آلوده و ژولیده موی و چرکین جامه باشند، و هیچ کس ایشان را قدری ننهد؛ اگر قصد سرای اُمرا کنند نگذارندشان، و اگر طلب نکاح کنند کسی بدیشان رغبت نکند؛ و اگر سخن گویند کسی از ایشان نشنود، و آرزوهای ایشان در سینه‌های ایشان جوش زند، اگر نور ایشان راروز قیامت قسمت کنند به همهٔ خلق برسد.

و امیر المومنین علیّ بن ابی طالب، علیه السّلام، گوید: دنیاو آخرت را چون مشرق و مغرب یافتم، که هر چند کسی به یکی نزدیک شود از دیگری دور گردد.

وگفته است، علیه السلام، که: ای دنیا، من تو را طلاق دادم سه بار تا باین باشد و رجوع جایز نبود. و گفته است، علیه السلام:

إنّما الدّنیا کِظلّ زائل أوکضیفٍ باتَ لیلاً فارتَحل
أو کَنوم قَد یراه نائمٌ أو کَبرق لاحَ فی أفق الأمَل

دراین کلام مُعجز بیان آن حضرت، دنیارا، درعدم بقاء وسرعت زوال، به سایهٔ روبه نقصان نهاده، و به مهمان یک شبه، و به خواب و خیال، و به برق لامع لایح، تشبیه کرده است.

و پیغمبر، صلی الله علیه و آله و سلّم، گفته است: اُمّتان من در دنیا سه طبقه‌اند:

طبقهٔ اوّل گروهی باشند که دوست ندارند جمع مال را و سعی نکنند در حفظ و نگاه داشتن آن، بلکه رضای ایشان از دنیا قوت لایموت بود، از خورش و پوشش، و غنای ایشان از دنیا آن است که وسیلهٔ آخرت سازندآن را. ایشان‌اند که مؤمن و گرویدگان‌اند از روی حق و صدق و برایشان خوفی و حزنی نیست و نخواهد بود.

طبقهٔ دوم، جمعی باشند که دوست دارند جمع مال را از وجه حلال و پاک و طیّب و نیک، و بدان نیکی نمایند با برادران مؤمن به ارسال تحفه و هدیّه و ضیافت و غیر آن، و مواسات کنند بدان با فقراء و درویشان و مدد حال مسکینان شوند، و دندان بر سنگ زدن و سنگ را جاییدن پیش ایشان سهلتر و آسانتر بود از کسب درهمی کردن از غیر وجه حلال یا از منع کردن از زکات یا انفاق یا ادای دین یا از آن که در بدره و صندوق نگه دارند. ایشان را اگر حق تعالیٰ عدل کند عذاب کند و اگر فضل وکرم نماید عفو کند و ببخشد.

و طبقهٔ سوم، آنان باشند که دوست دارند جمع مال را، خواه از وجه حلال و خواه از وجه حرام، و منع کنند از آن حق خدا را. اگر انفاق کنند اسراف کنند و تبذیر نمایند و اگر امساک کنند از روی بخل و بد اعتقادی باشد به رازقیّت حق، مالک شده است دنیا مهار دل ایشان را گرفته می‌کشد تا ببیند ازدشان به دوزخ.

چون ابنای این روزگار که جمیعاً این حال دارند و بدین منوال می‌گذرانند.

و عیسی، علیه السلام، می‌گوید: وای بر حال صاحب مالان و توانگران که چون می‌روند و دنیا رامی‌گذارند.

و در خبر است که: وحی آمد به موسی که: یاموسیٰ، چون بینی که دنیا به تو رو نهاد پس بگو: چه گناه بزرگی کرده بودم که بتعجیل به عقوبت آن مُعذّب گشتم، و اگر ببینی که فقر به تو اقبال کرد پس بگو: مرحباً و خوشا حال من، که صفات بندگان پسندیدهٔ خدا مرا حاصل شد.

و از امام جعفر صادق، علیه السلام، مروی است که گفت: هر که را بیشتر بود آلودگی و آمیختگی وی به دنیا حسرت و ندامتش از همه افزون بود در وقت مردن و از دنیا جدا شدن.

و امیر المومنین، علیّ بن ابی طالب، علیه السلام، درهمی بر کف دست نهاد وگفت: آنی که دانم که تا از کفت بیرون نکنم به من نفعی ندهی.

و حواریان به عیسی، علیه السلام، گفتند که چون است که تو بر روی آب راه می‌روی و ما نتوانیم؟ گفت: از زر و سیم دنیا را پیش شما قدری هست؟ گفتند: هست. گفت: پیش ما با خاک و سنگ یکسان است. از آن است که بر روی آب رفتن از ما آمد و از شما نیاید. نظم:

شـــنیدم کـــه در روزگـــار قـدیم شدی سنگ در دست ابدال سیم
چون طفل اندرون دارد از حرص پاک چو مشتی زرش پیش باشد چو خاک

و در خبر است که پیغمبر، صلّی الله علیه و آله و سلّم، ابوذرّ راگفت: یا اباذر، دوستی مال زداینده و برطرف سازندهٔ دین مرد است.

و گفت: یا اباذر، چون حق تعالیٰ خواهد که به بنده خیری رساند، روی وی را از دنیا برگرداند. و محبّت دنیا را از دل وی ببرد و وی را بر عیبهای نفس خود بینا گرداند.

و گفت: یا اباذر، چون بینی برادر مؤمن خود را بر دنیا ادبار کرده و پشت گردانده است، از وی نصیحت و پند بشنو، که گفتار وی همه حکمت بود.

و گفت: یا اباذر، دنیا دل را از یاد خدا غافل کند و بدن را در طاعت و عبادت کاهل کند، و حق تعالیٰ از اهل دنیا از آنچه تنعّم کرده‌اند از حلال آن حساب طلبد.

پس ببین تا به حرام خوارگان چه کند.

وگفت: یا اباذر، مرد به حقیقت ایمان نرسد تا آن که ببیند مردمان بی عقل و بی دانش در اداء دین و اسلام و رشید و عاقل در وادی دنیا.

وگفت: یااباذر، هرجوانی که در جوانی از لذّات و شهوات دنیا بگذرد و ایّام عمر را در طاعت و عبادت پروردگار بسر برد، خدای وی را ثواب هفتاد و دو صدیق عطا کند. بیت:

در جوانی کن نثار دوست جان — رو عَوانٌ بَینَ ذٰلِک را بخوان
پیر چون گشتی گران جانی مکن — گوسفند پیر قربانی مکن
شد همه بر باد ایّام شباب — بهر دین یک ذرّه ننمودی شتاب
عمرت از پنجه گذشت و یک سجود — کت به کار آید نکردی ای یهود
حالیا ای عندلیب کهنه سال — سازکن افغان و یک چندی بنال
چون نکردی ناله در فصل بهار — در خزان باری قضا کن زینهار

پس ای جوان تا سرمایهٔ طاعت و بضاعت عبادت که عمر نازنین بود در دست داری، باید سر از خواب غفلت بر آری و رو به راه آری و تخم سعادتی به کاری وکار جوانی به پیری نگذاری. بیت:

جوانا ره طاعت امروز گیر — که فردا جوانی نیاید ز پیر

و بسیار جوان دیدم که پیر نشده مرد، و نیز آن که در جوانی به غفلت گذرانیده در پیری آگاه نشود و به راه نیاید. نظم:

درختی کز جوانی کوژ برخاست — چوپیر و خشک گردد کی شودراست

و نیز در پیری، نفس را ریاضت و قدرت طاعت نبود. پس:

ای جوان سرو قد گویی بزن — پیش از آن که قامتت چوگان کنند

و ترک معصیت و خطا در پیری نه به اختیار تو خواهد بود تا بدان مزدی یابی بلکه از قبیل مرده آزادکردن است.

ای حسن تو به آن زمان گردی — که تو را قدرت گناه نماند ننگت باد

وگفت: یا أباذّر، آنانی که در دنیا به ورع و زهد مشغول شدند و آتش محبّت الٰهی بر خار و خاشاکِ علاقه زدند و از مال و منال دنیا گذشتند، ایشان‌اند اولیای خدا و

دوستان وی از روی حق و صدق.

و گفت: یا أباذر، لباس کهنه و درشت بپوش، در خود از فخر چیزی نیابی. [وگفت:] یا أباذر، خوشا حال آن کسانی که میل به دنیا و اموال و اسباب آن ننمودند، و درِ عفّت و میل از دل به آخرت گشودند.

وگفت: یا أباذر، آنانی که زمین خدا را بساط خود ساختند و خاک آن را فراش خود کردند و خواندن قرآن را شعار خود ساختند و به دعا مشغول گشتند بریده شدند از دنیا به یکبارگی.

یا أباذر، من آنچه از حق تعالیٰ خواستم روا شد. و آن این بود که گفتم: خدایا دشمنان مرا فرزند بسیار و مال بیشمار ده و دوستان مرا از مال دنیا بی‌نصیب [گردان].

و مراد مال و فرزند شاغل دل است از ذکر و فکر. چون اموال و اولاد اهل این روزگار.

و منقول است از امام جعفر صادق، علیه السلام، پرسیدند که وجه این چیست که سجده در نماز بر سر خوردنی و پوشیدنی جایز نیست، و مأکول و ملبوس مسجود نمی‌توان شد. گفت: از آنکه ابناء دنیا و اهل روزگار بندگان و پرستندگان خوردنیها و پوشیدنیهایند و غیرت الٰهی روا ندارد که در وقت عبادت و اثناء طاعت وی، معبود را مسجود سازند.

اهل دنیا کافران مطلق‌اند همچوسگ در چق‌چق و در بق‌بق‌اند

تا چند گویم از این مشت گدای بینماز، عبدالبطن، شکم پرست چند.

و عیسیٰ، علیه السلام، گفت، یا حواریان، قانع شوید به اندکی از دنیا با سلامت دین.

و در خبر است که موسیٰ، علیه السلام، به مردی بگذشت نالان و گریان و برگشت و دید همچنان نالان است. پس گفت: خداوندا، بندهٔ تو از ترس تو می‌نالد و می‌زارد، بر وی ببخشای و وی را بیامرز. ندا آمد که: یا موسیٰ، چندان بگرید که مردمک چشمش با قطرات اشک فرو ریزد، بر وی رحم نکنم و وی را نیامرزم، از آن که در دل وی محبّت دنیاست و دنیا را دوست می‌دارد.

و امیرالمؤمنی علی، علیه السلام، می‌گوید که: هر که خدا را شناخت فرمان وی برد، و هر که شیطان را شناخت فرمان وی نبرد، و هر که دنیا را شناخت ترک آن کرد،

و هرکه آخرت را شناخت در تحصیل آن سعی نمود.

و پیغمبر، صلّی‌الله علیه و آله و سلّم، گفت: حذر کنید از دنیا که وی ساحرتر است از هاروت و ماروت. وگفت: اگر می‌دانستید آنچه من می‌دانم خنده کم کردید وگریه بسیار و دنیا در چشم شما خوار می‌نمود و تحصیل اسباب آخرت بیشتر از همه می‌کردید. شیخ ما، رحمه الله، می‌فرماید:

سینهٔ خود را برو صد چاک کن دل از این آلودگیها پاک کن
سینه را از علم خوف آباد کن روحدیت «لوعلمتُم» یاد کن

و امیرالمؤمنین، علیه السلام، گفت: این است و جز این نیست که: اسباب عیش و حیات دنیا عبارت از شش چیز است: خوردنی و آشامیدنی و پوشیدنی و سوارشدنی و نکاح‌کردنی و بوئیدنی. و شریفترین خوردنیها عسل است، و آن آب دهن مگسی است، و بهترین آشامیدنیها آب است و یکسان و برابرند در او صالح و فاسق، و خوشترین پوشیدنیها حریر است، و آن تار و پود کرمی است، و نیکوترین مرکبها اسب است و بر سر آن مردان کشته می‌گردند، و لذیذترین جماع کردنیها زنان‌اند، و آن در حقیقت بول دان در بول دان کردن بود. و نیز زن بهترین جای خود را می‌آراید، که روی وی باشد، و مرد قصد بدترین جای وی کند که فرج بود. و اعلاترین بوئیدنیها مشک است و آن از خون حاصل شود، و عنبر است و آن سرگین گاوی است.

و در خبر است که عیسی، علیه السلام، به مردی بگذشت، دید بر روی زمین خوابیده. گفت: برخیز که وقت نماز است. گفت: من دنیا را ترک کرده‌ام، بس نیست؟ از من چه می‌خواهی؟ گفت: بخواب که خوشت باد.

نه آن است که آن دوست نماز نکردی. ولیکن این نکته‌ای بود، بیان فرمود در مذمّت دنیا و زشتی دنیا و فضیلت ترک آن. پس از رفتن عیسی، علیه السلام، به نماز مشغول شد.

و در خبراست که: باش در دنیا مثل غریب و مانندهٔ رهگذری، یعنی: نه غریب در بلا غربت مسکن سازد و نه راهرو در اثنای راه خانه بنیاد کند. پس تو نیز مساز و منه.

و در خبر است که حضرت علی بن ابی طالب، علیه السلام، به سلمان فارسی نوشت که: یا سلمان، بدان که دنیا مثل مار افعی است که نرم بود پوست آن، مسّ

وی و دست رسانیدن بدان ملایم نماید و زهرش کشنده بود. پس اعراض کن از آنچه تو را بشگفت آرد از آن، از برای آن که اندکی با تو همراهی کند.

و در خبر است که حسرت می‌کشید سلمان فارسی نزد وفاتش، پس گفتند مر او را به چه تأسّف می‌خوری، ای بندهٔ خدا، گفت: تأسّف و حسرت من بر دنیا نیست، ولیکن پیغمبر خدا، صلّی الله علیه و آله، عهد کرده بود باما و پیمان داده بود ما را بدان که می‌باید توشه و قوت و زاد شما از دنیا مثل توشهٔ سواری باشد و بیش از آن نباشد. می‌ترسم که از امر وی تجاوز کرده باشم، و گرداگرد من این تارهای سیاه حاضرند. و اشاره کرد به دست خود بدانچه در خانه داشت از ترکه. و آن دست آسیائی و شمشیری و کاسه‌ای بیش نبود.

و امیر کل، علیّ ولیّ، علیه السلام، گفته است: سبکبار باشید تا به سبکباران برسید، و آنها که پیش رفته‌اند انتظار شما می‌کشند.

و پیغمبر، صلّی الله علیه و آله و سلّم، گفت: سبکباران نجات یافتند و گرانباران هلاک شدند. و حکیم غزنوی این حدیث رابه نظم در آورده می‌گوید. بیت:

هلک المُثقِلون نخوانده و بس — خانه و جاه خواهی اینت هوس
خانه و جاه چون کنی بنیاد — مونس تو نجی المُخِفّون باد

و ابن عباس، رحمه الله، گفته است: بتحقیق که حق تعالیٰ دنیا را بخشش کرد، حصّه‌ای به مؤمن داد و حصّه‌ای به منافق و حصّه‌ای به کافر. نصیب مؤمن از آن توشهٔ راه آخرت است و بهرهٔ منافق از آن زینت و آرایش کردن، و بخش کافر تمتّع برداشتن و از شهوات و لذّات آن برخوردار شدن.

و در خبر است که: خدای را زمینِ چند است، که آن را منتقمه خوانند، یعنی انتقام کشندهٔ خدا از توانگران. و آن چنان است که چون ایشان از مال در راه مولیٰ نگذرند و انفاق و بذل ننمایند زمینِ چند را چون جای دکان یا خانه یا خان یا حمّام یا باغ یا ده برایشان بگمارند تا مالی راکه عمر و ایمان داده گرفته‌اند و به خدا نداده در آن صرف کنند و بدان خرج نمایند.

و ابن عبّاس می‌گوید: روز قیامت، دنیا را بیارند در صورت زن پیر کبودچشم

آرایش کرده، دندانهای آشکار نمودار داشته باشد و از دیدن آن مردم مشوّش الحال و پریشان خاطر شوند. پس وی را بر سر خلایق بدارند و بگویند: می‌شناسید این کیست؟ پس ایشان بگویند: پناه به خدای می‌بریم از شناختن وی. آن گاه فرشتگان گویند: این آن دنیاست که بدان فخر می‌کردید و بر سر آن قطع رحم می‌کردید و بدان بر یکدیگر حسد می‌بردید و برای آن با یکدیگر بغض و کین می‌ورزید و بدان فریفته شده بودید. پس‌از آنش در جهنّم بیندازند. پس دنیا گوید: خداوندا، کجااند پیروان و خواهانان من. پس حق تعالیٰ امر کند که اَتباع و اَشیاع و دوستان وی را نیز به وی ملحق سازند و به دوزخ برند.

و در خبر است که حضرت عیسیٰ، علیه السلام، دنیا رادید که صورت عجوزهٔ غدّارهٔ مکارّه، چنان که شنیدی، و یک دست وی خون آلود و دیگری را خضاب و حنا بسته دید. گفت: از چیست که یک دست به خون گلگون است که علامت ماتم است و دست دیگر به خضاب که نشان عروسی است. گفت: هر که مرا خواستگاری کند دست حنا کرده‌ام که فرصت دست دیگر نشود، و آن دست دیگر را به خون وی گلگون کنم. بیت:

کسی را که باشد فرا پیش مرگ — نشاید که یک لحظه خرّم بود
خوشا خوش بود گوشه‌ای کاندرو — عروسی و ماتم به یک دم بود

گفت: این همه می‌بینند باز به تو رغبت می‌کنند؟ گفت: پدر را می‌کشم، پسر میل نکاح می‌کند و پسر را هلاک می‌کنم، پدر قربانم می‌شود.

گفت: هیچ فرزندی داری، چون خود سحّار و مکّار و بی‌اعتبار؟ گفت: نه، بِکرم، و کسی با من جفت نشده است.

گفت: از چه؟ گفت: از آن هر که مرد بود مرا نخواست و هر که نامرد بود خود از وی کاری نمی‌آمد و آن قدر امانش هم ندادم.

مصباح سرای هدایت و آفتاب عالم ولایت، ضیاء حدقهٔ طریقت و سناء دیدهٔ حقیقت، حکیم غزنوی می‌فرماید. نظم:

از پی مشغل دنیا سر هر مه خواهی — که تو را عمر کم و سیم فراوان گردد
خود گرفتم که پس ازسعی وتکاپوی تمام — آنچنانی که دلت خواست بدان سان گردد
به چه‌ای ایمن ازین عالم ناپابرجا — که به یک‌دم زدنش کار دگرسان گردد

و در خبر است که پیغمبر، صلّی الله علیه و آله و سلّم گفت: دنیا طالب است و مطلوب، طالب آن‌کس است که‌وی طالب آخرت بود ومطلوب آن‌کس است که‌از آخرت بیزاربود.

مال‌دنیاکه بدو تکیه‌زدی همچو عصا گرش از دست بیندازی ثُعبان گردد

و در حدیث قدسی وارد است که: ای دنیا، از پی آن کس بیفت که از پی من افتاده و از تو گریزان بود، و به تعب در آر و بگریز از آن کس که مرا بگذارد و از پی تو بدود.

و خاقانی، علیه الرّحمه، در این دو بیت بدین مضمون اشاره کرده می‌گوید. نظم:

درگاه‌حق شناس که دنیا ز پی رود بشنوندای‌حق سوی‌دنیاکه «اخدِمی»

مردی چرا شوی به در عامه طفل وار شیرین چرا کنی ز سر لابه سکدمی

و در خبر است که: هر که به چهار چیز در چهار جا شاد شود در چهار جای دیگر غمگین گردد: هرکه به طول و درازی عمر شاد شود پشیمان و غمگین شود در وقت مرگ، و هر که شادی کند به بسیاری مال و اسباب دنیا ندامت و حسرت کشد وقت حساب، و هر که به فراخی خانه نازد سرش بر سنگ ملامت و ملالت خورد در تنگی قبر، و هر که خوشحالی کند وقت معصیت آزار یابد و محنت کشد وقت عقوبت.

بدان که آدمی را دو جهت است، یکی به جانب فرشتگان و علویّات و از این جهت میل به ذکر و تسبیح و تقدیس و تحمید و تهلیل و تکبیر نماید و به جانب تجرّد و قطع علایق که غذای روحانیان است راغب بود، و دیگری به طرف بهائم و سفلیّات واز این جهت به خوردن و پوشیدن وتنعّم نمودن به لذّات و شهوات جسمانی که عادت حیوانات است مایل بود، اگر آن طرف را غالب ساخت ملک شد و به ملائکه پیوست، واگر این طرف دیگر را رجحان داد از بهائم نیز پست‌تر شد، و از عذاب و عقاب و عقاب نر است. نظم:

آدمی زاده طرفه معجونی است از فرشته سرشته و ز حیوان

گر کند میل این شود کم از این ور کند میل آن شود به از آن

پاره‌ای از احادیث وارد در مذمّت دنیا و دنیاداران را شنیدی، اکنون برخی از سخنان اکابر دین و بزرگان اهل حق و یقین از اولیاء و علماء کاملین و مجتهدین گزین و حکمای دوربین نیز بشنو.

روضهٔ سوم
در بیان فحول علماء و علماء در باب ذمّ دنیا

زبدة المجتهدین و قدوة الساکلین، جامع علوم الدین و عالم الکتاب المبین، شیخ جمال الدین احمد بن فهدالحلّی، قدّس سرّه، درکتاب «عدّة الداعی» گفته است که:

«باید از روی تحقیق و یقین دانست که جمع کنندهٔ مال دنیا و سعی و تردّد نماینده برای آن مجنون و مغبون است، شجرهٔ تجارتش ثمرهٔ خسارت بر دهد و سود این بضاعتش سود غفلت و سواد دل و قساوت قلب درکنار نهد.

و دلیل بیخردی وبرهان نادانی وی بسیار و بیشمار است.

از آن جمله: **یکی**، آن است که ظلم بر نفس و ستم بر عقل خود کرده است در تحمّل غم و برداشتن الم که لازمهٔ تحصیل دنیاست و از آن منفک نمی‌شود، و ظالم به مقتضای: «أن لعنةُ الله علی الظّالمینَ» (اعراف، ۴۴)، ملعون و مطعون است.

دوم، آن که باطن خود را، که به ذکر و یادکرد خدا و فکر در آفاق و اَنفُس و ملاحظهٔ عجایب صُنع و غرایب قدرت و مناجات و دعوات باید مشغول ساخت، به دنیا و طول امل و هوا و هوس و اندیشهٔ حفظ مال وکیفیّت تنعّم و تلذّذ بدان مشغول سازد.

و این بدان ماند که پادشاه کریمی و سلطان قهّاری متاع نفیسی و جنس نیکویی به یکی از غلامان خود دهد، که این را بده، و انواع فرشهای الوان بگیر و اقسام چیزهای خوشبو بستان و خانهٔ ما راکه تو را سرایدار آن کرده‌ایم بدان محلّیٰ و مزیّن ومعطّرکن که میل نظر و رغبت عبور بدان منزل معروف و مسکن مألوف داریم.

اگر چنانچه در این خدمت سعی بلیغ نمودی و آن چنان که باید و شاید به قدر طاقت آن را به تقویم رسانیدی تو را امارت و سلطنت دهیم و تاج کرامت و شوکت و اقبال بر سرت نهیم و اگر تقصیرکردی و تکاهل ورزیدی به عقاب عظیم وعذاب الیم گرفتار شوی و چندان که هستی از آزار نرهی.

و اگر آن باغ گران مایه را صرف مستلذّات و مشتهیات خود نماید و قاذورات

و نجاسات حاصل از آن را به سرای مَلِک ریزد و در و دیوار آن را بدان بیالاید و خار و خاشاک بسیاری نیز بر راهرو و دهلیز و حایط وی بپاشد و توقّع احسان و طمع نوازش از مَلِک دارد، بی عقل و بی‌دانش خواهد بود. مَلک، بعد از اطّلاع بدان، با وی چها کند.

دل آن خانه است و عمر نفیس آن جنس عالی، و عبادت و طاعت و معرفت و محبّت و علم و سایر اخلاق نیک فرش و بویهای خوش، و پادشاه خداوند تعالی، و بنده تو، و نجاست دنیا، و بوی بد وی هوا و آرزوهای نفس نحس، و خار و خاشاک علایق و اسباب حیات دنیا. للمولوی:

این چنین عمر عزیز بیبها   می‌دهیدش بیعوض هر دم چرا
غبن ناید مر تو را ای مرد کار   گل دهی از دست و بستانی تو خار
بیشمار و بیحد و بیعد شود   عمر دوروزه که در طاعت شود

سوم، آنکه به سبب التفات به دنیاو التذاذ از شهوات آن قساوت دل حاصل شود و از عبادت لذّت نیابد. و این از جمله مُهلِکات است، و علامت آن‌که روحانیّت ضعیف شده و ضایعهٔ دل از یاد مرض غفلت خلل پذیرفته و جسمانیّت قوّت گرفته است، ومقرّر است که ضعف و فتور و نقصان هر یک از این دو موجب قوّت و صحّت و ازدیاد آن دیگری می‌گردد، پس عاقل که ایثار فانی بر باقی و اختیار محنت باقی بر فانی کند چگونه سفلی رابرعلوی و صوری را بر معنوی برگزیند. للمولوی:

برگ تن بیبرگی جانت فزود   وین بباید کاستن و آن را فزود
نان گل‌است و گوشت کمتر خورازین   تانمانی همچو گل اندر زمین
گر تو این انبان زنان خالی کنی   پر زگوهرهای اجلالی کنی

چهارم، آن که آنچه مقصود وی است عکس آن رامی‌طلبد و ضدّ مطلوب را می‌جوید، زیراکه منظور وی نعمت و آسایش است و خود را به نقمت و بلیّت و آزار می‌اندازد و در میان ماران گزنده و سگان درنده که دنیاداران باشند می‌افتد که بانیش حسد و دندان طمع وی رامی‌گزند و می‌درند. للمولوی:

دائماً از بیم غم در عین غم   وز پی هستی فتاده در عدم

و عقل با این یکجا جمع نشود.

پنجم، آن که عمر می‌دهد که سرمایهٔ آخرت است و دنیا می‌ستاند اگر از وجه حلال کسب نماید، و عمر با ایمان می‌دهد اگر از ممرّ حرام و شبهه دار بهم‌رساند. سلطنت دنیا از اوّل تا به آخر به لمحه‌ای از عمر و ذرّه‌ای از ایمان و ساعتی از آخرت نمی‌ارزد. نظم:

سکندر که بر عالمی حکم داشت　　در آن دم که می‌رفت عالم گذاشت
میسّر نبودش کز و عالمی　　بگیرند و مهلت دهندش دمی

ششم، آن که فرو رفته در فضول دنیا از حرص خالی نمی‌شود، و حریص ناجار محروم و هالک بود.

هفتم، آنکه اگر از حرص می‌جهد از تکبّر و درشتی و خودبینی نرهد، پس ایمان را به غارت بدهد.

هشتم، آنکه وقت‌رفتن باحسرت برود وهنگام جداشدن باندامت ومشقّت‌جداشود.

نهم، آنکه اگر از همهٔ اینها عاری بود لیکن از اشتیاق به جنّت و پیشتر و زودتر به بهشت رفتن به سبب حساب دادن و انتظار نوبت و رخصت آن‌کشیدن محروم ماند.

دهم، آن که از تعظیم و تکریم و اعزاز و احترامی که فقرا را روز قیامت کنند بینصیب شود.

یازدهم، آن که از لباس انبیاء و حلیهٔ اولیاء و زینت علماء که فقر و درویشی بود برهنه و عریان بود، و نقطهٔ مقابل یحییٰ پیغمبر بود که پلاس پوشیدی و برگ درخت خوردی، و نقیض عیسی روح الله بود که کهنه به عورت پوشی قناعت نمودی.

و ضدّ محمّد مصطفی، صلّی الله علیه و آله، که مُزّمل و مُدّثر وگلیم پوش بودی، و در غیر زمان گلیم پوشی نیز جامه‌های آن حضرت در قیمت زیادتر ازگلیمی نبودی.

و به علی مرتضی، علیه السّلام، نسبتی نداشته باشد که چون جامه‌ای خریدی بهترین آن را به فقیر دادی، و یک آستین قبا را زیادیش را بریدی وگفتی این هم در حاجت به کاری آید، و آستین دیگر راطرف توبرهٔ ضروریّات نهادن کردی.

و به نوح نجیّ الله وی را مشابهتی نبود که، با آن که بنا بر بعض روایات دو هزار و پانصد سال در دنیا عمر کرد، در دنیا خانه‌ای بنا نکرد.

و به موسی کلیم الله کجا ماند که چندان گیاه سبز خورده بودی که سبزی آن از

بیرون معده و شکم آن حضرت نمودی.

و از ابراهیم خلیل بدور است که پشم در بر کردی و نان جو با نمک خوردی.

و به فرعون و شدّاد و نمرود و ابوجهل ماند که فریفتهٔ متاع دنیا شده بودند و جادّهٔ ریاضت راکه راه بهشت است از دست هشته بودند.

پس به مقتضای حدیث: «مَن تَشبّهَ بقَوم فهُو مِنهُم»، یعنی: هر که به هر طایفه‌ای که بماند و با هر فرقه‌ای که شبیه بود از آن طایفه بود و به آن فرقه که شبیه بود از آن طایفه بود و به آن فرقه حشرش کنند؛ حشر فقرا با انبیا و اولیا و علما بود و حشر دنیاداران با پادشاهان و جبّاران و ارباب مناصب شود.

و از این بود که حضرت سلیمان، صلوات الله علیه الرّحمان، با علوّ مکان و شأن زنبیل بافی کردی و لباس پشمین پوشیدی و نان با سرکه یانمک خوردی تا مشابه به فقرا بود و به درویشان ماند، نه به پادشاهان و توانگران. مع هذا، چهل یا پانصد سال‌اش بعد از پیغمبران به بهشت برند».

وعبارت شیخ را تفصیلی و اجمالی هست، به اسقاط بعضی از کلمات و ازدیاد پاره‌ای از معانی و عبارات.

***

یکی از علمای بزرگ می‌گوید: اختیارکردند فقرا سه چیز راکه آن یقین به آخرت و فراغ دل و سبکی حساب بود و اغنیا از این هر سه بی‌بهره‌اند، و برگزیدند اغنیا سه چیز راکه آن تعب نفس و شغل دل و سختی حساب بود و فقرا از این سه فارغند.

دنیا نرد است و بردنش باختن است زیادی او به نقش کم ساختن است
دنیا به مثل کعبتین نرد است برداشتنش برای انداختن است

ودیگری ازعلماء دیندارگوید که: سه بلاء است که توانگر بدان مبتلا است و فقیران از آن جداست، وآن جور سلطان و حسد همسایگان و تملّق و خوش‌آمد [گویی] برادران بود.

و یکی از اکابر دانایان می‌گوید که: من دنیا را به واسطهٔ سه چیز بد که وی را بود ترک کردم: یکی قلّت بقاء و سرعت فنای آن، دوم کثرت اعداء و بسیاری دشمنان، سوم خسّت شریکان و رذیلت انبازان در آن.

شیخ جمال الدین در «عدّة الداعی» نوشته است که: «حق تعالیٰ درکلام مجید خودخبر داده است به رسول خود که متصدّی انکار شرایع و سوابق بر نفی وجود صانع در هر مذهبی و ملّتی و در هر زمانی [نیست] مگر توانگران».

و زشتی و دونی و بیهمّتی و بیخردی و غفلت و خیانت نفس نحس این طایفه را به حفوظ فانیه و فضول عاجلهٔ دنیا با غایت آمیزش آن بـه مـرارت الم و غـصّه و کدورات آزار و محنت و نهایت کوتاهی عمر و قرب مرگ. از آن تمثیل حکماء و فلاسفه خوب می‌توان فهمید که عمدة المجتهدین ابن بابویه قمی ذکرکرده است آن درکتاب «إکمال الدین و إتمام النعمه»، و شیخ ما، رحمه الله، در «اربعین» (ص ۱۳۸) نقل نموده و از روی تعجّب در ستایش و مدح آن مثال گشوده و از انطباق آن مر مُمثّل له را و از موافقت آن مر مُشبّه به را بشگفت آمده و گفته است:

«فریفتهٔ شهوات و لذّات دنیا به شخصی می‌ماند که وی را ریسمان برکمر بسته در میان جاهی آویخته باشند، در بیخ آن چاه اژدهایی بوده باشد دهن بازکرده و متوجّه سقوط و منتظر افتادن وی بود، و در بالای چاه دو موش باشند یکی سفید و یکی سیاه و به دندان به بریدن ریسمان مشغول باشند و بلکه لحظه‌ای از قطع آن غافل نشوند.

و آن شخص با ملاحظه آن اژدها که ارادهٔ فرو بردن وی دارد و مشاهدهٔ آن دو موش که به جدّ تمام آن ریسمان را می‌برند تا وی به کام اژدها افتد مشغول شود به لیسیدن اندک عسلی که به دیوار آنجا آلوده باشند و به خاک آمیخته بود و زنبوران بسیار بر سر وی جمع شده، هر مرتبه که زبان ازکام برآرد و بدان عسل خاک آلود گذارد از ده جانبش بر وی زنند و وی با این زنبوران مجادله کند و تاب بر نیش ایشان نیاورد و از آن شیرینی حظ کند و آن لیسیدن را از دست نگذارد و ترک آن کردن نیارد.

پس آن چاه این دنیاست و آن ریسمان عمر و اژدها مرگ و موش سیاه شب و موش سفید روز، که رشتهٔ عمر را بامقراض انقضا می‌برند، و آن عسـل خـاک‌آلود لذّات دنیا و شهوات آن که به کدورات آلام و اسقام ممزوج و آمیخته است، و آن زنبوران گزنده ابناء روزگار خواهندگان دنیای بی‌اعتبار که بر سر آن یکدیگر را مزاحم می‌شوند و با هم منازعه و مجادله می‌نمایند».

و گفته‌اند که: موشی به قصد کسب طعمه و تحصیل لقمه از سوراخ خود بیرون رفت، ناگاه شتری دید در صحرا چران، از دیدن آن خوشحال شد و به دست حرص مهار وی را بگرفت و به طرف سوراخ خود کشانید: از آنجا که عالم شکستگی و فرمان برداری شتر بود، که طبیعت وی با آب انقیاد معجون شده و طبیعت وی در امتثال مجبول است همه جا طاعت موش می‌کرد و از پس وی می‌رفت، تا آن که آخر روز بر در سوراخ موش رسیدند.

موش حریص بیچاره عظمت شتر و تنگی سوراخ را چون مشاهده کرد دید که نه آن سوراخ را می‌تواند بزرگ نمود و نه شتر راکوچک. پس بر سعی خود ندامت کشید و از تردّد خود پشیمان گشت. ولیکن شتر را از دست نمی توانست گذاشت، از آنکه دلش در پیش وی در بند بود و گرسنگی نیز بر وی غلبه کرده بود، آخر الامر ضعف جوع که الم جسمانی است و غم فراق شتر که ورم روحانی است هلاکش ساخت و به دریای فنایش انداخت.

آن موش مرد دنیا دار است و آن شتر اموال و اسباب دنیا و آن سوراخ تنگنای مرگ و آن روز عمر دنیادار. از بس که، چون موش از دیدن شتر، از وجود مال و جاه دنیا شعف بهم می‌رساند از تنگی تنگنای مرگ یاد نیارد تا بدان نرسد و ازگذشتن روز عمر و بی‌قوّتی و گرسنگی روح فراموش کرده بود تا آن که شب مرگ در آید و آفتاب عمر در مغرب پنهان شود، آنگه از بیزاری هلاک ابد شود و شتر دنیا را به دیگری گذارد.

و این بدبختان نادان دعوی اسلام و اعتقاد و ایمان به آخرت کنند و با خود فکر نکنند که صاحب و مالک و خداوند دنیا و آخرت خود یکی است، از چیست که با آن که دنیا را جیفه خوانده است با تردّد بسیار عُشری از عشیر آنچه مدّعای ماست به دست ما نمی‌آید، بلکه در اکثر اوقات مطلقاً مدّعای ما از آن حاصل نمی‌شود. پس سرای آخرت که ممدوح و منعوت حق تعالیٰ و ستودهٔ وی است با عدم سعی و قلّت طلب چگونه حاصل توانیم کرد.

و نیز در باب دنیا به توکّل و تفویض و ترک طلب امر کرده و گفته است: «وَ عَلی اللهِ فَتَوکّلُوا إنْ‌کُنتُم مؤمِنینَ». یعنی: برخداوبس توکّل کنید اگرایمان دارید وهستیدازگرویدگان.

وگفته است: «وَما مِن دابّة فی الأرض إلّا علی اللهِ رزقُها»، یعنی: هیچ جنبنده‌ای نیست برروی زمین مگر آن که روزی وی بر خداست و وی کفیل رزق و ضامن روزی وی است.

در توکّل گر بود فیروزیت حق دهد مانند مرغان روزیت

وگفته است: «و فی السّماء رزقکُم وَ ما توُعَدُونَ فورَبِّ السّماء وَالأرض إنّه لحقٌّ مثلَ ما أنّکمُ تَنطقون». یعنی: در آسمان است روزی شما و آنچه شما را وعده داده‌ایم، یعنی در بهشت، که روزی خداست و رزق آینده است، و دست تردّد وکسب شما از آن کوتاه. پس سوگند به آفریدگار آسمان و زمین که این معنی حق و راست است و شک و شبهه بدان راه ندارد. چنان که گویند:

از مرگ میندیش وغم رزق مخور کین هردوبه وقت خویش ناچار رسد

وگفت: «إنّ الله یَرزقُ مَن یَشاءُ بِغیر حِسابٍ». یعنی: بتحقیق که خدای تعالیٰ روزی دهد هر که را خواهد چندان که بشمار نیاید.

وگفت: «إنّ الله یَبسُط الرّزقَ لِمَن یَشاءُ وَ یقدِرُ». یعنی: خدای پهن می‌کند و فراخ می‌گرداند روزی را بر هر که خواهد و تنگ می‌کند بر هر که خواهد.

به چشم سر و دیدهٔ ظاهر نیز می‌بینید که بسیار حریص دنیا دوست متردّد هستند که کم روزی‌اند و بسیار طفل و بی‌تدبیر و بی‌حرص نیز هستند که فراخ روزی‌اند، چندین توانگر زاده که به گدایی افتاده، و چندین گدازاده که به توانگری بلکه به پادشاهی رسیده، باز عبرت نمی‌گیرند، و این همه از برای نان جان می‌دهند و از برای روزی می‌میرند.

و در باب آخرت که خدای تعالیٰ در آن باب به طاعت و عبادت و ریاضت امر فرموده وگفته است: هر چند در وادی آخرت بیشتر بکوشید کمتر انگارید و بیشتر از بیشترکوشش نمایید که آن جای متقیان و پرهیزکاران و درویشان است و بی‌عمل صالح وعبادت پسندیده وطاعت شایسته بدان نتوان‌رسید و شربت رحمت ما نتوان چشید که:

«فَمَن کانَ یَرجُو لقاء ربِّهِ فلیَعمَل عَمَلاً صالِحاً وَ لا یُشرِک بِعبادةِ ربِّهِ أحَداً».

یعنی: پس هر که امید رسیدن به رحمت ما دارد، وی را باید که کردار نیکو وکار شایسته کند و در پرستش با پروردگار، دیگری را شریک نسازد.

و دنیادار دنیا را شریک غالب ساخته است، چه که [عبادت] عبارت از خشوع و خضوع و ذکر و فکر و حرکات و سکنات چند است، و دنیادار همه اینها را یا بیشتر آن را برای دنیا و جهت تحصیل آن صرف کند.

و در سورهٔ: «وَالشّمسِ و ضُحٰها» یازده مرتبه سوگند یاد کرده و قسم خورده که: «قَد أفلحَ مَن زکّٰها وَ قدخابَ مَن دسّٰها». یعنی: بتحقیق که جواب قسم این است که رستگاری و فیروزی این است، آن کس که به تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ دل مشغول شد از کدورات نفسانی و تدنّسات جسمانی و علایق حیوانی و عوایق هیولانی که اسباب ضلالت و طغیان و آلات غفلت و عصیان‌اند، تا علوّ شأن و ارتفاع مکان یافت؛ و نومید شد و مأنوس شد آن که قدر خود را کم ساخت و نفس خود را دِر نقصان انداخت و آلودهٔ معصیت و فسق و فجور شد و به غفلت گذرانید.

و گفت: از خسارت و زیان کسانی رستند که ایمان به خدا و به روز قیامت دارند و جمیع اعمال پسندیده و شایسته را به قدر طاقت و توانایی بجا آوردند و وصیّت کردند یکدیگر را بدین حق و راه راست، و به صبر بر مشقّت طاعت و شدّت ترک شهوت و معصیت و به شکیبایی در فقر، چنان که از تفسیر سورهٔ «والعصر» مستفاد می‌شود.

توانگران از اداء عمل صالح و قضاء کردار شایسته بی بهره‌اند از جهل و افراط نادانی و دلیل سفاهت و بلاهت ایشان اختیار دنیا بر آخرت کردن است، از آن است که مطلقاً هدایت نمی‌یابند و راه راست نمی‌بینند، از آن که عبرت گرفتند.

و حق را حق و باطل را باطل دیدن کار دیدهٔ دل است، و دیدهٔ دل ایشان به مقتضای: «فإنّها لا تَعمَی الأبصارُ ولکن تعمی القلوبُ التی فی الصّدُور» کور و نابینا گشته و غبار اتبّاع هوا و رمد محبّت دنیا آن را از ضیاء و نور دور کرده و زیبق نام و ننگ گوش دل ایشان را کر کرده و دلهای مردهٔ ایشان در ظلمت غفلت مدفون گشته، از این است که دیگر هرگز به راه نیایند و درِ هدایت نگشایند. که: «خَتَمَ اللهُ علیٰ قلوبِهم وَ علیٰ سَمعِهم و أبصارهِم غِشاوَةٌ».

وچندان‌که درباب دنیا وکسب دنیا سعی می‌نمایند در وادی آخرت تکاهل و تکاسل می‌ورزند، و شیخ ما نیز در رسالهٔ «سوانح الحجاز» مشهور به «نان و حلوا» می‌فرماید:

جُمله سعیت بهر دنیای دنی است بهر عُقبیٰ می‌ندانی سعی چیست
در ره او موشکافی ای شقی در ره این کند فهم و احمقی
عارفی از مُنعِمی کرد این سؤال کای تو را دل در پی مال و منال
سعی تو از بهر دنیای دنی تا چه مقدار است ای مرد غنی
گفت: بیرون است از حدّ و شمار کار من این است در لیل و نهار
عارفش گفت: این‌که بهرش در تکی حاصلت زان چیست گفتا: اندکی
آنچه مقصوداست ای روشن‌ضمیر برنیاید زان مگر عُشر عشیر
گفت‌عارف: آن‌که هستی روزو شب از پی تحصیل آن در تاب و تب
شغل آن را قبلهٔ خود ساختی عمر خود را بر سر آن باختی
آنچه زان می‌خواستی واصل نشد مدّعای تو از آن حاصل نشد
دار عُقبیٰ کان ز دنیا برتر است و ز پی آن سعی خواجه کمتر است
چون شود چیزی تورا حاصل از آن من چه گویم خود بگو ای نکته‌دان

درکتاب «ورّام» مذکور است که از حکیمی پرسیدند که دنیاکه را خوب است که باشد و به که اولیٰ و سزوار است. گفت: بدان کس که ترکش کرده است و راه به زشتی وی برده.

و حکیمی می‌گوید: ایّام به منزلهٔ سهام‌اند و آدمیان نشانه و دهر تیرانداز. پس کسی که تا هست همیشه هدف تیر بلا و عناء است و هر تیری که بر وی آید چیزی از وی می‌کاهد، وی را چگونه رغبت به چیزی شود و چسان از پی چیزی رود.

و یکی از دانایان به یکی از پادشاهان زشت نوشت که: بدان که دنیا سرای انتقال است، نه خانهٔ اقامت، و آدم را بدان برای عقوبت فرستادند. پس از آن حذرکن. و بدان که توشه داشتن از آن ترک آن کردن است، و بینیاز از آن کسی است که آن را اندازد، و خوار می‌شود هر که وی را عزیز دارد و عزیزگردد هر که وی را خوار دارد. و وی چون زهر است، کسی وی را می‌خورد که وی را نشناسد.

و حکیمی را گفتند: دنیا که دارد؟ گفت: هر که از وی بگریزد. و گفتند: آخرت را که دارد؟ گفت: آن که از پی وی می‌دود و بجدّ تمام بطلبد.

و حکیمی می‌گوید که: دنیا خانهٔ خرابی است و خراب‌تر از وی دل آن کس است

که وی را خواهان باشد.

و یکی از بزرگان می‌گوید: اندکی از دنیا باز می‌دارد از بسیاری از آخرت.

و گفته‌اند: از دنیا نتواند گذشت مگر آن کس که در دل وی معینی بود که وی را به آخرت مشغول کند. و گفته‌اند: هر که از خدا دنیا طلبد طول وقوف در عرصات و شدّت طلب کند.

و گفته‌اند: دنیا جیفه است، هر که میل آن دارد باید که به زخم سگان درندهٔ دیوانه صبر کند و تاب آورد. و گفته‌اند که: بپرهیزید از سحّار دنیا که وی [حکیمان و] علما را تسخیر می‌کند تا به دیگری چه رسد.

به امیرالمؤمنین، علیه السلام، گفته‌اند: دنیا را برای ما وصف کن. گفت: چه وصف کنم سرایی را که هر که تندرست است در امان است و هر که بیمار است پشیمان، و هر که فقیر است غمگین و هر که توانگر است مفتون. در حلالش حساب مستور است و در حرامش عذاب مکتوم. (بحار الأنوار، ج ۷۸، ص ۹۱).

و لقمان فرزند خود را گفت: ای فرزند، تو از آن روز که به دنیا آمده‌ای رو به آخرت داری به ظاهر و پشت به دنیا. پس قرار مگیر در سرایی که در عین فراری از آن و به معنی توجّه کن به مقامی که به ظاهر متوجّهی بدان.

و یکی از حکماء می‌گوید: دنیا بود و من نبودم و خواهد بود و من نخواهم بود. پس معقول نیست اعتماد بدان کردن و در آن سکونت اختیار کردن. و نیز عیش وی محض نکبت است و صاف وی عین تیرگی، و اهل آن همیشه در بیم‌اند یا از ترس زوال نعمتی یا از خوف حصول بلیّتی.

و حکیمی گفته: اسباب دنیا ترکهٔ دکان شیطان است. پس از ترکهٔ وی چیزی ندهد که می‌گیرد و از حلقت می‌آویزد.

و یکی از بزرگان می‌گوید: رحمت کند خدای بر آن طایفه که بدانند که دنیا پیش ایشان امانت است و آن را به صاحب دنیایی بسپارند. و می‌گویند: اگر کسی با تو منازعه در دنیا کند تو نیز منازعه مکن، پیش وی انداز و دم مزن.

و یکی از بزرگان را شخصی بد گفت و آزار کرد. گفت: خدایا تن درست و مال

بسیار و عمر درازش بده. و گفته‌اند: اگر دنیا کوزه‌ای بودی زرین و آخرت سفالین، عاقل بایستی دنیا را بگذارد که فانی است و آخرت را بردارد که باقی است، و حال آنکه دنیا کوزه نحس سفالین بی‌اعتباراست و آخرت کوزهٔ زرین پایدار.

لقمان پسر خود را گفت: دنیا دریایی است عمیق و آدمیان بسیار در آن غـرق گشتند. پس کشتی خود را در آن ایمان قرار ده و لنگر آن را توکّل ساز و توشهٔ خود را در آن تقویٰ قرار بده. تا شاید نجات یابی و غرق نشوی.

و پیغبر، صلّی‌الله‌علیه‌وآله، گفت: اگر ممکن است که کسی به آب فرورود وتر نشود ممکن است که کسی دنیا داشته‌باشد و عاصی نشود.

و از عیسی، علیه‌السلام، مروی است که گفت: طالب دنیا و خواهان دنیا به کسی می‌ماند که تشنه باشد و آب دریا خورد، هر چند بیشتر خورد تشنه‌تر شود.

و گفته‌اند: اگر در جیفهٔ دنیا شکی داری بهترین طعامهای آن را کـه خـوشترین نعمتهای وی است بر محکّ معده زن تا ببینی چه بیرون می‌آید.

و از سیّد الطائفه جنید پرسیدند که: سنّت کدام وفرض چیست؟ گفت: سنّت ترک دنیا و فرض صحبت مولیٰ.

و از یکی از بزرگان نقل است که نان خشک را به آب ترکردی، و گفتی: مردی که بدین قانع شد به کسی احتیاج ندارد.

ولیکن حرص مردم را کی به حال خود گذارد. و درکلام مـجید است کـه: «إنّ الإنسانَ خُلِقَ هَلوعاً». یعنی: انسان حریص آفـریده شـده است. ولکـن ازالهٔ آن در دست وی است، چنان که سفیدی پنبه و کرباس را خدای تعالیٰ آفریده. امّا به رنگ زایل توان کرد. و بعضی را مایل به برودت و برخی را مایل به حـرارت قـرار داده است. ولیکن ادویه و اغذیه حارّ و بارد نیز آفریده است تا به سبب آن توان تغییر برودت و حرارت داد.

و آنچه از صفات لازمهٔ ذات که انفکاک آن از وی ممکن نیست که به انسان داده است به ترک آن تکلیف نکرده و الّا تکلیف مالا یُطاق لازم آید، و آن ممنوع است عقلاً و شرعاً. و حق تعالی گفت: «لایُکلّفُ اللهُ نَفساً إلّا وُسعَها».

و در خبر است که پیغمبر، صلّی‌الله‌علیه‌و آله‌وسلّم، گفت: حرص آدمی به مرتبه‌ای است که اگر وی را دورور خانه بودی، یکی از طلا و یکی از نقره، آرزو کند که کاشکی سه بودی.

و گفته‌اند: کسی که دل به دنیا می‌بندد و از زوال آن آزرده می‌شود بدان می‌ماند که کسی وی را به خانهٔ خود به ضیافت و مهمانی طلبد و اسباب گران مایه پیش وی چیند و خانه را برای تعظیم وی آراسته دارد و آنچه باید و شاید از خدمتکاران و آلات عیش مهیّا سازد، و وی پندارد که مگر این همه را به وی داده است، بدان اعتقاد بهم رساند، آخرالامر وقت ببرون رفتن هیچ یک را همراه وی نکند و به وی ندهد، از آن متألم و غمگین گردد.

و بعضی ازحکما می‌گوید: اگر انسان را مژده بقا بودی وی می‌بایست چندان حریص نباشد که از برای مدّت قلیل عمر حرص دنیا دارد. و شیخ ما، رحمه الله، می‌گوید:

نان و حلوا چیست گویم با تو فاش   این همه سعی تو از بهر معاش
هیچ برگوشت نخورده ای لئیم   حرف: الرّزقُ علی الربّ الکریم

و مولوی معنوی که حکیم روحانی است در کتاب مثنوی، دنیا را به حمّام تشبیه کرده است، و آنانی که به قدر کفاف قناعت کردند وزیادتی نجستند و به کسب قوت آخر پرداختند به غسل کنندگان واز فضلات مو و چرک پاک شوندگان، و دنیاداران را به سرگین کشان و تونتابان، چنان که گلخنیان شبانگاه یکجاهمه جمع شوند، و یکی گوید: من این قدر سرگین بچنگ آوردم و دیگری گوید: من کمتر یا بیشتر از آن یافتم، از آن که عبورم به فلان مزبله افتاده و تو آن‌جا نرسیده بودی. دنیاداران نیز در مجلسی حاضر گردند، سخن جیفهٔ دنیا بازکنند و ازکم و بیش آن دم زنند و از مزبله که بلاد تجارت بود سخن آغاز کنند و گفته‌اند:

شهوت دنیا مثال گلخن است   که از و حمّام تقویٰ روشن است
لیک قسم مولوی زین دو صفات   زآن‌که در گرمایه است و در بقاست
خواجگان مانندهٔ سرگین کشان   بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا   تا بود گرمابه گرم و باصفا

ترک این تون گیر و درگرمابه ران   ترک تون را عین آن گرمابه دان

حقاًکه دنیا گرمابه است و انسان را بدان برای غسل کردن و پاک شدن فرستاده‌اند. و حوض این گرمابه شریعت است و خزینهٔ وی طریقت و سرچشمهٔ وی حقیقت.

وگفته است: پادشه زاده‌ای بود، پدر وی جهت او عروس نازنینی آورد و اقران و همچشمان و امثالِ وی را به عروسی وی طلب کرد، به سرشب مست شراب گشته، از مجلس بیرون شد تا خود را به عروس رساند، اتفاقاً دختر محتسب شهر مرده بود، وی را در میان قبرستان میان لحاف و جامهٔ خواب خوابانیده بودند، گرداگرد وی شمعهای کافوری برافروخته بودند، چنان که قانون اهل آن روزگار و قاعدهٔ آن بود، چشم پسر از دوربدان روشنایی افتاد، به خیال آن که مگر خلوت سرای وی است به جانب وی متوجّه شد تا آن که به درون خانه رفت، و آن میّت چنان خوابیده و آن منزل راچنان آراسته دید از غایت مستی و نهایت بیخردی مرده را از زنده نشناخت وخود را بر سر آن میّت انداخت و آنچه نبایست ساخت بساخت، از درون آن میّت رزداب متعفن و مادّهٔ بدبویی سرداده بیرون ریخت و شه‌زاده غش‌کرد و ببهوش افتاد.

چون روز شد پدر به طلب پسر و جست‌وجوی فرزند افتاد، و بعد از سعی بسیار، یکی از خادمان محتسب که بدان مقام هر روز سری می‌کشید، به پادشاه احوال پسر را عرض کرد و پادشاه و سلاطین و امراء از احبّاء و اعداء جمیعاً از روی تعجّب بدان مقبره، رفتند و آن حال را مشاهده کردند، متعجّب و حیران ترگشتند، و به معالجه و دوا پسر را به هوش آوردند.

چون شهزداه چشم گشود خود را در آن مقبره دید با عورت مکشوف غرق زرداب و چرک و بوی عفونت در دماغ پیچیده، مرده در پیش با وی جمع شده. جمعی از یاران و همجنسان و دانایان با پدر مهربان و سلطان عظیم الشأن بر سر وی اجتماع نمودند و در طعن و تشنیع و حیرت شگفت نمودند.

و از ملاحظهٔ آن حادثه و از دیدن آن عارضه جهان و شمع روشن در مدّ نظرش تنگ [و تاریک] شده و از غصّه و اندوه و شرمندگی گلشن زندگی بر وی گخن گشت و شربت حیات زهر ممات نموده به مرگ راضی بود و به نیستی خشنود. ولیکن

میّسرش نبود. با خود گفتی: ای کاشکی هرگز از کتم عدم به صحرای وجود قدم ننهادی، و به جایی نمی‌رسید. و از تخیّل این معنی غم و المش زیاده می‌گشت که عروس نازنین باکمال جمال در سرای معطّر شاهانه منتظر و خواهان وصال می‌باشد و با خیال من شب به روز آورد و من در مقبره چون مزبله دست در آغوش مرده نهاده باشم.

گوش کن ای صاحب هوش و مغز، نفس نقد حال توست این مثال نغز:

آن پادشه‌زاده تویی و آن شراب جهل و آن مستی غفلت و آن شب زمان دنیا و آن قبرستان مکان دنیا و آن مردگان اهل دنیا و آن دختر محتسب مال و منال و شهوات و آن محتسب شیطان و آن چرک بدبو هوا و هوس و عادات ذمیمه، و آن سلطان جهان خداوند جهان و آفریدگار زمین و زمان، و آن جماعت از صغار و کبار، احبّاء واعداء شیاطین انس و جنّ و دشمن دنیا و دین، و اولیا و ملائکهٔ مقرّبین و مؤمنان گزین و برداران امین و دوستان بیقین، و آن عروس حوریان و غلمان و ولدان، و آن سرای شاه بهشت عنبر شرست، و آن شب این جهان و آن روز فردای قیامت ـ که به مقتضای: «یَومَ تُبلی السّرائرُ»، یعنی: روز قیامت روزی است که پرده از روی کار برافتد و هر چه نهان و پوشیده باشد آشکار و پیدا گردد ـ و این آلودگی دنیا که در این جا عرض معنی می‌نماید در آنجا صورت جواهر پیدا کند.

هر گاه آن شهزاده از صدور آن ادا از وی خلاف عرف و موافق رضای پدر نبود و از اطّلاع آمدن جمع قلیلی که همه در معرض فنا و هدف تباه بودند بر حال وی چندان متألم و متأسف گردد چنان خجالت و شرمندگی کند، پس تو را چه حال خواهد بود که عملت از آن شنیع تر وکارت از آن قبیح تر بود، و خلق اوّلین و آخرین بدان [اطلاع] یابند و مخالف دین بود، و موافق رضای خدای قهّار نبود.

قولی به سر زبان خود بر بستی صد خانه پر از بتان یکی نشکستی
گویی که به یک قول شهادت رستم فردا بکشی خمار کامشب مستی

چندان «واویلیٰ» بگویی و چندان فریاد «واحسرتا» براری واز روی ندامت بزاری و چندان تخم حسرت بکاری که از بسیاری بشمار در نیاید و دم به دم و ساعت به ساعت: «یالیتَنی کُنتُ تُراباً» بر خوانی. یعنی: کاشکی من خاک بودمی، و نفعی

نبخشد و فائده‌ای ندهد. پیش از وقوع آن واقعه و حدوث آن حادثه از خواب غفلت بیدار شو و از مستی جهل و غرور هشیار گرد، که بزرگان گفته‌اند:

علاج واقعه پیش از وقوع بایدکرد دریغ سودندارد چورفت کار ازدست

و فریفتهٔ دنیا مشو، به علم الیقین بدان و به عین الیقین ببین که هر که ازکار دنیا بهره دارد از آخرت بهره ندارد و هر که از آخرت بهره دارد از دنیا بی‌نصیب می‌باشد، و هر که به دین آویخت از آن بگریخت و بدان نیاویخت، و هر که خواست هر دو جمع کند آبروی خود بریخت و از هر دو محروم و مأیوس شد و رنج بی‌فایده کشید.

چنین گویند که روزی روزبهان ستونی دید که افتاده بر یک سر وی چسبید که بردارد سر دیگرش بجنبید، این سر را گذاشت و بدان سر چسبید آن را بـه صـد محنت اندکی برداشت و آن سر دیگر مطلقاً حرکت نکرد پس به میان آن دست زد و زور آورد و هیچ نتوانست جنبانید و هر دو ستون بر زمین بود حرکت ننمود.

از یکی از بزرگان از سرّ آن کار استفسار کرد وسبب آن پرسید. گفت: یک سر ستون را دنیا قرار دادم و سر دیگرش آخرت. چون بدین چنگ زدم آن بر زمین ماند و چون بدان آویختم این بر زمین ماند. و چون خواستم که هر دو بردارم هیچ یک از آن دو برنخواست و هر دو بر زمین بماندند. پس دانستم کـه اجـتماع مـتاع دنـیا و برخورداری آخرت از قبیل ممتنعات واز مقولهٔ مُحالات است.

ویکی از بزرگان می‌گوید: حذرکنید از دنیا که شنیده‌ام که هر که دنیا را عزیز و مکرّم دارد، وی را در قیامت خوار و حقیر دارند و منازعت کنند بر سر وی که این آن کس است که آنچه را خدا فرو گذاشت و خوارکرد این برده است و عزیزکرده.

و یکی از علمای دین گوید که: چون حق تعالیٰ پیغمبر به خلق فرستاد، لشکر ابلیس نزد وی شدند، گفتند: چه کنیم که چنین پیغمبری به خلق آمده است، و در هدایت گشاده است. گفت: دنیا دوست دارند. گفتند: دارند. گفت: باکی نیست، انـدیشه مدارید که اگر چه بت نپرستند ولیکن من به دوستی دنیا ایشان را براندازم، که هر چه بهم رسانند نه به حق بهم رسانند و هر چه دهند نه به حق دهند و هر چه نگاه دارند نه به حق نگاه دارند. و سر همهٔ بدیها این سه کار است.

فضیل عیاض، قدّس سرّه، گوید: اگر همهٔ دنیا به من دهند حلال و بیحساب، ننگ دارم از وی. چنان که شما ننگ دارید از مردار.

و یکی از دانایان می‌گوید: هر که از دانایان برود سه حسرت گلوگیر وی بود: یکی، آن که آنچه جمع کرد سیر نخورد. دوم، آنکه آنچه خواست بدان نرسید. سوم، آنکه کار آخرت، چنانکه بایست، نساخت.

ابراهیم ادهم یکی راگفت: درمی در خواب دوستر داری یا دیناری دربیداری؟ گفت: دیناری در بیداری بهتر است از شهریاری در خواب. ابراهیم گفت: دروغ می‌گوید که تو دینار دوستر می‌داری که خواب است از آخرت که بیداری است.

و یحیی بن معاذ می‌گوید: عاقل آن است که سه کار پیش از سه حال بکند: از دنیا دست بدارد پیش از آن که دنیا از وی دست بدارد، و گور را عمارت کند پیش از آن که در آن شود و خدا را خشنود سازد پیش از آن که وی را بیند.

و می‌گوید: شومی دنیابدان مرتبه است که آرزوی آن مرد را از یاد حق تعالی غافل کند تا حصول و یافت آن جهان کند.

و یکی از اکابرین می‌گوید: هر که خواهد که به جمع دنیا از دنیا بی‌نیاز شود بدان می‌ماند که شخصی خواهد که آتش فرونشاند، هیمهٔ خشک در آن بیندازد.

و یحیی بن معاذ گوید: دو مصیبت است مالدار را به وقت مرگ، و هیچ کس را آن نیست: یکی آن که مال همه از وی فراستانند. دوم آن که حساب از وی طلبند و مال را دیگری صاحبی کند.

و یکی از بزرگان دین رامال بسیار بود، همه را در راه خدا بداد. یکی گفت: چیزی از آن برای فرزندان بگذار. گفت: خدای را گذارم، بس نیست؟

و دیگری از بزرگان دین و دنیا راگفتند: هر چه داشتی همه را دادی و هیچ جهت فرزندان نگذاشتی. گفت: فرزند من، اگر دوست خداست خدا دوستان خود را عاجز و بی‌روزی نگذارد، و اگر دشمن خداست نگذاشتم بهتر تا دشمن خدا را یاری نکرده باشم و نیز به هر حال که باشد باک ندارم.

یحیی بن معاذ گوید: مال مار و کژدم است تا افسون وی نیاموزید دست بر وی

مزنید. گفتند: وی کدام است. گفت: آن که از حلال کسب کنی بی حرص و جایی صرف نمایی که رضای خدا در آن باشد.

بدان که دنیا چون مبرز و مستراح است، جهت دفع فضلات شهوات جسمانی برای خانهٔ تحصیل نعمات و لذّات روحانی. پس هر چه معانی و حالات است از علوم و اخلاق نیک به امداد قوّت فکرت و مراقبه جزء دل باید ساخت، و هر چه مأکل و ملبس خوش است که نسبت بدان چون نسبت لطیف غذاست به کیفیّتش، در این بالوعه دنیا باید انداخت.

تو را بدین جا فرستاد تا خبث خباثت نفس به دور افکنی و طهارت دل حاصل کنی و به آب معرفت بسازی و غسل محبّت بکنی تا از زمرهٔ پاکان گردی و به مسجد بهشت و کعبهٔ رضا داخل توانی شد، نه آن که خود را به نجاست دوستی دنیا بیالایی و قطع نظر از خانه و سرای صاحب خودنمایی و قیدهای علایق بر پا زنی و زنجیرهای عوایق بر گردن افکنی، و دل را که شهباز قدس آشیان بود طبع مگس دهی و بر سر این نجاست عسل آلودش پابند کنی.

و در خبر است که: چون آدم ،علیه السّلام،گندم بخورد و تقاضای حاجتش شد، جایی طلب کرد تا فارغ شود، خدای تعالیٰ فرشته‌ای فرستاد که چه می‌جوید؟ گفت: آنچه درشکم دارم جایی خواهم تا در آن جا نهم و در هیچ یک از طعام بهشت این را ننهاده بودند مگر درگندم. گفت: بگو،کجا بنهی، بر عرش نهی یابرکرسی یا بر جویبار در زیر درختان بهشت، برو به دنیا که دنیاجای چنین پلیدیهاست.

و گفته‌اند: متاع دنیا و مال آن را همین عیب بس است که به سبب ازدیاد آن ادراک صحبت و دریافت خدمت فقرا روی در نقصان نهد، بلکه به یکپارگی توانگران از آن محروم باشند، بلکه آن را که دولت کبریٰ و سعادت عظمیٰ است ننگ و عار خود داند و [مال داران] مانند شیطان مَرید و دیو عنید دعوی: «أنا خیرٌ منه» کنند، یعنی از آدم بهترم. و دم از «خَلقتهُ مِن طین وَ خَلقتِنی مِن نار» زنند، یعنی: آدم را از خاک آفریدی که کثیف است ومرا از آتش که لطیف است.

گویا این گفتار او حجّتی بود بر صدور آن دعویٰ از وی. یعنی: مرا از آتش آفریدی

و سرکشی لازمۀ وی است، و به مقتضای «الجنسُ إلی الجنس یمیلُ». یعنی: جنس به جنس مایل می‌شود، به دوزخ رفتن من از قبیل جزو است به کل، و آدم را از خاک ایجاد کردی که افتادگی و نیستی و اطمینان از وی منفک نمی‌شود. و بهشت مقام آرام است، و جنسیّت علّتِ ضمّ است. وآن که خطاب با حق تعالیٰ کرد و گفت: «بِما أغوَیتَنی»، یعنی: به سبب آن که مرا اغراء کردی محتمل است که بدین معنی بود.

و دنیا داران نیز در این باب هر چه گویند مثل گفتۀ شیطان است. و چه خوش گفته ندیم بارگاه جبّاری عبدالله انصاری: اِلٰهی همه از آخر ترسند و عبدالله از اوّل.

این که می‌گویم به قدر فهم توست   مردم اندرحسرت فهم درست

از یکی از اکابر دین پرسیدند که در باب دنیا چه گویی؟ گفت: حقیرتر از آن است که زبان به ذمّ وی توان آلود و زشتی وی روشن‌تر از آن است که محتاج به بیان بود.

روضهٔ چهارم
در ذکر آیات مُخبر از فضل فقر و ترک دنیا

از بزرگی فقر و فضیلت فقر نزد خدادر تفاسیر معتبره مذکور است که صنا دید و توانگران قریش به سیّد کاینات، علیه افضل الصّلوات و أکمل التحیّات، گفتند که: همواره در مجلس تو درویشان و غلامان می‌باشند، چون صُهیب و مقداد و ابن مسعود وبلال و عمّار و ابوذر و سلمان و مانند ایشان، و ما را عار است از آن که با ایشان در یک مجلس بنشینیم، اگر چنانچه ایشان را از مجلس خود دورکنی ما با تو نشست و برخاست کنیم. و سخنان در باب دین و قرآن بگوییم و بشنویم.

خواجهٔ عالم و فخر اولاد آدم، صلّی الله علیه و آله و سلّم، فرمود که: من فقرا و مساکین را از مجلس خود دور نتوانم کردن.

گفتند: پس به وقت حضور ما ایشان را رخصت ده تا بیرون روند و در غیبت ما بار آیند، شاید که ما منقاد و مطیع توگردیم و به تو بگرویم.

یکی از صحابه گفت: یا رسول الله، اگر از برای مصلحت چند روزی درویشان بامسلمانان این طبقه مدارایی کنند تاببینیم کار ایشان به کجا می‌کشد چه شود.

خاتم المرسلین بدین معنی راضی شد یا توقّفی در این باب نمود یا منتظر وی بود؛ و به حضرت امیرالمؤمنین، علیه السلام، تکلیف نوشتن این صورت کردند. که جبرئیل امین حسب الامر ملک مُبین از آسمان به زمین نازل شد، و این آیه را جهت نوازش فقیران و دلداری ایشان آورد که:

(۱) «وَلاتطرُدِالذینَ یَدعُونَ ربّهُم بالغداةِ والعشیّ یُریدونَ وَجههُ ماعلیکَ مِن حِسابهم مِن شیء و ما مِن حِسابِکَ علیهم مِن شیء فتطردَهُم فتکونَ من الظّالمین». (انعام، ۵۲).

یعنی: مران و منع مکن از مجلس خود آنان راکه می‌خوانند مر پروردگار خود را در بامداد و شبانگاه و می‌خواهند بدان خواندن رضای وی را. نیست بر تو از حساب اعمال ایشان چیزی و نیست از حساب عمل تو بر ایشان چیزی تا توانی

ایشان را راند و از مجلس خود دور کرد، و اگر ایشان را از مجلس خود برانی می‌باشی از جملهٔ ظالمان و ستمکاران و جفا پیشگان، چه که ایشان دوستان خدا بودند.

و در حدیث قدسی وارد است که: هر که اهانت کند و حقارت نماید بایکی از دوستان من، پس بتحقیق که آشکار با من حرب و جنگ کرده است.

(۲) «وکذلک فتنّا بعضَهُم بِبَعض لِيقُولوا أهؤلاءِ مَنّ اللهُ عليهم مِن بَينِنا أليسَ اللهُ بأعلمَ بالشّاكرينَ» (انعام، ۵۳).

یعنی: و چنانچه پیش از این در زمان پیغمبران سابق آزمودیم اغنیا را با فقرا همچنان آزمودیم برخی از اشراف اعراب را به بعضی از ضعفا در امر دین ومقدّم ساختیم این ضعفا را بر آن اقویای اعراب در سبقت ایمان. بدین مژده گر جان فشانم رواست. زیرا که ایشان را سابق ومقدّم خواند آنجا گفت: «السّابقونَ السّابقونَ أولئک المُقرّبونَ» (واقعه، ۱۱).

پس از این آیه چنین مستفاد می‌شود که فقرا در هر زمان که بوده‌اند سابقان در ایمان و مقرّبان درگاه احدیّت و ساکنان سُرادقات صمدیّت بوده‌اند. وجه مقدّم ساختن آن بود که تا گویند آن توانگران: آیا این گروه‌اند که، به نعمت ایمان و احسان یا توفیق و هدایت، منّت نهاد خدای بر ایشان از میان ما. آیا نیست خدای تعالیٰ داناتر از تشکّر کنندگان نعمتِ اسلام، یعنی: هست.

(۳) و إذا جاءکَ الذینَ یؤمِنُونَ بآیاتِنا فقل: سَلامٌ علیکم کَتَب رَبّکُم عَلیٰ نَفسهِ الرّحمةَ» (انعام، ۵۴).

و چون بیایند نزد تو آنان که ایمان آورده‌اند به آیتهای ما ـ مراد همان درویشانند ـ پس بگو مرایشان را: سلام بر شما باد. ـ و بعد از آن، هر کدام که به خدمت آن حضرت آمدندی آن حضرت بر او به سلام پیش دستی کردی ـ و مژده ده ایشان را که نوشت آفریدگار برای شما بر ذات خود و واجب کرد رحمت و بخشایش را و وعده داد به رحمت وعدهٔ بسزا.

پس صنا دید قریش و اشراف عرب مردود و مطرود گشتند و به مجلس رحمةٌ للعالمین راه نیافتند و درویشان مسرور و معزّز شدند، و حق تعالیٰ ایشان را به تاج

کرامت و نوازش نامهٔ رأفت و خلعت سلام و درود مخلّع ساخت و کمر رحمت بر میان ایشان بست و دل توانگران را بدین تحبّب و ذکر رحمت نسبت به درویشان اشارت است بدان که توانگران از رحمت خاصّی که ایشان راست بی‌نصیب‌اند، و آن که ایشان از متاع دنیا بی‌بهره‌اند از غایت بزرگی ایشان و نهایت خواری دنیاست، که متاع حقیر را برای بزرگان نتوان فرستاد و زهر را پیش عزیزان نتوان نهاد. واین هر دو به خواران و دشمنان سزاوارترند. بیت:

با فاقه و فقر همنشینم کردی بی‌خویش و تبار و بی‌قرینم کردی
این مرتبهٔ مقرّبان در توست آیا به چه خدمت این چنینم کردی

ذلک فضلُ الله یؤتیهِ مَن یَشاءُ واللهُ ذوالفَضل العَظیم». (جمعه، ۴). هر چه خواهد کند و هرکه را خواهد نوازد و هرکه را خواهد گذارد که مالک الملک است، چه توان گفت. «تُعِزُّ مَن تَشاء وَ تُذِلّ مَن تَشاء» (آل عمران، ۲۶).

عزیزی و خواری تو بخشی و بس عزیز تو خواری نبیند ز کس

عجب حالتی است که یتیمی که در خانهٔ فرعون پرورده شود موسیٰ کلیم گردد و یتیمی که در سرای علی ولی تربیت یابد ابن ملجم لئیم گردد، موسیٰ به در فرعون می‌رود، و ابراهیم از پی نمرود می‌دود، و شیطان در غار برصیصا سجّادهٔ اغوا در می‌اندازد، و دو اسبه از عقب بلعم با عورا می‌تازد، و ابو جهل به گفتار محمّد، صلّی الله علیه و آله، خود بدر آید، آنچه عصای موسیٰ تحصیل آن کرده بود گوسالهٔ سامری همه را بر هم زند، سلمان فارسی جویای محمّد، صلّی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلّم، و محمد، صلّی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلّم، جویای ابولهب، اُویس قرنی نادیده بدیده، و ولیدبن مغیره بدیده نادیده.

(٤) «ما یَفتح اللهُ لِلنّاسِ مِن رَحمةٍ فلا مُمسِکَ لها وَمایُمسِک فَلا مُرسِلَ لهُ مِن بَعدهِ، و هُو العزیزُ الحکیمُ» (فاطره، ۲).

یعنی: که تواند بست در رحمتی را که حق تعالیٰ به روی کسی بگشاید و که تواند گشود دررحمتی را که وی به‌روی کسی دربندد، واوست غالب وراست کردار، هر چه کند محض خیر است و به هر چه خواهد کند دانا و تواناست و مطّلع است بر احوال بندگان،

آنچه مصلحت بود آن‌کند. «بِیدِکَ الخَیرُ، إنّکَ علیٰ کلّ شَیء قَدیرٌ» (آل عمران، ۲۶).

ولیکن اکثر آدمیان طبیعت طفلان دارند و آنچه نافع است از دوای تلخ مضرّ می‌انگارند و آنچه مضرّ است از غذای شیرین نافع می‌شمارند. پس اگر توانگران حلوای غنارا سودمند دانند غلط دانند و اگر فقیران جُلّاب فقر را مضرّ خوانند راه گم کرده باشند.

(۵) و آیهٔ کریمهٔ: «وَ عَسیٰ أن تکرهُو اشَیئاً و هُوَ خَیرٌ لکم وَ عَسیٰ أن تُحِبّوا شیئاً و هُو شرٌّ لکم وَاللهُ وَ أنتُم لاتعلمُونَ» (بقره، ۲۱۶). شاهد این معنی است.

یعنی: بسا باشد که چیزی مکروه طبع شما بود و شما آن را نخواهید و از آن گریزان باشید، چون جهاد اکبر و اصغر در ریاضَت و طاعت و فقر و مرض و بلا، و حال آن‌که آن بهتر بود شما را از آنچه خود می‌خواهید. و بسا باشد که شما چیزی را دوست دارید و خواهان باشید چون ترک مجاهده و توانگری و صحّت و تنعّم و معصیت، و حال آنکه برای شما بد بود، و خدا می‌داند و شمانمی دانید.

حقّاً ثم حقّاً که دانا و بینا و آگاه و شنوا وگویا اوست، و ما اصمّ و ابکم و اعمیٰ و نادان و ظلوم و جهولیم، وکسی راکه غایت کمال و نهایت حالش مقام غربیت بود چه داند و چه شناسد. و شخصی راکه منتهای دانش وی اقرار به نادانی وی بود و نشان معرفت وی اعتراف به عجز از عرفان که بزرگان گفته‌اند: «العَجزُ عن الإدراکِ إدراکٌ»، وی را دعوی علم و معرفت کجا رسد.

پس چندان که عالم الغیب و الشهادة داناست مانادانیم و چندان که وی قادر و تواناست ما عاجز و ناتوانیم و هر چه وی کند و فرماید همه خیر ما بود، ولیکن ما چون طفل جاهل و بیمار نادان که از نصیحت پدر و فرمودهٔ وی و معالجهٔ حکیم و دواء تلخ وی گریزان بود و پریشان شود و آن را خیر خود نداند. از امر خداوند مهربان و طبیب دردمندان سر بپیچیم.

و شیخ ما، رحمه الله، در کتاب «اربعین»، (ص ۱۶۶) روایت کرده است از پیغمبر، صلّی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلّم، که گفت: حق تعالیٰ گفته است:

«ای فرزند آم، همهٔ شما ضالّ وگمراهید مگر آن کس که من وی را هدایت کرده‌ام و راه نموده‌ام، و همهٔ شما محتاج و پریشانید مگر آن کس که من وی را نجات

داده‌ام، پس سؤال کنید و بخواهید از من تا کفایت کنم شما را و بدهم آنچه خواهید و بنمایم شما را راه راست.

و بتحقیق که بعضی از بندگان من هستند که نمی‌سازد ایشان را مگر فقر و درویشی و اگر ایشان را توانگر می‌کردم توانگری ایشان را به فساد می‌انداخت.

و بتحقیق که بعضی از بندگان من هستند که نسازد ایشان را بجز توانگری واگر فقیرشان می‌کردم تبکار می‌گردیدند؛

و بتحقیق که بعضی از بندگان من هستند که مصلحت ایشان در صحّت بود، که اگر بیمار می‌کردم آن بیماری ایشان را بزهمند می‌کرد.

و بتحقیق که بعضی هستند از بندگان که من صلاح کار ایشان در بیماری است و اگر تندرستی شان می‌دادم هر آینه آن تندرستی ایشان را ضایع می‌کرد.

و بتحقیق که بعضی از بندگان من هستند که جهد می‌کشد در عبادت من در شبها بیداری کشیدن، پس خواب را بر او حواله کنم از روی مرحمت تا بیهوش بیفتد و چون صبح بیدار گردد با نفس به جنگ در آید و اعتراض کند که این چه غفلت و تقصیری است که تو راست.

و اگر وی به حال خود بگذارم وشب بیدار شود و نمازگذارد هر آینه عُجب و پنداربه وی راه بیابد، پس هلاک وی در عُجب و خشنودی نفس وی بود، پس ظن برد که بتحقیق ازهمه عابدان بالاتر است و به جدّ و جهد خود از حدّ مقصّران در گذشته است، پس دور شود و گمان برد که مگر نزدیک است.

پس باید که تکیه نکنند عابدان بر عبادت خود اگر چه نیک بجا آورده باشد.

گر بار گناه ما گران است　لطف و کرم تو بیکران است
ما را گنه ار ز حد برون است　عفو تو ز جرم ما فزون است

بلکه به رحمت من باید اعتقاد کنند و به فضل من باید امیدوار باشند، بتحقیق که من تدبیر می‌کنم برای بندگان بهتر از آنچه صلاح ایشان است و من بدیشان مهربان و بخشاینده و از احوال و اوضاع ایشان آگاهم».

غافل مشو که مرکب مردان مرد را　در سنگلاخ بادیه پیها بریده‌اند

نومید هم مباش که رندان باده‌نوش   ناگه بیک خروش به‌مقصد رسیده‌اند

ای عزیز من، به حضرت نرسد که هرگاه توانگر توانگر و فقیر را فقیر خدا کرده باشد، فضل فقیر بر غنی از چه بود. توانگر را چه تقصیر بود؛ زیرا که سِفلی سِفلی و عِلوی را عِلوی و روشن را روشن و تیره را تیره و جماد را جماد و نبات را نبات و حیوان را حیوان و جنّ را جنّ و انس را انس و مَلَک را مَلَک و حَبشی را حَبشی و رُومی را رُومی و خَرمهره را خَرمهره و لعل را لعل خدا آفریده است. ولیکن بعضی از اینها بهتر و شریفتر است از بعض دیگر.

مرد کبود چشم زردریش و سطبر لب دراز روی کج بینی بزرگ دندان ابلق پوست را نمی‌رسد که ادّعای مُساوات و برابری کند در حُسن وجمال با یوسف، علیه السلام؛ و دلیل خود این را سازد که شکل مرا هم مثل او خدا آفریده است. اگر راست می‌گوید.

و نیز پادشاه را پادشاه و پیغمبر را پیغمبر و اُولوالعزم را اُولوالعزم و حاتم را حاتم خدا کند. ولیکن پادشاه مُساوی پیغمبر و پیغمبر غیر اُولوالعزم برابر اُولوالعزم و غیر حاتم مثل حاتم نخواهد بود.

در درگاه پادشاهان مَجازی نیز هر کس که مرتبه‌ای دارد پادشاه عطا کرده. امّا حاکم دهی با امیر شهری و امیر شهری با سلطان ولایتی و زندانداران و دربانان با اینان و مقرّبان با اینان یکسان نمی‌باشند.

و سنگ پشت و خار پشت و سوسمار و مار و عقرب چگونه مثل طاووس و بلبل و آهو و شهباز و مور و نحل عسل باشند.

ولیکن تفاوت در آن است که این صفات تغییر و تبدیل‌پذیر نیستند، از آن است که این مذکورات بدان مکلّف نیند ولیکن توانگری به فقر و سخا و ترک حرص ممکن است که تغییر و تبدیل یابد، پس به سبب ترک آن مُعاقب و مُعذّب می‌شوند. و نیز اگر توانگر فقیر می‌شود، ردّه می‌گفت و به درکهٔ هفتم دوزخ می‌رفت و یا توانگری به طبقهٔ ششم یا پنجم یا چهارم یا سوم یا دوم یا اوّل که برود، نه به او لطف شده است که تخفیف در عذاب باشد. و اگر شاکر باشد به پانصد سال بعد از فقراء به طبقهٔ اوّل بهشت یا بالاتر از آن رود و فرا خور شکر خود و درجهٔ آن، و اگر

فقیر توانگر بودی یا به دوزخ رفتی یا به بهشت به روش توانگر از سبقت بهشت و نوازش واعزاز پادشاهی بی بهره شدی.

و نیز گوئیم: توانگری که خدا وی را بنا بر مصلحت وی مالدار کـرده است آن توانگر است که از وجه حلال کسب کند و در راه خدا صرف نماید و دلش در پیش آن در بند نبود، و از سود و زیان و زیاده و نقصان دنیا آزرده و غمگین و خشنود و راضی نشود. چنانچه گفته‌اند:

مال ار به تو رو نـهد مشـو شـاد از آن   و رفـوت شـود مشـو بـه فـریاد از آن
پندی‌است پسندیده مکـن یـاد از آن   تـا دیـنی و ویـنت شـود آزاد از آن

و به سبب تحصیل دنیا از ذکر خدا نماند و در عبادت وی فتوری و قصوری واقع نشود. و ما چنین توانگر را بد نگوئیم، بلکه نیک گوییم و نیک خوانـیم، چـنانچه تحقیق آن مفصّل بیاید إن شاءالله تعالیٰ.

و فقیر راکه خدا فقر داده است آن فقیر است که متوکّل و صابر است و قانع بود، و اگر تردّدی کند بی حرص کند، و توانگران کفّار را مصلحت در آن بود مگر از نعمت شرمنده شوند و به مُنعِم پردازند، و مُفلِسان کفّار را مصلحت در آن بود تاقدرت بر آزار انبیا نداشته باشند.

و در این جا یکم سخن باقی ماند و جواب آن حالی است نه قالی، و به فهم همه کس در نمی‌آید:

بــه مســتوران مگــو اســرار مســتی   حـدیث جـان مـپرس از نـقش دیـوار

و آن این است که بعضی توانگران را دیدیم و بدیدیم و شنیدیم که به سبب مال دنیا و وجود آن کافر و مرتد شد، و انواع طغیان واقسام عصیان، چون قتل ابرار و نوازش فجّار و اغلام وز نا بامحارم از ایشان صادر شد، و در اثنای مردند. و جمعی از فقرا نیز دیدیم و شنیدیم که به سبب فقر به گدایی و بیحیایی و کفر و ردّه و اصناف گناهان که مافوق آن متصوّر نبود درافتادند و بی ایـمان از دنـیارفتند. و هـمچنین صاحبان حسن و جمال واعضاء و جوارح نیکو و کریه منظر و بـی‌جمال و زشت رویان و ناقص عضوان و ضعفا و غیر ایشان را نیز بر این قیاس کن.

و می توان گفت که: اینها همه أنبهِ صدقِ شاهد و مبیّن مدّعیٰ و مطلب مذکورند. ولیکن این جا نیز حرفی وارد آید از مقولهٔ تخصیص بلا مخصّص و ترجیح بلا مرجّح لازم آید.

(٦) و آیهٔ دیگر در تعریف فقر ذکر کنیم. حق تعالیٰ در کلام می فرماید: «لِلفقراء الّذینَ أحصِروُا فی سَبیل الله لا یَستَطیعونَ ضَرباً فی الأرض یَحسَبُهُم الجاهِلُ أغنیاء مِنَ التعفّف تَعرفهُم بِسیماهُم لا یَسألونَ النّاسَ إلحافاً» (بقره، ۲۷۳).

یعنی: حصّه‌ای از مال شما که آن را صدقه و نفقه نام کرده‌ایم و مأمورید بدان که آن را به بندگان ما برسانید برای درویشانی است که باز داشته شده‌اند در طاعت خدای و یک ساعت از عبادت فارغ نمی‌باشند، چون عمّار و ابن مسعود و غیر ایشان، که قریب به چهار صد نفر بودند، چنان که این فرقه ترک دنیا کرده بودند، و آن سر همهٔ عبادتها است، پس همیشه در عبادت باشند، و نیز به دوام ذکر مشغول و مشعوف بودند به امر جهاد نفس و غزاء کفّار است: و نمی توانند، به سبب اشتغال به طاعت و مجاهده، سیر کردن در زمین برای تجارت و طلب روزی، ومی پندارد جاهل بر احوال و اوضاع ایشان توانگران‌اند، از آن که سایهٔ التفات بر کسب نینداختند، وآینهٔ همّت به غبار سؤال و طلب روزی آلوده نساختند و از خلق رو به خالق آوردند و از دنیا به آخرت پرداختند. تو نمی شناسی ایشان را، نشان و علامت ایشان که زردی لون و نزاری بدن و کثرت اشک و خمیدگی پشت بود، نخواهند از مردمان چیزی به اِبرام و اِلحاح و به غیر آن نیز، چه که ایشان موصوف‌اند به عفّت، که ترک سؤال است، و سؤال نکردندی از بس که مشفق و مهربان بودند بر خلایق که مبادا ردّ کنند و نجات نیابند، که: «ما أفلحَ مَن رَدّ السّائل»، یعنی: رستگار نشد آن کس که ردّ سائل کند و چیزی به وی ندهد.

کسانی که تلخی حاجت نیازمودستند ترش کنند و بتابند روز اهل سؤال
تو را که می شنوی طاقت شنیدن نیست ورا که می طلبد بین چگونه باشد حال

و در قرآن وارد است که: «وَ أمّا السّائلَ فلا تَنهَر» (ضحیٰ، ۱۰). یعنی: سائل را منع مکن و ردّ مکن، ای محمّد.

چون گدا آیینهٔ جود است هان — دم بود بردم آیینه زیان

و در خبر است که: رو از سائل مگردانید و رد مکنید سائل را بی‌چیزی اگر چه استخوان سوختهٔ پای گوسفند بود.

آگاه ز حال من سرگشته نه‌ای — زآن‌روکه چو من زیروزبر گشته‌نه‌ای

آن روی چو ماه را مگردان از من — شکرانهٔ آن که روز برگشته‌نه‌ای

یا آن که قدر آبروی می‌دانستند و به سؤال آن نمی‌ریختند، بدان که از بس که حق تعالیٰ فقراء را عزیز دارد حصّه‌ای از مال اغنیا، که آن را از جان خود عزیزتر دارند، از آن‌که عمر و راحت داده‌اند و گرفته، جهت ایشان معیّن کرد و آن را احسان [نام]کرد و سخاء وجود فی سبیل الله و زکات و نفقه و صدقه و خیر نامید؛ و انفاق و احسان از آنجهت خوب است که زندگی با خوبان کردن است که فقرا باشند.

و بزرگان گفته‌اند که: اگر سائل را از مُعطِی و خواهنده را از دهنده دوستر نداری، دنیا را از خدا و عقبیٰ بیشتر بخواهی و از آن آگاه نباشی.

ای برادر درویش و دوست مسکین، بدان که چنان که ردّ سائل و امساک مال از اغنیاء قبیح و شنیع است، هم از روی عقل و هم از روی شرع، سؤال فقراء و طمع ایشان از اغنیاء قبیحتر و شنیعتر از آن است، وابرو ریختن نزد مخلوق برای دنیا از آخرت و خالق گریختن است.

و چه قدر نادان باشی که بدان‌چه از خلق بگیری چه لذّت و راحت تواند کرد که برابری کند با تلخی سؤال و رنج خواهش.

و در خبر است که: هر که اقرار کرده است خدای تعالی را به بندگی، از مخلوق سؤال نکند. و بدان که چندان التفات اغنیاء به فقراء نیکو است، استغنای فقرا از ایشان نیکوتر از آن است.

و در تفسیر شیخ ابوالفتوح (ج ۴، ص ۵۳، آیهٔ ۲۷۳) رازی مذکور است که: روزی علّی بن ابی طالب، علیه السلام، را با خضر ملاقات افتاد. امیرالمؤمنین خضر را گفت: اگر چنانچه سخن به غایت خوبی داری نقل فرما تا استماع نمایم. خضر گفت: تواضع توانگران با درویشان از برای رضای خدای بهترین کارهاست. آن حضرت

فرمود که: اگر بهتری داری بگو. خضر گفت: ندارم. پس علی، علیه السلام، فرمود: من بگویم: بهتر ازین تکبّر فقیران است بر مالداران و استغنای مسکینان از ایشان از توکّل واعتماد برای خدای تعالی.

تکبّری که کند از برای دین بر ما به از هزار تواضع که شه کند به گدا

زهی بی‌عقلی که فکر نکنند که آدم ممکن الوجود است و در ذات و وجود و توابع و لوازم آن، از حیات و صحّت و قدرت و حواسّ و قویٰ و جوارح و اعضاء و غیر آن بسیار محتاج به واجب الوجود است، و در حقیقت از حول و قوّه بری. لا حولَ و لا قوّةَ إلّا بالله. و به فرمان دل کار کند و دل به فرمان مقلّب القلوب والأبصار گردان باشد، و مسخّر دست قدرت و انگشت مشیّت و ارادت از لطف و قهر وی بود و به هر طرف که خواه بگرداند، چنان که در خبر است: «قلبُ العِباد بینَ الإصبعین مِن أصابع الرّحمان، یُقلّبهُ کیفَ یَشاءُ». پس وی با همهٔ این عجز و احتیاج حاجت دیگری چون برآرد و یا ضرری به کسی چون تواند رسانید. حکیم غزنوی، قدّس سرّه:

کار از خلق هیچ نگشاید به خدا گر ز خلق هیچ آید
خلق جز بهر بند هیچ نیند ....

(۷) مردان راه حق آخرت را هم از خدا نخواستند تا به دنیا و خلق خود چه رسد، و اگر چیزی هم می‌خواستند بدیشان رسیدی، به ضعیف‌تر از خود ایثار کردندی، چنان که آیهٔ کریمهٔ «وَ یُؤثِرُونَ علیٰ أنفُسِهم وَ لو کانَ بِهم خَصاصَةٌ» (حشر، ۹)، از آن خبر می‌دهد.

یعنی: برمی‌گزینند دیگری را برابر بر نفسهای خویش و ایثار می‌کنند بدیشان و از خود بار می‌گیرند اگر چه بدانچه می‌دهند احتیاج دارند.

این آیه در شأن انصار نازل شد که فقراء مهاجرین را بر خود ایثار کردند.

و در تفسیر شیخ ابوالفتوح رازی منقول است که: روزی علیّ ولیّ، علیه السلام، به جمعی بگذشت و در گوشهٔ مسجدی منزوی بودند. گفت: به چه کار مشغولید گفتند: در خانهٔ توکّل نشسته‌ایم، اگر می‌رسد می‌خوریم و اگر نمی‌رسد صبر می‌کنیم. آن حضرت فرمود که: سگان محلّهٔ ما هم همین حال دارند و بر همین منوال می‌گذرانند. گفتند: پس شما چه می‌کنید. گفت: ما که اهل بیتیم اگر می‌رسد می‌دهیم

و اگر نمی‌رسد شکر می‌کنیم.

(۸) آیه در فضیلت فقراء این است که حق تعالیٰ می‌فرماید: «لِلفُقَراء المُهاجِرینَ الذینَ أخرِجُوا مِن دِیارهِم وَ أموالِهِم یَتبَغُونَ فَضلا؛ مِنَ الله وَ رِضواناً وَ یَنصُرُونَ الله و رَسُوله أولئکَ هُم الصّادقونَ» (حشر، ۸).

یعنی: قسمت فیء، که آن مال و غنیمتی بود که از بنی نضیر بی‌حرب و قتال گرفتند و خاصّهٔ پیغمبر بود و مجاهدان را در آن نصیبی نبود، پس آن مر خدای را است و رسول او را و خویشان او را و یتیمان و مسکینان را و راهگذریان را ـ چنانچه اینها در صدر آیه گذشته – ومرفقیران ودرویشان و مهاجران راست که بیرون کرده شده‌اند از سراهای خود که در مکه داشتند و در راه خدا از دست دادند، یعنی دیار واموال، بگذاشتند و دور افتادند از مالهای خود، می‌جویند فضل و بخشش خداوند خود را و می‌طلبند رضا و خشنودی او را، از برای منفعت دنیا نکردند، بلکه برای رضای مولیٰ و محمّد مصطفی، صلّی الله، مرتکب هجرت شدند، و یاری می‌کنند دین خدا را و نصرت می‌نمایند پیغمبر وی را. این گروه درویشان مهاجران ایشانند که راستانند در دین اسلام، هم به قول و هم به فعل.

ایزد تعالی در این فقر را بر هجرت مقدّم داشت، چنانکه گفت: «للفقراء المهاجرین» تنبیه بر فضیلت فقر. [مقداری از این روضه چهارم افتاده است].

<روضهٔ پنجم >
<در شرح احادیث مشعر بر بزرگی درجه و بلندی مرتبهٔ فقر >

[مقداری از آغاز این روضه افتاده است] دل از این سرای غرور رمیده شود و روی به سرای جاوید آرد، و ساز مرگ پیش از مرگ ساختن گیرد.

ودر خبر است که پیغمبر، صلّی‌الله علیه‌وآله‌وسلّم، گفت: از خدا شرم دارید، چنان که حقّ شرم داشتن است. گفتند: شرم داریم. گفت: چرا جمع میکنید مالی را که به خورد آن نخواهید رسید و چرا بنا می‌کنید جایی راکه مسکن شما نخواهد بود.

و یک روزی پیغمبر، صلّی‌الله علیه‌وآله‌وسلّم، در خطبه فرمود: «هر که: «لا إلٰهَ إلّاالله» به سلامت بگوید، و به چیزی دیگر نیامیزد بهشت او راست. علیّ مرتضیٰ برخاست و گفت: یا رسول الله، تفسیر کن که آن چیست که بدان نیاید آمیخت. گفت: دوستی دنیا و جستن آن...» و قومی... [افتاده دارد]. جای وی بهشت است.

و در خبر است که گفت: «هر که در دنیا زاهد بود و ترک دنیا کند خدای تعالیٰ در حکمت بردل او بگشاید و زبان او بدان گویا گرداند و علّت و درد و درمان دنیا بدو بنماید، و او را از دنیا به سلامت به دارالسّلام رساند».

وگفت: «اگرخواهی که خدا تورا دوست‌دارد دست از دنیا بدار، و اگر خواهی که مردمان تو را دوست دارند از آنچه ایشان دارند دست بدار.

و روزی رسول، صلّی‌الله علیه‌وآله‌وسلّم، با صحابه به رمهٔ اشتری بگذشتند، اشتران نیکو و آبستن بودند ـ و عزیزترین مال عرب بودند که هم مال بود و هم شیر و هم گوشت و هم پشم ـ روی مبارک به دیگر سوی بگردانید و بدان جانب ننگریست. گفتند: یارسول الله، این عزیزترین مالهاست، چرا بدان ننگری. گفت: خدای تعالیٰ، مرا از نظر کردن بدان نهی و منع کرد و گفت: «ولا تَمُدّنَ عَینیک إلیٰ ما متّعنا به أزواجاً مِنهُم» (حجر، ۸۸).

و در خبر است که: عیسی علیه السلام، راگفتند: اگر دستوری دهی برای تو خانه بسازیم که در آن جا عبادت کنی. گفت: بروید و بنای خانه بر سر آب کنید. گفتند: بر آب

چگونه بنا توان‌کرد وخانه ساخت. گفت: همچنین، بادوستی دنیا عبادت چون توان کرد.

[چون روضهٔ پنجم افتادگی دارد به منظور مرتب شدن صفحه بندی رساله اندکی از لطائف المواقف مؤلف آورده‌ایم:]

و در خبر است که: «رسول، صلی‌الله‌علیه‌وآله، فرمود: یا أباذر، هر گاه که برادر مؤمن تو زهد و ترک دنیا شعار خود سازد از وی نصیحت بشنو که حق تعالی به برکت آن زهد و فقر علم و حکمت را بر دل وی فرو ریزد و بر زبان وی جاری گرداند»

فقر و زهد از صفات مردان است   هر که او راست آن دو مرد آن است

و از رسول، صلی‌الله‌علیه‌وآله، مروی است که گفت: «هر چیزی را کلیدی است و کلید بهشت دوستی فقیران صابر است که ایشان همنشینان خدای در روز قیامت».

و در خبر است که: «فردای قیامت حق تعالیٰ گوید که: کجایند خاصّگان و برگزیدگان من از خلق؟ فرشتگان گویند: خداوندا، ایشان کیانند؟ جواب آید که فقیران مسلمانان که به دادهٔ من راضی و قانع بودند، بیایندو بی‌حساب به بهشت روند. پس فقیران و زاهدان به بهشت روند و هنوز خلق در حساب باشند».

و امیرالمؤمنین، علیه السلام، می‌گوید که: «من دنیا و آخرت را چون مشرق و مغرب متقابل هم یافتم ،که به مقدار آن که به یکی نزدیک شوی دو چندان از دیگری دور افتی.»

و مروی است که: «به موسی، علیه السلام، وحی آمد که: یاموسی، چون فقر روی به تو نهد بگو که: مرحبا، طوبیٰ، بدین شعار صالحان که به من روی نهاده، و چون توانگری به تو روی آورد بگو چه گناه کرده بودم که عقوبت آن به زودی به من رسید.»

و عیسی، علیه السلام، گوید که: «دنیا را به خدایی مگیرید تا شما را به بندگی نگیرد».

و در خبر است که: «مداومت کنید به کوفتن در بهشت به گرسنگی و تشنگی»، و مروی است که: «فاضل‌ترین شما کم‌خوراکترین شما است».

ودرحدیث آمده است‌که: «مؤمن‌به پری یک روده خورد و منافق به پری هفت روده».

و رسول، صلی الله علیه و آله، فرمود که: «آدمی را کفایت بود لقمه‌ای چند از طعام که پشت وی را راست دارد برای طاعت و عبادت».

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است   تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

روضهٔ ششم
در بیان سخنان علما و اولیا در فضیلت فقر و فقرا و زهد در دنیا

(۱) یکی از بزرگان می‌گوید: ترک دنیاهم راحت دل است و هم راحت تن.

(۲) وابن‌مسعود گوید: دورکعت‌نماز از زاهد فاضلتراست ازهمهٔ عبادتهای مجتهدان.

(۳) و سهل تستری گوید: عمل به اخلاص آن وقت توانی کرد که از چهار چیز نترسی: ازگرسنگی و برهنگی و درویشی و خاری.

ز حکمت بیاموزمت نکته‌ای که در هر دو عالم شوی سرفراز
لباس طریقت چو در بر کنی ز ذلّت مرنج و به عزّت مناز

(٤) و ابن مسعود گوید: هرگز نمی‌دانستم که در میان ما خواهان دنیاست تا آن این آیه نازل شد که: «مِنكُم مَن يُريدُ الدّنيا وَ مِنكُم مَن يُريدُ الآخِرَةَ» (آل عمران ۵۲). یعنی: بعضی از شما خواهان دنیاست و بعضی از شما خواهان آخرت؛

و این آیه فرود آمد: «وَ لو أنّا كتبنا عَليهِم أن اقتُلُوا أنفُسَكُم أو اخرُجُوا مِن دِياركُم ما فَعلوهُ إلّا قليلٌ مِنهُم» (نساء ۶۶). یعنی: بتحقیق که اگر ما نمی‌نوشتیم و امر نمی‌کردیم بر ایشان این را که بکشید نفسهای خود را برای ما یا بیرون روید از سراهای خود و ترک مملکت خود کنید نکردی آن را مگر اندک از ایشان.

(۵)و ابن عبّاس می‌گوید: ملعون است کسی که به سبب درویشی کسی را خوار دارد و به سبب توانگری عزیز.

(٦)لقمان پسرخودراگفت: کسی‌راکه کهنه‌دارد حقیرمدارکه خدای‌تو واوهردو یکی‌است.

(۷) و یحیی بن معاذ می‌گوید: مسکین آدمی اگر دوزخ چنان ترسیدی که از درویشی، از هر دو ایمن شدی، و اگر طلب بهشت چنان کردی که طلب دنیا به هر دو رسیدی. اگر در باطن از خدا چنان بیم داشتی که در ظاهر از خلق نیک‌بخت هر دو سرای شدی.

(۸) و یکی ده هزار درهم نزد ابراهیم آورد و نگرفت، چون الحاح بسیار کرد،

گفت: می‌خواهی بدین مقدار نام خویش از دفتر درویشان بیفکنیم.

(۹) و یکی از بزرگان دین می‌گوید: آن یک نفس سرد که از دل درویشی برآید به وقت آرزویی که از آن عاجز باشد فاضلتر است از هزار ساله عبادت توانگر.

(۱۰) و یکی آن صوفی صافی، بشر حافی، راگفت که: بر من دعائی کن که عیال دارم و هیچ چیز ندارم. بشر حافی گفت: در آن وقت که عیال تو گوید: نان نیست و آرد نیست و تو از آن عاجز باشی و درد آن به تو بازگردد تو دعا کن در آن وقت که دعاء تو در آن وقت از دعاء من فاضلتر و به اجابت نزدیکتر بود.

(۱۱) و از یکی از مشایخ دین نقل است که وی را و عیال وی را سه شبانه روز هیچ چیز از هیچ جا نرسید و روزه را با آب افطار کردند. چون شب سوم شد وی را وجدی و حالی دست داد. و در آن اثناء شوریدگی گفت: خداوندا من کیستم و چه کسم که بدین دولتم رساندی، و آنچه با مقتدای متّقین، پسر ابوطالب کرده بودی با من کردی. من کی قابل خادمی و لایق چاکری وی هستم.

من کیستم اندر چه شمارم چه کسم تا همسری مکانش باشد هوسم
در قافله‌ای که اوست دانم نرسم این بس که رسد ز دور بانگ جرسم

(۱۲) ابراهیم ادهم را گفتند: فقر را چگونه یافتی و قیمت وی چیست؟ گفت :گلشن معرفت و سرای محبّت و نعمت بی‌نهایتش یافتم و وی ازکمال خوبی قیمت ندارد ولیکن منش ارزان خریدم و مفت به چنگ آوردم و به قلیلی که دادم مالک آن شدم و به حقیری که از آن گذشتم بدان پیوستم. گفتند: آن چه بود؟ گفت: ملک و سلطنت بلخ.

(۱۳) ای عزیز من، فضل و بزرگی فقر و مسکنت را همین بس است که محمّد مصطفی، صلّی الله‌علیه و آله و سلّم، با رتبهٔ محبّت که حبیب خدا بود و رسالت که رسول الله بود و أولوالعزم که ناسخ ادیان و ملل گذشته بود و خاتمی که نبوّت و رسالت بدو ختم شد و با آن که صاحب معراج بود به فقر فخر کرد و به درویشی نازید و به هیچ یک از آنها ننازید و فخر نکرد، و از غایت جلال و نهایت جمال و کمال که آن حضرت را بود، انبیا طریق ادب مرعی داشتند و گفتند: خداوندا حشر ما را با اُمّتان محمّد کن. وی با آن سلطنت و شوکت که وی را بود گفت: خداوندا، مرا با

درویشان و مسکینان محشور کن.

(١٤) و بایزید می‌گوید: اگر خُلّت ابراهیم و مناجات موسیٰ و روحانیّت عیسیٰ به تو دهند از او باز مگرد و بدان قانع مشو که وراء آن کارهاست تا به دنیا چه رسد.

(١٥) و ابراهیم گفت: خداوندا، دانی که بهشت نزدیک من، پر پشّه‌ای نیرزد در جنب محبّتی که مرا ارزانی داشته‌ای و اُنسی که مرا به ذکر خود داده‌ای تا به دنیا خود چه رسد.

(١٦) ای بیدرد، گویند: بایزید یک شب در خانه نماز می‌کرد، جمعیّت خاطر وحضور و خضوع و خشوع چنان که می‌بایست و می‌توانست نیافت، گفت: این خانه رابجوئید. جستند، یک خوشه انگور در او بود، گفت: در دکّان بقالی نماز را بهتر از این نتوان‌کرد. پس بفرمود آن به همسایه دارند، آن‌گه نماز با نیاز ازروی اطمینان قلب بگذرد.

درکتب معتبر مرقوم است که: بایزید را دوستی بود که طوق ارادت وی درگردن افکنده بود ولیکن کماهو حقّه نبود، مزکّیٰ و عالم بود. گفت: یا شیخ، سی سال است که روز ،روزه می‌دارم و شب نماز می‌کنم، و آنچه تو می‌گوئی مرا هیچ حاصل نمی‌شود و دانم که هر چه گوئی راست گوئی.

بایزید گفت: اگر سیصد سال چنین کنی هم به جایی نرسی. گفت: چرا؟ گفت: زیرا که تو به خود محجوبی. گفت: علاج این چیست؟ گفت: نگویم ،از آن که نتوانی کرد. گفت:نه بگو که بکنم.

گفت: بگویم ولیکن نکنی. گفت: «این ساعت برو و موی ریش را بستر و تراش کن و برهنه شو و ازاری در میان بند و توبرهٔ گردکان درگردن خود افکن و در محلّه و بازار بگرد و منادی کن که هر کودکی که بر من سیلی زند وی را گردکانی دهم، تا آن که گردکان تمام و توبره خالی شود. و همچنین نزد قاضی شهر شو.»

مرد گفت: سبحان الله، و لا إلٰه إلّا الله، چیست که می‌گویی؟

بایزید گفت: شرک آوردی، اگر کافری این کلمه را بگوید مسلمان شود، تو که مسلمان بودی گفتی کافر شدی، از آن که از روی عجب و کبر گفتی و خودبینی نمودی.

مرد گفت: چیزی دیگر بگو که این نتوانم کرد. بایزید گفت: علاج تو این است. مرد گفت: نتوانم. بایزید گفت: من خود گفتم که نتوانی و این از آن گفت و آن از آن

فرمود، که مرد طالب عزّت و جامه و کبر بود.

(۱۷) و در خبر است که وحی آمد به عیسی، علیه السلام، که: چون در دل بنده نگرم، نه دنیا بینم و نه آخرت، دوستی خود آنجا بنهم و متولّی حفظ وی باشم.

(۱۸) و یکی از بزرگان می‌گوید: خدای را بندگان هستند که بیم دوزخ و امید بهشت ایشان را از خدای غافل نسازد تا به دنیا خود چه رسد.

(۱۹) و شبلی گوید: اگر همه دنیا لقمه‌ای گردد و در دهن شیرخواره‌ای نهند مرا بر وی رحم آید که هنوز گرسنه مانده است. گوید: اگر همهٔ دنیا از من بود و به جهودی دهم، منّت بزرگی دانم او را بر خویشتن اگر از من بپذیرد. و گوید: دنیا را آن قدر نیست که بر دل من بتواند گذشت، که وی جایگاه خداست.

(۲۰) و شیخ ابو سعید ابوالخیر می‌گوید: خداشناس آن کس است که دنیا را اِزاری سازد و آخرت را ردایی. پس از هر دو مجرّد و بیگانه شود، و به حق منفرد و یگانه گردد.

(۲۱) و گویند: روزی خادم ظالمی و چاگر حاکمی جمعی را اهانت می‌کرد و چوب می‌زد و مالیات و خراج سلطان طلب می‌کرد. قضا را در آن ده مرد مفلس بی‌چیزی بود، از همّت فقر و درویشی و نیستی از مشقّت چوب حاکم و رنج چماق قلقچی آسوده بود، چون نظر به حال آن جماعت کردی از فقر یاد آوردی و لذّت گرفتی و گفتی: جانم، افلاس و پریشانی را برای امروز نگاه داشته بودم. سعدی:

کس نیابد به خانهٔ درویش   که خراج زمین و باغ بده
یا به تشویش و غصّه راضی شو   یا جگر بند پیش زاغ بنه

روز قیامت نیز توانگران به عقاب و حساب و عذاب کفران مبتلیٰ باشند و درویشان فارغ البال.

(۲۲) خداوندا، کریما، چنان کن که تا اینجا هر چه گفتم و بعد از این هر چه گویم، همه از روی حال باشد نه قال، که قال بی‌حال رنج و ملال بار آورد. و بنا بر این بود که خواجه عالم، علیه السّلام، گفته: «اللّٰهُمّ إنّی أعوذُ بکَ مِن عِلم لا یَنفَعُ». یعنی: بار خدایا، پناه می‌برم به تو از علمی که نفعی ندهد و دانشی که سودی نبخشد.

(۲۳) و در خبر است که: سخت‌ترین اهل قیامت از روی عذاب و عقاب عالمی

است که از علم خود نفع نگیرد و چنان که باید و تواند بدان عمل نکند.

(٢٤) و به عیسی، علیه السلام، وحی آمد که: «یابنَ البکر البتول، عِظ نفسَک، فَإن اتّعظتَ فعِظ الناسَ وَإلّا فاستَحِ». یعنی: ای فرزند مریم ـ که بکر می‌بود و کسی را با او ملاقات واقع نشد و خون حیض ندید ـ اوّل نفس خود را وعظ و پند ده، پس اگر پند گرفتی و نصیحت پذیرفتی، مردم را نیز پند ده و نصیحت کن، و اگر نه از من شرمنده شو و کسی را پند مده.

(٢٥) و از یکی از اکابر دین و صاحبان یقین از ترک و گذشت پرسیدند، رفت به خانه و باز آمد جواب گفت. گفتند: چون بود که آن وقت نگفتی و کجا رفتی و باز آمدی. گفت: در خانه دیناری داشتم، نخواستم که با وجود آن از زهد و ترک دنیا حرف زنم که از خدا شرمم آمد، رفتم، او را به مصرف رسانیدم و آمدم تا آنچه باید و شاید توانم گفت. و شیخ ما، رحمه الله، می‌گوید:

ای دل نباشد سرسری آئین فقر آموختن بـاید کـلاه فـقر را از تـرک دنـیا دوخـتن

(٢٦) این نور دیدهٔ من، اگر عاقل و اگر جاهل، اگر دنیادار و اگر دنیاپرست، همه بدین قائلند که لذّات و شهوات و نعمات دنیا به نفس حیوانی فانی عاجلیِ مـی‌رسد و روح از آن بی‌بهره است، و مادامی که به فکر کسب و تحصیل و حفظ مال مشغول است از تردّد و دوستی برای غذای روح باقی محروم است، و این زیان عظیم است و غبن بزرگ چه جای آن که عذاب دوزخ نیز با این جمع شود.

پس این جسم بیگانه‌ای است دو روزی در خانهٔ تو مهمان است، بعد از رفتن نه تو از وی یاد آری و نه وی از تو. و حرمت مهمان داشتن لازم است برای خدای. ولیکن نه بیشتر از خدا، چنان که به سبب خدمت وی طاعت را تـرک کـنی. پس همسایهٔ آشنای قدیمی بلکه همخانهٔ خویش دائمی را به واسـطهٔ بـیگانهٔ دو روزه مرنجان و بدان که عن قریب که به اصل خود که خاک است برمی‌گردد و تو از آن خدمات به جدّ جهد پشیمان می‌گردی امانت و عاریت را آراستن و بدان دل بستن و ملک و مال خود را خراب و ویران گذاشتن کار دیوانگان است.

در زمـــین دیگـــران خـــانه مکـن کـــار خــود کــن کــار بــیگانه مکــن

کـیست بـیگانه تـن خـاکـی تـو کـز بـرای اوست غـمناکـی تـو

[بدان که فقیر کسی را گویند که چیزی که وی را بدان حاجت بود آن را نداشته باشد. و این بر سه قسم است: اوّل آن که قدرت بر کسب و تحصیل آن دارد و به اختیار خود قربةً إلی الله از آن دست کشیده دارد، و اگر بدهندش هم قبول نکند و آن را تجارت بود. و این را زاهد نامند. دوم آن که خود طلب آن نکند و اگر بی طلب بدهند قبول کند. و این را فقیر قانع خوانند. سوم آن که فقر او به اختیار او نبود و به اضطرار فقیر بود، و در باب اسباب معاش سعی و کوشش نماید و از خلق سؤال کند. وی فقیر حریص باشد. و اوّل از دوم و دوم از سوم فاضلتر بود.

و در فضیلت فقیر و زهد عقلا و علما را خلافی نبود. ولیکن خلاف در آن بود که فقیر صابر فاضلتر است یا توانگر شاکر. جمعی بر آن رفته‌اند و بعضی بر این.

و تقدّم ذکر فقرا بر مهاجرین در آیهٔ کریمهٔ: «للفقراء المهاجرین» (حشر ۸) دلالت بر کرامت و شرافت فقر و تفضیل آن بر هجرت دارد و این فضیلت عظیم است. و فضیلت دیگرش آن است که بافقر قدرت بر معصیت کمتر است و با غنا بیشتر. و عجز از معصیت از اسباب عصمت است، چه بهتر از آن که زهر به دستت نیفتد که بخوری و بمیری. در فضیلت فقر آیات و روایات فراوان وارد است.

فـقر و زهـد از صـفات مـردان است هر کـه او راست آن دو مـرد آن است

و فقر حقیقی و درویشی تحقیقی نیستی و فناء از خود و هستی و بقاء به حق، جلّ و علیٰ، است. و چنین فقیری به اسم غنی سزاوارتر بود. و سخنان علما و اولیا دربارهٔ آن بسیار است].

[این مقدار از رسالهٔ لطائف المواقف ادهم خلخالی برگرفته شده و در اینجا آمده است].

روضهٔ هفتم

دربیان مال نافع و فقر و شرح درجات او و توضیح و فضیلت مرتبهٔ هر یک از فقیر صابر و درویش حریص و توانگر شاکر و تحقیق فقر و غنای حقیقی

بدان که مال دنیا، چنان که بزرگان گفته‌اند، چون نردبان است که بدان هم به بالا به اعلیٰ علیّین توان رفت و هم به پائین و پستی به اسفل السّافلین توان شد. و دیگر مانند مار است که در وی هم زهر است که کشنده و مظهر قهر است و هم تریاق است که حیات بخش و مظهر لطف است. پس مالدار دانا و بینا و حکیم باید بود تا به دانایی و بینایی بدین نردبان به بالا رود و نه به پستی شود، و به حکمت تمیز زهر را از تریاق نموده از آن پرهیز نماید و این را تناول کند. و ما بیان قهر و تریاق و به بلندی رفتن و به پستی شدن به سبب هر یک را بیان کنیم و از هم جدا نمائیم تا بدان سود از زیان ممتاز گردد و مُنجی از مُهلِک امتیاز یابد و ضارّ از نافع جدا شود. بدان که نفع مال، یا دنیوی فانی است، و أن أظهر من الشمس است و احتیاج به بیان ندارد، و یا أخروی باقی است، و آن بر سه قسم است: قسم اوّل، آن که در خود نفقه کند و در عین عبادت [ورقی زینجا فتاده‌ای عزیز]

و به مازندرانِ غفلت رود که مملکت دیو سفید نحس است. و کاوس عقل که شهریار ملک دانایی و آگاهی است و با هفتاد پهلوان اخلاق نیک در آنجا دربند است و به زندان شهوات و لذّات دنیا گرفتار است و سلاسل و اغلال علایق جسمانی و عوایق هیولانی بر بال و بازو و گردن دارد، دو دیده‌اش از غبار هوا تاریک شده، از رمد طول امل و سبل خودبینی خلل پذیرفته و احول گشته است.

و علاج آن خون دیو سفید نفس است، نفس را به تیغ مرگ ارادی بکشد و در میان غار: «مُوتُوا قَبلَ أن تَمُوتُوا» بیندازد. یعنی: بمیرید به مرگ ارادی اختیاری پیش از آن که می‌میرید به مرگ طبیعی اضطراری، چنان که، افلاطون گفت: «مرده‌ام به ارادت، زنده‌ام به طبیعت». و آن عبارت از اماتهٔ شهوات حیوانی. و به کشتن آن دیدهٔ

عقل را بینا کند و وی را از ولایت غربتِ دیوان به کشور ایرانِ توحید و عرفان آرد و بر مسند شاهنشهی‌اش نشاند، و چنان کند که یکی از دشمنان وی که صفات رذیله باشند نماند؛ رستم دستان و پهلوان زمان باشد.

پس، چون رستم، وی‌راسه چیز باید: یکی رخش توکّل، دوم عمود وگرز اخلاص، سوم سپر بیان و اشتعاذه و التجاء به خدا در همهٔ کارها، با رهنمایی، چون سیمرغ یا عقل.

<اطوار هفتگانهٔ سیر نفس انسانی>

طور اوّل و منزل نخستین، آن است که از مناهی و معاصی صادر از جوارح و اعضاء توبه کند و به تن به طاعت و ریاضت مشغول شود و زبان را از ذکر خالی نگذارد، و چون میّت در دست غسّال در دست تصرّف و فرمان آن کس که مربّی و رهنمای وی است مجبور شود، چنان که به هر طرف که بگرداند بگردد و به هر سو امر کند بکشد و لا و نعم نگوید، و «نور سبز» سالک را در سیر دل در این منزل پیش آید.

طور دوم و منزل ثانی، تزکیهٔ نفس است از صفات ذمیمهٔ شیطانی، یعنی: مکر و حیله و اِغواء و اِضلال، و از صفات رذیلهٔ بهیمه‌ی، که شرهِ شهوات باشد، و از صفات شنیعهٔ سُبعی که غضب و بغض بود در غیر محلّش.

و چون نفس از این اوصاف پاک شد، چهار وادی طی کرده است: امّاره بود لوّامه شد، و لوّامه بود مُلهَمَه شد، و مُلهَمَه بود مُطمئنّه گشت، و آناً فآناً به گوش هوشش ندای: «یا أیّتها النّفسُ المُطمئنّة ارجِعی إلیٰ ربّکِ» می‌رسد. ولیکن مسافت رجوع به پنج منزل و طور باقی است. و چون از آنها گذشت به شهرگوهر صدف قدم نهاد، و «راضیةً مرضیّةً» شد.

و چون به درکعبهٔ جبروت رسید بندهٔ خاص گشت، و به امر «فادخُلی فی عِبادی و ادخُلی جَنّتی» مأمور و سرافراز شد. ترجمهٔ آیهٔ کریمه آن است که حق تعالیٰ می‌فرماید که: ای نفس آرام گرفته به ذکر و یاد خدا، چنان که جای دیگر در تعریف مؤمنان فرموده است: «تَطمئنُّ قلوبُهُم بذکر اللهِ ألا بذکر اللهِ تطمئنُّ القلوبُ» (رعد، ۲۸) یعنی: دلهای ایشان اطمینان و آرام گرفته است به ذکر و یاد کرد خدا، و آگاه باشید که‌به ذکر خدا آرام می‌گیرد دلهای مؤمنان و از شکّ و ریب پاک می‌گردد.

بازگرد از دنیا به سوی آفریدگار خود در حالتی که تو از وی راضی و وی از تو خشنود. پس در آدر زمرهٔ بندگان خاصّ من، و قدم نه به بهشت من و «نور کبود» در این منزل سالک را مرئی شود.

طور سوم، صفا دادن و آراستن دل است به اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده. یعنی: حکمت و عفّت و عدالت و سخاوت و کرم و جود و سماحت و احسان و لطف و فتوّت و مروّت و رجاء و محبّت و رفق و شفقت و عفو و مرحمت و تواضع و حلم و حیاء و بشاشت و ورع و تقویٰ و عبادت و طاعت و غیرها. و در این مقام «نور زرد» دیده شود.

و طور چهارم، تخلیهٔ سرّ است و پاک کردن باطن از جهالت و اعتقادات فاسده و اراجیف قشریّه و خواطر صوریّه و به یاد هویّت غیب چنان مشغول شدن که غیر به خاطر نرسد. و این غایت جمعیّت خاطر و نهایت صفای باطن است. و در این طور «نور سفید» پرتو افکند.

طور پنجم، تخلیهٔ روح است از دنائت همّت و رذیلت طبع و تقیّد به عالم سفلی و تجلیهٔ وی به علوّ همّت و طیران در عالم علوی در نهایت ملکوت. و در این بادیه جمیع الوان متلوّنه از «رنگ سیاه» مضمحل گردد و جمیع تعیّنات و تکثّرات در عالم جبروت داخل شود و بر عرش و مافیها اطّلاع به هم رسد.

طور ششم، [اندر اینجا مطلبی ساقط شده] که خفی و پوشیده بود حالی وی شود.

طور هفتم، غیب الغیوب است، طائر بلند پرواز روح چون در طیران از نهایت جبروت به لاهوت رسد، فناء فی‌الله و بقاءالله حاصل کند، و عُنقا صفت اسم بلا مسمّیٰ گردد، و به مضمون:

ای ز غیب الغیوب کرده نزول — به سراپردهٔ نفوس و عقول

اطّلاع یابد. و چون فتح باب حال با مفتاح قال متعذر و دشوار است، زیاده از این باب فایده ندهد. گلشن:

چو اهل دل کند تغییر معنی — به مانندی کند تعبیر معنی
هر آن معنی که شد از ذوق پیدا — کجا تعبیر لفظی یابد او را
معانی هرگز اندر حرف ناید — که بحر قلزم اندر ظرف ناید

و این حالات نه دیدنی است و نه شنیدنی. غرض آن که تا کسی از عالم ملک و ملکوت و ناسوت و جبروت و لاهوت به سیر و سفر، به تربیت کاملی، با جذبهٔ لم یزلی آگاه نبود این زبان را نتوان فهمید و از این بیان سر بیرون نتواند برد.

چون ندیدی شبی سلیمان را　　تو چه دانی زبان مرغان را

امّا چون از جام ارادت صاحبدلی کسی می توجّه نوشد و از جان و دل در دوام ذکر بکوشد به علم الیقین بداند که، فغانی:

هر چه در کارگاه امکان است　　پرتوی از جمال جانان است

و به عین الیقین ببیند که، خواجو:

که‌جهان صورت‌است و معنی‌اوست　　ور به معنی نظر کنی همه اوست

وکور دلان بی بصیرت چون این سخن از وی بشنوند نیش تشنیع و تیر انکارش زنند. بلی نابینای مادرزاد اگر انکار آفتاب کند معذور است، بلکه تصدیق وجود آن از وی بدیع و دور است. «و مَن لم يَجعل الله له نوراً فماله من نور».

ندارد باورت اکمه ز الوان　　اگر صد سال گویی نقل و برهان
سفید و سرخ و زرد و سبز و کاهی　　نباشد پیش او غیر سیاهی

و وی از روی لطف و مرحمت گوید:

گر زمن باورت نمی‌آید　　چشم بگشای تا ببینی باز
که‌جز او نیست در سرای وجود　　به حقیقت کسی دگر موجود

و گشادن این چشم دل موقوف است بدان که ازکحل الجواهر: «بی یَسمَعُ و بی یُبصِرُ» مرتبه‌ای بدان کشند، و از داروی: «اتّقوُا مِن فَراسَةِ المؤمن فَإنّهُ ينظرُ بنورالله» ذرّه‌ای بدان ریزند. ولیکن مگر: «کور مادرزاد بدحال کجا بینا شود ازکُحل کحّال» از آن جهت بدین دواء احتیاج است که خدای را به غیر وی نتواند شناخت و به جز به نور او او را چیزی نتواند یافت. پس:

دیده‌ای وام کن ز خالق خلق　　تا ببینی به دیدهٔ خلّاق
که همه اوست هر چه هست یقین　　جان و جانان و دلبر و دل و دین

و بی آن که بخار می محبّت بر دماغ روح زند و کیفیّت مفرّح عشق در دل و جان جا

کند، این غبار از پیش دیدهٔ دل برنخیزد و آن نور بدان سایه نیندازد. و شیخ ما، رحمه‌الله، در رسالهٔ «نان و حلوا» می‌گوید:

ساقیا یک جرعه از روی کرم   بر بهایی ریز از جام قِدم
تا کند شق پرده پندار را   هم به چشم یار بیند یار را

سُبحانَ مَن لا یُدرِکُ ذاتَهُ إلّا ذاتُه، و عزّ و جلّ مِن أن تُدرِکَهُ الأبصارُ وَ هُو یُدرِکُ الأبصارَ»، تا هستی مجازی تو، به مقتضای: «و قل جاء الحقّ و زهق الباطل إنّ الباطل کان زهوقاً»، نیست و نابود نگردد، و به مصداق: «جاء الحقّ» به مرکز خود قرار نگیرد عقل تو این قول را نپذیرد.

مکن تلقین زاهد حرف عشق [یار] ای فارغ   کسی کو غرقهٔ کفر است ایمان را نمی شاید

لیس فی الدار غیره دیّار.

چشم حق بین بجز از حق نتواند دیدن   باطل اندر نظر مردم باطل بین است

روضهٔ هشتم

در بیان نصایح و اشارات چند بر سبیل سؤال و جواب از مسایل طریقت و حقایق حقیقت به لسان اهل علیّین که اصحاب روضهٔ ثامن و ساکنان طبقهٔ هشتم بهشتند. ولیکن آنچه به فهم نزدیک بود و برای مبتدی نیک بود به بیان آید.

گفته‌اند: از چیست که این همه آیات بیّنات قرآن و کلام معجز بیان ربّانی که خلق استماع می‌نمایند متأثّر و منتفع نمی‌گردند و از آن خوفی و ترسی در دل ایشان به هم نمی‌رسد.

گفت: از آن که ایشان از حیات دانش و صحّت آگاهی بهره‌ای ندارند و در حقیقت فرقه‌ای از ایشان مرده‌اند و مضمون شریف «والجاهلُ مَیّتٌ» دالّ بر آن بود.

بود معلوم هر آزاد و بنده — که نادان مرده و داناست زنده

و طایفه‌ای بیمار مرض غرور و غفلت گشته‌اند، و آیهٔ کریمهٔ: «فی قُلوُبهِم مَرَضٌ فَزادَهُم اللهُ مَرَضاً» بیان آن است؛ و از آیات کثیرة الغایات قرآن مبین کسی را خوف و خشیت حاصل گردد که دل زنده بود، چنان که حق تعالیٰ گفت: «إن هُوَ إلّا ذِکرٌ و قرآنٌ مُبینٌ لِیُنذِرَ مَن کانَ حَیّاً»، (یس، ۶۹)، نیست آنچه به محمّد آموختیم مگر پندی و ارشادی و کتابی روشن و هویدا به اعتبار معانی و حقایق یا روشن کنندهٔ احکام و حدود، تا بیم کند و بترساند بدان قرآن هرکه راکه زنده باشد به حیات عقل و دانش و ایمان. پس دل مردگان را از آن بهره‌ای نبود و نفعی نرسد.

و جمعی که دیده و دل و گوش و هوش را با مِیل پندار و زیبق ظلم و فرج از حدّ اعتدال دورکرده باشند و زبان نصیحت و لسان بیان عقل را با تیغ جهل سر بریده و أبکم ساخته باشند، و به مقتضای حدیث شریف: «حُبّکَ الشیء یُعمِی و یُصِمّ» از افراط محبّت دنیا و دوستی آن «صُمٌّ بُکمٌ عُميٌ فَهُم لا یَرجِعُونَ»، (بقره، ۱۸)، کر و گنگ و کور گشته باشند، ثمرهٔ ایشان از آن شجرهٔ طیّبه، ز قوّم خسارت بود و دواء ایشان از آن نسخهٔ شفا مرض مرگ مُؤبّد و هلاک مُخلّد شود و نصیب ایشان از آن شربتِ رحمت محنت و زحمت، چنان که گفت: «و نُنزِّلُ مِنَ القرآنِ ما هُوَ شِفاءٌ و

رَحمَةٌ لِلمؤمنينَ وَ لا يَزيدُ الظّالمينَ إلّا خَساراً». (إسراء، ۸۲).

حاصل آن است که قرآن شفا و بخشایش است برای مؤمنان و گرویدگان و هلاک و زیان است برای ظالمان و کافران، و نوش است برای عاقلان و دانایان و نیش است برای جاهلان و نادانان، چون عسل که «شفاء للناس» است ولیکن... [برگی از اصل در اینجا ساقط است]...

خدای تعالیٰ از هفتاد رکعت نماز از غنیّ شاکر در توانگری، و دو رکعت نماز از توانگر شاکر بهتر است از دنیا و مافیها نزد ایزد تعالیٰ.

وگفت: سه طایفه‌اند که شفاعت کنند مردمان را روز قیامت چون پیغمبران: یکی عالم با عمل، دوم خادم بی‌حِیَل، سوم صابر.

وگفت: حق تعالیٰ بدین امّت، به سبب وجود علماء و فقراء، نظر رحمت بیندازد. پس بتحقیق که علماء وارثان پیغمبران‌اند و فقراء دوستان من‌اند.

وگفت: درویشان وکیلان خدای‌اند، یعنی نایبان خدایند در روی زمین در گرفتن حق وی از مردم، پس هر که با ایشان خواری کند با خدا کرده باشد و هر که تعاهد احوال ایشان کند خدای تعالیٰ کفیل و ضامن شود وی را به بهشت.

وگفت: فضل درویشان بر توانگران همچو فضل من است بر (...) و آن درویشی است که مردم نه از تندرستی وی آگاهند و نه بر مرض و بیماری او اطّلاع دارند.

وگفت: حق تعالیٰ خلق را از گل زمین آفرید و پیغمبران و درویشان را از گل بهشت هر کس که خواهد که در عهد و امان خدا بود پس باید که گرامی دارد درویشان را.

وگفت: چراغ توانگران در دنیا و آخرت درویشان‌اند، که اگر ایشان نبودندی توانگران همه هلاک شدندی. دولت اغنیاء در دنیاست و فانی است و دولت فقراء در آخرت است و باقی است. و مثل فقیران با توانگران مثل عصاست در دست کوران و نابینایان.

وگفت: لعنت کناد حق تعالیٰ آن کسی را که توانگر را به واسطهٔ توانگریش اکرام کند و فقیر را به واسطهٔ فقرش خوار دارد، و هر که چنین کند وی را در آسمانها دشمن خدایش بنامند، و دشمن انبیاءاش بخوانند و دعای وی هرگز مستجاب نگردد.

و گفت: خدای تعالی را نظرهای رحمت است و هر روز به فقرا پنج نوبت نظر رحمت اندازد و به هر نظری ایشان را به مغفرت بنوازد.

و گفت: خدای را فرشتگانند که طلب آمرزش می‌کنند از خدا برای فقرا و شفاعت کنند ایشان را روز قیامت. و چه سخت نیکو است حال آن کس که شفیع وی فرشتگان باشند.

و گفت: فقیری خواری است در دنیا و عزیزی است در آخرت، و توانگری عزیزی است در دنیا و خواری است در آخرت. و فقر عیب است نزد مردمان و زینت است نزد حق تعالیٰ در روز قیامت. پس خوشا حال آن کس که فقیر باشد در دنیا.

وگفت: هرکه به درویشان منّت نهد ملعون است در دنیا و آخرت. و هرکه بر پدر و مادر و برادران مؤمن منّت نهد، از خدا و رحمت وی دور است.

وگفت: هرکه آزارکند درویشی را به غیر حق چنان باشد که کعبه را خراب کرده باشد ده بار، و هزار فرشتهٔ مقرّب کشته باشد.

وگفت: حرمت مؤمن فقیر نزد خدای تعالیٰ بزرگتر است از هفت طبقهٔ آسمانها و هفت طبقهٔ زمین و از فرشتگان مقرّب.

وگفت: بهترین پیشه‌ها سه پیشه است. درویشی و دانش و ترک دنیا با زهد.

وگفت: مراعرابی راکه بزرگتر از فقیری چیزی نیست هرگاه راضی باشد.

وگفت: بهترین امّت من فقیران‌اند و بشتابترین ایشان در بهشت رفتن ضعیفانند.

و در خبر است که: حق تعالیٰ وحی فرستاده به موسیٰ، علیه السلام، که: بتحقیق مرا بندگان چند هستند که اگر بهشت همگی از من خواهند هر آینه عطاکنم و اگر به مقدار تازیانه از دنیا خواهند ندهم، نه از آن که پیش من خوار باشند، بلکه از آن که نگاه داشته‌ام برای ایشان باز رحمت وکرامت خود، و ایشان را دور می‌گردانم از دنیا و پرهیز می‌دهم از آن، چنان که دوری می‌کند راعی و شتربان گوسفندان و شتران خود را از جایی که علف کشنده باشد.

و پیغمبر، صلّی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلّم، روزی به صحابه گفت: کیست بهترین خلق. گفتند: مالداری بود که [در راه] حق تعالیٰ بدهد از مال خود و از نفس خود. گفت: نه،

این نیست. پس گفتند: یا رسول‌الله، بهترین مردمان کیست. حضرت گفت: فقیری که به مشقّت فقر صبر کند.

ترک شهوتها و لذّتها سخاست هر که در شهرت فروشد برنخاست

و گفت: هر که را همگی نیّت وی دنیا بود همیشه درویشی در پیش دو چشم وی حاضر بود و از دنیا برود و عاشق دنیا بود، و هر که همگی نیّت وی در آخرت بود حق تعالیٰ دل او را توانگر گرداند و از دنیا برود و عاشق دنیا بود، و هر که همگی نیّت وی در آخرت بود حق تعالی دل او را توانگر گرداند و از دنیا برود و زاهد باشد.

و در خبر است که موسی، علیه السلام، بر خفته‌ای بگذشت بر خاک خفته و سر فراخشتی نهاده و جز گلیمی هیچ نداشت. گفت: بارخدایا، بندهٔ تو ضایع است، هیچ چیز ندارد، وحی آمد که: یا موسی، ندانی که هرگاه که من به همگی روی اقبال بر کسی کنم دنیا همگی از او بستانم.

و رسول، صلّی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلّم، گفت: بهشت را به من نمودند، بیشتر اهل بهشت درویشان بودند و دوزخ را به من نمودند، بیشتر اهل دوزخ توانگران بودند.

و در خبر است که موسیٰ، علیه السلام، روزی گفت: خداوندا، من گرسنه‌ام. پس حق تعالیٰ وی را گفت: من دانایم به گرسنگی تو. پس موسی، علیه السلام، گفت: پروردگارا، طعامم ده. حق تعالیٰ فرمود: هر وقتی که خواستم می‌دهم.

و در آنچه به موسی، علیه السلام، وحی آمده است مذکور است که:

یا موسیٰ، فقیر آن‌کس است که مثل من کفیل رزق نداشته باشد. و بیمار آن‌کس است که همچون من طبیبی نداشته‌باشد، وغریب آن‌کس است که چون من مونسی نداشته باد.

یا موسی، راضی و قانع باش به نان ریزه‌ای چند که بدان راه گرسنگی را ببندی، و به خرقه‌ای خرسند باش که بدان عورت خود را بپوشانی، و صبر کن بر مصیبتها. و چون ببینی دنیا به تو رو نهاد بگو: «إنّالله و إنّا إلیه راجعون»، عقوبتی است که به تعجیل در دنیا دانند و چون ببینی فقر و درویشی به تو رو نهاد بگو: مرحبا و خوشا شعار بندگان صالح و پسندیدهٔ خدا به من رو نهاد.

یا موسیٰ، باید که به تعجّب و شگفت نیارد تو را آنچه دادیم به فرعون و

برخوردار ساختیم وی را از آن. پس بدرستی که آن شکوفهٔ زندگانی دنیا بود.

و در خبر است که حضرت عیسی، علیه السلام، می‌گفت: خداوندا، خدمتکار من دو دست من است و مرکب من دو پای من و فرش من روی زمین و بالش من سنگ و گرم کنندهٔ ن در زمستان آفتاب و در بهار چراغم شب ماهتاب و نان خورشم گرسنگی و شعار من ترس تو و لباس من پشم و میوه شیرین من و بوی خوش من آنچه زمین می‌رویاند برای وحوش و چهار پایان از گلها و گیاهان. شب به روز آرم و مرا چیزی نباشد و روز به شب برم و چیزی نداشته باشم و نمی‌یابم در دنیا و نیست بر روی زمین غنی‌تر و بی‌نیازتر از منی.

و در خبر است که پیغمبر، صلّی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلّم، روزی گرسنه بود، پس سنگی برداشت و بر شکم مبارک خود نهاد و گفت: آگاه باشید که بسا گرامی دارندهٔ نفس که خوار کننده وی است، و بسا خوار کننده نفس که گرامی دارندهٔ وی است، و آگاه باشید که بسا نفس گرسنهٔ برهنه در دنیا که مخلّع و متنعّم بود روز قیامت، و آگاه باشید که بسا نفس لباس دار نعمت خوار در دنیا که گرسنه و برهنه بود در قیامت، و بدانید که بسا شروع کننده در خوردن نعمت که پس انداخت آن را خدا بر رسول حق مر او را در آخرت نصیبی، و بدانید که عمل بهشت وکار آخرت چون زمینه ناهموار خارناک است، و آگاه باشید که کردار آتش مانند زمینهٔ هموار آتشناک است، و بدانید که بسا شهوت و لذّت یک ساعت باشد که به پس ماند از وی حزن و غم و زاری به روز قیامت.

و عیسی، علیه السلام، می‌گوید که توانگر به سختی تمام در بهشت می‌شود.

و در کتاب «احیاء علوم» منقول است که: «روزی عیسیٰ، علیه السلام، به راهی می‌رفت، مردی از پی وی دوان شد و با وی همراه گشت تا آن که به جایی رسیدند، گرسنه بودند، عیسی، علیه السلام، سه تا نان بدر آورد و یکی را خود خورد و یکی را آن مرد. چون عیسی، علیه السلام، بر سر آب رفت و برگشت آن نان را آنجا ندید. از آن مرد پرسید که نان چه شد؟ گفت: نمی‌دانم چه شد.

چون پاره‌ای راه برفتند رودخانهٔ عظیمی پیش آمد، عیسی، علیه السلام، دست وی بگرفت و بر روی آب برفتند، چون به کنار رسیدند، گفت: به آن خدایی که در

دست من به تو این چنین معجزی نمودار است، بگو آن نان چه شد. گفت: نمی‌دانم.

پاره‌ای هم برفتند، آهویی دیدند با برهٔ خود همراه، عیسی، علیه السلام، اشاره کرد تا از آن آهوان آن آهو برّه بریان شد و پیش ایشان حاضر گشت، قدری از آن بخورند.

عیسیٰ، علیه السلام، گفت: بدان خدائی که در دست من چنین معجزی نمود راست بگو که از آن نان خبر داری؟ گفت: خبر ندارم. پس پاره‌ای نیز رفتند، آنگاه عیسی، علیه السلام، توده‌ای از ریگ جمع کرد و آن به معجز زر سرخ ساخت، پس سه حصّه بکرد و گفت: یکی از من و یکی از تو و یکی از آن کس که از آن نان خبر دارد. و فی الحال آن مرد نادان به طمع زر گفت: من خبر دارم. عیسی، علیه السلام، آن زر جمیعاً به وی داد و از وی جدا شد.

و آن مرد رو به جانب خانهٔ خود نهاد و متوجّه مسکن خود گشت. در راه دو نفر مرد بدو رسیدند و آن زر را با وی دیدند، قصد گشتن وی کردند. گفت: مرا نکشید.این زر را با شما سه حصّه کنیم، قبول کردند و پذیرفتند، چون به قسمت زر بنشستند گرسنه بودند.

یکی از ایشان دیناری برداشت و از پی طعام به آبادی رفت. چون وی راهی شد این دو نفر اتفاق کردند که چون بیاید وی را بکشم و زر را دو حصّه کنیم. وی نیز در راه فکر کرد که اگر قدری زهر در طعام ایشان کنم و ایشان را بکشیم و زر را تمام خود ببرم بهتر بود و چنان کرد، چون باز آمد آن هر دو پیش از آن که طعام خوردند وی را بکشتند و زر رادو حصّه نمودند. پس از آن طعام را بخوردند، هر دو بمردند.

عیسی، علیه السّلام، بعد از مدّتی به حواریان که امّتان وی بودند از آنجا می‌گذشت آن حال را بدید و احوال راکما هو حقّه برای ایشان بیان کرد و گفت: ای حواریان، دنیا چنین چیز پلید فانی است که این همه را بکشت وخود به جای ماند. پس از وی حذر کنید و به وی میل مکنید».

چنان که آن زر آن مرد را از خدمت عیسی، علیه السلام، و از ایمان و حیات دنیا محروم کرد، همچنین مردمان این زمان را از خدمت خدا و صحبت نیکان و زندگانی جاوید آخرت بی‌بهره کرده است، و نفس نحس وی را دروغگو و شرمنده نمود و آن

خجالت را برای آن زر بر خود روا داشت.

و این از جملهٔ خیانتها و خسّتهای و رذیلتهای دنیاست، چنان که بزرگان گفته‌اند: هیچ دلیلی و برهانی بر زشتی و خبث نفس روشن‌تر و محکم‌تر از این نیست که چون قصد معصیتی کند و میل شهوتی نماید و در تحصیل و ارتکاب آن حریص و مصرّ بود هر چند خدارا و انبیا و اولیا و ملائکهٔ مقرّبین را شفیع سازی و به کتابهای منزل از آسمان و عرش و کرسی و لوح و قلمش سوگند دهی [از این جا یک ورق ساقط شده]. خدا....

<خشیت ثمرهٔ شجرهٔ علم است>

پس دل آن کس که از تلاوت قرآن خائف و ترسان نمی‌شود از جمادیست‌تر و از سنگ خارا سخت‌تر است، و حقیقةً ایشان تنزّل کرده‌اند از مرتبهٔ انسانیّت به درجهٔ جمادیّت، بلکه از آن نیز گذشته‌اند. شعر:

تو را بهر ترقّی آفریدند   تنزّل از چه کردی ای خردمند

بدانید که خوف از ثمرهٔ شجرهٔ علم است و علم درخت باغ دل و باغبان و مربّی آن عقل است و اهل روزگار از عقل و علم بی‌نصیبند. پس خوف صفت عالمان عاقل و دانایان کامل است. از این است که حق تعالیٰ گفته: «إنّما یخشی الله من عباده العلماء» یعنی: این است و جز این نیست که می‌ترسند از خدا از بندگان او دانشمندان و بس.

و پیغمبر، صلّی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلّم، فرمود: آدمیان دو طایفه‌اند: یکی علماء ربّانی که اهل حال باشند، دوم طالبان علم برای نجات و رستگاری خود و غیر این دو طایفه خرمگسانند نه آدمیان‌اند. و شیخ ما ،رحمه‌الله، می‌گوید، نظم:

علم چه بود آن که ره بنمایدت   زنگ گمراهی ز دل بزدایدت
این‌هوسها از سرت بیرون کند   خوف و خشیت دردلت افزون کند
خشیةالله را نشان علم دان   إنّما یخشی تو از قرآن بخوان

پس آن فرقهٔ نادانان که مدّتی درگوشهٔ مدرسه بوده‌اند و تحصیل قیل و قال نموده‌اند و از آخرت غافل و به دنیا پرداخته‌اند و از پی هوا و هوس می‌روند و از خدا نمی‌ترسند و از حرف سواد دیده و از مطالعه جز سیاهی دل حاصل نکرده‌اند نه عالم‌اند و نه عاقل، بلکه جاهل‌اند و غافل، بلکه خران بی‌دم و افسارند، «کمثل الحمار یَحملُ أسفاراً».

این گدایان خداگو نان خواه همچو خر مصحف کشند از بهرگاه
ای بسا عالم ز دانش................ [از این جا نیز برگی اوفتاده است]

نهان کردند و باز به رخت شستن و پشم آبکشیدن مشغول گشتند، فهمید که آن متاع نفیسی که ایشان در زیر پشم پنهان ساختند از این جنس عالی است که وی در پشت دارد، به اطراف و جوانب نگاه کرد که تا ببیند که طهور کرد که آن امر پوشیده شد. جمعی را دید که از طرفی می‌آیند و چندان که ایشان نزدیکتر می‌شوند زنان ترسان‌تر و لرزان‌تر می‌گردند بشناخت که کیانند و ندانست که صاحبان و شوهران آن زنانند.

چون به پیش وی رسیدند آن مرد سر ازکندو چه بدر آورد و به اشارت استدعای استخلاص نمود. ایشان از روی مزاح گفتند: فلان کس، کندوچه‌ات را می‌شکنیم. گفت: بشکنید وگرنه پشمتان را پراکند می‌کنم. گفتند: این راکنیم تا آن را ببینیم که عبارت از چیست. چون آن کند و چه را شکستند، خاطر وی را بخستند و پردهٔ وی را بدریدند. وی نیز بدوید و آن پشم را پراکنده کرد، آن جوان نیز از میان آن برخواست و بگریخت، حالی که وی را بود ایشان راکه اهل دنیا بودند صد آن قدر حاصل شد، ازکرده پشیمان گشتند، آنان کندو می‌شکستند و اینان پشم بر باد می‌دهند و آهنگ پرده یکدیگر می‌کنند. للمولوی:

تو در این ره بیخدا یبدنه... دست کوته کن از این ردّ و قبول. و اگر موافق رضای یکدیگر بجنبند هم عیب هم بپوشند اگر چه مخالف رضای حق بود.

<علماء حافظان شریعت هستند>

امّا علماء دین که وارثان انبیاء و نایبان پیغمبران‌اند در حفظ و حمایت و رعایت شریعت به گفتن و نوشتن. در خبر است که درجهٔ ایشان با پیغمبران بنی اسرائیل برابر بود. و در خبر است که سیاهی دوات ایشان در فضل با خون شهیدان برابر است.

غرض که ممدوح و محمود و منعوت خدایند. محبّت و عزّت ایشان داشتن واجب و لازم است و علامت سعادت و نشان دین‌داری است و ایشان را عزیز و بزرگ ندانستن و به خدمت ایشان نرفتن و خدمات به جا نیاوردن علامت شقاوت و شاهد بدبینی است و مجلس ایشان صورت جنّت و ظاهر بهشت‌برین و خلدپرحور عین است

<صوفیان و مرتبهٔ ایشان>

و امّا صوفیان و صافیان و عاشقان صادقان حق، که ایشان را اهل الله و اهل حق و موحّدان و عارفان و محققان و اهل تحقیق و اهل یقین و اهل کشف و شهود و اولیا خوانند در وفعت و درجه و بلندی مرتبهٔ ایشان شکّی و ریبی نیست، و آیات و احادیث در باب فضیلت و بزرگی ایشان، چنان که در باب علماء دین دارد بسیار است.

از آن جمله: یکی این است که شیخ ما، رحمه‌الله، در کتاب «اربعین»، (ص ۱۳) با اسانید معتبر از امیر المؤمنین، علیه السلام، روایت کرده که آن حضرت گفت: که پیغمبر خدا، صلّی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلّم، گفت:

«هر که خدای را به عظمت و جلالت بشناخت حفظ کرد و نگاه داشت زبان از گفتن سخن، یعنی: بی‌فایده، و شکم را از طعام، یعنی پر خوردن با تنعّم کردن، و به مشقّت واداشت نفس را به سبب روزه داشتن. جمعی از مؤمنین گفتند: فدای تو باد پدر و مادر ما، یا رسول‌الله، اینان‌اند که اولیاالله‌اند؟ پیغمبر، صلّی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلّم، گفت: بتحقیق که اولیاء الله آنان‌اند که چون ساکت شوند سکوت ایشان فکر بود –

و حدیث است: «مَن صَمَتَ نَجا»، و مروی است که «فکرُ ساعة خَیرٌ مِن عِبادةِ سستّینَ سَنَةً» ـ و چون سخن گویند، سخن ایشان ذکر بود، یعنی در خلوت و حدیث قدسی است که: «أنا جَلیسُ مَن ذکرنی».ـ للمولوی:

گر تو خواهی همنشینی با خدا   رو نشین اندر حضور اولیا

و چون نظر کنند نظر ایشان عبرت بود – و امر خداست که «فاعتبرو ایاأولی الأبصار» – و چون گویا شوند گویائی ایشان حکمت بود یعنی در میان مردم – وکلام حق است که «و مَن یؤتَ الحِکمَة فَقَد أوتِیَ خَیراً کثیراً» – و می‌باشد راه رفتن ایشان میان آدمیان برکت، اگر نه برای ایشان اجلها مقرّر بودی ـ یعنی اجل که به مقتضای: فإذا جاء أجلهَم لا یَستأحزونَ ساعةً و لا یَستقدِمُونَ» نه پس می‌افتد و نه پیش که برایشان نوشته شده است – قرار نمی‌گرفت روحهای ایشان در جسدهای ایشان یا از ترس عذاب یا از شوق ثواب». و سخن این طبقه است که، نظم:

مرگ اگر مرد است گو نزد من آی   تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ

من ز وی عمری ستانم جاودان		او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ

ای غافل بیدرد وای جاهل نامرد:

تو چه دانی که مرگ چیست عمو		مرگ ما را زندگی دیگر است

و حدیث دیگر این است از صادق علیه السلام، که گفت: «بتحقیق که مر خدای راست برای بندگان خاصّش شرابی که چون بنوشند محو شوند و مست شوند، چون مست شوند طرب آغاز کنند و چون در طرب شدند در طلب بازکنند، و چون بطلبند بیابند ـ چنان که پیغمبر، صلّی الله علیه و آله و سلّم، گفت: هر که چیزی را طلب نماید بیابد و هر که در بسته را بگوید و جهد نماید وا شود و چون یافتند توبه کنند، یعنی از دعوی سستی خود، و چون توبه نمایند بگدازند، و چون بگداختند بازگردند به سوی او، و چو بازگشتند صاحب اخلاص شوند، و چون اخلاص بهم رسانیدند به مقصود برسند، و چون به مقصود واصل شوند میان ایشان و دوست ایشان جدایی نباشد» [سند ندارد] للمولوی:

یاردرآمدزدرمجلسیان‌دوست‌دوست		گرچه‌غلط‌می‌دهدنیست‌غلط‌اوست‌اوست

هرکه‌به‌جدّتمام‌ورطلب‌ماست‌ماست		وآنچه‌به‌سعی‌تمام‌درطلب‌جوست‌جوست

بدان که تا در طلب این و آنی و جسمی نه جانی در این باب به حیرت بمانی و این فرقه را ندانی چنان که هستند. نظم:

مردان رهش زنده به جان دگرند		مرغان هواش ز آشیان دگرند

منگر تو بدین دیده بدیشان کایشان		بیرون ز دوکون در جهانی دگرند

و در حدیث قدسی وارد است که: «اولیای من در زیر سراپردهٔ من پنهان‌اند، غیر از من دیگری ایشان را نشناسد». و حدیث قدسی است که «هر که ولیّی از اولیای مرا خوار دارد، پس بتحقیق که چنان است که با من به آشکار حرب و جنگ کند.»

و از عیسی، علیه السلام، حواریان پرسیدند که: با که نشینیم و برخیزیم؟ گفت: «با آن که از دیدن وی خدا شما را به یاد آید و از گفتار وی علم شما زیاد شود و از دیدن کردار وی از دنیا بگردانید و به آخرت و کار آن مشغول شوید. بدان که این نشان اولیاء است».

گفتند: تصوّف چیست؟ گفت: آن که دل را از زنگ التفات و میل به دنیا و آخرت و از غبار خودبینی صاف سازی و از جملهٔ کائنات به واحدپردازی، یکی خوانی و یکی دانی، و به مضمون این رباعی که محقق طوسی گفته:

موجود به حق واحد اوّل باشد   باقی همه مرهوم و مخیّل باشد
هر چیز جز او نماید اندر نظرت   شکل دومین چشم احول باشد

راه بری. و گفت: گفته‌اند که تصوّف خالی بودن دست از مال و عاری بودن نفس است از منال و مراعات حق است بر کل احوال

و گفته‌اند: تصوّف شناختن خداست به اعتبار اسماء و صفات و دانستن احوال مبدأ و معاد و راه بردن به حقیقت اشیاء و به چگونگی رجوع به عالم به سوی یک حقیقت که آن ذات پاک قدیم و صمد فرد واجب التعظیم و به طریق مجاهده مطّلع شدن برای تلخیص نفس از مضایق و تنگیهای قیدهای جزئیّت عالم اطلاق و رسانیدن وی به مبدأش.

و گفته‌اند: تصوّف علمی است که بحث کرده می‌شود در آن از ذات احدیّت و اسماء و صفات آن ذات از این حیث که آنها رسانیده‌اند از هر کدام از مظاهر و منسوبات را به سوی ذات الهیّت. پس موضوع آن که از آن در آن بحث می‌کند ذات الٰهی و نعوت ازلی و صفات سرمدی وی است. و مسائل آن کیفیّت رجوع است به جانب حق و چگونگی سلوک و مجاهده و ریاضت و بیان نتیجهٔ هر یک از اعمال و اذکار در این جهان و در آن جهان بر وجهی که ثابت بود در نفس الامر.

و امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، می‌گوید: صوفی آن کس است که صوف پوشیده به صفا و دنیا را بیندازد به قفا و این است طریق مصطفیٰ. سعدی:

خوشا مرغ زیرک درین کهنه باغ   که بنشیندش برکلوخی کلاغ

و سلطان العارفین بایزید می‌گوید: تصوّف طرح نفس است در صحرای عبودیّت و تعلق دل است به ملک ربوبیّت. گلشن راز:

کسی مرد تمام است کز تمامی   کند با خواجگی کار غلامی
پس آن گاهی که ببرید او مسافت   نهد حق بر سرش تاج خلافت

بقائی یابد او بعد از فنا باز — رود ز انجام ره دیگر به آغاز

و استعمال اخلاق سنیّه و نظر به خدا داشتن بالکلیّه. و معروف کرخی می‌گوید: تصوّف فراگرفتن حقایق و بیان کردن دقایق و دندان کندن از آنچه در دست خلایق قاست.

و ابراهیم ادهم گوید: تصوّف علوّ همم است از آنچه مناقشه دارند در آن أمم، از ترس آن که مبادا بلغرد قدم و از حلال و حرام افتم. و اخی نجوت گوید: تصوّف تصرّف است.

و ابو حفص گوید: تصوّف عمل کردن است بدین آیه که: «خُذالعفوَ وَ أمر بالمعروف و أعرض عن الجاهلین» (اعراف ۱۹۹) یعنی: فرا گیر عفو را و امر کن مردم را به نیکی و اعراض کن از جاهلان.

و سیّدالطایفه جنبید گوید: پیغمبر را در خواب دیدم و گفتم: تصوّف چیست؟ گفت: پوشیدن معنیٰ و ترک دعویٰ است.

و گفته‌اند: تاء وی اشاره است به توبه و صادش به صفا و واوش به وفا و فایش به فنا. پس صوفی تائب صافی وافی فانی است، که از سرّ «و نفختُ فیه من روحی» خبردار بود، و سرّ هستی‌اش چون منصور بر دار نیستی شود، و از رمز «فَنَفخنا فِیها مِن رُوحِنا» (تحریم ۱۲) آگاه باشد. پس بگوید:

چوماه بود که از آسمان فرود آمد — نشست‌خوش متمکّن‌به برج منزل ما

و به مضمون: «واَعلمُوا أنّ الله یَحوُلُ بینَ المَرء وَ قلبهِ» (انفال ۲۴) راه برد. نظم:

خموش ای طوطی طبع شکر ریز — که این نکته است شور و فتنه انگیز

مگو زین بیشتر اسرار مستی — مرو زین بیشتر از شور و مستی

و گفته‌اند که: تصوّف معدوم دیدن وجود اضافی است و شهود وجود حقیقی.

نشانی داده‌اندت از خرابات — که التّوحیدُ إسقاطُ الإضافات

چون ممکن گرد امکان بر نشاند — بجز واجب کسی دیگر نماند

و از امیرالمؤمنین علیّ ولیّ، علیه السلام، منقول است که گفت: تصوّف تنگی عیش و تنگی رزق و گریان بودن چشم و ذکر [صفحه‌ای از این مکان افتاده است]

<سؤال از سرّ قدر>

مردی از قدر پرسید. گفت: دریایی است بی‌پایان، به درون وی مرو. بار دوم که

پرسید، گفت: راهی است تاریک قدم در آن منه. بار سوم که پرسید، گفت: سرّی است از اسرار خدا، از آن مپرس للمولوی:

گر نبودی خلق محجوب و کثیف　　ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در حقایق داد معنی داد می　　غیر از این منطق لبی بگشادی
با لب دمساز خود گر جفتمی　　همچونی من گفتهایی گفتمی

وگفت: روزی حضرت موسی، علیٰ نبیّنا و علیه السلام، در طور دل، از می‌مناجات و از پرتو نور عرفان بی‌هوش بود. در آن مستی که عین هشیاری است و در آن بی‌هوشی که کمال هوشمندی بود، گفت: «خداوندا، آنچه در زاویهٔ محقّر وگوشهٔ بیتوتهٔ من است در خزینهٔ معظم وگنجینهٔ مفخم تو نیست، ندا آمد که: یا موسیٰ، توجه داری که ما نداریم؟ جواب داد که: عزیزا وکریما، من همچو تویی دارم و تو چون خودی نداری».

و در حدیث آمده است که: «لا یَسَعُنی أرضی و لا سَمائی و یَسَعُنی قَلبُ عَبدی المؤمِن». یعنی نه در زمین گنجم و نه در آسمان، ولیکن در دل بندهٔ مؤمن گنجم.

بدان خردی که آمد حبّهٔ دل　　خداوند دو عالم راست منزل

ولیکن نه بر سبیل حلول و نه به طریق اتّحاد، که قائل به حلول و اتّحاد کافر و مردود و بی‌دین و بی‌یقین است و راه به جایی نبرده است. شیخ شبستری:

حلول و اتّحاد از غیر خیزد　　ولی وحدت همه از سیر خیزد
حلول و اتحاد اینجا مُحال است　　که‌دروحدت دویی عین ضلال است

و در خبر است که از خواجه عالم پرسیدند که کعبه شریفتر است یا دل. گفت: دل، از آن که بناکنندهٔ کعبه ابراهیم خلیل است و بنای دل از ربّ جلیل. آن را به واسطه ساخت و این را بی‌واسطه پرداخت.

چگونه کعبه نپوشد لباس ماتمیان　　که خانه جودش در مقابل افتاده است

بدان که نسبت کعبه به دل چون نسبت مهمان سرای و دیوان خانهٔ پادشاهان است به حرم وگنجینه و خلوتخانه. از این است که جز خداوند تعالیٰ را بدان راه نیست.

و در خبر است که: کعبه را خراب کردن و سنگ و خشت آن رابه اطراف عالم بردن نزد حق تعالیٰ بدان نرسد که ولیّی از دوستان وی را شکسته و آزرده کنند. للمولوی:

کعبه مردان نه از آب و گل است طالب دل شو که بیت الله دل است

و در خبر است که: هر که به ولیّی از اولیا و دوستی از دوستان خدا بدگوید، چنان باشد که به خداوند تعالیٰ بد گفته باشد. للمولوی:

مسجدی کان اندرون اولیاست سجدگاه جمله است آنجا خداست

و در خبر است که: ندا آمد به موسیٰ، علیٰ نبیّنا و علیه السلام، که: یا موسیٰ، من بیمار شدم و مرا عیادت نکردی. گفت: خداوندا، ذات پاک مقدّس تو منزّه از آلایش مرض و فتور و قصور و تغییر و تبدیل باشد. جواب داد که: یا موسی، فلان بندۀ افکندۀ من بیمار بود، اگر وی را عیادت می‌کردی چنان بود که مرا عیادت کرده باشی.

طاعت من طاعت عبد خداست تو نپنداری که حق از من جداست

این معیّت درنیابد عقل و هوش زین معیّت دم مزن بنشین خموش

قرب حق یابنده دور است از قیاس بر قیاس خود منه آن را اساس

چنان که حق تعالیٰ می‌فرماید: «و نَحنُ أقربُ إلیه مِن حَبلِ الوریدِ» (ق ۱۶) یعنی: من به انسان از رگ کردن وی نزدیکترم. و می‌فرماید که: «وَ نَحنُ أقربُ إلیه مِنکم و لکن لاتُبصِرُونَ» (واقعه ۸۵) یعنی: به شما از شما نزدیکترم [ولیکن شما نمی‌بینید].

[از اینجا صفحه‌ای افتاده باشد]

از این دو موجب قوّه و صحّت و ازدیاد آن دیگری می‌گردد. پس عاقل که ایثار فانی بر باقی و اختیار محنت باقی بر فانی کند، چگونه سفلی را بر علوی و صوری را بر معنوی برگویند. للمولوی:

برگ تن بی‌برگی جان است زود وین بباید کاستن آن را فزون

نان گل است و گوشت کمتر خور از این تا نمانی همچو گل اندر زمین

گر تو این انبان زنان خالی کنی بر زگوهرهای اجلالی کنی

چهارم، آنچه مقصودی است عکس آن می‌طلبد و ضدّ مطلوب را می‌جوید، زیرا که منظور وی نعمت و آسایش است و خود را به نعمت و بلیّت و آزار می‌اندازد و در میان ماران گزند و سگان درنده که دنیاداران باشند می‌افتد که بانیش حسد و دندان طمع وی رامی‌گزند و می‌درند. للمولوی:

دائـــماً از بـــیم غـــم در عـــین غـــم   وز پـــی هســـتی فـــتاده در عـــدم

و عقل با این یکجا جمع نشود.

پنجم، آن که عمر می‌دهد که سرمایهٔ آخرت است و دنیا می‌ستاند اگر از وجه حلال کسب نماید و عمر با ایمان می‌دهد اگر از ممرّ حرام و شبهه دار به هم رساند، و سلطنت دنیا از اوّل تا به آخر به لمحه‌ای از عمر و ذرّه‌ای از ایمان و ساعتی از آخرت نمی‌ارزد. نظم:

سکندر کـه بـر عـالمی حکـم داشت   در آن دم که مـی‌رفت عـالم گـذاشت

مـــیسّر نـــبودش کـــز و عـــالمی   بگـــیرند و مـــهلت دهـــندش دمـــی

ششم، آن که فرورفته در فضول دنیا از حرص خالی نمی‌شد و حـریص نـاچار محروم و هالک بود.

هفتم، آن که اگر از حرص بجهد از تکبّر و درشتی و خودبینی نرهد، پس ایمان را به غارت بدهد.

هشتم، آن که وقت رفتن با حسرت برود و هنگام جداشدن باندامت و مشقّت جدا شود و با ندامت.

نهم، آن که اگر از همه اینها عاری بود ولیکن از اشتیاق به جنّت و بیشتر و زودتر به بهشت رفتن به سبب حساب دادن و انتظار نوبت و رخصت آن کشیدن محروم ماند.

دهم آن که از تعظیم و تکریم و اعزاز و احترامی کـه فـقراء را روز قـیامت کـند بی‌نصیب شود.

یازدهم، آن که از لباس انبیا و حلیهٔ اولیا و زینت علما که فقر و درویشی بود برهنه و عریان بود، و نقطهٔ مقابل یحییٰ پیغمبر بود که پـلاس پـوشیدی و بـرگ درخت می‌خوردی، و نقیض عیسیٰ روح الله بود که به کهنهٔ عورت پوشی قناعت نمودی و ضدّ محمّد مصطفی، صلّی الله علیه و آله و سلّم، که مزّمّل و مدّثّر و گلیم پوش بودی و در غیر زمان گلیم پوشی نیز جامه‌های آن حضرت در قیمت زیادتر از گلیمی نبودی.

و به علیّ مرتضیٰ، علیه السلام، نسبتی نداشته باشد که چون جامه‌ای خریدی آن به غیر دادی و یک آستین قبا را زیادیش را بریدی و گفتی این هم به حاجت به کار

می‌آید و آستین دیگر را طرف توبره ضروریّات نهادن کردی.

و به نوح نجیّ الله وی را مشابهتی نبود که با آن که بنا بر بعض روایات دو هزار و پانصد سال در دنیا عمر کرد و در دنیا خانه‌ای بنا نکرد.

و به موسیٰ کلیم کجا ماند که چندان گیاه سبز خورده بودی که سبزی آن از بیرون معده و شکم آن حضرت نمودی، و از ابراهیم خلیل به دور است که پشم در بـر کردی و نان جو با نمک خوردی.

و به فرعون و شدّاد و نمرود و ابوجهل ماند که فریفتهٔ متاع دنیا شده بودند و جادهٔ ریاضت را که راه بهشت ازوست هشته بودند.

پس به مقتضای حدیث: «مَن تشبّهَ بقَوم فهُو مِنهُم». یعنی: هر که به هر طایفه‌ای که بماند و به هر فرقه‌ای که شبیه بود از آن طایفه بود و با آن فرقه حشرش کنند. حشر فقرا با انبیا و اولیا و علما بود، و حشر دنیاداران با پادشاهان و جبّاران و ارباب مناصب شود.

و از این بود که حضرت سلیمان را، صلوات الله علیه الرّحمان، با علوّ مکان و نشان زنبیل بافی کردی و لباس پشمین پوشیدی و نان با سرکه یا نمک خوردی تا مشابه به فقرا بود و به درویشان ماند نه به پادشاهان و توانگران مع هذا چهل یـا پانصد سال‌اش بعد از پیغمبران به بهشت برند.

و عبارت شیخ را تفصیلی و اجمالی است به اسقاط بعضی از کلمات و ازدیاد پاره‌ای از معانی و عبارات.

یکی از علماء مبرّز می‌گوید: اختیار کردند فقرا سه چیز را که آن یقین به آخرت و فراغ دل و سبکی حساب بود و اغنیا از این هر سه بی‌بهره‌اند و برگزیدند اغنیا سه چیز را که آن تعب نفس و شغل دل.

[پایان رسالهٔ فقریّه فخریّه]

رسائل فارسی ادهم خلخالی

<۱۴>

صحایف الوداد و مکاتیب الاتحاد

بسم الله الرّحمن الرّحیم

ومنه نستمدّ أوّلاً و آخِراً و ظاهراً و باطناً، فإنّه الموفّقُ و المعینُ فی أمرالدّنیا و الدّین.

به نام آنکه نامش نامه آراست　　زبان با نام او هنگامه آراست
بدان در نامه سازد کلک خامه　　به شم از خُلد اُنس آرد شمامه
نماید آب حیوان معانی　　نهان در ظلمت نفس مبانی

حمدات بی‌غایات مقدّس از لوث عُجب و ریا و ثنایات بی‌نهایات مؤسّس به اساس صدق و صفا، حکیم علیمی ذات را، که با اعطاء عقل سلیم و طبع مستقیم «فطرةَ اللهالّتی فطرالنّاسَ علیها» به ارسال انبیا و رسل و انزال صحائف و کتب به هادیان سُبُل اشراف افراد اصناف بنی‌آدم را از انواع افعال قبیحه و اجناس اخلاق ذمیمه و اقسام مفاسد و آراء فضیحه مهذّب و مصفّا و مخلّص و مبرّا ساخته.

و به اعمال حسنه و صفات حمیده و عقاید صحیفه مُحلّیٰ و مُتّصف و مُهدیٰ بنمود که: «هو الّذی بَعَثَ فی الأمیّین رسولاً منهُم یتلو علیهم آیاته و یُزکّیهم و یُعلّمُهم الکِتاب و الحکمة» به الهام معانی و ایراد واردات وایقاع واقعات و کشف حالات به معالم عوالم اسفل و اعلیٰ و حقایق و دقایق اسماء و اشیاء و معارف و اسرار پوشیده و پیدای دانش و بینش نمود و آگاهی داد تا از هلاک و عذاب مؤیّد برهند و به نجات و آسایش مخلّد برسند، «وإن کانوا مِن قبلُ لفی ضلال مُبین». (جمعه، ۲).

و به ارشاد و هدایت خداوندان عرفان و صاحبان ولایت، ظلمت شهوت و غشاوهٔ غفلت و غطاء خیال از پیش بصیرت قلوب عباد برداشت، و به دست رحمت و صیقل ریاضت سواد ارقام حواس و قویٰ و نفوس وهم و تعیّن و زنگ مقتضی عوایق حیوانی و غبار هوای عوایق جسمانی را در الواح ارواح و مرایای نفوس گذاشت، تا از نیستی خود به هستی او و از هستی او به نیستی احوال خود راه برند، و از وجود او به جود او برسند و از جود او وجود یابند، و از علّت خلقت و باعث دعوت مطّلع گردند که: «ما خلقتُ الخلقَ لأربحَ بهم و لکن لیربحُوابی»، فرد:

من نکردم خلق تا سودی کنم بلکه تا بر بندگان جودی کنم

و برای حفظ نسبتی که وظیفه و نظام دین مبین است، در وصف مؤمنین موقنین فرمود که: «تواصَوابالحقّ و تواصَوا بالصّبر»، و به مواعظ مفیده و نصایح مصلحه با یکدیگر و اشفاق و احسان با هم که منوط و مربوط به امتثال و انقیاد حکم اوست فرمان داد که: «إنّما المؤمنونَ إخوةٌ فأصلِحُوا بینَ أخویکم»، تا حقیقتِ رعایت: «التّعظیمُ لأمر الله و الشّفقةُ علی خلق الله» تحقّق یابد و منفعتِ خُلّت و مصلحتِ اُخوّت فوت نشود و فتوّ سحابِ کثرت حجابِ آفتابِ وحدت نگردد. زهی منعم، زهی نعمت، زهی مکرم، زهی رحمت، که هم دنیوی و هم اخروی و هم صوری و هم معنوی و هم کسبی و هم موهبی است.

کراحدّ اِحصای آلای اوست و یا قدرت شکر نَعمای اوست
بجز حق نداند کرمهای حق نمی‌گنجد او با بیان و سبق
کسی را که دانش بدینجا رسید در این ره بجز عجز چیزی ندید
که اینک نمایم به عجزم رجوع کنم در درود پیمبر شروع

و صلوات بی اندازهٔ رحمان دنیا و تسلیمات بلندآوازه رحیم آخرت دائماً ابداً بر نفس نفیس اقدس اطهر و بر روح شریف ارفع انور آن رابطهٔ افاضه و استفاضهٔ مقیّد و مطلق و واسطهٔ استفادهٔ جزو و کل خلایق، سبب آفرینش کونین و نور ظهور عالمین، جهان صورت و معنی را زیب و زین، بیرون از مقولات متیٰ و این، وجود و جود را عین بل عین الوجود و الوجود، صاحب مقال: «لوزالت نقطةالغین من العین ارتفع الرّیبُ و

التعیینُ من البین، أعنی رسول الثقلین و منصوب به نعت لعَمرُک و یاسین و ممدوح به مدح: «و ما أرسلناک إلّا رحمةً للعالمین»، ابوالقاسم محمّد، صلی الله علیه و آله، و بر اولاد ابرار و عترت اخیار و اهل بیت اطهار آن زبدهٔ مکوّنات و سلالهٔ مجرّدات باد.

نبیّ‌الوریٰ شمس مُلک وجود — مسمّیٰ به احمد خداوند جود
حبیب خدا صدر دنیا و دین — که بادا به روحش هزار آفرین
شهنشاه والای عالی مقام — علیه الصّلاة و علیه السّلام

و تحیّات زاکیات وافیات با برکات نثار مرقد منوّر و مشهد معطّر آن قدوهٔ اصحاب فضایل و عمدهٔ ارباب فواضل، عالم‌کامل و کامل واصل، حامی سرای شریعت و بانی بنای طریقت، محرم حریم حقیقت، متمّم ملک الأُنس و مسلّم روح القُدس، مصدر خارق عادات، مفخر کلّ سیّد و سادات، مخصوص به فصّ لافتیٰ، منصوص به نصّ إنّما، شاهد قدوهٔ انبیا. و قائد جملهٔ اولیا، أبو أئمّة الهدیٰ، مطلع انوار خفیّ و جلیّ، أعنی ابوالحسن، علیّ ابن أبی طالب، علیه‌السلام.

چه گویم ز اوصاف آن شیر حق — که بگرفت بر اهل سبقت سبق
مفاتیح باشد فتوحات را — ینابیع باشد فیوضات را
مطاف مَلک مدفن پاک او — فَلک کُحل دزدیده از خاک او
مقامات او برتر است از مقال — کمالات او در نیاید به قال
امام خواصّ و شه اصفیا — به علم و عمل جمله را پیشوا
از و یافته دین و آیین نظام — بدو گشته کار محمّد تمام
مرا کی بود حال و یارای آن — که تعریف وی آورم بر زبان
چو حُبّش بود مذهب و دین من — نمودم بدین بیت ختم سخن

امّا بعد، چنین گوید فقیر بی بضاعت و دردمند بی استطاعت، أقلّ العباد علماً و عملاً وأکثرهم جهلاً و زللاً، ادهم عزلتی، تخلّص واعظ، که چون گاهی به تأیید الٰهی به بعضی از اخوان صفا و خُلّان وفا، که به اعتبار سلیقه و مشرب در مابین موافقت متحقق بود، صحیفه‌ای شکسته بسته، به تازی یا فارسی، در جواب مکتوب پراسلوب ایشان محرّر و مرقوم می‌ساخت، و در آن به تذکره و تنبیه و نصیحت و پند

طرفین که از شرایط و لوازم محبّت دینی و مودّت یقینی است می‌پرداخت، و به هر کس و از هر مقوله مناسب حال وی کلمات پند سودمند، مؤیّد به احادیث و آیات و مدلّل به سخنان اکابر و اعاظم و اهل روایات، از روی مهربانی و خیرخواهی مسطور و مذکور می‌نمود، مُبلَغ و مُرسَل می‌داشت.

و مطلقاً پیرامون تکلّفات حرفیّه نمی‌گشت، و اصلاً سایهٔ التفات به تواضعات رسمیّه نمی‌انداخت، از آن‌که به هیچ وجه من‌الوجوه فایده‌ای در ضمن آن متعقّل و متصوّر نبود، بلکه ضرر جانبین ملحوظ و مدرک می‌شد. بنا بر آن‌که در آن مدارکار اکثر بر نفاق و ریشخند و اغترار می‌باشد و از کذب و خوش‌آمد و افراط در آن خالی نمی‌باشد.

و طریقهٔ سنیّهٔ مطبوع یاران جانی و محبوب دوستان و برادران ایمانی می‌افتاد، و سایر ارباب معارف نیز به استماع آن میل و رغبت تمام داشتند، و هر یک به قدر فهم و فراخور درک خود بهره و انتفاعی از آن برمی‌داشتند.

ناگاه من جانب الله به خاطر فاتر چنین خطور و عبور نمود که مجموع آن را جمع کنم و مجموعه‌ای بسازم و «صحایف الوداد و مکاتیب الاتحاد» نام نهم، تا فیض آن عام و نفع آن تمام شود، و به یادگار در روزگار بماند و تدوین آن موجب زیادتی ترغیب و تحریص به‌مطالعهٔ آن گردد، و چنین کردم به امید آن‌که چنان شود إن شاءالله.

«ربِّ اشرح لی صدری و یسّرلی أمری واحلل عُقدةً من لسانی یَفقهوا قولی»، إنّک أنت ولیّ التّوفیق و ملهمُ العرفان و التحقیق.

در تضرّع و ابتهال:

خدایا تو توفیق کن یار من / برآور ز هر مطلبی کار من
مدد شو که درمانده و بی‌کسم / ز هر مانده در راه دین واپسم
مرا نفس سگ ساخت رسوا بسی / ندارم به غیر از تو ملجأ کسی
ستمها کند بر من این زشتخو / به فریاد من رس ز بیداد او
که از گوش هوشم بمالد روان / که هم از زبان افکند در زیان
ز نیرنگ رنگم سقر شد مقر / ....
دلم را سیه کرد و جانم فگار / به دنیا و عقبیٰ مرا شرمسار

بـه اعـراض و الوان زنـد راه مـن ز صورت پرستی است جانکاه من
ز بـــوی ریـــا حـــین نـاپایدار مـرا کـرد مـحروم از بـوی یـار
نـهاده است در راه مـن دام کـام نـــیارم کـه بـردارم از بـیم گـام
ز حـرص و ریـاء و مـراء و جـدل در افکـند در عـقل و دیـنم خـلل
به شهوت گـرفت ازکـفم عـافیت ز نخوت به شقوت شـدم عـاقبت
بســوزد گـهم از حسـد کـه ز قـهر چشـــاند ز بـد اعـتقادیم زهـر
بـه پـا رفت چـندان بـه راه غـلط کـه افـتاد راهـم بـه چـاه سـخط
بـری کـرد بـا کـبر و کـینم زدیـن ندانم چه خواهد ز من ایـن لعـین
نـمود آن‌قـدر حـیله درکـار و بـار که فایق شد او من شدم خوار و زار
بـه زور قـویٰ قـوّت از مـن بـبرد بـه دست سـپاه حـواسـم سـپرد
فکـــند ازگـلستان در آتش مـرا هـمی دارد انـدرکشـاکش مـرا
نـه تـنها مـنم شـاکـی از دست او که دارد جهانی به تـنگ آن عـدو
ز بـد خـلقیش خـلق نـفرت کـنند ز وضعش بد و نـیک لعـنت کـنند
بدش خوب بـنماید و خـوب بـد بـود شـیوه‌اش شـیوهٔ دیـو و دد
حــیا و ادب نــیستش مـطلقاً نه ازکس کند شرم و نـی از خـدا
ز ابـــرار و اخـــبار دارد فـــرار کـند صـحبت گـمرهان اخـتیار
ز هـم‌صحبتیهای اصـحاب شـر شده مسخ بل فسخ و زآن بی‌خبر
عجب‌تر از این آن که آن رو سیاه کـند عـجب بـر کـارهای تـباه
ظلوم و جهول است و بـی اعـتبار نه علمش بو د نی عـدالت شـعار
شـده عـاشق سـجن تـنگ بـدن فـرامـوش کـرده ز غـفلت وطـن
چه گویم به چندان که گویی بداست نگون‌سار و بدبخت و نابخرد است

* * *

امـــان ای کس بـیکسان الأمـان که از دست وی آمدم من به جان
به حقّت کـه از خـود رهـائیش ده وز ایـــن تـیرگی روشـنائیش ده
فـنایی عـطا کـن بـه ذات بـدش بدل کـن بـه نـیکی صـفات بـدش

چنان کن که در آخر این بدسیر / کند زین سفر همچو مردان گذر
بمیرد به مرگ ارادی چنان / که در وقت رحلت شود شادمان
دهد جان به شیرینی و خرمی / ز مرگش نه تلخی بود نی غمی
به برزخ که از رخ نقاب افکند / نظر بر رخ بوتراب افکند
شود محو در نور آن آفتاب / بدانسان که در آب دریا حباب
معادش به میعاد مبدأ شود / از آن‌جا که آمد بدان‌جا رود
نباشد حجابش ز تو هیچ چیز / نگردد خبردار از رستخیز

***

به حق علی شاه عالی جناب / که گردان دعای مرا مستجاب
به حسن امامان و پاکان دین / که اندر میان زشتی من مبین
به سوز دل عاشقان نزار / که منما مرا روز دین شرمسار
به نور دل اولیای کرام / که بنما همه ناتمامم تمام
به عزّت ز فقرم بکن سرفراز / به رویم دری کن ز تجرید باز
به نوعی بکن این دعا را قبول / که بر فقر فخر آورم چون رسول

<مناجات>

الهی تو بزرگی و دانا و ما خوردیم و نادان، بزرگان بر خوردان نگیرند و دانایان از نادانان درگذرانند. الٰهی، در دنیا عیوب ما را به ستّاری خود مستور ساختی، چشم آن داریم که در عقبٰی نیز ذنوب ما را به غفّاری خود مغفور سازی.

الٰهی، اگر آلایش زلّت و ادناس معصیت ما را در دریای رحمت و بخشایش خود بشویی تو را از آن هیچ زمان زیان نبود و ما را سود باشد. الٰهی، تو از ظلومی و جهولی پیش از فطرت و خلقت ما خبر داری، «إنّه کان ظلوماً جهولاً»، کلام توست و «خُلِقَ الإنسانُ ضعیفاً» پیام تو، از ظلوم و جهول و ضعیف بجز ظلمت و غفلت و عجز چه آید؟ پس به عزّت عدل و به حرمت علم و به قدر قدرت خودت، که قلم عفو بر جراید جرایم و صحایف ما بکش، و به کرده‌های ما انتقام از مامکش.

الٰهی، در عالم ارواح و تجرّد قبول تکلیف و تعبُّد کردیم، غافل از آن که در عالم

ابدان و تعلّق، آسان بدانسان نخواهد بود. الٰهی، عدوّنفس درکمین و دنیا در پیش و خلق از یسار و شیطان از یمین درآمده‌اند، بیچاره که ماییم از عهدهٔ کدام برآییم.

الٰهی، با ما آن کن که آن تو را شاید و نه آن کن که ما را باید. الٰهی، تو ما را عزیز گردان که دیگری خوار نتواند نمود و تو خوارم مکن که دیگری عزیز نتواند نمود.

الٰهی، نزدیک گشتهٔ تو را دوری دیگران چه ضرر و دور گشتهٔ تو را از نزدیکی دیگران چه حاصل. الٰهی، بیگانهٔ تو با که آشنا تواند و آشنای تو از که بیگانه تواند گردید به یگانگی تو که بیگانگی در میان نگنجد.

الٰهی، پدر ما آدم «ع»، در بدایت حال تاج عنایتِ: «وَعَلَّمَ آدمَ الأسماء کلّها» بر سر نهاد و خلعت کرامتِ: «اسجُدُوا لآدم» در برکرد و بر مسند خلافتِ: «إنّی جاعلٌ فی الأرض خلیفةً» قرارگرفت، و به فرمانِ: «یا آدمُ اسکُن أنتَ وَ زوجُک الجَنّة به دارالنّعیم جِنان درآمد، و بر سر خوان ضیافتِ: «وکُلا مِنها رَغداً حَیثُ شِئتما» بنشست؛ و در میان به شومی: «فوسوَسَ لهما الشّیطانُ» نهی: «ولا تقربا هذه الشّجرةَ» را از فکرت محو نموده، به خطاب «اهبِطوا مِنها جَمیعاً» مُخاطب و به عِتاب «وعصیٰ آدمُ ربّه فغویٰ» مُعاتب گردید؛ أمّا در آخر به بشارتِ: «فتلقّیٰ آدمُ من ربّهِ کلمات فتابَ علیه إنّه هوالتوّابُ الرحیمُ» خوشدل و عاقبت‌به‌خیر گشت.

ما نیز در اوایل به تکریم: «وَ لقد کرّمنا بنی آدم» مکرّم شدیم، و به تشریف: «لقد خَلقنا الإنسانَ فی أحسن تَقویم» مُشرّف گشتیم؛ و در وسط به تهدید وعیدِ: «أیحسبُ الإنسانُ أن یُترکَ سُدیٰ» مُهدّد و مُخوّف آمدیم؛ و در آخر به تبشیر: «نبّئ عبادی أنّی أنا الغفورُالرّحیمُ»، و به هدایت: «وَ رَحمتی وَسِعَت کلّ شیء»، و به عنایت: «و مَن یغفرُ الذّنوبَ إلّا الله»، و به نوید: «قل یا عِبادی الّذینَ أسرفوا علیٰ أنفسهم لاتقنطوا من رحمة الله» مُبشّر و امیدوار گشتیم. مآلِ حالِ ما نیز بر آن منوال خواهد بود. فرزند خلف بودیم، میراث پدر بردیم.

الٰهی، تو دانی که ما تاب عقاب تو نداریم «فلا تُحمّلنا ما لا طاقَة لنا به». الٰهی، اگر چه ما کثیر السّهویم امّا تو کریم العفوی، «فاعفُ عنّا فاغفِرلنا و ارحَمنا أنتَ مولانا».

الٰهی از تو بگریزیم در که آویزیم. «لاملجأ و منجا و لامفرّ منک إلّا إلیک».

الٰهی، اگر تو کریم بینیازی و ما گدای محتاج، کریمان از گدایان چه خواهند و گدایان از کریمان چون نخواهند.

الٰهی، آنکه دراصل وجودمحتاج توبود دربذل وجودکه مایحتاج آن است چون نبود.

الٰهی، اگر میهمانیم «أکرموالضّیف» ناچار است، و اگر سائلیم: «و أمّا السائلَ فلا تَنهر» درکار است.

الٰهی، تو محتاج عبادت ما نه‌ای و ما محتاج عنایت تو هستیم.

الٰهی، ما را به حال خود مگذار، و نفس به نفس پاس ما بدار، چون از عصیان ما تو را نه آزار است، کم لطفی تو با ما چه کار است.

الٰهی، اگر ما آتش عصیان بر افروزیم خانهٔ خود را بسوزیم، آتش ما را خاموش کن، و از یاد خود ما را فراموش مگردان.

الٰهی، معیبی عطاکن که دعویی را بر آن راه نبود، همّت ما را چنان صرف محبّت خود گردان که خوف و رجاء را جای گنجایی نماند.

الٰهی، چشمی ده به عبرت بینا و گوشی ده به نصیحت شنوا و زبانی ده به حکمت گویا، و عقلی ده به فکرت هشیار و توانا، و قلبی ده به ذکرت بیدار و دانا، و سری ده که غیر تو را بدان راه عبور و گذار نبود، تا خاتمهٔ کار ما بدان خیر شود و عاقبت به عافیت مبدّل گردد.

رباعیّات

یارب به حریم معرفت راهم ده   جان و دلی از حقیقت آگاهم ده
در هستی خود محو نما هستی من   مستم گردان هستی دلخواهم ده

* * *

یارب، تو ز نام خود مرا کامی بخش   برهانم از اضطراب و آرامی بخش
بی‌ذوقم و آزرده ز هستی صمدا   از بادهٔ نیستی مرا جامی بخش

* * *

یارب، به دلم نکات اسرار بریزدر   تیره‌گیم فروغ انوار بریز
از کوثر معرفت مرا کن سیراب   دردی به سرم ز جام احرار بریز

مقدّمه

در ترغیب به مطالعهٔ موعظهٔ حسنهٔ این صحایف

و تحریض به استماع نصایح این مکاتیب که ملاحظهٔ مفهوم مفید: «فذکّر فإنّ الذکریٰ تنفعُ المؤمنین» مذکور گشته، و تنبیه به احتوای آن بر تحقیقات دقیقه، و اِشعار به اشتمال آن بر دقایق عمیقه از الٰهیّات و حکمیّات که فرقاناً للحقّ عن الباطل داشت مؤدّیٰ شده، و تمییزاً لمُنجیاتٍ من المُهلکات به رأی ثاقب از عقلیّات و نقلیّات تحریر پذیرفته و به دستیاری فطنت شدیده از نظم و نثر سمط تقریر و نمط تسوید یافته، و اعتذار از اختصار و اقتصار آن بدانچه مسموع و مشهود خواهد شد.

و اظهار افتخار به سعادت و اطّلاع بر غوامض مسایل حکمت و وقوف بر مناهج آداب هدایت و شعور به ضوابط ارشاد و قواعد ولایت موافق اصول و قوانین سلف و خلف و مطابق آراء و اصطلاحات محققین و متألّهین از متقدمین و متأخّرین، رضوان الله علیهم أجمعین إلیٰ یوم الدین، که اَتباع و اَشیاع انبیاء مرسلین و ائمّهٔ راشدین‌اند، «علیهم سلام‌الله الملک المبین، مادامت الأرضون تحت السّماء والسّماء فوق الأرضین» اهتدا و اقتدا بدیشان حسب الدلالهٔ آیهٔ مجیدهٔ: «فبُهداهُم اقتدِه»، واجب و لازم.

و در بیان شکرگذاری نعمت پناهت حضرت باری به طریق ذکر و یادگردان: «یا أیّهاالذینَ آمنُوا اذکروا نِعمة الله علیکم»، و عمل به آیهٔ کریمهٔ: «و أمّا بنعمةِ ربّک فَحَدِّث» باید نمود.

التماس واستدعا ازسائران و ناظران مکنونات این خبیئآت ـکه به قدر وسع و فرا خور بضاعت و اندازهٔ استطاعت از نظم و نثر به ظهور آمده آن است ـکه از معایب و نقص آن اغماض کنند و بدان اعتراض ننمایند که انسان در اکثر احیان کأنّ که محو و سهو توأمان نسیانند، والسّاهی معذور، «والعذرُ عند کرام‌النّاس مقبولٌ»، «و فوقَ کلّ ذی علم علیمٌ».

منظومه

جوش بزد طبع سخن سنج باز کرد عطا را... در گنج باز
میکدهٔ ذوق بود جان من شوق دهد نکتهٔ عرفان من
مطلع انوار جلی شد دلم منبع احکام قِدم خاطرم
معدن اسرار وجودم ببین مخزن گنجینهٔ جودم ببین
سرّ حقایق به صحایف برم وعظ نصایح به بیان آورم
طوطی شکر شکنم در پیام مرد خدا گوش کن از من کلام
هرکه به هر پندکه در خور بود در صدف طبع من آن دُر بود
ناطقه‌ام چون که دُر افشان شود جنّ و ملک واله و حیران شود
عاقله را چون که به فکر آورم نکتهٔ سربستهٔ بکر آورم
مریم طبعم چو کند وضع بار عیسی تجوید کند آشکار
همچو مسیحا نفسم جان دهد آب ز سرچشمهٔ حیوان دهد
یوسف دوران به ملاحت منم ثانی سحبان به فصاحت منم
طوطی عرفانم، یارم صفا هست به هر درد کلامم دوا
قمری کهسار طریقت منم بلبل گلزار حقیقت منم
گشته چو سیمرغ به قافم مقرّ قاف من از عالم ظاهر بدر
بر سر من سایه فکنده خدای سایه ز من وام برد هر همای
چرخم و عرش است مرا آشیان بازم و پرواز کنم لامکان
مرغ معانی و بیان صید من تن نتواند که شود قید من
قوّتم از دست شهنشاهی است قدرتم از قدرت اللّهی است
مختصرین نسخه‌ام از کلمات آیهٔ امید به ذات و صفات
جام جمم بلکه از آن بهترم معنی آیینهٔ اسکندرم
لعل بدخشانم و مشک تتار نطق من آید چو نسیم بهار
گر گذرد نکهت من بر دلت بشکفد از فیض چمن در دلت

* * *

وسوسهٔ نفس فراموش کن از دل و جان گفتهٔ من گوش کن
هستی تو کان جواهر بود از خَبَث ما و تو طاهر شود
راست به إلّا رسی از ملک لٰا راه بیابی به بقا از فنا
مگذر ازاین نامه که نگذشتنی‌است نیک نظر کن که نظر کردنی است

* * *

شکر خدا را که به من داده هوش دانشم آموخت ز راه سروش
باز رهانید ز گمراهیم کرده به هر مخمصه همراهیم
هر چه به پیش آمد و او یار شد در پی هر کار مددگار شد
کرد به من لطف و کرم آن‌قدر کز خودی خویش شدم بیخبر
کرد مرا از منی من جدا ساخت به هستی خودش آشنا
وحدت خود کرد به من آشکار تا که شدم در دو جهان کامگار
رهبر من راهبری را نمود کز دل من زنگ جهالت زدود
داد من از هستی وهمی ستاد چون نظرش بر من مسکین فتاد
گشت مرا چون ز کرم پیر او زد به مس قلب من اکسیر او
مصطلح قوم به من یاد داد بر رخ من باب سعادت گشاد
جزء بدم متّصل کل شدم گِل بدم اکنون همگی گُل شدم
برق بدم آب شدم از گداز فحم بدم نار شدم از نیاز
عکس بدم راه ببردم به اصل فصل تنم گشت مبدّل به وصل
از کرمش شد همه کارم نکو عاقبتم خیر شد از یمن او

* * *

بندهٔ اویم من و او شاه من زان که نموده است به من راه من
خامهٔ من ناطق از انعام اوست نامهٔ من نامه‌ور از نام اوست
ای‌که بدین نسخه نمایی گذر از سر هستی و منی درگذر
گر به خطایی ببری ره‌روان بهر خدا کوش به اصلاح آن

از ره اعــــراض و جــدل در مــیا خــطوه مــنه پــیش بــه راه خــطا
خــار مـبین ایـن گُـل بـی عـیب را تـــیره مکـــن آیـــینهٔ غـیب را

صحیفهٔ اوّل <به میر رفیع الدین محمد صدر>

نامه‌ای است که به میررفیع‌الدین محمد صدر محرّر شده. و بنابراین صدر این صحایف مصدّر بدان گشت و طغرای عنوان این مکاتیب گردید، و بالله التوفیق.

هوالله، ظهرکم و ظهیرکم و عونکم و مُعینکم و رافع قدرکم و شارح صدرکم.

بسم الله الرّحمن الرّحیم و به ثقتی و علیه توَکّلی فی کلّ الأمور و جمیع الأحوال.

کمترین بندگان، ادهم واعظ، اتّکاءً علیٰ خُلقکم الکریم و اعتناءً علیٰ حلمکم الجسیم و اعتماداً علیٰ لطفکم العمیم، بعد از ادای زمین بـوسی بـه ذروهٔ عـرض می‌رساند که: جمعی از وُصّال فیوضات که به ظاهر و صـورت از اشـرار و اعـداء نمایند و به معنی و باطن از احبّاء و ابرار باشند و خضرسان با تبر تیز زبان سفینهٔ هستی و همی شکنند و با تیغ بی دریغ انکار و اعتراض سر از طفل نفس نحس کنند و ابراهیم‌وش در بتکدهٔ کبر و غرور اصنام کالأعلام عُجب و هوا را از پا درآرند، در سبیل فقر و طریق تحقیق با ایشان مجادله و معارضه نـمودن مـجوّز و مـرخّـص و مـعقول و محمود نیست، خصوصاً به مجرّد مکاتبه و مراسله بی‌مواجهه و مکالمه، زیرا که اکمال آن از اجمال آن بهتر بود و تفصیل به تطویل و تصدیع انجامد، بلکه چنانچه گفته‌اند و بدانچه گویند علاج این طایفه در حضور خاموشی است و در غیبت فراموشی.

بناءً علیٰ ذلک حجّت براهل حجّت نگرفته درصدد ردّ اقاویل مالا یعنی والقاب ناصواب ارباب اغراض که از هر باب، در باب این خاکسار بیمقدار به سمع شریف ملازمان نُوّاب عالی رسانیده‌اند، درنیامده، خوض در بیان تکذیب طرف مـدّعی وجرح خصم و مقابل ننموده، «قل کُلٌّ یَعملُ علیٰ شاکلته»، و «الإناءُ یترشّحُ بمافیه»، و أصحاب العقول لایحکمون بمجرّد النقول علیٰ صدقها و کذبها.

بوی صدق و بوی کذب ای گول گـیر در سخن گفتن بود چون مشک و سیر

فینبّه حال کلّ من الطّرفین. أیضاً، انسان عاقل راکه مکلّف به جهاد اکبر است، از

مجاهدهٔ نفس و مخاصمهٔ شیطان، و دفع هواجس و رفع وسادس ایشان، فرصت آن کجا باشد که به منازعه و معادات دیگران پردازد و یا مباحثه و مناقشهٔ با اغیار پردازد. و «أعدیٰ عدوّک نفسُکَ‌الّتی بینَ جنبیک» عدوّ همخانهٔ ما است، نه بیگانه و دشمن ما درونی است نه بیرونی، تا از این [خانه] طاقی باقی است همهٔ عالم باغی است؛ و مادام که این لعین در کمین است نه راحت دنیا و نه سعادت دین است. و چون این باغی در باقی گشت و این منافق موافق شد همهٔ جهان و اهالی آن دوست گردند. للحکیم المعنوی فی *المثنوی*؛

چون به تو آورد رو آزار و درد　　بر کسی زحمت منه برخویش گرد
همچو فرعونی که موسیٰ هشته بود　　طفلگان خلق را سر می‌ربود
آن عدو در خانهٔ آن سنگدل　　با عدو خوش دردمندان را مذلّ
نفس توست آن مادرِ بدخاصیت　　که فساد اوست در هر ناحیت
نفس کشتی بازرستی ز اعتذار　　کس تو را دشمن نماند در دیار

درویش که به موت ارادی مرده و به حیات طبیعی زنده بود از وی کار ابناء روزگار که محاسده و معانده با یکدیگر باشد هرگز نیاید،

هرکه چاهی می‌کند در راه ما　　چاه ما در راه او هموار باد

للهالحمد که از مُتّهَمانیم نه از مُتّهِمان و از بارکشانیم نه از بار نهان، و هزار شکر که کسی را به درگاه ایزد متعال بر آخرت کسی دستی نیست، والدّنیا ساعةٌ، عشرت این یک‌ساعت چه باشد که بر آن دل بندیم، و عسرت آن چه نماید که بر آن رضا ندهیم. لکلّ بدایةٍ نهایةٌ، و إنّ مع العُسرِیُسراً.

پس از هر گریه آخر خنده‌ای است　　مرد آخر بین عبادک خنده‌ای است
هر که اوّل بین‌تر او مطرودتر　　هرکه آخربین‌تر او مسعودتر

فإن کنّا بعدالموت من الفائزین فلایضرُّنامقتُ الماقتین، وإن کنّا من الهالکین فلاینفعُنا مدحُ المادحین. پس درعلم وعمل نظربه حسن مرجع وسوءمآب وکیفیّت عاقبت و چگونگی خاتمه به‌امر دین‌باید گماشت، نه به‌رفاهیت وعافیت حال دنیای بی‌مآل، و گوش و هوش به اوامر و نواهی الٰهی باید بود و از راه نباید ماند. و ما أحسن ما قال، رحمه الله:

اگــر گــویند زرّاقــی و سـالوس　　بگـو هسـتم دوصد چـندان و مـیرو
وگــر از قــهر دشـنامی دهـندت　　دعـا کـن خـوشدل و خـندان و مـیرو

و اگر ناچار با خلق کار افتد چاره‌ای جز آن نبود که حسب‌الامر «ففرّوا إلی الله» را با مطالعهٔ استمالت نامهٔ «إنّهم یکیدون کیداً و أکیدُ کیداً» پرداخته، دل قوی داریم، و مضمون بلاغت مشحون «حَسبُنااللهُ و نـعمَ الوکـیل، نـعم‌المـولیٰ و نـعم‌النّـصیر» نصبُ‌العین خود ساخته، به مقتضای آن کارکنیم، و به‌فحوای ظلمت زدای «ومَن یتوکّل علی‌الله» کفاه‌الأمورَ، عمل نماییم، و مستمسک به عروةالوثـقای: «إیّاک نـعبدُ و إیّاک نستعینُ» گردیم، و متشبّث به حبل‌المتین «وأفوّضُ أمری إلی الله، إنّ الله بصیرٌ بـالعباد» شویم. نه به سعی ناقص خود که: رأیُ‌العلیل علیلُ، والغریقُ یتشبّثُ بکلِّ حشیش».

کار خود گـر بـه خـدا بـازگذاری حـافظ　　ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی

و معتصماً به مصداق «قل أعوذُ بربِّ‌الفلق من شـرّ مـاخلق» اسـتفاده و التـجاء به‌معاذالمتعوّذین و ملجأ الملتجئین بریم تا ما را از شرّ مکاید اخوان زمان در امان بدارد که «إنمّا المؤمنون إخوة».

امّا د راین عصر، اکثر برادران، کإخوة یوسف وکقابیل‌اند، گاه از حسد و حِقد این برادران در چاه غم باید بود وگاه از مکرو تهمت زلیخای دنیا در چاه غم باید شد.

هرکجا دردی است ما را در دل است　　هرکجا خاری است اندر پای مـاست

وکلُّ ذلک لایخلوعن حکمة و مصلحة، فالخیرُ فی‌ماوقع. مولوی:

این جـفای خـلق بـا تـو در جـهان　　گـر بـدانـی گـنج آمـد در نـهان
خلق را زین سان به تو بد خو کنند　　تا که زین سـو روی در آن سـوگنند

و به قصد امتیاز حق از باطل گوئیم: «رَبّنا افتح بَینَنا وَبـینَ قَـومنا بـالحَقّ وَأنتَ خیرُالفاتحین»، و صبرکنیم تا: «یحکمَ اللهُ بَینَنا وَهُوَ خَیرُالحاکمینَ».

جایی که قبلةالمحققین و قدوةالموحّدین و معتصم‌الواصلین و مستندالکاملین و مرجع أهل الحقّ والیقین، أمیرالمؤمنین، علیّ‌ولیّ الله، صـلواتُ الله عـلیه، در ایـن مضمون شاکی فرماید:

قـــیل: إنّ الله ذو ولد　　قـــیل: إنّ الرّســـول قـــدکهنا

مـــا نَجی اللهُ والرّســـولُ مـــعاً مِـــن لسانِ الوَریٰ فکـــیف أنـــا
دیگران را کی رسـد کـی خـواهـد از زبـان خـلق بـه سلامت مـاند
کس از طـعن وجـور زبـانها نـرست اگر خودنمای است اگر خودپرست

هرچند که آدمی با هیچ احدی هیچ کاری ندارد، همه با وی بیش از همه کارها دارند.

رهــایی نـدارد کس از دست کس درافتاده را چاره صبر است و بس

اللّهمَّ اهدِنا الصِّراطَ المستقیمَ، و ثَبّتنا بِالقولِ الثّابتِ فی‌الدّنیا والآخرة، و اجعلنا من عبادک الصالحین المخلصین الفائزین المفلحین، النّازل فی شأنهم من جنابک الدّینُ القویم و استیقاظ النائم «یجاهدون فی سبیل‌الله و لایخافون لومة لائم».

و بعد، امتثالاً و انقیاداً لأمرکم المتعالی، لازال فيالأقالیم والأراضی علیٰ‌الأسافل والأعالي، مفهوم لفظ «أولیٰ» را که در آن عزّ ورود یافته اعلیٰ وأنسب و أحسن وأليق دانسته، بر وجه اکمل و اتمّ و برنهج اصلح و اهمّ، سه جمعهٔ متتالی و متوالی بدان قیام نمود و آنچه لازمهٔ فرمان‌برداری بود بیشتر از پیشتر بجای آورد، و باز از غایت قصور قوّت دماغ و نهایت فتور قدرت طبیعت و عدم طاقت استطاعت، عاملاً به مدلول: «الشّهرةُ آفةٌ والخمولُ راحةٌ» منتظراً للموت و متهیّئاً له، از قبیل پارسایی از نارسایی و مستوری از بیچادری، سر به جیب گمنامی کشیده و درکنج دردمندی وگوشهٔ اعتزال خزیده، به دعای خیر آن اسلامیان ملاذ مشتغل شد، به‌حسب صورت و معنی، جرأت ارتکاب پیرامون این امر خطیرگشتن را پیش از این حدّ و یاری خود ندید. مولوی:

قـعر چـه بگـزید هـرکو عـاقل است زآن که در خلوت صفاهای دل است
ظـلمت چـه بـه زظـلمتهای خـلق سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق

مأمول و مسؤول از عنایت بیغایت حضرت بیچون، تعالیٰ شأئه، که مقلّب‌القلوب والأبصار آن است کـه دل مـبارک بـندگان سـیّدالمـتبحّرین وسندالمـتألّهین و عمدةالمجتهدین را نـیز، کـه واسطهٔ استفاضهٔ از فـیّاض کـلّ است، از ایـن فـقیر کثیرالتّقصیر راضی و خوشنود سازد، فإنّه بالإجابة جدیرٌ و علیٰ مایشاء قدیرٌ.

ثانیاً، معروض می‌دارد که: علّت عدم حصول وصول به ادراک سعادت ملازمت و دریافت شرف خدمت فائزالعزّت لازم البهجت، اضافه بر علّت بـی‌سامانیهای،

علل و اسقام چندین است که مدّت مدید و عهد بعید است که طاری تن ضعیف و عارض بدن نحیف گشته است، از وجع مفاصل و ضعف قلب و خفقان آن و درد چشم و سوء مزاج المعدة، و انتفاخ اصابع، «ولاعلی المریض حرج»، و مدّت شش ماه شده که کوفت سوءالغنیه نیز بدان مضاعف شده. «واللهُ یُضاعِف لمَن یَشاء وَاللهُ واسِعٌ علیمٌ». و أیضاً، «تسمعَ بالمعیدي خیرٌ من أن تراهُ».

امید آن و مراد چنان است که ظلّ ظلیل جمیل جلیل کماهی، از اسلامیان پناهی، سالهای نامتناهی، به اضافهٔ عنایات الٰهی و اِمداد عنایت پادشاهی، به سمت خلود موسوم و به صفت دوام موصوف بوده، خِیام جاه و اقبال و اوتاد تأیید و قوام إلیٰ قیام‌الیوم و یوم‌القیام مربوط و معقود باد، بمحمّد و آله العظام الکرام، علیهم الصّلاة والسّلام.

صحیفهٔ دوم به یکی از یاران دلبند ارجمند

مردحکیم وعطّار، هوالصّابر والصّبور والصّبّار، فکن‌متّصفاً بصفته وسَمیّاًله،إن‌شاءالله.

من عبدالله الفقیر، ادهم الحقیر، إلیٰ ولیّي فی الله و خلیلي للّٰه، حاجی محمدرضا.

فتح اللهُ علیه بابَ الصّبر و الرّضاء بالقضاء.

بسم‌الله الرحمن الرحیم والعصر.

إنّ الإنسانَ لفي خُسر، إلاّ الذّینَ آمَنُوا و عَمِلوا الصّالِحاتِ وتَواصَوا بِالحَقّ وَتَواصَو بِالصَّبر.

عزیز من، با وجود ورود: «کُلُّ نفس ذائقةُالموت»، و وضوح وقوع: «أینما تکونوا یدرککم الموتُ ولو کُنتم فی بُروح مُشیّدة»، وبا تحقّق و ثبوت: «لکلّ أُمّة أجلٌ فإذا جاء أجلُهُم لایَستأ خرونَ ساعةً ولایستقدمونَ»، و با تصدیق: «یومَ یفرُّ المرءُ من أخیه وأُمّه و أبیه وصاحبته و بنیه»، و اعتقاد به حقیقتِ: «یا أیّهاالّذینَ آمنوا إنّ من أزواجکم وأولادکم عدوّاً لکم فاحذروهم»، و ایقان به بیان: «ماجعل اللهُ لرجل من قلبین فی جوفه» میل و تعلّق آدمی به زن و فرزند، که ساعةً فساعةً و أناً فَأناً مثل وی در معرض فنا و تلف‌اند، از غایت جهل و نهایت غفلت بود. رباعی:

ای خواجه اگر مال اگر فرزند است   پیداست که مدّت بقایش چند است

خوش آن‌که به دلبری دلش در بند است   کش با دل و جان واهل دل پیوند است

حَسبُنا اللهُ گفتن چه اشاره بود، و «ألیس الله بکافٍ عَبدَهُ» چه بشارت باشد.

ای آن‌که به قبلهٔ وفا روست تو را   بر مغز چرا حجاب شد پوست تو را

دل در براین و آن نه نیکو است تو را   یک دل داری بس‌است یک‌دوست تو را

گرچه «أو لادُنا أکبادُنا» اینجا درکار است، امّا مشیّت حضرت عزّت از نافرمانی طبع آدم بیزار است. چون هر احدی هیچ‌چیز و هیچ‌کس را از خود دوست‌تر ندارد و بیشتر نخواهد، پس در زمان رحلت کسان و فوت چیزها از وی باید که به شکر نعمتِ ثبات وجود خود و زوال آنها قیام نماید و نوعی مسلوک دارد که زیان دو نشود، که آن از عقل و حکمت غریب و بعید بود، یکی زیان مایه، دوم شماتت همسایه، او از حیطهٔ دنیا بیرون رفت، تو از دائرهٔ رضا بیرون مرو، چه توان کرد، «لامُعقِّبَ لِحُکمه وَ لا رادَّ لِقضائهِ»، زائیدن از برای مردن است و تبدّل لازمهٔ کون. فرد:

آن که تغیّر نپذیرد یکی است   و آن که نمرده است و نمیرد یکی است

قدم است که عدم را بر آن راه نیست و قدیم است که هرگز عدیم نگردد، هزارکس باید که بر ما بگرید، نه برعکس. چون سِهام مصایب و آلام ازکمان مصلحت آید که در قبضهٔ اقتدار خداوند کریم و صاحب قدرت حکیم است، پس در احیان و اوان آن جزع و فزع نامرضی و نامرغوب باشد و حال آن که با ناشکیبی هیچ از آن نکاهد و چیزی بر آن نیفزاید. فیکونُ من مقولة علاج الفاسد بالأفسد، و یصیرُ من قبیل: «بلتُ من الغنم و صلتُ علی الأسد.»

گمانت آن که مگر در دنیا من اَوّلها إلیٰ آخرها کسی بهم رسد که به قدر استطاعت و طاقت به مصیبتی و محنتی گرفتار نبود، هیهات هیهات، زهی تصوّر باطل، زهی خیال مُحال، بلکه بدان قطعه چندان که در صحیفهٔ عالم نگه کنیم:

بیچاره‌آدمی‌است‌وغمخواره آدمی است   هرکس به‌قدرخویش گرفتارمحنتی است

کس را نداده‌اند برات مُسلّمی. المؤمنُ عُرضةٌ للبلاء، هرکه را طاووس باید جور هندوستان کشد. بلا در لغت عرب به دو معنی متضادّ آمده است: نعمت و زحمت. یعنی: نسبت به بعضی آن است و نظر به رهطی این، تو از آنان باش، نه از اینان، نظم:

گر تو داری خرد بلاکش باش نه چو دو نان زعافیت خوش باش
که بلا را زپی عطا باشد عافیت را زپی بلا باشد

و سلطان العارفین، قدّس‌سرّه، می‌فرمود که: خدایا، نان فقر به فقیر دادی و نان خورش بلیّه چرا ندهی. فرد:

ناز پرورد تنعّم نبرد راه به دوست عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

و دیگری از اکابر می‌فرماید: ای دوستان، ما قدر بلا ندانستیم باری شما قدر عافیت بدانید. و اتّباع این فرقه ما را ناچار درکار بود. هر چیز که دوست می‌دهد آن خوب است، چه شکر چه حنظل. والبلاءُ هي لِلو لاء، کالذَّهَب لِلّهَب، مُوکّلٌ بالأنبیاء والأولیاء، ثمّ الأمثل فالأمثل.

دوستی چون زر، بلا چون آتش است زر خالص در دل آتش خوش است

لاجرم، اکثر بلا بر انبیاء است که ریاضت دادن جانان بلاء است، از آن که عود در آتش اندازند و نافه بشکافند و مشک بسایند.

ما بلا را به کس رها نکنیم تا که نامش ز اولیا نکنیم
این بلا گوهر خزانهٔ ماست زان به هر ناکسی عطا نکنیم

تو چون عطّاری و عطر داری و بیداری بیقین که تحمّل کنی و خانهٔ دل را معطّر سازی و خود را نبازی و از گلزار آزار به خار ناشکیبی خورسند نگردی و به تلخی صوری داء از شیرینی معنوی شفا باز نمانی. نظامی:

آن نخل که دارد این زمان خار فرد رطب‌تر آورد بار
و آن غنچه که در خسک نهفته است پیغام دهد که گل شکفته است
تا چشم بهم نهاده گردد صد دُر ز فرح گشاده گردد
پس گردی اگرچه دردمندی چندان که گریستی بخندی
کاری که تو آن امید داری باشد سبب امیدواری
در نومیدی بسی امید است پایان شب سیه سفید است

مردم عاقل میان یوم ولادت و روز وفات تفاوت ندهند، از آن که ایجاد و احیاء و اماته و افناء را هردو از یک فاعل عادل دانند و ترجیح احدهما بر آن دیگری رواندارند، از این

است که اکابر صابر می‌باشند. خردمند آن بود که در همه کارگهی با گل بسازد گاه با خار.

همه لقمه شکر نتوان فرو برد	گهی صافی روا باشد گهی دُرد

و ایضاً مصیبت دنیا ونشاط آن هردو مطّلا است، ظاهر آن باطن این است و ظاهر این باطن آن. امّا دیوان ظاهر بینند و فرشتگان باطن، و حیوان آخور بینند و انسان آخَر. و تو شیوهٔ آدمیّت و صفت ملکیّت بدست آر و اقتداء به بهایم و شیاطین روامدار.

بسا رخنه که اصل محکمیهاست	بسا اندوه که در وی خرمیهاست
بسا قفلی که بندش ناپدید است	چووابینی نه‌قفل است آن کلید است

و در این خود شکی نیست که: «إنّ أموالنا و أولادنا وأهالينا من مواهب الله الهنيّة و ودائع‌الله السّنّية و عواديه المستحسنة، أعَطا ناها لطفاً و فضلاً و يأخذها منّا حكمةً و مصلحةً. فإن شكونا فقد سخطنا عليه فيسخطُ علينا ولئن صبرنا و بل شكرنا بجزيناجزاءً حَسناً ويزندنا ما أنعمنا. فاصبر صبراً جميلاً فی أيّام قليلة لتؤجر أجراً جزيلاً فی مدّة طويلة. مولوی:

تو مبین رنجور این غمدیدگان	کاندر آن رنجند از بگزیدگان
هر که را از زخمها غم بیشتر	لطف یارش را و مرهم بیشتر
هرکجا دردی دوا آن‌جا رود	هر کجا گودی است آب آن‌جا رود
صابران از جمله عالم برترانـد	صابران از اوج گردون بگذرند
صابری کن تا شود زایل حرج	زان که الصبر است مفتاح الفرج
هر که کارد تخم صبر اندر جهان	بدرود محصول عیش جاودان

پس ای مصیبتزدگان به تاوان آن پای شکیبایی ازگلیم وقار و تمکین فراتر مگذارید تا نقد ایمان شما از کورهٔ امتحان و محکّ آزمایش: «ولنبلونّكم بشيء من‌الخوف والجوع و نقص من الأموال والأنفس والثّمرات» که بنین و نیات باشند خالص و بیغش بیرون آید و صاف و سره نماید، نه قلب و ناسره. مولوی:

صبر ایمان را بیامد سرکله	حيَثُ من لا صَبرَ لا إيمانَ له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد	هرکه را نبود صبوری درنهاد

پس باید که حیدر کرّار یعنی علیّ ولی‌وار در مصیت جعفر طیّار رضا به قضا دهی تا

شما را مژدهٔ: «وَبَشّرالصّابرینَ. الذّینَ إذا أصابتهُم مُصیبةٌ قالوا: إنّ لِلّه وَإنّا إلیه راجعونَ»، در رسد، و به نوید دولت و امید سعادت جاوید: «أولئکَ علیهم صلواتٌ من ربّهم وَ رحمةٌ وَ أولئکَ همُ المُهتدونَ» (بقره، ۱۵۷)، مشرّف و مسعود گردید.

رنج راحت دان چه شد مطلب بزرگ   گرد کلّه توتیای چشم گرگ

و مزد وافی باقی «إنّما یوفّیٰ الصّابرون أجرهُم بغیر حساب» برگیرید. و مع هذا خداوند تعالیٰ با آن همه غنا و کبریا انیس و مونس شما گردد که: «إنّ الله مَعَ الصّابرین»، نظم:

رسم است بتان سیم تن را   کازرده دلان خویشتن را
اوّل به جفا بیازمایند   آن گه ز در وفا درایند

اگر دل شکسته را و دل‌خسته را در این درگاه قدر رفیع و منزلت عالی نبودی کجا سلطان دیّان و خداوند مهربان، حدیث: «أناعندالمنکسرة قلوبهم» اظهار فرمودی:

من بعد، من و شکستگی درِ دوست   چون‌دوست دلِ‌شکسته‌می‌دارد دوست

پس از دمدمه و وسوسهٔ ناقصان و زنان پناه به خداوند مستعان باید برد تا چندین خون‌جگر نباید خُرد.

در این صندل‌سرای آبنوسی   گهی ماتم بود گاهی عروسی
تو صابر شو در این غم روزکی چند   پس از دوری خوش آید مهر و پیوند

و باید دانست که: «الصّبرُ مُرٌّ لا یتجرّعُه إلّا حُرٌّ».

گنج صبر اختیار لقمان است   هر که را صبر نیست حکمت نیست

زهی گول غافل بی‌توشهٔ بی‌حاصل که به شومی نفس امّاره از این همه اشارات بیغایات پادشاهی وکرامات و عنایات نامتناهی الهٰی خود را مأیوس و محروم سازد و مستحقّ و مستعدّ تهدید و وعید: «مَن لم یَرضَ بقَضائی ولم یَصبر علیٰ بلائی ولم یَشکر علیٰ نَعمائی فَلیطلُب ربّاً سوائی ولیخرج من بین أرضی و سمائی» گردد.

بدبخت کسی که سر بتابد   زین درکه دری دگر نیابد
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر   ای مرد خدا ره خدا گیر

از افضال ذوالجلال مسؤول و مأمول آن است که حبیب طبیب حقیقی قلوب و ارواح را از صبر بی‌منتهای خود شمّه‌ای مصحوب نسیم عنایت ازلی از عطیّهٔ کرامت

لم یزلی برگلشن باطن آن یاران گرامی برساند و رشحه‌ای از سحاب حکمت خود به مزرع معنی آن عزیزان سامی بپاشاند. «ومَا صبْرکَ إلاّباللهِ».

هین به صبر خویشتن بگشا نظر　　صبر دیدی صبر دادن را نگر

تا از سموم خشکسال غم و اضطراب مزرعهٔ معانی جملهٔ شیخ و شاب بسلامت مانده، دائماً خرّم و سیراب و سرسبز و شاداب باشند، و ایشان با متعلّقان و شریکان در آن تعزیهٔ فرد اکمل از أجرعظیم و تحیّت جسیم و بقای صوری و معنوی عطا کند، إنّه بنا بصیر و علیٰ مایشاء قدیر.

صحیفهٔ سوم در جواب مکتوب یکی از فضلا مدعوّ به شمسا وارد گردید

بسم الله الرّحمن الرّحیم

یَعلمُ المفتاحَ ذوالفضل المتین　　إنّه عُنوانُ صِدقالمُخلِصین

آنکه‌اوراخلعت‌لطف اِلهیٰ دربراست　　خیرمقدم قبلهٔ‌دلهاصفای‌دیگر است

مخدوما مطاعا، مشهور است که وقتی نادان ناخردمندی دانای خردمندی را مدح گفت و ستایش نمود، چون کلام آن بی‌سر انجام به سمع شریف آن خجسته فرجام رسید، به‌های‌های بر خود بگریست و یاران چون از سبب آن از وی استعلام و استفسار کردند، در جواب فرمود که: اگر از معنی ناقص خود چیزی در من ندیدی و از مرض طبع دون خود اثری نیافتی کی که مرا بدین تکلّفات بستودی که: «الجنسُ إلی الجنس یمیلُ».

و لیکن بزرگان باالتفات و اشفاق برخردان و در نوازش ایشان مجبورند و مأمور. در خبر است که خواجه عالم ،ص، فرمود که: «أُحثُوا التّرابَ في وُجُوهِ المدّاحین»، و فرمود که: «أنا وَ أتقیاءُ أمّتی بُرءآءُ مَن التکلّف». و روشن است که: «القلبُ یَهوی إلی القلب».

جام جهان‌نماست ضمیر منیر دوست　　اظهار اشتیاق در این‌جا چه‌حاجت است

و پوشیده نیت که: «أراکَ بِالعین الّتی تَراني بِها»، فرد:

به هر چشمی که می‌بینی تو ما را　　همان چشم است می‌بیند شما را

بنابراین مقدّمات واضحه، جرأت اقدام بر تعریف و توصیف آن خدّام رفیعه تمام نتوانست نمود با سرانگشت تقریر و مفتاح تحریرابواب کیفیّت و کمیّت درجهٔ

محبّت و مودّت و مرتبهٔ شوق ادراک خدمت لازم‌البهحت و دریافت ملازمت مستلزم المسرّت نیارست گشود و گرد التفات تواضعات رسمیّه و ارتکاب تکلّفات عرفّیه که شیوهٔ خواص وعوام انام است نگشت. و نیز گاه باشد که در هر یک از این دو صورت زیادتی و نقصانی واقع شود که موجب کذب و نفاق و باعث تقصیر و افتراق جانبین گردد. پس اولیٰ و انسب آن باشد که این صحیفهٔ وداد و عریضهٔ اخلاص را به دعائی و استدعائی ختم کنم.

الهی، به عزّت و حرمت و به قدر و منزلت آنانی که توسن کَرم عنان عزیمت و براق سبک سباق همّت در میدان قناعت تاختند، و کعبتین لعبتین میل مال و مهرجاه را از قبضهٔ تعلّق بینداختند و شهوات حیات کونین را بأسرها و لذّات مستلذّات عالمین را بفَسرها در قمارخانهٔ ناکامی با رنج در شطرنج عشق و دوستی تو در داو اوّل درباختند و از غایت تقرّب و نهایت تجرید وحدت بر صحبت و خمول بر شهرت اختیارکردند و به هوای سوای تو نپرداختند و پای فقر از دامن صبر و گلیم ریاضت فراتر نگذاشتند و دست تصرّف از آستین تملّک کشیده داشتند و از استعلاء به پستی و از هستی به نیستی بشتافتند و گنج بی‌رنج بقا را در گنج عافیت سنج فنا یافتند، «رضیَ اللهُ عَنهُم» در شأنِ ایشان، «وَ رَضُوا عَنهُ» برهانِ ایشان

که آن مرکز دائرهٔ اهلیّت و نور حدیقهٔ آدمیّت را از جمیع حوادث صوری و معنوی به ظاهر و باطن مأمون و مصون بدار، و تخم سعادت عظمیٰ که موجب تحصیل رضا است در مزرع دلش بر وجه اتمّ واکمل بکار، و از سلسبیل حکمت و کوثر معرفت آبش ده، و از مقرّبان بارگاه احدیّت و ساکنان سُرادقات صَمدیّتش گردان، و غبار رؤیت اغیار و زنگ مشاهدهٔ رنگ از پیش حدقهٔ بصیرتش بردار و از صفحهٔ مرآت روحش بزدای، تا مجمع کمالات قدسی و منبع حالات انسی اش سازی و بر صراط مستقیم عدالت و طریق قویم استقامت ثابت قدمش بداری، تا از امر «اعدِلوا هُوَ أقربُ للتقویٰ»، و از فرمان: «فَاستَقِم کما اُمِرتَ» بهره‌مند گردد، و به سرّ حدیث «شَیّبَتنی سُورةُ هُود»، و أخواتهاکماهی راه برد، و در قیامت از ندامت افراط و تفریط: «یا حَسرتیٰ عَلیٰ ما فَرّطتُ فی جَنبِ الله» بسلامت ماند.

و در مظانّ اجابت دعا به خاطر عاطرش برسان و بر ضمیر منیرش بگذران که این بندهٔ خاکسار و ذرّهٔ بی‌مقدار گرفتار شدائد و اسیر مکائد عجوزهٔ دنیای بی‌اعتبار غدّاره را که یوسف روحش به شومی اقتضای اخوان مشاعر عشره در چاه طبیعت محبوس و مسجون است، و سلاسل و اغلال اسباب و اموال بر گردن جان و قیدهای علایق جسمانی و عوایق هیولانی بر دست وپای دل دارد، و لمحه‌ای از وساوس شیطانی و لحظه‌ای از هواجس نفسانی رهائی و آسایش ندارد، و غشاوهٔ غرور و غفلت و غطاء وهم و خیال بینش غیبش را پوشیده و کور ساخته، و از وفور جهل به حق مُدبر و به‌باطل مُقبل گشته، و از قصور عقل قرص نفیس قلب خالص را با سوهان تعلّقات قراضه نموده، و هرپاره و هر ذرّه از آن را از بی‌مهمّی آواره کرده. یک دل دارد و صد هزار دوست، غافل از آن که «ماجَعل اللهُ لرجُل مِن قَلبین فی جَوفهِ»، و جاهل از این که: «کلّ مَن علیها فان وَ یَبقیٰ وَجهُ ربّک»، و بیخبر از این که «مَثلُ الذینَ اتّخذُوا مِن دونِ الله أولیاء کمَثل العَنکبوت اتّخذت بَیتاً وإنّ أوهنَ البیُوت لبَیتُ العَنکبوت».

عارفان دردمی دو عید کنند　　　عنکبوتان مگس قدید کنند

گاه ملتفت به فرزند وگاه مشتغل به زن وگاه مایل به خود، گاه در فکر مرید و معتقد. سگ به روزش مباد، قلذق چیست؟، زیرا که متصل خدمت خوک شهوات می‌کند و مدام فرمان سگ [مشتهیات] می‌برد.

به دعای خیر یاد نمایند و امداد فرمایند که احتیاج به توجّه مردان و نظر رهنوردان بیش از این است که به حیّز بیان توان آورد، و هر چه سائل محتاج‌تر معطی مثاب‌تر. و «الشّفقةُ علیٰ خَلق الله» شعار جود ایشان است.

ملتمس و متمنّیٰ و مرجوّ آن است که در ارسال مکاتبات و سرافراز نامجات که محتوی و مشتمل بر مواعظ بلیغه و نصایح سودمند باشد تأدیباً و تنبیهاً تجویز به قهر که علامت بی‌التفاتی است نکنند.

گر آن طرف نپذیرد کمال او نقصان　　　و زین طرف شرف روزگار ما باشد

امید که خورشید وجود پر جودت علی‌الدوام سایه‌گستر و ذرّه‌پرور باد، بمحمّد و آله الأمجاد، ایّام افادت و افاصت را به رقوم خلود و تأیید مرقوم گرداناد بحقّ من

هوالمبدأ و إلیه المعاد.

صحیفهٔ چهارم مکتوب به یکی از اعزّهٔ اهل شرع

بسم الله الرّحمن الرّحیم

من عبدالله الذّلیل ادهم‌الواعظ إلیٰ عبده‌العزیز ضیاءالدین یوسف، حفظه‌الله تعالیٰ عمّا یوجب‌النّدامة والتأسّف فی‌الحال و المآل.

یا أخی فی‌الله و یا ولیّی‌للهِ، أعلم أنّی أستحیی من أن أعظک و أنصحَک، فإنّ الأکابر قالوا: الموعظةُ زکاةٌ ونصابُهاالاتّعاظ، و متیٰ لم اتّعظ ممّا أقولُ ولم یؤثّر قولی فی نفسی، فکیفَ أعظُ الغیرَ و أنصَحُهُ، فإنّ الزّکاة تجبُ علیٰ مَن له النّصابُ فحینئذٍ یکونُ کلامی قالاً بلاحال ولاینتفعُ منه أحدٌ، و ما أحسنَ ماقال العارفُ الرومیُّ بالفارسیّة:

گر بود در مجلسی صد نوحه‌گر   آه صاحب درد را باشد اثر

و لکن أعِظُ وأنصَحُ نفسی و أسمَعُک مَوعظتی و نَصیحتی، و أشهدُکَ علیها؛ فأقولُ: یانفسُ، عش ماشئتَ فإنّک میّتٌ، وأحبِب ماشِئتَ فإنّکَ مفارقُهُ، ولاتغفل من أنّ صحتّک مرهونة بالسّقم وحیاتک مرهونة بالموت و سرورک مرهون بالحُزن، فإنّ الخالقَ الفائقَ کماهو ذوالکرم کذلک ذوالقهر، فخَف واخشَ منهُ حتیٰ لاتکونَ بعدالموت أسوء حالاً من قبله و لا تصیرَ مستحقّاً و مستعدّاً لعتابه و عقابه، فإنّک ضعیفٌ لاتُطاقه.

ولاتعلّق قلبک بالدّنیا و شهواتها العاجلة الفانیة لتسلمَ و تنجوَ منه؛ ولاتکن ممّن یزعمون أنهّم یعلمون شیئاً وهم یجهلون، یَحسبون أنهّم یُحسِنون صُنعاً وهم یلعبون؛ ولاممّن یرجوالآخرةَ بغیرالعمل ویطوی التوبةَ بطول الأمل، یقولُ قولَ الزاهدین ویعملُ عملَ الراغبین، ودع ما یُریبک إلیٰ ما لا یُریبک، ولاتنسَ مُبدِعک و مآبک و مبدأک و مَعادک، فأصلِح بینهما معاشَک.

و اذکر العهد القدیم والعقد القویم الذی وقع بینک و بین ربّک تعالیٰ شأنه و أن لا یغلبَ علیک الهویٰ ویُسقِطکَ عن الدّرجة العلیا ویُرددک إلی الدّرجة السّفلیٰ و یُصیّرک مَعرَضاً للدنیا و مصائبها و البلوی التّی لا خیر فیها و لا جدویٰ، و یُخرجک من قابلیّة العلاج و الدواء و إذاکنتَ کذا فإنّ الحجیمَ لک هی المأویٰ، لا تموتُ فیها و

لا تحییٰ، و ماینفعک قولُ: «یاحسرتیٰ علیٰ مافرّطتُ في جنبالله»، فتزوّد للواقعة قبل وقوعِها، و «خیرُالزّاد التّقویٰ».

وتهیّأ للساعة فی السّاعة فإنکّ لا تدری مااسمُک عذاً، حیٌّ أومیّتُ، و اقرع باب التّوبة مالم تقرع القارعةُ بابک، و من مات فقد قامت قیامتُه، الصّغریٰ.

وکن کالتراب متحمّلاً متواضعاً، لاکالنّار مُلتهباً موذیاً، قبلأن تقول: «یالیتني کنتُ تراباً».

و اترک صحبة الأشرار و اغتنم خدمة الأخیار لئلاّتقول بعد فراقک من صدیقک: «یالتینی لم اتّخذ فلاناً خلیلاً»، و «یالیتنی اتّخذتُ معالرّسول سبیلاً».

و طهرّ طعامک و لباسک ظاهراً و باطناً، و لا تطمع فی مال الغیر و حقّه، و لا تأخذ مالا یحلّ لک أخذهُ شرعاً و عقلاً، و لا تُشرِک باللّه شیئاً، و لا تشتر بآیات الله ثمناً قلیلاً، و تعلّم للعمل و علّم للّه.

و أحسِن إلیٰ من أساءک، فضلاً عمّن أحسنَ إلیک، فإنّ جزاء الإحسان الإحسانُ، فمن أحسنُ من الله عاجلاً و آجلاً فی ما أمرک و نهاک من الأعمال و الصّفات. و الإحسانُ أن تعبدالله کأنّک تراه، فإن لم تراه فإنّه یراک، و استحی منه أشدَّ و أکثرَ ممّا تستحیی من خلقه، فإنّه السّلطانُ الکریمُ القهّار و المالکُ العلیمُ السّتّار.

و هل یجوز أن تأکل رزقه و تُذنِبَ عندهُ فی ملکه، ولایمُکنک الفرارُ من یده.

والحیاء أن تحفظ أذنک من السّماع و عینک من النظر و شمّک من الاستشمام و ذوقک من الالتذاذ و لمسک من المسّ و حافظتک من الحفظ و خیالک من التّخییل و فاکرتک من الفکر و واهمتک من الوهم وحسّک المشترک ممّاهوفیه، و جمیعَ حواسّک و قواک و جوارجک عمّالا یرضاه و ینهاه، وأن تحفظ عقلک عمّالا یوافق عقلک و قلبک من خطور الغیر فیه و سرّک عن الوقوف من السّیر فی صفاته العلیا و أسمائه الحسنیٰ حتیٰ لاتغفل عنه لمحةً و لحظةً و لاتصیرَ مُعاتباً بعتابِ: «و مَن یعشُ عن ذکر الرّحمن نُقیّض له شیطاناً فهوله قرینٌ»، و تکونَ من الذّین بذکرون الله قیاماً و قُعُوداً و علیٰ جُنوبهم» الآیة.

أیّدنا اللهُ وإیّاک و سائر إخواننا المؤمنین و أصحابنا السّالکین لِلصعود إلیٰ ذلک المقام بحقِّ محمّد وآله العظام الکرام، علیهم الصّلاة و السّلام.

صحیفهٔ پنجم به یکی از طلبهٔ علوم مایل به فقراء

بسم الله الرّحمن الرّحیم و به نستعین

من عبدالله الطالح ادهم العزلتی إلیٰ عبده الصّالح مولاناکمال مع الإقبال، أعاذهالله ذوالجلال من بلویٰ مخالطة أعدائه الأبطال و أعزّه بعزّة مصاحبة أولیائه الأبدال فی‌الحال و الاستقبال.

یا ولیّي لله و حبیبی في‌الله، اعلم أنّ ما أتلو و أقرأ علیک لیس من الهزلیّات و العندیّات، بل من الرّوایات و الآیات و المُلهَمات الواردت المؤدّیة إلی الکرامات و السّعادات؛ فاجتهد فی‌الاستماع والاستعمال لتصیرَ من أصحاب الکمال وأرباب الحال و تعرجَ من مدارک البُعد إلیٰ مدارج القُرب، و تسلکَ من مناهج الصّدق إلیٰ معارج النّجاة وتخلصَ من الممات الدّائميّ و تصل إلیٰ الحیاة الأبديّ.

فاستمع أنّ الأصل في ذلک الطریق تقلیلُ اللقمة و تطهیرُها و مُخالفةُ [النفس] و تأدیبُها. فإیّاکَ أن تأکل مالا تشتهیه، فإنّه یورثُ الحماقة، و إیّاکَ أن تلبسَ ما تتمنّاه، فإنّه یوجبُ الرّعونة، وإیّاک وکثرةَ الطروقة، فإنهّا تُحلّلُ الحواسَّ والقویٰ و تُصیّرک فی الشّباب هرماً، فیفوتک به أمرُالدّنیا والدّین، فإنّ عواری الآلات الجسمانیّة أسبابُ إدراک غنائم السّعادات الرّوحانیّة.

و إیّاک أن تغضبَ سریعاً، فانّه من ضعف القوّة المَلکیّة وقوّة القوّة السُّبعیّة، و اجعَل غَضبکَ منقاداً للشّرع و العقل، و اتّق من حُبّ المال والجاه، فإنّهما یُنبِتان النفّاقَ فی القلب، کمایُنبتُ الماءالقلیل البقلةَ، و کن فی‌الدّنیا کالضّیف الرّاحل و الغریب المسافر، واحذر من‌الکبر الواضع، و الزم التّواضعَ الرّافع ظاهراً و باطناً.

و لا تغفل بالحال عن المآل، و اترک الأهواء و الآمال، و استمسِک بالحِلم و الخُلق، و تشبّث بالأمانة و الدّیانة، وکن إلی الفقراکثرمیلاً من الأغنیاء و إلی الخلوة أشدَّ رغبةً من الصّحبة و إلی البکاء المصّفی للقلب أحرصَ منها إلی الضّحک المُمیت. و إیّاک والاستهزاء و السّخریّة واللّجاحة والجدل.

و لا تُماطِل فی طاعة الله سبحانه و تعالیٰ، سیمّافي صلاة اللّیل، فإنّها سراجُ القلب و القبر، و أکثِر المناجاة و الاستغفار بعدها، فإنّ الیقظة بلا فیضٍ فی آخراللّیل أنفعُ من النّوم

فیه، وإن كان من المُبَشِّرات و الرّؤیاالصالحة فعلیک و علیک بها، و لا تقصِّر فی التّعقیب مهما أمكن، فإنّهاتزیدالرّزق الحقیقیّ و المجازیّ، سیّما تعقیب الصّبح إلیٰ طلوع الشّمس.

و لا تترک التّطیّب بماءالورد و بأیّ طیّب کان، و علیک بالسّواکِ و تسریح اللّحیة والنظر فی المرآة اتّباعاً للسنّة، والكونِ علی الوضوء فی جمیع الأوقات خصوصاً وقتَ النّوم، والذکر علی الفراش حتیٰ یأتیک النّوم، و النوم منفرداً فی فراش لایکون لیّناً مُنوّماً.

و استقبل القبلة فی مجالسک کالمصلّی و فی منامک کالمحتضرأوکالمیّت، فإنّ النّوم أخُ الموت، و لاتترک الصّومَ فی کلّ خمیس من الشّهور و یوم الأربعاء الأوّل من العشرالثّاني، و کررّالصّلاة علی النبیّ فی لیالی الجمعة و أیّامها، و النّظر حین المشي إلی قُدّام قدمک، فإنّ کلّ ذلک من المیسورات الّتی یقدرعلیها العجائزُ فضلاً عن الرّجال.

و تیقّن بأنّ الحیّات و العقارب و السّباع و الدّیدان القبریّة و الجحیمیّة إنّما تحصل من الأفعال القبیحة والأخلاق الذّمیمة والأهواءالباطلة والخیالات الواهیة الحاصلة من العقائدالفاسدة، فصرمُطهّراً و مُزکّیاً لنفسک و مُصفّیاً و مُنقّیاً لقلبک حتیٰ لاتراها.

و أیقِن أیضاً بأنّ الإنسان یُمسَخُ فی‌الحشر باعتبار الصّفة الرّاسخة فیه من صفات السّباع والبهائم، مثلاً صاحبُ الکبر یُمسَخُ بصورةالنّمر، و الحسد بهیأة الذّئب، والغضب بشکل الکلب، والشّهوة علیٰ شبه الخنزیر، و قس علی ذلک البواقی.

فاتّق و احذر من أن یکون أمرک بعد عمرک فی موجة لجّة بحرالموت کذلک، فإنّه غبنٌ عظیم و خسران مبین، سیجعل المرء متحسّراً نادماً متأسّفاً قائلاً: و اویلتاه، و احسرتاه، و اندامتاه، و امصیبتاه، وا أسفاه، و افضیحتاه، و اسوأتاه، و اکربتاه، آه، آه، آه، فقُل الیومَ ذلک، حتّی لاتحتاجَ إلیٰ قوله غداً، فإنّ الفافد مافعله هنا یجد ثمره أیّماکان.

عصمنا اللهُ و إیّاکم و جمیع إخواننا و أتباعنا من شرور أنفسنا و سیّئآت أعمالنا و امتداد آمالنا و نسیان آجالنا و شنائع أعمالنا و بدائع أحوالنا بحقّ ذاته الذّی [کان] مُوجِداً لجمیع الأشیاء و معادها بحرمة أنبیائه و أولیائه المقربّین.

صحیفهٔ ششم مکتوب به یکی از اخوان سالکین

بسم الله الرّحمن الرّحیم

ای برادر دینی و ای دوست یقینی، باید که بدانی و غافل نمانی که حضرت عزّت،

عظم شأنه، عالم و آدم راعبث نیافریده است، بلکه در ایجاد آن و خلقت این حکمتها و مصلحتها تعبیه کرده، کمایدلّ علیه قوله تعالیٰ: «وماخلقنا السّمٰواتِ و الأرضَ و مابینهُما لاعبین»، پس می‌بینم که به لهو و لعب مشتغل گشته‌ای و از دریافت علّت آفرینش اشیاء و ظهور وجود خود بازمانده‌ای. راه نه این است که مردان روند، نه به‌سبب فطرت وجود و باعث خلقت مظاهرالوان و مجالی اعیان راه باید برد تا که از درکهٔ اسفل به درجهٔ اعلیٰ عروج و صعود بفعل آید، و از غیریّت به قربت و از فصل به وصل وصول حصول پذیرد و ظلمت جهل به نور دانش تبدّل یابد. ولیکن این راه به سر خود بی پایمردی فردی نتوان رفت، که: الرّفیقَ ثمّ الطّریقَ، والشیّطانُ یفرُّعن الإثنین و یغلبُ علی الواحد، والجماعةُ رحمةٌ. فرد:

بی‌یار مرو به راه الله کاوّل یار است وانگهی راه

جهاد بی‌قائد و سپه سالارکه دیده وکه شنیده. نسبت سردار به غازیان همچو نسبت سَر است به تن، از تن بی‌سرچه آید، و بی‌توسّل به یکی از مقرّبان تقربّ سلطان چسان دست دهد. و کریمهٔ: «یا أیّهاالّذینَ آمنُوا اتّقُوا الله و ابتغُوا إلیهِ الوسیلةَ لعلّکم تُفلِحون» دلالت بر این معنی تأویلی دارد، پس ابتغاء وسیله باید، بعد از آن ارتکاب مجاهده تا شاید که در حال اصلاحی دست دهد و فلاحی روی نماید.

نخست دلیل است وانگهی سبیل، تا ظنّ سلامت حاصل شود. نبینی که قاصد خانهٔ کعبه را مجرّد استماع علاماتِ صراط آن کفایت نکند، بلکه حاجت به دلیل بینا افتد اگرچه هر بدوی تندرو یا فارس سبکسیر بود، و سیّاح عابر دریا را، اوّل فکر ملاّح آگاه باید کرد تا عبور بر آن تواند نمود هرچند که سیّاح بی‌بدل باشد. نظم:

ای سایر بر کعبت الله از راحلهٔ توکّل آگاه
با آن که تو راست زاد و تقوی پا پیش منه تو بی‌دلیلی
وی فلک نشین بحرتهذیب تائب زپی صلاح و تهذیب
درکشتی بازگشت جاکن پاروب گذشته را به پا کن
شد بهر تو بادبان شریعت آمدت بی لنگرت طریقت
زین چهار اگرچه هست ناچار پیش از همه ناخداست درکار

هر چند که آدمی دانشمند بود تنها به پای دانش خود به این راه نتواند رفت که معلّم علم جداست و معلّم عمل جداست واگر این هردو دریک سرجمع شود نورٌعلیٰ نور بود. فرد:

بی پیر مرو تو در خرابات هرچند سکندر زمانی

نبینی که به محض حکمت‌دانی طبابت نتوان‌کرد، بلکه [باید] مدّتی خدمت طبیب حاذق کرده شود تا آداب معالجات و مداوای او به تجربه‌ها از وی مشهود و مرئی گردد. فرد:

تا نبیند کسی سلیمان را نشناسد زبان مرغان را

بناءً علیٰ ذلک، آنچه برسالک مسلک دقیق دین و طالب مطلب وثیق یقین اوّلاً و ابتداءً واجب و لازم است طلب و جستجوی مرشد کامل و عالم عامل که به فناء از خود رسته و به بقاء به حق پیوسته بود، تا در این طریق مخوف رهنمای حقیق و مشکل‌گشای شفیق او شود، در طرایق و مهالک مُمدّوی گردد، زیرا در [راه] خطرات بسیار و شبهات بیشمار در پیش است. نظم:

پیر می‌باید در این ره ای پسر ور نه غولت می‌برد از ره بدر
در ره هر شهر و ده باید دلیل کمتر از آن نیست این راه جلیل. فرد:
رفتن این راه آرد گمرهی پس قلاوزی بجو تا وارهی

و چون از مساعدت بخت بلند و معاونت طالع ارجمند این دولت عظمیٰ و این سعادت کبریٰ دست دهد دست انابت و چنگ ارادت مستحکم و قایم به ذیل هدایت و دامن عنایت او زده، از سر خواست خود باید برخاست، «کما قالوا: الإرادةُ ترکُ الإرادة»، مقبول او را مقبول و مطرود او را مطرود باید دانست و در خدمت لازم‌الحرمه و صحبتِ فائض العزّهٔ او با ادب بسر می‌باید برد و به ظاهر و باطن برکردهٔ وی اعتراض و انکار نباید کرد. گفته‌اند: «طرقُ العشق کلُّها آدابٌ»، و احترام مربّی و مرشد احترام حق بود. للمولوی:

از خدا خواهم توفیق ادب بی ادب محروم ماند از لطف ربّ
از ادب پر نور گشته‌است این فلک و از ادب معصوم و پاک آمد ملک
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش در همه آفاق زد
هرچه آید بر تواز ظلمات غم آن زگستاخی‌است وبیباکی‌است هم

گرچه او با تو نشیند بر زمین خویش را بشناس و نیکوتر نشین

و آنچه او گوید و فرماید باید شنید و بجاآورد اگر چه حکمت آن نمایان نبود.

به‌می سجّاده رنگین‌کن‌گرت‌پیرمغان‌گوید که سالک بیخبر نبود ز راه‌ورسم منزلها

و درکارهای وی از روی تفکّر اندیشه باید کرد، و از تجاوز آن بغایت بر حذر باید بودکه مردود ولایت دیگر هدایت نیابد، و به آداب وی مؤدّب باید شد و دقیقه‌ای از دقایق آن را فوت نباید کرد تا جزء به کل و قطره به دریا اتصال یابد. فرد:

هر که ز دولت اثری یافته از دم صاحب‌نظری یافته

اگر نظر نه اکسیر اثر راه بری باشد عقده از کار نگشاید، و بدر رو از گرداب لوازم بشریت میسّر نشود، و رفع علایق و دفع عوایق بفعل نیاید، و سلاسل لوازم هیاکل و اَغلال آمال ازگردن و دست و پای شریف و اوج لطیف برنخیزد، و میل ذاتی جِبلّی «فطرةَ الله الّتی فطرالنّاسَ علیها» بالقوّه نماند و به نشو و نما نرسد و ثمره و نتیجه نبخشد، و گاه باشد که غلبهٔ جذبهٔ هیولائی و شَرَهِ هوائی حیوانی آن قابلیّت و استعداد بتمامی فانی و منعدم سازد. فرد:

تو می‌خواهی کنی آهنگ پرواز ولی بند دواتت می‌کشد باز

پیش از آن که کار به این جا رسد تدبیر درستی باید کرد و آتش شوق در این خار و خاشاک آلات و أسباب و أحجاب مستطاب باید زد و برخلاف نفس کجرو کار باید کرد و دست از خود وازکام باید شست، مگر که عاقبت عافیتی حاصل شود و مقصد برآید و شاهد غیب ازکمرگاه لاریب جمال بنماید.

عشق را بی‌خویشتن باید شدن نفس خود را راهزن باید شدن

در نگنجد ما و من در راه او در رهش بی ما و من باید شدن

عشق او دور از وطن سازد تو را عاشقان را بی وطن باید شدن

و لاُابالی‌وار پا بر سر ننگ و عار باید نهاد و در بازار آزار لگدکوب رفتار و کردار اشرار و ابرار باید گشت، شاید که به برکت آن معشوق غیور بی‌فتور سَمند جلوه بر تو تازد و تو را به انواع ملاطفت بنوازد. بیت:

دلا یک دم رها کن آب و گل را صلای عشق در ده جان و دل را

چون هر چه بکارند بدروند. بنابراین او را یاد کن تا او تو را یاد کند: «فاذکرونی أذکرکُم». از او راضی شو تا از تو راضی شود. «رضی اللهُ عَنهُم و رَضُوا عَنهُ». و تشنهٔ او باش تا سیرابت سازد، «و سَقاهم رَبُّهُم شَراباً طهوراً»، او را باش تا او تو را باشد «مَن کان لله کانَ اللهُ معه». استعانت از او جوی تا راه راست یابی، «مَن استعانَ بغیرالله ضلّ»، مشتاق او گرد تا او مشتاق تو گردد: «وإنّی لَأشوقُ منهُم إلیهم».

و اگر او را نتوانی بودن، باری خود را نیز مباش، یا خود را در اصل مباش، «کن للهِ، وإلّا فلم تکن»، خود را بشناس تا او را توانی شناختن، «اعرِف نَفسَکَ تَعرِف ربّکَ»، و الّا از تو و حیوان چه فرق.

ز نکـو رویـی است عـزّت رز | ور نـه چـه تـفاوت از رز و گـز
بـی‌شهد چـه کـژدم و چـه زنـبوز | بی‌صید چه با شه و چـه عـصفور

فیا أیّها الفاضل، غافل منشین، و یا أیّها اللطیف کثیف مشو، وای شهریار عزیز گدای ذلیل مگرد. بدان‌که تو بچه مرغ لاهوتی در مهد ناسوت، دانه‌ات مُلک است و ادبت ملکوت، شیر شریعت از دو پستان ظاهر و باطن طریقت و حقیقت بـه تـو می‌خورانند، تا بال عقل و پر توفیق تو بروید و به آشیانهٔ معنوی خود پرواز توانی کرد. و «حُبّ الوطن من الإیمان»، که در حدیث نبوی وارد است عبارت از این موطن بود، و اشاره بدین مأمن می‌باشد.

تـو در ایـن دنـیا غـریبی ای پسـر | خو به غربت کرده‌ای خاکت بسر
آن‌قدر در شـهر تـن مـاندی اسیر | کان وطن یکباره رفتت از ضمیر
این وطن مصرو عراق و شام نیست | این‌وطن‌شهری‌است‌کان را نام نیست
ای خوش آن کو یابد از توفیق بهر | کاو رود رو سـوی آن بـینام شـهر

«کن فی الدّنیا کأنّک غریبٌ أو عابر سبیل» چـه گـفت است، یـعنی: «الإسلامُ بداغریباً و سیعودُ غریباً کما بدا، فُطوبیٰ للغرباء».

یعقوبِ روح تو را در انتظار و اِخوانِ حواس تو را در چاه طبیعت در افکنده‌اند، چرا یوسف‌وار، دلو هدایتِ مالک الملک نبنشتی، تا از چاه به جاه و از جاه به ماه برایی، و به کنعان لامکان راه بری. زهی خذلان و خسران که تو راست و تو بی‌خبر، مصراع:

نمی‌دانی چرا خواری ازآن خواری که گل خواری ای عزیز من
گل خواری بهل و از خود مگسل تا به عزّت و سلطنت رسی
تا به کی در چاه طبعی سرنگون یوسفی یوسف بیا از چه برون
تا عزیز مصر ربّانی شوی وارهی از جسم و روحانی شوی

ماه کنعان بودی در بدایت، شاه مصریان شو در نهایت، تا مصداق: «مَن استویٰ یوماهُ فهو مغبونٌ» نگردی، و انجُم قوای حیوانی وکواکب مشاعر نفسانی را خادم و مطیع خود ساز، و خود مخدوم و مُطاع شو، تا تعبیر خوابت برکرسی نشیند.

و چون بدین مقام بی‌تحاشی «الخیرُ فی ماوقع» بر زبان رانی و فی‌الفور از برای برادران حواس استغفار و شفاعت بر خود لازم گردانی و به شکرگزاری نعمای صوری و معنوی حضرت باری، به ظاهر و باطن، قیام و اقدام نمایی، و زلیخای راحت که در اوّل از آن فرار اختیارکردی، در آخر به عقد دوام به تصرّف تو درآید.

امیدوار رحمت نامتناهی آن است که همهٔ عزیزان را سعادت دریافت این دولت عظمیٰ کرامت فرمایند و به روی همهٔ یاران این در خیر بگشایند. «فإنّه الهادی و الفتّاح و المرشد إلی الفوز و الفلاح.»

صحیفهٔ هفتم مکتوب به بعضی از احبّاء دینی

بسم الله الرّحمن الرّحیم

من عبدالله الحقیر ادهم الفقیر لدیه، إلیٰ بعض عبادالله المائلین إلی الحقّ والسّائرین الیه.

أيّها الإخـوان الدّینی و الخُلّان الیقینيّ، زادکم الله طلباً و سعیاً، سألتموني والتمستم منّي أن أكتب لكم موعظة نصيحة حسنة جامعة و نصيحة بليغة جميلة نافعة، علیٰ وجه ينتهي إلیٰ معرفة الفقراء، المؤدّی إلی العرفان.

فيا أيّها الطّالبون المجدّون، اسمعوا واعلموا أنّ رأسَ كلّ المفاسد وأمّ جميع القبائح الغفلةُ النّاشئةُ من نسيان الموت و عدم البصيرة بآفات اللّذات الفاضلة الباطلة الدّنيّة الدّنيويّةالتی [هی] بمثابةالسّمومالقاتلة للرّوح و تركها واجب عينيّ شرعيّ علیٰ كلّ أحد.

فإن أردتم أن تطّلعوا علیٰ ذمّة و شناعة فعل مريدها، فلترجعوا إلیٰ مطالعة كتابی

المسمّیٰ بـ«الفقریّة الفخریّة»، لیریکم ماهی و ما حال محبّیها ومآل طالبیها. و أنا هٰهنا الحال، أعظکم و أنصحکم بفقرات شتّیٰ من کلام بعض الأکابر، لظنّی أنّها تنفعکم و تناسب حالکم و سؤالکم. فها أنا أقول، کما هو یقول:

طفتُ الدّنیا و جرّبت الأمور و رکبت البحار و صحبت الرّجال و ذقتُ مرارة الأشیاء و حلاوتها و فتّشتُ الکتب و خدمتُ العلماء و رأیت العجائب، فما رأیت شیئاً أعجبَ من المیل إلی الدّنیا و الاعتماد علیها مع ما یشاهد من سرعة فنائها و قلّة و فائها و کثرة جفائها. و ما رأیت شیئاً أسرعَ ذهاباً و أعجلَ دولاً من العمر، و مارأیتُ شیئاً أندمَ من الموت و فوات الآخرة، و مارأیتُ شیئاً أحسنَ من التأنیّ.

و رأیتُ خیرَ الدّنیا و الآخرة فی القناعة، و شرّ الدّنیا والآخرة فی الطّمع، ورأیتُ أخسّ النّاس من یُضیعُ أوقاته بسوف و لعلّ، و رأیت أحسنَ الخلق الجود و التّواضع وأقبحَ الأشیاء الکبر و البخل، و مارأیت شیئاً جامعاً للقوّات أسعد من الخلوة، و شیئاً جامعاً للفوات أخسّ من الحسد، و رأیت الموتَ الأحمرَ فی السّؤال، و حیاة الأبد فی التعّفف و التوفیق مع الجدّ و السعي.

و مارأیتُ حریصاً إلّا محروماً، و طالب الدّنیا إلّا مهموماً، و صاحب العیال إلّا غریقاً، و صاحب المال إلّا مسکیناً، و رأیتُ الذّلّ و الهوان في خدمة المخلوق و العزّة والشّرف فی خدمة الخالق، و مارأیتُ شیئاً أشدّ و أقسیٰ من قلب الملوک، و مارأیتُ عاقلاً قطّ إلّا مُقبلاً علی الآخرة، و مارأیتُ الرّاغبَ إلّا مشغولاً، والزاهدَ إلّا فارغاً، والمرید إلّا طالباً، والمدّعی إلّاکاذباً، ورأیتُ برکة العمر والرزق في طاعة الله تعالیٰ، والعافیة في متابعة الرّسول، ورأیتُ دخول الجنّة فی أکل الحلال و ترک المُحال.

أیّهاالصّدیقُ الفقیرُ، و فقّک اللهُ سبحانه، اِنّک سألتني عن حِلیة الفقر و ثیابه و شرائط و آدابه، فاجعل، یاأخی، زادکَ التّقویٰ و الاحتیاط فیها و بضاعتک الإفلاسَ والإخلاص، و سفرک الرّیاضةَ و أنفاسک المراحل و منزلک القبر و قرینک الصّبر و صاحبک الیقین و تدبیرک العجز و حرکاتک السّکون و نیّتک الخلوة و طعامک الجوع و شرابک الدّموع و لباسک التجرید و نومک محاسبة العمر، و وسادتک رکبتیک. و مجلسک المسجد و درسک الحکمة و نظرک العبرة، و رقیبک الحیاء و رفیقک

التوفيق و معلّمک الفکر و صلاتک الوداع و صومک الصّمت و حجّک طلب أهل الحقّ و زکاتک ترک الفضول، و جهادک خلافَ النّفس، و سکوتک الفکر، وهمّک النّار و فرحک الجّنة، و صحّتک اليأس، و مرضکالتوقّع، و دواءک الاحتماء، و مذکرک المقابر.

و واعظک الأيّام، و مؤدّبک الحوادث، و مطربک الحزن، و رقصک رفض الدّنيا و أربابها، وسلاحک الوضوء، و مرکبک الورع، و خصمک الشّيطان، و عدوّک النّفس، و سجنک الدنيا، و سجّانک الهواء، وليلک التطّوع، و نهارک الاستغفار، و حاصلک الوقت.

و حصنک الدين، و شعارک الشّرع، و أمينک السّنة، ورأس مالک حسن الظّن بالله وحرمتک الصّلاة علىٰ رسول‌الله «ص»، فإذا أراد بقوم خيراً أبصره بعيوبه من الشّوائب النّفسانيّة ليطهّرها منها حتیٰ بصير مستعدّاً لشهود و جود الواحد الأحد.

و التّوحيد علیٰ ثلاثة أقسام، توحيد العامّة، وهو شهادة کلمة التّوحيد، إمّا مستدّلاً بعقل مستقيم أو مقلّداً بقلب سليم؛ و توحيد الخاصّة، و هو إسقاط الإضافات، لا بالاستدلال، بل بالکشف والبيان بأن لافاعل و لا مؤثّر إلّا بالله؛ و توحيد أخصّ الخواصّ، و هو مشاهدة فناء الخلق مع بقاء الحقّ حتّیٰ يشهد بأنّ کلّ شيء هالک إلّا وجهه. وهذا طور وراء طريق العقل و خارج عن حيطة تصوّره وتصديقه.

عن الصّادق(ع)، أنّه قال: «العقلُ آلةٌ أُعطيناها لإقامة العبوديّة، لا لإدراک الرّبوبيّة. فمن استعمل ما أعطى لإقامة العبوديّة في إدراک الرّبوبيّة فاتته العبوديّةُ و لم يدرک الرّبوبيّةَ.

فعليک أن تزکّیَ نفسک و تصفّیَ قلبک و تطهّرَ سرّک بالرّياضة والترک والتّجريد موافقاً لقوانين الشّريعة و قواعدالطّريقة فی خدمة کامل مکمّل، لتحصيل هذه المعرفة، و تعلمَ أنّک نسخة نفيسة مختصرة من العالم محتوية علیٰ بسائطه و مرکّباته و مجرداته و مادّيّاته، بل أنت العالم الکبير، بل‌الاکبر، کما قال سيّدالموحّدين و يعسوب المسلمين، سلام الله عليه و أولاده المعصومين:

دواؤک فيک و ما تَبصُرُ　　وداؤک منک و ما تَشعُرُ
و تزعمُ أنّک جرمٌ صغير　　و فيک انطوی العالمُ الأکبرُ

و ما من شيء إلّا و أنت تُشبِهُهُ من وجه. و علیٰ ماقال الصادق (ع) في التطبيق: يدُک اليمنیٰ بمثابة الشّمس في إضائة الحرارة و يدُک اليسریٰ بمنزلة القمر فی إيصال

البرورة، والعینان والأذنان والفم مثل الخمس البواقی من الکواکب السّبعة، و سائر الحواسّ و القویٰ کالأجنّة و الملائکة، والرأس کالسّماء، والجُثّة کالأرض، والشعر کالنّبات، والأعضاء کالبحار والعروق کالأنهار، والأعضاء الرّئیسة کالأقالیم السّبعة، والیقظة کالنّهار والنّوم کاللّیل، والفرح کالرّبیع، والحزن کالشّتاء، والجوع کالّصیف و الشّبع کالخریف والبُکاء کالمطر و الضّحک کالبرق والقلب کالعرش، والدماغ کالکرسيّ، والنّفس کعقل الکلّ، والعقل مثال الباري، تعالیٰ شأنه، والعالم الکبیر کأنّه نفسٌ واحدةٌ، والنّفس الناطقة روحها، و العقل روحُ النفس الناطقة.

و کما أنّ العقلَ فی العالم الصغیر داخلٌ فیه و خارجٌ عنه، لاکدخول شيء فی شيء و لاکخروجه عنه، فکذلک نسبةُ الباری، عزّوجلّ، إلی العالم الکبیر بالضّروره.

و ماأحسن ما قیل بالفارسیّة. نه به عالم درونی و نه برون، از پرتو عالمی درون برون .

ألا، من عرف نفسه فقد عرف ربّه، و أعرفکم بنفسه أعرفکم بربّه. هداکم الله وإیّانا إلیٰ أعلی المراتب و أقصیٰ مدارج المعارف، بحقّ ذاته القدیم و صفاته الکریم.

صحیفهٔ هشتم به یکی از دوستان

بسم الله الرّحمن الرّحیم

من عبد الله الفقیر إلی أخي في‌الله و ولیّ‌لله درویش محمّد المتخلّص بعزّتی، رزقه الله حکمةً و معرفة و زاده عزّةً و کرامةً.

مفاوضه و مراسلهٔ منیفهٔ شریفهٔ سامی عبارت فصیحهٔ بلیغه مُشعِر بر سلامتی ذات خجسته صفات و مُخبِر ازکمیّت وکیفیّت حالات وکمالات آن‌که به اِسعاد ذهن و قّاد و به اِمداد طبع نقّاد، از خزانهٔ فکرت جلوه و ظهور یافته بود، در احسن اوقات و اسعد ساعات، چون واردات غیبی و الهامات لاریبی بی‌نقصی و شینی و بی‌خلل و عیبی به مشتاقان به ظاهر مهجور و معاشران به صورت دور رسید، حقّاً که نهال روضهٔ و داد و گلبن حدیقهٔ اتّحاد را خضارت تازه و نضارت بی‌اندازه بخشید و اغصان اشجار خُلّت و اوراد گلشن مودّت را خرّم و سیراب و سرسبز و شاداب و شکفته و خندان گردانید.

رشحات لطایف نکات دلپذیرش مزرع جانهای دردمندان راکه از سموم خشکسال

روزی صوری و مهاجرت عرفي ضروری از صفا و نشو و نما مانده بود در طراوت و نزاهت ثانی جنان، بلکه رشک آن ساخت. فقرات انجم اشارات ناگزیرش کاشانهٔ دلهای مستمندان را که در زمان فیض و اوان تفرقه از ظلمت خیال مفارقت جسمانی و توهّم مباعدت ابدانی مکدّر و ظلمانی بود شمع جمع شده، مزیّن و نورانی نمود.

رقعه نی از ریاض دل چمنی صفحه نی نو شکفته یا سمنی
خضر اگر خواندیش به لب جستی از زلال حیات لب شستی

کأنّها کانت و حیاً مُنزلاً من السّماء و تنزیلاً نازلاً من الأسماء و مکتوباً بالغاً من السّماء.

پس از مشاهدهٔ ترتیب معانی و ملاحظهٔ غرایب ارتباط مبانی آن قد قامت قیامت أنفسیّه: «و أشرقت الأرضُ بنور ربّها»، و ارتفعت حجابُ الذّهول و نقاب الغفول من وجوه عرائس أفکاره و جبهة أبکار مقاصده العلیّة المتتالیة المتکاثرة المستورة، کحور مقصورات فی الخیام، فشاهدنا هابعین العین وانکشفت أستار الخفاء والکتمان عن مناظر جمال نفائس غلمان أسراره و ولدان مطالبه العالیة المتوافرة المتوالیة، ممّا لاعین رأت و لا أذن سمعت و لا خطر علیٰ قلب بشر، فرأیناها بنظرة البصیرة بلاحجاب و غین و یطوفون علینا و یدورون حولنا بلاحول، بأکواب و أباریق و کأس من معین.

و در آن وقت که سکر و مستی غلبه کرده و سهو صحو محو شده، و سرّ «سقاهم ربّهم شراباً طهوراً» هویدا و پیدا گشته و رمز «لایمسّه إلّا المطهّرون» از حجلهٔ غیب و حجرهٔ نهان به عیان آمده بود، و از شرح و بسط تفسیر و تبیین آن «کأمثال اللؤلؤ المکنون» یاران حاضر و دوستان ناظر را نشاطی و طربی و انبساط عجیبی دست داد. عربیّه:

شَرِبنا وَ أهرقنا علی الأرض جُرعَةً وَللأرض مِن کأسِ الکرام نَصیبٌ

رجاء واثق است که این بابِ مفتوح عاطفت و ملاطفت را به ترک ارسال مکاتبات مسدود نسازند، و این راه واشدهٔ عنایت و التفات را به نسیان یاد بود مصدود نگردانند، بلکه به ازدیاد آن کوشند و در آن باب ترقّی نمایند.

و غِبَّ اللّتیّا و الّتی و بعد کتب و ابیات و ترّهات و رعنایيهای سخنی که توان گفت و شنید آن است که حال ورای قال است، و کمال تعلّق به شال ندارد و به عمّامه علامّه نتوان شد، و نمد کلاه سودای جاه از سر بدر نکند و فکر جامه کار عامّه بود.

حاجت به کلاه برکی داشتن نیست درویش صفت باش وکلاه تتری‌دار

بسا خرقهٔ به خرقه مکلل که بیشتر از لباس رعونت نفسانیّت و منیّت بار آورد.

وکلّ اعتزال لم یکن من الأهواء والآمال فهو عینُ المصاحبة والاختلاط، وکلّ خمول معه اسمه و رسمه فهو معروفٌ و مشهورٌ. وکم من فُرقة هی أفسدمن الألفة، وکم من تواضع هو أنتنُ من الکبر، وربّ عطاء وسخاء أقبحُ و أشدّ شناعةً من الإمساک والبخل، وربّ صمت أحسنُ من التکلّم. و قس علیها ما سواها، فانتبه و استبصر و لا تکن من الغافلین، واستعذ بالله أن تکون من الجاهلین.

ای نباشد سرسری آئین فقر آموختن باید کلاه فقر را از ترک دنیا دوختن

شناختن دنیا کاری است بسیار مُشکِل و مُشکِل‌ترگذشتن از آن و ادبار بدان.

چنین مسموع شد که مرقّع در برکرده‌ای وکسوت اکابر پوشیده‌ای. امیدکه مبارکت باد، بدان که به لباس بزرگان درآمدن آسان است و از ایشان شدن دشوار.

اگر ز مغز حقیقت به پوست خرسندی تو نیز جامهٔ ارزق بپوش و سر بتراش

مرد اهل طریقت به لباس ظاهر نیست،کمر به خدمت سلطان ببند و صوفی باش حسب الاقتضاء، الظاهر عنوان الباطن ادّعای بزرگی و دعوای بزرگی کرده‌ای و جرأت طرفه‌ای نموده‌ای. فرد:

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

هماناکه قبول این تکلیف نیزکه اقویا از آن اِبا دارند و ضعفا بدان اقدام می‌نمایند مثل تحمّل بار امانت است که از پی «إنّهُ کانَ ظَلوماً جَهُولاً» دارد، پس احتیاط از دست‌مگذار و پاس خود بدار و جانب ادب در هر باب رعایت کن و بیغایت هراسان و ترسان ولرزان باش، مباداکه به دام افتی و ناتمام و خام مانی، لابل کند و پراکنده گردی و لیسَ الخَبرُ کالمعاینة. فرد:

من آزموده‌ام این کار و دیده‌ام آزار ز ریسمان متنفّر بود گزیدهٔ مار

عزیز من، دست میل از هرچه هست کشیده‌دارکه آستین مختصر و مقتصر ساختن و پارهٔ بر پاره دوختن صرفهٔ مال است، و دست تصرّف در آستین ریاضت و جیب قناعت کشیدن و خواطر پراکندهٔ خود را جمع نمودن و مقیّد به عمرو و زید نبودن

کمال و حال است.

نان و حلوا چیست این اعمال تو جـبّه پشمین برد این شال تو
این مقام فقر خورشید اقتباس کی شود حاصل کسی را در لباس

فإیّاک والرّیاء و علیک بالإخلاص، و إیّاک و النفاق و علیک بالوفاق و ترک‌المقال و کتمان الحال. حافظ:

صوفی نهاد دام و سر حقّه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقّه‌باز کرد
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم زآنچ آستین کوته و دست دراز کرد

مملکت تن و مُلک بدن را معرکهٔ مُهلِکهٔ صورت سازی و لعبت بازی نشاید کرد، که شیّاد صید شید خود است نه صیّاد دیگران، و خیمهٔ خیال باد بهتر است از خرقهٔ آباء و اجداد.

خدا زان خرقه بی‌زار است‌صدبار کـه حیلت باشدش در آستینی

مسخّر یار باید شد تا مسخرهٔ اغیار نگردی. اگر کسی گوید که: «من تشبّه بقوم فهو منهم» عذر خواه است. گوییم: مراد از این مشابهت و مماثلت به سیرت است نه به صورت، و موافقت نه به جامه و گفتار است، بلکه مقصود از آن مجالست به سیرت و مضاهات به طاعات و صفات است، و آن بی‌این نمودی است بی‌بود. حافظ:

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هرکه طرف کله کج نهاد و تند نشست کلاه‌داری و آئین سروری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست نه هرکه سر بتراشد قلندری داند
به‌قدرچهره هرآن‌کس که شاه خوبان شد جهان بگیرد اگر دادگستری داند
غلام همّت آن رند عافیت سوزم کـه در گدا صفتی کیماگری داند
ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه که لطف نکته و سرّ سخنوری داند

وکذلک ما أقول: اذکر واجمع و اکتبْ. و اگر به خاطر عجوزهٔ مصری کلافهٔ معنی ناقص خود در دست هست از جملهٔ خریداران یوسف حقیقی شدن و در شمار مشتریان وی درآمدن مراد است؛ باید دانست که قائل این قول سرکلافه گم کرده است و سر رشته از دست داده، و این سند که بدان مستند شده است معتمد نیست. مثنوی:

زنان چون ناقصان عقل و دینند چرا مردان ره ایشان گزینند

خریدار یوسف شدن به این معنی از هر ذلیلی آید، و لیکن اعتماد کردن بر او نشاید، از آن که عمل او از مقولهٔ تخییل غنا به خیال گنج بود. امّا یوسف خریدن کار آن دارد بجز از عزیزان از کسی نیابد، عزیز مصر باید شد، نه عجوزهٔ مصر.

و لئن سلّمنا أنّ القول المستمسک به معتبر، فنقول: العجائز عبارة عن العرفاء الکاملین و الأولیاء الواصلین إلیٰ غایة القربة و نهایةالمعرفة، فإنّهم قالوا و اعترفوا بالعجز عن الادراک، کما قال سیّدالأوّلین والآخرین و ملجأالعالمین و العارفین: «ماعرفناک حقّ معرفتک»، این بیان نیز هر زمان بر زبان رانند و در بیان آرند. امّا بین البیانین فرقان بعید. فرد:

نه هرکه خرقه بپوشد زجمع احرار است   نه هرکه هرچه بگوید بدان سزاوار است

کمند وحدت بر کمر بستن و خم نشستن همه را میسّر و مقدوز است و لکن زنّار پندار گسستن و از پیچ و خم کثرت رستن و یکتا گشتن و به حق پیوستن و بدان راست ایستادن کار شیرمردان است، و همه کس را ممکن و میسّر نیست.

زاهد پاک باش و اطلس پوش   تاج بر سر نه و علم بر دوش

جذبه در اوّل کار از قبیل رد نمودن و در پس پرده نشستن معشوقان عاشق دوست دست می‌دهد. قصّه السیر و قصّه را اسهل و جاده را اقصر از آن که هست می‌نماید، و چون پرده از روی کار برخیزد غصّه بر غصّه و غم برغم و الم برالم بیفزاید.

ألا یا أیّهاالسّاقی أدِرکأساً وناولها   که‌عشق‌آسان‌نموداوّل‌ولی‌افتادمشکلها

اگر درکوره‌ات درآورند ثابت قدم باش، شاید که خالص بدر آیی.

و دیگر شنیدم که تغییر نام و تبدیل آن به اعلیٰ و ارفع از آن کرده‌ای، گرفتن سهل است و مسمّٰی گشتن به آن صعب، آن فراموش می‌کردی خوشتر از آن بود که این نام فراموش کردی. گذشت از نام به شرط نعم‌البدل مرابحت و تجارت بود. به سیرت گم‌نام شدن و بدنامی جستن و گام از سرکام برداشتن مجاهدت و ریاضت عسیر است. همانا که طریق ملامت به سلامت اقرب باشد. در میان خلق گمنام باید شد تا نورا نیز از خود دانند و به حال تو نپردازند خرقه و نام آدمی را ممتاز و مشارإلیه سازد، و مشارإلیه مردم مرد این راه نبود.

پس اگر خواهی که با او باشی، به سرّ   بـا او بـاش و بـه‌فاش او بـاش بـنما
خـدا راکـم نشـین بـا خـرقه‌پوشان   رخ از رنـــدان بـــیسامان مـــپوشان
در ایـن فـرقه بسـی آلودگی هست   خـــوشا وقت صـــفای دُرد نـوشان

سخن مشهور و معقولی است که مردان را از ده نه در قبا و یک در عبا یافته‌اند.

کـیمیاگـر بـه غـصّه مـرده و رنـج   ابـــله انـــدر خـرابـه یـافته گـنج

تا ظاهر شود که یافتنی جدا و بافتنی جدا. درویش را دو جهت است، «لا» و «إلا» یک جهت داند، و با هیچ یک از این دو جهت اسم و رسم نگنجد. درویش یعنی ولی، محمد یعنی ستوده، به هرحال، سعی کن در تجرید و تفرید بکوش و از حق تغالیٰ بازخواه تا ولیّ ستوده گردی، و این نام بر تو عاریه نبود و خجالت بار نیارد. اگر بازوی پرزور حیدر کرّار نباشد از آهن تیغ ذوالفقار نباشد.

گـــرانگشت ســـلیمانی نـــباشد   چـه خـاصیّت دهـد نـقش نگـینی

شمشیر چوبین ملدی سخره را هم شمشیر گفتندی، همان چوب بود و بدان نام حسام نشد. چشم از حال قالی باید پوشید و نظر بر مآلی استقبالی باید گماشت تا از به نیام تن و غلاف تعیّن چون برآییم، چوب ناهموار با فولاد جوهر کجا برابر باشد. و یناسب ذلک الکلام ماقاله المولویّ المعنویّ:

جان بـی‌معنی در ایـن تـن بـی‌خلاف   هست چو شمشیر چوبین در غـلاف
تـا غـلاف انـدر بـود بـا حـالت است   چـون بـرآری سـوختن را آلت است

و اگر حجّت آری که به فرمان کردم نه به سر خود خوشت باد، ولیکن اصلاً فرق مابین سابق و لاحق و مطلقاً تفاوت در میان پیشین و پسین مبین.

بالجملة به هر نامت که می‌خوانند گو بخوان و در بند آن یا توقّع غیر آن ممان، که: «الأسماءُ تُنزلُ من‌السّماء» در حقیقت عام است نه خاصّ و دو تسمیه دو طرف دارد. صاحب گلشن:

عناصر مر تو را چون امّ سفلی است   تـو فـرزند و پـدر آبـای عـلوی است
از آن فـــرمود، عـــیسیٰ گـاه إسـرا   کـــه آهـــنگ پـــدر دارم بـه بـالا
تـــوهم جـان پـدر نـزد پـدر شـو   کـــه آهـــنگ پـــدر دارم بـه بـالا

تو هم جوان در نزد پدر شو بدر رفتند همراهان بدر شو

پدر را عقل علوی ملکوتی و مادر را نفس سفلی مُلکی نام نهند، علاج این نام باید کرد. مثلاً، چنان که گویند: میرزا جانی عزّتی وزیر شهیر ایران برمال و جاه دنیا پشت پا زده است، یقین که مرده است. غرض که عجب مرد دیدنی و زیارت کردنی است. و نداند که آفات این بیش از آن است. فرد:

شیر دریا دیدهٔ عشق تو روباه شود آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست

آن قوّت کجا که از استماع و تکرار این نوع سخنان از جا درنیایی و به زبان حال گویی که: «إن هي إلاّ أسماءٌ سَمّیتموها أنتُم و آباؤکم»، بلی می‌شود که از جای درایی وندانی و حال آن که معامله تو نیز مانند اداء بنده، پارسایی از نارسایی و مستوری از بی‌چادری دست داده. خوب، أسبابُ المعصیة من أسباب العصمة مرهم نه است. فرد:

چگونه شکر این نعمت گذارم که زور مردم آزاری ندارم

تا حال و امروز فاحشه بیحیایی بازار می‌بودیم الحال و اکنون زانیهٔ خانگی بازاری شدیم. رجاء واثق است که من بعد، به توفیق و تأیید الهی، به حریم حرم عفّت و توبه از شهوت شهرت کل راه بیابیم، و درباب جلباب اعتکاف و پردهٔ نذر مطلق قرار گیریم، و قبل از موت طبیعی و اضطراری به مرگ ارادی و اختیاری بمیریم. فرد:

حقّا که به هردو کون امیری گر پیشتر از اجل بمیری

اگرچه خیرُ الکلام ماقلّ و دلّ گفته‌اند، امّا در این باب هنوز اقلّ قلیلی است که به‌قلم آمد و اندکی است که رقم‌پذیر گشته، و نیز سرّ نکتهٔ تطویل مکالمت موسای کلیم با مولای کریم مقتدر المناب است.

أقول قولی هذا و أستغفرالله لی ولوالدیّ ولکم ولوالدیکم ولسائر المؤمنین الموقنین والسّالکین المتقین أجمعین، آمین، برحمتک یا أرحم الرّاحمین.

مخفی نماند که در همه آنچه مذکور شد ممّا یناسب الحال و المقام با خود بودم نه با غیر به سه معنی. فتأمّل و تدبّر و تفطّن و تذکّر، أعاذنا الله و إیّاکم و جمیع إخواننا و خُلاّننا من شرور أنفسنا ومن سیّئات أعمالنا وأغوال أقوالنا، فإنّه الملجأو المعاد و المنجا والمعاذ.

سایهٔ عنایت بیغایت حضرت اِلهیّت ظاهراً و باطناً از سرت کم نشود و علم و

عملت ساعةً فساعةً درتزاید و ترقّی باد، بحقّ من هوالمبدأ و إلیه المعاد، بحرمة محمّدوآله الأطهار الأمجاد، صلوات‌الله و سلامه علیهم علیٰ سبیل الاستمرار والآباد مخدوم بنده و خادم شما محفوظ باد به چند معنی بالعون و العتاد.

أزال الله عـــنکم کـــلّ آفـــة کنون‌الجمع فی حال الإضافة.

صحیفهٔ <نهم> به بعض اخوان طلبه

بسم الله الرّحمن الرّحیم

والسلام من عبدالله الفقیرادهم الواعظ إلی الخُلّان الطّالبین، أوصلهُم اللهُ إلیٰ درجة الیقین فی أمورالدّنیا والدّین. و بعد، بر آن برادران ایمانی و یاران جانی مخفی و مستور نماناد که در این ولا چنین مسموع شد که بعضی از آن عزیزان را در دل میل تحصیل علوم دینیّه و در سر سودای کسب معالم یقینیّه افتاده، حقاکه از استماع این خبر خاطر مکدّر منوّر شد و چندان انتعاش و انبساط در طبیعت بهم رسید که از حیزّ تقریر و حیطهٔ تحریر خارج است. زادکم‌الله توفیقاً و کدّاً.

بر خود واجب و لازم دید که کلمه‌ای چند، ترغیباً و تحریصاً، مرقوم و مسطور سازد که آن موجب ازدیاد شوق و باعث انبعاث ذوق ایشان و همهٔ طالبان گردد و شاهد مقصود عن قریب روی نماید.

اوّلاً باید دانست که امتیاز انسان از حیوان و فضل وی بر فرشتگان از راه علم است، علمای عظام به مثابهٔ افلاک‌اند و عوام انام به منزلهٔ خاک، و علم آب حیات حقیقی است، و جهل علّت ممات تحقیقی، که العالمُ بینَ الجُّهال کالحیِّ بینَ الأموات. و حدیث شریف: «أحيِ قلبک بالموعظة» نیز مؤیّد این است. مثنوی:

بـرو از کسب دانش بـهره‌ور شـو زجـهل آبـاد نـادانـی بـدر شـو

بـــود مـــعلوم هـــر آزاد و بـنده کـه نـادان مـرده و دانـاست زنـده

و تعلّم علم برای معرفت و عمل باید، که گفته‌اند امّا چه گفته‌اند که دُر سفته‌اند: عمل بی‌علم بیگانگی است و علم بی‌عمل دیوانگی. قال أمیرالمؤمنین و إمام المتقین:

العِـــــلمُ زَیـــــنٌ لـلــــفتیٰ والعـــقلُ طـــوقٌ مـــن ذَهَب

العِـــلمُ نــــورٌ یســـتضیء   والجَــــهلُ نــــارُتلتهب

و عمل به علم معلّل به غرض نباید تا خلل نپذیرد و ثمره ببخشد. و چون صغرای علم وکبرای عمل با هم جمع شوند نجات آید و نیکبختی جاوید نتیجه دهد. گلشن:

زمـن جـان پـدر ایـن پـند مـی‌نوش   برو از جان و دل در علم و دین کوش
که عالم دردو عالم سروری یافت   اگر کهتر بـد از وی مـهتری یـافت
بـه رخش عـلم و چـوگان ارادت   زمـیدان در ربـاگـوی سـعادت
پدر چون علم و مادر هست اعمال   بسـان قـوّةالعـین است احـوال
نباشد بـی‌پدر انسـان شکـی نـیست   مسیح اندر جهان غیر از یکی نیست

وکمال صعود و عروج از این خاکدان ابدان به آشیان لامکان عالم جان بلامعراج علم با عمل و بی‌بال و پرایمان و ایقان تصوّر نبندد. فرد:

نـــیست از بـــهر آســـمان ازل   نـردبان پـایه بـه زعـلم و عـمل

و علم را خود نهایتی نبود، پس از مهد تالحد طالب آن باید بود و لحظه‌ای از طلب نباید آسود. اگر همه به چین باید رفت از مدینه تقصیر نباید نمود. بیت:

بـــرای عـــلم ره بـایـد نـوردید   نشاید خـویشتن را بـی‌طلب دیـد

و برای کسب مال از تحصیل آن به تعطیل رضا نباید داد، که مال زوال در پی دارد و مال و بال آورد و علم کمال بود و زوال ندارد، و ظِلال زلال آن کثافت ضلال از جام جان زایل کند و پرتو ضیاء آن ظلمت وهم از مرآت قلب بزداید و صیقل عمل بدان کدورات شهوات باطل از عینک نفس عاطل دورکند. حاصل مال شقاق و نفاق بود و محصول علم فراق و وفاق باشد، آن به دوزخت کشاند و این به بهشت رساند

و قال سیّد الموحدّین أمیرالمؤمنین، علیه‌السلام:

رضـــینا قســـمةَ الجـــبّار فـینا   لنـــاعلمٌ وللأعــــداء مـــالٌ
فـــإنّ المـــال یـفنیٰ عـن قـریب   و إنّ العـــــلمَ یَـــبقیٰ لایـــزالُ

والتذاذی که از انکشاف معالم آن به روح رسد مافوق الحدّ والنّهایة بود، چنان که از محمّد بن حسن نقل می‌کنند که: أینَ أبناءُ الملوک من هذه اللّذّةِ.

اهل منصب را کجا این لذّت است   شهریاران را کجا ایـن دولت است

و لیس الخبر کالمعاینة. و چندان که احادیث و آیات و آثار و روایات در مذمّت مال دنیا وارد و نازل است بیش از آن در تعریف علم و فضل مُنزَل و واقع است. و در مذهب اکثر فقها تعلّم افضل از همهٔ جهاد و غزا باشد. و همین حدیث در فضیلت آن کافی است که: «طلبُ العلم مفترضُ علیٰ کلّ مسلم ومسلمة». دانش یقینی دینی حالی است که بدان حلال از حرام و مأمور از منهی و نیک از بد ممتاز و جدا شود.

و هر علمی که تعلّق به دین و آخرت ندارد، فضله بودنی فضل و جامع آن فضول بود نه فاضل و از جهّال بود نه عالم، و سعی در تعلّم آن تضییع عمر و رنج بی‌فایده باشد.

مثل علم طبّ که موضع آن بدن انسان بود و معلوم آن تفتیش احوال و تشخیص عوارض آن باشد از صحّت و مرض و استقامت مزاج و انحراف چندان نبود، زیرا که تن در این جهان بماند و سقم و بیماری آن در آن جهان عارض روح باشد.

و همچنین علم هندسه که موضوع و معلوم آن مقدار و کمیّت و کیفیّت و سایر عارضات آن است، چه در عالم ملکوت که جایگاه روح است مقدار نبود، و طول وعرض و عمق یافت نشود و مثلّث و مخمّس و مسدّس نباشد.

و کذلک علم حساب، زیرا که در آن بحث از عدد و ضرب و قسمت آن و جزر وأصمّ و جبر و مقابله و ما یناسبها کنند، و در سرای عقبیٰ که یوم‌الحساب و المعاد و مآب جملهٔ اوّلین و آخرین است حساب به حساب نبود و عدد مدد نشود.

و از این مذکورات و مصطلحات نپرسند، وقس علیٰ ذلک البواقیَ منَ‌العلوم، کالنجوم و غیره من أقسام الحکمة، فضلاً عمّا سواها، مگر آن‌که فرصت زیادتی در اوقات دست دهد، به‌قصد ازدیاد معرفت و إمداد فطنت و قوّت فکرت و چالاکی در معالم دینی و معارف یقینی خوانده شود که خالی از نفعی نخواهد بود، علیٰ ماقیل: «مَن لم یعرف الهیأة والتّشریح فهو عنّینٌ فی معرفة الله تعالیٰ».

ولیکن منفعت تزکیهٔ نفس و تصیفهٔ دل در هر باب بیش از این علومی بود که به اکتساب حاصل آید، و طالب علم را متّقی و متورّع و متواضع و عالی همّت و متوکّل باید بود. راه رو گر صدهزار [علم] دارد توکّل بایدش. و معلّم اعلم اعمل اصلح باید جست و با وی چون بندگان با خداوندان با ادب و حرمت سلوک باید کرد که: «مَن

علّمنی حرفاً فقد صیرّ نی عبداً» کلام امام همام تمام است. فرد:

با ادب باش تا بزرگ شوی ۰ که بزرگی نتیجهٔ ادب است

و رفیق شفیق و شریک وثیق زیرک باید به دست آورد، و از انباز بیپاک وکودن وفتّان گریزان و ترسان باید بود. که گفته‌اند:

فاعتبروا الأرضَ بأسمائها و اعتبروا الصّاحبَ بالصّاحب

والصّحبة ثؤثّر، و هذا من غاية قابليّة الإنسان ونهاية استعداده. و در مطالعه و مذاکره جَهدبلیع باید داشت، و مروّت و انصاف از دست نباید گذاشت، و از جدل و لجاج و حسد بر اقران و امثال و هرزه‌گویی و هرزه‌گردی احتراز و اجتناب باید نمود.

وکتب و رسائل و اوراق مسائل علمی را با احترام محافظت باید کرد، و از تصنیفات متقدمین متن مبسوط متین باید خواند، که «علیکم بالعتیق، و إیّاکم والمُحدَثات، و علیکم بالمتون» کلام قوم است و اختیار قوم خاص وکتاب مخصوص به مشورت استاد باید کرد، و بر حواشی آن حاشیه نباید نوشت، که اگر بماند ندامت کنند و اگر نماند دشنام برد، و نفهمیده از درس نباید گذشت، و در تکرار آن در اوّل شب و آخر آن ساعی باید بود که: «مَن أسهرَ نفسَه باللّیالی فقد فرّح قلبَهُ بالنّهار» کلام اکابر است.

وکم‌خوری وکم‌خوابی عادت باید کرد تا کدورت زایل شود، و از علی‌بن الحسین، علیه‌السلام، است. عربیّه:

بقدرالکدّ تکتسبُ المعالی و مَن طلب العُلیٰ سهراللّیالی

نَرومُ العِلمَ بغیرکدّ فضاع العُمرُ فی طلب المُحال

و مع ذلک اولیٰ وانسب آن است که به ولایت غربت رود و در مدرسه مقام‌گیرد، که در خانه و دیار خود ترک تنعّم دشوار است و رجوع به مایدهٔ غیبی و خان معنوی «الجُوعُ طعامُ اللهِ فی أرضهِ» کمتر صورت بندد، و عزلت از صحبت اقارب و معارف میسّر نگردد، و در راه طلب هر ذلّتی که پیش آید منّت باید داشت و علّت زلّت نیابد ساخت، و ثابت‌قدم باید بود، کماقیل: «العلمُ عزٌّ لاذلّ فیه ولایحصل إلاّ بذلّ لاعزّفیه».

❥ مؤیّد مسموع ومقوّی این‌مجموع آنچه‌از شاه‌ولایت، علیه‌السلام، منقول‌است عربیّة:

أری العلمَ فی ذلّ وجوعٍ و غربة و بُعد عن الآباء و الأهل والوطن
فلوكان كسبُ العلم أسهلَ مَطلب لماكان ذوجهل من النّاس فی الزّمن

و از طعام بازارکه مضارّ آن بسیار است احتماء و پرهیز بایدکرد، و همیشه از حق طالب توفیق باید بود، که کریمهٔ: «إنّ الفَضل بِيَدِاللهِ يؤتيهِ مَن يَشاءُ» قول و کلام اوست، و مجیدهٔ «يؤتی الحكمةَ مَن يشاء و مَن يُؤتَ‌الحكمةَ فقدأ وتي خيراً كثيراً» پیام اوست. و کلمهٔ «مُجيبُ مَن دعاه ولا يُخيّبُ مَن رَجاه» صفت اوست.

وبالجمله در این باب رسالهٔ «آداب المتعلّمین» عمدةالمحققین نصیرالملّة والدّین، قدسّ سرّه، را قدوه دانستن و بدانچه در آن مذکور است عمل نمودن ناچار و درکار است. و هرکه نه بدین‌سان راه رود به مطلوب راه نبرد که: «كَلُّ من أخطأ الطّريقَ ضَلّ»، بدیهی است. از این است که اکثر و اغلب طلاّب زمان را بر شجرهٔ طلب ثمره و در مزرع تحصیل محصول پیدا نیست و حاصلی از تعلّم بیحاصلی نکرده‌اند. فأنتم لاتكونوا منهم و مثلهم.

و اعلموا أنّ هذه تذكرة، فمن شاءاتّخذإلیٰ ربّه سبيلاً، و فّقنا الله و إيّاكم و جميعَ إخوانناالطّالبين المؤمنين لتحصيل علوم الدّين بحرمة الأنبياء والمرسلين والأئمّة المعصومين، صلواتُ الله عليهم أجمعين. هوالهادی و ولیّ التّوفيق والمرشدإلیٰ التّحقيق.

صحیفهٔ دهم مکتوب به سائلان مسائل

بسم الله الرّحمن الرّحيم

من عبدالله‌الفقيرادهم‌الواعظإلیٰ وليّي فی‌الله وحبيبي‌لله، عبدالله وسائرالأحباب‌رحمهم‌الله.

بعد از تأدیهٔ دعای بی‌ریای که موجب آن جز رضای خدا نباشد، پوشیده نماند که جواب صواب سؤال شما درباب تبیین آداب و توضیح علامات أولوالألباب، که مصابیح عقول ایشان مفاتیح ابواب مواهب سنیّه و مطالب علیّه است، آن است که این اصحاب همّت و ارباب فطنت را غشاوهٔ غفلت و غطای خیال، به برکت مداومت ذکر ذوالجلال از پیش بصیرت سیرت زوال پذیرفته باشد، و به نظر دقیق و فکر عمیق که به أحجاب أسباب این جهانِ خراب نگرند بتحقیق بدانند و در شک

نمانند که مانند سراب و موج آب و شکل حباب نمودی است بی‌بود، نه زبانهٔ عطش فرو نشاند و نه شعلهٔ شره شهوت فرو کشاند. تشنهٔ شراب حمیم جحیم آسایش هرگز سیراب نگردد، از آن‌که «تُسقیٰ مِن عَین آنِیَة» در پی دارد، و هَلوع لوت قوتش دائم گرسنه باشد، زیرا که «لیسَ لهُم طعامٌ إلاّمِن ضَریع» از پی در آرد، مفهوم مائدهٔ بی‌فائده‌اش مصداق «کلُّ حریص محرومٌ»، و ناصیهٔ مشغول تجارت به‌رخسارش، به داغ «فما رَبِحَت تَجارتهُم» موسوم، به اقبال بی‌مآلش که منقلب به «لابقا» گردد جز قلبی اقبال ننماید و دولت با نکبتش راکه مرکّب از «دو» و «لت» بود، و بدان منحل شود غیر از بی‌دولتی از پی ندود.

مُقبل و سعید آن‌که به وی مدبر و از وی بعید بود، مُدبر و شقی آن‌که به وی مُقبل و بدو مایل باشد. جاهش چاه حالا و مآلا، وزرش ازر عاجلاً و آجلاً، نوش مطّلاش نیش مهیّا، و حلاوت ساخته‌اش مرارت پرداختهٔ، مردار خاری است، منافعش همه مضارّ، عزّتش عین ذلّت، راحتش محض محنت، عشرتش عسرت دارد و ألفتش نفرت آرد، دامی است بی‌دانه، خوانی است بی‌خانه، سرائی است سپنج و رنجی است بی‌گنج، مرکب عزمش همیشه لنگ و گامش درکام نهنگ، شمیم نسیم ربیع نشاطش را سُموم هُموم خریف از عقب، و قُدرت شبوبت و لذّت صحبتش را ضَعفِ کهولت و الم علّت درکمین، هوای نوایش راهبان فناقرین و حیات بی‌ثباتش را حباب آفات همنشین. فرد:

دهر ستیزه‌گار ندارد وفا و کیش دیدیم و آزمودیم و شنیدیم بارهاست
ازجام او مچش که در آن جام زهرهاست گلبرگ او مبو که در آن زیر خارهاست

کونش گوید بیا، فسادش گوید برو، خواندنش مکر و بازی، از خود راندنش خیر و کارسازی. عدویش‌گیری حبیبت گردد، دوستش‌گیری دشمنت دارد، می‌روی می‌رود، می‌آیی می‌آید، نکاحش کنی شوهرت شود، طلاقش دهی کنیزت گردد. سلامش کنی ملامت کند، ملامت کنی سلامت کند، گرگی است درکسوت گوسفند و همه عالمش در خم کمند، عجوزی است جادوگر، نه از وفایش اثر و نه از جفایش گذر، منکرش کامل، معتقدش جاهل، آتشی است پردود، سودائی است بی‌سود، ظلمتی است بی‌نور، طالبش ابله و عور، عاشقش احمق و کور، دورش به حق

نزدیک، نزدیکش از حق به دور، مفتونش مجنون، مغرورش ملعون. قطعه:

حـــال دنیا باز پرسیدم من از دیـــوانـه‌ای گفت یا خوابی است یا بادی است یا افسانه‌ای
بازگفتم چیست حالت آن که دل بندد به وی گفت یا گولی است یا مستی است یا دیوانه‌ای

به مشقّت به دست آرند و به حسرت بگذراند، عروسیش به ماتم تبدّل یابد، نعمتش برود و نقمتش بماند، فرحش برود و غمش بماند. و این عروس زال چه شاهان نوجوان که کشته به یاد دارد. بسیار می‌دواند و کم مـی‌دهد و زود بـه پس می‌گیرد، رواج بازار و رونق کار او باز آر، و بدین داد وستد باشد.

چه بخشد مر تو را این سفله ایّام که یک یک باز بستاند سرانجام
دهـــد بستاند و بـاکـی نـدارد بـــجز داد وستد کـاری نـدارد

پس آن جماعت بنا بر حسن سیرت و حدّت بصیرت که سایهٔ التفات بـه لذّات کدورت‌آمیز نیفکندند و به گوشهٔ چشم به شهوات مصیبت‌انگیز آن میل نکردند و به استجلاب و اجتذاب جاه و طمطراق آن نپرداختند و اکتساب ثواب عقبیٰ و اشتغال به تکمیل نفس به ریاضت و طاعت شعار خود ساختند، و از رفیع‌القدری و وسیع عقل مؤیّد به نقل، خود را به مدح مادح و ذمّ ذامّ نباختند و سمند سریع‌السیّر کالطیر تصوّر و تعقّل را به میدان بی‌پایان تصدیق و تحقیق تاختند، و از غـایتِ تـفرید و نهایتِ تجرید در همه افعال و اخلاق طرح عدالت انداختند.

غذا نخوردند و لباس نپوشند مگر به قدر حاجت، کلامشان حکمت و سکوتشان فکرت و نظرشان عبرت، و بـر بـدایـع و عـجایب فـطرت عـلویّات و سـفلیّات و مجرّدات و مادّیات اطّلاع و شعور حاصل کرده باشند و به تأدیب شریعت مؤدّب و به تهذیب طریقت مهذّب باشند، نه عافیت طلبند و نه از بلیّت برمند، و روزگـار ایشان بر اصرار و استغفار و اعتذار از گفتار و کردار و قیام لیل و صیام نهار بگذرد و دائم الأوقات در طریق معاد دواسبه قطع منازل و طیّ مراحل کنند.

آیهٔ عظیمهٔ: «إنّ فی خلق السّمٰوات و الأرض و اختلافِ اللّیل و النّهار لآیاتٍ لأولی الألباب» در شأن ایشان، و «الّذیـنَ یـذکرون الله قـیاماً و قُـعُوداً وَ عـلیٰ جُـنُوبهم و یتفکرونَ فی خَلق السّمٰوات و الأرض، رَبّنا ما خَلقتَ هٰذا بـاطلاً، سُبحانک فَـقِنا

عذابَ النّار» برهان ایشان.

زهی کرامت کبریٰ و سعادت عظمیٰ که این گروه باشکوه را دست داده. ظلّ ظلیل صحبت و سایهٔ همای خدمت ایشان بر سر هرکه افتد نیکبخت ابد و رستگار مخلّد گردد، أدخلنا الله وإیّاکم فی ربقتهم و زمرتهم، بعزّة محمّد و عليّ و عترتهم، علیهم الصّلاة والسّلام.

صحیفهٔ یازدهم به یکی از احبّاء [تسلاّی غارت زده]

بسم الله الرّحمن الرّحیم

من عبدالله الفقیر ادهم العزلتی إلیٰ أخي الوفيّ، حکیم غضنفر علیٰ. اعزّا، چنین مسموع شد که فاسق ناپاکی و سارق بیباکی، از عدم دیانت و فقدان امانت، به قصد سرقت و خیانت، به فرمان هوای نفس امّاره، قدم در باغچه‌سرای شما نهاده و از اسبابی که در آن به آفتاب انداخته بودند، اثواب چند دزدیده و برده است، «الخیرُ فی ماوقع». در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست، «و الصبرُ مفتاحُ الفرج».

صبر کن بر هرچه خوش ناید تو را   تا خوشی زان صبر پیش آید تو را

مقرّر که مالک دینار ملک دینارست و صاحب مال اسیر مآل و در قید و بال و پایمال ملال. در دار تو ماری بود، قلیواجی آمد و آن را ربود، زهی بهبود که روی نمود و زهی سود که به وجود آمد. نجس به کلاغ ارزانی. فرد:

مال تو گر برد دزد پر فنی   رهزنی را برده باشد رهزنی

از غصّه نشاید مُرد که کنّاسی آمد و فضلهٔ جیفه ببُرد. فرد:

کسی که رهزن نفس تو را ببرد نهان   ببرد بردن ننگی دگرچه بهتر از آن

هزار شکر به درگاه ایزد متعال که نقصان رختی است نه بختی، و بیرونی است نه درونی و مالی است نه عیالی و عَرَضی است نه عِرضی، و صوری است نه معنوی و دنیوی است نه اُخروی و جزوی نه کلّی و فانی است نه باقی. و دیگری از تو برده است نه تو از دیگری.

و اگر این‌جا به دست نیاید عن قریب که آن‌جا نعم‌البدل به حسب کیفیّت و

کمیّت بر وجه اصلح و احسن به چنگ آید و فوت نشود. والحمدلله که بی آن هم بسر خواهد رفت، بلکه بهتر و خوشتر از آن، که با آن. و اگر از رزق چیزی کاسته از کرم رزّاق هیچ نکاسته و از خزانهٔ خدا که حوایج خانه‌ماست چیزی کم نشود.

و رسوا شدن آرزو مکن که آن فضیحت تو است. به نقد غمخور که مصیبت دو نشود، غضنفر باش نه ثعلب، حکیم باش نه لئیم، و خودکرده خودکرده را تدبیر نیست.

دزد را خود به خانه راه داده‌ای، لقمهٔ شبهه دار خوردن و زر از مردم گرفتن کم از این خاصیّت نمی‌بخشد، خوشدل باش که این جا گذشت و با این گذشت. این همه دلیل شفقت اِلٰهی است: «فسَبِح بحَمدِ ربّک وَ استَغفِره إنّهُ کانَ تَوّاباً». مضمون هدایت مقرون بلاغت مشحون «لکیلا تأسَوا علیٰ ما فاتکُم و لا تفرحُوا بما آتاکُم»، را متّصل نصب العین خود باید ساخت و به آمدن دنیا شاد نباید شد تا به رفتن آن محزون نگردی. و آن هردو هیچ است و هیچ به هیچ ارزد، بلکه نیرزد.

زنگی شب و رومی روز در شبانه‌روزی که بیست وچهار ساعت است از عمر نازنین ما می‌دزدند و عمر عیّار نفس نحس و دزد بردار، و بدوی ابلیس در خانهٔ جُان وکاشانهٔ دل ما نه متاع حسنات باقیات صالحات گذاشتند و نه جواهر آلات صفات حمیده و اخلاق پسندیده.

غم آن نمی‌خوریم و فکر آن نمی‌کنیم غم این چرا خوریم و فکر این چرا کشیم

زنهار و هزار زنهار که به تلواسهٔ زمان و وسوسهٔ جمع نادان از جا در نیایی و خاطر منوّر مکدّر نسازی و عقل خود را در نیازی. امید که حضرت عزّت، تعالیٰ شأنه، با شما و همهٔ اتقیا و صلحا آن کند که صلاح و فلاح هردو سرای ما در آن است. إنّه علیٰ ما یَشاءُ قَدیرٌ و بالإجابةِ جَدیرٌ، والسّلامُ.

صحیفهٔ دوازدهم مکتوب به یکی از عزیزان [دربارهٔ حج گزاردن]

بسم الله الرّحمن الرّحیم و به نستعین

من اقلّ عباد الله و أحقرهم ادهم العزلتی الواعظ، إلیٰ أسوة أحبّائی و قدوة أخلاّئی، مولانا ضیاءالدّین، حفظه الله تعالیٰ عمّا یَضُرُّ بالدّین.

اعزّا، چون در این ولا، حُجّاج بیت‌الله الحرام و الطائفین بین الرّکن و المقام و الحرمین المحترمین عندالله و الأنام قاطبةً و جمیعاً و بالتّمام از این سفر خیر اثر بی‌خوف و خطر و بی‌نقصان و ضرر به صحّت و سلامت به منازل و مساکن خود معاودت و مراجعت نمودند، هماناکه از ساکنان ملأ أعلیٰ تمنّای: «بالیتناکنّا ترابَ أقدامِهم» به گوش هوش اتقیا و اصفیا رسیده باشد. نظم:

خوشا حال حُجّاج بیت‌الحرام — که پاک از گناهند و عالی مقام
برای خدا ترک راحت کنند — زلذّات خواب و خورش بگذرند
بود کارشان چون خلاف هوا — ملک گر برد رشک باشد روا
غباری که بر پای حاجی است آن — بود سُرمهٔ چشم کرّوبیان

پس به خاطر چنین خطور وعبور نمود که اگر چنانچه آن عزیز را نیز عزم این مسافرت جزم شود و به دستیاری و مددکاری رفیق وثیق توفیق از روی تحقیق تصدیقاً بالوعدالحقیق، مستمعاً لأمر: «وَ أَذِّن فی‌النّاسِ بِالحَجّ یأتوکَ رِجالاً وَعلیٰ کلّ ضامِرٍ یأتینَ من کلّ فجّ عَمیق»، دیده بر حسن صفت انقیاد و امتثال دوخته و چشم از صعوبت و شدائد حرکت و ارتحال این راه پوشیده، مخالفاً لإبلیس و مجاهداً مع‌النفس، خالصاً مُخلصاً، قدم صدق در این طریق سدید: «وهُدُوا إلی الطّیّبِ من‌القول وهُدوا إلیٰ صراطِ الحَمیدِ» نهد، محض صواب و عین ثواب خواهد بود. قطعه:

خار آزاری به پایت گر رود در راه دین — بشکفد ز آن خارها خود در دلت گلزارها
بگذری از خرج آن از بهر یار مهربان — در عوض‌گیری از او آخر از آن خروارها

و شکرگذاری نعمت طاقت بدنی واستطاعت مالی و عافیت حالی و مآلی که کریمهٔ: «ولله عَلی النّاسِ حِجُّ البیتِ مَن استطاع إلیهِ سَبیلاً»، مُشعِر بر آن است تحقیق خواهد یافت و به برکت اِخلاص نیّت در آن‌که خاصّ خواصّ است و به اصحاب خود تعلّق و اختصاص دارد، استخلاص از غمرات سکرات یهودی یانصرانی [بودن] که در وقت مردن روی خواهد داد، و از طواف صاف غیرمضاف مشتمل بر عفاف که در مطاف کعبهٔ مشرفّه وقوع یابد به سعادت هدایت کثیرالبشارت و به کرامت برکات کثیرالإشارات آن که: «إنّ أوّل بَیتٍ وُضِعَ لِلنّاس للّذی بِبکّةَ مُبارکاً و هُدیً لِلعالمینَ»

مُخبِر از آن است، شرف وصول و حصول خواهد پذیرفت. منظومه:

سر بنه بر آستان یار خویش | قلب بر اقبال کن ادبار خویش
توتیای دیده کن خاک درش | تا کنی زان تیز بین انورش
خانه‌ای بینی پر از راز و نیاز | مخزن جودی درش بر جمله باز
پرکنی دامان جان و جیب دل | از جواهرهای فیضش متّصل
بردهد شاخ عنایت عاقبت | رنج بردی گنج‌گیری عاقبت

و از مشاهدهٔ نجوم آداب و ارکان و ملاحظهٔ کواکب مناسک و مشاعر آن، بصیرت سریرت را خلیل‌وار حدّت شهود وحدت وجود واجب، که ذرّات کائنات از ثابتات و حادثات بیّناتِ تامّه و مبیّناتِ عامّهٔ اویند میسّر گردد، و از دخول در آن جِنان امن و امان رهایی از لوازم ظلمت کثرت به شرط علم به علّت غائی آن دست دهد. کمایدلّ علیه قوله، عزّمن قائل: «فیه آیاتٌ بیناّتٌ مقام ابراهیم و من دخله کان آمِناً». نظم:

آیاتِ بیّناتِ سرای خدا ببین | تا ره بری به کعبهٔ مقصود خویش زود
کان کس که‌ره‌نیافت دراین جا به‌گنج راز | از آتشش به دست نیاید به غیر دود

وهرکه به نورشعور به‌ظهور حقیقت مدلول آیهٔ وافی هدایهٔ «لیس للإنسان‌إلاّماسعیٰ» قطع راه بالضرورة در ادای فرائص حجّ که رکنی است از ارکان دین سعی بلیغ شعار خود سازد.

و در فضای میان صفا و مروه از جان و دل بکوشد، که: «إنّ الصّفاو المروةَ من شعائرالله». «و مَن یُعظِّم شعائرالله فإنّها مِن تقوی القلوب»، و در اطاعت امر و فرمان: «حجّوا و اعتمروا، فإنّ الحجّ ثوابه الجنّة والعمرة کفّارة لکلّ ذنب» تجویز و تقصیر نکند.

و در بذل و انفاق مال حلال خود کوشد و در آن بخل و امساک نورزد، از آن که «درهمٌ تنُفِقُهُ فی الحجّ أفضلُ من عشرینَ درهماً تُنفِقها فی غیره». و هر درهمی و دیناری که در آن راه صرف و خرج شود هزار هزار درهم و دینارعوض آن به دست آید، و حج گذاردن فاضلتر از [آزاد کردن] هفتاد بنده بود. والحاجّ والمعتمرُ فی جِوار الله، و علی الله ضمانُ الحاج والمعتمر. نظم:

حاجیان چون میهمانان حق‌اند | پیش ایشان خان روحانی نهند
سائلان‌اند از در پروردگار | کی گذاردشان تهی دست و ندار

بـرکند آن‌جا بـنا نشـان از ثـواب خـط آزادی دهـدشان از عـذاب
گرسند خواهد کسی کو جاهل است أکـرموا الضّـیفَ وأمّـا السّـائل است

اگر کسی را چشم بینا و دل دانا باشد از اوّل شروع در آن تا رجوع از آن: از افعال و اعمال مؤدّیٰ و مقضیّ در آن از منه و امکنه معیّنه، از احرام و غسل و خلع لباس معتاد و لبس ثوبین جدیدین در مواقیت معیّنه و تلبیه و اشواط سبعه و سعی هروله که نخوت برد و کبر بشکند، کماقیل، فرد:

قصدازسفرکعبه شکست بت نفس است ور نه به عبث بادیه پیما نـتوان شـد

و وقوف در عرفات و بیتوته در مشعر و توجّه به منیٰ و رمی جمرات ثلاثه بـا احجار سه گانه به فرمان یگانه، و ذبح حیوان و إزالهٔ موی سر و بازگشت به مکّه منورّه و حجّت الوداع و بیع و شرای بازار منیٰ با آنچه هریک از آنها از واجبات ومند و بات که باید بجای آورد، و محرّمات و مکروهات که از آن اجتناب و احتراز باید نمود.

نیکو تأمّل کند و تفکّر نماید از آمدن به دنیا و بودن در آن و رفتن از آن و تابوت وقبر و برزخ وقیامت وعرصات ومحاسبه و مجازات یاد دهد و از آن آگاه کند. و اگر دلیل معنوی دراین رهروی با آن دلیل صوری جمع شود معنی نورٌعلیٰ نور به ظهور آید. لمؤلّفه:

راهـی بـه قـبله‌گـاه حـریم حـرم بـجو بشکاف آنچه می‌کنی آنجا تو مو به مـو
تاره بری‌که‌مصلحت‌ازطوف‌کعبه‌چیست یـعنی نشسـته شـاهد مـقصود روبـرو
هرجاکه هست هست سرکوی او ولی نبود چو کعبه‌اش بشنو هیچ شـهر کـو
هرکس که رو بتافت از آن قبله رو بتافت اقبال کن به قـبله مشـو خـویش را عـدو
بی‌حج که می‌کنی تو نماز ار نظر کنی پشتت به قبله است نه رویت بود بدو
لبـیّک گـو در حـرم کـعبه ای بـزن تـاحق گشـایدت درِ دل از کـرم بـرو
چون عزلتی زشوق بکن سینه را تو چاک گـر پـیشتر روی بـرو و عـذر وی بگـو
پایش زعجز لنگ و تن از خستگی نزار محروم از این سبب بود از درگهٔ تو او
مرغ دلش فدای۔حمام خـیال تـوست خـواهـد زتـو قـبول کـنی آن نـدا ازو
پـای مـلخ زمـور سـلیمان نکـرد رو مـنما تـو نـیز ردّ و نگـهدارش آبـرو
سوی خـودت بکش زره ذرّه پـروری کورازحـد گـذشت در ایـن بـاب آرزو

چون پا در این حریم نهد آن حزین تو مگذار تا بدر رود از آن بهشت او
جز آن که قصد مرقد صدر رُسُل کند و اصل بدو شود چو به دریا رسیده جو
روز قیام دست به دامان او زند تا آن که او شفیع گناهش شود زهو

هیچ می‌دانی که در آن خانه که به وجود آمده است، سرور اتقیا علیّ مرتضیٰ، وکیها برگرد سر آن خانه گشته‌اند از انبیا و اولیا وکیان پای ادب و پیشانی صدق و طلب بر خاک آن کاشانه نهاده‌اند، از اوصیا و اصفیا، و چه کسان بدان تیمّن و تبرّک جسته‌اند از ازکیا و اتقیا، تبارک الله، زهی مقام محمود و معبد مسعود، محبوبی است به ظاهر نمایان و به باطن پنهان. فرد:

خاک او بر کیمیا دارد شرف می‌دهد در دینی و عقبی شرف

وحدبث نبوی است‌که: «النّظرُ إلی الکعبة عبادةٌ»، تابدانی که‌طواف آن‌فوق عبادت است.

دیده را روشن کن از دیدار او کحل دان سنگ گِلِ دیوار او

و در باب فضیلت زیارت مزار منوّر و طواف مدفن مُطهّر سیّدالبشر، خیرالمرسلین و خاتم‌النبیّین، سلام الله علیهم اجمعین، که از سر قدم و دیده نعلین باید ساخت و به زیارت آن حضرت باید پرداخت. «مَن زارهُ کان کمن زار الله فی عَرشهِ. و مَن أتانی زائراً کُنتُ شَفیعَهُ یومَ القیامةِ، و مَن زارنی بَعدَ وفاتی کان کمَن هاجر معی فی حَیاتی». که در آن باب مروی و منقول است. چه گویم که نشنیده باشی و چه نویسم که ندیده باشی.

پس ای عزیز من، فرصت غنیمت باید شمرد واین دولت را فوت نباید کرد، که موت قرین و اجل درکمین است و حوادث همنشین و عمر اعتماد را نشاید و حیات ثبات ندارد و دهر بی‌وفا و دنیا لابقا است، تا بقیّه ای از زندگی باقی است این بارگران را ازگردن خود باید برداشت.

مسائل حجّ که در زمان افلاس در مدرسه مطالعه می‌گردی و یاد می‌گرفتی برای این روز بود سرشار از شاد رشد نگردی، باری از اهل ارشاد خود پند پذیر، مگر که ارشد گردی، اگر تعب راه و مشقّت سرما و گرما بهانه است از تلخیهای جان کندن وعذاب آخرت و زمهریر بر نفس عرض کن. و «قُل نارُ جَهنّمَ أشدُّ حرّاً»، کسی که طاقت تحمّل این ندارد بر آن چگونه تاب آرد. و اگر محبّت مال یا مفارقت عیال مانع است مالی را که در

[راه] دوست جز وی از آن صرف توانی کرد عاقبت کلّ آن به دشمن چسان توانی گذاشت، در اعقاب بسیار و احقاب بیشمار به خود آی چگونه رضا دهی. فرد:

همه افسانه‌ها افسون و بند است به جان خواجه کاینها ریشخند است

این بتهای تخیّلات نفسانی و تعلقّات حیوانی و تملّکات شهوانی را خلیل آسا با تبر ترک در بتکدهٔ هستی از پای در آر و خود را بسان آزر در مخمصهٔ آذر میفکن و در حال خود نیکو تأمّل کن و ببین که در چه کاری و چه دربار داری، چون است که به ترک صلاة و صوم از خود راضی نتوانی شد و به ترک حجّ و انفاق آن راضی شوی. یمکن که آن را به ریا ادا می‌کنی و یا عادت رعایت می‌نمایی، و اگر نه، از این تا آن چه تفاوت و از آن تا این چه فرق. فرد:

نگردد جمع عادت با عبادت عبادت می‌کنی بگذر زعادت

دنیادار برای جیفهٔ دنیا در کشتی نشیند و تا بلدهٔ خبیثهٔ سراندیب رود، طرفه مرد مسلمانی صاحب ایمانی که برای عقبا و رضای خدا در رفتن سه ماهه کاهلی کند و به مکّه طیّبهٔ مقدّسه نرود، او فرمان از نفس و شیطان برد، و این اطاعت عقل در جان نکند و آن بی حمیّت برای دنیا جان دهد و این بی‌مروّت برای باقی نان ندهد. زهی گولی و خسران و ندامت و حرمان که دراوست. نظم:

آن به دوزخ می‌رود از بهر نان این به جنّت رفت نارد بهر جان
در حقیقت بدتر است این زان ببین گر تو با عقلی مشو چو آن و این

به دمدمهٔ نفس امّاره و وسوسهٔ دیو ستمگاره گوش مده، فهم داری، وهم را از میان بردار و پای فرا پیش نه که همین یک قدم است و چشم بگشای که دوری ازکوری است و پنبهٔ غفلت ازگوش هوش بیرون کن و به قبرستان رو، از مردگان عبرت گیر و موعظه بشنو تا بدانی که من چه می‌گویم، جرأت و همّت باید تا از خوارگل بدر آید و مُشکِل حلّ شود. فرد:

به هرکاری که همّت بسته گردد اگر خاری بود گل دسته گردد

با این همه که مذکور شد و مسموع گردید اگر در خود تکاسل و تکاهل یابی باید که به صحّت اعتقاد شتابی، که بی دغدغه و بی‌شک خالی از خللی و فسادی نخواهد

بود، والله أعلمُ بماجرىٰ، والسّلام علىٰ مَن اتّبع الهُدىٰ.

صحیفهٔ سیزدهم به یکی از یاران اهل بینش [در بلا یا صبر باید]

بسم الله الرّحمن الرّحیم

من أقلّ الخلیفة بل لاشيء فی الحقیقة ادهم الواعظ القریشی إلىٰ ولیّی فی الله و حبیبی لله المؤیّد من عندالله مولانا محمدباقر، جعله الله من الأکابر.

ای ولیّ من، دنیا مؤمنان را زندان است، امّا بدان‌سان که دبیرستان طفلان را و دارالشفا بیماران را. و در این مکتب و انبیا و رسل، صلوات الله علیهم، به مثابهٔ معلّمان و طبیبان باشند و اوصیاء و اولیاء، علیهم السّلام، به منزلهٔ خلفاء و جانشینان، و ارواح جهّال به‌منزلهٔ اطفال، و نفوس اشرار مانند مرضیٰ، و قرآن و حدیث و قانون و ذخیرهٔ حقیقی و سایرکتب و رسائل نسخه‌های تراکیب و معاجین و مطبوخات و مشروبات تحقیقی، و اعمال صالحه اغذیهٔ مُصلِحه و اخلاق حمیده ادویهٔ مفیده و شریعت شربتخانه و طریقت مطبخ و ریاضت احتما و نجات شفا، و آیهٔ وافی هدایهٔ: «وننزّلُ من القرآن ماهرشفاء و رحمةللمؤمنین» مؤیّد مجموع آن و تخصیص این شفا به مؤمنان از آن است که غیر ایشان بدان رجوع نکنند.

و در طریق معالجه و مداوا نخست پرهیز درست باید و بعد از آن دوائی اعلیٰ، و احتمائی بی‌دوائی به صحّت اقرب است از دوای بی‌احتما و امید عافیت به آن پیش از این است.

و طفل را به مکتب و مطبّ به جبر برند و به اکراه سواد یاد دهند و به زور دارو بخورانند و به کراهت و عدم رضای وی التفات نکنند؛ و بالغ عاقل خود به مدرسه رود و خدمت کند و منّت پذیرد و به عمل و حکمت به قیمت رغبت نماید.

پس هرکه به بلاء صبر ننماید و در عناء شکیبا نبود و مشقّت و تلخی طلب نباشد و از ضرب و تأدیب مودّب صادق و قصد و حجامت طبیب حاذق خوش ندارد و به توتیای سوزان اشک ریز مصایب و شیاف مرارت حدّت‌آمیز حوادث سر در نیاورد و از آن فرار اختیار نماید؛ طفل این راه بود نه از مردان، وکودک بود نه خردمند، و

ناقص بود نه کامل، و دیدهٔ مآل بینش نابینا. این است بیان سرّ حدیث: «لن تکونوا مؤمنینَ حتّیٰ تَعدّواالبلاء نِعمَةً والرّخاء نِقمةً»، و نعم الانقلابُ ولوعلینا. فرد:

نزدعاشق‌زخم‌خوشتردان‌زمرهم‌خواستن بـهترازشـادی‌بوددرپیش‌ماغم‌خواسـتن

زیرا که در أکثر احوال قلب سلب و منقلب گردد به هریک از احوال آن که از قبیل عارضات بود و در اغلب به ضدّ آن انقلاب یابد و جاوید ماند و از وی منفک نگردد. آنگاه دو عارضهٔ ناخوش روی نماید: یکی الم اقبال نامرضی و دیگری درد زوال مطبوع. بنا بر تقدیر دیگر، دو راحت روی نماید: اوّل التذاد انفصال از غیر مرغوب دائماً، ثانی لذّت انفصال به وصال محبوب خالداً، آن تلخ‌تر از ممات بود و این شیرین‌تر از حیات، کماقیل:

هرکه را با ضـدّ خـود بگـذاشـتند آن عقوبت را چه مـرگ انگـاشتند

و آن که او با جنس خود مألوف شد زنـــدهٔ پـــایندهٔ مشـــعوف شـــد

هرکس به قدر و اندازه ایمان خود و محبّتی که با حق تعالیٰ دارد به بلا مبتلیٰ گردد که: «المؤمنُ بمنزلة کفّة المیزانِ کلّما زیدَ فی إیمانهِ زیدفی بلائهِ. والمرأ یُبتلیٰ علیٰ قدر دَرجتهِ». و آن که مقرّب‌تر و رفیع‌القدرتر مبتلیٰ و شکسته ترکه: «إنّ أشدّ النّاسَ بلاءً النبیّون ثمّ الوصیّون ثمّ الأمثل فالأمثل» نظم:

فـی طـریق العشـق أنـواع البلا أیّـــها القـــلبُ الحـــزینُ المـــبتلا

کـی بـود در راه عشـق آسـودگی سر به سر درد است وخون پالودگی

تـا نسـازی بـر خـود آسایش حـرام کـی تـوانـی زد بـه راه عشـق گـام

غیرناکامی در ایـن ره کـام نـیست راه عشق است این ره حمّام نیست

إذا أرادالله بقوم خَیراً ابتلاهُم. ارّه بر فرق زکرّیا و تیغ بر حلق یحییٰ کشند و بدن ایّوب را هدف سهام اسقام سازند وتن ابراهیم را در آتش سوزان اندازند. عاقبت که خیر است چه ضرر؛ و تاج بر سر نمرود نهند و تخت به شدّاد گذارند و کیمیا به قارون سپارند، خاتمت که هاویه باشد چه نفع.

«ملعونٌ کلُّ بدن لایُزکّیٰ ولوفی کلّ أربعینَ یوماً مرّةً»، چه گـفتن است. ایـن کـه شنیدی زر مغشوش درکوره گذارند تا خالص کنند و خالص را در آن گذارند تا چیزی

سازند یا سکّه زنند، با قلب محض چه کار دارند. مثنوی:

زین سبب اکثر بلا بر اولیاست هرکه را دردی بود او را دواست
مرده را درمان نمی‌آید بکار آن که بیمار است تیمارش بدار

مادرطبیعت عنصری دختر سلیطهٔ نفس رابه حلیهٔ ظاهری بی اعتبار آرایش کند، وپدر معنی فلکی پسر باحیای عقل رابازیور پایدار بیاراید، بداحال آن وخوشا وضع این. شیخ نظامی:

جهان آن به که دانا تلخ گیرد که شیرین زندگانی تلخ می‌میرد

طفل لطیف روح را که از دو پستان کثیف نباتی و حیوانی شیرخوار است، چون خواهند که وی را قوت روحانی خورانند و شربت معرفت چشانند و به قدرت و قوت رسانند لاعلاج از آن غذا بازدارند و ناچار چندروزی ضعیف نحیف و کم‌اشتها و گریان باشد، و بعد از انقضای آن مدّتها در جاودانی نعمت تنعّم کند. فرد:

سعادت ارطلبی طالب ریاضت باش دو روز رنج کش و سالها فراغت باش

آنچه خداوند جوادازکالای تن بازگیرد اضعافاً مضاعفة عوض آن به روح رساند. مثنوی:

برگ تن بی برگی چالاک زود زین بباید کاستن و آن را فزود
طفل جان از شرّ شیطان باز کن بعد از آنش با ملک دمساز کن

و هر ناتمامی از انام را که نظام از این شیر خام میسّر نشود عام کالانعام نماید و در ربقهٔ فرقهٔ «کلوا و تمتّعوا قلیلاً إنّکم مُجرمُون» درآید.

مخورکه‌آنچه‌خوری‌زهرباشدت به طعام میان تو و حق لقمه حایلی است مدام

پس دایهٔ رحمت که مربّی صبیّ سِرّ مؤمن است به اشارهٔ ربّ جلیل، که نعم‌الوکیل عبد متوکّل باشد، بدین امر قیام و اقدام نماید.

سواد حدود وعید و مرارهٔ غمها به مأکل و مشرب آن بمالد و شهد وعده و شربت نوازش نقد به مطمع نظر وی درآرد تا بتدریح از آن مأیوس و بدین مأنوس گردد و رغبتش به نفرت مبدّل گردد.

آنگاه بداند که معلّم طپانچه بر جهل زند نه بر طفل، و نمدکوب چوب برگرد زند نه برنمد وصیقلی‌کار با صدآت دارد نه بامرآت، وکلاه‌دوز پرداخت از برای نواخت، و قطع خیاط عین وصل وارتباط بوده‌است. وبه کریمهٔ «یُبدّلُ‌اللهُ سیئّآتِهم حَسَناتٍ» اطلاع یابد.

ولهذا مروی است که «إنّ الله یتعاهدُ ولیّه بالبلاء کمایتعاهدُ المریضَ أهلهُ».
و منقول است که: «لایزال البلایا بالمؤمن والمؤمنة فی ماله وأهله وجسده حتّیٰ یلقیٰ ربّه و ماعلیه من خطیئة». و در خبر است که «ویَتمنیٰ أهل العافیة أنّ جلودهم قُرِضَت بالمَقاریض لما یرون من ثواب أهل البلاء فی یوم الجزاء». و روایت است که: «مَن استخفّ دینهُ و ضعف عملُه قلّ بلاؤهُ». نظم:

بلاکه رو به تو بنهاد از آن مباش ملول — که پاک سازدت آن از خطا و اکل فضول
بلاکلید سرای سعادت ابدی است — شباب روح به معنیٰ از آن شوند کهول
متاع درد بلا را به هرکسی ندهند — فروع از آن طلبد مجتهد که دارد اصول

و در حدیث قدسی وارد است که «مامن عبدأُریدُ أن أدخِلهُ النّار إلاّ صحّحتُ جسمه»، و نقل است که «إن فی الجنّة لمنزلةً لایبلغها العبدُ إلاّ ببلاء فی جسده»، و به سند رسیده که: «من ابتلی فصبر وأعطِیَ فشکر و ظُلِمَ فغفرَ، وظَلَمَ فاستغفر، أولٰئک لهُم الأمنُ وَهُم مُهتَدُونَ».

هرکه او در راه حق صابر بود — بر مراد خویشتن قادر بود

چنین دارم که اعرابی رسول راگفت: تو را دوست می‌دارم. فرمود که: فقر را آماده باش. گفت: خدا را دوست می‌دارم. فرمود که: بلا را آماده باش.

داری سرما وگرنه دور از بر ما — ما دوست کشیم و تو نداری سرما

حاصل آن که بلاوعنا جُلاّب و مُنضِج طرفه و منقّی و مُسهِل عُجب است، و در تحصیل تسهیل صحّت مؤبّد و اکتساب عافیت مخلّد و ازالهٔ فضلات شهوات و قلع هوسها و مُهلِکات و خلع هوا از قلب و نزع سودا از دماغ است، و جزء اعظم آن که بی‌آن خاصیّت نبخشند صبر است و تحمّل. و ما أحسنَ ماقیل. نظم:

در نزد طبع عقل مبارک قدم بشد — حال مزاج جمله به گفتش کما جریٰ
دل را چه از عقوبت اخلاط آرزو — محموم دید و سرعت نبضم بدان بگو
گفتا بدن ز فضلهٔ آمال مُمتلی است — سوءالمزاج هضم اثر کرده در قویٰ
بی‌شک بود مولّدتب لرزه‌ای بناز — تا منهضم غذای امل بر سر غِذا
مقصود از این میانه اگر صحّت دل است — اوّل قدم زاکل فضول است احتما

ای دل به عون مُسهل سقمونیای صبر وقت است اگر به تنقیه کوشی زامتلا

اگر حکیم عاقل و طبیب لبیبی طریق معالجه این است، و اگر عاشق صادقی بدان که بلای یار از عطای اغیار احسَن و اجمَل بود، و قهر وی از لطف دیگران سازگارتر بود، و زهر او از شهد غیر لذّت بیشتر دهد. فرد:

با این همه جور و تند خویی نازت بکشم که خوب رویی

چون «إنّالله مع الصّابرین» درکار است گردن اطاعت خم داشتن ما را اختیار است. قطعه:

با تو مرا سوختن اندر عذاب به که شدن با دگری در بهشت

بوی پیاز از دهن خوب روی خوبتر آید که گل از دست زشت

و الفارقُ بینَ الحُلو و المُرّ لیسَ من العشّاق، بل هو مدّعی کذّاب و أهل النّفاق.

چنان‌درعشق‌یک‌رویم‌که‌گرتیغم‌رودبرسر به‌روزامتحان‌باشدچون‌شمع‌ایستاده‌پابرجا

و از سیّد طایفه جنید نقل کنند که گفت: «نزد سِرّی سقطی، طاب ثراه، در خواب بودم، مرا بیدار کرد و گفت: در عالم مکاشفه خود را در حضور حضرت اِلٰهیّت مشاهده کردم. فرمود که: ای سِرّی، بعد از خلقت همهٔ خلق ادّعاء خُلّت و دعوی مَحبّت من کردند. چون دنیا را بیافریدم ده حصّه شدند، نه حصّه از پی آن رفتند و یک حصّه به جای خود ماند. و چون جنّت را ایجاد کردم آن یک حصّه نیز ده حصّه شدند، نه از پی جنّت رفتند و یک حصّه به جای خود ماند، پس بلا را بر ایشان ریختم. ایشان نیز مثل آنها نه حصّه از پی عافیتِ نفس رفتند و یک حصّه با من بماندند. پس به ایشان خطاب کردم که نه دنیا خواستید و نه آخرت و نه تعیّن و نه به استراحت آن مشغول گشتید. مراد شما چیست و مطلوب شما کی است. گفتند: مراد و مطلوب ما تویی. اگر ما را با مقراض بلا پاره پاره کنی از دوستی برنگردیم. گفتم: مسلّط می‌کنم بر شما از بلا وعنا به عدد انفاس شما، بدان‌سان که کوههای بزرگ را طاقت و تاب آن نباشد. گفتند که: چون دهنده و ستاننده تویی بکن آنچه خواهی، که به جان ایستادگی داریم. بندگان موافق و دوستان صادق من این طایفه باشند». مثنوی:

هست درگلزار خار امتحان کی گذر بر گل توان از بهر آن

باز با آزار در بازارمان آزمایش می‌کند در کارمان

چشم فتّانش به خونها تشنه‌ای ذوالفقار از غمزهٔ او دشنه‌ای
ناخوش او پر بود در جان ما جان فدای یار دل رنجان ما
عشق او اوّل از آن خونی بود تا گریزد هر که بیرونی بود
نالم و ترسم که او باور کند و ز ترحّم جور را کمتر کند

خلاصهٔ سخن آن است که هرچه از دوست می‌رسد خوب است، اگر سلام و اگر دشنام و خواه ردّ و خواه قبول.

هرچه او با ما کند هست آن صلاح گر وفا و گر جفا باشد فلاح

معشوق که غیور شد عاشق را صبور باید بود، یا آن‌که محبّت از طرفین است و مودّت از جا نبین که: «یُحبّهُم و یحُبّونَه». امّا از آن طرف استغناء و ناز است و از این طرف نیاز و سوز و گداز. چاره جز صبر و رضا نبود تا مطلب فوت نشود و دولت از دست بدر نرود و کار ارتفاع گیرد و لقا با بقا پیوسته گردد و بلا و عنا فنا شود. «الصبرُ مفتاحُ الفرج». فرد:

کلید صبر کسی را که باشد اندر مشت هر آینه در گنج مُراد بگشاید
به ظلمت شب محنت بساز و صبر نما که دم بدم سحر از پرده روی بنماید

مقصد را یک باید کرد و خلاص باید شد، امّا کدام یک که از تطرّق تغیّر و تبدّل و تلوّن و تعلّل، تقدّس و تنزل دارد. و صبر جمیل گواه و دلیل و اشعار بر این باشد، زیرا که در این هنگام بر فوات کلّ ما سوای خدای شکیبا باید بود، و این بسیار دشوار است مگر آن کس را که توفیق ذوالجلالی حالی او شده باشد. و در این مقام است آن که گفته‌اند:

بیله عریان کرک آوارهٔ صحرای جنون که تعلّق بتمکنی دوتیمه قطعااتکین

أعطاکم الله وإیّانا و جمیعَ إخواننا و أحبّائنا الشّکرَ عندالعطاء و الصّبرَ عندالبلاء، و بَصرّنابعیو بنا و کفّرعنّا ذنوبَنا من الکبائروالصّغائر، بالأنبیاء و الأولیاء و الأعالی و الأکابر، علیهمُ الصّلاة والسّلام من فاطر الظواهر و السّرائر.

صحیفهٔ چهاردهم به یکی از احبّاء [باغ رفت و داغ آمد]

بسم‌الله الرحمن الرحیم و هوالهادی إلی الصواط المستقیم

من أقلّ عبادالله عملاً وعلماً و أکثرهم جهلاً و زللاً ادهم العزلتی الواعظ إلی الأخ

الأمجد حاجی خان محمّد. عزیز، شنیدم که همانا ازبیع باغی داغی و از فراق آن بی‌فراغی و از سودای آن بی‌دماغی و از اشتیاق آن ناچاقی. هیهات و دریغاکه باغ را گم کرده‌ای و داغ را نیافته‌ای، تو را باغی درکار است تا چراغ دل برافروزی و خارخار تعلّق سوزی و به سراغ آن باغ بشتابی و آن را بیابی که از صداع و داغ این بی‌یافت آن به استخلاص اتصاف و اختصاص اوصاف نتوان یافت. من مؤلّفه:

باغ نی این باغ آب و گل بود — باغ اصلی گلستان دل بود
چون بدان ره برد سالک آرمیده — از غم اندوه سختیها رهیده
بوستانی دید پر از یاسمین — مرغزاری عکس از خلدبرین
پاک از خاشاک و خاک ما و من — کرده جنّت آرزوی انجمن
سنبل و نرگس در آن از حدفزون — رنگ و روی آن برون از چند وچون
مست گردد هرکه زآن جا بگذرد — محو وفانی از خود و بی‌خود شود
سر به سر انهار آن آب حیات — میوهایش باقیات صالحات
لحن مرغان معانی اندران — هوش بر از سر فغان افکن به جان
نی بهار آن را بود دی نه خزان — می‌چکدمی در وی از برگ رزان
نان خوانش قوت روحانی بود — آفتابش نور یزدانی بود
مطلع انوار ایمانی است آن — مخزن اسرار ربانی است آن
عزلتی تازه بدان گلزار برد — پیش چشمش گشته این گلزار خورد
هرچه می‌بیند همه باغ است وراغ — یافت از باغ جدائیها فراغ

تسمیهٔ دل به جنان، که آن به معنی بوستانها است، حسب الاقتضاء: «الأسماءُ تُنزَلُ من السّماء» است، زیراکه هر طوری از آن اطوار سبعهٔ قلبیّه بوستانی است که «فروحٌ و ریحانٌ و جنّةُ نعیم» از آن نشان دهد.

مشهور است که صوفی صافی را با چند نفر از ابرار به گوشهٔ حدیقه‌ای مملوّ از ریاحین و أخضار و روضه‌ای مُحلّیٰ به أوراد و أزهارگذار افتاد، همه به نظارهٔ ظاهر پرداختند. وی سر به خرقه کشیده به سیر باطن متوجّه شد. و چون از سبب آن استفسار کردند، فرمود که شما از فرع مشعوفید و من بـه اصـل مشغولم، و شما

تماشای نقوش می‌نمائید و من تفرجّ معانی، و شما قشر می‌بوئید و من لبّ. نظم:

هرچه بینی در جهان مُلک در — معنی‌یی دارد زغیب او را نگر
شد حقایق مر حقایق را دلیل — روضه‌ها شد ظلّ روضات ظلیل
گر ببینی آن ریاض قدس را — بوستانهای فضای انس را
بوی آن بربایدت از خود چنان — که چنان بنمایدت جمله جهان
بوی حق یابی زاشیاء بالتّمام — روی اویت قبله گردد والسلام

تا شامّهٔ روح از نسیم فتوح قوّت بگیرد، رائحهٔ عالم گیر: «إنّ للّه فی أیّام دهرکم نَفحاتٍ، ألا فتعرّضُوالها» اشاره بدان است، به مشام سَر استشمام نتوان کرد، و طیب طیّب: «إنّی لأجِدُ نفسَ الرّحمٰن من جانب الیمن» مشموم شامّهٔ جان نشود. و تخصیص شمیّتِ این شمّ به گلبن وجود سهیل بن أویس قرن از آن است که وی در تجرید و تفرید و رکود حواس و تعطیل قویٰ بر همهٔ امثال و اقران خود فائق بود و بدان بیش از دیگران معطّر و مطیّب می‌نمود.

و مادام که دماغ آدمی از بوی جیفهٔ مزبلهٔ دنیا پُر است، و گندمردار دبّاغخانهٔ هوا در آن پیچیده است، نصیبش از این عطر جز یأس و حرمان نبود، و به نَتن تعفّن میتهٔ شهوت به لذّت این سرّ راه نبرد.

علاج این عارضه و دواء این داء به استعمال معجون نجاح مُسهل و تناول ترکیب نجات مشکل است. که اجزاء آن است هلیلج شوق و بلیلج ذوق و غاریقون جوع و سُقمونیای صمت و ترید بیداری و افتیمون عُزلت و صبر و شکیبایی و لُبّ حُبّ صنوبر حُبّ دوستان سنا و به سفایح فکرت و مصطکی عبرت که با دست ارادت در هاون ریاضت بکوبند و با عسل صاف ایمان خالص که به آتش ذکر در دیگ توبه به قوام آورده باشند بسرشند و در حُقّهٔ اخلاص کنند و با میل صدق بکار برند.

اگر این ترکیب را بر نهجی که مذکور شد بسازی و بنوشی به نوعی سودای دنیا از سرت بدر رود که باغ پس مانده را بفروشی، بلکه بدان‌سان مجذوب جذبهٔ خدای شوی که هوای روضهٔ رضوان هم باقی نماند. رباعی:

یک چند چراغ آرزوها پف کن — قطع نظر از جمال هر یوسف کن

زین شهد یک انگشت به کام تو کنند — در لذّت اگر محو نگردی تف کن

ای برادر دینی وای دوست یقینی، لحظه‌ای گوش کن و هوش با من دار و موعظهٔ من بشنو و نصیحت بنوش که این سر و شوش و خروش آورد و عقل و هوش رباید و مدهوش سازد. باغ رفته است و تو مانده. این همه بیتاب وکبابی، یاد کن از آن روزی که تو بروی و باغ بماند.

گویند که شخصی فوت شده بود، پسرش پیشاپیش جنازه وی دست بر سر می‌زد و می‌گفت که هرگز بدتر از این روزی ندیده بودم. درویشی گفت: اگر به روز پدر و حال وی راه بری مصیبت خود را فراموش کنی. روزی بود که وی از برای پدر می‌گریست، امروز تو از برای او می‌گریی، فرداست که تابوت تو بر دوش دیگران است و دیگران از برای تو می‌گریند، اگر می‌نالی از برای آن روز بنال، تو نیز فکر آن روز کن قبل از آن که بدان روز رسی. نظم:

شنیدستم که افلاطون شب و روز — به گریه داشتی چشم جهان سوز
یکی پرسید از او این گریه از چیست — به گفتا چشم کس بیهوده نگریست
از آن گریم که جسم و جان دمساز — بهم خو کرده‌اند از دیرگه باز
جدا خواهند شد زاین آشنایی — همی گریم از آن روز جدایی

باغ دیگر ازدست تو مفت و مسلّم بدررفت که عدیل ونظیرندارد وعوض وبدل بدان ممکن نه. به غم آن نیستی، در ماتم این چرا باشی. مگر مست و مجنونی و تمیز نداری. لمولّفه:

چه شد سرو باغ جوانی بگو — کجا رفت آن زندگانی بگو
بدر رفت مرغ سعادت زدام — بشد خشک اشجار اعضا تمام
نوای تو کان بود گلها در آن — ز سرمای پیری رسیدش خزان
فرو ریخت اوراق گلها ز هم — بتدریج شد خرّمیهات کم
دو روزی دیگر چون بدین بگذرد — به‌یکبار با خاک همسان شود
نه تخمی فشاندی که آید بکار — نه شاخی نشاندی که آید ببار
تلف گشت عمر از قدوم ممات — شدت کوزه خالی زآب حیات
نمی‌نالی از بهر آن هیچگاه — ولی از غم این شدستی چه کاه

نخوردی غم دین دمی از خری چـــرا غـصّه دهـرفانی خـوری

مؤمن موقن باید که چنان به فکر پردازد که شغل جهان وی را از آن باز نتواند داشت و هوای سودای لقای آن سواد این در جانش نگذارد اگر بعد از مرگ جای تو بهشت خواهد بود از فقدان این باغ چه نقصان، و اگر مقرّ تو سقر خواهد بود باغ شدّاد و قصر فرعون از تو باشد چه فایده. پس آخر بین باش نه آخُربین.

و از من تو چرا گفتی تا بدین بلیّه افتی. مالک یکی است و ودیعه عاریه بود، دو سه روزی با تو گذاشت و باز پس گرفت و به دیگری سپرد. این هـمه اضـطراب چراست، به امانت عاشق شدن خیانت است، و احتراق فراق لاخوان نباید کرد تا این نشود. «فَاطرَح وَ افرَح». نبینی که قماربازان بینداز و نترس گـویند، نـه بگـیر و مترس. «وما أنسَبَ و أصلحَ ماقیل»:

خوش آن مرغ زیرک در این کهنه باغ کـه نـنشیندش بـر کـلوخی کـلاغ

امّا این افسردگی و پژمردگی که از مفارفت باغ تو راست، باغ را هم از مهاجرت تو مثل آن است یا نه. یقین که نیست. گاه باشد که تازه‌تر و پربارتر از آن باشد که بود. زهی گول که برای وفا با بی‌وفا بر خود جفا کند و رنج کشد.

در باغ دوستی کارکن تا به آرامگاه: «جنّاتٍ تجری من تحتها الأنهارُ خالدینَ فیها أبداً» باریابی و از شجرات باقیات حدائق و اعناب ثمرات صالحات «و فاکهةٍ کثیرةٍ، لامقطوعةٍ ولاممنوعةٍ» بچینی، و خِلاع با اتّساع «عـالیهُم ثِیابُ سُـندُس خُـضر و اِستبرق و حُلّوا أساوِرَ مِن فِضّةٍ» بپوشی و در سایهٔ شاد روانهای پر سایهٔ: «و نمارق مصفوفة و زرابیّ مبثوثة» بر بساط: «متکئینَ علیٰ رَفرف خُضر وَ عَـبقریّ حِسـان»، تکیه بگیری و روی نیکوی: «فیهنّ قاصراتُ الطّرف لم یطمثُهنّ إنسٌ قبلهُم و لاجانّ» ببینی، و از جام جمال والدان و غلمان: «کأنهّنّ الیاقوتّ والمَرجـان» بـادهٔ تـجلّی: «وسقاهُم ربّهُم شَراباً طهوراً» بنوشی، و از مائدهٔ «ولحم طیرممّایشتهون» استیفاء حظّ خودنمایی «وجَزاءً بماکانوایعملون» را به چشم معنی مشاهده نمایی.

الهٰی، الهٰی، به عزّت و حرمت آن کسانی که عزّت و حرمت محبّت تو داشتند و گام از سرکام کونین برداشتند که همهٔ ما را از لوث هوا و حدث تمنّا پاک گردان و از

مکر نفس خبیس و غدر ابلیس در پناه خودت درآر و ما را با ما مگذار و از آمیزش اشرار دور دار، و السّلامُ علی الأخیار والأطهار.

صحیفهٔ <پانزدهم> مکتوب به یکی از خُلّان [دربارهٔ قسم‌به نفس در قرآن]

بسم الله الرّحمن الرّحیم و به نستعین

من أقلّ الخلیفة بل لا شیء فی الحقیقة ادهم الواعظ إلی الطّالب الأمجد و السّالک الأرشد مولانا عبدالأحد، حفظه اللهُ عن الهمّ المُجدّد و الألم المؤبّد ظاهراً و باطناً.

أعزّا، استفسار و استعلام فرموده بودید که: مراد از نفس مُقسَم بها در کریمهٔ: «و نَفسٍ و ما سوّاها» کدام نفس است و نفس چیست. لمؤلّفه:

سؤالی کرده‌ای بسیار مشکل ... نداند حلّ آن جز صاحب دل
ولیکن این فقیر بی‌بضاعت ... کند حل آن به قدر استطاعت
که سائل را به قدر طاقت خویش ... بباید کرد خوشدل از کم و بیش

بدان که می‌تواند بود که مراد از این «لوّامه» باشد، به قرینهٔ: «ولا أقسِمُ بالنّفس اللّوّامَة». و این نوازش ادیب عقول است که او را از منزلی به منزلی رسانیده است، یا این اکرام او راست به اعتبار آن که قدمی فرا پیش نهاده است؛ یا ترغیب و تحریص سایر نفوس است به ترقّی و صعود و طیّ طریق.

و محتمل است که مقصود «نفس مطمئنّه» باشد، به دلیل قیاس به طریق أولیٰ. و شاید که همین مطمئنّه بود و هم از این جهت و هم از آن جهت که منصرف به فرد اکمل شود. و استعداد مورد قسم شدن با وی بیشتر بود، از آن که نفس خبیث تا به صفت شیطانی و سَبُعی و بهیمی بود «امّاره» بود. و چون از صفت شیطنت، که اغواء واضلال و هَمَزات و وسواس و مکر و ریو بود، مبرّا شود لوّامه شود.

و هرگاه که لوّامه از صفت سَبُعی که غضب و قهر و حِقد و درندگی باشد معرّا گردد «مُلهَمَه» شود، بعد از آن که مُلهَمَه» از خُلق بهیمی که شَرَه خوردن و شهوت راندن باشد مزکّیٰ شود، مُطمئنّه گردد، و آثار انوار ملائکه، از خضوع و خشوع و انقیاد تامّ و امتثال عامّ و حریّت از قید عبودیّت غیر و تخلّق به رضای مطلق و سایر

مجرّدات ممّا یقتضیه قولهُ تعالیٰ: «لا یَعصُونَ اللهَ ما أمرهُم وَ یَفعَلونَ ما یُؤمرُونَ» از وی به ظهور آید، لایق ندای «یا أیّتُها النّفسُ المطمئنّة ارجِعی إلیٰ ربّکِ راضیةً مرضیّةً فَادخُلی فی عِبادی وادخُلی جَنّتی» شود.

و جنّت منسوب به حضرت حق از راه معاد و مرجع و مآب روح مضاف بدان حضرت است، چنان که فرمود: «و نفختُ فیه من روحی». فرد:

نقطه اوّل ز پرگار ظهور هم به اوّل گردد در آخر عبور

تسمیهٔ اوّل به «امّاره» که صیغهٔ مبالغه است از جهت تعدّد جهات امر و دعوت وی است به ضلالت شومی کفر، بدان سان که دانستی. به همین سبب او را به خار سه سو تشبیه کرده‌اند که به هر طرفی که بغلطانی طرف دیگرش بر زیر آید، و در این حالت کسی را خلاصی از سر او دشوار دست دهد إلّا ماشاء الله و إلّا مارحمَ ربّی.

ثانی را از آن «لوّامه» نام شد که ملامت کنندهٔ خود و غیر خود بود در دنیا و در عقبا به برکت نور اسلام.

و ثالث مسمّیٰ به «مُلهَمَه» از آن گشته که قابل الهامات ربّانی و مورد واردات سبحانی شده باشد، از یُمن اخلاص در کارها.

و رابع «مطمئنّه» از آن خوانده شود که اطمینان و آرام به ذکر مَلِک علّام وی را حاصل شود و از اضطراب در وقایع و مصایب و تزلزل در معالم و عقاید رسته باشد، به حصول وصول به بقا پیوسته. و هر یک از این أنفُس را درجات متفاوتات بود. درجهٔ بعضی نسبت به بعضی درکه باشد.

پس در اصل اسلام [میان مؤمنان] و در اصل کفر میان کافران تفاوت متحقق نبود، امّا در درجات آن و درکات این اختلاف بسیار باشد. «ظلماتٌ بعضُها فوق بعض» در کفر؛ و «یرفع اللهُ الذینَ آمنوا منکم والّذین أوتوا العلمَ درجات» در ایمان، «لانُفرّقُ بینَ أحد من رسله»، در اصل رسالت، و «وَ فَضّلنا بعضَهُم علی بعض درجاتٍ»، و در مراتب آن. ودر مرتبهٔ اطمینان معصیت فی نفسه نبود، بلکه بالنّسبه بود. و مضمون شریف «حسناتُ الأبرار سیّئاتُ المقرّبین» در این منزل پیدا و هویدا گردد.

و چون در اصل اجزاء ترکیب آدمی از عناصر اربعه آمده است در همه منازل عروج و

ارتقابر وفق عدد چهار اشاره‌است به حسب صورت و معنیٰ، مثل نطفه و علقه ومضغه و روح حسّی؛ و نسبت مقام اطمینان بدان سه حال سابق چون نسبت رابع این بود به ثلاثهٔ متقدّمه، بل نسبت هر لایق به سابق از آن، چون نسبت لا حق از آن به سابق آن باشد.

و همچنین چهار مرتبه دارد ایّام حیات آدمی، سنّ نموّ که تا قریب به سی باشد، و سنّ وقوف که از آن تا چهل بود، و انحطاط خفی که از آن تا شصت باشد، و انحطاط ظاهر که برتر از آن بود. و بر این نهج واقع است اسفار اربعه: سیر إلی الله و سیر فی الله و سیر مع الله و سیر بالله است، فتأمّل وتدبّر و لا تنخبط و لاتغفل.

امّا در بیان حقیقت نفس، که عبارت از مشار إلیه به ضمیر «أنا» بود و هر کس از آن تعبیر به «من» کند، مذاهب مختلفهٔ بسیار است. و آنچه از آن بر زبان این و آن دوران دارد و در کتب مشهور و مسطور است چهارده مذهب است.

اوّل آن‌که نفس همین هیکل مرئیّ و بدن محسوس بود که نمایان وایان است. دوم آن که قلب صنوبری است، یعنی گوشت پارهٔ مخصوص ومعلّق که او را دل خوانند. سوم آن که قوّت دماغ است که آن را روح نفسانی خوانند. چهارم آن که اجزاء لایتجزای چندی است که محلّ آن قلب صنوبری است. و این مذهب نظّام و تابعان او راست. پنجم آن که اعضاء متولّده از منیّ است.

ششم آن که مزاج است، یعنی کیفیّت متوسّطه حاصله از امتزاج عناصر و ارکان. هفتم آن که روح حیوانی است به مذهب آن کس که می‌گوید: نفس جسم لطیفی است ساری در بدن، مانند سرایت آب گل درگل و روغن درگنجد. هشتم آن که جزو مائی است. نهم آن که جزو ناری و حرارت غریزی است. دهم آن که نفس دم است.

یازدهم آن که خالق است، سبحانه و تعالیٰ عمّا یقولون علوّاً کبیراً. و این مذهب زنادقه و ملاحده است، لعنهم الله و المائلین الیهم اجمعین. دوازدهم آن که مرکّب از باد و خاک و آتش است که اجزای تن است. سیزدهم آن که صورت نوعی قائم به مادّهٔ بدنی است. چهاردهم آن که جوهری است مجرّد از مادّهٔ جسمانیّات و منزّه از عوارض مادیّات، نه دخول دارد در بدن و نه حلول، بلکه متعلّق است به تن، تعلّق تدبیر و تصرّف، و موت کنایه از قطع این تعلّق بود، و به معرفت آن کما ینبغی و به کنه

آن کماهی، جز علم الٰهی کسی را راه آگاهی نبود، چنانکه به حقیقت ذات اِله، «و یسألونک عن الرّوح. قل الرّوحُ من أمر ربّي» گواه این معنی باشد.

پس جواب سؤال از آن به «قال» مُحال وضلال بود. بنابراین است که بعضی از دانشمندان در معنی «من عرف نفسه فقد عرف ربّه» گفته‌اند که چنان که توصّل به‌معرفت ماهیت نفس ممکن نیست توسّل به ادراک هستی ربّ الأرباب امکان ندارد. حکیم سنائی غزنوی:

ای تو در نفس خویشتن عاجز   کی شناسی خدای را هرگز
تو که در نفس خود زبون باشی   عارف کردگار چون باشی

هرگاه که معرفت حقیقت روح که خلقی است از مخلوقات باری تعالیٰ، جلّ جلاله، آدمی را میسّر نباشد واز آن دم نتواند زد خالق آن کجا معروف و معلوم کسی شود. فرد:

عُنقا شکار کس نشود دام باز چین   کاینجا همیشه باد به دست دام را

مذهب حق و مختار اعاظم حکماء إلٰهیّن و اکابر صوفیّهٔ اشراقییّن و مقبول محققین متکلّمین و علماء راسخین این است که مذکور شد. و هر کتاب مستبین متین مبین که از آسمان به زمین نازل گشته و هر خبر صحیح و حدیث موثّق و مُسنَدی که از انبیاء و مرسلین وارد گشته مؤیّد و مقوّی این بود. و دلایل عقلیّه و علامات حدیثیّه و مکاشفات ذوقیّه شهادت بر حقیقت این دهد.

فخُذ ما آتیتُکَ وکُن منَ الشّاکرین. جعلنااللہ وإیّاکم من العالمین بمعالم الأسماء والعارفین بحقائق الأشیاء، بحقّ الأنبیاء و الأوصیاء و الأولیاء، علیهم التّحیّة و الثّناء.

صحیفهٔ <شانزدهم> مکتوب به یکی از إخوان [جواب سؤال از ماهیّت نفس]

من عبد الله الفقیر ادهم الحقیر إلیٰ أخي الشّفیق و خلیلي الوثیق، مولانارضيّ‌الدّین، سقاه اللهُ من رحیق الیقین.

یا عزیز، صحیفهٔ سامی وکتابت نامی مشتمل بر سؤال ماهیّت نفس که نامزد این ضعیف کم بضاعت و نحیف بی استطاعت ساخته بودید رسید ومضمون شریف آن معلوم شد. مخفی نماند که حقیقت معرفت نفس متعذّر است، بلکه علم به کنه

هستی جملهٔ اشیاء، علیٰ ماهی علیها، فوق طاقت آدمی است و حوصلهٔ قابلیّت و استعداد بشری را وسعت و گنجایی آن نیست، زیرا که شناخت چیزها بـه مـقدار ادراک خواصّ و صفات آن تواند بود؛ از این است که عرفان مجرّدات که صفات ایشان عین ذات است مشکل‌تر از معرفت مادّیات است، و دو نوع از جنس نفس از قبیل مادّیات بود و دو نوع دیگر از آن از مقولهٔ مجرّدات، چنان که از کلام امام انام علی‌بن أبی طالب، علیه السلام، در جواب سؤال کمیل بـن‌زیاد از تـعریف نـفس مفهوم می‌شود.

پس صواب استصوابتر را آن دیدم که مُجاب به همان فقرات فقط سازم که آن حلّال مشکلات در این باب فرموده، و جز آن به چـیزی نـپردازم، چـه قـضای آن حاجت را دریافت آن کفایت کند. ولیکن درک و فهم آن جز از صاحب فطنت قویمه و خداوند طبیعت مستقیمه نیاید.

و آن این است که کمیل می‌گوید به آن حضرت گفتم که: «یا أمیر المؤمنین و سیّد الموحدّین، أریدُ منک أن تعرّفنی نفسی. فقال:

یا کمیلُ، إنّما هي أربعة. النامية النّباتيّة والحسيّة الحـيوانـيّة والنـاطقة القـدسيّة والكليّة الإلٰهيّة. و لكلّ واحدةٍ من هذه خمسُ قوىٰ و خاصيّتان.

فالنّاميةُ النّباتيّةُ لها خمسُ قُوى، ماسكةٌ و جاذبة و هاضمة و دافعة و مميّزة. و لها خاصيّتان، الزّيادة والنّقصان؛ و انبعاثها من الكبد.

والحاسّةُ الحيوانيّةُ لها خمسُ قوىٰ، سمع و بصر و شـمّ و ذوق و لمس؛ و لهـا خاصيّتان، الرّضا والغضب، وانبعاثها من القلب.

والناطقةُ القدسيّةُ لها خمسُ قوىٰ، ذكر و فكر و علم و حكم و نباهة، و ليس لها انبعاث، و هی أشبهُ الأشياء بالنّفوس الملِكيّة، و لها خاصيّتان: النزاهة والحكمة.

والكلمةُ الاءلٰهيّةُ لها خمسُ قوىٰ، بقاء فی فناء و نعيم فی شقاء و عزّ فی ذلّ و غناء فی فقر و صبر فی بلاء، و لها خاصيّتان، الرّضا و التّسليم.

وهذه الّتی مبدأها من الله و إليه يعودُ، كما قال جلّ جلاله: «و نـفختُ فـيه مـن روحي»، و قال عمّ نواله: «يا أيّتها النّفسُ المطمئنّة، الآية»، و قال: «و كذلک أوحينا

إلیک روحاً من أمرنا»، و أیضاً: «یَسألونَک عن الرّوح قل الرّوحُ من أمر ربّی».
و این روح بافتوح است که از غلبهٔ عشق در حال فناء مظهر قول: «أناالحقّ» شود، و در مقام بقاء به مقتضای عقل طریق عبودیّت پیش گیرد و خالصاً و مُخلِصاً به حسب ظاهر و باطن به مهام و مرام خواصّ و عوامّ قیام واقدام نماید. زیرا که، فرد:

عکس رخ خوب آن نگار است مرآت صفات ذات یار است

صحیفهٔ <هیجدهم> مکتوب به یکی از یاران مرغوب [جواب از قلب و روح و نفس و عقل]

من عبد الله الفقیر ادهم الحقیر الیٰ مخدومی المکرّم و مطاعی المحترم و خلیلی المعظّم أعنی مولانا همدم، حفظه الله تعالیٰ عن الهمّ و الغمّ.
یا عزیز با تمیز، صحیفهٔ مطبوع مرغوب و مکتوب محبوب پر اسلوب محتوی بر سؤال و استعلام از معالی معانی که مراد از الفاظ اربعهٔ متداولهٔ: قلب و روح و نفس و عقل، که مصحوب صاحب پر خوب مُبلغ و مُرسَل داشته بودید رسید و مفهوم آن گرامی نامه معلوم شد.
جواب: بدان که لفظ قلب را به دو معنی اطلاق کنند: یکی گوشت پارهٔ صنوبری مُودَع در جانب یسار از صدر و باطن آن تجویفی دارد، و در آن تجویف قدری خون سیاه باشد که منبع روح حیوانی و معدن آن است، و بدان اشاره است حدیث نبوی، ص،: «إنّ فی جسد ابن آدم لمُضغةً إذا صلحت صلح بها سائرُ الجسد و إذا فسدت فسد بها سائرُ الجسد، ألا و هي القلبُ». و در این دل که به حسّ بصر محسوس شود بهائم، بلکه اموات نیز، در خیالات صالحه و فاسده باکسان شریک باشند، کماقیل. فرد:

دل اگر این مهرهٔ آب و گل است خر هم از اقبال تو صاحب‌دل‌است

دوّم لطیفهٔ ربّانی وسرّ روحانی که مرآت معرفت سبحانی است، و او را به این قلب جسمانی تعلّق است، چنان که تعلّق اعراض به اجسام و اوصاف به موصوفات، با مشابهت علاقهٔ فاعل به آلت و متمکّن به مکان، و عالم و عارف از آدمی، و حقیقت وی مخاطب و معاتب آن بود، و به کُنهِ ذات آن کسی را راه نبود. و بیان نمودن و دم زدن از آن منهیّ و ممنوع است، مگر ذکر صفات و علامات آن که مجوّز و مرخّص باشد.

و روح را نیز به دو معنی اطلاق [کنند]: اوّل جسم لطیف که منبع آن تجویف قلب جسمانی است و منتشر شود از آن به وساطت عروق ضوارب به جمیع اجزای بدن، و افاضهٔ آن انوار حیات و حواس را بر اعضاء به فیضان نور چراغ ماند و به زوایا و دریچه‌های خانه که در آن صور بود، و حیات به مثابهٔ روشنایی حاصل در دیوار بود، و روح به منزلهٔ اصل چراغ ثانی همان لطیفهٔ غیبی و سرّ ملکوتی که مذکور شد.

و نفس را نیز به چند معنی اطلاق نمایند. و آنچه مهمتر و منظورتر اهل معامله و علمای دین و عرفای واصلین است دو معنی است، یکی آن که جامع دو قوّت غضبی و شهوی است در انسان. و مراد صوفیّه صفیّه اکثر از آن این است که می‌گویند: مجاهدهٔ عدوی نفس و مخالفت آن باید کرد تا موافقت حق کرده باشی، یعنی اصلی را که جامع جمیع صفات مذمومه بود مسخّر و منقاد حضرت وی باید نمود. و این نفس امّاره به قدر تطهیر و به اندازه تزکیه اسم لوّامه و مُلهَمه و مطمئنّه بهم رساند، و در مرتبهٔ اخیر که درجهٔ اعلای وی است قابل الهام و عرفان ملک علّام بود.

و عقل، نیز در معانی متعدّده مستعمل می‌شود. و از آن جمله آنچه دانستن آن ضرورتر بود دو معنی است: اوّل علم به حقایق امور و ماهیّت اشیاء، و بدین تقدیر عین صفت علم است که محلّ آن قلب حقیقی است، ثانی مُدرک معالم و عالم علوم و واقف مواقف و عارف معارف، یعنی همان لطیفهٔ مشارٌ إلیها که عین انسان و حقیقت آن است، وآن که در حدیث نبوی، صلعم، وارد است که: «أوّل ما خلق الله العقل» ایماء بدان است.

پس این چهار لفظ مسئول عنها از یک جهت متفاوت و متباین‌اند و از جهت دیگر مترادف و متساوی، چنان که دانستی. و در این باب ارباب دانش و کمال از هر باب سخنان گفته. امّا آنچه اقرب به صواب است این است که مرقوم شد، از آن‌که: «و ما يتّبِعُ أكثرهُم إلّا ظَنّاً و إنّ الظّنَّ لا يُغني منَ الحَقّ شيئاً»، آری، قول معتبر سخن خداوندان یقین است که «کلام الملوک ملوک الکلام».

عزیز من، این لطیفهٔ شریفه است که امانت اِلٰهی و کرامت پادشاهی است و در این قفس تنگ پر کثافت و زندان ویران جهان شهادت غریب و مهمان، و گلزار آن بر وی خار و لذّاتش مردار و راحاتش آزار است.

زنهار که به کارسازی وی پردازی و این سِجن ظلمانی فانی را سجّین وی نسازی و نوعی نمائی که از ووطهٔ سفینهٔ قویٰ و مهلکهٔ جوارح و اعضاء خلاص شود و حسب الامر: «سابِقُوا إلیٰ مَنازلکُم الّتی أمِرتُم بعِمارتها»، به معمورهٔ جایگاه اصلی خود مراجعت کند، «إنّالله وإنّاإلیهِ راجِعُونَ»، و به مألوف منسیّ خود مأنوس گردد. اینجاست که می‌گوید:

کشتی شکسته‌گانیم ای باده‌شرطه برخیز   شاید که بازبینیم آن یار آشنا را

و در وصف این عندلیب قدسی و از زبان این حمام اُنسی که مستوحش از غیر جانان است سالک مسالک به ترکی فرموده، رباعی:

غربتده غریب شادکام اولمزیمش   هیچ کیمسه غریبه مهربان اولمزایمش
آلبون فعر ایجن کرقول کل یتبسه   یعلیلمز تیکن تک ابشان اولمزایمش

اکنون فهمیدی که حدیث قدسی «کن فی الدّنیا کأنّک غریبٌ. أوعابر سبیل» چه معنی دارد.

و اگر بدین قدر قناعت نکنی و زیاد از این انکشاف طلبی و این مقصد عظمیٰ ومطلب اعلیٰ را سهل انگاری، تو را چند کار باید کرد: أوّلاً، ترک تعلّقات مالیّه و عیالیّه و جاهیّه باید کرد، ثانیاً، با ریاضت رفع کدورات اعمال قبیحه و ازالهٔ ظلمات صفات ذمیمه باید نمود، ثالثاً، دوام ذکر، و رابعاً استعمال فکر، و خامساً تشرُّع و تعبُّد، والسّلام علیک و علی الطّالبین لدیک.

صحیفهٔ <نوزدهم> مکتوب به یکی از فقراء [فقر ظاهری و فقر باطنی]

من عبدالله الفقیر ادهم العزلتی إلیٰ أخی فی الله و ولیّی لله درویش عنایت الله، جعله الله من أهل الهدایة فی البدایة والنهایة.

ای برادر، مخفی نماند که فقر را ظاهری است و باطنی. امّا ظاهر آن مسکنت و بی‌چیزی‌است و باطن آن نیستی و بی‌تعیّنی‌است. و حدیث شریف: «الفخرُفخری»، افتخار به مطلق افتقار است، و دعاء: «اللّهمّ أحینی مسکیناً» استدعاء مسکنت عام است و ابناء دنیا از صوری آن عار دارند و به معنوی آن انکار آرند و به دُعاء «اُمّتی» آن سرور مفتخر و به مقبول وی ادبار و به مردود وی اقبال نمایند.

نیکو تأمّل کن که از ایشان نباشی و با وجود آن که این دو صفت مرآن حضرت را

به کمال متحقّق بود و در طلب آن از خالق جسم و جان سعی بلیغ می‌نمود و فریفتگان این جهان با تحقّق ضدّ آن در ایشان رغبت تمام دارند، و آزار دادن و استخفاف درویشان که دعوی عقل و ایمان کنند غایت استبعاد دارد.

پس بر تو باد که خود را و ایشان را نیکو شناسی و از اختلاط و اعتقاد ایشان بهراسی و متصل طالب مطلوب باشی که مطلب رانهایت نیست و توقّف با تصرّف جمع نشود، «من کسل غیرُ من وصل» بود، و جهل مرکّب را سهل نشاید گرفت. غافل نشوی که معنی با دعوی جنگ دارد، و «ربّ زدنی عِلماً» تعلّم است، و «ماعرفناک حقّ معرفتک» تنبیه. و لنعم ماقیل:

کوکو زدن فاخته سر در آغوش — در جامهٔ معشوق مرا گرم طلب کرد

حاصل آن که: مزرع سلوک تحصیل علم است به جهل و نیستی خود، هر چند بیشتر روی به نادانی خود عالم‌تر شوی، سخن یکی است باقی عبارات آرایی است، راه این است و معرفت جز این نی، والسّلام علیکم.

صحیفهٔ <بیستم> مکتوب به یکی از خُلّان [عبرت از موت دیگران]

من عبدالله الفقیر ادهم الحقیر إلی أخي فی‌الله و حبیبی لله خواجه سلیم الله، سلّمهُ الله ممّا لایُحِبُّ و لایرضاهُ.

یا عزیز، بعد از اداء دعاء بلاریا، إنهاء رأی شریف آن که در این مملکت علیٰ ماهوالعادة کما هی، کسی وفات می‌کند، هماناکه در آن ولایت بلکه درکلّ ممالک، همه کس را همین آش تلخ وترش درکاسه است.

پس بر تو باد که از ممات دیگران اعتبارگیری و پیش از مرگ بمیری، و از صحبت اهل غفلت که عبدالبطن‌اند و مُقبِل الخلق نفرت کنی. و مذهب و مشرب این طایفه خسیسه «کُل والعَن» است، و مقابله و مکالمه با ایشان اضرار سموم قاتله بود و نسیان موت و فوت وقت و تضییع عمر عزیز نتیجه دهد و شقاوت ابد بار آورد.

در صدد آن باش که با جمعی آشنایی نمایی که در اغلب اوقات به یاد هادم اللذّات و قامع الشّهوات وفات اشتغال دارند، و از عمل خود و سخط حق تعالیٰ

ترسان و هراسان باشند و تا بود خوی این فرقه فراگیری، به محتضر یا میّتی یا قبری که بگذری گریان و لرزان گردی تا موافقت حکمت مطلق و متابعت مصلحت عام بجای آورده باشی، و مزرع دین و انبار دولت از رخنهٔ موش حرص نفس امّاره، که سارق اعمال صالحه و اخلاق حمیده است، به سلامت ماند، مثنوی:

گرنه موش ذرد در انبان ماست گندم اعمال چهل ساله کجاست

آری، در حوائج خانهٔ معنی و کاشانهٔ خاطر، که گربهٔ فکر مآل و ذکر ارتحال و اندیشهٔ انتقال از این دار و بال بدان سرای لایزال نبودی، بی‌گمان ویران بودی. این است سرّ حدیث: «حبُّ الموت من الإیمان».

و ابنای زمان، که حلوا و آش و نان مردگان خورند و مصحوب جنازه خندان به راه روند و به گور با سرور نگرند، از آن بود که از خوردی به رؤیت و استماع رحلت صغیر و کبیر و مشاهدهٔ این وضع نامرضی از اقران و امثال خویش و بیگانه خوکرده باشند، و اگر نه، با قرارداد زوال حیات و اعتقاد به مرگ اگر [چه] بعد از احقاب بسیار و قرنهای بیشمار بودی، آدمی را در دار دنیا آرام و آسایش نبودی.

نقل است که در سابق در یکی از بلاد معتاد این بوده که چون بهیمه به کشتزار می‌افتاد جهت اخراج آن طبل معیّن فرو می‌کوفته‌اند، قضا را روزی شتری به مزرعی افتاده بود هر چند که آن طبل می‌زدند در وی اثر نمی‌کرد، بعد از تعجّب و تحیّر، که از ساربان آن استفسار حال نمودند فرمود که: این شتری است که مدّت بیست سال کوس جنگ سلطان محمود غازی کشیده است، گوشش از آن صدا پر شده است بنابراین از طبل یاران هراسان نشود.

عزیز من، نفس بیباک به منزلهٔ آن بعیر است و مشتهیات و مستلّذات به منزلهٔ آن زرع است و سبزه‌زار و آن طبل آوازه و صوت ملک‌الموت است در مرگ این و آن و او خود ساربان، که ازکسی نترسد و باک ندارد؛ آخرالأمر این چهارپایان‌گرفتار هوا را، به ضرب چوب و چماق از این مرعای ناپای بر جای بیرون کند. فالانتباه و الانتباه.

مروی ایست که در خدمت بهترین خلق خدای عالم، ص، مدح یکی از اتقیا کردند. فرمود که: آن کس یاد مرگ بسیار می‌کند یا کمتر؟ گفتند: کمتر. فرمود: پس نه

آن چنان است که شما می‌گویید.

زهی غافل جاهل، که از کریمهٔ: «لکلّ أمّةٍ أجلٌ فإذا جاء أجلهُم لایَستأخرونَ ساعةً و لا یِستقدمون» متنبّه نشود، و از مجیدهٔ «أینَما تکونُوا یُدرککم الموتُ ولوکنتُم فی بُروج مُشیّدة» متأدّب نگردیده به شغل بی‌ماحصل این سرای عاجل مُهمَل پردازد. فافهم و لا تغفل، والیوم اعمَل لغدک من قبل أن یخرجَ الأمرُ من یدک، والسّلام.

صحیفهٔ <بیست و یکم> مکتوب به یکی از اعزّه [محبت مادر به فرزند بیشتر از محبت پدر]

من عبدالله الفقیر ادهم الحقیر إلی الأخ الشهیر بمولانا امیر، عصمه الله تعالیٰ عن الذنب الکبیر و الصّغیر.

اعزّا، در صحیفهٔ وداد و رقعهٔ اتّحاد، که مُبلَغ و مُرسَل و مُتحَف و مُهدیٰ داشته بودند، سؤال رفته بود از وجه اغلبیّت محبّت مادر از پدر نسبت به فرزند.

جواب آن که از چند وجه توان گفت:

یکی آن که حفظ نظام توالد و تناسل موقوف بر زن است، زیرا که طفل را در زمان خوردی و عجز حاجت به مربیّه بیش از مربّی است، و اکثر خدمات وی از مقولهٔ آن است که مرد بدان رغبت نتواند نمود و مصدر آن نتواند شد و آداب آن را نداند و از وی نیاید و مناسب حال وی نبود و اگر چه مشتاق آن بسیار بود، و جمیع آنها نظر به زن انسب بود، خصوصاً که مجرای غذا و قوت و مخزن رزق و روزی که منشأ استراحت قوّت و باعث حیات و ثبات وی بود و بدان از سایر مایحتاج احوج باشد با وی بود، بنابراین غایت اشفاق و نهایت مهربانی باید تا ارتکاب آن بر وی شاقّ نیاید و تقصیر در التفات واقع نشود، و کریمهٔ «و جَعل بَینکم مَودّةً و رَحمةً» بر این حکمت اشعار بود.

دوم، آن که ازان زمان که نطفه در رحم قرار گرفت تا آن زمان که به حدّ بلوغ رسد، فرزند همه جا اُنس و اُلفت با وی دارد و او را سبب وجود خود یابد و در هر کاری توجّه و زاری به وی نماید، و وی را از پدر غمخوارتر و درکارتر بیند و دوست‌تر از وی دارد، و «القلبُ یهوي إلی القلب» و این همه باعث ازدیاد محبّت و دوستی

شود، پس مادر در محبّت وی کأنّ که مجبور و مضطر باشد.

سوم، آن که مادر استقلال و حرمت خود را نزد شوهر و عزّت خود را در خانه با وجود وی بیشتر از آن یابد که بی وی و در اکثر اوقات به واسطهٔ مشغولی به وی ظلمت و حشت و تنهایی و دلگیری از خود دور کند، و از اشتغال به نوازش و ستایش او خوشدل و خوش‌وقت شود، و این موجب طغیان دوستی و هیجان خواهش می‌گردد.

چهارم، آن که هر یک از حواس و اعضای وی را جز وی از جوارح و قوای خود شمرد و لقای وی را بقای خود داند و سرافرازی خود را در آن گمان برد و روز درماندگی و بیچارگی وی را مُمدّ و مُعین خود شمرد، چگونه‌اش نخواهد اگر چه در این خصوص پدر نیز با وی نیز بود.

پنجم، آن که نطفهٔ پدر از ظهر آید و منیّ مادر از صدر و قلب، که محلّ محبّت بود، محبّت صدر اقرب از آن باشد که به ظهر.

ششم، آن که خون که عرش سلطان خُلّت و تخت پادشاه محبّت است در بدن فرزند از مادر است. پس گویا که وی عین مهر و محض دوستی مادر بود، چنان که در حدیث نبوی، ص، آمده است که: «خلق الله تعالیٰ الإنسان من أربعة عشر أشیاء، أربعة منها من الأب و أربعة من الأمّ من خزائن الله. فأمّا الأربعةُ الّتی من الأب الجلدُ والعظمُ والعصبُ و العروقُ، والأربعةُ من الأمّ اللّحمُ والدّمُ والشّحمُ والشَّعرُ. و أمّا السّبعةُ الّتی من خزائن الله تعالیٰ السّمعُ والبصرُ والشّمُّ والذّوقُ واللّمسُ والرّوحُ.

هفتم: آن که افراط محبّت و خُلّت با غیر حضرت عزّت از جهل و نقصان عقل خیزد و جهل و نقصان عقل با زنان بیش از مردان باشد.

عزیز من، مدار ابنای روزگار همه برعکس باشد، بنین و بنات را باید که اعزاز و احترام آباء و امّهات کنند، از آنکه اینان اسباب قریب‌اند در ایجاد و ایشان وسایط و حمول نعمای و آلای خدای‌اند بدیشان. پس والدین و والدات باید که خود را و اولاد را به عبادت و طاعت درآرند، و به دوستی و ترس حضرت الٰهی دلالت کنند، اگر چنانچه تکاهل ورزند و تجاهل نمایند و بهم پردازند، از جناب وی، جلّ جلاله، دور مانند، و خانهٔ دل را، که خزانهٔ اسرار و کاشانهٔ انوار پروردگار است، خراب

نمایند و بی رونق سازند، ویران و بی‌سامان گذارند و برای هیچ از همه بگذرند، به شومی آن که میزان عقل که فارق [بین] الحقّ و الباطل است درست در بار ندارند، و محکّ نقل که حلال را از حرام ممتاز سازد در دارالضّرب ایمان و ضرّابخانهٔ حال ایشان یافت نشود و از تمیز علم که سعادت را از شقاوت جدا کند محروم و مأیوسند. زنهار، تو مثل ایشان مباش و در صدد تحصیل کمال و حال باش و راه به دل بر و دل به دست آر تا بی‌نیاز گردی.

در خبر است که حضرت داوود، علیٰ نبیّنا و علیه السّلام، در مناجات گفت: «الٰهی، لِکلّ مَلِک خزانةٌ فأینَ خزائنک و أيّ شيء هي؟ فقال الله: یا داوودُ، خزانتي أعظمُ من العرش والکرسيّ و أطیبُ من الجنّة و أزین من الملکوت، أرضها الإیمان و سماؤها العرفان و شمسها الشّوق و قمرُها المحبّةُ ونجومُها الخواطرُ الحسنةُ و سحابُها العقلُ و مطرُها الرّحمةُ و أشجارُها الطّاعةُ و ثمرُها الحکمةُ، ولها أربعةُ أبواب: العلمُ و الحلمُ و الصّبرُ والرّضا، ألا و هي القلبُ.»

جوهر یکتا وگوهر شب چراغ و نقد سره این گنج وجود پرجود صاحب گنج است، هرکه بدین گنجینه راه برد گنجور الله شود و از عظمت آن شاه آگاه گردد، این خانهٔ وسیع و کاشانهٔ رفیع است، که حدیث قدسی: «لا یَسَعُنی أرضی وَ لاسمائی و یَسَعُنی قلبُ عَبدی المؤمن»، در باب وسعت و رفعت آن وارد است.

به‌غیردل،همه نقش‌ونگار بی‌معنی‌است　　همین‌ورق‌که سیه‌گشت‌مدّعااین‌جاست

فافهم واجتهد وَاسْعَ لتصل إلیه و تخلصَ من‌الفقر و الإفلاس و تنجوَ من‌العذاب والعقاب فی یوم الکتاب و وقت الحساب، والسّلام علیکم و رحمة الله و برکاته.

صحیفهٔ <بیست و دوم> مکتوب به یکی از پارسایان سامی و خلّان گرامی [صبر در بلایا]

من أحوج عبادالله إلیٰ تذکیر الإخوان الصّالحین و أشوقهم إلیٰ وصیّة الخلّان السّالکین، تراب أقدام النّاصحین و مقلّد أعلام الواعظین، أدهم العزلتي الحزین، المضیّیع عمره فيالغفلة و المعصیة و التّأسّف والنّدامة، لافات منه منٌّ الحقّ المبین،

إلیٰ ولیيّ في الله و حبیبي‌لله، مولا میر ریحان، سلّمه الله تعالیٰ عن حوادث الزّمان، بحرمة الأولیاء و الأنبیاء و أصحاب الکشف والعیان.

یا أیّهاالعزیز، قد بلغتی صحیفتک المحتویة علی الأمر بالصّبر الجمیل فی مایقول الخلقُ الذّلیل لإدراک الأجر الجزیل، متوکّلاً علی‌الرّب الجلیل، قائلاً: حسبی اللهُ و نِعَم الوکیلُ، و وصلني رقعتک البلیغة المشتملة علیٰ دلیل حُسن ردّ الأنام و خیریّته و شریّته، مُطابقاً لما قیل: «مردودُ الخلق مقبولُ الخالق و بالعکس»، فإنّ أکثرَ الخلق و أغلبَهُم مائلون إلی النّفس و الدّنیا وهاربون من المولیٰ و العقبیٰ. والجنسُ إلی الجنس یمیلُ و ینضمّ و من الغیر یتاذّیٰ و یفرّ. بیت:

کند همجنس با همجنس پرواز   کبوتر با کبوتر، باز با باز

هر جاکه شاهینی با شاهبازی از پرواز بر شاخی یا دیواری فرود آید و مقام‌گیرد، کلاغ بیشگان کلاب پیشگان آنجا ازدحام نمایند و بر اطراف آن مرغ عالی همّت از همه جا درآیند و قاروقر آغاز نمایند و با سایر طیورکاری و مهمّی ندارند.

امّا آن مرغ صاحب قدرت از غایت و قار و تمکین و استقلال به حال ایشان نپردازد، و به فریاد آن حُسّاد اهل فساد و عناد التفات ننماید و سایه نیندازد و ننگ دارد از این که چنگ خود را به خون ایشان بیالاید.

نیکان و پاکان طایران شکاری فضای عالم اُنس و سایران صحاری و حظایر اماکن قُدسند و در قاف قُرب که مَطاف ملائکهٔ مقرّبین است آشیان دارند و به ظاهر در میان این خان ویرانِ ارکان اربعه و حجره‌های ابدان مرکّب از اخلاط چهارگانه در تخت سقف سفلیٰ بنیان می‌نمایند. نظم:

مردان رهش زنده به جان دگرند   مرغان هواش ز آشیان دگرند
منگر تو بدین دیده به ایشان کایشان   بیرون ز دوکون و در جهان دگرند

صاحب نفسان و شهوت پرستان کلاغان وکرکسان جیفه جوی مزبلهٔ هوای دنیا باشند و در سر آن یکدیگر بیازارند و به وصول لقمهٔ حرام بر سایر درویشان تکبّر نمایند و فخر آرند و خدا و ملائکه را به قهر آرند و باک ندارند.

این جهان بر مثال مردای است   کرکسان دور او هزار هزار

این هم آن را همی زند مِخلَب وان هم این را همی زند منقار
آخرالامر برپرند همه وز همه باز ماند این مردار

«العالِمُ بینَ الجُهّال کالحیّ بینَ الأموات».

زنده‌ای که در میان تنهای پرکِرم مردگان در هوای گرم افتاده به سرّ یقین که دردسر کشد و از تعفّن و گند ایشان بی‌دماغ شود و دائم طالب مفارقت بود؛

و تندرستی که با بیماران مجذوم و مخبّط دماغان مجنون و سقیمان خوره‌دار بد نفس در دارالشّفای اسلام محشور بوده و به معالجهٔ ایشان مشغول باشد، ناچار آزار بسیار بیند واز آن محفوظ نبود؛

و بینایی که فولاد علم بر سنگ عمل زند و آتش در خرقهٔ نفس وقّاد هستی افکند و چراغ عقل و شمع دل روشن کند، و مشعل هدایت در دست، به خانهٔ مُظلِمی قدم نهد، و به مجلسی درآید که اهالی و ساکنان آن بیشتر عریان و آلوده و معیوب باشند، بی‌شک از آن خوش ندارند بلکه کراهت آرند و در صدد اطفای سراج وهّاج وی درآیند تا عیوب ناخوب ایشان مخفی و مستور ماند. «یُریدونَ لیُطفِئوا نورَالله بأفواههم واللهُ منمُّ نوره ولوکره الکافرونَ». فرد:

چراغی را که ایزد برفروزد کسی گر پف کند دانی چه سوزد

این همه فساد از اشرار نابکار و حُسّاد مکّار است، که به اقوال اغلاظ، اکابر و اعاظم را از جا درآرند ومُعین خود سازند تا بازار کبر و ناز ناصواب خود را رونق و رواج دهند، و بدانچه خاطر ایشان خواهد بآسانی قیام و اقدام نمایند.

باری حضرت عزّت که مقلّبُ القلوب والأبصار است به شهادت وسایل و شفاعت وسایط دلهای آن عزیزان را از آن وادی بگرداند و تکذیب ایشان را به‌تصدیق مبدّل سازد تا حق به مرکز خود قرارگیرد. فرد:

تو با خدای خود اندازکار و دل‌خوش‌دار که رحم اگر نکند مدّعی خدا بکند

هر چه می‌کند نمّام فتّان و مغتاب نادان و بدگوی مایل به بهتان می‌کند. بزرگان را چه به خطا و دیگران را چه به گناه. شخصی خواهد که حمّامی بسازد تا پلیدان در آن درآیند واز خباثت شهوات وکثافت لذّات طهارت و نزاهت یابند و همه را از آن

لابدّ و ناچار بود. امّا جمعی را که در بدنها و جسمها عیوب و جروح ناخوش نمای که ملبوس لباس بود، آن کار وی ناخوش آید و در مابین ایشان و استاد حمّامی معاشرت و دوستی کجا بفعل آید، بلکه به معنی با هم ضدیّت و نقاضت ورزند و هر کدام از آشنایی یکدیگر زحمتی و زلّتی در خود یابند. و لذا گفته‌اند: چندان که دانا را از نادان دهشت است نادان را نیز از دانا وحشت است. نظم:

زاهـــدی در ســـماع رنـــدان بـــود زان مـــیان گـــفت شـــاهد بـلخی
گـــر مـــلولی ز مـا تـرش مـنشین کـــه تـو هـم در مـیان مـا تـلخی
درشـــــــهرکوران بــــــخیه....نــــیرزد ولحن داوودی درمحلّهٔ کران به جوی نخرند

لیکن از آن یوسف حُسن یوسفی را چه زیان و داوود را از این چه نقصان. فاصبِر علیٰ مایقولون واهجُرهُم هَجراً جَمیلاً. و این تضادّ و تقابل مقتضی تعارض و تنازع است از جانب کامل علی الإطلاق و از طرف جاهل علی الخصوص تا نقد حال هر یک بر محکّ اخلاص آید، و وصف مخفی هر دو آشکار شود و جزاء آن به: «یَومَ تُبلَی السّرائرُ» ماند، که «الأشیاء تُبیّنُ بأضدادها»، اگر جهل نباشد علم را به چه توان دانست و اگر عَمیٰ نبود بینایی چه توان شناخت، و قس علیٰ ذلک البواقی.

حقیقت حال بدین منوال است، ولکنّنی از جهت غلبهٔ رداءت طبعی و کثرت خباثت نفسی و قلّت حظّی من العلم والعمل و عدم معرفتی و کمالی، أریٰ رادّی فی مایدّعی صادقاً لاکاذباً، و أشاهدُ قائلی فی مایقول کاذباً، لاصادقاً. خداش خیر دهاد هر چه هست می‌گوید.

بلیٰ أشهدُ أنّ نفسي أقبحُ و أفضحُ حالاً ممّا یُقالُ في حقّها. فلیست حالي من مقولة ما قلتُ و من قبیل مازعمت، النّاسُ فریقان، أهلُ الدّنیا و أهل الآخرة و أنا أردتُ الخروجَ من ربقة الأولیٰ فخرجتُ قلیلاً و، ماقدرتُ الدّخولَ فی زمرة الأخیرة ولویسیراً، وصرتُ ثالِثَها، مذبذبین بینَ ذلک لا إلیٰ هٰؤلاء و لا إلیٰ هٰؤلاء.

نـه کـار آخـرت کـردم نـه دنـیا عـجب دلخسته مـرغ مـی‌پرستم

فإن أراد أحدٌ أن ینظر إلیٰ مطرود الطرفین و ممقوت القبیلتین و مبغوض الفریقین و مهجور الجانبین فلینظر إلیٰ قول الشیخ المرحوم:

از بس که گذشت در معاصی کارم / از عـمر تـباه خـویشتن بـیزارم
از من نه خدا نه خلق راضی هرگز / لعنت بر من که طرفه و صفی دارم

نه دوست را از دشمن شناسم، نه یار را از اغیار، بلکه از هر دو بیزار. و ما أحسنَ ما قال:

نفسی دارم که غیر شیطانی نیست / وز فعل بدش هیچ پشیمانی نیست
ایـمانش هـزار بـار تـلقین کـردم / این کـافر را سـر مسـلمانی نـیست

نه به پند من به بدی خود راه برد و نه به گفتهٔ دیگران از آن آگاه گردد، نه به ردّ عامی خامی رها کند و نه به ذمّ فاضل قائل گردد و قابل شود. صوفی تنبیهش کند متنبّه شدن کو، مفتی تأدیبش نماید متأدّب گشتن کجا. داد از دست این بیداد کن. اسلام را بر من عار و کفر از من بیزار. و ما أنسَبَ بحالی ما قاله الحافظ الشّیرازیّ:

ایـن حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت / بـــر در مـــیکده با دف و نیی ترسایی
گرمسلمانی همین‌است که حافظ دارد / آه اگـر از پس امـروز بـود فـردایـی

مگر آن که خدا به فریاد رسد و مرا از قید این بی‌قید که از بس مقیّد می‌نماید نامقیّد است برهاند، هر چندش می‌گویم بیا و معتقد باش. و اگر آن نکنی با وی صلح کن و منکر انکار وی مباش، یا به اقبال مقبلان ادبار کن یا به نظر قبول بدان منگر، که به حسب حکمت مصلحت در این، در آن است، لایقبل ذلک و لا یفعل کذلک، مع إنّه مُقرّبأنّی لمّا أنظر إلی الواقع و نفس الأمر، یُکشفُ لی أنّ أحبّائی أعدائی و أعدائی أحبّائی و یظهرُلی أنّ الردَّ لیس ردّاً والقبولَ لیس قبولاً. فأقولُ ما قاله بعضُ أصحاب البصیرة:

دشـمنان زمـان بـه مـذهب مـن / دوسـتانند و دوسـتان دشـمن

و أتیقّنُ بأ نّی مصداقٌ لصدق مضمون هذا البیت:

هرآن‌که‌غیبت من می‌کند حبیب‌من‌است / مریض معصیتم بنده او طـبیب‌من‌است

فضلاً عن التّهمة، والافتراء، معلول معقول فهم را که زالوی مفت میسّر شود غنیمت شمرد، لأنّه یمصّ المادّة المُهلِکةَ، فیهلک و هو یشفي.

نوش انگبین خواهی نیش زنبور باید خورد، نخل عسل که کسی را بگزد مُعضوض را بیش از لحظه‌ای الم نباشد و عاضّ فی الفور بمیرد، و هر چه دارد به وی گذارد، هر که آن حلاوت خواهد تحمّل این مرارت بر وی شاق نیاید. حافظ:

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان غم‌مخور

معارفنا مشاغلنا وأعادینا مشاعلنا. [آشنا خار راه و ناآشنا چراغ راه].

در حقیقت دوستانت دشمنند زآن که از حق دور و مشغولت کنند

دشمنانت دوستند و نیکخواه می‌نمایندت به سوی دوست راه

صورت مدح و ذمّ انام بجز تموّج نهر از هوای قلیلی چیزی استشمام نمی‌شود. زهی سبکی که از آن طرف فربه و از این جانب لاغر گردیم. نمرود هستی مجازی با آزار غفلت خوش و فرعون نفس نحس به فرمان همان و همه کار کند. آن مسجود باطل طلبد و این ساجد عاطل جوید. مولوی:

هر که را مردم سجودی می‌کنند در نهادش آتشی می‌آکنند

وان که او را در نماید این و آن ماند از آزار ایشان در امان

ما را تابع عشق حقیقی و مطیع موسی عقل باید کرد و به مقتضای فرمان ایشان کار باید کرد که: «فَبِهُداهُم اقتدهِ» در این باب وارد است، و به تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ دل باید پرداخت تا مصر وجود خود را از دعوی فرعونی ومعنی نمرودی و جنود افعال بد و سپاه اخلاق زشت ایشان خالی سازیم. و یناسب هذا ما قال بعضُ المحققین:

قُطبی قَلبی و قالبی لبنانی سِرّی عشقی و مشربی عرفانی

هارونی عقلی و کلیمی روحی فرعَونی نفسی و هواهانی

اگر پاکیم و افلاکی از ناپاکی گفتن خاکیان چه باک، و اگر ناپاکیم و خاکی به تطهیر و تنزیه اشتغال باید نمود، نه ترفّع و دفع. چه تشنیع خداوند جهان و سرزنش روحانیان و تغیّر نفوس و عقول علوی و عذاب جاویدان اُخروی نسبتی در کیفیّت و کمیّت به الم تلخ و ترش دنیوی ندارد. از آن چه باک بردن و از این غمناک، از قبیل: «صُلتُ علی الأسد و بُلتُ عن الغنم» خواهد بود. نظم:

دار عقبیٰ کان ز دنیا برتر است از پی آن سعی خواجه کمتر است

بهر آن مطلق نمی‌جنبد ز جای می ندانند بهر این سر را ز پای

ز آن که گمراه است و گول و بی تمیز نبودش ایمان به روز رستخیز

آدمی از شرک خفی آن‌زمان رهد که محمدت و مذمّت و عزّت و ذلّت نزد وی یکسان بود.

مدح و ذمّت گر تفاوت می‌کند کافری باشی که او بت می‌کند
درگذر زین گمرهی راهی بشو بشکن این بت را و اللّهی بشو
ز حکمت بیاموزدت نکته‌ای که در هر دو عالم شوی سزفراز
لباس طریقت چو در برکنی ز ذلّت مرنج و به عزّت مناز

این نکته مخصوص مخلصان و پاکان است، بدان رسیدن و در آن آرمیدن دشوار و نه آسان است. درکتاب «عُدّةُ الدّاعی» مسطور است که: آدمی به درجهٔ اخلاص نرسد تا خلق را «لایضرُّ و لاینفع» نبیند، و «لا یُعطی و لا یمنع» نداند. نظم:

کار از خلق هیچ نگشاید به خدا گر ز خلق هیچ آید
خلق جز بهر بند و پنج نه‌اند آزمودیم، جمله هیچ نه‌اند

پس اگر خداوند از تو خشنود است از ناخشنودی دیگران چه زیان و اگر وی ناخشنود است از خشنودی ایشان چه سود، ردّ ردّ او و قبول قبول اوست. صدّیقان را از ملامت که علّت سلامت است در طریق صداقت ملامت وکلالت نباشد، بلکه طلاقت و بشاشت روی نماید، زیرا که به ذلّت رغبتِ دارند و از عزّت نفرت نمایند، از آن که خیر خود را در آن بینند. رباعی:

خواری شرف مردم دانا باشد عزّت مطلب فروتنی تا باشد
با صدر نشینان منشین کز میزان هر سر که سبک‌تر است بالا باشد.

و ردّ نزد ایشان بهتر از قبول باشد. کما نقل صاحب «الفواتح» فیها عن سیّد الطّائفة، طاب ثراه، أنّه کان یقول: «لایصیر المرأ صدّیقاً مالم یشهد ألفُ صدّیق بزند یقیّته». و تصدیق به صحّت این نقل که منوط به علم به تفاوت درجات این طبقه است از حیطهٔ طور عقل غیر ایشان خارج است. و قصّهٔ معاشرت موسیٰ وخضر، علیهما السّلام فی الجمله حلّ این اشکال و دفع «لایقال» از این مقال نماید. خواجه حافظ:

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه‌نیست درحق‌ماهرچه گوید جای‌هیچ‌اکراه‌نیست
درطریقت‌هرچه پیش‌سالک‌آید خیراوست برصراط‌مستقیم‌ای دل‌کسی‌گمراه‌نیست

خواجه‌نصیر طوسی، رضوان‌الله‌علیه، در کتاب «اخلاق» آورده که: «اقلیدس حکیم سفهای شهر خود را در نهان به مزد گرفتی تا بر ملا وی را توبیخ کردندی و

نفس او از آن مالش یافتی». عقلای عصر که بی‌مزد این کار کنند چه به از آن.

خوب باشی و بدت دانند خلق　　　به که بد باشی و نیکت بینند

بد را که بد گویند امید ترقّی است به نیکی و نیک را که نیک نامیدیم تنزّل است به بدی.

ماحصل سخن آن که: حنظل را که شکر نام کنند و بیاض را سواد خوانند یا برعکس، نه آن این شود و نه این آن گردد، ببینیم تا چه هستیم، همان باشیم:

ای فضولی نه دیسه خلق جهان ابن چمه کیل که بولرخضری کوروب غول بیابان دید یلر

از بیّنهٔ مبیّنهٔ شاهدین عدلین علم و عمل، حال وصفت هر کسی، از سعادت و شقاوت، به ثبوت رسد. بیت:

آن را که ندانی نسب و نسبت حالش　　　او را نبود هیچ گواهی چو فعالش

حکمت دانی و فرمان رانی و حقیقت‌شناسی آسان نیست و هر شهادت پیش هر کس معتبر نبود. امام مبین و حاکم شرع متین باید، خوب دوستی دوستان. دوست کم از این برنیاید که: «المحسنُ سیجزیٰ بإحسانه والمُسیءُ سیکفیه مساءتهُ»، «الوقتُ مضیّق، والفرصة مغتنم»، و حال این کس وسعت آن ندارد که آن را قسمت کنی و پاره‌ای از آن صرف به ذکر دوست سازی و در پاره‌ای به فکر دشمن پردازی. نظم:

تو با دشمن نفس همخانه‌ای　　　چه در بند پیکار بیگانه‌ای

اگر دشمن از دوست نشناختی　　　به پیکار دشمن نپرداختی

اگر عداوت هم با این دشمن بهتر از آن بود که با دوستان دشمن عن قریب که همه از این تنگ زندان بدر خواهیم رفت واز دست یکدیگر خلاص خواهیم یافت، حِلم سِلم است و صُلح صلاح، «فَلابُدّ أن تَحلُمَ وَ تَصلُحَ».

اگر دشمن نسازد با تو ای دوست　　　تو می‌باید که با دشمن بسازی

اگر او با تو بازد یا نبازد　　　تو را باید که با او بد نبازی

وگر نه پنج روزی صبر می‌کن　　　نه تومانی نه او نه فخر رازی

کجا رفتند و چه شدند آنان که پیش از ما با هم کدورت داشتند و هر کدام خود را مُحِقّ می‌پنداشتند، چون هر چه هست می‌گذرد، از غم و الم و فرح و ندم، و هیچ باقی نمی‌ماند، فلا تفاوتَ بینهما.

اندراین عمری که بیش از برق نیست گر بگریی ور بخندی فرق نیست

دیده بر عاقبت و آخرت باید گماشت و رضای خود را باید منظور داشت. «اللّهُمَّ اجعلنا من الموحّدین الذین جعلوک قبلةً لقلوبهم ونسوا ماسواک ولایرجون ماخلاک و لایخافون ماعداک»، نظم:

موحّد به سر گر بریزی زرش وگر تیغ هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد زکس بر این است بنیاد توحید و بس

رزقنا الله وإیّاکم تلک الحالة و ثبّتنابها، فإنّه الموفّق والمعینُ، والسلام علیکم، وطبتم خالدین. باقی این داستان از نامۀ صدر باید شنید، امّا منشرح الصّدر، رفع اللهُ قدرکم ظاهراً و باطناً، بحقّ محمّد وآله المعصومین.

صحیفۀ <بیست و سوم> به بعضی اخوان دینی

بسم الله الرّحمن الرّحیم، و منه نستمدُّ و به نستعین

من عبدالله الحقیر ادهم الفقیر إلیٰ بعض الإخوان الدّینیّ والخُلّان الیقینیّ.

ای برادران عزیز، و ای یاران اهل تمیز، که هر یکی از ما و شما در معنی نام خود شرمنده شویم و از آن پند گیریم یا آن نام را به نام دیگر مبدّل کنیم تا به مقتضای آن از منافقان نباشیم.

مثلاً یکی را که نام محمد صادق باشد وی را دروغ گفتن مناسب نبود و اگر نه محمّد کاذب باشد، و اگر اسم محمد که به معنی محمود و ستوده بود، و کذب مذموم و ناستوده، اعظم و اکرم از آن است که در جنب کاذب مذکور شود. پس رعایةً للمناسبة والأدب، آن را که از آن بیندازیم کاذب تنها ماند و محمد صادق را که کسی به کاذب نام برد، یقین که وی را خوش نیاید.

زهی بی‌عقلی که او متحمّل استماع نام کاذب نشود، و در واقع و نفس الأمر متّصف به کذب بود و کاذب باشد و باک ندارد و به حسب صورت از خلق عاجز خجل گردد و از روی خالق قادر منفعل نگردد و از انبیاء و ائمّه و ملائکه شرمسار نشود هرگاه در نامۀ عمل نام ما کاذب ثبت شود، از این که بر زبان ما به لفظ صادق گذرد چه

فایده دارد. فعلیه بالصّدق وإیّاه والکذب، فإنّ النّجاة فی الأوّل والهلاک فی الثّانی.

و همچنین محمّد امین، باید که ازکذب اجتناب کند و اگر نه محمد خائن باشد نه محمد امین. واسم شریف محمّد خود ارفع و اقدس از آن است که با خائن منضم توان ساخت. و بعد از آن که حرمت آن و فرار از ضدّ براعت استهلال منظور داشته محمد را از آن حذف کنیم خائن فقط ماند و محمد امین خود بیقین که به تسمیهٔ خائن بدل آن رضا ندهد. پس به صفت خیانتی که دارد چگونه رضا دهد و رعایت جانب ظاهر بیش از باطن چون کند. فعلیه بالدّیانة والأمانة، وإیّاه والسّرقة والخیانة، فإنّ الأولیٰ توصل إلی السّعادة و السّلامة والثّانیة تفضی إلی الفضاحة والملامة.

و محمدکریم باید که از بخل بیش از رذایل دیگر اجتناب نماید وإلّا محمد بخیل باشد، و نام محمّد خود بزرگتر از آن بود که با بخیل در یک اسم یاد توان کرد و بعد از اسقاط آن بخیل محقق ماند، ومحمد کریم راکه بخیل نامند بیشک از جا درآید و آزردگی نماید. پس با وجود این حمیّت و عزّت ندانم که به بخل و لئامت از خود چسان راضی شود. فعلیه بالسّخاء والعطاء، وایّاه و البخل و الفحشاء، فإنّ المقدّم من أخلاق الکرام والمؤخر من صفات الأنعام.

و قس علیٰ ذلک البواقی من الأسماء و أصحابها، یعنی محمد علی، که جامع اسم نبیّ و ولیّ است. باید که از خلق ایشان نیز نصیبی داشته باشد و از فیض نبوّت و ولایت به قدر طاقت مستفیض و مستفید بود والّا اسمی بود بی مسمیٰ یا مسمّیٰ بی اسم یا از مقولهٔ تسمیهٔ شیء به اسم ضدّ، چنانکه گفته‌اند: برعکس نهند نام زنگی کافور.

و عبدالرحیم را نشاید که شدید القلب و سخت دل بود، زیراکه دزدیده بود آنچه نماند به خداوند. و محمد کاظم را حلم و خلق سزد، نه غلظت و غضب. و محمد صالح را از فسق حذر باید کرد تا فاسق نشود. و عبدالخالق را ریا نسازد وگرنه عبدالمخلوق گردد. و عبدالرّحمٰن را غم روزی نباید خورد. وکذلک عبدالرّزاق و عبدالکریم و عبدالصمد را بینیازی انسب بود. چنانکه عبدالغنی را و عبدالله را از قید غیر آزاد باید شد، که: «کلّ مقصود معبودٌ». و عبدالواحد را ازکثرت به وحدت راه باید برد و از تجرید به توحید باید رسید. و هر یکی از این اوصاف حمیده که در

وجودی به وجود آید به برکت آن نیکیهای دیگر به ظهور رسد.

و این چند کلمه دستورالعملی بود و سرمشقی که به دست شما داده شد، اگر فی‌الجمله شعوری داشته باشید از آن أسماء به أسماء دیگر راه برید، و از چیزهای دیگر هم آگاه گردید. اگر نه این راکه گفته شد نفهمید و ندانید، چنان‌که سفیدپوش از کفن یاد کند. سفید درون و نفس مرده شود، و نیکو رو تحصیل خوی نیکو کند تا از نفاق پاک باشد، و کریه منظر به تحسین سیرت و تهذیب سریرت پردازد تا جامع بین‌القبیحین نباشد. و علیٰ هذا القیاس.

عزیز من، اگر چه حدیث: «الأسماءُ تُنزَلُ من السّماء» حقّ است ولکن اسماء ابناء روزگار گویا که از زمین بیرون آمده است. فتنبّهوا وتفطّنوا وتأمّلوا وتدبّروا أن لایکون أسامیکم مصداقَ «إن هی إلّا أسماءٌ سمّیتموها أنتم و آباؤکم». (نجم، ۲۳). والسّلام علیکم و علیٰ سائر من اتّبعَ الهُدیٰ.

صحیفهٔ <بیست‌وچهارم> مکتوب به یکی از خلّان و اخوان [در أناالحقّ و سبحانی]

بسم الله الرّحمن الرّحیم

وعلیه‌التوکّل والاعتماد و به الاستعانة و منه‌الاستمداد فی‌سبیل‌السّداد وطریق‌الرّشاد.

من اقلّ العباد علماً بالمبدأ والمعاد وأکثرهم بالمیل إلی لذّاتِ عالم الکون والفساد، ادهم العزلتی الواعظ، إلیٰ ولیّی فی‌الله و أخی‌لله عماد بیت الوداد، مولانا مراد، أزال الله تعالیٰ عن حدقة بصیرته بیاضاً أو عن بیاض قلبه السّوادَ، و جعله من أکابر الأبدال والأوتاد، بمحمّد و علیّ وآلهما الأطهار والأمجاد.

عزیز من، التماس کرده بودید که چه شود اگر کلمه‌ای چند، بر وجه ارشاد و امداد در باب تبیین و تفهیم معنی «أناالحقّ» گفتن برهان العاشقین، حسین بن منصور الحلّاج، و «سبحانی، ما أعظم شانی» گفتن سلطان العارفین بایزید بسطامی، و «لیس فی جُبّتی سوی الله» گفتن سیّد الطائفه جنید بغدادی، قدّس الله أسرارهم، مرقوم و مسطورسازی، که بغایت بدان حاجت است.

بدان که جواب سؤال از حال به قال مُحال بود، و تعبیر از هر ما فی الضّمیر و

تقریر از هر سِرّ ستیر غیر یسیر و کثیر عسیر باشد و اشارت و رای عبارت، و هر صوفی مشربی صوفی مذهب نبود، و از اصطلاحات و مقاصد و مطالب این طایفهٔ علیّهٔ صفیّه و فرقهٔ جلیّهٔ حقیّه، کماهي، جز ایشان را آگاهی کجاست. ظاهر است که فهم منطق طیور و فهمانیدن آن را سلیمانی یا سیمرغی باید. و هر ضعیف جهولی و مدّعی فضولی را توانایی و دانایی و بینایی آن کجا باشد که از این راه پیش آمدن تواند و این در گشاید و خواهد که معارف رسیدنی را و دیدنی را به شنیدنی و شنوانیدنی حالی مردم سازد، و معالم ذوقی و کشفی را به إسماع قال و استماع مقال به نارسیدگان و نادیدگان خاطرنشان نماید. نظم:

بر بند زبان که عاشقانش — در عشق نمی‌خرند گفتار
عقل است و شنیدن و کشیدن — عشق است دمیدن و چشیدن

و حال آن که اصحاب حال و ارباب کمال نیز حال و کمال خود را، چنان که هست شرح وبسط نتوانند داد. گلشن:

چو اهل دل کند تعبیر معنی — به تقریبی کند تقریر معنی
معانی هرگز اندر حرف ناید — که بحر قلزم اندر ظرف ناید
هر آن معنی که شد از ذوق پیدا — کجا تعبیر لفظی یابد او را

و چنان که معقول محسوس نشود مکشوف مفهوم نگردد و آنچه از بیان و مسموع معلوم سامع شود غیر آن است که مراد قائل است.

از این جاست که انبیاء واولیاء و حکماء و فضلاء را امر شد که: «کلِّمُوا النّاسَ علیٰ قدر عقولهم». طعام و گوشت اگر به طفل شیرخواره خورانی هلاک گردد. فرد:

طعمه‌ای کان پاکبازان را دهند — هرگز آن کی نو نیازان را دهند

والقومُ قالوا: صدورُالأحرار قبورُالأسرار. فرد:

سرّ غیب آن را توان آموختن — که تواند لب ز گفتن دوختن

و مؤیّد این معنی است نزول معانی در صورت حروف مقطّعات قرآنی، و آیهٔ وافی هدایهٔ «فأوحیٰ إلیٰ عَبدِهِ ما أوحیٰ». (نجم ۱۰). [در این باره کافی].

چون جانب شما عزیز و خاطر شما گرامی است و ادراک چالاک و همّت عالی

است، إجابةً لا لتماسِکم و سعیاً لحاجتِکم، شمّه‌ای از مقالات متعارفه و محاورات متداولهٔ ایشان مرئی و مشهود و گوش‌زد شده به طرز ترجمانی به حیّز تحریر و تسرید، از همه شاید که خضروار از سواد حروف و ظلمت نقوش به آب حیات معانی مبانی آن اندکی راه بری، و به قدر توجّه و فراخور تأمّل و به اندازهٔ فطنت طبیعت خود فی‌الجمله از حقایق و دقایق آن مُخبَر و آگاه شوی، و از روی تحقیق تصدیق آن‌کرده کما ینبغی به تحصیل آن شتابی، تا اقطار امطار را بحار بینی و ذرّات کائنات را مرآت ذات و صفات خداوند یگانه یابی، و آن نغمه و ترانهٔ مسؤول عنها را بلاصوت و صدا و بی‌ترجیع و غنا از همهٔ اشیاء بی همهمه به‌گوش هوشت برسانند.

به نزد آن‌که چشمش گشت روشن — تفاوت نیست از یک دانگ تا من
یکی بیند زمین و آسمان را — یکی یابد وجود این و آن را
بود هر قطره‌ای دریای عمّان — به معنی هر شبه لعل بدخشان
به کونین مُهره از هر دُرّه پیداست — به هر جا وادی ایمن هویداست
درخت طور باشد هر گیاهی — طلسم شادمانیها هر آهی
بود گلزارها در خار پنهان — شکر در حنظل و در کفر پنهان
سفیدی در سیاهی گشته منظور — عروسی در عزا، در تیرگی نور

تو طئةً للمقدّمات و تمهیداً للمُعِدّات، کلماتی چند محرّر و مکتوب باید ساخت تا در مآل کلام منجرّ به مطلوب شود و تصوّر و تعقّل آن آسان دست دهد.

[مقام اوّل]: مخفی نماند که متصوّفین موقنین و محققین کاملین و عارفین واصلین و متألّهین متبحّرین که فی‌الله ولله، از در مضمار مجاهدهٔ «والّذینَ جاهَدُوا فینا لنهدینّهُم سُبُلنا»، باکافر حربی نفس شقی جهاد اکبرکرده‌اند و سر هستیش را با تیغ نیستی از تن تعیّن کنده و افکنده‌اند، و به هدایت کامله و رحمت شاملهٔ حضرت الٰهیّت و به شارع قویم شریعت و صراط مستقیم طریقت ومنهاج قویم حقیقت رسیده‌اند ـ چنین گویند که: چون سالک مسلک سلوک از روی قاعده و قانون قدم بدان منهج مبتهج نهد حالتی که در منزل اوّل وی را پیش آید «توحید أفعال» بود،

یعنی بدان سان محو ملاحظهٔ افعال الٰهی شود که فعلهای سوای وی را فراموش کند، در این حالت از وی حرفهای جبریانه صدور یابد، مانند: «لا مؤثّر فی الوجود إلّا الله»، و آنچه بدین ماند. نه آن که در حقیقت و واقع و نفس‌الامر چیزی نبود، زیرا که بطلان مذهب عاطل جبر اظهر من‌الشّمس است، ودلائل عقلیّه و شواهد نقلیّه بر مفاسد آن دلالت کند و بر سفاهت قائلان بر آن شهادت دهد.

و در تصانیف صوفیّه تصریحات و تأکیدات در این باب بسیار واقع شده، چنان که مولوی معنوی، که اعرف فرقه و واثق این طبقه است، در «مثنوی» که ابطال جانب جبر نموده می‌فرماید که: اختیار است اختیار است اختیار. و شیخ محیی‌الدین اعرابی که اشهر و اعلم این جماعت است و تحمّل وی سند، در اوائل «فتوحات مکی» می‌گوید: «الجبرُ لا یصحُّ عندالمحقق» وکفیٰ بالشّیخ ناقلاً. و ایضاً کسی که بر اصول عقاید این گروه مطلع بود بیقین داند و در شکّ نماند کذلک. والحقُّ عندهُم أن «لاجَبرَ و لا تفویضَ، بل أمرٌ بین الأمرین»، کما نقل عن الإمام الصّادق علیه السّلام.

و موافق این است آنچه شارع فاضل مولانا خفر در «شرح باب حادی عشر» آورده است‌که: «بنده درفعل خود مباشر قریب‌است نه‌مؤثر تامّ». ومعتقد موحدین همین است.

پس اگر از زبان ایشان لفظی شنوی یا در رسائل ایشان چیزی بینی، جواب همان است که شنیدی و تأویل آن چنان است که دانستی.

و اگر در آن ریبی داری رفع آن بجز آن نتوان کرد که طرز مخالفت رها کنی و طریق موافقت پیش‌گیری، و به قصد امتیاز حق از باطل به روش ایشان ریاضت کشی و کار کنی تا آنچه حق است بر تو ظاهر گردد، و گفته‌اند که: حلوای لبلبانی تا نخوری ندانی. و مقرّر است که شنیده کی بود مانند دیده. و منقول است که: «دَع مایُریبُکَ إلیٰ مالایُریبُکَ». بنابراین پیروی اهل یقین باید کرد تا صاحب یقین شوی.

به کسی گمان ندارم که دلش به ما سوزد   مگر آن سیاه‌بختی که به روز ما نشیند

و هم بعضی از الفاظ و مکالمات ایشان رنگ «تناسخ» دارد، چنان که از بعضی کلمات حکمیّات بوی آن می‌آید. ولیکن این رهط اَبعد اَرهاط و دورترین طوایف‌اند از آن. و از اشعار یکی از اکابر این فرقه است:

تناسخ زین سبب شد کفر باطل که آن از تنگ‌چشمی گشت حاصل

و کسی که تتبّع کتب ایشان کرده باشد می‌داند که همه بر این عقیده باشند. واعاظم حکما نیز قائل به تناسخ نیستند، و تناسخیان هم مانند سوفسطائیان شرذمهٔ قلیلون‌اند، لاجمٌّ غفیرون. و لیس لهم فوائدُ صنادیدُ و لابراهینُ معتدّبها علیها. بدیههٔ عقل حاکم است بر فساد عقل ایشان. نظم:

هر کس که به سفسطه است مایل مانند تناسخی است جاهل

محروم ز دانش و یقین است عاری زحق و بری ز دین است

مقام دوم، بر آن مضاف شود و لازم نزول به منزل ثانی بود «توحید صِفات» است، یعنی سالک در این مقام بدان سان به مشاهدهٔ صفات حضرت باری، جلّ جلاله، پردازد و آن چنان محو ملاحظهٔ آن شود که جز آن هر چه هست جمیعاً از پیش نظرش برخیزد و منسیّ طبع وی گردد، در این مقام «لا عالِمَ و لاقادِرَ و لاحیَّ إلّا اللهُ» بی‌اختیار از وی صادر شود، به نوعی که در آن مقام سابق به نفی اسباب و آلات اشتغال داشت، در مقام لاحق به رفع احجاب اسباب مشغول باشد تا راه به فاعل حقیقی و مسبّب تحقیقی تواند برد. «فإنّهم قالوا: حِجابُ الفعلِ الفعلُ و حِجابُ الصّفةِ الصّفةُ و حِجابُ الذّاتِ الذّاتُ». و مادام که این نوع منسیّ و مرتفع نشود حقیقة المجموع ملحوظ و مشهود نگردد. نظم:

هر چه بینی تو پرتوی است ازو در گذر و آن قرص مهر بجو

شمس را هم اثر بود هم نور زان دو از اصل اوفتادی دور

از اثر ره به نور نیّر بر زان به نیّر که تا شوی انور

این بود راه معرفت دریاب پیش نه پا و رو به ره بشتاب

تا که عارف به کردگار شوی بگذری غیر و سوی یار شوی

حالت ثالثه، که در منزل ثالث و مقام سوم حالی شود «توحید ذات» است، یعنی: راه رَو با نُک دو، بدین منزل رسد، از بس که خود را به ذکر و یاد کرد وجود پر جود حضرت معبود، جلّ شأنه، داده باشد و از غایت اُلفت و نهایت اُنس که با وی گرفته بود، از فرط توجّه [به وجه] وجیه وی و کثرت میل به نظارهٔ جمال هستی جمیل و از

شور مستی مجازی سوای وی را به نهجی فراموش کرده بود، که اسم و مسمّیٰ ما عدای خدا از خاطرش قاطبةً محو شده و زوال پذیرفته بود. پس به هر چه در نگرد به نور وی ظهور وی را بی آن چیز مشاهده نماید. مستانه و بیتابانه فریاد برآورد.

در هرچه بنگرم تو نمودار بوده‌ای   ای نانموده رخ تو چه‌بسیار بوده‌ای

وهر چه‌را و هرکه را خواهد بخواند از نسیان اسامی، سوای وی را به نام وی خواند. فرد:

زان زلیخا آن سپندان تا به عود   نام جمله چیز یوسف کرده بود

حتّی اگر خواهد که از خود تقریر کند از فقدان خود به وجدان او، و حسبَ الاستدعاء: «قل جاء الحقُّ و زهق الباطلُ، إنّ الباطلَ کان زَهُوقاً» خود را فراموش کرده، او را نام برد. فرد:

تعیّن بود گر ز هستی جدا   نه حقّ بنده باشد نه بنده خدا

از خود به نام او تقریر کند، و به جای: «أنا المنصورُ»، «أنا الحقّ» گوید.

مستی‌عشق «أناالحقّ» به‌زبان‌آوردش   ورنه یک‌جوگنه ازجانب منصورنبود

از این است که از غلبهٔ هوا در این ادّعا، پروا از فتنه و غوغا ندارد.

من‌ازآن‌حُسن‌روزافزون‌که‌یوسف‌داشت‌دانستم   که‌عشق‌ازپردهٔ‌عصمت‌برون‌آردزلیخارا

بیباکانه‌وار، از نیکی‌دار و آرزوی یار آهنگ «کلُّ مَن علیها فانٍ» سرکرده و در پردهٔ «مَن رآنی فقد رأی الحقّ»، ترانهٔ «لیسَ فی الدّار غیرَهُ دیّار» ساز نماید، و نغمهٔ «کلُّ شيء هالِکٌ إلّا وَجهَهُ» آغاز کند، و از شعبهٔ «هو الأوّلُ والآخِرُ والظّاهِرُ والباطِنُ» شعبده بازگردد.

یار یکی باشد و اَحول دو بین   گر نه‌ای احول تو بجز یک مبین

و آن نامراد مخمور بادهٔ وداد و مشعوف معجون اتّحاد را، که از فناء ارادت، کارها همه بر وفق مراد باری جاری شود و به اشارهٔ عینی در حرکت آید، و به فرمان لاریبی ساکن شود، چه اختیار و کدام اضطرار گذشتی، هر چه لیلی را به خاطر یکایک بر دل مجنون گذشتی. واین گذشت است که مجنون را از هر چه جز لیلی است بگذراند تا به زبان حال گوید:

هر چه می‌بینم همه لیلی بود   لیس فی قلبی سویٰ لیلای شيء

و چون گاهی از این حالت باز آید و به میزان سلطان عقل رجوع کند، «ما للتّراب و ربّ الأرباب» برزبان راند. ماکجائیم و اوکجا هیهات. و بدین مضمون اعتذار و استغفار نماید.

بپوش دامن عفوی به زَلّت من مست — که آبروی شریعت به این قدر نرود

و در آن هنگام بلا دغدغه معذور و مرفوع القلم خواهد بود. للمولوی:

کـار عـاشق اضـطراری اوفـتد — وان ز فـرط دوست‌داری اوفـتد
لاجرم دیوانه را گـرچـه خـطاست — هر چه می‌گوید بگستاخی رواست

و چون باز از شمیم نسیم جذبهٔ دوست بر سر کار رود عقل را عقیله خواند و مسخره داند. نصیحتش کنی «أنا أقولُ و أسمَعُ» گوید، فتویٰ به قتل خود دهد، و بر حاشیهٔ آن محضر نویسد، که:

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

در وقتی که جلّاد غیر خبری تیغ امتحان در دست، به مسلخ شهادتش کشد، سر تا پا شوق و نیاز گردد و از روی سوزوگداز گوید: «اللّهمّ اغفر وارحم من یسعیٰ في قتلي. و اقتلونی یا ثقات؛ إنّ فی قتلي حیاتي و حیاتي في مماتي». و خطاب با معشوق طنّاز کند و گوید. فرد:

به جرم عشق توام می‌کشند و غوغایی است — تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشایی است

و در آن زمان که در پای دار از رُقبا و اغیار به عزم آزار صدای «هذا من الکفّار» شنود، مردانه‌وار و عاشقانه کردار با آشنا و بیگانه خبر دهد و صلا زند. و:

مُـنادی می‌کند: امـروز زنّار سر زلفش — که بی‌ایمان بمیرد هر که ایمان را نگهدارد

و شهادتش شهادتی بود که به صداقتش گواهی دهد. مشهور است که هر قطرهٔ خونی که از وی می‌چکید بر زمین لفظ «الله» نقش می‌بست، و کفیٰ بالله شهیداً.

بس کـه دادم بـه یـاد او خـود را — نـیست گشتم مـن، او بـماند بـجا
پـــرشدم از مـــی محبّت او — قُـم بــه قــتلم تــو امـتحان فـرما
خون که آن عُشر عشق اوست بریز — تـا بگـوید کـه چـیست در هـرجا

اللهُ اکبر آن چه معشوقی است و این چه عاشقی است. اگر عاشق است چنان باید و اگر معشوق است چنین شاید، تا معامله درست آید.

شاهدان گر دلبری زین سان کنند زاهدان را رخنه در ایمان کنند

جایی که جانان مهربان، نقد «مَن [قتلتُهُ] فأنادِیَتُهُ» در میان دارد، جان و ایمان چه باشد و به چه ارزد.

سهل است مرا بر سر خنجر بودن در پای مراد خویش بی‌سر بودن
تو آمده‌ای که کافری را بکشی غازی، قاتل چو تویی، رواست کافر بودن

و آنچه شیخ شهاب‌الدین سهروردی در این وادی مثال آورده، که: «أنا الحقّ» گفتن معنی ممکن منصوری، که در کورهٔ محبّت از آتش برافروخته بود و متّصف و متخلّق به اخلاق واجب الوجود گشته، از قبیل «أناالنار» گفتن آهن در اخکر افتادهٔ سرخ گشته متّصف به آثار نار باشد، استبعاد ندارد.

تو کردی خویشتن را پنبه‌کاری تو هم حلّاج‌وار این دم برآری

در حقیقت قائل این قول نار بود، نه آهن. و گفته‌اند که وجود حلّاج از قابلیّت و استعدادی که داشت و به برکت تقدّس و تجرّدی که از تزکیه و تصفیه حاصل کرده بود مصدر و مظهر این کلمه گشت، نه از مُحدَثیّت موحّدان، چنان که شجرهٔ وادی ایمن، والقائل هو الله.

روا باشد أناالله از درختی چرا نبود روا از نیکبختی

ای غافل کاهل، وای بیدرد جاهل، چه می‌شنوی. آتش به خود درزن و سر به صحرا نه.

موبه‌مویم دوست شد ترسم که استیلای عشق یک أناالحقّ گوی دیگر بر سر دار آورد

و دیگر مثالها در هر جا هر کس از هر مقوله، در توضیح و تبیین این مطلب بیان کرده‌اند که مبادی آن بر وحدت وجود بود، مثل قطرهٔ و اصِل به دریا شده که «أناالبحر» گوید، و برف گداخته که دعوی «أناالماء» کند، و عکس نمایان در آینه که «أناالشّخص» ادّعا نماید. امّا آن سه امثله أولیٰ و أوفق و أوقع و ألیق وأقرب وأنسب وأحسن وأحریٰ بود. و انکار بر آنها کمتر وارد آید.

در این مشهد که انوار تجلّی‌ست سخن دارم ولی ناگفتن اولیٰ‌ست

زیرا که آنکه داند داند و آنکه نداند نداند. و علم به تفسیر آیهٔ مجیدهٔ: «اللّهُ نورُ السّمٰواتِ والأرض» کما هو حقّهُ، در شعور بر این مطلب دخل عظیمی دارد، بلکه

این عین آن بود و آن عین این. مثنوی:

ماند اشکال دگر اینجا به گاه — حلّ کنم آن را به توفیق إلٰه
گفت فرعون آن «أناالرّبّ» شد هلاک — گفت منصور این «أناالحقّ» نیست باک
او نجس این پاک شد از یک ادا — عقل این‌جا گم کند سر رشته را
فرق چپود در میان این و آن — فرق میدان از زمین تا آسمان
زان که آن از هستی آمد در وجود — وین ز نفی هستی آن را ردّ نمود
او بلندی جست لابدّ پست شد — نیست شد این تا که آخر هست شد
او ز «إلاّ» رو به «لا» آورده بود — وین ز«لا» ره سوی «إلاّ» برده بود
او ز «من» امکان مطلق خواستی — این از آن موجود بر حق خواستی
پوست را می‌خواند مغز آن بی‌تمیز — مغز را می‌گفت نغز است این عزیز
سجده می‌کردی طلب آن بد سپر — بود این را دائماً در سجده سر
او نمی‌کردی تواضع با خدای — بوسه می‌داد این به‌پای هر گدای
او به مال و جاه می‌کرد افتخار — این ز مال و جاه می‌کردی فرار
او تکبّر داشت، این افتادگی — او تعلّق داشت، این آزردگی
بود او با خود نه باپروردگار — بود این بی‌خود به یاد کردگار
کردی او چون موسیی را زجر و ردّ — کرده بود این صلح با هر نیک و بد
اقتلوا موسیٰ همی گفت او ز جهل — اقتلونی گفت این آسان و سهل
او ز خطّ بندگی می‌داشت عار — این به قتل خویش خط داد آشکار
او به زیرکوه هستی باز ماند — این به فوق آرمان مرکب دواند
فرّ منهُ العون از آن فرعون شد — این ز نصرت پای تا سر عون شد
لاجرم آن شاخ لعنت داد بار — وین شجر رحمت نهاد اندر کنار
بود او زقّوم جایش شد جحیم — بود این طوبیٰ به جنّت شد مقیم
او بسوزد تا ابد در نار در — این کند نشو و نما بخشد ثمر

منزل رابع و مقام چهارم، که سالک هستی هالک را در این سیر و سفر پیش آید، بقاء بعد الفناء بود، و آن را «سیر مَعَ الله» نامند، چنان‌که اوّل را سیر إلی الله و ثانی را سیر

من‌الله و ثالث را سیر في‌الله خوانند.

و در این مقام که برشتگی و پختگی و سوختگی وی به‌کمال رسیده باشد و دیگ وجودش از جوش و خروش نشسته، حوصله‌اش وسعت پیدا کرده و قلق و اضطرابش به اطمینان و سکون مبدّل گشته باشد، سوای حضرت حق را در نظر شهود وی نمودی باشد بی‌بود؛ پس به ظاهر اعیان و مظاهر اکوان را که مراتب تعیّنات و شئوونات اویند مَجالی جمال و جلال او، تعالیٰ، بیند و او را در همه و همه را در او و قیام را بدو، بلا ظرفیّت حلول و اتّحاد و بی‌جهت مکان و زمان و بلا حدوث کون و فساد و بی‌تطرّق و تبدّل، به نظر بصیرت مشاهده کند، وحدتی یابد با وجود کثرت و کثرتی بیند نمونهٔ وحدت؛ زمزمهٔ «واحِدُنا ألفٌ وَألفُنا واحِدٌ» در چهارگاه «ما یکونُ مِن نَجویٰ ثلاثةٍ إلّا هو رابعهُم» سرکرده، سرود:

فــفي کُــلّ شــیء له آیــةٌ تــدلُّ عــلیٰ أنّــهُ واحِــدٌ

نای در دست ،صدای «ما رأیتُ شیئاً إلاّ و رأیتُ الله [قبلهُ و معهُ و] فیه». به صماخ عشّاق و سامعهٔ راستان بی‌نفاق و بینوایان سرگردان گردون را که ورای عُشری از حواسّ عشره به‌مقامی راه نبرده باشند، نوای «وَهُوَ مَعکمُ أینَما کنتُم» گوش‌زد نموده.

از حجاز مَجاز به بیت الله حقیقت دلیل شده، از استواء بر خطّ استواء سماء محیط وجود غیر مائل إلیٰ شرق الإفراط و غرب التفریط، داعیاً إلیٰ لقاء البقاء من المحو والفناء، ناظراً إلیٰ قلب الخاصّ الخالص عرب و عجم و مَلک وجنّ راند، و «سُبحاني، ما أعظمَ شاني»، و صدای «لیسَ فی جُبّتی سوی الله» شنواند. مثنوی:

یعنی: ای‌یعقوب، یوسف بامن است | مونس جانت در این پیراهن است
من عزیزم چون که او با من بود | زنده باشد تن چه جان با تن بود
درصدف چون دُر بود پرقیمت‌است | رفعت لؤلؤ مر او را رفعت است
گر رفیع القدر خواند خویش را | راست گوید راست تصدیقش نما
نافه گر گوید که خوشبویم رواست | غیر مُشکم‌نیست در باطن بجاست
برگ گل گر گویدت دارم گلاب | راست می‌گوید تو از وی رو متاب
مــعنی‌درویش چون برگ‌گل است | هست‌جزوی معنوی او حق‌کل‌است

جزوی است او کلّیش نور احد   جزوی از کلّی کجا منفک شود
مقصدش از من نه این ما و من‌است   قصدش از جُبّه نه خرقه یا تن‌است
جبّهٔ او هستی امکانی است   پیش او مرآت باقی فانی است
هر چه می‌گوید همه حقّ است آن   گر نه ای جاهل تو آن از وی مدان

نقل است که منکری بیخبری به امام بر حق [ناطق] جعفربن محمدالصادق، علیه‌السلام، از روی انکار اعتراض کرد که این چه استکبار و اختیال است که تو داری، آن حضرت در جواب وی فرمود که: غنا و کبریای حق است که در من ظهور کرده، نه خُلق و صفت، و این آیهٔ کریمه برخواند: «وللهِ العزّةُ و لرسولهِ و للمؤمنینَ».

تو را بیند چو بیند خویشتن را   از آن عاشق همیشه خودپسند است

سخن به طول کشید. اولیٰ آن است که ختم کنیم، زیراکه در این مقام تکلّم از أسرار رود، تقلیل آن از تفصیل و کتمان آن از اظهار بهتر و خوشتر نماید، که فرموده‌اند: «إفشاءُ سِرّ الرّبوبیّة کفرٌ»، عرفها مَن عرفها و جهلها مَن جهلها.

گفت: آن‌یار کز و گشت سر دار بلند   جُرمش آن‌بودکه اسرارهویدامی‌کرد

و حدیث شریف: «مَن عرف اللهَ کلّ لسانهُ» حجّت طرفین و عذر خواه جانبین است و مدلول معقول: «مَن صمت نجیٰ» دلیل ناطق و صامت است، زیراکه صمت سکوت از باطل بود، نه از حق.

قصّه‌ها می‌نوشت خاقانی   قلم این‌جا رسید و سر بشکست

فتأمّل و تدبّر و لا من الغافلین، و السّلام علیکم و علیٰ جمیع إخوانی المؤمنین.

صحیفهٔ <بیست و پنجم> مکتوب به یکی از خلّان یقینی [سؤال از هدایت]

من عبدالله الفقیر ادهم الحقیر إلیٰ خلیلی السّائل درویش فاضل، هداه الله إلی الطریق القویم و إلی الصّراط المستقیم. ای سالک مقتدا و برادر مهتدا، خالصاً مخلصاً، اقتداء و اهتداء به کریمهٔ «فاسئلوا أهل الذکر إن کنتم لاتعلمون» باید نمود. از معنی هدایت و تفسیر «اهدنا الصّراط المستقیم» سئوال کرده بودید.

بدان که هدایت در اصل لغت عبارت از مطلق ارشاد و دلالت به لطف است. و

دلالت دو فرد دارد: یکی نمودن راه، دوم رسانیدن به مطلوب. و هدایت مُسنَد به حضرت إلٰهیّت است درکتاب کریم و سنّت قدیم. و هر یک از این دو می‌تواند بود. آنچه به انبیاء و به علماء منسوب بود هدایت به معنی اوّل باشد وبس.

امّا هدایت هادی علی الإطلاق اگر چه ممّا لایُعَدّ و لایُحصیٰ است و از انحصار در مقدار خارج است، ولکن علیٰ ما صرّح به العلماء علیٰ أربعة أقسام:

اوّل، راه نمودن است به جذب منافع و دفع مضّار، به إفاضهٔ مشاعر ظاهره و مدارک باطنه و قوای عقلیّه. و هدیٰ درکریمهٔ: «أعطیٰ کُلَّ شيء خَلقَهُ ثمّ هَدیٰ» اشاره بدین است. نظم:

خدا چون که جان و حیاتت بداد — به رویت دری از هدایت گشاد
بری ره به چیزی که خوش‌داری آن — بپرهیز از ناملایم بدان
شناسی‌که‌دشمن‌کدام‌است ودوست — فطوبیٰ که بشناسی از مغز پوست

دوم، به راه آوردن است، به نصب دلایل عقلیّه فارق بین الحقّ والباطل و اِلهام براهین قطعیّه ممیّز صلاح از فساد. و مراد از هدایت: «و هَدیناه النّجدین» این معنی است. نظم:

خرد ره به عُقبا نماید تو را — کند امر بر شکر نَعما تو را
بدانی که شاهی است این ملک را — خدا ناخدایی است این فلک را
دلایل بیاری ز منطق بسی — ز صغریٰ و کبریٰ به اکبر رسی
بدانی که پروردگایت هست — به قدرت نگه دار بالا و پست
به اخلاق نیکو شوی معترف — بیابی از آن رو جهان صد شرف

سوم، راهنمایی است به ارسال رُسُل و انزال کتُب و اقامهٔ بیّنات و اظهار معجزات و کرامات. هدایت مذکوره در آیهٔ کریمهٔ: «وَ أمّا ثَمُودَ فَهَدَیناهُم فَاستَحبُّوا العَمیٰ علی الهُدیٰ» ایماء بر این است. نظم:

کسی را که دادند پیغمبری — به معجز کند عقل را یاوری
رساند پیام الٰهی به روح — از آن روح را رو نماید فتوح
به اعمال صالح مُحلّیٰ شود — بود عال شرعش اعلیٰ شود
به نور علیٰ نور افتد به راه — رود زان ره آن تا به درگاه شاه

ببیند سرا پرده و جاه او — چراغ خود و گشتی ماه او
سپاه و حشم بیند و گیر و دار — گلستان پاید ز خاشاک خار
ولی ره نیابد به خلوت سرا — که نتواند آن جز دل بینوا
دل‌است آن‌که اورا به خلوت ره‌است — ز اسرار شاهنشهی آگه است

چهارم، رساندن قلب است به طریق سیر و سفر به حظائر قدس و از سبیل تجرید و سلوک به مقامات انس به رفع آثار همهٔ تعلّقات بدنیّه و ازالهٔ کدورات جلابیب جسمانیّه و استغراق در ملاحظهٔ اسرارکمال و مطالعهٔ انوار جمال به فناء از خودی و بقاء به هستی حق. و این مرتبه از هدایت درجه‌ای از دلالت است که بدان اختصاص دارند اولیاء و اصفیاء.

ای خوش آن کو در این مقام بود — در ره دین و دل تمام بود
با خدا عهد بندگی بسته — رسته از خود به دوست پیوسته
گشته از بادهٔ فنا راقد — نایدش در نظر به جز واحد
می‌کند سیر در فضای لقا — صفتش گه فنا و گاه بقا
نبود ملتفت به این و به آن — نشود منسی‌اش خدای بمان

قائل «اهدنا» در مرتبهٔ ثالثه طالب حالت رابعه شود و ناطق به آن و در آن ثابت ایستادن و نلغزیدن از آن.

و گفته‌اند که مراتب معرفت و درجات شناخت چهار است: اوّل، مرتبهٔ عوام و اهل تقلید. دوم، درجهٔ علماء و استدلالیان. سوم، مقامات صدّیقان و مخلصان. چهارم، منزل فانیان و اصلان. و بادُعاء «اهدنا» هر سابقی جویای لاحق باشد و جز این استقرار و دوام آن خواهد یا ترقّی در درجات آن که بی‌پایان است تمنّا کند.

علم را و معرفت را حدّ نئیست — پس به‌هر حالت که هستی و امئیست
زان به بالاتر از آن راهی بشو — مکث منما هیچ جا برتر برو

بزرگی می‌گوید که: از هر موجودی به حضرت واجب‌الوجود راهی است، و مقصود از این صراط مستقیم آن راه است، و هرکه عارف است از آن آگاه است. نظم:

هست از هر ذرّه‌ای راهی به‌دوست — هر چه می‌بینی تو روی او بدوست

سوی آن ره هرکه ره برد او برست — با نگار خویش هم زانو نشست
دیــد مـــر آتش هــمه ذرّات را — یـافت بـا هـر ذرّه‌ای آن ذات را
جـام عـرفان نـوشد از هـر ذرّه‌ای — پیش او طوبیٰ است هر که پرّه‌ای

نیکو تأمّل کن تا به حقیقت هر یک از این سخنان که مذکور شد درست و راست راه بری و چیزی به تو پوشیده نماند که حیف است. والسّلام علیٰ من اتّبع الهُدیٰ.

صحیفهٔ <بیست و ششم> به یکی از احبّاء [چنان باش که می‌نمائی]

من عبدالله الفقیر ادهم العزلتی إلیٰ أخي في الله و وليّي لله، حاجی کلب علی، نورّ الله قلبه بالنّور الجليّ. ای برادر عزیز، حق علیم و علّام است، که هر بار که آیهٔ مجیدهٔ: «إنّ المنافقینَ فی الدّرک الأسفل منَ النّار» به نظرم می‌آید یا به خاطرم می‌رسد، در معنی آن و دعوی ابناء زمان تدبّر و تأمّل می‌نمایم و به حال خود می‌پردازم، آشوب و خلاف طرفه و انقلاب و نفاق عجیبی در طبایع خلایق ملاحظه می‌کنم به حیثیّتی که یک سلام موافق مقتضای اسلام نمی‌شنوم. پس از غلبهٔ خوف و خشیت بیم آن می‌شود که بند از بند اعضاء و جوارحم از هم جداشود و فروریزد.

و چون چنین نشود و حال آن که آیهٔ عظیمهٔ: «لوأنزلنا هذا القرآنَ علیٰ جبل لرأیتهُ خاشعاً متصدّعاً من خشیةِ الله» در میان است. و هر چند که ما شدیدالقلب و سنگین دل و بی‌تمیز باشیم باید که کمتر از سنگ وگل نباشیم. و هرکه نه این چنین بود وای بر وی.

سنگ‌رادل‌خون‌شودازناله‌های‌زارما — این‌دل‌فولادتویک‌ذرّه‌سوهان‌گیرنیست

به اتّفاق جمیع اهل وفاق استخلاص از هیچ خُلق مذموم مشکلتر از شقاق و نفاق نبود. اگرکسی از این مردم که ما می‌بینیم ادّعاء طهارت و براءت از مذمومات به خاطر خطور کند، یُحتمل که در زمرهٔ «واللهُ یَشهَدُ إنّ المنافقینَ لکاذبون» داخل باشد، زیراکه به دلالت روایت: «حُبّ المال والجاه یُنبِتان النّفاقَ فی القلب کما یُنبِتُ الماءُ البقلةَ»، مشهود ارباب بصیرت است انفکاک آن از این حال مُحال بود.

و از اخوان زمان که راگمان‌داری که مایل مال و عاشق جاه نبود و به ظنّ رقابت و زعم شرکت در محبّت حسب‌المقدور از نزدیک‌ودور به خیانت و تهمت مشغول

نشود، وگوشت و خون بیچارگان نخورد و از ناقابلی قابیل‌وار به مجرّد خیال زیادتی حسن و شهرت و عزّت عجوزهٔ دنیا که با یکی از برادران قرار دهد، فتویٰ به قتل آن دردمند ندهد، و به عقوق والدین ملک و ملکوت راضی نشود و عزّت خود را در ذلّت غیر و سیری خود را در گرسنگی دیگران و برعکس آن نداند و برای هیچ با همه عناد نورزد و به حیله صیغهٔ حلیّت آن بر خود نخوانده، و بغض للنّفس را کین‌لله ننامد.

زهی بیعقل که این قدر نداند که جنگ و عنادلله اگر از هر مدّعی آمدی غزا و جهاد مخصوص امام معصوم نشدی. و مُخلِصان که خالصانند در تصحیح نیّات از ترس خبر: «المُخلِصُونَ علیٰ خطر عظیم» خون دل خورند تا سری بدر کنند، و مع ذلک باز لرزان و هراسان باشند. جایی که رستم داستان در حرب احتیاط رعایت کند جرأت گُرگین میلاد از سر حماقت و گولی خیزد.

این چه بلاست که هر که با ما خوب خوب و هر که با ما ناخوب ناخوب. یمکن که این معنی پهلو به دعوی فرعونی زند. پیش زید ردّ عمر وکردن و نزد عمر و ردّ زید نمودن تا هرکدام قبول قول تو کنند، جا دارد. این طرز نامحمود یاد از روش ابوهریره مردود می‌دهد، که می‌گفته: سفرهٔ معاویه باید نشست و نماز در پی علی باید کرد و در جنگ بالای بلندی باید رفت و تفرّج طرفین باید نمود که سبیل سلامت این است.

امّا سلامت دنیا که خسارت عقبیٰ است، با آن که «الأعرابُ أشدُّ کفراً ونِفاقاً» وارد است، در این عصر، بعضی عجم از عرب بیشتر و پیشترند، خصوصاً آن کسان که متشبّهین به متصوّفین‌اند، واذعان به دانش و ایقان به صلح معنوی خود که بغض و نفاق است بیشتر از دیگران دارند و دربند آنند که عوام انام را به زور بازوی نصیحت و تربیت از این قسم مهالک و مزالق بگذرانند و برهانند. خواجه حافظ می‌فرماید که:

واعظان کین جلوه در محراب و منبر می‌کنند چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس توبه فرمایان چراخود توبه کمتر می‌کنند
گوئیا باور نمی‌دارند روز داوری کین همه قلب ودغل در کار داور می‌کنند

از این است که معامله در این یوم البتّه رفته رفته گنده‌تر می‌شود، یقین که هرکه در

آب نجس غسل کند نجستر می‌شود.

هـر کـه را پـیرش چـنین گـمره بـود   کـی مـریدش را بـه جـنّت ره بـود

داد از علم بی‌عمل و فریاد از قال بی‌حال و آه از سستی یقین.

عـنکوبتش بـه زوایـا هـمه زُنّـار تـند   خانقاهی‌که مـنش مُـرشِد کـامل‌باشم

وا مصیبتاه وافضیحتاه، چه کنم وکجا روم و چه گویم وبه که گویم. خدای عزّو جلّ دانا و بیناست که چندان از وضع ناخوش خود دلگیرم که به شرح راست نیاید، از نمود بی‌بود چه سود و از بود بی‌نمود چه فایده. گازری تا چند رَخت خود را باید شست و عطّاری تا به کی طبیب خود باید بود. رباعی:

شمعم به زبـان نـاکس وکس افـروزم   روشن دارم جـهان و خـود مـی‌سوزم

من پند دهـم کـه دل بـجز حق مـدهید   خـود مـی‌کنم آنـچه را بـه خـلق آمـوزم

هماناکه این‌بیت بی‌عیب لسان‌الغیب که در صدق آن ریبی نیست وصف‌الحال من است.

واعظ‌مابوی حق نشنیده بشنو این سخن   درحضورش‌نیزمی‌گویم نه غیبت می‌کنم

ز هر کسی که به چاپلوسی و ناکسی خوَد راه نبریم و از معرکه‌گیری و لعبت بازی خود آگاه نگردیم.

نــه روزی بــه آخــر رســد کــار مــا   بــود تــا بــه کــی گــرم بــازار مــا

قراردادما آن‌که مردم فریفته‌ایم، غافل از آنکه غلط کرده‌ایم و فریب خورده‌ایم، چه کوریم به بینائی خود. [آن]که: «المؤمِنُ یَنظرُ بِنُورالله» وصف اوست و: «تَعرِفُهُم بسیماهُم» نعت او، فریب نخورد و خنده بر فریب زننده زند، پس رسوا شده‌ایم و نمی‌دانیم، مثنوی:

خــــرده‌بینانند در عــــالم بســــی   واقــــفند از کــــار و بــــار هــــر کســــی

زیــــرکانند از یســــار واز یــــمین   از پــــی ردّ و قــــبول انــــدوهگین

هر که راگفتار اهل آخرت بود و بر کردار اهل دنیا مخنّث بود و مخنّث مرد این راه نیست.

ای‌مـخنّث رو کـه ایـن‌جا بـار نـیست   عشـق حـق را بـا مـخنّث کـار نـیست

خنثای مشکل که غدّار و مکار افتد و در بازار نفس پرستی دکّان گیرد با مردان که نشیند علامت مردی ظاهر کند و سخن از قضیب و ریش پیش گیرد ودم از رجولیّت زند تا از جنس خود مذکّرش دانند و از سفره‌اش نرانند، و در مجلسَ زنان که واقع

شود از حالات نسوان خبر دهد و حرف از گیسو و فرج راند تا مؤنّثش شمارند و از وی فرارننمایند واز لذّت صحبتش محروم نسازند.

و خود راهنمایان و دانایان و خاصّان این زمان اکثر واغلب همین حال دارند: با هر طبقه که بنشینند و برخیزند فعل و صفت ایشان اظهارکنند و به وجودآرند، تا کلاغ خود به دام‌کشند و ندانند که درواقع و نفس‌الأمر از فرقهٔ مستضعفین مذبذبینَ بینَ ذلک، لاإلیٰ هٰؤلاء ولاإلیٰ هٰؤلاء، باشند.

راه دین صنعت و عمارت نیست   جز خرابی در آن عمارت نیست

هوا را یک سو باید نهاد و خدا را یک رو و یک جهت باید بود و ذوالوجهین و ذواللّسانین نه. شیخ سعدی:

در برابر چو گوسفند سلیم   در قفا همچو گرگ مردم‌خوار

نشاید بود. تقیّه جداست و نفاق جدا، پختگی دیگر است و ساختگی دیگر. بازی نباید خورد و با هیچ مسلمانی به مکر وکید پیش نباید آمد. «والله خیرُ الماکرین» در کمین، «ولا یحیقُ المکرُ السیّ‌ءُ إلّا بأهله» گریبان‌گیر است. نظم:

اگر بدکنش مرد بد روزگار   به گردون گردان رود زهره‌وار

زمانه ز گردون به زیر آردش   به فعل بد خویش بسپاردش

و باطن را بهتر از ظاهر باید ساخت و در خلوت به نکوتر از صحبت بسر باید برد، یا: آن چه هستی چنان باید بود، یا لباس صلحا و فقرا اربر باید کند و سخنان اکابر را بر خود نباید بست، که بربسته دیگر است و بررسته دیگر. و سخن عشق گفتن جداست و عشق سخن گفتن جدا. عشق سخن تمیز آرد و سخن عشق از ما و من برآرد. قول خود با دل یکی کن. شوم باشد مردم را خیر گفتن بر زبان و در درون شرداشتن. «المؤمنُ یُصدّقُ قولَه فعلُه» و «المنافقُ یکذّبُ قولَه فعلُه»

آن که زبانش دگر و دل دگر   تیغ بباید زدنش بر جگر

إنّ الله لایَنظرُ إلیٰ صورکم وأقوالکم ولکن ینظرُ إلیٰ قلوبکم وأعمالکم».

نان و حلوا چیست قیل و قال تو   وین زبان‌پردازی بی‌حال تو

تو نپنداری کزین لاف دروغ   هرگز افتد نان تلبیست به دوغ

ظاهرت چون نیست با باطن یکی رفته باشی در جهنّم بیشکی
مُقبِل آن مُؤمن که ترک دین نکرد هیچ از این حلوا دهن شیرین نکرد

غرض آن که بد بودن، و خوب نمودن اقبح قبایح است.

ای هنرها نهاده بر کفِ دست عیبها را گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی به سیم دغل

نقل است که روزی، شبلی را مریدان در جای خود ندیدند، بعد از تفحّص و تجسّس، مقنعهٔ مُعلیٰ در سر و جامهٔ رسمی دربر، در مجمع مُخنّثانش یافتند. گفتند: ای شیخ، این چه حالت است و این‌جا چه می‌کنی؟ فرمود که: چون به صورت از مردانم با زنان نتوانم بود و چون به سیرت از زنانم با مردان نیارم آسود، اولیٰ وانسب آن دیدم که با ابنای جنس خود نشینم.

گر چه غافل بدین عمل خندد لیکن عاقل جز این نپسندد

اگر احیاناً، که طرف مخلوق عاجز بود و نداند که مانفاق و ریا می‌ورزیم، سلطان دیّان عالم السرّ والعیان داند که در چه کاریم و باک نداریم، از آن که خدای را به بزرگی و خلق را به خوردی نشناختیم و عمل به مضمون راه نمون: «عِظَمُ الخالقِ [فی نفسک] یُصغّرُ المخلوقَ فی عینک» نپرداختیم و ندانستیم که: «من التمس رضاالله بسخط النّاس رضی الله عنه و رضیٰ عنه النّاسُ. ومن التمس رضاالنّاس بسخط اللهِ سخط اللهُ علیه» چه فرمان است.

اینها همه به شومی آن است که در بند شیخی و رعنایی و مرید تراشی و مولویّت و مجلس‌آرایی و صوفیگری ومدقّق بودن ومحقق نمودن شهیرگشتیم، نه درصدد مسلمان شدن و مقیّد کار بودن و کارکردن، کار این دارد نه آن و این صعب بود نه آسان. رباعی:

ای‌دل تو دمی مطیع رحمان نشدی وز کردن فعل بد پشیمان نشدی
صوفی و فقیه و سالک و دانشمند اینها شده‌ای ولی مسلمان نشدی

والعیاذُ بالله که از غایت جهل و عصیان و نهایت حُمق و نسیان به هیچ یک از اینها نیز موصوف نباشیم و به محض دعوی بیمعنی دل خود خوش سازیم که گفته‌اند:

قولی به سر زبان خود بربستی صدخانه پر از بت و یکی نشکستی
گویی که به یک قول شهادت رستم فردا بکشی خمار کامشب مستم

حاصل آن که مرد را درد باید تا از همه فرد شود، و هر دری که هست دوایی دارد جز بی‌دردی که آن دردی است بی‌دوا. وجایی که درد نباشد اگر عقل کل مربّی شود سود ندهد.

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک چه درد در تو نباشد که را دوا بکند

و گفته‌اند که:

با بیدردان مکن خدایا حشرم ترسم که محبّتم فراموش کنند

مرد این است که می‌گوید:

بوی سوزی در این خرابه نماند گرمی اندر تنور تا به بماند

و حرارت جزء ناری سوای گرمی عشق‌بازی است. «وقودُهاالنّاسُ» دیگر است و «نارُالله الموقدةُ الّتی تطّلعُ علی الأفئدة» دیگر. شعلهٔ آتش بسوزاند و گرمی آفتاب برویاند، و تمیز این و آن از هرکس نیاید. پس هر سوزی دل افروز نبود، چنان که گفته‌اند:

نور و ناری با تو باشد ای پسر نور را دریاب وز آتش درگذر

هر که را فردوس باشد آرزو از جهنّم بگذرد ناچار او

امروز نیک و بد همه درهمند، بسا نیک بود که بدش دانند و بسیار بد باشد که نیکش خوانند. کارها به نامستحقّ و غیر مستعدّ مرجوع و مفوّض بود و سزاواران و شایستگان بی‌سبب و محروم. نظم:

عاقلان سرها کشیده در گلیم گرگ را بنگر شبانی می‌کند

جاهلان سرور شدستند و زعیم دزد را بین پاسبانی می‌کند

فردا که «یومَ تُبلی السّرائرُ» بود تخم‌هایی که در زمین مستور است بروید وآشکار گردد و حقیقت حال مخفی هرکس روشن شود.

چون پرده ز روی کارها برخیزد معلوم شود که در چه کاریم همه

اگر چه این نوع مکالمه نیز از مشاغله و دکّان داری و عبارت آرایی و خودنمایی است.واز تکلّف خالی نبود، ولیکن مستمعان و خواهندگان را شاید که فایده و منفعتی بخشد، و تاکه بوده است سخنها راگفته‌اند و نوشته‌اند و تا باشد چنین باشد که گویند و نویسند، لاسیما واعظان و ناصحان.

نعوذ بالله من شرور أنفُسِنا و من سیّئآت أعمالنا وأغلال آمالنا وأغوال أقوالنا و

نسیان آجالنا، فإنّ العمرَ برقٌ لامع والوقتَ سیفٌ قاطع، و نحنُ مجنونون مغرورون بالفیء، و مسحورون و مسرورون باللّاشیء، و منهومون و مشغولون بـالمعدوم، و مخمورون مفتونون بالمشئوم. حفظنا اللهتعالیٰ وإیّاکم و جمیعَ إخواننا المؤمنین من التعلّق بمالا یُعبؤ ولایَعنیٰ والتعشّق بما لایبقیٰ، بحق النّبیّ والوصیّ وآلهما.

صحیفهٔ <بیست و هفتم> مکتوب به یکی از اخوان

من عبدالله الفقیر ادهم الحقیر إلیٰ عبدالله الأمین محمّد معین، حفظه الله تعالیٰ من مکائد إبلیس اللّعین. أیّها الأخ الوفيّ والخلیل الصفيّ، سؤال کرده بودید کـه وجـه توقّف نقل حدیث و تفسیر به رخصت، و عدم صحّت آن بی‌آن، هر چند که صحیح باشد، چیست، و تأثیر کلمهٔ توحید موقوف به تلقین چراست؟

الجواب: بدان که علم ثمرهٔ عقل و معرفت است که نتیجهٔ قلب و ودیعة الله و امانت است، و علماء و مشایخ امناء با دیانت و خداوندان نیابت‌اند که به هزار خون جگر مستحقّ این امر گشته‌اند و متصرّف این معنی و مالک این ملک شـده‌انـد و تصرّف در امانت بی‌اذن مالک و صاحب آن و بی‌تجویز امینان و نایبان وی مجوّز و معقول نبود، خصوصاً در این امانت خاصّ که «إنّا عرضنا الأمانةَ عـلی السّـمٰوات والأرض والجبال فأبینَ أن یحلمنَها و أشفقنَ منها و حملها الإنسانُ إنّه کان ظـلوماً جهولاً» ممدوح و مخصوص بود، و در خزانهٔ سرّ خاصّان مُودَع و مخزون باشد.

و جواز عدم ترخّص منجرّ به خلاف و مؤدّی به خیانت شود و به فساد و ضلالت انجامد، و نظام و نسق مراد و مقصود بر هم خورد و از هم پاشد، زیراکه طریق افکار و سبیل انظار اُولی الأبصار و مناهج و آرای آدمیان و مشارب افراد انسان مختلف و متفاوت است، و احتمالات کثیر و توجیهات جزیل به عبارات و الفاظ راه دارد و محکمات ظاهرة الدّلالات و متشابهات محتاج بـه تأویـلات در آیـات و روایـات بی‌غایات و بی‌نهایات واقع و وارد است و حاجت به تدقیقات و تحقیقات بیشمار افتد و قواعد و قوانین دشوار درکار باشد تا از روی آن حلّ آن آسان توان کرد، و ضوابط آداب و شرایط و مقدّمات برنهج صواب تفصیلاً به فصل الخطاب توطئه و

تمهید باید داد تا مطالب و مقاصد ضروریّه معلوم و مفهوم شود و خواصّ اشیاء واسماء هویدا و پیدا گردد و از قوّت به فعل آید و غرض اصلی فوت نشود، و نیّتِ صحیح و اعتقاد جازم را در امور دینیّه دخل عظیم بود، بل المدارُ علیها فیها.

و تحمّل حمل ثقیل تکلیف بر ثقلین بی آن گمان آید و ارتکاب آن بـر ایشـان صعب نماید و از ایشان صدور نیابد. و اثری که از عالم غیب به شهادت و از عالم شهادت به غیب رسد مخفی و مستور بود و مَطلع بدر مُنیر و مَشرق خورشید بدان صراط حمید ادراک صحبت دانشمندان و دریافت خدمت عارفان باشد.

و نَفَس فاضل و نظر و اصل را در نفوس و ارواح تأثیر عجیبی می‌باشد بحیثیّتی که قرآءت دعوات و روایت احادیث و مداومت اذکار بی آن خاصیّت تمام نبخشد و ظهور و بروز نیکو نکند هر چند که کما هی علیها ادا کرده شود، و نقد گفتار و کردار بی سکّهٔ تأذّن ایشان در بازار قبول و اعتبار نگذرد و بکار نرود. و ایضاً بلا وقوف و اطّلاع آن صرّافان بر آن اذعان و ایقان به خالص و بیغش بودن آن، علیٰ وجهٍ یحصلُ مِنهُ الاطمینان، هرگز حاصل نتوان کرد. بالجملهٔ کارخانه‌ای است که انتفاع و استمتاع از آن منوط و مشروط بر این است که مقرّر شده و چنین بدان توان برد و از آن آگاه شد.

نبینی که با آن که هر چه در دنیاست همه مال خداست، امّا فقراء را به مـجرّد استحقاق دست تملّک بر مال اغنیاء بی‌رضای ایشان کجاست. و در قوت روحانی و رزق معنوی رعایت این معنی أولیٰ و أهمّ بود.

در همی نمی‌یابی که بی‌مهر متملک آن بکان کنی اگر چه در جوهر آن تغیّری و تبدّلی نبینی، ولکن در انقلاب حال تو از صرف آن و تغیّر خاصیّت آن ریبی و شکّی نبود، جواهر اقوال و احوال نیز چنین باشد. و هر گاه زمان و مکان و فصل و هوا، پرتو قمر و ضیاء شمس را در چیزها اثر و دخل بود، وجود پر جود «صاحب وقت» و شمیم نَفَس نفیس رئیس روزگار و هوای معتدل جَنان سلیم و نور مهر ضمیر منیر.

ونیز این به تجربه و مشاهده مرئیّ و ثابت شده که چنین است، و مـجرّبات و محسوسات از جملهٔ بدیهیّات است و احتیاج به دلیل و برهان ندارد، و مـخالف عقل و نقل که قباحت و معصیت بود کجا موجب فیض و جلب ثواب بود، هر چند

که مضمون «لاإلٰهَ إلّاالله مفتاحُ الجنّة» است، امّا هر مفتاح بدستی فاتح هر قفل و فتّاح هر باب کی تواند بود. و افسون مار تا از مارگیر یاد نگیری، به سر خود، خواندن آن اثر نکند و چنان است که سگ دیوانهٔ گزنده‌ای را در خانهٔ خود راه داده باشی. ثُعبان شیطان و سگ نفس بدتر از آن و این باشند، تسخیر آن و علاج این افسون علم از علماء یادگرفتن و در خاندان اولیاء داخل شدن باشد.

در درون خانه‌ات مار و سگ است مار افعی یا رکلب بد رگ است
هر دو با تو باشد اندر روز و شب تو ز غفلت مایل لهو و لعب
گوئیا دیوانه یا مستی تو خر زان از آن چون خفتگانی بیخبر
زود هان بیدار شو هوشیار باش یاری از الله جو درکار باش
تا به امداد انیسان خدای هر دو را غالب شوی ای پارسای

با این همه قرارداد و مبالغه و اهتمام، اختلافات مذاهب و تناقضات طوایف را بنگر که روی‌داده و بهم رسیده‌است، و مُبتدِعان و مُستحلّان را بین که طریق ضلالت و تُرّهات و عندیّات پیش گرفته‌اند، و جمعی را همشرب و معتقد عقاید فاسدهٔ خود ساخته‌اند و به رواج باطل و شهرت ناحق پرداخته و غافل از وبال مقال و مآل حال خود. اگر چنانچه این امر مشروط بدین شرط نبودی بایستن دید که چها می‌شد.

امّا آنچه از دانایان و بزرگان فراگیری از حضرت حق، جلّ شأنه، فراگرفته باشی. بنابر آن که هر عالم لاحق اجازه و رخصت از مجتهد سابق دارد، و هر ولیّ مؤخّر تلقین و ارشاد از کامل مقدّم گرفته باشد، تا آن که به پیغمبر، ص، و جبرئیل و خداوندتعالیٰ منتهی شود. و در این همه، یک معنی سیّار و درکار بود، و تفضیل و تفاوت در مراتب و درجات به اعتبار قُرب وبُعد معنوی از اوّل حقیقی بهم رسد.

و از این بیان سرّ «إنّي جاعلٌ فی الأرض خلیفةً» ظاهر شود و رمز «العلماءُ ورثةُ الأنبیاء» روشن گردد، و مدلول حدیث: «مَن أصغیٰ إلیٰ ناطق فقد عَبَدَهُ. فإن کان النّاطقُ عن الله فقد عَبَدَ اللهَ، وإن کان النّاطقُ عن إبلیسَ فقد عَبَدَ إبلیسَ» «بحارالأنوار،ج ۲۶ ص ۲۳۹»، و بر وجه واضح متعقّل ومتصوّر شود.

و برای توضیح این معنی و تلویح این مطلب، تصریح صریح به مثالی باید کرد تا

واضح ولایح نماید و نفهمیده نماند. مثلاً، هرگاه سنگ مغناطیس در هوا معلّق بود چون سوزنی بدان ملتصق شود سوزنی دیگر به آن سوزن اتّصال پذیرد و خاصیّت آن گیرد، و همچنین سوم به دوم، و چهارم به سوم، و پنجم به چهارم، و ششم به پنجم. و علیٰ هذا القیاس. و در هر یک از این سوزنها که نیک نظر کنی کأنّ که مغناطیس بود و به نیابت و خلافت کار وی کند و مظهر قوّت جاذبه و مرآت صفت او باشد و از دور نه. و اگر در این هنگام رجوع به خود کند بی‌اختیار «أنا المغناطیسُ» گوید، از یک جهت حق به طرف او باشد و در حقیقت مصدر این دعویٰ ومنشأ این ادّعا معنی مغناطیس بود، نه جوهر آن. و هر مخیاطی که از این سلسله خارج بود نه آن معنی دارد و نه این دعویٰ، و بر تقریر صدور آن از آن موصوف به کذب وافتراء باشد.

اکنون، منطق این تمثیل امر مُمثّل له را درکمال سهولت است، بر تو است که به اندک تأمّلی آن به فعل آری. واز آن قول به فهم «أنالحقّ» گفتن منصور وَ دُرّ «ماأنا إلّا لیلايَ» سفتن مجنون راه بری.

گشت مجنون را یکی سُقمی پدید — گفت چون میل پدر در فصد دید
ترسم ای فصّاد اگر فصدم کنی — نیش آنِ ناگاه بر لیلیٰ زنی
زان که از لیلیٰ وجود من پُر است — این صدف پر از صفات آن دُر است

قضا را روزی بر رگ لیلی نیشتر زدند خون از رگ مجنون روان گردید. آری، حرکتی که از مغناطیس پیدا کرده آید در مخیاطِ پیوستهٔ بدان لابدّ ظهور یابد.

عاشق ومعشوق جز یک ذات نیست — زین سبب عشّاق را آفات نیست
می‌نماید ظاهر آزار و نزار — باطناً پاک آمد و بر یک قرار
مرحبا ای عشق پرسودای ما — ای طبیب جمله علّت‌های ما
ای دوای نخوت و ناموس ما — ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد — کوه در رقص آمد و چالاک شد

و هم از این بیان اشارهٔ« واحِدُنا ألفٌ وألفُنا واحِدٌ» عیان گردد و مفهوم «المؤمنون کنفسٍ واحِدةٍ» معلوم شود.

چون بر افتد جانها را قاعده — مؤمنون گردند نفس واحده

و به علّت اضمام نیکان به نیکان و میل بدان به بدان اطّلاع بهم رسد. نبینی که از مغناطیس جذب کاه نیاید و از کاه ربا با کشیدن آهن مناسب نه. مناسبت باید تا مصاحبت دست دهد.

پس ملک صفتان پاک سیرت که از جهت وقار و تمکین حکم اسلحهٔ آهنین دارند و به مغناطیس معنی سنگین و مطمئن گشته، انبیاء و اولیاءاند، که آیهٔ کریمهٔ «وَ جَعلناهُم أئمّةً یَهدُونَ بأمرنا وَ أوحَینا إلیهم فِعلَ الخَیرات»، در شأن ایشان است.

و کاه طینتان سبک طبیعت دیو صفت به معنی ما لایعنی، خفّت حقیقت، به کاه ربای ابالسه و شیاطین راغب باشند، که «وَ جَعلناهُم أئمّةً یَدعُونَ إلی النّار» نشان ایشان است. و این مجموع نیز متّحد باشند.

وحدت آنان از لطف، جمعیّت اینان از قهر، و اجتماع فیمابینهما لایزال مُحال بود. «الأرواحُ جُنُودٌ مُجَنّدةٌ، فما تعارف منها ائتلف و ماتناکرمنها اختلف». و «الضدّان لایجتمعان». تعارف و تناکر متضادند. این است که شنیدی. باید که خوب تدبّر و توجّه کنی تا به سِرّ این سخن توانی رسید. والسّلام علیٰ من اتّبع الهُدیٰ وأقرّ بنبوّة المصطفیٰ واعترف بولایة علیّ المرتضیٰ، علیهما الصّلاة والثّناء، مادامت الأرض والسّماء.

صحیفهٔ <بیست و هشتم> مکتوب به یکی از احبّاء

من عبدالله الفقیر ادهم الحقیر إلیٰ زین الأخلّاء و زیب الأحبّاء، درویش صفا، زاده الله ذوقا و شوقاً و آتاه الله حکمةً و علماً.

بعد از اداء دعاء بی ریاء، اِنهای رای عقده گشا آن که: سالک را دو چیز در این راه روی نماید و پیش آید که اعتماد را نشاید، و از آن مشوّش گشتن نباید، که اگر حال و کمال را به کار آمدی از متاع آن جهان و لوازم ایمان و اسباب نجات مردمان بودی و منفعت آن بیشتر از مضرّت آن بودی. در آیات و روایات امر به اکتساب و تحصیل آن واقع شدی، و در تحقیق مسمّیٰ به مقامی گشتی و در حکمت بیّنه بر اتّصاف به آن سمت تحریر یافتی، و حکما آن را از صفات مجرّدات شمردندی و تحریض بر وصول آن کردندی و ترغیب به تشبّث و استمساک به ذیل آن به فعل آوروندی واکابر

آن را علامت سعادت مریدان دانستندی و حال آن که نه چنین است، بلکه آن را از خواصّ ریاضت مطلق گفته‌اند و سهل و مختصر شمرده‌اند و در ضمن آن مضارّ و مفاسد مخفی و مستور دیده‌اند و به احتماء و احتیاط در آن باب سفارش کرده‌اند.

اوّل وُجد است که بدایت آن تواجد و نهایت آن وجود بود، و هو الواسطة بینهما. و وجد عبارت است از حالی که بر دل فرود آید بی تأمّلی و تکلّفی، و جوارح و اعضاء به تبعیّت آن در حرکت می‌آید. و آن حیوان غیر انسان را نیز واقع شود، چنان که بعیر از استماع حُدی به سماع آید و فعل آن بر عوام حرام و بر زهّاد حلال و از ارباب مجاهدات مستحسن. ولهذا قیل: السّماعُ ظاهرهُ فتنة و باطنهُ عبرة. و نصیب مقلّدهٔ نادان از آن شقّ اوّل باشد، نه آخر. چنان که «مخزن الأسرار» شاه قاسم انوار، ره، می‌فرماید:

بگو به صوفی رسمی مرقص و نعره مزن   که مست خمر هوائی نه جام منصوری

پس همه جا کریمهٔ: «ألا بذکر اللهِ تَطمئنُ القلوبُ» را منظور باید داشت. و به اطمینان رو نهاد و متوجّه باطن شد.

مرقص ای صوفی مفتون به ظاهر   اگر مردی بپّران طائر سِرّ

همان دربند صورت کان نکو نیست   تو را جز ناظر ظاهر عَدُو نیست

و فرد اکمل آن اختصاص به استماع نغمات و ترنّمات ندارد. و گاه باشد که از هر آوازی که مسموع شود خطاب الٰهی مفهوم گردد. و آن حالت، کما قال بعضهم: «من ادّعی السّماع و لم یسمع من صفیر الطّیور و صریر الماء و تصریف الرّیاح، فاعلم أنّ دعواه افتراء و باطل». وإلیٰ هذا أشارالعارف الفارسی بالفارسی:

کسانی که یزدان پرستی کنند   به آواز دولاب مستی کنند

نه مطرب که آواز سمّ ستور   طرب آرد از سوزداری و شور

مگس پیش دیوانه‌ای پر نزند. به هر تقدیر «صاحبُ الوجد، مالم یخرج من حُجُب الصّفات النّفسانیّة الظّلمانیّة، قد یکونُ بوجدهِ محجوباً عن وجود الحقّ. و لهذا قیل: إنّه کمالٌ للمبتدی و نقصانٌ للمنتهي.

امّا رقص منتهیان که پختگانند درونی بود و محتاج به خارجی نبود. و از بیرون محسوس و مرئی نگردد.

ازدرون چون بحر در جوش و خروش   وز برون چون مرده بیحسّ و خموش
کوه باشد نی که از برگ هوا   زان زهر بادی نمی‌جنبد زجا

میان چرخ آسمان گردان و چرخ ریسمان پیرزنان تفاوت از زمین تا آسمان است.
نقل است که روزی جنبید، قدّس سرّه، در مجلس گرمی از مجالس سالکان رقصان و بالان و محفل شوق از محافل صوفیان جوشان خروشان ساکن بود حاضر وقت خود بود و اصلاً از وی حرکتی صادر نشد. گمان بردند که منکر وجد و سماع است. چون از عدم تحرّک استفسار و سئوال کردند، فرمود که: «وَ تَری الجِبالَ تَحسَبُها جامدةً و هی تمرُّ مرَّ السّحاب».

ما را بجز آن طرب تمیز دگر است   وین مصر خراب را عزیز دگر است
بر جستن پا کوفتن و نعره زدن   بازی باشد، سماع چیزی دگر است

اشارت به عبارت درنیاید و عقل به عشق راه نبرد. سماع جان و دل و حرف است بی‌صوت که در هر سرّی نهفته است، آن کس که به ریا یا به هوای نفس این ادا به جا آرد نه از سلوک خبری و نه از دین اثری دارد، خری بی‌دم و افسار. فرد:

سخرهٔ دیو است آن بد اعتقاد   بدتر است از طاسباز آن بدنهاد
کرده اندر مقعدش انگشت دیو   می‌جهاند دم به دم او را به ریو
ننگ مرتاضان و درویشان بود   کار او بدنامی ایشان بود

پس غایت احتیاط باید کرد که دشمن قوی و راه باریک و شب تاریک و چراغ ضعیف و بدن نحیف و باد تند و چشم کند و زمان قصیر و مسافت کثیر و طویل و زاد قلیل و بار ثقیل و مرکب لنگ و مسلک پر سنگ، و در هرگامی صد دام فزون بود، و منزل بعید و مقصد ناپدید است. مبادا که خام و ناکام بی‌سرانجام در این مغازهٔ ددودام، بر خاک مذلّت یا چاه ذلّت اوفتی و ناپاک هلاک افتی که بسیار کس شنیده‌اند و رفته‌اند و اندکی ندیده‌اند و نرسیده‌اند. آنی از حیات بهتر از جهانی است. قدر آن بشناس و ارزان مفروش که زیان کنی و [illegible]مان شوی و سود ندارد.

رو به حق کن ریا بهل که بدی است   مایهٔ زرق و [illegible]سخ[illegible]دی است
راه تزویر پیچ در پیچ است   حاصل دهر ه[illegible] است

تـــوبدان ره بـــرای آن نـــروی   که در آخـر ذلیـل و خـوار شـوی

و چنان که تکیه بر وجد کردن گولی است و معقول نیست انکار آن هم فضولی است و مقبول نیست. آن از بیخبری و این از بیثمری است. ندانی که کسانی که طبع موزون و نغمه دانی ندانند شاعران و مقام شناسان او را قبول ننمایند و اهل تمیز آن را حمل بر نادانی و بی‌وقوفی قائل آن کنند.

دعوی‌بی‌معنی‌ای‌کان‌زسرجهل‌خواست   کیست که باور کند پس تو ز سر کن بدر

دوم، کرامت است که کمتر راهروی از آن به سلامت تواند رست. و آن عبارت است از صدور فعل خارق عادت بلااختیار و بی مقارنهٔ دعوی، و آن مخصوص نـبي و خاصّ ولي بود، ودغدغه در حقیقت آن از تفرقه خیزد. و چون کرامت در حقّ ابناء زمان هیچ وقتی خالی از استدراجی نباشد اهل حال آن را حیض الرّجال خوانند و إسناد آن را به خود والتفات بدان را خسران دانند و رعنایی و طغیان شمارند و از شرّ آن به یزدان پناه برند، کما یقول واحدٌ منهم:

رهـا کـن تـرّهات و شـطح و طامّات   خـــیال نـــور و اسـباب کـرامـات
کـرامـات تـو گـر از خـودنمایی است   تو فرعونی و آن دعوی خدایی است
ز ابـــــلیس لعـــین بـــی‌سعادت   شـود صـادر هـزاران خـرق عـادت
گـــهی از در درآیــــد، گـــاه از بـام   گـهی در دل کـند جـا، گـه در انـدام
هـــمی دانـد ز تـو احـوال پـنهان   درآرد در تـو کـفر و فسـق و عـصیان
شـد ابـلیست امـام و در پســی تـو   بـدو لیکـن بـدینها کـی رسـی تـو
کـرامـات تـو انـدر حق پـرستی است   جز آن عجب و ریا و کبر و هستی است
جز این هر چیزکان از بـاب فـقراست   هـمهٔ اسباب اسـتدراج و مکـر است

دیگری می‌گوید که: کرامات فروشی سگی است و کرامت خری خری. چنان که نقل است که ذوالنون مصری با رابعهٔ مصری محاوره نمود که مرا به شوهری قبول کن تا عزب نمیری. رابعه گفت: من به یک عقل نُه شهوت را زیر پا کردم و تو به نُه عقل یک شهوت را زیر پا نتوانی کرد، چگونه دم از رجولیّت زنی و به تهمت خود را از مردان خوانی. ذوالنون فی‌الحال سجّاده بر روی آب انداخته بـه نـماز مشغول

گشت، رابعه نیز سجّاده بر هوا انداخته به نماز آغاز کرد. در این اثناء خضر، علیه السلام، حاضر شد و درکار ایشان مطالعه نموده بخندید و فرمود:که: اگر بر آب روی خسی باشی و اگر بر هوا پری مگسی باشی، پس دل به دست آر تا کسی باشی. و ایشان را به هم اتصال داد، والسّلام.

و می‌شود که بعضی از اصحاب ریاضت و ارباب مجاهدت را نه وجد روی دهد و نه کرامت پیش آید. واین ذخیرهٔ نشاط ثانیه شود در دارلقرار. امّا در حقیقت این طور به سلامت اقرب بود و به حسب نفع و صلاح انفع و اصلح از آن باشد.

خلاصهٔ سخن آن که نه به وقوع اقبال و نه به لاوقوع این ادبار درکار بود و هیچ قرار بی‌فسادی نیست و سادگی آزادگی است.

باید دانست که ردّ یکی از اولیاء ردّ همه بود و قبول یکی قبول همه، چنان که نفی یکی از انبیاء نفی همه باشد. و عدم تصدیق به کرامات ایشان با وجود اعتراف به حقیقت حالت ولایت بدان ماند که کسی پیغامبران را حق‌داند و معجزاتشان را باطل، العیاذبالله. عصمناالله وإیّاکم من‌الجهل‌والفضول و رزقنا اتّباع‌الرّسول و آل‌الرّسول.

صحیفهٔ <بیست و نهم> مکتوب به یکی از اخوان [مدارا کردن با مردم]

بسم الله الرّحمن الرّحیم

من أقل عبادالله وأحقرهم ادهم العزلتی الواعظ إلیٰ قدوة الطالبین و عمدة السّاکلین، المَمسّک بالعروة الوثقیٰ والمعتصم بالحبل المتین محمّد أمین، أفاضهُ اللهُ إلیٰ درجة الیقین و آتاه الحسنة فی‌الدّنیا والدّین بحرمة سیّدالمرسلین.

ای برادر با جان برابر، الحذر الحذر از آذر، یعنی مذهب مجوسی و شیوهٔ آتش پرستی رها باید کرد، و ابراهیم و ارخلق عظیم حلیم نار آزار اشرار را بر خود گلزار باید ساخت و تزکیهٔ نفس از قابلیّت و انفعال احتراق باید پرداخت، که طریق سلامت و سبیل سعادت این است.

تو که از خود پاک گشتی از آتش گذشتی، خلیل عصر باشی نه بولهب وقت. که گفته‌اند: آتش که را سوزد گر بولهب نباشد. آتش تو با تو است و از تو است که بر تو

است، از کدورت صاف و از غشّ خالص شو تا برهی. پرتو آفتاب را از شعلهٔ آتش چه ضرر و چه زیان، هیمهٔ خشک است که از آن خاکستر زاید و با خاک یکسان شود.

شنیده باشی که پرتو نور مؤمن اطفاء نار ملتهبِ جهنّم کند و دست فرشتگان غلاظ از دامن و گریبان به چنگ ایشان که دهد. و آن کس که از وی این نیاید آن کی آید. خلق تو را نشناختند تو خلق را بشناس، ایشان زبان بدگویی قطع نمی‌کنند، تو گوش بد شنوی را کر گردان و مطمئن القلب باش تا از عذاب انقلاب طبایع دواب بیتاب نشوی و از جادّهٔ صواب به خطا نروی.

مردمانی که اندر این حین‌اند گه ملک طبع و گه شیاطین‌اند
با چنین مردمان بباید ساخت چه توان کرد مردمان اینند

مدار کار ابناء روزگار، که اصناف بازار آزارند، از کثرت نکبت و افراط غفلت و اشتغال به اقوال لاطائل و ارتکاب به اعمال بیحاصل به جایی رسیده و به حدّی انجامیده مگر خبطی زنند تا معقولی گویند و سهوی کنند که خدای را به یاد آرند. متاع حال ظاهر ایشان «یُؤذونَ اللهَ وَرسولَهُ»، و قماش حجرهٔ باطن «ظانیّنَ بالله ظنَّ السَّوء»، سود این سوداء «علیهم دائرةُ السَّوء».

چشم از خشم بپوش و در تطویل لسان طعن و مقاتله مکوش که: «غضب اللهُ علیهم و لعنهُم» کافی است، و در صدد مکافات و جزاء در میای، که: «أعدّ لهُم جهنّم و ساءت مصیراً» بس است، چون نِعمَ الوکیل در اداء وکالت و قضاء نیابت بطالت و کسالت روا ندارد ما و تو را به حال خود باید بود.

و جایی که به یزدان گمان بد برند و پاکان را بیازارند، اگر تو را و مرا بد دانند و جفا کنند استبعاد چراست. زیرا که دیو طینت و ابلیس طبیعتند، هر چه گویی و فرمایی به مخالفت آن مبادرت نمایند، وامر «اجتَنِبوُا کثیراً من الظّنّ إنّ بعضَ الظّنّ إثمٌ» که به آن مأمورند، نصّ اِلٰهی را بر خلاف عمل نمایند و به آن مسرور باشند، و نهی «و لا تجسّسوا و لا یغتب بعضکم بعضاً» را شنوند، بیشتر به تجسّس و تفحّص احوال ناس پردازند، و افتراء و تهمت را صنعت سازند.

و اگر نصیحت کنی که: ای برادران مُصلِح باید بود نه مفسد، که: «فأصلِحوُا بینَ

أخویکم» نصّ قرآن است؛ گویند که: فلانی چگونه و کجا از اخوان است.

بناءً علیٰ ذلک جز تحمّل چه چاره و جز صبر چه درمان است. «فاصبِر کما صَبَرَ أُولوالعزم منَ الرُّسُل»، و مگوی که کار رسول، ص، از ما کی آید، زیرا که حسب الاستدعا؛ «إن کنتُم تُحِبّونَ الله فاتّبعوُنی یُحِببکم الله و یَغفِر لکم ذُنوبَکم»، در فعل و صفت دوستان و دشمنان به متابعت آن حبیب غفور مأمورند، و روز دیوان و پرسش در پیش است، چون دیوانگان اضطراب نباید کرد که عن قریب از همهٔ گفته و کردهٔ خویش پشیمان خواهیم گشت.

حکایت کنند که خواجهٔ لقمان وی را با غلامان به باغستانی از پی میوه فرستاد، هر میوه که وی چید ایشان خورند و وی را مُتّهم ساختند. لقمان نزد آن حال ساکت بود و هیچ نمی‌گفت تا به خانه مراجعت کردند. چون احوال به خواجه معلوم شد از لقمان سئوال کرد که چه می‌فرمایی. گفت که آب گرم باید خورد و استفراغ باید کرد تا حقیقت حال عیان شود. خواجه را رأی وی خوش افتاد، بدان امر نمود تا هر چه در درون هر کس بود بیرون آورد و رسوا نمود و لقمان از خجالت برست.

خوش‌بود گر محک‌تجربه آید به‌میان تاسیه‌روی شود هرکه دروغش باشد

وای بر حال آن که به توبه بازنگشت و این قی امروز این‌جا نکند و به فردا افکند، چه ندامت و فضاحت که در قیامت کشد.

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد، که فکر سود ندارد، چه رفت کار از دست.

به همه حال چون خلق را آنچه بدیشان واجب است بجای نیارند ما خود آنچه بر ما لازم است آن بکنیم تا از زمرهٔ و جملهٔ ایشان نباشیم و این همه که گفتیم به ما برنگردد.

فعلینا بالمروّة والمداراة و ترک العناد و إصلاح الحال بالجمال والفرار من الجلال.

طراز آدمیّت و روش اهل بیت آن است که از خود بزرگتر را در علم و معرفت به مثابهٔ پدر گیریم و در معامله‌ای که میانهٔ ما و او رود، و در مُحاذی قول و فعل نسبت به ما به کریمهٔ: «وَلا تقل لهُما أُفّ و لا تَنهَر هُما و قُل لهُما قَولاً کریماً» عمل نمائیم؛ و خردتر از خود را در ایمان و ایقان به مثابهٔ فرزند دینی خود شماریم و از وی بگذرانیم. «و أن تَعفُوا وتَصفَحُوا فهُو خَیرٌ لکم» در این باب خطاب است، زیرا که

بزرگان بر خردان نگیرند و کاملان از ناقصان بگذرانند، چنان که یعقوب نبی، علیه‌السلام، از فرزندان گذرانید، و مساوی خود را در کمال و حال [برادر] ایمانی شناسیم و با وی از راه مجازات اعمال و گرفت در نیائیم، که: «الکاظمینَ الغیظ والعافینَ عن النّاس» ترغیب بدان است. بلکه در عوض گفته‌های ناشایست و کرده‌های نابایست ایشان در حق ایشان نیک گوئیم و نیکی کنیم و از حق تعالیٰ عصیان ایشان را به استغفار شفیع شویم، چنان که یوسف صدّیق، ع، با برادران کرد، با آن همهٔ اقتدار از آزار ایشان گذشت.

این است رسم سلوک با موافقان مشرب و مُعتَقد، و مخالفان خود معذور و از سعادت دورند، و دانسته‌ای که هیچ کس با هیچ احدی آن بدی نتواند کرد، که پسران با یعقوب و برادران با یوسف کردند تا به‌حدّی که خداوند عالمیان سوره‌ای از قرآن بر طبق آن نازل فرمود و حبیب خویش را از آن خبر داد تا حلم و خلق خود بر بندگان عام سازد و عاصیان را به سبب توبه به کرامات بی منتهای خود بنوازد و از آتش دوزخ آزاد سازد.

پس ای برادر، به هر خیر و شرّی که روی دهد، با نفس خود پرداز و به هر گفت و شنیدی در میان قوم سایه مینداز و به گویندگان آن نیز بدگمان مباش، با آن که ما را در جنایت و جرأت رخصت: «ولکم فی القصاص حیٰوةٌ» داده‌اند، و جزای: «إنّ النّفسَ بالنّفس والعینَ بالعین والأذنَ بالأذن والألفَ بالألف والسّنَّ بالسّنّ والجروحَ قِصاصٌ» مقرّر کرده‌اند ولکن در آخر فرموده‌اند. «فمن تصدّق به فهو کفّارةٌ لهُ». یعنی: هر که تصدّق کند و بگذرد از آن، پس همان گذشتن کفّاره گناهان اوست. و در قرض الحسنه فرموده: «و أن تصدّقوا فهو خیرلکم». یعنی: اگر آن مبلغ را اخذ ننمائید و ببخشید به شما بهتر است.

و هرگاه کسی از قاتل نفس درگذرد که جزای او جهنّم است «خالداً فیها. وکأنّما قتل النّاسَ جمیعاً» بیان حال اوست، درگذرانیدن و عفو کردن خیر محض و کفّارهٔ گناهان او شود، ببین که چه چیزهای دیگر را از مردمی گذرانیدن که بهتر از او باشند چه مقدار نیکی است و مؤاخذه و گرفت بر آن چه قدر بد است. پس دستور العملی بهتر از این نبود و غایت رجاء و نهایت امید از این مفهوم و مشموم می‌شود.

عزیز من، اگر صاحبان می‌گذرانند، ماکه باشیم که نگذرانیم و از ما چه آید، و اگر وی

می‌کرده همان کفایت کند، به گرفت چه حاجت. «قُل الله ثمّ ذرهم فی خوضهم یلعبون».

منت آنچه حقّ است کردم پیام   تو دانی دگر بعد ازین والسّلام

مرجوّ و مراد چنان است که خداوند تعالیٰ ما را و شما را و همهٔ احبّاء و اخلّاء و صلحاء و اتقیاء را توفیق عمل زیاده گرداند و از حضیض طبیعت به ذروهٔ صفوت فطرت اصلی و رفعت معرفت سابقهٔ ازلی بر ساناد، بالنبيّ وآله‌الأمجاد.

صحیفهٔ <سوم> به یکی از دوستان [نیکی رسان به خلق خدا]

بسم الله الرحمن الرحیم

من اقلّ الخلیقه، بل اللّاشیء فی الحقیقه، خادم خوادم أعلام ربّ الشّریعة و تراب أقدام أحباب أصحاب الطّریقة، أفقر الفقراء وأحقر المساکین ادهم العزلتيّ الواعظ إلیٰ أخي الوفيّ و حبیبی الصّفیّ، محمد عليّ الحلّيّ، زاده الله توفیق متابعة النّبيّ والوليّ.

ای برادر عزیز، سعی کن و بکوش تا دل شکستهٔ درویشی و خاطر خستهٔ دل ریشی به انعام و احسان معمور و مسرور سازی و از آنچه خدا به تو عطا کرده است به فقیری و مسکینی اجری و نفعی رسانی، مگر نمی‌دانی که «خیرُ النّاس أنفعُهُم».

کسی نیک بیند به هر دو سرای   که نیکی رساند به خلق خدای

و با ارامل و ایتام و عاجزان و درماندگان و غریبان و بیکسان و یتیمان و بیچارگان مشفق و مهربان شو و ایشان را غمخوار و خواهان باش، که اجر آن جمیل و ثواب آن جزیل بود و حرمان از آن به خذلان و خسران کشد که «لا یرحمُ اللهُ مَن لا یرحمُ النّاسَ».

نخواهد خدا کرد رحمت بر آن   که رحمش نیاید به خلق جهان

زنهار که حاجت سائلان و حاجتمندان برآر و دردمندان و مستمندان را نومید مگذار که طریق استفاده از پیران و استفاضه از حضرت سبحان این است.

تو هم بر در هستی امیدوار   پس امید بر درنشینان برآر

و در قیام لیل و صیام نهار تکاهل روا مدار، که آزار پایدار و شرمساری پروردگار صعب‌تر از کلفت حمل تکلّف و سخت‌تر از مشقّت بار طاعت است و ترک لذّات فانیهٔ دنیوی سهل و آسان است و گذشت از نعمات باقیهٔ اُخروی مشکل و دشوار.

ای که صبرت نیست در دنیای دون		صبر چون داری زنعم الماهدون
میازار موری که دانه‌کش است		که‌جان‌داردو جان‌شیرین‌خوش‌است
پرستیدن دادگر پیشه کن		ز روز فروماندن اندیشه کن

تخمی بکار که به کار آید، شاخی منشان که بار دا آرد. وسوای عُرف و رسم اهل صفا همه را رها کن و گرد اهل هوا مگرد. فعل و صفتی که از آن وفا تولّد کند به چنگ آر و از اهل جفا و خطا و ریا پرهیز واجب شمار، زیرا که خورد و خواب و گفت و شنید و نشست و برخاست و داد و ستد و محبّت و ضیافت و عبارت و اشارت و عبادت و عیادت و سایر آداب و اوضاع عقلی و نقلی نه بدین دستور است که این خبیثان خسیس و دیو صفتان پر تلبیس بدان اشتغال دارند؛ و از مصاحبت این بی‌تمیزان به مفارقت و مهاجرت قناعت کن، که مانند سنگ سرد است که بدان نشینی بتدریج و رفته رفته درد دل افزاید و گرمی و صحّت دور کند و درد دین از تو بگیرند و اندک اندک خنکی و بیدردی خود عوض آن دهند، گلشن:

چو با عامّه نشینی مسخ گردی		چه جای مسخ یکره فسخ گردی
مبادا هیچ گاهت با سروکار		که از فطرت شوی ناگه نگون سار

ولیس الخبرُ کالمعاینة، و با قلندران و ابدالان و غیرهم، من المتشبهین بالسّالکین والمتملّکین بمقالات المتصوّفین المستخّفین بالدّین والفرقان المبین، که ظواهر اوامر و نواهی را مختصر و سبک گیرند و به نظر حقارت در احکام شریعت نگرند و منافع و فواید آن را قلیل و یسیر شمرند، اختلاط و آمیزش مکن؛ که به دنیا و دین زیان دارد و گاه باشد که به فساد عقیده انجامد.

مار دریابد ولیّ را به بود		ز آن که دریابد ولیّ را یار بد

فضلاً عن غیر الولیّ.

بدان که مسایل شریعت و نصایح طریقت به مثابهٔ پدر و مادر و به منزلهٔ صغریٰ و کبریٰ‌اند، و معرفت مثل فرزند، و نجات مانند نتیجه؛ و ریاضت بی‌تشرّع و تعبّد پرهیز بی‌غذا را ماند، که لابدّ هلاک کند و سلوک بی‌انقیاد و تزکیه به مخالفت امتثال ماهو مأمور به و منهیّ عنه فی الشّرع الشریف، همچو طاعت بی‌طهارت بود یا میوهٔ

بی‌پوست و به مغز بی‌قشر مشابه باشد که از حیزّالتذاذ و انتفاع بدر رود، و فی‌الفور متغیّر و متعفّن شود، یا خام در بدایت حال از درخت فروریزد و پایمال گردد.

امّا شجرهٔ طیّبهٔ طریقت راکه «أصلُها ثابتٌ و فرعُها فی‌السّماء» صفت اوست، اگر لاینقطع از مشرع ارفع شرع اقدس آب نرسد از نشو و نما باز ماند و خشک شود، و ثمرهٔ حقیقت ندهد و سوختن را به کار آید، زیراکه طریقت عین شریعت است و به برکت رعایت اهتمام در اداء جمیع مسایل و قضاء جمیع نصایح و اتمام دقایق آن و تربیت آثار ثمرات این اسم پیدا کند، چنان که یک کس را به حسب تعدّد جهات اعمال و صفات چند نام بر او اطلاق کنند و او همان یک باشد و متعدّد نگردد.

هر که او در طریقت است به کار — چون شریعت نباشدش در بار
هم از این هم از آن بود محروم — مُدبِر است و حرام زاده و شوم
خلق را می‌برد بدَر از راه — می‌کند گور و بفکند در چاه
دل و دین می‌شود خراب ازو — لعن بر مذهب و عشیرت او

و مباداکه به فکر عقل تنها به راه روی و بعضی از نقلیّات را رد کنی تا به وقت تأویلات را به مقتضای عقل فرود آری، که آن خطاست؛ بلکه عقل را به ارشاد نقل به راه باید برد و به فرمان آن کار باید فرمود. «وإنّ مجرّدَ العقل غیرُکافٍ علیٰ صراط مستقیم» کلام اکابر دین است، زیراکه بصیرت عقلیّه مثل نور حدقه است و شواهد نقلیّه چون پرتوکواکب وضوء چراغ که از خارج بتابد. و هر یک از این دو که مقصود باشد فراگیری آن دیگری معطّل ماند و وجودش مساوی عدم نماید، و چون این با او جمع شود نورٌ علیٰ نور ظهورکند و آن‌چه هست هویداگردد و راه پیدا شود. حاصل، آنکه ظاهر و باطن هر دو را باید و ابلیس سان واحدُ العین و دجّال صفت نباید بود.

هر عقل که سر بتافت از نقل — فرمانبر نفس گشت آن عقل
زان طبع شود فسرده چون یخ — باری برد او به راه دوزخ

أعاذنا اللهُ وإیّاکم و جمیعَ الخُلّان والإخوان من مکرالنّفس وشرّ الشّیطان بحقّ اللّوح والقلم والفُرقان.

[سه مکتوب از شیخ بهائی و میرزا ابراهیم همدانی و ملا عبدالباقر تبریزی]

آمدیم بر سر آن سه مکتوب: بر رأی صواب نمای احبّاء خدایی، که هوای لقاء عرایس اَبکار مواعظ و تمنّای اِصغاء حقایق افکار در فؤآد و سوداء نظارهٔ انـهار و ازهار حقایق دقایق در سر دارند، مخفی و مستور نماناد که ناگاه از جانب الله با دل پر آه و جان آگاه به طریق الهام چنین الهام شد که: سه صحیفهٔ مرغوب و سه مکتوب محبوب خوش اسلوب بغایت خوب بینهایت مطلوب، که سه عالم معالم دینیّه و سه عارف معارف یقینیّه به یکدیگر نوشته بودند، مجموع آن مخازن نصایح و تنبیهات است، در میان این مجموعهٔ معادن جواهر تذکیرات و تحقیقات، درج و خرج کنیم.

شاید که از یمن و برکت آن سه درّ شاهوار و سه گوهر شبچراغ بـازار اعـتبار و اشتهار مزخرفات و مهملات مستانهٔ این دیوانهٔ از عقل بیگانه، بـلکه از گـرداب و آشنابه گفتار که سخن از ابرار و احرار بر زبان می‌راند رونق گیرد و رواج پذیرد.

و این داستان به نظر دوستان به عزّ التفات و شرف قبول رسـد و بـه شـفاعت عبادت پر عبارت پر فصاحت و بلاغت آن اصـحاب کـرامت و اربـاب هـدایت و خداوندان ولایت، که چشم از عیب و نقص و خبط و غلط واقع در صحائف ما قبل و مکاتیب ما بعد آن بپوشند و در استهزاء و تمسخر و اعتراض بر آن و اعراض از آن و تضییع آن نکوشند، چنین کردم به امید آن که چنان شود إن شاءالله.

(۱) مکتوب اوّل

که شیخ الشیوخ فی‌الآفاق و برهان العلماء علی الإطلاق و سلطان العرفاء بالاستحقاق، الذی هو في العصر الوحید و في‌الدّهر الطّاق، الکامل النّحریر والعاقل الواصل الشّهیر، قائدالموحّدین و خاتم المحتهدین، وارث علوم النّبیّ و الولیّ، بهاءالدّین، محمد، جبل العاملیّ، قدّس‌الله روحه العزیز، به دانای ربّانی، میرزا ابراهیم الهمدانيّ نوشته این است.

بسم الله الرّحمن الرّحیم

یـا غـائباً عـن عـینی لاعـن بـالي القـربُ إلیک مـنتهیٰ آمـالي
أیّامُ هـواک لاتَسَـل کـیف مـضت واللهِ مَـضت بأسـوَءِ الأحـوال

قد نوّرت قلوبَ المهجورین أنوارُ الرّقعة القـدسیّة المـباني و عـطّرت مشـامّ أرواح

المشتاقین نسیماتُ أزهار المفاوضة اللّاهوتیّة المعانی، المنطویة علیٰ کنوز الحقائق الرّبانیّة، الّتی لایصل إلیٰ غوامضها أکبرُ الأذهان المحتویة علیٰ رموز الأسرار الفرقانیّة، الّتي هي فوق مدارک أبناء الزّمان. رباعیّة:

جانا سخنت گرچه معمّیٰ رنگ‌است وین‌زمزمه‌اربه گوش یاران‌چنگ‌است
بسرای که مرغان چمن مـی‌دانـند کین‌نغمه زناقوس کدام آهنگ‌است

ولقد حدّثنی کلُّ سطر منها شطراً و دلّنی کلّ فصل منها علیٰ أصل، و هدانی کـلّ إشارة إلیٰ بشارة و إن کان جمیعُ تلک الأسطار المتخالفة والفصول المتکاثرة والإشارات المتغایرة راجعةً في الحقیقة إلیٰ شيء وحدانيّ لاتعدّد فیه و أمر فردانیّ لاکثرة تقرنه.

نوای عشق‌بازان خوش نوایی‌است که هر آهنگ او را ره به جایی‌است
اگر صد جا نوا خیزد از آن چـنگ چو نیکو بنگری باشد یک آهـنگ

و لقد أشرتم، خلّد ظلالکم، فیها إلی الفحص عن حال مُخلصکم الحقیقیّ والسّؤال عن أوضاع خادکم التّحقیقیّ. وها أنا أعرضها علیٰ سبیل الإجمال و ان کان سماعُها یُفضی إلیٰ فرط الملال، کما قال من قال: آزرده دل آزرده کند انجمنی را.

فأقول: إنّ بوارقَ الأیّام قد کدرت مشاربی و طوارقَ الآلام قد ضیّعت مآربـی، و قلبی القـاسی العـاصی سـوّدته الذّنـوبُ والمـعاصی و احـاطت بـه ظـلمةُ الغـفلة والقساوة، فصارت به علیٰ عین عبرته غشاوة. نظم:

آه‌ازایــــن دل‌کزگریبان‌غمی‌سربرزند صدمصیبت‌دیدودست‌ماتمی‌برسرزند

و مع هذا قد استولت جنودُ الضعف علیٰ ممالک القویٰ و ذهب مع الرکب الیمانيّ هوائی و مُنائی، حتیٰ سئمتُ من المستلذّات الرّسمیّة بأسرها و برئت من الحظوط العادیّة بآخرها. ع: مرغ آتش خوارکی لذّت شناسد دانه را. و لقد قلتُ فی المثنوی:

انـــدر ایـــن ویــرانـهٔ پـر وسوسه دل گــرفت از خــانقاه و مــدرسه
نــه زخـلوت کـام بـردم نـه زسیر نی ز مسجد طرف بستم نه ز دیـر
عالمی خواهـم از ایـن عـالم بـدر تــا بـه کـام دل کـنم خـاکـی بسـر

لکن تراکمت علیّ أفواجُ الهموم و تلاطمت لدیّ أمواجُ الغموم [ممّا] عاهدناه فی خدمتکم العلیّة و تدبر المیثاق المنیف الذی أو ثقناه فی ملازمتکم السنیّة.

مــــائیم همین زمزمهٔ عشق و فغانی پیداست که دیگر ز چو خور سند توان بود

فقم یا مطاع العارفین حتیٰ ننفض من أذیالنا غبارَ التّعلّق بخرق شبکات عالم الزّور، و انهض یا سلطان المتألهین لکی یتخلّص رقابُنا من ربقة ملاقاة أهل دار الغرور، ثمّ یترنّم لسان حالنا بهذا المقال مع اطمینان القلب و فراغ البال:

از خـــلق جـهان کـناره کـردیم ســر رشـتهٔ عـقل پـاره کـردیم

کس چـارهٔ مـا نکـرد بـا خـود هـر چـند کـه اسـتخاره کـردیم

وقدقیل: لاراحة إلّا فی قطع العلائق ولاعزّة إلّا فی العزلة عن الخلائق. وأناقلتُ فی المثنوی:

گر ز دیو نـفس مـی‌خواهـی امـان رو نهان شو چون پری از مـردمان

چون شب قدر از همه مستور شد لاجـرم از پـای تـا سـر نـور شـد

اسم اعظم چون کسی نشناسدش سـروری بـر کـل اسـما بـاشدش

تـا تـو نـیز از خـلق پـنهانی هـمی لیـــلةالقــدری و اســم اعــظمی

فلیت شعری إلیٰ متیٰ تساعدت الأیّام علیٰ وصول المرام والبخت الفاسد والطالع الکاسد بالظفر بهذه المطالب والمقاصد. هیهات، هیهات، من جرّب المجرّب حلّت به النّدامة. من عادت بخت خویش نیکو دانم. فرد:

نمی‌بینم در این اقبال خود پرواز بستانی هم آخر بال مرغ ما در این ویرانه می‌ریزد

فکأنّما جریٰ قلم القضاء بالحرمان من العروج إلی هذه المراتب السامیة والولوج فی سلک الفائزین بإدراک تلکَ المناقب النامیة.

چون بتکده کهنه به نزدیکی کـعبه گویا که قضا خواسته آباد نگردیم

لاحول ولاقوّة إلّا بالله، أستغفرالله من هذا الیأس الکامل والقنوط الشّامل.

هـنوز از سـر صـلح جـوییم بـاز نـبندد در عـذرخـواهـی کـریم

کیف لا، وأبوابُ الرحمة غیرُ مسدودة و دعوةُ المضطّر غیرُ مردودة، والعفوُ مبذولٌ للطالبین و موائدالکرم مستولة للراغبین و منادی المغفرة ینادی بأفصح اللّسان و أبلغ البیان. بیت:

تو به تقصیر خود از این در محروم از که می‌نالی و فریاد چرا می‌داری

رباعیّه:

بازآ، بازآ، هر آنچه هستی بازآ گر کافر و گبر و بت‌پرستی بازآ
این درگه ما درگه نومیدی نیست صد بار اگر توبه شکستی بازآ

فأسأل الله، سبحانه، أن یکحّل أبصار بصائرنا بمِیل المیل إلی العوالم اللّاهویّة لکی تنهض بأجنحة التوفیق للطیران إلیٰ فضاء العوالم الملکوتیّة و أن یوفّقنا للسیر فی ریاض المجاهدة والرویّ من رحیق حیاض المشاهدة، و أن یجعل رغبتنا فی ذلک ملکةً راسخةً و لکلّ عادیة ناسخةً حتیٰ لاتکون تلک الرّغبةُ، فالعیاذُ بالله، من قبیل الهوس والادّعاء اللّذین لاثبات لهما، کما قال من قال:

بوالهوس رازو دازسروا شود سودای عشق تهمت‌آلودکی شحنه زودش سر دهد

اللّهمّ ثبّت أقدا منافی الطلب واجعل منقلبنا خیر منقلب و أنزل الراحة فی نفوسنا والنّجاة فی الآخرة والأولیٰ، و صیّر مسارح أفکارنا ومطارح أنظارنا مقصورة علی ما یوصلنا إلیٰ مجالس الأنس و یدخلنا فی حظائر القدس، و وفّقنا لخلع ملابس الأشباح، و حبّب الینا المسافرة إلیٰ أقالیم العقول والأرواح، الذی هو وطننا الأصلیّ و مسکننا الحقیقیّ. فإنّ حبّ الوطن من الإیمان، کما جری علیٰ لسان أشرف أفراد الإنسان. و قد نظمتُ ذلک فی المثنوی:

گنج علم ماظهر مع مابطن گفت از ایمان بود حبّ وطن
این‌وطن مصر و عراق و شام‌نیست این‌وطن شهری‌است کان‌را نام‌نیست
زان که از دنیاست این اوطان تمام مدح دنیا کی کند خیر الأنام
حبّ دنیا هست رأس هر خطا از خطا کی می‌شود ایمان عطا
ای خوش آن کو یافت از توفیق بهر کاورد رو سوی آن بینام شهر
تو در این اوطان غریبی ای پسر خو به غربت کرده‌ای خاکت به سر
آن قدر در شهر تن ماندی اسیر کان وطن یکباره رفتت از ضمیر
رو بتاب از جسم و جان را شاد کن موطن اصلی خود آباد کن
تا به چند ای شاهباز پر فتوح باز مانی دور از اقلیم روح
تا به کی ای هدهد شهر صبا در غریبی مانده باشی بسته پا
جهد کن این بند و از پا بازکن بر فراز لامکان پرواز کن

تا به کی در چاه طبعی سرنگون یوسفی یوسف بیا از چه برون
تا عزیز مصر ربّانی شوی وارهی از جسم و روحانی شوی

والسلام علیکم و علی الجالسین لدیکم والمنتسبین إلیکم. و قد قال کاتب حدسی فی هذاالبیت: إنّنی مسلم فی الفقرة الثّالث علیٰ نفسی، بل و فی الفقرة الأولیٰ، بل هی أحقّ بذلک و أحریٰ و أولیٰ.

أنا من أهویٰ و من أهویٰ أنا نحن روحان حللنا بدناً

و لولا أنّ هذاالشعر کلام أکابر أصحاب الکمال لکنتُ مغیّراً له هکذا: نحن روح قد حللنا بدناً، والسلام علیکم أبداً.

(۲) مکتوب الثانی

که محقق عارف و مدقق واقف، مطلع أنوار الفطنة و مخزن أسرار الحکمة، عمدة المتبحرین و قدوةالمتألهین، المشرّف بالاستعدادات العقلیّة والمکرّم بالمرموزات النقلیّة والمؤیّد بالتأییدات الإلاهیّة، الصوفی الفانی فی الثانی، میرزا ابراهیم الهمدانی، رحمه اللهُ تعالیٰ، در جواب نامهٔ شیخ مرحوم مرقوم ساخته این است:

بسم الله الرّحمن الرّحیم

لوامع تحیّات انوار صدق و صفا و شوارع ظهورات اسرار خُلّت و وفا، که از مطلع اشراقات ذهن نقّاد و مشرق افاضات طبع وقّاد، که مُشکل‌گشای سبع المثانی مبادی المبانی و جام جهان نمای معانی است انبعاث یافته بود، پرتو فیض بر کلبهٔ درویشانهٔ متروّیان زاویهٔ فراق و معتکفان حریم اشتیاق که در صورت به حرمان موصوف و به ظاهر به مکاره محفوف‌اند انداخته، مشاعر جسمانی و مدارک روحانی از آثار انوار آن استضاءه و استناره پذیرفت. نظم:

قوّت‌گرفت‌طبعم‌چون‌باددرخزانها شاداب‌شدضمیرم‌چون‌سبزه‌دربهاران
چون‌شخص‌فارس‌توصحی‌گشت‌ازعلل چون‌رای‌روشن‌توبری‌گشت‌ازعوار

حقیقت وحدت و کیفیّت واحدیّت که بی تکلّفانه از شوایب ریا مصفّیٰ گشته، افاده فرموده بودید، گل دل اهل اراده و شکوفهٔ جَنان استفاده را شکفتهٔ از آثار قطرات رشحات سحاب اقلام عنبر فام گردانید و به زمین موات بلکه عظام رفات

افسردگان بوادی حیرت از آن حیات تازه و نضرت بی‌اندازه راه یافت. رباعی:

جانا من و تو مقولهٔ پرگاریم   سرگرچه دو کرده‌ایم یک تن داریم
بر نقطه دوانیم کنون دایره‌وار   در آخر کار سر به هم باز آریم

بر ضمیر الهام‌پذیر ظاهر و هویداست که عاقلان خورده دان از ادراک حقیقت مقاصد این طایفهٔ جلیّه عاجزند و اهل خلوت باکمال رسوم دانی از دریافت مطالب این فرقهٔ علیّه قاصر، لاجرم دائماً در میان این دو طایفه ضدّیت متحقق است و مباینت فاش. و ظاهر است که آینهٔ دلها به واسطهٔ کدورات علایق بدنی و عوایق جسمانی زنگار آلودگشته و مشکوک شده و به سبب اختلاط و امتزاج اهل روزگار از مطالعهٔ وحدت حقیقی محروم مانده.

پس أولیٰ آن که قطع تعلّقات صوریّه و لغو اضافات ظاهریّه کرده، همای بلند هوای نفس ناطقه را از تعرّف استخوان ریزهٔ دنیای دنیّ بری ساخته و در فضای بارگاه وحدت حقیقی طیران داده، خود را به دستیاری فطرت سلیمه و پایداری فطنت قدیمه به محلّ قُدس و گلشن اُنس انداخته، از چنگال سِباع مختلفه الآثار متفاوتة الاطوار روزگار باز رهانیم و به حصن حصین تجرّد و توکّل پناه جسته، شئوون ظاهری و اعتبارات صوری را بی‌اعتبار دانسته، خود را از نظر قاصران، که دید ادراکشان از غشاوه تقلید و سیل ظاهر بینی پاک نیست، مخفی داریم. نظامی:

جهان تیره است و ره مشکل جنیبت را عنان درکش   زمانی رخت هستی را زخلوتگاه جان درکش
کلاغان طبیعت را ز باغ اُنس بیرون کن   همای باسعادت را به دام امتحان درکش
چو خاصّ الخاص جان گشتی زخلوت پای بیرون نه   هزاران جرعهٔ معنی به یک دم رایگان درکش
چو مست وحدتش گشتی فلک را خیمه برهم زن   ستون عرش درجنبان طناب آسمان درکش

وأنت، أیدّک اللهُ تعالیٰ بالتأییدات السرمدیّة والتوفیقات الأبدیّة، تعلمُ أنّ الزمان قد فسد و فاش فیه الحسد والعناد و شاع الجهل والجدل فی البلاد.

بنا بر کثرت معاندان اهل انکار و شیوع جُهّال و اضرار و روائی کار بازار اشرار بر طبع احرار، اظهار غوامض اسرار مقدور نیست، و نظر به عدم مناسبت ذاتی قومی که دماغ ادراکشان از روایح مسکیّة الفوائح گلشن معارف بی‌نصیب است، بیان

حقایق ممکن و میسور نه، همّت عالی جهت قلع تکلّفاف ظاهریّه بر قطع تعلّقات صوریّه گماشته، به قدر وُسع و مناسبت طبع، متصف به صفات الله گشته، یقین دانند که به میامن برکات انفاس پر استیناس آن حضرت بر گمگشتگان قضای دوری و تشنه لبان بیداری مهجوری از مشارکت بهایم و سباع باز رسته مخالفت ارادهٔ شهوی و غضبی نموده، از بیغولهٔ ظلمت آباد طبیعت به پیشگاه منازل قرب راه یابند. و چون فیّاض حقیقی در فیض مفتوح داشته، ممکن است که دیگران هم بکنند آن‌چه مسیحا می‌کرد.

اللّهم أرنا الحقّ حقّاً وارزقنا اتّباعه وأرناالباطل باطلاً وارزقنا اجتنابه.

خداوندا در توفیق بگشای نظامی را ره تحقیق بنمای

اهمّ مطالب که دوام ارتباط صوری و معنوی و التیام ظاهری و باطنی است همیشه از خداوند مرجوّ و مسؤول است و اقصیٰ مقاصد که توافق نشأتین و تطابق حالتین است، دائماً ملحوظ و مأمول است، إنّه علیٰ ذلک لقدیر.

(۳) مکتوب الثّالث

صحیفهٔ سالک مسالک الدین و قاطع منازل الیقین، جامع العقلیّات والنقلیّات و صاحت الکرامات والمقامات، منبع الکمالات الإنسیّة و مجمع الحالات الأُنسیّة، ذوالنفس القدسیّة، المستوحش عن الخلق والمستأنس بالخالق، المنتهی الثالث، الدّاخل فی سلسلة العارف الرومیّ، مولانا عبدالباقر التبریزیّ، رضوان الله علیهم، به میرزا ابراهیم مغفور مَهدیٰ و مُرسَل داشته:

بسم الله الرّحمن الرّحیم

به حق بیت و صاحب بیت و به حق دل شکسته و به حق آن که دل دوستانش را شکسته، [اظهار] می‌دارد که پیوسته از قیود امور صوریّه و تعیّنات امور اعتباریّه خود را خلاص ساختن کار مردان و دلیران است و هر جُبّه و جَوشن پوشی را روز میدان مردانگی میسّر نیست، و ظاهر عبارت: «الشفقةُ علیٰ خلق الله» سدّ راه سالکان است، شفقت بر خلق معنی دیگری است و علاقهٔ باخلق امر دیگر.

انداختن ابراهیم خلیل، علیٰ نبیّنا و علیه الصلاةوالسلام، هاجر را با اسماعیل در

وادی غیر ذی زرع صحرای مکّه و به جانب شام رفتن و با ایشان سخن نگفتن از قبیل ترک علاقه بود نه از قبیل ترک شفقت بر خلق. و چون چنین باشد که: «الشفقة علیٰ خلق الله» از ایشان میراث است و تسلیم کردن ابراهیم اسماعیل را از کمال شفقت ناشی است، زیرا که حمایت الله به از حمایت ابراهیم، ع، است، بلاشک و ریب. کریمی که او یتیمی را در بیشه‌ای میان سباع و درندگان حفظ کند و به پیری پوستینش جهت یتیم به زر بفروشد، به برکت توکّل پدرش، اسماعیل را نیز در صحرای مکّه حفظ می‌تواند کرد به برکت توکّل پدرش ابراهیم.

با خلق بر آمدن کار صعب است و جمع بین الأضداد از جملهٔ مُحالات است و با حق آشنا شدن دشوار نیست، چو ارادهٔ خود را به ارادهٔ او گذاشتن از قبیل ممکنات بود و انسان را از این مقام بهره‌ای هست به وقوع پیوسته. قال ابن الفارض:

ومُنّي علیٰ سمعي بـ«لَن» إن مَنَعتِ أن أراکِ، فَمِن قبلي لغيريَ لذّة

[گر تو جمال می ننمایی به گوش من زآواز «لن ترانی» می بخش لذّتی [جامی]

واحد بنی نوع را دلیل حصول آن معنی هست برای دیگری خدا عنایت کند.

النّتیجه، راه منحصر است در دو، یکی به جانب نور وحدت و یکی به جانب ظلمت کثرت، و لاثالث لهما، کثرت را از نور وحدت جز ناری نیست، چنان که اهل وحدت را از ظلمت جز غباری نه. هزار سال اگر کسی اوقات خود را صرف اهل دنیا کند تا به صورت ایشان در آید و به سیرت ایشان آشنا گردد سر در نیارند و با این کس رام نگردند و مهربان نشوند. «وَلن تَرضیٰ عنک الیهودُ ولاالنّصاریٰ حتّیٰ تتبّعَ مِلّتهُم».

پس ایشان را به حق حوالت باید کرد. «قل إنّ هُدی الله هو الهُدیٰ»، و یا مثل ایشان شد و ترک خدا کرد. «و لئن اتّبعتَ أهواءهم بعد الّذي جاءک من العلم مالک من الله من وليّ و لانصیر». شقّ اوّل را ایشان قایل نیستند، شقّ ثانی را ما چون قابل باشیم، ایشان دنیا را به حق نمی‌فروشند و ما حق را به دنیا چون فروشیم. چاره منحصر است در ترک ایشان که: «من سخیٰ برأسه فقد رَبحَ»، چنین کردند اولیاء خدا و عارفین بالله.

الخلاصه، اولیا را شعار ترک است، هر چه باشد، و اهل دنیا را مدار بر تحصیل است هر چه باشد و از هر که باشد اگر چه سدّ راه و بند پا باشد، و بینَهُما بونٌ، با

صفات بشریّه صفات حق جمع نمی‌شود، هر کدام که خواهند اختیار کنند، مدّت مدید به درگاه حق تضرّع کردن. برای امر سهلی و به مراد نرسیدن به از آن است که به وسیلهٔ مکتوبی یا به وساطت پیغامی از بزرگی صاحب لاف و الوف شدن، چه اوّل را نور خضوع همراه است و ثانی را ظلمت تنزّل و فروتنی در دنبال.

ابراهیم ادهم را از ترک پادشاهی ضرری نرسد و فرعون را سلطنت روی زمین نماند. از حمّالان بارگران نه چون سواران سبک عنان‌اند، «سِیرُوا، قد سَبَقَ المُفردون بالجنّة». علمی که به زبان و گوش محتاج باشد علم نیست، درد سر است، چرا که سوداگر را از کسادی بازار ایشان آتش در جان است و هر چه در حافظه و خیال مخزون است تابع نفس حیوانی و مانند کتابخانهٔ جهّال در معرض زوال است.

و آن علمی که روح را شمع راه است کدام است؟ و آن را چه نام است؟ «العلمُ نقطة کثّرها الجاهلون» تمام است، علم اولیا، از مقولهٔ علم به شیء من وجهٍ است، و علم علماء دنیا از مقولهٔ علم به وجه شیء است و تفاوت بین الأمرین بسیار است، بر تقدیری که معلوم شيء واحد باشد آثار متفاوت است، چه شمع ثانی را از هر بادی ضرر و زوال است، و شمع اوّل را باد صرصر مُمدّ و مُعین حال است.

النکته: ماهیّت علم صورت حاصله است، چون حق را دانستی، و معرفت حاصل کردی همه را دانستی «قل الله ثمّ ذرهُم فی خوضهم یلعبون».

المعذرة: وجود من تنگ حوصله است و خود تُنک مایه‌ایم، آنچه نوشته‌ام حال خود بیان کرده‌ام. «الإناء یترشّحُ بما فیه. و لا إنکار لنا لأحد»، همه خوبند، همین بدمائیم. «والفرارُ من الکثرة لیس إلّا بإطاعةِ الأمر لا بمقتضی العلم».

هر که را ذرّه‌ای وجود بود پیش هر ذرّه در سجود بود

جهت مختلف است، طریق انبیاء و اولیاء صراط مستقیم است و هدایت به طلب منوط، و «اهدنا الصّراط المُستقیم» تعلیم طلب است، «لیس للإنسان إلّا ماسعیٰ» تأدیب عظیم، اطّلاع بر سرّ قدر موقوف به طاعت، و اطاعت اولیاء سرمایهٔ نجات.

الإنصاف: به دست خود تفسیر بیضاوی را نوشته‌ام، پای بندم شده است، «وما أصابکم من مصیبة فبما کسبت أیدیکم» نه همراه می‌توانم گردانید و نه تعلّق از آن

می‌توانم برداشت، و یقین می‌دانم که عن قریب در بیع «من یزید» به شیء قلیل فروخته خواهد شد. پس علم الیقین را در این راه پر نفعی نبوده است، الله تعالیٰ عین‌الیقین نصیب طالبان کند.

الزّمن، بنده را بندبند می‌لرزد از تعقّل آن چیز که تمنّای آن صادقان را فرض عین است با آن که یقین می‌دانم که عاقبت مؤمنان و محبّان آل محمد، ص، به خیر است و تعیّش در دنیا مثل تعیّش زندانیان و محبوسان است. پس خلاص شدن از زندان این چه خوف و این چه بیم است. «رحم‌اللهُ امرءاً عرف قدره»، این است حال من و قدر من.

المقصود، غرض از نوشتن این چند کلمه که زبان‌زد هر کوچک و بزرگ است نه قصد افاده، چه نسبت به ملازمان آن جناب توهّم این داعیه کفر محض است، و نه عرض و اظهار معرفت است که قطره را با دریای محیط چه نسبت است. خود نمایی دلیل جهل است، بلکه مطلوب آن است که خود را بدین وسیله، به خاطر فیض مآثر آن عالی قدر، که هرگز از خانهٔ محبّتم تا در آمده است قدم بیرون ننهاده، درآرد و طلب تجدید التفات خورشید ذرّه پرور نماید و خود را در سلک محبّان و مشتاقان آن درگاه جای دهد، اگر چه تأثیر محبّتم را چندان احتیاجی به این اظهار نیست ولکن «تَهادُوا تَحابُّوا» از سرور کاینات وارد است و مرا بهتر از عرض اخلاص تحفه‌ای نبود، بدان اکتفا کردم، و از آن هم اندکی ذکر کردم که «الجرعة تدلّ علی الغدیر الکثیر»، الله تعالیٰ ملازمت آن جناب را بار دیگر روزی این مخلص گرداناد، بالنبیّ وآله الأمجاد.

صحیفهٔ <سی و یکم> به یکی از یاران منطق‌دان خدا خوان

من عبدالله الفقیر و مولاه الحقیر المقیّد باللّتیّا واللّتی ادهم العزلتی إلی الأخ الامجد والخلیل الارشد، مولانا محمّد، سلّمه الله تعالیٰ من الأزل إلی الأبد.

ای برادر عزیز، بر رأی ثاقب و فطنتِ صائب تو مخفی و پوشیده نیست که بشر و آدمی را دو نام دیگر است. اوّل ناس، که مأخوذ از نسیان است، یعنی منسی گشته و فراموش شده. دوم انسان که مشتق از اُنس است، و از این چنین مفهوم شود که

مألوف و هستی خود را مأنوس تواند شد. پس به حسب آن اسم فاقد موجود بود. و به این اعتبار نام واجد مفقود.

و چون اغلب آحاد آن در آن منزل‌اند نه در این مقام، در کلام مَلِک علّام ندای: «یا أیّها النّاس» بیش از خطاب: «یا أیّها الإنسان» وارد است. و ماهیّت آن عبارت از حیوان ناطق باشد، و از حیوان تعبیر به جسم نامی حسّاس متحرّک بالإراده کنند، و ناطق کنایه از مُدرِک معقولات نظریّه از معلومات ضروریّه به تفکر تواند کرد، و فکر ترتیب امور معلومه است تا مؤدّی شود به مجهول، و در آن اکثر، خطا واقع شود، پس احتیاج به قاعده و قانون کلّی افتد که نگاه دارد رعایت و استعمال آن ذهن را از خطاء در این، و آن علم منطق بود. و علم به شیء کنایه از حصول صورت حاصلهٔ آن شیء باشد در ذهن.

و هرگاه که مطلب ارفع از آن باشد که به فکر اکتساب آن ممکن شود و مقصد برتر از آن باشد که عقل به نظر ادراک آن تواند کرد و اندیشه را به سرادقات جلال او، جلّ جلاله، راه نبود و مقدّس از صورت بود و به هیچ وجه متعقّل و متصوّر نگردد و در ذهن نگنجد؛ و به قول شارح حدّ و رسم تعریف آن نشاید کرد، و وصول به معرفت آن از جملهٔ لوازم و فرایض و از مقولهٔ مأمورات و از قبیل ضروریّات مالا بُدَّ منها بود و حصول آن چسان امکان پذیرد.

بناءً علیٰ ذلک، علمنا أنّ وراء طریق العقل طریقٌ، و سویٰ علم المنطق علمٌ یُوصَلُ به فی ذلک الطریق إلیٰ معرفة ذلک المطلوب المکلّف بمعرفته جمیعُ النّاس. والمعرفة إشارة إلیٰ إدراک الثّانی من الإدراکین المتعلّق بالشیء الواحد و قد توسّط الذّهول بینهما، و ذاک الطّریقُ هو سبیلُ السّلوک، و هذا العلمُ هو العلمُ الکشفیّ العیانیّ، یُفضی إلیٰ عین الیقین و حقّ الیقین. فلا بدّ للطالب الصادق من الذّهاب إلیه والاتّصاف به لیصل منه إلی المراد و یعرفه به.

فیا أیّها العاقل، هَلُمَّ إلینا، و قدم یقین در این راه راست و صراط حقیقی بنه و تصدیق بلاتصوّر را به تحقیق وثیق مبدّل کن و به وضع حِمل علایق و حَمل بار امانت و نفی خود و اثبات حق، [وجود] و همی اصغر خود را موضوع محمول علم فناء ساز تا موضوع اعمّ اکبر محمول بقاء گردد، و صغرای موجبهٔ وجود عام را باکبریٰ سالبهٔ نمود عام ترتیب ده

تا از هیأت اجتماعی مجموع که شکلی است عجیب و بدیهی الإنتاج نتیجهٔ معرفت فرا گیری و از نطق و نظر خود که شاهدین عدلین‌اند به واحد عادل راه بری.

مرکّب ظاهر وجود خود را منحل کن، که این انحلال تو را از مفرد مطلق آگاه کند و دست تو، از کلیّات و جزئیّات امور دنیّهٔ دنیویّه، که مطلقهٔ عـامّهٔ مـقیّد بـه لادوام است، کوتاه سازد، تا جزئی حقیقی و کلّی تحقیقی بشرط دوام مشهود و معروف تو شود و وجود اصلی راکه لا بشرط است اخذ کنی و از بشرط شیء و بشرط لا، چشم بپوش، تا حاجت به مبادی و مقدّمات و شرایط و مُعِدّات نیفتد، و مقدّم اُولیٰ را از تالی اُخریٰ جدا مشمار تا از اتّصال به انفصال نیفتی و ملازم علاقهٔ طلب نکردی.

نقل است که شیخ محیی الدین اعرابـی بـه امـام فـخر رازی نـوشت: یکـی از معتقدان و مخلصان تو چنین بیان می‌کرد که تو روزی دست غـرامت و تأسّـف و ندامت بر سر و زانو می‌زدی و می‌گریستی، چون از باعث آن استخبار و از موجب آن استعلام کرده‌اند، گفتی که من سی سال است که در صدق و حقیقت فلان مسأله جازم الاعتقاد بودم و گمان می‌بردم که صاحب یقینم و دانستم که من یافته‌ام، امروز بر من ظاهر شد که در طریق فکر دوم هم خبطی واقع شده، فأمّا دانستن آن موقوف به انقضاء مدّت طویلی بود. پس مدارکار و حاصل روزگار بدین‌سان خواهد گذشت و کجا است آن عمر نامتناهی که صرف این معنی شود و آن باز به نهایت نرسد. و لنعم ماقیل:

نـه از مـنطقم نـطق لب ریـز شـد — نه از نحو و صـرفم زبـان تـیز شـد
مـــرا مـــختصر دادن جـــان بـــود — مُـــطوّل ســـر زلف جـــانان بـــود

فأستعدّ واجتهد لتکون عالماً بعلم لایتطرق إلیه تلک‌المفاسد ویکون خالیاً عن الشّبهات. لکن منعنی عن ذلک‌الزّمانُ، أعنی زمان علماء السّوءالذین ینکرون ما یجهلون و یزعمون أنّ درجة الکمال ما وصلوا إلیها و لیست فوقها درجة اُخریٰ أعلیٰ منها و أحریٰ.

صحیفهٔ <سی و دوم> مکتوب به یکی از طلبهٔ علم

بسم الله الرّحمٰن الرّحیم، و منه نستمدّ و به نستعین

من عبدالله الفقیر ادهم الحقیر إلی الأخ الأعزّ التقیّ، مولانا مصطفیٰ، حفظه الله عن

صرف العُمر بمایضرّ و لاینفع و یفنیٰ و لایبقیٰ.

بدان که صرف عمر در تحصیل تصریف و کسب صرفْ معلّل به معرفت کیفیّت تحویل اصل واحد است به مثالهای مختلفه از برای تحصیل معانی مقصوده که بی آن حاصل نمی‌شود، و در هر یکی از افعال مشتقّه که نیک نظر کنی همان مشتقٌّ منه را یابی، چه جوهر حروف و ذاتش به حال خود است و تغییر در صورت و هیأت آن واقع شده به زیادتی حرف یا حرکتی و معنی آن در معنی کل واحد مندرج است و با آن مع بود، بلکه زاید بر آن امری است اعتباری، و مقصد حقیقت انتساب و اسناد آن مفهوم اصلی است به مُسند الیه مُعیّن یا منسوب إلیه لا علی التعیین.

مثلاً نصر که مصدر است به حسب لفظ و مدلول ساری است در جمیع مااشتقّ منه، من: «نصر و ینصر وانصُر ولینصُر و ناصر و منصور و منصِر و مُنصَر و هل ینصرُ». و هیچ یک از این نه چیز صورةً و معنیً از آن خالی نیست. و غرض از اشتقاق این صِیَغ مخصوص از آن صیغه خاص که نسبت آن است به فاعل غایب یا مخاطب یا متکلّم یا نهی آن از آن موافق مقتضای حال در زمان ماضی یا حال یا استقبال.

فعلیک بالتّأمّل في ذلک المثال و تطبیقهِ علیٰ ظهور الوحدة الحقیقیّة فی المظاهر المجازیّة المتکثّرة علیٰ ما یشهد به مشربُ المُوحّدین.

حق مصدر و عالم است مشتق — نزد عرفاست این محقق
در هر چه نظر کنی ز اشیا — سیّار بود وجود مطلق

و اعلم أنّ الفعل إمّا سالم أو معتلّ أو مهموز أو مضاعف. و إعلال حرف علّت در «آ» یا به قلب است یا به حذف. امّا همزه‌دار به قلب فقط و تضعیف‌دار به تسکین و ادغام، تسهیلاً للاستعمال فی المحاورات.

افعال اهالی عصمت به مثابهٔ افعال سالمه است و کارهای اولیاء به منزلهٔ صحیح و کردار سایر ناس حکم معتل دارد و به درجات متفاوتات بود، مهموز الفاء والعین واللّام أو اثنان منها أو کلّها، و کذلک المعتّل.

چارهٔ تحصیل و استعمال آن ترک افعال قبیحه و تبدیل اوصاف ذمیمه و تغییر اخلاق رذیله بود و صدور آن از انسان بر نهج خلاف قاعده و قانون بود و به

فضاحت و شناعت انجامد و بجز این نحو دیگر آن از آن‌جا اصلاح آنها صلاح و معقول نبود و خارج از مصطلح و عرف باشد، و از اعتلال صحّت نیابد و معیوب و معلول بماند. و همچنین عوامل رافع و ناصب و جارّ لغت عرب ساختن سهل است و تمیز فتحه از ضمّه و کسره کردن اسهل.

ولکن در علم، عمل به معالم شریعت کردن و امتیاز نیک از بد نمودن صعب بود، فاعل باطنی از مفعول ظاهری فرق کردن اصعب، و عامل صوری از معمول معنوی جدا ساختن مشکل. مُعرَب را از مبنی شناختن و مختلف الأحوال بودن و مشابه مبنی الأصل نا شدن نفعی ندهد و مبتدا از خبر ممتاز شمردن و بیخبر از مبتدا و خبرظهور وجود خود بود فایده نبخشد، مرفوعات تو سماوات و مجرورات تو سفلیّات و منصوبات تو مرکّبات کافیه است، وکافیهٔ تو شافیه است، وافیه اگر توانی خواند آنجاکنایه نگنجد، فما أسماء الکنایه، و اشارت به عبارت در نیاید، فما أسماء الاءشارة، واحده را عدد نیست، فما أسماء العدد. قس علیٰ هذا البواقی. دلائل النّحویّ کتار العنکبوتیّ تا به مدلّلات آن چه رسد.

نحو رسمی سهو لفظی می‌برد محو شو کان خبط معنی بسترد
موی خود بینی بکن از چشم خویش تا کنی روشن سواد فهم خویش
ره بری سوی فنا چالاک و چُست هر چه برخوانی همه باشد درست

و اشرف علوم عقلیّه که حکمت است بنای مسائل آن، از عدم استحکام و بی‌اعتباری، منوط به اعتبار معتبر است، علیٰ ما قالوا: «لولا الاعتباراتُ لبطلت الحکمةُ»، والحقّ أنّ الأمر کذلک.

و در اغلب اصول و ضوابط مخالفِ ماهو المقرّر فی الشّریعة الشّریفة است، و در اکثر اوقات بیشتر اشخاص از آن اختیار ضلالت بر هدایت کنند وگاه چاه و خار راه عقلا و فضلا شود و بزرگان زیرک را خورد و کودن کند و مردان راه نوردان را کمتر از پیره‌زنان نادان نماید. و یؤیّد ما قلنا حکیم المعنوی فی المثنوی:[1]

۱. شیخ فریدالدین محمد عطّار نیشابوری در منطق الطیر مقامات الطیور، ص ۲۵۱، می‌گوید:

کاف کفر اینجا بحق المعرفة خوشترم آید ز فای فلسفه
زانکه گر پرده شود از کفر باز تو توانی کرد از کفر احتراز

کاف کفر ای دل به حق المعرفه خوشترم آید زفای فلسفه
زان که این علم لزج چون ره زند بیشتر بر مردم آگه زند

فیکون أضرّ من الجهل البسیط، و أشدّ من الکفر التقلید، مع أنّها أفضلُ أنواع الحکمة وأحسنُ أقسامها. ولذا عرّفوها بأنّهُ التّشبّثُ بحضرة واجب الوجود فی العلم والعمل بقدر الطاقة البشریّة لتحصیل السّعادات الا بدیّة. والفرقُ بینَ الفلاسفة و بین المتصوّفین بالریاضة فی المشرب و التّشرّع والتعبّد و عدمه عمّا سواها فی الحکمیّات.

نتوان به خدا رسید از علم کتاب حجّت نبرد راه به اقلیم صواب
درمعرفت خدا براهین حکیم چون شکل حُباب دان وچون عکس سراب

فذکرُ المولیٰ و تقدیسه خیرٌ من فکر الهیولیٰ و تشخیصها، و تحسینُ السّیرة السرّیّة أنفعُ من تبیین الصّورةِ الجسمیّة، و شرح الصّدر بنورالاسلام أولیٰ من تشریح البدن، و التفکّر التّامّ فی شهود الوجود البحت أعلیٰ من البحث عن الجواهر المجرّدة، والاشتغال بالمُحدِث العالم القدیم أحریٰ من استدلال الحدوث بالعالم العدیم و قدمه و فنائه و بقائه، فإنّ العلمَ بها بالفکر والنظر غیرُ ممکن الحصول، بل لابدّ فیها من التصدیق بما أخبر عنه مُوجِدُها فی کلامه. نظم، للمولوی المعنویّ:

این زمین و آسمان یک سیب دان کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چه گویی در بیان سیب در کز درخت و باغبانی بیخبر
کرم چون داند که این باغ ازکی است . در بهارش زاد و مرگش دردی است

و ایضاً آنچه در میان دانشمندان این زمان مسمّیٰ به حکمت است نه حکمت است، بلکه گفتگوی فقطی است بیمزه به سخنان تصوّف بر زبان صوفیان این عصر و درویشان این وقت مانده، که در آن مضرّتی است نه منفعتی. پس از حکمت و تحقیق در میان مردم جز گفت و شنید هرزه چیزی نبود.

لیک آن علم لزج چون ره زند بیشتر بر مردم آگه زند
گر از آن حکمت دلی افروختی کی چنان فاروق بر هم سوختی
شمع دین چون حکمت یونان بسوخت شمع دل زان علم بر نتوان فروخت
حکمت یثرب بست ای مرددین خاک بر یونان فشان در درد دین
تا به کی گویی تو ای عطّار حرف نیستی تو مرد این کار شگرف

و نیز به برکت علم و عمل و انقیاد و اطاعت امر شارع و تطهیر نفس از کدورات هوا در هر باب آنچه حق است بر تو منکشف می‌شود تا به حکمت فطرت و علّت خلقت اشیاء و ماهیّت و حقیقت آن، علیٰ ما هی علیه، شعور حاصل کنی.

کما یدلُّ قول النبیّ، ص،: «مَن عَمِلَ بما عَلِمَ عَلّمهُ اللهُ تعالیٰ مالم یکن یَعلمُ»، و قوله، ص،: « من أخلص لله أربعین صباحاً فجرت ینابیع الحکمة من قلبه إلیٰ لسانه». و قوله، ص،: «یاأباذر، إذا تزهّد أخوک فی الدّنیا فاستَمِع مِنهُ الموعظةَ، فإنّ اللهُ یلقی الحِکمةَ علیٰ قلبه و یُجریهِ علیٰ لسانهِ». و این حکمت است که کریمهٔ: «یؤتی الحکمةَ مَن یشاء و مَن یُؤت الحکمةَ فقدأوتی خیراً کثیراً» در شأن اوست.

فعلیک بالتقویٰ والورع والزهد والقناعة والذکر والطاعة والخلوة والوحدة والأُنس بها والوحشة عن الصحبة حتیٰ فتح الله تعالیٰ بابَ الفضل والمعرفة علی وجهک. و فقّناالله و إیّاکم و سائر إخواننا المؤنین، بالأنبیاء والمرسلین، سلام الله علیهم أجمعین.

صحیفهٔ <سی و سوم> مکتوب به یکی از احباء

بسم الله الرحمن الرحیم

وعلیه أتوکّل و أعتمد فی تأثیر قولی و موعظتی فی نفسی و نفس غیری، أوّلاً و آخراً و ظاهراً و باطناً.

من عبدالله الفقیر ادهم الحقیر، إلیٰ قدوة الطالبین و عمدة السّالکین، أخی فی الله و ولیّی لله، مولانا سلام الله، سلّمه الله عن ارتکاب مالا یحبّ ولایرضاه.

ای یار دوربین و ای برادر صاحب یقین، غافل مباش و عاطل منشین که سودای زمانه را سودی نبود و کار کاهل روی به بهبودی ندارد، و هر کس در نهایت کار آن درود که در بدایت کاشته باشد. فرد:

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو   یادم‌از‌کشتهٔ‌خویش آمد و هنگام درو

ونوع زرع وعمل هرزارع وعامل بعداز مُضیّ ربیع دنیاومجيءصیف عقباهویداوپیداگردد.

تخم صلاح و فسق دراین کهنه کشتزار   آن‌گه شود عیان که رسد موسم بهار

درو عمر عزیز ناپایدار است و خرمن پهن گیتی از دانهٔ عبرت و محصول اعتبار

مالامال، به هر چه درنگری واعظی است مشفق و ناصحی است مطلق، که به قول و فعل در ارشاد و هدایت است، امّا مستمع و مستبصر مفقود و معدوم،

هر گلی نوزگلرخی یاددهد ولی گوش سخن شنو کجاو دیدهٔ اعتبارکو؟

زود بود که صرصر سریع السّیر فنا و زیده، و این زندگانی فانی به انتها رسیده، و مرغ روح از قفس بدن پریده، و از هر چه داشته چریده.

عن قریب است که چوبک زن ایّام خزان می زند بر در و دروازه عیان

و چه عجیب است آن که گفته:

ای عزیزان گل صدبرگ براطراف چمن هیچ دانید سحرگاه چرامی خندد

چون وفای فلک و دور قمر می بیند بر بقای خود و برغفلت ما می خندد

پس قبل از حلول وعده و پیش از نزول اجل عُدّه باید ساخت و توشه باید برداشت. و نظر به فرمان «فَسابِقوا إلیٰ منازِلکم الّتی اُمِرتُم بعمارتها» باید گماشت، و به معماری آن دار و تعبیر آن منزل باید پرداخت، و به سعی در کار و استغاثه از پروردگار و لابه و زاری به درگاه باری، و ناله با دل بیدار و استغفار از آمرزگار و بردباری از مردم روزگار شعار خود باید ساخت. فرد:

هر که در این خانه شبی داد کرد خانه فردای خود آباد کرد

امروز در این ظلمت سرای فانی جسمانی تا توانی افتادگی و بیقدری بر خود قرار ده و دقیقه‌ای از سوز وگداز و شمّه‌ای از راز و نیاز فوت و فروگذاشت مفرما و به بیهوده آسوده مباش تا فردا در آن‌جا نشاط کنی و بیاسایی.

به‌شب گریه کن چون گدایان به روز اگر بایدت پادشاهی به روز

در این پایه آنان گزیدند صدر که خود را فروتر نهادند قدر

و آنچه از سرمایهٔ الم و جنس ماتم و متاع شکستگی و بضاعت دل‌خستگی و قصّه با غصّه که در بارداری به کار بر که ذخیره نسیه نهادن به کاری نیابد تا در استقبال فارغ‌البال و مرفّه‌الحال باشی. فرد.

خندهٔ آینده خواهی گریه کن حال آن قدر تا که در دل غم نماند دیگرو در دیده نم

فراغت جویی به ریاضت خو کن، سعادت خواهی عبادت بجای آر که خادمی مخدومی

بار آرد و مشقّت راحت درکنار نهد و تنگی به فراخی مبدّل گردد، و «علیٰ هٰذاالقیاس».

و بدان‌سان به کار آن جهان مشغول باش که اگر همهٔ عالمیان با تو به عداوت برخیزند یا به صداقت در تو آویزند با این هر دو نوع چنان درآمد نمایی که از پیش تو بگریزند، و چنان به ذکر یار و فکر آن شهریار اشتغال دارکه از اقبال و ادبار یار و اغیار و اقرار و انکار اشرار وابرار بالکلیّه خبردار نباشی.

مقیّدان تو از ذکر غیر خاموشند به‌خاطری که‌تویی دیگران فراموشند

زنهارکه در هیچ کار توقّع یاری از غیر خداوندگار مدار تا خار و شرمسار نشوی، که مَن أعان بالله عزّ، و مَن استعانَ بغیرالله ذلّ.

هر که به غیر خدا روی نیاز آورد عزّت خود می‌برد پردهٔ خود می‌درد

نوعی سرکن که سرای وجود تو خانهٔ خدای و دود شود، و بتکدهٔ هستی تو که ایوان دیوان نمرود نفس نحس است زیر و زبرگردد، و ازکسی اندیشه مدارکه کردکار یار تو است، کعبه راکه بنای ابراهیم خلیل و سرای ربّ جلیل بود از عزم چندین هزار فیل سوار چه زیان. ابابیل اعانت سنک امداد به چنگ، مهیّای جنگ، فرسنگ در فرسنگ ایستاده. و حدیثِ قدسی که: «مَن أهان لی ولیّاً فقد بَارزَنی بالمحٰاربة»، «و أنا أسرعُ شیء إلی نُصرةِ أولیٰائی» مؤیّد این است. که:

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

نارنمرود به‌ابراهیم گلزارشد وچنان شدّاد باشدّادکاریزان کرد، نیم پشّه که از قهر الٰهی آید دفع آن با سپاه نامتناهی کردن نشاید، و باگرزهای گران از عهدهٔ تسکین آن نتواند بیرون آمد، از اژدهای عِناد خلق کار پشّه نگشاید و از پشّه خشم خالق کار هزار اژدها بیش آید.

خداوند همان خداوند است و بنده همان بنده. ظنّ نیکو باید تاگره ازکارگشاید. «أنا عندَ ظنّ عبدی المؤمن، فلیظنّ بی مٰاشآء» سخن حقّ است و مُصدّقِ مٰا قلتُ. تو پاک باش مدارای برادر ازکس پاک زنند جامهٔ ناپاک گازران برسنگ. الحقّ غالِبٌ و الباطلُ مغلوبٌ.

پس تجربه کردیم در این دیر مکافات بادردکشان هرکه درافتاد برافتاد

بااین همه که گفتیم وشنیدی، اگرهنوز دردل به اضطرابی حقاًکه از غلبهٔ وهم آسوده نه‌ای.

با سیه دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنین بر سنگ

والحمدُلله علیٰ أنّک لستَ کذلک، بل أنت مصفّی العقل و منوّرُ القلب، والسّلامُ علیکمُ.

صحیفهٔ <سی و چهارم> به یکی از اهل ارشاد

بسم الله الرحمن الرحیم

من عبدالله الحقیر الفقیر ادهم العـزلتی المـفوّض أمـرْ إلی الله الکـبیر، إلیٰ خـلیلی الجمیل عبدالجلیل، هداه الله إلیٰ سواء السّبیل.

ای برادر تمام، بعد از سلام، اعلام آن که مُرائی در حقیقت مُشرِک بود و مُخلِص از ورود ردّ و قبول خلق شاد و ملول نشود، از آن که آدمی به مثابهٔ تحفه‌ای است که برای سلطان مملکتِ امکان می‌برد، اگر فردا آن‌جا مطبوع و مـعقول وی افـتاد از شکست و ذمّ همراهان وی را چه نقصان و اگر مطرود و مردود وی شد امروز این‌جا از مدح و تعریف یاران وی را کدام فایده و چه حاصل، نظم:

یکـــی را کــه خــالق نــماید پســند ز ردّ خـــــلایق نــــبیند گـــزند
وگـــر آن کـــه وی ردّ کــند بــنده را کـــه بــرداشت یــاردوی افکــنده را

سوای خدا هر هست ممکن الوجود است، در اصل وجود و توابع آن محتاج بـه واجب تعالیٰ. پس ازکجا امید به کسی توان بست، و ازکسی چرا بیم باید کشید. شخصی را که خوف الٰهی بر دل مستولی بود جای گنجایی ترس دیگـران نـبود و جمیع اشیاء از وی ترسند و الّاکار بر او عکس شود. کما قال النبی، ص،: «مَن خافَ الله أخاف الله منه کلّ شيء، و مَن لم یَخَفِ الله خوّفه اللهُ من کلّ شيء».

اگر دنیا خواهی رحمٰن خداست و اگر آخرت خواهی رحیم هم اوست، نه رزق تو در دست دیگران است و نه عمر و نه ایمان و نه صلاح و نه عزّت و نه ذلّت.

با وجود این مقدّمات سایهٔ التفات به تملّقات و لاطائلات مردم انداختن و از قادر کریم به عاجز لئیم پرداختن جز از ابلهان و احمقان صـدور نـیابد. مسبّبُ‌الاسـباب را گذاشتن واز مفتّح الابواب گذشتن و روی کدیه به سوی بد خوی چند نهادن ماحصل دارین خود را به باد دادن است، و این کار از هیچ دیوانه و نادانی به فعل نیاید.

آنــچه بــاید زحـق طـلب ای دوست که جز ایـن ره خـطا بـود ای دوست

تا چند در خلق باشیم که چنین گفتند و چنان کردند، چرا باری به گفتهٔ و نوشتهٔ باری نپردازیم که کار این دارد نه آن. نبینی که ریسمانباز چون نظر از قدم بردارد و به یمین و یسار نگرد و به قول این و آن گوش دهد ناچار نگونسار افتد و با خاک یکسان گردد. ما خود مو بازیم، از آن که بر صراط مستقیم شرعیم، و آن باریکتر از مو و تیزتر از شمشیر، نیک بنگر که چه در پیش داریم و در چه کاریم.

شنیدستم که استاد مهینه خری می‌راند بارش آبگینه.
یکی گفتش: عجب آهسته کاری بدین آهستگی بر خر چه داری؟
چه دارم گفت دل پر رنج دارم اگر خر می‌بیفتد هیچ دارم

مستیم نه هوشیار، کوریم نه بینا، در خوابیم نه بیدار، از حال خود خبر نداریم. و اگر اَحجاب و اَستار گیرو دار هوا و آمال از پیش انوار ابصار ما مرتفع و مکشوف گردد، چنان به جان خود درمانیم که اگر جهان ویران و آسمان بر زمین آید یا زمین به آسمان رود از آن آگاه نگردیم، و با این همه ظلمت و غفلت راندن و خواندن این و آن و دیدن و شنیدن و جوشیدن و خروشیدن و چشم از بدی نپوشیدن و در استرضاء خلقان کوشیدن نه در دفع، این دلیل بی تمیزی و گولی است.

سیلاب خانه بُرد، ما غم یاران می‌خوریم، آخرت از دست رفت و باطن خراب گشت و مابه فکر نفس و وسوسهٔ دنیائیم، روی ما سفید که خوش راهی پیش گرفته‌ایم.

مردکی غرقه بود در جیحون از سمرقند بود پندارم
آه می‌کرد و زار می‌نالید کی دریغا کلاه و دستارم

و گمان ما آن که مسلمانیم، نیکو از اهل جِنانیم و مرد کار و طالب یاریم.

ترسم نرسی به کعبه‌ای اعرابی کین ره که تو می‌روی به ترکستان است

و اگر از سکرات مرگ و عذاب قبر و حساب و کتاب و ثواب و عقاب و حشر و نشر و میزان و صراط و بگذر و مگذار ملائک غِلاظ و شِداد و از بهشت و دوزخ یاد می‌کردیم، معاملات دنیا و مقالات وی را تمام بر باد نسیان می‌دادیم، و از هر دشمن می‌رستیم و به دوست می‌پیوستیم. پس معامله منحوس معکوس بود، و دین داری نه این است که ماراست. و نام این وضع وضع دین نهادن بیجاست.

برو ای خواجه خود را نیک بشناس   که نبود فربهی مانند آماس

درویش باید که تبرّائی نفس نحس باشد و تبرّائی بیش باد وکم مباد گو را از جان خواهد. پس چندان که اهل انکار بسیار شوند بازار کار وی رونق و رواج گیرد و قیمت کالای کمال و متاع حالش بالاتر رود، و با ادّعاء فقر و درویشی اکراه از غیبت و تهمت و نفرت از افتراء و بد گویی اعداء کردن غریب و عجیب آید و بعید و دور نماید. چند از این مشت گدای بی نماز و کردار ایشان یاد کردن و نام ایشان بردن با آن نیرزد. این سخن را فراگوش باید کرد و باقی را فراموش.

مکن شکایت از ایّام و مردم عالم   خموش نوری و با دوست آشنا می‌باش

کما أنّ عند ذکر الصالحین تنزّلُ الرّحمةُ، یُحتَملُ احتمالاً قریباً أن تنزّل عند ذکر الطالحین اللّعنةُ. و چنان که: أسامی الأولیاء جندٌ من جنود الله تعالیٰ، کذلک اسامی أهل الأهواء حزبٌ من أحزاب الشیطان. تا آن میسّر است به این چرا باید پرداخت.

کهی ببین که عود بسوزند و نافه بشکافند. کجا به چوب بکاود کسی معاط منال.

وکماأنّ ذکرالعیش نصفُ‌العیش، کذلک ذکرالمصیبة نصفُ‌المصیبة. ازآن بد گفتن و بد کردن ایشان کی این قدر ضرر متصوّرگردد که ازاشتغال به‌نقل احوال ایشان مشهود شود.

فعلیٰ هذا اولیٰ وانسب آن بود که سر سکوت به جیب مراقبه کشیم و به ذکر احد و فکر خود باشیم. هدانا الله و إیّاکم و إیّاهم إلیٰ طریقه القویم و صراطه المستقیم. بالقرآن الکریم والفرقان العظیم.

صحیفهٔ <سی و پنجم> مکتوب به یکی از اهل اعزّه

بسم الله الرّحمن الرّحیم

من عبدالله الفقیر ادهم الحقیر إلیٰ عبده الرّشید محمد سعید، حفظه الله عن مکر النفس العنید و الشیطان المرید، و کشف علیه أسرار الکتاب المجید، و أذاقه حَلاوة التجرید و التفرید، و أعطاه الکظم الجدید و العفو المدید، الشامل لتقصیرات القریب والبعید.

ای برادر عزیز و ای یار باپرهیز، تمیز نیک و بد هر چیز از هر کس نیاید. خصوصاً امتیاز سخن کذب از صدق و فرقان انسان بد از نیک، که بسی صعب و پر مشکل

است. صرّاف سیم و زر و عرّاف جوهر حجر شدن آسان است و نقد حال مرد از نامرد و جدا کردن ایشان و خنثای معنوی را از زن حقیقی شناختن دشوار.

توان شناخت ز یک دیدن از شمایل مرد که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غرّه مشو که خبث نفس نگردد به سالها معلوم

پس به هر قولی بی تأمّل تصدیق کردن نباید، و هر قائلی بی‌تأنّی اعتماد کردن را نشاید، که در هر دو نشأه خسارت دارد و ندامت بار آرد. «یاأیّها الّذین آمَنُوا إن جاءکم فاسقٌ بنبأ فتبیّنُوا أن تُصیبُوا قوماً بجهالة فتُصبِحُوا علیٰ ما فعلتم نادمین».

و معتمد نیز که قول وی نقد بود به گفتن هر چه خواهد و پیش هر که خواهد مرخّص نبود. گاه باشد که بر کلمهٔ صدقی که از نادانی بی موقع صدور یابد وی از عدالت بیرون رود، و آن معنی در حق مقولٌ فیه ثابت شود، و لهذا قیل:

صُمت عادت کن که از یک گفتنک می‌شود زنّار این تحت الحنک

و استماع و گمان حقیّت آن نیز مثل آن نامشروع و نامعقول بود.

هر چه هر کس گفت تصدیقش مکن گاه باشد کذب باشد آن سخن
گوش دادن بر کلام ناصواب بر دهد بدحالی و سوء مآب
هم تو هم گوینده زان عاصی شوید خیر خود را زان به شر مُبدَل کنید

مقرّر و مبیّن است که مغتاب شوم و نمّام ظلوم از جهولی و گولی «حَسَداً مِن عِندِ أنفُسِهم»، جواهر حسنات را در سلک خرمهرهٔ سیّئات انتظام داده صورت حسن و شکل جمیل درکسوت قبیح و شمایل شنیع بازمی‌نمایند. عاقل زیرک که بر اعمال و احوال این طایفهٔ خبیثه خبیر و بصیر گردد، سایهٔ التفات به اثبات ایشان کی اندازد و یاران با اخلاص و دوستان به اختصاص را هدف سهام اعتراض و اغراض کجا سازد.

پس ملتمس و مسؤول آن است که کلمات لاطائلات بدگویان و نادانان را درحق درویش عریان که از آن عاری و بری است قبول و باور نکرده بودی که سابقاً نسبت به وی می‌داشته‌اید بیفزائید که بجا باشد و مکاهید که بیجا بود، وی را بدین جزا سزاوار مدانید که ناروا و ناسزاست، والله یعلم. قطعه:

مدّتی سعی می‌کنی جانا تا که صاحب دلی به دست آری

کی روا باشد این به عقل و به نقل   که روانش ز دست بگذاری

و اگر بنابر ضعف سرّ جِبلّی که «خلق الإنسانُ ضعیفاً» مُخبر از آن است، تقصیری هم واقع شده باشد، مستحقّ ملامت نشود، و درخور تعزیر نخواهد بود، بلکه باید به عنایت و مراحم ماحی جرائم و مآثم او شده، ذیل اغماض بر عثرات و زلّات وی، به حکم: «و لولم یکن ذَنبٌ لما عُرِفَ العفوُ»، مبسوط گردانند و قواعد معاذیر عموم مجرمان را به مقتضای فحوای: «إذا اعتذر الجانی فکن له حاملاً و عنه قابلاً» ممهدّ و مشیّد سازند و ردّ معذرت هیچ معتذری ننمایند، که تخلّف از مصداق: «العذرُ عند کرام الناس مقبولٌ» غیر معقول و نامحمود بود و «إنّما المؤمنون إخوة».

زدوست دوست نرنجد به هیچ تقصیری   وگر برنجد و گوید که دوستم غلط است

پس به مطالعه و امتثال: «ولو کنتَ فظّاً غلیظَ القلب لانفضّوا مِن حَولک» باید پرداخت و به غلظت وگرفت احبّاء و اعداء و نزدیکان را از خود دور نباید ساخت و در حلم و تحلّم و صفح و تجاوز سعی بلیغ بجای باید آورد. فیا عبدَ من هو کریمُ العفو، علیک بالعفو الکریم. از خلق بگذران تا خالق و خلق از تو بگذرانند و بر مردم مگیر تا بر تو نگیرند.

بود که یار برنجد زما به خلق وکرم   چوما زکرده ملول و زگفته منفعلیم

والسّلامُ علیٰ مَن اتّبع الهُدیٰ و خشي عواقبَ الرّدیٰ.

صحیفهٔ <سی و ششم> به یکی از عزیزان

بسم الله الرّحمن الرّحیم

من عبدالله الفقیر ادهم الحقیر إلیٰ محبّ الصّلحاء و معتقد الفقراء، الأخ التقیّ علی نقی، نور الله قلبه بالنّور الجليّ و الخفيّ.

ای برادر عزیز، همانا به علّت دوری صوری و مهجوری ضروری که داعی خدمتکار و درویش یارکار را رو داده است و به سبب حوادث روزگار غدّار و وقایع لیل و نهار، از شرف انخراط در سلک سایر خادمان به حرمان موصوف و به جدایی موسوم شده، زمرهٔ ارباب اغراض غافل از آن که جان و دلش که خلاصهٔ آب و گل اند

آنجا قواعد ملازمت و معاقد خدمت مؤکّد و ممهّد می‌دارنـد، و از جـادّهٔ قـویمهٔ انصاف انحراف و اعراض نموده، به خلاف راستی، حکایت بی‌حاصلی و روایت لاطائلی در باب این بیچاره به عرض رسانیده‌اند، و از این ممرّ غبار ملالی بر آینهٔ خاطر مصفّای آن خداوند نشسته، یمکن که جز به صیقل أیمان مغلّظه مرتفع نگردد.

مُخلِص مُومیٰ إلیه می‌گوید، یَمیناً بعظمة الله تعالیٰ، و هو علیٰ ذلک شـاهدٌ و شهیدٌ، که هرگز انامل فکرت این حال و مقال بر صفحهٔ خیال این کمینه نکشیده و مثل این صورتی مطلقاً و أصلاً در ضمیر این فقیر کثیر التقصیر نـقش نـبسته و سـاحت احوال بنده از امثال این قسم خیالات و تصوّرات بیمعنی مبرّا و معرّا است. امّا از درایت عظیمه و فطنت سلیمهٔ آن جناب بغایت عجیب و بینهایت غریب می‌نماید که سخنان دشمنان منافق را دربارهٔ دوستان موافق استماع و اعتبار می‌فرمایند. و حقیقت حال هر کس را بدان منوال که هست تفحّص نمی‌نمایند، حقّاً که حقّ بـه جـانب درویش یک جهت است، امّا اکثر خطا از سخن‌چین بیدین و واسطهٔ بیقین است که:

إن سلم بأیدی النّاس من سوء نفسه فمن سوء ظنّ المدّعی لیس یَسلمُ

باید که من بعد به خلاف ما مضیٰ، این طریقهٔ نامرضی و این شیوهٔ نامطبوع را متروک ساخته، به مجرّد سماع هر قول از هرکس آزرده نشوی و زود از جا در نیایی، که فساد کار دارین در آن و صلاح آن واین در این است. و در هر معامله سهلی رشتهٔ دوستی را با مقراض دشمنی قطع نکنی که بعد از وصلت بستن خُلّت نخستین در مابین متحقق نشود.

محبّت مگسلان جانا که چون بگسسته شد تاری تـوان پـیوند کردامّـا گـره انـدر میان افـتد

زنهار که افراط در آزردگی و بدگویی و بدکنی نورزی که گاه باشد که کار به جایی رسد که دیگر قابل صلح نبود. زیان این طرف و سود آن طرف در عدم صلح بود. بعد از آن چه توان کرد.

کمند مهر چنان پاره کن که گـر روزی شوی زکرده پشـیمان گـره تـوانـی زد

عفی الله عنّا و عنکم و عنهم و عن جمیع إخواننا المؤمنین والأحبّاء الصّالحین بحرمة الأنبیاء والمرسلین.

صحیفهٔ <سی و هفتم> مکتوب به یکی از سائلان

من عبدالله الفقیر ادهم الحقیر إلیٰ الأخ الدّینيّ والخلیل الیقینيّ، محمد شفیع القزوینیّ.

ای برادر، سؤال کرده بودید که: مؤمنی را در عالم واقعه چنین مرئی شده که در میان طلسمی سرگردان است، هر چند که راه بیرون شدن می‌جوید نمی‌یابد، در اثناء که سرگشته می‌گشته هاتفی از طرف بالا ندا می‌کند که: أیّها الفلان بیش از این حیران ممان، اینک صراط مستقیم پیشگیر و برو، و به یمین و شمال میل مکن، و زن ژولیده مویی بر افروخته رویی، که در این طریق استقبال تو کند سرش را برکن، و دیو سیاهی که متعاقب آن عیان گردد امانش مده و به قتلش رسان، و آن زمین مقتل او را بکاو که از آن لوحی پیدا شود، آنچه در آن مکتوب بود بخوان و بر آن کار کن.

و بعد از آن که چنان کند، در آن لوح نوشته‌ای بیند که: ای مرد از سباع و درندگان عجیب و مُهیب که در این سر راه صف زده بینی غم مخور، و هر یکی را به ضربتی مدفوع ساز. و چون از آنها پرداختی اژدهایی عظیم به تو روی نهد، اگر آن را توانستی کشت دروازه این حصار و در این گنج بر تو گشوده گردد و کام خود را بیابی و کامران به مکان اصلی خود شتابی، و اگر استخوانت بپوسد و خاک بدنت بر باد رود و روحت در عذاب جاوید بماند جهت قتل ثُعبان با شمشیری که با خود گمان آن نداشته و در کمر خود بسته یافته صاعقه‌ای و دمه [آتش افروز] و زلزلهٔ داهیه‌ای هایله بهم می‌رسد که از صلالت آن با دهشت تمام آن ناتوان بیدار می‌گردد، تعبیر صواب این خواب بحیث نحیط علی النقیر والقطمیر چیست، بیان فرمائید، والسلام.

جواب: بدان که رائی این رؤیای صالحهٔ هادیه و صاحب این واقعهٔ جامعهٔ مبشّره را فتح صوری و معنوی و فیض ظاهری و باطنی روی خواهد داد. آن حصار: این دار ناپایدار است و چهار دیوار او ارکان اربعه است. و معنی طلسمی که حیرانی و سرگردانی لازم اوست، مقتضای حواسّ بوقلمون و مستدعای قوای گوناگون باشد، و نقوش و الوان موهومه چیزی که شهوات و لذّات عاجلهٔ فانیه بدان مشهود و مدرک شود، و آن هاتف غیبی و منادی لاریبی دلیل عقل و گره گشای توفیق است، و آن مسجون متحیّر: روح پرفتوح، و آن طریق شریعت شریفه، و آن زن ژولیده موی

برافروخته روی عجوزهٔ دنیای ناپایدار و هوای مال بی‌بقا و جاه بی‌وفا و میل حیات بی‌ثبات، و آن دیو سیاه ظلمانی نفس شیطانی. و آن لوح مکتوب علیّه: صفحهٔ قلب سلیم، و آن موذیات ملالت روزگار و وقایع سپهر غدّار و انکار اسرار و آزار فجّار بأقسامها و انواعها، و آن ثعبان: سرّک، و اژدهای بزرگ: وجود و همی و هستی تعیّنی و نمود مجازی تخیّلی، و آن سیفِ صارم: نفی وجود ماسویٰ که از روز «قالوابلیٰ» همراه دارد، و آن صاعقه و دمه و زلزله: آثار قیامت که حسب الاقتضاء: «مَن ماتَ فقد قامت قیامتُه الصغریٰ» در وقتی که نشانهٔ «مُوتُوا قبلَ أن تَمُوتُوا» روی نماید و از قوّه به فعل آید، چنان که صاحب گلشن فرموده:

چه برخیزد خیال از چشم احول — زمین و آسمان گردد مبدّل
تنت دروقت مردن از ندامت — بلرزد چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان تیره گردد — حواسّت همچو انجم خیره گردد
شود از جان کنش آن مرد مسکین — ز سستی استخوانهاپشم رنگین
بهم پیچیده گردد ساق با ساق — همه‌چیزی شود از جفت‌خود طاق
چو روح از تن به کلیّت جدا شد — زمینت قاع صفصف لاتریٰ شد
بر این منوال باشد حال عالم — که تو در خویشتن بینی در آن دم

و گنج این طلسم معرفت الله است که از جواهر حقایق و معارف سبحانیّه و لآلی دقایق و مواقف روحانیّه و سیم و زر حسنات باقیه و صفات حمیده مملوّ و مالامال است. و آن گنج لآلی توحید را دروازهٔ حصارش فنای مطلق بود که راه معاد است و حاصلش بقا و بینیازی ابدی و حیات جاوید باشد. رباعیّه.

ای در طلب گره گشایی مرده — از وصل بزاده در جدایی مرده
ای بر لب بحر تشنه در خاک شده — وی بر سر گنج از گدایی مرده

آری طلسم شکستن و از آن رستن کار هر بافنده و حلّاج نیست، مردی باید که بدان قیام نماید و از عهدهٔ آن بیرون آید. پیر زال نامراد کجا و گرگین میلاد.

داند این آن کس که او زا باشد از معنی خبر — کار مردان دیگر است و کار نامردان دگر

اگر چنانچه به اِمداد ذوالجلال متعال و جذبهٔ ذوالجمال لایزال غطاء خیال از پیش

حدّت بصیرت زوال پذیرد و غشاوهٔ غفلت از مرآت خاطر برخیزد و غبار پندار از آینهٔ جان زدوده شود و نور باطن به ظاهر ظهور کند؛ آنچه دیگران در خواب می‌بینند آدمی در بیداری بیند و به سواد روشن سطور اوراق کائنات آفاق را که صورت لوح محفوظ و کتاب ناطق بود بآسانی بر خواند و حقیقت اشیاء را کماهی بداند و از مبانی لوابی به معانی اعیانی سبع المثانی جهانی راه برد و غیبتش به شهادت مبدّل گردد.

به نزد آن که جانش در تجلّیٰ است — همه عالم کتاب حق تعالیٰ است
عرض اعراب و جوهر چون حروف است — مراتب جمله همچو آیات و وقوف است
از او هر عالمی چون سورهٔ خاص — یکی دان فاتحه وان دیگر اخلاص
نخستین آیتش عقل کل آمد — که در وی همچو بای بسمل آمد
دوم نفس کل آمد آیت نور — که چون مصباح شد در غایت نور
سوم آیه در او شد عرش رحمان — چهار آیة‌الکرسی همی خوان
پس از وی جرمهای آسمانی است — که در وی سورهٔ سبع‌المثانی است
نظر کن باز در جرم عناصر — که هر یک آیتی هستند با هر
پس از عنصر بود جرم سه مولود — که نتوان کردن این آیات معدود
به آخر گشت نازل نفس انسان — که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

امید آن و مراد چنان است که پروردگار عالم و عالمیان همهٔ یاران و دوستان را این بیداری و هشیاری و این دانایی و بینایی کرامت کناد و در تحقیق بر وی بگشایاد. بحقّ ذاته الأعلیٰ و صفاته العلیا و أسمائه الحسنیٰ.

صحیفهٔ <سی و هشتم> به یکی از دوستان

بسم الله الرّحمن الرّحیم

من عبدالله الفقیر الحقیر ادهم العزلتی إلیٰ خلیلی لله و ولیّی فی الله و حبیبی بلا اشتباه، صاحب الشوق والیقین، حاجی علاءالدّین، جعله الله من العارفین والکاملین فی طریق الموحّدین والمقرّبین.

ای برادر عزیز، برخیز تا پرهیز کنیم و دوایی خوریم و قدمی برداریم و کاری پیش

گیریم و روی به سوی کوی دوست نهیم و از بتکده کبر کَبری و مستی هستی به کعبهٔ فقر و نیستی درآییم و پشت پا بر هوای سرای دنیا زنیم که لقای آن به عطای آن نیرزد و نوال آن به سؤالش برابر نبود، و شیشهٔ اندیشهٔ نام و ننگ را با سنگ فرهنگ بشکنیم و بر أورنگ تجرید و تفرید نشینیم و آهنگ تحقیق و توحید کنیم که با مرکب لنگ تقلید پیش از فرسنگی قطع نتواند کرد، و این راه باریک تاریک تنگ از شمار فرسنگ بیرون است، و جهد کنیم تا از جنگ تفرقه بگریزیم و در دامن صلح و جمعیت آویزیم و از بادهٔ خُلّت ابراهیم وار مست و حدت شویم که جدایی دائی است بی‌دوا و هشیاری دردی است بی درمان و غافلی ناعاقلی و دیوانگی فرزانگی است و نعم ماقیل:

دیوانه‌باش تا غم تو دیگران خورند   کان‌راکه عقل پیش غم روزگار بیش

از پوست بگذریم و از دوست نگذریم، با بلا و عنا بسازیم و صرفهٔ عشق را به تمنّای دنیا نبازیم. کما قیل: «المحبّة لاتزیدُ بالوفاء ولاتنقصُ بالجفاء».

آری، طالب نصیب جدایند و طالب حبیب جدا.

سعدی به جفا ترک محبّت نکند   بر در بنشینیم گر از خانه برانند

اگر طاعت رحمان کنیم فرمان شیطان نبریم، تا جای آشتی میان او و او بماند. گیریم که تو یاد دوستان می‌کنی باری دل دشمنان چنین شاد مکن. عقل را با عشق و خوف را با رجاء جمع نماییم، که مرغ را با یک بال پریدن دست ندهد، عقل به کار خواند و عشق به یار. عقل تدبیر کند و عشق زنجیر طلبد، و این برعکس آن راغب باشد، یار ما این دارد و آن نیز هم. به همه حال گه با این و گاه با آن، افتادن و خیزان به راه باش که جز این نتوان.

لنک و لوک و خفته شکل و بی‌ادب   سوی او می‌خیز و او را می‌طلب

اسرار از چشم اغیار و اشرار پوشیده باید داشت که نامحرمان واجنبیان این راهند. حافظ:

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیز است   به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحیی و حریفی گرت به چنگ آمد   به عقل نوش که ایّام فتنه‌انگیز است
درآستین مرقّع پیاله پنهان کن   که همچو چشم صراحی زمانه خون ریز است
ز رنگ باده بشوییم خرقه‌ها از آنک   که موسم ورع و روزگار پرهیز است

عابدان را گاه رهبت غالب بود و گاه رغبت، سالکان را زمانی قبض باشد و زمانی بسط و کاملان را وقتی انس روی نماید و وقتی هیبت پیش آید، از آن که مطلوب غیور و ذوالجلال و الکمال است و صاحب القهر و الکرم، بلکه هیچ چیز و هیچ کس از افراد عالمیان به حسب صورت یا معنی یا هر دو از تغییر و تبدیل وضع و حال خالی نبود و مصلحت هر چیز و هرکس در «في ما وقع عليه» بود، مقام وصل میسّر نشود. شاهان کم التفات به حال گدا کنند.

و همانا که این ذرّه بی‌وجود و نمود بی‌بود نه از آحاد عالمم و نه از اولاد آدم و نه گدای درگه کبریا. بنا بر آن که ظلمتم به مرتبه‌ای رسیده که رهبت یا قبض با هیبت توان نامید و نه غفلتم به سر حدّی انجامیده که امید رغبت یا بوی بسط یا نشان اُنس از او توان داد. کافر به چنین روز مباد که منم. گویا که از حیطهٔ استعداد و دایرهٔ قابلیّت به در رفته‌ام، نه در کعبه راه دارم، نه در کلیسا، نه قوّت ریاضت و نه قدرت طاعت و نه دماغ فکر و نه سودای ذکر و نه عمل شایسته و نه خلق ستوده، از هر چه خوش ندارم آنم به پیش آید و به هر طریق که قدم می‌نهم و از هر د رکه توجّه می‌کنم آن مسدود می‌شود، و از هاتف غیب از راه سروش به گوشم می‌رساند که: تو در بیرون خانه چه کردی که درون خانه آیی. چه کنم و به کجا روم، و حال خود به که گویم و چارهٔ خود از که جویم.

نه در مسجد گذرانـدم کـه رنـدی — نه در میخانه کین خمّار خام است
میان مسجد و میخانه راهی است — غـریبم بـیکسم آن ره کـدام است

روز به روز، ساعت به ساعت کارم از پیشتر بدتر می‌شود و در هر مقام لاحق رشک بر حال منزل سابق می‌برم، در ترقی سُستم و در تنزّل چُست، و در کژار واقف و به کردار چابک، از غمامه عمامه زرق، از پرتو خورشید دید محجوبم و از کدورات تسبیح شید، از سر رشتهٔ اخلاص محروم، بر نفس من برهمن را صد شرف و زنّار بت‌پرست را بر طاعت من صد شعف. چندان که حق به من نزدیک است من از وی دورم، از آن که کور و بی‌نورم و از هیچ معذورم و به هیچ مسرور.

خدای را مددی ای دلیل راه حرم — تو ارنکی کار مشکل افتاده است

اگر نه یأس و نومیدی گناه کبیره، یا کفر صغیره بودی مأیوس گشتی و محروم ماندی.

چون رحمت او را غایتی و عنایت او را نهایتی نبود. رجاء واثق است که شاهد مفقود مقصود باز روی نماید. نظم:

گرچه افتاده ز زلفش گرهی درکارم همچنان چشم امید از کرمش می‌دارم
به صد امید نهادیم در این بادیه‌پای ای دلیل ره گم‌گشته فرومگذارم
چون منش درگذر باد نمی‌یارم دید با که گویم که بگوید سخنی با یارم

خوب، وإن لم أکن آراه فهو تعالیٰ یرانی، یعلم افتقاری و حالی، و یسمعُ سؤالی و مقالی. خداوند کریمی که یک «یا صمد» سحری گبر هفتادساله را چند بار جواب «لبّیک عبدی» دهد، از وی چه سان نومید توان شد. خواجه حافظ فرماید:

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی
همچوجم جرعه‌ای درکش که زسرّ ملکوت پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

لِمِثلِ هٰذا فلیَعمل العاملونَ

خشت زیرسرو برتارک هفت اختر پای دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

و فی ذلک فلیتنا فس المتنافسون

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

فلا تعلمُ نفسٌ ما أخفِیَ لهُم مِن قُرّةِ أعیُنٍ جزاءً بِما کانوا یَعمَلون.

سر ما و در میخانه که طرف بامش به فلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

فیاأیّهاالرفیق‌الشفیق ویاأیّهاالصاحب‌الوفیق‌الوثیق، کن‌لله صادقاً ولناموُافقاً. خواجه حافظ:

حالیامصلحت وقت درآن می‌بینم که کشم رخت به میخانه وخوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم تا حریفان دغا را به جهان کم بینم
جام می‌گیرم و از اهل ریا دور شوم یعنی از اهل جهان پاک دلی بگزینم
بس‌که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح شرمسار رخ ساقی و می‌رنگینم

اگر تو نیز در این باب رعایت موافقت کنی، طوبیٰ لک، و می‌دانم که متابعت کنی و نتوانی که آن نکنی و مخالفت کنی، زیرا که گفته‌اند:

در جنون دیوانگی دانگی بس است خانه پرشیشه را سنگی بس است

تا چند در غم این و آن باشیم و به قید سود و زیان مانیم، همان به که فرصت شماریم و دست ازگریبان دل برآریم و خود را به خدا سپاریم و جام می ازکف نگذاریم و شادکام بنالیم و بزاریم تا داد خود را از روزگار بستانیم. حافظ:

بیاتاگل برافشانیم و می درساغراندازیم   فلک راسقف بشکافیم و طرح نودراندازیم
اگرغم لشکرانگیزدکه خون عاشقان ریزد   من وساقی بهم سازیم وبنیادش براندازیم
شراب ارغوانی راگلاب اندرقدح ریزیم   نسیم عطرافشان راشکردرمجمراندازیم
بهشت عدن ارخواهی بیابامامیخانه   که ازپای خمت روزی به حوض کوثراندازیم

مجلس معنی و محفل دل روشن و مجمع طرب آراسته و بزم شهود پیراسته، حافظ:

ساقیا برخیز و در ده جام را   خاک بر سر کن غم ایّام را
ساغر می درکفم نه تا ز سر   برکشم این دلق از رق فام را
گرچه بدنامی است نزد عاقلان   ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را
باده در ره چند از این باد غرور   خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینهٔ نالان من   سوخت این افسردگان خام را

باقی این داستان مستان در نامهٔ آینده باید جست.

اعزّا، تحفه گزنگبین و هدیّهٔ کبک فرستاده بودید، رسید، جزاک الله خیراً. و معنی آن را توان بر این حمل کرد، که چون کبک خام از پی دانه گام ننهی که به دام افتی، و مانند برگ بید وجود خود را به شهد محبّت حضرت واجب الوجود باید رسانید و با آن منبع جود باید آمیخت و «مَع» شد، تا خاصیّت وی فراگیری و با وی در یک ترازو شوی و به یک قیمت روی و کام شیرین کنی.

می خروشد بحرومی گوید به آوازبلند   هرکه درماغرقه گرددعاقبت هم ماشود

نمی‌دانم که چه می‌گویم و چه می‌نویسم، معذوردارکه بیخودم.

چنان مستم چنان مستم چنان مست   که نی پا دانم از سر نه سر از دست

مرجوّ و مأمول چنان‌است که حضرت قاضی‌الحاجات ملاقات فایض‌البرکات آن مخدوم را به کرّات ومرّات نصیب و روزی این کمینهٔ دیرینه گرداناد و درویشان را با همهٔ دوستان سعادت وصول به مقام رضا که منتهای جمیع مقامات است کرامت کناد، بحق ذاته

القدیم الذی هوالمصدر والمبدأ والمرجع والمعاد، بمحمّد وآله‌الطّاهرین‌الأخیار الأمجاد.

صحیفهٔ <سی و نهم> مکتوب به یکی از دوستان پرخوب

بسم الله الرّحمن الرّحیم

من عبدالله الفقیر ادهم الحقیر إلیٰ أسوة الطّالبین و قدوة السالکین العاید المتقی والعارف المختفی، مولانا عبدالعلی، شرح الله صدره بالأنوار الجلی.

ای برادر عزیز، کی بود که بار دیگر از موافقت بخت بلند ومساعدت طالع ارجمند به شرف صحبت فایض البهجت و سعادت خدمت لازم المسرّت تو مشرّف و مسعودگردیم و ازگلشن مجالست و مخالطت وگلبن مکالمه و مسالمه به دست و دادگل مراد بچینیم و بر سر زنیم وگوشه خلوتی گزینیم و درکنج وحدت روبرو و زانو به زانو نشینیم و بگوییم آنچه نگفته‌اند و بشنویم آنچه نهفته‌اند تا مگر پر دلی که داریم فی‌الجمله خالی کنیم. من مؤلّفه:

وه‌چه‌خوب‌است‌این‌که‌یک‌دوحریف ‌‌‌‌ با دو قلب سلیم و طبع لطیف
بنشینند با هم از همه فرد ‌‌‌‌ با دل گرم و سینهٔ پردرد
قصّهٔ عشق و حرف حق گویند ‌‌‌‌ به ره صدق و معرفت پویند
نکته‌ها سرکنند از هر باب ‌‌‌‌ بنوازند چنگ و عود و رباب
دمبدم دم به نای باز دهند ‌‌‌‌ نالهٔ عاشقانه سازکنند
بادهٔ محو و بیخودی نوشند ‌‌‌‌ راز حق را ز غیر حق پوشند
رسته از قید هستی و پندار ‌‌‌‌ دوخته هر دو دیده بر رخ یار
آن چنان محو آن جمال شده ‌‌‌‌ که جز آن دیدنش مُحال شده
گشته آتش بدر شده دودش ‌‌‌‌ گشته منسی زیان و هم سودش
گر بخواهد که من کنم اظهار ‌‌‌‌ نرود بر زبان غیر از یار
عزلتی سر به زیر پاش نهد ‌‌‌‌ در دل تنگ خویش جاش دهد

یا ایها العزیز، روزگار غدّار و زمانه خون ریز جز آزار ابرار چیزی در بار ندارد، و صفات بهایم و سباع و سمات شیاطین و طباع دیوان وجود صغار وکبار و ابناء زمان نه بدان‌سان

استیلا یافته که ملک صفتان نیکو سیرت را درمیان ایشان مجال مقال وجای بود ونمود بود.

گرچه ازآتش دل چون خم می درجوشم   مهربرلب زده خون می خورم وخاموشم

آری طاووس دیده بازی که از اخبار اَخضار و اَزهار باغ و راغ به کلاغان چشم پوشیده طلبگار مردار و مزابل دهد و مدح آن کند و ذمّ این نماید، روی آسایش چگونه بیند و تصدیق به قولش کی نمایند وکجا به راه آیند. طفل و عنّین را به وعده حور عین به کلفت تکلیف و مشقّت طاعت چسان دعوت توان کرد و چون رغبت توان داد، عنّین کجا و یافتن لذّت جماع، نادان چگونه درک کند معنی متین.

پس اولیٰ وانسب بود که سایهٔ التفات به مصاحبت و آمیزش اهل ظاهر عقل قاصر که مقیّد ظاهرند نیندازیم و به عشرت معنوی و عیش باطنی پردازیم و از میکده فناء به بتکده هواء نیاییم، که جام صبوح که کیفیّت فتوح به روح دهد بدل ندارد. جمعیّت خاطر و فراغ بال و حضور دل را عوض نباشد و هوای لقای ماعدای خدا، که در حقیقت هباست به میل و تعلّقش نیرزد، فرصت را فوت نباید کرد و دولت اتصال به وصال بی‌زوال و مشاهده جمال لایزال راغنیمت باید شمرد، که عن قریب صبح رحلت دمیده و ساقی باقی بساط این بزم را برچیده و مجلس به آخر رسیده، و ندامت و پشیمانی سود ندارد.

غنیمت دان و می‌خور در گلستان   که گل با فاخته دیگر نباشد

پیاله از بادهٔ سیّاله دو ساله بی تکلّفانه از دست جانانه بگیر و درکش که وقت گذشت و مقصود مفقود و معدوم گشت. در چه کاری به خدای که به خود آی و بدان که بیخودی با خودی است و با خودی بیخودی موجود. فاستیقظ وانبته ولاتفعل من الحال والمآل.

درحلقهٔ گل ومل خوش خواند دوش بلبل   هات الصّبوح حیّوا یا أیّها السّکاری

هنگام تنگ دستی درعیش کوش ومستی   کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

فیا مخدومی المحمود، یاخلیلی المسعود، قم حتیٰ نتهیّأ للسّیر و السّفر والنقل والتحویل من قریة خرابة مُظلِمَةِ الوهم إلیٰ بلدة معمورة منوّرة العقل و من سجن ضیق النفس إلیٰ دار وسیع القلب و من مصر ملک العدم إلیٰ صوب إقلیم القِدم و من مفازة عالم الخلق إلیٰ ریاض عالم الامر؛ و نَصِیرَ مُستعدّاً للرجوع من الناسوت إلی

اللّاهوت و من الظاهر إلی الباطن و من القشر إلی اللّبّ برفع الحجب الهیولانیة و الأستار الجسمانیّة و خلع الملابس الأکوانیّة و قطع العلائق الحیوانیّة و قلع العوائق الظّلمانیّة و من اشتغال الغرور إلیٰ أسباب السّرور. فإنّ الإنسان أعظم شأناً و أرفع مکاناً و أشرف مناسبة و أعلیٰ همّةً ولبّاً وأجلّ نهمةً و رأیاً من أن یتوجّهَ و یلتفتَ إلیٰ ما لا یعنیٰ و لا یُعبأ به و یترکَ المقاصد العلیّة بالمطالب الدّنیّة و یفوتَ منه الباقیات الصالحات و یطلب الفانیات الطالحات و یهربَ من روضة مبتهجة الفضیلة و یرغبَ الیٰ مزبلة الفضلة والجیفة و یتنفّرَ من مصاحبة الملائکة المقرّبین و یمیلَ الیٰ مخالطة الکلاب و الشیاطین و یستوحش من السلطان الجلیل والمالک الجمیل و یستأنسَ بالغول الکریه المنظر الذلیل والعجوزة القبیحة الهیأة غیر الشکیل، کما هو دأب المجانین الأعمان من أنبیاء الزّمان و طریقة الغافلین الراقدین من عوامّ الأنام الذین لایعرفون مَن المولیٰ و ماالعقبیٰ و لا یعلمون ماالدنیا و ماهم و أنفسهم.

و یقول الشیخ الفاضل والواصل الکامل، سالک مناهج الیقین، شیخ بهاء الملّة والدّین، تأدیباً و تنبیهاً لهم و شفقةً علیهم:

یک دمک به خود آ و ببین چه کسی — از که دوری و به که همنفسی
ناز بر بلبلان بستان کن — تو گلی گل نه خاری و نه خسی
تو همایی همای، چند کنی — گاه جغدی و گاه خرمگسی
تا کی ای شاهباز گلشن قدس — مایل دام و عاشق قفسی
دل خون گشته را چه ساغر می — نتوان داد هر زمان به کسی
می‌شوی دور و دورتر ز خدا — طالب مال و جاه از هوسی
ای صبا در دیار مهجوران — چون به سر کوچه بلا برسی
با بهائی بگوی با سگ نفس — تا کی از بهر هیچ در مرسی

فإن کُنّا من الغافلین نخرج لا مَحالةَ من ربقة تلک الجاهلین الهالکین و زمرة هٰؤلاء الغافلین الباطلین، و ندخل فی حیطة العاشقین العارفین و دائرة الکاملین الواصلین، و نجتهد و نسعیٰ أن نرسل سفینة السّلوک فی بحر التحقیق و نغتسل من الجنایة النفسانیّة و نتطّهر من الکثافة الشهوانیّة فی أودیة القدس و حیاض الأُنس و مع نفوس

زکیّة و قلوب صفیّة نجلسُ فی بیت الشریعة علیٰ مائدة الطّریقة، و نأکل مانشاء و نشتهی من الأغذیة الإیمانیّة والأطعمة الرّوحانیّة و نشرب علیها من سلسبیل العشق و التجرید ماء حیاةالعلم والتوحید و من تسنیم البقاء والثّبات نتجرّع و نسقی من النّهر الجامع اللبنیّ الخالص الطاهر و العسل الباطن الصافی أوّلاً و آخراً، شربةً جمعیّة تزید رغبتنا و تهیّج کیفیّتنا، و نقول: سکراناً للطالبین الفاقدین لذّة للشاربین، و ننادی فرحاناً کلّ واحد من العالمین الزاهدین فی حالة الوجد و السماع السّریّ المعنویّ، و نتلو علیهم هذه الأبیات التی للهدایة والنّجاة علامات:

بیا دمی به خرابات تا ببینی یار — ز جوش خم شنوی: لیس غیرَهُ دیّار
به‌بحر وحدت مطلق درافکنی زورق — کفی نمایدت این چرخ ازرق دوّار
به‌گوش دل لِمَن‌الملک را شوی شنوا — به نطق هوش بگویی لواحد القهّار

و نستغنی بالفناء عن الغنیٰ و بالتدویر عن التحریر و بالوقار عن المضمار و بالحضور عن السرور، و نقرأ ماقلته فی تلک الحالة:

برو مطرب نمی‌خواهم مغنّی — که من خود هم نیم هم نی نوازم
ز سر تا پا سرود و رود و عودم — به ساز دیگری نبود نیازم
نمی‌گنجد حدیث نغمهٔ نی — چوسوزم‌هست حاجت نیست سازم

إذ لا یتصوّرُ فی الوحدة قربٌ ولایتعقّلُ فیها بعدٌ ولاتکثّرٌ ولاتعدّدٌ، کما أقول أیضاً:

نه دوری باشدم نی قرب ازدوست — تو گویی هستی من هستی اوست
چون‌مغزآمد وجود پوست‌برخاست — شدم من فانی او باقی و برجاست
از این برتر نمی‌باشد مقامی — که تا بتوان نهادن پیش گامی

«ربّنا لا تُزغ قلوبَنا بَعدَ إذهدیتَنا وَهَب لنا مِن لدنک رحمةً، إنکَ أنتَ الوهّاب».

حقّ، سبحانه و تعالی، همهٔ برادران و یاران و دوستان و راه نوردان و همشهریان و صاحب دردان و مؤمنان را بر صراط قویم هدایت ثابت قدم بدارد، و آن عزیز الوجود را و ما را به ما رها نکند و در کنف رحمت خود درآورد، و کهف همّت ما گردد که جز او پناهی و گریزگاهی نداریم، والسلام.

صحیفهٔ <چهلم> مکتوب به یکی از معارف موافق

من عبدالله الفقیر الحقیر ادهم العزلتی إلیٰ الأخ الأرشد، درویش محمّد، اعطاه‌الله تعالی الحیاة المؤبد والفوز المخلّد.

اعزّا، استبصاراً واستصواباً استخبار و استفسار نموده بودید که آیا می‌شود که انبیاء و اولیاء، علیهم التحیّة والثناء را به سوای خدا محبّت و علاقه بود یا نه؟

بدان که محبّت بر هفت نوع است:

اوّل، محبّت حقیقی، مثل محبّت بنده به خداوند تعالی که مصدر وجود و منشأ جود و باعث نمود و بود هر موجود است.

دوم، محبّت شرعی، چون محبّت امّت با پیغمبر، صلعم، که واسطهٔ ظهور نور و وسیلهٔ فلاح و سبب صلاح دنیوی و اخروی ایشان است.

سوم، محبّت طبیعی، مثل محبّت والدین با فرزندگان، که جزوی از ایشان است و بقای وی گویا که به بقای ایشان بود و منشأ درخواست حضرت نوح کنعان را و باعث گریهٔ یعقوب برای یوسف و موجب «أولادُنا أکبادُنا»، گفتن سیّد رسل، علیهم‌السلام، ابن محبّت بود.

چهارم، محبّت شهوانی، چون محبّت زوجین و علاقهٔ زن و شوهر با یکدیگر که باعث آن قضاء حاجت هر یک از ایشان است دیگری را و قیام به ضروریّات.

پنجم، محبّت قرابت، چون محبّت خویشاوندان به گمان آن که از هم‌اند و در مهمّات و معاملات مُمِدّ و معاوِن یکدیگر و دستگیر هم باشند.

ششم، محبّت مجازی، چون محبّت عاشق صوری با معشوق ظاهری و موجب آن تحقّق مناسبت و ملایمت است در مابین صورت ملیح و شکل جمیل و حرکات مطبوعه و سکنات مستحسنهٔ او به طبع و مشرب عاشق.

هفتم، محبّت لله، که باعث آن مماثلت ایمانی و موافقت روحانی و ظنّ تأیید دینی و احتمال تقویت عقلی است که از هر یک بدان دیگری رسد، چون محبّت مؤمن با مؤمن.

و هر طبقه از این محبّتهای سبعه را در طوری از اطوار دل محلّی است حاصّ که اختصاص بدان دارد. جای اوّل طور هفتم است که حقیقت قلب و خلاصهٔ آن است

و موت و فقدان آن از انبیاء و اولیاء و مؤمنان مُحال بود و انقسام آن به غیر حق نسبت بدیشان صورت نبندد و وجود سایر اقسام ستّه سوای عشق مجازی با نبوّت و ولایت منافات ندارد و با آن جمع شود و منهی و مذموم نشود، بلکه از لوازم بشریّت بود و در واقع و نفس الامر دوستی ذاتی همان نخستین است، باقی از قبیل عوارض و از مقولهٔ شفقت و مرحمت ومیل و رغبت آن به وی نقصان آید و آن بر این همه فایق وغالب بود، و این هم در آن مضمحل و مندرج.

وگاه باشد که از غلبهٔ شور و جذبه و هیجان سوز و درد اشتعال و التفات و تعلّق به تمامی منحصر در مطلوب واحد و محبوب غیر متعدّد شود و با هیچ احدی سوای وی اُلفت و آمیزش و خواهش و ربط معنوی بل صوری هم نماند. و این حالت ترقّی است از اسفل به اعلیٰ، و حسن و جمیل است نه قبیح و شنیع.

ولکن اصحاب هدایت و ارباب ارشاد را، امتداد این معیّت دست ندهد تا خلق در ضلالت نمانند و از استفاده و استفاضه محروم و مأیوس نشوند، و استمرار آن در مجذوبان بیشتر بهم رسد. و اهالی اطمینان بدان ظاهر کمتر موصوف و معروف باشند.

و مایلان دنیا و خواهندگان از آن در خور ذمّ و تعییر و سزاوار تشنیع و تشویراند، که آن مهر حقیقی را نیز صرف اسباب راحات و شهوات و لذّات و تنعّمات و آلات آن کنند و مطلقاً از محبّت مولیٰ، ایشان را اثری نباشد و اگر با بعضی هم باشد، باز مساوی محبّت اغیار نبود و ضعیف‌تر از آن بود. نبینی که از برای کسب دنیا از عقبیٰ و از پی تحصیل اقتضای هوا از خدا بآسانی توانند گذشت و برعکس آن بدشواری نیز قادر نباشند.

أعاذناالله وإیّاکم و جمیعَ السالکین من شرور مُصاحبتهم و مَضارّ مُخالطتهم، فإنّها أضرّ من السّموم القاتلة و أشدّ تأثیراً من السّیوف القاطعة و النّصول النّافذة. مولوی مثنوی:

زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت	صحبت احمق بسی خونها بریخت
حق ذات پاک الله الصّمد	یار بد بدتر بود از مار بد
مار بد تنها همی برجان زند	یار بد بر جان و بر ایمان زند
مردگان‌اند اغنیای روزگار	ای پسر با مردگان صحبت مدار

وای آن زنــده کــه مــرده نشست مرده گشت و زندگی از وی بجست

و نیز از محبّت انبیاء با خدا تا محبّت اولیاء فرق است، واز محبّت اولیاء تا محبّت سایر مؤمنان تفاوت بسیار است. علاقهٔ اکابر خداست و تعلّق اصاغر جدا.

کار مردان را قیاس از خـود مگـیر گر چند ماند در نـوشتن شـیرشیر

تار عنکبوت دام مگس تواند شد، امّا قید عُقاب نتواند بود. و بدان پشه صید تواند کرد نه باشه. انبیاء و اولیاء به مثابهٔ عُقاب و مؤمنان به منزلهٔ باشه و کفّار و فجّار مانند ذُباب و پشه، و عجوزهٔ دنیا چون عنکبوت بود و مال و جاه آن چون تار آن والسلام علیک و علیٰ کلّ تارک و سالک و صالح و مرتاض وراض.

صحیفهٔ <چهل و یکم> مکتوب به یکی از اعزّه

بسم الله الرّحمن الرّحیم

من عبدالله الفقیر ادهم الحقیر بل الأحقر إلی أخی لله و خلیلی فی‌الله و حبیبی بلا اشتباه، ملّا علی اکبر، حفظه الله تعالی فی مراحل السّیر عن صدور الشرّ و فی منازل الخیر عن وقوع الخطر لیعود من فضله من الأوّل إلی الأخر و یرجع إلی الباطن من الظّاهر، بحقّ محمّد خیر الرّسل و أولاده سادات البشر.

و بعد از اداء دعاء مخلصانه و پیرانهٔ مشتاقانه، انهاء رأی عـقده گشـای آن کـه مکاتبه مفاتحة العبارات فصیحه و مخاطبهٔ لائحة الإشارات بلیغهٔ موشّحهٔ مزیّنه به لآلی و درر مبانی مشحون و مملوّ از جواهر لطایف و گوهرهای معانی محتوی بـر انواع الطاف و مهربانی و مشتمل بر اصناف اشفاق جسمانی و روحانی،که نامزد این فقیر لاشیٔ فانی ساخته بودید، چون وحی آسمانی، در ساعتی که به میامن اَنظار مسعود و متّصل بود، عزّ ورود و جلوهٔ ظهور نموده، سرمایهٔ سودای افتخار و پیرایهٔ افسر اشتهار گشت. نظم:

مکتوب جان من از تو آمد به نزد من بوسیدم و به دیـده گـریان نـهادمش

از بیم آنکه سیل سرشکم نشویدش از دیده برگرفتم و بر جان نـهادمش

و کروضةٍ ناضرة، عیونها جاریة فی جنّة عالیة، قطو فها دانیة، مزیل آلام فراق و رافع ایّام افتراق گردید، و لوعهٔ نائرهٔ مهاجرت را تسکین داد.

نگـویم نـامه کـز فـردوس بـاغی　　　　شب امـید را روشـن چـراغـی

از نکات بیغایات مراد و مأمول و مقصود و مسؤول آن است که بار دیگر دریافت محبّت فرح‌بخش آن دوست بینفاق وبرادر باوفاق رانصیب این‌صدیق درصداقت صادق گرداند و از مساعدت بخت، مرّةً بعد أخریٰ، اتّفاق افتد که به خدمت آن عزیز مشرّف شویم.

اعزّا، دو کلمه که بر سبیل صواب در باب وظیفهٔ منسیّهٔ این ضعیف که مـدّتی است از آن دندان طمع کنده است قلمی فرموده بودید معقول و مقبول افتاد، اگر چنانچه میسّر باشد یک سالهٔ آن راکه مبلغ دوازده هزار دینار است نقد و سه چهار یک غلّه برای خود بگیرید که مطابق رضای خدا و موافق تمنّای بنده خواهد بود. و چنانچه نسبت به خُدّام درویش محمّد، مشهور به میرزا جانی عزّتی، رعایت موافق طریقهٔ وداد و شیوهٔ اتّحاد حاصل فی‌ما بینی و بینه کرده‌اند و شهادت بر یگانگی داده‌اند، بینی و بینک نیز آن را مرعی دارنـد کـه بـی‌دغدغه مـحمود و مـحسوب صاحب و این جانب خواهد بود و همین کتابت سند وکالت و نیابت شما راکفایت کند. والسلام علیکم و طبتم. توفیق مطلق رفیق باد بالنّون والصّاد.

صحیفهٔ <چهل و دوم> مکتوب به یکی از خلّان

بسم الله الرّحمن الرّحیم

من عبدالله الفقیر ادهم احقیر إلیٰ الأخ الوفیّ والخلیل الصفیّ، مولانا علی، زاده الله توفیق تحصیل العلم والاشتغال بالعمل وصانه عن معارضة الفتور و مصادقة الخلل وأعطاه الزهد والقناعة قبل حلول الأجل.

ای برادر عزیز، صحیفهٔ سامی و نامهٔ گرامی، که مُبلَغ و مُرسَل داشته بودید در وقت شریفی وساعت لطیفی عزّ وصول پذیرفت وقبول طبع ملول‌رسید، چون مبنی‌بر صحّت وجود شریف و سلامتی ذات منیف بود فی‌الجمله باعث فرح و موجب سرور گردید.

امّا تشنه‌لبان بیدای جدایی که ناکامان دریا آشنامند به جرعه‌ای از غدیرکی سیر شوند و مشتاقان به هجران متصف راکه سودای لقاء درسر و هوای دیدار در دل کجا از مشاهدهٔ وسایل صحایف و مطالعهٔ رسایل و مکاتیب تسلّی گردند، از پرتو آفتاب عالم‌تاب که از

وراء حجاب سحاب در فصل دی بتابد از وصل اصل تأثیر تام و لذّت تمام نتوان یافت.

حاصل آن که، نوای آرزومندی بر وجهی التهاب و اشتعال یافته که جز به زلال آب حیات ملاقات منطفی نگردد، و تبیّن درجات مقاسات اسقام ایّام مباعدت و مفارقت و تعیّن مقامات آلام ایّام ازمان افتراق و مهاجرت که از مقولهٔ مالایُطاق است به قیاسات و مثالات و عبارات و اشارات کماهی راست نیاید و با قوّت تقریر و صورت تحریر در حیّز بیان و امکان نگنجد.

دریغا که هر شهد صحبت را زهر فرقت در عقب است، و هر نوش شادی را غم درکمین، و هر حلاوت عروسی را مرارت ماتم همنشین است، و هر خنده با گریه دست در آستین، هیچ داغی مثل فراق نبود و هیچ صداعی به وداع مانند نباشد، و حال آن که این هر دو مأنوس ومألوف را انتقاع لامَحاله و ناچار پیش آید و لذّت الفت به تلخی تبدّل یابد. کما قیل: «کلّ أخ یفارقه نشاط».

برادران طریقت ز روی دلداری چو حرف جمع نشینند بی جدال ونزاع
لبی به ساغر عشرت نکرده تر دوران شکستهٔ دلشان را بهم زنند اوضاع
به‌سنگ‌تفرقه‌دردم زروی جور و ستم زهم جدافکندشان چوحرفهای وداع

عزیز من، نفس نحس با وجود آن که به علم الیقین می‌داند که وی را به هیچ وجه من الوجوه قدرت تغییر تقدیر نبود و نسبت به وی تبدیل ما هو المقدّر متصوّر نگردد، این همه سعی بیموقع و جد بیجا و جهد هرزه بجا می‌آرد.

والعیاذ بالله، اگر تدبیر ناقص و رأی فاسد وی را قدری دخل در این باب بود می‌دیدی که چون قدَر چها می‌کرد و این غایت جهولی ونهایت گولی است که آدمی این قدر نداند که چون حسام حوادث از نیام قوّت به فعل بیرون آید و سهام وقایع که از کمان فرمان حضرت سبحان بدر جهد با سپر مستحکم فکر و اندیشه دفع آن نتوان کرد.

ز منجنیق فلک سنگ فتنه می‌بارد من ابلهانه گریزم به آبگینه حصار

چند چیز است که به اتفاق همه از جملهٔ مقدّرات خالق است، نه از بابت مقدورات مخلوق، و آن تندرستی و بیماری و مستی و هشیاری و توانگری و درویشی که نظر به مصلحت هر احدی از آحاد ایشان، بل هر فردی از افراد حیوان کرده، از آن به نام

آن و برای این در دفتر: «نَحنُ قَسَمنا بَینهُم مَعیشتَهُم» بدان سان ثبت نموده که ذرّه‌ای زیاده و نقصان را بر آن راه نبود.

پس از برای سعتِ وجه معاش و تحصیل مزید عافیت [رفتن] از ملکی به ملکی و شهری به شهری بی فایده بود و از رازق به مرزوق التجا بردن نیکو نبود.

بر در شاهم گدائی نکته‌ای درکار کرد گفت برهر درکه بنشستم خدارزّاق بود

پس در بدر نباید گشت، نعمت واصله با واسطه را بی‌واسطه از مُنعِم حقیقی باید خواست که: «الله یَسبُطُ الرّزقَ لمن یَشاءُ و یَقدر». مولوی:

دیده‌ای باید سبب سوراخ کن تا حُجُب را برکند از بیخ و بُن

بلی، اگر توانی از حضرت رحمان غیبت کنی و از ولایت قضاء به مُلک دیگری روی و از بلدهٔ طالع زبون و از قریهٔ نفس بوقلمون به شهری روی و جایی شوی که بخت بد تو در آن مکان با تو توأمان نباشد و از منضوبه منحوسه معکوسه‌ات امان دهد، معنی دارد، و آن خود مُحال بود.

کما نتفهّمُ من قوله تعالیٰ: «یا معشرَ الجّن والإنس إن استطعتُم أن تنفذوا من أقطار السّمٰوات والأرض فانفذوا لاتنفذون إلّا بسُلطان». (رحمن ۳۳).

آری، به جهت رفع آثار بشریّت و نفی مقتضای کثرت به صحرای وحدت که ورای عالم‌أقطار وجهات جهان آثاری بودبه صعوبت توانی‌رفت تا به‌آسانی، درآن ازهمهٔ آفات بیاسایی. ولکن این‌کار دشوارکم‌کسی رامیسّر شود، بناءً علیٰ ذلک، دراین دنیای ناپابرجا.

خون دل خوردن به عالم کارماست غصّه و اندوه و غم بازار ماست

هرکه را دانش بیشتر آسایش کمتر، مرد معقول در اغلب حال معزول و ملول بود و نامرد و مجهول اکثر مقبول و مسرور باشد و کامجو ناکام علی‌الدّوام.

در این مقرنس رز نگارگون مینارنگ بر آبگینهٔ ارباب دانش آمد سنگ

نهادچرخ مقرنس کج است همچوکمان ازآن‌نشسته بجاکندراستان چوخدنگ

کسی‌که گام در این بحر می‌نهد بی‌کام به کام می‌رسد آخر ولی به کام نهنگ

آخر الامر ولی در عقبیٰ کار برعکس این شود. و گمانم آن است که عاقبت در این نشأه نیز شاهد مقصود شما جزوی روی نماید، از آن که: تو نه‌ای ز آن نازنینان عزیز

که نگهدارند بی جوز و مویز. این عطیّه به هر کسی ندهند.

مرجوّ و مراد آن است که حضرت اِلٰهیت، تعالیٰ شأنه، ما و شما را و همهٔ مؤمنان را حسنهٔ دنیا و آخرت کرامت کناد، بالنبیّ والولیّ وآلهما الأمجاد.

صحیفهٔ <چهل و سوم> مکتوب به یکی از یاران

بسم الله الرحمن الرحیم

من عبدالله‌الفقیر ادهم‌الحقیر، إلیٰ قدوة‌السالکین و عمدة‌الطالبین، العبدالخالص و المؤمن‌المخلص، أخی‌المعظّم و خلیلی‌المکرّم، مولانا برهان، فتح‌اللهُ علیه بابَ الکشف والعیان و أوصله إلیٰ درجة‌الولایة و مرتبة‌العرفان بحرمة‌اللّوح والقلم و علم الفرقان.

ای برادر، در این ولا، از بعضی احبّای ما و شما، چنین گوش‌زد شده که شخصی از اشرار عبدهٔ طاغوتِ نفس نابکار و پرستندگان جبتِ وهم نگون‌سار و بندگان در هم و دینار که اعتقاد به پروردگار و اقرار به روزشمار ندارند، در لیل و نهار و سرّ و جهار مدار روزگار به آزار برادران و یاران می‌گذرانند و متّصلاً ببیقین فرزین کین در عرصهٔ شطرنج عناد اهل یقین و بغض متقین می‌دواند و سخنان بهتان و بیان هذیان بر زبان شوم می‌راند و به جاها می‌رساند، خاطر جمع دارید که آن بدحال بی مآل عن قریب بر سر کشتهٔ خود سرگشته خواهد نشست، بد گوهر را به روزگار سپار تا از او انتقام بستاند و بی‌دغدغه به مجازات معامله خود مؤاخذه کرده خواهد شد کماقال:

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات — که بدکن را بود هم بد مکافات
سپهر آیینهٔ عدل است شاید — که هر چه آن از تو بیند وا نمایدٍ

در این زودی سر به کتم عدم فرو خواهد برد، باخته است و چیز ندارد، مات شده است و نمی‌داند.

ای زبردستِ زیر دست آزار — گرم تا کی بماند این بازار

هر چه می‌کند با خود می‌کند و کَمانش آن که مگر به دیگری ضرر می‌رساند. دل بد مدارید که حاکم عالم و سلطان عادل حاضر و ناظر و بر همه قادر است و عاقبت پرهیزگاران به خیر است.

دوران‌زمان چو بادصحرا بگذشت تلخی‌وخوشی و زشت‌وزیبابگذشت
پند است ستمگر که ستم بر ماکرد درگردن او بماند بر ما بگذشت

و بدانید که غافلان را با حُسن و قُبح صورت ظاهر آگاهان کارنما نیست، و عداوت ایشان با سیرت جمیل ایشان است، هر چند که آن جمال معنوی کمال خود بیشتر نماید حسد و حقد اصحاب فساد زیادتر گردد. آنچه بر شماست آن که گوش به حرفهای بیهوده‌گویان ندهید و اندیشه نکنید و از ذکر و فکر بازنمایید و به شغل دشمن از وصل دوست محروم نگردید و از طریقهٔ سنّت نبوی و شیوهٔ پسندیدهٔ خود انحراف نورزید، تا به کام ایشان نشوید، بلکه در ارتباط و انتظام و ازدیاد جمعیّت و تهذیب سریرت و تمهید بصیرت و تحصیل کمال و حال و حسن فِعال و اندیشهٔ مآل سعی مبذول دارید تا دلهای اعداء از غصّه خون شود و درد و رنج و غم و الم ایشان بیفزاید و ایشان را به کام شیطان و شیطان را به کام ایشان باید گذاشت تا دشمن شما نشود. کما قال من قال:

إذا شئتَ أن تقتل عدوّکَ راغماً و تُهلِکهُ همّاً و تُحرقهُ غمّاً
فداوم علی‌الأعمال‌وازددمن‌العلم مَن ازداد علماً زاد حاسِدَهُ غمّاً

تا از مشاهدهٔ استقرار و ملاحظهٔ استمرار و ثبات قدم شما، روی از باطل به حق آرند و به دشمنی ادبار و به دوستی اقبال نمایند.

حاصل غرض، آن که تا ابلیس پر تلبیس زنده و برجاست، این فتنهٔ کدورت‌انگیز ظلمه و فجره با عدول بَرَره برپاست و چاره جز صبر و عدم التفات نبود، زیرا که طرف مقابل قابل مکالمه و لایق مناظره نباشد. لطیفه:

فتاده‌است مرا کار با کسان در دهر که از سماع دلیل شعور و درک سخن
سیاه‌دل همه‌چون چشم‌گلرخان‌خطا گریزپا همه مانند آهوان خُتَن

ودر بلاهت وسفاهت و شقاوت چنان مستغرق شده و بدان سان فرورفته‌اند که هر چه از بدی وزشتی ایشان به‌میان آری هزاربار ازآن بدتر وگنده‌تر باشند. وما أحسنَ ماقیل. لطیفه:

بامن ازجهل معارض شده نامنفعلی که گرش هجوکنم‌آن‌بودش‌مدح‌عظیم
تا به صدسال دگر علم بدیهی نکند عقل اوّل به براهین و دلیلش تفهیم

در این سرای فنا که مأوای دونان و آرامگاه غولان است عزیزان خار و نیکان بیمقدار باشند. برعکس آن جهان که موطن عرفاء و مسکن عقلاء است، در آن هر کسی به جای خود نشیند. نظم:

هر کجا ناکسی است در عالم　　شده با عزّ و ناز همزانو
وان که با علم و عقل متّصف است　　دائم الحزن أینَما کانوا

و چون دانایان نفس کُشان و روح زندگان‌اند، از آن مطبوع طباع احبّاء و محبوب قلوب اتقیاء باشند، و مبغوض نفوس نحوس اموات و ممقوت هستی و همی بدبختانند، از آن جهت طبیبان حاذقند و از این جانب قاتلان تیغ زن. چگونه کسی کشنده و خونی خود را خواهان تواند بود و زنده کنندهٔ خویش را ناخواهان. از این است که مردم هر یک در مقام خود معذور و معتذرند؛ چون همه اعادی بدخواه همند و در صدد قتل و قهر یکدیگر از آن سبب بی‌آزرم و نابکارند که مهلک را از منجی دوستر دارند. قطعه:

آزارجو عزیزبود لطف خواه خار　　این است کار دهر، دلت مضطرب چراست؟
مستلزم ممات بود زهر قیمتی‌است　　سرمایهٔ حیات بود آب بی‌بهاست

پس، از گفت و شنید این کران و بی‌مایگان از جا نیاید درآمد که دلیل بیخردی است.
والسّلام علیکم و علیٰ کلّ من [هو] طالب الخیر و تابع الهدیٰ.

صحیفهٔ <چهل و چهارم> مکتوب به دو حاجی غیر ناجی

بسم الله الرّحمن الرّحیم

من عبدالله الفقیر ادهم الحقیر إلی الحاجیین المقلّدین بل السّاعیین المُرائیین، اللّذین هما عن حجّهما ساهیین و عن أعما لهما غافلین، لکونهما الجاهلین، أعنی حاجی فلان و جاجی بهمان، حفظهما الله عن شرّ الشیطان.

ای برادران عزیز، مستی و هوا پرستی تا چند، و ای یاران گرامی دیوانگی و بیگانگی تا کی، مرگ را یاد آرید و خود را از مردگان شمارید و گوش با من دارید تا بگویم که کیستید و چیستید و در چه کارید و درکدام بازارید و چه در بار دارید و چه می‌کارید و چه برمی‌دارید و چه شوید و کجاروید و چه بینید و چه کنید و چه کشید.

بیقین بدانید که با هر یکی از شما خوکی و سگی و دیوی و ملکی همراه است و شما مطیع خوک و منقاد سگ و بنده دیوید، و معنی فلکی مَلکی خود را زیردست معنی جِنّی ناری و حیوانی هوایی کرده‌اید و از بلندی به پستی و از هستی به نیستی افتاده‌اید و چیز ندارید، کار شما کاهلی و بار شما بیحاصلی، تخم زر می‌کارید و محصولِ و بال برمی‌دارید، مسخ شده‌اید و نمی‌دانید و به سقر روید و درندگان و گزندگان ببینید و به سختی رسید و عذاب چشید و عقاب کشید و پشیمانی خورید و سودی ندهد، چرا امروز آنچه باید کرد نکنید و آنچه نباید کرد بکنید تا فردا آنچه نشاید دید ببینید. و لنعم ما قیل:

فردا که مجاهدان هر فن طلبند　　حسن عمل از شیخ و برهمن طلبند
آنها که در وده‌ای جوی نستانند　　و آنها که نکشته‌ای به خرمن طلبند

و چرا ندانید که گذشتِ از فضول اسبابِ دنیا به زهد آسان‌تر است از ترکِ همهٔ آن به مرگ، و به الم دل از این و آن برکندن نرسد. و مشقّت طاعت چون سکرات موت نبود، و تحمّل قناعت و ریاضت از صعوبت عقوبت برزخ و دوزخ کمتر بود، و خجالت از خالق نباشد و محاسبهٔ قیامت به معاملهٔ دنیا نماند. و از عهدهٔ حساب و کتاب انفاس اوقات عمر و اعمال ایّام حیات در زمان دیوان در پای میزان نتوان برآمد، کما قال المولویّ المعنویّ، قدّس سرّه:

تو نمی‌دانی حساب صبح و شام　　پس حساب عمر چون گویی تمام
زین عملهای نه بر وجه صواب　　نیست جز شرمندگی وقت حساب

پیش از آن که به حج روید بهتر و نیکوتر از این بودید که هستید، همانا که «قد سمع القهقهه قد رجع القهقریٰ» گشتید و پس رفتید. حاجی باید که ازگناه پاک شود، شما ناپاکتر از اوّل شده‌اید. بلی:

خر عیسی گرش به مکّه برند　　چو بیابد همان خر باشد

چه جای خر دجّال، و معلوم است که تا کلب جلب جیفهٔ شهوات و هوای مُردیهٔ مردار لذّات جسمانی با آدمی است نجس‌تر از سگ است. و ظاهر است.

سگ به دریای هفت‌گانه بشوی　　چون شود تر پلیدتر گردد

واگر این سگ بد رگ از درون بیرون کرده، به کرامت زیارت کعبه مشرّف می شدید، چنین نمی‌شدید. زهی بی‌حیا و بی‌ادب، که سگ را به خانهٔ حق راه دهی و نام آن را طواف بیت الله نهی و شرم نداری، از این است که به صورت و نام حاجی شدید و به سیرت و سرانجام نه، چه آن خانه مقدّس ارفع و اعظم از آن است که سگ را به درون آن راه دهند.

چون است که دو هزار درهم خرج آن راه کردید و ده درهم که صرف نذر معهود شود مقدور البذل همّت شما نبود. آری، آن را همه کس دانند و شما را حاجی خوانند و این را همین خدای داند و بس. و آن را به ریش و عبا توان نمود واین را که به درویش دل‌ریشی دهی نماینده و ظاهر سازنده نبود.

و اگر این نیز مثل آن متعارف بودی ریاءً وعادةً معمول شما شدی، نه متروک. فقراء اهل ایمان مسکین و سادات از گرسنگی و برهنگی و درماندگی و بیچیزی هلاک شدند، نه دانگی از زکات دهید و نه حبّه‌ای از خمس.

با آن که حدیث قدسی: «المالُ مالی والفقراءُ عِیالی والأغنیاءُ وکلائی. فمَن منع مالی عن عِیالی أدخِلهُ النّارَ ولاأبالی» مسموع صغار و کبار شما شده است.

و خبر نبوی که: «أکرِموا أولادی، الصّالحون لله والطّالحون لي»، گوشزد اعلیٰ وادنی است. عیالان سلطان را فرحان نمودن و به امید استفاده و استقاضه به درگاه و سلام ایشان رفتن و اولاد رسول را گریان و بریان گذاشتن و حق ایشان در گردن نگهداشتن، حاشا که از دیوانگان‌اید.

آری، حاجی حرمی جداست و حاجی حرامی جدا و طواف دیگر است و انصاف دیگر، به حج رفتن غیر حاجی شدن بود.

باری، از این نام خود شرمنده بشوید. صدحیف که راه رفته‌اید و به منزل نرسیده‌اید، واز شاه نظر التفات نیافته‌اید، و به حقایق امور شرعیّه راه نبرده‌اید و توشه برنداشته‌اید و ذخیره ننهاده‌اید. این است که می‌گویند:

نیست کس را از حقیقت آگهی جمله می‌میرند با دست تهی

و بعد از اداء حجّ مقبول و اداء عمرهٔ مبرور، محافظتِ آن از آفت عُجب و راهزن غیبت و به دشمن ندادن آن کمال و حمّالِ دیگران نشدن کاری است بسیار دشوار.

و همین حال دارد سایر عبادات نیز.

پس بر هر یک از ما و شما است که غایت احتیاط رعایت کنیم و نهایتِ تقویٰ و ورع شعار سازیم تا خود را و حسنات خود را نبازیم و به سیّئات مبدّل نسازیم. امید که توفیق رفیق همگنان باد، بالنبیّ وآله الأمجاد.

صحیفهٔ <چهل و پنجم> مکتوب به یکی از کاملان [مرگ یاران]

بسم الله الرحمن الرّحیم

من عبدالله الفقیر أدهم الحقیر إلیٰ أخی الکبیر و خلیلی الجدیر بالمودّة والتّوقیر، الموفّق البارّ، مولانا عبد الغفّار، نورالله قلبه بأنوار الأسرار و کشف علیه غوامضَ الأفکار، بحق النبیّ والولیّ وآلهما الأطهار.

یا ولیّی العاقل و حبیبی العامل، أعظم اللهُ اجرکم: بمصابکم إلیٰ أخیکم المرحوم الرّاحل و قرینکم المغفور النّاقل من دار الفناء إلیٰ دار البقاء و من رباط العبور و قنطرة المرور و دکان المغرور و سِجن الشّرور و قفص الزّور إلیٰ مملکة القدس و ریاض الأُنس و مدینة السُّرور و حدیقة النّور و فضاء التّجرّد و کُوّة القصور، و من مفازة الغیبة إلیٰ سرادق الحضور، و من صحبة العجوزة إلیٰ معاشرة الحور، ومن حصار ضیق الجهات والأرکان إلیٰ دار وسیع الأمن و الأمان و من حضیض بئر الأبدان إلیٰ ذروة غرفات الجِنان و من الملک إلی الملکوت و من التّدنّس الی التّقدّس، و بفوت حبیبکم المتوجّه من الولایة الرّحمانیّة إلی البلاد الرّحیمیّة و بموتِ صدیقکم المسافر من المعرکة الظاهرة و المخمصة الصّوریّة والمهلکة الحِسّیة إلی الخلوة الباطنیّة والزّاویة المعنویّة و العوالم الحدسیّةُ.

الراجع من النّشاة الأولی المسّمّاة بالدّنیا الی النّشأة الأخریٰ المدوعّوة بالعقبیٰ، المدبر علی الشهوات النّفسّیة الخسیسة والمقبل إلی اللذات العقلیّة النفیسة، الفارق من التفرقة والواصل إلی الجمع و من البعد إلی القرب و من الهجر إلی الوصل و من الکلفة إلی الألفة و من السّجنة الی الراحة، رفعه الله درجةً و زادکم کرامةً.

شما را عمر و بقا باد و او را صفا و لقا، به حق دل زندهٔ مصطفیٰ و مرتضی حقاً و

بعزّة الله تعالیٰ که الم مفارقت برادران موافق، و مصیبت مهاجرت یاران صادق بر مردم هوشمند از مرگ فرزند سختتر است و تلختر آید. و هیچ غمی و اندوهی به غم جدایی و فراق از مصاحبان خدایی و اندوه دوری از رفیقان ضروری نرسد.

و آنچه حرمان صورت انیسان جانی و مونسان ایمانی و مهجوری از مألوفان مطبوع و معاشران محبوب و فرقت از خدمت اخلاّء دینی و احبّاء یقینی با معنی آدمی می‌کند هیچ قضیّهٔ موحشه هایله و غصّهٔ موهمهٔ واهبه آن نکند، لا سیما محرومی از ملازمت اهل حق که چون فصل از وصل حضرت حق صعب نماید.

ای‌که‌باخوبان‌توگویی‌آشنایی‌مشکل‌است   آشنایی‌می‌توان‌امّاجدایی‌مشکل‌است

آری جدائی از جان کی بود آسان و فوت حکیم معالج بر بیماران محتاج چسان سخت ننماید. و دیگر سالهای بسیار و قرنهای بیشمار از روزگار می‌گذرد تا حبّهٔ قابلیّت معنی انسانی از عالم قوّت و اجمال قدم در خرمن جهان فعل و تفصیل نهد و به تحمّل حمل تکلیف به حیطهٔ آدمیّت و دایرهٔ اهلیّت درآید، و از قشر هستی و کاه پندار برآید، چون به سرعت مستعدّ رحلت شود و به شتاب از راه مبدأ به منزل معاد بازگشت نماید، بیقین که مختلطان خود را از آن آرا بسوزاند. کارکنان سپهر بر سر دعویٰ شدند، آنچه بدادند دیر بازگرفتند زود.

و حصول این الم از عدم رضا به قضا نبود، بلکه آن مقتضای طبع بشریّت بود، غایتش ازدیاد جزع و فزع و افراط در آن و ترتّب آثار ناخوش آن به اراده و اختیار این کس است و قبیح و مذموم بود از سر جهل خیزد، فإنّ الموتَ تحفةُ المؤمن و المؤمن لایکره الموت، و تمنّای عقل موت را با اکراه طبع آن ناخوش را منافاتی ندارد. قطعه:

مادرم خاک است و من طفل رضیع   میل مادر نبود از طفلان بعید
زود باشد با کمال اضطراب   در کنار مادر افتم مست خراب

«فتمنّوا الموتَ إن کنتم صادقین»، از قرآن فرمان است، و «ما تردّدتُ فی شیء کتردّدی فی قبض روح عبدی المؤمن، یکرهُ الموتَ و أکره مساعدتهُ» در حدیث قدسی وصف مؤمنان است، توفیق بین المعنیین آن است که دانستی، و ذکر «الدّنیا سجنُ المؤمن» آن است که از زندان به شادکامی رفتن آسان است کما قال من قال:

مرگ اگر مرد است گو نزد من آی تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ
من از او عمری ستانم جاودان او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ

و به قید دنیا و تعلّقات آن که منقاد امل و هوایند استبعاد از این خاک کند و مطلقاً تعقّل سهولت مرگ نتواند کرد. به شخصی ماند تا کمر در چاه قیری فروفته باشد، هر چند دست و پا زند فروتر رود و استشمام استخلاض، خصوصاً بآسانی نیارد نمود. پس حال دیگران را نیز به خود قیاس کند.

چگونه بازگویم حالت دل تو را، ای سر به شیب و پای در گل. به همه حال فکر مردن باید کرد و درصدد بار بستن باید بود و تغافل نباید نمود، که عن قریب است که ا زما اثری باقی نیست، و آگاه باید بود که گمراه میریم و قلع جان و نزع ممکن الفوت است و متصور التّخلف نیست. آخر گذر پوست به سرّاجان است.

اژدهایی است این کهن دنیا خوردنش خلق می‌خورد همه را

و اختصاص به بعضی دون بعضی ندارد.

الموتُ کأسٌ و کلُ النّاس شاربُه والقبرُ بابٌ و کلُّ النّاس داخلهُ

آدمی از روز ولادت تا وقت وفات همیشه در سکرات است و غافل، و هدف سهام آلام حوادث است و بیحاصل به خود مایل و مشغول به لاطائل. سُبحانَ الله، ندام که چه غفلت است که وی دارد.

جهان آسیایی است مردم ربا که بر خون همی گردد این آسیا
دو سنگ زبر زیر او را ببین یکی آسمان است و دیگر زمین
تو بیچاره اندر میان دانه‌ای بیندیش اگر مرد فرزانه‌ای
تنت را بساید بسان غبار بیرزد به پرویزن روزگار

فرشته دست راست، هرگز رقم خیری بر لوح حسنات نکشید و کاتب دست چپ هیچ وقتی قلم را ازکتابت شر بر جریدهٔ سیّئات باز نداشت. وکجی و ناراستی ما و مرگ چنین کسی انتقال بود از آبادانی به ویرانی و از روشنایی به تاریکی و از فراقت به ریاضت و از فراخی به تنگی و از شیرینی به تلخی، از این بود که به این رضا ندهد.

والحمدلله والمنّة که مولانای متوفیٰ من الفرقة الأولیٰ، لا من الزّمرة الأخیرة و رحمةالله

علیه وعلیٰ کلّ من بموته اتّعظ واستعدّ للأجل قبل حلوله ونزوله وما أعجبَ ماقیل بالترکیّة:

داردنـــــیا پرمسافرخـــــانه دور کوچ براقین دوتمین دیوانه دوروالسلام

صحیفۀ <چهل و ششم> مکتوب به یکی از احبّاء

بسم الله الرّحمن الرّحیم

من عبدالله الفقیر أدهم الحقیر إلی عبدالله المجید عبدالحمید، عافاه اللهُ من السّقم السّابق و الألم اللاحق، و حفظه الله عن توهّم الملال الجدید والکلال المزید، و سلّمه اللهُ عمّا یوجبُ الخروجَ عن الطّریق السّدید والصّراط الحمید.

ای برادر عزیز، شکایت از عنایت بیغایت و شکوه ازکرامت بینهایت دلالت بر سفاهت کند و شهادت بر بلادت شاکی دهد و علامت شقاوت و نشان حماقت ناراضی بود. تقصیر از ربّ العالمین دربارۀ آن و این واقع نیست، تا جای گله و رنجش باشد.

هرچه هست ازقامت ناسازبی اندام ماست ورنه تشریف تو بربالای کس کوتاه نیست

علاج انحراف مزاج معنوی نفس نحس و چارۀ غلط بینی عقل ناقص خود باید کرد که قصور از این جهت واقع است نه فتور از آن جانب. امانتی از جسم و جان و عاریتی از توابع آن چند روزی به تو سپرد، قلیلی را که از آن بازگیرد آزردگی و گفتگو کجا بود.

چنان در پیچ و تاب افتاده‌ای تـو به حق گویا که قـرضی داده‌ای تـو

عقیدۀ خود را درست کن، ایمان قول دیگر است ودین فعل دیگر، اگـر از تـنگی معاش می نالی «فالقناعةُ تکفیک» و اگر از تنهایی به جان آمده‌ای «فالجبران یکفیک»، و اگر واعظ طلبی و ناصح جویی «فالموتُ یکفیک»، هماناکه به مشرب تو مرگ حق است امّا بر همسایگان ،و اگر از بلیّه بیتابی صبر تو را کافی است، و اگر از اطوار روزگار و آزار فُجّار بیزاری حلم تو را بس، و اگر از وضع خود خوش نداری خوبی ذاتی و نیکی صفات را شیوه ساز و به تحسین اعمال پرداز، که تکلیف عام است، «ولا یکلّفُ اللهُ نَفساً إلاّ وُسعَها»، زیراکه تکلیف غیر وُسع حرام است، و «کلُّ نَفس بِماکسبت رَهینةٌ» در این معنیٰ تمام است.

جانم فدای دانش آن کو که گفت این هر چه آن بر تو آید از تست آن یقین

کلام الملوک ملوک الکلام این است و در این شکی نیست. عاشق صادق باش تا از غمهای پیشین و المهای پسین خلاص شوی که گفته‌اند: «العشق راحةٌ و سواه آفةٌ». عاشقی عافیت دادن و بلا خریدن و نیکنامی به بدنامی بدل کردن و درکوچه ناکامی خانه گرفتن و برگ بیبرگی نمودن و طالب نوای بینوایی بودن، شکستگی عادت کن تا خدایت به دوستی رعایت کند.

و بدان که هر چه بشکند قیمت وی بکاهد جز دل که در شکستنی قیمتش بیفزاید حقّاً. عزیز من، عزّت مطلب تا در ذلّت نیفتی و قدر بیقدری خود بدان که تا با قدر و سزاوار صدر کردی و قیمت بیقیمتی بهم رسانی و از زاویهٔ ظلمت برانی تا در سجن سِجّین غفلت نمانی، غم دل و دین بخور تا غم دنیا تو را نخورد، و فکر آنجا کن تا اندیشهٔ اینجا از سرت بدر رود، و ذکر مولیٰ کن تا پروار ما سوایت نبود، همه از پی هوا روند، تو از پی خدا رو، که صحبت ویت بیشتر از نشاط دیگران لذّت دهد. و نعم ما قال واحدٌ من العشاق:

دم درکشم و جمله غمت نوش کنم تا بعد از من به کس نماند غم تو

و بدان سان به مطالعهٔ جمال جانان پرداز که رؤیت نمود بی‌بودِ وجودِ غیر وی از پیش نظرت قاطبةً برخیزد، و چنان محو شهود اوباش که از غایت وَلَه و حیرت و نهایتِ فنا و قربت و استغراق در بحر هستی وی و کثرت اضمحلال و افنای نمود خود در مهر بود او، چنان که گویی: الٰهی همه تو و ماهیچ، و ما أحسن ما قیل:

منم در غمش بیدل ناتوانی نه‌اسمی نه‌رسمی نه‌جسمی نه‌جانی
ضعیفی نحیفی غمش را حریفی به صورت خفیفی به معنی گرانی

و مرارت معنی خود را به صیقل تجرید و تفرید مصقول و معقول ساز تا مقبول محبّت محبوب و منظور نظر بی‌علّت وی گردد که: «إنّ الله جمیل و یُحبُّ الجمال» و بلند همتی پیش گیر و از دونی و زبونی به مادون بیچون سایهٔ التفات میانداز و به ما عدای وی مپرداز که: «إنّ اللهَ یُحِبُّ مَعالیَ الأمور و یُبغِضُ سَفسافَها».

و راز و نیاز و سوز وگداز شیوهٔ خود ساز وچندان به عقل خود مناز که اینجا کار عنایت دارد نه تدبیر و مدار توفیق بود نه تحقیق، کما قال من قال: این چنین کاری که

در پیش آمده است از پراکندگی جمع شو که بندگی با پراکندگی جمع نشود.

نمازی که آب دست آن به خون دل نگیرند نپذیرند. دل که از نجاست جهالت و از جنابت خود بینی پاک نبود از طهارت مکان و جامه و تن و از خبث و حدث صوری در عبادت و طاعت چه حاصل، صورت معنی به قالب جان ماند، یابه ظاهر پاک سرّ را طاهر کن و دست میل از تعلّق کونین بشوی و از شهوات کلّی مطلقاً غسل جنابت معنوی بجای آر که شرط صحّت عبودیّت در آن است.

تو تا خود را بکلّی در بنازی	نمازت کی شود هرگز نمازی

حاضر وقت باش واز دوست غافل مباش واز کثرت به‌وحدت واز غیبت به‌حضور آی. که «لاصَلاةَ إلّا بِحُضُورالقلب» و «الوضوء علی‌الوضوء نورٌعلیٰ‌نور» و«الصّلاةُ معراجُ‌المؤمن».

ایماء بدان است و اشاره به آن، کار کن تا بار یابی، مانده باش تا رانده نگردی.

و باید بدانی که به مرتبۀ سهلی به دشواری بسیار توان رسید، و عزیز مصر پس از خواری بیشماری توان شد، و بی تحمل آزار خار سیّار گلزار نتوان گشت و علیٰ هذا صرّح ما قال:

رنج بردم روز و شب عمر دراز	تا به صد خواری درم کردند باز
تو بدین زودی بدان در کی رسی	وز نخستین پایه بر سر کی رسی

واصلان دیگراند و فاضلان دیگر، و آنچه اصحاب وصول دانند ارباب فضول کی راه برند. اصطلاحات صوفیّه دانستن و به محاورات ایشان آشنا شدن آسان است، و نسیان رسوم و عادات و ترک فضلات و مصطلحات معتاد مشکل، حسن خطّ و جودت قرآءت و حدّت فهم بلااستعمال آنچه مکتوب و مقرّر است و بی عمل بدانچه مفهوم و معلوم باشد چه فایده دهد، و نام «دوا» خوش نوشتن و حروف آن را درست گفتن و خاصیّت آن را خوب شناختن بی‌خوردن و بکار بردن کجا منفعت بخشد، و طهارت طاهر و خباثت باطن و نجاست درون سرایت کی کند.

کور ظاهر در نجاست ظاهر است	کور باطن در نجاسات سرّ است
این نجاست ظاهر از آبی رود	وان نجاست باطن افزون می‌شود
چون نجاسات بواطن شد عیان	جز به آب دیده نتوان شست آن

چون تو را ظاهری است و باطنی و صورتی است و معنیی، به پاکی هر دو بپرداز تا خلاص شوی ولکن رعایت جانب باطن بیشترکن که آن درکار است.

شنیده‌ام که آرزوی محبّت و تمنّای ملاقات این بیبضاعت داری، باید که این نامه را جسم این قلیل البضاعهٔ عدیم الاستطاعه انگاری، و نقوش و الفاظ فقرات و عبارات آن را خارج اعضاءو حواسّ قوای این حقیر شماری، و معانی بیانی آن معنی این ضعیف پنداری، و از شجرهٔ مصاحبت و مجالست ثمرهٔ نصیحت و پند برداری، و تصدیع تعب سفر که: «إنّه قطعةٌ من السّقر» است نکشی، که گفته‌اند: «و بالقلم جریٰ أحدُ اللّسانین». و اگر خرق احجاب و اسباب و رفع استار وسایط توانی کرد، کلمات حقّهٔ حقیقیّهٔ کلام متکلّم حقیقی است و سخن آفرین تحقیقی است نه غیر.

حق حق است ار چه جاهلی گوید باطل است باطل ار ولی گوید

بزرگی می‌گوید که: هر که سخن حق را برنهجی که از بایزید فراگرفته باشد ازکنیزک حبشی خود بپذیرد وی سخن بایزید را قبول کرده و پذیرفته بود. نه کلام حق را: «الحکمةُ ضالّة المؤمن، فیأخذها أینَما وجدها».

تو سخن را نگر که حالش چیست بر گذارندهٔ سخن منگر

و اگر با این که مذکور و مسطور شد از اضطراب و تشویش آرام نیابی و از غصّه قصهٔ معهود فارغ نشوی، بمیر تا برهی، هدانا الله و إیّاکم و سائر إخواننا المؤمنین و خُلّاننا السّالکین إلی الطریق القویم و النّهج المستقیم، و أعطانا نفساً میّتاً و قلباً حیّاً و عیناً بصیراً و أذناً سمیعاً و عقلاً منتهباً بحقّ القرآن المجید و الفرقان السّدید، فنصیر قربیاً غیر بعید. والسّلام علیٰ مَن اتّبع الهُدیٰ و خَشِیَ عواقبَ الرّدیٰ.

صحیفهٔ <چهل و هفتم> مکتوب به یکی از اعزّه

بسم الله الرّحمن الرّحیم علیه نتوکل و به نستعین

من عبدالله الفقیر ادهم الحقیر إلیٰ أخی فی الله و ولیّی لله فی العقبات و الدّرجات، مولانا أبو البرکات، حفظه الله من الآفات الصّوریّة والبلیّات المعنویّة عاجلاً و آجلاً.

ای عزیز، بدان که طریقهٔ یقینیّه که شیوهٔ سَنیّهٔ ائمّه و رکنی است از دین عظیم

مهم بود و برای نظام و نسق امور دینی و دنیوی بسیار درکار بود و جواب آن مدلّل به دلیل عقلی و مؤیّد به شاهد نقلی است، و تارک آن بعینه حکم تارک صلاة فریضه دارد، بلکه از مذهب حق بی‌نصیب و از زمرهٔ مؤمنین خارج بود، فعلیک بها و علیک بها. توسن زبان در میدان بیان دوانیدن وعاقل و جاهل را از خود رنجانیدن و رمانیدن به چه کار آید.

چنان‌بانیک‌وبدعرفی‌به‌سرکن‌کزپس‌مردن مسلمانت‌به‌زمزم‌شوید‌وهندوبسوزاند
یعنی به جان با غیر جانان در میامیز به تن با عاقل و دیوانه می‌رقص

«خالطوا النّاس علیٰ أخلاقِهم»، بشنو و به هر کس به قدر شعور و اندازه درک او، سخن گو، تا از سبیل حکمت انحراف نورزیده باشی. لهذا امر شد به انبیاء، علیهم السلام: «کلِمّوا الناسَ بِما یعرفونَ و دعوا ما ینکرونَ. أتریدونَ أن یکذّبوا اللهَ وَ إیّاکم». و نیز بزرگان گفته‌اند که: «مَن صرّح بالتّوحید فقتلهُ أولیٰ من إحیاء غیره»

به‌دردعشق بسازو خموش‌شو حافظ رموزعشق مکن‌فاش پیش‌اهل عقول

که از تکلّم به کلمات بی‌موقع و حرفهای پا در هوا از روی سمعه و ریا نزد اعلیٰ و ادنیٰ به غیر درد سر خود و آزار مستمعان چه غرض و چه حاصل.

اگر از مخالطهٔ این و آن مسروری و بدان مشغولی غلط کرده‌ای، که در این جزو روزگار، لاسیّما دراین دیار، مصلحت ودر اختیار فرار از یار و اغیار است، کما قال من قال:

ابناء زمان که شهدشان ز هر جفاست در طینتشان نه مهربانی نه وفاست
دوزخ شرری زگرمی صحبتشان نزدیکیشان مایهٔ دوری ز خداست

و اگر از سفره و طعامشان محفوظی از آن بدان مشغولی زهی بیهمّت و شکم پرست و دون مگس طبیعت که تویی. ریزه نان جوین خودخوری بهتر از آن است که بر خوان بریان دیگران بنشینی. و لنعم ما قیل:

کنم حرفی ز حکمت بر تو انشاء که شاید گر به آب زر نویسی
به زهر خویشتن دست آوری به که از شهر کسان انگشت لیسی

خصوصاً در این عصر و روزگار که لئیمان مالدار و کریمان تنگدستند.

درم داران عالم را کرم نه کرم داران عالم را درم نه

و اگر امروز نه آن است و نه این، پس چه خواهی از آن و این، تو را خود رتبهٔ علم و درجهٔ معرفت نه که از روی مرحمت میل هدایت خلقت شود، فاعتزل عنهم و تفرّد منهم بالمعنی لتخلص من شرورهم و مضارّهم.

مؤمن ز در خلق مجو وایهٔ خویش   بگذر ز سر نفس فرومایهٔ خویش
در سایهٔ اختلاط مردم منشین   بگریز اگر توانی از سایهٔ خویش

مقرر است که دانایان که وارثان پیغمبرانند به خلق به مثابهٔ آباء و اجداد مهربانند و خلق به مثابهٔ ابناء و اولاد نادان، که در جزء زمان این فرزندان اغلب ناخلف و اکثر عاقّند و قابلیّت تربیت و استعدادِ اتّعاظ ندارند، چه رسم آدمیّت و شیوهٔ اهلیّت از جهان برافتاده است. قلبِ همه قلب است و زبانِ هیچ کس با دلش مطابق نیست.

هر که در اوّل صادق و موافق نماید در آخر کاذب و منافق براید و مستحق هر امری از تصرّف آن محروم است و مناصب تمام مغصوب، بلندان زیردست و پَستان زبردست باشند. ادیب گیتی در صدد پرورش دونان است، و طبیب دهر در پی امراض تندرستان، و جلّاد دوران عازم قتل بیگناهان.

این چه شور است که در دور قمر می‌بینم   همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم
اسب تازی شده مجروح به زیر پالان   طوق زرّین همه در گردن خر می‌بینم

و قال علی علیه‌السّلام:

تُرابٌ علیٰ راس الزّمان لأنّه   زمانُ عقوق لازمانُ حقوقٍ

گویا که فالیز جهان به آخر آمده است و کسانی که در این زمان متوطن مدرسه یا ساکن خانقاه‌اند یا به اجراء امور شرعیّه اشتغال دارند یا تجرید صوری بکار برند و به مراتبِ سهل و مناصبِ پست قایل و قانعند، فی الجمله از آداب ناصواب ارباب امارت عاری و بری‌اند، نه از خوش ذاتی و نیکو صفاتی ایشان است، بلکه علّت آن عجز و فقدانِ قدرت و عدم استطاعت بود که مبادا عرفا و صدور آن را نسبت به ایشان باعث حصول ذلّت و خفّت و موجب عزل از منصب و جاه شود و الّا می‌دیدی که مصدر و مظهر چها می‌شدند و برای فاسقان و ظالمان چه رحمتها و آفرینها که حاصل می‌کردند، و ضرب المثل: «رحمت به بنّاش اوّل» اشتهار و تکرار

می‌یافت. و ما أحسنَ ما قاله واحدٌ من السّالکینَ المستبصرین، رحمةالله علیه:

گفتی دگرم هیچ تمنّایی نیست | از من بشنو که از تو پروائی نیست
زان ساکن کربلا شدستی کامروز | در مقبرهٔ یزید حلوائی نیست

پس اولی و انسب و احسن و الیق آن است که در این ایّام از تمام خواصّ و عوامّ عزلت گزینی و به وحدت عادت نمائی و در خلوت عبادت کنی که امراض نفسانی و اسقام روحانی مریضان نامرضی و معلولان معیوب مانند علل مُسریهٔ حیوانی و کوفتهای معیّنهٔ جسمانی، چنانکه می‌دانی، به قرین و همنشین سرایت کند. فعلیک بالاعتزال المطلق و إن لم یُمکِنک فالبعدُ المعنویّ.

با بدان کم‌نشین که صحبت بد | گر تو پاکی تورا پلید کند
آفتاب به آن بلندی را | ذرّه‌ای ابر ناپدید کند
آشنائی خلق دردسر است | گوشه‌ای گیر تا ندانندت
گر توئی گوشه‌گیر چون ابرو | بر سر دیده‌ها نشانندت

غرض از عزلت کمال و حال به حال خود بودن است، نه اظهار کمال به «قال» نمودن، از این که جاهل چند تو را عاقل نامند چه طایل و چه حاصل، و از این که خوردی چند تو را عالم و بزرگ خوانند چه سود و کدام بهبود.

ابر اگر آب زندگی بارد | هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبند | کز نی بو ریا شکر نخوری

طرفه‌تر از همه این که همه از چنگ زمانه به تنگ‌اند و با آن در جنگ، و آن را از همه ننگ، و تمام با روزگار در کارزار و روزگار از همه بیزار و جمیع جمع در آزار یار و اغیار و همه با هم هم‌یار و اغیار. لطیفه:

هرچه گونی زان بترباشنداز خورد و بزرگ | گاه همچون گوسفند و گاهی دیگر همچو گرگ

مشهور است که یکی از ابناء زمان از بزرگی اعتذار عدم تکرار دریافت صحبت می‌نمود، آن بزرگ در جواب وی فرمود که: عذر این آمدن بخواه، نه عذر دیر آمدن.

هر چند ز خلق دهر دوری | سرتا به قدم تمام نوری
چون صحبت این خسان گزینی | روز خوش و حال خوش نبینی

زیرا که آشنائی این طبقه دوری از خداست و بیگانگی ایشان یگانگی حق.

از خلق جهان کناره‌ای گیر　　　تا چند شوی نشانهٔ تیر

والسّلام علیک و علیٰ کلّ من یَفهَمُ ماقلتهُ و یَرغَبُ إلیه.

صحیفهٔ <چهل و هشتم> مکتوب به یکی از عزیزان

بسم الله الرّحمن الرّحیم و هو ولیُّ التّوفیق و مُلهِمُ التّحقیق.

من عبداللهِ الفقیر اَدهم الحقیر إلی الصّادق العاشق و الصّاحب الموافق، درویش عبدالخالق، جَعَله اللهُ عارفاً بالخلائق و عالماً بالحقایق.

ای برادر دینی و دوست یقینی، بدان که: اگر چه صادقی و ساده لوحی و دردمندی در این بازار بسیار درکار بود و سودمند باشد ولکن افراط و تفریط در هیچ صفتی و فعلی معقول و محمود نبود، چنانکه اگرکمتر از قدر و استحقاق و استعداد با هرکسی با وی تواضع و گرمی کنی علامت تکبّر و دلیل ظلم بود، و همچنین پیش از مقدار قابلیّت و لیاقت هر احدی با وی ملایمت و افتادگی نمودن برهان سبکی و نشان بیمغزی است، پس هر ناآزموده را متدیّن و امین گمان بردن و مصدّق هر مدّعی بودن شهادت بر جهالت و بلاهت این کس دهد.

بنابراین باید که تبصُّبص و تملّق مستهزءان و چاپلوسان مغرور و فریفته نگردی و به تعظیم و تکریم ارباب نفاق و خوش آمد و نوازْش دوستان نادان که اقوال و افعال ایشان تمامی مُعلّل به اغراض متکثّره و مبنی بر مفاسد متعدّده است از جا در نیایی، که بیشتر اخوان زمان مشتاقان نانی‌اند نه محبّان جانی، یا از مؤاکله و مکالمهٔ تو حظ دارند یا از جاه و قدرت بر قضاء حاجت که تو راست اظهار محبّت نمایند.

خالصاً و مُخلِصاً للّه و فی اللّه یاری که برای رضای حضرت باری اظهار مودّت و غمخواری کند و آشنائی جهت روشنائی نماید در میان اهل روزگار بسیارکم و پر نادر است نظم:

این دغل دوستان که می‌بینی　　　مگسانند گرد شیرینی

تا طعام تو هست می‌نوشند　　　همچو زنبور بر تو می‌جوشند

باز وقتی که ده خراب شود کیسه چون کاسهٔ رباب شود
ترک صحبت کنند و دلداری دوستی خود نبود پنداری
راست گویم سگان بازارند که استخوان از تو دوست‌تر دارند

اَلحَمدللّه، نبینی که با وجود این همه بیوفایی و جفائی که از ایشان می‌بینم ادبار بدیشان و اقبال به حق نمی‌توانم نمود، و العیاذ باللّه که اگر چنان می‌بودند که ما می‌خواهیم فعلیک بمعرفتهم و ایّاک الغفلةَ عنهم، عن قریب که تجربه خواهی کرد، به حقیقت حال این بیحقیقتان راه خواهی برد. بیت:

یاران‌به روزحادثه یارجهان شوند چون یار شد زمانه‌همه‌مهربان شوند

این همه که می‌شنوی از آزموده و دیده می‌گویم، نه از شنیده و بیهوده

هرکس به روز نیک مرا غمگسار شد در روز حادثه دُوُم روزگار شد

هرکه خلق را شناخت خود را نباخت و خاطر از قید این و آن آزاد ساخت و به خالق جسم و جان پرداخت و بیاسود و از آزار توقّع و اندوه طمع برست.

مجو رسم وفا از طبع مردم که بیشک می‌شوی آخر پشیمان

چشم داشت اهلیّت و موافقت از مردم در قباحت کمتر از عدم شناعت آدمیّت ایشان نبود بلکه آن در فضاحت بر رذالت اهل زمان بچربد.

طمع مدارزمردم‌به‌هیچ‌وجه‌روا زمیهمان‌مطلب‌نان‌تودرحضورمُضیف

خصوصاً توقّع نوازش وعطا ازاین فقرا و ضعفا داشتن وندانستن که «ذُلّ المرء فی الطّمع».

از آن دو گهربار شد رنگ زرد که گاهی پرهٔ کاهی طمع کرد

اگر رحمان مهربان به کام تو در کار است چه جای قضیّهٔ اغیار است، و اِلّا ممکن عاجز را چه در بار است. نفس پلید را پاک ساز و وهم تیره را روشن کن، که مانع تو از مشاهدهٔ صانع این دو است، و منادی غیبی که دائماً «لولاجاراک لزُرناک» ندا می‌کند، مرادش این دو خارجی است، از درون بیرون کن تا آن انیس بیرونی در آید. همسایهٔ بد مباد کس را، داد از بیداد نفس بد نهاد و فریاد از شغل جهان بی بنیاد.

دریغا که تمنّای این سرای فنا حاصل عمر همه بر باد داد، کجاست مرد فردی تا به جرعهٔ دُردی مست و از این زیردستی زبردستم کند. بیت:

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش — که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

طوطی‌ام از هندوستان رانده و عندلیبم از بوستان مانده، غریبم از وطن و دیار خود بدور، عاشقم از یار و دلدار خود مهجور، بازم از پرواز عاجز و خسته، شاهینم در این ویرانه بال و پر شکسته و پاها بسته. اگر بر حال من بگریی و برای من بسوزی و زمانی با من همداستان شوی و سینه برافروزی سزد و بجا باشد. فرد

بنال بلبل اگر با منت سرياری است — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری است

اگر دردی داری در زاری کردن اختیاری نداری و از غیر آن بیزاری، که گفته:

کار عاشق هرچه جز نالش بود باردل است — چون ننالد عاشق مسکین که بیماردل است

عزیز من، در فکر کار و رواج بازار و عزم دیار خود باید بود، اقبال با یار و ادبار با اغیار باید نمود، تا به ملک خود روی و شهریار خود شوی. و باید دانست که دنیا با آخرت و وهم با عقل و نفس با روح و هوا با خدا یکجا جمع نشود. ببین که کدام اهمّ وانفس است آن را بردار و ضدّ آن را بگذار تا رستگار و کامکار گردی، والسّلام.

صحیفهٔ <چهل و نهم> مکتوب به یکی از اعزّه

بسم الله الرّحمن الرّحیم

«من عَبداللّه الفقیر ادهم الحقیر إلیٰ أخی الأمجَد و خلیلی الأرشَد، أعنی خواجه محمد، حفظه اللّهُ عمّا یُردی و یُبَعِّد.»

ای برادر عزیز و ای یار مهربان، بدان که ترک احسان با وجود قدرت بر آن کفران نعمت بود، و شکر آن نه این است که به زبان گویی الحمدالله، نی نی بذل و انفاق مال و احقاق حقوق باید. صاحب ثروت بیمروّت و پر درهم بیکرم و مالدار بی‌ایثار به شاخی ماند بی سایه و بی‌بر، و مثال ابری باشد بی نسیم و مطر، و مثال دارای با سخا برعکس این باشد. قطعه:

زر محکّ امتحان آمد کز آن — نقد حال هر کسی گردد عیان
چون کریمی را به دست افتد زری — از زرش آسوده گردد کشوری
ور لئیمی راه باید سوی گنج — خلق را از وی نباشد غیر رنج

فیا ایّها العاقلُ البصیرُ. [ای خردمند بینا]:

خوروپوش و بخشای و راحت رسان   کـه جـز ایـن نـماند ز بـهر کسـان

و از هیچ کس هیچ چیز دریغ مدار که آن‌که خدای را به جان ارزد ما و تو را به نانی ارزد. لطیفه:

خورش ده به گنجشک وکبک و حمام   که یک روزت افتد همایی به دام

و از سایل و گدا رومگردان و درویش بینوا را منع مکن و نومیدمساز که آن نتیجهٔ بد دهد و ثمرهٔ ناخوش در کنار نهد. قطعه:

کسان که تلخی حاجت نیازمودستند   تـرش کـنند و بتابند رو ز اهـل سؤال

تو را که می‌شنوی طاقت شنیدن نیست   و را که می‌طلبد بین چگـونه بـاشدحال

و به شکرانهٔ آن‌که دیگری از تو می‌خواهد نه تو از دیگری، و قدرت به قضاء حاجت وی داری نه عجز از قیام بدان، رو بپاش و برافشان و دربند امساک ممان.

آگـاه ز حـال مـن سـرگشته نـه‌ای   زیرا که چو من زیر و زبر گشته نه‌ای

موسی کلیم را اوّل شبانی دادند، بعد از آن پاسبانی. اهل ایمان که به اعتبار سلامت نفس و کثرت منفعت به منزلهٔ گوسفندان‌اند، و محمّد امین را نیز نخست بی پدر گذاشتند و مُفلِس داشتند و در آخر سروری و پیغمبری عطا کردند تا از درد یتیمان و فقیران کما هو حقّه خبردار باشد، چنانکه خداوند تعالیٰ فرمود «فأمّا الیتیمَ فلا تَقهَر که درد یتیمی کشیده، «و أمّاالسّائلَ فَلا تَنهَر» از آن که الم بینوایی چشیده. و چون روی خوبت دلجو و ذات پاکت نیکو است مرآت جود را با صیقل بذل جلا ده و به زنگ بخل تیره مکن و به سنگ زجر مشکن. للمولوی:

با محمد گفت حق در والضُّحیٰ   کی مـحمّد بـانگ کـم زن بـر گـدا

چون گـدا آیـینهٔ جـود است هـان   دم بــود بــرروی آیـینه زیـان

در تفاسیر معتبره به نظرم رسید که: سبب نزول این آیه آن بود که یکی از اصحاب رسالت مآب برای آن حضرت خوشه خرمای‌تر آورده بود، همان دم سائلی بر در آواز داد که «شَیئاً لِلّه» آن صاحب جود آن خوشهٔ رطب را چنانکه حاضر بود به وی ارزانی فرمود، همان مؤمن آن خرما به قیمت تمام از وی بخرید و به جناب حضرت

باز آورد، باز همان سائل در آمد و تقاضا نمود، حضرت باز همان خوشه خرما به وی عطا فرمود، باز مُخلِص از وی بخرید و به خدمت سیّد آورد تا سه نوبت چنین گذشت، و در مرتبهٔ اخیر رسول الثقلین ،ص، از روی مزاح گفت: «ءأنتَ سائلٌ أم أنتَ تاجِرٌ»، وحی آمد که: یا حبیب ما، زجر سائل روا مدار که آن خوب نیست، خصوصاً از تو که خداوند خُلق عظیمی.

تجربه کردم ز هر اندیشه‌ای نیست نکوتر ز سخا پیشه‌ای

چون حضرت سبحان صدف وجود جهانیان را به طفیل آن دُرّ یتیم آفرید، پس هر که هست و هر چه در اوست از مال و جاه و علم و معرفت همه از اوست. «و لا تَقرُبوا مال الیَتیم إلّا بالّتی هیَ أحسَنُ» خود کلام اِلٰهی است. بناء علیٰ ما قلنا تصرّف دراشیا به مقتضای هوای رخصت شرعی از مولا و بی اذن وکیلان او که ائمّهٔ هدیٰ اند غیر مشروع و نا معقول است، فعلیک بالخُمس و الزّکاة والإنفاق و الإحسان تا باقی بر تو حلال شود.

ثواب باشد ای دارای خرمن اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

و این افاضه و افاده از طرفین متحقّق می‌شود که از جانب اغنیا فیض دنیوی و حیوانی و از جهت فقرا فایدهٔ جسمانی و روحانی، و آن بر توانگر گاهی واجب و گاهی مستحبّ می‌گردد، و گرفتن بر مُفلِس نه سُنّت است و نه فرض، یعنی آنها که غنی‌تراند محتاج‌تراند و اگر او ندهد به دوزخ شود و اگراین نگیرد درجه‌اش در بهشت بلندتر شود.

نقل است که: روزی مردم مدینه از ابرام فقیران و الحاح مسکینان شکایت به حضرت رسول آوردند. آن حضرت فرمود که: مستحقّان سایل و درویشان گدا، چند روزی از شهر به صحرا روند. چون چنان کردند، بعد از سه روز انواع بلیّات و اصناف آفات از طاعون و اسهال و تب لرزه در میان مردم بهم رسید، دانستند که ازکجاست، پس قدر محتاجان شناختند و ایشان را به جای خود آورده نوازشها کردند، هر که بر نیشتر فصّاد تاب نیارد تلخی مرگش باید چشید.

قدر درویشان بدان تا وارهی هر چه داری جمله با ایشان دهی

لاسیّما درویشان حقیقی که در حقیقت بینیازان تحقیقی‌اند، و دل مصفّای ایشان

قندیل حرم محترم اِلٰهی است. هر مستحقّ عقابی که بدان راه یافت از عذاب جاوید برهید «و مَن دخل کانَ آمِنًا» و هر معمورهٔ جان که مهر ایشان از آن بیرون رفت مورد بلا شد و خراب گشت.

پس تا توانی بکوش تا در دل صاحبدلی جا کنی و بدان سبب بهشت عدن را مأویٰ کنی، و هوش دار که مبادا به گفتار و یا کردار دل مسکینی را بیازاری، که به عطیّه وانعام مکافات آن نتوانی کرد. و چه بهتر از آن است که به دست سخاوت و نیکی از دست گرگ جوع و فاقهٔ جانش رهانی و آبش دهی و نانش خورانی، و به داد بخوانی و بگزاف نرانی. و یُناسِبُ ذلک ماقیل:

شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند از وی بنالید
چو از چنگال گرگم در ربوی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

والعیاذ باللّه که ایذاء بی عطا و ادبار بی‌اقبال از تو نسبت به بیچاره‌ای به فعل آید، بسا اندوه عاجل و آجل که از آن به تو رو نماید.

مشکن شیشهٔ دل درویش که خردمند را از آن حذر است
چون شکستی مباش غافل هان که از آن پاره پاره نیشتر است

سیّدُالقوم خادمُ الفقراء، پس بندهٔ این جماعت باش تا خداوند همه گردی.

نقل است که: شخصی به مجلس درویشان صحابه درآمد، گفتند: کیستی؟ گفت: بندهٔ درویشان. گفتند: ببرید و او را بفروشید، بردند و فروختند تا آزاد مطلق شد.

چه گذشت از همه کس خوب ست و از توانگران خوبتر، و حیا از همه کس خوش است و از زنان خوشتر، و عفت از همه کس نیکوست و از جوانان نیکوتر، و تواضع از همه کس دلرباست و از بزرگان دلرباتر، و حلم از همه کس مطبوع و از صاحبان اقتدار نیکوتر. حدیث نبوی است: «کاد الحلیمُ أن یکونَ نبیّاً.» و رع همه را درکار است و علما را درکارتر، صبر ازهمه مرادست و اهل فقر را مرادتر، و عدل از همه مقصود است و از امراء مقصودتر.

بزرگی را گفتند که: مَلِک این مُلک و شهریار این دیار قائم اللّیل و صائم النّهار

است و دائماً به ذکر و فکر و تلاوت قرآن و قرائت ادعیه اشتغال دارد. فرمود: که راه گم کرده، این همه اهالی مدرسه و ارباب خانقاه است و نفع آن خاص است نه عام. و آنچه وی را لازم است عدل و بذل است و داد مظلومان از ظالمان استدن و حاجت محتاجان برآوردن و گرسنه را سیر ساختن و برهنه را لباس دادن و قدس امور مُلکی و دربار عرایض گشودن و دلهای صاحبان درد را بـه داد رسی آبادان کردن، که فواید آن تامّ و منافعش عام بود، نه بر سجّاده نشستن و تسبیح گردانیدن و دعوات خواندن که: إنّ الله خَلَق للمحراب رجالاً و للقَصعة رجالاً و للسّریر رجالاً و للرّعایة رجالاً و للتّجارة رجالاً و للبحر رجالاً، وقس علیها البواقی، و السّلام علیک و علی کلّ من اتّبع الهُدی و أحبّ الحقّ ولدائه الدّواء.

صحیفهٔ <پنجاهم> مکتوب به یکی از صحاب

بسم الله الرّحمن الرّحیم

من عبداللّه الفقیر اَدهم الحَقیر العزلتی إلی الأخ السّعید و الخلیل الرّشید، مولانا عبدالسّمیع، أعطاه اللّهُ تعالیٰ القدر الرفیع والصَّدر الوسیع و عصمهُ عن ارتکاب الفعل البَدیع و العمل الشّنیع و جعله ممّن ینسبُ إلیه الشّفیع.

ای برادر عزیز، سعادت در رعایت سعایت باشد و شقاوت از بطالت و جهالت خیزد، اگر چه هر که دوید آهو نگرفت ولیکن آهو نگرفت جز آنکه دوید، پس طالب را سعی باید کرد و سالک را جهد باید نمود تا به قدر خود راهبرد و به قیمت خود آگاه شود و خود را ارزان نفروشد.

جانم بقربان شاه مردان که فرمود: «أسرارُاللّه المُودَعَةُ فی الهیاکل البشریّة»، پدر و مادرم فدای خاک پای تو و اولاد امجاد تو باد، که گفتند «إن لنامعَ الله حالاتٍ، هوفیها نحن ونحن هو و مع ذلک هُو هو و نحنُ نحنُ». و آن را اشارت به اتحاد صفاتی و مغایرت ذاتی است.

و تا آدمی ازربقهٔ رقیّت شهوت بدر نرود و به حیطهٔ حریّت عفّت در نیاید به سرّ این کلام نرسد. و فرقه‌ای جدّ نمایند که خود را مقیّد سازند و گروهی کوشش کنند تا از قیدها

آزاد شوند، تو از این جماعت باش نه از آن طایفه، و استحمل بالعطب شو تا بدانی که اصل تو چیست و ازکیست وکه بوده‌ای و چه شده‌ای و ازکجا آمده‌ای و به کجا می‌روی و چرا می‌روی و چگونه زندگیت باید کرد قال‌الحکیم‌الطوسیّ الشیخ الفردوسیّ. نظم:

نخستین فطرت پسین شمار   تویی خویشتن را به بازی مدار
ترا از دو گیتی برآورده‌اند   به چندین میانجی بپرورده‌اند

یابنَ آدم، توئی زبدهٔ مافی الکونین و خلاصهٔ ما فی العالمین، از بدایت کار تا نهایت شمار ظاهر و باطن تو با صورت و معنی عالم همراه است و از اوّل آفرینش اشیاء با عقل اوّل بالقوّه بودی و بعد از آن با عقل دوم و فلک اوّل تا به عقل دهم و فلک نهم، همه جامعیّت و رفاقت داشتی، وکرهٔ نارکه آشکارگشت پرده دار تو بود، وکرات هوا و آب و خاک یکان یکان با طبایع مختلفة الآثار طبعیت متّحدهٔ تو را باز نمود، تا آنکه به منزلهٔ اجتماعی نباتی قدم نهادی و بار خاصّ خواصّ نفس نامیه گشادی و داد شکرپزی و رنگرزی دادی، و از آن به مرحلهٔ حیوانی رسیدی، و به خانهٔ حسّ و حرکت ارادی درآمدی، نطفهٔ وجودت علقه، و علقه مضغه، و مضغه‌ات کسوت جلد در بر کرد، و اندام و اعضاء و عِظام و اعصاب و عروق و رباطات تمام به حساب آفرینش تمام گشت.

پس «روح حِسّی» فتوح ظهور و فیض نموّ یافت، و بوقلمون آلات حواسّ و اسباب قویٰ سر برآوردند، و قوّت ذائقه و لامسه و شامّه و سامعه و عینک عینین و لسان و شفتین، یخطرُ به بال، خوادم بی نقص و شین آن روح شدند و هر یک به کاری مناسب و مخصوص وی مأمور و مشتغل گشتند.

سلطان غاذیه غذا خواست، فرمانبر جاذبه بعد از تهیّهٔ نفس مر آن را با مشاعر آن از بیرون به درون کشید، و خادمهٔ ماسکه‌اش در دیدهٔ معده نگاه داشت، و طبّاخ هاضمه به طبخ و هضم وی پرداخت، و در معده کیلوس و در جگر کیموس و در بدن رطوبت ظاهری ساخت، و مصوّره عندالانعقاد برهیئت و شکل هر عضوش درآورد. فضل مسمّیٰ به بول از آن راه دافعه در مرتبهٔ طبخ و نضخ اوّل از راه أمعاء و مقعد دفع کرد، وکثیف آن را سه مرتبهٔ دیگر از راه مثانه و مسامات و مثاقب و مناخر از بول رقیق و چرک و بلغم و مو و عرق به بیرون انداخت، و وقت به وقت آنچه از

آن غذا به تحلیل رود بدل ما یتحلّل از خارج به وی رساند من‌الأولیٰ إلی الأخریٰ.

در همه جا این همه بکار باشند و معطّل نشوند و اعضاء رئیسه که دل و دماغ و جگر بود محلّ روح انسانی و روح حیوانی و روح طبیعی‌اند بر سبیل لفّ و نشر مرتّب و در هر یک مدار إلیه این کارخانه باشد، فتبارک اللهُ أحسَنُ الخالقین.

و بعد از نقل از رحم به دنیا در میان شش جهت که قبل و بعد و یمین و یسار و فوق و تحت باشد باستّهٔ ضروریّه که تنفّس مع اکل و شرب و حرکت و سکون و خواب و بیداری است مأنوس گشتی و روز به روز در ترقّی بودی تا به «روح خیالی» رسیدی، و بعد از آن به «روح عقلی» موصوف شدی. اگر متعاقب آن سعی بلیغ مرعی داری به «روح نظری» نیز التفات یابی و باب دلیل و برهان به رویت بگشایند، کاهل منشین و قدمی پیش نه که در فیض باز است، همّت باید و فال نیک، که گفته‌اند: «تفأل بالخَیرتَنل» نظامی:

بسا حرفی که از بازیچه برخاست چو اختر می‌گذشت آن حرف شد راست

وگفته‌اند:

همّت اگر سلسله جنبان شود مور تواند که سلیمان شود

و معطّل مباش و مگو که کجا مرا قابلیّت و استعداد پیشینیان است، همه خیال باطل است و فکر عاطل، فتوحات یزدانی و فیوضات ربّانی وقف گذشتگان نیست و این گفتگوی مطلق دخلی به مبحث ندارد.

روح پنجم که «روح قدسی» است کسبی نیست و خاصّهٔ انبیاء عظام است و گاه باشد که پرتو آن نفس نفیس بر اولیاء کرام افتد و مشکات ولایت ایشان از آن نور مستیز و روشن گردد، و در جمیع مراتب و منازل و کلّی این مقامات و مراحل بر هر چه گذشتی از مائدهٔ اِلٰهی و خوان پادشاهی ذله بربستی و نشانه از آن برای خود برداشتی.

پس هر چه در عالم است همه در تو و با تو است و تو جامع جمیع صور و معانی و خلاصهٔ ملک و ملکوتی، و آنچه تو داری سوای تو دیگری آن را ندارد، پس روی به خود کن و از خود بجوی که نقش آخرین نقاشّی، حکمت که از قلم قدرت نقش بست تویی، و مطلوب تو با تو مصحوب و معانق بود، همه برگرد تو گردند تو برگرد

دیگران چه می‌گردی. حافظ:

سالها دل طلب جام‌جم از ما می‌کرد — آنچه‌خودداشت زبیگانه تمنامی‌کرد
گوهری‌کزصدف‌کون‌ومکان‌بیرون‌بود — طلب‌ازگمشدگان‌لب‌دریامیکرد

چون صفت خلقت آدم به فطرت رسید ختم شد. یعنی که، رباعیّه:

آن گنج خفی نکرد ظاهرشان را — تا خلق نکرد حضرت انسان را
شمع است نمایندهٔ کس در شب تار — هر چند که خود ساخته باشد آن را

پس از این راه‌که آمده است تا بدانجا که از آن آمده‌ای راهت باید برد تابه مبدأ و معاد خود عارف شوی، و طریق معاش از روندگان راه باید شنید و یاد گرفت. والسّلام علیک و علیٰ کلّ من طلبَ الحقّ و اعتقد أهله واتّبع الهدیٰ و تمنّیٰ أن یصیرَ من أولی الصّفیٰ.

صحیفه مکتوب <پنجاه و یکم> به یکی از یاران [تفسیر و تأویل]

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

من عَبداللّه‌الفقیر ادهم‌الحقیر إلیٰ أخی‌الکریم‌عبدالرّحیم، ثبّتهُ‌اللّه تعالیٰ بالصّراط‌المستقیم.

ای برادر عزیز، از روی استصواب استفسار فرموده بودید که تفسیر قرآن و تأویل فرقان عبارت از چیست و اشاره به کدام معنی و فرق میانه این هر دو هست یا نه؟

بدان که تفسیر در لغت تعبیر از تبیین بدان کنند به مصطلح قوم، یعنی وقوف بر اسباب نزول آیات و شأن و قصّهٔ آن موقوف بسماع است، و بی آن جرأت ارتکاب آن مجوّز و مرخّص نه. و تأویل آن است که درکشف و فهم آن رجوع به معنی کلمه کنند و لفظ را از ظاهر خود نگردانند. حاصل کلام: آنکه تفسیر به روایت تعلّق دارد و تأویل ندارد. از این است که خواجه عالم(ص) فرمود که: هر که تفسیر قرآن به رأی خود کند کافر است، و پای تأویل را در این مقام به میان کشید. و خطاب به جناب ولایت ماب کرده گفت: یا علیّ، أنا أقاتِلُ علیٰ تنزیل القرآن و أنتَ تقاتِلُ علیٰ تأویله.

وکتاب مستطاب حضرت عزّت، تعالیٰ شأنه، که شفاءٌ لما فی‌الصّدور در شأن آن است، به ظاهر و باطن آدمی را از جمیع امراض و آلام و اسقام صوریّه و معنویّه

برهاند و آزاد سازد و از هلاکت ضلالت نجات بخشد و صحّت جسمانی و روحانی به برکت شفاعت آن در دنیا و آخرت روی نماید، و همهٔ مهمّات عاجله و آجله را کفایت کند، مُجملی است که مُفصّلش لوح محفوظ است و مختصری است که مُطوّلش ما فی‌الوجود باشد، و کریمهٔ «لا رطب و لا یابس إلّا فی کتابٍ مُبینً» مبیّن و مؤیّد آن است.

اوّل و آخر قرآن ز چه با آمد و سین   یعنی اندر همه جا رهبر تو قرآن‌است

پس این است که کلام ناطق جعفر ابن محمدالصادق می‌فرماید که: «خُذ من القرآن ما تشاء لما تشاء». و هم از آن حضرت روایت است که فرمود: «کتابُ الله علیٰ أربعةِ أشیاء: العبارة و الاءشارة و اللطائف و الحقائق. فأمّا العبارة للعوامّ و الاءشارة للخواصّ و اللّطائف للأولیاء و الحقائق للأنبیاء. و القرآنُ ظاهرهُ أنیقٌ و باطنهُ عمیقٌ.» عبارتش هدایت عوام کند و اشارتش بشارت به خواص دهد، لطایفش وظایف اولیاء باشد و حقایقش مواقف انبیاء بود.

ای طالب سعادت، غافل مشو که قرآن خوانی است قاف تا قاف بر جملگی کشیده، پس سعی باید کرد و از این مایده قُوتِ ایمانی و غذای روحانی کثیرالفایده برداشت و ذلهٔ تعبّد و ذخیرهٔ تجرّد جذب باید نمود و روز به روز در ترقی باید نه در تنزل و پستی و در هیچ مقامی توقف روا نباید داشت و به هیچ جای مشغول نباید گشت که: «مَن استویٰ یوماه فهو مغبون» حدیث مُخبِر صادق است، و افحش جمیع غبون غبن عمر گرامی است. کدام خسارت است که انسان آن را با زیان زمان زندگانی برابر تواند شمرد.

تلف کردی بهرزه نازنین عمر   نگویی درچه کاراست این‌چنین عمر

پس زنهار در بهار جوانی زندگانی از خزان پیری یاد کن و در خریف خرافت از شتاء سکرات غافل مباش و در غمرات و فهریر حوادث از ربیع قیامت که رویانندهٔ ما فی الأرض من الأصول والبذور است چشم مپوش، نیکو بنگر که این دی ممات را هوای محیی عرصات در پی است، «وَ أخرجَتِ الأرضُ أثقالَها»، زیرا که هر چه از هر نوع در درون هر که هست از بدی و نیکی بیرون آرد و مشاهدهٔ وقوع این شهادت بر حقیقت آن دهد کما قال النبی (ص) فإذا رأیتُم الرّبیعَ فاذکروا النّشور»، چون خدای

تو را از همه برای خود آفرید تو نیز وی را از همه برای خویش بگزین، که سود این دارد و جز وی همه را به طفیل او یک سو کن که او تو راست، تو چرا او را نباشی، و از حدیث قدسی که: «یابنَ آدم خلقتک لأجلی و خلقتُ الأشیاء لأجلک» شرمنده شو. نظم:

تا چند هزار قبله بودن   معبود بُت و هوا نمودن
رو جانب حضرت احد کن   هر چیز جز اوست رد کن
چون هستی تو یکی است بی‌شک   دریاب که بس بود تو را یک
بگذر ز سر هوا و مستی   پا نه به طریق حق پرستی
بشناس خدای خویشتن را   بشکن بُت عُجب ما و من را

والسّلام علیکم و علیٰ کلّ من یترکُ الباطل و یطلبُ الحقّ و یستمعُ المواعظ و یُصغِی إلی النّصائح و یعملُ بها و یستعملُها و یعرفُ قدرها و نفعها و یُقبِلُ إلی الحقیقة و یُدبِرُ إلی المجاز و یتقارب إلی الأصل و یتباعدُ عن الفرع و یتوجّه إلیٰ إقلیم الوجود من جناب الودود، قبل زوال الاستعداد و حصول الخجلة بعد الوداد.

صحیفه <پنجاه و دوم> بیکی از اعزه

بسّم اللّه الرّحمن الرّحیم

من عبداللّه الفقیر ادهم الحقیر إلی أخی الفاضل و محبّی، الکامل العبد الموفّق المؤیّد، مولانا محمّد مؤمن، سلّمه اللّه تعالیٰ عمّا لایُناسِبُ بحاله و مآله، بحقّ محمّد وآله. رفیع القدرا مطاعا:

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی‌چند   محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند
ما بدان مقصدِ عالی نتوانیم رسید   هم مگرپیش نهد لطف شما گامی چند

اگر چه مضمون رهنمون و «للقلم جری إحدی اللّسانین» حق است، امّا آنچه به زبان در نمی‌آید و در عبارت نمی‌گنجد، بیان آن با آن چسان توان. و لهذا قیل: «صدورُ الأحرار قبورُ الأسرار»، و با وجود حُسن شیوهٔ بی تکلّفی که دلیل صفت بی تعیّنی است، چه حاجت به ارتکاب تکلّفات ناصواب رسمیّه و اقدام به تقدیم ترقیم

عبارات مُشعِر بر تواضعات لاطائلات عرفیّه که از هر باب اَرباب غرض و اَصحاب غفلت، که کریمهٔ «یُحبّون أن یُحمدُوا بِمالم یَفعَلوا» وصف ایشان است، در عنوان مکاتبات خود مرقوم سازند و طغرای نامجات خود نمایند و درِ انبان کذب و گزاف و نفاق گشایند و به عکس عُقلا محمدت یکدیگر بر افعال مستحسنهٔ ناصادره و اخلاق حسنهٔ غیر واقع نمایند و توصیف هم بدان کنند و به قبح آن راه نیابند و آن را به یکدیگر قرض دهند و نعمَ البدل آن را از هم توقّع دارند و بنابر وقوع مقدّمهٔ سهلی بر خلاف آنچه نوشته باشند شهادت دهند. آری: «اعتقادُ الجاهلِ کقتبِ الحمار یقومُ تارةً و یقعدُ اُخریٰ»، از باد تندی زود بر پا شوند و باز به نشست بادی زودی بنشینند، نه نشستشان برجاست و نه برخاستشان.

خوشا حال آنکه از عمر خود نکاست و با ایشان ننشست و نخاست و از آداب نامرضی و صفات نامطبوع ایشان اجتناب رعایت نمود و عروس معنی کتابت پر هدایت خود را به حلیهٔ نامحمود و پیرایهٔ ناپسندیده مُحاورات مُهمل و مکالمات بیمعنی ایشان نیاراست که «مَن تَشبّه بِقَوم فهُوَ مِنهُم» لا سیّما بلا ضرورةٍ تستدعی ذلک.

رسم و روش اهل زمان بد باشد   دأب همه عقل و نقل را رد باشد
آن کس که پسند او بود طور عوام   انسان نبود بهیمه یا دد باشد

این درازگوشان کوتاه هوش، همه خرگوش صفت خفته بصر بصیرت پوشیده‌اند، در خوابند و بیدار نمایند، مستانند خود را هشیار پندارند، مردگانند خود را زنده شمارند، حال بیماری دارند که خود در واقعه تندرست بینند، و به خفته‌ای مانند که در اثناء خواب به گمان بیداری هذیان گوید و واقعهٔ خود را نقل کند و تعبیر گوید و نداند که نایم است یا بیدار. این است تفسیر آنکه حضرت فرمود: «النّاسُ نیام فإذا ماتوا انتبهوا».

و خلاصهٔ این طایفه و سلالهٔ این قوم که در این جزو روزگارند و وجود عُنقادارند چون نیک نظر کنی تمامی مثل مگس از روی هوس پای بند شهوت مخلّد خُلد برین‌اند ودر قید خود بند آن و این خود را انگارند، و یطابقُ حالهُم ما قاله الشیخ العارف:

زهد صلحا که زرق و شیداست همه   اسباب فریب عمر و زید است همه
بی‌خوابی زاهدان چو خواب صیّاد   از بهر گرفتاری صید است همه

امّا سخن راست آن است که عاشق باید شد تا صادق باشی که عقل بی‌عشق به جوز بی‌مغز ماند، جالبِ نعمت جداست و طالب مُنعِم جدا، آن گرفتار بازار گیرودار هوای اغیار است و این متحمّل خار جهت گلزار دیدار، در حق آن «عبدُالشّهواتِ أذلُّ من عبدالرّقّ» وارد.

بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق   از غلام و بندگان مسترق

و در شان این مخلصین له الدین نازل.

بهشت و حور عین اینجا نسنجد   که بیگانه در این خلوت نگنجد

اخلاص خالص خاصّ خواصّ است و خاصیّتِ فضّه و ذهب کار نحّاس و رصّاص

زاهل دفتر کار اهل دل طلب هرگز مکن   نقره ازکان جُست باید لؤلؤ ازیم خواستن

هرنطفه انسان‌نشود وهر قطره نیسان نبود، شکستگی دیگراست وخستگی دیگر.رباعیّه:

زاهد گر چه صفای نغزی دارد   در مسلک عشق پای لغزی دارد

آزردگی صاحب دل خواهد عشق   آری شکنند هر چه مغزی دارد

حاصل آنکه بیحاصلی بکاری نیاید وکاهلی حاصلی ندهد. پس روزها روزه را مهیّا باش و شبها بیداری را آماده شو تا مگر به دارالقرار بازیابی و از نار بوار کنارگیری.

گاه از غلبهٔ خوف چون ابر بهار قطرات امطار از دیدهٔ بیدار بر صفحهٔ رخسار ببار، وگاه ازکثرت رجاء مثل آفتاب رخشان درخشان شو و تابان، و خندان باش تا مزرع دل از تأثیر تنویر این دو معنی خضارت و نضارت یابد وگلهای مراد درگلشن و داد شکفته گردد وگره ازکار گشاید و مقصود روی نماید. این است مدلول حدیث شریف «إذا أراد اللهُ بقوم خیراً مَطّرهُم باللّیل و شمّسهُم بالنّهار». مولوی:

اشک بریز و همی سوز از طلب   همچو شمع سر بریده نیم شب

تا نگرید ابر کی خندد چمن   تاننالد طفل کی جوشد لبن

طفل یکروزه همی داند طریق   که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق

تو نمی‌دانی که دایه دایگان   کی دهد پیکر به شیر رایگان

تو چه دانی قدر آب دیدگان   عاشق نانی تو چون نادیدگان

غافل مشو که حیات را ثَبات نیست و زندگانی ساعت به ساعت فانی است،

شصت سالی که عمر کنی نصف آن را زنگی شب به غارت برد، سی ماند، نصف آن را نیز زمان طفولیّت و ایّام صباوت بهرزه گذارند، پانزده سال ماند، ثلث آن صرف تحصیل مایحتاج و روزی شود، ده سال ماند، نصف آن چون خرج تنعّمات و اسباب لذّات گردد و پنج آن را نیز اوقات غموم و هموم و امراض و اسقام فراگرفته در مصایب و آلام صرف شود. پس به تو هیچ نماند.

فعلیک بالنّباهة و إیّاک و الغفلة. جهد کن تا در سنّ حداثت و روزگار شباب کارسازی و به کار آخرت پردازی، که ماقبل و ما بعد آن هنگام فتور و قصور است، و خیرُ الأمور أوسَطُها.

ای جوان سرو قد گویی بزن   پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

و نیز گفته‌اند که:

درختی کز جوانی کوژ برخاست   چون پیر خشک گردد کی شودراست
وگر شاخی ز اوّل راست خیزد   در آخر از حوادث کج نگردد

تا قریب به سی سال سنّ نموّ است و از آن تا به چهل سنّ وقوف، و از آن تا به شصت انحطاط خفی، و از آن برتر نقصان ظاهر.

چوعمرازسی گذشت ویاخودازبیست   نمی شایددگرچون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال   چو پنجه شد فروزید پر و باک
پس از پنجه نباشد تن درستی   بصرکندی پذیرد پای سستی
چه شصت آمد نشست آمد پدیدار   چو هفتاد آمد افتد آلت از کار
به هشتاد و نود چون در رسیدی   بسا سختی که از دوران کشیدی
وزانجا گر به صد منزل رسانی   بود مرگی به صورت زندگانی

و چه خوش فرمود آن مقرّب حضرت باری، خواجه عبدالله انصاری: «در کودکی پستی، در جوانی مستی، در پیری سستی، پس خدا راکی پرستی». هرکه در جوانی پیر شود در پیری جوانی کند.

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر   ای بساریش سفید و دل چو قیر

امروز تقصیر در پرورش یتیم و فقیر مکن تا فردا تشنیع و تشویر نکشی. فرد:

علاج واقعه پیش از وقوع بـایدکرد که فکر سودنداردچورفت‌کارازدست

تا تن درستی از بیماران پند بردار و تا زنده‌ای از مردگان یادآر، تا جوانی از پیران عبرت‌گیر، و پیش از مرگ بمیر که عنقریب حسرت بری و سودی ندهد، والسّلام علیٰ من اتّبع الهدیٰ و خشي عواقبَ الرّدیٰ.

صحیفهٔ مکتوب <پنجاه و سوم> به یکی از یاران [طلب علم]

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم و هُو الخبیرُ و العَلیم

من أقلّ عباداللّه علماً و عَمَلاً، ادهم العزلتی إلیٰ أخی المودود و خلیلی المحمود، مولانا مسعود، أوصله اللّهُ من العکس الموهُوم إلی الأصل الموجُود.

ای عزیز، سئوال فرموده بودید از این دو حدیث که «اُطلُبوالعِلمَ مِن المَهد إلی اللّحد»، و «طلبُ العِلم فَریضة علیٰ کلّ مُسلم و مُسلمة»، مراد از مهد و لحد و مطلب از علم چیست و از این دو حقیقت کدام است؟

بدان که آنکه اکثر آیات را ظاهری است و باطنی، و ارباب صورت به ظاهر آن راه برند و اصحاب معنی به باطن آن پردازند، و جامعان آن و این که زبدهٔ عـالمان و عارفین‌اند از هر دو مجتمع خواهند. و یحتمل که مقصود از این مهد همان مهد معهود بود وکلام محمول بر مبالغه باشد، یعنی: اگر به جستجوی دانش از نهایت بدایت مُقام در مهد میسّر می‌بود تا بدایت نهایت مُقام در لحد جهد در تحصیل آن می‌بایست نمود، و از اکتساب آن بعد از مرگ هم تا به قبر که محلّ مسأله است نباید آسود.

و یا آنکه توان گفت که: این قابلیّت بانشأه انسانی محقق است و بر ابوین است که فرزند را از آن زمان تأدیب و ترتیب نمایند تا آنکه در لحد نیز آنچه نتیجهٔ معرفت دهد باقی مانده باشد و به تعلیم ملائکه به ایشان رسد، چنانکه خـبر صـدق اثـر حضرت خیر البشر بر این دلالت دارد.

و می‌تواند بود که اشاره به سنّ بلوغ و سال تکلیف بود که طفل روح را در آن زمان درگهوارهٔ شریعت نهند، و با بند استوار امر و نهی دست و پایش محکم بندند و شیر حقیقت از پستان دایهٔ طریقت به کام جانش رسانند، و «لحد» ایماء باشد به

رجوع به حکم احد به موت ارادی و اماتهٔ قوّت شهوانی و غضبی به اختیار و تسخیر عقل مرنفس را به کارزار که در آن هنگام روی دهد و بعد از آن طلب مرتفع گردد.

و معلّم حقیقی بلاتعلّم تلقین و تعلیم معالم و الهام و القاء معارف به کشف نماید و استدعاء: «ربِّ زِدنی عِلماً» در این مقام بر سبیل دُعا باشد که عبادت محض بود.

و علم مطلوب که آدمی مأمور به طلب آن است علمی است که محتاج الیه در حال است. مثلاً، شخص عاقلی که امروز بالغ گشت آنچه بر وی واجب و فرض است از تحصیل و کسب دانش دینی، علم تصدیق بود به حقیّت اصول دین، و دانستن فروع آن که مقدّمات و مقارنات و منافیات صلوات باشد، و چون در شهر رمضان بود وجوب یادگرفتن مسایل صوم بدان منضّم شود، و اگر استطاعت دارد و موسم حجّ است اکتساب آن نیز حتم و لازم بود و ضروریّات وی را شناختن و حُسن و قُبح اشیاء و تمیز مأمورات از منهیّات نمودن، و چون مالش به نصاب رسد و ز کوی باشد شرایط اِخراج زکات و قانون آن را یادگرفتن هم واجب بود، و باقی علیٰ هذا القیاس.

حاصل آنکه خود را به مدرسهٔ تعلّم یا خانقاه سلوک باید انداخت که فیض آن زیاده از همهٔ اماکن فیوضات و فتوحات باشد و منبع سایر قُربات و حَسنات و معدن همهٔ کرامات و سعادات بود، کما یُشاهَدُ و یُریٰ بدیهةً، و کسی که اندک هوشی و روشنایی در وجودش موجود بود وی را در وقوع این حال و صدق این مقاله شکّی و دغدغه‌ای نبود، والسّلام.

ثانیاً، از ترجمهٔ این رباعی شیخ وحید ابوسعید، ره، استشعار فرموده بودید:

پی درکار است و نور در بلغار است	ماهی سریشمی به دریا بار است
بز درکمر است و بید درکهسار است	زه‌درگردن این‌کمان بسی‌دشواراست

بدانکه این «کمان» عرفان است که کشیدن آن کار شیر مرد دان است و قربان آن قربانی جان است و ساختن آن نه آسان است، زیراکه عصب هوای بقر نفس امّاره به تعب به چنگ آید. و نور ضیاء از خدا به رؤیت ماسوا در بلغار «لا» است، که بلدهٔ فنا وکفر را جاست، و «ماهی سریشمی» تجرید و توحید در دریای «إلاّ» ست، و شاخ بر

تقویٰ که سر کوهها گردد و سبزها چرد و بدان قناعت کند، به دست کمتر افتد، و «بید» ایمان که «الإیمانُ عُریانٌ» اشاره بدان است در «کهسار» ایقان و کناره گرفتن از جهان است، و «کرم پیله» در دیگ تحمّل و عنا مأویٰ دارد، ولی تیر تدبیر در ساحل تقدیر به هم رسد و عقاب توفیق در شاهق عنایت آشیان ساخته، و هدف هستی و همی در درون بغل پنهان و غبار هوا و هوس پیش بصیرت راگرفته. چو توان ساخت در کارزاری که گار به اسفندیار روبین تن افتاد، رستم داستان و زال را در او چون سیمرغ قاف مقرّی باید تا دمار از روزگار او توان برآورد.

سالک ثابت قدم رستم این معرکه است، و رهنمای مطلق به مثابهٔ زال، و عقل کل به منزلهٔ سیمرغ، و آرزوی نفس و پندار وهم اسفندیار این میدان باشد.

و محتمل است که شیخ مرحوم را هیچ یک از این معانی منظور نباشد، بلکه مرادش استدلال باشد بر صعوبت صنعت کمان ترکان، و به عسرت پرداختن کمان سالکان و مقصود همان مضمون مصراع بود، و اللّهُ أعلمُ بالصّواب و إلیه المرجعُ و المآبُ.

صحیفهٔ <پنجاه و چهارم> مکتوب به یکی از احباب

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

«من عبداللّه الفقیر ادهم الحقیر إلیٰ أخی الکریم و خلیلی الحمیم، محمد مقیم، عافاه اللّه عن السّقم الألیم» ای برادر عزیز، از روی لطف و اشفاق استفسار و استعلام از حال بی مآل به ظاهر و باطن این شکسته و خسته کرده بودید

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم   لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم

اگر دورم از کیفیّت و کمیّت آلام صوری و اسقام معنوی سر کنم، ترسم که شکایت کرده باشم و رعایت رسم اهلیّت و شیوهٔ آدمیّت و اقامهٔ مقتضای عبودیّت نکرده باشم، و اگر مرتکب بیان آن نشوم مطلب، که توجّه یاران و التفات دوستان و ترحّم به حال فقرا کما ینبغی به فعل نیاید، و نعمت اتعاظ و اعتبار از یار و اغیار فوت شود، و شکر گذاری از اهل صحبت چنانکه باید صدور نیابد و خاطر عاطر شما که متعلق به تجسّس اوضاع فقیر است مکدّر بماند.

به همه حال، باید که بدانیّ الحمد الله، که از آفات جسمانی و امراض ابدانی به جایی رسیده که نزد یک است تا عقل از دست نفس عاجز شود، و من بعد نفس گوش به نصیحت عقل ندهد و بیتابی آغاز کند و گله از یار مهربان و شکوه از پروردگار جهان بر زبان راند، و در این میان به خُسران دنیا و زیان عُقبا مبتلا شود، نمی‌دانم، که از عدم قابلیّت و فقدان استحقاق بخشایش با وجود استعداد و تحقّق حاجت بود.

هر چند که در لیل و نهار، بل سرّ و جهار، کلمهٔ «ربِّ إنّی مسنّی الضُّرُّ وأنتَ أرحمُ الراحمین» بر زبان می‌رانم اثری بر آن مترتّب نمی‌شود، و در این مدّت چهارده ساله که برای تن ضعیف و بنای بدن نحیف این مسکین، از سنّ بیست و یک سالگی تا امروز محلّ نزول عساکربلا و محلّ آمد و شد جنود عناست، روز به روز و ساعت به ساعت، روی در تزاید دارد نه نقصان، و عارضهٔ سهلی که زوال پذیرد اصعبی از آن بسرعت تمام جای آن گیرد، و همّ قلیلی که به سبیل مراجعت قدم گذارد هم در آن ساعت غمّ جزیلی به نیابت وی بشتاب معاودت نماید.

هر شب که آب در خواب می‌بینم روزش از غصّه کباب و از غم بیتاب می‌گردم، و کثافت باطن به سر حدّی انجامیده که هر چند شست و شوی به مطیّبات می‌دهم طهارت نمی‌پذیرد و دائم الاوقات در غَسل و غُسلم به ماء بلاء جدید، و مدار روزگار این بدکردار ناخوش اطوار بدین نهج می‌گذرد، هر دم از این باغ بری می‌رسد.

علّت اوّل که قائد آن علل است و مقدّم بر همه، مقدم شریفش سبب تنویر بیت الأحزان و تعمیر خرابهٔ جانِ این معلول مغلول کردید و موجب سرفرازی این مسکین مستمند گشت و باعث صحّت و عزّت این علیل ذلیل شد: رنج قولنج بود که درکنج «مدرسهٔ جعفریّهٔ» دارالسلطنهٔ اصفهان تشریف آورد و درِگنج شکستگی بر روی دل گشود. دوم: قصور نور بصرکه بیخبر در «مدرسهٔ لطف الله» شیراز نزول اجلال فرمود و بصیرت قلبیّه را روشن نمود. سوم: سوء المزاج معده که همهٔ جوارح و اعضاء را از فضلات طهارت داد. چهارم الم صدر. پنجم خَفقان، ششم ضعفِ قلب، هفتم بواسیر. هشتم وجع مفاصل. نهم ضیق النّفس. دهم فتور قوّت هاضمه، یازدهم تب بنوبت که گاهی اضافه علّت شود. دوازدهم فتور قوّت دماغ حتّیٰ از

درک صفای باغ و داغ. سیزدهم قبض طبیعت و یبوست آن از ممرّ غلبۀ سودا و حرارت عارضی ازکثرت تناول ادویۀ حارّه و اغذیۀ جارّۀ بُیس، که کل در قصبۀ طیّبۀ «دهخوارقان» عیان شده. چهاردهم سوءالغنیه و انحراف مزاج جگر که سلطان همه است در بلدۀ کریمۀ «تبریز» حادث گشت.

مپرس حال که اندیشۀ بیانم نیست	چو عهد خلق درستی دراستخوانم نیست
ولنعم قال القائل: هر بلائی کز آسمان آید	گر چه بردیگری قضا باشد
به زمین نارسیده می‌گوید	خانه انوری کجا باشد

امّا در این دور «عزلتی» را مسکن ساخته و طرح الفت با وی انداخته. آری روی شکفته دیده و نکته‌های پسندیده شنیده. یکی رود بهتر از آن آید. و در محاذی هر یک از این مذکورات در اندرون ظُلمتی و غباری به شومی افعال اندام سبعه و صفات هفتگانه: ظلم و جهل و شره مطلق و حقد و حسد و ریا و غفلت نفس که منشاء همۀ آن هیجان مادّه هستی و همی و حرکت خلط وجود تعیّنی است حاصل است.

در تمام این مدّت که آن عَمله و فَعلۀ حضرتِ ملک الموت پیشخانه به کاشانۀ فقیر آوردند راه قضا بر اثر ایشان بسته و حکم حاکم حکیم گرفته و به دست چوبکی دوا داده، درصدد اِخراج ایشان بوده‌ام و حقّ میزبانی و مهمانداری بجا نیاورده‌ام و گوش به پیغام آن ناصحان ایمانی و هوش به کلام آن رسولان جانی نداده‌ام و با آنکه به دفع ایشان قادر نیم از بیحیایی ترک مُعادات و مُداوات نمی‌کنم.

امّا در باب این امراض مُزمِنۀ ثانیه که عاملان دیوان و سپاه شیاطین‌اند مطلقا فکری و تدبیری بجا نمی‌آرم و رجوع به طبا انبیاء و حکمت اولیا نمی‌نمایم و به علاج و از الۀ آن نمی‌پردازم و رفته رفته آن را زیاد می‌سازم و حال آنکه یقین می‌دانم که از آزار آنان به مرگ خلاص خواهم شد، امّا آثار اینان با جسم و جان من تا ابد همراه خواهد بود و مرا طاقت عقاب وتاب عذاب آن جهان نبود.

آه آه، کافر به چنین حال مباد که منم، چکنم و به کجا روم، از پای گرفته تا به سر پر از علل و آفات و اسباب مماتم و عبرت نمی‌گیرم و نصیحت نمی‌پذیرم، هر چه در کار دارم همه ناسازگار، باز دندان طمع از نان و بریان اهل این زندان بر نمی‌کنم.

این چه عقل است که من دارم، هر روز و هر شب که زنده می‌مانم تعجبّم می‌آید و حیرانم و مع ذلک امید نجات و حیات جاوید در خود می‌یابم.

عمر چندانکه عمر مور و مگس   امل افزون ز عمر صد کرکس

سبحان اللّه زهی بلاهت که نه از رحلت دیگران به مرگ خود راه بردم و نه از مرضهای خود از آن قضیّه آگاه شدم، وای بر من اگر ناگاه چنین گمراه به درگاه روم.

یارب ز گناه زشت خود منفعلم   و زخوی بد و فعل بد خود خجلم

فیضی به دلم ز عالم غیب رسان   تا محو شود خیال باطل ز دلم

پس این برادر، تو چنین بیباک مباش و به بیهوده فریفته مگرد، مگر نمی‌بینی که من از خود به حال خود نیامده‌ام، پس تو از وضع من اعتباری بردار. که لقمانی پرسیدند: «حکمت ازکه آموختی گفت: ازبی‌ادبان، هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد ترک آن کردم تا پاک گشتم و هلاک نگشتم». وگفته‌اند: نیکبخت آن‌کس است که از حال دیگران عبرت گیرد. ونیز انگارکه این همه با تو می‌رود و مشتاق مرگ شو تا به آسانی رفتن توانی.

و بدانکه تمنّای آن نشان دوستان خداوند جهان است «إن زعمتُم أنّكُم اولياءلله من دون النّاس فتمنّوا الموتَ إن كنتم صادقين و لا يتمنّونه أبداً بما قدمت أيديهم».

آری، طالب دنیا جداست و طالب عقبا جدا، و طالب خدا جدا، اولیاء خدای دیگرند و اولیاء هوای دیگر، دیوانه سودا سوای دیوانهٔ مولا بود، مجذوب غیر مجنون باشد و جوینده ورای کوبنده. مگس شهد و پروانه آتش گزید، هوس دیگر و عاشقی دیگر است، فعليک بالنّباهة و إیّاک و السّفاهة.

اگر درد دین می‌داشتیم غم آن و این نمی‌داشتیم و اگر بحق عارف می‌بودیم بر باطل واقف نمی‌شدیم، چون تخم توحید در مزرع جان نکاشته‌ایم از آن خاشاک در آن گذاشته‌ایم، دریغا باختیم و ندانستیم، واویلاکه مردیم و زنده نشدیم، داد غفلت روزگار مرا بباد داد، داد از دست غفلت، داد داد.

ای توانای نادان، از دانای ناتوان سخن بشنو و از سرمایهٔ حیات بیفایده وایهٔ بقا و پیرایهٔ صفا حاصل کن، که قبل از رحلت فرصت غنیمت است.

سکندر که بر عالمی حکم داشت   در آن دم که می‌رفت عالم گذاشت

میسّر نبودش کز و عالمی ستانند و مهلت دهندش دمی
نگهدار فرصت که عالم دمی است دمی پیش دانا به از عالمی است

خوشا بندهٔ همّت بلندی و درویش ارجمندی که نور دل را از کدورت گل خالص و صافی کند و در وقت ارتحال و زمان انتقال ظاهر را به ظاهر سپارد و باطن را به باطن رساند، و إنّا إلیه راجِعُون گویان به وصل اصل واصل و راجع شود.

رسد چونش اجل از حضرت پاک رود پاکی به پاکی خاک با خاک

ما کجائیم و این مقام کجاست، آن که خود را شناخت هواء هباء دنیا او را مقیّد نتواند ساخت وتمنّای مستلذّات این سرای ناپابرجای پرغوغا اورا ازسررشته کی تواندانداخت.

آری، عنکبوت فرتوت با تار بیتاب کجا به شکار عُقاب تواند پرداخت، روح پرفتوح که از این خاکدان ویران رحلت کند و طایر جان آگاه که ناگاه از این قفس زندان سِفلی طیران نماید و همای آشیان جهان عِلوی به مقرّ خود روان گردد، همان شود که از ازل بود.

چون که رجوعت بود آخر لدیه زود بخوان آیه إنّا إلیه

فردوسی

اگر سالها گوهر تابناک فتد خاک و بیقدر بر روی خاک
بر آنم که کمتر نشنید غبار به رویش ز آلایش روزگار
چه از خاک خیزد همان گوهر است همان آن به عمّان اصلی در است

شهان را برازندهٔ افسر است صد حیف که بدانچه می‌گویم لایق نه آنم و هزار آه که آنچه می‌خوانم نمی‌دانم.

دریغا که بسمله گفتیم و بسمل نشدیم و فاتحه خواندیم و فتحی نکردیم و از اخلاص صفتِ اختصاص نیافتیم، و مدار کار ما چون زن نایحه برمویه گری است. امید آنکه این مهموم را از دعا خیر که از جملهٔ [لوازم] أخوت است فراموش نفرمایند که بسیار نیازمندیم و پرمحتاج.

صحیفه <پنجاه و پنجم> مکتوب به یکی از محبان

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

من عبداللّه‌الفقیر ادهم‌الحقیر إلی السیّدالرشید میرعبدالوَحید، أذاقه اللّٰهُ حلاوة التوحید.

ای عزیز من، یٰس و القرآن الحکیم سوگند و پند است، امّا کسی را که عاقل و خردمند است، اگر از حرص و هوس برهی و به سر حدّ «مُوتُو اقبَلَ أن تَمُوتُوا» برسی بدانی که سرّ آن به سر محتضر و مرده خواندن چه بود، یعنی تا نفس نمیرد روح از استماع آن کلام پند سودمند نگیرد، و تو پیش از مرگ بمیر تا زنده شوی و به طاعت و اطاعتِ حضرت روی توانی آورد. این است که فرمود: «لِیُنذرَ مَن کانَ حَیّاً و یِحَقّ القولُ علی الکافرین». فناء هوا حیات تو و ماست، خوشا آن که از سر هوا برخاست و به تمنّای بیجا قدر خود نکاست. مولوی معنوی ره:

تا هوا زنده است ایمان تازه نیست — کان هوا جز قُفل این دروازه نیست
بـا هـوا و آرزو کـم بـاش دوست — چون یُضِلّک عن سبیل اللّه اوست.

از حدیث: «الهواءُ آلهٌ یُعبَدُ فی الأرض» چه فهمیده‌ای و از آیهٔ إلٰهٌ «أفرأیتَ مَن اتّخذ اِلٰههٗ هواهٗ» چه یافته‌ای، بترس. و بدان که چنانکه انسان نتیجهٔ آدم و حق است، هوازادهٔ ابلیس و دنیاست، تا که پاک از هوا نگردی تو با خدا آشنا نگردی، تو بر سر هر چیز از جا در میا و زبان را به سخنان پا در هوا میالا و، قول حق را که تو سیّدی و کریمهٔ «و ما ینطق من الهویٰ إن هو إلّا وحیٌ یوحیٰ» در شأن جدّ تو است، از پدر میراث ببر و از سیادت به نام ظاهری قناعت مکن که بی شهادت معنوی آن چندان منفعت ندهد، و به گیسو و عمل نیکو و عمامهٔ خوشبو سودی مرتّب نباشد. و ما أحسنَ ما قال بالفارسیّه:

مـوی را هـر لحـظه آو نکـان کـنی — خویش را نبست بدان سلطان کنی
شـیر را بـچه هـمی مـاند بـدو — تـو بـه پـیغمبر چـه مـی‌مانی بگـو

مناسبت معنوی و مماثلتِ روحانی که در ما بین متحقق نبود از مشابهت صوری و انتساب شهوانی چه حاصل.

نه کنعان فرزند بی‌واسطهٔ نوح، ع، بـود، چـون روحش را فـتوحی روی نـنمود

موکّلان حضرت رعایت جهت ابوّت و بنوّت جسمانی نکردند و داغ «إنّه لیسَ من أهلک» برناصیهٔ جانش نهادند و صلای «إنّه عملٌ غیرُ صالح» در حقّ آن طالح العمل بگوش عالمیان رسانیدند، و التفات به دعای پدر بزرگوارش ننموده به سیلاب طوفانش دادند تا بر عالمیان ظاهر گردد که مجالست باطاعت و متابعت بود و بی‌اطاعت به صفت طاعت و سلسلهٔ رسالت داخل نتوان شد، و با وجود ترک هدایت و اختیار ضلالت و اتصاف به مخالفت و محرومی از سعادت و میل به شقاوت نسبت ولادت رفع خسارت و دفع هلاکت نکند، از آنکه در حقیقت آن صفات اوّل خروج از اصل و نسب بود و به مجاز ادّعا دخول درثانی باشد، و لعنةُ اللّه علیٰ داخلِ النّسب و خارجهِ در شأن آن نادان بود. رباعیّه:

سادات که پاکیزه بود گوهرشان تاج سر عالم است خاک درشان
آنان که به ناحق آل یٰسین شده‌اند یاسین سیادت ارّه شود بر سرشان

ذات ناخوش صفات که مصدر آثار معاویه و مظهر اطوار یزید باشد نام علوی و حسینی بر وی حرام بود. ندانی که با یزید جداست و با یزید جدا، و معروف کرخی دیگر است و معروف برخی دیگر، و دعوی غیرمعنی است. هر که به ظاهر و باطن وارث علم و معرفت رسول است به فرزندی قبول است اگر چه به ظاهر فرزندنباشد و هر که به یکی از این دو موصوف است به مثابهٔ دختر است هر چند به صورت پسر بود، فإنّ المیراثَ لِلذکر مثلُ حَظّ الأنثیین، منقول است و اجتماع نسبت حقیقی و مجازی در یک تن از قبیل نور علیٰ نور بود، کما اجتمعا فی الأئمة المعصومین، صلوات الله علیهم أجمعین.

و دو طایفه‌اند که عذاب و عقاب ایشان نسبت به دیگران مُضاعف باشد: علما و سادات، و یحتمل که اجر و ثواب ایشان نیز چنین باشد.

و تو خود می‌خواهی که داخل هر دو فرقه باشی پس بر تو بادگه از طریقهٔ سنیّهٔ آباء و اجداد خود انحراف نورزی و به وظایف طاعات و عبادات قیام و اِقدام نمائی و از فضایح و رذائل و قبایح و ماثم اجتناب و احترازکنی و از آگاهی به ترک مکارم و محاسن رضا ندهی و به گمراهی گرد مناهی و ملاهی نگردی، تا جزاء مُضاعف خیرت فوت نشود و زیادتی سزای شرّت پیش نیاید، و السّلام علیک و قلبی لدیک.

صحیفه مکتوب پنجاه و ششم به یکی از محبّان [از گمراهان ضالّ و مضلّ]

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

من عبداللّه الحقیر ادهم‌الفقیر إلی أخی‌الحنین حاجی محمدامین، جعلهُ اللّهُ من المتقین.

ای برادر عزیز، در این ولاچنین مسموع شد که از ممرّ دروغی که شخص بیفروغی به یاران دهخوارقان، حرسها الله عن حوادث الدوران، رسانیده، آینهٔ خاطر مؤمنان از آن مکدّر و پریشان و چند شان در حزین و غمگین بوده‌اند. هماناکه نشأه این اندوه شکست دل درویشی باشد که به شومی ادای ناشایستهٔ بی وقوفی با دل ریش روزی به شب برده وشبی به روز آورده و خاصیّت عمل آن دغل به همه سرایت کرده که گفته‌اند:

تو آتش بنی در زن و در گذر　　　که در بیشه نه خشک ماند نه تر

یا آنکه روزی از روزهای بزرگ و شبی از شبهای متبرکه را موافق رضای خدا با سوز و گداز در آز و نیاز و بیداری و هوشیاری در دین و اندوه روز پسین، کما یدلُّ علیه النقلُ و یحکمُ به بسر نبرده‌اند و به بیهوده گذرانیده‌اند.

هر که از بار یار سر بکشد　　　زهر اغیار بیخبر بچشد

و می‌تواند بود که متکلم صادقی کلمهٔ حقّی به گوش احمقی رسانیده باشد و آن بیهوش گوش به سخن وی نداده، در استهزاء وحدّهٔ بیجا به روی گشاده باشد و نکبتِ نفس نحس او به همه رسیده باشد و جمع اهل آن قصبهٔ طیّبه به بلای قبول قول کذب مبتلا و مسخَرِو هم شده باشند. آری:

هر که گریزد ز خراجات شاه　　　بارکش غول بیابان شود

و شاید که بیتمیزی نسبت به مظلوم بیگناهی ازگمراهی تُهمتی بر زبان رانده باشد و گفته چه کشتنی است و راندنی است و علی هذا القیاس، و اگر نه بی سببی و باعثی وقوع این قسم وقایع و اشتهار این نوع اخبار بسیار دور از کار بود، و کریمهٔ «وَ ما أصابکم مِن مُصیبَة فبما کسبت أیدیکم» مقوّی این است که گفته شد.

هرچه برمامی‌رودازفعل‌ناهموارماست　　　من‌نمی‌دانم‌که‌نفس‌شوم‌ازاین‌غافل‌چراست

گویا که نتیجهٔ ظلومی و جهولی آدمی بیعقلی و گولی است، از آن است که از کلام

خدا و انبیاء و اولیاء و علماء و حکماء کلمات حقّهٔ صادقه و وعدات و وعیدات باقیات شنود و اعتقاد نکند و پروا و سودای آن ندارد، و آن هر جمادی بی دم و افساری و فاسق عیّار بی اعتباری که خبر ضرر فانی بامژدهٔ ظفرفانی بشنود دست و پاگم کرده از جا در آید و آن قول باطل را باور دارد.

هر که زصادق نکند قصّه گوش   قصّه کاذب برد او را زهوش

پس بر شما باد که رحم و شفقت شعار خود سازید و به احوال عاجزان و درماندگان پردازید و ناتوان را به نظر خفّت منگرید و بیوه زنان را چون شوهران مشفق باشید و احسان کنید و با یتیمان چون پدر مهربان پیش آیید تا از هول و دهشت قبر و وحشت قبر و قیامت سلامت یابید. نظم:

ای که ز اندوه جهانی ملول   روز قیامت چه شود حال تو

بذل نما مال به راه خدا   تا نشود مار تو آن مال تو

صحیفه <پنجاه و هفتم> به یکی از عزیزان

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

من عبدالله الفقیر ادهم الحقیر إلیٰ أخی و خلیلی السّالک عبدالمالک نجّاهالله من المهالک و أعزّه فی الممالک.

ای برادر عزیز، نامهٔ نامی رسید و مضمون کریم آن مفهوم شد، سؤالی چند که در آن مرقوم بود جواب هر یک بر طبق آن در این صحیفة الوداد و مکتوب الاتحاد در تحت آن مسطور می‌شود، امید که قبول طبع ظریف و مقبول عقل شریف افتد.

سؤال اوّل: واجب و مکروه کدام است؟

جواب: بدان که واجب بر دو قسم است عقلی و شرعی. امّا واجب عقلی آن است که فاعلش مستحقّ مدح بود و تارک آن مستحقّ ذم، و واجب شرعی آن باشد که فاعلش استحقاق ثواب دارد و تارکش در خور عقاب بود، و مکروه نیز بر دو قسم است: مکروه در افعال و آن به معنی ترک اولیٰ باشد، و مکروه در عبادات و مراد از آن أقلُّ ثواباً بود.

سؤال دوم: چون علّتِ خلقت معرفتِ خالق است، عارفِ وجودِ واجب را از عدم انقیادِ و سایط چه مضرّت؟

جواب: عارفِ غیر منقاد در حقیقت عارف نیست، بلکه به خیالی مفتون و مغرور است، و در این عالم که نشأء اسباب است بی وساطتِ هدایتِ واسطه شناخت متعذّر است و اطاعت لازمهٔ معرفت است.

پس هر که عارف‌تر مطیع‌تر و هر که واقفتر فایقتر، و بطالت منشأ جهالت است نه حالت، و خارج از سلسلهٔ کمال دین و مقیّد مزبلهٔ ضلال مبین نه صاحب حال، و اقرار به وحدانیّت حضرت الٰهیّت و اذعان به حقیقت مصداق رسالت نافع نبود، و آن بِلا تصدیقِ به خلافتِ خداوندِ ولایت فایده ندهد، از آن که هر یک از آن بی آنِ دیگر محض گمانی است، نه آن.

بنابراین قائل قول «لا إلهَ إلّا اللّه» با انکار «محمّدٌ رسولُ اللّه» کافر باشد، و اعتقاد به آن و جهل به مفهوم «عليٌّ وليُّ الله» سودی نبخشد، و اثبات و نفی هر کدام از این طرف ایجاب و سلب برتر از آن را لازم دارد و عازم جازم خانهٔ احدیّت از باب اللّهِ ولایت قدم در مدینهٔ رسالت باید نهاد تا راه بر آن بیابد که کلام «أنا مدينةُ العلم و عليٌّ بابُها» حدیثِ نبوی است، و نه که کریمهٔ: «فَادخُلوا البيوتَ من أبوابها» امر احدی است وکسی که غیر از در مُشخّص مفتوح خواهد که به خانهٔ کسی درآید دزد بود و آویختی، و نیز چنان عرفان را پایان نیست تا توان گفت.

سؤال سوم: آن که چون حضرت حق تعالیٰ از جهات و مکان مبرّاست مسجد را بیت الله بچه اعتبار نام نهاده‌اند؟

جواب: بیت الله بیت اطاعة الله بود و مقرّر است که اضافه به ادنیٰ ملابسه مُجوّز بود و اندک مناسبتی در آن کافی است، حرمت مسجد بدار که نام خالق انام بر آن است. ونقل است که اکابر دین چهل قدم به مسجد مانده از روی تعظیم آب دهن نمی‌انداختند، بلکه در هر قدمی رعایةً لأدب دو رکعت نماز یا ذکری بدل آن بجا می‌آوردند.

سؤال چهارم: عبارت استعاذه در حدیث و دعا را در جایی: اللّٰهمّ إنّي أعوذُ بعفوک من عقوبتک» وارد است و در جایی: «أعوذُ برضاک من سَخطک»، و در جایی

«أعوذبک منک» فرق چیست؟

جواب: اوّل تعوّذ است از فعل به فعل، ثانی التجاء است از صفت به صفت، ثالث پناه بردن است از ذات به ذات، و هر یک از آن مناسب مقام و مقتضای حالی بود که در آن واقع شود.

سؤال پنجم: عشق مجازی در طریق سُلوک مُمِدّ و دخیل است یا نه؟

جواب: هر گاه که قطع علایق را و التفات به شیء واحد نسبت به بعضی از اهل سلوک به مجرّد ریاضات و ذکر صورت نبندد، آن سالک خاص را ناچار بدان حاجت افتد، که گفته‌اند: «المجازُ قنطرةُ الحقیقة». ولکن در آن بند نباید بود که آن عقبه‌ای است عظیم و سدّی است بزرگ و سیّاره روکه از آن نتوان گذشت و هلاک شود، یا از حبس شهوت یا از غلبهٔ سودا یا از ظنّ مظهریّت و منظریّت و غفلت از هویّت به حبّ و هستی مقدّس از شوایب و مبرّا از آرایش شکل و هیأت و مبرّا از آلایش رنگ و بو. کما قال المولوی المعنوی فی المثنوی:

ای که از عشق کلوخی سینه چاک — کان کلوخ از حُسن گشته جرعه ناک

بـاده درد آمیزتان مجنون کند — صاف اگر باشد ندانم چون کند

زهی احمق که به قیدی مقیّد افتد و از جمال مطلق محجوب ماند و لعبت بازی شیوه سازد، و نداند که هر که او را در صورت متجلّی مشاهده کرده است هنوز در پرده است و رو در نیاورده است، و نعم ماقیل:

عارفان کز تو به خورشید وشان خورسندند — قـنعُوا مِـنکَ بأدنیٰ لمعاتٍ تلمَع

و بی رخصتِ مربّی کامل خود گرد این امر خطیر گشتن از حیاء و عقل گذشتن است.

سؤال ششم: آنکه دراین راه چه چیز از همهٔ چیزها درکارتر و پربارتر بود؟

جواب: صدق و اخلاص و سوز وگداز و عجز و نیاز و بیچارگی و فروتنی در این پیش از همه سودمند بود، بلکه مدارکاربران بود. کما قال المولوی:

عـلم آن‌جـایی کـه اسـرار هست — طـاعت روحـانیان بسیار هست

سـوز جـان ودرد دل مـی بـر بسـی — زانکه آنجا ز این نشـان نـدهد کسـی

سؤال هفتم: آنکه کلام «والعَصر إنّ إلانسانَ لفی خُسر» که قرآن است قضیّهٔ محصوره

است یا مهمله؟

جواب: این قضیّهٔ محصوره است نه مُهمله، و استثناء «إلاّ الّذینَ آمَنُوا و عَمِلوالصّالحاتِ» بعد از آن با الف و لام استغراق داخل به لفظ «إنسان» مقوّی آن است و معنی آن نمایان و ایان است. و قول بعضی از مفسّرین که تجویز مهمله بودن آن کرده‌اند محتاج إلیه نیست، بلکه مهمل است. عزیز، تمیز خسران از صلاح که اهمّ و اشکل از این است چرا مسئول و منظورت نشد و به همین سؤال کفایت کردی؟ مگر نمی‌دانی که عبارت پرداختن برای معنی بیان ساختن است و دانستن آن برای استعمال کردن: اوّل الفاظ را از روی قواعد و آداب عربیّه و ضوابط قوانین منطقیّه نیکو بساز. ثانیاً چنان به ملاحظهٔ معانیَ پردازکه نقوش معانی مع توابعها و لوازمها فراموشت شود و کشف حقایق حلقهٔ گوشت گردد، نبینی که معد با مطلوب جمع نشود، و جوز خالی ولوز بی مغز بکاری نیاید و ما أحسَنَ ما قیل:

ساکن مدرسه بودم که‌رسید آتش عشق   منطق ونحو ومعانی وبیانم همه سوخت

سؤال هشتم: آنکه اسرار بعضی از اذکار و عبادات را باید نوشت؟

جواب: نوشتن اسرار آداب منقول نیست، هر که کارکرد دانست و هر که معطّل نشست ندانست. اگر اظهار آن فایده‌مند بودی خواجهٔ عالم تبیین آن نمودی، عجب کسی که علم صرف و نحو و معانی و بیان و بدیع نداند وجوه اعراب و بناو حذف و تقدیر و اعلال و قلب و فصاحت و بلاغت و تحسین و ترصیع و سایر قواعد مرعیّهٔ کلام عرب را به گفتگو به وی خاطر نشان نتوان، آنچه بر وی لازم است آن است که بدان طرز که می‌گویند بخواند و خوب داند و کذلک الأمورُ الشرعیّة بالنّسبة إلی السّالکین.

سؤال نهم: آن که صدق مرید انفع بود یا توجّه پیر نسبت به حال وی؟

جواب: از جانب مرید صدق و از جانب پیر نظر باید تا مطلب برآید، و هیچ یک از این دو بی آن دیگری اثری نبخشد، و ما أحسَنَ ما قیل:

طبیب عشق مسیحادم‌است ومشفق‌لیک   چه درد در تو نبیند کرا دوا بکند

و لِنِعمَ ما قیل:

طـــبیب چون‌که‌وجّه‌نمی‌کندبیمار   به‌جهدخویش‌چسان‌خویش‌راکندتیمار

سؤال دهم، آن که معنی تحقیقی «القسّامُ لا یَدخُلُ الجنّةٍ» کدام است؟ یعنی قسمت کننده به اندیشه و خواهش-خود به دنیا و عقبیٰ و مولیٰ روی بهشت نبیند، پس به همگی همّتِ والا نهمت خود را به حضرت عزّت متوجّه می‌باید ساخت و تیغ «لا» بر ماسوای وی باید انداخت. اینجاست که می‌گوید:

لای توحید اژدهاست به پای   بر خدایان خورد به غیر خدای

تمّ القولُ و الکلامُ و السّلامُ و الإکرامُ.

صحیفهٔ <پنجاه و هشتم> مکتوب به یکی از دوستان

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

من عبداللّه الفقیرادهم الحقیرإلی الأخ المتقی، مولانانقی، وقاه اللّهُ العلیّ عن مصاحبة الشقیّ.

ای عزیز، چنین مسموع شد که سرتا پاکسوت سفید پوشیده‌ای، امید از رحمت بیعلّتِ حضرتِ عزّت آن است که نیّت و غرضت از آلایش آرایش ریا و رعونت خالص و بیغش دارد تا بجز قصد متابعتِ سنّت رسول، ص ع و آله، قصد دیگر نداشته باشی، زنهار و هزار زنهار که غفلت نورزی که طریقهٔ طرفه و شیوهٔ عجب پیش گرفته‌ای، ظاهر سفید را باطن سفید باید، وإلّا نفاق لازم آید، منافق صادق نبود و کاذب دشمن خدا بود، تا نفس زنده است سفید گنده است، و لنعم ما قیل:

بزرگی نه با جُبّهٔ افسر است   خر ارجُلّ اطلس بپوشد خراست

و کما قالوا: شرفُ المکان بالمکین، و کذلک شرفُ اللباس باللّابس، خرقهٔ نبیّ و ولیّ مبارک است اگر چه از پشم بز ساخته باشند، و جامهٔ طاغی و شقی نحس و شوم است اگر چه از پشم شتر صالح بافته باشند، شرافت پوست به مغز است نه برعکس، پس به جان می‌پرداز و خود را بساز، و تو دارای تن و جانی امّا چکنم که از خود نهانی و از آن خود را ندانی.

خامی از آن کار تو با جامه است   جان و دلت مایل هنگامه است

هرگز از خاطرم نمی‌رود که روزی قبای سفیدی دربرم داشتم و خود را آز عمیٰ لایق آن می‌پنداشتم و بدان امید نجات می‌داشتم، غافل حال سگ و کرکس سفید، در

اثنای راه به مرد ترکی رسیدم که ابیاتی می‌خواند و بیتِ آخر این بود که

آق کـــمیکدن نـــه حـــاصل مـــیّت اولکـــن آق‌کـــی

حقّا که آتش به جانم زد و داغم کرد، و قد قلتُ فی دیوانی:

بـه کـار درون کـن بـیاض بـرون را که باشد مـقرّر درون سـرّ احـصن

نقل است که در حیطه سرای یکی از مشایخ کبار، پاره‌ای از گنجشکان از زمین دانه بر می‌چیدند، گربهٔ سیاهی در آن حوالی بود، هر بار که عزم شکار طیور می‌نمود از دور که سیاهی او را می‌دیدند می‌پریدند، قضا را روزی گربه را به خاطر رسید که تغییر لباس باید داد که تا برایشان ظفر بیابی، دید که گچ بسیاری در کنج دیـواری از آن محوّطه ریخته بودند، گربه نمپند خود را در آن گچ غلطانید و سفید ساخت، این بار که این مرغان بدان مکان بـاز آمـدند وی را سـفید دیـدند و نشـناختند، از کـمین برجست و مرغکی را بگرفت و بخورد. یاران حاضر از مکر وی بشگفت آمده و به شیخ اظهار نمودند. شیخ کامل فرمود که: درویشان وزاهدان این زمان ما که سفید برو نان و سیاه درونانند همه حال این گربه دارند، لباس صلحا و جامهٔ فقرا در برکنند تا عوام چند را در دام آرند و گنجشک کام خویش به دام کشند. و ما احسنَ ما قیل:

زهد صلحا که زرق و شیداست همه از بهر فریب عمرو و زید است همه

بیداری زاهدان چه خـواب صـیّاد از بهر گـرفتاری صـید است هـمه

کلاّ و حاشا که این رباعی از غایت خوبی بتکرار ذکر خواهد شد.

غرض آنکه از وعید: «الذّینَ یُراؤونَ النّاسَ» بهراس، و پند «الذّینَ یدعونَ ربّهُم خوفاً و طمعاً» بنوش، و به هر چه بکوشی و بپوشی لوجهِ اللّه کوش و پوش، و از این بابت سفیدپوش و شال بر دوش مباش، ای بسا شانه که هر دندانه‌اش اژدهایی و بسا ریشی که هر تار مویش ماری باشد، و بسیار مسواک که دهن را ناپاک کند، با نفس کافر و قلب قاسی خرقهٔ طاهر و دستار سفید مُفید نبود، که محک چون به میان آید مُطلّای قُلّابی فضاحت بار آرد، کار به کردار است نه به گفتار یار و اغیار، زنهار که اسباب رعونت را در حریر و زربفت مدان و از حیلهٔ صلحا و اتقیا غافل ممان که شیطان به آن کار تو نگران و با این به حال درویشان پرداز و فاحشهٔ نفس خـود را

میارای و مپسند، که خردمندان گفته که: لباس رعوتبر باید نه رعونت آور، و زن شهوت نشان باید نه شهوت آور.

راه‌سخت‌است‌مگرلطف دا یار شود | ور نه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

به رؤیتِ هدایت قناعت نبایدکرد و عاقبتبین باید بودکه عافیت در آن است و آن کفایت به حاجت کند، اندیشه کن که در قبر هیچ یک از این طاعات با تو همراه خواهد بود؟ و اگر باشد هم منکر و نکیر التفات بدان نخواهند نمود. پس از آن کفن سفید بدبختان را چه حاصل، و غُسل غسّال علّت طهارت باطن کجا شود، جهدی کن تا درون را طاهر و مُجلّیٰ سازی، که ننگ است ناپاک رفتن به خاک.

ترسم که صلاح تو هم از قبیل شیخ متشرّع بود که روزی از غلامش پرسیدند که شیخِ اسلام در خانه است، آن خبیر بصیر جواب داد که: شیخ در خانه است، قال العارِف الواصل:

ز این لباس جُبّه‌ات ای کج نهاد | این دو بیت مثنوی آمد بیاد
ظاهرت چون گور کافر پر حُلل | و اندرو قهرخدا عزّ و جل
از برون طعنه زنی بر بایزید | و زدرونت ننگ می‌دارد یزید

عزیز من، پوست گوسفند که در تن گرگ کنند بدان گوسفند نگردد، هر چه هستی همانی درهر لباس و به هر نام که باشی.

اگر پشمینه بر درویش بودی | رئیس خرقه پوشان میش بودی

والسّلام.

صحیفه <پنجاه و نهم> مکتوب به یکی از دوستان

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

من عبدالله الفقیر ادهم الحقیر إلیٰ أخی الوفیّ مولانا صفیّ، أعطاه اللّهُ الأنسَ بالذّکر الخفیّ، لیعلمَ و یعرفَ ما هوالمستورُ و المختفی.

ای برادر عزیز و ای عارف با تمیز، سؤال فرمودید که: نشان دوستان و دوست‌داران حضرت سبحان چیست.

به ذاتِ کامل الصّفاتِ آن بینشان که ایشان را به نام و نشان نتوان شناخت، و قدر و منزلت این طایفۂ عالی‌شان که آیۂ مجیدۂ «ألا إنّ أولیاء اللّه لا خوفٌ علیهم و لاهُم یَحزنون» طغرای عنوان دیوان ایشان است، و عظیمۂ کریمۂ «رجالٌ لاتلهیِهم تِجارةٌ و لا بَیعٌ عن ذکرالله» نشان برهان آنان‌است و درآن جهان بر عالمیان لایح و عیان خواهد شد.

در یکی از تفاسیر به نظرم رسیده است که: در روز قیام آدمیان هر ملّتی را به نام پیغمبران ملّت خوانند که: یا اُمّتِ محمد و یا اُمّتِ عیسیٰ و یا اُمّتِ موسیٰ، مگر دوستان خدای را که: یا أولیاء اللّه نداکنند، چون در دنیا قصبات سبقت در مضمار عبادت از سایر عُبّاد بیشتر ربودند در آخرت نیز که سرای مُجازات است سابق بر همه کار ایشان ساخته شود و به قربت حضرت عزّت اتّصاف یابند که: السّابقون السّابقون أولئک المقرّبون.

از حضرت امام جعفر صادق، علیه السلام، مروی است که جمعی خدای را به طمع جنّت پرستند، و این عمل اجیران است.

خادمان خود مزدگیرند ای گروه — خدمتِ با مزد کی دارد شکوه

و بعضی از خوف دوزخ به عبادت مشغول باشند و فعل ایشان خدمت بندگان دارد.

طاعتی کان باشد از خوف جحیم — طاعت آن را نشمرد مرد کریم

و فرقه‌ای بلاتوقّع جنّت و بی‌ترس جهنّم به عبودیّت اقدام نمایند، و کردارایشان کار آزادگان است، و حقّ پرستی و حقّ پرستش این است.

و در این مقام است آن که شاه مردان می‌فرماید: و «اللّه، ماعبدتُک خوفاً من نارک و لا طمعاً فی جنّتک، بل وجدتُک أهلاً للعبادة فعبدتُک».

نزد اهل دل بود دین کاستن — بر عبادت مزد از حق خواستن

نقل است که به داود نبی وحی آمد که: یا داود، دوست‌ترین دوستان من آن کس است که بی غرض و بی علّتی عبودیّت من کند تا حقّ ربوبیّت من بجا آورده باشد.

توبندگی چه گدایان به‌شرط مزدمکن — که‌دوست‌خود روش بنده‌پروری‌داند

در حدیث قدسی وارد است که: کی است ظالمتر از آن کسی که مرا به جهت لذّت نعمت بهشت و خشیت از الم آتش پرستش کند، پس اگر من بهشت و دوزخ آفریده

نمی‌بودم کسی از خلقان مرا برای من نمی‌پرستید.

چون نیک‌نظر کنی در این خرمن دهر　　یک دانه محبت است و باقی همه کاه

در خبر است که: عیسی، ع، به قومی بگذشت که بغایت ضعیف و نحیف بودند، پرسید که: شما را چه شده که چنین ضعیف شده‌اید؟ گفتند که: آرزوی فردوس و هراس سعیر ما را چنین نزار کرده است. گفت: مخلوقی را خواهانید و از مخلوقی هراسان. پس به جماعتی دیگر بگذشت از ایشان ضعیفتر، پرسید که: علّت این ریاضت شما چیست؟ گفتند: از نهایت محبّت که با حضرتِ الٰهیّت داریم و او را تعظیم می‌نماییم بدین حال رسیده‌ایم. فرمود که: شمایید دوستداران حق، به حقّ و صدق، و من مأمورم که با شما نشست و برخاست کنم.

عزیز من، گلذار بهشت بی ذوق لو خارزاری بود و نار دوزخ با شوق او گلزاری باشد، تو یار را از دست مگذار که اغیار بکار تو نیایند.

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم　　شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام

ای برادر، جهد کن تا از ایشان باشی و اگر از ایشان نتوانی شد باری از دوستان ایشان که: «المرءُ یُحشرُ معَ مَن أحبّ»، و اگر از دوستان هم نتوانی بود باری دشمن دشمنان ایشان باش.

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات　　با دردکشان هر که در افتاد برافتاد

چندانکه توانی بکوش تا به همهٔ اخلاق حمیده متخلّق کردی و اگر آن نتوانی باری به یکی از آن موصوف شو. در حدیث آمده که: إنّ للّهِ کذا و کذا خُلُقاً، مَن تَخلّق بواحد منها دخل الجّنة»، و معروف است که بهشت به بهانه دهند، به بها ندهند.

و بدان که در این دور معاش، زمرهٔ آزاد باش، به قصد تلاش آش و لاش، سخنان آن پاکان را یاد گرفته‌اند و به صورت و کسوت ایشان درآمده، به گفتار بی کردار مردم شکار می‌سازند و گاه باشد که به فساد عقیده نیز اندازند.

ای بسا ابلیس آدم شکل هست　　پس به هر دستی نشاید داد دست
حرف صوفی را بدزدد مرد دون　　تا که خواند بر سلیمی آن فسون
زعم او آن کو قلاوزی کند　　جان زشت او جهان سوزی کند

حـــرفها را دام طـعمه ســاختند بـــهرفانی دیــن و دنــیا بــاختند
صادقان عوام و ساده لوحان انام زود فریفتهٔ ایشان شوند و تصدیق به دعوی بیمعنی ایشان کنند، به خلاف اعتراف به حقیقت اهل حق که آن بزور از ایشان صدور باید. آری «الحقّ مُرّ و الباطلُ حُلوٌ و الجنسیّةُ علّةُ الانضمام». مولوی.
ایــن فســون دیــو در دلهـای کـج می‌رود چون کفش اندر پـای کـج
و در این جزء زمان بعضی از علما و صلحا و برخی از صوفیان و فقرا، بلکه جمع کثیری و جمّ غفیری از ایشان، که به نقیر و قطمیرِ حال ایشان این حقیر فقیر درویشان راه برده‌ام، با جهانیان بدین سان پیش آیند و درِ انبانِ لاف و گزاف بگشایند و ادّعا نمایند که ثوابِ عقبا و تحصیل بهشت در متابعتِ ماست و همای مطلوب و سیمرغ مقصود در زمین وجود ناموجود است و حال آنکه آن همگی مفقود است، و خود صید قیدِ عجوزهٔ دنیا باشند و پندارند که مگر همین دیگران صید ایشان شده‌اند، بشومی این طبقه بزرگان دین مجهول القدر و مستور مانده‌اند.
ناپخته به دیگ معرفت خامی چند پیچیده بـه یکـدگر ألف لامـی چـند
ننهاده بـه صُـفّهٔ صـفا گـامی چـند بـــدنام کـــنندهٔ نکــونامی چـــند
رجاء ازکرم خداوند، جلّ و علیٰ، آن است که جمیع یاران و دوستان را از شرّ شیطان در امان خود بدارد و همه را نفس مرده و دل زنده و چشم بینا و گوش شنوا و جان آگاه عطا کند واز دام هوا وتلهٔ تمنّا برهاند، که بجز او پناهی و پادشاهی و گریزگاهی نداریم، والسّلام و الإکرام.

صحیفهٔ <شصتم> مکتوب به یکی از وکلاء خوانین. [عدالت کن]

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

ســـرنامه بــه نــام آن جــهان دار که گه عدل و گهی فضلش بود کار
خــداونــدی کـه دادار است داور بــود بــا هــر کس از وی مـهربانتر
بپوشاند عـیوب جسـم و جـان را بـــبخشاید گـــناه ایـــن و آن را
بـــغایت عــادلان را دوست دارد ولی بــا غــیر عــادل بـد بـود بـد

نباید کرد کاری کان نکوکار نماید زان عذابت قصد آزار
به قهر او مبادا کس گرفتار که در دنیا و عقبیٰ می‌شود خار
پس آن بهتر که ما نوعی نماییم که در چنگال قهر او نمانیم

تحفهٔ سلامی که از لوث ریا و رجس تمنّا مطهرّ و مقدّس بود و هدیّه‌ای که از شایبهٔ غرض و آلایش تزویر مبرّا باشد، مُطیّب به طیب اختصاص و مُعطّر به عطر اخلاص به رضای خدای، جلّ و علیٰ، به خدمت آن حضرت که مُحِبّ علماء و مُخلِص فقراء است مُتحَف و مُهدیٰ می‌دارد، رجاء واثق است که به عزّ قبول آن عزیز رسد و معقول و مقبول آن دولتمند افتد.

امّا بعد، بباید دانست که «إنّ اللّهَ یأمرُ بالعدل و الإحسان» قرآن است، «و إذا حکمتُم بینَ الناس أن تحکمُوا بالعدل» فرمان است، چون قهرمان عزرائیل در پی جان است جز امتثال و انقیاد چه درمان است، چون قهر سلطان دیّان بی پایان است مخالفت فرمان علّت نقصان و باعث زیان است، ترک آن باید کرد و چشم باید گشود که از طرفی جلوهٔ جِنان جاویدان ایان و نمایان است و از جانبی شعلهٔ نیران سوزان پیدا و عیان است.

زهی غافل که از پی نفس و شیطان شتابان است و به حرام حُطام دنیا مائل از دل و جان است و از بهشت عنبر سرشت گریزان و به دوزخ پرآتش و یخ دوان است، و نداند که فعل بد طریق این و عمل نیک راه آن است، که فعل حَسن و صفت جمیل در هر که باشد خوب است، و لکن بعضی از آن و برخی از آدمیان خوبتر است، چنانکه راستی در علماء و حیاء در نساء و صبر در فقرا و سخا در اغنیا و توبه در جوانان و عدل در امراء آن منفعت تام و فایدهٔ عام و ثواب و فضیلت مالاکلام که در آغاز و انجام صفت عدالت است هیچ یک از صفات دیگر را نیست، و نور عدالت اقبال و اجلال زیاد کند و شأن و شوکت را بیفزاید و کفّارهٔ گناهان شود و سرافرازی و خوشحالی استقبالی بار آرد و ظلمت ظلم به تغیّر دولت کشد و بار نکبت در کنار نهد و آدمی را سزاوار لعنت کند.

نور چشم من، کسی که راضی بدان نیست که زبردست وی بروی ستم کند وی به زیردست خود چه سان ستم روا دارد، و آن که از برتر از خود عدل و فضل توقّع دارد

با پایین‌تر از خود چگونه جور و جفا بجا آرد.

در خبر است که پیغامبر، صلی الله علیه و آله، فرمود که: عدالت یک ساعت از عبادت شصت ساله بهتر است، و گفت: آسمان و زمین به‌برکت عدل برپا و برجا ایستاده‌اند. و گفت: سلطان عادل سایهٔ خداست. و گفت: روز قیامت، هفت نفر در زیر سایهٔ حق تعالیٰ باشند، و اوّل آن سلطان عادل را اسم برد، و گفت: کفّارهٔ گناه بزرگ به فریاد مظلومان رسیدن و داد وی از ظالم گرفتن است. و گفت: حاکم عادل را هر روزه عمل شصت مجتهد به بالا برند و گفت: از سلطان عادل هر روزی چندان طاعت به آسمان برند که برابر عمل جملهٔ رعیّتِ وی بود. و گفت: بار خدایا، هر که از سلاطین با رعیّت نرمی کند تو با وی نرمی کن و هر والی که با رعیت درشتی کند تو با وی درشتی کن. و گفت: بترسید از دعاء ستم دیده، خصوصاً از نفرین وی و یتیمان و بیوه زنان.

چراغی که بیوه زنی بر فروخت   بسی برنیامد که شهری بسوخت

و حکما گفته‌اند که: سلطان عادل نافع‌تر است از باران بزرگ قطره، و حاکم ظالم بیشتر از سموم خشک سال ضرر دارد. چون از پی امروز فردائی است و هر یک از نیک و بدرا، علیٰ حده، مأوائی است و در آن روز در پای میزان پادشاه و فقیر یکسان بود و گریبان ظالم در دست مظلوم باشد و کسی رو نبیند چنانکه در اینجا مدار بر آن است و رشوه بکار نرود و فرشتگان غِلاظ و شِداد منتظر فرمان. پس در این روزِ دیوان از آن روز دیوان یاد باید کرد، و بر مردم رحم باید نمود تا خدا به شما رحم کند.

گویند که: روزی نوشیروان عادل مجلس دلگشای طرب افزای و جشن ظلمت زدای غم فرسای [برپا کرد]، انیسان و مقرّبانش گفتند که مجلسی دیگر بهتر و خوشتر از این تعقّل و تصوّر نتوان کرد، آن خردمند نیکو پسند فرمود که: نیکوتر و خوبتر از این مجلس آن بود که در ان دیوان کنم و داد مظلومی از ظالمی فرا ستانم و نگذارم که به بندهٔ خداوند تعالیٰ ستمی شود. همهٔ اکابر آن را قبول کردند و ستایش نمودند. و این سخن بر صفحهٔ روزگار از او یادگار ماند و گنجها و ملکتها برفت و نام وی و حاتم بماند، با آنکه کافر بودند بحرمت عدل و بذل از عذاب برستند.

از این قیاس کن که اگر صاحب ایمانی عدل و بذل کند چه کرامتها خواهد بود،

هر عادلی و جوانمردی انوشیروان وقت و حاتم عصر خواهد شد. فردوسی:

فــریدون فــرّخ فــرشته نــبود زمشک و زعــنبر ســرشته نــبود
بــه داد و دهش یـافت آن فـرّهی تو داد و دهش کـن فـرشته تـویی

هرگاه راضیان و راعیان و ساربانان امیران و حاکمان در حقّ اسبان و گوسفندان و شتران ایشان تقصیر کنند و حقّ خدمت رعایت نکنند یا جو وکاه یا نواله و علف ایشان را صرف بهایم خود نمایند یقین که مستحق مقت و غضب ایشان شوند.

و در این خودریبی و شکی نیست که سلاطین و خوانین شبانان رحمان و مَلِک دیّانند، که خورد و بزرگ آدمیان از مرد و زنِ نوعِ انسان را بدیشان سپرده است و سفارش ایشان کرده، وگویندگان «لا إلٰه إلاّ اللّه» نزد پروردگار عالمیان اگرگرامی‌تر از آن چهارپایان ایشان نباشد کمتر از آن خود نخواهند بود، بنابراین اگر ستمی بر ایشان شود بی دغدغه حضرت ذوالجلال از آن حرکت آزرده و درصدد مکافات آن درآید، وکه تواند که با وی برآید. سعدی:

خدا را بـدان بـنده بـخشایش است که خلق از وجودش در آسایش است
کسی نیک بیند بـه هـر دو سـرای که نیکی رساند بـه خـلق خـدای

و بدانید که آدمی نماند و نتیجهٔ بدی و ثمرهٔ نیکی وی بماند، و این دار فـانی بـه تمنّایش نیرزد. أیضاً له:

جــهان ای بــرادر نــماند بـه کس دل اندر جـهان آفـرین بـند و بس
مکــن تکـیه بـر مـلک دنـیا و پشت که‌بسیارکس چون تو پرورد وکشت
همان منزل است این مُنقّش رباط کــه گسترد آنـجا فـریدون بسـاط
همان مرحله است این بیابان دور که گم شد درو لشگر سلم و تـور
نــه بــر بــاد رفـتی سحرگاه شام ســـریر ســلیمان عــلیه السّــلام
بــه آخــر شـنیدی کـه بـر بـاد رفت خــنک آن کــه بـا دانش و داد رفت

الدّنیا ساعة، «وَ ما أمرُ السّاعةِ إلاّ کلمح بالبصر أو هو أقرب».

شـنیدم کـه جـمشید فـرخ سـرشت به سر چشمه‌ای بر به سنگی نوشت
در این چشمه چون ما بسی دم زدند بــرفتند تــا چشـم بــر هـم زدنـد

چون آخرهمه از این خاکدان کوچ خواهند کرد سلطان و ناتوان همه یکسان خواهند بود.

چـو آهـنگ رفـتن کـند جـان پـاک		چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

مرجو آن است که در آن زمان که دیوان عدلی از شما به ظهور آید و احقاق حقّی رو نماید، این فقیر گرفتار هوا و هوس را که به ظاهر و باطن شکسته و خسته است و در دست عدوّ نفس و ابلیس بدخواه عاجز مانده است به خاطر بگذرانی و در دل به دعای خیری یاد کنی، زیرا که هر دعائی که در زمان عدل و داد کنند بلا اشتباه به اجابت رسد و قبول درگاه وی شود، و هیچ وقتی نزد خداوند تعالیٰ دوستر و شریفتر از آن وقت نبود. اگر بدین نوشته کار کنید صلاح دین و دولت پادشاه و موجب زیادتی عمر و سبب کامگاری نوّاب نامدار خان عالیشان خواهد شد، و شما راکـه خیرخـواه ایـن دولت اید فتوحات و فیوضات صوری و معنوی روی خواهد اد که همهٔ خـلایق از آن بهره‌مند گردند و روی در خیرات و مبرّات نهند که: «النّاسُ علیٰ دین مُلوکهم».

مـنت آنـچه حـق است کـردم‌پیام		تو دانی و تـدبیر خـود، و السّـلام

صحیفه <شصت و یکم> مکتوب به یکی از مخادیم عظام

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

من أقلّ عباد اللّه و أحوجهم إلیه ادهم العـزلتی إلیٰ أخـی مـحمود الآمـال حـمید الخصال، مولانا جلال، زاده اللّهُ فی الحال و الکمال.

ای ولیّ من، شرف نامهٔ شریف لطیف که نامزد این ضعیف ساخته بوده‌اند رسید و موجب سرور قلب حزین مهجور معذور و از سعادت خدمت دور گردید، سؤالی چند درآن مرقوم کلک مشکین رقم گشته‌بود، جواب هر یک از آن به قدر استطاعت و بضاعت و توان درتحت آن محرّر ومسطور نموده‌به ملازمتِ سامی مُبلَغ ومُرَسل داشت.

سؤال اوّل: آن که کریمهٔ و «ماقدرُوا اللّهَ حَقّ قدرهِ» چه معنی دارد؟

جواب: یعنی: ما عرفوااللّهَ حَقّ معرفته، و ما وصفوه حقّ وصفه. و این مقدور منفی در حقیقت عام است نه خاص، و اختصاص به بعضی دون بعضی ندارد، که هم به اعتبار مکلّف و هم به حسب مأمور. پس غایتِ معرفت و نهایتِ شکـر و قـدرت

عبارت از علم به جهل و اظهار عجز و ناتوانی خود است در اداء شکر نعمت و نفی طاقت قیام بود بدان. پس بینایی در کوری و شنوایی در کری و گویایی در لالی مستوراست، و وصفی که ما و تو حضرت وی را کنیم به اثبات و سلب صفات معدوده معیّنه بدان ماند که کسی سلطانی عظیم الشأنی را به قصد تعظیم ستایش او کند و گوید که تو آن شهریاری که درهم و دیهیم و اسب و غلام وده و کاخ و باغ داری، و گدا و بینوا و جولاه و پینه‌دوز و شبان و تون‌بان و مُهمَل و مُعَطّل نباشی، و صحیح و سالمی، و کوفتی و رنجی نداری، و علیٰ هذا القیاس.

ای ورای عقل و قال و قیل من   بر سر من خاک و بر تبجیل من
چون تویی بیچون و من چون تو را   وصف و تعریف و ثنا آرم بجا

آری، این همه فرع معرفت بود و شناخت عکس حاصل در مرآت شخص اصل را و شعور ظلّ به مستظلّ و علم نقش به پرگار و صورت دیوار به حال نقّاش و مصوّر مُحال بود و نسبت ممکن بواجب تعالیٰ چنین و همین است.

سؤال دوم: آن که علم ضرورتر بود یا عمل؟

جواب: علم جاهل را و علم عالم را، عابد جاهل سبکبارتر از عالم غیر عامل بود.

سؤال سوم: آنکه فقدان هر علم در هر کس که باشد نقصان است یا نه؟

جواب: اگر نبیّ یا ولیّ علم جرّاحی یا بیطاری یا نوشتن یا خواندن یا موسیقی یا جولاهی یا پاره دوزی یا قوشچی گری نداند چه نقص و چه قصور دارد، بالجمله هر دانستنی که آدمی مکلّف نبود وجوباً و استحباباً زیانی در ندانستن آن نبود و نقصان ندارد.

سؤال چهارم: آن که پروانه خود را به چه قصد به چراغ می‌زند؟

جواب: پروانه عاشقِ روشنایی بهار است و از ظلمت شب بیزار، به گمان آن که سراج وهّاج روز نیست بر پرتو آفتاب عالمتاب آن ناتوان به عزم اتصال به وصال معشوق بدانسان بر چراغ می‌زند و جان در راه جانان می‌بازد و از فقدان روح خیالی نسیانِ الم احتراق نموده مکرّر بدان مراجعت می‌کند تا شربتِ شهادت می‌چشد.

کمال عشق را پروانه دارد   که وی از سوختن پروا ندارد

ای عزیز، اگر ما و تو نیز از نور زمان تجرّد تعیّن بیش از این نماییم و خود را به کشف خیال از روزنهٔ دل به عالم لایزال رسانیم و از نار آزار آن گلزار پاک نداریم بسوزیم و بسازیم و بچشیم و دم نکشیم و آسان ترک جهان و بذل روان کنیم.

نتوان بود در ره جانان / کمتر از عندلیب و پروانه
درد سوزم برشتکی دگر است / کارما زاری است و افسانه

سعی کن تا محو و فنا شوی، جائی که تو نمانی و یار به جای تو بماند، چه به از آن

گوی دولت آن سعادتمند برد / کو به پای دلبر خود جان سپرد

و اگر تو باشی و مطلوب با تو نباشد نبودن بهتر از آن بودن است.

حکایت:

شنیدم که پروانه با بُلبلی / که می‌داشت از عشق گل غُلغلی
چنین گفت کین بانگ و فریاد چیست / ز بیداد معشوق این داد چیست
ز من عاشقی باید آموختن / که کارم بود دائماً سوختن
چو بشنید بلبل بنالید زار / که من تیره بختم تویی بختیار
ترا بخت یار است و دولت رهی / که درپای معشوق خود جان دهی
برو ز من و حال من کس مباد / که یارم رود پیش چشمم به باد
بباید بدان زنده بگریستن / که بی یار خود بایدش زیستن

درک این کلام نه کار عوام انام است. حاصل آنکه: وجود ظلمانی فانی تو نیستی گزینند، هستی توانای باقی بجای آن نعم البدل آید، و سرّ نکتهٔ «مه نشنید به جای عقرب کور» متحقق گردد، پس بکوش تا این درد را از درون بیرون کنی که: با خرس به یک جوال نتوان رفت، و با دیو همخانه نتوان شد، و اژدها را در آغوش نتوان گرفت، و توی و همی با اوی حقیقی کالجحر الموضوع فی جنب الإنسان بی نسبت بود، چنکِ فرهنگ و دستِ بیخودی بر این سنک زن و او را به فرسنکِ عدم انداز و از خود دور ساز تا از زیر بارگران بجهی و از عذابِ میزان برهی. غرض که غلط مکن که آنچه تو با خود قرار داده‌ای نه آنی، بشتاب تا خود را بدانی و خود را به خود رسانی.

برو ای خواجه خود را نیک‌بشناس / که نبود فربهی مانند آماس

و تحمّل ریاضتِ حکیم کریم و طبیبِ رحیم باش تا این مرض مُهلِک زوال پذیرد و صحّتِ مؤبّد جای آن گیرد.

نقل است که: «مرد فطنت داری حکمت مداری مرحمت شعاری سواره از جایی می‌گذشت، خفته‌ای را دید که ماری به حلق وی فرو رفت، او را از روی مکرمت بیدار کرد و به ضرب تازیانه‌اش پیش اسب انداخت و بسیارش دوانید تا به خانه‌اش رسانید و چیزهای مهوّع و تلخش خورانید. و آن بیچارهٔ غافل از علّت و جاهل بر مصلحت از آن اداء وی دلتنک و به معنی با وی به جنگ بود، تا آنکه دلش بر هم خود و استفراغ نمود، ناگاه آن مار زهر دار از حلق وی بیرون آمده به کنار وی افتاد، چون آن بدید متحیّر و متعجّب گشت، آخر الأمر دانست که آن ذوفنون با وی آن همه جفا کرده بود از چنین بلای عظیمش برهاند، پس به دست و پای وی بوسه داد و زبان عذرخواهی گشاد».

ای برادر، تو آن خفته‌ای که خبر از خود نداری و حق تعالیٰ آن حکیم مهربان بیدار، و نفس هستی تو آن مار زهردار، و کلفتِ تکلیف و وعیدِ مرعی و حدود شرعی و حوادث و مصایب آن محنت و مشقّت که عاقبت به عافیت مُبدّل گردد و طاعات و عبادات آن ادویه و اشربهٔ تلخ، و هنگام رحلت آن زمان آگاهی که حقیقت حال بر تو منکشف شود. اگر العیاذ بالله این مار با تو بدان دار رود با تو چها کند

نفس مار و وهم باشد اژدها سعی بنما دفع کن این هر دو را
ساعتی گر چه کشی رنج و تعب لیک جاوید از بلا گردی رها

سؤال پنجم: آن که علاماتِ معانی سَبُعی وبهیمی و مَلکی و بَشری در آدمی چیست؟

جواب: اگر به اکل و شُرب و جماع مشغولی و آزار گفتاری یا کرداری از تو به کسی می‌رسد حیوان درنده‌ای و اگر آن داری و این نداری به خار پشت و سنگ مانی، و اگر با این حالت دوّم منفعتی به خلق می‌رسانی حکم چهار پای چرنده داری، و اگر معرفت استدلالی با این به قدر حاجت و کفایت داری و قناعت می‌ورزی و به تقدیس و تنزیه خالق و عمل صالح مشتغلی و به اخلاق ستوده متخلّقی فرشته‌ای از نور سرشته، و اگر با این که مذکور شد به عرفان حالی موصوفی در بحر محبّت حضرت هویّت مستغرقی، شعارت سوز و گداز و مدارت راز و نیاز

است انسانی و مسجود روحانیان. و ما أحسن ما قیل:

فرشته عشق نداند که چیست قصّه مخوان　　بیار جام و شرابی به خاک آدم ریز

سؤال ششم: آن که کعبهٔ حقیقت کدام است وبنای آن بر چیست؟

جواب: آن که کعبه که عبارت از کمال است و منازل طریق آن مقامات است و حرم حریم آن حالات است و بنای آن به نفی و اثبات است، و چهار دیوار آن اصول اربعهٔ اخلاق است، یعنی عفّت و شجاعت و عدالت و حکمت، چنانکه شیخ مرحوم فرموده:

چهار رکن کعبهٔ اهل صفا　　صُمت وجُوع و عُزلت وبیداری است

و مدینه و مکّه وجود عالمان ربّانی و عارفان صمدانی محلّ آن است و لهذا ما قیل: «طلبُ أهل الحقّ حَجّ»، و بدین مُشعِر است آن که مولوی معنوی می‌فرماید:

ای قوم به حج رفته کجایید کجایید　　معشوق همین جاست بیایید بیایید

معشوق تو همسایهٔ دیوار به دیوار　　در بادیه سرگشته چرایید چرایید

و پیش بصیرتِ والی مملکتِ و لایت نمودِ هر شیء از اشیاء در حقیقت خانهٔ بود خداست، از آنکه همه با وی پریا و از وی برجاست.

موحّد همان بیند اندر ابل　　که در خوبرویان چین و چگل

سؤال هفتم: آن که در حقیقت دل چگویی؟

جواب: بجز این چه توان گفت که: «قل الرّوحُ مِن أمر ربّی»، صاحب دل داند که دل چیست و منزل گاه کیست، پس دل بدست آر تا به ماهیّت دل راهت دهند، واز حقیقت دل آگاهت کنند، و جاجی بیت اللّه نام ننهند، کمافی المثنوی:

دل به دست آور که حجّ اکبر است　　از هزاران کعبه یک دل بهتر است

کعبه مردان نه از آب و گل است　　طالب دل شو که بیت اللّه دل است

تا دل مرد خدا نامد بدرد　　هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

گرچه خانهٔ کعبه خانهٔ برّ اوست　　این دل ما نیز خانهٔ سرّ اوست

ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند　　در جفای اهل دل جد می‌کنند

آن مجاز است این حقیقت ای خران　　نیست مسجد جز درون سروان

هین مشو غافل از آن خلوت سرا　　تا شوی با صاحب آن آشنا

ای برادر، باید که در مسأله مسدود نسازی که فایدهٔ آن عام و نفع آن تمام است، و به روزگارها می‌ماند. قال العارف الشیرازی:

غنیمت‌است حریفان‌سهیل‌طلعت‌ساقی   که این ستاره به هر مدّت مدید برآید
بجوییدای‌خریداران‌عشق‌امروزدردازمن   که‌فرداهرچه‌دارم‌بارخواهم‌کردن‌ورفتن

صحیفه <شصت و دوم> مکتوب به یکی از یاران آگاه.

بسم اللّه الرّحمن الرحّیم

من عبد اللّه الفقیر ادهم الحقیر إلیٰ أخی فی اللّه و ولیّی للّه، درویش حمید اللّه، أعزّه اللّه و أبقاه.

ای برادر با جان برابر، بدان که تو را بدین مرزع دنیای حراثت و زراعت فرستاده‌اند تا هر چه بکاری همان بدروی، دل تو به مثابهٔ زمین است و ریاضت به جای شخم و ایمان به منزلهٔ تخم، و طاعات و عبادات آب، و علایق و عوایق خار و خاشاک و معاصی آفات، نه تخم بی شخم و برعکس، و نه کشته بی‌سقی و نه بی‌سعی درازالهٔ احجار و اشواک بروید، ونه زرع روییده با وجود تصادف آفات بی‌تربیتِ حارث محصول دهد.

پس بر تو باد که حراثت بکاری و همهٔ آنچه وی را بدان احتیاج است رعایت کنی، تا از این کشتزار حاصلی برداری و دست خالی نمانی، بضاعت قابلیّت و سرمایهٔ حیات را غنیمت دان، و بدانچه آن با تو بدان جهان همراه نرود صرف مکن و مبازکه حیف است، و تلف کردن استعداد و تضییع عمر بمالا یعنی و لایبقی آخر ندامت وملامت آرد و سود ندارد.

و بعد از آنکه آنچه بر تو است کرده باشی از رحمت بیغایت و عنایت بینهایتِ حضرتِ الهّیت که رحمان دنیا و رحیم عقباست نومید مباش که فضل تازه به تازه و لطف پی اندازه وی با تو آن کند که او را شاید و تو را باید، و قنوط از مغفرت بیعلّت او کبیره بود، بلکه به کفر انجامد. و ما أحسنَ ماقاله الأکابر:

من عادت آن بهانه جو می‌دانم   من خاصیت رحمت او می‌دانم

چشم کرمش عاشق روی گنه است   من طرز عطای او نکو میدانم

و فی الکتب السّماویّة: «عبدی أنتَ و أنا أنا».

زاهد به کرم ترا چو ما نشناسد   بیگانه تو را چو آشنا نشناسد
گفتنی که مکن گنه بیندیش زمن   این را به کسی گو که ترا نشناسد

چون اکرم الأکرمین و أرحم الرّاحمین و غیاث المستغیثین و أمان الخائفین و غافر الذّنب و قابل التّوب و ملجأ اللّاجئین و معاذ المتعوّذین و ملاذ اللائذین، و دود و عطوف و رئوف و مُحسِن و بارّ و یار و داور و یاور و کارساز و بنده نواز و کس بیکسان و دستگیر درماندگان و پناه نیاز مندان و غمخوار بیچارگان نام اوست، جز درگه او به که توان گریخت و نزد که توان آبرو ریخت و غیر او موجود کیست تا بدو توان آویخت.

فقروا إلی اللّه أیّها الإخوان و أنبیوا إلیه یا معشرَ الخُلّان، فإنّه مقرُّ الإنس و الجانّ و ملجأ الکلِّ و مُعطِی الأمان و مُنجِی الخلائق من نارالنیّران و العافی عنهم بالفضل والغفران و موصِلهم إلی الفوز و الجِنان باللطف و الإحسان.

و قولوا: إلٰهی، عامِلنا بفضلک و لا تعامِلنا بعدلک، سُبحانک فقِنا عذابَ النّار و احشُرنا مع الأخیار و الأطهار، ربّنا اغفِر وارحَم و تَجاوَز عمّا تعلم، إنّک أنتَ الأعزّ الأجلّ الأکرم، و السّلامُ علیٰ من اتّبع الهدیٰ و علم أنّ إلیٰ ربه المرجعَ و المنتهیٰ.

صحیفه <شصت و سوم> مکتوب به یکی از احبّاء

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

و هو الموفّقُ و المُعین، من أفقر عباداللہ و أحقرهم العزلتی إلی أخی الدّینیّ و الخلیل الیقینیّ، مولانا أمان الله، و فقّهُ اللّهُ لما یُحِبّ و یرضاه».

عزیز، دو کلمه فرستاده بودید رسید و مضمون آن معلوم و مفهوم شد، امید که بردار و کامکار باشید، دعای چند که استدعا نموده بودید تا به دعوات تعقیبات معهودهٔ خود منضمّ سازید، توفیقت زیاد باد و رویت سفیدباد بمحمد و آله الأمجاد.

بدان که منافع بسیار و فواید بیشمار به حسب دنیا و آخرت بر تعقیب نماز و قرائت ادعیه و تلاوت آیات قرآن بعد از آن مترتّب می‌شود و بینهایت فیض و فتوح

آن به داعی و قاری می‌رسد، به شرط آن که به شروط مقرّره اداگردد و بقاعده بجا آرند، فلا تُقصرّه فیها، و به خاطر فاتر چنین خطورکرده که سه دعا برای شمابنویسم:

یکی: عوذهٔ مشهورهٔ منسوب به سیّدالساجدین و قائد الرّاشدین و مقتدی المتّقین و مرجع الموقنین امام زین العابدین،ع،که آن در فصاحت و بلاغت و تأثیر و اشتمال کلمات جامعه بر معانی عالیه در مصالح امور دینیّه و دنیویّه به مثابه ایست که فوق طاقت بشری است. آری چون آن حضرت عالی‌شان به تلقین و تعلیم اِلٰهی متنطّق و مُتکلّم می‌شدند، پس کلام ایشان در حقیقت مثل کلام حق است و خواندن آن در اوقات و ساعاتی که مَظانّ اجابتِ دعوت بود همه‌کس را سودمند باشد، و آن این است: «اللّهمَّ إنّی أعوذُبک مِن هَیَجانِ الحِرص» إلیٰ آخر الدّعاء من أرادهُ فلیرجع إلی الصّحیفةِ الکاملة، لأنّ الوقتَ لا یقتضی کتابَتهُ.

دوم: دعائی است که مرویّ از سلطان الکاملین و برهان الواصلین و نُور حدقة أهل الحقّ والیقین و نور حدیقة العالمین، وارث الأنبیاء و المرسلین، خلف الأئمة المعصومین، خلیفة اللّه فی الأرضین علی الخلق أجمعین، سفینة النجاة و عین الحیاة، الحجة القائم و الإمام الدّائم، مظهر الحقائق و ظهیر الخلائق، صاحب العصر و الزّمان و قاطع البرهان، علیه و علیٰ آبائه سلامُ اللّه المَلِک المنّان.

از عظمت این دعاء مبین که از آن بزرگ دنیا و دین منقول است غفلت مورزکه منفعت آن عام و فایده‌اش تام بود، و در حسن عبارت و خیریّت مدلول آن عقل متعجّب و حیران است. آری، دعوتی که دلالت به رحمت مطلق کند چنین باشد، باید که هر بامداد در آخر تعقیبات خواند، و مداومت آن یکبارکافی و وافی است، و در نماز شب هم قرائت نمایند بهتر خواهد بود، این است:

بسم اللّه الرّحمٰن الرّحیم، اللّهمّ ارزُقنا توفیقَ الطّاعة و بُعدَ المعصیة و صِدقَ النّیة و عرفانَ الحُرمة، وأکرِمنا بالهُدیٰ و الاستقامة، و سدّد النیّات بالصّواب و الحکمة، و املأ قلوبَنا بالعلم و المعرفة، و طهرّ بطونَنا من الحرام و الشّبهة، و اکفُف أیدینا عن الظلم و السّرقة، و اغضُض أبصارنا عن الفجُور و الخِیانة، و اسدُد أسماعَنا عن اللغو والغیبة، و تفضّل علیٰ علمائنا بالزّهد و النّصیحة، و علی المتعلّمین بالجُهد و الرّغبة

و علی المُستمعینَ بالاتّباع و المَوعظة، و علیٰ مرضی المسلمین بالشّفاء و العافیة، و علیٰ موتاهُم بالمغفرة و الرّحمة، و علیٰ مَشایخنا بالوقار و السّکینة، و علی الشّباب بالإنابة و التّوبة، و علی النّساء بالحَیاء و العِفة، و علی الأغنیاء بالتوّاضُع و السّعة، و علی الفقراء بالصّبر و القناعة، و علی الغُزاة بالنصرة و الغلبة، و علی الأمراء بالعدل و الشّفقة، و علی الرّعیّة بالإنصاف و حُسن السیرة، و بارک للحُجّاج و الزّوارفی الزّاد و النّفقة، واقضِ ما أوجبتَ علیهم من الحَجّ و العُمرة، بفضلِک و جودِک و رحمتِک، یا ارحَمَ الرّاحمین.

دعا سوم که حضرت جبرئیل امین از خداوند تعالیٰ به حضرت رسول صلّی الله علیه و آله، آورد، و در بزرگی این دعا ریبی و شکّی نیست، فعلیکَ بالمداومة بعد کلّ صلاة، و ارفَع یدیک بخداء و جهک عند قرائتها و قل:

یا مَن أظهر الجمیل و سَتر القبیح، یا مَن لم یؤاخد بالجریرة و لم یَهتکِ السّرّ، یاعظیمَ العفو یا حَسَنَ التّجاوز، یا واسعَ المغفرة، و یا باسِطَ الیدین بالرّحمة، یا صاحبَ کلّ نجویٰ و مُنتهیٰ کلّ شکوی، یا کریمَ الصّفح یا عظیمَ المنّ، یا مُبتدءاً با لنّعم قبل استحقاقِها، یا رَبّنا، یا سَیّدنا، یا مولانا، یا غایَةَ رغبتِنا، أسئلک، یا اللّه یا اللّه یا اللّه لا تُشوِّه خَلقی بالنّار، بِرحمَتِکَ یا أرحمَ الراحمین، و صلّی اللّهُ علیٰ خیر خلقه محمّد و آله أجمعین.

صحیفه <شصت و چهارم> مکتوب به برادران مؤمن و دوستان بحق موقن

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

من عبداللّه الفقیر ادهم الحقیر إلیٰ إخوانی الطّالبین و خُلّانی المَساکین، حفظهُم اللّهُ عن مکر النّفس السّجین و شرّ إبلیس اللعین، و جعلهُم من المرتاضینَ المجاهدین المتقینَ المتورعین بحقّ آل طهٰ و یٰس.

ای عزیزان، مردان نان این جهان خوردند و کار آن جهان کردند، تا ما مردان قِصّهٔ آن جهان گوییم و غُصّهٔ این جهان خوریم، کجایید، بیایید تا دستی بر هم زنیم و خاکی بر سر کنیم وگریبان چاک نماییم و به روزگار فوت شده و عمر تلف گشته ماتمی گیریم و قدمی پیش نهیم و مرکب ریاضت در میدان مجاهدات بتازیم، با شیطان عناد و با نفس جهاد آغازیم، شاید که دشمن دنیا و دین را و به تاراج دِه آن و این را براندازیم و نگونسار سازیم

و خود را از بند ایشان رهانیم و داد مردی بدهیم و پیش از این در این زندان خندان و دار دیدان نماییم و جان را به جانان و دل را به دلدار رسانیم و دانیم که بر زندگی جهان اعتمادی نیست وروزگذشته به پس نیاید و آینده معلوم نیست که بیاید عربیّه:

کم تصرفُ فی الذّنوبِ لیلاً و نهاراً — العُمرُ مضیٰ و لم تخف الأوزار
والوقتُ لقد ضاق علینا حتیٰ — لم یبق لنا مایَسَعُ الاستغفار

و اگر هم آینده بیاید که حال همین خواهد بود، زیراکه این حال نیز استقبال بود که حال شد، چه ترجیح آن را بدین وجه تفاوت میان آن و این.

مافات مضیٰ و ماسیأتیک فأین — قُم و اغتَنِم الفُرصةَ بینَ العدمین

الوقتُ سیفٌ قاطع، فاجتَهِد أن لا یفوتَک و لا تُضیّع نقدَ و قتک بترجّی النّسیة منه، فإنّکَ فیه علیٰ یقین و فیها بضنین.

کار امروز به فردا نگذاری زنهار — روز چون یافته‌ای کارکن و عذر میار

و مدارکار در این بازار و مضمارکار را به تحلیل و تقلیل و تعیین لقمه است، یعنی طعمهٔ حلال و کم و یکرنگ، از آن که روبه کمی و نیستی و یکرنگی داریم. نظامی:

مشو پر خوار چون کرمان در این گور — به کم خوردن شکم بربند چون مور
به یک رنگی گراکان را ضرر نیست — دورنگی پیش یک رنگی هنر نیست

پس در هر باب از ابواب نفس خود را به قلیلی از یک چیز قانع باید بود تا نتیجهٔ نیک دهد که گفته‌اند. مثنوی:

لقمه تخم آست و برش اندیشه‌ها — لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
نیک و بد از لقمه می‌زاید تمام — نیکِ از نیک و بد از بد برد وام

در روایت آمده است که طاعت ده جزو است نه جزء آن در کسبِ حلال است. خبیث الأکل و طیّب المأکول مظهر خیر و شرّند، وکریمهٔ و البلدُ الطیّبُ یَخرُجُ نباتهُ باِذن رَبّهِ وَ الذّی خَبُثَ لایخرجُ إلّا نَکِداً» مؤیّد این معنی است.

لقمه کامد از طریق مشتبه — خاک خور خاک و بر آن دندان منه
کان ترا در راه حق مغبون کند — نور ایمان از دلت بیرون کند

«یا أیّها الرّسلُ کلُوا مِنَ الطّیّبات» امر است، و از حلال هم پرخوردن هم حرام و

هم خلاف حکمت بود و ضرر آن هم به جان و هم به ایمان می‌رسد.

مپرور تن ار مرد رایی و هستی — که او را چو می‌پروری می‌کشی

به خلافِ کفایت به قوت لایموت و قناعت به خورش به اندازه‌ای که واجب بود، نفع آن تام و فایده‌اش عام باشد و به حسب سیرت و صورت مصلحتها و منفعتها بر آن مرتّب شود.

ریاضت بود سود دنیا و دین — تنعّم زیان هم بدان هم بدین

پس خوراک نفس به وقوفِ عقل با میزان «کلُوا و اشرَبوُا و لا تُسرِفُوا» باید سنجید و از حدّ اعتدال افراط و تفریط نباید ورزید، و از شیوهٔ پرورش تن که تقویت دشمن بود احتراز باید کرد که عزّت و نواخت او ذلّت و گداخت خود است و برعکس.

یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید — چو پرورده شد خواجه بر هم درید

نخوردی اگر کشتنی آن عدو — حیات خودش می‌شدی قتل او

بکشتندش آخر ولیکن چه سود — که بر وی همان رفتنی رفته بود

نفس نابکار مانند ماراست که اصلاً قابل اهلیّت نیست و مطلقاً استحقاقِ آدمیّت ندارد، هر چند به رضای وی کار کنی و مراد او بر آری عاقبت به مکافاتِ آن نیکی بدی کند.

اگر افعیی را بیاری زدشت — به جنّت سرایش دهی سر بگشت

به هر جای مرغوب راهش دهی — به پای گل آرامگاهش دهی

نگردد بدین تربیت رام تو — کند عاقبت ز هر درکام تو

فالحذر و الحذر منها و من مقارنتها، و علاج این لعین جز آن نبود که دندان طمعش را با نمد قهر بیرون کنی و گام از پی کامش ننهی، و از سبیل موافقتِ او برگردی، و طریق مخالفت پیش‌گیری، و به مجاهده‌اش عادت دهی و به مخالفتش معتاد سازی تا از هلاکت بسلامت مانی و از شقاوت و عقوبت برهی.

نفس را آن به که در زندان کنی — هر چه فرماید خلاف آن کنی

نزد درمانش بجز جوع و عطش — تا که سازی رام اندر طاعتش

ای که خود را شیریزدان خوانده‌ای — سالها شد با سگی درمانده‌ای

هر درختی که بینی ریشه آن در زیر است و شاخ آن در بالا، به خلاف شجّرهٔ زقوّم

نفس که بیخ آن در زیر است و شاخ آن سرنگون، و قوّت آن از بلا است، وقطع آن به ترک هوا و تقلیل غذا توان کرد. و همچنین عشقهٔ هوا را از طوبای دل برکن و خار و خاشاک آن را از علایق گلزار عقل قلع کن تا از آفتِ خشک شدن آن شجره سالم بماند و نشو و نما نماید، و شغل این عمل بی رجوع به حق دست ندهد، و باب این ریاض بی مفتاح ریاضت نگشاید.

این است سرّ حدیث «أدیمُوا قرعَ بابِ الجَنّة بالجُوع». چون حصن حصین قلب در تصرّفِ نفس سرکش است که قلعه‌دار شیطان است و قلعهٔ محکم را قطع راه از آذوقه و آب است، و استحبابِ تحت الحَنک تا ظاهر عنوان باطن نماید اشاره بدین باشد. مولوی:

گر تو این انبان ز نان خالی کنی — پر ز گوهرهای اجلالی کنی
این دهان بستی دهانی باز کن — کو خورنده لقمهای راز کن
گرخوری یک لقمه زان نانهای نور — خاک زبری بر سر نان تنور

چون احتماء بفعل آید مداوا آسان بود و امید صحّت و عافیت باشد و بیم هلاک مرتفع گردد و امنیّت روی نماید و خانهٔ دل کاشانهٔ یار شود، و خانِ پرنیانِ «الجُوعُ طعامُ اللّه فی أرضهِ» بگستراند، و مُنادی هادی «فلیَعبُدُوا رَبَّ هذا البیتِ الذی أطعمَهُم مِن جوعٍ و آمنهُم من خوف» ندای رغبت و صلای دعوت دهد. مؤلّفه:

هر کرا توفیق کم خوردن بود — رست از فعل بد و اخلاق بد
قوتت از غیب آید دمبدم — بیش گردد رفته رفته آن نه کم
آنچه از تن کاهد افزاید به روح — روح بنماید فتوح اندر فتوح

اللّهم اجعَلنا مِن عبادک المرتاضین، الرّاضینَ بقضائک، الشّاکرینَ علیٰ نعمائک، الصّابرینَ علیٰ بلائک، القائلینَ بفنائک، المُعدّین داءَکَ و دواوک، التابعینَ لأنبیائک، المحبّینَ لأ صفیائک، المُخلصینَ لأولیائک، و المختصّینَ بسلامک و ثنائک.

صحیفه <شصت و پنجم> مکتوب به بعضی از معلمان و مدرسان

بسّم اللّه الرّحمن الرّحیم

من عبداللّه الفقیر ادهم الواعظ إلیٰ إخوانی المعلّمین و المتکلّمین النّاصحین.

ای برادران و ای دوستان و ای یاران و دانشوران، بیایید تا چشمی بازکنیم و ترک ازگذشته کنیم و قناعت آغازکنیم و صبر را سازکنیم و عقل خود را در نبازیم و زهد را شیوه سازیم و توکّل کنیم و پند حق پذیریم، و علم را که بضاعتِ تجارتِ متاع آخرت است سرمایهٔ سودای پرغوغای ضیاع ناپابرجای شهوات و شهرت دنیای باطل بیحاصل نسازیم که فضیحت و خذلان و رسوایی و خسران بالاترازآن‌نمی‌باشد.

و آیاتِ بیّنات و روایاتِ مُبیّنات خدا و رسول را که عزیزتر از جان باید داشت در گرونان نکنیم و ارزان نفروشیم که آن شهادت بر سفاهت دهد و دلالت بر حماقت کند. چرا نهی خطابِ با عتاب: «و لا تَشتَرُوا بآیاتی ثَمَناً قلیلاً» را فراموش کنیم و جزیل لطیفی را به قلیل کثیف بدل نماییم.

و چرا از امر و فرمان «وإیّایَ فاتّقون» نترسیم، و نعیم کریم باقی را به چرک وریم فانی بدهیم و سری راکه جای دیهیم سلطان و قبلهٔ سجدهٔ فرشتگان باشد برای چه جهت در یوزه به پای عجوزهٔ دنیا نهیم و آبرو ریزیم، و خون دل خوریم تا ازجملهٔ آن‌کسان باشیم که «أولئک الّذینَ اشتَرَوُا الحیوةَ الدّنیا بِالاخرة، فلا یُخفّفُ عنهُم العذابُ و لا هم ینصَرونَ» در شأن ایشان است.

و به عبث و بیهوده بهبود و سود خود را چرا از دست گذاریم و بدین خسارت رضا دهیم تا از آن طایفه گردیم که: «أولئک الذینَ اشتَرُو الضّلالةَ بِالهُدیٰ فما ربحَت تجارتهمُ و ما کانوا مُهتدین»، طغرای عنوانِ دیوانِ ایشان است، زهی شقاوت و بدبختی که هدایت گذاریم و ضلالت اختیارکنیم و به قبح آن راه نبریم و از تنبیه و اِخبار «بِسَمااشتَرَوابه أنفسَهُم» مُتنبّه و خبردار نشویم.

زیاد می‌کند مرد تفسیردان　　که علم و ادب می‌فروشد به نان

چنان است که جواهر و لآلی نامدار پایدار دهی و خاکستر و سفال مردار بی اعتبارگیری، و هرگز هیچ مستی و مجنون و دونی و سرنگونی چنین عمل زبونی نکنند.

و بزرگان گفته‌اند که: طنبور نواختن برای نان در قبح و شناعت به قرائت قرآن نرسد، زیراکه بدان ماند که در طاقچهٔ خانه‌ای طبق نان باشد، شخصی خواهد که او را فرود دارد، طنبوری را زیر پا گیرد تا دستش بدان رسد و دیگری پای بر بالای مُصحف نهد تا نان بزیر آرد.

گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی

زهی گولی و بدنامی و بیعقلی و ابلهی که شکر به حنظل و شهد به زهر معاوضه کنیم. حقّا که مستیم نه هوشیار و بخوابیم نه بیدار، بل مرده‌ایم نه زنده.

بیچاره آن که سراج ایمان و مشکات جان را خواهد که از مصباح تذکیر ماوهّاج و روشن و به تعلیم و ارشاد ماگمراهان خواهد به راه آید.

«أتأمرونَ النّاسَ بالبرّ وَ تَنسَونَ أنفسُکم و أنتُم تتلونَ الکتابِ أفلا تعقلون» نقد حال ماست، و دانش و حال ما و بال است، از ماست که بر ماست. آنچه بر عالمان و بال خواهش جاه و میل مال بود، حربهٔ زیرکی و صلاح دانائی راکه درکار نفس و شیطان باید درکار مردان می‌کنیم تا به کار ایشان برویم، بس نامردیم، حرمت حکمت نداشتیم و تخم در زمین کاشتیم و از بدان چشم نیکی داشتیم، آخر نه چنان بود که ما پنداشتیم.

فریاد که نقد عمر در باختیم و جاه از چاه نشناختیم و از طول امل به حبس عمل نپرداختیم، تا سرای عقبای خود ویران ساختیم، از آنکه مرکب هوا در میدان هوس باختیم، خلق از ما شنودند و ما از خلق نشنودیم، مردم به ماگرویدند و ما به خدا نگرویدیم، طاعت ناکرده بر زبان آریم و معصیت کرده ناکرده انکاریم، به مردم گوییم و خود نکنیم، خوانیم و خود ندانیم، درگفتار چستیم و درکردار سست، و از علم به نام قانع شده، از این است که به چندین بلا مبتلا گشته‌ایم. مولوی:

نفس ما بگرفت سرتا پای ما گر نگیری دست ما ای وای ما
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب حامل علم است آن خرنی حبیب
همچو آن جویای مردار و قذر می‌فروشد علم و دانش را به زر
عالم آن باشد که تن دارد نزار دائماً جان و دلش آمد فکار
زهد و تجریدش بود شغل دغل نبودش در دین و در ایمان خلل

علم برای آن است که دانهٔ دل را در زمین تحمّل و خرمن عمل از کاه هستی مجازیِ تعیّن و توهّمی جدا کند و آب حلم وی آتش هوای نفس را فرو نشاند، و از غنا و ثروت وی را به فقر و مسکنت خواند، و از عزّت به ذلت رغبت دهد، و اشتهای اشتهار را از سربدر کند، و سینه را از کینه و حقد و حسد پاک سازد، و در جنگ و نزاع صُلح و صلاح بار آرد، نه آن که آلتِ نخوت و علّتِ خودبینی و باعث صدرگزینی و بالانشینی و سبب کامجویی و بیرویی ما گردد. مولوی:

این لسان الطیرعلم آموختن — سروری و طمطراق اندوختن
کار نامردان و نااهلان بود — فعلشان بر جهلشان برهان بود
دانشی کان آورد ماومنی — گر نباشد به که آرد ایمنی
بدکهر را علم دین آموختن — تیغ دادن دان بدست راه زن
نفس اگر چه زیرک است و خرده دان — قبله‌اش دنیاست او را مرده دان

تا چند «حُبُّ الدّنیا رأسُ کلِّ خطیئة» گفتن و از پی آن رفتن، و «الدّنیا جیفةٌ و طالبُها کِلاب» نوشتن و از آن در نگذشتن و با این حال خود را دانا شمردن و پشیمان نگشتن گلشن:

علوم دین ز اخلاق فرشته است — نیاید در دلی کو سگ سرشت است
نگردد جمع هرگز علم با آز — ملک خواهی سگ ازخود دورانداز
درون خانه‌ای کانجاست صورت — فرشته ناید اندر وی ضرورت
بروبزدای روی تختهٔ دل — که تا سازد ملک پیش تو منزل
حدیث مصطفی آخر همین است — نکو بنگر که البته چنین است

و چنانکه حضرت خاتم الانبیاء فرمود: «اللّهُم أحینی مِسکیناً وأمتنی مِسکیناً وابعثنی مِسکیناً واحشرُنی فی زُمرة المَساکین» و فرمود: «الفقرُ فَخری و به أفتخِرُ».

پس هر عالمی که در این باب متابعت آن جناب نکند امّا در ابواب دیگر موافقت بجا آورد وارث ناقص بود و حصّهٔ مؤنّث برده باشد نه نصیبِ مُذکر؛ چنانکه در میراث ظاهر پسر دو سهم برد و دختر یک سهم، به حسب باطن هر که را نفس بر عقل غالب باشد حکم مؤنّث دارد، و هر که را عقل منصوب و نفس مغلوب بود در حکم مرد است که «الرّجالُ قوّامونَ علی النّساء» قضا را در لغت عرب صیغهٔ نفس تأنیث معنوی دارد و لفظ عقل تذکیر، و لنعم ما قیل مولوی:

نفس خود را زن شناس از زن بتر　　زانکه زن جزو است و نفس است کلّ شر

مشورت با نفس خودگر می‌کنی در خلاف اوست خیر و ایمنی.

«شاوروهنّ خالفوهنّ» در حقّ زنان، و «شاورهُم فی الأمر» در شأن مردان از راه نفس و عقل است. و نشرعلم برای جمع مال به نقد و نسیه محض پراکندگی و عین دیوانگی باشد، علم‌به برکت علم چنان ترسان و چندان هراسان بود که سایهٔ التفات به شغل این جهان که‌به موجبِ نسیان و خسران آن جهان است از وی مُحال بود. شیخ بهاءالدین محمد:

علم چبود آن که ره بنمایدت　　زنکه گمراهی ز دل بزدایت

این هوسها از سرت بیرون کند　　خوف و خشیت در دلت افزون کند

خشیةالله رانشان علم دان　　إنّما یخشیٰ تو در قرآن بخوان

سینه را از علم خوف آباد کن　　رو حدیث «لو عَلِمتُم» یاد کن

بهر روزی چند: دارای دل حزین　　رو بخوان «واللّهُ خیرُالرّازقین»

صحیفه <شصت و ششم> مکتوب به یکی از خُلاّن

بسّم الله الرّحمن الرّحیم

من عبدالله الفقیر ادهم الحقیر إلیٰ أخی فی اللّه و حبیبی للّه، مولانا عبدالرّحمٰن، فتح اللّهُ علیه بابَ الکشف والعرفان.

اعزّا، مکتوبِ مرغوب شما رسید و مضمون آن معلوم شد، اظهار اشتیاقی که در آن با اِخبار از تحقیق محبّت سمطِ تحریر یافته بود عجیب و غریب نمود، از آنکه با وجود دوستی و یگانگی و مواصلت روحانی که همخانگی است افتراق راگنجایی کجا است، تااشتیاق رانام توان بردن، و فراق چه معنی دارد تا آرزوی وصال توان کردن.

اینجا نه سلام راه دارد نه علیک　　این طور مقدس است فاخلع نعلیک

و همچنین با حصول نفاق و بیگانگی صحبت والفت صورت نبندد تا تمنّای هجرت و هوای فرقت متعقّل و متصوّر گردد، و لهذا گفته‌اند: «لابُعدَ معَ المَحبّة و لاقربَ معَ العداوة».

بوی پیراهن یوسف را برادران باکین در مصر نیافتند، و یعقوب، ع، از کنعان که هشتاد فرسخ راه بود استشمام فرمود، هرکه ما در خیال او باشیم با وی از قرب رو برو باشیم.
اعرابی رسول، ص، را گفت: من ترا دوست می‌دارم. آن حضرت فرمود: «المرءُ معَ مَن أحبّه»، یعنی قرب مسافت و بُعد مساحت هیچ یک در معیّت که علّت آن محبّت بود معتبر نبود. لمؤلّفه:

من که با یاد تو باشم با توام | گر چه در ظاهر زهم باشیم دور
ورنه نبود در دلم پروای تو | پیش تو باشم ز دیدار تو کور

و نیز اگر تو را شوق الٰهی غالب بودی و انس با وی می‌داشتی سودای لقای غیر وی را در سر نگذاشتی، ما و تو که با هم ساختیم به هم پرداختیم، زهی ناراستی که من خود را درنظر تو آراستم و تو خود را در نظر من آراستی. فعلیک بالخلوة الحقیقیّة والوحدة الحقیقیّة و الجمیعیّة الأصلیّة.

تا تنهایم همنفسم یاد کسی است | چون هم نفس کسی شوم تنهایم

نفس نابکار مشتری جو و مردار خوار است، با هر که نشست و برخاست دکان خودنمائی آراست، نگوید و نشنود مکر از روی صیّادی و شیّادی، و مدارکارش بر دعوای بیمعنی و ذکر مالا یعنی باشد، اگر خواهی که معنی و سِرّ کسی با صورت وی را ببینی نتوانی، و اگر هم توانی چه حاجت به ملاقات صوری، آینه به دست آر و در وی صورت خود را تماشا کن که از روی ظاهر هیچ تفاوتی در بین متحقق نیست.

ثانیاً، استدعاء موعظه و التماس نصیحتی کرده بودید، بدان که سودمند را علم با عمل باید و مرا هیچ یک از این دربار نیست، ولکن کلمه‌ای چند به قصد تنبیه و تذکیر خودم سازم، تو هم در استماع و استعمال رفاقت و موافقت کن که خالی از فایده و عاری از منفعتی نخواهد بود.

فیا أیّهاالعاقل، غافل وعاطل نباید نشست، کاری باید کرد که عاقبتِ کار ندامت بار نیارد، و تخمی باید فشاند که حاصل آن را درویدن بتوان، وکوه هستی خود راکه معدن جواهر معالم و معارف است با کلند ریاضت باید کند که «النـاسُ مَـعادِنُ

کمَعادن الذّهبِ وَ الفضّة»، و نقد دراهم و دُنا نیز انفاس و متاعات عزیزان را در کیسهٔ تحصیل و صندوق تحویل ذخیره باید کرد، نه در کاسهٔ تعطیل خرج آش و هریسه.

تلف کردی به هر زره نازنین عُمر نگویی درچه کاراست این‌چنین عُمر

کار امروز به فردا و کار فردا به پس فردا نباید انداخت و تکاهل شعار نباید ساخت و هر که چنین کرد حاصل عمر عزیز را در باخت. مولوی:

همین مگو فردا که فرداها گذشت تا بکلّی نگذرد ایّام کشت

حاصل آن که راه می‌باید برید در حریم شاه می‌باید رسید

و از مجرّد گفتار بی‌کردار مسرور و از محض قال بی حال مغرور نباید شد، که آن بی این و بال بود نه کمال. سیّدالطایفه جنید را بعد از وفات در خواب دیدند، پرسیدند که: در آن بازارچه درکار است. وکدام متاع را خریدار است؟ جواب داد که: «طوِیَت العباراتُ و فنیتِ الإشاراتُ و لم یَنفعنا إلاّ رکیعاتٌ صَلّیناها فی جَوفِ اللیل».

عزیز، من کثر کلامهُ قلّ عقلهُ بنشو و دم درکش و درکارباش و چیزها از خودمتراش. دریاب که مردان‌بسیار کردند وکم گفتند و ما هیچ نکنیم و بسیار کوبیم، و ندانیم آن که دانست هیچ نگفت و آن که گفت هیچ ندانست. سخن عشق گفتن دیگر است و عشق سخن دیگر. آن زنده گرداند و این بمیراند، «کبُرَ مَقتاً عنداللّه أن تقولوا مالاتفعلون».

نیک از بد فرق کردن سهل است، امّا نیک کردن و بد نکردن کار مردان اهل است، و هر که نیک نکند و بد بکند همین عقوبت او را بس بود که از نیک محروم و به بد مشغول بود، و گناه کردن آن قدر بد نبود که کفّاره ندادن و استغفار نکردن و حسنه در مقابل آن بجای نیاوردن.

ای برادر، هوشیار باش که وقت گذشت و بیدار باش که قافله کوچ کرد و راهی باید شدن و ساعی باش که آفتاب نشست زهی خسران و خذلان که این بیابان بی‌پایان نبرده رخت هستی بر حمل رحلت نبدیم و به ظلمت مرگ افتیم.

آه آه از غم نان جان دهیم و گاه از بیم جان ایمان، که نه آن بدین ارزد و نه این بدان. و این همه از آن است که در بندِ عافیت و پابندِ استراحت بوده‌ایم و به دادهٔ

خداوند راضی و قانع نبوده‌ایم و به حکمت و مصلحت کارهای وی اعتراف نکرده، جزا و سزای کسی که رضا به قضا ندهد آن است که به چنین بلایا مبتلا گردد.

بیایید تا از حدیث قدسی «إنّ مِن عبادی مَن لا یُصلِحُهُ إلّا الفقر، فلو أغنیتهُ لأفسدهُ ذلک، و مَن لا یُصلِحُهُ إلّا الغناء، فلو أفقرتهُ لأ فسدهُ ذلک، ومَن لا یُصلِحُهُ إلّا الصّحة، و إن مِن عبادی مَن لا یصُلِحُهُ إلّا المَرض، فلو صحّحتُه لأ فسده، و مَن لا یُصلِحُهُ إلّا الصّحة، فلو أمرضتهُ لأ فسدهُ ذلک» پندگیریم.

و مضمون شریف «إنّی أعلمُ ما لا تعلمون» را حق دانیم، و به حقیقت «عسیٰ أن تکرهُوا شَیئاً و هو خیرٌ لکم و عسیٰ أن تُحِبّوا شیئاً و هو شرٌّ لکُم. و اللّهُ یعلمُ و أنتُم لاتعلمون» راه بریم و فراغ البال به خاطر جمع درکنج قناعت و زاویهٔ فقر یک نفسی فروکشیم و پای هوا به دامن صبوری با هر چه پیش آید بسازیم.

و از چون و چرا دم نزنیم که جای دم زدن نیست، و در میان آنچه از جانب صاحب بر ما رود تفاوت نبینیم که حکیم کریم و خیّر محض جز نیک نکند، و هر چه در هر وقت به ما رسد صلاح ما در آن وقت در آن چیز باشد، و از درجات خیرات وی کماهی جز وی را آگاهی نبود و نسبت به ما در اصل متفاوت نباشد.

پس جُوع و شَبع و تندرستی و وجَع و ثروت و مکنت و عزّت و ذلّت و راحت و محنت و عافیت و بلا و سرما وگرما و ارزانی وگرانی و ناکامی به مشرب خردمندان و به مذهب درویشان پریشان همه یکسان آید و خوب نماید.

کرا زهرهٔ آن که از بیم او   گشاید زبان جز به تسلیم او

جانم فدای آن درویش باد که می‌گفته: «لأن أنشَرَ بالمِنشار أحبُّ إلیّ من أن أقول لشیء کان لیت هو لم یکن، ولشیء لم یکن: لیت هو کان».

درحریم‌عشق‌دم‌نتوان‌زدازچون‌وچرا   بلکه‌اینجاجملهٔ‌اعضاچشم‌بایدبودوگوش

«یفعلُ اللهُ ما یشاء و یَحکمُ مایُریدُ» بخوان، و «لا رادّ لقضائه ولا مُعقّبَ لِحکمهِ» بدان و به حال خود باش.

اگر کسی منکر فعل بدی و مُکرِه صفتِ زشتی باشد که آن از وی به ظهور آید منافات با این ندارد، تا آدمی بدین مقام نرسد بامولیٰ به جنک بود نه صلح و هالک

بود نه ناجی و حیوان بود نه انسان. رزقنا اللهُ وَ إیّاکُم الوصول إلیه و ثبّتنا وَ أقامنا فیه بحقّ ذاتهِ و صفاتهِ و بحرمة أنبیائه و أولیائه، و السّلامُ علیکم.

سعدیا بسیارگفتن عمر ضایع کردن است وقت عذرآوردن است أستغفرالله العظیم

سُبحانَ ربّک رَبِّ العِزّة عمّا یصفونَ و سَلامٌ علی المُرسلین، و الحمدُللّه ربّ العالمین، أولاً وآخراً و ظاهراً و باطناً، امید آن و مراد چنان است که این نسخهٔ فصیحه مطبوع طبع همگنان افتد، و این فقیر را به دعای خیر یاد آرند. لمؤلّفه:

بیا عزلتی ره بکردار بر که سودی ندارد به گفتار در
بود معرفت بار شاخ عمل تو در قول جویی و طول امل
ره دین طریق عبادت بود تو را کار داریم بطالت بود
ز اخلاص ناجی بود مردکار تو را سُمعه و حیله باشد مدار
صفا در ریاض ریاضت بود تو را ساز اسباب عادت بود
بود گنج بی رنج ترک هوا تو از حرص گشتی به غم مبتلا
تو را نام چون ادهم آمد فقیر برو پند از پدر آدم بگیر
اگر یافت انگشتری او به بام تو هم یافت خواهی خدا را به نام
به نزد کسی کو به حق آشناست خدا دان جدا و خدا خوان جداست
برای تو پندی نهادم اساس جزان هر چه داری بر آن کن قیاس
بکن حلقهٔ گوش این گفته را بدان قیمت آن لؤلؤ سفته را
اگر طالب استقامت شوی حکایت نباشد بدان نیکویی
اگر در سرای سعادت کس است از این نسخه یک نکته او را بس است
به هر حال بازت علاج آن بود که ذکرویت مونس جان بود
به اسرار حق آن زمان رهبری که او را دمادم بیاد آوری
مرو جز ره او براه دگر که جز وی نباشد پناه دگر
فرو ریز از دیده اشک نیاز بکن عرض احوال بر کارساز
پذیرد مگر عذر تو از کرم به تو فضل و احسان کند دمبدم

***

لقد وفّقنی ربّی، جلّ ذکره، و منّ علیّ علیٰ تتمیم هذه النّسخة الجامعة البالغة الکاملة التی هی کالنّجوم الطالعة و الأضواء اللّامعة و الأنوار السّاطعة الّتی تطلعُ من مشرق قلب أقدس العارف الربانیّ و واقف الأسماء والصفات السّبحانیّ، سائر حظائر القدس و دائر مجالس الأُنس، المُجاهد فی اللّه، الناصح للّه، المتکلّم بنطق اللّه، المؤیّد بنوراللّه، مظهر الأنوار الملکوتیّة و منبع الأسرار اللّاهوتیّة، کاشفِ الأستار الجبروتیّة، السّالک الکامل، العارف الواصل، القطب الأعظم، الغوث المعظّم، أعنی الفاضل المفخم والرّوح المجسّم، مولانا ادهم، بشّره اللّهُ بالبشارة الکبریٰ من مغفرته و رضوانه و أسکنهُ أعلیٰ غرف جِنانهِ.

رحم اللّهُ امرءاً عرف قدرَها و عمل بها و تدبّر فیها حقّ تدبّرها و تعمّقَ فی بحر تعمّقها حتیٰ ینکشفَ علیه غوامضها و مُشکلاتُها، فحیئذ یعتقدُ بموضحاتها ودلالاتها و یصدقُ بعباراتها و إشاراتها و یُذعنُ بمقالاتها و حالاتها، لأنّ کلّ صفحة منها ترجمةُ کتاب الله و توضیح لطائف آیاتِ بیّناته، وتنفتحُ دقائقُ حروفه و کلماته من جمیع جهاته من الأوامر والنّواهی و الرّموز و والنکاتِ و الحقائق الالٰهیّة و الحکمة البالغة و الموعظة الحسنة والتّذکیر و النّصیحة و ما أنزل علی الرّسول من الآیات والرّوایات والأحادیث و الأذکار والبشارة والإنذار و ما یشمل و یحوی للعباد من ثواب الجنّة و عذاب النّار.

کلّ ذلک بینّها، قدّس سرّه العزیز، ببیان صریح و عبارة فصیح و إشارة ملیح، و هوالحجّةُ القاطعُ علیٰ من یُصغِی و یَسمَعُ.

فیا أیّها الفَطِنُ اللّبیْب، فاحذَرکلّ الحذر و انظر إلیها بتحدیق البصر و تدقیق النّظر، لإنّهُ یُضِلُّ به مَن یَشاءُ و یهدی مَن یَشاءُ، غفراللّهُ للذینَ یَستمعون القول فیتّبعونَ أحسنَهُ، واللّهُ یَهدی مَن یَشاءُ إلیٰ صِراطٍ مُستقیم.

ᶜArabī were allowed to have their effect when Iran had definitely turned Shīᶜī, and this in the very capital of the new nation, Iṣfahān.

The names of Mīr Dāmād and Mullā Ṣadrā will be frequently heard during this Colloquium side by side with those of Ibn Bājja, Ibn Ṭufayl and Averroes. It is hoped that this unusual, simultaneous approach to two quite different "schools" of Islamic philosophy will cast some new light on what this philosophy is all about.

Hermann Landolt

"representative of God" *(khalīfat Allāh)* on earth to be directly inspired by God. It is not very difficult to see, then, what might have led to his execution in 587/1191 in Ayyūbid Aleppo, at the age of 36 solar years. All the more remarkable is the fact that the *ishrāqī* "leaven" kneaded into Avicennism by the young Shaykh continued to be active in further developments in the Muslim East, and it has to be added that this East was now, i.e., after great changes occurring in the Muslim world in connection with the Mongol invasions, beginning to assume a more distinctly Iranian identity of its own. Other great names should certainly be mentioned in this context, too, such as Khwāja Naṣīruddīn-i Ṭūsī, whose defense of Avicenna and new interpretation of Shīʿism may to a certain extent have been influenced by Suhrawardī's *ishrāq*. Moreover, there is a spiritual dimension not to be overlooked in the process: the emigration of the great Spanish-Arab mystic Ibn 'Arabī to the Orient, and the reception of his thought by Shīʿī thinkers such as Ṭūsī's contemporary, ʿAlī b. Sulaymān al-Baḥrānī, and later on Sayyid Ḥaydar-i Āmulī or Ibn Abī Jumhūr al-Aḥsāʾī. Of course this is not to deny the impact of Ibn ʿArabī on Sunnī Sufism, nor is it to imply that Iranian Shīʿism did not have its own strict opponents of anything remotely philosophical. It remains nevertheless a significant fact that the spiritual catalysts of both Suhrawardī and Ibn

in the Arab world until very recently, and that the credit for a continued existence of philosophy in the East must go primarily to Suhrawardī, who followed quite a different path.

Although Suhrawardī remained in many respects an Avicennian *malgré lui*, his project was to overcome the Peripatetic tradition, not by going back to the "true" Aristotle like Averroes, but by bringing new life to the "eternal wisdom" of Plato and the ancient Sages of the *Orient*, which is clearly one of the symbolic meanings given to the term *ishrāq* by Suhrawardī himself. As for the direct meaning of the term, "illumination," it refers, of course, to his doctrine of "light": an ontology based on the dynamic power of "light" rather than the abstract concept of "existence," and a corresponding epistemology or gnoseology by which he sought to replace the Peripatetic method of abstract knowledge through a direct "knowledge by presence" (*ʿilm huduri*). But Suhrawardī was not only a theorectical thinker. His ishrāq was *événement de l'âme*, as Henry Corbin puts it; and it was at least by implication highly political as well since he spoke quite openly and provocatively about the oppressive times in which the "powers of darkness" have taken over, in contrast to the "luminous" times of a distant mythical past governed by pious *Iranian* kings, and pointed to the necessity for the *true*

Averroes in his answer to Ghazālī, the *Tahāfut al-tahāfut,* actually disagree with him on these points. He rather tried to save philosophy by arguing that Ghazālī had been a victim of Avicenna's misunderstandings of Aristotle in the first place, and that the study of the true demonstrative method was not only permissible, but in fact a legal obligation incumbent upon those qualified to interpret Scripture rationally. He evidently did not believe that the wisdom (*ḥikma*) of philosophy could possibly contradict the wisdom of religion, although his clear distinction between the demonstrative method and other, less perfect methods suitable for the masses, may well have something to do with the famous doctrine of the "double truth" that went under his name in the Latin Middle Ages.

More research will be needed to show whether Averroes also had any significant influence on further philosophical developments in the Muslim East, where he was, in any case, not unknown, just as, conversely, the *ishrāqī* philosophy of Suhrawardī was by no means unknown in 14th century Granada. Quite generally speaking, one should never underestimate the mobility of scholars and ideas in the Muslim world, given the religious duty of "migrating" in "search of knowledge" (*talab al-ʿilm*) and the social importance of commerce. It remains however true that the messages of Averroes and Ibn Ṭufayl were not really heard

important references to the so-called *Theology of Aristotle*, that is, the extracts from Plotinus' *Enneads* that had already been circulated under the name of Aristotle; and it is certainly not without significance for our purpose to note that this Neoplatonized Aristotle was to have a lasting influence in the Muslim East, including in particular Avicenna and the later school of Iṣfahān. If, for Mullā Ṣadrā, Aristotle was still the greatest of all philosophers whom he placed even above Avicenna, and indeed "among the perfect Friends of God" *(min al-awliyā' al-kāmilīn),* this was precisely because he regarded him, too, as the author of the *Theology*. In stark contrast to this, the *Great Commentator* of Aristotle in the Muslim West, Averroes, spent much of his philosophical and scholarly effort on purifying Aristotle precisely from that Neoplatonic admixture, for which he blamed mainly Avicenna.

One important reason for Averroes to be so critical of Avicenna was undoubtedly the serious blow the philosophical establishment in Islam had received at the hands of Ghazālī in his *Tahāfut al-falāsifa*. This was not an ordinary refutation of philosophy on merely theological grounds, but an attempt to demonstrate that the established doctrines of the *falāsifa* were neither compatible with the main tenets of Islam as commonly understood, nor irrefutably certain and coherent in themselves. Nor did

question of whether or not concepts could be "translated" at all, or adapted from one linguistic and cultural milieu to another. While Fārābī, the real founder of Islamic Peripateticism, strongly argued that logic as taught by the Greeks was universal logic, regardless of the language that happened to be used, the question was decided in the opposite sense in a famous debate held in Baghdād in 326/932. In another well-known debate, held a little earlier in Ray between the Ismāʿīlī theologian Abū Ḥātim al-Rāzī and the sceptic Platonist and physician Abū Bakr al-Rāzī (the Rhazes of the Latins), the issue at stake was rather one concerning the authority of traditions: while the Ismāʿīlī theologian challenged the authority of the philosophical tradition, the philosopher paid back in kind by daring to question the unity of the prophetic messages, and was eventually punished for such impertinence by being ranked among the arch-heretics. Perhaps for similar reasons, Fārābī himself (or possibly an unknown fellow philosopher writing under his name, as has recently been argued) felt compelled to prove, in the *Jamʿ bayn ra'yay al-ḥakīmayn,* that the doctrines of the great philosophers, Plato and Aristotle, were not really contradictory if properly understood, although he had otherwise rather emphasized their difference.

Unlike most of Fārābī's work's, the *Jamʿ* contains

took the life-time *engagement* and scholarly work of that most unusual among "Western Orientalists," Henry Corbin, to change the degree of awareness in the West considerably. As a result, it is not an infrequent experience in Paris bookshops nowadays to be encouraged to "read Sohravardi as one reads Kant", for example.

In Iran, on the other hand, intellectuals have been calling for some time now for an increased awareness of the foundations of modern and even post-modern thought as developed in the West.

Of course the process of reception and creative adaptation referred to above has never been going on without raising serious questions and problems. To be sure, a significant attempt to bridge the gap between Athens and Jerusalem through philosophical interpretation of Scripture had already been made at the very beginning of the Christian era by the Jewish philosopher Philo of Alexandria, and polytheistic Neoplatonism of late Antiquity had already been transformed by oriental Christianity into a form acceptable to monotheists before the coming of Islam. But tensions and contradictions between revealed religion and human reason, or between their respective representatives in various settings, would of course subsist and manifest themselves in numerous ways. In the classical Islamic world, one issue debated from early on was the very modern

is well-known, the highlights of this reception process were two translation movements: the translations from Greek and Syriac into Arabic, done mainly by oriental Christians sponsored in the 8th and early 9th centuries by the ʻAbbāsid caliphs of Baghdād, and, some four centuries later, the translations from Arabic into Hebrew and Latin, which were facilitated by the then still relatively easy coexistence of Muslims, Jews and Christians in Spain, and were in their turn to influence the coming about of the European Renaissance.

What was not so well-known until quite recently is that philosophy received a new impulse at the time not only in the West, but also in the East, and eventually found its way there to a kind of Renaissance, too, namely, what has been called the "Shīʿite Renaissance" of Ṣafawid Iran. While the classics of "Arabic philosophy," as it used to be known, Al-Fārābī, Avicenna (Ibn Sīnā) and, above all, Averroes (Ibn Rushd) of Cordoba, were certainly familiar names to students of philosophy in general, the same could not be said about Suhrawardī, Averroes' Eastern contemporary, let alone Mīr Dāmād and Mullā Ṣadrā, the pillars of the "school of Iṣfahān" in the first half of the 17th century. In fact, after some pioneering efforts by Max Horten and a few others who questioned the habitual way of presenting the history of philosophy in the first half of the past century, it

Gottes ist der Orient!
Gottes ist der Okzident!
Nord - und südliches Gelände
Ruht im Frieden seiner Hände

The above verses from Goethe's celebrated *Divan*, which are in fact a free rendering of the Qur'anic Verse 2:115 (109) by the German poet, may well serve as a reminder of universal values at a time when, despite the phenomenon called "globalization," East and West and North and South threaten to drive further apart than ever. In such a situation it is of particular importance that the common heritage of Orient and Occident be brought to mind again. At the same time, the differentiating factors that have contributed since Antiquity to the shaping of an "Eastern" and a "Western" consciousness will have to be thought about in some depth, especially when a true dialogue of civilizations is called for.

Surely the most important elements of the common heritage of Orient and Occident are monotheism on one hand, and the philosophical tradition on the other, that is to say, the systematic way of doing philosophy that was inherited from the Greeks by Jews, Christians and Muslims, and creatively adapted by them to their respective needs. As

Society for the Appreciation of Cultural Works and Dignitaries

International Center for Dialogue among Civilizations

University of Tehran

Publications
of the

International Colloquium on Cordoba and Isfahan

Two Schools of Islamic Philosophy

Isfahan 27-29 April 2002

(5)

under the supervision of
Mehdi Mohaghegh

Society for the Appreciation of Cultural Works and Dignitaries
Institute of Islamic Studies Tehran - McGill Universities

Tehran 2003

Rasâ'il-i Fârsî Adham-i Khalkhâlî

Vol. I

Fourteen Treatises in Persian
on
Creeds, Ethics and Mysticism

by

Adham-i Khalkhâlî

Edited by

Abdollah Nourânî

Tehran 2003

Rasâ'il-i Fârsî Adham-i Khalkhâlî

Vol. I

Fourteen Treatises in Persian

on

Creeds, Ethics and Mysticism

by

Ádham-i Khalkhâlî

Edited by

Abdollah Nourânî

Tehran 2003